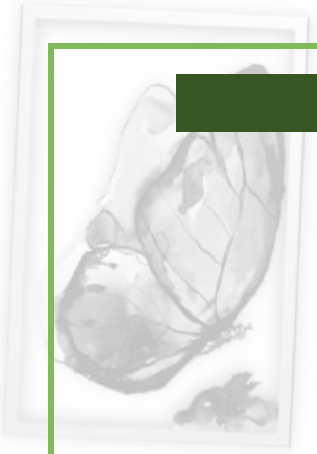


DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بسم الله الرحمن الرحیم...

یک پاییز فاصله...

پگاه رستمی فرد...

مقدمه:

گوشت با من است جانِ من؟!

داری صدایم را؟

صدا...

صدا!...

تلفن را روی کانتر انداختی و با کلافگی گفتی: "لعنت به تکنولوژی"!

دلت تنگ شده بود.

می دانستم.

نفست را پر صدا بیرون فرستادی و خودت را رها کردی روی مبل.

چشم بستی و دستت نشست روی پیشانی دردناکت.

حواسم هنوز پی حرفت بود. واژه ی "تکنولوژی" که با حال تو ادغام شده بود، مدام در سرم تکرار می شد.

"چمی دونم. شاید یه روزی همین تکنولوژی اون قدر پیشرفت کنه که بشه بشینی پشت میز کارت و دلت که تنگ شد، یه جسمِ تعریف شده مثل همین گوشی تلفن رو برداری و بذاریش زیر بینیت! بوی حضورش بپیچه توی خاطرت و لبخند بزنی! صفا کنی... عشق کنی... حال کنی"!

با چشم بسته آرام و کوتاه خندیدی و گفتی: "ابله! فکر کردی تلفن اون قدر شعور داره که صدا رو از حنجره ی اون که دلت واسش خسته

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شده، برداره بیاره دو دستی بنشونه گوشه ی دلت؟ نه! یه مشت موج صوتیِ ولگرد و بی پدر دور هم جمع شدن و مثل میمونِ مُقلد، مسخره بازی در میارن! وگرنه مگه شهر هرته؟"

آه کشیدم. چشم هایم دوباره خیره بودند به نقطه ای نامعلوم. دست هایم را بغل گرفتم و تکیه دادم به دیوار آشپزخانه. سرم را هم به تبعیت از آن. هنوز چشم هایت بسته بودند. هنوز لم داده بودی. هنوز دستت روی پیشانی ات بود.

و من هنوز داشتم به این فکر می کردم که یعنی می شود روزی شهر هرت شود؟! روزی برسد که تکنولوژی کمی مهربان تر باشد با ما آدم ها؟! منه ابله که از تکنولوژی سر در نمی آوردم... اما هنوز داشتم به این فکر می کردم که یعنی می شود یک روز تکنولوژی به جایی برسد که همین "تو" که رو به رویم لم داده ای، واقعی شوی؟! همین تویی که دلت برایم تنگ است! همین تویی که قانع نشدی به شنیدن صدایم از پشت گوشی تلفن! می شود واقعی شوی؟

واقعیِ واقعی! نه مثل آن امواجِ صوتیِ بی پدر، توده ای از خیال که دور هم جمع شده تا نبودنت را به رخم بکشد... یعنی می شود؟!

می شود پایت را بگذاری بیرون از رویا هایم؟

می شود دست برداری از خیال بودن؟

می شود صدایم را داشته باشی؟!

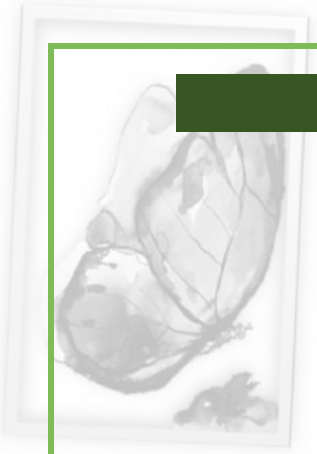
می توانی جانم؟!

می توانی؟

چشمه ی اشکم می جوشد.

آرام اما شدید.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آهسته اما پر از درد.

پر از دلتنگی...

در دلم جای چیزی خالیست که نمی دانم.

شاید رد آن حفاری هایی باشد که کردم تا پیدایش کنم آن گوهرِ مفقود شده در اعماق دلم را.

همانی که به هوای پیدا کردن و تف کردن آن توی صورت روزگار، یک عمر در دریای دل طوفان به پا کردم و پیدا نشد.

همانی که پیدا نشد و من باید پیش از این ها می فهمیدم ته نشینی یعنی چه!

باید زود تر از آن که بیل و کلنگِ بی رحمی به دست بگیرم و به جان دل بی قرارم بیفتم، می فهمیدم بعضی حس ها اگر از دستت در بروند، افسار بعضی خواستن ها را اگر رها کنی، چنان رسوخ می کنند در دل و جانت که برای نابود کردنشان حفاری کافی نیست!

تکه ای از وجودت را هم بکنی و دور بیندازی نمی شود.

بعضی دوست داشتن ها آن چنان در تو حل می شوند که برای نابود کردنشان باید خودت را تا آخر، تا تهِ ته ببری و ذوب کنی.

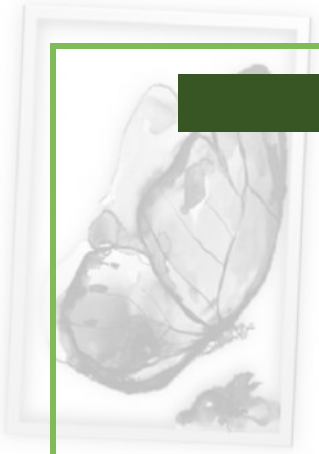
باید تمام شوی!

باید تا جان در بدن داری بسوزی و بسازی در آتش عشقی که آن قدر پخته و صیقل دیده، که به این راحتی ها جان نمی دهد.

باید بمانی به پای خودت زمانی که می ساختی که بماند اما نمی دانستی که روزی این ماندن می شود بلای جان.

بعد از آن همه سازندگی و ویرانیِ خودت پس از آن، این ویرانه ای که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از وجودت باقی مانده می شود آخرین درد مانده روی دلت.

آخرین درد در آستانه ای از یک عمر که تا هستی،

برایت هست...

دیر است اما...

تولدت مبارک عشق تابستانیِ من.

فردا که پاییز برود میلاد من هم از راه می رسد.

هنوز به یاد دارم آن آخرین میلاد گرم با هم بودن را...

دست روی چشم هایم گذاشتی و گفتی: "تمام روز های پاییزی که دیدی

به سرانجام رسید... زمستانِ گرمِ بودنت مبارک".

و من امروز برای تو می نویسم...

از میلاد تو تا میلاد من،

از فصل تو،

تا فصل من،

یک پاییز فاصله است!

گرفتار فاصله ها شدم،

بهارم رفت...

بهارم رفت...

ترلان:

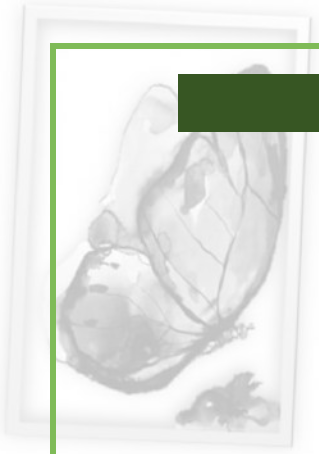
پاییز به وقت تهران!

نیویورک!

صدای باز شدن درِ اتاق، مرا به خودم آورد. باز همه جا تاریک بود.

باز همه چیز تیره. باز... خیره به بهتِ ماتم گرفته ی غرق در سیاهیِ

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مطلقی که سال ها پیش چشم هایم را دزدیده بود، گوش سپردم به اطراف. صدای قدم های آرام و پیوسته ای شروع کرد به پیچیدن در سر دردناکم. گوپ گوپ... پیچید در فضا. مثل پتک با قدمِ راستش یکی می کوبید به سمت راست مغزم و با برخورد پای چپش با زمین، کوبیده می شد به قسمت چپ مغز بیمارم تا از این له ترش کند. می شناختمش! حضورش همیشه سنگین بود. همیشه عادت داشت به پوشیدن کفش های سخت و بزرگ. می شناختمش. حتی صدای نفس های آرام اما ویران کننده اش را. می شناختمش.

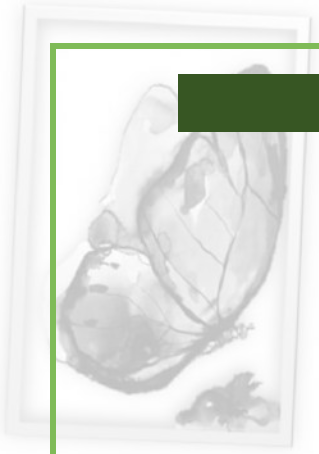
-صبح بخیر.

بوی الکل و بیمارستان در حلق دردناکم پیچید و حالم را به هم زد. انگار بغض بود که می پیچید در لا به لای زخم های سینه ام. انگار بغض بود که سر باز می زد از رگ های کم خونِ زخم های حاصل از جیغ کشیدن هایم. راستی جیغ کشیده بودم! چه شد که خوابم برد؟! چه شد؟ رسید به تخت. هم صدای قدم های مردانه اش قطع شد و هم صدای نفس های سنگینش نزدیک. دستم را بالا بردم و گذاشتم روی چیزی که پیچیده شده بود دور چشم هایم. هنوز آن را درست لمس نکرده بودم که مچ دستم را گرفت و پایین آورد.

-یکم دیگه صبر کن. الان دکتر میاد.

صدای تپش های خالی قلبم را شنیدم. چیزی در دلم خالی شد. چند ساعت خوابیده بودم؟ می خواستم گریه کنم. گفته بودند خوب نیست برای چشم هایم! صورتم را در هم کشیدم و سعی کردم بنشینم. گلویم تلخ بود. بوی خون می داد. حالم داشت به هم می خورد. از چه چیز؟ نمی دانم. شاید از همه چیز... شاید از عالم و آدم. مچ دستم را فشرد و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با دست دیگرش سعی کرد مرا روی تخت برگرداند. نای مقاومت نداشتم. به سختی صدای گرفته و خسته ام را از حنجره بیرون فرستادم.

-اوردیش؟

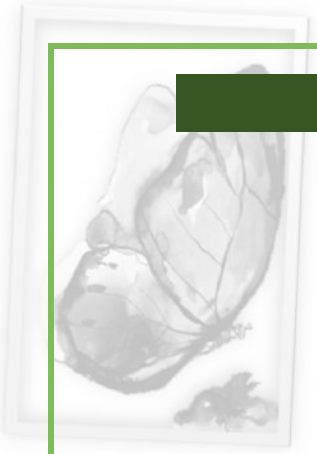
مچ دستم را رها کرد. آن یکی دستش را هم از روی شانه ام برداشت. صدای قدم هایش دوباره بلند شد و پیچید در اتاقِ خالی. حتی قدم هایش نسبت به تنها سوال و تنها خواسته ام بی تفاوت بودند. داشت تخت را دور می زد. صدای ناخن هایش می آمد که تیک تیک برخورد می کردند با چیزی. شبیه بود به وقتی که آدم ها دارند با موبایل لمسیشان کار می کنند!

-پیداش نکردم. حتما یه جای دیگه گذاشتی...

چشم های بسته ام را روی هم فشردم و درد در تمام هیکلم پیچید. چشم های بسته ام را روی هم فشردم و حالم به هم خورد از این کلمه. "چشم های من"... آه کشیدم. نیاورده بود. این هم از آخرین قرار... این هم از آخرین چیزی که می خواستم بشود اما... باید عادت می کردم به نشدن... باید عادتم می شد شندن. باید... صدای چند نت آرامش بخش پیچید در فضا. موبایلش را کنار تخت گذاشت و صدا به من نزدیک تر شد.

لا به لای غرق شدنم در صدای موسیقی بی کلام، در اتاق دوباره باز شد. پزشک بود حتما. با قدم های نرمش! دوباره صدای کفش های سنگین بالا گرفت. حتما داشت به سمت پزشک می رفت. چند جمله ای انگلیسی با هم رد و بدل کردند و بعد... کمکم کردند روی تخت بنشینم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

باند سفید بود دور چشم هایم. هرچند که من سیاه می دیدمش اما... می گفتند که سفید است.

پزشک شروع کرد به باز کردن و با سبک شدن از هر لایه باند، یک جای تنم تیر می کشید. یک طرف قلبم میل می کرد به سنگینی و روی یک طرف سینه ام رعد یک رگ از آهِ تلنبار شده را احساس می کردم.

با هر بار سبک شدن از هر لایه باند، یک بار می مردم و یک بار زنده می شدم از جهانی که شاید بعد از این برای من فرق داشت با سیاهی مطلق اما سیاه تر بود از هر سیاهی که می گویند بالا تر از آن، رنگی نیست!

به قول "او" که حالا خودش هم نیست،

بالاخره یک روز دل هم مثل پنجره ها انحصاری می شود!

پشتش که بایستی چیزی جز تکرار یک طلوع، نمی بینی.

تکرار یک احساس...

تکرار یک عشق...

فرقی نمی کند ابری یا آفتابی، بارانی یا برفی؛ فرقی نمی کند پاییزی یا بهاری...

دل گرفته از فراق یا سرمست از حس رسیدن...

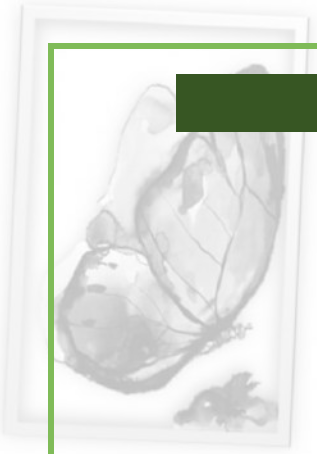
صحنه همان صحنه است و عشق.....

به قول "او" که حالا خودش هم نیست،

یک روز طلوع یک عشق چنان خفتت را می گیرد که احتمال غروب را از سرت می پراند.

به قول "او" که حالا خودش هم نیست،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دل های ما همه پنجره هایی می شوند، اسیر و گرفتار به یک وفاداری اجباری.

چقدر حیف که حالا "او" نیست تا برایش بگویم از حال این پنجره!

چقدر حیف که نیست تا برایش بگویم بعد از آن همه هیاهو و آن هم خواستن، یک روز اما پرده را کنار می زنی و می بینی که نیست...

طلوعت نیست!

آن لحظه است که انحصار را با تمام وجودت درک می کنی.

آن که باید باشد نیست و بعد از آن...

نه کوچه می بینی و نه خیابان!

نه گنجشک و نه درخت...

نه حتی سیم های برق آویزان و عابر از جلوی این پنجره!

و نه حتی نوازش آرام زندگی را...

نه فصل حاضر را و نه فصل گذشته را...

پنجره مانده در انحصار...

انحصار برای ته مانده های مسیر رفتنِ طلوع...

انحصار برای غروبی که انگار از روشنی نیامده!

و نه حتی به تاریکی می رود...

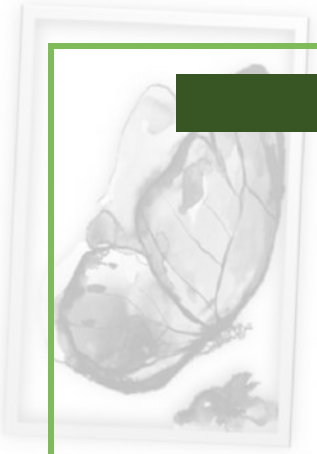
غروبی که اگر منطق سر به سرش نگذارد، گویی از غروب دیروز

روی بام امروزِ خانه ات پریده.

و آن قدر سنگین است...

آن قدر له می کند وجودت را که فقط می توانی خودت را از کنار پنجره تا تخت اتاقت بکشانی...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

جسم نشئه از غمت را...

رها شوی روی تخت اما پنجره همچنان غروب است!

و آن قدر غروب، که دیگر برای طلوع انتظاری نیست.

فرداهایمان تماشای غروب، به یاد طلوع عاشقیست...

عشقی که دیگر نیست...

و فردایی که.....

***

-ترلان؟

دستم را محکم در دست گرفته بود. می شد اضطرابش را از لرزش دستش فهمید. کنار تخت ایستاده، به طرفم خم شده و فاصله ی صورتش با من آن قدر کم بود که حرارت نفس های تند و نگرانش با صورتم برخورد می کرد.

-ترلان عزیزم؟ چشم هاتو باز کن.

سعی می کردم. نمی شد! انگار پلک هایم را دوخته بودند به هم. انگار دنیا فشارش را جمع کرده بود پشت پلک هایم تا نتوانم بازشان کنم.

نمی توانستم! نمی شد.

پزشک چیزی گفت که نفهمیدم. لحنش اما مهربان و تسلی بخش بود.

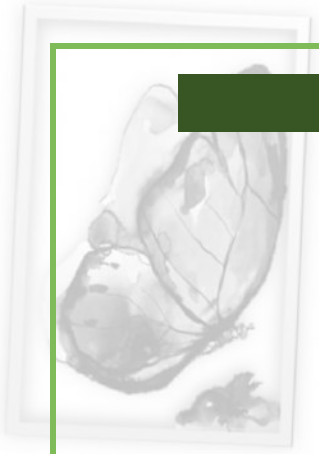
هیچ وقت فکر نمی کردم انگلیسی ام تا این اندازه ضعیف باشد. در همین مدت کوتاه فهمیدم. در همین مدت کوتاه، خیلی چیز ها فهمیدم.

خیلی چیز ها...

ارشان دستم را فشرد و تکانی به آن داد.

-نترس دورت بگردم. فقط چشم هاتو باز کن و نگران چیزی نباش. من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنارتم!

"من کنارتم"... قلبم از شنیدنش آرام گرفت. خیلی ها گذاشته بودند و رفته بودند. ارشان اما قهر بود! با من قهر بود برای این که اجازه داده بودم آدم ها خاطره ها را بگذارند و بروند. قهر بود اما... تنها کسی که ماند ارشان بود. تنها کسی که نرفت ارشان بود. تنها کسی که همراهم آمد ارشان بود.

-ترلان؟

بیشتر سعی کردم. آب دهانم را فرو دادم و چانه ام لرزید. دستم یخ زده بود. یکی از دست هایم! آن یکی در دست ارشان بود و گرم و آرام.

صدای آرامش بخش پزشک دوباره بلند شد. آه کشیدم و باز هم تلاش کردم. بیشتر از قبل.

-آفرین عزیزم. نترس. همه چیز درست می شه!

درست نمی شد. "درست نمی شه ارشان" یک بار هم نتوانستم در جواب این جمله اش حرفی را که به دلم می آمد، بزنم. حتی یک بار.

حتی یک بار نشد که...

باورم نمی شد. باور نمی کردم تاری مقابلم را. نمی فهمیدم آن توده ی درهم و برهم از رنگ های مختلف که اسم هیچ کدام را نمی دانستم.

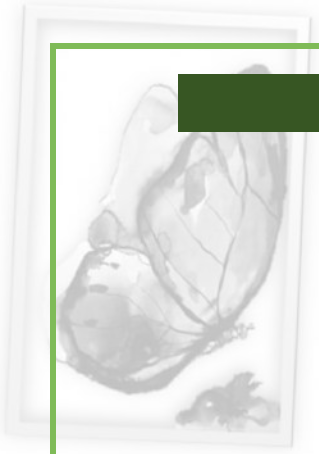
توده داشت دور سرم می چرخید. توده داشت سرم را منفجر می کرد.

توده... توده شده بود حادثه. حادثه ای که با هجوم آن خیلی خوب آشنا بودم.

-می تونی ببینی؟

برای پرسیدن این سوال به خودش تشر می زد انگار. انگار نمی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خواست جمله اش سوالی باشد. بار دیگر دستم را فشرد. بار دیگر گفت:

-ترلان منو می بینی؟!

توده میل کرده بود به تجزیه شدن. افکارِ سردرگم در سرم هم. داشتند یکی یکی از هم می بریدند تا تک به تک بنشینند یک گوشه و خودنمایی کنند در خیالم. که دست بردارند از گنگی و هر کدام به سهم اعظم خود، جانم را بجوند.

خیالش آمد به سرم. اسمش. صدایش.

"می خوام اولین کسی که می بینی من باشم"!

صدای خودم هم... در زمینه ای از موسیقی بی کلام که هنوز داشت پخش می شد.

"می خوام اولین کسی به می بینم تو باشی"!

بغضم تشدید شد. دستم را گذاشتم روی گلویم. دنیا باز سیاه شد. صدای موسیقی بالا گرفت. صورتم در هم کشید. کجا بود پس؟

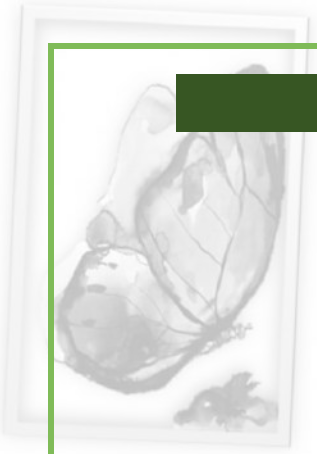
-داری نگرانم می کنی! می تونی ببینی؟

حالا نوبت صدا بود که توده شود. توده ای متشکل از صدای ارشان و پزشک در زمینه ای از نت های ویولن و پیانو که گاهی با من حرف می زدند و گاهی با هم. سینه ام لرزید و دلم شروع کرد به باریدن.

دوباره توده برگشت. برای منی که یک عمر ندیده بودم، حال عجیبی بود. عجیب بود دیدن یک لایه اشک جلوی دنیایی که هنوز برایم مفهوم تازه اش را پیدا نکرده بود.

ارشان با کلافگی صاف ایستاد و به من پشت کرد. دست هایش در هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

قلاب شدند و از جلوی موهایش حرکت کردند تا رسیدند به پشت گردنش و بی حرکت ماندند. حالا نوبت پزشک بود که خم شود و دستم را در دست بگیرد. نمی فهمیدم چه می گوید اما... کاش ارشان برمی گشت. می خواستم بدانم صورتش چقدر به تصور چندین ساله ام نزدیک است! صدای هق هقم کم کم داشت بالا تر می رفت. گردنم چرخیده بود به طرف ارشان. بالاخره برگشت و... کاش توده دست برمی داشت. می خواستم بهتر ببینم صورتش را. فهمیدم که در عذاب است. لبم را بین دندان هایم گرفتم و هر طور که بود برایش سر تکان دادم. حرکت تایید می کرد توده را. ارشان داشت می فهمید توده ای را که در چشم هایم جریان داشت. سوال هایش را تایید کردم. نگرانی اش را تبدیل کردم به هیجان! آن قدر که دست هایش را گذاشت روی میله ی کنار تخت و دوباره خم شد به طرفم.

-واقعا؟ ترلان واقعا؟!

دلم آشوب بود اما... هر طور که بود به صورتش لبخند زدم. دلم نمی آمد این طور عذاب بکشد. خندید! از ته دلش خندید و نفس راحت و عمیق کشید. سرش را بیشتر خم کرد تا صورتم را بهتر ببیند. برق چشم هایش از توده مجزا بود! می درخشیدند. لب های لرزانش را کنترل کرد و نجواوار گفت:

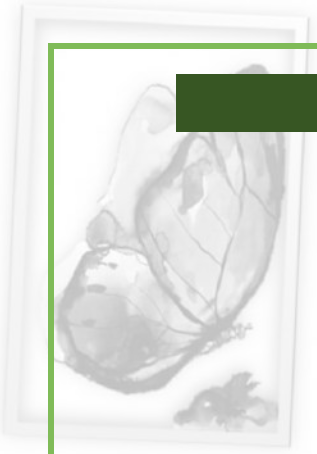
-به آسمون خوش برگشتی ستاره کوچولو!

نابود شدم. تمام شدم... درد از قلبم شروع شد تا برسد به تک تک سلول های بدنم! دوباره به من پشت کرد تا اشک هایش را نبینم.

"دیدن"؟!

گنگ ترین مصدر زندگی من بود که در سن هفده سالگی، تازه داشتم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آن را می شناختم.

"دیدن..."

شناختنش به من می فهماند که ارشان چقدر شبیه است به چیزی که همیشه فکر می کردم. یک بیست و هشت ساله ی جا افتاده با هیکلی ورزیده و چهارشانه. یک بیست و هشت ساله ی جدی و همیشه آرام و متین با چشم های مشکی. یک بیست و هشت ساله ی حمایتگر با ته ریش و موهای ساده و مردانه. یک بیست و هشت ساله ی دوست داشتنی از آن هایی که اول از هر چیزی غمِ هشتاد سالگی را در چهره جذابشان می بینی...

"دیدن..."

به من فهماند که ندیدن هم بد نیست. می توانی فکر کنی آن که باید باشد، روی صندلی چوبی مقابلت نشسته. ساعت ها حرف بزنی با جای خالی اش بی آن که

چوب های خسته و نالانِ صندلی فرو روند در جانت و مدام در گوشت بگوید بیدار شو... بیدار شو...

"دیدن..."

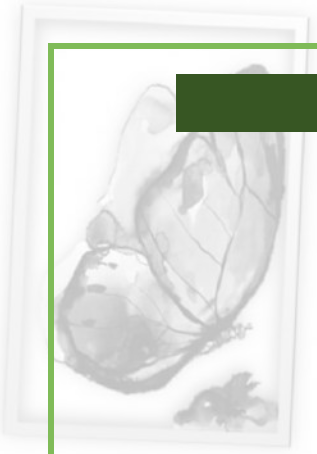
یعنی پایت را هم از روی زمین برداری، واقعیت هی سرت را خم می کند به زیر بال های پروازت. هی می کشدت پایین. هی بیمارت می کند.

دیدن یعنی پروازِ سخت...

گاهی پرواز موقوف...

ارشان گفت خوش آمدی به آسمان!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

من از زمین رفتم اما نه به آسمان!

پرت شده بودم در پرتگاهِ باورِ واقعیتی که برایم جهنم بود...

معلق بودم...

معلق... بین زمین و آسمان!

****

روی تخت نشسته، زانوهایم را بغل گرفته بودم و در حالی که چانه ام را گذاشته بودم روی زانوی چپم، چشم دوخته بودم به نقطه ای نامعلوم و مبهم. پرستار سیاه پوست و مو فر پشت سرم نشسته و مشغول شانه زدن به موهایم بود. یادم افتاد به مامانی و قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید. دلم برایش تنگ شده بود. برای دست های پیر و لرزانش که عاشق شانه زدن به موهای من بودند. عاشق بازی کردن با آن ها و دست کشیدن به سرم.

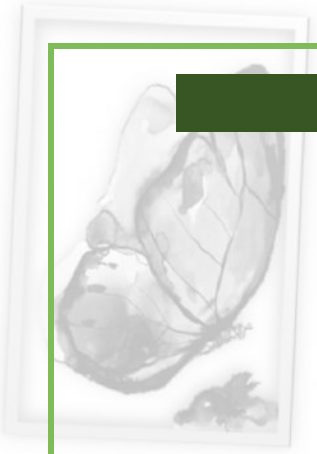
اجازه دادم اشک پایین بیاید و سرنوشتش را سپردم به خودش. در اتاق باز شد و ارشان وارد شد. خطاب به پرستار یک جمله ی انگلیسی گفت و پرستار دست کشید از ادامه ی کارش. شانه را کنار گذاشت و رفت به طرف در اتاق اما من همچنان خیره بودم به نقطه ی مقابل.

ارشان به تخت رسید و روی مبلی که در قسمت پایینی تخت، کنار آن قرار گرفته بود، نشست. دست هایش را به هم مالید و گفت:

-بهتری؟

هیچ عکس العملی نشان ندادم. هیچ چیز شبیه نبود به تصوری که از این روز های خودم داشتم. همه چیز برعکس تعبیر شده بود. انگار در اوج خوشبختی، یکی کاسه ی دنیایم را برداشته و الک کرده بود. ته

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زندگی ام مانده بود دانه های درشت و غیر قابل هضم که مفت نمی ارزند.

-یه سر می رم خونه. هم لباسامو عوض کنم و هم ببینم آوین چطوره. برمی گردم. تو چیزی لازم نداری؟

حتی نتوانستم سر تکان دهم. چانه ام همچنان فشرده می شد روی زانویم و چشم های حریصم داشتند نقطه ی مقابل را می جویدند. ارشان مدتی خیره نگاهم کرد و بعد از کشیدن یک آه شبیه به همین حالی که من داشتم، از روی مبل بلند شد. نزدیک شدنش هیچ چیز را عوض نکرد. نه مسیر نگاهم را و نه افکاری را که در سرم رژه می رفتند.

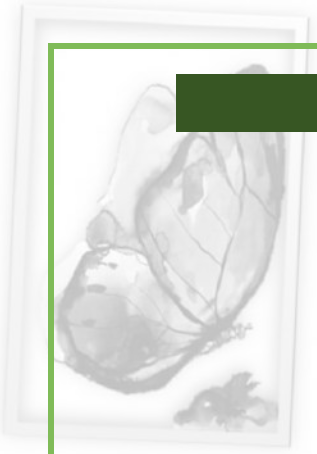
-می خوای تا پایین بیمارستان باهام بیای؟

جواب ندادم. آرام موهای موج دارم را نوازش کرد. سرم در برابر دست مردانه اش احساس حقارت می کرد! اشک در چشم هایم جمع شد. می خواستم فکری را که اشک آورده بود به چشمم بیان کنم. می خواستم بپرسم سوالی را که جوابش را می دانستم اما ارشان حتما دروغ می گفت در پاسخ آن. دلم می خواست حرفی تسکین دهنده بشنوم حتی به دروغ. دلم می خواست...

-نمی خوای هوای تازه بخوری؟ سرد هست اما واست خوبه. بیمارستان خوبیه. محیط معرکه ای داره. نمی خوای درختا رو ببینی؟ آدم ها رو، پرنده ها رو...

فکر داشت برای بیان شدن لب هایم را می لرزاند. داشت چانه ام را در هم می کشید. بغض راه گلویم را بسته بود اما گریه... نه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خیلی چیزا هست که باید ببینی ترلان. دنیا واقعا قشنگه. حالا که همه چیز درست شده می تونی ازش لذت ببری. می تونی از همین الان...

سوال. سوال پیش تر آمده بود. ارشان می گفت همه چیز درست شده. چشم های من همه چیز نبودند! چشم های من تنها یکی از هزاران چیز بودند! حاضر بودم دنیایی را که ارشان از آن حرف می زد، نبینم اما همه چیز غیر از همین یک چیز، درست باشد!

چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد. چهره اش هنوز برایم عادت نشده بود. چشم هایم می لرزیدند از سوال.

-دوست ندارم این طوری ببینمت.

آه کشیدم. دوست نداشت مرا این طور ببیند. من هم دوست نداشتم چشم هایم وقتی به روی دنیا باز شوند که وسعت سیاهی دنیا در مقابل وسعت سیاهی دنیای پشت ندیدن هایم قدرت نمایی می کند. سوال راه زیادی تا رسیدن نداشت. آرام پلک زدم به روی چهره ی بی رنگ و روی ارشان و تصویرش رفت و برگشت. بالاخره صدایم بالا آمد.

سوال رسیده بود.

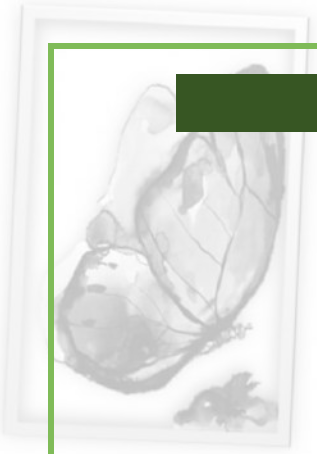
-من باعث شدم اون بمیره. نه؟ به خاطر من مرد!

ابرو هایش سپرده شدند به صورت بی حسش تا به هر حالتی که دلشان می خواهد در بیایند. صورتش بیشتر از قبل رنگ باخت. چهره اش در هم آشفت اما حالتی ننمود. اگر آشفتگی همینی باشد که من می دیدم! اگر نگرانی همینی بود که در چشم های ارشان بلوا به پا کرده بود.

چند ماه قبل...

تابستان در بطن تهران!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تهران!

نسیم ملایم پرده ی کرم رنگ اتاق سوت و کور و دل گرفته ی غروب آخرین روز تابستان را به رقص در آورده بود. صدای وزش بادِ پیچیده در فضای همیشه خلوت و آرامِ کوچه، به گوشم می رسید. کِ یف کرده بودم از صدای پرده ی ساتن که بی وقفه می رقصید و روی دست راستم چرخیدم. چشم هایم هنوز بسته بودند اما نفس عمیقی که کشیدم تا خودم را پیدا کنم، مرا گم کرد در بوی بارانی که انگار می خواست خبر بدهد از رسیدن پاییز...

-ترلان؟ اینارو دیدی؟!

به آرامی چشم گشودم و چشم دوختم به سیاهی دائم مقابلم! انتظار داشت ببینم. می توانستم ببینم اگر او کنارم بود. وقتی که او بود چشم داشتم! یک نفر بود اما شده بود دوتا چشمِ روشن برای من.

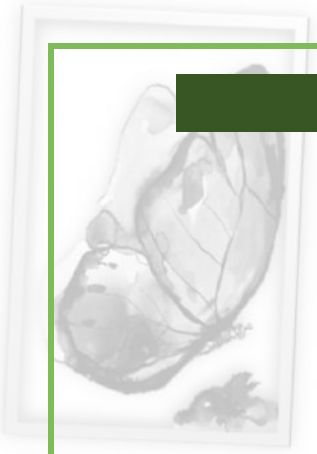
-ببین. سه تا ساعت دیواری!

انگار بی فایده بود هر چه غرغر می کردم که خرج های بیهوده را کنار بگذارد و دست از این همه سر به هوایی بردارد. مثل همه ی لحظه های مشابه که با کار های متفاوت و شاعرانه اش، سعی داشت برای من خاطره بسازد!

-خورشید غروب کرد و خانم هنوز خوابه... پاشو دیگه ناسلامتی عشقت امروز متولد شده!

دلم ضعف رفت برای متولد شدنش! برای شیطنت هایش که حق تدارک دیدن های مخفیانه و سورپرایز کردن را از من گرفته بود. می گفت "ببین! کور خوندی من تولد خودمو یادم بره! از الان گفته باشم که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

الکی برنامه نریزی بعد یهو ضایع بشی"!

-عمدا این مدلی خریدم! ساعتا چوبیَن. یارو می گفت خودش ساخته. شیشه ی محافظ هم ندارن. می شه با دست و مستقیم عقربه هاشونو کوک کرد.

مکثی کرد و سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم. حتما دست از بازی کردن با ساعت کشیده بود.

-پاشو بیا این جا بهت نشون بدم ساعت چنده تا شاید خجالت بکشی!

حوصله ی بلند شدن از روی تخت را نداشتم. لبخندم سنگین بود! احساس خوشبختی آن قدر پرم کرده بود که نمی توانستم از جایم جم بخورم. همه چیز یکهو آن قدر خوب شده و به سمتم هجوم آورده بود که هر چه می خوابیدم خستگی ام در نمی رفت. خستگی ناشی از تحمل آن حجم از حس خوب.

-پنج و ده دقیقه ی عصره خانم... اونم روز تولد من!

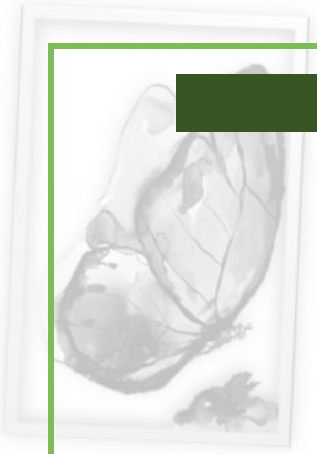
دوباره مکث کرد. صدای دل خراش کشیده شدن چیزی به یک جسم خشک و زمخت دلم را خالی کرد. مشابه این صدا را چند دقیقه پیش هم شنیده بودم. شک ندارم که ساعت دوم را از کارتن تنگ و مسخره اش بیرون می کشید.

-وقتی خواب بودی سه تا میخ پشت سر هم و ردیف زدم به دیوار. اون قدر خوابت سنگین بود که از صدای میخ و چکش هم بیدار نشدی!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بعدشم رفتم بیرون واسه تولد خودم کادو خریدم! ساعتا جالبن! دور هر کدومشون یه شیاره که اونا رو توی یه طناب رشته ای جا می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ندازه. باید طناب ها رو وصل کنم به میخ های روی دیوار.

چشم دیدن نداشتم اما داشتم صحنه ی مقابلم را می دیدم. نگفتم کاوه چشم بود برای دیدن؟! وقتی که بود، صدایش تصویر می شد در مقابل چشمم. وقتی که بود، هیچ تاریکی در مقابل دیده ام وجود نداشت.

-خب... بذار من یکم بیام عقب ببینم این صافه یا نه!

از دست او با این کار هایش! هر چند که این اتاق واقعا به یک ساعت دیواری نیاز داشت اما "او" بود دیگر... باید هر کاری را به روش خودش انجام می داد.

-خوبه. حالا اون دو تا رو هم نصب می کنم ببین چه شاهکاری می شه این جا. تو نمی خوای از روی اون تخت بلند شی؟!

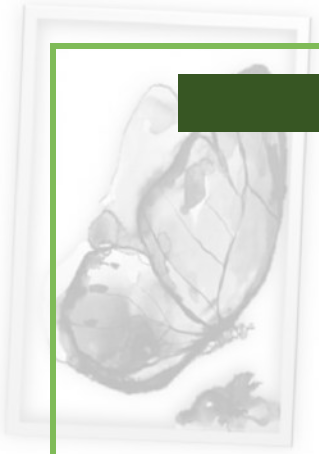
یک بار دیگر آن صدای بد ریخت بلند شد. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. زانو هایم را با پتو بغل گرفتم و طوری چشم دوختم به او که انگار واقعا می دیدمش! وقتی مشغول خودش بود و کارهای شبیه به خودش را انجام می داد، بیشتر از هر زمانی دل می برد. می فهمیدمش! حسش می کردم.

-ترلان؟

مثل همیشه پشت تاریکی چشم هایم او را تصور کردم که حین کار، وقتی با من حرف می زد یک نگاه به من می انداخت و یکی به کاری که مشغولش بود تا ببیند حواسم به او هست یا نه! عشق از نگاه خیره ام بیرون می ریخت اما شرط می بندم او به قدری درگیر عقربه ها و نصب ساعت ها بود که متوجه حال چشم هایم نمی شد.

-شنیدی می گن ساعت صفر یعنی ساعت عاشقی؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چانه ام را روی زانو هایم گذاشتم. کاش می توانستم صورت جذاب و مردانه اش را ببینم. می گفتند جذاب است! مردانه و پر جذبه... پردیس می گفت. خودم هم همین طور می دیدمش. در تاریکی ام این طور مصور شده بود. همان طور که چانه ام گرفتار بود، آرام سر تکان دادم و با صدای خواب آلود گفتم:

-اوهوم... شنیدم.

لبخندش را حس کردم. هنوز با ساعت ها درگیر بود. صدا های متفرقه به گوشم می رسید.

-می دونی که به دنیا میایم، زندگی می کنیم و می میریم... غیر از اینه؟

همیشه دوست داشت مرا در حرف زدن هایش شریک کند. لبخند زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نه. نیست...

مکث کرد. حتما حواسش باز از حرفش پرت شده بود سمت کاری که انجام می داد.

-می دونی یکی از آرزو هام چی بود؟

سکوت کردم. ادامه داد:

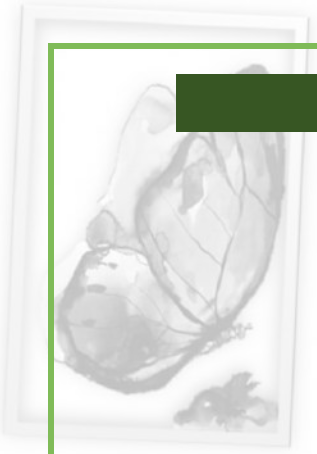
-این که ساعت صفر به دنیا می اومدم و ساعت صفر هم از دنیا می رفتم!

لبخند کوتاه و صدا داری زد. انگار عقربه تنظیم شده بود.

-این وسط هم یک عمر عاشقی!...

صدای برخورد چیزی با میز آمد. احتمالا ساعت را گذاشته بود روی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

میز و حواسش را داده بود به من. در این میان شاید سر جایش چرخیده بود و در حالی که به میزِ پشت سرش تکیه می زد و نصفه نیمه روی آن می نشست، دست هایش را هم از عقب روی آن گذاشته و چشم می دوخت به من. شاید!

-عاشق تو بودن!

از دلم که چیزی نگویم بهتر است اما لبخندم! شاید شیرین ترین لبخند تمام عمرم بود. سنگینی عشق نگاهش چیزی نبود که درک نشود. داشت لهم می کرد. طولانی و عمیق و پر قدرت.

نگران بودم که غروب تمام شود و من آن قدر خیره باشم به عشق... که آن را از دست بدهم.

آن قدر گم باشم در عشق... که پیدا کردن خودم در دل غروب از دستم برود.

آن قدر دیوانه باشم از عشق... که دیگر اسمم را عاشق نگذارند!

بالاخره با صدای نفس عمیق او، من هم به خودم آمدم. دوباره مشغول شده بود.

-این ساعت وسطی الان رسیده به پنج و ربع!

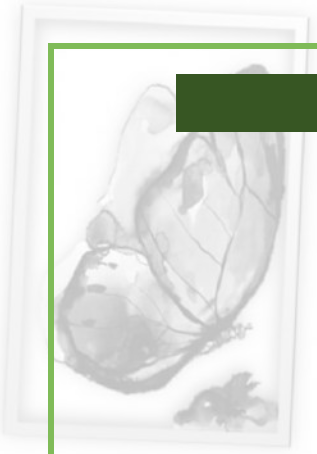
چند لحظه سکوت کرد و انگار ساعت دیگر را از روی میز برداشت.

-این یکی سمت چپِ قبلی نصب می شه. عقربه های این ثابت شدن روی عدد صفر! حرکت هم نمی کنن. اصلا باتری نداره!

ابرو هایم از تعجب بالا رفتند. ساعت سوم را هم برداشت.

-این یکی رو هم می ذارم سمت راستش. اینم مثل اون یکی خوابیده. فقط وسطی زمان واقعی رو نشون می ده. دوتای دیگه صفرن!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ابرو هایم کمی بالا رفتند. صورتم پر بود از غافلگیری همراه با لبخند.

صدایم بالاخره بالا آمد. با تعجب گفتم:

-دیوانه ای؟!

بلافاصله گفت:

-تازه فهمیدی؟!

لبخندم عمق گرفت.

-این ساعت اول شروع منه... آخری هم پایان من! با این وسطی هم زندگی می کنیم. "یک فاصله عشق" بین مرگ و زندگی!

خندیدم. خندیدم به کار هایش که همیشه غافلگیری به همراه داشتند.

-نخندی می خوابه ها!

صدایش پر بود از عشق و خیرگی. نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم.

با خنده گفتم:

-چی؟!

-همین ساعت وسطی. عشق... می خوابه! تموم می شه. عمرم توقف می کنه. می مونم بین مرگ و زندگی!

و من همچنان می خندیدم اما نه چون چیزی برای خندیدن وجود داشت!

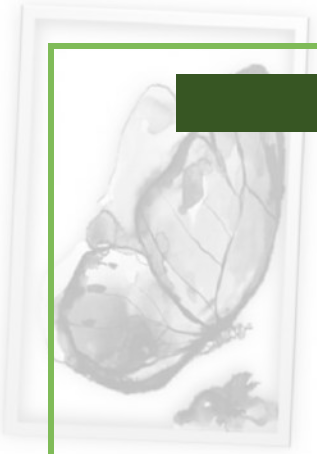
خوشبختی ام بود که بیرون می ریخت و شکل خنده به خود می گرفت.

-عشق ترین شاعرِ دنیای من!...

به طرفم آمد و لبه ی تخت نشست. بوی عطرش که نزدیک تر می شد قلبم تند تر می تپید. هنوز می خندیدم... این بار با اشک!

-اون وقت عشق که بخوابه جاش خالی می مونه. می شه "یک فاصله..." یک فاصله ی خالی بین مرگ و زندگی. می دونی؟ زندگی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بدون عشق پوچه...

دیگر ردی از خنده نبود. مانده بود فقط اشک. چشم دوخته در چشم های خیره اما ناتوانم، آرام گفت:

-مثل الان که چشمات نمی خندن! سرد و پاییزی.

نگاهش نمی کردم که نمیرم! با دست اشک های زیر چشم هایم را پاک کردم. حسم می گفت که او هنوز خیره است. سر تکان دادم و گفتم.

-نه... پاییز خودِ عشقه! هیچ وقت نمی میره. حتی اگه مدتی بره و نباشه باز هم بر می گرده.

به مکان فرضی پنجره که در ذهنم شکل گرفته بود رو کردم اما او هنوز به من خیره بود.

-دیر می شه ها!

حواس او معطوف حرف قبلی ام بود. دوباره زمزمه وار گفت:

-یه وقتایی هم میاد و می مونه! تمام عمر می شه پاییز. عاشق اما زرد و خشک و غم انگیز...

حرفش دلم را لرزاند. بعید بود او دم از ناامیدی بزند. سریع نگاهم را به طرفش برگرداندم. غم در چشم هایش خانه کرده بود! می دانستم! انگار غم یک عمر بود که لمس می شد. دوباره زمزمه کرد:

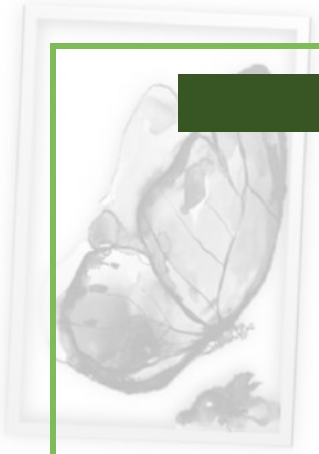
-پس همیشه بخند. نذار پاییز بیاد جای عشق رو توی زندگیمون بگیره.

لبخند زدم اما معترضانه.

-هنوزم می خوای آخرین روز تابستون رو از این پنجره ببینی؟!

چشم هایم را بستم و با سر تایید کردم. چشم هایم بسته بودند اما لبخند و نگاه عاشقانه اش چیزی نبود که از درکم غایب بماند. حرارت دستش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را اطراف دستم احساس کردم. فشاری به آن داد و از روی تخت بلندم کرد. با همان چشم های بسته و با هدایت او، اول دستم رفت و بعد خودم. توقفش گفت که رسیده ایم! پرده را کنار زد اما پنجره باز بود. خودش هم ایستاد و بعد از یک مکث طولانی گفت:

-حالا من می شم چشم های سرکار خانم تا با هم غروب آخرین روز تابستون رو تماشا کنیم!

لب هایم کشیده شدند و ابرو هایم به یکدیگر نزدیک. شاید لبخند می زدم و شاید می خواستم گریه کنم. سکوت حاکم شد. هر روز همین موقع سکوت حاکم می شد! درست از اولین روز زمستان سال گذشته. روز تولدم! دستم را گرفت و مرا تا کنار پنجره همراهی کرد. غروب را نشانم داد! بعد از آن تقریبا هر روز همین برنامه بود! تقریبا هر روز کاوه چشم می شد برای من. از اولین روز دی ماه سال گذشته، ابتدا و هر روز و انتهای بهمن ماه! تمام اسفند و قشنگی های فروردین. روز های بهاری اردیبهشت را با چشم های کاوه دیدم و خرداد زنده را همین طور. تیر ماه دوست داشتنی را و مرداد گرم و مرده اما عاشقانه را. از اولین روز شهریور را نشانم داد تا رسیدیم به امروز. به روز تولدش! آخرین روز تابستان!

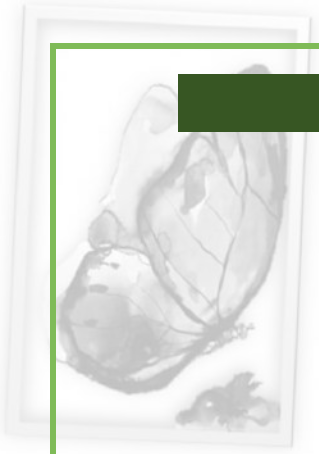
مانده بود پاییز. من با کاوه زمستان را گرم دیده بودم. بهار را پر از حس ناب و پر تپش و تابستان را عین خاصیتش پر محبت...

مانده بود فقط پاییز!

مانده بود پاییز...

کاش پاییز فاصله نمی انداخت...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ای کاش پاییز نمی ماند در تاریکی چشم هایم...

ای کاش پاییز!...

راوی:

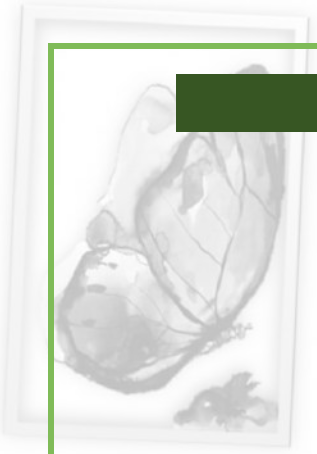
پاییز!

نیویورک!

بعد از پشت سر گذاشتن آپارتمان های سر به فلک کشیده ی قدیمی ساخت و مشابه به هم که چهره ی تیره و سبز رنگشان شده بود بلای جانِ خیابانِ بد ترکیب و کثیفِ منطقه، رسید به آپارتمان مورد نظر. نگاهی به پلاک بالای آن انداخت و وقتی نگاهش از عدد 154 گذشت، پایش را گذاشت روی تک پله ی سنگی جلوی در و درِ کوچک و سبز رنگ را هل داد تا باز شود.

هوای خفه کننده و گرفته ی فضای داخل آپارتمان ادغام شد با صدای سرسام آورِ اتوبان که پشت ساختمان ها قرار داشت و حالش را از چیزی که بود هم بدتر کرد. چند لحظه جلوی در ماند و چشم هایش را روی هم گذاشت تا خودش را پیدا کند. تحمل سبک جدید زندگی آن هم در کشوری که هیچ کس را نمی شناخت و هیچ کس هم او را نمی فهمید، برایش سخت بود. عادت نکرده بود به دیوار های سیمانی و موزاییک های یک در میان شکسته. عادت نکرده بود به دری که به خاطر کثیفی بیش از حد، از دست زدن به آن هم اکراه داشت... به نرده های فلزی و رنگ و رو ریخته ی کنار راه پله های تنگ و باریک. به آن کنتور شکسته و بد ترکیب زیر راه پله ی پر شده با

DONYAIEMAMNOE



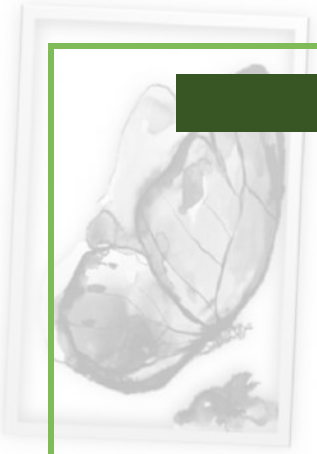
DONYAIEMAMNOE

زباله و اسباب به درد نخورِ ساکنین ساختمان. حتی به پارچه ی چرک و پاره پوره ای که رویشان کشیده بودند. به هیچ چیز عادت نمی کرد اما مجبور بود که قوی باشد. مثل همیشه محکم و استوار. تنها کسی که ترلان داشت او بود. باید کوه می شد برای خستگی هایش. برای تکیه زدن هایش...

نفس گرفته و ضعیفش را بیرون فرستاد و راه افتاد. چند قدمی برداشت تا رسید به راه پله و وارد آن شد. پله های را یکی خسته تر از دیگری پشت سر گذاشت و رسید به اولین پاگرد که ضلع مقابلش دیوار نداشت و با یک ردیف نرده مشابه با نرده های راه پله، پوشیده شده و اتوبانِ زشت و تاریکِ غروب را به نمایش می گذاشت. همین طور ایستگاه قطار کمی آن طرف تر را! نگاهش را به سریع ترین شکل ممکن از صحنه ی روی اعصابِ مقابلش گرفت و وارد ردیف بعدی راه پله شد. رسید به طبقه ی اول. به چهار در که دوتای آن ها در ضلع رو به رویش قرار داشتند و دوتای دیگر در سمت راست و چپ. نفس عمیق کشید و دکمه ی قرمز و اعصاب خورد کنِ یکی از دو سوئیتِ مقابل را فشرد. در فاصله ای که برای باز شدن در انتظار می کشید، سرش را بالا گرفت و در حالی که بی هدف به نقطه ای کثیف چشم می دوخت، دست های سرد و سرخ شده اش را به هم مالید و فرو بردشان در جیب های کت چرمی که به تن داشت.

باز شدن در سر و نگاهش را پایین کشید و نگاهش افتاد به صورت روشن و سفیدِ پیرزنی که با لبخند نگاهش می کرد. آرام لبخند زد و به زبان انگلیسی سلام کرد. پیرزن با آن موهای زرد و چهره ی کاملا بیگانه، جوابش را به همان زبان داد و از او خواست که منتظر بماند تا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

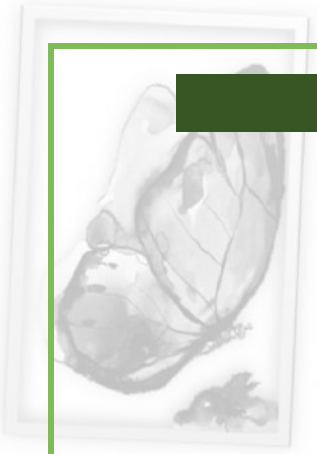
برگردد. همین که پیرزن از چارچوب در کنار رفت، نگاه ارشان افتاد به فضای داخل خانه. انگار نه انگار که آن سوئیت هم جزئی از آن ساختمان بود! روشن و تمیز با دکوراسیونی ساده اما کلاسیک. جالب ترین نقطه ی توجه برای ارشان اما آن تک شاخه گل رز زنده و بیداری بود که در یک گلدان باریک و دراز زرد رنگ، در مرکز میز وسط سوئیت قرار داشت.

با برگشتن پیرزن، نگاهش را تماما به او داد و بار دیگر لبخندش را به صورتش برگرداند. پیرزن همچنان با لبخند و صورت مهربانش پیش آمد تا رسید به ارشان و کودک ده ماهه و خوابیده را روی دست های آماده ی ارشان گذاشت. ارشان با تمام دقت و توجه آوین را در آغوش گرفت و بعد دستش را برد به طرف دست پیش آمده ی پیرزن تا ساک و شیشه شیر و ظرف شیر خشک را هم از او بگیرد.

صدای اتوبان داشت کلافه اش می کرد اما سعی کرد که کلافگی را به لبخند روی صورتش راه ندهد و به گرمی از پیرزن تشکر کرد. در با تمام مهربانی های زمخت خودش به روی ارشان بسته شد و او به همراه تمام آنچه که از پیرزن گرفته بود، بار دیگر پا به راه پله ی صعودی گذاشت تا پاگرد های تکراری با آن چشم انداز های مسخره را که فقط ارتفاعشان تغییر می کرد، پشت سر بگذارد و برسد به طبقه ی پنجم.

یک ماهی می شد که در این آپارتمان سوئیت اجاره کرده بود. ترلان از همان روز های اول در بیمارستان بستری شد و این بیشتر از این که الزام باشد، خواسته ی ارشان بود که نمی خواست ترلان روز های قبل از عملش را در آن محیط با آن همه سر و صدا و استرس بگذراند.

DONYAIEMAMNOE

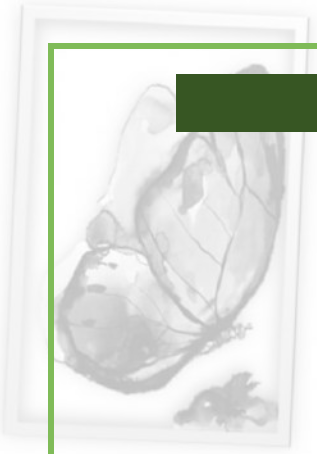


DONYAIEMAMNOE

خودش اما تنها و بی کس، با یک دختر بچه ی شیرخوار که تازه از مادرش جدا شده بود، مانده بود در همان نقطه ای که خیلی از تصورش از جهنم، فاصله نداشت. تنها مورد لبخند آورش حضور همین پیرزن و دخترش بود که آن ها هم برای ادامه تحصیل دختر جوان، به تازگی به کانادا آمده بودند. هنوز چند روز از مستقر شدنش نگذشته بود که بی قراری و گریه های آوین پیرزن را به سمت او کشاند. چند باری برایش غذا برده بود و چند بار نیمه های شب برای نگهداری از کودک بی مادرش به او کمک کرده بود. خدا را شکر به زبان انگلیسی مسلط بود و خیلی زود با پیرزن ارتباط برقرار کرد. اوایل کمی بی اعتماد بود اما کمی که گذشت و چند بار که به خانه ی پیرزن دعوت شد، بالاخره توانست با خیال راحت آوین را به پیرزن که در نبود دخترش اغلب تنها بود بسپارد و برود سراغ ترلان.

بی آن که نگاه کند به زن و مردی که به نرده های چشم اندازِ آخرین پاگرد در مسیر طبقه ی پنجم تکیه داده و سعی داشتند همدیگر را درسته قورت دهند، آخرین پله ها را هم پشت سر گذاشت و در سوئیت را باز کرد. تاریکی فضا آوار شد روی سرِ ویرانش و سردی سوئیت از طرفی دیگر. حتی از محیط بیرون هم سردتر بود! دست هایش پر بودند. نمی توانست در را پشت سرش ببندد. به طرف تخت دو نفره ی میان اتاق که با یک رو تختیِ طرح خشتی سبز لجنی و نارنجی کدر پوشیده شده بود، رفت و ساک و شیشه و شیر خشک را روی آن رها کرد. بی آن که دوباره صاف بایستد، نگاه کوتاهی به صورت سفید و معصوم و دوست داشتنی آوین انداخت و آرام روی پلکش را بوسید بعد او را روی تخت گذاشت و پتویی که پایین تخت رها شده بود را کشید

DONYAIEMAMNOE



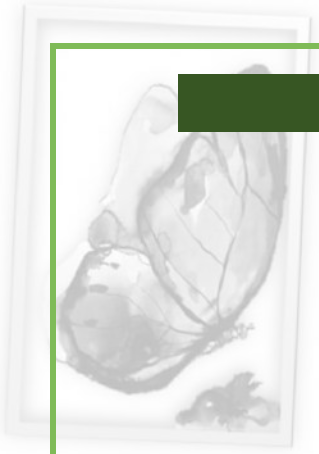
DONYAIEMAMNOE

روی تنش که تنها با یک بیلرسوت پشمی پوشانده شده بود. سریع به طرف پنجره های اتاق رفت و با یک دست، پرده ی سبز و تیره ی آن را گرفت، با دست دیگر پنجره را بست به روی نرده های لوزی لوزیِ پشت آن که آن ها هم سبز رنگ بودند. دوباره پرده را رها کرد و سیستم گرمایشی را روشن کرد. سقف کوتاه خانه ی تنگ و تاریک احساس خفگی اش را تشدید می کرد و بد تر از همه آن راهروی تنگ و کوچک جلوی در بود که باید می پیمود تا دوباره در را ببندد!

بلاتکلیف به شلختگی سوییت نگاه کرد و آه کشید. روی میز چوبی که کمی آن طرف تر از تخت قرار داشت، پر شده بود از ظرف های یکبار مصرفِ پر یا خالی غذاهای گوناگون. بشقابی کوچکی روی آن بود که داشت از تی بگ های خشک و لیوان های یک بار مصرفِ خسته، بالا می آورد. خاکه و پنبه های سیگار از اطرافش بیرون ریخته بودند و میز را از چیزی که بود بیشتر به گند می کشیدند. آشپزخانه ی یکی دو متری کنار سوئیت شبیه بود به سلف یک رستورانِ بی سرآشپز و نظافتچی. شبیه بود به بی حوصلگی و آشوب. سینک کوچک با آن استیلِ کدر شده اش تا حدی فراتر از ظرفیتش، زباله در خود جا داده بود. در این میان ظرف های نشسته هم لا به لای زباله ها پیدا می شد. درِ کابینت های خالی از زندگی و پر از خاک، بی نظم و قائده باز بود و ارشان نمی دانست چه می خواسته از جانشان که به حال بسته ی خود رهایشان نکرده. سوسکِ بزرگی هم که از ماندگی خشک شده بود، هنوز وارانه گوشه ی آشپزخانه رها بود و هیچ کس به دادش نمی رسید تا نشئه ی بی صاحبش را به سهمِ خود، تشییع کند!

گذشت از کنار میز توالت ساده ای که روی صندلی و مقابل آینه اش پر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بود از لباس های تمیز و کثیفِ در هم آشفته و پاکت زباله ی رها شده کنار راهروی ورودی را برداشت. به سمت میز رفت و تمام آنچه در آن بود و نبود را چندتا چندتا در پاکت انداخت و میز را خالی کرد.

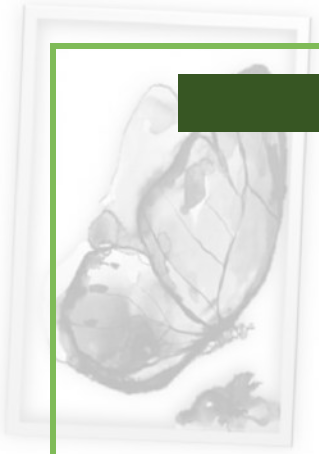
خاکه های سیگار را فوت کرد روی زمین که برایش شبیه به زمین خیابان بود بیشتر تا خانه و رفت به سمت آشپزخانه. پاکت زباله را روی زمین گذاشت و سوسک را با خاک انداز دسته بلندِ کنار دستش در آن انداخت. مشغول شد به مرتب کردن آشپزخانه و این در حالی بود که داشت فکر می کرد چند روز دیگر باید ترلان را به خانه بیاورد. این بار اما نه شبیه به دفعه ی اولی که با هم وارد این سوئیت لعنتی شدند. این بار ترلان همه چیز را می دید و ارشان روحیه ی حساس او را خیلی خوب می شناخت. خیلی خوب می دانست با وجود نابینایی اش چقدر روی تمیزی حساسیت نشان می داده و چقدر دوست داشته که همه جا بوی خوب بدهد. البته این شناخت برای قبل از نزول مصیبت بود! در مورد ترلان با این وضعیت روحی، هیچ نظر منفی یا مثبتی نداشت!

خم شده بود تا سطل زیر سینک را از کابینت هایی که بیشتر شبیه به کمد های چوبی بودند، بیرون بکشد و آن را خالی کند که صدایی از بیرون به گوشش رسید. سر برگرداند و به آوین نگاه کرد. همچنان خواب بود و صدا... به یاد آورد که در را باز گذاشت. آن هم در آن آپارتمان بی در و پیکر که آدم درست و حسابی در آن به ندرت پیدا می شد.

راه افتاد به طرف راهروی تنگ سوئیت و در را تا انتها باز کرد.

نگاهی به محوطه ی بیرون انداخت و هزار ماشین با هزار کیلومتر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سرعت از جلوی چشمش گذر کردند. صدای عبورشان هزار بار پیچید در سرش و هزار برابر به اعصابش چنگ انداخت.

پایش را دوباره داخل گذاشت و در را برای بسته شدن هدایت کرد.

چیزی نمانده بود در بسته شود که کسی از بیرون مانع شد و ارشان با تعجب سر جایش ایستاد. دوباره در را باز کرد و چشمش افتاد به مرد سی و چند ساله و خوش قیافه ای که لباس های اتو کشیده و شیکش اولین مورد جلب توجه کننده بود.

نفهمید چند لحظه با تعجب به مرد چشم دوخت تا این که مرد لبخند مغرورانه ای کنج لب خودش نشاند و به با لهجه ای به شدت غلیظ گفت:

-می تونم بیام تو؟!

انگار عادت کرده بود به فارسی نشنیدن! کسی را در آن کشور نمی شناخت و ترلان هم که کلا حرف نمی زد. به گوش هایش شک کرد و به چند لحظه مکث نیاز داشت تا جمله ای که شنیده بود را درک کند.

بالاخره به خودش آمد و صاف مقابل در ایستاد. سرش را کمی کج کرد و اول با حرکت ابرو هایش و بعد با زبانش پرسید:

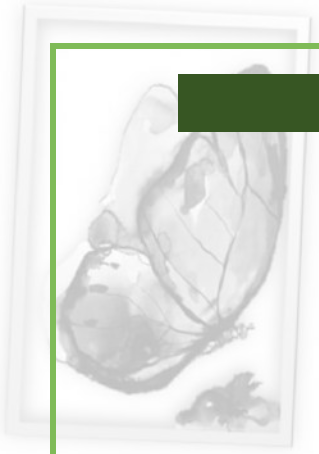
-شما؟!

مرد دست راستش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-فکر می کردم بهروز باهاتون صحبت کرده باشه! شهروز ایزد پناه هستم... برادر ترلان!

پس او بود! جمله ی آخرش را یک حالی گفت. انگار که هم می خواست برادر ترلان بودن را ثابت کند و هم منکر آن شود! ارشان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگاهش را از سر تا پای او گذراند و داشت به این فکر می کرد که با وجود ریشه ی ایرانی اش، چقدر ظاهرش بیگانه است.

-شما هم باید ارشان باشین. پسر خالش! درسته؟

با بی حوصلگی سر تکان داد و تایید کرد. در را بیشتر عقب کشید و کنار ایستاد و این یعنی که داشت برای وارد شدن به شهروز تعارف می کرد. شهروز هم سر تا پای ارشان را از نظر گذراند و بعد از نشاندن یک پوزخند از همان جنس مغرور در گوشه ی لبش، وارد خانه شد. ارشان در را بست و پشت سر شهروز راه افتاد به سمت محوطه ی اصلی سوئیت و در همان حال گفت:

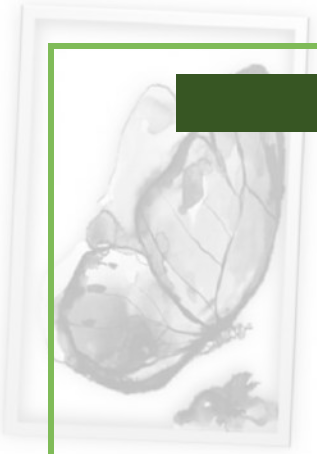
-ببخشید که این جا به هم ریختست. نمی دونستم قراره تشریف بیارین! از وضعیت ما هم که آگاهی دارین.

یکی از دو صندلی چوبی پایه کوتاهِ خسته و لم داده را از پشت میز بیرون کشید تا شهروز بنشیند. شهروز نگاه تحقیر آمیزش را از اطراف گرفت و در حالی که برای نشستن آماده می شد، با پوزخند گفت:

-آگاهی که نه! نداشتم اما با شناختی که از خانوادتون دارم انتظارم پیش تر از این نمی رفت!

دست ارشان روی پشته ی صندلی منقبض شد و اگر چوب صندلی اجازه می داد، می خواست که مشت شود. چشم هایش را روی هم فشرد و بعد از نشستن شهروز، بالاخره به خودش برگشت. نفسش را تازه کرد و بی هیچ حرفی راه افتاد به سمت به اصطلاح آشپزخانه ی گوشه ی سوئیت. هنوز قدم دومش را برنداشته بود که شهروز با همان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پوزخندِ جامانده گفت:

-داداش!

ایستاد. سرش را به طرف شهروز برگرداند و شهروز دستش را بالا برد و با حرکتِ راحت و دور از تعارفِ مچ آن، از ارشان خواست که برگردد.

-من نیمدم این جا که ازم پذیرایی بشه. این همه راه رو از تورنتو تا این جا اومدم تمام کار و زندگیم مونده روی هوا!

چرخید به سمت شهروز و منتظر ماند برای شنیدن ادامه ی حرفش اما انگار شهروز حرف دیگری برای گفتن نداشت. ارشان شانه ای بالا انداخت و گفت:

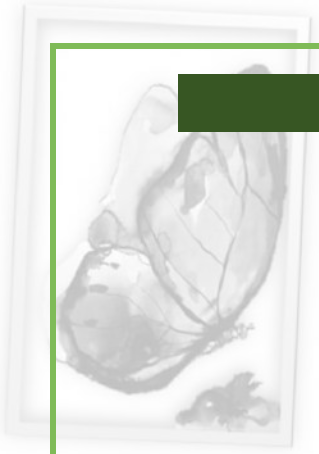
-خب با این حساب می تونستین مستقیم تشریف ببرین بیمارستان. وقتتون هم بیهوده تلف نمی شد! این طور نیست؟

دوباره پوزخند زد و پا انداخت روی پا. کفش براقش درخشید! معلوم نبود تحقیر کردن خصلتش است یا حالتش! نمی شد فهمید که پشت این همه رفتار دور از انتظار، چه منظوری خوابیده. لبش را جوید و بی آن که دوباره به ارشان نگاه کند گفت:

-فعلا اگه لطف کنی و بشینی همه چیز حله!

برخلاف ظاهرش، شخصیت صفری داشت! ارشان مات و مبهوت و کلافه راه افتاد به سمت صندلی مقابل و روی آن نشست. برخلاف چیزی که از خودش انتظار داشت، با راحتی تمام روی صندلی لم داد و دست چپش را گذاشت روی میز و با انگشت هایش روی میز ضرب گرفت. شهروز گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بهروز گفت که عمل جواب داده. حالش چطوره؟

ارشان داشت به این فکر می کرد که شهروز، پدرش را به اسم صدا می زند! شکل خودش... بار دیگر شانه بالا انداخت و گفت:

-حال جسمیش خوبه اما روحش نه. مریضه. برای همین تصمیم بر این شد که چند وقتی بستری بمونه. هم دائما با مشاور در ارتباطه و هم این که طی جلسه هایی که واسش می ذارن، برای زندگی جدیدش آماده می شه. یه سری آمادگی مقدماتی برای آشنایی با جهانی که تازه داره اونو می بینه.

شهروز با تاسف سر تکان داد و گفت:

-با وضعیتی که بهروز واسش درست کرد انتظار دیگه ای هم نمی شه داشت. بزرگ شدن توی چنین خانواده ای و محیط مسخره ی...

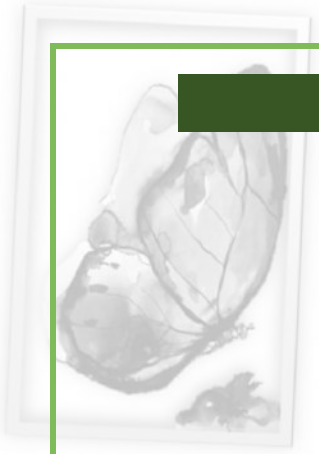
میان حرف شهروز رفت. با خونسردی.

-بله. به هر حال طی چند روز متوالی چند تا شوک بزرگ داشته. این حالش کاملا طبیعیه.

خودش هم می دانست که حرف دلش با آنی که به زبانش می آید یکی نیست اما نمی خواست از کوره در برود. باید جلوی خودش را می گرفت. این طور بیشتر شبیه به شخصیتش می شد.

-طبیعیه که به هم بریزه. هم محیطش ناگهان تغییر کرده و هم این که برای هیچ آدمی آسون نیست که بفهمه خانواده ای که توی اون بزرگ شده و زندگی کرده، خانواده ی واقعیش نبودن. از این به بعد باید یکی دیگه رو پدر صدا بزنه و مدام توی ذهنش واسش تداعی بشه که چه بلایی به سرش اومده. گذشتش چطور بوده و از طرفی مادر بزرگش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که اون همه بهش وابسته بود...

شهروز با لبخندی که ارشان کم کم داشت به آن عادت می کرد دنباله ی حرف ارشان را گرفت و گفت:

-و البته داستان عشقِ غم انگیزِ آرمانی و فرازمینی یه دختر کور با پسر خاله ی قاتلش!

دیگر داشت کلافه می شد. تکیه اش را از صندلی گرفت و به طرف میز خم شد. هر دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:

-اگر که تصمیم دارین تشریف ببرین بیمارستان، من می تونم همراهیتون کنم.

شهروز ابرو هایش را بالا انداخت و در حالی که از جایش بلند می شد، دهانش را شکل پرانتز سر پایین کرد. ارشان به تبعیت از او بلند شد و شهروز گفت:

-کیه که این جمله رو نشناسه؟! اما چه کاریه؟ آدم می تونه خیلی راحت و صریح بگه لطفا تشریفتونو ببرین بیرون! متاسفانه شما ایرانی ها از این عادت های کلیشه ای زیاد دارین.

ارشان هم پوزخند زد و گفت:

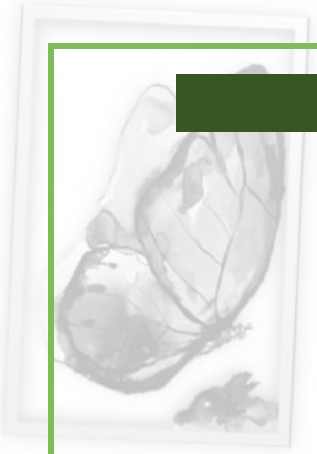
-بله. بلانسبت شما!

به تحقیرِ ارشان آهسته خندید و گفت:

-قائدتا هیچ وقت به رگ و ریشه و اصالت اعتقادی نداشتم. فرهنگ آدما متناسب با محل زندگیشون شکل می گیره. این باور های متعصبانه هم از همون عادت های کلیشه ایه. در جریان هستین که؟!

ارشان باز هم پوزخند زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بله درست می فرمایید. با تجربه ای که امروز کسب کردم از این که محیط زندگیم با شما مشترک نبوده خرسندم!

شهروز باز هم با صدای بلند خندید و یک قدم از میز جلو تر رفت. دست ارشان را گرفت و با تظاهری دوستانه، به بازویش ضربه زد.

-شوخی کردم. ناراحت که نشدی؟

ارشان فقط لبخند زد. مثل همیشه آرام و صبور اما نگاهش پر بود از حس انعکاس! شهروز دست برد داخل جیب کتش و جلد مدارک بزرگی از آن خارج کرد. می شد فهمید که گفته های پدرش درست بوده اند. حجم مدارک و کارت های اعتباری اش خبر از تجارت پر رونقش می داد.

-متاسفانه برای دیدن ترلان فرصت ندارم. بهروز اصرار داشت که زودتر بیام و هزینه ی بیمارستان و جراحی رو پرداخت کنم. اینه که...

ارشان مصمم میان همان حرفی پرید که نمی خواست بشنود.

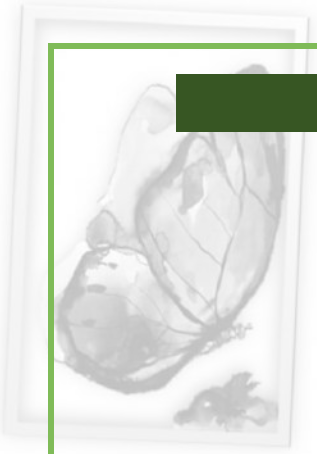
-هزینه ی بیمارستان پرداخت شده جناب. شما می تونین تشریف ببرین ممکنه دیرتون بشه.

دلش از بی تفاوتی یک برادر و یک هم خون پر بود. دلش طاقت این را نداشت که کسی در این دنیا باشد و ترلانش را دوست نداشته باشد! معلوم بود دوستش ندارد! می شد از لحن و نگاهش فهمید.

-کل هزینه ی جراحی پرداخت شده. شاید این هم مشمول کلیشه های فرهنگ نادرست ماست که حاضریم با وضعیت و شرایطِ نامناسب تحقیر بشیم اما برای خانوادمون کم نذاریم.

نگاه شهروز تغییر کرد. دیگر ردی از غرور و تحقیر کردن در آن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دیده نمی شد. شبیه بود به نفرتِ خاموش و سرکوبی تمام ادعایی که داشت. ارشان ادامه داد:

-در ضمن قرار بود بلافاصله بعد از رسیدن ما، شما هم این جا باشین تا خواهرتونو همراهی کنین اما خبری نشد. از همون جا متوجه شدم که بهتره برای محافظت از ترلان روی کمک کسی حساب نکنم.

-من تماس گرفتم که پول بفرستم اما...

نگذاشت ادامه دهد.

-جواب ندادم چون به پول شما احتیاجی نبود. فکر می کردم حضورتون مهمه که... البته شاید هم شما حق دارین. به هر حال در برابر ترلان، منی که چندین سال کنارش بودم بیشتر مسئولم تا شمایی که اثبات خواهر و برادریتون فقط از عهده ی آزمایش دی ان ای برمیاد! یه چیزی توی مایه های همون بی اهمیت بودن ریشه و پراهمیت بودنِ محیط.

شهروز که به هیچ عنوان توقع شنیدن این حرف ها را نداشت، کتش را مرتب کرد و گفت:

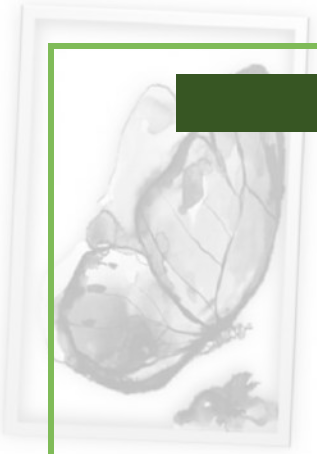
-سر نزدنم دلایل شخصی و شأنی داشت! به هر حال مهم نیست. لازم نمی بینم که توضیح بدم اما در مورد ترلان... خیلی مشتاق دیدنش نیستم چون حتما فرهنگ اون هم با من و خانوادم از زمین تا آسمون متفاوته.

ارشان آرام لبخند زد و گفت:

-قطعا همین طوره... جای خوبی بزرگ شده!

شهروز آخرین نگاه سنگین را به صورت پیروزمندانه ی ارشان

DONYAIEMAMNOE



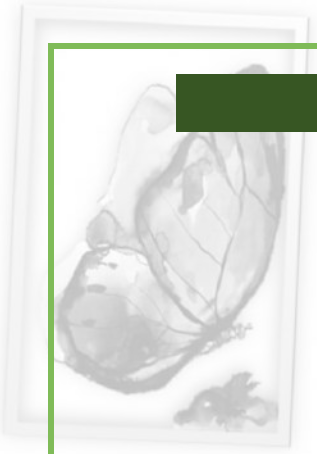
DONYAIEMAMNOE

انداخت و راه افتاد به طرف در. بعد از یک خداحافظی اجباری و کوتاه، سوئیت را ترک کرد و ارشان در را پشت سر او بست.

بلافاصله بعد از بستن در، نفسش را از حضور نفس گیر شهروز تازه کرد و آن قدر حرص و خشمش را در خود خورده بود که چند لحظه با چشم بسته همان جا ماند.

چشم هایش را باز کرد و به موهایش دست کشید. به طرف تخت رفت و نگاه کوتاهی به آوین انداخت بعد کیف لپ تاپش را از بالای تخت برداشت و آن را باز کرد. در حالی که لپ تاپ را از داخل کیف خارج می کرد، با نگاهش به دنبال دلیل بالا بودن صدای اتوبان در خانه گشت و همین که چشمش افتاد به پنجره ی بازِ ردیفِ بالا، به خودش لعنت فرستاد که چرا زودتر حواسش را جمع نکرده. لپ تاپ را روی میز چوبی گذاشت و دکمه ی روشن شدن آن را فشرد. دوباره به طرف آوین رفت و دستش را روی صورت او گذاشت تا دمای بدنش را بسنجد و وقتی دما به نظرش عادی رسید، به طرف پنجره رفت و آن را بست. صدای اتوبان تا حد زیادی از فضای داخل سوئیت خالی شد و هوای سرد از جریان افتاد. هوا تقریبا در تاریکی غرق شده بود و فضای سوئیت هم همین طور. بی آن که به زدن کلید برق حتی فکر کند، داشت به طرف لپ تاپ برمی گشت که چشمش افتاد به چمدان متوسط ترلان که کنار تخت، روی زمین قرار داشت. چند لحظه با تردید به آن نگاه کرد و خواسته ی ترلان را به یاد آورد. می خواست قبل از آن که چشم هایش را باز کنند، ارشان عکس دونفره ی او و کاوه را برایش ببرد اما... نه این که فراموش کرده باشد! نمی خواست این کار را انجام دهد و اولین و تنها جوابی که برای ترلان داشت، این

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

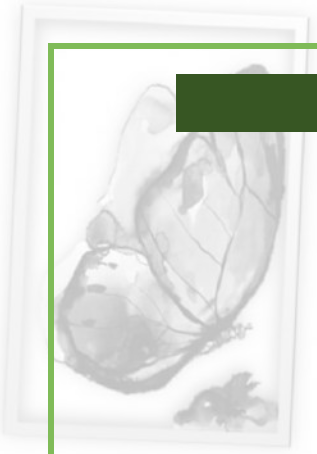
بود که عکس را پیدا نکرده در صورتی که اصلا نگشته بود!

به طرف چمدان رفت و کنار آن زانو زد. همان طور که ترلان گفته بود، زیپ جلوی آن را کشید. دیدن در آن تاریکی برایش سخت بود اما لپ تاپ روشن شده بود و فضا را تا حدودی قابل درک می کرد. تنها چیزی که در آن جیب کوچک وجود داشت همان عکس ده در پانزده سانتی متریِ دو نفره بود که باعث شد ارشان خیره بماند به آن. به چهره ی آرام و دوست داشتنی ترلان که با آرایش ملایم بیشتر جلا داده شده بود و آبشارِ مو های بور و موج دارِ بلندش، از روی شانه هایش سرازیر شده بود. یک پیراهن شیک و مجلسی پوشیده ی سفید رنگ به تن داشت و در حالی که سرش را به طرف شانه ی کاوه خم کرده بود، نرم و آرام دستش را حلقه کرده بود دور دست او. چشم های کاوه اما برعکس ترلان پر بودند از آن برق بُرنده و شیطان همیشگی. لبخندش شیطنت و ناآرامی را فریاد می زد و تیپ اسپرت مشکی و نوک مدادی رنگش، عجیب می آمد به سر پایینش که نگاه خیره به دوربینش را مرموز تر می کرد. همه ی این ها در کنار هم جمع شدند تا ارشان را به این فکر بیندازند که چطور ممکن است دو نفر با وجود این همه اختلاف، تا این اندازه به هم بیایند!

آه کشید و موبایلش را از جیب شلوارش خارج کرد. دوربین موبایل را فعال کرد و بدون این که ترلان را در کادر جا بدهد، دوربین را روی تصویر کاوه تنظیم کرد. نمی توانست به لبخند روی لبش نگاه کند فقط چشم دوخت به ساعت روی مچ دستش و با تمرکز زیاد برای این که تصویر ساعت مات نشود، تصویر را به ثبت رساند!

به خاطر آورد که او هم به این مهمانی دعوت شد... یک دعوت روی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زمین مانده که هرگز به آن پاسخ نداد و هرگز به رفتن حتی فکر نکرد!

یاد آوری باعث شد که هم دندان هایش را روی هم بفشارد و هم در حالی که نگاهش را از عکس می گرفت، آن را در دستش مشت کند.

از روی زمین بلند شد و دست مشت شده اش را در کوله ی چرم مشکی رنگ خودش خالی کرد.

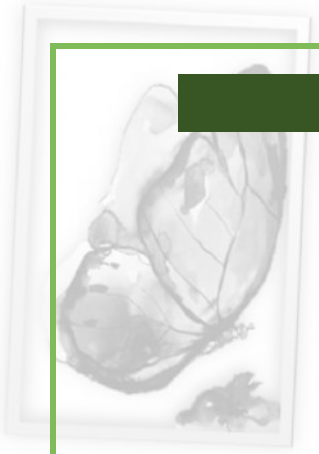
هنوز زیپ کوله را نبسته بود که صدای لپ تاپ نگاهش را به سمت خود کشاند. چند لحظه از همان فاصله به آن نگاه کرد و بعد از آن که متوجه دریافت یک ایمیل شد، سریع کارش را به انتها رساند و به طرف لپ تاپ رفت. نگاهش از صفحه ی آن جدا نشد فقط دست هایش را گذاشت لبه ی میز و روی صندلی چوبی نشست. صدای ناله ی چوبش بلند شد و کمی بعد آرام گرفت. ارشان ایمیل را باز کرد و همان طور که حدسش را می زد...

"از کلاغ سیاه به جناب سروان! از کلاغ سیاه به جناب سروان! کلاغ سیاه تایپ می کنه منتها امکانات تیم کودکستانِ تجسس در حدی بالاست که کلاغ سیاه حین تایپ کردن مدام با خودش می گه گنجیشک پررررررر"!

چشمش ثابت ماند روی ایموجی انتهای متن که داشت می خندید و مدام دهانش باز و بسته می شد. نمی فهمید کجای کار می لنگد که دلش می خواست به کلاغ سیاه فحش نثار کند اما آب دهانش را فرو داد و سعی کرد تمرکز کند تا بتواند چیزی بنویسد. نگاهش را داد به کیبورد و پشت سر هم تایپ کرد.

"مسخره بازی در نیار. چی شد؟"

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کلاغ سیاه آنلاین بود پس منتظر جوابش می ماند. چیزی از انتظار همراه با جویدش پوست دهانش از داخل نگذشته بود که پاسخ دریافت شد.

"همون چیزی که باید می شد. خبر رسیده که امروز رفته پیش مهراوه. بالاخره تصمیم خودشو گرفت. پیشنهاد مهراوه رو قبول کرده... می خواد بره"

نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت. نمی دانست آسوده شود یا نگران. همان چیزی که می خواست بشود در حال وقوع بود اما... به همین راحتی قبول کرده بود؟!

نگاه ناآرامش دوباره از پیام کلاغ سیاه به کیبورد منتقل شد. نوشت:

"به همین راحتی؟! یکم مشکوک نیست؟"

چند لحظه بعد جواب دریافت شد. سریع آن را باز کرد.

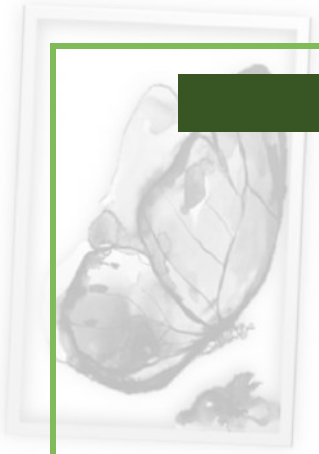
"البته تو از بیرون به این راحتی می بینیش! کافیه یه روز یا حتی یک ساعت خودتو بذاری جای اون و تحت تعقیب باشی معلومه که کم میاری. تا الانشم خوب طاقت اورده. پلیس دنبالشه مگه شوخیه؟"

نفس عمیق کشید و متفکرانه به صندلی تکیه داد. با شناختی که نسبت به او داشت محال بود که کم آوردنش را باور کند. محال بود باور کند که طی یک ماه فرار، با خودش کنار آمده که به مهراوه اعتماد کند. برایش عجیب بود فرار کسی که تا او می دانست، محال بود تن به فرار بدهد. محال بود پا پس بکشد.

"جناب سروانِ کودکستانِ تجسس... صدای منو داری؟"!

نفس عمیق کشید و دوباره دست هایش را به طرف کیبورد برد. نوشت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"نمی خوام یه تار مو از سرش کم بشه. اینو به مهراوه هم بگو. یه عکس ازش واست می فرستم که ساعتش توی این عکس واضح افتاده. شاید برای محکم کاری پرونده به دردت بخوره. نمی خوام گیر بیفته حواست هست؟"

انتظار کشید برای جواب اما فکرش آن قدر مشغول بود که انتظارش خیلی احساس نشد.

"کلاغ سیاه حواسش جمعه. نگران نباش همه چیز خوب پیش می ره".

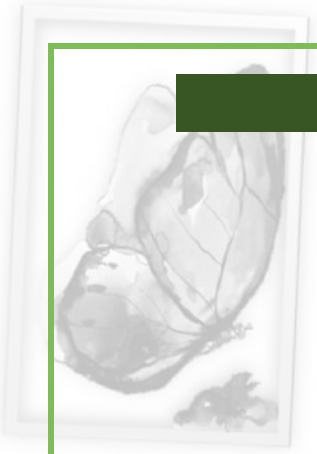
لب های خودش را مکید و صفحه ی لپ تاپ را بست. افکار در سرش سازمان نمی یافتند! گیر کرده بودند در هم و یا یکدیگر را هل می دادند و یا می کشاندند به این طرف و آن طرف. نمی توانست کنترلشان کند پس سعی کرد بی خیالشان شود و خم شد و با دست، پاکت سیگار و فندکش را از پشت لپ تاپ جست و جو کرد. آن ها را برداشت و یک نخ سیگار بیرون آورد. گذاشت بین لب هایش و در حالی که از روی صندلی بلند می شد، به سیگار فندک زد. پک عمیقی زد به سیگار و وقتی نوک سرخِ سیگار در آن نور کم درخشید، فندک را روی میز، کنار پاکت سیگار انداخت و راه افتاد به سمت تراس کوچک و تنگ و دلگیری که پشت پنجره های تیره و خاک خورده ی سوئیت قرار داشت.

تابستان!

تهران!

صفحه ی موبایلش را قفل کرد و آن را روی میز چوبی کافه گذاشت. دستش هم کنار گوشی روی میز قرار گرفت و همین طور که با ناخن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

انگشت اشاره اش روی صفحه ی موبایل ضربه می زد، سرش را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد. غیر از دو پسر جوانی که داخل ساختمان کافه مشغول قلیان کشیدن بودند، کسی در کافه نمانده بود. حیاط کافی شاپ خالی خالی بود و ارشان از شیشه های در بزرگ کافه، به میز طاها که درست کنار ورودی ساختمان واقع بود، نگاه انداخت.

-طاها؟

صدایش بلند بود اما طاها آن قدر در تماشای فیلمی که روی سیستم مقابلش پخش می شد غرق شده بود که صدای ارشان را نشنید. صدایش را بالاتر برد.

-طاها؟ با تو ام.

این بار طاها تکیه اش را از صندلی پشت بار چوبی گرفت و از فضای تاریک داخل، به حیاطی که با لامپ های کوچک اما فراوان نیمه روشن شده بود، نگاه کرد. ارشان بدون این که نگاهش را از طاها بگیرد، دوباره موبایلش را برداشت و دکمه ی آن را فشرد. ساعتِ یک و شانزده دقیقه ی بعد از نیمه شب روی نمایشگر ظاهر شد. آن را بالا برد و با نشان دادن آن به طاها، با صدای بلند گفت:

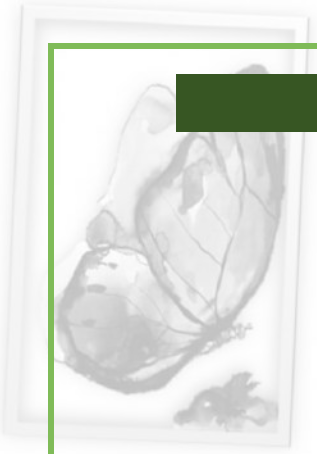
-دیر کرده!

طاها با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و ارشان کلافه از پاسخ او گفت:

-نگفت کجا می ره؟

طاها باز هم با بی تفاوتی نوچی گفت که ارشان صدایش را نشنید. هم زمان با بیرون دادن نفسش، دست کشید به موهای مردانه اش که بالای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سرش قرار داشتند. از همان کنج حیاط به ساختمان مرکز مشاوره و توانبخشی که کنار کافی شاپ قرار داشت، نگاه کرد و دوباره به طاهای خسته و بی تفاوت.

-دکتر رفته؟ شاید رفته باشه پیش اون.

طاها با کلافگی لگدی به بدنه ی جلوی بار زد و از روی صندلی اش بلند شد. بار را دور زد و وارد حیاط کافی شاپ شد.

-چی می گی؟ دکتر علم خارق العاده داره که بدونه این وقت شب یه بیماری مثل تو میاد می شینه این جا و نیاز به درمان پیدا می کنه؟ همش یه ربع دیر کرده! الان میاد دیگه.

دوباره به ساعت موبایلش نگاه انداخت. یک و هفده دقیقه ی بعد از نیمه شب!

-هفده دقیقه!

از روی صندلی اش بلند شد و پشت به طاها ایستاد. از لا به لای ردیف های طبقاتی گلدان پر از گیاه برگ سبز و سفید که حکم دیوار های حیاط را داشتند، به خیابان نسبتا خلوت نگاه کرد و گفت:

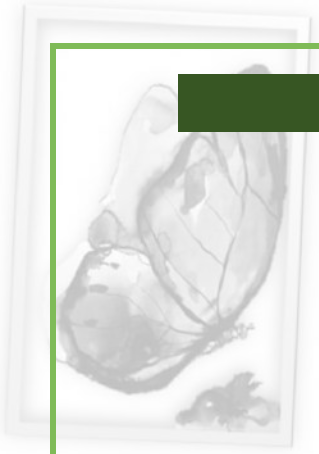
-تا حالا پیش نیمده بود که منتظرم بذاره. کجا رفته بدون موبایل و ماشین آخه؟!

خواست برگردد و به طاها نگاه کند که دو دست از پشت سرش جلو آمدند و روی چشم هایش قرار گرفتند.

-این چه کاریه طاها؟!

طاها همان جایی که ایستاده بود دست هایش را بالا برد و با حالت های زنانه انگشت هایش را در هوا تکان داد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نمی دونستم این قدر لطیف و ظریفم!

ارشان از حرف و صدای دورِ طاها جا خورد. خواست دست ها را از روی چشم هایش بردارد و برگردد که صدای لیلا را از پشت سرش شنید.

-همه جا رو گشتی غیر از همون جایی باید!

با غافلگیری دست های لیلا را گرفت و آن ها را از روی چشم هایش پایین آورد. سرش را به عقب برگرداند و گفت:

-این جا بودی؟!

لیلا لبخند عمیقی زد و به گلدان های بزرگ کنار همان میزی که ارشان پشت آن نشسته بود، اشاره کرد.

-بله... کمتر از یک متر باهات فاصله داشتم.

نگاه ارشان افتاد به کیک متوسطی که روی میز قرار گرفته بود. دست های لیلا را رها کرد و یک قدمی که از میز فاصله گرفته بود را برگشت. با تشخیص طرح کیک که به شکل درجه ی فلش مانند سروانی، با چهار ستاره بود، لبخند روی لبش نشست.

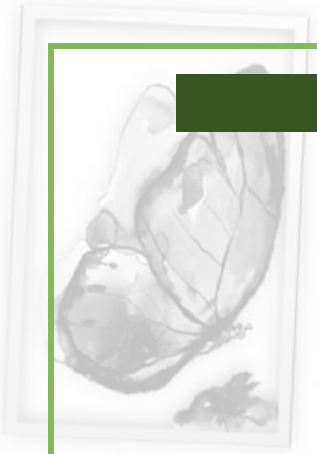
-پس بگو... نقشه ها داشتی.

طاها رفته بود. حتی پشت میزش هم نبود. لیلا صندلی مقابل ارشان را عقب کشید و با هم نشستند. ارشان بلافاصله بعد از نشستن، سریع تک شمع سبز رنگ روی کیک را فوت کرد و صدای اعتراض لیلا بلند شد.

-اِ ارشان... چرا فوتش کردی؟!

آرام و متین خندید. همان طور که یک طرفه روی صندلی نشسته و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دست چپش را روی میز گذاشته بود، به لیلا نگاه کرد و گفت:

-مگه برای فوت کردن نیست؟

-چرا. می خواستم قبلش آرزو کنی بعد با هم فوتش کنیم.

کمی کج تر نشست و فندکش را از داخل جیب شلوارش برداشت. همان طور که شمع را روشن می کرد گفت:

-اومدم نبودی! طاها هم که طبق معمول در حال پرسه زدن بود! ماشینتو دیدم فهمیدم که این جایی اما پیدات نکردم. دیگه ذهنم به این نرسید که چنین جای ضایعی رو واسه قایم شدن انتخاب کرده باشی.

لیلا بند کیف اسپرتش را از دور گردنش چرخاند و آن را روی صندلی کناری گذاشت. دست هایش را در هم قفل کرد و آن ها را روی میز قرار داد.

-واسه اینه که من باهوشم! همیشه ضایع ترین مکان واسه قایم شدن، همون جاییه که هیچ کس نمی تونه پیدات کنه.

ارشان لبخند زد و گفت:

-سیاستت داغونم کرد! پیر شدم!

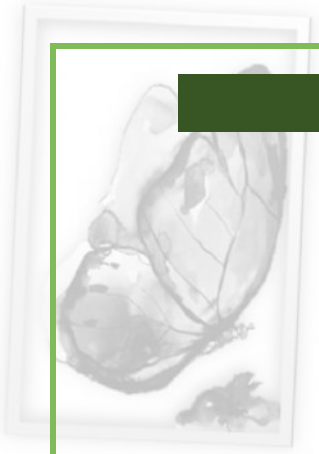
لیلا هم لبخند زد. ارشان ادامه داد:

-امان از این سیاست های زنانه که ترفیع منه به اصطلاح سروان رو هم زیر سوال برده! آخه من از کجا بدونم...

لیلا لبه ی صندلی نشست و به ارشان نزدیک تر شد. چشم دوخت به چشم های تقریبا خمار و همیشه آرام ارشان که لبخند می زدند و با صدایی که فقط ارشان بشنود گفت:

-به اصطلاح چیه؟! عشق من شایسته ترین جناب سروان دنیاست.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لبخند چشم های ارشان افزون شد.

-تبریک می گم عزیزم. به امید موفقیت های بعدی و هر روز شایسته تر از قبل.

ارشان دستش را جلو برد و آن را روی دست های قفل شده ی لیلا گذاشت. فشار آرامی به آن ها داد و گفت:

-آرزو کنم؟

چشم های لیلا درخشیدند. برای تایید سر تکان داد.

-چهار تا ستاره ی روی این کیک رو به فال نیک می گیرم برای چهار سالی که تا سی ساله شدن، واسه هر دومون باقی مونده.

لیلا با اشتیاق برای شنیدن ادامه ی حرف های ارشان کمی روی صندلی اش جا به جا شد و یکی از دست هایش را از دست ارشان بیرون کشید و موهایش را تا پشت گوشش همراهی کرد. ارشان ادامه داد:

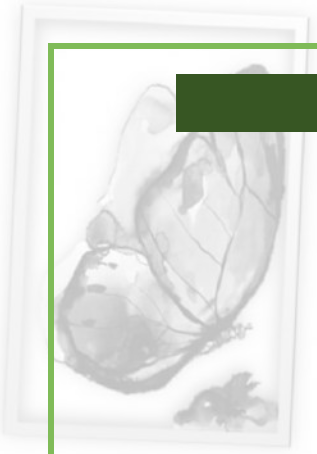
-می خوام همون طور که لیلا ی من، من رو شناخته و ازم انتظار داره، توی زندگی و کارم تابع حق باشم و لیاقتم رو بهش ثابت کنم.

لیلا از فوران ذوق و خوشحالی، لب پایینش را بین دندان هایش گرفت و خندید.

-و امشب که با جلوه ای از سیاست های زنانه آشنا شدم، فهمیدم که هر چقدر حرفمو دم دست بذارم تا خودت متوجه اون بشی، موفق نمی شم!

چشم های لیلا رنگ تعجب گرفتند و پرسشگر شدند. ارشان برای لحظه ای نگاهش را از چشم های لیلا گرفت و نفس عمیق کشید. لپش را از داخل مکید و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-دیگه چقدر باید بساط دلمو جلوی چشمت پهن کنم تا بفهمی چی ازت می خوام؟

لبخند از روی لب های لیلا محو شده بود. ارشان از حالت لیلا آرام خندید و دوباره به چشم های او خیره شد.

-با من ازدواج کن!

چیزی از لیلا باقی نمانده بود. حتی فکرش را هم نکرده بود جشن کوچکی که خودش ترتیب داده، باعث غافلگیری خودش می شود.

زبانش بند آمده بود. ارشان دوباره خندید و گفت:

-البته اجازه برای خواستگاری قبلا در غیاب شما و بدون اطلاعتون، از خانم دکتر عزیز، مادر گرامیتون کسب شده. این شرافتمندانه ترین روشی بود که می تونستم ازش وارد بشم!

لیلا با دریافتن منظور ارشان از حرف آخر، ناگهان زد زیر خنده و گفت:

-مسخره می کنی؟!

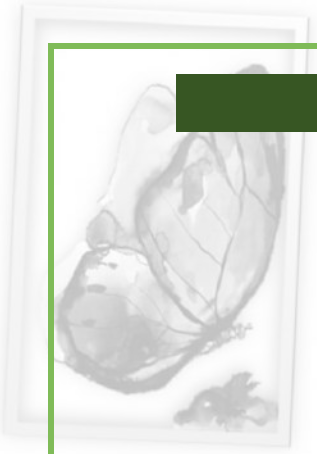
ارشان شانه هایش را بالا انداخت و بالاخره صاف نشست.

-اینا همش تشریفاته! وقتی جواب عروس خانم "بله" باشه مستقیم می رن سر اصل مطلب که البته تو چند ساله خودتو آویزون زندگی من کردی!

لیلا با دهان باز به پر روییه ارشان چشم دوخته بود و چشم هایش همچنان می خندیدند. ارشان اما ادامه داد:

-آره... عشقه دیگه! نمی خواستم غرور خانمم از همین اول زندگی زیر پا گذاشته بشه. مثلا تظاهر می کنیم که اول من خواستگاری کردم!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دهان لیلا باز تر شد و لبخندش عمیق تر. ارشان با بالا انداختن ابرو هایش به کیک اشاره کرد و گفت:

-البته نمی تونم اینو فراموش کنم که مقدماتش رو خودت چیدی! عجب روزگاری شده! آدمو توی موقعیتی قرار می دن که مجبور بشه خواستگاری کنه!

لیلا دستش را روی دهان بازش گذاشت. نفسش بالا نمی آمد. قلبش داشت از خوش بختی وادارش می کرد به پس افتادن. ارشان به او نگاه انداخت و خنده ای ناگهانی کرد.

-نگاش کن چه ذوقی هم می کنه!

لیلا خنده اش را آزاد کرد اما صدایی بالا نیامد. خم شد و سرش را روی میز گذاشت. خنده های او ارشان را هم به خنده واداشتند.

-پاشو. پاشو دیگه آبروت رفت برو توی همون نقطه ی ضایعت قایم شو کسی نبیندت! پاشو برو.

بالاخره صدای لیلا بالا آمد. سرش را بلند کرد و به خندیدن ادامه داد. ارشان در حالی که سعی داشت خنده ی بی دلیلش را کنترل کند، دستش را در جیب کتی که به تن داشت برد و چیزی از داخل آن بیرون آورد. درجه ی سروانی اش بود! دستی به آن کشید و صافش کرد.

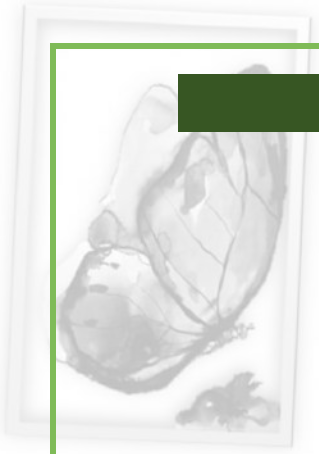
-ببخشید دیگه من در جریان نبودم که واسم نقشه کشیدی، حلقه تدارک ندیدم!

بعد درجه را با یک دست جلو برد و لبخند بر لب منتظر ماند.

-این پیشت باشه به عنوان ودیعه!

لیلا کمی از شدت خنده اش کاست و درجه را از دست ارشان گرفت.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چکار کنم از دست تو؟!

ارشان متفکرانه ابرو بالا انداخت و به صندلی اش تکیه داد...

.

دست هایش را از روی فرمان ماشین جدا کرد و به تقلید از خودش، به صندلی ماشین تکیه زد. خیره بود. خیره به گلدان های دیوار حیاط کافی شاپ که فاصله ی بین ردیف های آن ها، میز کوچک همیشگی اش را برایش آشکار می کردند. خیره بود به صندلی های خالی دور میز و همان مکانِ به قول لیلا، ضایع برای پنهان شدن!

زیر لب و با خود خطاب به لیلایی که نبود گفت:

-چکار کنم از دست تو؟!

آهی کشید به یاد خاطرات که از دو سه سال پیش هنوز در حال مکیدن خونش بودند و در ماشین را باز کرد. پیاده شد و ساعت مچی روی دستش را چرخاند. دو سه دقیقه مانده بود به دو نیمه شب! دو سه دقیقه ای که هنوز می توانست به آن ها امیدوار باشد!

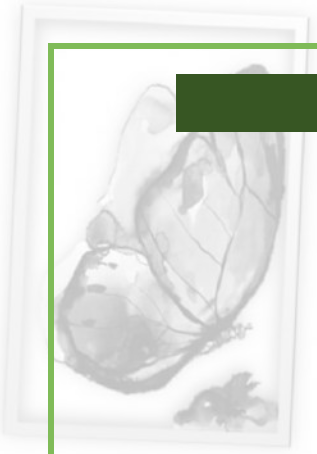
وارد کافه شد و اولین جایی که نگاهش را به سمت خود کشاند، گلدان بزرگ پشت میز همیشگی بود. همان جای خالی از قایم شدن های ناپیدا. همان سیاست های زنانه ای که نزدیک به یک سال گذشته اش را در خماری آن ها گذرانده بود. هر شبش را! بدون استثنا!

به طرف در ساختمان کافه رفت و در را باز کرد. صدای آویز بالای در بلند شد و بعد از آن:

-تعطیله!...

طاها از روی صندلی پشت میزِ مرتفعِ بار بلند شد و چشمش که به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان افتاد، نگاهش خشکش زد.

-می گم کدوم گوساله ای این وقت شب هوس بستنی قیفی می کنه! نگو جناب سروان مجنونمون هوای کوی لیلا کرده!

آه کشید و نگاهش را از طاها گرفت. آرام آرام قدم های محکم برداشت به سمت صندلی های پایه بلندِ جلوی بار، در حالی که دست هایش را در جیب های شلوارش فرو برده بود.

-ارشان جان، برادر من، به خدا نه این جا کوی لیلیه، نه من ابن سلام لعنتیه گور به گور شده ی زشتِ خرم که هر شب میای مثل برج زهر مار سبز می شی جلوی بساط عیش ما! آدم تنش می لرزه یهو بزنه به سرت قید رفاقت چندین ساله رو بزنی و صاف بپاشی وسط کاسه کوزمون! نکن داداش من... نکن.

آه کشید و روی صندلی نشست. دست هایش را روی میز بار گذاشت و با بی حوصلگی و چشم های سرخ شده از خستگی گفت:

-خسته ام طاها. بس کن.

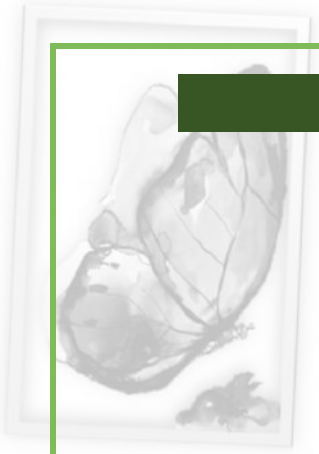
طاها در حالی که از پشت بار بیرون می آمد گفت:

-آفرین... همینه! به خدا منم خسته ام اگه اومدی دنبال راه چاره بگردی، الان من بهت می گم! پاشو الان که راه بیفتی و یکم بیشتر گاز بدی، از این جا تا خونه ی گرم و نرمت یه ربع بیشتر نیست! هم تو خستگی در می کنی هم من با خیال راحت می تمرگم توی بساط عیشم و نگرانی هم نمی مونه که...

-مرده شور بساط عیشتو ببره.

صدایش از ته چاه هم دور تر بود! سرش را روی میز گذاشت و طاها

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی صندلی کنار او نشست.

-اِ این چه حرفیه بی ادب؟ آدم باید عفت کلام داشته باشه ناسلامتی تو پلیس این مملکتی باید حواست به حقوق همه علی الخصوص بساط عیش تمامی شهروندانت باشه! تو مسئولی در برابر منه شهروند! چه وضعیه ما داریم؟

سرش سنگین بود. آن قدر که هر چه تلاش می کرد دوباره آن را بلند کند، نمی توانست. به هر زحمتی که بود و با کمک دست راستش سر خودش را بلند کرد و دستش را ستونی کرد برای آن. طاها مشغول باز کردن در یک نوشیدنی و ریختن آن در فنجان های کوچک روی بار بود.

-خبری ازش نیست طاها. دیگه نمی دونم باید کجا رو بگردم.

فنجان را جلوی ارشان گذاشت و گفت:

-بیا اینو بخور روشن شی... بعدش تعریف کن ببینم امروز توی کدوم منطقه از کوی لیلی سیر کردی که نای حرف زدن هم نداری.

ارشان نگاه خسته ای به نوشیدنی انداخت و گفت:

-چی هست؟

-نترس. خلافش پایینه.

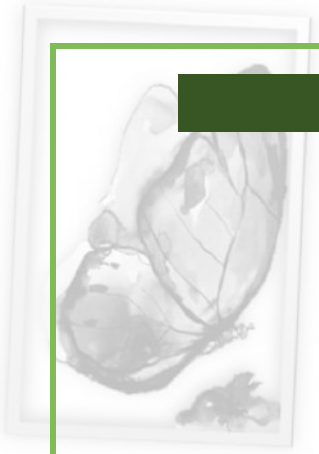
آرنجش را روی بار گذاشت و چرخید به طرف ارشان.

-خب... من می شنوم.

بی آن که به طاها نگاه کند فنجان را سرکشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-هیچی... هیچ نشونی نیست.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-امروز یکی از روان پزشک های مرکز اومده بود این جا. می شناختمش از دوست های نزدیک دکتر بود. سراغ دکترو ازش گرفتم. ارشان بالاخره کمی کنجکاوی از خود نشان داد. به طاها رو کرد و گفت:

-خب؟

-گفت از ایران رفته.

بی توجه به آشوب پنهانی که در دل ارشان به پا شده بود فنجان خودش را سر کشید و ادامه داد:

-تنها رفته یا با لیلا، الله اعلم!

-کجا رفته؟

شانه بالا انداخت.

-چمی دونم.

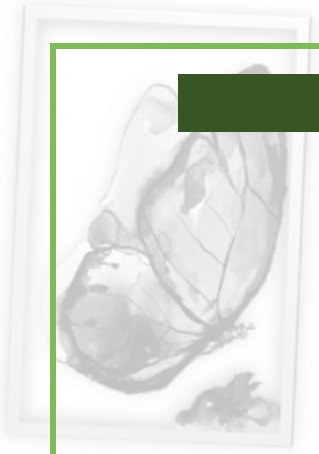
انگار نه انگار که نای تکان خوردن نداشت. آستین تیشرت طاها را کشید و گفت:

-اگه کاری واسه آدم انجام می دی حداقل کاملش کن. بهت گفت از ایران رفته تو هم گفتی دست شما درد نکنه جوابمو گرفتم؟!

طاها با کلافگی فنجانش را روی میز کوبید و گفت:

-ای بابا هی من می خوام آروم باشم چیزی بهش نگم! به درک که رفت! به فلان منطقه ی ناصرخسرو که رفت! اصلا بهتر که رفت. بچسب به زن و بچت زندگیتو بکن. به خدا زنت گناه داره. نمی شناسمش اما زنه... زنا حساسش. نمی تونن تحمل کنن که دل شوهرشون مدام واسه یکی دیگه بگیره. سر قبر مرده نمی میرن که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برادر من! می میرن؟ عزاهاتو گرفتی تمام شد بسه دیگه.

حرف های طاها را دوست نداشت. داشت در عذاب دست و پا می زد و لیلا تنها کسی بود که می توانست نجاتش بدهد. برای او تنها زن زندگی اش لیلا بود. نه مهراوه و نه هیچ کس دیگر... فقط لیلا. چشم هایش را روی هم فشرد و با یک دست شقیقه اش را فشرد. دست دیگرش فنجان خالی اش را تا حد شکستن و خورد شدن، می فشرد.

-فقط می ترسم مخفی گاهش اون قدر بهم نزدیک باشه که سال ها بگذره، دور و نزدیک رو بگردم و وقتی که پیداش کردم، غافلگیری از سیاستش پیرم کنه!



کاوه:

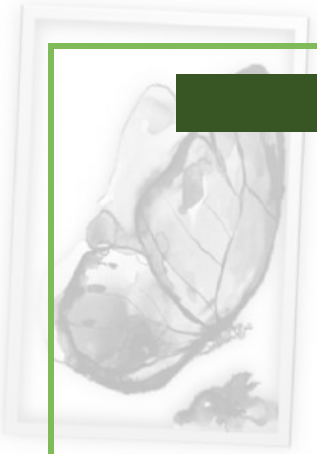
تابستان!

تهران!

بند چرمی گیتار الکتریک قرمز رنگ را در مشت گرفتم و آن را روی شانه ام جا به جا کردم. گیتار که روی شانه ام تنظیم شد، انگشت های هر دو دستم را در هم قفل کرده و دست هایم را کشیدم. صدای شکستن انگشت هایم گم شد در سر و صدا و شور آغازی که حکم فرما بود.

همان طور که سرم پایین بود، چشم هایم را بالا دادم و نگاهی به جمعیت انداختم. فضا تاریک بود و غیر از سایه های بی نهایت چیزی به نگاهم پاسخ نداد. دوباره نگاهم را پایین انداختم، مستقیم روی گیتا ر توی دستم. در حالی که آدامس نعنایی دهانم را بین دندان هایم می فشردم، انگشت های دست چپم را برای هدف گرفتن اولین آکورد،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

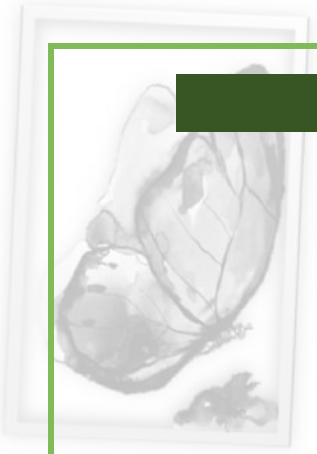
روی فرت های گیتار جا به جا کردم. نگاه امید را از گوشه ی چشم دیدم که با اضطراب و نگرانی به دنبال دست چپ من حرکت کرد. لبخند بی تفاوتم پهن شد روی صورتم و جا خوش کرد. حالا نگاه امید نگران تر از قبل به طرف صورتم آمد و لبخندم به او فهماند که نگرانی اش دقیقا به جاست!

سر چرخاندم و زیر آن نور های تیز و یک در میان قرمز و سفید، به ساسان نگاه کردم. سنگینی نگاهم را فهمید و در حالی که استیک هایی که در دست داشت را می چرخاند، به من نگاه کرد. لبخند شیطنت آمیزی زدم که او معنایش را نفهمید. با حرکت لب ها و سرش پرسید آماده ای؟ در حالی که هنوز لبخند بر لب داشتم، با سر و نگاهم تایید کردم و برای جمع کردن حواس بقیه نگاهم را یک دور بین اعضای گروه به چرخش در آوردم. اعضایی که سمت راستم قرار داشتند همه آماده بودند و سمت چپی ها با چرخش سر من به خود آمدند. حواس همه به شروع کار بود البته به جز امید! نگاهم که در چشم هایش گره خورد، برای هشدار حرکت چشم و ابرویی آمد و من باز با لبخند جوابش را دادم.

صدای اولین ضربه ی درام بلند شد و توجه همه را روی کار متمرکز کرد. صدای قیامت داشت بلند می شد! همیشه از این قسمت هیجان انگیز اجرا لذت می بردم. نفس عمیق کشیدم و پاهایم را همان جایی که ایستاده بودم، یک بار بلند کردم و دوباره به زمین استیج گذاشتم...

دومین ضربه ی درام به نور های قرمز و سفید صحنه ریتم داد و حالا امید، آخرین نفری که هنوز حواسش جمع کارش نبود هم به خودش آمد. گردنم را به چپ و راست کشیدم و تمام خستگی تمرین یک روزه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و فشرده را از تنم بیرون ریختم...

سومین ضربه ی درام هیاهوی جمعیت را بیش از قبل بالا برد. نگاهی به در باز بک استیج انداختم که نور پشت صحنه را زیادی شور می داد و انتظار خواننده را می کشید تا روی صحنه بیاید! دست چپم آکور د مورد نظرم را محکم چسبید. صورتم را در یقه ی خشک و ایستاده ی کتی که به تن داشتم فرو بردم و با اطمینان از این که صورتم دیده نمی شود، با دست راست دستمالی که به پیشانی ام بسته بودم را کمی بالا دادم...

چهارمین ضربه، آمادگی همه حتی مردم را برای یک شروع پر شور و هیجان، جمع و جور کرد و من طبق عادت همیشگی و حساسیتی که نسبت به این ضربه ی آخر پیدا کرده بودم، به پی ک محبوب و همیشگی ام ناخن زدم و صدای موسیقی بالا گرفت...

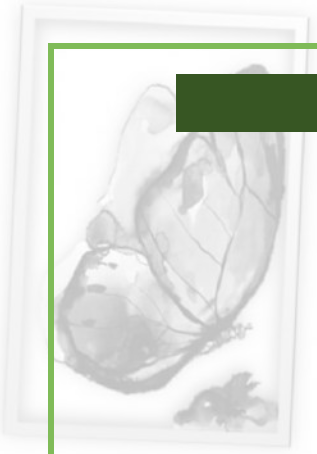
سالن اجرا شبیه به بمب خشمگینی بود که به ناگاه منفجر شده و صدا به صدا نمی رسید. احساس می کردم که زمین هم در حال لرزش است.

هنوز چیزی از آغاز موزیک نگذشته بود که ناگهان نگاه تند و عصبی امید، مابین آن نور های تند و وحشی روانه ی صورتم شد. انتظارش را داشتم. با بی تفاوتی سرم را پایین انداختم و بی توجه به نگاه هایی که یکی یکی به من دوخته می شدند و می خواستند سرم را از تنم جدا کنند، با چشم بسته به کارم ادامه دادم. صدای امید را شنیدم که در آن هیاهو غرید:

-این لعنتی داره چکار می کنه؟!

نواختنم خشمگین شد! چنان به سیم های گیتار حمله برده بودم که انگار می خواستم تحقیر های آن رو ز یاشار را سر آن ها خالی کنم. قدم های

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

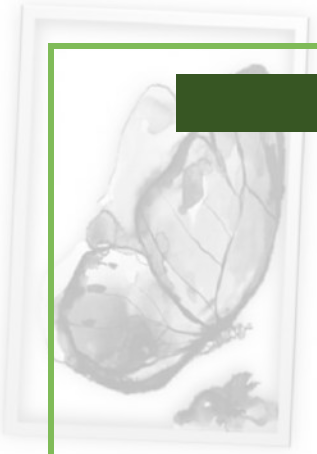
امید را احساس کردم. سریع به طرفم آمد و سر که برگرداندم، دستش را روی فیش متصل به گیتار دیدم. بدون آن که دست از نواختن بکشم فقط گیتار را چرخاندم و همین که امید خواست دوباره به طرف فیش دست دراز کند، با شانه ی چپم به سینه اش ضربه زدم و مانع شدم.

ساسان با اشاره و نگاه تندش از امید خواست که مرا به حال خودم بگذارد و فقط خودش را با من هماهنگ کند. با حر ص نگاهش، صورتم را بین دندان هایش جوید و عقب رفت. دوباره لبخند زدم و گیتارم بیش از قبل صدایش را به رخ کشید. همه ی اعضای گروه آشفته بودند و مردمی که گوش موسیقیایی داشتند، متعجب! بعد از یک سقوط غیر حرفه ای و وحشتنا ک موسیقی، همه چیز به گام و ریتم و شیوه ای که من هدایت می کردم، تغییر یافت و هماهنگ شد با نواختن من. در حال نواختن، نگاه تحقیر آمیزی به امید انداختم بعد ساسان را دیدم که با لبخند، به حال یک دندگی من تاسف می خورد!

ورود پر شور اما در عین حال پر از ضعف یاشار که حتما با شنیدن صدا فهمیده بود روی استیج چه خبر است، صدای دست و فریاد جمعیت را بالا برد. نگاه کوتاهی به او انداختم و تمام حواسم را معطوف کردم به نواختن. برایم مهم نبود که بعد از این اجرا چه اتفاقی بیفتد. حتی اگر این کار را از دست می دادم برایم اهمیتی نداشت. می خواستم یاشار را سر جایش بنشانم و به محض بیرون آمدن صدا از حنجره اش فهمیدم که کارم را درست انجام داده ام. با لبخندی تصنعی و اجباری، تعظیمی رو به جمعیت کرد و در حالی که میکروفن را در دستش می فشرد، از گوشه ی چشم نگاه پر خشمی به من انداخت.

انگار نه انگار که متوجه شدم! لبخند پیروزمندانه ای روی صورتم پهن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شد. داشت به بدترین شکل ممکن در گامی نامناسب آهنگ را اجرا می کرد و حتما در دلش به من لعنت می فرستاد.

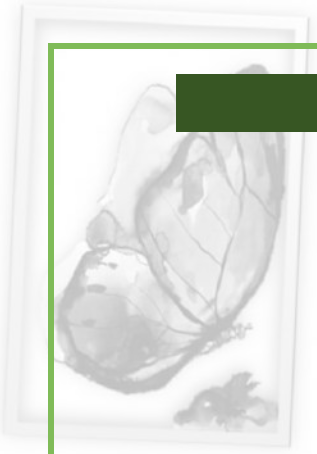
تازه داشتم گرم نواختن می شدم. پایی روی زمین کوبیدم و با اوج گرفتن موزیک، برای یک لحظه سالن در نور غرق و دوباره از آن خارج شد. در آن لحظه حتی اجرای افتضاح یاشار برای منه کینه ای، لذت بخش رقم می خورد! هرچند که سعی می کردم غیر از صدای ساز خودم، به چیز دیگری توجه نکنم.

-کاوه؟ آهای کاوه؟!

اسمم را شنیدم اما چشم باز نکردم. حس می کردم دستمال دور پیشانی ام از عر ق هیجان خیس شده. همچنان اسمم سعی داشت گوشم را متوجه خود کند اما گذاشتم به حساب ذهنی که در سر و صدا و شلوغی مدام به خطا می رود! گم شده در شور و حالی که همیشه حین اجرای سب ک راک به من دست می داد، عین خیالم نبود که تمام اعضای گروه در حال انفجارند! هر چه می گذشت بیشتر به صحنه و جو عادت می کردم و یاشار بیشتر از قبل به اجرا گند می کشید! پا به آن استیج که می گذاشتم و ساز در دست هایم گم می شد، آن قدر خودم را پیدا می کردم که دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. هیچ چیز جز این که سعی می کردم روحم را به اندازه ی تمام روز ها و لحظه هایی که در اجبار و تحمیل زندگی می کردم، سیراب کنم و من پا که به صحنه می گذاشتم، از خودم خودخواه تر نمی دیدم.

ترک اول رو به اتمام بود. چشم هایم را باز کردم تا ببینم که اوضاع در چه حال است. همیشه می شد هر چه که هست و نیست را در نگاه ساسان دید! ساسان در حال نواختن درام، به من نگاه کرد و چشم در

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشمش که شدم، برای سرزنش سر تکان داد و خواست که به کارم ادامه دهم و موزیک را به پایان برسانم.

-کاوه با تو ام...

صدای موسیقی رو به زوال از تک و تا افتاده بود و حالا بهتر صدا را می شنیدم. انگار واقعی بود. از پایین استیج و لا به لای مردم. مردمی که هرگز اسمی از من برای صدا کردن نشنیده بودند!

-کاوه؟

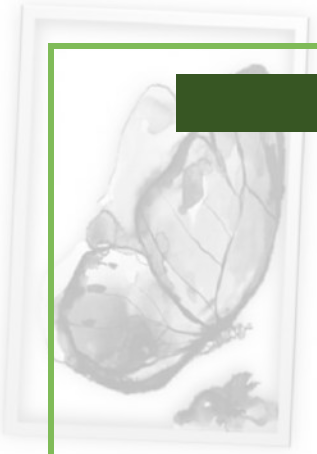
دستم دیگر نواختن را یاری نمی کرد. از صورتم تنها دوتا چش م جست و جو گر پیدا بود که در میان جمعیت می چرخیدند و به دنبال صاحب صدا می گشتند. یاشار در حال خواندن قسمت آخ ر اولین ترک بود. سالن اجرا داشت هر لحظه روشن و روشن تر می شد. دستم بی اختیار بالا رفت و به بند گیتار چنگ انداخت. دوباره اسمم را شنیدم.

-کاوه؟!

آن قدر با حرص و عمیق صدا می زد که حس می کردم باید عقب گرد کنم. این بار اگر گیر می افتادم کلاهم پس معرکه بود. هر چند که برایم مهم نبود اما... از تحقیر شدن بیزار بودم. یک قدم به عقب برداشتم. دست آماده ام بند گیتار را دور سرم چرخاند و آن را از روی شانه ام پایین آوردم. یک قدم دیگر عقب رفتم و به محض این که موزیک به اتمام رسید، شروع کردم به دویدن به سمت در خروج از استیج. وقتی که می رفتم نگاه متعجب امید را دیدم که به صورتم خیره شده و هنوز وارد قسمت بک استیج نشده بودم که دستم از پشت سر کشیده شد.

-وایسا... کجا؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با شوک برگشتم و امید را دیدم. حاضرم قسم بخورم که در زندگی ام این قدر از دیدن صورت نفرت انگیزش خوشحال نشده بودم! نفس راحتی کشیدم و دستش را پس زدم. در حالی که با عجله به سمت کاور گیتارم می رفتم، گفتم:

-برو کنار ببینم.

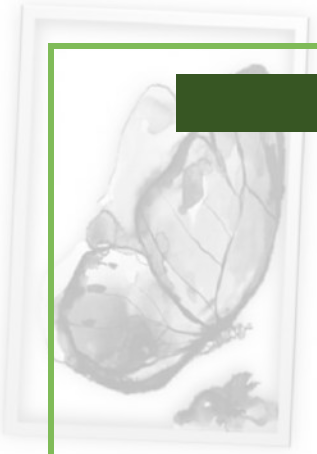
به دنبالم دوید. خم شدم و روی زمین، کنار کاور زانو زدم. کاور را از دستم کشید.

-فکر کردی به همین راحتیه؟ گند بزنی به اجرا و فرار کنی؟ تو فکر کردی کی هستی که...

وقت نداشتم! برای همین فقط یک بار دیگر پسش زدم. اگر وقت داشتم درست و حسابی حالش را می گرفتم. سریع گیتارم را در کاور جا دادم و زیپ آن را کشیدم. صدای دست و هیاهوی مردم به گوش می رسید. حتما یاشار دوباره داشت خودش را برای طرفدار هایش شیرین می کرد. از جایم بلند شدم و خواستم به طرف خروجی بروم که ناگهان امید به طرفم هجوم آورد. از پشت شانه ی لباسم را گرفت و بعد از برگرداندن من، با قرار دادن ساعد دستش روی سینه ام، مرا به دیوار چسباند. بی توجه به امید، با شنیدن سر و صدایی که از در ورود به استیج می آمد، به آن طرف سرک کشیدم. ساسان داشت با کسی که در قاب در جا نگرفته بود و او را نمی دیدم، بحث می کرد. صدای امید مثل امواج صوتی نامفهوم از ذهن آشفته ام عبور می کرد.

-ببین بچه قرتی! پول نمی گیری که بیای و سر از خود گند بزنی به اجرا. قبلا بهت هشدار داده بودم اما انگار باید با یه زبون دیگه بهت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حالی کنم. هر کسی که سکوت کنه من یکی اجازه نمی دم به همین راحتی فرار کنی می فهمی؟ من یاشار نیستم که به کار ارزونت نیاز داشته باشم؛ واسه آبروی گروهی که توش کار می کنم ارزش قائلم.

بیچاره! به حرفش پوزخند زدم و به شدت دستش را هل دادم. نگاهم که درگیر با سوال های گوناگون خیره مانده بود به در، باعث شد امید هم سکوت کند و به در نگاه بیندازد. گوش هایم را به آن طرف سپردم و صدای ساسان را شنیدم.

-برادر من گفتم نمی تونین برین داخل! مگه شهر هرته که اجازه بدم هر کسی از راه رسید سرشو بندازه پایین و...

از فرصتی که ساسان فراهم آورده بود استفاده کردم و چشم دوختم به چشم های امید. با صدای آرام در جواب حرف هایش گفتم:

-بدبخت، یاشار خودش عین بی آبروییه! چه از نظر حرفه ای و چه شخصیتی. تو نمی خواد به فکر آبروی این گروه باشی اگه جای با ابهت و آبرویی راهت می دن برو اون جا کار کن!

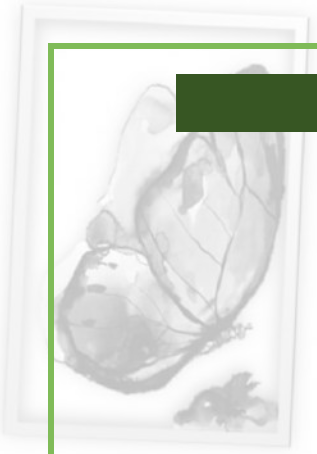
صورتش را کج و کوله کرد و با تحقیر گفت:

-برو بچه واسه من ادای...

انگشت اشاره ام مقابل چشم هایش قرار گرفت. دوباره به در بک استیج نگاه کردم. هنوز وقت داشتم.

-ببین اگه قرار باشه کسی منو به خاطر کارم سرزنش کنه، یاشاره نه تو. دو بار صداتو واسم بردی بالا چیزی بهت نگفتم دیگه الکی دور برندار! امشب هم این کارو کردم که ادعای تک تکتون رو توی سرتون خراب کنم اما انگار تو یکی پر رو تر از این حرفایی.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گیتارم را از دستش بیرون کشیدم و راه افتادم به طرف در. دوباره دنبالم آمد. نفسم را با صدا و کلافه بیرون فرستادم اما قبل از این که او به من برسد، صدای فریاد ساسان باعث توقف هر دوی ما شد.

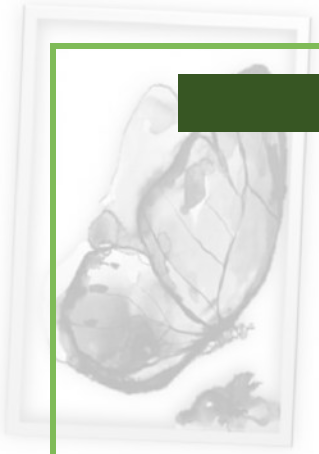
-آقا می گم نمی تونین برین داخل... ا!

و حالا صدای ضعیف اما آشنایی به گوشم رسید. صاحب صدا نفس نفس می زد.

-سروان افشار هستم... اینم کارت شناساییم!

ساسان سکوت کرد و من که اوضاع را از این بد تر نمی دیدم، به سرعت امید را پس زدم و به طرف در خروجی دویدم. دیگر صدا زدن های مکرر امید هم نمی توانست مرا متوقف کند. وارد راه پله ی پشتی سالن که در اصل حکم پله ی اضطراری را داشت و با اطراف و سقف آن با دیوار و ورقه های کاذب پوشانده شده بود، شدم. به سرعت از پله های فلزی که فاصله ی زیادی با هم داشتند شروع به دویدن کردم و چند بار از بالای پله ها اسم خودم را شنیدم. تمام پله های ساختمان دو طبقه را به سرعت پشت سر گذاشتم و رسیدم به حیاط پشتی سالن. نمی دانستم باید از این که حضور کسی را پشت سرم احساس نمی کردم، آسوده شوم یا بیشتر نگران اما سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بعد از چسباندن یقه ی کتم به صورتم، دستم را روی آن نگاه داشتم و به اطراف نگاه کردم. کسی آن اطراف نبود فقط تک و توک رفت و آمد هایی از حیاط جلویی سالن دیده می شد. به در پشتی سالن نگاه کردم و بعد از لعنت فرستادن به کسی که آن را بسته، با قدم های بلند راه افتادم به سمت در اصلی. نگاهم یک لحظه از اطراف غافل نمی شد و فقط مسیر را طی می کردم اما به محض این که یک

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ضلع سالن را دور زدم و خواستم وارد محوطه ی جلویی بشوم، ناگهان با کسی سینه به سینه شدم و توقف کردم. نگاهی را که از اطراف جمع و به چشم های سرد و بی حالت او رسیده بود، ثابت نگه داشتم و در حالی که آرام قدمی به عقب بر می داشتم، لبخندی مصنوعی روی صورتم نشست و بعد از یک نفس عمیق به منظور جا آوردن نفسم، دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم.

-تسلیم جناب سروان! تسلیم.

قدمی که عقب رفته بودم را او با جلو آمدنش جبران کرد و من دوباره با خنده گفتم:

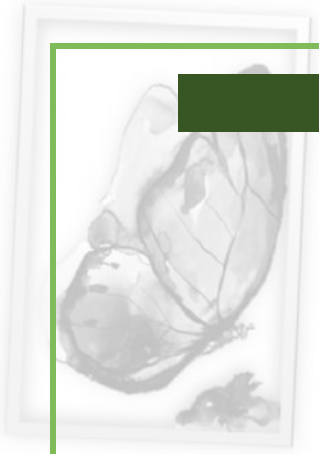
-دست بند نمی زنی؟

نفس نفس زدن هایم کلافه ام کرده بودند. یک قدم دیگر عقب رفتم و او باز هم آن یک قدم را جبران کرد.

-یا شاید می خوای یه کار بهتر بکنی... هان؟! مثلا زنگ بزنی چند تا از اون مامور کوچولو های تازه سر از تخم در اورده بیان و این کارو انجام بدن! بعدش هم کلی به خودشون افتخار کنن که احمقی مثل من رو دستگیر کردن. بیچاره ها! خبر ندارن من ساخته شدم واسه این که دستگیر بشم!

لبخندم کم کم داشت رنگ می باخت اما او فقط چشم دوخته بود به من و از چشم هایش معلوم بود که حسابی کلافه است. در این فکر بودم که باز می خواهد از کدام در سرزنش وارد شود که آستین کتم را با یک دست گرفت و سعی کرد مرا به سمت در خروجی هدایت کند که دستم را عقب کشیدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این طوری که نمی شه. با تشریفات!

چشم هایم داشتند هر چه درونم بود و نبود را فریاد می زدند. او اما همچنان آرام بود. دیگر به سختی لبخند می زدم.

-می دونم الان توی دلت چه خبره. خوشحالی از این که مچمو گرفتی! اما لازم نبود این همه به خودت زحمت بدی کافی بود به خودم بگی تا راپورت خودمو بهت...

هلم داد و با صدای دورگه و خش دارش، حرفم را قطع کرد.

-دهنتو ببند، راه بیفت بریم تا کسی ندیده و کار دستمون...

دیگر نمی توانستم بخندم. حتی به سختی.

-پا شدی اومدی این جا که چی بشه؟! نمی دونی اینا لنگن از من آتو بگیرن تا بندازنم بیرون؟

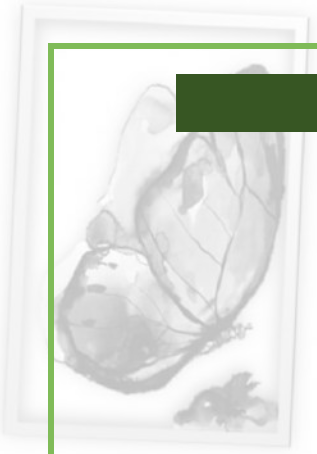
دوباره آستین کتی که داشتم در آن از گرما می پختم را گرفت و سعی کرد مرا با خود ببرد.

-فرقی به حال تو نمی کنه. به هر حال باید به زودی خودت از این کار دست بکشی.

یکی دو قدم به دنبالش رفته بودم اما با این حرف دوباره ایستادم و او هم مجبور به این کار شد. برگشت و پرسشگرانه به صورتم نگاه کرد. گفت:

-چیه؟ نکنه فکر کردی بعد از تمام شدن دورت باز هم می تونی هر غلطی که دلت خواست انجام بدی؟ بیچاره تا همین الان می دونی چند بار گزارشتو دادن و با بد بختی و التماس این و اون قضیه رو لاپوشونی کردم؟ می دونی چند بار به خاطر کار های تو خودم و شغلم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رو زیر سوال بردم؟ احمدی بدجور بهت پیله کرده کاوه. فقط برو دعا کن کاری نکنه که نتونی حتی یک روز دووم بیاری.

ابرو هایم از خشم به هم چسبیده بودند. دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم. ناخن های دست مشت شده ام در گوشت دستم فرو رفته بودند و لبه ی پیک با وجود این که تیز نبود، داشت دستم را زخم می کرد. به ارشان نزدیک تر شدم و با صدایی تحلیل رفته اما پر از خشم و عصبانیت گفتم:

-سعی داری منو از چی بترسونی؟

فهمید که وقتی به این جمله می رسم یعنی باید ساکت شود. یعنی هیچ حرف دیگری در این باره باقی نمی ماند که بخواهد به زبان بیاورد.

دست بردم به سمت دستمال سرم تا آن را از دور پیشانی ام بردارم.

نگاهش را از چشم هایم گرفت و داشت به دنبال حرفی برای گفتن می گشت که صدای دخترانه ای از پشت سر با هیجان گفت:

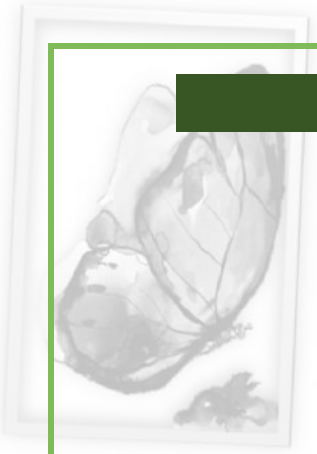
-ببخشید! شما گیتاریست آقا یاشار نیستین؟

انگار بودم. سرم را به طرفش برگرداندم و منتظر هدفش از این سوال ماندم. نمی دانست چطور حرفش را مطرح کند. داشت با خودش کلنجار می رفت. لبخند بر لب و خوشحال، گفت:

-من از طرفداراشون هستم. خیلی دوستشون دارم! خوشحالم که تونستم با شما هم کلام بشم.

من که هنوز با او هم کلام نشده بودم! افکارم که کمرنگ می شدند و سعی می کردم به او توجه کنم، بیشتر می دیدمش. موهای بلوند داشت و یک آرایش غلیظ روی صورتش.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نمی دونم چطوری بگم اما... راستش من بیشتر از یه طرفدار معمولی به ایشون علاقه دارم. می خواستم که اگه امکانش هست لطف کنین و شمارشونو...

ادامه ی حرفش را خورد. از گوشه ی چشمم به ارشان که نمی شد هیچ چیز را از نگاهش خواند، نگاه کردم و دستمال سرم را از دور سرم کشیدم. می دانستم موهایم آشفته و نامرتب شده اند اما اهمیت ندادم.

-می شه؟ لطفا!

دوباره به او نگاه کردم. منتظر بود و ملتمس. دستم را بالا بردم و زیپ کتم را پایین کشیدم تا از جلوی صورتم کنار برود. انگار با دیدن صورتم حالت نگاهش تغییر کرد.

-متاسفانه من نمی تونم این کارو بکنم.

ناامیدی در نگاهش برق زد اما...

-اما اگه بخوای، شماره ی خودم هست!

خندیدم. اول تعجب کرد اما بعد او هم خندید. هنوز در عالم صورتی بود که از من می دید. منی که همیشه با چهره ی پوشانده شده به روی صحنه می رفتم و تنها مشخصه ام لباس های متفاوتم بود.

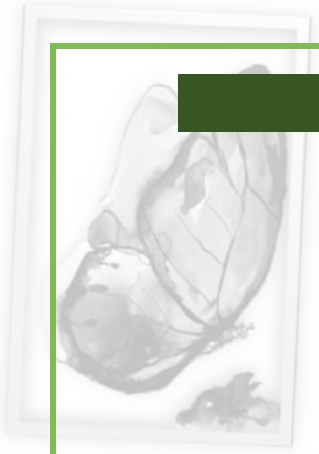
-بدم؟!

می توانستم صدای روی هم ساییده شدن دندان های ارشان را بشنوم. دختر در تردید بود و ارشان در حالی که با کلافگی به صورتش دست می کشید، پوف بلندی گفت و از من رو گرفت.

-پس بذارین من موبایلمو...

صدای نازک شده ی دختر بود که داشت در کیفش، موبایلش را جست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و جو می کرد و هر از گاهی با تعجب به ارشان نگاه می انداخت.

لبخندم روی صورتم کشیده شد و دوباره به ارشان نگاه کردم. داشت از حرص چشم هایش را روی هم می فشرد. شماره را گفتم و دختر بعد از وارد کردن آن به موبایلش، با ناز و عشوه خداحافظی کرد و رفت.

به ارشان نگاه کردم. چپ چپ نگاهم می کرد.

-این اون زندگیه که تو می خوای داشته باشی؟!

این نبود! واقعا نبود اما... سرم را به بالا و پایین تکان دادم.

-همینه.

قبل از آن که برای راه افتادن تصمیم بگیرم، سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

-این چه وضع لباس پوشیدنه؟ بدون شلوار پاره پوره و این کت جلف و دستبند های مسخره و یه دستمال سر دور سرت نمی تونی به سبک خودت زندگی کنی؟

داشت شروع می کرد. شروع کرده بود! تمام نمی کرد. راه افتادم به سمت خروجی و مدتی بعد از در خارج شدم. پیچیدم به سمت پیاده رو.

-کجا؟

توقف نکردم. گفتم:

-می رم خونه.

-موتورتو که نیوردی. بیا من با ماشین اومدم؛ می رسونمت.

ایستادم. به طرفش برگشتم و او بعد از اشاره به سمت دیگر خیابان گفت:

-ماشینو اون طرف پارک کردم. برو سوار شو من سیگار بخرم و بیام.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سر تکان دادم و گفتم:

-خوبه لااقل سیگار کشیدن از نظر شما جرم نیست!

شنید، نگاهم هم کرد اما نشنیده گرفت. مسیرش را گرفت و رفت من هم از دور ماشین ارشان را که یک سوزوکی شاسی بلند سفید رنگ بود، دیدم و به طرف آن راه افتادم. به محض رسیدن به ماشین، د ر سمت شاگرد را باز کردم و سوار شدم. کلافه بودم از گرما. سریع زیپ کتم را پایین کشیدم و آن را از روی پیراهن زیرش در آوردم. گیتار را بلند کردم و با حرص آن را از فاصله ی بین صندلی ها به سمت صندلی عقب پرتاب کردم که ناگهان صدای "آخ" بلندی مرا از جا پراند.

-به زمین گرم بشینین خودت و سازت!...

به سمت صندلی عقب برگشته و با تعجب به نوید نگاه کردم. نیم خیز شده و با چهره ای در هم، بینی اش را محکم در دست گرفته بود.

-تو آدمی؟! بابا رحمت به من نمیاد به این گیتار در به د ر بدبختت بیاد که هیچکی چشم دیدنشو نداره.

درد در صدایش موج می زد. درست مثل تعجب در صدای من.

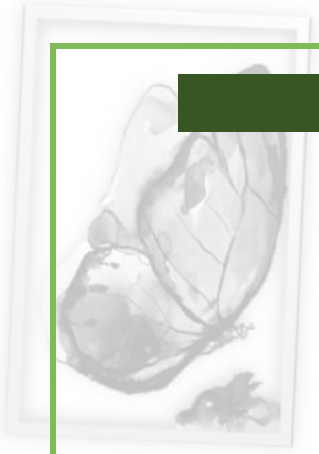
-تو این جا چکار می کنی؟!

هنوز با درد بینی اش درگیر بود. در حالی که چک می کرد خون دماغ نشده باشد، بی آن که به من نگاه کند گفت:

-من این جا چکار می کنم یعنی چی؟ فهمیدم این آقا یاشا ر فالشتون اجرا داره رفتم دنبال ارشان با هم...

اخم هایم در هم شدند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-تو بهش گفتی؟

برای یک لحظه نگاهم کرد و دوباره بینی اش را چک کرد.

-پس کی گفت؟! من گفتم دیگه عمم که با تو سر و سری نداره.

اولین چیزی که به دستم آمد جعبه ی دستمال کاغذی بود. آن را برداشتم و به طرفش پرتاب کردم.

-خودت و عمتو...

جا خالی داد و گردنش را کج کرد. لب گزید و گفت:

-ا این چه حرکتیه؟! با عمه ی من چکار داری لااقل به سمت خودی نشونه نگیر بده اون ور سرشو! زشته ای بابا...

نمی توانستم تحملش کنم. در آن لحظه قابلیت این را داشتم که از خودش روی خودش بالا بیاورم. در حالی که صاف می نشست، با پایش به گیتارم لگد زد و گفت:

-هر چی می کشی از همین عشقی زندگی کردنته. آخرشم سر همه رو به باد می دی. حالا ببین کی گفتم.

من هم صاف نشستم. به جلو نگاه کردم و پوزخند زدم.

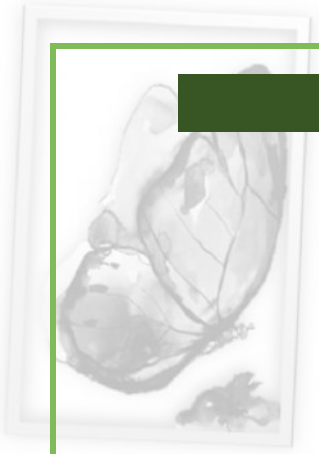
-خوبه! این جا هر کس به فکر خودشه. ارشان نگرانه به خاطر من از کار بیکار بشه، تو هم که...

-من چی؟ من چی کاوه هان؟

لبه ی صندلی عقب نشسته و با دست روی شانه ام هشدار می زد.

-من نگران خودتم بدبخت. آخه من چی دارم واسه از دست دادن؟ غیر چهارتا پرونده گند کاریه که ارشان با یه پارتی بازی ریز واسم پیچونده؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می خواستم چپ چپ نگاهش کنم تا او هم فکر نکند که احمقم اما حوصله ی چرخیدن نداشتم.

-نیست به جان کاوه! من برای خودت می گم این همه دوره ی آموزشی سخت گذروندی، به واسطه ی این کار از زیر سربازی در رفتی بدتر از اونش خفتتو گرفت، حالا می خوای پای یه شب عشق و حال به بادش بدی؟

لب هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-عشق و حال چیه نوید؟ من از این کار پول در میارم.

-خب از اون کار پول در بیار! فرقی هم می کنه؟

پوزخند زدم.

-اون کار مخصوص امثال شماست. مرسی از پیشنهادتون!

با اعتراض گفت:

-اون کارو که نمی گم آخه مگه من سرمو از سر راه اوردم؟ منظورم شغل خودته. چشه؟ حتما باید بفهمن زیر آبی می ری پرتت کنن بیرون تا قدرشو بدونی؟!

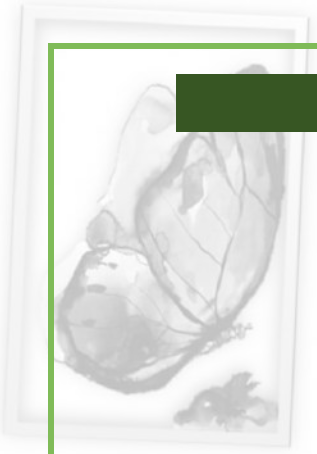
-آخه با چندرغاز حقوق دولتی کی می تونه زندگی کنه؟

لبخند شیطنت آمیز و همیشگی روی لبش نشست.

-آها... اینو خوب اومدی قبولت دارم. راست می گی. منم به ارشان می گما منتها گوشش بدهکار نیست. آدم باید پدرسوخته باشه! نباشه با این کارا پول در نمیاد. تو خیالت تخت من دیگه آمارتو نمی دم برو هر غلطی دلت می خواد بکن. آقا من قانع شدم.

دیگر نتوانستم برنگردم و نگاهش نکنم. آرنجش را به پشت صندلی من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تکیه داده بود و به صورتم لبخند می زد. داشتم با خودم فکر می کردم که مگر چند درصد از آدم های این دنیا هم کار می کنند و هم از کارشان لذت می برند؟! من هم می خواستم یکی از آن ها باشم قبل از آن که اجبار پیرم کند.

-تو معلوم هست کدوم طرفی؟ غلط کردم بهت اعتماد کردم؟

دوباره لبخند زد و در حالی که عقب می رفت و دوباره دراز می کشید، با بی تفاوتی گفت:

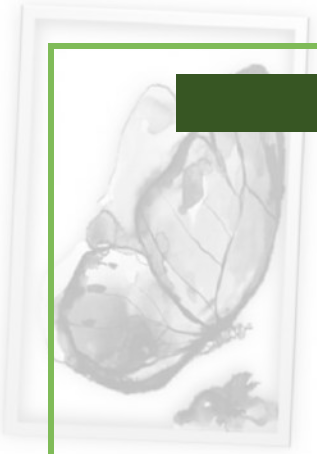
-یه غلطی کردی حالا هم پاش وایسا. گه می خوری اعتماد می کنی وقتی می دونی من آدم قابل اعتمادی نیستم. من که قول نداده بودم قابل اعتماد باشم؛ داده بودم؟ نداده بودم. پس دهنتو ببند، این ساز بد ریختتم بردار از این جا می خوام بخوابم از دیشب تا حالا درگیر پروژه ی کاری بودم. بردار ببینم زود باش.

دیگر نمی دانستم چقدر تاسف از نگاهم به هیکلش ببارم. دستم را عقب بردم و بعد از برداشتن گیتار، دسته ی آن را توی پهلوی نوید فرو کردم و دوباره صدایش بلند شد. گیتار را جلوی پایم گذاشتم و به جلو نگاه کردم. نوید داشت زیر لب فحش نثارم می کرد. ارشان را دیدم که به ماشین نزدیک می شد. بعد از کشیدن یک نفس عمیق، کمی روی صندلی جا به جا شدم تا ارشان رسید و سوار شد. باکس بزرگ سیگار را به طرفم انداخت و گفت:

-بذارش توی داشبورد.

بعد در آینه به صندلی عقب نگاه کرد. سعی کرد نفسش را جا بیاورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خوابش برد؟

داشبورد را باز کردم و کاری که ارشان خواسته بود را انجام دادم. با طعنه گفتم:

-آره. دیشب نخوابیده. درگیر پروژه ی کاری بوده!

بعد رو به او کردم و ته مانده های طعنه ام از نگاهم به چشم های پرسشگر ارشان منتقل شد. ابرو هایم را بالا انداختم و گفتم:

-دست راست توئه نکنه خبر نداری از پروژه های کاریش؟

صدای ضعیف نوید از پشت سر بلند شد.

-دهنتو ببند آقا کاوه! دهنتو ببند، عقده ای بازی در نیار من هر کاری که کردم به خاطر خودت بود.

ابرو هایم را بالا انداختم و نگاهم را از صورت ارشان گرفتم.

-آره خب. این جا همه کار و زندگی سالم خودشونو ول کردن افتادن دنبال من. منم که خوب آتو می دم دستتون.

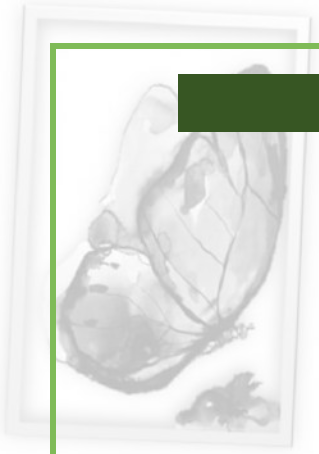
به ارشان نگاه کردم و ادامه دادم:

-زیرآبی رفتنو من یکی از همه ی شما بهتر بلدم منتها اهلش نیستم. می دونی؟!

نمی دانم از چشم هایم چه می خواست که دست بردارشان نبود. انگار حرف هایم نگرانش می کردند. دست هایم را بغل گرفتم و بعد از تکیه دادن به صندلی، چشم هایم را روی هم گذاشتم. با صدای آرام گفتم:

-اگه اسم من خلافکاره و یه عده آدم بسیج شدن که مچ منو بگیرن، باشه من خلافکار! اما برادر من، جناب سروان عزیز اینو یادت باشه که بر خلاف من، یه سری خلافکار ها هم هستن که قیافشون خیلی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

محترمه! اگه به جای افتادن دنبال من و...

صدای کلافه ی نوید دوباره بلند شد. انگار بار دیگر روی صندلی نشسته بود.

-ای بابا هی تیکه می ندازه! بابا کجای قیافه ی من محترمه؟ منم یه عوضی ام مثل خودت دهنتو ببند بذار اعصابمون سر جاش باشه دیگه.

این قدر بیچارگی این ارشان بدبختو بهش یاد آوری نکن.

به حرفش پوزخند زدم. ارشان تمام مدت سکوت کرده بود و حتم دارم که به قول نوید داشت به بدبختی اش می اندیشید. به این که اطرافش پر شده بود از آدم های اجباری مثل نوید. مثل من. مثل منی که می دانستم چقدر دوست دارد شرم را از سر زندگی اش کم کند اما... دست هایم را بغل گرفتم و بعد از تکیه دادن سرم به عقب، چشم هایم را بستم.

-منو جلوی استودیو پیاده کن موتورم اون جاست. خودم می رم خونه.

ارشان به خودش آمد. چشم هایم بسته بودند اما صدای آهش را شنیدم.

بعد از آن آه عمیق در حالی که ماشین را روشن می کرد، گفت:

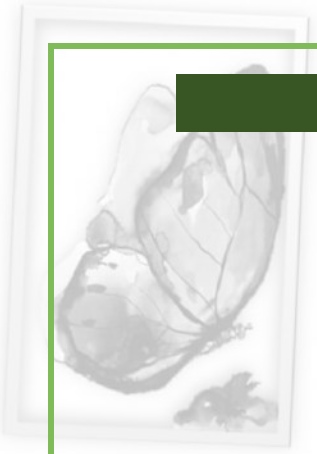
-چندبار بهت بگم با این موتور راه نگیر توی خیابون درد سر درست می کنی؟ مگه اون ماشین من حاضر و آماده توی پارکینگ واسه جناب عالی پارک نشده؟

دوباره پوزخند زدم و با صدایی که خواب آلودگی ام را فریاد می زد، گفتم:

-مرسی! هنوز اون قدر بدبخت نشدم که با پول پدر شما...

با کلافگی حرفم را قطع کرد. و هم زمان با کوبیدن دستش روی فرمان ماشین گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بس کن کاوه. بس کن...

نوید با آرامشی که به حال من و ارشان شباهت نداشت سرش را خاراند و گفت:

-عصبانیش کردی! ببین آخر عصبانیش کردی... حالا لج می کنه با این یکی پول پدرش که الان من و شما توش نشستیم، تا دم در خونمون هم نمی رسوندمون!

منظورش از این حرف تا عمق جانم را سوزاند. برگشتم و نگاه کلافه ام را مدتی دوختم به صورتش که تظاهر می کرد هیچ منظوری نداشته. دستم را بردم به سمت دستیگره ی در و بعد از باز کردن در خواستم از ماشین پیاده شوم که موبایل ارشان زنگ خورد. همین طور که گوشی را از جیبش بیرون می آورد گفت:

-وایسا کاوه.

اهمیت ندادم. تقریبا پیاده شده بودم که ارشان طبق عادت همیشگی اش با حرص به آستینم چنگ انداخت و گفت:

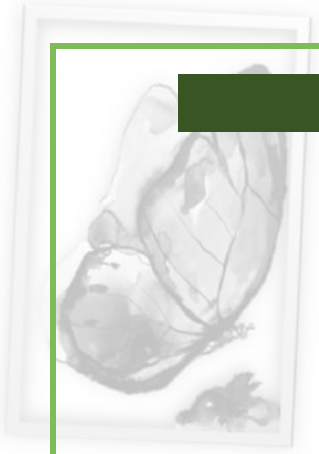
-صبر کن، پدرته! ممکنه با تو کار داشته باشه.

پایی که از ماشین خارج شده بود را روی زمین گذاشتم و نصفه نیمه در ماشین ماندم. ارشان تماس را برقرار کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت. چشم دوخته بودم به مقابل و منتظر بودم که ارشان بعد از آن "بله" ی اول، چیزی بگوید. نوید روی شانه ام زد و آرام گفت:

-فردا چه کاره ای؟ پایه ای یه برنامه ی توپ...

سر برگرداندم و با حرص نگاهش کردم تا خفه شود. صدای پدر را از گوشی ارشان می شنیدم اما نمی توانستم تشخیص دهم که از چه چیزی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حرف می زند. سر برگرداندم و به ارشان نگاه کردم. صورتش فقط متفکر بود. داشت لبش را می جوید. بالاخره در جواب آن همه حرف شنیدن از پدر لب وا کرد و گفت:

-داروهاشو خورده؟!

برق نگرانی از چشم هایم بیرون پرید. تقریبا فهمیدم که چه اتفاقی افتاده و حتما

آن قدری اهمیت داشته که پدر با ارشان تماس گرفته بود. دستم را به طرف موبایلش بردم و در حالی که می خواستم آن را از دست ارشان بگیرم، گفتم:

-چی شده؟

دستم را پس زد و دوباره در جواب پدر گفت:

-خیلی خب... سعی کنین آروم نگهش دارین من خودمو می رسونم!

دیگر نمی توانستم تحمل کنم. به محض آن که ارشان گوشی را پایین آورد و طبق معمول در بد ترین شرایط با آرامش مشغول خاتمه دادن به تماس بود، با کلافگی گفتم:

-می گم چی شده؟

حواسش همچنان پرت گوشی بود. با خونسردی گفت:

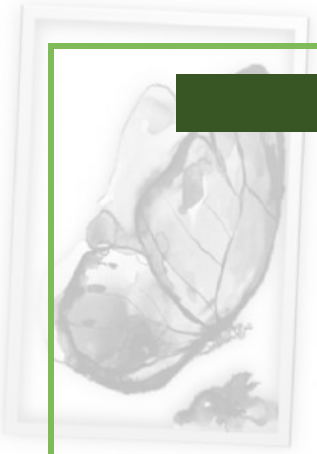
-مهم نیست. مثل این که بابک دوباره به هم ریخته نمی دونن چطوری آرومش کنن.

این را می دانستم اما هنوز سوال داشتم.

-ترلان؟ ترلان خوبه؟

نوید در حالی که با موبایلش بازی می کرد، خندید! ارشان گوشی را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

جلوی ماشین انداخت و در حالی که ماشین را روشن می کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

-ترلان خونه نیست. درو ببند بریم.

اما من بی آن که به امرش توجه کنم گفتم:

-پس کجاست؟ قرار بود بعد از تمرینش بره خونه!

کلافه شده بود. صدایش را کمی بالا برد و به طرفم سر چرخاند اما چشم هایش پایین را نگاه می کردند.

-تمرینش طول کشیده. حالا اگه جواب تمام سوال هاتو گرفتی اون درو ببند باید بریم دنبالش.

نگاه کوتاهی به صورتش انداختم و بعد از برداشتن گیتارم، در حالی که از ماشین پیاده می شدم و در را می بستم گفتم:

-خودم می رم دنبالش.

بند گیتار رو روی شانه ام انداختم و پیش رفتم برای عبور از خیابان. ارشان چند بار اسمم را صدا زد اما تظاهر به نشنیدن کردم و برای گرفتن ماشین، به سمت خیابان اصلی راه افتادم.

پاییز!

تهران!

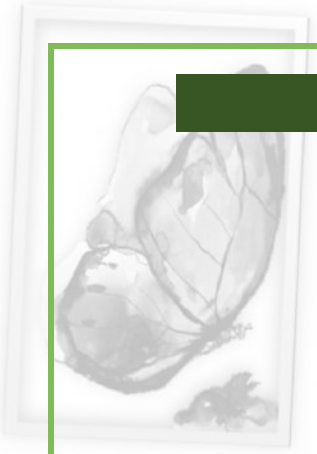
صدای آرام و پر بغضش پیچید در خاطرم.

"چقدر مونده تا پاییز کاوه؟"!

عصبی شدم. انتظارش برای پاییزی که نسبت به آن بدبین بود، عصبی ام می کرد.

"کی پاییز می شه؟"

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دلم می خواست خوش بین باشم. او ادامه می داد به بغض و اشک و آه اما من بغضم را فروخوردم و گفتم:

"باهام ازدواج می کنی ترلان؟"

سکوتش ویرانم کرد. سکوتش آوارم کرد. سکوتش پرتم کرد از رویایی که در آن او کنارم نشسته بود، به واقعیت. سکوتش باعث شد چشم هایم را باز کنم. سکوتش وادارم کرد حسرت بخورم برای بودنش حتی وقت هایی که اوقاتم را تلخ می کرد. سکوتش به من می فهماند که اوقاتی که با او تلخ می شد، برای حالی که الان داشتم، شیرین ترین اوقات بود!

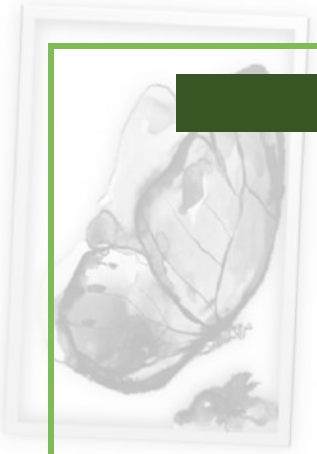
پلک هایم را بستم به روی سقف کچ ی تیره شده با دود و هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم. پای چپم را از زانو شکستم و صورتم را ماساژ دادم. نفس عمیق کشیدم و خلأ دوباره فرو رفت در من. دوباره خالی هایم را نفس کشیدم و حال راکد و گند گرفته ام بوی گند تعفنش را در هوایم پخش کرد.

روی تخت نشستم و مهره های کمر بیمارم تق تق تق پشت سر هم صدا کردند. دستم را روی ستون زانوی چپم گذاشتم و نگاه کردم به شیشه های نورگیر بالای دیوا ر ضلع سمت راست انبار. نگاهم ثابت ماند.

ثابت ماند روی شیشه های ماتی که غیر از عبور نور، فایده ی دیگری نداشتند. با این حال رنگ پاییزی فضای بیرون را حس می کردم. هر از گاهی یکی از پیاده روی جلوی شیشه ها عبور می کرد و سایه ی پاهایش می گفت که حالش خوب نیست! نمی دانم... شاید هم چشم های من همه چیز و همه کس را بدحال می دیدند.

دست و صورتم را در سرویس کوچک و به درد نخو ر کنار انبار شستم و با آستین کت جیرم خشکشان کردم. پاهای خسته ام مرا تا تخت

DONYAIEMAMNOE

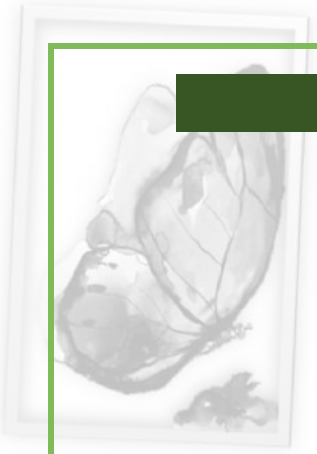


DONYAIEMAMNOE

یاری نمی کردند. کفش هایم سُرت سُرت کشیده می شدند روی زمین سرامیکی اما کثی ف سالن و دستم را می گرفتم به طبقه های فلزی آبی رنگ که پر بودند از لوازم عجیب و غریب خاک گرفته یا شیشه هایی از محلول های نامشخص. آرام آرام و لَش و خسته، دوباره خودم را به تخت یک نفره ی گوشه ی سالن که با دیوار یکی دو متر فاصله داشت، رساندم و پایین آن، روی ملحفه ی پشمی قهوه ای رنگش نشستم. سینی فلزی غذای دیشبم هنوز پایین تخت بود و هیچ کس به دادش نمی رسید. حتما هنوز کسی نیامده بود. حتما زود بیدار شده بودم. دست چپم را روی پایم جا به جا کردم و چشمم که به ساعت مچی افتاد، به یاد آوردم که چرا طی این چند روز سعی نکرده ام در میان این محلول ها به دنبال اسید بگردم! اصلا از یاد برده بودم که نیتم دیدن عقربه ی کوچک که روی عدد یازده قرار داشت، بوده. چشمم فقط گردی ساعت را می دید و بند استیلش را و عقربه های براق و نشان های ظریف. چشمم فقط ساختاری را می دید که نه به قصد درک زمان، بلکه به دلیل درک هدفم از زندگی، دور مچشم بسته بودم و به این فکر می کردم که تا این ساعت روی مچ دستم است و به من یادآوری می کند چه شد که مسیر زندگی ام به این جا کشید، باید زنده بمانم و باید پیش بروم. به هر قیمتی که شده. هر طوری که بود. اصلا برای همین بود که ظرف های غذای پایین تخت خالی بودند! همین بود که راه می رفتم، دست و صورتم را می شستم و نفس می کشیدم. همین بود... دقیقا همین.

سرم را بالا گرفتم و چشمم افتاد به تخته ی دارت مقابلم که به ستون نصب شده بود. چند لحظه به آن خیره ماندم و بعد خم شدم تا چهار

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دارتی که روی زمین افتاده بودند را بردارم. یکیشان با من فاصله ی بیشتری داشت و مجبور شدم برای برداشتنش بیشتر خم شوم اما بالاخره هر چهار تا را برداشتم تا جیره ی روزشان را بدهم!

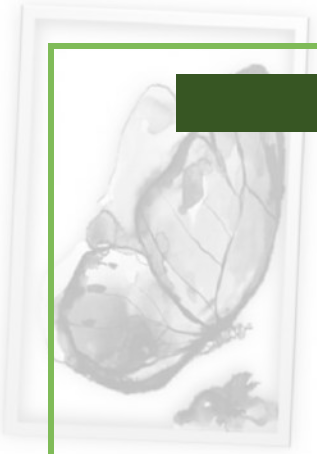
سه تا را در دست چپم نگه داشتم و یکی دیگر را بین انگشت های دست راستم چرخاندم. سرم را بالا گرفتم. دستم را همین طور... چشم دوختم به مرکز تخته و به آن نقطه ی قرمز رنگ. باز خواب ترلان را دیده بودم. از دلتنگی بود دیگر. از دلتنگ ی بی درمان و خفه کننده ای که فقط می توانستم به حالش سکوت کنم و هیچ نگویم.

صفحه ی دارت در چشم های نفهمم عقب و جلو می شد. می خواستم از حالش چیزی بدانم اما درست به همان اندازه نمی خواستم! فاصله ی صفحه با چشم هایم کم و کمتر می شد و صدای ترلان را خیلی وقت بود که نشنیده بودم! می خواستم بار دیگر بشنوم و درست به همان اندازه... نمی خواستم.

دستم پرتاب شد و دارت را رها کرد. خورد درست به مرکز تخته. مثل هر روز...

دومی را از دست چپم گرفتم و یاد پردیس دوباره خاطرم را آشفته کرد. از همان نوع خاموشی که آن روز ها زیاد به سراغم می آمد. باید پیدایش می کردم. کجا باید پیدایش می کردم؟! چطور باید پیدایش می کردم؟ آخرین بار به مکان خوبی پا نگذاشته بود. دلم برای تنها خواهری که نه ماه اول زندگی ام را با او در فضای تنگ و تاری ک رحم مادر گذرانده بودم، تپید. گفتم آخرین بار به جای خوبی پا نگذاشته بود... مثل همین جایی که حالا من بودم. پیش آدم های موجهی وقت نگذرانده بود. مثل همین جایی که من بودم. باید خواهرم را پیدا می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

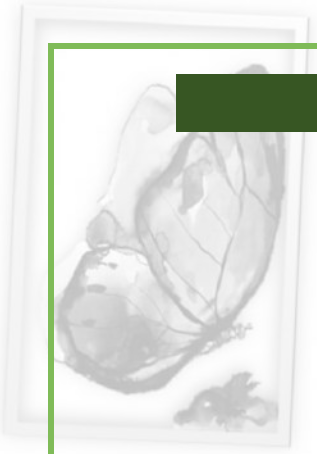
کردم. باید زندگی ام را دوباره می ساختم اما... پردیس من کجا بود؟ داشت چکار می کرد؟ چه کسی کنارش بود؟ در دلش چه می گذشت؟ دندان هایم روی هم فشرده شدند. دارت دوم پرتاب شد و خورد به مرکز تخته. مثل هر روز!

سومی را گرفتم از دست چپم. یاد پدرم دلم را ریش کرد. اشم آورد به چشم هایم که اشکشان خشک شده بود. مادرم... خانواده ام. نابودی برایش حیف بود. هنوز باور نکرده بودم. هنوز باور نکرده بودم. نمی خواستم باور کنم. این یکی را زود تر پرتاب کردم. خورد به مرکز. خورد وسط تخته. مثل هر روز.

آخری خودش به دست راستم پرتاب شد. چرخاندم و چرخاندم تنه ی باریک و روی قائده اش را. چرخاندم و دوباره چشم دوختم به تخته. به همان نقطه ی مرکزی. این بار باید می شد! برخلاف هر روز، امروز باید می شد. ارشان... ارشان... ارشان... برادرم. برادرم. برادرم. باورم درد می کرد. باورم بوی خون می داد. باورم... امان از دست باورم. صحنه جلوی تخته را گرفت. تخته به رقابت با صحنه پرداخت و جلوتر آمد تا جای صحنه را در چشم هایم بگیرد. ابرو هایم به هم نزدیک شدند. صحنه وحشیانه هجوم آورد. چشم هایم تنگ شدند. تخته صحنه را پس زد. انگار تصمیم داشت کوبیده شود توی صورتم. عرق نشست روی پیشانی ام. ابرو هایم با هم به جدال پرداختند. صحنه آوار شد روی سرم. صحنه ویرانم کرد. صحنه چشم هایم را بست. دستم پرتاب شد. دارت را رها کرد. دارت خورد به ستون، با فاصله ی خیلی زیاد از تخته و افتاد روی زمین. سرم گیج رفت. ارشان...

ارشان چکار کرده بود با من؟ ارشان چکار کرده بود با برادر کوچکی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که همیشه می خواست به او تکیه کند؟ جاخالی داده بود؟ کاش جاخالی می داد. ای کاش تکیه اش خار نداشت. ای کاش جاخالی می داد. ای کاش...

صدای باز شدن در انبار را شنیدم و چشم هایم را باز کردم. حتی خودم نفهمیده بودم دست هایم کی برای امدادرسانی به سرم، آن را محاصره کرده بودند. آن را رها کردم و سر چرخاندم به سمت در. نوید بود.

روز های دیگر اول بهیار می آمد بعد نوید. اول او می آمد تا صبحانه برایم بیاورد و بپرسد که چیزی نیاز دارم یا نه. اما حالا... نوید آمده بود. تحمل ریختش را نداشتم. چه زندگی مسخره ای بود! چه وضعیت اسفناکی!

-ظهر بخیر. یکم دیگه می خوابیدی کمبودات جبران بشن.

نگاهم را از او گرفتم. از روی تخت بلند شدم و دارت ها را از تخته جدا کردم. آن یکی که روی زمین افتاده بود را هم برداشتم و دوباره نشستم لبه ی تخت. نوید همچنان جلو می آمد. دوباره شروع کردم به پرتاب. این بار باید آخری را هم در هدف فرو می کردم. نوید چیزی را روی تخت انداخت و گفت:

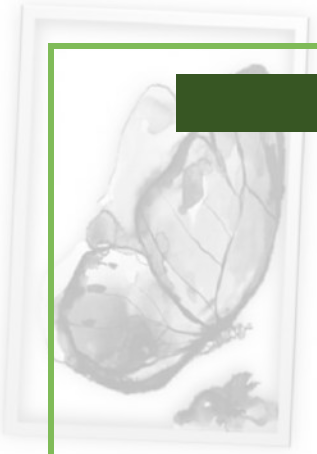
-آمادست. مهراوه داد که بدم بهت.

از گوشه ی چشم سعی کردم نگاهش کنم اما گوشه ی چشمم وسعت چنین کاری را نداشت.

-از امروز اسمت شده آریا! آریا آرمان. به قشنگی کاوه رستاک نیست اما از سرتم زیاده!

دوباره به پرتاب مشغول شدم. در همان حال پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کی باید برم؟

-معلوم نیست. شاید همین فردا، شاید یک ماه دیگه شاید هم بیشتر. بستگی به موقعیت و شرایط داره. باید ببینیم...

پرتاب دومم را به انجام رساندم و گفتم:

-خسته شدم. لفتش ندین.

نفس عمیق کشید و پشت کرد به من. آرام و بی هدف پیش رفت به سمت طبقه های آبی رنگ و گفت:

-ما از خدامونه شرت کم شه! اما دست من یا مهراوه نیست. گفتم... بستگی داره. اوضاع زیاد باحال نیست. اونم با وضعیتی که تو داری و یه پرونده ی سنگین قتل!

نگاهم را دادم به او. نگاه یخ بسته و بی حالتم را. داشت به ابزار و وسایل داخل طبقه ور می رفت.

-اگه قراره هویتم مانع رفتنم بشه پس این شناسنامه و مدارک جدید و اسم جعلی واسه چیه؟!

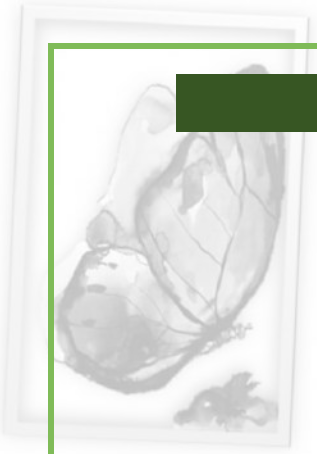
سرش را برگرداند و نیم نگاهی به صورتم انداخت. انگار می خواست احمق خطابم کند. سرش در همان حالت ماند اما نگاهش برای گرفتن رد من خیلی اصرار نورزید.

-مگه پشم ک بچه همسایه رو دزدیدی؟! کم چیزی نیستا... کاوه قتله! آدم کشتی!

سرم گیج رفت. چشم هایم سیاهی رفتند. زندگی ام از پیش چشم هایم گذشت.

-خب... به هر حال نمی خوام خیلی طول بکشه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خراب بودم. داغا ن داغان! له بودم. نیست بودم. نابود بودم. نابود بودم از این که مجبور می شدم صبح تا شب با آدم هایی سر و کله بزنم که با پر رویی تمام مرا احمق فرض می کردند و با این حال باز هم سکوت تنها چاره ام بود. باید زنده می ماندم! آزاد و مستقل. زندان خانواده ی روی هوایم را زیر خاک می برد. باید پیدایش می کردم. هر جای این کره که معلق بود... برای پرسیدن تردید داشتم اما... نگاهم را دوباره دادم به تخته ی دارت و گفتم:

-چه خبر؟! بابک آزاد شد؟

بی مکث و تامل به طرفم چرخید. تکیه داد به قفسه ها و دست هایش را بغل کرد. گفت:

-آره. یک هفته ای می شه.

این جایش مکث داشت حتما. داشت به حرفش فکر می کرد.

-همین روزا با برادرش می رن کانادا. ظاهرا ترلان...

میان حرفش گفتم:

-من چیز دیگه ای پرسیدم؟!

سینه ام سوخت. دهانم تلخ شد. نوید شانه بالا انداخت و گفت:

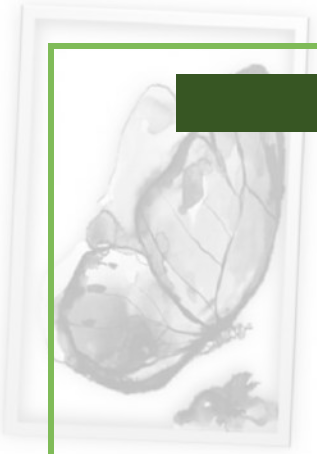
-به درک.

تابستان!

تهران!

سرم به شدت درد می کرد. بار اولی نبود که مجبور شده بودم به خاطر محدودیت هایم اجرا را نیمه تمام بگذارم و بروم اما بار اولی بود که رفتنم باعث خوشحالی کسانی می شد که حضور من را روی آن صحنه

DONYAIEMAMNOE



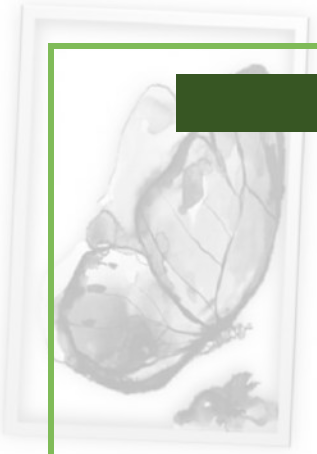
DONYAIEMAMNOE

نمی خواستند.

همان طور که از شیشه ی صندلی عقبِ آژانس چهره ی بیدار شب را نگاه می کردم، دست مشت شده ام را بالا بردم و ناخن انگشت شستم افتاد به جان دو دندان جلوییِ فک بالا. اعصابم حوصله نداشت! از فکر این که ترلان متوجه حال پدرش بشود و تمام حال خوبش بعد از تمرین روی سرش آوار شود دلم می گرفت. آه کشیدم و دست بردم به سمت جیب شلوارم. موبایلم را برداشتم و قفل صفحه ی آن را باز کردم. در این میان حواسم به سرعت حرکت راننده ی آژانس هم بود. ملاحظه نمی کرد تا کمی تند تر براند. ملاحظه ی حالم را نمی کرد! دوباره به گوشی نگاه کردم و چند تماس بی پاسخ از یک شماره ی ناشناس باعث شد چند لحظه مکث کنم. حتما همان دختر جلوی سالن بود. شماره را به لیست سیاه گوشی وارد کردم و بعد با ترلان تماس گرفتم. آن قدر بوق خورد تا در نهایت اشغال شد. باقی مسیر در انتظار گذشت. در انتظار و جواب دادن به راننده که از جزئیات آدرس می پرسید.

گوشی را به جیبم برگرداندم و خودم را برای پیاده شدن از ماشین آماده کردم. دوباره گیتارم را برداشتم و بعد از نشان دادن در سالن تئاتری که می خواستم جلوی آن پیاده شوم، از راننده خواستم که مرا در آن محل پیاده کند. در سالن بسته بود. کرایه را حساب کردم و بعد از برداشتن گیتارم، از ماشین پیاده شدم. همین طور که آرام آرام به سمت در سالن می رفتم، با لیلا تماس گرفتم و از او خواستم که در را باز کند. مدتی به انتظار گذشت تا این که بالاخره مستخدم سالن رسید. در را باز کرد و با دیدن من لبخند بر لب از من استقبال کرد. زیاد به آن جا رفته بودم. مستخدم که همان نگهبان در هم بود، خوب مرا می

DONYAIEMAMNOE



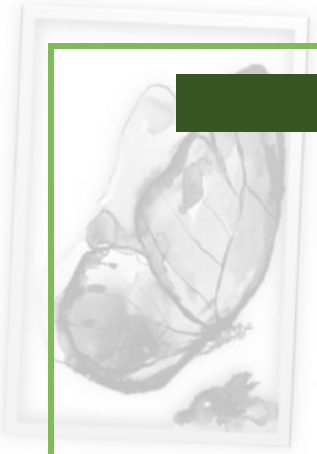
DONYAIEMAMNOE

شناخت. چند جمله تعارف مانند در عبور بی طاقتی های من برای رفتن و خستگی هایم، رد و بدل شد و بالاخره...

لیلا گفته بود که از در پشتی صحنه داخل شوم اما میان راه ترجیح دادم که در اصلی را امتحان کنم. در بزرگی بود که بالای یک راه پله ی عریض و کوتاه قرار داشت. از پله ها گذشتم و دستگیره ی در را کشیدم. باز بود. آن را فقط کمی باز کردم تا کسی متوجه حضورم نشود و بعد از یک نگاه کوتاه به محیطِ داخل و نور صحنه که از آن فاصله کوچک به نظر می رسید، وارد شدم. آرام در را بستم و آرام تر پیش رفتم. وارد آمفی تئاتر شدم اما بدون این که خیلی جلو بروم فقط وقتی که حس کردم صحنه را به خوبی می بینم، روی یکی از صندلی ها نشستم و گیتارم را هم به صندلی کناری تکیه دادم. دستم هنوز مشت بود و پیکِ کوچک در آن محصور! صحنه غرق بود در هنر. با آن دکور خاص و متفاوتش همیشه دل می برد. چشم های خسته و خمارم را دوختم به ترلان که طبق نقشش در این اجرا، هر وقت به تماشا می نشستم در حال قدم زدن روی یک کره ی بزرگ بود. قدم هایش عین راه رفتن روی تردمیل با سرعت پایین، بی ثمر بودند و از طرف کره جبران می شدند. از طرف کره ای که عظمتِ زیبایی اش را به رخ می کشید! کره ای شبیه به همانی که همه دیده اند متشکل از رنگ های آبی و سبز و قهوه ای و گاهی رنگ های حاشیه ای اما این من بودم که بعد از دیدن آن دکور و آن زمینه برای حضور ترلان، دیگر تمام کره ها را ترلان می دیدم و تمام دنیا را باز هم ترلان!

خمیازه ای کشیدم و پاهایم را بالا بردم. آن ها را روی پشته ی صندلی جلویی قرار دادم و با خیال آسوده بعد از گذراندن یک روز پر از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

استرس، سرم را به عقب تکیه دادم و چشم و گوش دوختم به صحنه ی مقابل.

-می شنوی تارا؟!

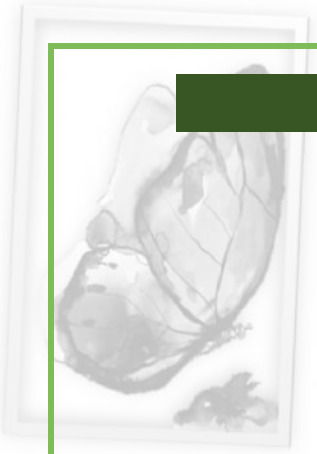
صدایی بود از پشت صحنه! صدایی که ترلان را در نقش تارا ندا می داد. آشفتگی ترلان که همچنان روی کره ی غول پیکر آرام و ناپیوسته قدم برمی داشت، با شنیدن صدا اوج گرفت. سرش را بالا گرفت و دست برد به سمت دستمال سفید نخی و ریش ریشی که روی چشم هایش بسته شده بود و با تکان دادن موزون و ناگهانی سرش سعی کرد بدون بینایی، چیزی را در آن محیط ببیند.

-با تو ام تارا! برای درخشیدن تو هنوز هم فرصت هست!

صورتش فرم وحشت و گریه گرفت. خوب می دانستم که یک اجرای ساده بیشتر نیست اما دلم از جا کنده شد. با زانو زدن ناگهانی اش روی تکیه گاه که همان کره بود، بی اختیار از جا پریدم و پاهایم را پایین بردم. این قسمت از بازی را هیچ وقت ندیده بودم. دلم ریش شد! شبیه به همان پارچه ی سفید رنگ! قلبم به تپش افتاده بود و از صدای فرودش احساس ضعف کردم. دست هایش را روی بدنه ی کره که زیر پایش قرار داشت گذاشته و با عجز، ناله می کرد. پیراهن بلند و نخی سفید رنگ مشابه با پوشش روی چشم هایش، عجیب به ظرافت و زیبایی اش می افزود!

-بدون تو همه وقت شبم تارا! ستاره پاسخگوی وسعت غم شب های من نیست. نذار توی تاریکی بمونم خورشیدِ من. نخواه که برای همیشه خاموش بشی تارای درخشانِ من...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از روی صندلی ام بلند شدم. ترلان هنوز روی کره زانو بر خاک زده و صورتش در اوج غم می تازاند. گیتارم را برنداشتم اما پیک هنوز هم در دست مشت شده ام بود. آرام آرام به سمت سن راه افتادم و هر چه من پیش می رفتم غم صورت معصوم ترلان هم بیشتر می شد.

-جای خورشید توی آسمونه. یادت باشه تارا یه ستاره فقط از دور قشنگه. زمین خوارت می کنه! می شکنی؛ خاموش می شی؛ درخششت رو از دست می دی. می میری...

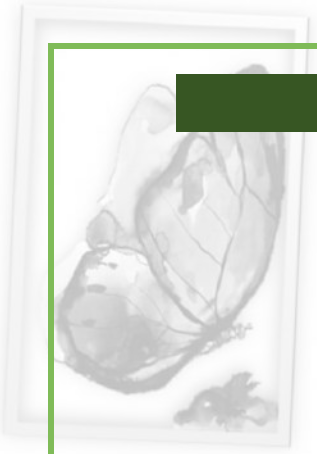
حالا صورتش می خواست گریه کند. بدون این که نگاهم را از ترلان بگیرم، پا روی اولین پله ی کنار سن گذاشتم و بالا رفتم. لیلا که مقابل من پشت پرده های کنار سن ایستاده بود، با دیدن من از جا پرید و با شوق خواست دهان باز کند که انگشت اشاره ام را مقابل بینی ام گذاشتم و با این حرکت از او خواستم که سکوت کند.

-برگرد تارا. برگرد به جایی که بهش تعلق داری. آدم ها زود به زیبایی عادت می کنن. بعدش خیلی زودتر این عادت رو عادی می کنن! آدم ها حتی به هم نوع خودشون هم رحم نمی کنن؛ وقتی که در جایگاه اشتباهی قرار می گیره. آدم های زمینی که تو بهش دل بستی، خیلی وقته که عشق رو گم کردن...

داشت گریه می کرد! پس بگو چرا هر شب که از تمرین بر می گشت چشم هایش ورم کرده و صورتش رنگ پریده بود. آن قدر بازی را جدی گرفته بود که من هم داشتم وادار می شدم حال آشفته ی ترلان را جدی بگیرم.

-گم می شی تارا... توی دنیای بی عشق گم می شی. وسعت تو برای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پیدا شدنت بین این همه بی عشقی کافی نیست.

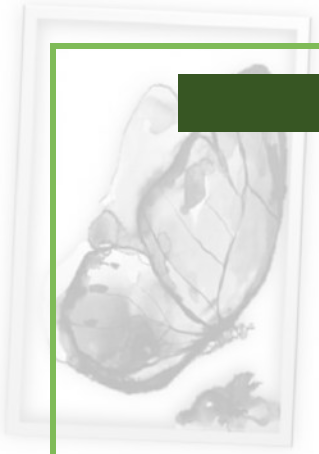
به طرف کره ای که ترلان روی آن به زانو در آمده بود رفتم. از چیزی که به نظر می رسید، بزرگ تر بود. قد بلند من به بالای آن نمی رسید. همین طور که از جلوی کره گذر می کردم، دستی به بدنه ی آن کشیدم و سرم را بالا گرفتم تا ترلان را ببینم اما از آن فاصله پیدا نبود. به راهم ادامه دادم و رسیدم به پهلوی راست کره. از آن جا اجزای این جسم بزرگ و بد ترکیب به خوبی قابل تشخیص بود. دو نیم کره می دیدم که متصل شده بودند به یک راه پله ی چوبی و این راه پله هدایت می شد به همان سطحی که ترلان روی آن زانو زده بود. نیم کره ی جلویی که از مقابل مشخص بود، به آرامی می چرخید و به آن جلوه ای متحرک می داد. انگار که زیر قدم های ترلان سر می خورد و می چرخید.

صدای ناله ی ضعیف ترلان که بار دیگر بلند شد، باز به خودم آمدم و چشم گرفتم از آن کره ی بزرگ. مسیر راه پله نگاهم را مستقیم متمرکز می کرد روی صورت غمگینش که با آن موهای روشن و چتری، به اوج زیبایی رسیده بود. پا روی اولین پله گذاشتم و ناله ی چوب بلند شد. سعی کردم قدم های بعدی را محتاط تر بردارم تا ترلان متوجه حضورم نشود. لحظه ای به پله ی زیر پایم نگاه کردم و دوباره به صورت ترلان. چند پله پیش رو داشتم تا رسیدن به چشم هایش. تا رسیدن به غمش که می خواست جانم را بگیرد.

پیش می رفتم و صدای ناله ی ترلان داشت مبدل می شد به گریه ای سوزناک و از ته دل. دو یا سه پله ی دیگر بیشتر باقی نمانده بود.

چشمم با دیدن پارچه 0 ی روی چشم هایش که داشت خیس می شد،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

وادارم کرد مکث کنم و هر چه غم بود در دلم سرازیر شد. بغضش چانه ی مرا منقبض کرد و خیس تر شدن پارچه، قلب مرا در هم فشرد.

یک پله ی دیگر هم بالا رفتم و زانو زدم روی آن. درست رو به روی صورتش که حضورم را نه می دید و نه احساس می کرد. می خواست لب باز کند اما بغض نمی گذاشت. بغض اجازه نمی داد. بالاخره با هر چه توان در خود داشت دهان باز کرد و به سختی در پاسخ به آن صدای مجهول گفت:

-بذار یک بار ببینمش. چشم هامو بهم برگردون بذار فقط برای یک بار از نزدیک صورتش رو ببینم!

با آن فاصله و آن جهت گیریِ ناخواسته، حرف هایش را به خودم می گرفتم! انگار داشت برای دیدن من تلاش می کرد. ابرو هایم به هم نزدیک شدند و دست لرزان ترلان برای لمس پارچه ی روی چشم هایش بالا رفت.

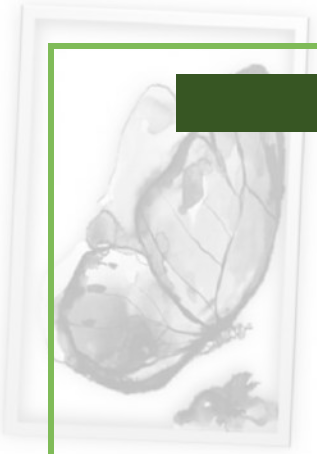
-چشم هامو بهم پس بده آسمون. تو بزرگی! مهربونی. بهم برشون گردون من به دیدن اون نیاز دارم. من این همه راه رو برای دیدن اون اومدم. من به دنیا اومدم تا اون رو ببینم!

غرورم اجازه نمی داد... اجازه نمی داد که... دوباره ترلان با سوز گفت:

-نمی تونم ترکش کنم. حتی اگه نتونم ببینمش. من ندیده عاشق اون شدم. با انتقام تلخ تو ازش دست نمی کشم...

صدای زیبای گریه اش طنین انداخت در سکوت سالن و پیچید در آن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سست شدن دستش نگرانم کرد. سعی کردم جلوی خودم را بگیرم اما دیگر نتوانستم. قبل از این که بار دیگر دهان باز کند و زار بزند، دستم را به سرعت جلو بردم و با بی طاقتی پارچه را از روی چشم هایش پایین کشیدم. مات شد! مبهوت...

-بسه ترلان... بسه.

صدایم را می شنید اما حضورم هنوز برایش جا نیفتاده بود! لیلا که تمام مدت شاهد صحنه بود جلو آمد. با شنیدن صدای پاشنه ی کفش هایش که از صدایشان نو به نظر می رسیدند، سرم را به سمت او خم کردم. در حالی که لبخند بر لب داشت، جلوی کره ایستاد. با فاصله از آن، طوری که ما را ببیند.

-دستت درد نکنه کاوه! کم کم می خواستم خودم این کارو انجام بدم.

چشم های ترلان آشفته بودند اما متمرکز به مقابلی که صورت من بود.

-کاوه؟! تو این جا چکار می کنی؟

لبخند گرمی به صورتش که هنوز هم غمگین و خیس بود پاشیدم و گفتم:

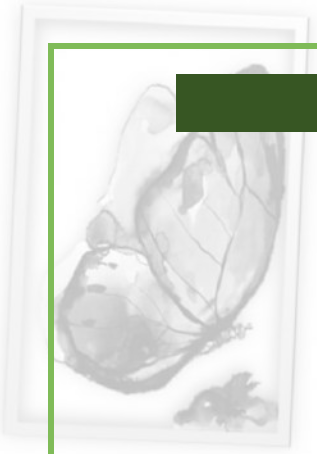
-اومدم نجاتت بدم از این آسمون بی رحم!

آن لبخند گرم و مهربان همیشگی اش نشست روی صورت زیبا و گریم شده اش اما نمی دانم چرا چشم هایش مثل همیشه نبودند! نمی دانم چرا این قدر غم داشتند! لب های ظریفش را گشود و با شیرینی تمام اما خسته و بی حال گفت:

-آسمون بی رحم نیست. عاشقه!

دست جلو بردم و چتری هایش را کمی کنار زدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خوش به حال آسمونی که معشوقش تو باشی.

غم از لبخندش کاسته شد.

-بعدش ببخشین تارا خانم، کدوم عاشقی راضی به این می شه که چشم های معشوقشو گروگان نگه داره؟!

چند لحظه تامل کرد. وقتی این طور ساکت می شد و آرام می گرفت، دیوانه اش می شدم. بالاخره آرام لب وا کرد و گفت:

-آسمون چشم های تارا رو گروگان نگه نداشته... تارا بخشی از هستی این آسمونه و وجودش به وجود آسمون وابستست. روشناییش... درخشش و خیره کننده بودنش...

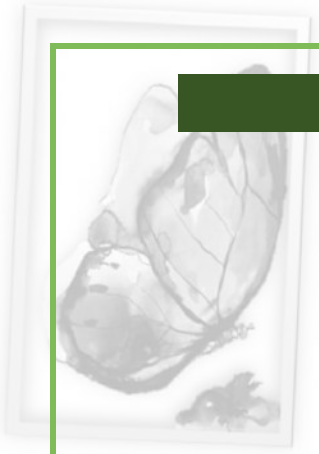
آرام حرف می زد اما نمی دانم این آرامش این همه توانایی را برای آشوب انداختن در دل من، از کجا می آورد! من هم در فکر فرو رفتم و بعد گفتم:

-یعنی یه عشق تلقینی و القایی که قابل جداسازی نیست و بخشی از وجود خود آسمونه! درسته؟

با سر تایید کرد. ضعف دلم را برای هر بار بالا و پایین رفتن سرش، کنترل کردم و بعد از جویدن متفکرانه ی لبم گفتم:

-با این حساب آسمون فقط یه وابسته ی تو خالیه که برای روشن موندن به خورشید نیاز داره. من اسم اینو عشق نمی ذارم. بهش می گم نیاز به متعلقات و حس مالکیت. وگرنه معنی عشق، اسارت نیست! از کجا معلوم؟ شاید اگه جهان برای بقاش به موقعیت فعلی خورشید و ستاره ها نیاز نداشت، هر کدوم الان همون جایی بودن که دلشون می خواست. شاید زندگی آسون تر می شد اگه حس نیاز با عشق اشتباه گرفته نمی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شد. این طور نیست؟

آرام خندید. آرام اما از ته دل... خیره نگاهش می کردم.

-هیچ وقت نفهمیدم چرا این قدر در مورد این بحث اصرار می کنی! با آسمون پدر کشتگی داری مگه؟!

دستم را جلو بردم و لپش را آرام کشیدم.

-از پدر کشتگی بدتر! این اشکایی که آسمون از تو در میاره و می ریزیشون روی زمین مال منن! در جریانی که؟

لحنم پر بود از جدیت و تحکم و حرفِ لطیف می زدم! گیج شد. از چشم هایش می خواندم که دارد به دنبال حسی درست و به جا می گردد. بعد از چند لحظه چشم دوختن به او از جایم بلند شدم و خطاب به لیلا که داشت با لبخند نگاهمان می کرد، گفتم:

-لیلا جان ما با اجازه ی شما مرخص بشیم...

سر تکان داد و قبل از این که از من رو بگیرد، یکی دو قدم به طرف در خروج از سن برداشت.

-صبر کنین وسایلم رو بردارم با هم بریم.

و رفت. دوباره به ترلان نگاه کردم. خم شدم و در حالی که گره ی پارچه ای را که افتاده بود دور گردنش، باز می کردم، گفتم:

-امشب کسی نیست! پس بقیه؟

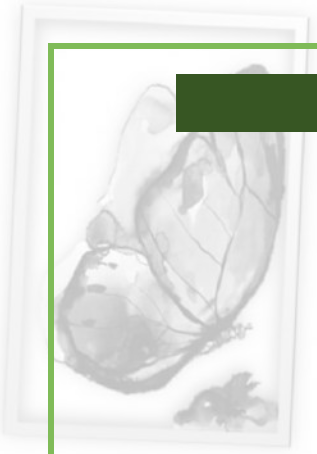
مثل همیشه آرام و با متانت گفت:

-همه رفتن. من می خواستم بیشتر تمرین کنم لیلا هم لطف کرد و...

-کی مجبورت کرده این قدر خودتو اذیت کنی؟

دستمال باز شد. دوباره مقابلش زانو زدم و دوباره گم شدم در آسمان آن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم های خیره ای که تارا از آن فرار کرده بود! به همان یک جفت وجودِ وابسته! سکوتش حرف داشت. حرف از حال عجیب و گرفته اش که دلیلش را نمی فهمیدم. آن دو تا تار بلند و موج داری که از دو طرف، چتریِ موهایش را حاشیه زده و پایین آمده بودند، دلم را قلقلک می دادند.

-پاشو. پاشو بریم که تا نری خونه مامانی نمی خوابه.

همین که برای بلند شدن آماده شد، من از او پیشی گرفتم و سریع ایستادم. دستش را گرفتم و کمک کردم که بلند شود. آن قدر به خودش فشار آورده بود که پاهایش توان ایستادن نداشتند. در مقابل لیلا را دیدم که با یک کیف دستی در دستش و در حالی که مانتوی طوسی رنگش را می پوشید، وارد سن شد و قبل از این که برسد گفت:

-کاوه با موتور اومدی؟

با سر نفی کردم.

-نه. نشد.

شالش را از زیر مانتو بیرون کشید و گفت:

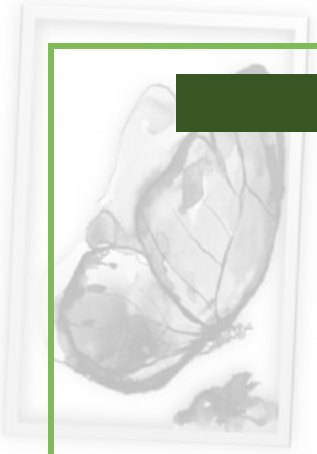
-پس می رسونمتون. بریم.

چند لحظه مکث کردم تا صدایش که در سالن پیچیده بود ته نشین شود و دوباره به ترلان نگاه کردم. دستش هنوز در دست من قرار داشت و حالا کاملا ایستاده بود.

-بریم؟

با سر تایید کرد. کمکش کردم تا از آن یکی دو تا پله که با من فاصله داشت پایین بیاید و بعد ادامه ی مسیر را هم با کمک من پیمود. به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

انتهای راه پله رسیدیم. سخت بود اما دستش را رها کردم و گفتم:

-می رم گیتارمو بردارم.

از شنیدن این حرفم شوکه شد. چشم هایش می گفتند. تازه فهمیدم که این حرف را نباید می زدم. شوکم را به روی خودم نیاوردم و رو به لیلا کردم.

-لیلا جان تا ماشینو روشن کنی اومدیم.

لیلا با لبخند تایید کرد و رفت. دوباره به صورت ترلان نگاه انداختم. نگرانی اش مشهود بود. با قدم های بلند خودم را به مکانی که گیتارم در آن جا مانده بود رساندم و سریع برگشتم. ترلان هنوز در پی مسیر حرکتم بود. گیتار را روی شانه ام انداختم و با دست دیگر موهای بورم را بالای سرم مرتب کردم. رنگ موهای ترلان به من رفته بود! این حرفی بود که همیشه از مادر می شنیدم.

سر چرخاندم به سمت ترلان که از لحظه ی حرکت ماشین، شیشه ی ماشین را پایین کشیده و رو کرده بود به باد ملایمی که صورتش را نوازش می کرد. می دانستم که نگرانی اش از چیست. آه کشیدم و خواستم ترلان را به حرف بگیرم اما قبل از من لیلا دهان باز کرد و با همان حالت های همیشه سرزنده و پر شورش گفت:

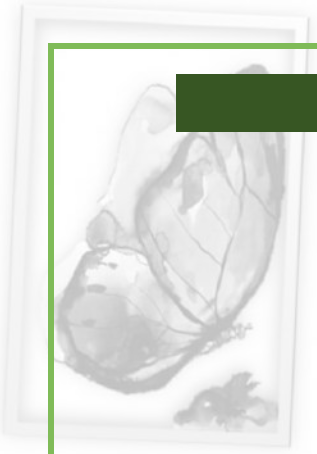
-چه خبر کاوه؟! خیلی وقت بود ندیده بودمت.

نگاهم را از آینه وصل نگاه پر رفت و آمدش کردم و گفتم:

-سلامتی. درگیرم با روز های آخر آموزشی. اگه خدا بخواد بالاخره شرش از سرم کنده می شه.

لبخندی زد و در حالی که برای پیچیدن در خیابان اصلی، اطراف را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگاه می کرد، گفت:

-آدم به مهم ترین دوره ی شغلی که قراره یک عمر باهاش درگیر باشه، می گه شر؟

پوزخند زدم. بوی عطر لیلا که آن هم مثل تیپ و رفتارش هنری می نمود، فضای ماشین را پر کرده بود.

-خودت داری می گی درگیر! یه درگیری با اقلیت های اجباری.

ابرو هایش را در آینه دیدم که بالا رفتند.

-اقلیت های اجباری! اون وقت زندگی کاوه با اکثریت های مطلوب چطور پیش می ره؟!

گوشه ی لبم کشیده شد.

-اون هنوز در حال رکوده! خستست!

لیلا در آینه برایم پشت چشمی نازک کرد بعد برای اعتراض گفت:

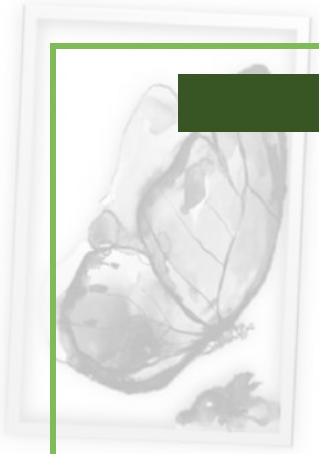
-کاوه؟ کی می خوای زندگی رو جدی بگیری؟ بیست و سه سالته!

تصوری که از من داشت عذابم می داد. زیادی به تصور ارشان شبیه بود! با این حال خندیدم و گفتم:

-شما با بیست و هشت سال سن تازه شروع کردی به جدی گرفتن همین صحنه ای که من و امثال من داریم با چنگ و دندون واسه داشتنش جون می کنیم. این که شما چهار نفر هم فکر و عقیده رو داشتین که واستون کف بزنن و مسیرو در اختیارتون قرار بدن دلیل بر با حال بودنتون نیست!

جا خورده بود. این را دهان بازش می گفت و نگاهش که بین خیابان و آینه جا به جا می شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-من... منظور من این نبود کاوه!

دستم پیله کرده بود به دکمه ی هدایتگرِ شیشه ی ماشین و مدام آن را بالا و پایین می دادم. در آن میان گفتم:

-می دونم. خودت چکار می کنی؟

آه کشید. می دانستم که با این سوال روزمرگی به درد نخورش را به او یاد آوری کرده ام اما باز هم با صدای پرانرژی اش گفت:

-می گذرونم. نصف روز خواب، نصف دیگش سر تمرین و نوشتن نمایشنامه.

در حالی که در عالم خود به سر می بردم و لبم را هم می جویدم، گفتم:

-مرکز هم که دیگه نمی ری!

سکوت کرد. این که لیلا با تمام وجودش به شغلش که روانشناسی بود عشق می ورزید، از کسی پنهان نبود. فهمیدم که حرفم دلش را به تب گرفته برای همین لبخند زدم و گفتم:

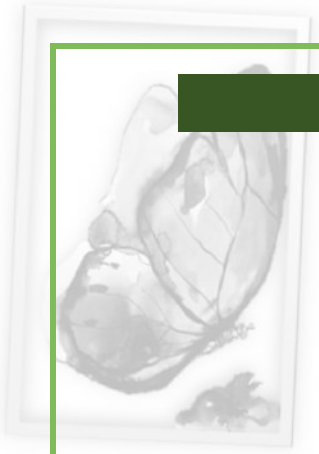
-پس کی وقت می کنی از ارشان فرار کنی؟!

قلبش جاخورده بود اما لب هایش به لبخند باز شدند. کمی تلخ! انگار بدترش کردم! باز هم خودداری کرد و گفت:

-اون که کار همیشگیمه! دیگه بهش عادت کردم شده بخشی از زندگیم. ببین تو و ترلان چقدر قابل اعتماد بودین که از شما دو نفر فرار نمی کنم.

داشت خودش را خفه می کرد فقط برای این که عشقش لو نرود! مگر در این عشق شکی هم جایز بود که این طور تلاش می کرد؟ چه فکری کرده بود با خودش؟! لبه ی صندلی نشستم و حواسم را از آینه به چشم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هاى ليلا دادم.

-حرفو نپيچون. با من نيستى حداقل با خودت رو راست باش ليلا. اين واقعا چيزيه كه تو مى خواى؟

آه كشيد اما باز هم خنديد و با سر تاييد كرد.

-آره. حداقلش اينه كه ديگه مجبور نيستم مثل تو اخلاق گندش رو تحمل كنم.

همچنان مى خنديد. موج خروشانِ اشک را در چشم هايش مى ديدم.

-اصلا توى تظاهر كردن خوب نيستى. هيچ وقت خوب نبودى. لعنت بهت!

آه كشيدم و تكيه دادم. كلافه ام كرده بود. كلافه شده بودم از ديدن جدايى و پرپر شدن هر دويشان. حالم را به هم مى زدند. حال منى را كه باور داشتم اگر دو نفر واقعا به هم علاقه داشته باشند، هيچ مانعى مانع نيست! آه كشيدم به حال ارشان و ليلا كه مى توانست خوب باشد اما نبود.

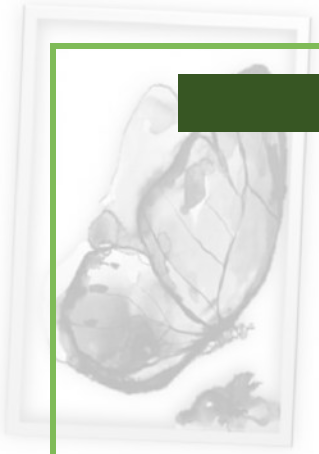
-به هر حال من اگه جاى تو بودم يه فرصت ديگه به هر دوتون مى دادم.

انگار تصميم گرفت رو راست باشد. همان طور كه من خواسته بودم. حالا كه روراست بود ديگر نمى خنديد. در راستى تلخش جايى براى خنده وجود نداشت.

-كدوم فرصت كاوه؟ هيچ فرصتى باقى نمونده.

صدايش تحليل رفته بود. برخلاف انتظارى كه از ليلاى شاد و پر سر و صدا مى رفت.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-از کجا می گی؟ حتی خود ارشان زندگی فعلیشو نپذیرفته. مطمئنم خیلی طول نمی کشه تا...

میان حرفم پرید. صدایش بغض داشت.

-تو از من و حال و روز من چی می دونی کاوه؟

حالا دیگر اصلا به لیلایی که می شناختم شبیه نبود. داشت در آینه به چشم های بی تفاوت من نگاه می کرد. صدایش پر از بغض بود. ترلان را دیدم. او هم پر شده بود از غم و سر چرخانده بود به سمت ما. هر وقت صحبت نرسیدن و عذاب ارشان و لیلا به میان می آمد، ترلان بغض می کرد.

-تو چه می دونی من چی کشیدم؟ چه می دونی که چه روز هایی رو گذروندم؟

آن قدر آرام و موثر حرفش را زد که مجبور شدم لال شوم حتی اگر داشتم از درون به حال این همه تضادی که در زندگی ام پیش آمده بود، بالا می آوردم. سکوتش می گفت که حالش خراب شده و مقصر من بودم. برای عوض کردن بحث و همین طور بیرون آوردن ترلان از لاک خودش، نگاهی به ترلان انداختم و گفتم:

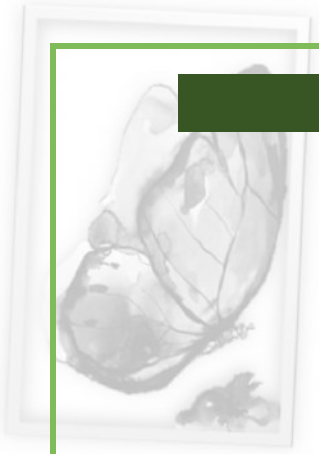
-از این به بعد ببینم تا این وقت شب تمرین می کنه به روش خودم تنبیهش می کنم.

بعد به لیلا نگاه کردم و با لبخند ادامه دادم:

-همین طور شما رو مربی و کارگردان عزیز.

لیلا خندید. خوشم می آمد از این روحیه ی انعطاف پذیرش. ترلان متوجه شد که صحبت از اوست و با لبخند ابرازش کرد. هرچند که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لبخندش خالی از تاثیرِ حرف های قبلی نبود! لیلا گفت:

-دختر لجبازیه. کاری که بخواد رو انجام می ده. می خوام ترلان رو برای شرکت توی فستیوال تئاتر معرفی کنم. این تمرین ها واسش خوبن.

ترلان هنوز رو به من داشت اما فکرش... با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا؟!

انگار کمی به خودش آمده بود اما چشم هایش هنوز پر بودند از غم. خیره بودم به صورتش و آن قاب فوق العاده با گریمی که هنوز پاک نشده بود و لباسی که خودم خواستم تعویض نکند.

-گریمش کار کیه؟

هم توجه ترلان جلب شد و هم لیلا بلافاصله به حرف آمد.

-کار خودمه. خوشت میاد؟

داشتم به این فکر می کردم که سوالش را چطور جواب دهم.

-البته چند وقت بیشتر نیست که دارم گریم کردن رو یاد می گیرم. بهتر از این هم می شه.

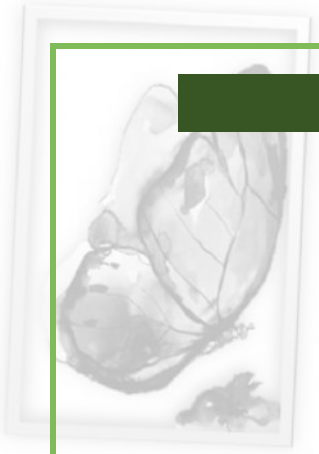
بهتر از این می شد چکار می کرد با دل منی که...

-جواب سوال لیلا رو ندادی. خوب شدم؟

صدای ضعیف ترلان بود که بالا آمد. چطور می گفتم که بفهمد؟! لیلا گفت:

-می دونی کاوه؟ وقتی برای اولین بار گریمش کردم واقعا حیرت زده شدم. تا به اندازه ی من برای درک کردن صورتش تلاش نکنی متوجه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی شی! چهره ی خاص و عجیبی داره. وقتی بهش خیره می شی انگار داری به طبیعت نگاه می کنی. نمی دونم. یه حسی که...

دلم داشت بی تاب می شد. سریع میان حرفش رفتم و گفتم:

-امان از این هنرمندا!

با دهان باز از حرفی که هنوز تمام نشده بود حرفش را عوض کرد و گفت:

-خودت هم دست کمی نداری. یک بار سعی کن نگاهش کنی.

سعی کرده بودم. لیلا چه می دانست از چیزی که مانع دیدن ترلان توسط چشم های من می شد؟! آه کشیدم. سکوت کردم و روی صندلی به طرف شیشه ی کنارم چرخیدم. فهمیدم که رو گرفتنم ترلان را که هنوز منتظر جوابم بود، متعجب کرد اما... بلند شدن صدای آهش را درک نمی کردم.

نزدیک خانه بودیم. درست مقابل پارک سر خیابان که از آن جا تا خانه، چند دقیقه ی ناقابل بیشتر فاصله نبود. برخلاف انتظار صدای ترلان باعث شد سرم را به طرف او بچرخانم.

-کاوه؟

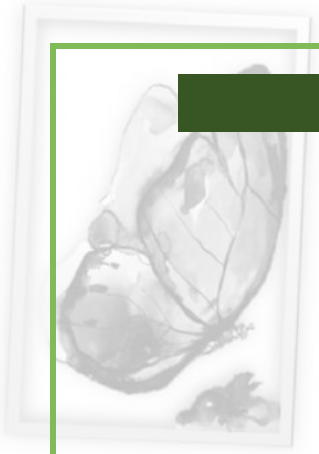
فاصله ی کمی که بینمان بود را کمتر کردم و دستش را گرفتم.

-جانم؟

-می شه زود تر پیاده بشیم و تا خونه پیاده بریم؟

سریع با سر تایید کردم و از لیلا خواستم تا ماشین را نگه دارد. بلافاصله ماشین را کنار کشید و سپس آن را متوقف کرد. همین طور که برای پیاده شدن آماده می شدم، به او نگاه کردم. رو به عقب

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برگشته بود. گفتم:

-بازم مرسی لیلا جان.

لبخند زد. دستم را به طرف دری که ترلان کنار آن نشسته بود بردم و آن را باز کردم. لیلا گفت:

-کاری نکردم. بازم بیا اون طرفا ستاره ی سهیل.

با سر حرفش را تایید کردم و در حالی که به خداحافظی ترلان و لیلا گوش می کردم، تمام حواسم پرت پیاده شدن ترلان بود. بعد از او خودم هم خداحافظی کردم و پیاده شدم. در ماشین را بستم و خواستم از کانالی که کنار محل پارک ماشین بود گذر کنم اما صدای لیلا متوقفم کرد.

-کاوه؟

به طرف ماشین برگشتم. خم شده بود و سعی داشت از شیشه ی در شاگرد نگاهم کند. پایین رفتن شیشه را که دیدم، به در نزدیک شدم و سرم را پایین بردم.

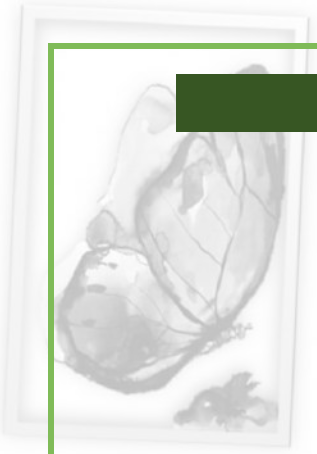
-در مورد حرفی که امشب زدی...

حرف خود را نیمه تمام گذاشت و شروع کرد به جویدن لبش. منتظر چشم دوخته بودم به کلنجار های او با خودش.

-بی شک هیچ آدمی دوست نداره طوری زندگی کنه که نمی خواد!

دوست نداره فرار کنه از زندگی که همیشه اونو می خواسته. اما شرایط آدم ها رو تغییر می ده اونم نه به یک اندازه! گفتی دیدگاه من با ارشان یکی نیست اما به نظر من ما آدما همه به طور غریزی یک نقطه ی مشترک رو می بینیم؛ منتها طرز نگاه کردنمون با هم دیگه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فرق داره. چمی دونم... شاید ارشان از من صبور تر بود اما من نتونستم طاقت بیارم و عوض نشم کاوه! نتونستم با اون همه اتفاق کنار بیام. شاید ارشان با همون حسی که از گذشته واسش باقی مونده سعی داره آینده رو بسازه اما من با همون احساس، می خوام که آیندم از اون خالی باشه. بد جور شکستم کاوه... فکر نمی کنم که بتونم باز هم همون لیلای دیوانه ی چند ماه پیش باشم.

سکوت کرد. حرفِ بیانش تمام شده بود اما حرفِ نگاهش نه؛ هنوز حرف داشت. برایم مهم نبود اما بیش از اندازه درکش می کردم. هم او را و هم ارشان را. آه کشیدم و برای تسکین او سر تکان دادم. باز هم از آن خنده های مخصوص به خودش کرد اما این بار کم و بی صدا.

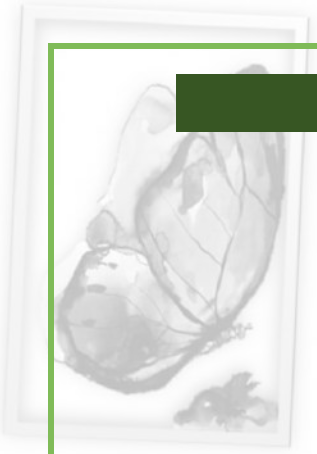
-برو... ترلان منتظره.

باز سر تکان دادم. صاف ایستادم و کمی بعد لیلا ماشین را به حرکت در آورد.

آه کشیدم و چشم دوختم به مسیر رفتن لیلا که لحظه به لحظه طولانی تر می شد! دست بردم به سمت موهایم و بی اختیار در آن ها دست کشیدم. همان دستم بعد از پایین آمدن در جیب شلوارم فرو رفت.

سر برگرداندم و به ترلان نگاه کردم. دوباره آن جسمی را که همیشه از دیدنش در دست ترلان بیزار بودم، در دست گرفته و سعی داشت مورد استفاده قرارش دهد! با کلافگی دندان هایم را روی هم کشیدم و فاصله ای که تا ترلان داشتم را با سه قدم بلند پیمودم. سریع آن را از دستش کشیدم و بعد از گرفتن دستش، او را به سمت پل فلزی که روی کانال آب قرار گرفته و به پیاده رو وصل می شد، کشاندم. از حرکت ناگهانی ام شوکه شده بود و با حالتی نزدیک به دویدن، سعی داشت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خودش را به من برساند. اصلا متوجه وضعیت او نبودم و فقط پیش می رفتم به سمت ورودی پارک کوچکی که در انتهای پیاده رو قرار داشت.

-نزدیک هشت ماه روی این آلبوم کار کردم! چند تا از ترک هاش متقاضی داشتن با قیمت های خیلی بالا تر اما نفروختم. می خواستم کارم به چشم بیاد. این همه مدت به خاطر ساخت آهنگ های این آلبوم بی خوابی کشیدم و کلی از برنامه هام عقب افتادم که برسونمش به تابستون و به موقع منتشر بشه.

انگار پایش به چیزی گیر کرد و قبل از این که به زمین بخورد، خودش را کنترل کرد. ایستادم و به ترلان نگاه کردم.

-با تمام خودم کار کردم! یعنی بیشتر از این ازم ساخته نبود.

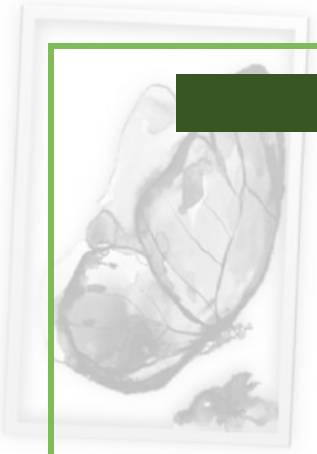
نفس نمی کشید. فقط مات و مبهوت مانده و جرأت حرف زدن هم نداشت.

-اون وقت امروز باید برم سر تمرین و بشنوم که آقا یاشار داره از کار من انتقاد می کنه!

تازه فهمید که ماجرا چیست. با این حال هنوز هم نفس نمی کشید.

-تو شاهد بودی ترلان که من چقدر برای این کار عرق ریختم. چقدر زحمت کشیدم تا تونستم این موقعیتو به دست بیارم. مثل خیلی از کسایی که الان توی این کار اسم در کردن پول اضافه نداشتم تا باهاش راهمو باز کنم. آشنا هم نداشتم که منو معرفی کنه. با زحمت رفتم بالا چون این کارو دوست داشتم. اون وقت الان یه تازه واردِ آماتور چون که نمی تونه آهنگی که ساختم رو اجرا کنه اومده و روش ایراد می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ذاره.

نگاهم را از او که هنوز هم نفس نمی کشید گرفتم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

-مردک عوضی. حیف که به این آشغال و امثالش نیاز دارم تا معرفی بشم وگرنه یه دونه نت هم واسش نمی نوشتم که بخواد واسه من شاخ بشه!

حالا که حرف هایم را زده بودم انگار کمی آرام گرفته بودم و می توانستم فکر کنم. فکر کنم به ترلان که هنوز هم نفس نمی کشید!

صورتم را به طرفش برنگرداندم فقط چشم هایم را چرخاندم و گفتم:

-حالا تو چرا نفس نمی کشی؟ نفس بکش.

یادش افتاد! نفس کشید.

-این شد که امشب مجبور شدم برم بالا. می خواستم بهش بفهمونم که مشکلش با ترک های آلبوم چیه.

دوباره مکث کردم و دوباره...

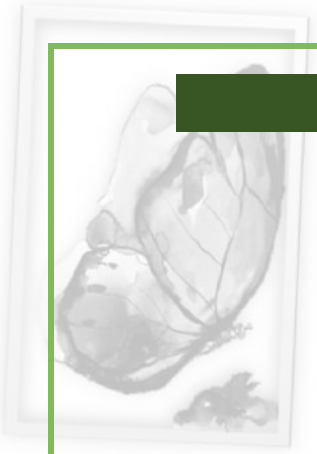
-پس روی صحنه رفتنم امشب دلیل داشت. بیخود خودتو با سوال های مسخره ای که می دونم داری توی ذهنت پرورش می دی، اذیت نکن.

حالا که منظورم را از زدن این حرف ها فهمیده بود، می توانست راحت تر باشد. کم کم با درک حرف هایم لبخند روی لبش نشست و بعد با همان آرامش دوست داشتنی اش گفت:

-می خوای بگی که اگه این دلایل وجود نداشتن، برای اجرا نمی رفتی؟!

حرفش غافلگیرم کرد. چشم های درشت شده ام را همراه با سرم به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سمتش چرخاندم و گفتم:

-چی؟!

لبخندش عمق گرفت. نگاه کردن به صورتش وقتی که می خندید از هر کاری سخت تر بود. اما چشم هایش... غم داشتند!

-راست می گی! می رفتم.

دستش را در دستم فشردم و ادامه دادم:

-اما همیشه باید یه دلیلی باشه که خانم قشنگم نره خونه و تا صبح از دلواپسی چشم روی هم نذاره.

خنده اش تحلیل رفت و ماند تنها یک لبخند محو و غمگین از مجهولاتی که در دلش می گذشت. آه کشید و گفت:

-کاوه؟

فقط نگاهش کردم. با سکوت.

-کاش یکم به حرف ارشان گوش می کردی. خیلی نگرانته.

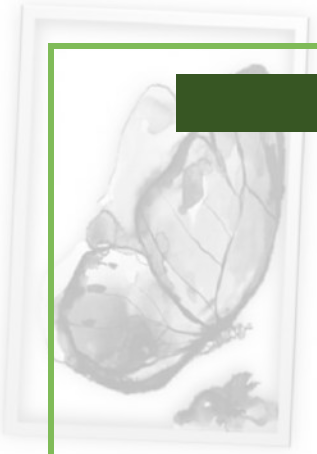
حرف ارشان که به میان می آمد کلافه می شدم. آن هم وقتی که به من یاد آوری می شد فکر ارشان و ترلان خیلی زیاد به هم شبیه است.

دوباره گفت:

-ارشان بد تو رو نمی خواد. ای کاش حداقل مثل من واسش توضیح می دادی تا اونم درکت کنه و...

-ارشان اون کسی نیست که من به درک کردنش نیاز داشته باشم. هر چند که دیگه هیچی واسه من مهم نیست. وقتی اولین کسی که به درک شدن توسط اون امیدواری می شه آخرین ناامیدیِ مسیرت، دیگه هیچی واست باقی نمی مونه که بخوای به خاطرش بجنگی.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با درماندگی گفت:

-نگرانتم کاوه. هر وقت ارشان نگرانه من هم نگران می شم چون ارشان جز تو دلیلی برای نگران شدن نداره! کار هایی که می کنی، آدمایی که باهاشون در رفت و آمدی، حواس پرتی هات...

سکوتش از ته کشیدن می گفت. ته کشیدن توان و حرف برای بحث کردن با منی که حرف حرفِ خودم بود. سعی کردم بی خیال این بحث شوم، حالا که همه چیز را برایش روشن کرده بودم. گفتم:

-بیا بریم.

دستش را کشیدم. دست آزادش را به سمت دست دیگرم که همان جسم لعنتی را در خود داشت آورد و گفت:

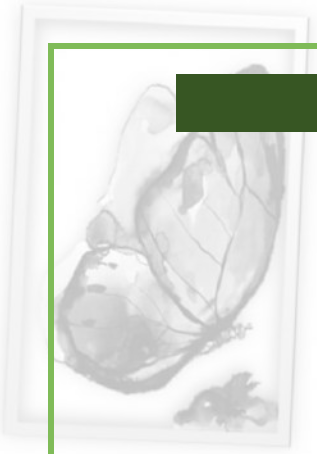
-اونو بهم بده خودم میام...

بی توجه به خواسته اش راه افتادم و این بار آرام آرام قدم برداشتم.

-وقتی من باهاتم بهش نیازی نداری.

فهمید که اصرار بی فایده است. راه افتاد و کنارم قدم برداشت. او با تمام زیبایی هایش که وقتی هم قدم می شد با منه محتاج به او، احساس غرور را با تمام وجودم دریافت می کردم. وقتی بوی شیرین و دوست داشتنی عطرش ادغام می شد با بوی کلاسیک و معمولی عطر مردانه ی من، آن تکاملی را احساس می کردم که هر مردی به آن نیاز دارد. دست کوچکش که جا می گرفت لا به لای انگشت های مردانه ی من و قدم های پر ظرافتش آن اندام میانه و قدی را که با وجود بلند بودن، تا بالای شانه ی من هم به زور می رسید، به دنبالم می کشاندند، غرق می شدم در آن حس احیا کننده ای که هر مردی بدون آن می میرد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سرم را پایین انداختم و چشم دوختم به کفش های ساق دار و قهوه ای رنگ خودم که شلوار کتان کرم رنگم روی آن چین انداخته بود. بعد از آن به کفش های ترلان نگاه کردم و انتقال ناگهانی نگاهم از کفش های بزرگ خودم به ظرافت پاهای کوچک او، کوچکیشان را چند برابر به نظرم می رساند و همین باعث شد که لبخند بزنم و بگویم:

-چرا کفش هایی که واست خریدم رو نپوشیدی؟!

انگار که بخواهد به کفش هایش نگاه کند، سرش را پایین انداخت. قدم بعدی که برداشتیم، ما را وارد راه سنگفرشی پارک کرد. مسیری پر پیچ و تاب با سنگفرش های سفید و جگری مرده و خاک خورده که تقریبا هر روز از آن عبور می کردم.

-اینارو لیلا واسم خریده. برای اجرا هستن.

چند لحظه سکوت کردم و بعد گفتم:

-بیا یه قولی بهم بده.

آرام به چپ و راست سر تکان داد.

-چه قولی.

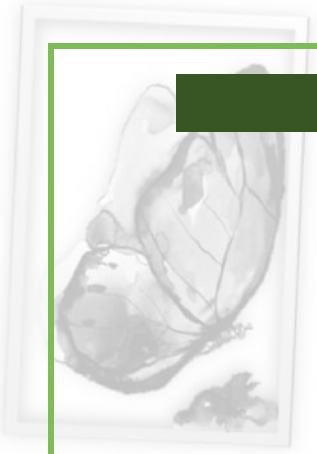
از این به بعد غیر از کفشی که من واست می خرم هیچ کفشی رو نپوش!

تعجب کرد. چشم هایش می گفتند.

-حتی کفش صحنه. هر چیزی که لازم بود بهم بگو خودم واست می خرم.

بعد آه کشیدم و در حالی که تمام حواسم پیش دست ترلان بود و آن را همراه با پیک محکم به دست خودم می فشردم، آرام و زیر لب گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-می ترسم بری روی صحنه و قدم هات برنگردن!

صدایش باعث شد به خود بیایم.

-چیزی گفتی؟

دوباره به او رو کردم. بند کفشم باز شده بود! در حالی که پایم را بالا می بردم و با یک پا چند قدم بعدی را لی لی می رفتم، بند کفشم را در آن فرو بردم و گفتم:

-نه. تو فقط قول بده.

خندید. آرام و با متانتی که از سنش فراتر بود.

-آخه چرا باید این عهد رو ببندم.

از این که برای ورود به دنیای شاعرانه ی من محافظه کار بود، همیشه دل گرفته بودم. با این حال اجازه ندادم که متوجه شود و گفتم:

-توی یه کتاب ژاپنی خوندم که می گفت آدم ها در نهایت به جایی می رسن که کفش هاشون اون ها رو می بره!

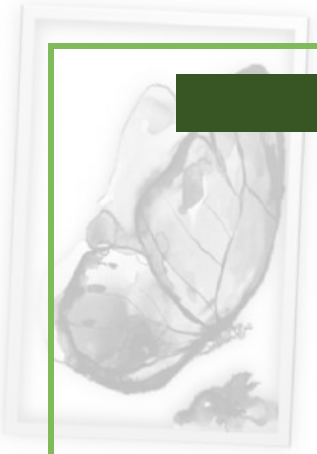
سکوت کرد. متفکرانه. ادامه دادم:

-در ادامه ی این جمله کتاب پر شد از اصول و تبصره هایی که با بی منطقی این جمله جور در نمی اومد! در نهایت کتاب که تمام شد فهمیدم که توی تک به تک خط و صفحه های این کتاب، نویسنده خواسته اصل اصالت و فرهنگ اکتسابی رو برسونه!

باز هم سکوت کرد. بند کفشی که تازه به محیط داخلی کفشم اضافه شده بود، آزارم می داد. پایم را کمی در آن تکان دادم و دوباره به قدم برداشتن ادامه دادم.

-کفش یه نماد بود برای اهلی شدن به فرهنگی که آدم در اون رشد می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنه و پا نماد اصالت! موجودی که اهلی می شه هیچ وقت نمی تونه ترک کنه و با پای پیاده بره...

لبخند زد. چشم هایش برق می زدند. نورشان باعث شد که به آن ها نگاه کنم.

-قول می دی؟

سکوت کرد. می دانستم که باز هم دارد محافظه کاری می کند. دلم به هم زده می شد هر لحظه که از سکوتش می گذشت و او برای اهلی شدن به من جواب مثبت نمی داد. نگاهم توان انتظار برای شنیدن جوابی که هر حالتی می توانست داشته باشد اما من تنها یک جواب می خواستم را نداشت. سریع از او رو گرفتم و مثل همیشه به خودکامه ترین شکل ممکن گفتم:

-من به جای تو قول می دم پس این بحث تمام شد.

برای این که فرصت حرف زدن پیدا نکند دستش را محکم تر از قبل کشیدم و به طرف تاب دو طرفه ای که رو به رویمان بود، حرکت کردم. با قدم های بلند خودم را به آن رساندم و گفتم:

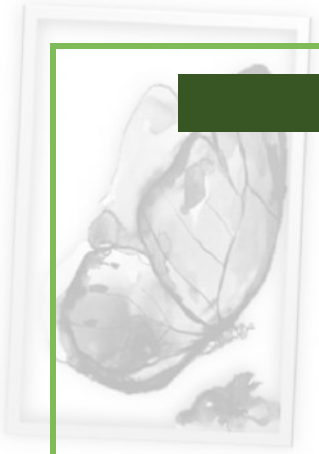
-تاب سواری؟!

هرچند که هنوز درگیر بود با فکر حرف های قبلی ام اما به سختی لبخند زد و با سر تایید کرد. با یک دست تاب را نگه داشتم و با دست دیگر دست ترلان را به طرف تاب هدایت کردم.

-نیفتی...

پایش را روی سطح کف تاب قرار داد و میله ی وسط آن را گرفت. آرام روی صندلی نشست و من آرام دستش را رها کردم. گیتار را از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی شانه ام برداشتم و روی صندلی مقابل ترلان که ظرفیتش برای دو کودک طراحی شده بود، نشستم. میله ی وسطی را گرفتم و تاب آرام آرام شروع به حرکت کرد. دست بردم و زیپ جلویی کاور گیتارم را کشیدم. بطری آب معدنی کوچکی که در آن بود را برداشتم و در حالی که در آن را باز می کردم گفتم:

-آب می خوری؟

با سر نفی کرد. بطری را به طرف دهانم بردم و کمی از آب آن را سر کشیدم. تقریبا گرم شده بود. دوباره در بطری را بستم و گفتم:

-هر موقع که خواستی بگو تا بریم.

نفس عمیقی کشید و هوای گرم اما نسبتا تمیز و سبکِ محیط را در ریه هایش کشید.

-دوست دارم تا صبح همین جا بمونم.

فقط نگاهش می کردم. آه کشید و ادامه داد:

-همین جایی که فقط من هستم و تو...

لبخند روی لبم نشست اما... چشم هایش حال لبخندم را تلخ می کردند.

-اما حیف. نیم ساعت دیگه وقت دارو و خواب مامانیه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مگه سحر خونه نیست؟

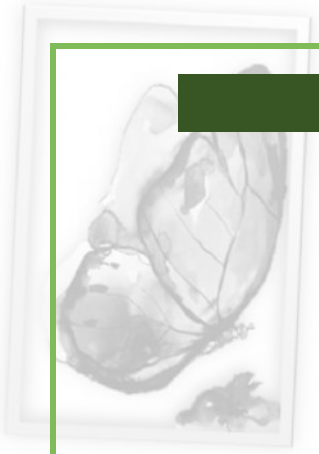
با سر نفی کرد.

-نه. رفته شهرستان به خانوادش سر بزنه.

آرام گفتم:

-که این طور. پس به مامان می گم بره پیشش تا برگردیم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رد نکرد! همیشه از این که مسئولیتش را روی دوش کس دیگری بیندازد فرار می کرد اما آن لحظه... حین این که موبایلم را از جیبم بیرون می آوردم و شماره ی مادر را می گرفتم، زیر چشمی حواسم به ترلان بود. حتما یک اتفاقی افتاده بود. حالا دیگر مطمئن شده بودم. در حالی که گوشی را روی گوشم می گذاشتم، گفتم:

-اوضاع چطوره؟ حال پدرت بهتره؟

سکوت کرد و سکوت. یعنی نه... یعنی نیست. پس حتما در جریان وضعیتی که باعث شد ارشان به خانه برود، بود.

-پس نیست.

مادر جواب داد. درخواستم را برای سر زدن به مادر بزرگ ترلان که برای خانواده ی من هم به اندازه ی یک مادر عزیز بود، گفتم و گوشی را قطع کردم.

-تو که دیگه باید عادت کرده باشی به این وضعیت. چرا هر بار این قدر به هم می ریزی؟

بعد از چند لحظه ی دیگر که با افکارش کلنجار می رفت، بالاخره آه کشید و گفت:

-به هم نریختم. خوبه حالم!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

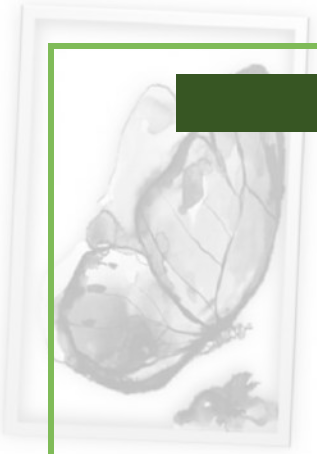
-آره. از اشک هات روی سن مشخص بود.

دوباره آه کشید.

-اونا برای درد تارا بودن؛ نه خودم...

خم شدم و آرنج هایم را روی زانو هایم گذاشتم. نگاهم غرق و گم بود

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

در جایی که نمی دانم. لبم به یک طرف کشیده شد اما هر چه تلاش کرد شبیه به لبخند نشد.

-تارا... توی دنیایی که هر کس حتی بیشتر از ظرفیت خودش درد و رنج داره، چرا آدم باید وارد حرفه ای بشه که مجبور باشه به حال درد دیگران هم گریه کنه؟!

انگار جواب این سوال را بار ها برای خودش مرور کرده بود.

-اشک برای درد دیگری ریخته می شه اما آخرش به خودت که میای می بینی درد خودت سبک شده!

پس بگو چرا تمرین را طول داده بود. مانده بود تا درد هایش را سبک کند! دوست داشتم ادامه بدهد. حرف هایش را دوست داشتم.

-شاید این هم یک نوع خوشبختی باشه. این که برای گریه کردن بهانه بیاد سمت آدم نه این که برای هر بار خالی شدن مجبور باشیم دنبال بهانه بگردیم.

قلبم با حرف هایش ارتباط داشت. ضربانش تغییر ریتم می دادند.

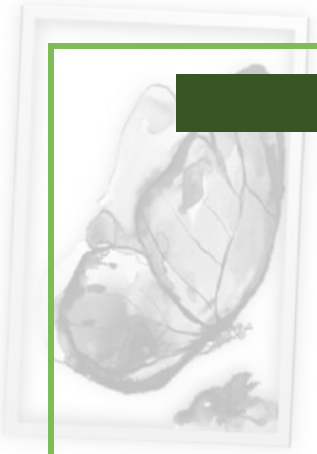
-برای همینه که می گن بازیگرا، نوازنده ها، نویسنده ها و شاعرا و هر کسی که می خواد خالق باشه باید حداقل یک بار توی زندگیش عشق رو تجربه کرده باشه.

لبخند داشت به لبم می آمد.

-برای همینه که خدای خالق از جنس عشقه! اولین عاشقِ هستی... آمد!

-هیچ آدم خالی از اشکی برای حال و روز دیگری اشک نمی ریزه! پر از اشکیم... فقط نمی دونم از کدومش شروع به باریدن کنیم. همزاد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پنداری کردن با دلی که پر از درده، یعنی یه مسیر مشخص برای شروع تخلیه ی دلِ پر...

عمق گرفت!

-کاوه هنرمندا آدمای خوشبختی هستن. چون درست زمانی که همه چیز و همه کس توی دنیا بی اهمیت می شن و از دست می رن، وقتی که آدم های معمولی هیچ چیزی برای از دست دادن ندارن، برای هنرمندا هنوز یک چیز با ارزش باقی می مونه که به هیچ طریقی از بین نمی ره.

و حالا آن قدر وسعت گرفته بود که نتوانستم برای ابراز آن به عضلات صورتم اکتفا کنم! لبخندم را می گویم. صدایم هم آن را بیرون ریخت و گفتم:

-اون چیزی که از بین نمی ره عشقه؟

لبخند آرامش حرفم را تایید کرد. دوباره گفتم:

-و هنرمند بی عشق یعنی اوج بی هنری...

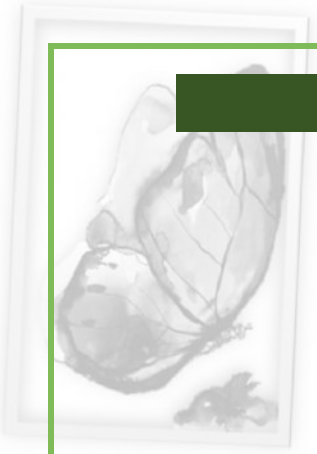
برای هضم کردن حرف خودم چند لحظه سکوت کردم و بعد از کشیدن یک آه، کمی از آن حال متفکر فاصله گرفتم و گفتم:

-چه هنرمند عاشقی بشی تو در نقش تارا!

حرفم برایش شیرین بود. شیرین اما مبهم. مبهم به اندازه ی یک عالم سیاهی و تصویری خیالی از زیبایی هایی که شاید تصورش برای او با چیزی که واقعا هست، متفاوت باشد. ظاهرا کلمات مناسبی برای بیان سوالی که در پی آن بود، پیدا کرد که سرش را بالا گرفت و گفت:

-کاوه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دلم ضعف رفت برای این "کاوه" گفتنش که با تمام "کاوه" گفتن ها فرق داشت! یک فرق اساسی... همچنان چشم دوخته بودم به او و چشم های خیره اش.

-جانِ کاوه؟

بار دیگر دلم ضعف رفت برای وقتی که این طور جوابش را می دادم.

-تارا چه شکلیه؟!

سوالش دلم را به آتش کشاند. صورتم بی حس و بی حالت شد و نگاهم دیگر حتی او را نمی دید.

-پردیس هزار بار واسم توصیفش کرده... لیلا هم تقریبا هر بار که گریم کردنمو شروع می کنه تا وقتی که تمام بشه سعی می کنه که آینه بشه واسم تصویر بسازه اما...

دلم در پی ادامه ی امایش بود.

-اما دوست دارم از چشم تو ببینم! همون طوری که تو می بینی.

چه می گفتم در جوابش؟ چطور بر آورده می کردم خواسته ی سنگینش را. انتظارش را... سکوتش را...

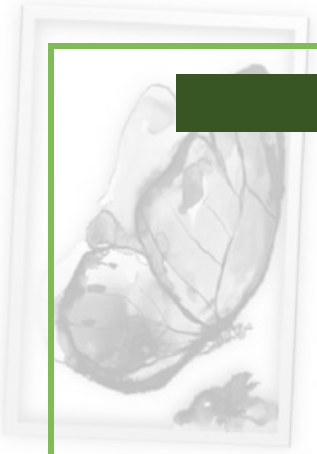
-بی خیال ترلان.

صدایم که از حالم نمی گفت. می گفت؟

-خواهش می کنم.

حالا صدایم که هیچ! نفس هایم هم از حالم می گفتند. داشت انتظار می کشید و من... چشم دوختم به صورتش. برخلاف همیشه که وقتی به او نگاه می کردم تنها چیزی که نمی دیدم خود او بود، حالا سعی کردم که ببینمش. صورتش یک طوری بود! نمی دانم تنها به چشم من این طور

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به نظر می رسید یا همه اما حرف لیلا ادعایم را ثابت می کرد. به صورتش که نگاه می کردی آن قدر گم می شدی که نمی توانستی توصیفش کنی. موجی از حس های خوب داشت که آدم را پرت می کرد، قبل از آن که دیده شود. باز هم لیلا راست می گفت! برای دیدنش که تلاش می کردم تازه می فهمیدم که ترلان چقدر فوق العاده است.

-یه چهره ی عروسکی و خوشگل پر از ظرافت...

گذشتم از تمام توصیف های کم اهمیت و با چشم های دیوانه ام به نقطه ی قوت زیبایی اش خیره ماندم.

-با یک جفت چشم مینیاتوری از جنس آسمون که گروگان رفته!...

دیگر نتوانستم تحمل کنم. حرف از چشم هایش که می شد، هر کسی که بود به هم می ریخت. هر کسی که بود ویران می شد. از آسمان بیزار می شدم! آن قدر که زندگی کردن زیر سقف آن برایم می شد کابوس... می شد درد. نگاهی به عصای ترلان که موقع پیاده شدن از ماشین لیلا آن را از دستش گرفته بودم، انداختم و از روی تاب پایین پریدم. دیگر نمی شد رو به رویش نشست! نمی شد نشست و دیوانه نشد!

-بهتره که بریم. دیر وقته پدرت نگران می شه.

سریع و بی تامل گفت:

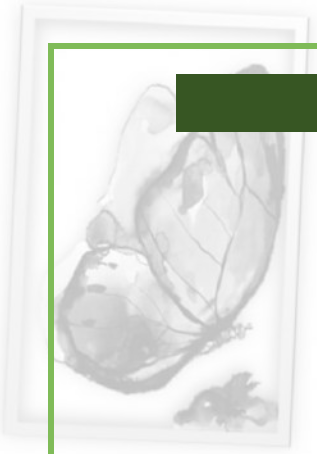
-کاوه می خوام باهات حرف بزنم.

برگشتم و به صورتش نگاه کردم. به چشم های خیره به مقابلش که به دنبالم نمی گشتند! بی توجه به این که نمی توانند پیدایم کنند.

-می خوام یه چیزی رو بهت بگم.

صدایش پر بود از بغض. پر بود از ناراحتی. با این حال دیگر نمی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

توانستم رو به رویش بنشینم و چشم بدوزم به آن یک جفت چشم آسمانی با نگاه خیره که همیشه با یک لایه ی آبی رنگ و شفاف از اشک، پوشیده شده بودند. آه کشیدم و گفتم:

-باشه عزیزم. بیا پایین توی راه حرف می زنیم.

با سکوتش تایید کرد و به محض این که خواست بلند شود، با یکی از پاهایم تاب را نگه داشتم و دست ترلان را گرفتم. پایین آمد اما دستم از دست کوچکش دل نکند. آن را محکم فشردم و راه افتادم. از زمین بازی خارج شدیم و دوباره افتادیم در مسیر سنگفرشی.

-می شنوم.

صدایش پر بود از ناراحتی و غم. گفت:

-عموم داره میاد ایران.

سر جایم متوقف شدم. آن قدر ناگهانی که یکی از پاهایم کمی عقب تر از آن یکی ماند. به طرف ترلان چرخیدم.

-چی؟

او هم ایستاد. سرش پایین بود. انگار چشم هایش با وجود ناتوانی هایشان نمی توانستند حوالی چشم هایم پرسه بزنند.

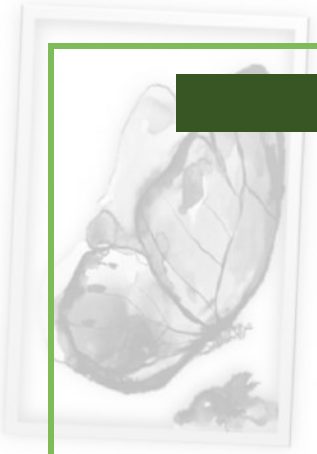
-عموم داره میاد. امروز عصر وقتی با خونه تماس گرفتم که حال مامانی رو بپرسم، از بابام شنیدم.

سکوت کردم. کمی بعد ادامه داد:

-پشت تلفن متوجه ناراحتیم شد. فکر کنم از همین دلخور شد که دوباره ناراحتی اعصابش عود کرد.

نمی توانستم حرفی بزنم. چه باید می گفتم؟ بی آن که فکر کنم و برای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حرفی که می خواست از دهانم خارج شود نقشه بچینم با اخم هایی که ناخواسته در هم گره خورده بودند گفتم:

-چقدر طول می کشه؟

چشم هایش فرم پرسش گرفتند و سرش را بالا آورد. بی اختیار لحنم تند شده بود.

-پرسیدم چقدر طول می کشه. رفتن و مراحل قبل و بعد از جراحی و برگشتنت. چقدر طول می کشه؟

حالا سوال چشم هایش تبدیل به غم شد. سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نمی دونم.

-ترلان می دونی که من تو رو همین طوری که هستی خواستم و اگه با من باشه اصلا دلم راضی به این ریسک نیست.

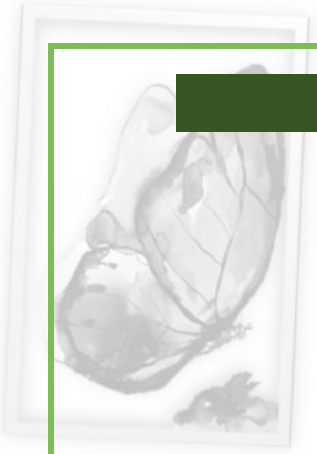
سکوت کرده بود اما صدای بغضش را می شنیدم.

-راضی نیستم بری زیر جراحی و درد و سختیش رو تحمل کنی در صورتی که هیچ تضمینی به درمان شدنت نیست. نمی خوام نگرانت کنم اما راستش می ترسم از این که به دیدن این دنیا امیدوار بشی و خدایی نکرده امید بی جوابت به روحت خراش بندازه. می دونی چی می گم؟

آن یکی دستش را هم به طرف دست های چفت شده ی خودش و من آورد و دستم را نوازش کرد.

-دنیا رو نمی خوام ببینم کاوه. اما تو... به خاطر دیدن تو می خوام ریسک کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حرفش به دلم نشست اما نتوانست آن را آرام کند. با دست آزادم موهایش را نوازش کردم و گفتم:

-اگه می خوای بری حرفی ندارم.

مقابلش ایستادم و دست هایش را در دست هایم گرفتم. شروع کردم به عقب عقب راه رفتن و غم نبودنش داشت در دلم می افتاد. بغضش را احساس می کردم. کاش این قدر حساس نبود. همین طور که من عقب عقب می رفتم و او با کشیده شدن دست هایش آرام آرام مقابلم قدم بر می داشت، گفت:

-می خوام تو راضی باشی. اگه راضی نیستی...

میان حرفش رفتم.

-من راضی نیستم! ببخش که نمی تونم به خاطر مصلحتِ تو احساسمو بروز ندم.

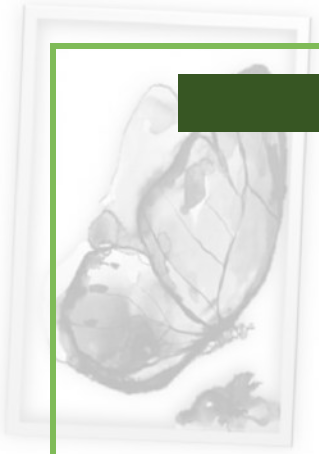
لب پایینش را بین دندان هایش گرفت و سکوت کرد. دوباره گفتم:

-اما تو می ری چون من بر خلاف میلم نمی خوام این شانس رو ازت بگیرم.

لبش هنوز بین دندان هایش بود. چشم هایش در تاریک و روشن فضای پارک می درخشیدند. چشم دوختم به آن ها و نگاهم درماند از بس که می خواستمشان. از بس که می ترسیدم از این که این چشم ها با قابلیت بینایی، این طور آرام نباشند و دیگر نتوانم از آن ها برای دیدن خودم استفاده کنم. لبخند خسته ای روی لبم نشست و با صدای آرام شبیه به محیط گفتم:

-فستیوال تئاتر؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

منظورم را از لحنم فهمید. اولین باری نبود که می خواستم با این روش از او حرف بکشم. لبخند زد و گفت:

-صحنه ای که من با کفش هایی که کاوه واسم خریده، پامو روی اون می ذارم!

از این که همیشه همان چیزی را می گفت که می خواستم بشنوم، دلم قرص شد. لبخندم کمی کشیده تر شد و گفتم:

-تارا؟

کمی فکر کرد و گفت:

-قانون شکن ترین ستاره ی آسمون!

با رضایت سر تکان دادم و گفتم:

-آسمون؟

-دوستش دارم!

اخم هایم را در هم ریختم و گفتم:

-این جواب قبول نیست! هنوز به وصف "کاوه" نرسیده بودیم. بعدی...

بی صدا و آرام می خندید. خودم هم خنده ام گرفت و گفتم:

-مامانی؟

صورتش پر شد از عشق.

-آرامشم.

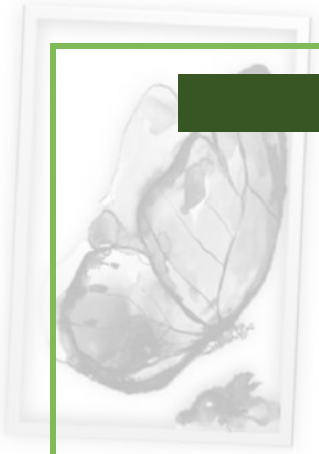
کمی فکر کردم و گفتم:

-پدرت؟ عمو بابک؟

-عاشق ترین مردی که توی عمرم دیدم.

سر به عقب برگرداندم و مسیری را که داشت رو به سر پایینی می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رفت، به خاطر سپردم تا بی دردسر به عقب عقب راه رفتنم ادامه دهم.

دوباره به ترلان نگاه کردم.

-ارشان؟

کمی فکر کرد.

-تکیه گاه.

-گیتارِ کاوه؟

خندید. با خنده گفت:

-استرس!

من هم خندیدم. گفتم:

-داریم به اصل کاری نزدیک می شیم! حواستو جمع کن اگه چیزی رو که می خوام نگی همین جا ولت می کنم و می رم.

می دانست که به کجا ختم می شود. خندید. گفتم:

-اسمِ کاوه؟!

چشم هایش از صداقت درخشیدند. لبخند بر لب...

-حروفش از الفبا خارجن!

دلم ضعف رفت. از شانه ام استفاده کردم تا به کشیدن آن به ریش کم پشت و کوتاه روی صورتم، آن را بخارانم.

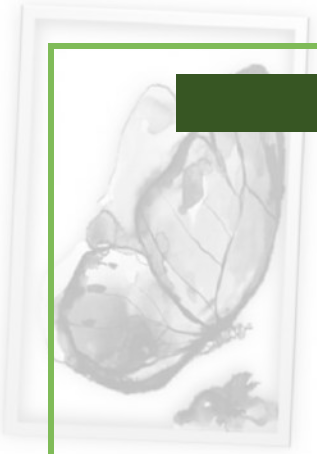
-عشقِ کاوه؟!

-ترلان!

آرام خندیدم. چشم دوختم به لب های قرمز و ظریفش که جواب های مطلوب می دادند. نگاهم شکل عشق شد! گفتم:

-اعتماد به نفسِ ترلان؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با صدای بلند خندید و دستش را از دستم بیرون کشید تا به سینه ام مشت بزند. فکر کرده بود دردم می گیرد! با حرص و خنده گفت:

-کوفت...

مچ دست کوچکش را روی سینه ام گرفتم و گفتم:

-ترلانی که به کاوه بگه "کوفت"؟

چشم هایش فرم پشیمانی شدند و گفت:

-لال شه!

کمی فکر کردم و هر چه عشق در خود داشتم به چشم هایش دادم.

گفتم:

-لالش رو هم دوست دارم.

نفس عمیق کشید. از ته دلش که می دانستم آرام گرفته. گفتم:

-عشق؟

گفت:

-کاوه.

گفتم:

-زندگی؟

گفت:

-کاوه.

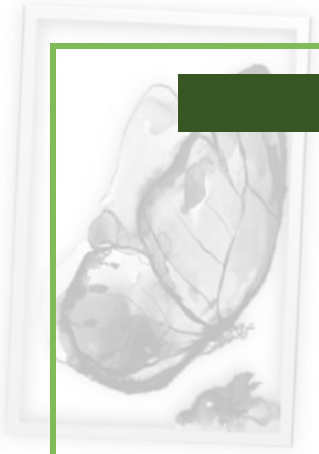
آرام خندیدم. گفتم:

-چشم های ترلان؟

گفت:

-دست های کاوه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دست هایش را رها کردم. همین طور که در سر پایینی قدم های کوتاه رو به عقب بر می داشتم گفتم:

-فقط دستاش؟

انگار می ترسید از قدم برداشتن. دست هایم آماده بودند برای از دست رفتن احتمالیِ تعادلِ او اما چشم های او بی خبر از نگرانی های من، کمی نگران شده بودند. دست هایش را جلو آورد و با کمی ترس که در صدایش مشهود بود گفت:

-کاوه دستمو بگیر.

بی توجه به خواسته اش سوالم را دوباره تکرار کردم.

-فقط دست هام می تونن هدایت گرت باشن؟ خودم چی؟

نمی دانست چه بگوید. وقتی زیادی شاعر می شدم از دستم کلافه می شد. مسیرش داشت کج می رفت. نمی دانست که پا به پایش با دست هایی آماده برای چشم شدن، رو به رویش قدم بر می دارد و حواسم جمعِ اوست.

-دارم میفتم کاوه. کجایی؟

حسابی نگران شده بود. گفتم:

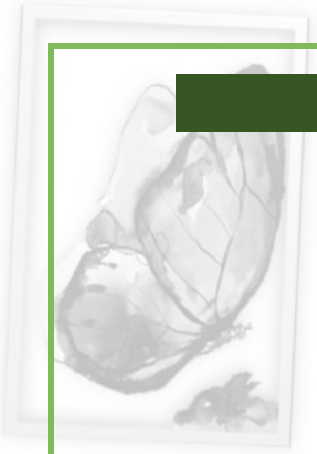
-نترس. داری درست میای. یکم به چپ.

سرعت قدم های ناشی اش را کم کرد و سعی کرد با آرامش به حرفم گوش کند. مسیرش داشت مستقیم می شد.

-خوبه. حالا مستقیم ادامه بده. آروم...

بدون عصا راه رفتن برایش سخت بود. نفسش در سینه حبس شده بود و فقط با نگرانی پیش می آمد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ببین ترلان من حواسم بهت هست. چیزی واسه نگران شدن وجود نداره.

نفس عمیق کشید. به حرف هایم ایمان داشت. حتما کمی آرام گرفته بود. به زمین نگاه کردم و گفتم:

-خوبه. آروم آروم پیش بیا.

حالا داشت با آرامش ادامه می داد. دیگر ترسی نمی دیدم. همین طور که حواسم به ترلان بود گفتم:

-خب ادامه بدیم... چشم های ترلان؟

کاملا آرام بود. حتی لبخند زد.

-حضور کاوه.

-حالا شد. یکم جلو تر یه مانع هست. حواستو جمع کن...

ابرو هایش به هم نزدیک شدند.

-چطوری ازش رد بشم آخه؟

پشت سر را نگاه کردم و دوباره نگاهم به ترلان برگشت.

-لازم نیست رد بشی. این جا دیگه آخر خطه!

تعجب کرده بود. گفتم:

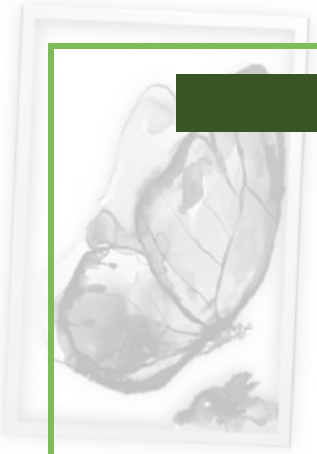
-آروم ادامه بده.

سرعت قدم هایش باز هم کمتر شد. سرعت قدم های برعکس من هم.

صدای نفس هایش را نمی شنیدم. غرق بودم در آرامشش که دنیایم بود.

صدای کفش هایش هم به گوش نمی رسید. داشتم دیوانه می شدم از حس این که ترلان مرا دوست دارد! حتی پلک نمی زد. قلبم دیوانه می شد از این همه خوشبختی...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آرام با منی که دست از قدم برداشتن کشیده بودم، برخورد کرد. شوکه شد و خواست عقب برود اما با تشنگی برای وجود کوچک و ظریفش، مانع شدم! گفتم:

-سوال آخر؟

حرف زدن برایش سخت بود. دوباره گفتم:

-کاوه؟

چند لحظه مکث کرد. جواب را که در ذهنش یافت، آرام نفس عمیق کشید و با صدایی آرام تر از قبل گفت:

-تنها مانع زندگیم که از چشمی که تو باشی، نمی خوام واسه گذر از اون بهم کمک کنه!

چشم هایم را روی هم گذاشتم. نه تنها من، نه تنها ترلان که تمام آسمان و زمین محکوم شدند به آرامش...

باقی مسیر را در سکوت و در حالی که یکی از دست هایم را در جیب شلوارم فرو برده بودم، دست در دست ترلان و کنار او پشت سر گذاشتم. پا به پای او قدم برداشتم و سعی کردم آن قدر از این قدم برداشتن ها سو استفاده کنم، که بعد ها اگر نبود و اگر تکرار نشد، جای حرفی باقی نماند... بعد ها نگویم کاش قدر می دانستم... بگویم قدر دانستم، کافی نبود!

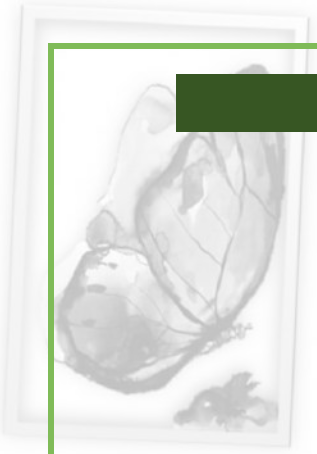


ترلان:

پاییز!

نیویورک!

DONYAIEMAMNOE



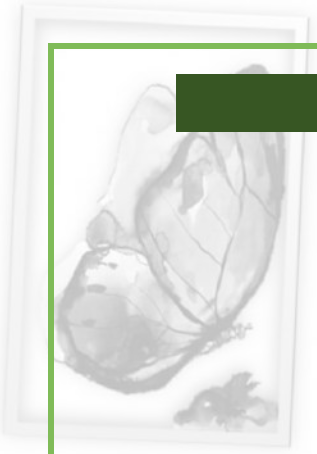
DONYAIEMAMNOE

رنگ ها را یاد گرفته بودم! فهمیده بودم وقتی پردیس می گفت دکوراسیون اتاقم صورتی است، یعنی دقیقا چه رنگی. حالا می فهمیدم کفش هایی که کاوه برایم خریده بود چه طیفی داشتند. حالا داشتم تمام تصورم از دنیا را از نو می ساختم. گاهی نزدیک به همان تصاویر قبلی و گاهی متفاوت اما با همان ویژگی هایی که شناخته بودم.

دلگیر بود! دنیای تلخ و تیره ای بود. حتی تیره تر از وقتی که فقط سیاهی می دیدم. پر شده بود از رنگ های مختلف و شاد و زنده که در یادآوری خاطراتم هاله های سیاه و سفید ایجاد می کردند. خواب های سیاه و سفیدی که رنگشان را درک می کردم اما این دلیل بر رنگی بودنشان نبود! همه چیز در گذشته ای که به خاطرم می آمد مصور شده بود اما سیاه و سفید. نمی دانم خیال و تصور ذهنی همه ی آدم ها سیاه و سفید است یا منی که گذشته را هرگز ندیده بودم. نمی دانم... شاید من محکوم بودم به زندگی کردن در دنیایی با رنگ های خاموش. حتی اگر حالا همه چیز پیش چشمم رنگ آمیزی شده بود، این من بودم که دنیایم را در هر فصلی می دیدم الا پایی ز حاضر! من بودم که خودم را وصل گذشته کرده بودم... من بودم که از حال و آینده هیچ چیز نمی خواستم.

ارشان دستش را گذاشت روی دستم تا حواسم را به من برگرداند. نگاهش کردم. در میان این همه زشتی، صورت ارشان اولین و تنها زیبایی بود که می دیدم. به من آرامش می داد. احساس امنیت می کردم در کشوری که نه تصویرش را می شناختم و نه هوایش برایم آشنا بود. صورت ارشان اولین جلوه ی خوشی بود که دیده بودم. صورت ارشان برای من شده بود بتی که تصمیم داشتم برای تمام عمر آن را بپرستم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی صندلی جا به جا شدم و دوباره نگاه کردم به کتاب قطور و گلاسه ای که روی میز قرار داشت. پزشک مشاور آن را ورق زد و دوباره شروع کرد به حرف زدن. ارشان بلافاصله ترجمه می کرد و من نمی شنیدم! صدایش شنیده می شد اما درک نه! صدایش تنها چیزی بود که با آن غریبی نمی کردم. از گذشته ی سیاه و سفیدم با من بود تا همین دنیای رنگ ی لعنتی.

-می رسیم به معرفی فصل های سال. فکر می کنم با ویژگی هاشون آشنایی داری اما خوب عکس ها رو نگاه کن و ویژگی هایی که توی ذهنت داری رو با تصویر ها مقایسه کن.

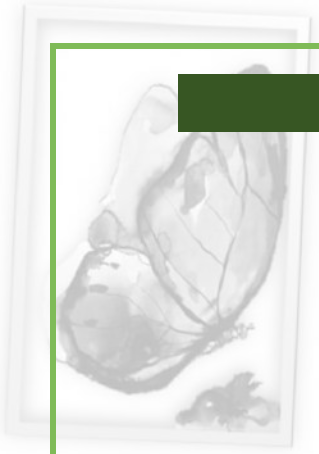
چند بار پلک زدم تا چشم هایم تصویر طبیعت روی کاغذ را خوب ببینند. نمی فهمیدم ضرورت آن همه آموزش را. بالاخره که یاد می گرفتم. حتی این مشاوره ها در قانون بیمارستان ثبت نشده و ضرورت هم نداشتند اما ارشان اصرار داشت که هر چه پول دارد و ندارد را خرج من کند! اصرار داشت که برنامه های زندگی جدیدم را متنوع خلق کند. فکر می کرد با این کار می تواند مرا به زندگی عادی برگرداند. خبر نداشت که خبری از زندگی نیست.

-حواست این جاست ترلان؟ این فصل مربوط به فصل زمستونه!

آخرین فصل تقویم ما اما توی تقویم میلادی اولین فصل به شمار میاد.

و ادامه داد به حرف زدن. قبلا دیده بودم زمستان را! زمستان اولین فصلی بود که کاوه برای نشان دادن آن به من، چشم می شد. انگار تقویم ما را هم میلادی نوشته بودند! زمستان اولین فصلی بود که با هم گذرانده بودیم. فصل تولدم! اولین فصلی بود که نقش متفاوتی در زندگی هم پیدا می کردیم. تصویرش را می شناختم. اگر کاوه چشم

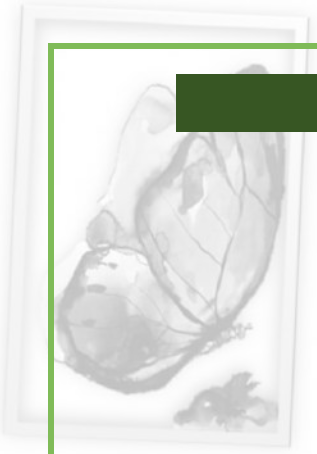
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بود، من همه چیز را دیده بودم. نیازی به آن همه توضیح نداشتم. کتاب ورق زده شد و چند تصویر دیگر از زمستان را هم جلوی چشم هایم ظاهر کرد. قبل از این هم زمستان را دیده بودم. در برف های وقت و بی وقتش قدم زده بودم و دست در دست های گرم کاوه، سرمایش را به گرما تعبیر کرده بودم. زمستان برایم فصل غریبی نبود. درست اولین روز زمستان، فردای شب یلدا بود که با اصرار پردیس شال و کلاه کردیم و از خانه زدیم بیرون. هوا سرد بود. از آسمان سوز می بارید! شب قبلش شب یلدا بود و پردیس گفت که کاوه با هم دانشگاهی هایش به مهمانی رفته. هنوز بعد از آن همه سال عادت نکرده بودم به این دورهمی ها. هر بار خبرشان می رسید، دلم خالی می شد، اشک به چشم هایم حمله می کرد. اولین روز زمستان سال گذشته بود که خبر دورهمی های چهارساله ی کاوه، مرا به یاد رابطه ی چهار ساله اش با شیرین انداخت! درست از وقتی که پایش را به دانشگاه گذاشت. درست از وقتی که دوست داشتنش داشت در نهادم پررنگ می شد و نقش می گرفت. شب قب ل اولین روز زمستان، گریه کرده بودم! پردیس گریه ام را دیده بود و باز گفته بود که کاوه خیلی وقت است با شیرین کاری ندارد اما من که از شیطنت هایش خبر داشتم. شیرین بود یا نبود، چندتای دیگر هم بودند! گریه ام شدت گرفته بود و پردیس باز هم دلداری ام داد که چند وقتی است کاوه عوض شده! چه کسی باور می کرد که من باور کنم؟ کار گریه ام به هق هق های از ته دل کشیده بود و پردیس در حالی که مرا در آغوش خود کشیده و نوازش می کرد، گفته بود که همه چیز همان طوری می شود که من می خواهم اما... چطور خوش بین می بودم؟ چطور می توانستم خوش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

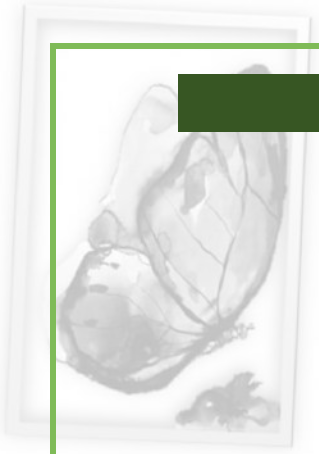
بین باشم وقتی که چند سال از عمرم را با عشق یک طرفه ای که کاوه حتی از آن خبر نداشت گذرانده بودم در حالی که کاوه سرش گرم دوران پر شور جوانی بود؟! چطور می توانستم؟!

همین طور که به صدای ارشان گوش می کردم و به حرف هایش نه، دستم را بالا بردم و پلاک گردنبندی که به گردنم بود را در دست گرفتم. تظاهر کردم که حواسم هست اما... ناخن هایم شده بودند همبازی با پلاکی که قلبم را در هم مچاله می کرد.

رسیدیم به بهار. این یکی را هم دیده بودم. اولین فصل سال بود و دومین فصلی که با کاوه دیده بودم. این یکی را هم می شناختم اما دل من هنوز گیر اولین روز زمستان بود. گیر فاصله ی خانه تا کافه ای که مقصد پردیس بود. داشت رانندگی می کرد و هر از گاهی سعی داشت از حال و هوای گریه ی دیشب خارجم کند اما... دوباره دلم می گرفت. هنوز داشتم به این فکر می کردم که چقدر تولد امسالم دلگیر است و چقدر دوستش ندارم! اصلا نفهمیدم کی به کافی شاپ رسیدیم و پشت میز نشستیم. پردیس از سردی هوا گفت و من نشنیدم. پردیس تعریف کرد از درگیری برای پایان نامه اش و من نشنیدم. پردیس گفت از خاطرات مهمانی خانوادگی دیشب که من هم در آن حضور داشتم اما هیچ کدام از آن خاطره ها خاطرم نبود! کاوه نبود... خاطر من کجا باشد وقتی که وصل اوست؟! پردیس گفت و خندید و من فقط دانستم که باید لبخند بزنم. پردیس گفت که کیکم را آورده اند و از من خواست که از جایم بلند شوم اما...

کتاب ورق خورد و تصویری که باید تابستان می بود، پیش چشمم ظاهر شد. تابستان... دومین فصل سال و سومین فصلی که شناخته

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بودم. کنار کاوه و دیوانگی هایش، شب هایم را از پارک سر خیابان تا خانه قدم زده بودم. او سوال های تک کلمه ای پرسیده بود و من از عشقی که نسبت به او داشتم، تقلب گرفته و جواب داده بودم. او مانع شده بود سر راهم و من قلبم را دو دستی تقدیمش کرده بودم. بیشتر از همیشه. بیشتر از هر زمانی. تابستان را می شناختم. گرمایش از روی تصویر هم قابل لمس بود اما دل من... دل من هنوز هم گیر بود به سوز سرمای اولین روز زمستان!

گیج و سردرگم از روی صندلی بلند شدم و نمی دانستم باید چکار کنم و به کدام طرف رو کنم که دست سردم گرم شد! کسی که کیک را آورده بود کاوه بود و این را از صدایش فهمیدم که آرام گفت:

"تولدت مبارک کوچولو"!

دلم لرزیده بود! حتی خرابی به بار آورده بود دلم. حتی کشته داده بود! خودم مرده بودم!...

"آخه شونزده هم شد سن و سال که تو داری؟"!

لحنش همان لحن مسخره ی مخصوص به خودش بود. خندیده بودم! پردیس هم خندیده بود. نمی دانم... اما انگار صدای خنده ی کاوه را هم شنیده بودم.

تصاویر مربوط به تابستان داشتند به اتمام می رسیدند. دیگر چیزی تا پایان تابستان باقی نمانده بود. تا پایان تابستانی که آن را هم خوب می شناختم. هیچ چیز برایم عجیب نبود غیر از قلبی که برای ورق خوردن های کتاب و رسیدن به سومین فصل سال، نگران بود. نگران بودم آن قدر نشناسمش که گم شوم! نگران غربت بودم. غربت فصلی که هرگز

DONYAIEMAMNOE



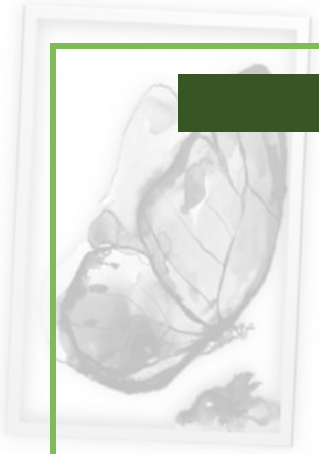
DONYAIEMAMNOE

ندیده بودم. هرگز...

تصویر پاییز و فصل آخری که به محض آمدنش کاوه از کنارم رفت، جلوی چشمم ظاهر شد. محو و خیره و بیچاره چشم دوختم به آن. ارشان می خواست لب وا کند و حرف بزند. صدای مشاور زن با آن زبان غریبه فرو ریخته بود روی سرم و داشت تصوی ر غری ب پاییز را دور سرم می چرخاند. نگاهم شکل وحشت شده بود. حس می کردم دوباره دارم کور می شوم! زبان ارشان که هر از گاهی به صورتم نگاه می کرد سنگین شده بود. حتما اشک چشم هایم را دید که دچار شد به لکنت. گیج و آشفته پلک زدم. پلک هایم پاییز را از خود خالی کردند و دستم آرام از گردنبندم جدا شد و رفت به سمت کتاب. پزشک ساکت شد. ارشان به تبعیت از او. دیدن یک حرکت از طرف منی که فقط می نشستم و خیره می شدم و تا کسی نمی خواست هیچ حرکتی انجام نمی دادم، برایشان عجیب بود. مکث کرده بودند که هدفم را بفهمند. دستم را گذاشتم روی کتاب و کنار ورق هایش را لمس کردم. خودم هم نمی دانستم می خواهم چه کاری انجام دهم تا این که... تمام صفحات پاییز را یک جا با هم ورق زدم و کتاب از قسمت فصل ها گذشت!

بلند شدم و صدای عقب رفتن صندلی در فضای ساکت اتاق پیچید. نگاه پزشک و ارشان به دنبالم حرکت کرد تا آرام و ناپیوسته خودم را رساندم به پنجره. از طبقه ی دوم بیمارستان، همه ی فضای بیرون نارنجی بود! همان رنگی که تازه مفهوم صحیحش را فهمیده بودم. متنفر بودم از دیدنش... متنفر بودم از چشم هایی که مرا به دیدن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مجبور می کردند.

دستم را روی سینه ای که در حال سوختن بود گذاشتم. حال و هوایم هنوز حال و هوای روز اول زمستان بود. درد در تمام تنم پیچید صدای کاوه در سرم تکرار شد.

"فوت کن شمع هاتو"...

چشم هایم را بستم. دردم تشدید شد. حالا که چشم هایم بسته بودند و درست مثل همان اولین روز زمستان همه جا را تاریک می دیدم، به آن روز نزدیک تر شده بودم. صدایش پر بود از حس های گرم و مثبت. دستی که روی سینه ام قرار گرفته بود، به لباسم چنگ انداخت.

"آرزو هم نمی خواد بکنی! فقط خدارو شکر کن که منو انداخته توی زندگیت و ازش صبر بخواه چون قراره هر روز جذابیت های منو تحمل کنی"!

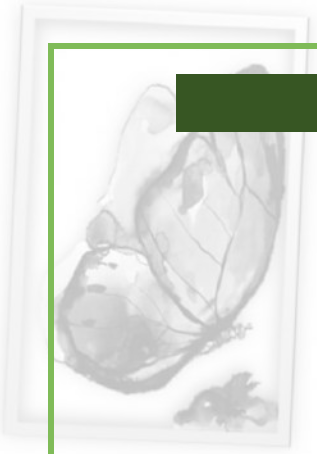
خبری از پردیس در تاریکی های سیاه و سفید نبود. تنها گذاشته بود ما را با هم. سنگینی نگاه کاوه را در غافلگیری های مبهوت خودم حس می کردم. همین طور عشقش را وقتی که کشیده شدن آرا م تاری از موهایم را احساس کردم و بعد صدای کاوه حل شد در موسیقی ملایمی که در فضای کافه پخش می شد...

"آرزو هات با من"!

خدا می داند خبری از من در آن صحنه بود یا مرده بودم از حس خوب و خودم نمی دیدم! ارشان در دنیای رنگی، از حالم متعجب شد و به طرفم آمد. با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اما نشنیدم. به جایش صدای کاوه از گذشته ی سیاه و سفید بیرون آمد.

"زودتر از اینا می خواستم بهت بگم اما هر بار به دلیلی نمی شد. کاش حداقل پردیس زودتر دهن لقی می کرد که می فهمیدم تو هم حس منو داری"!

یک شانزده ساله ی پا گذاشته به روی ابرها بودم! نفسم بند رفته بود از خوشبختی و حالا در میان این همه رنگ، نفسم داشت از گریه بند می رفت.

-ترلان؟ با تو ام. حالت خوبه؟

خم شده بودم تا بتوانم نفس بکشم. بغض راه گلویم را بسته بود. دست ارشان نشست روی کمرم و با دست دیگرش دستم را گرفت. همان دستی را که روی دهانم قرار گرفته بود تا جلوی فورانم را بگیرد.

-ترلان؟

"کوچولو آخه من اگه می دونستم حس تو نسبت به من عشقه که خیلی وقت پیش بهت می گفتم".

گیج شده بودم... گیج و مبهوت...

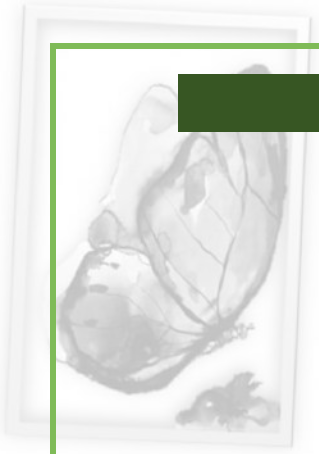
"دوستت دارم بچه! خیلی زیاد"...

فوران کردم. صدای گریه ام بلند شد و بیشتر از قبل خم شدم. ارشان هم با من فرود آمد و نگرانی اش دوچندان شد. پزشک از جایش بلند شده بود و جلو می آمد تا کمک کند اما ارشان به او فهماند که نیازی به کمک نیست و نمی دانم چه گفت که او فقط اتاق را ترک کرد.

-آروم باش... آروم باش عزیزم هیچ مشکلی پیش نیمده.

کم آورده بودم. زیر فشار این همه درد کم آورده بودم. دستی که روی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سینه ام بود، دوباره گردنبند را در خود فشرد. همان پیک مشکی رنگی که کاوه انداخته بود گردنم! همان تمام وابستگی اش را. همان پیکی که تا نبود، دست به گیتار نمی برد... ساز نمی زد!

-ترلان خواهش می کنم! داری خودتو نابود می کنی.

صدایش در اوج استیصال و بدبختی به سر می برد. صدای ارشان...

صدای تنها دلیل بودنم در آن روز ها.

فرود آمدنم منتهی شد به نشستن روی زمین. دیگر توان سرپا ماندن نمانده بود. ارشان کنارم نشست و سر گریانم را به سینه ی خود فشرد. دست کشید به موهای آشفته و پریشانم.

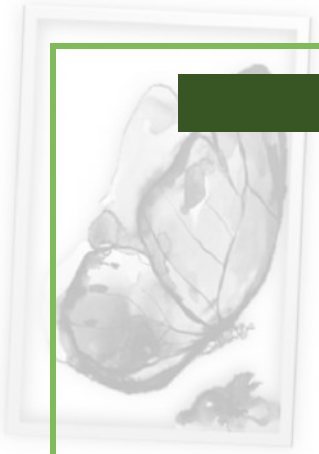
-آروم باش قربونت برم من. آروم باش عزیزم.

آغوشش پر از حس بود. پر از حس پدرانه ای که هیچ وقت تجربه نکرده بودم. پر از حس برادرانه ای که هیچ وقت فکر نمی کردم داشته باشم. پر بود از حس حمایتگری. یک چیزی بالاتر از عشق. یک چیزی شبیه به تمام تعاریف خوب از زندگی... گریه کردم. گریه کردم از ته دل و با صدای بلند. همان چیزی که مدتی از آن دور مانده بودم و همین دوری داشت مرا به نیستی می سپرد. آن قدر گریه کردم که نا از صدایم رفت. ارشان هنوز داشت موهایم را نوازش می کرد. هنوز داشت به من حس آرامش می داد.

-بهش زنگ می زنی ارشان؟ به کاوه زنگ می زنی؟

صدایم پر بود از لرزش و نامیزانی. تعادل نداشت اما ارشان حرفم را فهمید. می دانستم که مکث و ناتوانی اش برای جواب دادن نشانه ی خوبی نیست اما بالاخره گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نمی تونم.

دوباره چشم هایم از اشک خالی شدند و بسته ماندند. ارشان دست نمی کشید از بودن! دست نمی کشید از آرام کردن من. دوباره با بغض گفتم:

-هنوزم ازش خبری نیست؟ جواب نمی ده؟

آه کشید و سینه اش لرزید. تنم گر گرفت از آهش که تمام باور من از نیستی بود.

-نه... اما پیداش می کنم. بهت قول می دم عزیزم. قول می دم فدای اشکات بشم.

من هم آه کشیدم. چند براب ر ارشان، عمیق تر.

-می خوام برگردم.

جواب نداد. انگار نمی دانست چه باید بگوید.

-هوای این جا داره خفم می کنه.

موهایم را پشت گوشم گذاشت و صورت خیسم را نوازش کرد.

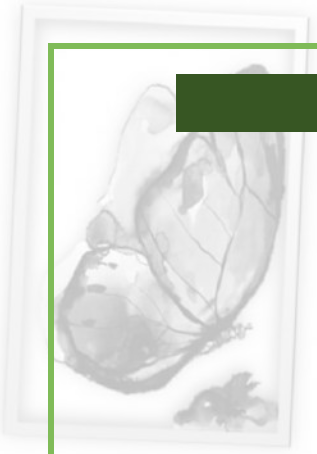
-هر چی تو بخوای همون کارو می کنم عزیزم. هر چی بخوای همون می شه.

سکوت کرد اما می فهمیدم که حرفش ادامه دارد.

-اما یکم دیگه تحمل کن. پدرت و عموت به زودی میان این جا. بعدش در مورد رفتن تصمیم می گیریم.

دلم گرفت. کدام تصمیم؟ کدامشان می خواست برایم تصمیم بگیرد؟ کسی که نزدیک به هفده سال پدر خطابش کرده بودم یا کسی که می گفتند از حالا به بعد باید به او پدر بگویم؟ با کدامشان باید می رفتم یا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می ماندم؟ با اولی برمی گشتم به زندگی قبلی که دیگر به هیچ قسمتش حس آرامش نداشتم یا با دومی می ماندم در زندگی که برایم از هر چیزی ناآرام تر بود؟! چکار باید می کردم؟

-می خوام با تو برگردم!

سرم را به سینه اش فشرد و دوباره آه کشید. این بار عمیق تر از قبل.

-گفتم که هر چی تو بخوای همون می شه. بهت قول می دم.

بعد تلخ لبخند زد و گفت:

-از همون قول های مردونه ای که وقتی بچه بودی ازم می گرفتی و تا به انجام نمی رسیدن دست بر نمی داشتی.

نگاه خیره و بیمارم غرق گذشته شد. ارشان ادامه داد:

-یادته؟ می گفتی ارشان... قول بده. قول مردونه بده که فردا ببریم پارک!

سرم را بوسید. لب هایش را از روی موهایم برنداشت. دوباره گفت:

-قول می گرفتی شب که سه تایی، من و تو و پدرت رفتیم بیرون، پدرتو راضی کنم واست اون عروسکی که چشمت دنبالش بود رو بخره.

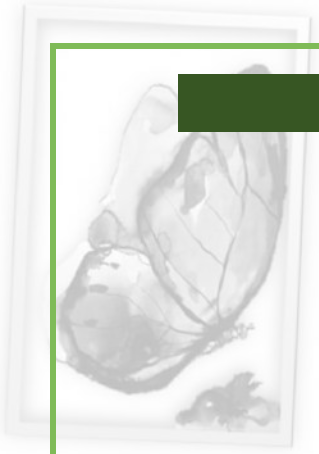
آه کشیدم و ارشان باز هم ادامه داد:

-اما به جاش خودم واست خریدمش.

دوباره آه. از آن آه هایی که پله پله مسیر را طی می کنند و می رسند به سرانجام.

-می گفتی قول بدم پدرتو راضی کنم که اجازه بده بعد مدرسه با دوستات بری بیرون. می گفتی قول می دم مواظب خودم باشم و اتفاقی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

واسم نیفته.

فین فین کردم.

-از طرف خودم این قول رو به پدرت می دادم که صحیح و سالم برگردی خونه و بعد سایه به سایه پشت سرت می اومدم و حواسم بهت بود.

قطره ای اش ک تنها و معصوم از گوشه ی چشمم بیرون آمد و روی گونه ام جاری شد.

-قول بده شب امتحان باهام ریاضی کار کنی. قول بده وقتی خواستی بری ماموریت هر شب بهم زنگ بزنی. قول بده وقتی ازدواج کردی یادت نره من بهت وابسته ام. کاری نکنی که به زنت حسودی کنم. من هم همیشه بهت قول می دادم و به انجام می رسوندمش. پس الان هم نگران چیزی نباش. به من اعتماد کن.

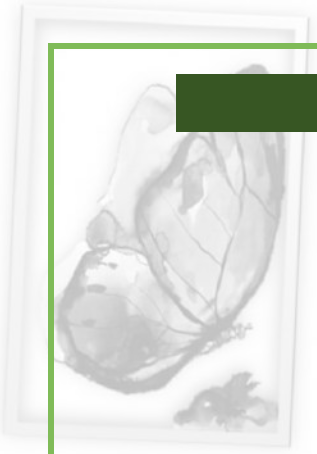
اشک بعدی و این بار پشت سر هم قطره های اشک روی صورتم به جریان افتادند. هنوز خیره مانده بودم و گوش می کردم به صدایش. به آرامشم.

-دنیامون چقدر ساده بود ترلان. چقدر آسون به توقعات هم جواب می دادیم.

آه کشید و نفسش را تازه کرد. او هم غرق شده بود در گذشته. او هم گم در آن دوران، داشت ساده و شاد ترین دوران زندگی اش را می گذراند.

-آدما تا قبل از این که بزرگ بشن دنیای بزرگ تری دارن. هر چی آدم بزرگ تر می شه، دنیاش کوچیک تر می شه و غم هاش بیشتر.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مکثی کرد و بعد در جواب حرف خودش گفت:

-منطقیه؟ منطقیه این همه غم جا بگیره توی دنیای کوچیکی که چند سال قبل با اون همه وسعت، حتی یه ذرشو هم به خودش راه نمی داد؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. حس کردم حرکتش را با این که صورتش را نمی دیدم.

-نیست... هیچ چیز این دنیا منطقی نیست و ما هم اگه بخوایم برای هر کدوم از این بی منطقی ها دنبال دلیل بگردیم، قطعا می میریم.

چشم هایم را بستم و آب دهانم را فرو دادم. اشک همچنان فرو می ریخت!

-مرخصت می کنم! می برمت پیش خودم. اگه تو اینو می خوای من انجامش می دم.

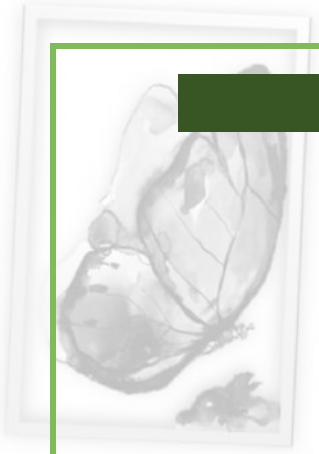
کاش زبانم می توانست آرامشم را ابراز کند. کاش می توانستم برای این همه خوبی از او تشکر کنم اما تنها آستین لباسش را فشردم. تنها دستم توانست...

تابستان!

تهران!

کاوه خواست تا بالا همراهی ام کند اما رد کردم و وارد ساختمان سه طبقه شدم. ساختمانی که درست رو به روی ساختمان خانه ی عمو کیانوش و خاله مهرنوش قرار داشت. که قلبم را آرام می کرد از این که کاوه فقط چند متر آن طرف تر از من نفس می کشد. عصایم را از زمین جدا کردم و با گرفتن هر دو دستم به نرده های کنار راه پله، از پله ها بالا رفتم. هر بار سختی این بالا رفتن را تجربه می کردم یاد

DONYAIEMAMNOE

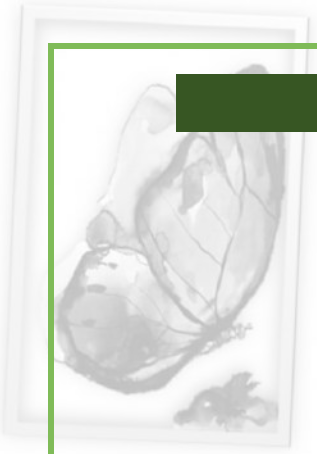


DONYAIEMAMNOE

درخواست های مکرر ارشان از پدر برای نقل مکان به طبقه ی پایین می افتادم. بماند که هر بار بی جواب می ماند... باید عادت می کردم و این اتفاق افتاده بود. بالاخره راه پله به انتها رسید و جلوی در واحد خودمان ایستادم. عصایم را با یک دست نگه داشتم و با دست دیگر مشغول شدم به جست و جوی کلی د در، ما بین کلید های دسته کلیدی که در دستم بود. فکر کاوه یک لحظه از ذهنم بیرون نمی رفت. کنار نمی آمدم با رفتن، هرچند موقت. کنار نمی آمدم با صدایش که بعد از شنیدن خبر، گرفت و دیگر باز نشد. کنار نمی آمد با لبخندی که نمی دیدم اما می فهمیدم که از لبش محو شد و بعد از آن تمام لبخند هایش اجباری بودند. با این وجود که می دانست نمی بینم اما برایم لبخند می زد! می دانست که می فهمم. و باز هم کنار نمی آمدم با خودم. با دلی که عصر همان روز با یک خبر تلفنی لرزیده بود و تنها دلیل لرزشش خود کاوه بود. کاوه بود و بس... کاوه ای که روز هایم بدون او نمی گذشتند. کاوه ای که به همین راحتی در روز هایم جا نگرفته بود که حالا به همین راحتی به روز های بدون او عادت کنم.

دسته کلید از دستم رها شد و روی زمین افتاد. بغض هجوم آورد به سینه ام. به سینه ی سوزناکم که از عصر حال و هوای دیگری داشت. مگر برای خالی کردن همین بغض تا این وقت شب در سالن تمرین نمانده بودم؟ مگر نمانده بودم تا بی آن که مجبور شوم برای بغضم دلیل بیاورم آن را جا بگذارم و برگردم؟ روی زمین زانو زدم و دست کشیدم تا کلید را پیدا کنم. قطره ای اش ک بی اختیار از چشمم چکید و پایین افتاد. دستم آرام آرام روی زمین کشیده می شد اما با صدای باز شدن دری که پشت آن زانو زده بودم، دستم هایم بلافاصله

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برای پاک کردن اشک هایم به طرف صورتم رفتند.

-بابا؟ شمایین؟

غیر از او کسی نمی توانست باشد. جوابی دریافت نکردم و این سکوت یعنی که حدسم درست بوده.

-می خواستم درو باز کنم. کلید از دستم افتاد.

سعی داشتم که صدایم را از شر بغض رها کنم. انتظار داشتم که خم شود و چشم شود برای منی که تنها توقعم از دیگران چشم بودن بود اما... صدای قدم هایش بلند شد که از کنارم گذشت. اعصابم تاثیر خود را روی دستم گذاشت. همان دستی که هنوز روی صورتم بود و ناگهان به شدت منقبض شد اما هم زمان با آهی که به سینه ام هجوم می آورد، لبخند گرمی روی لب هایم نشاندم و گفتم:

-بابا؟!

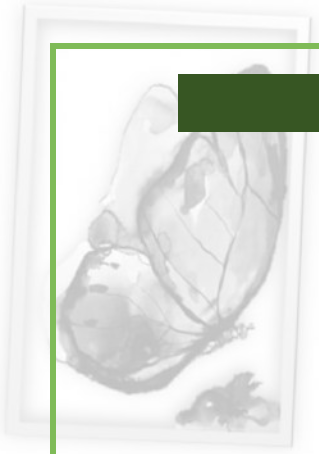
ایستاد. صدای کفش هایش قبل از رسیدن به اولین پله، قطع شد. از جایم بلند شدم و رو کردم به سمتی که او ایستاده بود.

-مراقب خودتون باشین.

نمی دانم به صورتم نگاه می کرد یا نه اما برایش لبخند زدم. از همان لبخند هایی که تمام این سال ها برای دلبری کردن از او تلاش می کردند اما... نمی دانم لبخندم دلبرانه نبود یا دل او دیگر به عقب بر نمی گشت اما گاهی عجیب احساس نفرت انگیز بودن می کردم و این آزار سنگین که یک دختر برای تحمل کردنش ناتوان است، از کودکی در من بلوا به پا می کرد.

انتظار داشتم که راه بیفتد و به مسیرش ادامه دهد اما متوجه شدم که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی همان پله ی اول نشست. چند لحظه در سکوت به دنبال هدف او بودم که صدای فندک زدنش بلند شد. چند بار پشت سر هم و بعد بلافاصله بوی سیگار را احساس کردم. می دانستم که می خواهد تنها باشد برای همین کفش هایم را از پا در آوردم و وارد خانه شدم. با این که در آن خانه که همه جایش را از بر بودم به عصا نیازی نبود، بدون این که عصایم را کنار بگذارم خودم را به اتاق مامانی رساندم. در اتاق باز بود. در چارچوب آن ایستادم و سعی کردم صدای نفس هایش را بشنوم تا بتوانم خواب یا بیدار بودنش را تشخیص دهم.

-ترلان؟ تویی مادر؟

صدایش از کنار پنجره می آمد. چشم هایش کم سو بودند. درست نمی دید. راه افتادم به سمت پنجره ی اتاق که مکان همیشگی او برای نشستن روی ویلچرش بود.

-آره مامانی. منم.

صدای بسته شدن کتاب سنگینی به گوشم خورد. حتما قرآن بزرگش بود که خط درشتش خواندن را برایش راحت می کرد.

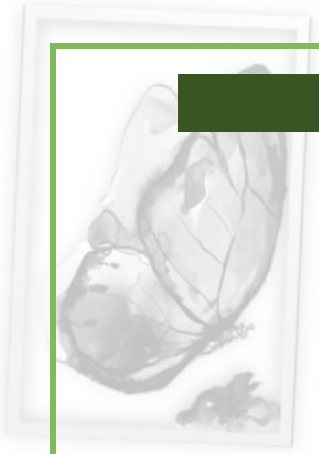
-چرا دیر کردی مادر؟ نگرانت شدم.

حالا فهمیدم که قرآن را روی طاقچه ی لبه ی پنجره می گذارد. لبخند زدم. چیزی نمانده بود تا به او برسم.

-تمرینم طول کشید. ببخشید... قول می دم دیگه تا این وقت شب نمونم سر تمرین.

رسیدم. دستم را روی دسته ی ویلچرش گذاشتم و کنارش زانو زدم. سرم را روی پای گرمش گذاشتم و دست لرزانش که روی سرم قرار

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گرفت، آرامش به قلبم سرازیر شد.

-ترلان؟ بلند شو ببین برق اتاق کاوه روشنه؟!

کاوه! اسمش که می آمد قلبم از جا کنده می شد. آرام بلند شدم و کنار پنجره ایستادم.

-چند دقیقه پیش دیدمش. انگار رفت بالا! خودش بود؟

الهی بمیرم! حتما دوباره فراموش کرده که من از او در بینایی ناتوان ترم. دستم را گذاشتم روی شیشه و شاید در هیچ قسمت از زندگی ام، تا این حد از ندیدن آتش نگرفته بودم.

-آره ترلان؟ کاوه بود؟

چه می گفتم در جوابش؟ دوباره گفت:

-خودش بود. رفت بالا!

آه کشیدم. با وجود تمام پیر و ناتوان بودنش، محال بود که کاوه را با دیگری اشتباه بگیرد. عجیب دوستش داشت! آه کشیدم و گفتم:

-آره مامانی. کاوه بود. شام خوردین؟

دستم را با دست چروکیده اش گرفت و گفت:

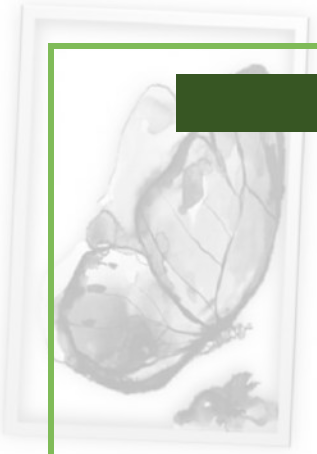
-آره مادر. مهرنوش غذاشو اورد این جا با هم خوردیم. خورشت کلم بود! برات غذا گذاشت روی گاز. برو تا سرد نشده بخور.

دست دیگرم را هم جلو بردم و دستش را فشردم.

-چشم عزیزم. شما از وقت خوابتون گذشته. دارو هاتون رو هم خاله مهرنوش داد؟

تایید کرد. ویلچرش را تا کنار تختی که درست گوشه ی اتاق قرار داشت، همراهی کردم و کمک کردم تا روی تخت دراز بکشد. پتویش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را از پایین تخت برداشتم و بعد از کشیدن آن روی اندام پر اما بی حسش، اتاق را ترک کردم. خواستم به طرف اتاقم بروم اما یادم به پدر افتاد. در خانه هنوز هم باز بود. به طرف آن برگشتم و دوباره وارد پاگرد شدم. این بار با پای برهنه. با تردید گفتم:

-بابا؟ هنوز اینجایین؟

بوی سیگارش می آمد. آن هم غلیظ. صدای حرکت های کوچک و لباس هایش هم بود... آرام آرام جلو رفتم و وقتی که موقعیتش را تشخیص دادم، بالای راه پله، درست پشت سرش زانو زدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. برعکس رفتارش گر م گرم بود.

-ببخشین اگه امروز عصر باعث ناراحتیتون شدم.

سکوت کرد. داشت به سیگارش پک می زد... عمیق.

-خودم هم نمی دونم باعث اون عکس العمل، ناراحتی برای رفتن بود یا شوک ناگهانی بودنش.

دوباره پک زد. آرام نبود و این را به خوبی می دانستم. حتی با هر کلمه ی من آشفته تر می شد. کاش ارشان این جا بود. ای کاش بود...

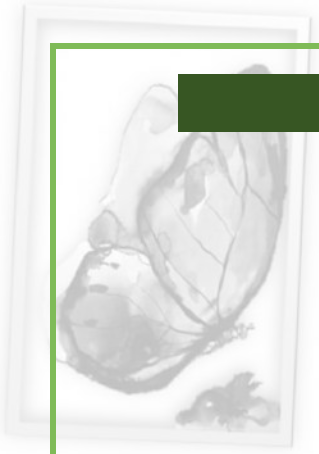
-اگه نمی رین پیاده روی بیاین بریم داخل. روی زمین نشستین.

انگار دود سیگار را از عمیق ترین مرکز ممکن برای تجمع، بیرون فرستاد و گفت:

-خودتو آماده کن... از هر نظر! همین چند روز آینده که بهروز بیاد ایران، باهاش می ریم.

فعلش برایم ناشناخته بود. باعث شد چند لحظه بی حرکت بمانم. حتی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زبانم به ناگهان سنگین شد.

-می... می ریم؟ مگه شما هم می خواین بیاین؟

سرش را تکان داد. داشت تایید می کرد.

-می ریم.

صدایش آشفته بود. داشتم نگران می شدم باید سکوت می کردم اما... کاش ارشان بود. ارشان روانشناسی خوانده بود! رگ خواب پدر را هم خوب می شناخت. کاش ارشان می آمد.

-هم من، هم تو، هم مامانی.

از روی پله بلند شد و دستم از روی شانه اش کنده شد. امیدوارم بودم بدی که به دلم افتاده بود واقعیت نداشته باشد. از جایم بلند شدم و رو به او که داشت وارد خانه می شد، ایستادم.

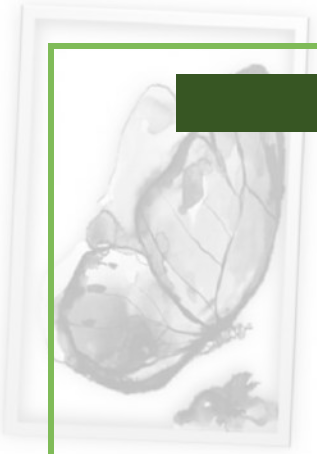
-بابا؟

بی توجه به من وارد شد. پشت سرش رفتم و در را بستم. دست هایم شروع کرده بودند به لرزیدن. نه تنها دست هایم، تمام وجودم. راه افتاده بودم به دنبال پدر که جواب سوال هایم بود اما نمی خواستم حرفی بزنم که حالش را بد تر کند.

-می ریم. همه با هم می ریم. از اول باید می رفتیم. باید می رفتیم... نفس نفس می زد. پشت سر هم حرف زدنش را می شناختم! نشانه ی خوبی نبود.

-باید می رفتیم. باید همون موقع با بهروز می فرستادمت! باید می فرستادمت تا اون اتفاق نمی افتاد. چطوری توی صورتش نگاه کنم؟ چطوری؟! چطوری بگم چی شد که مهشید... بگم مهشید چی شد؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چی بهش بگم؟

حس می کردم که مقابل چشم های بی خاصیت و مبهوتم، مسیری را پیش گرفته، می رود و برمی گردد. سکوت میان حرف هایش اتفاقی نبود! داشت محکم و آشفته به سیگارش پک می زد.

-چطوری بهش بگم؟ جواب بهروزو چی بدم؟

نمی دانستم که از چه چیزی حرف می زند. نمی فهمیدم. بالاخره به خودم آمدم. باید کاری می کردم. به طرفش رفتم و در میان رفت و آمد هایش بالاخره او را با دست های لرزانم پیدا کردم. با وحشت چنگ انداختم به بازویش و گفتم:

-آروم باشین بابا. خواهش می کنم.

اما...

-چطوری؟ جوابشو چی بدم؟ چی بگم بهش؟

گریه ام گرفت. چشم هایم بی آن که مرا آگاه کنند، می باریدند. خودم را از بازوی آشفته ی او آویزان کردم و با التماس گفتم:

-خواهش می کنم بابا. تو رو خدا آروم باشین مامانی بیدار می شه.

می ترسه.

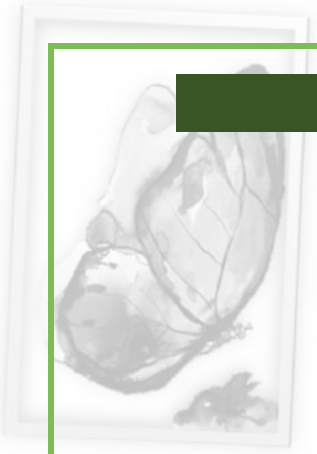
ناگهان دستش را از دستم بیرون کشید و کمی به عقب پرتاب شدم.

فریاد زد:

-برو عقب. برو...

شدت اشک هایم زیاد شد. با صدای زار می زدم و دیگر بیدار شدن مامانی چیزی نبود که بتوانم به آن فکر کنم. دوباره جلو دویدم و او را در آغوش کشیدم. سعی داشت از من جدا شود اما مقاومت کردم و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با گریه و صدای بلند گفت:

-با خودتون این طوری نکنین بابا. خواهش می کنم... تو رو خدا نکنین.

باز هم تلاش کرد. باز هم...

-دست از سرم بردار. برو... نمی خوام ببینمت!

دوباره از من کند و عقب رفت. باید چکار می کردم؟ دلم ارشان را می خواست. باید می بود... باید می آمد تنها کسی که می توانست به آن آشفتگی خاتمه دهد. باید می آمد.

-برو... سیزده سال عذاب من به خاطر توئه! برو نمی خوام ببینمت.

برو از جلوی چشمم گم شو.

تمام سلول هایم تیر کشیدند. تیر کشیدند از حرف هایش. پلک هایم را روی هم گذاشتم و اشک از چشم هایم خالی شد. پدر همچنان داد می کشید.

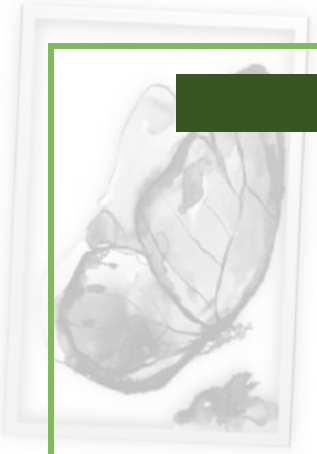
-چی بگم به بهروز؟ چطوری باهاش رو به رو شم؟ چکار کنم ای خدا!

حرف های تازه ای نبودند اما دردشان مال همان لحظه بود. کهنه نمی شد. عادت نمی شد. دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم. صدای زنگ در آزارم می داد. البته اگر که واقعیت داشت.

-نباید میومدی توی زندگیم! نباید میومدی. باید با بهروز می فرستادمت بری! نباید...

زنگ در... سر جایم زانو زدم و اشک نمی دانست از کدام زخ م وجودم فوران کند. داد می کشید. نمی فهمیدم چه می گوید. دیگر نمی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شنیدم. تنها صدا، صدای گریه های بلند خودم بود.

-می ریم. برای همیشه می ریم. باید شر این عذابو از زندگیم بکنم. باید تمومش کنم.

حرف رفتن اما آن نامفهومی نبود که شنیده نشود. ترسم بود! به خودی خود ترس بود دیگر اگر پای یک "همیشه" ی لعنتی هم در میان باشد که هیچ.

-باید تموم بشه. از اولم نباید می ذاشتم این اتفاق بیفته. نباید ناشکری می کردم! باید قانع می شدم. خدایا به بهروز چی بگم؟ چی بگم بهش خدا؟

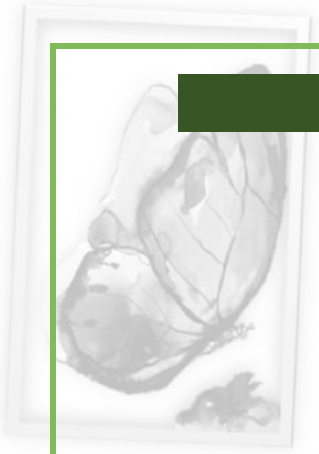
امان از صدای زنگ در. امان از حرف هایی که پدر سیزده سال تمام برای گفتن آن ها به عمو بهروز عذاب می کشید و من هنوز نتوانسته بودم آن ها را درک کنم. نمی فهمیدم. هیچ چیز نمی فهمیدم...

داشتم از فشار اعصاب و حمله هایی که باعث آن ها حمله های عصبی پدر بودند عذاب می کشیدم که در خانه باز شد و پردیس به همراه عمو کیانوش، وارد خانه شدند. عمو کیانوش بلافاصله به سمت پدر رفت و من به محض این که حضور پردیس را کنار خودم احساس کردم، همان طور که روی زمین زانو زده بودم، به بازو هایش چنگ انداختم و با گریه ای که به اوج رسیده بود خودم را در آغوش او رها کردم.

-ترلان؟ الهی قربونت برم چت شده؟

جواب سوالش درد داشت. نمی خواستم حتی به آن فکر کنم. فقط می توانستم به حالش زار بزنم. پدر همچنان عصبی بود و صدای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نامفهومش را می شنیدم. به نظر می رسید که عمو کیانوش سعی بر آرام کردن او را دارد اما... پردیس اشک هایم را با دست پاک کرد و از من می خواست که آرام باشم. ناگهان اختیار زبانم از کنترلم خارج شد و در حالی که سعی داشتم با کمک پردیس از روی زمین بلند شوم، گفتم:

-من نمیام آمریکا.

برای لحظه ای صدای آشفته ی جمع آرام گرفت و دوباره... با گریه و صدای بلند تر گفتم:

-من نمیام. نمی خوام عمل کنم. نمی خوام بیام آمریکا. من جایی نمیام.

حرف های مخالفم فقط آشفتگی پدر را بیشتر می کردند وگرنه جواب مناسبی به آن ها نمی داد. هنوز برای نگاه کردن در چشم های عمو بهروز نگران بود! پردیس دستم را فشرد و گفت:

-آروم باش ترلانم. آروم باش...

عمو کیانوش برای آرام کردن پدر درمانده بود. بعد دستم را به طرف در کشید و گفت:

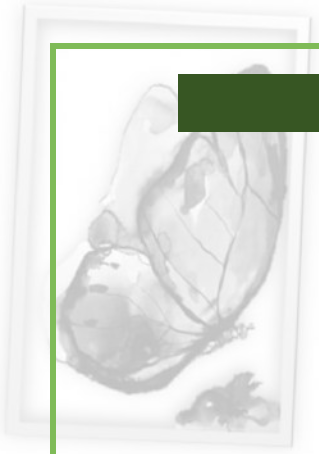
-بیا بریم خونه ی ما. بیا عزیزم.

سر جایم ایستادم. صدای پدر بالا گرفته بود. داشت با آشفتگی از عمو کیانوش می خواست که رهایش کند. بغض می خواست خفه ام کند. دیگر ظرفیت نداشتم.

***

لبه ی تخت پردیس نشسته و صورتم را به کف دست هایم تکیه داده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بودم. خسته بودم از همه چیز. خسته از صبوری های خودم. خسته از دنیایی که تا یاد دارم آن را سیاه دیدم و تنها روشنایی اش حضور کاوه بود. حضور کاوه با دوست داشتن متفاوتش که قشنگ ترین تجربه ی عمر هفده ساله ی من بود!

در اتاق باز شد و اولین صدایی که شنیدم صدای ضربه های مکرر قاشق به بدنه ی لیوان شیشه ای بود. سرم را بلند کردم و قبل از این که فرد وارد شده خودش را به هر نحوی معرفی کند، بوی عطر کاوه را تشخیص دادم.

-بیا... اینو بخور فشارت افتاده.

کنارم نشست و تخت کمی فرو رفت. لیوانی را با بوی آب میوه در انگشت های بی جانم جا داد و گفت:

-نگران نباش. نمی ذارم بری. حتی اگه نتونم جلوی رفتنتو بگیرم خودم باهات میام.

دل ناآرامم از حرفش تغییر حال داد. با این حال... خیلی زود به خاطر آوردم که نمی شود به این راحتی از نگرانی دست کشید! با صدای ضعیفم گفتم:

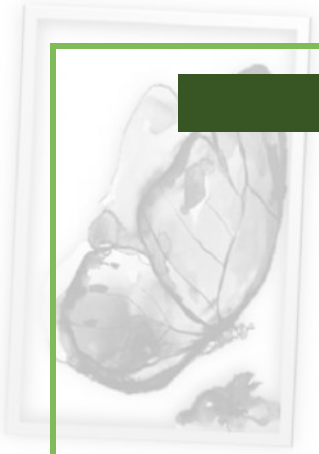
-نمی شه...

با حرص لیوان را از دستم کشید. پوفی گفت و حس کردم که دست برد به طرف موهایش. لیوان شربت را به لب هایم نزدیک کرد و گفت:

-می شه. من کاری می کنم که بشه.

به اجبار کمی از شربت خوردم و دستش را پس زدم. دوباره سرم را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پایین انداختم و آه کشیدم.

-نمی شه. موقعیت کاریت اجازه نمی ده.

-موقعیت کاری چیه ترلان؟ این کاری رو که تو داری ازش حرف می زنی، من فقط به خاطر پدرم قبول کردم. هرچند که الان تازه دارم می فهمم چه اشتباهی کردم اما باید بدونی که این چیزا واسه من هیچ ارزشی ندارن. هیچی...

می دانستم. حرف هایش برایم تکراری بودند. دوباره آه کشیدم.

برعکس او حالا من آرام بودم فقط دلم عجیب گریه می خواست. گریه ای که ناتمام مانده بود و می دانستم که کاوه با این وضع اعصابش، در برابر ادامه ی این اشک ها سکوت نمی کند.

-اصلا اون به کنار... رابطه ی من و تو الان طوری نیست که...

با صدای باز شدن دوباره ی در اتاق حرف خودم را بریدم. کاوه از لبه ی تخت بلند شد.

-جانم مامان؟

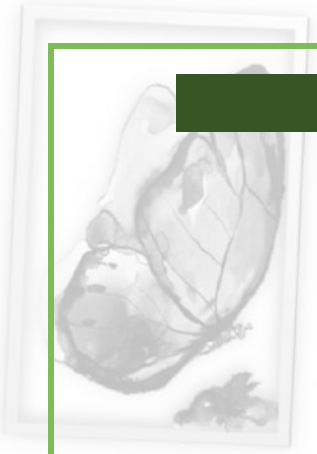
خاله مهرنوش بود. داشت نزدیک و نزدیک تر می شد. بی آن که به کاوه پاسخ دهد، خطاب به من گفت:

-بیا خاله جون. این قرص رو بخور یکم آروم بگیری و تا صبح با خیال راحت...

صدای فشرده شدن ورق آلمینیومی قرص می گفت که کاوه آن را از دست خاله گرفته.

-قرص لازم نداره مادر. دیر وقته شما برین بخوابین من پیشش می مونم تا پردیس بیاد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خاله سکوت کرد. همیشه از سکوتش بعد از هر بار که کاوه در مورد من حرف می زد، می ترسیدم. با این که قلب مهربانی داشت.

-چه خبره؟! نمی خوام که بکشمش گفتم لااقل بتونه راحت بخوابه.

خواستم حرفی بزنم اما کاوه قبل از من گفت:

-گفتم که مادر جان. لازم نیست من خودم می دونم چکارش کنم که راحت بخوابه! شما برین استراحت کنین.

لحن حرف زدنشان عجیب بود. انگار با هم لج می کشیدند. ته دلم خالی شد.

-بفرمایین مادر. بفرمایین دفعه ی دیگه هم خواستین وارد اتاق در بسته ای بشین، قبلش در بزنین! زشته فردا مردم می گن پسرش خوب تربیتش نکرده! بفرمایین قربونتون برم.

چه می گفت؟ انگار عمدا سعی داشت خاله را به چیزی مشکوک کند. از صدای نفس های سنگین خاله می فهمیدم که پر از حرف است اما فقط شانه ی من را فشرد و به سختی گفت:

-چیزی لازم نداری خاله؟

من هم دستم را بالا بردم و دست او را فشردم. به سختی در میان غم های روی صورتم لبخند زدم و گفتم:

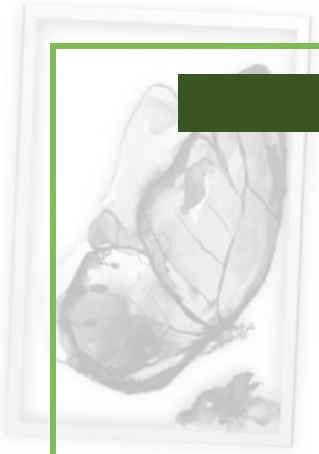
-نه خاله جان مرسی. شبتون بخیر.

دست خاله دور شد و هنوز از اتاق خارج نشده بود که کاوه دوباره لیوان شربت را به طرف دهانم آورد. آن را از دستش گرفتم و گفتم:

-خودم می خورم.

اما در برابر رها کردن لیوان مقاومت کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-لازم نکرده.

خاله از اتاق خارج شد. چیزی نگذشت که دوباره در اتاق باز شد.

پردیس به محض ورود نفس های تند حاصل از دویدنش را کنترل کرد و گفت:

-بهتره؟

کاوه بی آن که لیوان را از لب های من دور کند گفت:

-به تو هم باید در زدن یاد بدم؟

پردیس داشت محتویات دست هایش را که حتما لباس و وسایل من بودند، روی تخت و میز کنار آن می گذاشت.

-ببخشید اتاق خودم بود تا حالا واسه ورود بهش در نزدم!

این بار لیوان را از دست کاوه گرفتم. می خواستم که برود. با این که پردیس همه چیز را از رابطه ی بین ما می دانست اما در حضورش معذب بودم. کاوه گفت:

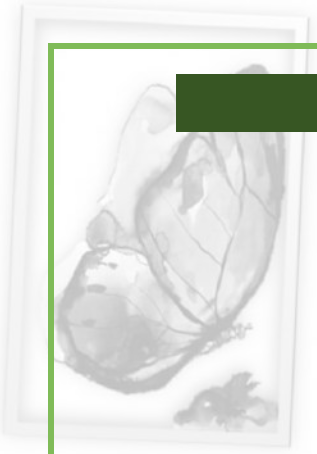
-از این به بعد در بزن. وگرنه ممکنه من هم بدون این که پین بزنم، از روش های نامحسوسی که تنها خاصیت شغلمه، به لیست تماس و پیامک های جناب عالی به کره خ ر اعظمی که به تازگی سعادت آشنایی باهاش رو داشتم، سر بزنم و...

پردیس با صدایی که می گفت لبخند بر لب دارد و لحظه به لحظه نزدیک تر می شد گفت:

-چرت و پرت نگو ببینم. اصلا پاشو برو بیرون توی اتاق دوتا دختر خانم خوشگل و محترم چکار داری؟!

از بحث های بینشان لبخند روی لبم نشسته بود اما خسته و کمرنگ.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پردیس کاوه را به طرف در هل داد و گفت:

-برو بیرون می خوایم حرفای دخترونه بزنیم. برو...

کاوه که معلوم بود در برابر هل دادن های پردیس مقاومت می کند با لحن مخصوص به خودش گفت:

-اتفاقا من هم علاقه ی زیادی دارم به بحث هایی که محدودیت جنسیتی دارن!

پردیس خندید. لبخند من هم کمی رنگ و رو گرفت. کاوه دوباره گفت:

-اما بدبختم! بیچاره ام! هیچ کس بحث های جنسیت دارشو با من شریک نمی شه... اون از نوید به درد نخور که هر وقت رفتم توی اتاقش دستشو گذاشت روی خروجی گوشیش و گفت برو بیرون دارم با عشقم حرف می زنم اینم از شما دو تا. من همیشه قربانی نجابتم شدم!

پردیس با صدای بلند خندید و گفت:

-تو هم نجابتتو بردار برو جلوی در خونه ی حاج آقا فروزنده اتفاقا اون هم دختر نجیبی...

ناگهان حرفش قطع شد. هر دو سکوت کردند و سنگینی نگاهشان را روی خودم حس می کردم. پردیس شکسته شکسته گفت:

-برو دیگه... برو می خوایم شام بخوریم و بخوابیم.

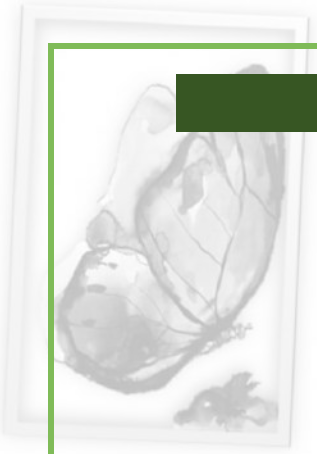
صدای کاوه سرزنش داشت! سرزنشی که برای پردیس ابراز می شد.

به طرف من آمد و پشت دستش را روی گونه ام احساس کردم.

-برم؟

پردیس جلو آمد و متعرضانه گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-مگه بهت گفتم رای گیری کن؟ برو بیرون دیگه ا ! همین یه دونه دختر خاله رو داشتیم که اینم تو می خوای ازمون بگیری.

لبخند بر لب دست کاوه را آرام نوازش کردم و گفتم:

-برو بخواب. صبح باید بری پادگان.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه. اگه خوابت نبرد یا پردیس اذیتت کرد تک بزن میام پایین.

با لبخند جوابش را دادم. خطاب به پردیس گفت:

-روی تخت می خوابه دیگه؟! تو پایین.

-برو خونت آقا کاوه منو کلافه نکن.

چند لحظه بعد ادامه داد:

-من بیشتر از تو هواشو دارم لازم نیست از فرصت استفاده کنی واسه دل بردن!

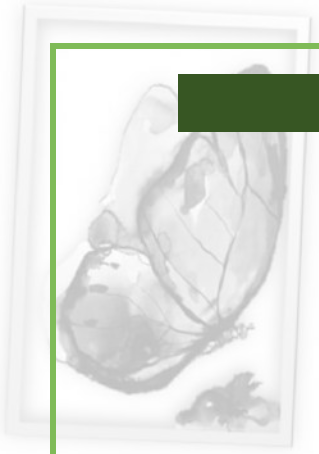
دل بردن؟ از من؟ مگر نبرده بود؟ بیشتر از این؟ بالاخره کاوه اتاق را ترک کرد و من لباس های راحتی که پردیس برایم آورده بود را با لباس های تنم تعویض کردم. پردیس در حالی که وسایل من را گوشه ی کمد خودش جا سازی می کرد گفت:

-بشین تا بیام با هم شام بخوریم. کاوه گفت شام نخوردی. من هم که دوباره گرسنه شدم.

کاوه! اسمش همیشه که این قدر غم انگیز نبود! بود؟ در کمد را بست. دستم را گرفت و در حالی که مرا به طرف تخت می کشاند گفت:

-مامانی خوابیده بود؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مرا روی تخت نشاند. آهی کشیدم و گفتم:

-اوهوم. کاش از سر و صدا بیدار نشده باشه.

هنوز مشغول جمع و جور کردن بود. صدایش آرام نمی گرفت.

-نگران نباش. تو که رفتی پدرت هم آروم تر شد. این سنگین بودن گوش های مامانی هم بالاخره یه جایی باعث آرامشه!

به طرفم آمد و کنارم نشست.

-بیا شامتو بخور.

-فکر کنم خاله واسم غذا گذاشته بود.

صدایش پر بود از شیطنت. معلوم بود که لبخند هم بر لب دارد!

-غذای مامانم بیشتر می چسبه یا اونی که آقا کاوه سفارشی واسه شما فرستاده باشه؟

هر بار که از این حرف ها می زد بدنم گر می گرفت. حس می کردم صورتم از خجالت گل می اندازد.

-سفارش کرده تا شامتو نخوردی و نخندیدی، اجازه ندم که بخوابی.

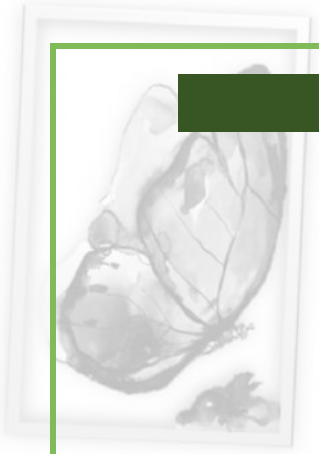
لبخند زدم. محتویات دستش را روی تخت گذاشت و مشغول باز کردن غذایی شد که از بویش می فهمیدم پیتزا است.

-هیچ کس مثل تو نمی تونه حالشو بد کنه. حیف که نمی تونی چشماشو ببینی که وقتی ناراحتی چه حالی دارن!

داشت ظرف مقوایی پیتزا ها را باز می کرد. سکوت کردم و در فکر فرو رفتم. صدای ظرف قطع شد. سنگینی نگاه پردیس را روی صورتم احساس کردم.

-نگاه کن قیافشو! غلط کردم ترلان. خوبه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اشک هایی که نیمه تمام مانده بودند، داشتند آزارم می دادند.

-ترلان؟

به خودم آمدم. رو گرفتم از پردیس و سرم را پایین انداختم.

-تو جایی نمی ری. من دلم روشنه...

بعد با تردید ادامه داد:

-بری هم برمی گردی. مگه کاوه می تونه دوری تو رو تحمل کنه؟

نفرت داشتم از این تردیدی که در صدایش بود. نفرت داشتم. پردیس با ناراحتی مرا در آغوش کشید.

-من بدون کاوه نمی تونم پردیس. نمی تونم نباشه...

مرا از خودش جدا کرد و بدون این که دست هایش را از روی شانه هایم بردارد گفت:

-اگه ببینه این چشم های خوشگلت دوباره این طوری خیس شدن!

سرمو از تنم جدا می کنه!

پس چشم هایم کار خود را کرده بودند. توان حرف زدن نداشتم.

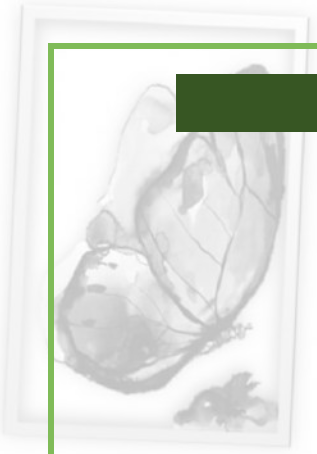
پردیس دوباره مرا به خودش چسباند و مشغول نوازش کردن موهایم شد.

-الهی بمیرم نبینم تو این طوری عذاب می کشی. چرا با خودت این طوری می کنی؟ تو که لب تر کنی کاوه جونشم واست می ده.

جانش را نمی خواستم. حضو ر بدون ترس از دست دادنش برایم کافی بود.

-اون از چند سالی که س ر سر به هوایی کاوه و بی توجهی هاش خودتو داغون کردی، اینم از الان. اون موقع می گفتی تو رو نمی بینه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و حواسش نیست الان چته؟ کدوم دختری بعد از چند سال عشق یک طرفه چشم باز می کنه و می بینه طرف مقابل صد برابر خودش بهش دل بسته و باز این طوری غمگینه؟

حالا می توانستم راحت گریه کنم. هرچند که گریه هایم صدا نداشتند.

پردیس در همان حال که به موهایم دست نوازش می کشید، لرزش سینه ام را احساس کرد و صدایش رنگ غم گرفت.

-یه راهی پیدا می کنه. اصلا شاید این بار بابام یه کاری کرد. کیه که ندونه شما دوتا بدون هم چی سرتون میاد؟

فقط خودم می دانستم چه دردی دارد. فقط خودم.

-کاوه تو رو همین طوری که هستی می خواد. مگه چی کم داری غیر یه قدرت بینایی که اونم برای همه ی ما حل شده؟ اصلا بهش پیشنهاد می دم که قبل از رفتنت همه چیزو رسمی کنه.

و من باز گریه کردم... دوباره مرا از خودش جدا کرد. سرم را پایین انداختم اما می فهمیدم که چشم دوخته به صورت خیسم.

-چطوره؟ می خوای باهاش حرف بزنم؟

دیگر کافی بود. بی فایده بودند این حرف ها، این گریه ها. در حالی که با دست اشک هایم را پاک می کردم، فین فینی کردم و گفتم:

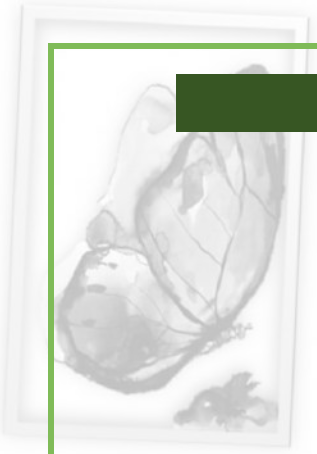
-نه. بی خیال. ببخش تو رو هم ناراحت کردم.

آرام خندید. این را هم از صدایش فهمیدم.

-آخه این قُ ل بی عق ل من چی داره که تو این طوری واسش گریه می کنی؟!

من هم خندیدم. هر بار با این لحن حرف می زد می خندیدم. پردیس

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

یک دسته از موهایم را در دستش گرفت و گفت:

-می خوای موهاتو ببافم؟

به یاد آوردم که قبل از شروع تابستان، هر شب این کار را می کرد که صبح برای رفتن به مدرسه اذیت نشوم. لبخندم عمق گرفت و دستش را گرفتم.

-اگه تو رو نداشتم چکار می کردم؟

هر دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت و آرام آرام سرم را تکان داد.

-من اگه تو رو نداشتم چکار می کردم دختر خاله کوچولو!

بعد دستم را به طرف پایین تخت کشاند و گفت:

-بیا... این جا بشین تا از اینی که هستی عروسک ترت کنم. در ضمن چتری خیلی بهت اومده!

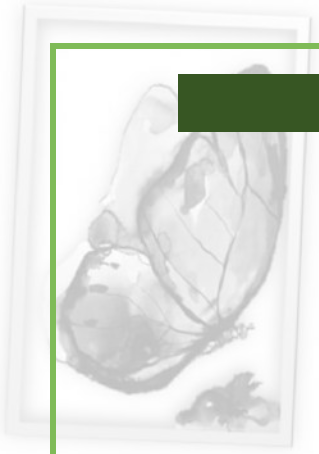
با لبخند روی زمین نشستم و پردیس برای برداشتن شانه از من فاصله گرفت. چند لحظه بعد برگشت و مشغول شانه کشیدن به موهای موج دارم شد.

-واسه حرفی که از دهنم پرید هم خودتو ناراحت نکن. کاوه می خواست با چشماش چشمامو در بیاره!

لبخند زدم. تلخ...

-حالا که شنیدی بدون که چیز مهمی نیست. نقشه های مامانن دیگه! روزی دختر یه خاله رو نشون می کنه! فقط در حد حرف بود که البته کاوه حتی اجازه نداد حرفش کامل زده بشه! اصلا مگه با عقل جور در میاد؟ شما دوتا مال هم نباشین پس مال کی باشین؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شانه را کنار گذاشت و شروع کرد به تقسیم کردن موهایم. نگاهم پشت تاریکی هایش رویاهایم را می دید و حسرت می خورد.

-اصلا از من می شنوی کاوه فقط منتظر اینه که کار آموزیشو تموم کنه که اونم همین روزا تمومه. نهایتش یک سال هم صبر کنیم تا سال آخر دبیرستان تو تموم بشه، بعدش هم جشن و بزن و بکوب و...

باز هم لبخند. دور از چشم پردیس!

-چه عروسی بشی تو.

با یاد آوری موقعیت، لبخندم دوباره تلخ شد. گفتم:

-یه عروس کور که جلوی پاشو هم نمی تونه ببینه.

با حرص اما آرام دست مشت شده اش را پشت سرم زد و گفت:

-ساکت! این قدر راحت به دختر خاله ی من توهین نکن... می زنمتا.

آه کشیدم. یک طرف موهایم را بافته بود و بعد از بستن آن، آن را از روی شانه ام جلو فرستاد. بلند خندید و گفت:

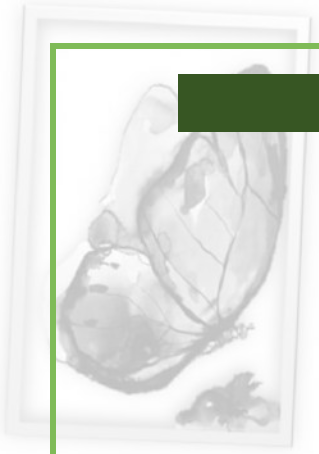
-تو که در حالت عادی هم عروسی اما هیچ وقت نتونستم کاوه رو توی لباس دامادی تصور کنم. فکر کن! اصلا تصورش هم ممکن نیست.

اما من توانستم! و آن قدر توانستم که صورتم پر شد از لبخند و از عشق. عشق از تصور مردی که هیچ وقت او را ندیده و در عین حال دیده بودم!

-دورش بگردم. داداشم خیلی خوشتیپه. می شه یه داماد فوق العاده که شیطونی از سر و روش می باره.

قصد داشت چه بلایی سر دلم بیاورد نمی دانم! آن یکی بافت را هم به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سر انجام رساند و آن را هم از روی شانه ی دیگرم به دستم داد.

-بعدشم که به سلامتی چهار پنج تا کوچولوی قد و نیم قد دورتونو می گیرن و...

خندیدم. آرام! پردیس اما با صدای بلند خندید.

-می بینم که عروس خانم دارن خجالت می کشن! ببینم این حرفا رو به کاوه بزنم اونم این قدر خجالت می کشه یا برعکس شروع می کنه به برنامه ریزی کردن واسه هر چیزی که فکرشو بکنی یا نکنی؟!

بغضم داشت برمی گشت. هر حرف قشنگی که به حقیقتش شک داشتم حالم را بد تر می کرد. انگار پردیس هم متوجه شد که گفت:

-پیتزا ها یخ کردن.

اشتها نداشتم اما... کاوه خریده بود!

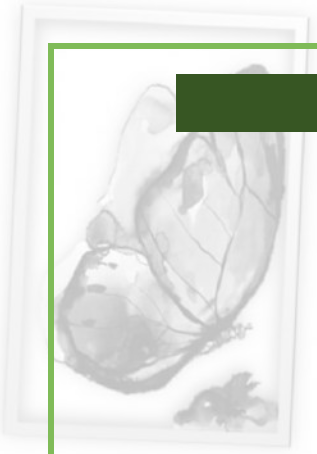
راوی:

پاییز!

نیویورک!

حالش داشت به هم می خورد از زردِ بد قیافه ی صندلی های مترو! حداقل یک بار در روز مجبور بود ریختشان را تحمل کند و کمتر پیش می آمد سوار قطاری شود که رنگ صندلی هایش متفاوت با این زردِ خسته و بی حال باشد. هرچند که همه چیز در آن شهر و حومه ای که سوئیت اجاره ای اش در آن واقع بود، آن قدر به نظرش مرده و تیره می رسیدند که کم کم داشت به نگاه خودش شک می کرد. کیف چرمی اش را کنارش گذاشت سرش را به طرف شیشه ی بزرگ کنارش

DONYAIEMAMNOE



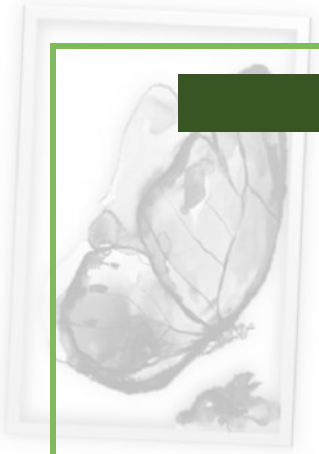
DONYAIEMAMNOE

چرخاند. قطار ایستاده بود و داشت مسافر می گرفت. چشم دوخت به فضای دل مرده و کمرنگ بیرون. آسمان پیدا نبود اما هوای فضا ابری می نمود! آدم ها با چهره های بیگانه که می رفتند و می آمدند و می خوردند و حرف می زدند و گاهی می خندیدند. درست همان کار هایی را انجام می دادند که او انجام می داد اما هر چه فکر می کرد نمی فهمید تفاوت فعل این آدم ها با خودش چیست که در چهره و فعالیت این لعنتی ها زندگی می بیند و در فعل های روی سر هم ریخته ی خودش فقط انتظار برای گذرِ یک عمر که از یک جایی به بعد محکوم شد به بی هدفی...

هنوز در عالم و خیالِ بی گذرِ خودش غرق بود که صدای موبایلش بلند شد. از وقتی که پایش را از ایران بیرون گذاشته بود، زنگ خور موبایلش به حداقل رسیده بود. آن قدر که گاهی فراموش می کرد این جسمِ بی خاصیت را با خودش همراه کند و حالا داشت به دنبال صدا می گشت. نگاهش به دنبال دست های جست و جو گرش کشیده می شد و دست هایش از تکاندن جیب های کتش شروع کرده بودند به تفتیش. جیب های شلوارش را هم گشت و وقتی نتوانست منبع صدا را پیدا کند، کیفش را برداشت و آن را روی پاهایش گذاشت. زیپ اصلی آن را کشید و غیر از یک مشت کاغذِ آشفته و بلیت های باطل شده چیزی نیافت. جیب جلویی کیف را که باز کرد، نور صفحه ی موبایل او را به مقصد رساند و دست برد داخل آن تا موبایلش را بردارد اما همراه با گوشی، دو قطعه کاغذ برش خورده و منظم هم با دستش بیرون کشیده شدند. آن ها را روی پایش گذاشت و به صفحه ی گوشی نگاه کرد.

تماس از ایران بود و شماره ای آشنا. شماره ای که هیچ وقت آن را در

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

موبایلش ذخیره نکرده بود. شماره ای که از کودکی حفظ شده بود در خاطرش. شماره ی منزل پدری اش...

متفکرانه فکش را منقبض کرد و بعد از وصل کرده تماس و کشیدن یک آه از ته دل، گوشی را روی گوشش گذاشت.

-بله؟!

به خاطر آورد که بعد از جدایی مادرش از پدری که یک عمر در حسرت داشتن او ماند، بعد از افتادن این شماره روی تلفن خانه ی ناپدری چقدر استرس می خورد. "بله" اش همیشه با لرزش ادا می شد و این بار با اکراه!

-بله؟ بفرمایین؟

-ارشان؟ خوبی پسر؟

آه کشید. از ته دل آه کشید. از سوز دل. از آرزو های بر باد رفته آه کشید.

-ممنون. شما خوبین؟

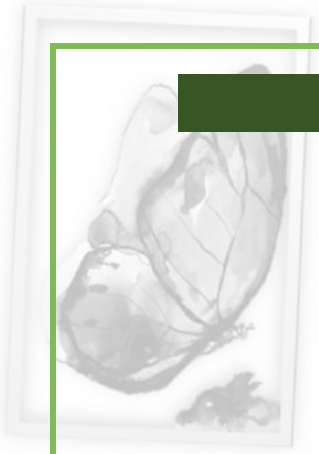
-من خوبم پسرم. چرا موبایلتو جواب نمی دادی؟ می دونی چند بار تماس گرفتم؟

کاش آه های مکرر دست از سرش بر می داشتند. سرش را دوباره به سمت شیشه ی بزرگ کنار چرخاند و افتاد به جان پوست بلند شده ی کنار ناخنش.

-نشد. یعنی... ندیدم.

سلمان بی میلی اش را برای برای حرف زدن فهمید. مکثی کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چه خبر؟ چی شد این قدر ناگهانی رفتی ارشان؟ نگرانت شدم.

حق داشت. حق داشت نگران شود. هیچ کس به اندازه ی او خبر نداشت از گورهایی که ارشان یکی پس از دیگری و به ناچار برای خودش کنده بود. هیچ کس نمی دانست.

-من خوبم. شما نگران نباشین. خوب یاد گرفتم گلیم خودمو از آب بکشم اون قدر که مسئولیت گلیم این و اون روی دوشم بوده!

سلمان دوباره مکث کرد. ارشان دوباره آه کشید و حسرت هایی که برای داشتن این پدر خورده بود از خاطرش عبور کردند... رسیدند به سینه اش... بغض شدند.

-شنیدم پسر کیانوش تحت تعقیبه! صحت داره؟!

پس زنگ نزده بود حال ارشان را بپرسد. زده بود تا از وفور مکافات در زندگی خانواده ای که همیشه در رقابت از آن کم آورده بود، مطمئن شود.

-همین طوره.

با تردید گفت:

-قضیه چیه ارشان؟ تیام حرف های جالبی نمی زد!

امان از دهانِ لقِ تیام... امان. چشم هایش را با کلافگی روی هم گذاشت و گفت:

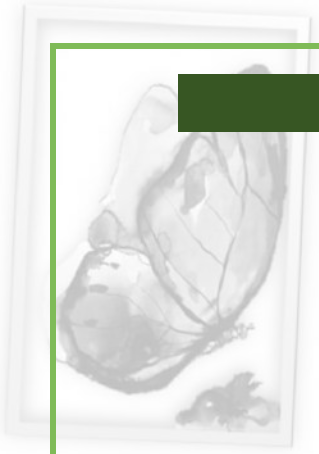
-می شه بپرسم حرف های غیر جالب تیام دقیقا چیا بودن؟

-عصبانی نشو ارشان. من که غریبه نیستم.

دندان هایش را روی هم کشید و صدایش را از بین آن ها گذراند.

-اوهوم... نیستین. اما من دیگه خسته شدم از قایم موشک بازی. خسته

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شدم! متوجه هستین؟

لحنش آن قدر تند بود که برای مدتی هر دو طرف را به سکوت واداشت. سینه ی ارشان از حرص و از شرایط حاکم که پدرش هم در آن بی نقش نبود، مدام بالا و پایین می شد. می خواست منفجر شود از حرص. از این که همه ی زندگی و همه ی هدف ها و خواسته هایش را برای نگهداری کردن از اطرافیانش به باد فنا داده.

-شنیدم داری از مهراوه جدا می شی. درسته؟

نفس عمیق کشید. چشم هایش را باز کرد و سرِ فرود آمده اش را دوباره بالا گرفت.

-همین طوره.

سلمان مکثی کرد و گفت:

-چرا؟ مگه نمی گفتی دوستش داری؟!

چشم هایش خسته تر از خسته شدند. خوب بود که سلمان پوزخند کمرنگ روی لبش را نمی دید. خوب بود که نمی فهمید ارشان برای مراقبت کردن از او چه کار ها که نکرده!

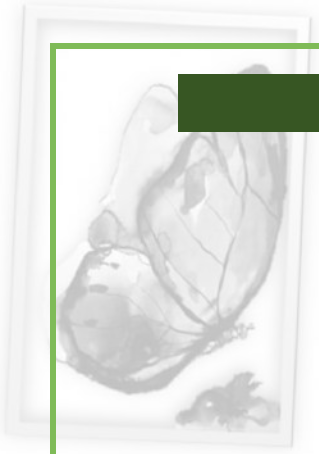
-تکلیف بچت چی می شه این وسط؟

نگاه کرد به قطعه عکس هایی که از کیفش بیرون آمده بودند. اولی همان عکس ترلان و کاوه بود. دست بی حالش آرام عکس زیری را بیرون آورد. چشم دوخت به تصویر لبخند لیلا... به موهای پریشان در بادش.

-ارشان؟ چی به سر زندگی خودت اوردی پسر؟

نگاهش روی تصویر لیلا داشت رنگ عوض می کرد. داشت شکل

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گلایه می شد. گلایه ای شنیده نشده که حرصش را در حد نفرت تحریک می کرد.

-صدامو می شنوی؟

خیره به عکس لب گشود و گفت:

-می شنوم. می شنوم... فقط یه خواهش ازتون دارم اونم اینه که اگه من هنوز شما رو پدر خودم می دونم، اگه حس می کنین که فقط یه ذره حق به گردنتون دارم ماجرای طلاق من و مهراوه رو نادیده بگیرین! فکر کنین هنوز مهراوه زن منه و مادر بچم. این یکی رو فقط به خاطر خودتون می گم. متوجه که هستین چی می گم؟!

از حرف های نفس گیری که گذشته را پیش چشمش ظاهر می کردند چند لحظه سکوت کرد و بعد آرام تر از قبل ادامه داد:

-تا زمانی که کاری به کارش نداشته باشین اونم کاری به کارتون نداره.

-چشم پسرم. چشم. فقط می مونه یه سوال...

سکوت کرد. فاصله ی بین ابرو های ارشان کم شد.

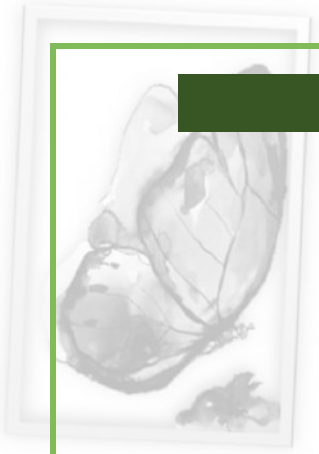
-ارشان ازدواج تو با مهراوه که یه جور معامله نبود؟! بود؟

ابرو هایش رها شدند. دوباره چشم روی هم گذاشت و سرش را پایین انداخت. دست آزادش بالا رفت تا با انگشت شست و اشاره ی خود، ابرو های وابسته به همش را از هم دور کند.

-تو که خودتو گرفتار این شیطون بی شاخ و دم نکردی؟

نفسش را بیرون فرستاد و چشم باز کرد. چشم باز کرد و عکس لیلا خودش را مستقیم پرت کرد در مسیر دیدش.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ارشان؟

آخرین باری که لیلا را دیده بود، نقش بست در خاطرش. آن شب مدل موهایش کوتاه و پسرانه بود اما با این حال وقتی که داشت از ارشان فرار می کرد و ارشان از پشت سر دستش را کشید، همان کوتاهیِ جذاب موهایش هم پخش شدند در هوا و به طرف او برگشت. حتی موی کوتاه هم به صورت مقتدر و آزاده اش می آمد!

"وایسا لیلا... خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بده. بذار ازت محافظت کنم"!

چشم دوخته بود در چشم هایش. چشم های خیسش را وصل نگاه ملتمس ارشان کرده بود و با نگاهش تف انداخته بود به صورتش. آرام اما کوبنده گفته بود:

"تو؟ تو می خوای از من محافظت کنی؟"

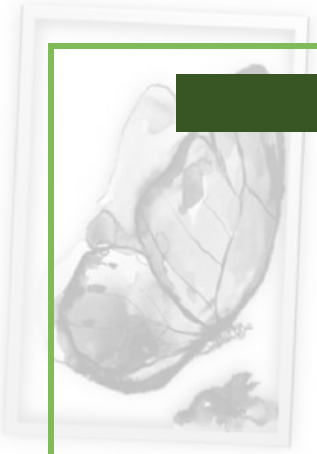
نگاهش تند شده بود تیز... صدایش هم.

"ترجیح می دم بمیرم تا این که جسممو هم مثل احساسم بدم دست آدم بی عرضه ای مثل تو تا به گند بکشیش... می فهمی؟ ترجیح می دم بمیرم"!

بازویش را با حرص فشرده بود. اشک حلقه زده بود در چشم هایش. حتی تکانش داده بود و آن یکی بازویش را هم چسبیده بود. چشم دوخته بود در نگاهش و او گریه کرده بود. ترجیح داده بود بمیرد! مرگ را به ارشان ترجیح داده بود. گفته بود مردن را ترجیح می دهد. گفته بود و بعد... بعد مرده بود! مردن را به بودن با ارشان ترجیح داده بود...

گوشی را با حرص به بدنه ی قطار کوبید و موبایل بعد از هزار تکه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

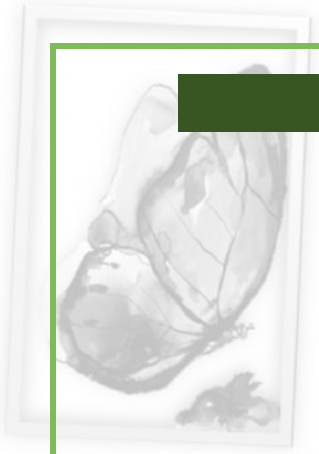
شدن، ریخت کف قطار. مردم نگاهش کردند اما اهمیت نداد و تنها از حرصی که داشت گلویش را پاره می کرد، دست برد به سمت عکس لیلا و آن را هنوز بالا نیامده، با هر دو دستش به هزار قسمت تقسیم و پاره کرد. متنفر شد از ترجیح خودخواهانه ی لیلا. متنفر شد از این که یک بار با زبان و هزار بار با نگاهش حق توضیح دادن را از ارشان گرفته بود. متنفر شد. قطار راه افتاد. مثل سیل افکارش که تازه داشتند از خواب بیدار می شدند. مثل عقلِ نیمه هوشیارش که تازه داشت از کما بیرون می آمد.

تابستان!

تهران!

ماشین را در پارکینگ آپارتمان پارک کرد و بعد از خاموش شدن آن، سکوت فضا آن قدر درکش کرد که بی اختیار برای ماندن ترغیب شد! تنها صدایی که می شنید صدای نفس های آرام و ضعیف خودش بود. فضای تاریک پارکینگ برای حال تیره اش بهترین هم درد بود و باعث می شد که ذهنش کمی به خود بیاید! کمی دست بردارد از کوبیده شدن به جمجمه ی رو به فنایش و کمی او را به حال خود بگذارد. همین طور که خیره مانده بود به مقابل، روز های گذشته ی خودش را پیش چشم می دید. حرف ها را می شنید و آرزو ها را مرور می کرد. مروری تلخ درست در جایگاهی که هیچ شباهتی به آرمان هایش نداشت. صدای لیلا از ساعت یک تا دو بعد از نیمه شب های سال های گذشته دست از سرش بر نمی داشت. دست بر نمی داشتند قول های روی زمین مانده. دست بر نمی داشتند چشم های ساده و سادگی طلبِ

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لیلا.

"بله"!

ارشان ابرو هایش را بالا داد و گفت:

"چی؟ چی بله؟"

لیلا با لبخند برایش پشت چشم نازک کرد.

"جواب خواستگاریت دیگه"

خندید.

"آهان...! اونو که می دونستم"!

لیلا تهدید وار نگاهش کرد. عاشق همین صداقتش بود. عاشق صاف و راحت بودنش. عاشق این که خجالت نمی کشید از این که ارشان بفهمد مدت هاست این "بله" را برای گفتن، آماده کرده. درجه ی چهار ستاره ی پارچه ای را از طول دور انگشت چهارم دست چپش پیچید و با لبخند به آن نگاه کرد.

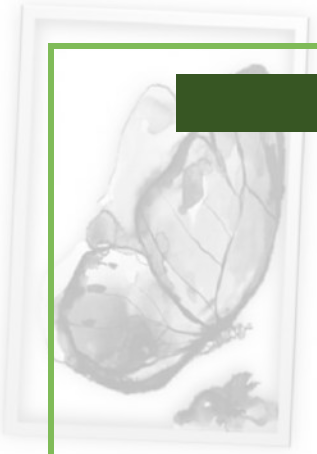
"همیشه حرمت این خواستگاری رو بر پایه ی یه حلقه از جنس شرافت، نگه دار"!

دستش را با همان درجه ی دور انگشتش مقابل ارشان گرفت و گفت:

"دوستت دارم چون می دونم چقدر انسانیت داری و توی مسیرت با خلوص قدم بر می داری"

ارشان لبخند زد. تمام فکرش در آن لحظه یک قول بود. قولی که ساده به نظر می رسید. زیادی ساده به نظرم می رسید! آه کشید و صدای پیامک موبایلش بلند شد. گوشی را از روی صندلی شاگرد ماشین برداشت و پیامک را باز کرد. تیام بود.

DONYAIEMAMNOE



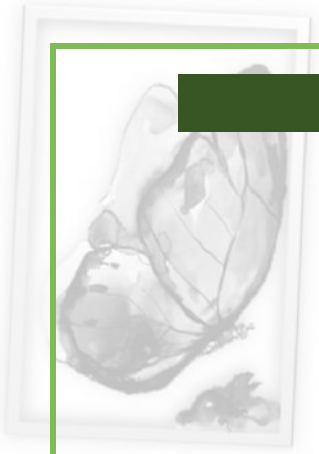
DONYAIEMAMNOE

"احمدی دوباره افتاده دنبال آمارت! حواست باشه".

هنوز پیام را نخوانده، تا ته خط را رفت و در حالی که چشم هایش را روی هم می گذاشت، سرش را به پشته ی صندلی تکیه داد. دستش مشت شد و همان طور که موبایل را در خود می فشرد، ضربه ی محکمی به فرمان ماشین کوبید و با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد. مدتی در همان حالت ماند و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. حداقل برای چند دقیقه!

دوباره ذهنش بیدار شد. آرام چشم هایش را باز کرد و هم زمان با کشیدن پشت دستش به پیشانی عرق کرده اش، نفس عمیق کشید. در ماشین را باز کرد و جسم نشئه از خستگی اش را پیاده کرد. دکمه ی ریموت را فشرد و صدای قفل شدن در های ماشین همراه با یک صدای هشدار کوتاه، سکوت پارکینگ را از آن گرفت و دوباره برگرداند. نگاه کوتاهی به جای خالی ماشین مهراوه انداخت و جز فهمیدن این که مهراوه خانه نیست، به هیچ چیز دیگری راجع به او فکر نکرد. در حالی که آرام آرام و خسته به سمت آسانسور قدم بر می داشت، دستش را از بیرون روی جیب کتش کشید تا از این که موبایلش را از داخل ماشین برداشته، اطمینان حاصل کند. فکرش هر جایی پرسه می زد غیر از همان جا که جسمش بود. پیامک تیام دست از سرش بر نمی داشت. نه این که از چیزی بترسد! فقط نگران بود از این که وجهه ی بدی که خودش اول از هر کسی از آن نفرت داشت، برای خودش آشکار شود. خوب می دانست که دیگر نمی تواند آن کسی باشد که همیشه می خواسته. و گذشته از همه ی این ها... باز هم سعی کرد خودش را توجیه کند که با این وضعیت، پیدا کردن لیلا هم نمی

DONYAIEMAMNOE



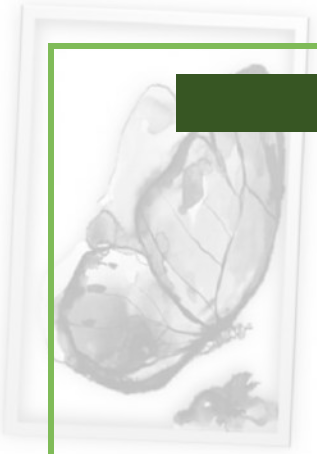
DONYAIEMAMNOE

تواند لیلا را به او برگرداند! او را که شک نداشت هنوز تابع عدالت و انسانیت است، به ارشانی که دیگر هیچ شباهتی به آن معشوقه ی مطلوب لیلا نداشت.

در حالی که یکی از دست هایش را در جیب شلوارش فرو می برد، به آسانسور رسید و دکمه ی آن را فشرد. چشم دوخت به صفحه ای که محل آسانسور را نشان می داد... عدد هشت پیش چشمش چشمک زد و هفت و شش و پنج... یک سری نقطه ی ریز قرمز رنگ که مدام خاموش و روشن می شدند و هر چند لحظه یک بار، ترتیب روشن شدنشان تغییر می کرد. یکی خاموش و دیگری روشن. همه چیز طبق قاعده ای از پیش تعیین شده که هیچ کدام از آن نقطه های لعنتی قادر به تنظیم آن نبودند، پیش می رفت. دوران کوتاه یکی که تمام می شد و به سر می رسید، دیگری جایش را می گرفت و همه مانده بودند سزاوار، در گرو خالقی تام الاختیار... اما ارشان تمام مدت به دنبال یک شانس می گشت! حتی چشم می دوخت به یکی از آن نقطه های مرکزی که احتمال می داد بتواند در تمام اعداد متشکل روی صفحه مداخله کرده و در ترسیم همه ی آن ها ایفای نقش کند... که خاموش نشود اما... اگر هم بود، آن قدر کم و انگشت شمار که در آن فاصله ی زمانی کوتاه قابل تشخیص نبود. در میان نگرانی برای این که زمان اجازه ی روشن ماندن را از او بگیرد، داشت کلافه و کلافه تر می شد که چشمش از صفحه ی نمایشگر فرود آمد و خیره ماند به دکمه ی آسانسور که تمام مدت قرمز بود!

بالاخره آسانسور رسید و درِ آن باز شد اما ارشان... خیره مانده بود به آن چراغ دایره ای شکل روشن و فکر می کرد به این که تا کی می

DONYAIEMAMNOE



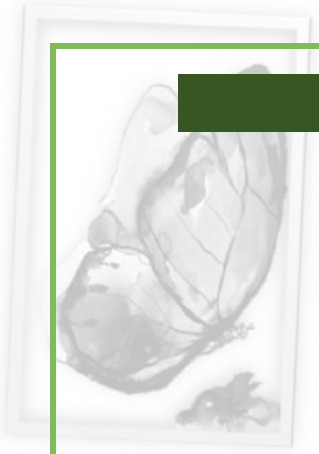
DONYAIEMAMNOE

تواند روشن بماند! هم چراغ و هم خودش... تا کی...؟ برای روشن ماندن آن دکمه که شده بود تنها روزنه ی امید برای او، خوب می دانست که باید سر جایش بماند و دست از حرکت بکشد! به محض این که سوار آسانسور می شد و آسانسور حرکت می کرد، همه چیز تمام بود و ارشان خوب می دانست که بی حرکت ماندن تا ابد ممکن نیست. باید می رفت حتی اگر مقصد هدف نباشد! فقط خانه ای باشد که برای او فرصتی کوتاه برای استراحت بود. برای او که عجیب خسته و ناآرام بود.

آه کشید و وارد آسانسور شد. دکمه ی مربوط به طبقه ی هشتم را با چشم هدف گرفت و از روی ناچاری چشم هایش را روی هم گذاشت تا بالاخره توانست به دستش اجازه ی جلو رفتن بدهد. ندید در آسانسور چطور بسته شد و بعد از آن دوباره چشم گشود. نفسش را با صدا بیرون فرستاد و چشم دوخت به خودش در آینه ای که مقابل آن ایستاده بود. سعی کرد فکرش را آزاد کند و دست کشید به موهای پرپشتش که بالای سرش قرار داشتند. پایین پیراهن نوک مدادی رنگش را در کمربند شلوار کتان مشکی رنگی که به پا داشت مرتب کرد و یقه ی کت مشکی رنگی که روی پیراهن پوشیده بود را هم صاف کرد.

بالاخره آسانسور توقف کرد و در آن باز شد. نگاهش را از آینه گرفت و بار دیگر سعی کرد نفسش را جا بیاورد. نمی دانست بوی سیگار را فقط خودش احساس می کند یا این که واقعا بو می دهد اما دلش نمی خواست که دوباره برای محدودیت هایش نگران باشد. در حالی که خودش را سرزنش می کرد که چرا حواسش را جمع نکرده و از ادکلنی که در ماشین نگه داری می کند به لباسش نزده، از آسانسور

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خارج شد و به سمت دومین در چوبی و قهوه ای رنگ از سمت راست راهروی باریک آپارتمان رفت. حوصله ی کلید انداختن به در را نداشت از طرفی نگران بود که وقتی نگار برای باز کردن در می آید و منتظر می ماند تا ارشان وارد خانه شود، متوجه بوی لباسش بشود اما... آب که هنوز از سرش نگذشته بود با این حال این یکی را هم سپرد به بعد از گذشتن آب از این سر که تا گردن در آب بود!

خودش صدای زنگی را که می فشرد، شنید و چند لحظه بعد در باز شد. همان طور که انتظارش را داشت نگار بود. در را تا انتها باز کرد و گفت:

-سلام آقای افشار. خیلی خوش اومدین.

نگاه کوتاهی به نگار انداخت و در حالی که وارد خانه می شد گفت:

-سلام. ممنون.

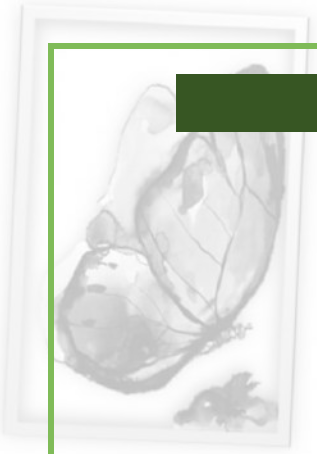
همان طور که حدس می زد نگار منتظر ورودش ماند و ارشان آرام آرام وارد خانه شد. درِ پشت سرش توسط نگار بسته شد.

-مهراوه خانم هنوز نیومدن. حالا که شما تشریف اوردین من دیگه می رم.

فقط سکوت کرد. نگار از ارشان سبقت گرفت و به سمت اتاق خوابی که انتهای سالن بزرگ خانه بود رفت. ارشان فقط در اندیشه ی مبل های راحتی انتهای سالن تاریک و خاموشِ هال بود تا روی آن ها لم بدهد.

-شیر و غذاشو خورده! جاشم تازه عوض کردم. نرده های تختش از هم دیگه فاصله دارن، نگران بودم که بیدار بشه و بیوفته پایین. از روزی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هم که پاش زیر در اتاقش گیر کرد و کبود شد، مهراوه خانم امر فرمون که توی اتاق خودش نخوابونمش.

داشت مغزش را می جوید. دیگر به مبل ها رسیده بود و نگار را نمی دید اما فهمید که وارد اتاق شد و چند لحظه بعد دوباره برگشت.

-روی مبل هم ترسیدم بذارمش! این جا ها فرش نیست خدایی نکرده اگه بیوفته پایین و سرش بخوره روی سرامیک...

ارشان کوسنِ بزرگِ مبل را برداشت و به سمت نگار برگشت. آرام میان حرفش گفت:

-شما تشریف می برین؟

فهمید منظورش را. فهمید که از او می خواهد دهانش را ببندد.

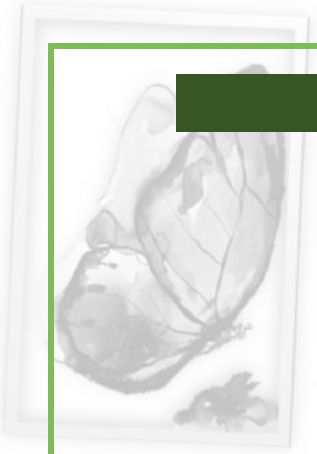
-بله. فقط مهراوه خانم تماس گرفتن گفتن که زود می رسن. آوین رو می سپارم به خودتون.

روی مبل های مخمل قهوه ای رنگ لم داد و مبل فرو رفت. همان طور که نشسته بود، کوسنِ نرم مبل را پشت گردن خودش گذاشت و چشم هایش را بست. پشت دست راستش آرام روی پیشانی اش قرار گرفت، شاید که بتواند درد آن را درمان کند.

-برق اون اتاقو خاموش کن و برو. می زنه توی چشمم!

چشمی گفت و دوباره به سمت اتاق برگشت. صدای کفش هایش روی سرامیک های کف سالن برای ارشان آزار دهنده بودند. شنید که تا در خانه پیش رفت و لحظه ی آخر خداحافظی کرد. ارشان بیشتر روی مبل وا رفت و حالا کمرش روی کف مبل قرار داشت. چشم هایش داغِ داغ بودند اما فکرش اجازه ی خوابیدن نمی داد. آرام نمی گرفت. تمام

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی کرد. با کلافگی آه کشید و در حالی که فشار دستش روی سرش بیشتر می شد، از فشار سردرد صورتش را در هم کشید و صدای آرام ناله اش بلند شد. با این که نای رفتن تا آشپزخانه و خوردن قرص آرامبخش را نداشت، می دانست که تنها راه چاره اش برای خوابیدن همین است. پایی که روی زمین دراز شده بود را جمع کرد و خواست صاف بنشیند تا بعد به فکر مقدمات بلند شدن بیوفتد اما صدای موبایلش بلند شد و تمام افکارش را منهدم کرد. اول گوشی را از جیب کتش بیرون آورد و بعد چشم هایش را باز کرد. نور صفحه چشمش را می زد. با دیدن نام تیام روی صفحه ی گوشی، کمی صاف تر نشست و جواب داد. دوباره چشم هایش را بست و گوشی را روی گوشش گذاشت.

-بله؟

-سلام. کجایی تو ارشان؟

نفس عمیق کشید و باز هم صاف تر نشست. صدایش بالا نمی آمد.

-کجا باید باشم؟ خونه.

-رفتی سراغ کاوه؟

با شنیدن اسم کاوه و یاد کار های او، دوباره ذهنش آشفته شد و آشفته تر. دستش را روی چشم هایش کشید و گفت:

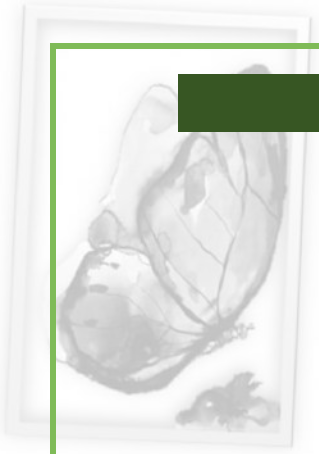
-آره. خبر مرگشو واسم بیارن!

-چرا حرفی رو می زنی که دلت ازش راضی نیست؟!

جواب نداد. تیام دوباره گفت:

-جوونه کلش باد داره. خودش درست می شه نگران نباش.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگرانی اش کاوه نبود. کاش نگرانی اش کاوه بود. ای کاش...

-نمی تونی بیای بیرون. می خوام باهات حرف بزنم.

چند لحظه برای باز کردن دهانش تلاش کرد و بعد گفت:

-نه. سرم درد می کنه. تلفنی بگو.

-باشه.

و سکوت کرد. هر وقت تیام نمی دانست چطور حرف بزند، ارشان احساس خطر می کرد. تیام در حرف زدن کم نمی آورد. همیشه می دانست چطور بگوید اما این که نمی گفت یعنی که می دانست ارشان نمی داند چطور باید آن حرف را بشنود!

-حرف بزن تیام.

باز هم سکوت کرد. تقریبا فهمیده بود که موضوع از چه قرار است. حالا که تیام هم این طور نگران بود پس حتما موضوع جدی بود. حتی جدی تر از چیزی که ارشان فکر می کرد.

-موضوع احمدی جدیه؟

سکوت... چشم هایش را باز کرده و حتی صاف تر نشسته بود. حتی صدایش بلند و واضع تر بیرون می آمد.

-با تو ام. نکنه چیزی فهمیده؟

بالاخره تیام به حرف آمد. اول آرام و با ترس و لرز اما رفته رفته...

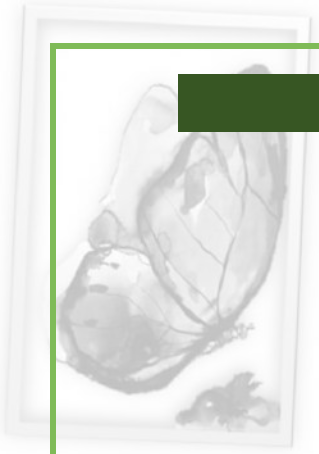
-بد جور بهت پیله کرده ارشان. من نگرانم...

حرفش را قطع کرد.

-چی شده؟

-بعد از این که سر کاوه بحثتون شد و زدی بیرون فهمیدم بیشتر از اینا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می دونه. فکر کنم مراقبتن. ظاهرا فهمیدن که مهراوه توی اون آزمایشگاه فقط یه بهیار معمولی نیست! یا حداقل یه دستیشو می زنن تا عکس العمل ما رو ببینن.

دیگر نمی کشید. چشم هایش را روی هم گذاشت و دستش به مخمل مبل چنگ انداخت.

-ظاهرا احمدی هم داره روی این پرونده ی آخری که برداشتی تحقیق می کنه. البته مخفیانه! می گن سارقو دیدن که از آزمایشگاه مهراوه اومده بیرون. مدرک معتبر هم دارن.

با کلافگی گفت:

-آخه سرقت مسلحانه چه ربطی به کار مهراوه داره؟ شاید واسه آزمایش رفته بوده. چه می دونم، شاید رفته بوده گورشو اون جا بکنه!

تیام سریع گفت:

-عصبی نشو ارشان بذار توضیح بدم.

سکوت کرد اما مگر می شد عصبانی نباشد؟

-ببین این که نتونستیم هیچ ردی از این مجرم بگیریم فقط سه تا معنی می ده. یا مرده، یا خودشو یه جایی گم و گور کرده و یا این که با یه اسم دیگه داره ول می چرخه و ما رو الاف خودش کرده.

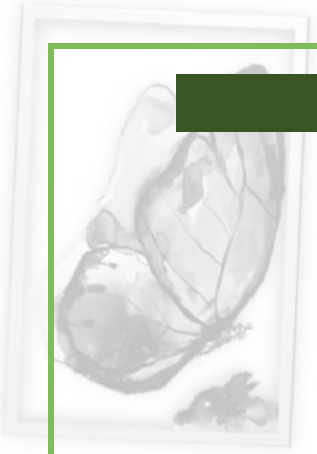
این گزینه ی سوم همانی بود که ارشان نمی خواست.

-یادته پنج ماه پیش لب مرز یکیو گرفتن که با هویت جعلی سعی داشت فرار کنه؟

مگر می شد یادش نباشد؟ سر آن ماجرا حسابی خون دل خورده بود.

-یادمه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اینایی که بهت می گم رو فعلا کسی نمی دونه خودم امروز در موردش تحقیق کردم. سارق این پرونده ظاهرا با همون آدمی که پنج ماه پیش باهاش طرف بودیم در ارتباط بوده. یه جورایی یه باند رو تشکیل می دادن که بعد از اون ماجرا و پیگیری های بعدش، از هم پاشیده.

دیگر چطور دوام می آورد؟

-خودتم که خوب می دونی. پنج ماه پیش وقتی اون آدم رو دستگیر کردیم، به یه گروه فعال در زمینه ی جعل هویت رسیدیم که دقیقا خود مهراوه بود و زیر دستاش!

می دانست. می دانست که پدرش در آمد تا پای مهراوه به آن پرونده باز نشود. می دانست فقط کاش تیام برایش تکرار نمی کرد.

-من می گم ممکنه این وسط یه چیزایی هم باشه که من و تو ازشون بی خبریم. یا شاید حتی فقط من بی خبرم!

یک حدس هایی زده بود. حدس زده بود که...

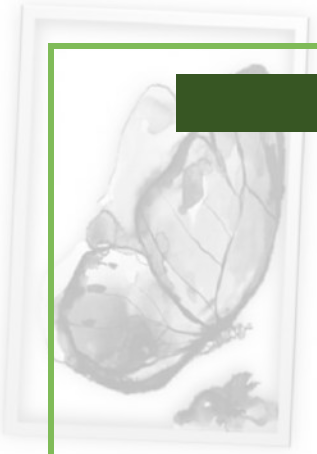
-باهاش حرف بزن. باید با آگاهی کامل پیش بریم شاید لازم باشه مهراوه هم توی حل این پرونده بهمون کمک کنه.

گوشی را به دست دیگرش داد و با طعنه گفت:

-حتما! حتما کمک می کنه! می گی چکار کنم تیام؟ دیگه دارم نسبت به همه چیز بی تفاوت می شم. دیگه به جایی رسیدم که فکر می کنم تحمل اتفاقی که از وقوعش می ترسم، آسون تره از تحمل این همه عذاب و دل آشفتگی.

تیام بعد از یک مکث کوتاه گفت:

DONYAIEMAMNOE



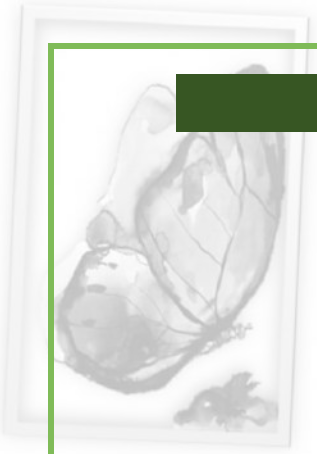
DONYAIEMAMNOE

-اگه تو الان نسبت به سرنوشت پدرت و مهراوه بی اهمیت شدی، از اولش برای من اهمیت نداشت! برای من تو مهمی که متاسفانه اگه اشتباه نکرده باشم و این پرونده به مهراوه مربوط باشه، در اصل پرونده ایه برای گرفتار کردن تو در صورتی که حتی اسمت داخل اون نیست! یعنی فقط کافیه اشتباه کنیم تا هر چی تا امروز ماست مالی کردیم، یه جا بریزه روی دایره!

چشم های ارشان حالا باز بودند و نگاه درمانده اش خیره بود به مقابل. عضله های صورتش درد می کردند از بس که اعصابش به آن ها فشار آورده بود. آرام و زیر لب "خداحافظ" کوتاهی گفت و گوشی را قطع کرد. آه کشید. می خواست بی خیال قرص شود و فقط به حالت قبل برگردد اما نمی شد! دیگر حتی جسمش آسودگی را طلب نمی کرد. به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت. سرش توسط هر دو دستش محصور شد و آن قدر فشرد که دیگر اگر هم فکرش می خواست به جایی قد بدهد، استعدادش برای رشد کور شد. خاموش شدنش نزدیک بود. خیلی نزدیک. یا شاید از خیلی وقت پیش خاموش شده بود و فقط متوجه نبود. شاید درست از زمانی که شروع کرد به بالا رفتن با آسانسوری که می دانست برای بالا بردن او، خاموشش می کند!

صدای ضعیفی که با وجود تمام ضعفش قادر بود به شکستن آن همه سکوت، باعث شد که ارشان سرش را بلند کند و با تعجب به مقابل چشم بدوزد. در آن تاریکی حرکت چیزی را روی زمین دید و تا آمد بفهمد آن حرکت حرکتِ دست و پاهای کوچک آوین است، کمی طول کشید. متوجه او که شد، گره ی ابرو هایش کمی از هم باز شد و دست

DONYAIEMAMNOE

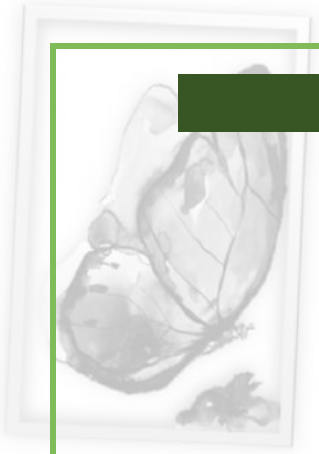


DONYAIEMAMNOE

هایی که بی حرکت مانده بودند دو طرف سرش، حالا روی صورتش فرود آمدند تا بی حوصلگی هایش را ماساژ دهند. بعد از آن به مبل تکیه داد و چشم دوخت به آوین. به آوینی که ارشان از بس او را ندیده بود، نمی توانست در تاریکی صورت معصومش را تصور کند! روی کمر خوابیده و مدام دست و پا می زد. هر چند لحظه یک بار صدایی از دهان کوچکش خارج می شد که برای ارشان جذابیت داشت اما نه در آن موقعیت. نه در آن زندگی که اساسش از بی اعتمادی بود و اهدافِ نچسب! در افکار خودش گم بود که آوین ناگهان غلت زد و روی شکم چرخید. برایش عجیب بود! هرگز فکر نمی کرد که آوین تا این اندازه بزرگ شده باشد که بتواند از این کار ها هم بکند. حالا تمام توجهش برای او بود و سرش گرم لذت بردن از هشت ماهه ای که ارشان هشت ماه تمام حتی از نگاه کردن به او خودداری می کرد. نفس نفس زدنش برایش جالب بود. صدای ضعیفش به دل ارشان می نشست. در آن فضای تاریک چیزی که بهتر می دید، یک گل سر شب نما بود که به سر کم موی آوین نصب شده و چهره اش را خواستنی تر می کرد. نمی فهمید چرا سردرگم است اما این را خوب می دانست که از بزرگ شدن این موجود کوچک که از خون خودش هم بود، هیچ نفهمیده!

آرام آرام تلاش قابل تقدیر آوین نتیجه داد و بر خلاف تصور ارشان، شروع کرد به چهار دست و پا حرکت کردن! چشم های ارشان دیگر خسته نبودند. حتی کمی هم درشت تر از حد معمول، با دهانی بی حرکت و پلک هایی که روی هم نمی خوردند، چشم دوخته بود به آوین. به او که داشت به ارشان نزدیک می شد و آن حس غریزی از

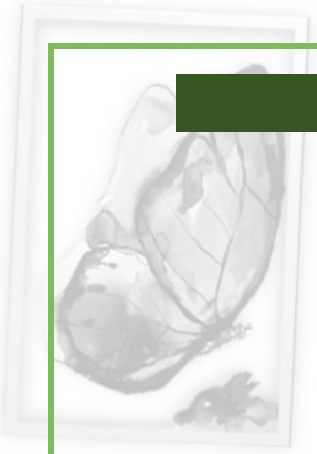
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

درون ارشان به او اعلام می کرد باید بلند شود و باز هم دوری کند.
دوری کند از دل بستن به این زندگی که هرگز آن را نمی خواست.
ارشان هرگز حضور این موجود عجیب و غریب را در زندگی اش نمی خواست. همین موجودی که از ابتدای آمدنش دو سه کیلو بیشتر وزن نداشت اما باعث تغییر مسیر زندگی ارشان شده بود و تمام برنامه هایش برای آینده را درگیر کرده بود با استرس! با نگرانی...
به خودش آمد و فهمید که آوین پایین مبل، کنار پایش متوقف شده و با دست کوچکش کفش های مردانه ی ارشان را لمس می کند. از آن زاویه نمی توانست به خوبی آوین را ببیند اما حرکت هایش را احساس می کرد. دلش بر خلاف غریزه اش او را می خواست! آرامش وجود کوچکش را و حس خوبی را که از آن طرف هال تا رسیدن به او با خودش آورده بود. صدای نفس کشیدن خودش را نمی شنید. حس کرد که دست کشیدن به کفش های آلوده ی اش برای آوین خوب نیست و خودش را با این دلیل توجیه کرد تا لبه ی مبل بنشیند و او را از این کار بازدارد. لبه ی مبل نشست! چشم دوخت به آوین! دستش را پایین برد و او را پس زد اما... دستش با آب دهانش خیس بود و داشت خاک روی کفش های ارشان را می شست! بار دیگر پسش زد اما این بار دستش که با تن کوچک و لجباز آوین برخورد کرد، خونش حسابی با او جوشید. آه کشید و خم شد. زیر دست های آوین را گرفت و تن کم وزن او را از روی زمین تا مقابل چشم های خودش بالا کشید. دوباره دستش را در دهانش فرو برد و چشم های درشت و براقش را دوخت به صورت ارشان. بازیگوشی از تمام وجود کوچکش فوران می کرد.
دل ارشان آرامشش را می خواست! از نزدیک تر. خیلی نزدیک تر...

DONYAIEMAMNOE

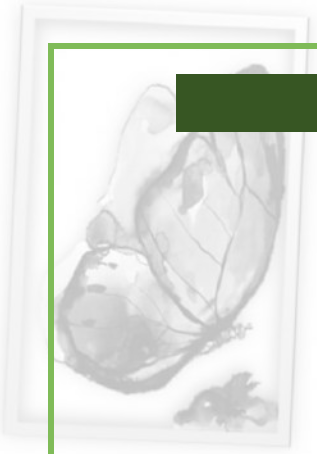


DONYAIEMAMNOE

بوی خوب آوین، تمام آشفتگی هایش را پس زده بود. نگاهی به پاهای آوین که در هوا تکان می خوردند و بازیگوشی می کردند انداخت و داشت او را آرام آرام به خودش نزدیک می کرد که ناگهان صدای چرخیدن کلید در در بلند شد و ارشان با نهایت سرعتی که از او بر می آمد، آوین را روی زمین گذاشت و دوباره به مبل تکیه داد. دوباره پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست!

هنوز چیزی از این که آوین را روی زمین گذاشته بود نمی گذشت که صدای گریه ی آوین بلند شد. به محض شنیدن گریه های از ته دل و نوزادانه ی آوین، انواع و اقسام حس های بد و نفرت انگیز درونش به جریان افتادند. با وجود تمام بی تفاوتی هایش نسبت به آوین، نمی توانست از آن نوزاد کوچک بیزار باشد! پس حتما نفرتش روانه ی خودش می شد. چانه اش از صدای گریه های آوین منقبض شده بود! با این حال اهمیت نداد و در همان حالت ماند. با گوش هایش باز شدن در را فهمید و مهراوه به محض این که در را باز کرد، با شنیدن صدای گریه ی آوین سر جایش ایستاد و هم زمان کلید تمام لامپ و لوستر های خانه را که همان جا کنار در قرار داشتند، فشرد. خانه غرق شد در نور و ارشان با وجود این که چشم هایش را بسته بود، برای خنثی کردن آزار نور چشم هایش را بیشتر روی هم فشرد و دستش را برای گذاشتن روی چشم هایش بالا برد. بعد از چند لحظه گذر با تم صدای گریه ی آوین، بالاخره مهراوه به خودش آمد و در حالی که به سمت مبل هایی که ارشان روی آن ها لم داده بود حرکت می کرد، در را هم پشت سرش بست. با قدم های بلند به طرف آوین به راه افتاد. صدای جیر جیر کفش های چرمی اش هم برای ارشان نفرت انگیز بود! حالش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به هم می خورد از این هم خانه ایِ اجباری. از تمام اجبار هایی که مسبب آن ها مهراوه بود. آن قدر که با هر بار بلند شدن صدای نزدیک شدن مهراوه، فشردگی چشم هایش بیشتر می شد و اخم هایش بیشتر از قبل در هم فرو می رفتند. حتی خودش بی خبر بود از این که دارد به مبل چنگ می اندازد!

مهراوه خم شد و آوین را از روی زمین برداشت. صدای گریه بیشتر شد. ارشان همچنان با چشم های بسته و تن لم داده روی مبل، داشت با اخم های نفرتش کلنجار می رفت. مهراوه در حالی که آوین را در آغوش گرفته و سعی داشت او را آرام کند، به ارشان نگاه کرد و گفت:

-نمی شنوی بچه داره گریه می کنه؟

حتی تکانی به خودش نداد. حتی چشم هایش را باز نکرد.

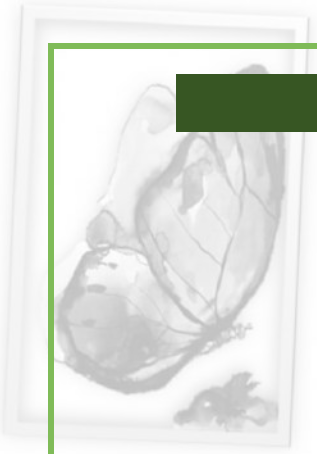
-نمی فهمی دیگه! اگه می فهمیدی که یکم مسئولیت سرت می شد شاید یادت افتاد یه زن و بچه ای هم داری که باید بهشون اهمیت بدی.

اخم هایش در هم بودند اما پوزخند زدن برایش کار سختی نبود.

مهراوه آوین را در آغوشش جا به جا کرد و گفت:

-تازگیا هم که یاد گرفتی یا شبا برنمی گردی خونه یا اگه هم برگردی رخصت نمی دی چشممون به جمال چشم های بازت روشن بشه! یه چیزی یاد گرفتی پشت دستتو بذاری روی چشمات و یادت بره از هر چی مسئولیته! من نمی دونم تو با این همه ادعای وظیفه شناس بودن و این یقه ای که زمانی واسه شغلت پاره کردی چطور مسئولیت رو توی خونه ی خودت از یاد بردی! بچه داره جلوی چشمت از گریه غش می کنه حتی چشم هاتو باز نمی کنی. واقعا واسم سواله که اگه یه روز اون

DONYAIEMAMNOE

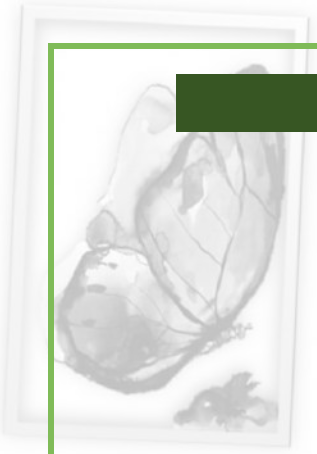


DONYAIEMAMNOE

لیلا خانم گمگشته ی شما بفهمه تمام وظیفه شناس بودنی رو که به قول خودت تنها خواستش از تو بود، کنار گذاشتی و همه ی هم و غمت شده پیدا کردن اون، بازم راضی می شه بهت نگاه کنه؟!

دیگر نمی توانست تحمل کند. هر کس که از راه می رسید، درست دست می گذاشت روی نقطه ضعفش. دندان هایش از حرص روی هم کشیده شدند و در حالی که دستش را از روی چشم هایش بر می داشت، آرام تکیه اش را از مبل گرفت. صاف نشست و تا چشم هایش به محیط عادت کردند، مهراوه به اتاق خوابش رسیده بود و داشت در آن را باز می کرد. نگاهی به مهراوه انداخت و نفسش را با صدا بیرون فرستاد. از روی مبل بلند شد و با قدم های آرام و خونسردش به سمت آشپزخانه رفت. قرص های مسکنش همان جای همیشگی، گوشه ی کانتر بودند. یکی از آن ها را در دهانش انداخت و به سمت یخچال رفت. همین طور که بطری آب را سر می کشید، چشم چرخاند به طرف اتاق مهراوه. صدای گریه ی آوین هنوز قطع نشده بود. بطری را به یخچال برگرداند و مثل قبل با قدم های آرامش راه افتاد به سمت اتاق مهراوه. گریه ی آوین شدت گرفته بود اما ارشان حالا که او را در آغوش مهراوه تصور می کرد، تمام حساسیت چند دقیقه پیشش را برای گریه های آوین از خاطر برد! یا حداقل چیزی برای خنثی کردن این احساس وجود داشت که اجازه نمی داد حس پدر بودن را به خود یادآوری کند. به اتاق رسید و هنوز در چارچوب آن قرار نگرفته بود که مهراوه با قدم های بلند از اتاق بیرون آمد و ناگهان با ارشان سینه به سینه شد. سریع ایستاد و برای از بین بردن ترس ناگهانی اش، چشم هایش را چند لحظه روی هم گذاشت. برای جلوگیری از افتادن آوین دستش را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پشت کمر او قرار داد و بعد از چند لحظه چشم های خسته اش را باز کرد و دوختشان به صورت ارشان.

-چیه؟ چی می گی؟

ارشان که در عین عصبانیت باز هم آرام بود نگاهش را دوخت به صورت مهراوه و با صدایی که در میان گریه های آوین به سختی شنیده می شد گفت:

-نگاه کن. داری می میری از ندیدن این چشما نه؟! خوب نگاه کن.

به مهراوه نزدیک تر شد و بدون این که پلک بزند چشم هایش را وصل نگاه متعجب مهراوه کرد.

-نگاه کن دیگه. تو می تونی منو وادار کنی که چشم هامو باز کنم تا تو اونا رو ببینی اما هیچ وقت نمی تونی منو مجبور کنی که بهت نگاه کنم!

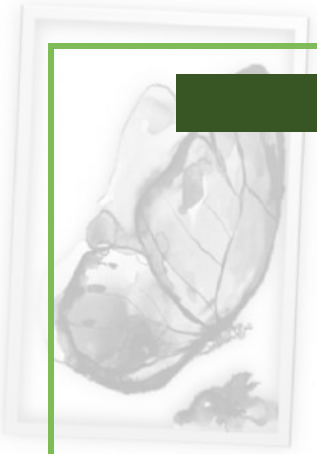
کمتر پیش می آمد که این طور جوش بیاورد. همین بود دلیل قفل کردن زبان مهراوه.

-می دونی چرا؟ چون آدما با اجبار به دست میان اما دل یه آدم هیچ وقت با اجبار جایی نمی ره.

صدایش آرام تر شد اما چشم هایش... وای از فریاد آن چشم ها.

-دلم می خواست اینو زمانی بفهمی که فایده ای به حالمون داشته باشه اما نفهمیدی. سعی کردم بهت بفهمونم اما نخواستی بفهمی. حیفه دیر فهمیدن مهراوه! حیفه آدما وقتی متوجه بشن بعضی چیزا هیچ وقت به دست نمیان، که برای به دست اوردن همون بعضی چیزا، تموم زندگیشونو وقف کردن! تموم عمر و آیندشونو به آب و آتیش زدن!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مهراوه داشت دهان باز می کرد. اهل کم آوردن نبود و ارشان این را می دانست که قبل از او گفت:

-اما تو آدم ابلهی نیستی. بعید می دونم که الان به خاطر حرف هایی که می زنم توی دلت بهم نخندی. تو فقط خوب بلدی خودتو به حماقت بزنی. با ترفندی به اسم دوست داشتن پیش بیای و به هدفت هم برسی اما اینو فراموش نکن که تنها تو زرنگ نیستی!

مهراوه ابرو هایش را در هم کشید و در میان گریه های آوین، محکم به سینه ی ارشان ضربه زد و با صدای بلند گفت:

-چی داری می گی واسه خودت؟

-خوب می دونی چی می گم. اما تموم این حرف ها رو زدم که بگم هدف تو اومدن زیر سایه ی مسئولیت من نبود! به هدفی که داشتی رسیدی پس دفعه ی آخرت باشه که وقتی پاتو از اون کثافت خونه می ذاری بیرون و وارد حریم من و زندگی من می شی، صداتو بالا می بری و معرکه می گیری! فهمیدی؟

مهراوه خواست دهان باز کند اما...

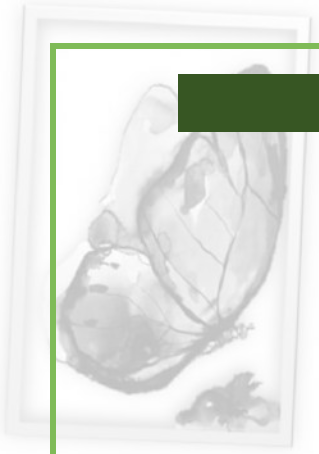
-من مامور خوبی نیستم! هیچ وقت هم چنین ادعایی نداشتم چون سقف خونه ی گرم و نرمم رو در اختیار تویی قرار دادم که خودت هم خوب می دونی الان باید کجا باشی.

مهراوه که دیگر سکوت را حق خود نمی دانست صدای پر نفسش را بیرون داد و گفت:

-از سر راهم برو کنار بچم داره گریه می کنه.

اما ارشان بی توجه به حرف مهراوه فقط سینه اش را مقابل او سپر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کرد و دستش را در جیب شلوارش فرو برد. موبایلش را برداشت. چند لحظه زیر نگاه منتظر و متعجب و اخموی مهراوه در گوشی مشغول جست و جو شد و بعد از باز کردن تصویری از چهره ی یک مرد، موبایل را مقابل صورت مهراوه گرفت.

-اینو می شناسی؟

مهراوه به عکس نگاه کرد. ابرو هایش همچنان در هم بودند و به دنبال راهی بود برای فرار. اما... شاید غافلگیر شده بود! ارشان با حرص کف دستش را به پیشانی خودش کوبید و فریاد زد:

-می شناسیش؟!

جوابش را گرفته بود. از نگاه ترسیده ی مهراوه و از لب هایش که برای حرف زدن باز می شدند اما حرف نمی زد. سریع خودش را جمع و جور کرد و بی آن که ضعفش را به روی ارشانِ بی کنترل و عصبی بیاورد گفت:

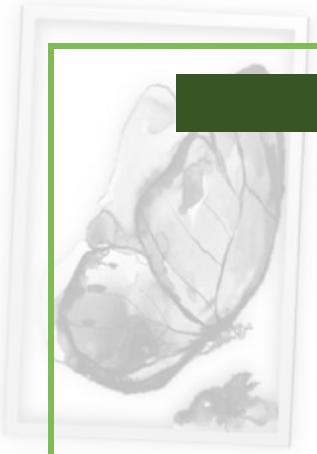
-عکس اینو از کجا اوردی؟

صدای ارشان دوباره پایین آمد. ابرو هایش بالا رفتند و سرش را برای نزدیک کردن نگاهش به مهراوه، پایین برد.

-این جا و توی این لحظه، کسی که سوال می پرسه منم! و کسی که جواب می ده تویی حتی اگه دهنتو باز نکنی چون برعکس تو، من توی این مدت خوب با چشم های تو آشنا شدم! حدسم درست بود...

سرش داشت از درد منفجر می شد. آن را با هر دو دستش گرفت و به مهراوه پشت کرد. چند قدمی را رفت و برگشت. آوین هنوز هم گریه می کرد! ارشان مقابل مهراوه ایستاد و انگشت اشاره اش تهدید وار بالا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رفت.

-بهت هشدار داده بودم خودتو قاطی هر کاری نکنی. گفته بودم اگه دفعه ی دیگه بفهمم گند کارات در اومده دیگه هیچ کاری واست نمی کنم. گفته بودم یا نه؟

مهراوه فقط سکوت کرد. زبانش بند آمده بود. بعد از گذر چند لحظه که سعی داشت در آن به افکارش سر و سامان بدهد، آوین را در آغوشش کمی جا به جا کرد و چشم دوخت به چشم های ارشان.

-تو درستش می کنی!

لحنش تهدید داشت. ارشان چشم هایش را ریز کرد. با شوک سرش را به چپ و راست حرکت داد و گفت:

-چی؟ چی گفتی؟ نفهمیدم!

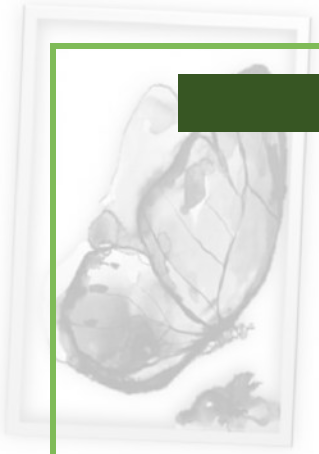
مهراوه جسورانه تر از قبل نگاهش را دوخت به نگاه ارشان و دوباره گفت:

-تو درستش می کنی. قرار من و تو از اول هم همین بوده وگرنه من هم نمی تونم قول بدم که سر قول و قرارمون می مونم.

این را گفت و با پس زدن جسم بی حس ارشان از سر راهش، به سمت اتاق آوین رفت و بعد از ورود به آن، در را محکم پشت سرش بست.

ارشان مدتی سر جایش بی حرکت ماند و چشم دوخت به نقطه ای که آشفتگی هایش را به تصویر می کشید. آن قدر زیاد بودند که هیچ کدام را نمی دید. آشفته بازاری می دید از نگرانی هایی که برایش مثل روز روشن بودند اما هیچ کدام بر دیگری مقدم نبودند تا به آن یکی بپردازد! تمامشان با هم هجوم می آوردند و فاجعه ای به بار می آمد که کنترل

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کردن آن از عهده ی ارشان خارج بود.

یکی دو قدم بی حس و خسته عقب عقب رفت و به در اتاقش تکیه داد.

دست ناتوانش را پشت سرش برد و به سختی دستگیره را پایین کشید.

در باز شد و ارشان بعد از ورود و بستن در، بدون این که به تعویض لباس هایش فکر کند، فقط خودش را به تختش رساند و روی آن رها شد. یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و در آن سکوت و تاریکی اتاق، طبق عادت همیشگی ساعد دستش را روی چشم هایش گذاشت. دست دیگرش روی پا تختی به دنبال پاکت سیگار می گشت!

کاوه:

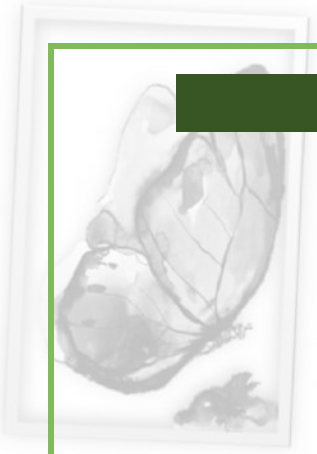
تابستان!

تهران!

آرام کلید انداختم و وارد خانه شدم. می دانستم که پدر و مادر زود می خوابند اما پردیس قطعا بیدار بود. و شاید ترلان... با وجود نگرانی برای این که مادر بیدار شود و بخواهد دنباله ی بحث صبح را پیش بکشد، می خواستم قبل از رفتن به طبقه ی بالا که واحد مخصوص به خودم بود، ترلان را ببینم و از زبان پردیس حرف بکشم که صبح ترلان بیدار بوده و صدایمان را شنیده یا نه. نگران بودم برای دلش. برای دل حساسش که راحت می شکست. تمام روز نگرانش بودم.

به داخل خانه سرک کشیدم و بعد از دیدن فضای تاریک و روشن خانه، اطمینانم از خواب بودن پدر و مادر از بین رفت. وارد شدم و آرام در را بستم. نگاهی به سالن پذیرایی خانه که انتهای راهروی

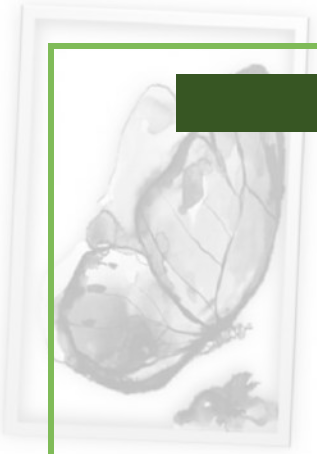
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ورودی بود و نور از آن جا به راهرو تابیده می شد، انداختم. بدون این که کفش هایم را در بیاورم سرکی به قسمت بیرونی و مشترک اتاق خواب ها که میانه های راهرو قرار داشتند کشیدم و وارد شدم. از بالای در اتاق پردیس، خاموش بودن مهتابی اتاقش را تشخیص دادم با این حال آرام جلو رفتم و بعد از زدن یک تقه ی آرام به در، آن را باز کردم. در تاریک و روشن اتاق چشمم افتاد به صورت سفید و معصوم ترلان که آرام روی تخت پردیس خوابیده بود. خستگی چشم هایم به در شد! بی آن که صدایی ایجاد کنم، وارد اتاق شدم و تا کنار تخت پردیس پیش رفتم. باد کولر تند بود و اتاق را زیادی خنک می کرد. پتوی نازکی که روی ترلان بود را کمی بالا تر کشیدم تا جایی که فقط سرش ماند بیرون و دست ظریفش که از آستین لیمویی رنگ چین دار بیرون آمده بود و کنار صورتش قرار داشت. ظرافت خوابش طاقت را از قلبم برد لبه ی تخت نشستم. بوی خوش و همیشگی تنش که در فضای اتاق پیچیده بود، باعث شد نفسم تازه شود. به طرف او چرخیدم و چشم دوختم به صورت کوچکش که با موهای پراکنده شده روی بالشت، به اوج زیبایی رسیده بود. به پلک هایش که یک ردیف پر از مژه های بلند حاشیه بسته بودشان و به بینی کوچک و عروسکی اش. چشم دوختم به لب های صورتی رنگ و خوش فرمش که بیشتر آرامش صورتش به خاطر همان ها بود و دستم برای لمس کردنشان جلو رفت اما نگرانی برای بیدار شدن ترلان باعث شد که متوقف شود. به جایش دستم را گذاشتم روی دستش و آرام ناخن های کشیده اش را نوازش کرد. دلم داشتنش را باور نکرده بود هنوز! هر بار نگاهش می کردم برایم تازگی داشت و آن قدر نو بود که باور نمی کردم پیش از این ها

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هنر به خرج داده ام و بی آن که از ظاهرِ به گفته ی دیگران جذابم استفاده کنم، بی خبر دلش را برده ام. باورم نمی شد! هنوز دوست داشتن واقعی به خوردم نرفته بود و هنوز درک نکرده بودم عشق را از بس که خوشبختی ام وسعت داشت. هنوز ترلان برایم کسی بود که گاهی فراموش می کردم دلش برای من است و حسرت داشتنش را می خوردم.

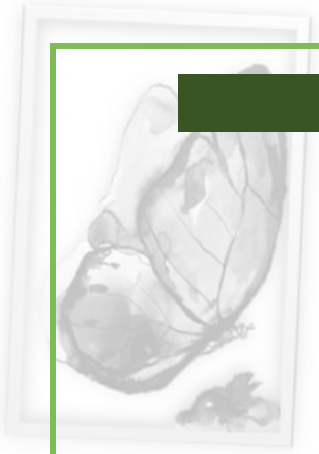
از بودن در کنارش که سیر نمی شدم اما هر طور که بود بلند شدم و دوباره پتو را بالا کشیدم. نگاهم را سخت اما ممکن، کندم از صورتش و عقب عقب اتاق را ترک کردم. بدون این که در را ببندم فقط آن را روی هم قرار دادم و به طرف سالن پذیرایی به راه افتادم. لوستر های سالن خاموش بودند و نوری ضعیف از سمت راست سالن تابیده می شد. وارد سالن شدم و با دیدن پردیس که روی مبل های راحتی سمت راست سالن نشسته و در حالی که آرام آرام با موبایل صحبت می کرد، لپ تاپش را هم روی میز مقابلش گذاشته بود، خیالم کمی راحت شد.

مرا دید و صدایش را باز هم پایین تر برد. در حالی که آرام آرام جلو می رفتم، به تلویزیون متصل به دیوار نگاه انداختم. روشن بود اما صدایش بالا نمی آمد. هر چه نزدیک تر می شدم، صدای پردیس برایم واضح تر می شد. نگاهش را از من گرفت و به حرف زدن ادامه داد. انگار سعی داشت به تماس خاتمه دهد و منتظر فرصت بود. فرصتی که جوِ رسمیِ مکالمه، آن را به وجود نمی آورد.

-با کدوم کره خری حرف می زنی این وقت شب؟!

با صدایی که درجه اش در حنجره ام کنترل می شد، سرم را به طرف گوشش برده و این حرف را زدم. چشم های آرایش شده اش از حدقه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بیرون زدند و چشم دوخت به من اما حواسش همچنان به مکالمه بود. با شیطنت خندیدم و حالا که نقطه ضعفش دستم آمده بود، مچ دستش را گرفتم و با وجود مقاومت او برای عقب رفتن، سرم را به گوشی موبایلش نزدیک تر کردم. صدایم را کمی بالا تر بردم و دوباره گفتم:

-می گم با کدوم کره خری حرف می زنی این وقت شب؟!

انگار فرد پشت خط هم شنید که چند لحظه سکوت کرد. صدای مرد بود! به خوبی می شنیدم و از همان چند کلمه ای که شنیده می شد، می فهمیدم که قصد کش دادن عمدی به یک مکالمه ی معمولی را دارد.

پردیس لب پایینش را میان دندان هایش گرفت و سعی داشت با نگاهش مرا خفه کند اما...

با نگاه و حرکت سرم پرسیدم "کیه؟" و پردیس که هنوز در شوک کار من بود با حرکت لب هایش گفت "هم دانشگاهیم!". بعد انگار هم دانشگاهی گرامی اش چیزی پرسید که سریع خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست.

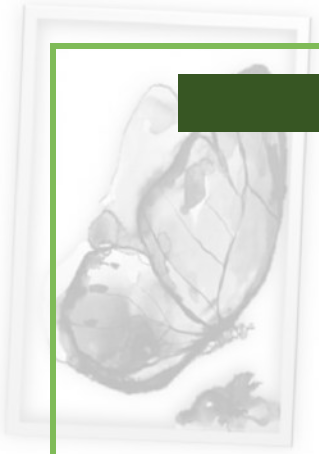
-نه نه... داداشمه! فکر می کنه دارم با آشنا حرف می زنم، شوخی می کنه!

پوزخند زدم و به مبل تکیه دادم. صدای فردی که پشت خط بود را شنیدم که می گفت:

-یعنی من غریبه ام؟!

پوزخندم خشکش زد. دوباره رو به پردیس که زبانش بند آمده بود نشستم و با نگاهم که "پر رو" خطابش می کرد، سعی کردم به او فرمان خاتمه دادن بدهم. بی خیال بیدار شدن مادر شدم و این بار با

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدای بلند گفتم:

-مگه صد بار بهت نگفتم این موقع شب با کره خر جماعت حرف نزن؟!

دوباره چشم هایش بیرون پریدند و دستش به طرف دهان من آمد تا جلوی آن قرار گیرد اما آن را گرفتم و میان حرفش که از خداحافظی می گفت، گفتم:

-کره خرا این وقت شب هورموناشون قاطی می کنه الکی چرت و پرت می گن. قطع کن ببینم اون گوشی رو.

داشت آب می شد از خجالت و یا حرص. حرف های پایانی اش را در حالی می زد که دستش از پهلو در موهای من فرو رفته و سعی داشت به آن ها چنگ بیندازد. بی صدا خندیدم و لبه ی مبل نشستم.

-قطع کن دیگه یه خداحافظی که بیشتر نیست.

اما همچنان داشت تعارف می کرد. حرف هایی مثل "شنبه می بینمتون" و "ببخشید که زحمت دادم" و از همین قبیل.

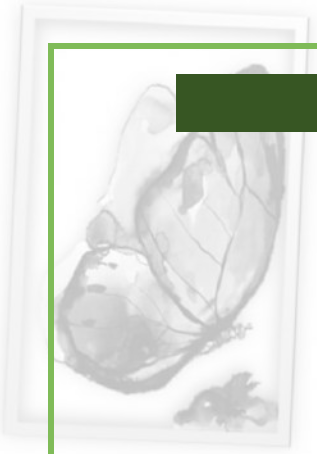
-با تو نیستم؟

اما... نگاهی به صفحه ی لپ تاپ انداختم که برنامه ی وورد آن باز و تایپ شدن مطلبی نیمه تمام مانده بود. نگاهی به بی توجهی پردیس انداختم و بعد با گرفتن کلید Ctrl وA ، تمام متن را انتخاب کردم.

پردیس در میان صحبت کردن نگاهش را دوخته بود به صفحه ی لپ تاپ و به دنبال هدف من می گشت که با یک لبخند مزموز سریع کلید backspaceرا زدم و تمام متن پاک شد!

ناگهان صدای "هین" پردیس به گوشم خورد و موبایل از دستش روی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مبل افتاد.

-چکار کردی؟!

با بی تفاوتی به مبل تکیه دادم و گفتم:

-تا تو باشی دیگه منو نادیده نگیری!

در حالی که دست های لرزانش را به سمت لپ تاپ می برد و نمی دانست که می خواهد چکار کند، با صدایی پر از شوک گفت:

-پایان نامم بود کاوه!

لب هایم به شکل منحنی در آمدند و در حالی که دست هایم را بغل می گرفتم گفتم:

-هر چی. کی بود این؟

برگشت و نگاهم کرد. به منی که بی توجه به حال او که داشت سکته می کرد، به مبل تکیه داده بودم.

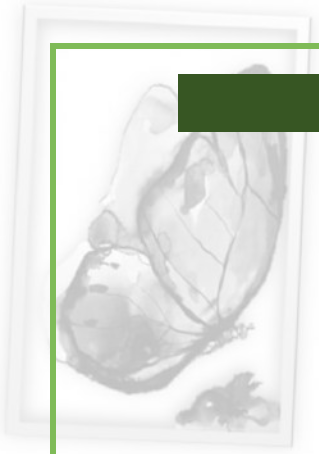
-می گم پایان نامم بود دیوونه! چند ماه واسه تایپش وقت گذاشته بودم. پاکش کردی؟!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. رنگ از صورتش پریده بود. نفسش بالا نمی آمد. لبخندِ روی لبم، آرام آرام به خنده ای با صدای بلند مبدل شد و در همان حال دست بردم به سمت موهای مشکی اش و آن ها را با هم ریختم. با حرص دستم را پس زد و صدایش را کمی بالا برد.

-کاوه دارم باهات جدی حرف می زنم!

فایده نداشت. اگر ادامه می دادم تا چند لحظه ی دیگر از دست می رفت. با خنده لبه ی مبل نشستم و زیر نگاه او که حالا داشت خیس می شد، کلید Ctrl و Z را هم زمان گرفتم و تمام مطلب برگشت. برگشتم و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به صورتش نگاه کردم. غرق در شوک بود. چشم دوخته بود به صفحه ی لپ تاپ و حتی پلک نمی زد. دوباره دستم را در موهایش فرو بردم و گفتم:

-بیا درست شد. نکش خودتو.

برگشت و با همان چشم ها نگاهم کرد. نفسش در سینه حبس شده بود.

-با کی حرف می زدی؟ طرف خیلی قالتاق بود!! از لحنش معلوم بود.

داشت به خودش می آمد. آرام آرام پلک زد و با صدایی که هنوز هم از شوک خالی نشده بود، گفت:

-ترم بالاییم بود. سوال داشتم ازش.

حرکت دستم در موهایش شدت گرفت. تند تند آن ها را به هم می زدم و او توان مقاومت نداشت. هر دو دستش را بالا آورد و دست هایم را گرفت اما زورش به من نمی رسید.

-اه... ولم کن کاوه.

تشویق شدم که بیشتر اذیتش کنم. این بود که بیشتر به سمتش چرخیدم و در حالی که با حرص موهایش را به هم می ریختم و لبم هم بین دندان هایم فشرده می شد، گفتم:

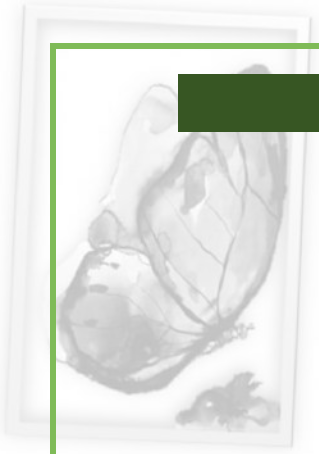
-حواسم بهت هستا. دست از پا خطا کنی...

با حرص دست هایم را کنار زد و غر و لند کنان گفت:

-ولم کن تازه اتو کشیدم بهشون.

دوباره دست هایم را جلو بردم. دید که حریف نمی شود، دست هایم را رها کرد و با دست راستش محکم گوشم را گرفت. با تمام وجودش به آن چنگ انداخت و آن را چرخاند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ول نمی کنی نه؟!

حالا من هم با هر دو دست موهایش را می کشیدم و از درد سرم را خم کرده بودم.

-آخ. نکن گوشمو کندی...

اما فشار دستش را بیشتر کرد.

-نکن عوضی. کند گوشم نکبت می گم نکن.

پردیس با صدایی که به سختی بالا می آمد گفت:

-ول نمی کنم. دستاتو بکش عقب آقا گاوه!

هر دو با هم از روی مبل فرود آمدیم و روی زمین نشستم.

-چی گفتی؟ الان نشونت می دم...

او تمام زورش را در دست هایش جمع کرده بود و گوش من را می پیچاند و من با وجود این که می خواستم هر طور شده حرصم را سر او خالی کنم، حواسم بود که به موهایش آسیب نرسانم. در نهایت بعد از کلی گیر و دار، پردیس کم آورد و با عجز گفت:

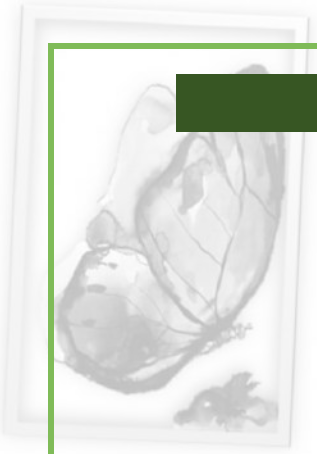
-ول می کنم ول کن...

خنده ام گرفت. یاد کودکی افتادم که برنامه ی هر روزمان همین بود. بی حرکت مانده بودیم. گره خورده در هم و خالی از انرژی. با خنده و در حالی که سعی داشتم صدایم خیلی بالا نرود گفتم:

-تو اول...

او هم خندید. آرام گوشم را رها کرد و من هم سرش را بالا بردم و بعد دست هایم را از بین موهای آشفته اش بیرون کشیدم. هر دو نفس نفس می زدیم. او چشم دوخته بود به صورت قرمز شده ی من و من به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چهره ی او که پشت آشفته ای از موهایش پیدا بود. هر دو با هم زدیم زیر خنده و بعد در همان حال، مشغول مرتب کردن مو و لباس هایمان شدیم. همان جا روی زمین به مبل تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم.

-الانه که مامان بیدار بشه و همه چیزو بندازه گردن من.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تقصیر خودته از بس همیشه جیغ جیغ کردی بهت بدبین شدن. یکم مثل من آقا باش و با شخصیت رفتار کن!

دست از مرتب کردن موهایش کشید و عاقل اندر سفیه و چپ چپ نگاهم کرد.

-تو با شخصیت رفتار می کنی؟

روی بینی ام چین انداختم و گفتم:

-آره. با شخصیتِ منحصر به فردِ خودم!

خندید. سریع گفتم:

-هیس! الان بیدارش می کنی دوباره شروع می کنه.

صورتم پر شد از استیصال و التماس:

-شروع می کنه می فهمی؟!

به حرف جدیدم هم خندید. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-کوفت.

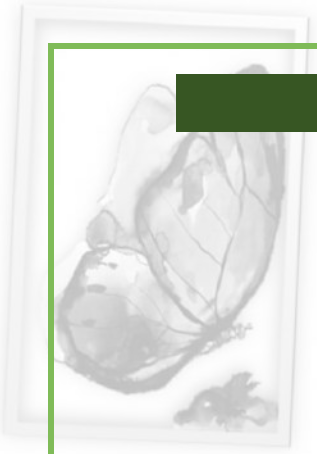
اما به خنده اش شدت داد و در همان حین گفت:

-وای کاوه اصلا نمی تونم هضمش کنم.

با صدای خفه ام گفتم:

-چیو؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اینو که مامان چی به تو دیده که به فکر زن گرفتنت افتاده!

ابرو هایم را بالا دادم و گفتم:

-شانس ماست دیگه. اون ارشان که به قول خودتون کاکا عاقله بود چهار سال تمام خودشو زد به در و دیوار که واسش زن بگیرین نگرفتین. اون وقت من با این عقل نصفه نیمم!...

موهایش مرتب شده بودند. او هم کنار من به بدنه ی مبل تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.

-فکر کن! کاوه زن بگیره.

بعد خندید و گفت:

-چقدر بهت بخندیم!

-کجاش خنده داره؟ این که من دختر حاج آقا فروزنده رو بگیرم عین عقلانیته!

بعد رو به پردیس کردم. به صورتم حالت های دخترانه دادم و با تقلید از صدای دخترانه، گفتم:

-الو، کاوه عزیزم شب زودتر بیا خونه مراسم ختم قرآن داریم!

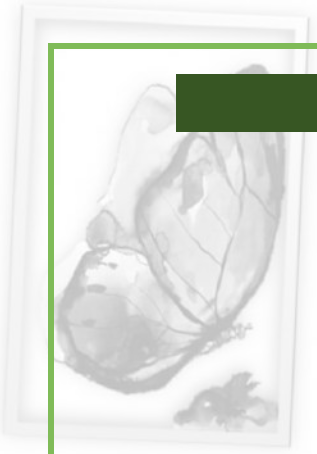
بعد صدایم را به حالت عادی برگرداندم و ادامه دادم:

-منم بگم به روی چشم حاجیه خانم من با بچه ها ویلا پارتی ام! تا شما قرآنارو بچینین روی رحل منم از بین این درو دافای لخت و پتیِ خاک بر سر می پیچم میام!

داشت می خندید اما من با جدیت ادامه دادم:

-تازه این برای یه روزشه! دوباره فردا زنگ می زنه می گه حاج آقا کاوه من داشتم چادرمو اتو می کشیدم، یادم ازش رفت، سوخت! بی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زحمت داری میای خونه سر راهت یه چادر مشکی واسه من بخر بیار.

منم می گم چشم حاجیه خانم امر بفرمایین فقط اون لباس ممنوعه فروشیه چادر هم داره؟ آخه دارم می رم واسه ساناز جون لباس ممنوعه ی فلان سایز بخرم اگه داره که از همون جا واسه شما هم چادر چارقد تهیه کنم!

از لحن مسخره ام غش کرده بود و بی صدا می خندید.

-دیگه در اوج تفاهم اگه خیلی با درک و شعور باشه و اهل احترام، می گه حاج آقا کاوه اشکالی نداره هر روز یه مدل این موهارو تیغ می زنی، بلا ملا سرشون میاری اما به خاطر عشقی که بینمون هست اگه می شه ریشاتو بذار بلند شن بابام خوشش میاد!

همچنان می خندید.

-یا به همین صورت به خشتک آویزون شلوارم رحم کنه و منم به خاطر حفظ آرمان هامون دکمه ی بالای پیرهنمو ببندم.

اشک پردیس از خنده در آمده بود.

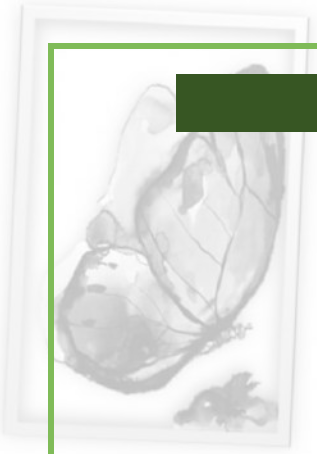
-بسه کاوه...

-باور کن این شروعشه! تازه یه سری برنامه ها هم هستن که دیگه تو مجردی نمی تونم واست شرح بدم اما از بس که در شیوه ی انجامشون اختلاف نظر هست، ممکنه یهو گره بخورم به دختر حاج آقا صبح مجبور بشیم زن همسایه رو صدا کنیم بیاد دست و پامونو از هم باز کنه!

حالا صدای خنده اش داشت بالا می آمد.

-خدا ازت نگذره حاج آقا کاوه!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگاهم اعتراض داشت. انگار دختر حاج آقا فروزنده انتخاب پردیس بود!

-والا... این مامانت هم انگار عقل توی کلش نیست آخه بگو مادر من اینم تصمیمه تو واسه ما گرفتی؟ از فردا باید سازمو بگیرم دستم بزنم واسه خانم و ایشون هم مداحی کنن! بابا هر کس واسه زندگی سبک و سیاق خودشو داره من اصلا نمی فهمم این مادرتو! وقتی دو نفر از دوتا دنیای متفاوت باشن، فرقی نمی کنه که چقدر برای شبیه هم شدن تلاش کنن! هر سر دنیاشون می ره به یه طرف...

سعی کرد خنده اش را کنترل کند و گفت:

-چته حالا این قدر جوش می زنی؟ بابا که باهاش صحبت کرد سعی کرد متقاعدش کنه.

-مگه متقاعد می شه؟ مگه این مادر گرامی تو زبون می فهمه؟ اگه شعورش می رسید که می فهمید زن گرفتن واسه من مساویه با بدبخت کردن دختر مردم. به فکر سامون گرفتن بچه ی خودشون هستن اما یه ذره فکر نمی کنن که دارن بچه ی یکی دیگه رو بی سامون می کنن!

بعد از جایم بلند شدم و در حالی که بالای پای خسته ام را با دست ماساژ می دادم و آرام آرام قدم بر می داشتم گفتم:

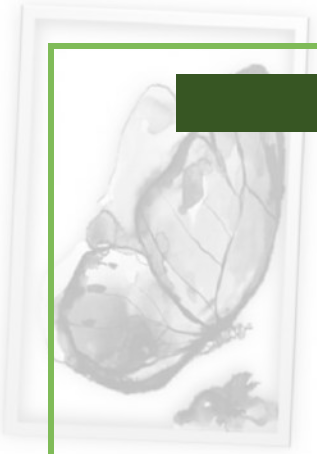
-تو هم دیگه نبینم نصف شب با پسر جماعت حرف بزنیا!

او هم بلند شد و ایستاد. موبایلم را از جیبم برداشتم و پردیس آرام آرام پشت سرم قدم بر می داشت.

-می ری بالا؟

سرگرم چک کردن پیام هایم بودم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-آره. نوید اومده؟

-اوهوم بالاست. یکی دو ساعت پیش با ارشان اومد.

تازه یادم به ارشان افتاد. حواسم را به پردیس دادم و گفتم:

-خود ارشان چی؟ بالاست؟

-نه اصلا نیومد این جا. رفته بود پیش عمو بابک. یه سری بهش زد و رفت خونه ی خودش.

"که اینطور" ی گفتم و صدای زنگ طبقه ی بالا بلند شد و چون خانه ساکت بود، به گوش رسید. سرم هنوز در گوشی بود و درگیر اما پردیس با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-کاوه؟!

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-هوم؟

-باز کیه این وقت شب؟ این بار مامان بفهمه جون سالم به در...

حرفش را قطع کردم و صفحه ی موبایل را دوباره قفل کردم.

-نه بابا کسی نیست. غذا سفارش دادم حتما پیکه.

همین طور که به صورت پردیس نگاه می کردم تا یادم بیاید که می خواستم چه سوالی بپرسم، لبم را جویدم و بعد گفتم:

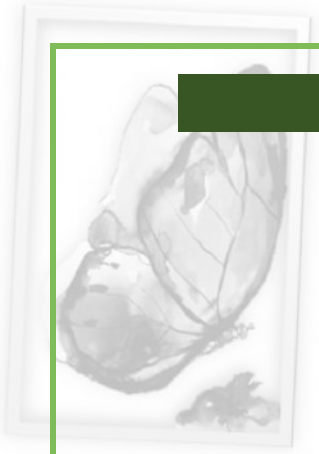
-راستی... ترلان که صبح صدای مامانو نشنیده؟

سرش را تکان داد و سعی کرد با چشم هایش قانعم کند.

-نه نگران نباش. بعدش هم من واسش توضیح دادم که قضیه جدی نیست. فهمیده تر از اونه که بخواد باور کنه.

با حرکت سر تایید کردم و برای رفتن آماده شدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-حله. مراقبش باش. شرایط خوبی نداره.

او هم با سر تایید کرد و دستش را روی شانه ام گذاشت تا همراهی ام کند.

-هستم. خیالت تخت.

و دلم آرام گرفت. نفس راحت کشیدم از این که در آن خانه همه ترلان را دوست داشتند اما غیر از پردیس، هیچ کس جانش را برای ترلان فدا نمی کرد. هیچ کس مثل پردیس، ترلانِ مرا دوست نداشت.

پاییز!

تهران!

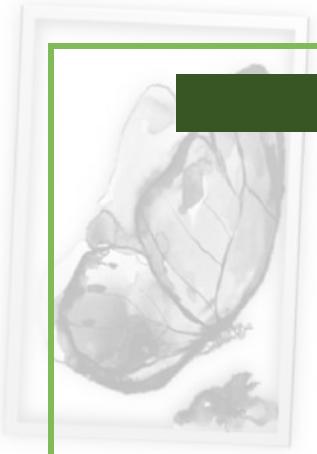
در کشوی میز را باز کردم و کاغذ هایی که داخل آن بودند را به هم ریختم. نبود...! با حرص و بدحالی درِ آن را هُل دادم و قبل از آن که صدای کوبیده شدنش بلند شود، کشوی بعدی را بیرون کشیدم. به هم ریختم و آشفته بازار به راه انداختم... نبود! کشوی بعدی و چهارمین و آخرین کشوی میز. نبود... نبود... نبود!

نای ایستادن روی پاهایم را نداشتم. دستم را به صندلی چرخ دار پشت میز گرفتم و روی زمین وا رفتم. یکی از پاهایم را دراز کردم و درِ کمد کنار میز را کشیدم اما... قفل بود! نوچِ کلافه ای گفتم و چشم های خمارم را چرخاندم حول اتاقِ نیمه تاریک که غرق بود در حال و هوای عصر و داشت از دست می رفت.

-نوید؟

صدایم آن قدر بلند نبود که به گوش نویدی برسد که اصلا نمی دانستم هنوز در ساختمان هست یا نه! نگاه نفهمم رفت سمت پرده های کرکره

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ای اتاق اما چشمم سیاهی رفت و آن را ندیدم. رفت به سمت چوب لباسِ کنار اتاق که یکی دوتا روپوش سفید رنگ به آن آویزان بود. سرم گیج رفت و چشم هایم باز هم درماندند. حالا داشت کم کم فرود می آمد تا نقش شود بر زمین اما...

با این حال آشنا بودم. وضعیت هر روزم بود. تند تند سرم را تکان دادم تا هوشیار بمانم و دوباره چشم هایم را باز کردم.

-نوید... لعنتی کجایی؟

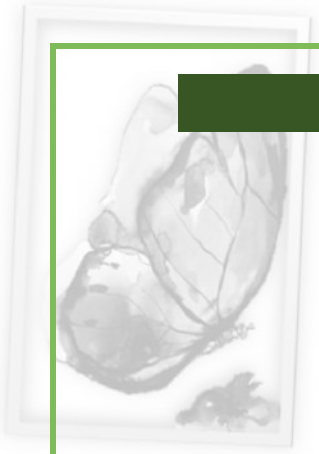
صدایم باز هم سقوط کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاه نصفه نیمه و تارِ حاصل از چشم های نیمه بازم را در اتاق چرخاندم. ساعد دستم را گذاشتم روی صندلی و با دست دیگر هم دسته ی آن را گرفتم تا بتوانم از روی زمین بلند شوم. تلاش کردم و وزن بدنم را انداختم روی صندلی. زانوی یکی از پاهایم رسید به زمین و پای دیگرم بی تکلیف به دنبال تن نشئه ام کشیده شد.

-کجایی کثافت؟ کجایی بی شرف؟!

نالیدم. حالم داشت به هم می خورد. داشتم بالا می آوردم روزگارم را. روزگار سیاهم را. سیاه تنم بود! سرتا پایم سیاه بود درست مثل تمام روز های این پاییز لعنتی. سیاه پوشیده بودم برای پدرم! پدرم رفته بود. پدرم مرده بود! روزگارم سیاه شده بود. تمام پشت و پناهم نیست شده بود و سپرده به خاک. کمرم وزن سنگین یادآوری اش را به دوش کشید. رگ بی شعوری از کف پایی که داشت وزنم را تحمل می کرد، شروع کرد به تیر کشیدن تا رسید به سرم و جمجمه ام را متلاشی کرد.

نالیدم. نالیدم... پدرم رفته بود!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-هین!...

سرم را به طرف صدا چرخاندم. مهراوه بود. نورِ پس زمینه ی تصویرش که در قاب در قرار گرفته بود، چشمم را می زد. چهره اش پر بود از شوک و غافلگیری.

-تو این جا چکار می کنی؟!

هنوز دستش جلوی دهانش بود. برای بلند شدن فقط کمی دیگر تلاش می خواستم. پدرم رفته بود! چرا هضم نمی کردم رفتنش را؟

-وای خدایا... نوید... خدا بگم چکارت کنه نوید!

چه می گفت برای خودش؟ ایستادم و دوباره سرم را تکان دادم. دوباره هوشم برگشت. هرچند موقت اما... روشن شدن ناگهانی فضا توسط کلیدی که مهراوه فشرده بود، هوشیاری به تنم تزریق کرد.

-چی می خوای؟

نگاهش کردم. باید به یاد می آوردم که چه می خواهم. باید یادم می آمد که به جست و جوی چه چیزی اتاق را به هم ریخته ام.

-گوشیم... گوشیم کو؟

کلافگی در چهره اش بیداد می کرد. دستم را گذاشته بودم روی میز که فرود نیایم!

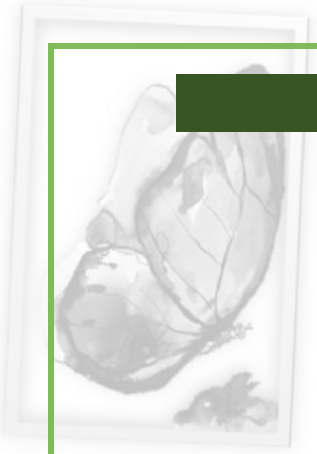
-گوشیت پیش من چکار می کنه؟

نگاه کلافه ای به اطراف انداخت و گفت:

-ببین چه وضعیتی واسم درست کردی...

چشم هایش را روی هم فشرد و نفس عمیق کشید. بعد در حالی که راه می افتاد به سمت میز و بین راه اجسام افتاده روی زمین را جمع می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کرد گفت:

-خدا نگذره از این نوید. معلوم نیست چقدر به خوردت داده که خودت رو هم نمی شناسی!

نمی شنیدم... چه می گفت؟ چه می گفت که سرم گیج می رفت؟

-بیا برو بیرون. بیا برو الان یکی میاد می بیندت واسه هممون دردسر می شه. نوید رفته واست شام بگیره بهش می گم بیاره پایین.

دست هایش را که بین راه پر شده بودند، روی میز خالی کرد و میز را دور زد. بی توجه به من درِ کشوی آخر را که باز مانده بود، بست و دوباره کنار رفت. صدای پاشنه ی پهن و پنج سانتی کفش های چرم عسلی رنگش پیچید در اتاق تا این که از اتاق خارج شد و صدا پخش شد در سالنِ بیرونِ اتاق. دستی به صورت سِر و بی حسم کشیدم و کشان کشان خودم را به در اتاق رساندم. در سالن نسبتا بزرگِ آزمایشگاه، به جز من و مهراوه هیچ کس نبود اما در هنوز باز بود و فضای آبی رنگ عصر پاییزی را نمایش می داد.

-مگه با تو نیستم؟ برو پایین الان میام یه چیزی بهت می دم عقلتو بیاره سر جاش.

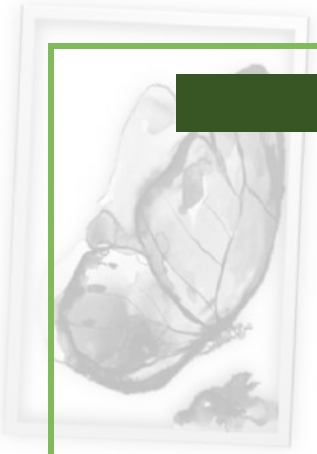
اهمیت ندادم. دستم را گرفتم به در که نیفتم و گفتم:

-گوشیمو می خوام. گوشیمو بده می خوام زنگ بزنم به سهیل!

با آمدن اسم سهیل انگار رنگ از صورتش پرید! با این حال به روی خودش نیاور. مشغول شد به مرتب کردن برگه های روی پیشخوان و گفت:

-درسته حالت دست خودت نیست اما نباید که بی گدار به آب بزنی! تو

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که خودت توی نظام بودی! بهتر از من می دونی با اولین تماس ردتو می زنن.

راست می گفت اما... موبایلم را می خواستم! فقط همین را می فهمیدم که موبایلم را می خواهم.

-گوشی منو بده. مهراوه گوشی منو بده صدامو در نیار!

دست از کارش نکشید. بعد از مرتب کردن کاغذ ها و گذاشتن آن ها پشت پیشخوان، بدون این که پیشخوان را دور بزند، روی پنجه ی پاهایش ایستاد و به سمت دیگر پیشخوان خم شد و لیوان های خالی و یکبار مصرف چای را برداشت.

-مگه تو روزی که اومدی این جا گوشی داشتی؟ اگه توی این مدت گوشی دستت بود که الان این جا نبودی. بعدشم چه احتیاجی به گوشی تو دارم؟ خب اگه پیشم بود بهت می دادمش عزیزم گوشی تو رو می خوام چکار؟

کلافه شده بودم. به لبه ی دیوار چنگ انداختم و ناخنم کشیده شد به آن. سرم را پایین انداختم و با بدترین وضع ممکن زیر لب و نامفهوم نالیدم:

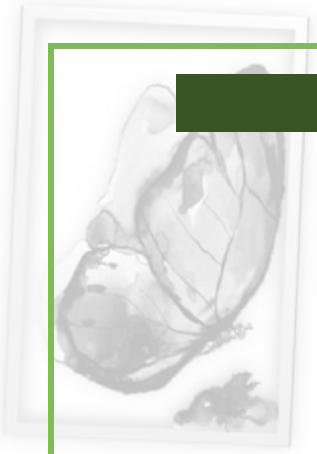
-همین شما زندگیمو نابود کردین. دار و ندارمو بردین!

داشت به طرفم می آمد. با همان قدم های تند و بلند و پر مشغله. نگاه چپش را روی خودم احساس می کردم.

-حالت خوب نیستا! الان می افتی این جا نمی دونم چکار کنم باهات. بیا بریم پایین تا نوید...

دستی که برای گرفتن بازویم جلو آمده بود را پس زدم و حرفش قطع شد. دوباره نامفهوم و سنگین زبان گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-گوشیمم مثل بقیه ی زندگیم ازم گرفتین. کار خودتونه. ازتون انتقام می گیرم! نشونتون می دم. نشونتون می دم...

آن قدر خمیده ایستاده بودم که با وجود بلند تر بودن از مهراوه به اندازه ی یک سر و گردن، حالا هم قد او می نمودم.

-کی ازت گرفت کاوه؟ کی زندگیتو ازت گرفته؟

نگاهش گلایه داشت. گلایه ای که چشم های خمار و بسته ام آن را نمی دیدند. دستش توجیه وار بالا آمد.

-من؟ منی که دارم بهت کمک می کنم؟

جواب ندادم. با لب و لوچه ی آویزان و هیکلی آویزان تر و چشم های بسته، رفته بودم رو به کما. نه می دیدم و نه می شنیدم. انگار حرف های مهراوه در خیالم نقش می بستند و سریع محو می شدند.

-من دلم واست می سوزه! می خوام بهت کمک کنم. نمی خوام به خاطر جرمی که مرتکب نشدی بیوفتی زندان.

حرفش آن قدر برایم تازگی داشت که باعث شد با آن حال بد پوزخند بزنم. پوزخند زدم به شنیدن حرفی که هیچ کس آن را باور نداشت.

هیچ کس نمی فهمید یا اگر می فهمیدند هم انکارش می کردند.

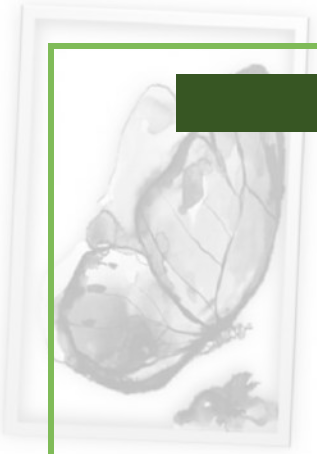
-اون وقت من زندگیتو ازت گرفتم؟!

سخت بود برایم حرف زدن. سخت بود دهان باز کنم. حالم به هم می خورد از آن زبان سنگین و صدای نامفهوم اما کنترل کردنش هم دست خودم نبود.

-چه عجب... چقدر جالب! بالاخره یه نفر پیدا شد که باور کنه.

بلافاصله گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چرا باور نکنم؟ چرا وقتی که می دونم کار تو نبوده؟

چشم هایم را تا حدی که در توانم بود باز کردم و سعی کردم با تکیه بر دیوار، کمی صاف تر بایستم. وزنم روی دیوار بود و همین طور روی همان پایم که به دیوار نزدیک بود. چشم های خمارم را دوختم به چشم هایش و گفتم:

-دیگه چی می دونی؟

ابرو هایش به هم نزدیک شدند، چشم هایش پرسشگر.

-می دونی پردیس کجاست نه؟ تو می دونی.

فقط نگاهم کرد. فقط چشم دوخته بود به بیچارگی ام و هیچ نمی گفت.

ادامه دادم:

-می دونی. هم تو می دونی هم او ارشان کثافت و هم سگِ ولگردش، تیام. همتون می دونین. همتون با هم هم دستین. همتون...

هنوز خیره بود. در چشم هایش خستگی می دیدم. اشک و شاید بغضی دور و بی صدا. بالاخره به خودش آمد. آب دهانش را فرو داد و نگاهش را از چشم هایم گرفت. نفس عمیق کشید و باز شد همان مهراوه ی خشک و جدی.

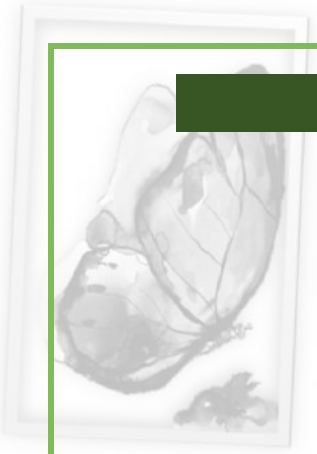
-حالت خوب نیست کاوه. برو پایین نویدو می فرستم سراغت.

خواست برود. حتی یک قدم هم برداشت اما بلافاصله با سرعتی که از من در آن وضعیت انتظار نمی رفت، بازویش را محکم گرفتم و گفتم:

-دارم با تو حرف می زنم.

سریع برگشت و دستم را به شدت پس زد. حالا در چشم هایش فقط خشم بود. خشم را می دیدم فقط نمی دانستم روانه ی روح چه کسی می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شود.

-ولم کن. دست از سرم بردار.

تکیه ام را از دیوار گرفتم و دوباره به بازویش چنگ انداختم. بی رحمانه او را به طرف خودم برگرداندم و با صدایی دورگه گفتم:

-می دونی پردیس کجاست فقط نمی خوای حرف بزنی چون ارشان ازت خواسته چیزی نگی. تهدیدت کرده. نه؟ اما اینو توی گوشت فرو کن که من خواهرمو پیدا می کنم! پیداش می کنم و بعدش که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم، با باعث و بانی این اتفاق کاری می کنم که...

سعی کرد خودش را از من جدا کند. حالش خوب نبود! دگرگون شده بود. با صدای بلند گفت:

-کاوه تو متوجه نیستی که چی داری می گی.

صدایم بالا رفته بود. بالا تر از چیزی که فکر می کردم بتواند!

مهراوه... داشت منفجر می شد از حال بد!

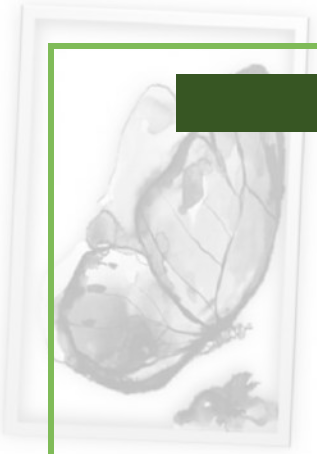
-اتفاقا بیشتر از هر زمانی متوجه ام! اینو به اون آقا ارشان هم بگو که نمی ذارم آب خوش از گلوش...

با جیغ و صدای بلند حرفم را برید. گفتم که... حالش خوب نبود!

-دل خود من هم از کار های ارشان خونه...

دردش را فهمیدم! اشک از چشم هایش فوران کرد. لال شدم. صورتش غرق شده بود در خشم و حرص. انگار داشت خفه می شد از آن. چانه اش به شدت می لرزید و سعی داشت جلوی گریه ی خودش را بگیرد اما نمی توانست. حالا مطمئن شده بودم که حداقل مهراوه با ارشان هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دست نیست و هر کاری که برای او می کند از سرِ ترس است. حالش آن قدر زار بود که اطمینان به این حدس، کار سختی نبود.

-دل منم از ارشان خونه می فهمی؟!

پلک که می زد صورتش شسته می شد و پایین می ریخت. از ته دل نفس گرفت و ادامه داد:

-بچمو برداشت و رفت! کاوه ارشان بچه ی منو، آوینمو برداشت و رفت.

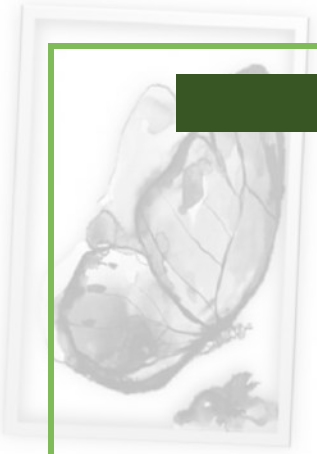
دوباره نفس کم آورد.

-خودش رو... آوینمو برداشت و رفت! نفهمید که من ازش فقط یه خانواده می خواستم! نتونست ببخشه گناهی رو که من روزی هزار بار به خاطر مرتکب شدن بهش به خودم لعنت می فرستادم. نتونست دوستم داشته باشه! بچمو برد کاوه... ارشان دختر منو با خودش برد. ارشان دخترمو، شوهرمو، زندگیمو، خانوادمو برد!

ترلانِ من را هم... ترلانِ من را... زندگی ام را... خانواده ام را! برد...

-اگه نمی تونی درکم کنی حداقل نمک روی زخمم نپاش. خواهش می کنم نکن. تمومش کن. نذار پشیمون بشم از این که بهت کمک کردم. من شاید منجی و الهه ی زندگی تو نباشم اما دشمنت هم نیستم! می دونم اگه گیر بیوفتی دیگه هیچ کاری واسه نجات زندگیت از دستت بر نمیاد. نابودت می کنن! شاید به قول تو هیچ کاری رو بدون در نظر گرفتن منافع خودم انجام نمی دم اما این یکی به نفعته. بهم اعتماد کن کاوه... حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. اخم های خسته و وا رفته ام را به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حال خود رها کردم و دست مهراوه را به دنبال آن... یکی دو قدم عقب عقب به طرف راه پله ی انتهای سالن که به زیر زمین منتهی می شد برداشتم و در همان حال گفتم:

-باشه... دیگه کاری به کارت ندارم اما تو هم از من توقع نداشته باش که سعی کنم احمق باشم!

انگشت اشاره ام تهدیدوار بالا رفت.

-توقع نداشته باش طوری رفتار کنم که فکر کنی این جا بودنم از ترس گرفتار شدنه!

یک قدم دیگر عقب رفتم. داشتم تعادل خودم را از دست می دادم.

-توقع نداشته باش که با وجود به روی کسی نیاوردنم، نفهمم زیر سایه ی غیر مستقیمِ دشمن خودم پناه گرفتم!...

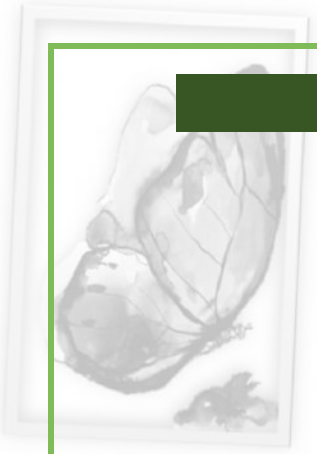
صدایم تحلیل رفت. این آخری زیر لب بیان شد.

-توقع نداشته باش.

دیگر نشد... نشد سر پا بمانم. لم دادم روی یکی از چهار صندلی متصل به هم که پشت سرم بودند و سرم را به دیوار تکیه دادم. چشم هایم پیش از آن که من بفهمم روی هم رفتند و همه جا غرق شد در سکوت. حتی فضای پر جنب و جوشِ مغزِ ناآرامم.

چشم که باز کردم، خودم را روی تخت زیر زمی ن آزمایشگاه دیدم. همه جا تاریک بود اما نور خیابان از نورگیر های کوچک بالای در به فضا تابیده می شد. هنوز حالم برای خودم قابل شناسایی نبود. هنوز هیچ چیز به یاد نمی آوردم. آه عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. یکی از پاهایم را از زانو شکستم و دستم را گذاشتم روی آن. سرم را خم کردم

DONYAIEMAMNOE

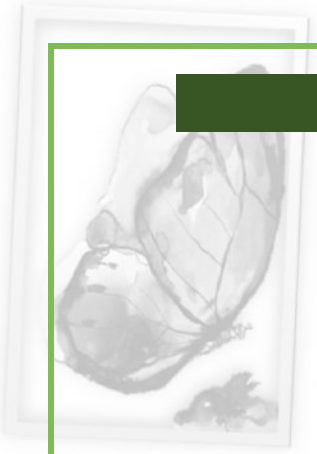


DONYAIEMAMNOE

و چشم دوختم به محوطه ی سرد زیر زمین که بخاری کوچ ک کنا ر تخت، برای گرم کردنش کافی نبود. در تاریک ی فضا، کاغ ذ چهارلا شده ای که جلوی ورودی راه پله افتاده بود، خود نمایی می کرد. چشمم دوخته شده بود به آن اما فکرم بی توجه به کاغذ، در حال جست و جو در روز گذشته بود. تصمیم گرفته بودم با سهیل تماس بگیرم! درست است. تصمیم گرفتم با سهیل تماس بگیرم و بعد برای پیدا کردن موبایلی که همان روز اول جا گذاشته شد، اتاق مهراوه را زیر و رو کردم. باید به نوید بگویم وقتی حالم دست خودم نیست بیشتر حواسش را جمع کند! بیشتر حواسش را جمع کند که از سر حس ناامنی، به کسانی که می دانستم بیشتر از خودم نگران وضعیتم هستند و دارند تهران را زیر و رو می کنند، پناه نبرم! حواسش را جمع کند که بمانم در همین حصا ر ناامن. بمانم در همین مسیر نادرستی که تنها راهم برای زنده ماندن است. راه درست برای حال من ساخته نشده بود. نمی فهمید گاهی مسیر اشتباه بهترین مسیر است. نمی فهمید نمی توانم اعتماد کنم به سهیلی که اصرار داشت خودم را معرفی کنم و بنشینم به انتظار این که او جرمم را تبرئه کند! نمی توانستم به شاید و احتمال های خوش بینانه تکیه کنم. باید می رفتم. به هر قیمتی که بود.

چشمم هنوز خیره بود به کاغذ! اتاق مهراوه را به هم ریخته بودم. سرش داد کشیده بودم و آزارش داده بودم. فکر می کردم موبایلم را او برداشته. تقصیر من که نیست! مهراوه و تمام آدم های آن مجموعه غیرقابل اعتماد ترین آدم هایی بودند که در تمام زندگی ام شناخته بودم. نوید همان رفیقی بود که بویی از رفاقت نبرده بود. صدایشان را از اتاق کناری زیر زمین می شنیدم. هنوز بیدار بودند... حتما مشغول

DONYAIEMAMNOE



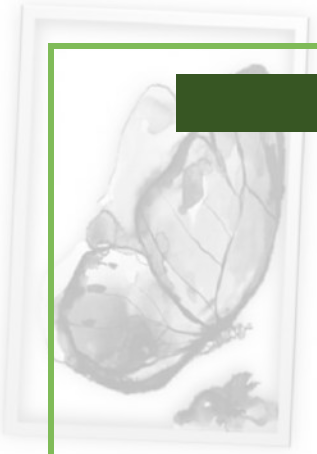
DONYAIEMAMNOE

کار!

چشمم داشت از خیرگی تار می شد. داشت ماتش می برد. خوابم برده بود روی صندلی های کنار آزمایشگاه. نوید آمده بود و دستم را دور گردن خودش انداخته بود. چندتایی فحش نثار روح پر دردسرم کرده بود و مرا تا زیر زمین کشان کشان آورده بود. روی پله ی آخر پایم گیر کرده بود به لبه ی در و تا مرز نقش بر زمین شدن، پیش رفته بودم. کاغذ چهارلا شده از جیب پیراهن مشکی رنگم افتاده بود. دلم با کاغذ مانده بود اما باز محکوم شده بود به سکوت. زده بودم توی گوشش تا لال شود و دست به کاغذ نزند. گذشته بودم از د ل جا مانده ام! زده بودم توی گوشش تا ضعف نکند... فراموش نکند چیزی را که به دنبالش بودم. نوید مرا انداخته بود روی تخت و مهراوه برایم آب جوش و عسل آورده بود. به زور به خوردم داده بودند! عق زده بودم و...

آه کشیدم و از روی تخت بلند شدم. دست هایم را در جیب های شلوار جین مشکی رنگم فرو بردم و بی توجه به موهای آشفته ای که روی پیشانی ام فرود آمده بودند، راه افتادم به سمت کاغذ. مسی ر طولانی ای نبود اما طول کشید تا به انتها برسد. بالاخره رسیدم. پایم کنار کاغذ متوقف شد و مثل مزاری خالی از جسد اما پر از حسرت و آه، چشم دوختم به آن. بار دیگر آه کشیدم و کنارش زانو زدم. دست هایم حالا از جیب های تنگ و خفه ی شلوار، آزاد بودند. یکی را گذاشتم روی زانوی لرزان و سستم و با دیگری کاغذ را برداشتم. بی آن که از دست دیگر مدد بخواهم، تای کاغذ را باز کردم و تصویر طراحی شده از صورت ترلان، نقش بست در فضای تاری ک زیر زمین. آه کشیدم. دلم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که حق تنگ شدن نداشت اما با آه لعنتی و نافرمان کاری نمی توانستم بکنم. با چشم هایی که نمی دانستند چقدر فرصت برایشان در نظر گرفته ام و برای از دست ندادنش حتی پلک نمی خوردند، نمی دانستم چکار کنم. با سینه ام که می سوخت از درد، با بغضی که راه گلویم را می بست، با وحش ت با ر دیگر ندیدنش و با... با بی خبری از حالش، حال چشم هایش، حال دست های کوچکش، بغض های کوچک ترش و با بی خبری از حال دلش نمی دانستم چکار کنم!

تابستان!

تهران!

گوشی را به دست چپم دادم و در حالی که از پله ها بالا می رفتم، به ته ریش روی صورت و پشت لبم، ناخن کشیدم. تمرکز نداشتم! از هر چند جمله ای که ساسان می گفت، یکی دو تا را به زور می فهمیدم. تمایلی هم به فهمیدن نداشتم اما انگار داشت از عضو جدید گروه یاشار تعریف می کرد، بی آن که حتی اشاره ای به آخرین شاهکار من در اجرا بکند!

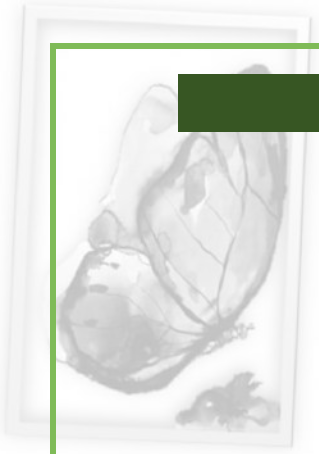
-خلاصه. به نظر پسر خوبی میاد! کارشم نسبت به سنش خوبه یکم نپخته و ناشی هست اما راه می افته. به نظرم پتانسیلشو داره.

چیزی نمانده بود تا رسیدن به پاگرد اولین طبقه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-که این طور. هر چی باشه از سر یاشار هم زیاده.

فقط خندید. خواستم حرفی بزنم که د ر رو به رویم باز شد و مادر با یک دست لباس شیک و تیپ اتو کشیده از آن خارج شد. به نشانه ی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سلام سر تکان دادم و برای این که بفهمد می خواهم وارد شوم، قبل از آن که او در را ببندد، آن را گرفتم.

-انتظار که نداری باور کنم تنها دلیلت واسه تماس گرفتن با من، شرح زندگی نامه ی یه جوجه آرتیست تازه کا ر گیتار به دسته؟!

داشت به حرفم پاسخ می داد که مادر در را از دستم بیرون کشید و آن را بست. پرسشگرانه نگاهش کردم.

-زنگ زدم حالتو بپرسم گوساله! خوبی به تو نیومده ها.

دندان هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

-ساسان یه دقیقه گوشی دستت...

بعد موبایل را پایین آوردم و به مادر نگاه کردم. با لبخند گفتم:

-ظهر بخیر مامان خانم. جایی تشریف می برین برسونمتون.

هنوز دستش به دستگیره ی د ر بسته بود. خوب می فهمیدمش! کار این مدتش بود ممانعت کردن از ورود من به خانه ای که ترلان در آن حضور داشت و کار من بود به رو نیاوردن.

-نگفتین!جایی تشریف می برین؟

بند کیفش را در دست گرفت و گفت:

-می رم تره بار بابات میاد اون جا دنبالم. دستت درد نکنه عزیزم.

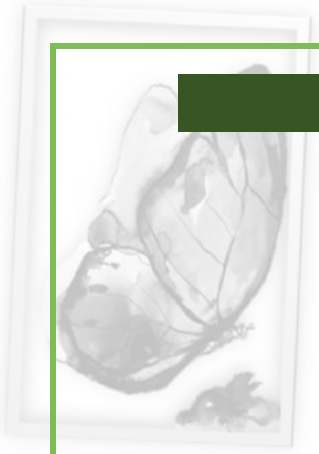
برای برگشتن آماده شدم و در همان حال گفتم:

-پس تشریف بیارین من می رسونمتون.

با صدایش سر جایم ایستادم.

-نه مادر سر ظهره هوا گرمه، شهر هم شلوغه. نمی تونم روی موتور بشینم خودم می رم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آرام لبخند زدم و با سر تایید کردم.

-موتور چیه؟! شما تشریف بیارین روی سر من بشینین، من حمالیتونو بکنم!

خندید و لبخند من هم کش آورد. گفت:

-لازم نکرده. تو برو بالا استراحت کن خسته ای.

ابرو هایم را بالا انداختم و بی آن که لبخندم محو شود گفتم:

-راستش شما این قدر نگران خستگی منین که مدام دارین تعارف می کنین تشریف بیارم داخل یه چایی چیزی مهمونتون باشم! ترلان خوبه؟ منظورم را فهمید اما از حرفم گذشت و در حالی که راه می افتاد برای ورود به راه پله گفت:

-آره اونم خوبه. انگار هنوز خواب بود. تو برو بالا تا یه دوش بگیری و خستگی از تنت بره، ناهارم آماده می شه برمی گردم واست غذا میارم.

نگاهم هنوز به دنبال در بسته کشیده می شد. غیر ممکن بود که ترلان تا این ساعت بخوابد. سری تکان دادم و گفتم:

-باشه. مراقب خودتون باشین.

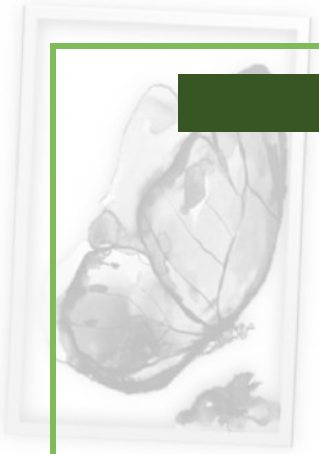
خداحافظی کرد و رفت. آخرین نگاه را به در انداختم و راه افتادم به طرف پله های طبقه ی بالا. دوباره گوشی روی گوشم قرار گرفت.

حرفی که می خواستم به ساسان بزنم را از قبل آماده کرده و نتیجه هم گرفته بودم.

-به جای من اوردینش. نه؟

ساسان تازه حواسش جمع صدای من شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چی؟ نه بابا کاوه چرا این قدر بدبینی تو؟

-به جای من اوردین دیگه. حالا یهو نذاشتینش جای من! فعلا پاشو گذاشته توی میدون تا خورد خورد بیاد وسط و منو بزنین کنار. تا این حد که احمق نیستم.

انگار نمی دانست چه باید بگوید. ای کاش کمی روراست تر بود. کمی بعد با صدای آرام گفت:

-به هر حال روی صحنه نیومدن تو یه جورایی به نفع خودت هم هست. نمونش همون شب اجرا! با بدبختی جلوی برادرتو گرفتم اونم با تظاهر به این که نشناختمش!

سکوت کردم. چیزی نمانده بود تا به انتها رسیدن راه پله.

-اینم می دونی که اگه یاشار یا یکی دیگه از بچه ها بفهمه که با چنین محدودیت هایی رو به رو هستی چه رویی واست بالا میارن.

داشتم در جیب شلوارم به دنبال کلید خانه می گشتم.

-اما نگران کار آهنگسازیت نباش. مال خودته.

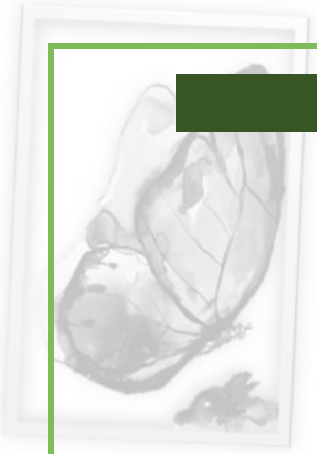
پوزخند زدم. ساسان داشت برای جمله ی بعدی به دنبال کلمه های مناسب می گشت اما من در حالی که گوشی را با شانه ام روی گوشم نگه داشته بودم و کلید را به سمت قفل در می بردم، گفتم:

-کاری نداری؟ می خوام قطع کنم.

-نه برو. فقط کاوه یادت باشه بعضی وقتا غرور و به کرسی نشوندن حرف، اون قدری ارزش نداره که آدم به خاطر حفظ کردنش، داشته هاش رو از دست بده.

فقط باید کلید را می چرخاندم. با بی تفاوتی گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-مهم نیست. از دست رفته، فقط از "دست" رفته! اما غرور آدم اگه له بشه، انگار بخشی از خود آدم نابود شده.

ساسان مکثی کرد و دوباره گفت:

-اما بعضی وقتا، بعضی چیزا اون قدر ارزشمند هستن که بخشی از وجود که هیچ، تمام وجودتو مال خودشون می کنن. حواست باشه که به خاطر حفظ بخشی از وجودت، تمام خودتو نبازی!

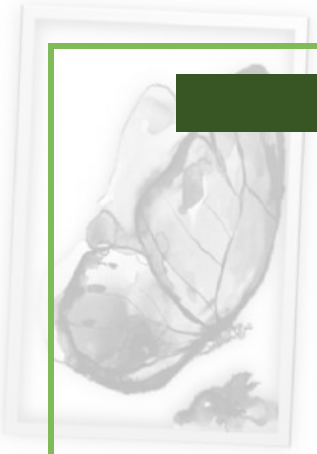
نتوانستم آه نکشم. حرف هایش به زندگی من شبیه نبودند اما... با این که تا آن لحظه هیچ از دست رفته ای تمامم را با خود نبرده بود اما ناخودآگاه نگران شدم برای ترلان. برای عموی در راهش و برای دست مادر وقتی که از ترس ورود من به خانه، در را محکم چسبیده بود!

گوشی را قطع کردم. به محض این که در باز شد، با دیدن صحنه ی رو به رویم سر جایم ایستادم و چشم دوختم به آن. شرط می بندم که نوید از دیشب حتی یک بار از روی کاناپه بلند نشده بود! فقط به خودش زحمت داده بود و در حالت نیم خیز، روی دسته ی آن لم داده و به صفحه ی موبایل شیرین که لبه ی کاناپه نشسته بود نگاه می کرد. با ورود من هر دو صورت شاد و لبخند بر لبشان را به طرف من چرخاندند. شیرین بلافاصله موبایلش را با هر چیز خنده داری که در آن بود، به دست نوید داد و از روی کاناپه بلند شد.

-سلام. خسته نباشی عزیزم!

به طرفم آمد و تا رسیدنش، سر تا پایش را از نظر گذراندم. طبق معمول با لباس درست و حسابی پدر کشتگی داشت! شلوار جین تنگ و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مشکی کوتاه با آن نیم تنه ی صورتی جیغ که یقه اش تا حد امکان باز بود، داشت آزارم می داد. به محض رسیدن به من دستش را دور کمرم حلقه کرد و نزدیک تر شد. سرم بالا بود و برای دیدنش تنها چشم هایم را زیر انداخته بودم. همین طور که برای بوسیدن زیر گونه ام سرش را جلو می آورد، دستش را پشت سرم برد و در را هل داد تا بسته شود.

-شیرین خداوکیلی اینا رو از کجا پیدا می کنی؟ بیا منو توی این کاناله عضو کن. علیک سلام آقا کاوه!

صدای خوشحال نوید بود. بی هیچ حرفی منتظر ماندم تا شیرین کمی فاصله بگیرد و بعد آرام پسش زدم. راه افتادم به سمت دستشویی.

-اومدی این جا واسه چی؟

مشغول باز کردم دکمه های پیراهن فرم سرمه ای ام بودم. برای هیکل نسبتا پرم کمی آزار دهنده بود.

-چکارش داری؟ خونه ی خودشه.

شیرین با لوندی خندید و خطاب به نوید گفت:

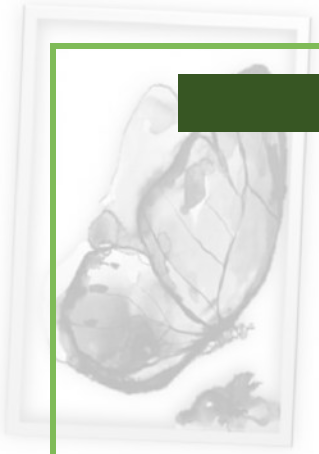
-در واقع این جا خونه ی تو هم نیست!

نوید سرش را از گوشی بیرون آورد.

-اختیار دارین شیرین بانو. واقعیت اینه که خونه ی کاوه هم نیست! یه اتاق بهش تعلق داره که واسه خودش. ما کاری باهاش نداریم حتی درشم نمی زنیم. شما تشریف ببرین اون جا که این جناب واسه لیس زدن سر تا پاتون، خودشو به نگاه محدود نکنه! می دونی چی می گم؟

سر جایم ایستادم و سر برگرداندم به سمت نوید. از نگاه چپم متظاهرانه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترسید و گفت:

-نه نمی دونی... الان نمی دونی ولی قول می دم پاتو بذاری توی اتاق متوجه بشی!

اهمیت ندادم. در دستشویی را باز کردم و وارد آن شدم. بدون این که در را ببندم شیر آب روشویی را باز کردم و مشغول شدم به شستن دست و صورتم. شیرین خطاب به نوید گفت:

-سر به سرش نذار خستست.

نوید دوباره داشت به صفحه ی موبایل شیرین نگاه می کرد.

-بده دارم واسه رفع خستگیش راهکار می دم؟

شیرین آرام خندید و پشت به کانتر ایستاد. هر دو دستش را روی آن گذاشت و با یک پرش کوچک روی آن نشست. مشتی آب به صورتم پاشیدم.

-خلاصه این که به این کاوه اهمیت نده. طاقچه بالا می ذاره وگرنه از خداشه هر روز چشمش به جمال مهمون خوشگل و دلربایی مثل تو روشن بشه.

همین طور که به صورتم دست می کشیدم گفتم:

-ظاهرا که تو بیشتر از من مشتاقی!

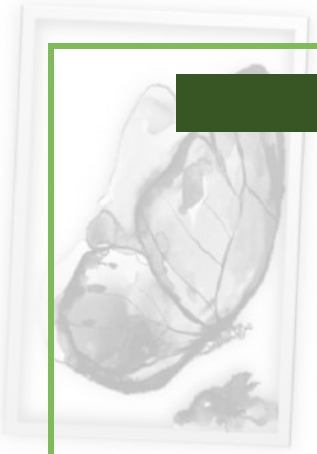
گوشی را پایین برد و لبش را گاز گرفت.

-خجالت بکش مرتیکه! انگشت زدن به کاچ ی همسایه توی مرام ما نیست این چه حرفیه می زنی؟

حوله را از گیره ی کنار روشویی برداشتم و از دستشویی خارج شدم.

راه افتادم به سمت اتاقم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-به کاچ ی همسایه شاید اما مسئله این جاست که همسایه برای تو از چه محدوده ای تعریف شده باشه!

نوید با شیطنت خندید و شیرین به دنبال او.

-ببین شیرین... خودش سعی داره ثابت کنه که من از این خونه و کاچیش و هر چیزی که برای انگشت شدن توش وجود داره، حق آب و گل دارم!

وارد اتاقم شدم و حوله را روی کنسول جلوی تخت انداختم. صدای بلند نوید به گوشم خورد.

-خودت رضایت دادیا. فردا پس فردا شاکی نشی!

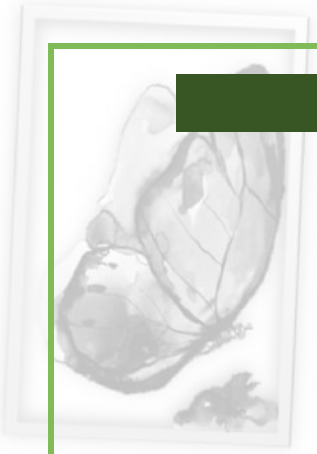
کلافه از صدای نوید، پایین پیراهنم را از داخل شلوارم بیرون کشیدم و بدون این که پوتین هایم را از پایم در بیاورم، روی تخت دراز کشیدم. روی دست راستم چرخیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. دیدن شیرین حسابی حالم را آشفته کرده بود. آن هم در آن موقعی ت چند ماهه پایدار، که نمی دانستم چطور باید به وضعیت زندگی ام سر و سامان بدهم. اصلا متوجه نشدم که شیرین کی وارد اتاق شد تا این که پشت سرم، کنار تخت دو نفره نشست. دستش در موهای دسته دسته شده ام فرو رفت و قسمتی از آن ها را از روی پیشانی ام کنار زد. با صدایی دورگه و خسته گفتم:

-خسته ام شیرین. ولم کن.

موهای لخت و بلوندش را پشت گوشش برد و گفت:

-آخه غیر از من کسی به تو نگفته وقتی بد اخلاق می شی جذاب تری که همیشه بداخلاقی هات مال خودمه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کمی به طرفش متمایل شدم و دستش را پس زدم. چشم های خسته ام را وصل نگاه رنگی و مصنوعی اش کردم. با سردی گفتم:

-واقعا خسته ام!

بی اعتنا دوباره مشغول شد. قبل از آن که فرصت اعتراض پیدا کنم گفت:

-اومده بودم یه خبر خوب بهت بدم.

نگاهم ثابت ماند. شیرین ادامه داد:

-امروز نتیجه ها رو زدن.

با چشم های منتظر، به دنبال عکس العمل من بود. منی که حتی پلک نمی زدم.

-قبول شدی! ارشد رشته ی خودت... حقوق.

هنوز هم پلک نمی زدم.

-تو چطوری وارد صفحه ی اطلاعات من شدی؟

در جواب نگاه پرسشگرم لبخند زد و گفت:

-تنها چیزی که به ذهنت رسید این بود؟! خوشحال نیستی؟!

با جدیت گفتم:

-جوابمو بده.

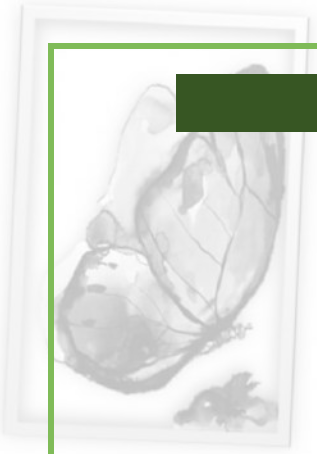
-پرونده ی ثبت نامتو داشتم.

چند لحظه متفکرانه سکوت کردم و بعد گفتم:

-خودت چی؟

لبخندی مصنوعی روی لبش نشست و سرش را به چپ و راست تکان داد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-من تهران قبول نشدم. به هر حال بد هم نشد. می خواستم یه مدت به خودم استراحت بدم.

زیر لب "که این طور" آرامی گفتم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

-واقعا خوشحال نشدی؟

دستم را زیر سرم گذاشتم و کمی روی تخت جا به جا شدم.

-نه... فقط دوباره باید تا تمام شدن این دوره آموزشی لعنتی، مثل همون دو سال کارشناسی، استرس داشته باشم که متوجه دانشگاه رفتنم نشن و واسه دانشگاه نامه ی مرخصی ارسال نشه.

-مگه نگفتی دیگه آخراشه؟

با چشم های بسته آرام سر تکان دادم.

-نه! هر چی که می گذره، بیشتر می فهمم کاری که بهش علاقه نداشته باشی، هر مرحلش شروع یه انتظار واسه پایانه!

با تعجب پرسید:

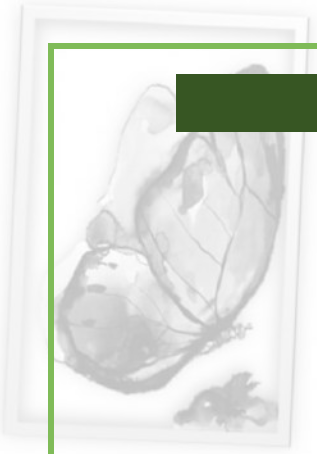
-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

جواب ندادم. حرکت کردن تشک تخت باعث شد که چشم هایم را باز کنم. شیرین با فاصله از من روی تخت دراز کشید. با اخم هایی که بی اختیار در هم بودند منتظر بودم که ببینم می خواهد چکار کند. رو به من چرخید و دستش را به طرف ابرو هایم آورد.

-حیف این صورت نیست که با اخم پرش کنی؟

بوی عطرش آزارم می داد. انگشت های کشیده اش را آرام روی ابرو هایم کشید و سعی کرد اخم هایم را باز کند. با صدایی دلبرانه و تحلیل رفته گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بچه ها واسه فردا شب ترتیب دورهمی دادن. تو هم هستی دیگه؟

پشت به او چرخیدم.

-نه.

-آخه چرا؟ تو نباشی که منم...

میان حرفش گفتم:

-میزبان کی هست؟

-یاشار... خودت که باهاش همکاری می دونی تازه مجوز اجرای زنده و کنسرت گرفته. به همون مناسبت مهمونی تدارک دیده که...

با برگشتن و نگاه معنا دار من حرف خود را قطع کرد. چشم دوخته بود به من و انگار معنای نگاهم را فهمیده بود که کمی نگران شد. نفسم را با صدا بیرون فرستادم و روی تخت نشستم. او هم نشست و گفت:

-چی شد؟

اخم هایم در هم بودند.

-یاشار شخصا تو رو دعوت کرد؟

از کلافگی نگاهش نمی کردم اما از صدایش می شد فهمید که لبخند می زند.

-آره. غیرتی شدی؟

لبم را جویدم و گفتم:

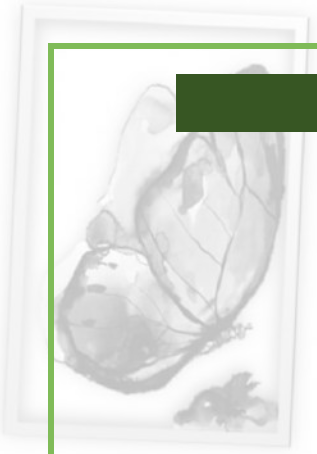
-اگه من روی تو غیرت داشتم الان این جا بودی؟ تو اتاق خوابم؟!

بعد از گوشه ی چشم نگاهش کردم. لبخندش رنگ باخت.

-چی می گی کاوه؟

خشم صدایم بیشتر شد. گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ازت پرسیدم که یاشار شخصا تو رو دعوت کرد یا نه؟ جواب خواستم نه تعبیر!

صدایش کمی لرزش داشت. آب دهانش را فرو داد و گفت:

-آره کاوه به هر حال منم زمانی دوست و هم کلاسیش بودم! می دونم که جدیدا بینتون شکرآب شده اما باور کن منظوری...

-برو بیرون.

غافلگیر تر از قبل ابرو هایش بالا پریدند.

-باور کن منظوری نداشت! همه ی بچه ها رو دعوت کرد به من هم...

بار دیگر میان حرفش پریدم. با تندی.

-پس چرا منو دعوت نکرد؟!

-چه می دونم. حتما روی این حساب که به من گفته پیش خودش فکر کرده که با من میای.

میان عصبانیت، ناگهانی و کوتاه خندیدم و گفتم:

-رابطه ی بین من و تو کی رسمیت پیدا کرده که یکی حسابمون کنن؟ من همین طور که با تو بودم با خیلی های دیگه هم...

-یعنی چی کاوه؟

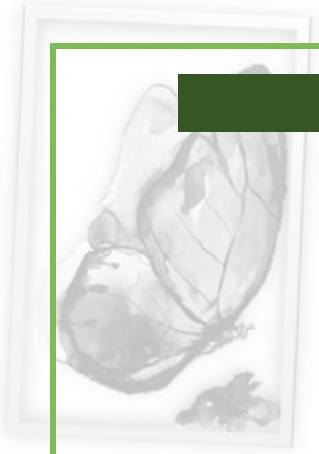
صدای نوید از بیرون اتاق به گوش رسید.

-یه مدتیه اعصاب نداره!

بی توجه به صدای نوید دوباره نگاهم از در به صورت شیرین برگشت.

-حتما یاشار هم مثل تو پیش خودش فکر کرده با این کار داره منو به رقابت دعوت می کنه و به نوعی می خواد زهرشو بریزه! اما تو کسی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نیستی که من سرش رقابت کنم شیرین!

صدای نوید دوباره بلند شد.

-واسش هم مهم نیست که رزق و روزی از این خونه ببره! نمی ترسه از این که حوری و پری دیگه توش رفت و آمد نکنن و صفاش بره!

هنوز حرفش تمام نشده بود که تقه ی آرامی به در خورد.

-یالله یالله. اسلحه هاتونو از دست هم بکشین بیرون و از هم فاصله بگیرین! دستاتونو خالی از هر آلت از نوع قتاله، بذارین پشت سرتون که من دارم میام داخل!

همین را کم داشتم. فقط همین را. نوید در حالی که مدام در می زد وارد شد و همان جا به دیوار کنار در تکیه زد.

-آروم باشین. شیرین چک کن آلت مالت جنگی، ماشه ای، ضامن سر سیاهی چیزی دستش جا نذاشته باشی!

داشتم جوش می آوردم. شیرین فقط چشم دوخته بود به نوید.

-چیه؟ الان چه مشکلی پیش اومده؟

دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. شیرین شانه بالا انداخت و گفت:

-منم نمی دونم! نمی فهمم چرا چند وقته فقط بداخلاقی هاشو می بینم.

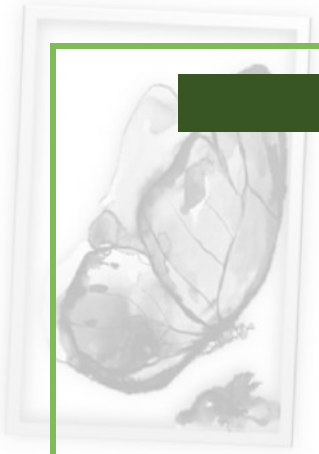
نوید سر تکان داد و گفت:

-می گم که. چند روزیه اعصاب نداره. ترلان ناراحته، اینم اعصاب نداره!

دندان هایم را روی هم کشیدم. شیرین گفت:

-چند روز نه نوید... چند ماه! چند ماهه که رفتارش رو درک نمی کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نوید با خونسردی لب هایش را به شکل پرانتز سر پایین در آورد و گفت:

-آهان. پس بر می گردیم به چند ماه پیش و از این زاویه می بینم که ترلان خیلی خوشحاله! آره آره چند ماهه که شوالیه ی رویاییشو پیدا کرده و خوشحاله بنابراین کاوه چی؟ برای ما غریبه ها اعصاب نداره!

چشم هایم را باز کردم و با حرص دوختمشان به نوید. با پر رویی تمام لبخند زد. شیرین که حسابی گیج شده بود گفت:

-یعنی چی؟ به ترلان چه ربطی داره؟

نوید نگاهی به چشم های خشمگین من انداخت و تکیه اش را از دیوار گرفت. قدم های شل و آرامش حرکت کردند به سمت تخت.

-ربط داره دیگه عزیزم. ربط داره! ما همه یه خونواده ایم و بنی آدم که اعضای یک خونواده اند...

از حرص دندان هایم را روی هم گذاشتم و غریدم:

-نوید می شه بگی دقیقا چی زدی؟

سرش را خاراند و بعد از یک تامل کوتاه با لبخند نگاهم کرد.

-روم نمی شه بگم!

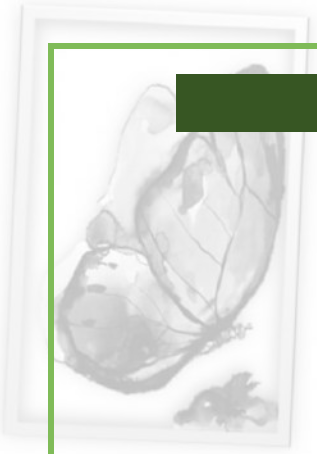
حرف زدن با نوید کفاره داشت! این را مطمئن شده بودم. شیرین همچنان سردرگم بود. با تعجب گفت:

-یه بچه مدرسه ایه کور و افسرده...

مغزم فریاد کشید. چشم های نوید با دیدن حالت صورت من از حدقه بیرون زدند و میان حرف شیرین پرید.

-هیس... تو خودتو ناراحت نکن از زیبایی هات کم می شه. پاشو بریم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بیرون یه قهوه ی دبش واست درست کنم کیف کنی. پاشو... پاشو تا گند نزدی و منم به جرم مسبب بودن کارتن خواب نشدم!

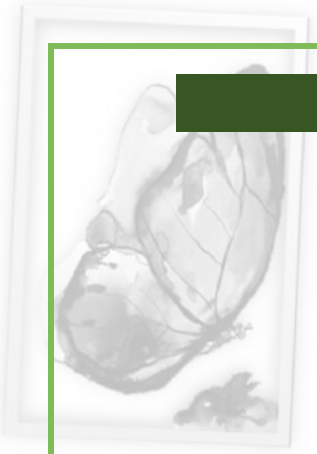
بازوی شیرین را گرفت و او را از روی تخت بلند کرد. با هدایت نوید، هر دو اتاق را ترک کردند. صدای خنده و خوش و بش شیرین و نوید از بیرون اتاق نمی برید. کاش ساکت می شدند. سرم درد می کرد. درد می کرد از خستگی کار و بی خوابی های شیفت دیشب. درد می کرد از فکری که باید برای نتیجه ی حرف های ساسان می کردم و حوصله ی راه دادن آن را به سرم نداشتم. سرم درد می کرد از این که از هر طرف فکر در آن آوار شده بود. درد می کرد برای ترلان! درد می کرد از بس که فکر کرده بودم و فکر کرده بودم و هیچ... از بس گشته بودم به دنباله راه چاره و گشته بودم و باز هم هیچ. سرم درد می کرد.

موبایلم را از داخل جیب شلوارم برداشتم و قفل صفحه اش را باز کردم. یادم به آخرین تماسم با ترلان افتاد. دیشب بود. قبل از این که بخوابد. آن قدر آرام حرف می زد که به سختی صدایش را می شنیدم اما با تمام سختی هایش آرامش ترلان اولین دلیل من برای دوست داشتنش بود. با یاد ناراحتی و دلتنگی اش برای خانه، سردردم تشدید شد. نفسم را پر صدا بیرون دادم و روی کمر چرخیدم. چیزی نگذشته بود که موبایلم با انتظار برای پاسخ ارشان به تماس، روی گوشم قرار گرفت. مثل همیشه صدای جدی و کم رسایش به گوش رسید.

-بله؟

دست آزادم را زیر سرم گذاشتم. ادب می گفت که باید سلام کنم اما... دلم نمی خواست!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-معلوم هست داری چکار می کنی؟

تعجب کرد. می شد از صدایش این را فهمید.

-یعنی چی؟

طلبکارانه گفتم:

-بیشتر از یک هفتست که ترلان پیش مامانه! چی بهش گفتی که جرأت نمی کنه بره پدر و مادر بزرگشو ببینه؟

گذشته از دل نگرانی ام برای دلتنگی های ترلان، نگران دل خودم هم بودم! دل من هم برای ترلان تنگ شده بود. می دیدمش، صدایش را می شنیدم اما... تا فرصت حرف زدن درست و حسابی با او را پیدا نمی کردم، محال بود دلم راضی شود.

-از کی تا حالا به این چیزا اهمیت می دی؟

خودش که می دانست ترلان فرق دارد. مگر کسی مانده بود که نداند؟

-زنگ نزدم که از مهمات من صحبت کنیم!

بی توجه یا با توجه به حرفم گفت:

-بابک رو بردم پیش پزشکش. گفت که بهتره تا چند وقت ترلان جلوی چشمش نباشه. واسه هر دوشون بهتره.

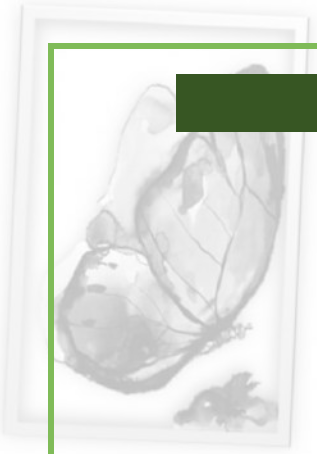
چشم هایم بی حرکت ماندند روی سقف. فاصله ی بین ابرو هایم کم شد. صدایم میل کرد به دورگه شدن و گرفتگی.

-یعنی چی؟

حوصله ی توضیح دادن نداشت برای همین با صدای بلند و کلافه گفت:

-یعنی این که بیماریش داره عود می کنه! دیدن وضعیت ترلان اونو یاد گذشته و خاطراتش می ندازه از طرفی هم چون عادت نداره دلسوزی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

واسه دخترش رو از راه درست ابراز کنه، ممکنه با خشونت بلایی سرش بیاره. تو اینو می خوای؟

سکوت کردم. تن صدای او هم کمی آرام گرفت.

-شب میام می برمش خونه. یه طوری که بابک متوجه نشه می برمش مادر بزرگشو ببینه.

از خستگی نمی توانستم حرف بزنم. حس می کردم راه گلویم بسته شده با این حال به سختی گفتم:

-لازم نکرده. خودم یه کاریش می کنم.

صدای پوزخندش به گوشم خورد.

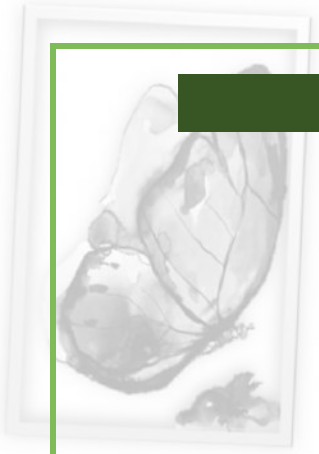
-بهت نمیاد!

خواب داشت چشم هایم را می برد. هم دلم می خواست خرخره اش را بجوم و هم دوست داشتم برگردم به سال ها پیش. به اولین باری که ارشان تحقیرم کرد و جلوی آن را بگیرم. بمانیم در سکوت! بمانیم در سردی اما داشته باشمش! بمانیم مثل همان دو برادر سرد و بی اهمیت نسبت به هم که فقط گاهی اگر لازم می شد، بی منت برای خاطر هم می جنگیدند اما این طور به جان هم نمی افتادیم. نمی دانم چه اتفاق لعنت شده ای بیرون از اتاق خوابم افتاد که ناگهان صدای خنده ی شیرین و نوید بالا رفت. بار دیگر صدای پوزخند ارشان را شنیدم.

-می بینی؟ حامی بودن به تو نمیاد! به همین شیوه ی زندگی کردنت ادامه بده.

کاش می شد برگردم... به اولین باری که ارشان تحقیرم کرد! به زمانی که هنوز "داداش" صدایش می کردم! نفهمیدم چه شد. خواب گرفتارم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کرد.

♣♣♣

ترلان:

پاییز!

نیویورک!

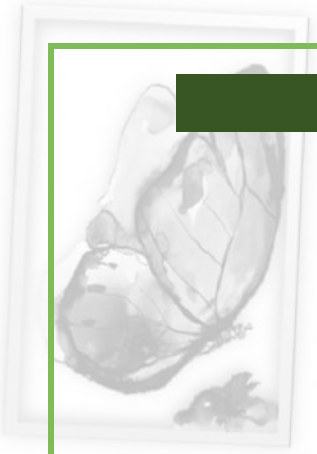
هر دو کنار هم روی صندلی عقب ماشین نشسته بودیم! ارشان کرایه ی تاکسی را حساب کرد و در حالی که ساک دستی کرم رنگی را که بیمارستان برای برداشتن وسایلم در اختیارم گذاشته بود بر می داشت، به زبان انگلیسی از راننده تشکر کرد و در را برایم باز کرد. چشم هایم انگار نه انگار که این همه جلسه و مشاوره گذرانده بودند! مبهوت به اطراف و محو و سرگردان، حتی نمی فهمیدم که باید از ماشین پیاده شوم.

-پیاده شو عزیزم.

نیم نگاه بی حال و رنگ پریده ای به ارشان انداختم و نفس عمیق کشیدم. نمی دانم چه چیزی در آن شهر و آن فضا بود که می گفت باید احساس غربت کنم. می گفت هوایش یک حالی است! یک حالی بود... سنگین بود. خفه کننده!

دستم را گذاشتم لبه ی صندلی و آرام از ماشین پیاده شدم. هر از گاهی وحشتِ قدم برداشتن بدون عصا تنم را می لرزاند اما سریع به یاد می آوردم که دیگر نیازی به عصا نیست هرچند که به اسم این طور بود و خوب می دانستم که این چشم های اهلی تا وقتی به گذشته ی بی تصورم خیره شده اند و تنها آن را می بینند، به هیچ کاری نمی آیند!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هیچ کاری...

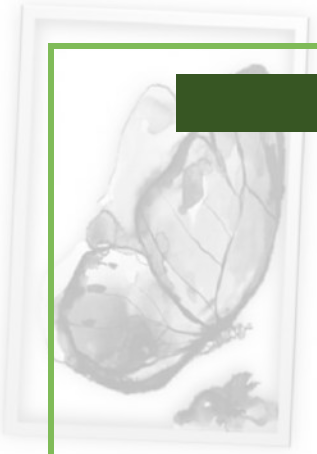
تاکسی حرکت کرد و رفت! ارشان کنارم ایستاد و خم شد و دستم را گرفت. سرم را به طرفش چرخاندم و نمی دانم در نگاه یخ بسته و بی حالم چه چیزی دید که لبخند زد و گفت:

-همه چیز خوبه؟!

جواب ندادم. انگار او هم انتظار جواب شنیدن نداشت که دستم را فشرد و راه افتاد. راه افتاد و من با هر قدم که برمی داشتم خلأ تازه تری را در خودم احساس می کردم. هیچ چیز شبیه به زندگی نبود. غریبی می کردم. با وضعیت جدیدم یا با هوای جدیدی که اطرافم جریان داشت نمی دانم! فقط می دانم که غریبی می کردم و داشتم هوا بالا می آوردم. همین طور که دست در دست ارشان از میان ساختمان های بلند و ردیف شده پشت سر هم عبور می کردیم، سرم را بالا گرفته و به اطراف نگاه می کردم. ساختمان های سبز رنگ به فضا رنگِ سبز را القا می کردند و به انتهایی ترین قسمتشان که نگاه می کردی، آن قدر در دل آسمان فرو رفته و کوچک شده بود که حس می کردی به بی نهایت رفته! سرم داشت گیج می رفت. قدم برمی داشتم... سبزیِ کهنه و خاک خورده ی ساختمانی دور سرم می چرخید... قدمی دیگر بر می داشتم، همان سبزِ بیمار به طرفم حرکت می کرد و انگار قصد تعقیبم را داشت. یک قدم دیگر و حس می کردم بی نهایتِ سبز و در حال چرخش به دور سرِ بیچاره ام، دارد به نیت خراب شدن روی سر من سقوط می کند. قدمِ بعدی، ساختمانِ بعدی و ساختمان بعدی باز کار های مشابه به همان قبلی را تکرار می کرد!

چشم هایم را بستم و خوبی وضعیت گذشته ام این بود که برای حفظ

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کردن تعادلم غیر از دست ارشان به هیچ چیز دیگری نیاز نداشتم. پشت تاریکی پلک هایم فضای بد رنگ و مرده ای را که در آن قدم بر می داشتم، تجسم کردم و رنگ سبزش مثل جوهری رها شده در دنیای خیال، پخش شد پشت پلک هایم.

سبز... این کلمه ی سه حرفی را چند بار از ذهنم عبور دادم و تصویری که کاوه از تابستان برایم ساخته بود، اولین باورِ من از رنگ سبز شد.

"سبزه! سبزیش به روشنی و سرزندگی بهار نیست اما باز هم پره از حس خوبِ. مثل زندگی"...

سعی کردم تصورم را بگذارم کنار تصویری که با چشم کاوه می دیدم. جوهری که پشت پلک هایم پخش شده بود، هیچ شباهتی به زندگی نداشت! هیچ حس خوبی در آن همه غلظت پیدا نمی کردم. گیتار را از روی پایش برداشت و آن را کنار گذاشت. دست انداخت دور شانه ام و گفت:

"دیگه چی سبزه؟"!

سوالش برایم واضح نبود. ابرو هایم به هم نزدیک شدند و گفتم:

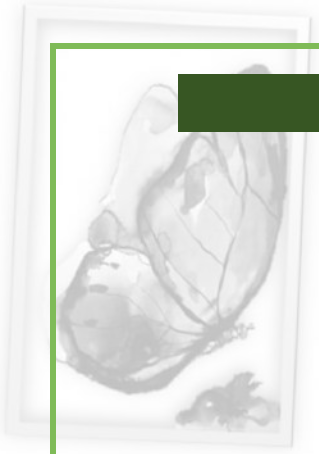
"یعنی چی؟"

صدایش به گوشم نزدیک تر شد.

"این همه حرف زدما! یه رنگ سبز مثال بزن بفهمم حواست جمع بوده به حرفام".

گفته بودم متنفر بود از این که حرف بزند و بی توجهی ببیند؟! لب پایینم را متفکرانه بین دندان هایم گرفتم و فکر کردم. هزار تا سبز سر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زبانم جاری شد. غیر از تابستانی که تازه آن را از چشم کاوه می دیدم، لیوانِ مخصوص مامانی هم سبز بود! گل های گلدان بالای تختش هم. پردیس وقتی داشت سالاد درست می کرد گفت خیار هم سبز است. کاهو... نخود فرنگی های مخصوص کنار مرغ های سرخ شده... خود کاوه گفته بود چشم های مهراوه سبز هستند. مثل چشم های لیلا! گفته بود ارشان عذاب می کشد از دیدنشان. می گفت پیراهن سبز عمو کیانوش به تنش می آید. حتی لباس نظامی خودش قبل از آن که وارد ناجا بشود، سبز بود. همه ی این ها را می دانستم و می فهمیدم سکوتم چقدر کاوه را ناامید کرده که صدایش در نمی آمد. لبم را باز هم جویدم و فکر کردنم که به نتیجه رسید گفتم:

"کاوه"!...

گفت:

"جانم؟"!

منظورم را اشتباه فهمیده بود. دوباره گفتم:

"کاوه... مثال زدم دیگه"!

خندید. با غافلگیری.

"من سبزم؟ نکنه اینم از آموزه های درب و داغون پردیسه؟"!

اخم هایم را در هم کشیدم و در عین حال لبخند زدم.

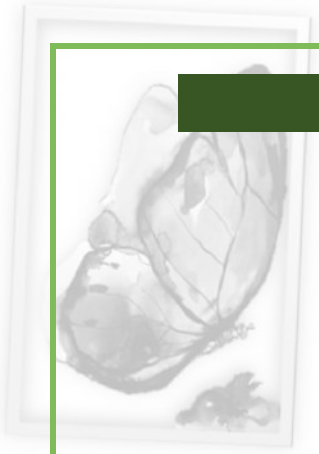
"پردیس نگفته. خودت گفتی"...

"من؟! من کی گفتم سبزم؟! ای بابا"!

این بار به کلافگیِ کنترل شده اش خندیدم و گفتم:

"همین الان گفتی. گفتی سبز مثل زندگی"!...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سکوت کرد. سکوتش کش آورد. سکوتش طولانی شد. سکوتش...

"زندگیتم؟"

صدایش در آرام ترین حد ممکن متوقف بود اما آن را کنار گوشم احساس می کردم. حرارت نفس هایش را هم همین طور. به لحنش می آمد که لبخند هم بر لب داشته باشد. تنها صدا صدای قلب خودم بود که می شنیدم.

"زندگیتم ترلان؟! با من بودی؟"!

امان از تنِ بمِ صدایش وقتی که پنهان می شد پشت یک خروار احساس و از لا به لای آن دلبری می کرد.

"دوباره بگو. دلم می خواد یه بار دیگه بشنوم. زندگیتم؟"!

سرم را پایین انداخته بودم. پردیس می گفت در این موقع صورتم گل می اندازد! با نهایت توانی که داشتم سرم را بالا و پایین کردم و زیر لب گفتم:

"زندگیمی"!...

چیزی نمی گفت اما حرارت نفس هایش نزدیک تر شده بود. چیزی نمی گفت اما حالا صدای قلب او را هم می شنیدم. صدای لبخند آرامش را هم... صدای بودنش را... صدای خوشبختی را.

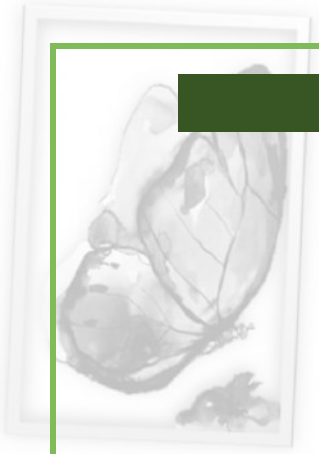
"یه بار دیگه".

حالا حتی شنیدن صدایش کار سختی بود. حالا حتی نمی توانستم نفس بکشم مبادا که چیزی بگوید و از دست من برود.

"ز... زندگیمی"!...

"یه بار دیگه"!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

قلبم داشت از دستم می رفت! حرارتش بیشتر شده بود و احساسش چند برابر. آرام نفس گرفتم و گفتم:

"زندگیمی کاوه! زندگیمی".

اما او هنوز نفس اولیه اش را داشت!

"یه بار دیگه"...

بعد صدای خنده ی کوتاه و آرامش را شنیدم و بعد از آن گفت:

"یه بار دیگه بگیِ، زندگی آغوششو به روت باز می کنه"!

نفسم...! حالا واقعا بند رفت. کاوه باز هم با خنده گفت:

"شاید فراتر هم رفت اگه دختر خوبی بودی و به پاس بودنِ زندگی، با یه ماچِ محکم و پر تف ازش تشکر کردی"!

داشت می خندید. گرمایش حالا تعادل نداشت. دیگر آرام نبود.

متظاهرانه اخم کردم و گفتم:

"اشتباه کردم اصلا! تو که سبز نیستی... تو زردی! قرمزی، تو یه سو استفاده گرِ آبی هستی! آدمِ مسخره ی نارنجی"!

زد زیر خنده و از حرص خوردنم داشت با صدای بلند می خندید. حالا دیگر حرارت نفس هایش را حس نمی کردم. خم شده بود و فقط می خندید و من...

"بس کن کاوه. نخند"!

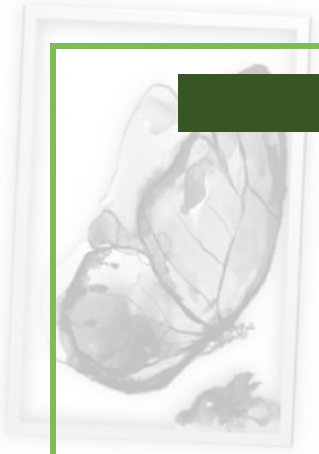
اهمیت نداد. در همان حال با خنده گفت:

"خنده؟"!

باز هم لحنش را شناختم. لبخند زدم. گفتم:

"بودن کنار کاوه"!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کمی آرام تر شد. گفت:

"تابستون؟"

"فصل تولد کاوه"...

حتی آرام تر!

"تولد؟"

"برای دیدن کاوه"!

دیگر نمی خندید.

"دیدن؟"

"فقط از چشم کاوه"!

حتی صدایش دوباره پیش رفت به سوی نابودی.

"چشم؟"

"خودِ کاوه"!

سخت بود شنیدنش!

"کاوه؟"

"زندگی"!...

صدا نمانده بود برایش! ته مانده هایش بود.

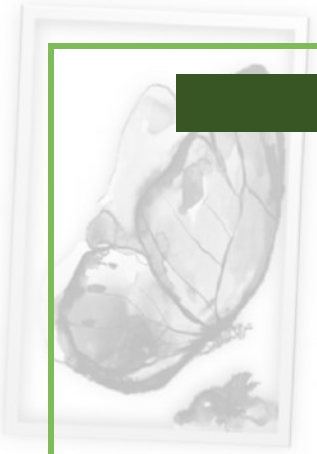
"زندگی؟"

"سبز... سبزیِ بودنِ کاوه"!

***

با صدای بسته شدن در از جا پریدم. چشم هایم باز شدند به روی یک اتاقِ کوچک و تاریک و دلگیر که تنها متعلقاتش یک تخت دو نفره بود، یک کاناپه ی وا رفته و بد ترکیب رو به روی تخت، یک کنسول

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و آینه کنار کاناپه و یک میز چوبی با دوتا صندلی که سمت چپِ تخت، با فاصله ای کم نسبت به آن در اتاق قرار گرفته بود.

ارشان از من سبقت گرفت و به طرف تخت رفت. در حالی که ساک دستی و وسایلم را روی تخت می گذاشت گفت:

-تا من برم آوینو بیارم، یه دوش بگیر حال و هوات عوض بشه. امروز رو استراحت کن از فردا نمی ذارم توی خونه بمونی. می برمت بیرون.

خسته بودم. خسته تر از آن که حرفِ بیرون رفتن روی مغزم را نرود. خسته تر از آن بودم که بخواهم دوش بگیرم! یا برای دیدن صورت آوینی که همیشه از ته دل دوستش داشتم، اشتیاق خرج کنم. خسته بودم. خسته تر از آن که چشم هایم رفت و آمد های ارشان به این طرف و آن طرف را دنبال کنند. خیره شده بودم به تخت. دلم تخت را می خواست برای یک خواب طولانی.

ارشان برگشت و مقابلش ایستاد. چشم دوخت به منی که هنوز تخت را می دیدم و بس.

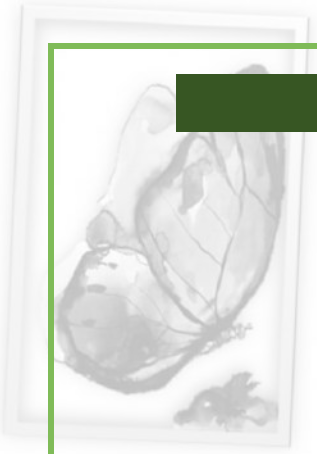
-تا چند وقت دیگه پدر و عموت هم میان. برادرت هم میاد دیدنت.

خسته بودم. برای دیدنشان نا نداشتم. برای درک یک زندگی تازه نمی کشیدم. توانم نمی رسید.

-همه چیز عوض می شه ترلان. همه چیز خوب می شه. یه زندگی خوب در انتظارته.

زندگی خوب؟ هنوز برایم جای سوال دارد که زندگی با همین پنج کلمه ی ناقابلش چه قدرتی برای تغییر شکل دادن در خیال هر آدم را دارد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زندگی خوب از دید من، از دید ارشان و شاید از دید کاوه... هیچ کدام شبیه به هم نبودند.

-می دونم این خونه چقدر آزار دهنده و خفه کنندست. خودم دارم به زور سر می کنم. یکم تحمل کن. سپردم خونه ی تهرانو بفروشن. ماشینم رو هم همین طور. بعدش یه جای بهتر می گیریم.

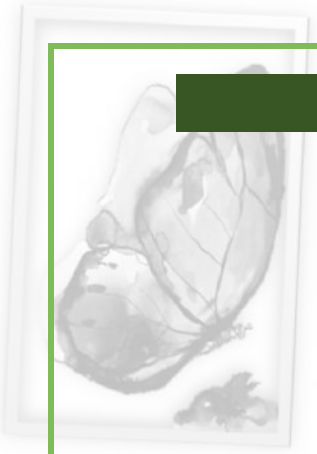
جای بهتر؟ جای بهتر هم شبیه به پنج کلمه ی زندگی. چه فرقی داشت این جا یا جایی که ارشان از آن حرف می زد؟ گونه ام را با پشت انگشت اشاره اش نوازش کرد و موهای بلندم را فرستاد پشت گوشم.

-برو دوش بگیر. امروز یا هر روز دیگه ای این امکان هست که برادرت سرزده بیاد این جا. خوبه که سرحال ببیندت.

هدایتم کرد به طرف حمام. وارد آن شدم و بی هدف در آن ایستادم. خسته بودم! خسته تر از آن که باورم را دست کاری کنم تا بفهمم برادر دارم! تا بفهمم این همه سال مادر فرض کردن یک آدم از دنیا رفته اشتباه بوده. نقش پدر و عمویم باید در زندگی ام جا به جا شود و... سرم درد می کرد. خسته بودم. خیلی خسته.

ارشان رفت. چشمم هنوز به درِ نیمه بازِ حمامِ تاریک و بی نورگیر و چراغ خاموش بود. به درِ شیشه ای ماتش که فلز کنارش بد رنگ شده بود. همین که می گویند زنگ زدگی شاید! صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و آه کشیدم. سرم را پایین انداختم و چشمم افتاد به کفش هایی که به پا داشتم. کفش های صحنه بودند! همان هایی که لیلا برایم خریده بود. بغض گلویم را فشرد. کاوه گفته بود با کفشی غیر از آن که او برایم می خرد، دور نشوم! ترسیده بود برنگردم. حرفی به زبانم نمی

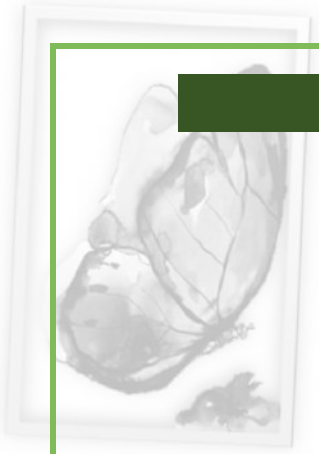
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آمد اما... می ترسیدم برنگردم! چانه ام منقبض شد. چشم هایم هنوز خیره بودند به کفش ها. کفش هایی که پاهایم از پوشیدنشان شرمنده ی دلم شده بودند. قلبم لرزید. قلبم همان طور که کنار کاوه می لرزید و سر و صدا راه می انداخت، به طپش افتاد. سینه ام پر شد و می خواست منفجر شود. نمی گذاشتم. سرم را بالا گرفتم و خودم را دیدم! آینه بود حتما به دیوار. آینه بود. درست است. مثل همانی که روزی که چشم هایم را باز کردند، به دستم دادند و نفهمیدند که جلوی چشم های نوپایم پر است از اشک. نمی فهمیدند که نمی بینم. چشم دوخته بودم به صورت کوچک و پوست روشن خودم که در آن تاریکی خوب دیده نمی شد. چشم هایم می درخشیدند. حتما اشک بود. دستم را بالا بردم و آرام صورت خودم را لمس کردم. پایم لرزید و به سختی یک قدمِ مبهوت در آن حمامِ تنگ و تاریک برداشتم و رسیدم به آینه. چشم هایم برای اولین بار کنجکاو بودند. می خواستند ببینند دختری که کاوه می گفت دوستش دارد، چه شکلی است! چشم های براقم خیس شدند. چانه ام لرزید و لب های کوچکم به تبعیت از آن. دستم از روی گونه ی خیسم حرکت کرد و رسید به بینی کوچکم. روی آن قرار گرفت و گودیِ جا مانده از یک زخمِ قدیمی را لمس کرد. اشک فوران کرد! هفت سالم بود! عمو کیانوش آمده بود سراغم و مرا با خود برده بود به خانه ی خودشان. پدر در سومین سالِ از دست دادن مادر به سر می برد و بیماری اش روز به روز داشت شدت می گرفت. عمو کیانوش نگرانم بود! کاوه از اتاقش آمده بود بیرون. از حرف هایی که رد و بدل می شد فهمیده بودم که طراحی اش را آورده به پدرش نشان بدهد. عمو کیانوش داشت از طراحی تعریف می کرد. با زدنِ ردِ صدا، از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی عادت های کنجکاوانه ی دوران کودکی به برگه ی نقاشی سرک کشیده بودم و ناگهان...

غافلگیر شده بودم از این که هنوز هم بعد از سه سال فراموش می کردم نابینایی ام را!

سینه ام سوخت. دستم هنوز روی جای زخم روی بینی ام بود. همانی که دوستش داشتم! همانی که عمو کیانوش همیشه به فکر بزرگ شدنم بود تا ببردم و با لیزر از روی صورتم نیستش کند اما تنم از فکرش هم می لرزید. اشک صورتم را شست. اشک صورتم را برد!

"برو اون طرف خرابش می کنی"!

صدای کاوه ی سیزده ساله بود! همیشه سرم داد می کشید. می دانستم که دوستم ندارد. چند بار شنیده بودم که توی کوچه، به دوست هایش می گوید متنفر است از این که من هم در بازی هایشان شرکت کنم.

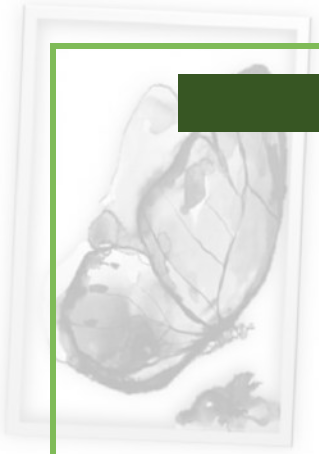
همین بود که همیشه گوشه ای می نشستم و فقط با لبخند، از صدای شادی هایشان لذت می بردم.

گریه ام آزاد شد. حالا سینه ام داشت می لرزید. صورتم فرم گریه گرفت. صدای هق هق داشت بالا می آمد. دستم هنوز روی جای زخم بود. دست دیگرم از روی صورتم رفت به سمت موهایم و کشیده شد به آن ها. شبیه به دست کاوه، وقت هایی که ناآرام بودم. وقت هایی که نگرانی داشتم.

عمو کیانوش حال غافلگیرم را فهمیده بود. خودش را رسانده بود به من و دست کشیده بود به موهایم. سرم را نوازش کرده و گفته بود:

"کاوه جان اون طراحیتو بده می خوام به ترلان نشونش بدم"

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بعد از کنارم بلند شده بود. رفته بود و کمی بعد برگشته بود. صدای کاغذی که در دست داشت را شنیده بودم. نشسته بود کنارم و شروع کرده بود به تصویر ساختن از طراحی کاوه که یک عقاب بود. آن وقت ها، زمانی که هنوز کاوه را نداشتم تا برایم چشم باشد، پدرش گاهی چشمِ دیدنم می شد.

"می خوای بگیریش دستت؟"

آن را گذاشته بود روی دست های کوچکم و انگار دنیا را به قلبم داده بودند. انگار خود کاوه را با آن غرور عذاب آورش به منی تقدیم کرده بودند که از همان کودکی می مردم برای صدایش. برای حضورِ سرد و بد اخلاقی هایش. می مردم برای طراحی هایش!

"آخه توی کور و به درد نخور چی می فهمی از این چیزا؟"

قلبم آتش گرفته بود. آن زمان نمی فهمیدم معنی این حس را اما آن قدر برایم سنگین بود که تاب نیاورده بودم و قبل از این که کاوه کاغذ را از دستم بگیرد، زده بودم زیر گریه و کاغذ را مچاله کرده بودم. ناگهان دو دستِ خشمگین و عصبانی نشسته بودند روی سینه ام. نفهمیده بودم کی با گریه به عقب برگشتم و کی ناخنِ کاوه به صورتم چنگ انداخت و جیغ کشیدم.

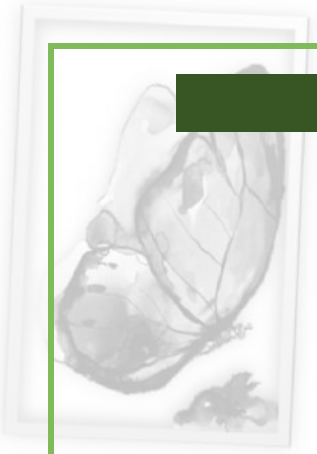
"چکار می کنی کاوه؟ این بچه نمی تونه از خودش دفاع کنه"!

کاوه توسط عمو کیانوش عقب کشیده شده بود و من... گریه می کردم.

بینی ام زخم شده بود. خون می آمد. قلب کوچکم درد می کرد!

دستم هنوز روی جای زخم بود. آن یکی دستم روی سینه ام نشست و به لباسم چنگ انداخت. صدای گریه ام از قبل آزاد تر شد. کاوه جواب

DONYAIEMAMNOE



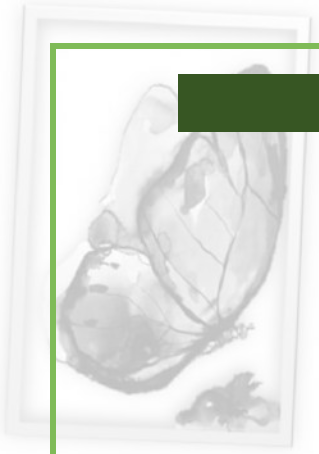
DONYAIEMAMNOE

نمی داد. دنیا به آخر رسیده بود. کاوه حالش خوب نبود! دنیا به آخر رسیده بود. موبایلش را گرفته بودم. ارشان هم گرفته بود. تماسم بی پاسخ مانده بود. محو شده بودم در خیرگی به نقطه ی مقابل. ارشان نفسش را بیرون فرستاده بود و جواب ندادنش را تکرار می کرد. حتما دوباره موبایلش را گم کرده بود. حتما برای بار هزارم بی حواسی کرده بود! باید پیدایش کند. باید همه جا را بگردد. از کشو ها تا کمد ها و اتاق ها را به هم بریزد. باید بفهمد که منتظرم. باید بفهمد که هنوز داغ آخرین باری که پشت سرش زار و ضجه زدم روی دلم مانده. باید بفهمد که گناه دارم! باید بفهمد تاب نمی آورم بدون او. باید بفهمد که برمی گردم. باید منتظرم بماند. باید ویرانی را تاب بیاورد. کاوه ی من نباید فراموشم کند. باید دنبال موبایلش بگردد. مثل هزار باری که گمش کرد و یکی دیگر خرید نه! باید هزار بار دنبال همان موبایل بگردد.

عقب عقب رفته بودم! از آینه دور و به شیرِ آب نزدیک. تکیه دادم به دیوار و سر خوردم تا برسم به کفِ اشک و بغض و آه. رسیدم! روی زمین نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. صدای گریه ام بلند شد. بلند تر از قبل. باید می شستم درد هایم را. باید اشک هایم را دور می ریختم. دستم را بالا بردم و دوش را باز کردم. آب سرد فرو ریخت روی سرم و سرمایش صدای گریه ام را بالا برد. هق هق داشت بالا می گرفت.

کاوه باید منتظر من می ماند. نگفته بود منتظر می ماند! آخرین بار التماسش کرده بودم. اهمیت نداده بود! دستم را رها کرده بود و رفته بود. گریه کرده بودم. داد کشیده بودم. سر برنگردانده بود. ناله کرده بودم. توی خیابان، در آغوش ارشان بی هوش شده بودم. کاوه رفته بود. نگفته بود که منتظر می ماند. نگفته بود برگرد. تنها گفته بود برو.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گفته بود برو. دیوانه شده بود و سرش را کوبیده بود به در و دیوار. هزار بار پشت سر هم گفته بود برو. هزار بار له کرده بود دلم را. چشم های زخمی از غمش را بسته بود به روی غم من. هزار بار بسته بود...

-ترلان؟

صدای شوکه و غافلگیرِ ارشان بود. ایستاده بود جلوی در حمام و با بهت نگاهم می کرد. آب شدنم را. فرو ریختنم را.

-چکار می کنی با خودت؟!

و سریع آمد به طرفم. دستش را برد به سمت شیر آن که صدای گریه ام را بالا بردم و دستش را محکم پس زدم. حرص کرده بود. از لرزش دستش می فهمیدم. صدای گریه ام بالا رفت. ارشان کلافه تر از قبل دوباره دستش را جلو آورد و این بار محکم تر از قبل با حرص بیشتر دستش را کشیدم. صدای باران می آمد. مثل آن شب بارانی! ارشان کلافه شد و مقابلم زانو زد. آب از سر و صورتم فرو می ریخت. مثل آن شب بارانی! دست هایش را گذاشت دو طرف صورتم. مثل دست های کاوه در آن شب بارانی. زار زدم و صدایم بالا رفت. مثل صدای خنده های از ته دلم در آن شب بارانی...

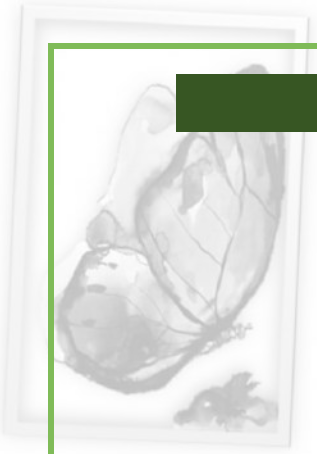
-بس کن. بس کن دارم به جای هر دومون کم میارم!

صورت بی حس از گریه ام را تکان داد. چشم هایم باز نمی شدند.

-دارم کم میارم ترلان. دارم دیوونه می شم.

صدای او هم بغض داشت. بغض آمیخته با خفگی. با حرص. با به انتها رسیدن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بسه. بس کن. می فهمی؟!

صورتم را با حرص فشرد و آن را آرام تکان داد. دست هایم را بالا بردم و مچ دست هایش را گرفتم. سعی کردم از صورتم جدایشان کنم و ناتوانی در برابر قدرت دست های او باعث شد که جیغ بکشم.

-بس کن... بس کن... بسه دیگه.

انگار می خواست حرصش را از دنیا بر سر من خالی کند. بغض کرده بود. صورتش داشت گریه می کرد اما بدون اشک. قدرتم را در دست هایم جمع کردم و دست هایش را پس زدم. جیغ کشیدم. صدای ریزش آب هنوز می آمد. صدای باران بود شاید.

-بسه...

دست هایم گره خوردند در موهای خیسم. کشیدم! با تمام وجودم کشیدمشان. ارشان صورتم را رها کرد و در میان گریه و جیغ و فریاد های من دست هایم را گرفت. داشت گریه اش می گرفت. می فهمیدم.

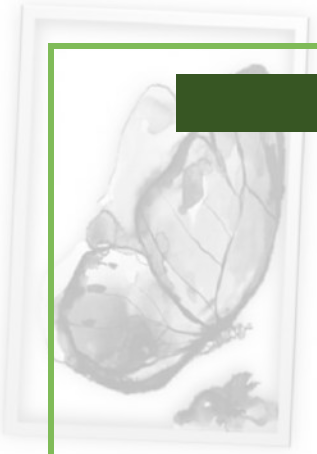
-نکن ترلان. بس کن دیگه نمی کشم...

اما... سرم تیر کشید. هم از غم، هم از آب سرد و هم از کشیدگی موهایم. نمی توانست جلوی جیغ زدن هایم را بگیرد. نمی توانست دست هایم را جدا کند از موهایم. گریه اش گرفته بود. داشت می بارید مثل من. مثل من که بی وقفه جیغ می کشیدم.

-ولم کن. بذار به درد خودم بمیرم. بذار بمیرم ارشان. دست از سرم بردار. ولم کن...

مچ دست هایم را فشرد. درد می گرفت اما نمی فهمیدم این همان درد دلِ ارشان است که بیرون می ریزد. دست بردار نبود از دست ها بی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رحمم اما کم آوردنش با رسیدن زانویش به زمین تثبیت شد. هنوز دست هایم را رها نکرده بود اما سرش را پایین انداخت و کمرش شکستگی های کهنه و قدیمی را بالاخره بالا آورد. سرش را گذاشت روی زانو های منی که هنوز زار می زدم و جیغ می کشیدم. سرش را گذاشت و تمام وجودش لرزید از گریه.

-دارم به جای هر دومون کم میارم ترلان. به جای هر دومون دارم می شکنم!

درد خودم از یاد دست هایم رفت اما اشک هایم هنوز می باریدند. آب یخ حالا روی سر ارشان هم فرو می ریخت اما حالا من بودم که می خواستم تمام شود این معرکه. من بودم که نمی توانستم او را در این وضعیت ببینم. صدای گریه ی مردانه اش چیزی نبود که تاب را از دلم نبرد. صدای گریه ام را بالا می بردم تا آن صدای سوزناک و غمگین را از فضا محو کنم. صدای گریه ام را بالا می بردم تا ارشان نفهمد گریه اش را شنیده ام. غرورش له می شد. غرورش نابود می شد.

چیزی از دلش باقی نمی ماند.

مرد بود...

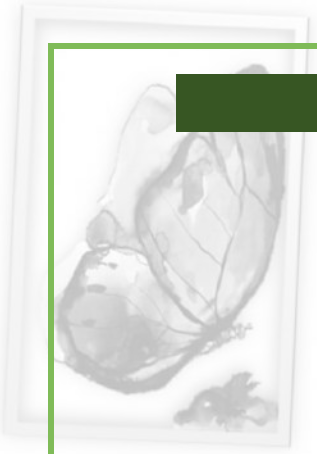
مسئول بودم در برابرِ غرورش!

تابستان!

تهران!

پشت در ایستاده، مدام این پا و آن پا می کردم! دیگر طاقت نمانده بود. کاوه دستم را فشرد و همین باعث شد کمی آرام بگیرم. دوباره زنگ زد. این بار دستش را از روی زنگ خانه برنداشت! صدای باز شدن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

در را شنیدم و بعد از آن صدای پردیس.

-چه خبرته کاوه؟ اومدم خب.

می ترسیدم از این که دست کاوه نباشد و زمین بخورم وگرنه تا اتاق مامانی، یک نفس می دویدم.

-آقا بابک رفت بیرون؟

و پردیس در جواب کاوه گفت:

-آره. همین چند دقیقه پیش ارشان اومد بردش.

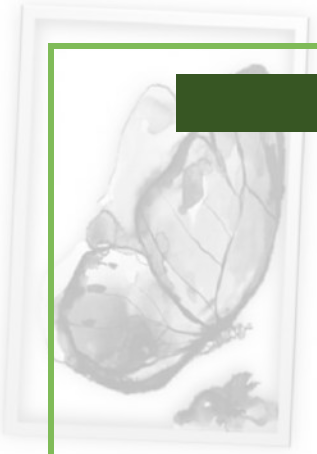
با راه افتادن کاوه، من هم حرکت کردم. با هم وارد اتاق مامانی شدیم.

کاوه گفت:

-نشسته توی تراس.

نمی دانم نفس می کشیدم یا نه. دستم کشیده شد به سمت در تراس و به محض این که در باز شد و کاوه مرا به ویلچر مامانی رساند، خم شدم و در حالی که مامانی را به خودم می فشردم، از ته دل زدم زیر گریه. این مدت نشده بود که دل سیر گریه کنم! حتی برای غم های تازه ام... کهنه ها که هیچ. به روی خودم نمی آوردم اما سخت گذشته بود. سخت گذشته بود حس نکردن گرمای وجود مهربان مامانی و دست های لرزانش که غم هایم را از لا به لای موهایم بیرون می کشیدند. سخت گذشته بود بغض ها را فرو خوردن و متظاهرانه خندیدن. سخت گذشته بود زندگی کردن در خانه ای که چند وقتی بود نگاه اهلش را متفاوت احساس می کردم. سنگین شده بودند! جانم را به لبم می رساندند از خیرگی های همیشگی و قابل دیدن حتی با چشم نابینا. بیشتر از همه سخت گذشته بود لمس نکردن دست های کاوه. وقتی که می آمد خاله

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برای بیرون رفتن از اتاق صدایم می زد و خوب می فهمیدم این کارش برای این است که با کاوه تنها نمانم. حق داشت! اولین کسی که باید به او حق می داد من بودم برای همین هم لبخند می زدم. برای همین بود که حتی به خواست کاوه برای خلوت کردن و صحبت کردن های غیرمعمول، جمع را ترک نمی کردم. برای همین بود که چند برابر غم های طبیعی، خودم را می خوردم. دلم خانه را می خواست. کاش ارشان مخالفت نمی کرد تا می ماندم. ای کاش می توانستم برای یک بار هم که شده روی حرف ارشان حرف بزنم. کاش می شد...

دست کاوه که روی شانه ام نشست تازه حال خودم را فهمیدم. صدای گریه ام کل تراس را برداشته بود. در آغوش مامانی وا رفتم و زانو هایم به زمین رسیدند. سرم قرار گرفت روی پاهایش و می شد از یخ زدن دستِ نرمش که در دستم بود، فهمید که با گریه هایم آزارش داده ام. کاوه کنارم زانو زد و شانه ام را فشرد.

-ترلان؟!

صدایش آرام بود. نمی دانم... انگار گرفته بود. مامانی حرف نمی زد. چیزی نمی پرسید. نگرانش شده بودم.

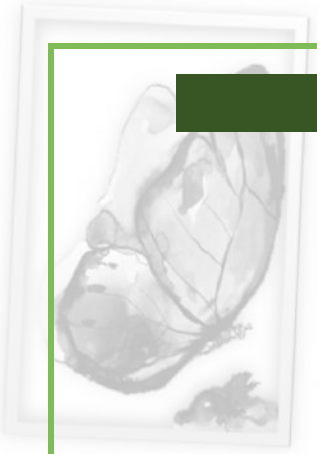
-بسه دیگه.

سرم بلند نمی شد از روی پاهایش. حتی برای توجه کردن به کاوه.

-به خاطر مامانی...

این حرفش تا حدودی کارساز بود. حداقل برای آرام شدن تلاش کردم. صدای مامانی بلند شد و همین باعث این بود که صدای گریه ام را کنترل کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کاوه مادر؟ دخترمو اذیت کردی؟

گریه ام شدت گرفت اما بی صدا. خوب تشخیص داده بود. اذیت شده بودم. به خاطر کاوه! به خاطر این که آن روز از همان ظهر دلم گریه می خواست و بغضم را نگه داشته بودم تا حالا به بهانه ی دلتنگی آن را بشکنم. صدای غافلگیر کاوه بلند شد.

-نه قربونتون برم مگه من دیوونه ام که اذیتش کنم؟ دلش واسه شما تنگ شده بود بی قراری می کرد.

-پس چرا گریه می کنه؟

کاوه سکوت کرد. سرم را بلند کردم و دست های مامانی روی صورت خیسم نشستند. نگاه کاوه روی صورت من بود. شاید با لبخند. آرام و طوری که فقط من بشنوم با شیطنت گفت:

-بهت می گم تمومش کن حالا همه چیزو می ندازه گردن من خر بیار و باقالی بار کن! این قدر ناز داره که واسه یه پوزش طلبیدن مجبور می شم یک ماه بیام واسش دلبری کنم.

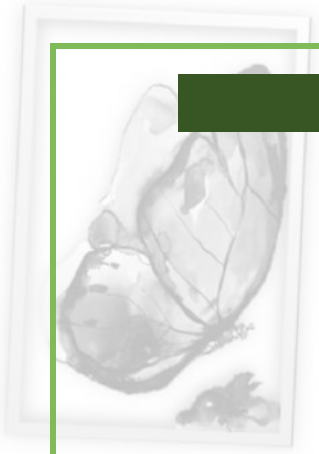
در میان گریه لبخند زدم. خسته و بی رمق. کاوه لبخندم را دید و با اشتیاق بیشتر از قبل ادامه داد:

-خدا رو چه دیدی شایدم ناز کردن های مامانی و ناز کشیدن های من کار دستمون داد و بی خیال تو شدم! یهو دیدی دارم بهت خیانت می کنم!

باز هم خندیدم. این بار اما تلخ. با سر پایین و آرام. نمی خواستم به رویش بیاورم که...

-شاید خلاصم کرد از دست چشمات!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدای آرامش به گوشم نزدیک بود. عادت همیشگی اش بود! خوشش می آمد در گوشی حرف بزند. حالا لبخند محو شد و فقط هاله ای از غم، جا خوش کرد در چشم هایم.

-آروم و قرار نذاشتن واسم. حالا تو هم هی رعایت حال منو نکن.

دستش را روی زمین گذاشت و بعد از بلند شدن صدای نفسش، راحت نشست. تکیه زد به دیوار کوتاهِ حفاظِ تراس. سکوتش طولانی شد.

فهمیدم که دیگر حرفی ندارد. دست مامانی دوباره در موهایم فرو رفت و بعد صدایش را شنیدم.

-مگه قول ندادی تا دیر وقت نمونی تمرین مادر جون؟ چرا این قدر دیر اومدی؟!

حرفش صورتم را پر کرد از خنده. هر چند که دلم پر بود از دلخوری. دلخوری از همین کسی که پشت سرم به دیوار تکیه زده بود و خوب می دانم که چشم دوخته بود به من. به اشک هایم دست کشیدم و گفتم:

-ببخش مامانی. ببخش که بدقولی کردم. قول می دم هر روز بهتون سر بزنم.

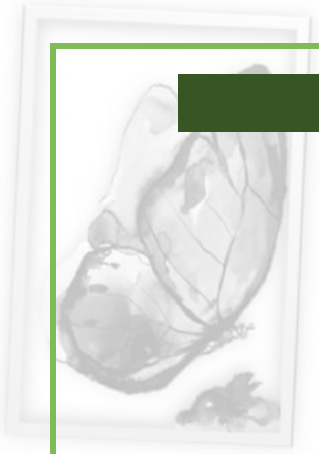
دوباره صدای گرمش بلند شد.

-گفتی می ری تمرین چکار می کنی مادر؟ تت...

خدایا. حتما دوباره کلمه ی "تئاتر" را فراموش کرده بود. چطور می خواستم حجم دوست داشتنش را تاب بیاورم؟ صدای کاوه از پشت سرم بلند شد. صدای خندانش!

-تئاتر مامانی. نمی تونی بگی خب نگو قربونت برم! مجبورت که نکردن خوشگلم!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بی صدا خندیدم. عادت همیشگی اش بود سر به سر مامانی گذاشتن و مسخره کردن سادگی های او.

سکوت متفکرانه ی مامانی می گفت که هر چه برایش از تئاتر گفته ام، همه اش را به دست فراموشی داده. قبل از این که دوباره کاوه دهان باز کند خودم گفتم:

-نمایش مامانی. شما بگین نمایش. من توی این نمایش بازیگری می کنم.

باز هم سکوت کرد. از این جا به بعدش دست خودم نبود. قلبم می خواست و زبانم اطاعت می کرد.

-در نقش یه ستاره که به خاطر تصمیمی که می گیره، قید چشم هاش که همون آسمونه رو می زنه و به زمین مهاجرت می کنه.

می خواست چیزی بگوید اما درک نکردن مانع می شد. بالاخره آرام گفت:

-یعنی نمی تونه ببینه؟

آه کشیدم. لبخند روی لبم ماسیده بود. نگاهم خیره بود به تمام سیاهی هایی که به آن ها گرفتار بودم. آرام سرم را به چپ و راست تکان دادم.

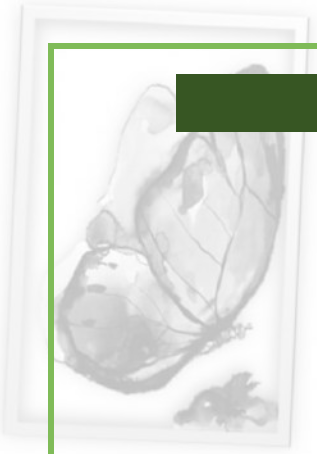
-نه. اگه بخواد دوباره بیناییشو به دست بیاره باید برگرده به آسمون. به همون جایی که بهش تعلق داره.

صدایش را به سختی می شنیدم که دوباره می گفت:

-نمی تونه ببینه؟ پس چرا برنمی گرده؟

سکوت کاوه برایم عجیب بود. محال بود آرام بگیرد مگر این که چیزی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی دلش سنگینی کند. یک دستم دست مامانی را می فشرد و دیگری افتاده بود به جان پایین تونیکش.

-چون گرفتار شده. نمی تونه برگرده.

بلند حرف می زدم که بشنود اما... نمی دانم که شنید یا نه. از بس که بغض داشتم.

-یه گرفتاری بدون قفل و زنجیر... از اون گرفتاری های نادرست که همه ی آدم ها واسه خودشون به وجود میارن و همین باعث می شه زندگی سخت بشه... اما با این که می دونن اگه دل بکنن و برن همه چیز بهتر می شه، این کارو نمی کنن. جایگاه غلط رو به درستش ترجیح می دن.

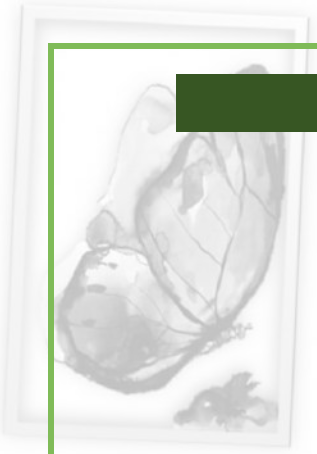
چند لحظه مکث کرد و بعد پرسید:

-گرفتارِ چی؟

-گرفتار به چیزی که تئوری گیر و بندش با هیچ منطقی قابل توجیه نیست! تقابل نداره. خیلی ها باهاش مواجه هستن اما شاید تا حالا توی اون نقش دست و پا نزدن که بفهمن چقدر عجیبه؛ چقدر عجیبه این که دلتو ببندی به دلی که وابسته نیست! یه طناب به تو وصله که تو رو به دنبال خودش می کشونه اما معلوم نیست اون سر طناب به کدوم یکی از بی مهری های سِر شده ی طرف مقابل گیر کرده که اون اصلا احساس نمی کنه چه بار سنگینی داره دنبالش کشیده می شه!

می دانستم که کاوه می شنود. می دانستم ممکن است دلش را بشکنم اما... حس خوبی نداشتم. درست از ظهر که ارشان تماس گرفت و گفت که قرار است عصر برای دیدن مامانی به خانه بیایم. بعد از آن

DONYAIEMAMNOE



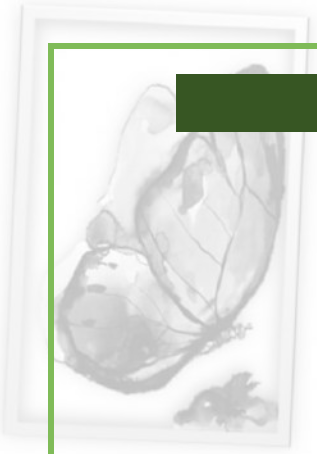
DONYAIEMAMNOE

نمی دانم، شاید از دهانش پرید و شاید نمی دانست حرفش چقدر برایم گران تمام می شود که در جواب خواسته ام برای به خانه آمدن با کاوه، گفت که کاوه مهمان دارد! گفت شیرین آن جاست! گفت اگر مهمانش نرفت خودش می آید دنبالم. نمی دانم شاید واقعا نمی دانست من با علم بر این واقعیت که کاوه هنوز با دوست دختر سابقش در رفت و آمد است، نمی خواهم آن را باور کنم. حتما نمی دانست وگرنه... محال بود ارشان دل من را نادیده بگیرد. حتما ارشان هنوز نفهمیده بود که ارتباط کاوه با گذشته اش آزارم می دهد. حتما نمی دانست! نمی دانست وگرنه... آه کشیدم و ادامه دادم:

-یه بار سنگین دنبالش کشیده می شه! یه توده غم، یه توده خستگی. یه بغض بزرگ و سنگین وسط نیمه شب که همون طناب دلبستگیش می افته بیخ گلوی آدم و طوری کشیده می شه که خفگی رو با تمام وجودش احساس می کنه. اما خب... اون سر طناب راحت خوابیده!... بغض به سینه ام چنگ انداخت. دوست نداشتم کاوه را شرمنده کنم. می دانستم که شرمنده می شود. او که نمی دانست من همه چیز را در مورد مهمانش می دانم؟ می دانست؟!

-آخرش می دونی چی می شه مامانی؟ آخرش اون دل بی احساس یه روز متوجه طنابی که بهش وصله می شه. با وجود این که اون طناب اصلا مزاحمتی واسش نداره اما طناب رو از خودش جدا می کنه و اون سرِ سنگین و عاشقِ طناب دیگه کشیده نمی شه! به جاش پرت می شه توی یه دنیای خالی از هر چیزی که قابل تشخیص باشه و تمام عمر می مونه توی سقوط! هی سقوط می کنه، سقوط می کنه، سقوط می کنه اما مگه دل کندن که شروع این سقوطه، پایان هم داره؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آه کشیدم. اشک در چشم هایم حلقه زد. کاوه هیچ نمی گفت. شاید حرف هایم را نمی فهمید. با بغض ادامه دادم:

-من که روی دلش سنگینی نمی کنم! فقط دلم خوشه به این که هر جایی که باشه غمم بهش وصله! من که به همین حال بد دلم گرمه... اون چرا بریدنشو به روم نمیاره؟!

نفسم برای لحظه ای رفت. قطره ای اشک از چشمم چکید و روی دستم افتاد. حالا که خودش مسیر باریدنش را باز کرده بود دیگر کاری از من ساخته نبود.

می دانستم که مامانی هیچ چیز از حرف هایم نشنیده. صدایم آرام بود و گوش مامانی سنگین. گفته بودم که کاوه بشنود یا فقط گفته باشم را نمی دانم. فقط برای این آخری اختیار از دستم رفت. همان جا که زانو زده بودم، روی زمین نشستم و کمی عقب رفتم تا کنار کاوه به دیوار تکیه بزنم. پاهایم را در شکمم کشیدم و با این که هنوز بغض داشتم، اشک هایم را با دست پاک کردم.

-چرا به روم نمیاری؟!

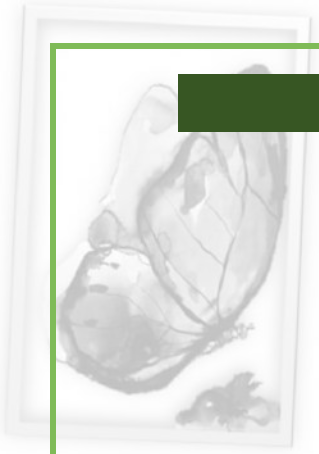
چیزی نشنیدم جز سکوت.

-با تو ام کاوه. چرا حرف نمی زنی؟

این بار صدای آهش بلند شد. با چشم های دوخته به من... با سری که به سمتم چرخیده بود و قطعا آن آه، مقدمه ای بود برای این که به حرف بیاید.

-چون سعی دارم بفهمم که چی باعث شده این همه بی انصاف باشی و نمی تونم!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدایش سرد بود. همیشه زود می رنجید اما نمی فهمیدم این که من تحمل ترحم را نداشتم رنجیدن داشت مگر؟ هنوز با خودم و جواب کاوه کنار نیامده بودم که بلند شدن او از جایش باعث شد نفسم را در سینه حبس کنم. وقتی صدایش یخ می بست می ترسیدم! نه از خودش... از سرمای وجودش که برای من بدترین انتقام ممکن بود.

-پردیس؟

داشت با صدای بلند پردیس را صدا می زد. نمی دانم... انگار از صدای بلندش از جا پریدم. هنوز پردیس به کاوه پاسخ نداده بود که متوجه شدم دارد ویلچر مامانی را حرکت می دهد. دستم را به دیوار گرفتم و از جایم بلند شدم.

-لبه ی تراس نایست ممکنه تعادلتو از دست بدی!

صدایش سرد بود اما هوایم را داشت. همین باعث شد آرام بگیرم و دستم را گرفتم به دیوار تا او را از نگرانی در بیاورم. صدای ضعیف مامانی مرا متوجه وضعیت و هدف کاوه کرد.

-کجا می بریم مادر؟ نمی خوام برم تو!

صدای قدم های پردیس به گوشم رسید و بعد صدای خودش.

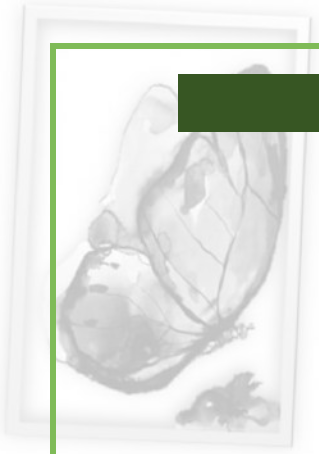
-بله کاوه؟

انگار مشغول جا به جا کردن مامانی بود. در همان حالت گفت:

-دوباره میارمتون بیرون... پردیس تو برو خونه می خوام با ترلان تنها باشم.

تعجب کردم. حتی فکرش را هم نمی کردم که با این حال کاوه رو به رو شوم. باید ساده می گذشت. بی تفاوت... مثل همیشه... نباید؟ نباید

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می زد به در شوخی و مسخره بازی؟ همین طور که مامانی را تا اتاق همراهی می کرد، به تعجب پردیس از تغییر رفتار ناگهانی اش پاسخ می داد. پاسخی که نمی شنیدم! گوشم نمی شنید... آن قدر که پر شده بود از صدای ارشان وقتی که این بار با زبان ساده تر به من یاد آوری می کرد کاوه عوض نمی شود!

از صدای بسته شدن در کشویی تراس از جا پریدم. هنوز موقعیت کاوه را نشناخته بودم که مچ دستم توسط او کشیده شد و پشت به تراس، چرخیدم. فاصله اش را با من به حداقل رساند و کمرم از ترس کمی به عقب خم شد.

-الان تنها شنونده ی حرفات منم. بگو...

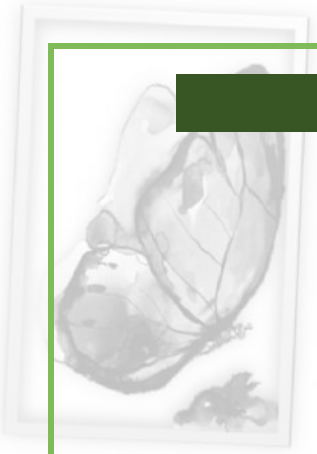
ترسیده بودم. داد نمی زد! فریاد نمی کشید اما صدایش پر بود از خشمی که برای هیچ کس غریبه نبود. حتی برای من که جز بی تفاوتی یا عشق، چیزی از کاوه ندیده بودم.

-بگو... بگو راحت باش. از حرف هایی که تنها هدفشون منم اما تنها کسی که نمی شنوه، باز هم منم!

فاصله ای نمانده بود اما در همان حال که مچ دستم را چسبیده بود، باز هم جلو تر آمد. نفسم بالا نمی آمد اما برخورد نفس های او با نیمه ی بالایی صورتم، از تندی نفس هایش می گفت.

-تا کی می خوای بریزی توی خودت؟ تا کی می خوای هر حرفی که از هر کسی می شنوی رو بدون در نظر گرفتن هدفش از گفتن اون حرف، واسه خودت نگه داری و اون قدر به روی خودت نیاری که من با وجود هر بار فهمیدنِ حالت، فرصت توضیح دادن نداشته باشم؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدایش داشت بالا می رفت. سرعت نفس هایش هم. دلم می خواست از همان فاصله ای که نبود، دستم را بیندازم دور گردنش... آرام ببوسمش و دست ببرم داخل موهای پرپشتش. با وجود تمام ضعف چشم هایم خیره شوم به همان جایی که می دانستم خوشبخت ترین نقطه ی دنیاست، که چشم های کاوه در آن نقطه حضور دارند و برایش بگویم از تمام حسی که از ابتدای شکل گرفتن، محکوم شده به سرکوب شدن در من و یک دل سیر گریه کنم. دلم می خواست برایش بگویم که دوست داشتنش چطور شکنجه می کند قلب بی تابم را و این که چقدر این شکنجه را دوست دارم.

-ببین ترلان... این جا دیگه کسی نیست که حرف هایی که حق من هستنو بهش بگی. منم و تو. یعنی تمام اون چیزی که از دید من، شاید هم از دید تو، باید توی این دنیا باشه و می شه واسه زندگی کردن بهش اکتفا کرد.

قلبم بی تاب شد. هر بار که می خواستم باورش نکنم صداقت کلامش گرفتارم می کرد. نمی دانم. شاید او بازیگر خوبی بود! شاید من خیلی زود باور! اما هر چه تلاش می کردم که برای یک بار هم که شده در حضور اطرافیانم ترحم نبینم، نمی شد! بغض در صدایم طنین انداخت و آرام و شکسته گفتم:

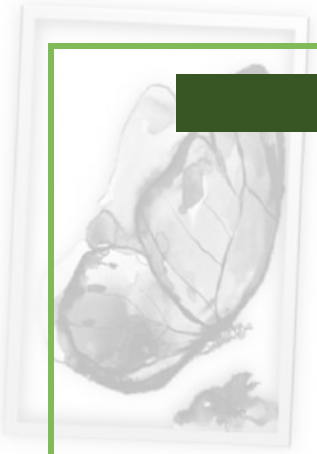
-کاوه من نمی خوام دل تو واسم بسوزه!

نگذاشت حرفم تمام شود. صدای بلندش قلبم را با وجودم از جا کند.

-کی اینو گفته؟ کی گفته دل من واسه تو می سوزه؟

اشک هایم می خواستند راهی به جریان پیدا کنند اما نه. نباید می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گذاشتم.

-من که می دونم جز خود تو هیچ کس نمی تونه چنین فکر مزخرفی رو توی سرت انداخته باشه! می تونه؟ ترلان من فقط یک بار توی زندگیم مسیرمو به خاطر تشخیص و دل دیگری تعیین کردم اما بعد از اون...

-پس چرا هر بار...

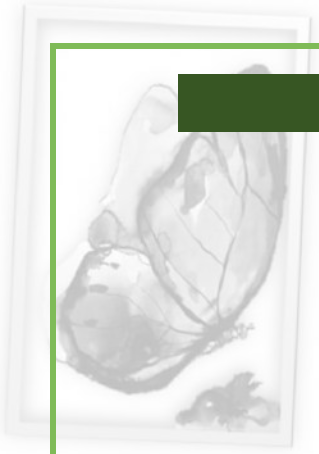
با صدای بلند تر حرفم را قطع کرد.

-بذار حرفمو بزنم چراش باشه واسه بعد! یک بار توی زندگیم به خودم اهمیت ندادم اما با وجود این که هنوز دارم از همون یک بار رنج می کشم، ازش پشیمون نیستم. می دونی چرا؟ چون خودخواهم کرد! چون که بهم فهموند اگه خودمو نداشته باشم و خودم از خودم راضی نباشم، هیچ وقت نمی تونم دیگری رو هم راضی کنم. هیچ راهی به اجبار پیش نمی ره آخرش یه جایی می زنی جاده خاکی! گم می شی توی مسیری که هیچ شناختی ازش نداشتی چون درکی ازش نداشتی و واسش هیچ پیش بینی درستی نکردی. بعد یهو چشماتو باز می کنی و می بینی که غیر از خود نابلدت هیچ کس کنارت نیست تا راهو بهت نشون بده. هیچ کس، حتی همون فرد یا افرادی که به خاطرشون از خودت گذشتی. اون جاست که می فهمی مسیرِ تو یعنی مسیرِ تو! یعنی هر اظهار نظری به معنی اظهار وجود نیست!

فشار دستش روی مچ دستم بیشتر شد. انگار می خواست تاوان عذاب هایش را از من بگیرد. آه کشید و کمی آرام تر از قبل ادامه داد:

-اما فقط کافیه یک بار این حس مسخره رو تجربه کنی تا خودخواه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بشی. تا واسه خواسته های خودت اربده بزنی! واسه حفظ یا به دست اوردنِ جایگاه خودت بجنگی. تا دیگه چشمت هیچ کسو نبینه. تا دیگه به خاطر هیچ احدی توی مسیری که برای تو نیست نیوفتی...

بغض گلویم را فشرد. حرف هایش را می فهمیدم. باور هم می کردم اما چرا نمی توانستم با این باور کنار بیایم؟

-من اگه می گم تو رو می خوام، یعنی این که تو رو می خوام و این به خاطر خودمه. خودِ خودخواهم! می تونی باور نکنی اما غیر از این چیزی نیست.

آه کشیدم. حالا که کمی آرام تر شده بودم، صدایم هم آرامش داشت.

فکرم هم. منطقم هم. با همان آرامش همه جانبه گفتم:

-اما نمی خواستی... تا چند ماه پیش. تا قبل از این که حس منو فهمیدی نمی خواستی.

مچ دستم را رها کرد. آرام دست دیگرم را به سمت آن بردم و ماساژش دادم. کمی فاصله گرفت و صاف ایستادن به من یاد آوری کرد که چه دردی در کمرم افتاده.

-می خواستم. فقط خودم خبر نداشتم.

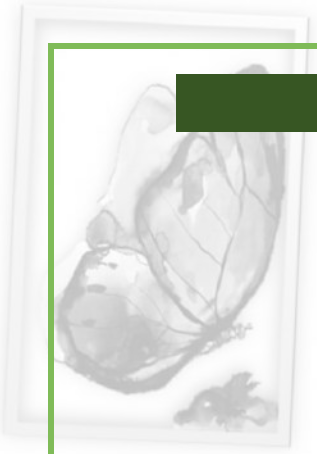
آه کشید. من هم... کنارم به دیوار تراس تکیه زد.

-تا قبل از این که حس تو رو بفهمم نمی دونستم که می شه دوستت داشت!

قلبم به درد آمد.

-نمی دونم... شاید چون دورم اون قدر شلوغ بود که فرصت نکردم بهش فکر کنم. به این که متفاوت بودنِ آدما می تونه کمرنگ بشه تا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تفاوت های دیگه هم احساس بشن! شاید دید آدما نسبت به افرادی مثل تو، همیشه همراه باشه با اون حس متفاوت بودنی که اول از هر چیزی به ذهن می رسه.

و بیشتر از قبل درد آمد! آن قدر که دیگر چیزی از درد مچ دست و کمرم احساس نمی کردم.

-اما ترلان می تونه دوست داشتنی ترین آدم روی زمین باشه، اگر که فقط یک شب تا صبح صاف و ساده بهش فکر کنی!

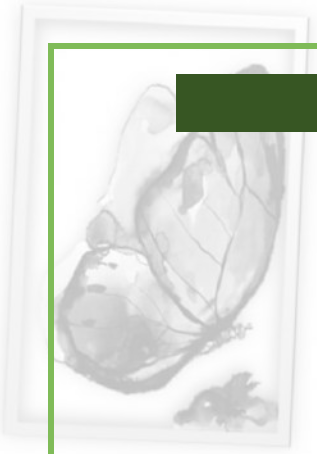
رو گرفت به سمت تسکین! دردم.

-اون شبی که با موتور تصادف کردم و پام شکست فهمیدم! من واسه گچ گرفتن پای شکستم دو سه ساعتی گرفتار بیمارستان شدم اما تو به خاطر من یک شب تا صبح رو توی بیمارستان سر کردی! اون شب درکِ بی تابی هات واسه حال بد من از درکِ یه تصادف که می تونست کشنده باشه، واسم سخت تر بود. دختر خاله ای که هفده سال تمام فقط از کنارش گذشته بودم و گذری جواب سلامشو داده بودم یا شاید گاهی پیش اومده بود که چند دقیقه بشینم کنارش و از روزمرگی حرف بزنم، به خاطر گریه و بی تابی برای من حالش بد شده بود! همین یه نشونه ی کوچیک باعث شد که همه چیزو در مورد تو بفهمم اما هر کاری که کردم نتونستم چیزی از خودم بفهمم! فکر کردن از سر شب تا خود صبح و روز بعدش و حتی روز های بعد تر...

آه کشید.

-بعدش که پردیسو کشیدم کنار و تمام اون چیزی که باید می شنیدم رو از زیر زبونش بیرون کشیدم تازه فهمیدم. می شناسیش که! جون می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنه تا حرف بزنه. اما همین یک بار فدای جون کندنش شدم چون وقفه ی پردیس واسه جواب دادن به سوال من که همون حس تو بود، باعث شد توی همون چند دقیقه خودمو بشناسم. بفهمم چی می خوام! می دونی می گن مهم نیست شیر بیاد یا خط! مهم اینه که تا سکه داره روی هوا قر و قمیش میاد و اینور اونور می کنه، بفهمی دلت می خواد شیر بیاد یا خط!

مکث کرد. کوتاه.

-تا پردیس واسه حرف زدن اصول و رسم رازداری رو بهم یادآوری کرد، فهمیدم که دلم می خواد جواب سوالم مثبت باشه! بگه حسم درست بوده و حس تو نسبت به من یکم فرق داره. همون لحظه بود که تصمیم گرفتم واسه داشتنت دنیا رو به هم بریزم. تو تنها دختری بودی که دوست داشتنش فرق داشت! وقتی بتونی کنار خصوصیات خوب یه نفر، خصوصیاتِ بدش رو هم دوست داشته باشی یعنی طرف فرق داره. یعنی گیر کردی! گیر کردم که نابیناییت شد همون خصوصیت به ظاهر بدی که دوست ندارم تغییر کنه.

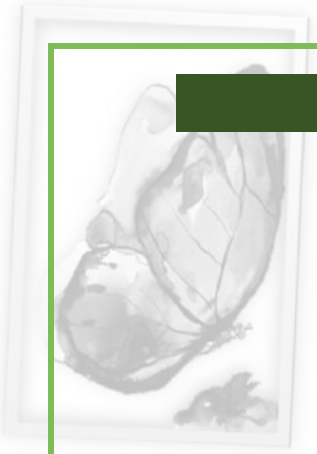
انتهای حرفش بود. وقتی ریتم حرف زدنش می افتاد، یعنی حرف هایش می رفتند رو به اتمام. اما این شنیده ها برای من کافی نبودند.

این چیزی نبود که آزارم می داد.

-حالا اگه سوالی داری و من حقی دارم برای توضیح دادن همون چیزی که می دونم ناراحتت کرده، من آماده ام.

فکر کردم. فکر کردم به چیزی که نه سوال بود و نه توضیح می خواست.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-هیچی...

توقع داشتم که مثل همیشه به بحث خاتمه دهد اما...

-ارشان بهت گفت نه؟!

لبم را گاز گرفتم و شروع کردم به جویدن آن. صدای پوف بلند کاوه به گوشم رسید.

-ارشان بهت گفت.

چرخید و رو به محوطه ی باز تراس ایستاد.

-نمی دونم هدفش از این کارا چیه. نمی فهمم...

سر چرخاندم به سمتش. می شد آن غم همیشگی که با آمدن اسم ارشان به زبانش، در صدایش می نشست را احساس کرد. گفتم:

-از عمد که نگفت. چرا باید این کارو بکنه؟

-چون که ارشان در هر حال، جاهایی که به ضرر خودش تموم نشه، دنبال خراب کردن منه. چون که بین من و سرکار خانم اتفاق هایی افتاده که همه ازش خبر دارن.

آرام لبخند زدم. تلخ و خسته.

-اما کسی جدیش نمی گیره.

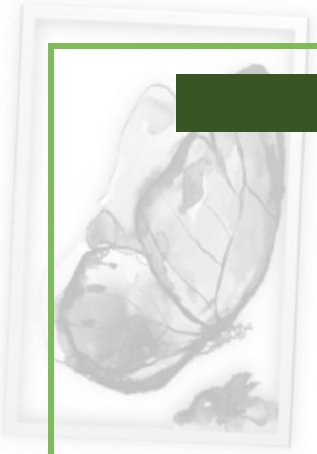
-چون که تو هنوز جدی نگرفتی!

آرام با سر نفی کردم.

-نه... نه کاوه. چون که تو با روابطتت کاری کردی که کسی احساستو جدی نگیره.

حرفم را دوست نداشت. مکثش برای این بود که برخوردش را کنترل کند. بعد از سکوت متفکرانه اش گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اومده بود پیش نوید. منم وقتی از پادگان برگشتم غافلگیر شدم.

بغض به گلویم چنگ انداخت.

-من که توضیح نخواستم.

-اما من از رفتارت این برداشت رو کردم.

سکوت کردم. ادامه داد:

-می خوام باهات صادق باشم. نمی تونم با صراحت ردش کنم. نه این که بترسم اما...

ادامه ی حرفش را می دانستم. خیلی بیشتر از چیزی که باید، می دانستم. او توان گفتنش را نداشت و من آن قدر از شنیدن بیزار بودم که دلم می خواست کر به دنیا می آمدم.

-اما ترلان...

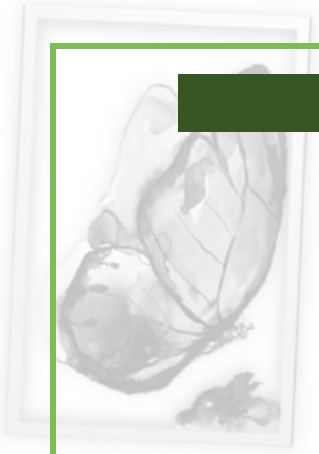
کاش ادامه نمی داد. ای کاش.

-رابطه ی من و شیرین یه رابطه ی معمولی نبود! در قبالش مسئولم و با وجود تمام بی انصافیم، نمی تونم راحت ردش کنم. می خوام خودش از رفتارم بفهمه و بره.

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. نمی خواستم به این بحث ادامه دهد. حتی فکرش عذابم می داد. در عالم خودم به سر می بردم که دست کاوه دور شانه هایم پیچید و مرا به خودش نزدیک کرد. همین که شانه ام رسید به سینه ی پهن و محکمش، تمام ناراحتی هایم ذوب شدند از حرارت بودنش. آن قدر آرامش می داد که حس می کردم قلبم هم به خواب رفته و نمی زند.

-بیا این جا ببینم. این قیافت دیگه داره کفرمو در میاره.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سرم هنوز پایین بود. دلم گریه می خواست اما کاوه کسی بود که نمی فهمید چقدر نیاز دارم به خالی کردن دلی که هر چه می بارید، خالی نمی شد. دستش را بالا آورد و جلوی موهایم را از صورتم کنار شد.

-می دونی چند روزه یه خنده ی درست و حسابی ازت ندیدم؟

برخورد نفس هایش با سرم، می گفت که دارد به صورتم نگاه می کند.

هرچند که سعی داشتم آن را از محدوده ی دیدش مخفی کنم.

-خودت نمی تونی ببینی اما اصلا بلد نیستی مصنوعی بخندی.

برای جلوگیری کردن از شکستن بغضم باید حرف می زدم. باید می گفتم حرف های دلم را به کاوه که تنها کسی بود که از آن ها نمی گذشت. تنها نمی شنید و رد نمی شد. صدایم پر از ضعف بود اما گفتم:

-خسته شدم کاوه. دلم تنوع می خواد! یه حال خوب مطلق اما...

با دستی که هنوز با موهایم درگیر بود، آن ها را نوازش کرد و گفت:

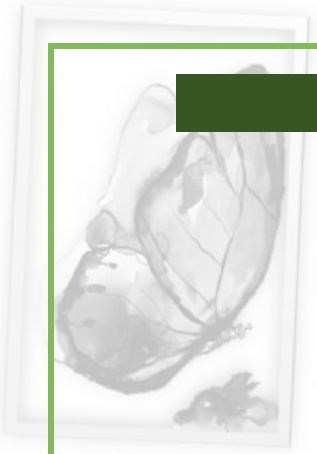
-من واسه خوب بودن حالت کافی نیستم؟

بود. واقعا بود اگر ترس از دست دادنش دست از سرم برمی داشت. بی اختیار دستم بالا رفت و روی صورتم نشست. گریه نمی کردم اما انگار می خواستم اشک های فرضی ام را پاک کنم، قبل از آن که کاوه ببیندشان.

-تو تنها دلیل حاضری هستی که غیابش داره اذیتم می کنه.

اولین باری بود که این حرف را می زدم. اولین باری بود که کوتاهی اش را به او یاد آوری می کردم. اولین باری بود که سعی داشتم با حرف به او بفهمانم که یک دختر از مردی که دوستش دارد، دقیقا چه می خواهد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نمی فهمم...

آب دهانم را با بغض صدایم فرو خوردم و گفتم:

-خودمم نمی دونم. نمی دونم چرا حتی الان که قابل لمسی، کم دارمت! نمی دونم کاوه...

می خواست حرف بزند... نمی توانست. زود تر از او ادامه دادم:

-از طرفی بابام. می دونم که همه توقع دارن بعد از این همه مدت به وضعیتش عادت کرده باشم اما عادت نکردم کاوه. چون قیدشو نزدم! امید دارم که عادت نمی کنم. وقتی که به رسیدن امیدواری، به هیچ نرسیدنی عادت نمی کنی! خستگی راه عادت نمی شه! کنار نمیای با نرسیدن. عادت مال وقتیه که آدم قید همه چیزو می زنه و ساکت می شینه یه گوشه... اون آروم نشستنه که عادت می شه نه حرکت حتی اگه طاقت فرسا باشه.

آه کشیدم.

-نمی دونم چرا به رفتنم اصرار داره وقتی که می دونم اون قدر واسش اهمیت ندارم که با وجود رضایت خودم به این وضعیت، به هیچ وجه کوتاه نمیاد. نمی دونم مشکلش با عمو بهروز دقیقا چیه فقط می دونم قبل از این که بخوام همه چیز واسم روشن بشه، اون رفتن بی برگشتو نمی خوام.

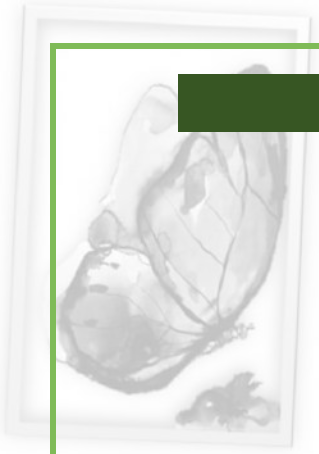
بی توجه به این که حرفم ادامه دارد یا نه سریع گفت:

-به خاطر من؟

سعی کردم با سکوتم جوابش را بدهم اما او به شنیدن اصرار داشت.

-به خاطر این نمی خوای بری که می ترسی منو از دست بدی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چه می گفتم؟ سخت نگرفت. ادامه داد:

-من اینو خوب می دونم که این جا غیر از من هیچ دلبستگی واسه تو وجود نداره وقتی که قرار باشه مامانی و پدرت هم باهات بیان. نه خاطره ای از دیدن مناظر تکراری این شهر داری و نه علایقت به ایران محدودن که حتی این جا محدودیت هم دارن! اگه مشکل تو منم، این در واقع مشکل تو نیست. مشکل منه که باید به من سپرده بشه فقط دلم نمی خواد ناراحت ببینمت.

شانه هایم را با هر دو دستش گرفت و مرا هدایت کرد تا مقابلش بایستم. سرش را پایین آورده بود تا صورتم را ببیند.

-می فهمی؟ نمی تونم این طوری ببینمت.

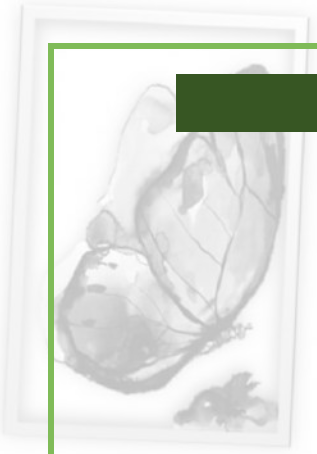
آه کشید. من هم... دوباره گفت:

-این که کسی بخواد ما رو از هم جدا کنه بیشتر از تو واسه من غیر قابل پذیرفتنه. انتظار داشتم که اینو بدونی اما با حساب حرف های امروزت لازم دونستم که دوباره بهت یادآوری کنم.

دستم را بالا بردم و آن را روی دستش گذاشتم. این تنها راهی بود که با آن می توانستم حس خوب حرف هایش را به خودش هم منتقل کنم.

-کاوه بدون ترلان یعنی هیچ... می دونی؟ یعنی من برمی گردم به چند ماه پیش خودم. شاید همین الان هم خیلیا ازم راضی نباشن اما خودم هستم! تا قبل تو همه چیز پوچ بود. زندگی پوچ بود چون دوست داشتن هایی که دیده بودم پوچ بودن. تو باعث شدی من چیزی رو تجربه کنم که فکر می کردم اصلا وجود نداره. عشق و دوست داشتن! این که می دیدم همه با ادعا میان و بی هیچ توضیحی می رن باعث این ذهنیت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شد. اما تو با تموم توضیحی که داشتی، بی ادعا دوست داشتنت رو سکوت کردی! به زبون اوردنِ حرفِ دل کار سختیه واسه همینه که دوست داشتن های واقعی محکوم می شن به خفگی...

خوشم می آمد که می فهمید. خوشم می آمد از این که حداقل برای درک شدن توسط کاوه، نیازی به درک شدن نداشتم.

-اینه که نمی خوام به زمان قبل از تو برگردم. اصلا هیچ تضمینی نیست که بدون تو بتونم کاوه ی چند ماه پیش هم بشم... اصلا بتونم باشم یا نه!

هنوز هم بغض داشتم اما این بار نه از غم! از حس خوب بودنش که می شد به حال زیبایی اش یک عمر با اشتیاق بارید! گفتم:

-چرا تا می خوام باور کنم که هستی یه اتفاقی می افته و همه چیزو خراب می کنه؟

-هیس... دیگه هیچی نگو. اگه من کاوه ام و همون طور که بهت گفتم تا این اندازه خودخواه شدم، مطمئن باش که ازت نمی گذرم. دیگه هم نمی خوام ببینم به خاطر وضعیتت خودتو دست کم می گیری. از سرم هم زیادی واسه کی بجنگم بهتر از تو؟

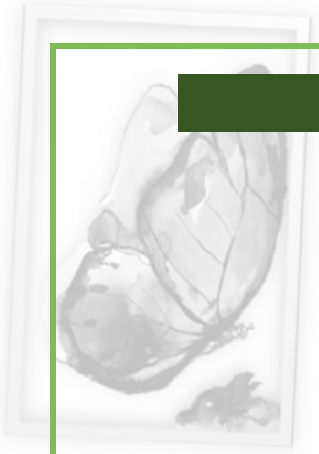
دست هایش را از روی شانه هایم برداشت و صورتم را قاب گرفت.

صدایش رنگ تردید گرفت و آرام تر از قبل ادامه داد:

-درستش می کنم. فقط چند روز دیگه لازم دارم که بیشتر بهش فکر کنم.

سرم را بالا گرفتم. رو به صورتش. بی توجه به این که هر چه به طرف او رو بگردانم، باز هم نمی توانم صورتش را ببینم، سرم را تا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مقابل صورتش بالا گرفتم و با سکوتم گشتم به دنبال فکری که در سر داشت. آه کشید و آرام تر از قبل، کمی هم سردرگم گفت:

-آخه تو تازه هفده سالته!



راوی:

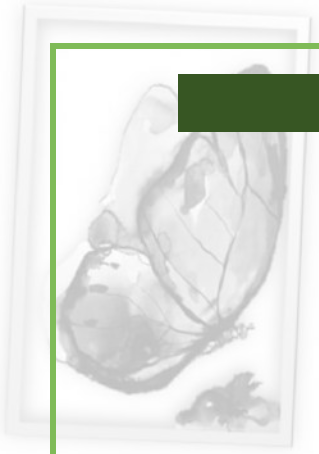
پاییز!

نیویورک!

فضا غرق بود در سه رنگ سیاه و سبز و نارنجی. نورِ نارنجیِ آباژورِ دیواری، با سبزِ پرده ها و سبزِ تیره ترِ دیوار ها و کف و همچنین تمام دکوراسیونِ به درد نخورِ اتاق ترکیب شده و اجسام در زاویه ای دیگر، سایه های سیاه در آن تاریک و روشنِ فضا، ایجاد کرده بودند. آوین را در آغوشش جا به جا کرد و از آشپزخانه به تخت نگاه انداخت. ترلان پشت به او، روی دست راستش دراز کشیده و چشم دوخته بود به شیشه ی بزرگ رو به رویش که پشت آن پر بود از چهارخانه های حفاظتی و با پرده های بلند قاب گرفته شده بود.

در حالی که کتری را روی گاز برمی گرداند، به آوین نگاه کرد. از ترسِ افتادن با یک دستش دستِ ارشان را محکم چسبیده بود و دست مشت شده ی دیگرش، تا نیمه در دهانش بود و سعی داشت بقیه اش را هم وارد دهانش کند. ارشان خسته و بی رمق به حالت بامزه اش که تنها دلگرمی آن روز ها بود، لبخند زد و شیشه شیر متوسط و صورتی رنگش را از کنار گاز برداشت. در آن را بست و همین طور که آن را تند تند تکان می داد، از آشپزخانه ی کوچک خارج شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-سردت نیست؟

تنها جوابی که شنید صدای یک آه طولانی و عمیق بود. صدایش از دلِ گرفته و بدحالش بیرون نمی آمد اما در حالی که تخت را دور می زد و حواسش به شیشه شیر بود، ادامه داد:

-نشستی زیر آب سرد. سرت یخ کرده بود. اگه سردته بگو تا...

میان حرفش آمد و آرام گفت:

-خوبم ارشان.

حالا آن طرف تخت قرار گرفته و کاملا صورتش را می دید. چشم هایش آن قدر برای خیره ماندن به نقطه ی نامعلومی که به آن خیره بود، اصرار می ورزیدند که حتی حضور ارشان در صحنه ی پیش رویش، مردمک هایش را جا به جا نکرد.

-به من نگاه کن...

نگاه نکرد. خیرگیِ بی تفاوتش هاله ای از سوال را در خود جا داد.

-به من نگاه کن ترلان.

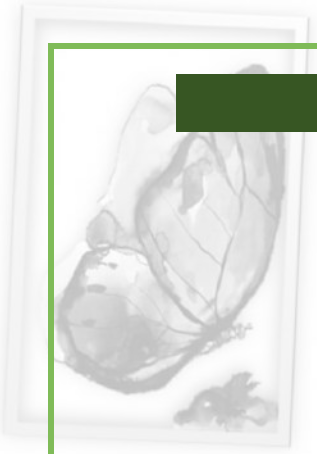
بدون این که سرش را جا به جا کند یا دست هایش را از زیر سرش بیرون بیاورد، فقط چشم چرخاند به سمت ارشان.

-به چشمام!

حالا درست همان نگاهی که ارشان می خواست را تحویلش داد. ارشان چشم دوخت به چشم هایش که گریه هایشان هنوز از خاطرش دور نشده بودند و گفت:

-من و تو غیر از همدیگه کسی رو نداریم که در مورد حالمون باهاش حرف بزنیم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

منظورش را فهمیده بود. درکِ نگاهش این را می گفت.

-اگه خوب نیستی حداقل به من دروغ نگو. دوست ندارم ازت دروغ بشنوم.

حالا نگاهش دیگر دست بردار نبود. انگار چشم های من تبدیل شده بودند به همان نقطه ای که از خیرگی به آن خسته نمی شد. جلو تر رفت و لبه ی تخت نشست. آوین را روی پایش نشاند و تکیه داد به دیوارِ بالای تخت. شیشه هنوز از داغیِ آبِ جوش حرارت داشت اما آوین برای گرفتن آن مدام دستش را جلو می آورد و به طرف آن خم می شد. ارشان دستش را جلوی سینه ی آوین قفل کرد و شیشه را از او فاصله داد. آوین همچنان در تقلا بود و صدای نفس نفس زدن و گاهی غر های کوچکش، دل ارشان را ضعف می برد!

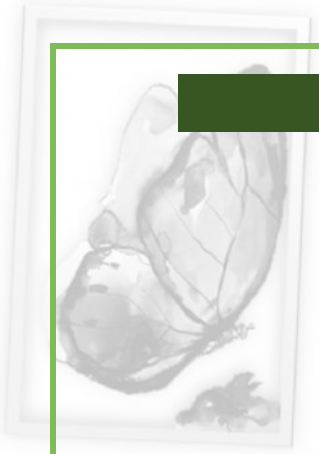
-ببین واسه شکمش چکار می کنه ها!

و لبخند روی لبش جا خوش کرد. ترلان هم دست از خیره شدن برداشت و پلک های بی جانش را بالا داد تا آوین را ببیند. آرام دستش را بالا برد و دست کوچک آوین را گرفت. ارشان چشم هایش را پایین انداخت تا صورتش را ببیند. داشت لبخند می زد و این برای ارشان آرامش بود. غیر از این دو نفر کسی را برای خودش نگذاشته بود بماند. باید لبخند را به لب هر دویشان برمی گرداند و نگه می داشت. به هر قیمتی که بود.

-چقدر نازه...

حالا ارشان هم لبخند زد. ترلان همان طور که سر و گردنش را به سمت بالا خم کرده بود، به موهای کوتاهِ آوین دست کشید و باز هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لبخند زد.

-من اگه مثل تو چنین دلیلی واسه بودن داشتم، هیچ وقت از زندگی دست نمی کشیدم.

نگاه ارشان از حال رفت. لبخند روی لبش ماسید. تمام گذشته مثل یک فیلمِ روی دورِ تند، از جلوی چشم هایش عبور کرد. آوین هنوز در تقلا بود.

-اگه منم کسی رو داشتم که می دونستم تا آخر عمر واسم می مونه و بهم نیاز داره...

راه نفس کشیدنش بسته شده بود. همه ی حال آرامش داشت بر باد نیستی می رفت.

-اگه زندگیم چنین دلیل قشنگی داشت هیچ وقت گریه نمی کردم!

حال خودش روی سرش آوار شد. گریه هایش آن قدر روی هم انباشته شده بودند که هنوز لنگ بودند به یک حرف ساده برای ادامه پیدا کردن. با این حال سعی کرد خوددار باشد و بعد از یک آه عمیق، در حالی که دوباره به آوین و بازیگوشی هایش نگاه می کرد گفت:

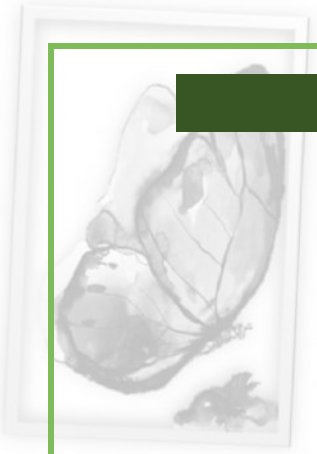
-هوم... اما این دلیل بودنی که ازش حرف می زنی، تمام آرزو های گذشته ی منو ازم گرفت. تمام دلیلی که برای زندگی داشتم رو...

دست ترلان دوباره زیر سرش رفت و دوباره خیره شد. ارشان حالا از آن زاویه فقط پشت پلک هایش را می دید.

-اما تو با همه ی اینا دوستش داری.

ارشان آب دهانش را فرو دادم. نگاه محو و درمانده ام را که بی هدف خیره شده بود به شیشه شیرِ آوین، با بستن پلک هایش تاریک کرد و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چند لحظه بعد که حس کرد حالش بهتر است دوباره بازشان کرد. با این که ترلان نمی دید اما حرفش را با حرکت سر تایید کرد و گفت:

-آره. دوستش دارم اما هیچ وقت نمی تونم ببخشمش.

ترلان سکوت کرد و سکوتش منتهی شد به یک آه سوزناک. بعد از آن آهسته زیر لب گفت:

-همون طور که پدر من نتونست منو ببخشه.

نمی دانست از کدام پدر حرف می زند. اصلا نمی دانست در فکر و تصورش، آن جایی که فقط خودش از آن خبر دارد، کدام یکی را پدر می داند.

-من هم با به دنیا اومدنم، دوتا زندگی رو نابود کردم!

سرش را بالا گرفت و به چشم های متاثر ارشان نگاه کرد.

-شهروز نیومد سراغم. نه؟!

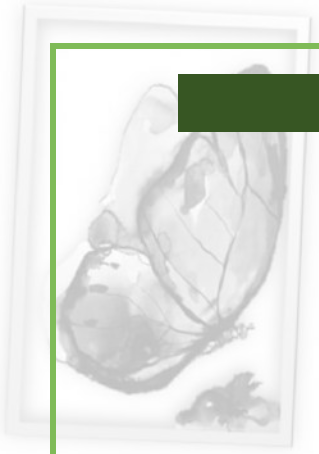
در نگاه ترلان غمی را می دید که با زبان قابل توصیف نیست. در چهره اش آن قدر غم و درد قابل مشاهده بود که انگار آن را به خورد صورتش داده بودند. زیر چشم هایش گود افتاده بود. لب هایش ترک برداشته بودند. نگاهش خیس بود. فقط هفده سالش بود اما انگار به اندازه ی یک آدم پنجاه ساله از تجربه های زندگی، درد خورده بود.

ارشان نگاهش را از چشم های ترلان گرفت و گفت:

-اومد...

می خواست بگوید آمد بیمارستان، خواب بودی، دلش نیامد بیدارت کند! می خواست بگوید آمد... حالت خوب نبود، نخواست بیشتر از این در شرایط سخت دیدار با خانواده ی جدیدت قرار بگیری. می خواست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بگوید آمد و دوستت هم داشت! برای دیدنت کم طاقت شده بود اما...

همین چند دقیقه پیش قول داده بود دروغ در کارشان نباشد. از یادآوری اش شرمنده ی بزرگ ترین دروغی که در زندگی اش به ترلان گفته بود، شد و دوباره به چشم هایش نگاه کرد. به چشم های منتظرش.

-اومد واسه پرداخت هزینه های بیمارستان.

آن قدر ها که فکر می کرد برایش مهم نبود. نگاهش هیچ تغییری پیدا نکرد.

-که اونم قبول نکردم.

مدتی در همان حالت ماند. آوین هنوز در تقلا بود. شیر تقریبا خنک شده بود. ارشان گردن کشید تا صورت آوین را ببیند و همین که شیشه را به دست های تپل و نرمش نزدیک کرد، آوین آن را از دستش گرفت و کشید به دندان های ریزش. ترلان دوباره سرش را پایین انداخت. ارشان کمی آوین را پایین داد و کمر او را روی بدن خودش خواباند تا شیشه سر و ته شود. ترلان گفت:

-معلومه که دوست نداره منو ببینه.

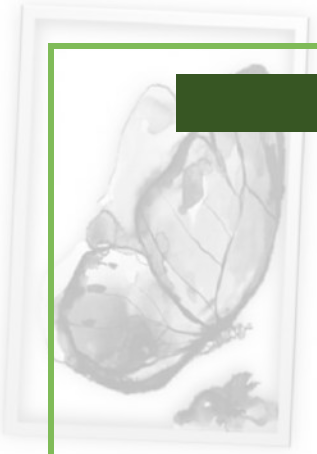
آه کشید.

-من باعث شدم مادرش بمیره! اگه منو به دنیا نمی آورد هیچ وقت سر زایمان از دست نمی رفت.

می خواست حرفی بزند. می خواست کاری کند که ترلان دست بردارد از آن همه فکر و خیال اما...

-به خاطر من مرد. حتی کسی که فکر می کردم مادرمه... مامان مهشید! اگه به خاطر نجات دادن من از اون تصادف لعنتی نبود، اگه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

من نمی رفتم دنبالش و گریه و زاری راه نمی انداختم اون الان زنده بود. اون دوتا زندگی و دوتا خانواده با تمام آرزو ها و برنامه هایی که واسه آیندشون داشتن، هنوز سر پا بودن.

ارشان آه کشید و کمی جا به جا شد. چشم دوخت به مقابل و گفت:

-آره. اما قرار نیست زندگی با ما راه بیاد. اگه همیشه همه چیز بر وفق مراد باشه، اگه همون طوری بشه که می خوای یا فکر می کنی و توقع داری، دیگه اسمش زندگی نیست. چنگی به دل نمی زنه! چون دیگه هیچ کس برای رسیدن به هیچ خواسته ای تلاش نمی کنه. نمی دویه! گریه و خنده کنار هم قشنگن. اگه گریه رو نمی شناختیم قدر خنده رو نمی فهمیدیم.

و سکوت کرد. ترلان چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت:

-چقدر به حرف هایی که زدی اعتقاد داری؟!

لال شد! نگاهش چسبید به همان دیواری که خیره اش بود و جدا نشد. ته دلش خالی شد. اعتقاد نداشت! اولین کسی بود که به شعار اعتقاد نداشت. آه کشید. گوش سپرد به سکوتی که تنها برهم زننده ی آن، صدای شیر خوردن آوین بود.

مدتی گذشت تا توانست به وضعیت خودش سر و سامان دهد. تا توانست خودش را از واقعیتی که ترلان او را به آن پرت کرده بود، بیرون بکشد. شیرِ آوین تمام شده بود. حالا فقط داشت سر شیشه شیر را می جوید. ارشان نفس عمیق کشید و از روی تخت بلند شد. به ترلان نگاه انداخت و گفت:

-بخواب دیگه دیر وقته. می تونی راحت باشی. من روی کاناپه می

DONYAIEMAMNOE



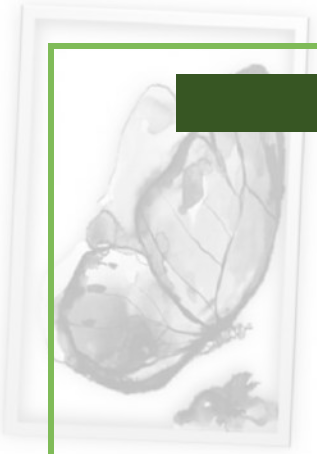
DONYAIEMAMNOE

خوابم.

و به همراه آوین تا پایین تخت پیش رفت تا او را کنار اسباب بازی هایش، روی زمین بگذارد. همین که خم شد و آوین را روی زمین گذاشت، آوین به سمت اسباب بازی ها هجوم برد و تنها کلمه ای که گفتنش را یاد گرفته بود، به زبان آورد. چیزی شبیه به "مامان"! همانی که روز های آخر به مهراوه می گفت و دل مهراوه از شنیدنش ضعف می رفت. هنوز هم می گفت اما دیگر مخاطب نداشت. ارشان آه کشید و بی توجه به آوین و حرفی که از دهان کوچکش بیرون آمده بود، به آشپزخانه رفت تا شیشه را کنار سینک بگذارد.

پاکت سیگار و فندکش را از روی میز برداشت و یک قدم بعدی او را رساند به درِ تراس. وارد تراسِ سرد و یکی دومتری شد و صدای ناآرامِ اتوبان پیچید در سرِ پر دردش. بی توجه به کثیفیِ دیوار، تکیه داد به آن و روی زمین نشست. نگاهی به زمینِ پر شده با پنبه و خاکه ی سیگار که شاهکار خودش بود انداخت و نگاهش از آن گذر کرد تا رسید به نرده های کج و کوله و بلندی که از کف تا حدود یک متر ارتفاع تراس را حفاظ می کردند. بعد از آن تاری فضای دور دست از بین رفت و مردمک چشم هایش قطر عوض کرد تا نرده ها تار شوند و فضای بیرون واضح. با آن همه وضوح و آن همه تمرکز، چشم های ریز شده و سوزناکش هیچ چیز نمی دیدند به جز تاریکی و نور های نقطه ای ثابت و متحرک. موهای سرش هنوز خیس بودند. نشسته بود با حوصله و وجودِ اعصابِ متشنج، موهای ترلان را خشک کرده بود و هق هقش را التیام بخشیده بود اما کسی را نداشت موهای خودش را خشک کند و درد روی دلش را مرهم گذارد. ترلان را داشت اما یک

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترلانِ تکیده و از دست رفته. یک دخترِ مهربان اما رو به فنا. رو به نابودی.

سیگار را گذاشت کنار لبش و فندک زد. دستش را حفاظِ شعله کرد و سیگار روشن شد. پک زد و بعد آن را از لب هایش گرفت. حال خوشی نداشت. به حال خوش و پر ثباتش یک روز یکی خاصیت اشتعال پذیری داد و آن شب زیر دوش سردِ حمام، جرقه زده بودند به آن. آب نتوانسته بود کاری کند. در سرش گر گرفتگی احساس می کرد و تنش از سرما می لرزید. آه کشید. پک زد... آه کشید، پک زد... آه کشید و... هیچ به هیچ...

دست برد به طرف جیب شلوارش و موبایلش را برداشت. موبایل جدید را با شماره ای جدید! شماره ی نوید را از حفظ گرفت و گوشی را گذاشت روی گوشش. دفعه ی اول تماس برقرار نشد. دوباره تماس گرفت. این بار صدای نوید پیچید در سرش و هوای آن طرف خط، آن قدر بوی گذشته را می داد که باعث شد سرش را بگذارد روی زانوی ستون شده اش و سیگارِ روشن، از دستش رها شد.

-بله؟

می خواست جواب دهد اما... به زمان نیاز داشت.

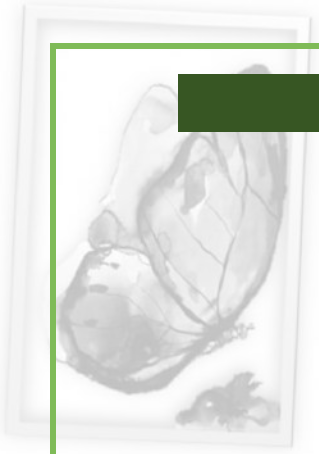
-بفرمایین؟! ارشان توی؟

آه کشید. نوید آهش را شناخت.

-خودتی دیگه. می گم ما شانس نداریم کد آمریکا بیوفته و یه خاله فرنگِ خوشگل و پَتی پشت خط باشه!

سرش را بلند نکرد. برایش مهم نبود که صدایش چقدر نامفهوم است.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به سختی نالید:

-کاوه کو؟

انگار داشت چیزی می خورد.

-وایسا الان از توی جیبم...

میان حرف نوید گفت:

-کلافه تر از اینم نکن.

-خب وایسا الان از توی اون یکی جیبم...

دوباره.

-نوید؟!

-چیه؟ چه می دونم کدوم گوریه حتما دوباره زده بالا داره تو این ساختمون لعنتی ول می چرخه.

آه کشید و سرش را بلند کرد.

-حواست بهش باشه.

نوید دوباره برای جویدن چیزی که در دهانش بود سکوت کرد و بعد با دهان پر گفت:

-هست هست. حواسم هست.

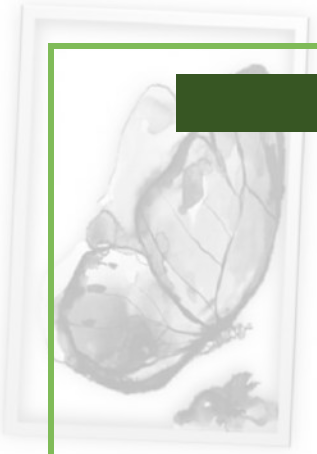
سرش را بالا برد و آن را به دیوار تراس تکیه داد. نگاهش قسمت دیگری از آسمان سیاه را تنظیم کرد در محدوده ی دیدش.

-از این پسره سهیل چه خبر؟

-دست بردار نیست. دیروز دوباره اومده بود این جا اما منم وا ندادم. یه طوری رفتار کردم که تا عمر داره دیگه به آزمایشگاه شک هم نکنه.

اما بد پیله ایه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بعد از یک مکث کوتاه با صدایی که میلی برای بالا آمدن نداشت گفت:

-تا پیداش نکنه دست بر نمی داره. مراقب باش.

یکی از پاهایش روی زمین سر خورد و دراز شد کف تراس.

-می خوام با کاوه حرف بزنم.

دهانش تقریبا خالی شده بود.

-بزن به مهراوه. اون پایینه اگه کاوه هم باشه...

نگذاشت حرفش را تمام کند.

-نمی خوام این شمارمو داشته باشه. نه مهراوه، نه کاوه. فهمیدی؟

دوباره دهانش پر شد!

-هوم... تیام چی؟

-اون اولین کسیه که باهاش تماس گرفتم.

صدای نیشخند نوید در تلفن شنیده شد.

-من چه خرم!

کلافه اما بی جان گفت:

-تازه فهمیدی؟

-آره. این اوج خریته که فکر کردم ضلع اصلی ماجرا از اوضاع

احوال شما بی خبره.

داشت طعنه می زد. ارشان به حرفش اهمیت نداد.

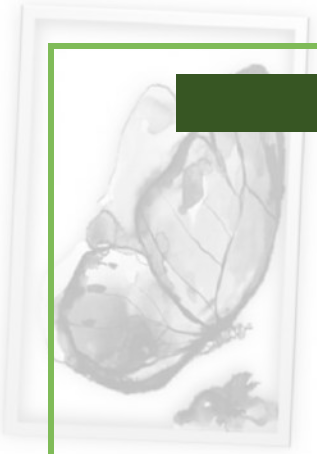
-پردیس...

نمی دانست در ادامه چه بگوید. نوید گفت:

-خمار نمی مونه. نترس!

آه کشید و نگاهش را در فضا چرخاند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بذار بمونه.

نوید پرسشگرانه سکوت کرد.

-بذار خمار بمونه! مصرفشو بیار پایین. نذار بهش سخت بگذره اما فقط در حدی که بتونی کنترلش کنی... می فهمی چی می گم؟

نوید با تعجب گفت:

-کنترل کردنش سخت می شه ها!

-نمی شه. کاری که گفتم و انجام بده.

صدای نوید دوباره بی تفاوت شد.

-چشم. اصلا ما سگ کی باشیم نظر بدیم؟ هر چی جناب سروان بگن!

فهمید که طعنه می زند. فهمید که می خواهد حالش را بد کند. کاش می دانست چقدر بد است حال بیمارش. کاش می فهمید شاید دست برمی داشت.

تابستان!

تهران!

ماشین را جلوی در سالن نمایش پارک کرد و دکمه ی باز شدن کمربند را فشرد. خواست پیاده شود اما متوقف شد و بعد از فشردن قفل کمربندِ ترلان، به او نگاه کرد و گفت:

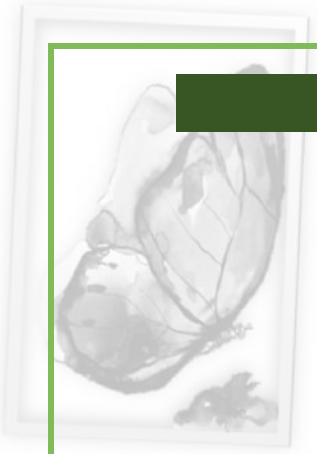
-پیاده نشو تا بهت کمک کنم.

ترلان با لبخندی متین سر تکان داد.

-لازم نیست. خودم می تونم برم داخل. تو دیگه برو.

ارشان بی توجه به حرف ترلان در را باز کرد و در حالی که پیاده می شد گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کاش این عادت تعارف کردنتو ترک می کرد.

هنوز پیاده نشده بود که ترلان گفت:

-تعارف نمی کنم. تو خودت خیلی مشغله داری. معذب می شم وقتی که به خاطر من این همه توی زحمت می افتی.

یک پایش در ماشین مانده بود. لبه ی صندلی نشست و به ترلان رو کرد. بعد از یک نگاه کوتاه نفس عمیقی کشید و در آینه مشغول مرتب کردن موهایش شد.

-اما خانواده همیشه از مشغله مهم تره.

از موهایش فارغ شد. خم شد و ادکلنش را از داخل داشبورد برداشت.

با افسوس اما کم توجه گفت:

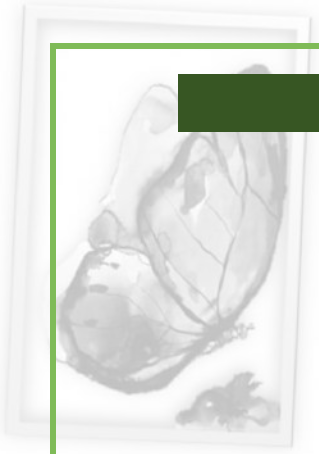
-البته خانواده ی واقعی!

ترلان هم منظورش را فهمید. نمی دانست چه بگوید. آن قدر که ترلان از حرف ارشان متاثر شد، خود ارشان به آن توجه نداشت. با دیدن صورت و چشم های غمگین ترلان چانه ی او را گرفت و آن را آرام تکان داد.

-با این قلب مهربونی که داری مگه می شه اولویت نباشی؟

لبخند زد. کمرنگ اما از ته دل. ارشان نیمه ی دیگر بدنش را هم از ماشین پیاده کرد و در را بست. تا آمد ماشین را دور بزند، ترلان در را باز کرده بود. دستش را گرفت و به او کمک کرد تا پیاده شود بعد در ماشین را بست و دکمه ی قفل ریموت را فشرد. راه افتادند به سمت در نیمه بازِ محوطه ی سالن و وارد شدند. از ابتدای ورودی تا ساختمان سالن، راه زیادی نبود اما ارشان آرام قدم برمی داشت که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ناخواسته باعث آزار ترلان نشود.

-نزدیک شبه! چرا تایم تمرینتون این قدر بده؟

ترلان بعد از یک مکث کوتاه از دنیای خودش بیرون آمد و گفت:

-هم کارگردان، هم اکثر بازیگرای گروه شاغلن. شبا وقتشون آزاد تره.

یک دستش را در جیب شلوار کتان نوک مدادی رنگش برد و گفت:

-که این طور. نیم ساعت قبل از این که تمرینت تمام بشه تماس بگیر.

میام دنبالت.

با سر رد کرد.

-لازم نیست. کاوه گفت میاد دنبالم.

به محض آمدن اسم کاوه، قدم های ارشان از ریتم و سرعت افتادند.

-مگه کاوه امشب شیفت نیست؟

ابرو های ترلان آرام بالا رفتند.

-نمی دونم. خودش گفت میاد...

ارشان با تاسف سر تکان داد و کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

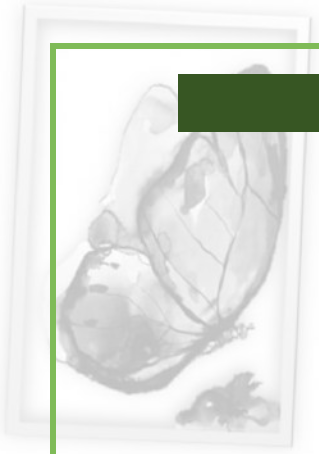
-حتما دوباره از زیر کار در رفته. دو روزه سر آموزش هم پیداش نیست! همه چیزو به شوخی می گیره من دیگه نمی دونم باید باهاش چکار کنم.

جوابی نداشت. نگرانی ارشان نگرانی ترلان هم بود.

-داره کفرمو در میاره. فعلا دارم تحمل می کنم اما خدا نکنه صبرم تمام بشه ترلان.

همچنان سکوت. آن قدر در فکر بود که متوجه نبود تقریبا به سالن رسیده.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-البته خیلی وقته که تمام شده. نمی دونم تا حالا چطوری جلوی خودمو گرفتم. گوشش به هیچ حرفی بدهکار نیست! حتی فکر آبروی منو هم نمی کنه که به خاطر من و حرمت و اعتبار پدرش پرتش نمی کنن بیرون وگرنه دیگه صدای همه رو در اورده. اون از وقتی که هر غلطی دلش می خواد می کنه، اینم از بی برنامگی و بی مسئولیتیش.

دوباره با صدا نفسش را بیرون داد. هر دو وارد راه پله ی نیم دایره ای شکل جلوی سالن شدند.

-اونم از وضع زندگیش و این دختره که خدا نکنه کسی گزارش رفت و آمدش رو به خونه ی کاوه، برسونه به...

-خواهش می کنم ارشان!

روی یک پله بالا تر از ترلان متوقف شد و به طرف او برگشت.

-خواهش می کنم دیگه در مورد شیرین و رفت و آمدش و هر اتفاق دیگه ای که بین اون و کاوه می افته یا افتاده، به من چیزی نگو.

متفکر از خواسته ی ترلان، شروع کرد به جویدن لبش.

-لطفا.

چشم هایی را که روی زمین به دنبال پاسخی مناسب می گشتند، روی صورت ترلان متوقف کرد و گفت:

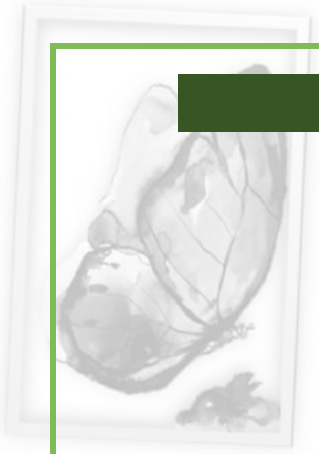
-تو که جدی نیستی؟ هستی؟

منظور ارشان را نفهمید. ارشان هم این را فهمید و دوباره گفت:

-در مورد کاوه که تصمیمت جدی نیست؟

غافلگیر شد. انتظارش را داشت که ارشان در مورد او و کاوه بداند اما انتظار نداشت که به این صراحت از دانسته هایش حرف بزند. حداقل

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

باید مثل بقیه رفتار می کرد.

-به نظر من یه حس زودگذر و بی تدبیره! غیر از اینه؟

این حرف ارشان را دوست نداشت. انقباض لب هایش را کنترل کرد و آرام آن ها را گشود.

-دوستش دارم!

بعد از یک مکث کوتاه همراه با حال عجیب ارشان، ادامه داد:

-شاید تو اولین کسی باشی که این طور راحت اینو بهت گفتم. گفتنش حتی به پردیس هم سخت بود.

-چون من اولین کسی هستم که همیشه فکرتو خوندم و راهنماییت کردم.

با سر تایید کرد.

-آره. برای همینم انتظار دارم درک کنی. برخلاف بقیه...

دست از جویدن لبش کشید و گفت:

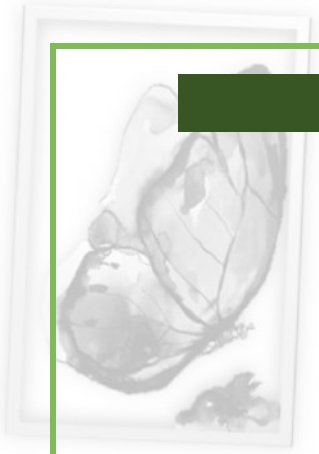
-درک می کنم اما مثل همیشه می تونم راهنماییت کنم. نمی تونم؟

می خواست بگوید نه! نمی توانی. می خواست بگوید در این یک مورد هیچ منطقی را نمی فهمم اما نمی شد. احترام ارشان بیش از این ها برایش ارزش داشت.

-تو حق داری که خودت برای زندگیت تصمیم بگیری اما کاوه آدم دوست داشتن نیست. حداقل الان نیست! حیفه دوست داشتنت برای آدمی خرج بشه که نهایت عشق و وابستگیش به جنس مخالف دو ماهه!

موجی از درد، از بغضِ لانه کرده در سینه اش، شکل گرفت و رسید به قلبش تا بگذرد از دهلیز و بطن و تک به تک اجزای ریز و درشت آن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-می دونم دوست نداری بشنوی اما حداقل همین یک بارو تحمل کن. کاوه حداقل از سن هفده هجده سالگیش داره از ظاهر جذابش سواستفاده می کنه! لااقل هر سه چهارماه یک بار آدمشو عوض کرده حتی در عین این که تموم این سالا شیرینو کنارش داشته اما بازم نتونسته متعهد بمونه.

گوشت زیر لب پایینش بین دندان های عصبی اش فشرده شد.

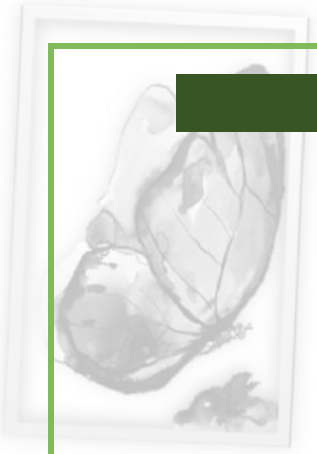
-دلیل موندگار شدن شیرین توی زندگیش رو هم حتما خودت می دونی دیگه من چی بگم؟ شیرین پایه ی همه چیزش بوده! یه دختر بی اصل و نسب و بی خانواده که پایه ی همه ی برنامه های خوب و بد کاوه بوده و هست. پایه ی عشق و حال و غرایز مردونش و هر چیزی که فکرشو بکنی بدون این که محدودیتی قائل باشه. نمی دونم کاوه بویی از وجدان برده یا نه اما حداقل اینو می دونم که اولین دلیل برای این که شیرین رو رد نمی کنه، اینه که یه مرد همیشه به زنی نیاز داره که جواب نیازشو بده و چه کسی بهتر از شیرین؟

می خواست فریاد بزند. می خواست بزند زیر گریه و با صدای بلند از ارشان بخواهد که دهانش را ببندد اما... مگر می توانست اولین و بهترین حامی دوست داشتنی اش را از خود دلخور کند فقط به جرم این که حقایق را بازگو کرده؟ تنها توانست لبخند تلخی یک طرفِ لب های یخ زده اش بنشاند و بگوید:

-ازت خواهش کردم!

ارشان با کلافگی شانه هایش را بالا انداخت و بعد دست هایش را روی جیب های شلوارش فرود آورد که صدای برخوردشان بلند شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چی بگم؟ فقط اینو یادت باشه که همه قشنگ حرف می زنن و طرف مقابل هم دقیقا به سادگیِ تو، باور می کنه! تو که فکر نمی کنی این دخترای اطراف کاوه بدون حرف از عشق و علاقه باهاش وارد رابطه شدن؟ بزرگ ترین شناختی که من از کاوه دارم اینه که متعهد نیست! تو به کسی نیاز داری که واست بمونه. بتونه زیر بار مسئولیت و تشکیل خانواده بره اما کاوه...؟ خنده داره!

سرش را پایین انداخت و با بهانه ی کنار زدن موهایش، دست هایش را بالا برد. دست هایش بعد از موهایش، آویزان صورتش شدند تا بلکه بتوانند آشفتگی را از روی آن کنار بزنند.

هر دو با هم وارد سالن شدند. ترلان با نگرانی رو کرد به صحنه ای که نمی دید و دستپاچه گفت:

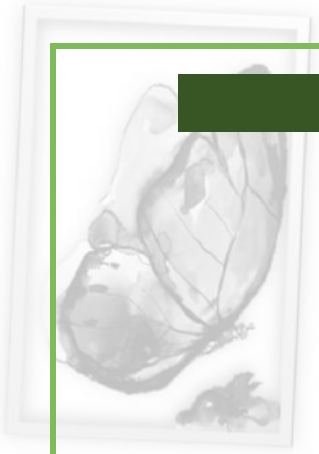
-خب دیگه تو برو. ببخش که بهت زحمت دادم.

ارشان دست ترلان را گرفت و راه افتاد به سمت صحنه ی نمایش که چند نفری روی آن در رفت و آمد بودند و هنوز هدفشان قابل تشخیص نبود. ترلان آب دهانش را فرو داد و خواست حرفی بزند که ارشان گفت:

-به چیزی فکر نکن و سعی کن از تمرینت لذت ببری. من هم می رم که پدرتو ببرم دکتر. نوبت روانپزشک داره.

هیچ چیز نمی شنید. فقط نگران بود. نگران لیلا که هر بار می فهمید قرار است ارشان ترلان را برساند یا به دنبال او بیاید، تاکید می کرد که ترلان از قبل به او خبر بدهد و نداده بود! کاش می توانست ببیند که مقابلش چه خبر است. کاش باعث چیزی نمی شد که خوب می دانست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لیلا با تمام وجودش از آن فرار می کند. تنها راهی که به فکرش رسید آگاه کردن لیلا از حضور ارشان بود. هر جایی که بود باید مطلع می شد. همین شد که در حال دویدن به دنبال دستی که به دنبال قدم های بلند ارشان کشیده می شد، با زبان بند آمده اش و صدای بلند گفت:

-سلام... من اومدم!

و لبخندی مصنوعی و نگران روی لبش نشست. یکی از بالای صحنه با مهربانی جواب سلامش را داد و در ادامه گفت:

-تارا خانمِ عزیزمون! خوش اومدی.

دوباره مصنوعی خندید. دلیل قدم های بلند ارشان را نمی فهمید. نمی فهمید چرا حس بدی دارد. نمی فهمید چرا دلش آرام و قرار نمی گیرد. دستش را از دست ارشان بیرون کشید و عصایش را از گوشه ی کوله پشتی اش بیرون آورد. ارشان ایستاد و ترلان را در حال باز کردن بند های عصا، دید.

-برو ارشان... خجالتم نده.

یک قدمی که با ترلان فاصله داشت را برگشت. گوش ترلان پی بالای صحنه بود و آرزو می کرد که صدای لیلا را نشنود. ارشان با مهربانی چشم دوخت به چشم های ترلان و گفت:

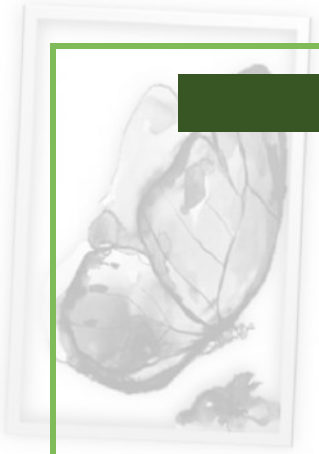
-یعنی یه امشب هم که وقت من تا نوبت دکتر پدرت آزاده، حق ندارم بشینم و بازی ستاره کوچولومون رو تماشا کنم؟

همین را کم داشت! با نگرانی سر به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه... حواسم پرت می شه نمی تونم خوب تمرین کنم.

ارشان لب هایش را روی هم فشرد و با سر تایید کرد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-باشه. پس مراقب خودت باش.

نفس راحت کشید. خدا را شکر تا آن لحظه خبری از صدای لیلا نبود.

آرام تر از قبل گفت:

-ای کاش می تونستم جبران کنم.

ارشان لبخند زد و گفت:

-می تونی.

بعد از یک مکث کوتاه ادامه داد:

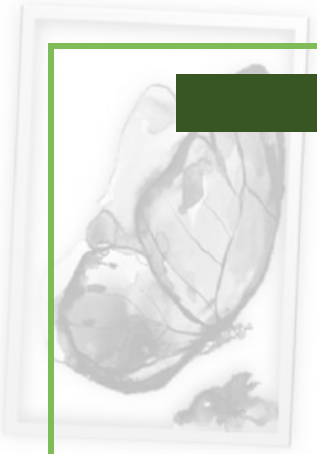
-وقتی که به امید خدا رفتی و خارجی شدی، یه شب که به عنوان مسافر اومدم تا بهت سر بزنم، واسم تعریف کن که چقدر به تصورت نزدیکم! می خوام خودمو از چشم تو ببینم.

آه کشید. آه کشید برای دل ارشانی که تا به یاد می آورد، زخمی و قلبش پر از تاولِ شکست بود. آه کشید از این که ارشان اولین تکیه گاهی بود که در سختی ها به ذهنش می رسید اما خوب می دانست که خودش هیچ تکیه گاهی ندارد. خوب می دانست که چرا ارشان تکیه گاه بودن را بلد است! از بس که گشته بود و نیافته بود، خودش شده بود آنی که در جست و جوی آن بود. خودش شده بود همانی که نداشت! به خودش آمد و موقعیت استرس زایش را به یاد آورد. آب دهانش را فرو داد و آرام و غمگین گفت:

-قول می دم...

دوباره دست ارشان روی چانه اش قرار گرفت و آن را فشرد. عادت همیشگی اش بود. به عقب برگشت و راه افتاد به سمت دری که از آن وارد شده بود. ترلان هم چرخیده بود تا خروجش را بدون چشم احساس

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کند شاید که خیالش آرام بگیرد. دست در جیب های شلوارش، آرام آرام پیش می رفت به سمت در خروجی که ناگهان یکی از بالای صحنه با صدای بلند گفت:

-لیلا؟

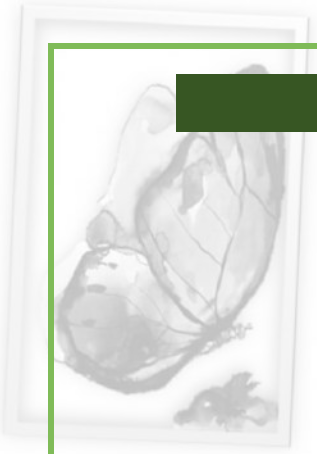
سر جایش میخکوب شد. حساس شده بود به این چهار تا حرف که یکیشان هم دوبار تکرار شده بود اما زندگی ارشان سراسر تکرار همین چهار حرف و به خصوص همان دوبار تکرار شده ی لعنتی اش بود. یکی از پاهایش عقب تر مانده بود و دلش عقب تر از این ها. فقط توانست به آرامی سر بگرداند و پشت سرش را نگاه کند. همه یک حالی بودند! یا شاید او این طور فکر می کرد اما روی آن صحنه خبر از هر چیزی بود غیر از همان کسی که ارشان می خواست ببیند! حتی اگر در حد توهم بود اما داشت به دنبال لیلایش می گشت. روی صحنه ای که پر بود از آدم هایی که ارشان دلش می خواست بداند، کدام یکی از آن لعنتی ها لیلا نام دارد. هنوز از شوک شنیدن آن اسم، آن هم با آن شدت و ولوم خارج نشده بود که دختری حدودا بیست و دو سه ساله از پشت پرده های کنار صحنه بیرون آمد و گفت:

-جانم؟ با من بودی؟

انتظارش را داشت. به هر حال این اسم کم دستش نینداخته بود اما با این وجود نمی دانست که حال عجیب و استرس زای اهالیِ صحنه واقعیت دارد یا همه اش از تلقین است. بغضش را فرو خورد و سر برگرداند. پای عقب مانده اش را جلو کشید و پیش رفت به سمت در خروجی اما دلِ عقب تر مانده اش را نتوانست ببرد!

چند بار دستش را روی دکمه ی ریموت فشرد تا در ماشین باز شود اما

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

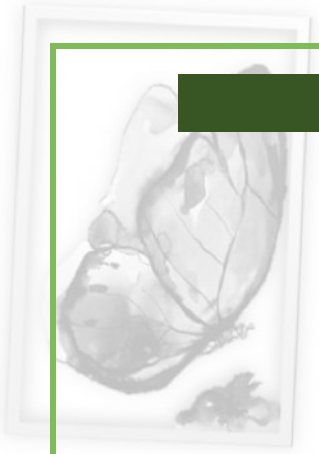
هر بار دست بی حسش لغزید و زورش به فشردن آن دکمه ی لعنتی هم نرسید. حواسش را به ریموت داد و آن را بالا برد. به دکمه نگاه کرد و محکم تر از قبل آن را فشرد. صدای هشدارِ ضعیف ماشین مثل بمبی فرا قدرت در سرش منفجر شد و چشم هایش بی اختیار روی هم فشرده شدند. عینک آفتابی اش را از روی موهایش پایین کشید تا نور آفتاب بیشتر از این شکنجه اش نکند و سوار ماشین شد. همین که در را بست و سعی کرد فارغ از سردرد عصبی اش، موقعیت را بشناسد، فضا رنگ عوض کرد! دیگر نه آن تیرگی از چشم عینک سیاه رنگ را داشت و نه آن آفتاب زننده را... داشت برف می بارید! آرام اما درشت و با هیبت.

چشم هایش اما بی آن که تعجب کنند، خماری خودشان را پرت تنش کردند. به جای آن پیراهن مردانه و شلوار کتان نوک مدادی، یک پلیور شیری رنگ به تن داشت با شلواری روشن، هم رنگ آن. آستین های پلیورش آن قدر چین انداخته بودند که تمام ساعد دست هایش از آن ها محروم شده و با وجود سیستم گرمایشی ماشین، سرما را احساس می کرد. به طرف صندلی عقب برگشت و به کاپشن مشکی رنگش نگاه کرد اما تمام توانش خلاصه شد در همان نگاه. نتوانست برای برداشتنش اقدام کند. سرش روی فرمان ماشین فرود آمد و نفهمید چقدر گذشت که در ماشین باز شد و بعد از چند لحظه دوباره صدای بسته شدن آن را شنید.

-سلام...

انرژی سلام کردنش با آن لبخند عمیقی که بی نگاه می شد آن را از صدایش فهمید، به حال ارشان هیچ شباهتی نداشت. آه کشید و سرش را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بلند کرد. نمی توانست به لیلا نگاه کند فقط آرنج دستش را به لبه ی در تکیه داد و به موهای ریز صورتش دست کشید.

-می شه بگی چرا نیم ساعته منو جلوی این در کاشتی؟

لیلا بی آن که از لبخند زدن دست بکشد اخمی مصنوعی به ابرو هایش انداخت و در همان حال که به طرف ارشان چرخیده بود، گفت:

-چه عصبانی!

حتی لحن گرم لیلا هم نتوانست اخم هایش را باز کند. حتی موفق نشد که نگاهش را به طرف خود بکشاند. انرژی لیلا هم تا حدودی تحلیل رفت. پوف کشیده ای گفت و صاف نشست.

-یه کار نیمه تمام داشتم که می خواستم تمامش کنم و بیام. با کلی عجله...

از گوشه ی چشم به ارشان نگاه کرد. به چهره ی اخمو و بد عنقش.

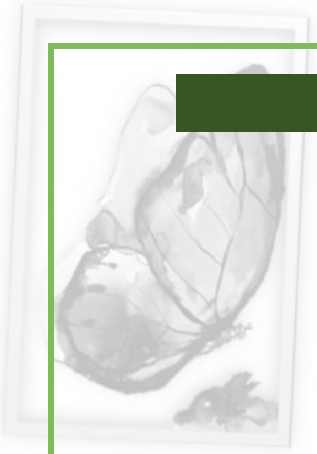
-چقدر هم ذوق داشتم! دوست داشتم امروز تمامش کنم.

بالاخره چشم چرخاند به سمت لیلا. چشم های پرسشگرش انتظارشان را اعلام کردند و لیلا با بی ذوقی ساک دستی تزئینی متوسطی را به طرف ارشان گرفت.

-بیا. خودم بافتمش.

نگاهش سر خورد و رسید به ساک دستی. دست بی حسش را بالا برد و آن را از دست لیلا گرفت. پر بود از اشتیاق به دست بافته ی زنی که عاشقش بود اما چهره ی شکسته و بی حالیِ دست هایش اجازه نمی دادند این اشتیاق ابراز شود. آرام شال گردن مشکی رنگ را از داخل ساک دستی بیرون کشید و اولین تای آن را باز کرد. آشفته و سرگردان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فقط به شال نگاه می کرد که لیلا نفس عمیق کشید و دوباره به طرف ارشان چرخید.

-بده به من ببینم...

شال را از دست ارشان کشید و مشغول بستن آن، دور گردن ارشان شد. با دقت و سلیقه گره ای زد و بعد چشم دوخت به چشم های خسته ی ارشان که نگاهش نمی کردند.

-بهت میاد. فقط این بار سرما بخوری با من طرفی!

دوباره به شال نگاه کرد و با هر دو دستش دو طرف آن را مرتب کرد. هنوز دست هایش پایین نیامده بودند که نگاهش گره خورد در نگاه غمگین ارشان و خیره ماند به آن. قلبش آرام گرفت و دست هایش با کشیدن شال گردن، ارشانِ بی حس و بی اختیار را کمی جلو تر کشیدند و فاصله ی صورت هایشان به حداقل رسید. لیلا با صدای تحلیل رفته گفت:

-چرا با خودت این طوری می کنی؟ ببین لباشو! از تب این طوری ترک خوردن؟

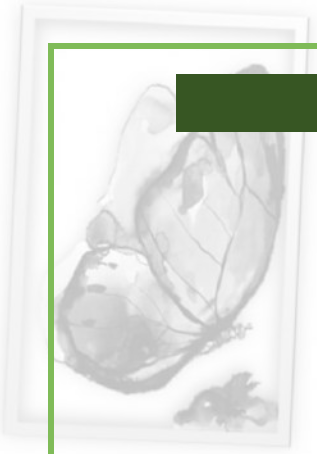
چشم دوخت به لب های پوست انداخته ی ارشان و عطر نفس های نزدیکش را نفس کشید. آرام سرش را جلو تر برد اما قبل از این که فاصله از بین برود، ارشان دست های لیلا را پس زد و صاف نشست.

-حوصله ندارم.

صدایش از دوردست ها به سختی شنیده می شد! برعکس صدای قلبش که غوغا به پا کرده بود و لیلا ی مبهوت را دیوانه تر می کرد.

-منو نگاه کن ارشان.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگاه نکرد. نتوانست.

-خواهش می کنم.

بی فایده بود. تنها خودش می دانست که از چه چیزی فرار می کند.

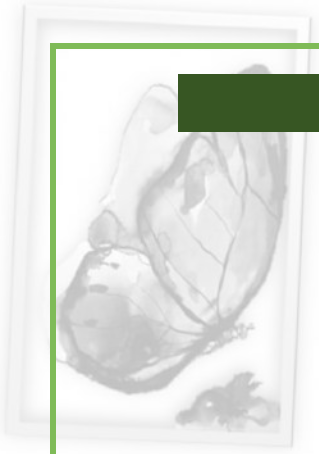
تنها خودش می دانست که چرا نمی تواند تن به این نگاه بدهد.

-باشه. نگاه نکن اما من بهت می گم کی کنارت نشسته! لیلا... همون دخترِ به قول مادرت بی لیاقت و بی ارزش که مادرش به خاطر اعتیاد، پدرشو ترک کرد تا گوشه ی خیابون بمیره! همونی که پدر بالای سرش نبوده. مادر هم نبوده چون مادرش بلافاصله بعد از طلاق عاشق یه دکترِ همکار شد و رفت پی دل خودش! لیلا دختری که از سن شونزده سالگی مستقل شد و یاد گرفت که با مادرش که تنها خانوادش بود، مثل یه دوست صمیمی معاشرت کنه چون نمی تونست زیر بار تحقیر خونه ی ناپدری بره. یه دختر خودسر و مستقل که برای ادامه دادن به زندگیش یاد گرفته روابط اجتماعیشو بالا ببره، با هر کس و ناکسی قاطی بشه بدون این که به بخواد داد بزنه و بگه آی مردم من هم برای خودم ارزش قائلم! بگه این که ساده بار اومدم و نفهمیدم عقل مردم به چشمشونه، تقصیر من نیست. من یه لیلای عاشقم که هیچ وقت فکر نمی کردم روزی عاشق یه مرد خوشتیپ و جذاب بشم که مادرش با در نظر گرفتن افکار و سبک سنتی زندگی خودش، نتونه سبک زندگی منو بپذیره. همون دختری که هنوز نمی دونه به جرم کدوم اشتباه بی آبرو شده.

ارشان ضعیف تر از قبل گفت:

-خواهش می کنم بس کن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نه... هنوز کامل خودمو معرفی نکردم. این لیلای بی شعور اون قدر ضربه خورده بود که با خودش عهد بست از هر کسی و از هر چیزی که می خواد ترکش کنه و بره، راحت بگذره. بی تفاوتی شده بود خصلتش تا این که چشم باز کرد و دید که خودشه و خودش! انگار حتی خدا هم قیدشو زده بود و لیلا واسه داشتن اون تلاش نکرد. توی تنهایی خودش غرق بود و تنها دلخوشیش شده بود بچه های توانبخشی. اما یه روز یه نفر به زندگیش پا گذاشت، بدون این که حرف از رفتن بزنه.

همین واسه لیلا کافی بود!

دست برد به سمت دست چپش و حلقه ی طلای سفید را از انگشت چهارمش بیرون کشید.

-حرف از ازدواج زد! یه موندن دائمی... اما می دونی چیه؟ واسه لیلا فقط حرف رفتن به میون نیومدن، کافیه. حرف موندن می خواد چکار؟!

دست ارشان را گرفت و حلقه را در آن گذاشت. ارشان مات و مبهوت چشم دوخت به حلقه ی کف دستش.

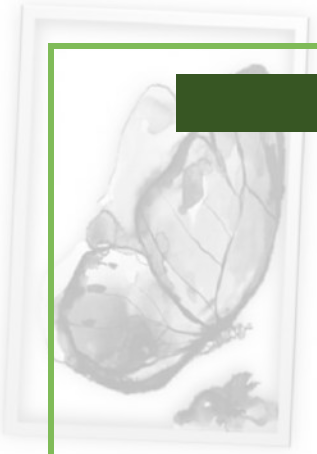
-دست از سرت بر نمی دارم جناب سروان! واسه این آویزونی نیازی به تعهد و امضا و حلقه ی ازدواج هم ندارم.

حالا فهمیده بود. تازه داشت می فهمید جواب سوالی را که می گفت محال است لیلا پا روی اعصابش بگذارد پس معنای این حرف ها چیست؟! جوابش را گرفته بود. می خواست عاشق ترش کند!

-لیلا من...

نگذاشت ادامه دهد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-صداتو درست کن. من با مخالفت مادرت برای ورود به خانواده ی شما مشکلی ندارم پس تو هم نداشته باش. من خودتو می خوام. فقط تو رو همین طوری که هستی و بدون چشم داشت. به خاطر تشکیل خانواده ای که هیچ وقت نداشتم سمتت نیومدم.

نفس عمیق کشید و دست هایش را به طرف صورتش برد. در حالی که صورتش را با هر دو دست پوشانده و عضلات یخ بسته از بی حرکتی اش را حرکت می داد، اندیشید. نمی دانست چه کند با این حجم از آشفتگی. حرف های لیلا برای آرام کردنش کارساز نبودند چون آشفتگی اش سوالِ حرف های لیلا نبود!

-جمع کن این قیافه رو حالم به هم خورد.

و دست های ارشان را به زور از صورتش کند.

-اصلا کی گفته هر دو نفری که همدیگه رو دوست دارن باید با هم ازدواج کنن؟ برعکس به نظر من ازدواج مخرب خیلی پیوند هاست! تعهد کاغذی جای تعهد دلی رو می گیره. نابود می کنه احساسی رو که تنها پیوند بین دو نفره چون بهانه های محکم تری برای برقراری پیوند داره. یه مشت بهانه ی سرد و کالبدی!

دوباره نفسش را بیرون داد و به موهایش دست کشید.

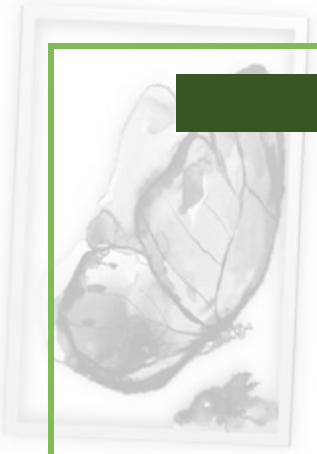
-لیلا الان مشکل من این نیست.

مردد شد. نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-پس مشکلت چیه؟!

رو کرد به پنجره و با نگاه مستأصلش در میان دانه های درشت برف، گم شد. صدایش از فریاد های شب قبل گرفته بود. برای حرف زدن نا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نداشت اما هر طور که بود گفت:

-می خوام قدم بزنم. تنها!

در ماشین را باز کرد و پیاده شد. بدون چتر و با نگاهِ لیلا که کم کم داشت عمق مشکل را درک می کرد. گم شد در بارش شدید برف و فکر کرد. فکر کرد و باز هم فکر کرد به قدری که مخش داغ کرد و آن قدر حرارت پس داد که ابرو هایش را در هم کشید و چشم باز کرد و خودش را در ماشین، زیر نور مستقیم آفتابِ گرمِ تابستان دید!

وارد دفتر تیام شد و صندلی اش را خالی دید. اتاق تاریک بود و تنها نور ضعیفش از مهتابی راهروی پشتی تامین می شد که از راه نورگیر کوچک و مستطیل شکلِ بالای میزِ کارِ تیام به داخل می تابید. در را پشت سرش بست و بعد از یک نفس عمیق، به منظور جا گرفتن در فضای اتاق، مبل چرمی کنار اتاق را هدف گرفت و راه افتاد. همین طور که با قدم های بلند اما آرام پیش می رفت به سمت مبلی که فاصله ی زیادی هم با او نداشت، دست در جیب شلوارش فرو برد و موبایلش را برداشت. هنوز روی مبل ننشسته بود که تیام جواب داد.

-بله ارشان؟

-کجایی؟

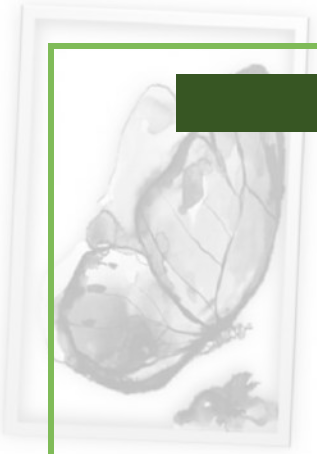
-دفتر.

در حالتی که برای نشستن آماده اش می کرد، بی حرکت ماند.

-پس من اشتباه اومدم خبر ندارم؟!

لحنش تند بود. برعکس همیشه که در اوج کلافگی آرامش داشت اما حالا... تیام فهمید که اتفاقی افتاده. فهمید که فکرش امانش را برده. بعد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از یک مکث کوتاه گفت:

-توپتو کجا دادی پر کردن؟ ماشاالله کارش درست بوده بریم بدیم چهار تا تلمبه بزنه!

لب گزید و بدون این که بنشیند، با کلافگی یک دور، دور خودش چرخید.

-تو آشپزخونه ام! اومدم واسه خودم چای ببرم. می خوری؟

بالاخره با خودش کنار آمد و نشست. روی صندلی بند نمی شد. انگار با خیال آسوده، لم داده بود روی خودآزاری هایش!

-نه. فقط بیا بهت نیاز دارم.

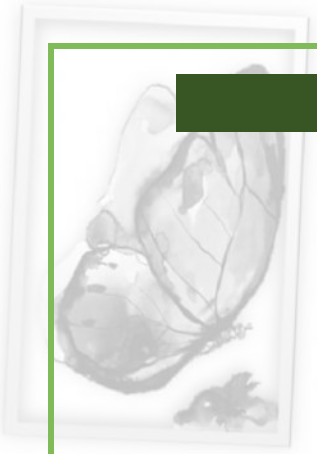
جمله ی آخرش را در اوج استیصال گفت. در اوج خستگی. در حالی که سرش را فرود آورده بود روی دست مشت شده اش که روی زانویش ستون شده بود و سعی می کرد صدایش را از هر جایی که گم شده، بازبیابد. گوشی را پایین برد و بی آن که برای قطع کردنش چشم باز کند یا به خودش سخت بگیرد، فقط آن را رها کرد تا روی مبل بیوفتد و دست دومش هم به ستون دست اولش پیوست. گذشته از تمام دلخوری هایش، سعی کرد صدای پزشک را در سرش مرور کند.

"حالش اصلا خوب نیست"!

آن قدر همین جمله ی کوتاه را محکم ادا می کرد که انگار اولین و آخرین حرفش همین بود.

"با حساب گفته های خودت و چیزی که طی چند سال درمان متوجه شدم، بابک به دلیل گذروندن یک دوره بحران شدید روحی به این روز دچار شده. اما الان درست هم زمان با نزدیک بودن برگشتن برادرش،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بیماری شدت گرفته".

از خودش فقط سکوت می شنید. سکوتی متفکرانه و البته تلخ، در میان گفته های سازمان بندی شده ی پزشک.

"و من حس می کنم که تمام این وضعیت به خاطر احساس ندامت و شرمندگیه! یه جور احساس گناه در برابر یه بی مسئولیتی که بین آشفتگی هاش، مدام از اون حرف می زنه".

ابرو هایش به هم نزدیک شدند. متوجه نمی شد. بالاخره به حرف آمد. هرچند ضعیف. هرچند شکسته.

"یعنی چی دکتر؟ متوجه نمی شم".

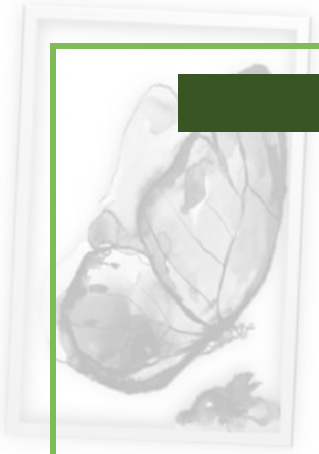
پزشک آستین های لباسش را کمی بالا داد و پشت میزش نشست. چشم دوخت به چشم های پرسشگر ارشان که رو به روی میز، روی یک صندلی تک نفره نشسته بود.

"یعنی این که باید ریشه ی مشکل بیمارو پیدا کنم. ارشان من چند ساله که پزشک بیمارتم اما با این وجود نتونستم واسش کاری انجام بدم. ناتوانی من می تونه منطقی باشه به شرطی که تلاشم برای درمان بیمار، صحیح و آگاهانه انجام بشه. اما طی مدت این چند سال، با آگاهی بر این که وضعیت بابک با دلیلی که برای من نوشته شده متفاوت بوده، سعی کردم بهش کمک کنم. روی حساب آشنایی و احترامی که برای شخص خودت قائلم! اما بیشتر از این کمکی از دست من"...

ارشان میان حرفش پرید.

"متوجه نمی شم دکتر. چه دلیلی داره که بخوام در مورد اتفاقاتی که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برای بیمارم افتاده دروغ بگم؟"!

پزشک لبخند عاقل اندرسفیهی زد و نگاهش را از چشم های ارشان جدا کرد.

"هر دلیلی... مثل این که دلیل مرگ همسرش چیز دیگه ای بوده باشه"!

چشم هایش درشت شدند. خودش هم غافلگیر شد از این حدس احمقانه. غافلگیرانه و کوتاه خندید.

"من فقط سکوت می کنم"!

اما پزشک هم سکوت کرد. سکوت کرد و با سکوتش ارشان را برای تصمیمش تسلیم خود کرد.

"ببین دکتر... دلیل مرگ خاله ی من فقط یه تصادف ساده بوده. همین. و بعد از اون، وقتی بابک سعی داشت با باور اون اتفاق کنار بیاد، قربانی دیگه ی اون تصادف یعنی ترلان هم مدام جلوی چشمش بود".

"پس این آشفتگی بابک رو برای جوابی که به قول خودش باید به برادرش بده، چطور توجیه می کنی؟"

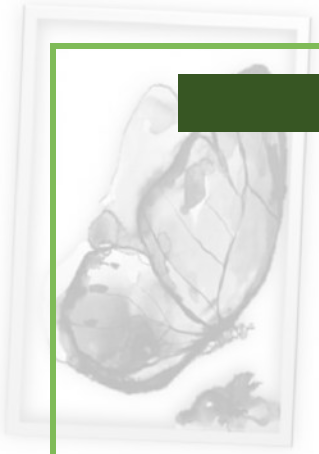
این بار سکوت کرد. نه با تصمیم قبلی! فقط برای این که حرف دیگری برای گفتن نداشت...

با صدای باز شدن در، پیشانی دردناک قرار گرفته روی ستون دست هایش، به آرامی بالا رفت و چشمش افتاد به تیام. دسته های دو لیوان بزرگ چای را در دست هایش گرفته و داشت با پا، در را می بست.

-از این طرفا! چی شده؟

با نگاهش منتظر ماند تا تیام فاصله در تا مبل های کنار اتاق را پشت سر بگذارد. خم شد و یکی از چای ها را روی میز جلوی ارشان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گذاشت و خودش پشت پنجره ی رو به خیابان ایستاد.

-نمی خوای حرف بزنی؟

و چایش را مزه کرد. ارشان نفسش را با صدا بیرون فرستاد و در حالی که به صندلی اش تکیه می زد گفت:

-برای حرف زدن اومدم اما ای کاش این حرف زدنا دردی رو هم دوا می کردن.

دوباره چایش را مزه کرد و بی آن که از پشت پنجره تکان بخورد، فقط سرش را به طرف ارشان چرخاند.

-دوا می کنه.

جوابش شد نگاه پر از سوالِ ارشان.

-یه نگاه به خودت بنداز. مشکلات اخم به صورتت نشوندن، دم نزدن ردشونو ثبت کرده. ناکامی ها اشک به چشمات اوردن، تو داری نگاهتو پر از غم کرده. زخمات موهاتو آشفته کردن، سکوت کردن، سفیدشون کرده!

آه کشید و ادامه داد:

-داری با خودت چکار می کنی ارشان؟ دقیقا می خوای تا کجا پیش بری؟

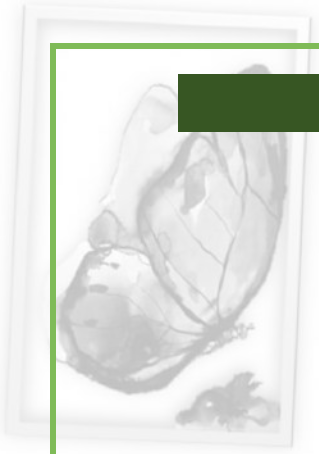
لبش را جوید و نگاهش را از تیام گرفت. دوباره صاف نشست.

-رفته کانادا!

تیام با سکوت فقط به نگاه بی تفاوت اما پر درکش کِش داد. ارشان سر بلند کرد و دوباره به تیام نگاه انداخت.

-نمی پرسی کی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تیام با بی تفاوتی شانه بالا انداخت.

-چرا بپرسم وقتی خودم می دونم؟

-سوالو با سوال جواب نده.

لیوان چایش را کمی پایین آورد و راه افتاد به سمت میزش. با قدم های صاف و پر حوصله.

-مگه تو غیر از لیلا کسی رو داری که پیگیرش باشی؟

لیوانش را روی میز کارش گذاشت. لا به لای پرونده و کاغذ های پراکنده روی میز! چرخید و دست هایش را از پشت روی میز قرار داد. نصفه نیمه نشست. نگاه عاقل اندرسفیهش را دوخت به چهره ی محو و بی رنگ و روی ارشان.

-بازم سوال پرسیدی.

اما تیام بر خلاف ارشان با صدای بلند و پر نفس گفت:

-چون زندگیت شده سوال! حتی مشخصه هاش سواله چون عجیب باهاشون برخورد می کنی.

-این که دلم می خواد بدونم دختری که چند سال عمرمو باهاش بودم و هنوز نمی تونم ازش دل بکنم، کجاست، عجیبه؟

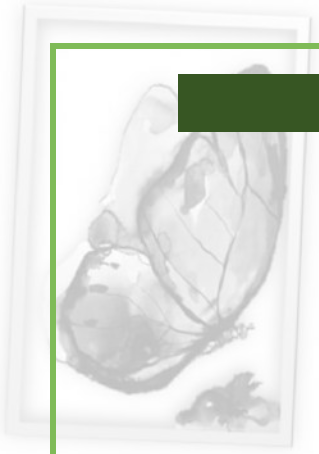
تیام سر تکان داد و گفت:

-آره عجیبه. عجیبه این که یه نفر زندگی رو به خودش زهر کنه چرا؟ چون قادر به حل مشکلی نیست که برای حل نشدن ساخته شده.

با درماندگی در مقابل این حجم از درک نشدن، سرش را به سمتی دیگر چرخاند و گفت:

-نمی فهمی تیام. درک نمی کنی.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حالا نوبت او بود که بایستد و رو کند به پنجره ی تاریک اتاق. هنوز هم لم دادن روی خودآزاری هایش، دست از سرش برنداشته بود.چشم دوخت به خیابان پر رفت و آمد و مخوف شهر و دست هایش را به جیب های شلوارش سپرد.

-نگرانشم. الان کجاست و چکار می کنه رو نمی دونم اما می دونم که قلبش دیگه واسه یه انسان درست پاسخگو نیست. باید واسه تعادل بین خودش و اون قلب نابود، خودشو بشکنه.

از تیام فقط سکوت شنید. این سکوت برایش از حرف هایی که انتظار داشت بشنود، بهتر بود.

-حق لیلا این نبود. حق کسی که چند سال با صداقت کامل کنارم بود. باعث موفقیتم شد. لیلا یه زن واقعی بود. از اون زنایی که هر مردی واسه سر پا موندن به یکیشون نیاز داره.

آه کشید و هر دو دستش را نشاند روی صورت دردناکش. نالید:

-اما من چکار کردم؟ از وقتی رفته مدام دارم زمین می خورم.

این بار سکوت طولانی تیام باعث شد که سر بگرداند به سمتش. هنوز لبه ی میز نشسته بود اما این بار نگاهش فرق داشت. کمی شبیه شده بود به حال ارشان! آه کشید.

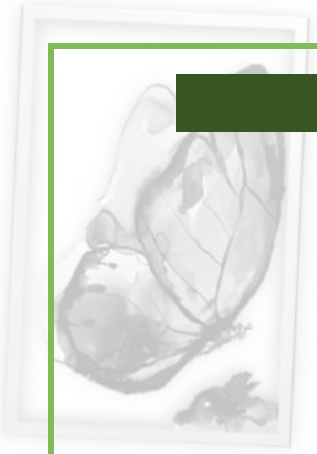
-هیچ صحنه ای غم انگیز تر از صحنه ی کوچ یه زن نیست!

قلب ارشان از حرف تیام، در هم فشرد.

-پس لیلا هم قید سرنوشتو زد و چمدونشو بست...

بعد کمی از عالم شاعرانه اش فاصله گرفت و نگاهش را دوخت به نگاه ارشان.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کار درستی کرد. رفتن بهترین انتخابه، وقتی که دلیلی واسه موندن وجود نداره. نمی دونم تو چرا به موندن اصرار داری. ظاهرا لیلا به مراتب از تو قوی تر بود.

بی حال و خیره، در جواب تیام گفت:

-شاید هم به اندازه ی من عاشق نبوده.

-چه انتظاری ازش داشتی؟ یه لحظه موقعیت اون زمان رو مرور کن. یه لحظه خودو بذار جای لیلا. بازم حرفی واسه گفتن داری؟

آه کشید. تنها جوابی که داشت، بی جوابی بود. تیام بعد از یک نفس عمیق روی پاهایش ایستاد و راه افتاد به طرف صندلی پشت میزش.

-سارق پرونده ی آخرت پیدا شد!

صورتش حالت عوض کرد. نگاهش شد پر از شوک و سوال. تیام گزارشی را از روی میزش برداشت و گفت:

-توی یه مسافر خونه ی قدیمی. با تمام پولی که سرقت رفته بود.

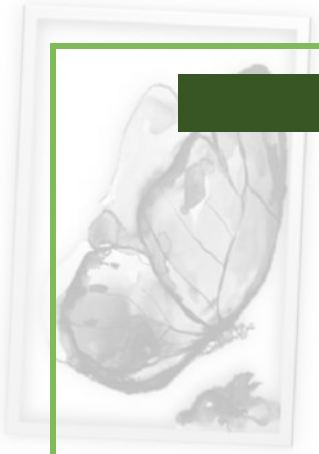
حالا آن قدر شوک داشت که نمی توانست دهان باز کند. نگران بود. نگرانِ نگرانی هایش بود.

-این طوری نگاه نکن. دادستان پرونده ی تو بودن سخت ترین وظیفه ایه که توی عمرم بهم محول شده اما می دونم چکار کنم.

صندلی اش را دور زد و پشت آن نشست. شروع کرد به به هم ریختن پرونده های روی میزش. ارشان تازه هضم کرده بود شنیده هایش را. سریع خودش را به میز تیام رساند و خم شد. دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

-چی داری می گی؟ چطوری پیدا شده؟ الان کجاست؟ چرا من باید الان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بفهمم؟!

تیام با خونسردی گفت:

-آروم باش بابا می گم که می دونم چکار کنم.

-الان دونستن یا ندونست تو واسه من کم اهمیت ترین موضوعِ ممکنه.

تیام بی تفاوت، پیشانی اش را خاراند.

-ظاهرا چند روزی خبری از رفت و آمد توی اتاقش نمی شه، صاحب مسافر خونه هم مشکوک می شه و زنگ می زنه به پلیس.

آشفتگی ارشان بیشتر شد.

-کی؟ کی دستگیرش کرده؟ از کدوم مرکز؟

-می فهمی می گم جای نگرانی نیست؟

کلافه شد. صاف ایستاد و روی پاشنه ی کفشش چرخید تا به تیام پشت کند.

-بعد از ماموری که واسه بازرسی رفته بود، اولین کسی که مطلع شد من بودم. رفتم سر صحنه. مرده بود! خودکشی...! ظاهرا دیگه کم اورده بوده. خیلی وقت بود که با یه اسم و شناسنامه ی جعلی در حال فرار بود.

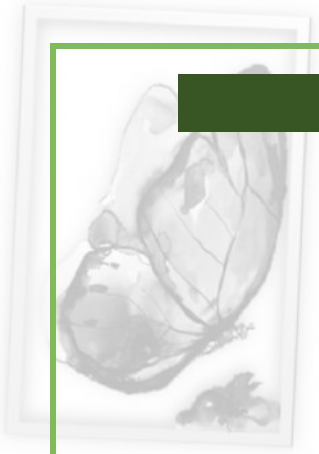
پوشه ای را از روی میز برداشت و دوباره آن را روی میز انداخت.

این بار کمی آن طرف تر. نزدیک تر به ارشان.

-بردار بخون. لیست فعالیت های اخیرِ این هویت جعلیه. درخواست پاسپورت هم داده اما برای انجام مراحل تاییدش، پیگیری نکرده. احتمالا ترسیده گرفتار بشه.

برگشت و از گوشه ی چشم به پرونده نگاه کرد. تیام در حالی که روی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صندلی چرخ دارش مدام در حال چرخش و حرکت بود، در کشوی میزش را باز کرد و یک جلد شناسنامه از آن بیرون آورد.

-اینو هم توی اتاق مسافر خونه پیدا کردیم. می دونی که با وجود دیده شدن این مجرم توی آزمایشگاه مهراوه، احتمال این که مهراوه هم توی این پرونده دست داشته باشه خیلی زیاده.

خودش می دانست. تیام احتمال می داد اما ارشان مطمئن بود.

-در ضمن پولا هم پیدا شدن. همش توی همون اتاق بود.

نفس عمیق کشید و بی آن که به نگاه کردن به پرونده و شناسنامه ی جعلی حتی فکر کند، پشت کرد به تیام و دوباره رفت به طرف پنجره.

-می خوای چکار کنی؟

کمی اندیشید و بعد گفت:

-چکار می تونم بکنم؟

تیام ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

-قرار بود سوالو با سوال جواب ندیم که زندگیمون اعجاب انگیز به چشم نیاد!

و لبخند زد! ارشان دوباره مشغول جویدن لبش بود.

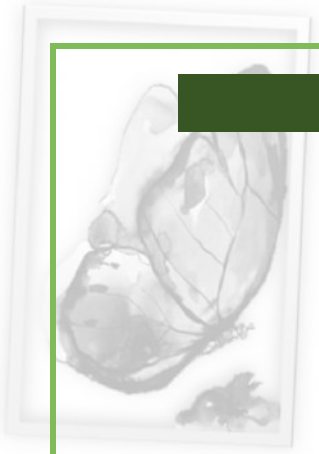
-یه گزارش رد کن برای پیدا شدن پولا. جسد رو هم مفقود گزارش بده!

تیام برای تایید سر تکان داد و تکیه اش را از صندلی گرفت.

-همین نظرو دارم.

آه کشید. آه کشید به حال هر بار که مجبور بود پا روی باورش بگذارد و با بی مسئولیتی از چیزی که تنها دغدغه ی کودکی تا حالش بود، محافظت کند!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-حق تو هم محفوظه!

و بعد از برداشتن موبایلش، اتاق را ترک کرد.

...

نوید با تمام سرعتی که از ماشین بر می آمد گاز داد و پردیس با نهایت قدرتش جیغ کشید. صدای جیغ کشیده اش محو شده بود در باد تندی که می وزید و موهایش را در هوا پراکنده می کرد.

-اِ یعنی چی؟ مگه دختر هم صداشو می بره بالا و تو خیابون جیغ می زنه؟

هنوز هیجان داشت و حالا می خندید. نوید کمی سرعت را پایین برد اما هنوز هم بیش از اندازه تند می راند. پردیس بی آن که به خنده اش خاتمه دهد، چپی به نوید انداخت و گفت:

-چقدر هم که بهت میاد از این حرفا بزنی!

-چرا نمیاد؟ مال بقیه مکعبیه که مال ما نیست؟!

عادت داشت به چرند گفتن های نوید اما با این حال لبش را گزید و گفت:

-خجالت بکش.

نوید با بی اعتنایی گفت:

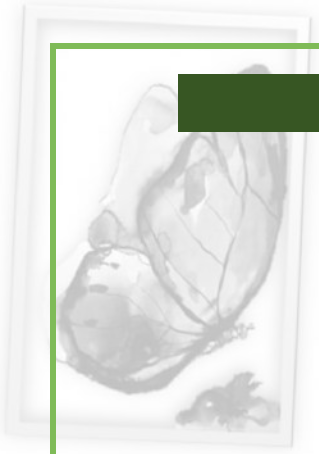
-چشم اونم می کشم... مثلا همین کاوه داداش گرامیت. اگه الان این جا بود جرأت داشتی این طوری جیغ بکشی؟ یا ارشانتون همین طور!

آرام خندید و شالی که روی شانه هایش افتاده بود را روی سرش کشید.

-خب اگه جرأت داشتم که الان به جای تو کنار کاوه نشسته بودم!

نوید با مسخرگی سر تکان داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-آره. بده... محدودیت چیز بدیه. با این که هنوز عامل انحرافات خصوصی و عمومی و اندامی عضلانیِ خودمو پیدا کردم اما...

پردیس زد زیر خنده و با اعتراض گفت:

-نوید؟!

باز هم مسخره و مصنوعی و کوتاه خندید.

-کوفت.

و ادامه داد:

-می گفتم... عامل انحراف تو همین ارزش های کج و کوله ی خانوادگیته وگرنه تو می تونستی الهه باشی!

پردیس اخم هایش را در هم کشید و با طعنه گفت:

-فقط تو الهه ای! تا زمانی که تو الهه ای من غلط بکنم!

نوید دوباره لب گزید و چپ انداخت.

-خجالت بکش دختر من اگه یه چیزو تمام و کمال داشته باشم همین مردونگیمه! حالا درسته مکعبی نیست اما من کجام شبیه الهه ست آخه؟!

-کم نیاریا!

-نه... نه کم نمیارم نگران نباش.

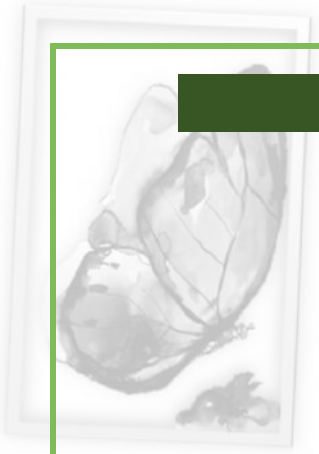
همان موقع گوشی اش زنگ خورد. آن را از حدفاصل بین دو صندلی برداشت و با نیشخند گفت:

-بیا. دوباره اسمش اومد سر و کلش پیدا شد.

پردیس با تعجب گفت:

-کی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نوید فرمان ماشین را به یک دست کنترل کرد و بعد از یک نگاه به مقابل، دوباره به صفحه ی موبایل نگاه کرد.

-داداش گرامیته! یکی از اون جیغ قشنگات بزن عمو ارشان بشنوه!

سریع گوشی را از دست نوید کشید و گفت:

-نمی خواد جواب بدی.

با تعجب به پردیس نگاه کرد.

-اِ! چرا؟

-بعد که تنها شدی بهش زنگ بزن.

نوید پوزخند زد و بعد از این که با نگاهش به پردیس قوت قلب داد، آرام موبایلش را از دست او گرفت و بی آن که تماس را وصل کند، گوشی را کنار گذاشت. دستش دیگرش هم روی فرمان قرار گرفت و با نزدیک شدن به ترافیک، رفته رفته سرعتش را کم کرد تا این که به کل متوقف شد.

-باشه. جواب نمی دم.

از لحنش حس کرد که دلخور شده. به او نگاه کرد اما نوید فقط مقابل را می دید.

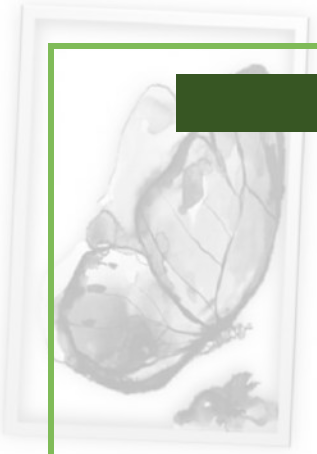
-ناراحت شدی؟

جواب نداد. فقط لبش را مکید و با چهار ناخن دست چپش، به پایه ی کوتاه موهایش ناخن کشید.

-می شناسیشون که! هم خودش هم کاوه... نمی خوام سر این طور مسائل باهاشون در بیوفتم. حساسن.

نوید ابرو هایش را بالا داد و سرش را به حرکت در آورد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-آره مخصوصا کاوه! فقط واسه خواهر خودش حساسه. یادش رفته تا همین چند ماه پیش نذاشته بود خواهر واسه کسی بمونه!

پردیس سکوت کرد. نوید به او نگاه کرد و گفت:

-دروغ می گم؟ آخه معمولا دخترا برادر دارن! اونایی هم ندارن من به چشم خواهری و محارم می بینمشون در نتیجه اونا هم...

با نگاه تندش باعث شد حرف نوید نیمه تمام بماند.

-الان سعی داری با مزه باشی؟

لب هایش را به شکل پرانتز سر پایین در آورد و دوباره به جلو رو کرد.

-دعوا نداره که... نمی خوای بخندی خب نخند. به دَرَکَم! بعدشم مگه بین من و تو رابطه ای هست که نگرانی؟ منم یکی مثل کاوه... مثل ارشان. شما که بهتون می گیم "عزیزم" قیافه می گیرین، ترش می کنین!

پردیس موهایش را پشت گوشش داد و گفت:

-اوهوم. آدما می تونن با هم دوست باشن و خوش بگذرونن بدون این که حس عجیب یا رابطه ی خاصی بینشون باشه.

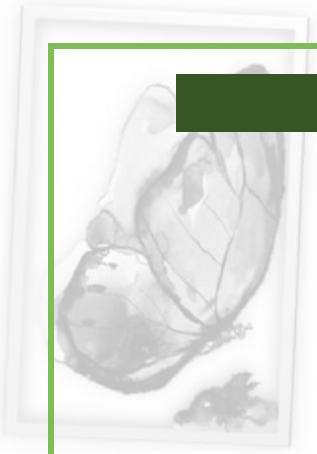
و برای دیدن عکس العمل نوید، سرش را به طرف او چرخاند. نوید با شیطنت خندید و نگاهی کوتاه روانه ی نگاه پردیس کرد.

-چشم و نظر و این چیزا چی؟ اینم نمی شه بینشون باشه؟

خنده اش گرفت. هرچند که سعی داشت جلوی آن را بگیرد.

-واقعیتش اینه که من نمی تونم کنار کسی بشینم و بهش چشم نداشته باشم. بهت دروغ بگم؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

این بار لبخند، صورت مقاوم پردس را شکست داد و نشست روی لب هایش.

-عجب رویی داری تو.

-آها... الان که می خندی، چشمم پر کار تر می شه. اصلا اون قدر دوزش می زنه بالا که وصل می شه به سیستم میستمم همه رو فعال می کنه و گند می زنه سه وضعمون و هزارتا بلای دل انگیز دیگه سرمون میاره! اصلا یه افتضاحی می شه! در و دیوارو به گه می کشه!

حالا صدای خنده ی آرامش بلند شد در حالی که نوید با جدیتی ظاهری، فقط به جلو و اطراف نگاه می کرد و در اندیشه ی ترافیک آزار دهنده ی عصر گرم تابستانی بود. دوباره گفت:

-آفرین... بخند چون خنده داره. مگه من مریضم با خواهرشوهرِ خواهرم بریزم رو هم وقتی نه از خواهر شانس اوردم نه از شوهرخواهر؟! یه مشت آدم خشک و ضد حال! این همه دختر... توی تحفه رو می خوام چکار؟

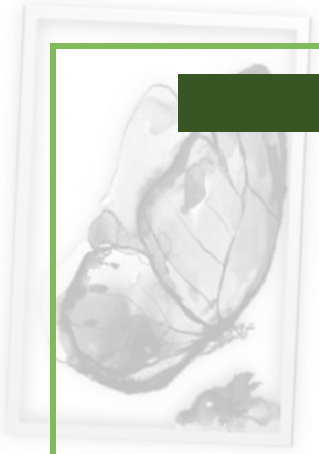
حالا خنده ی پردیس اوج گرفت. مشتی حواله ی بازوی نوید کرد و گفت:

-زهر مار. بی شعور! دلتم بخواد.

-والا نمی خواد! منتها کمالاتی هم داری که نگم برات! همین که واسه مواقع نیاز فقط کافیه چهارتا پله بالا پایین کنیم و چشم و نظرمون به جمالت، دینام روشن کنه، خودش کلیه! غنیمتی به خدا... غنیمت!

هنوز هم می خندید. با راه افتادن ترافیک، نوید کمی ماشین را جا به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

جا کرد و عینکش را به چشم هایش نزدیک تر کرد. هنوز خیلی از سکوتی که حاکم شده بود نمی گذشت که دوباره صدای موبایلش بلند شد.

-حالا تا وضع ما رو از جا نکنه دست بردارمون نیست!

با این تصور که ارشان پشت خط است، با حرص گوشی را برداشت اما کلافگی اش با دیدن اسم مهراوه به لبخندی مضحک مبدل شد.

-به به... به به... خواهر گرامی!

بعد به چشم های پرسشگر پردیس رو کرد.

-اصلا امروز روز حلال زاده هاست! انگار نه انگار منم وجود دارم!

پردیس به بی ادبی نوید پشت چشم نازک کرد اما نوید فقط لبخند زد و گوشی را روی گوشش قرار داد. چند جمله ی کوتاه در جواب حرف های طولانی مهراوه که از سکوت های نوید قابل سنجش بودند، گفت و گوشی را قطع کرد.

-احظار شدم!

محکم گوشی را سر جایش انداخت و گفت:

-گه خوردم گفتم حلال زاده! امروز اصل روز حروم زاده های پدرسوختست!

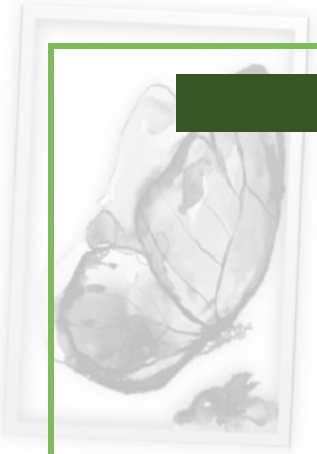
پردیس با تعجب گفت:

-چی شده؟

-هیچی. بشین ببرمت یه جای باحال!

با اولین فرصت برای تغییر مسیر، نوید ماشین را از ترافیکی که به آن گرفتار شده بود خلاص کرد و دوباره پایش را گذاشت روی پدال گاز.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کاوه:

تابستان!

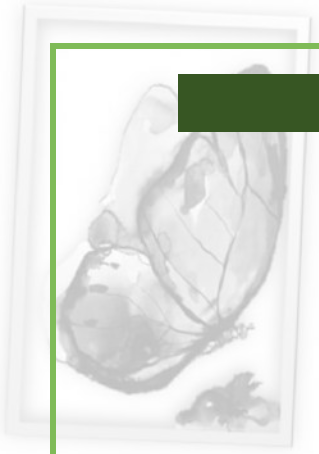
تهران!

آرنج هایم را به زانو هایم تکیه داده و به جلو خم شده بودم. مبل راحت نبود! آن قدر کهنه و بدقواره بود که کَفَش توازن نداشت و مجبور بودم مدام خودم را روی آن جا به جا کنم. کلافه از انتظار بی نتیجه ام، دست هایم را در هم قفل کردم و نفسم را با صدا بیرون فرستادم. او هم کلافه شده بود! صدای ضربه های تند و استرس زایی که با جلوی کفشش به زمین می زد این را می گفت. یک ساعتی بود که در همین حالت بودیم. من منتظر پاسخ او و او منتظر بود برای این که من قید پاسخ را بزنم و بی هیچ توقعی گورم را گم کنم از آن زیر زمی ن تاریک و به هم ریخته!

سرم را بلند کردم و چشم دوختم به او. یک طرفه به طبقه ی فلز ی آبی رنگی که وسط آن انبا ر نفرت انگیز قرار داشت، تکیه زده و در حالی که دست هایش را بغل کرده بود، خیره شده بود به زمینی که پایش آن را به حال خود رها نمی کرد. مانتوی جلو با ز زرد و جیغش تنها قسمت زنده ی پیش چشمم بود. همه چیز تیره بود و یا روشنی که از خاک و چرک و دود، تیره شده بود. متوجه نگاه من که شد، سرش را بلند کرد. چشم هایش آن قدر بی تفاوت بودند که کلافگی من بیشتر می شد.

-اگه ارشان بفهمه اومدی این جا، هر دومون با اون روی نفهمش رو به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رو می شیم!

ابرو هایم را بالا دادم و عاقل اندرسفیه نگاهش کردم.

-واسه همین به نوید خبر دادی؟!

تکیه اش را از طبقه گرفت و صاف ایستاد. نگاه سرکش و مغرورش را از من گرفت و دندان هایش را روی آدامسی که در دهان داشت، فشرد.

-فالگوش ایستادنتم که خوبه! آفرین.

راه افتاد به سمت میز کنار انبار. صدای تق تق کفش های پاشنه بلند و زنانه اش بلند شد.

-اوهوم... درسته مثل خودت یه پدرسوخته ی تمام عیارم! به دردت نمی خورم مثل قدیما دستمو بگیری تا از اون شغل شرافتمندانه ای که شوهر گرامیت انداخته تو کاسم، خلاصم کنی؟!

به میز رسید. میز کا ر پر از لیوان های چای خشک شده و یک قفسه ی سه طبقه پر از اشیای غیرقابل تشخیص و کاغذ های کثیف.

-نظرت چیه؟

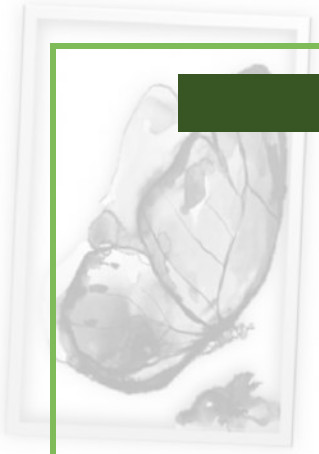
دست هایش را روی میز گذاشت و سر چرخاند به طرفم. نگاهش داشت پر رو خطابم می کرد. به طعنه ی خودم و عکس العمل او پوزخند زدم و از روی مبل بلند شدم.

-زنگ زدی به نوید که چی بشه؟

دست هایم را در جیب های شلوار جینم فرو بردم و قدم های بی هدف برداشتم.

-بالاخره باید یکی بیاد از این جا جمعت کنه دیگه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کلافه شده بودم. مسیرم را به طرف او تغییر دادم و کنار میز ایستادم. دست هایش را از روی میز برداشت و مقابل من قرار گرفت. قدش تا زیر گردن من هم نمی رسید و اندام ظریف و زنانه اش در برابر من هیچ حساب می شد اما نگاهش آن قدر غرور و عزت نفس داشت که اگر کمی نرم می گرفتم، هویتم را له می کرد. شغلش همین بود!

-ببین مهراوه بیخود وقت من و خودتو این جا تلف نکن. یه کار ازت خواستم واسم انجام بدی عین بقیه ی کسایی که میان این جا و عین همین کارو ازت می خوان.

کلافه شد. پوف کشیده ای گفت و در ادامه:

-برو بیرون کاوه. برو واسه هر دومون دردسر درست نکن.

آخرین باری که دیدمش موهایش بلوند بودند! و اولین باری که دیده بودمش مشکی! کمی جلو تر رفتم. ارتباط چشم هایم با چشم های روشنش قوی تر شد.

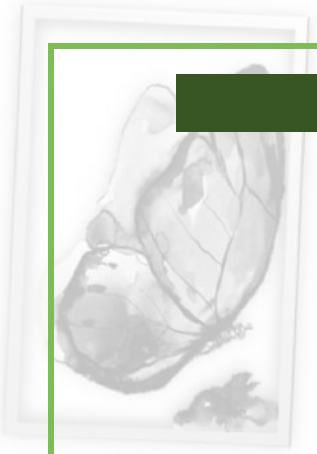
-بیا و اذیت نکن. حداقل به حرمت اون سال هایی که با جون و دل واست کار کردم. به حرمت اون دفعاتی که تا پای جونم ایستادم. می دونی که آخر تسلیم می شی. مثل دفعه ی قبل.

نگاهش را حول اتاق چرخاند و دوباره کلافه نفس عمیق کشید. دستش را بالا آورد و در حالی که موهای شکلاتی اش را از صورتش کنار می زد گفت:

-اون بار فرق داشت. اون بار به برادرت متعهد نبودم که تو رو...

محکم مچ دستش را گرفتم و حرفش نیمه تمام ماند. از درد فشاری که به دستش وارد کردم، ابرو هایش را به هم نزدیک کرد و چشم دوخت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به چشم هایم. صبرم تمام شده بود که دیگر نمی توانستم متظاهرانه آرام باشم. به یاد آن فداکاری احمقانه ی ارشان برای من، صبرم تمام شده بود. با صدای پر حرصی که از بین دندان هایم بیرون می آمد گفتم:

-سعی نکن با یادآوری گذشته حالمو خراب کنی! بهت گفتم فکر کن یه مشتری معمولی ام و بدون این که به فضولی و دخالت تو نیاز داشته باشم، پولتو می دم و می خوام که این کارو واسم انجام بدی. می فهمی اینو؟

-نمی تونم. تو می فهمی؟

با وجود خشم چشم هایم، لبخندی مصنوعی زدم و سر تکان دادم.

-نوچ... نمی فهمم.

بعد از یک مکث کوتاه گفت:

-قبل از این که من بهت یادآوری کنم ارشان به خاطر تو قید چه چیز هایی رو زد، خودت باید شعورشو داشته باشی و بفهمی که حق برادرت خیانت نیست.

پا گذاشتم روی باورم و با قیافه ای حق به جانب گفتم:

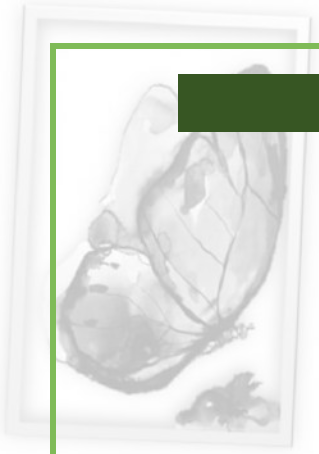
-یکی دیگه کیفشو برده، یکی دیگه بچه کاشته و تاوان اشتباه خودش رو پس داده... اون وقت حقش آویزون گردن من شده؟!

می خواست با چشم هایش خفه ام کند. می خواست گردنم را بشکند طوری که نگاهش حرص به صورتم می پاشید.

-ارشان واسه بیرون کشیدن تو از زیر دست من اومد دنبالم و گرفتار شد.

صدایش را کمی بالا برد و پشت سر هم گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-در ضمن اینو هم بدون که من دیگه همین طوری واسه هر کسی که از راه برسه و کار بخواد، کار نمی کنم.

پوزخند زدم و ابرو هایم را بالا دادم. سعی داشت دستش را آزاد کند اما...

-جدا؟! چه جالب نمی دونستم. همینه که رقبا دست از سرت برنمی دارن!

هر چه خشم صدایم را بالا می بردم تا در نگاهش وحشت ببینم نمی شد. فقط به خشمش می افزود و صدایش را سنگین تر می کرد. مثل همان سال ها!

-اون به تو ربطی نداره. من نمی تونم این کارو بکنم شرمنده...

دستش را از دستم آزاد کرد و با قدم های بلند، راه افتاد به سمت در.

در همان حال گفت:

-بهتره بری. همون طور که متوجه شدی نوید داره میاد این جا.

خندیدم و یک قدمی به سمتش برداشتم.

-چرا فکر می کنی واسم مهمه؟

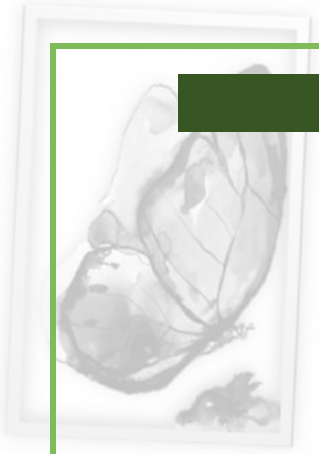
ایستاد. برگشت و جدیت صورتش را روانه ی وجودم کرد.

-پس بعد از اون دیگه چاره ای ندارم جز این که از ارشان بخوام بیاد سراغت و ببینه که دقیقا چی می خوای! می دونی که کارفرما بودنت چقدر واسش سنگین بود، چه برسه به این که بفهمه اومدی و مشتری شدی!

دوباره خندیدم. این بار طولانی تر.

-عجب آدمی هستی مهراوه. منو تهدید نکن چون به محض روشن شدن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هدف من از این جا اومدن برای ارشان، تایید پیشنهاد قبلی من توسط تو هم واسش روشن می شه.

صورتش فرم بی تفاوتی گرفت.

-واسم مهم نیست.

پوزخند زدم و گفتم:

-همیشه واسم سوال بود که چرا دل ارشان باهات صاف نمی شه! چرا نمی تونه دل بکنه از گذشته و دل بده به زندگی با تو اما الان فهمیدم که این سوال حتی لایق فکر کردن هم نیست!

حالا نوبت او بود که پوزخند بزند. هرچند که خیلی زود غم جای پوزخند را در صورتش گرفت.

-جوابشو بهت بدم؟

جواب ندادم.

-به دردت می خوره! بذار بهت بگم.

چرخید و آرام آرام به سمت من قدم برداشت.

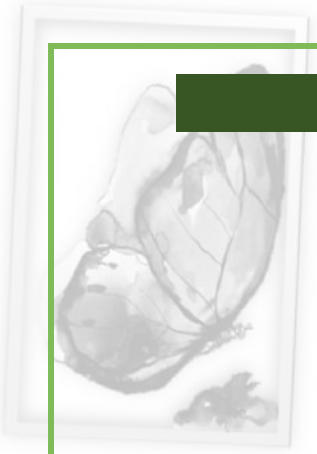
-دلیلش اینه که من با خودخواهیم باعث شدم ارشان کسی رو که دوستش داشت، از دست بده.

آه کشید. دست هایش را فرو کرد در جیب های مانتوی زردش و سرش را بالا گرفت. نگاهش در سقف تیره شده از دود، حرف هایش را مرور می کرد.

-شاید اولش هدفم داشتن اون نبود و به خاطر منافعم اون کارو باهاش کردم اما بعد...

آه کشید.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نمی دونم توی سردی هاش چی دیدم که...

دوباره آه. سرش را پایین انداخت و به من نگاه کرد.

-بگذریم. تو نمی تونی با خودخواه ی تمام، دختری رو که دوستش داری برداری و بری و انتظار داشته باشی اون فراموش کنه که تو باعث شدی خانوادشو از دست بده.

نبض گردنم را احساس کردم. تیر می کشید. مهراوه ادامه داد:

-شاید من هم می تونستم دل ارشان رو به دست بیارم اگه که از در درستی وارد می شدم. منتها هیچ وقت فکرشم نمی کردم که روزی برسه و خواستم بشه دل ارشان! من فقط اعتبارشو می خواستم.

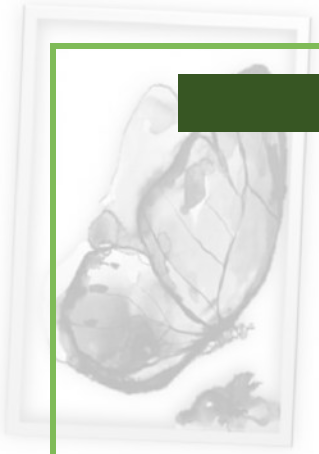
بعد از یک مکث کوتاه دست هایش را از جیب هایش خارج کرد و آن ها را بغل گرفت.

-من هیچ وقت این کارو واست نمی کنم. اگه خودت می خوای بری برو... با کمال میل بهت کمک می کنم. واسم کاری نداره که یه شناسنامه ی جعلی بدم دستت و بسپرم بفرستنت اون طرف. اما اون دختر هفده ساله نه... چرا نه؟ چون یه جورایی غیر ممکنه. اونم با وضعیتی که اون داره. من موقعیت خودمو به خطر نمی ندازم. حداقل دیگه این کارو نمی کنم.

سخت بود برایم حرف زدن. سخت بود حرف زدن چون حرف های قبلی مهراوه هنوز داشتند د ر گوشم حرف می زدند. با این حال لب وا کردم و آرام گفتم:

-تو از ارشان می ترسی. چون می دونی ارشان بیشتر از هر کسی به ترلان اهمیت می ده.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شانه بالا انداخت.

-شاید. مهم اینه که داری وقت خودت رو تلف می کنی. تونستی دوشنبه که ناصر این جاست یه سری بهش بزن. شرایط رفتنت کم کم داره مهیا می شه. مدارکت رو دادم آزمایشگاه تا مراحل تغییراتشونو انجام بدن.

برگشت و راه افتاد به سمت در. صدایش کردم.

-مهراوه...

اهمیت نداد. با قدم های بلند رفتم به طرفش.

-مهراوه با تو ام.

نزدیک شد به دری که آن طرفش راه پله ای به سمت طبقه ی بالا بود.

بی آن که برگردد یا از قدم زدن باز بایستد گفت:

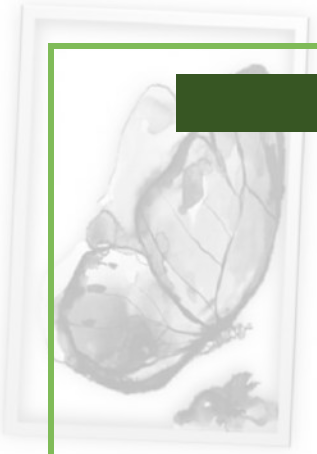
-اصرارت بی فایدست کاوه. اگه برنامت واسه تنها رفتن تغییر کرده، بگو که من کار های رفتنتو پیگیری نکنم.

چیزی نمانده بود به او برسم که در سالن قبل از رسیدن مهراوه به آن باز شد و نوید وارد شد به زیر زمین. بلافاصله بعد از نوید، پردیس پشت سر او وارد شد و با دیدن من میخکوب شد سر جایش. یکی از چشم هایم بی اختیار ریز شد و سعی کردم چیزی که می دیدم را باور کنم. پردیس؟ در آن مرکز بهداشتی که تنها چیزی که افرادش نداشتند، سلامت و بهداشت روان و اخلاق بود؟!

-یعنی چی آقا راه می گیری مثل خروس بی محل می افتی دنبال خواهر مردم و حالا هم حتما می خوای بپرسی که خواهرت این جا چکار می کنه؟!

لحنش به افتخاح ترین شکل ممکن مسخره بود. کاش می توانستم دهان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

باز کنم و حرفی بزنم. کاش حداقل پردیس تا آن اندازه شوکه نبود تا فکر من هم کمی مثبت تر جهت می گرفت.

-بفرما بیرون آقا این جا محل کسب و کاره بیخود مزاحم نون حلال در اوردن مردم نشو. بیا برو بیرون.

به طرفم آمد و دستم را کشید. سریع دستم را بیرون کشیدم و نگاه کردم به صورت بی خیالش. با چشم هایی که به همه چیز شک داشتند و از همه چیز شوک. نگاه تند و تیزم را انداختم به صورت نوید.

-باید از تو اجازه می خواستم؟

سرش را خاراند و جوابی نداد. دوباره رو کردم به پردیس و گفتم:

-تو این جا چکار می کنی؟

نوید را از مقابلم پس زدم و در حالی که به سمت پردیس می رفتم، با اخم های در هم و صدای بلند جمله ام را تکرار کردم.

-بهت می گم تو این جا چکار داری؟!

رنگش پریده بود و شرط می بندم که زبان روانی هم نداشت. نوید از پشت سر دستم را کشید و گفت:

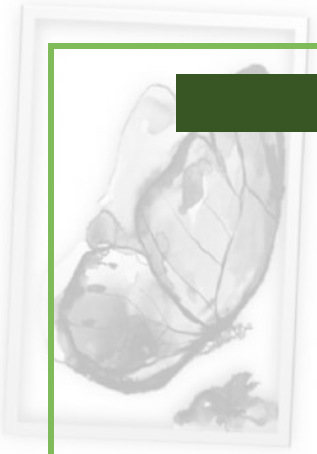
-الکی ادای آدم غیرتیارو در نیار خندم می گیره. نسلشون خیلی وقته منقرض شده. بیا این طرف ببینم... از روی روابط فامیلی با هم بیرون بودیم وگرنه...

به شدت دست هایش را پرتاب کردم و فریاد کشیدم:

-کدوم روابط فامیلی؟ من کدوم رابطه ی فامیلی رو با تو دارم هان؟ بد کردم توی خونم راهت دادم؟ غلط کردم؟

دست هایم روی سینه اش قرار گرفتند و اخم هایم غلیظ تر شدند. نفس

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نفس می زدم از عصبانیت. نوید برای دفاع از خودش و هم به نیت کنترل کردن من، مچ هر دو دستم را محکم گرفت و گفت:

-برو بابا چرت و پرت نگو. اگه اون چیزی که تو فکر می کنی بود که بر نمی داشتم بیارمش این جا به تو نشونش بدم!

خشمم بیشتر شد. نگاهم که می افتاد به صورت ترسیده ی پردیس، تمام تنم می لرزید. با یک دست، دست نوید را گرفتم تا از ممانعت کردن برای جلو رفت ن من دست بردارد و سعی کردم به طرف پردیس بروم.

نوید عقب عقب با من پیش می آمد.

-تو چکار می کنی توی این خراب شده هان؟ بزنم دهنت...

پردیس یک قدمی عقب رفت و بالاخره نگاه بی تفاوت و متفک ر مهراوه، به من افتاد اما حرفی نزد. نوید دست آماده ام را محکم گرفت و همان طور که مقابلم قرار داشت، متوقفم کرد.

-زر نزن دیگه ای بابا... هی خر می رونه! اگه خواهر تو با پای خودش افتاده دنبال من که تو خودت اومدی سروقت خواهر من! معلوم هم نیست چی شده که این خواهر بیچاره و مظلوم من با وحشت زنگ زده می گه بیا اینو ببر! بذار حرف بزنم دیگه زبون نفهم.

خودش هم می دانست که چرند می گوید. عمدا دست پیش می گرفت.

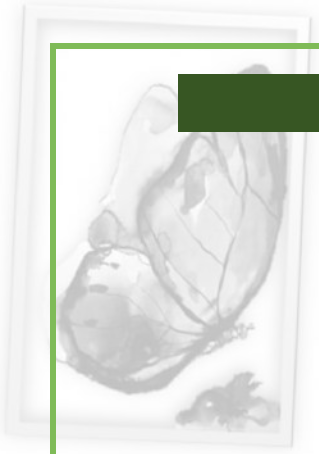
دهانم را باز کردم و خواستم چیزی بگویم که نوید دستش را روی سینه ام محکم تر کرد.

-ولم کن می زنم کار دستت می دما نوید!

ابرو در هم کشید.

-هیچ غلطی نمی کنی...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سر برگرداند به سمت مهراوه و پردیس که جلوی در ایستاده بودند.

-مهراوه، پردیس... برین بیرون. زود.

پردیس انگار منتظر همین کار بود. با حرکت کردن او از جا کندم و دوباره به سمت در هجوم بردم اما قبل از آن که به آن برسم، پردیس به همراه مهراوه از انبار خارج شد و در را هم بست. قدم هایم را بلند تر کردم اما ناگهان با فرود آمدن مشت نوید در صورتم، یکی دو قدم به عقب، پرت شدم.

-اینو زدم که دهنتو ببندی و بفهمی چی داری می گی.

دهانم طعم خون گرفت. لبم را مکیدم و تعادلم را حفظ کردم. خشم داشت از نگاهم فریاد می کشید. با نهایت عصبانیتی که در هیکل و وجناتم می گنجید، به طرف نوید هجوم بردم و بعد از گرفتن یقه ی لباسش او را عقب عقب تا چسبیدن به همان طبقه ی آبی رنگ و فلزی وسط انبار، هل دادم.

-نمی خواستم حرمت رفاقت بینمون شکسته بشه اما...

دستش را بالا آورد و راه نفسش را کمی آزاد کرد.

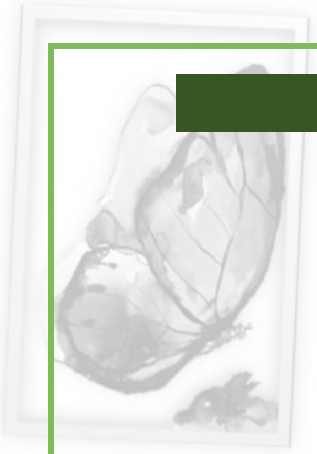
-بذار من حرف بزنم آخه.

از خشم نفس نفس می زدم. پایین رفتن خون از کنار لبم احساس می شد.

-رفاقت ده پونزده ساله ی بینمون دیگه تمومه آقا نوید. دیگه منو خر فرض نکن.

خواست دهان باز کند که دست مشت شده ام را بالا تر بردم و دهان نوید از شدت خفگی باز شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این بود حرمت نون و نمکی که خوردی؟ توی خونه ای که خواهرم هم اون جا زندگی می کنه راهت بدم که...

به شدت دستم را پس زد. صدای خش دار نفس هایش می گفت که تند رفته ام.

-چی می گی کاوه؟ عوضی مگه زیر پتو مچمونو گرفتی که...

دوباره به سمتش هجوم بردم. تحمل این حرف ها را در مورد خواهرم نداشتم.

-خفه می شی یا...

دست هایم را گرفت و با صورت سرخ شده اش گفت:

-فقط یه دور کوچیک زدیم... همین.

-تو و پردیس؟ تو و پردیس که جواب سلام همدیگه رو هم سرسنگین می دادین؟

کلافه شده بود. دیگر نمی توانست مثل چند دقیقه قبل آرام باشد.

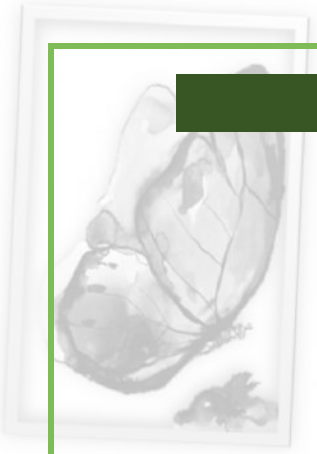
-بابا به پیر به پیغمبر اون چیزی نیست که تو فکر می کنی.

سعی کردم باور کنم. نوید قسم دروغ نمی خورد. با این حال هنوز رگ گردنم متورم بود. هنوز نفس نفس می زدم.

-چند وقته می برمش توی اکیپ بچه ها. حواسم هم بهش هست. دیدم باهاشون حال می کنه منم تو دورهمیای بی برنامه دعوتش کردم همین. امروز هم فهمیدم نگرانه تو و ارشان بفهمین و بهش بدبین بشین واسه همین مهراوه که زنگ زد و گفت این جایی، اوردمش این جا که قبل از هر شک و شبهه ای ثابت کنم خبری نیست. بد کردم؟

راست می گفت. نوید دروغ نمی گفت حتی به قیمت برباد رفتن سرش.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بذار آدم حرف بزنه بعد هار شو آخه بچه الاغ. من اگه ریگی به کفشم باشه خواهر تو رو جلوی چشمت می ندازم دنبال خودم؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم تا با باور حرف های نوید، کمی آرام شدم. پشت کردم به او و دستم را گرفتم به ستون درب و داغان و کنده کنده ی کنارم.

-چرا اوردیش این جا؟

-مستراح که نیستش! اوردمش پیش مهراوه.

کلافه شدم. دستم را از ستون جدا کردم و به طرف او برگشتم.

-این جا رو می گم. توی این زیر زمین لعنتی چرا اوردیش؟ می دونی اگه دهن لقی کنه یا کم بیاره و حرفی بزنه چه گندی...

-برو بابا بچه که نیست. بعدشم کیه که ندونه؟!

لب هایم را روی هم فشردم.

-همون کسایی که نباید بفهمن. پدرم و مادرم! کافیه بفهمن این جا چه خبره تا...

به طرفم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

-نمی فهمن نگران نباش.

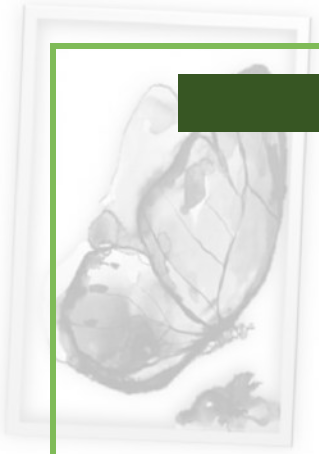
نگاهم رنگ تحقیر گرفت.

-در واقع کسی که باید نگران بشه من نیستم.

سر تکان داد.

-می دونم. پردیس چیزی نمی گه بعدشم این جا که خبری نیست. مطمئن باش پردیس هم هیچی نفهمیده. بیا بریم بیرون لبتو بشور. بیا داداش...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

***

از در بک استیج وارد شدم. هیچ کس در سالن پشت صحنه حضور نداشت. حتما همه رفته بودند. با نگرانی برای این که دیر کرده باشم، به طرف در ورود به صحنه ی تئاتر رفتم. هنوز وارد نشده بودم که چشمم افتاد به صحنه. به لیلا که اولین خودنمای محدوده ی نگاهم بود. روی صندلی چوبی نشسته و چنان سرش را بین دست هایش محصور کرده بود که انگار دنیا به آخر رسیده. از جایش جم نمی خورد.

-لیلا جان من دارم می رم. با اجازت.

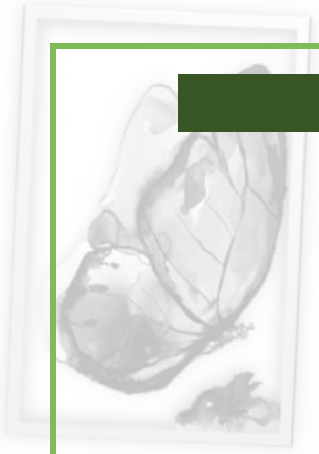
سرش را بلند کرد و چشم های خمار و خسته اش صاحب صدای دخترانه و جوان را جست و جو کردند. با دیدن او به زور لبخند زد و آرام گفت:

-باشه عزیزم. زمان تمرین بعدی رو بهت اطلاع می دم.

دختر آمد به سمت ورودی بک استیج. نمی دانم چرا اما دوست داشتم کمی بیشتر با ناآگاه ی افرا د حاضر در آن سالن به بودنم، سر کنم. کمی کنار کشیدم و ایستادم پشت پرده های کنار صحنه ی نمایش. دست چپم بی اختیار روی ساعد دست راستم قرار گرفت و آن را فشرد. درد می کرد! حتما موقعی که نوید سعی داشت مرا از هجوم بردن به طرف پردیس منع کند، آسیب دید و نفهمیدم.

بعد از عبور دختر و پیچیدن بوی عطرش در هوای مجاور، دوباره جلو رفتم و به لیلا نگاه کردم. باز سر به زیر انداخته و آن را با هر دو دست گرفته بود. در طول چند سالی که لیلا را می شناختم، خیلی کم پیش آمده بود که او را گرفته ببینم. همیشه شاد بود. همیشه لبخند می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زد و انرژی داشت حتی زمانی که یک غم بزرگ روی دلش سنگینی می کرد. حتی وقتی که از طرف ارشان شکست خورد و وقتی که خوب می دانستم با نابود شدن اعتمادش، بزرگ ترین شکست زندگی اش را متحمل می شود. اما حالا...

با بلند شدن لیلا از روی صندلی و رسیدن صدای آه بلندش از فکر بیرون آمدم و چشم هایم ثابت ماندند روی او. دیدن لیلای غمگین و خسته هیچ حس خوبی نداشت. مشغول جویدن لبم شدم و لیلا خم شد تا کیفش را از روی زمین بردارد.

-ترلان عزیزم، پاشو بریم. می رسونمت.

بلند شدن صدای آرام و ملیحش دلم را زیر و رو کرد.

-کاوه میاد دنبالم. بهش گفتم می مونم تا بیاد.

با این که ظاهرا تمرینش تمام شده بود، برای تعجیل انداختن در کار من، تماس نمی گرفت! فقط انتظار می کشید و انتظارش برای من قشنگ ترین حس آن لحظه بود.

لیلا به ساعت روی مچ دستش نگاه انداخت و گفت:

-مطمئنی میاد؟ خیلی دیر شده ها!

می شد لبخند ترلان را از مسیر صدایش دید.

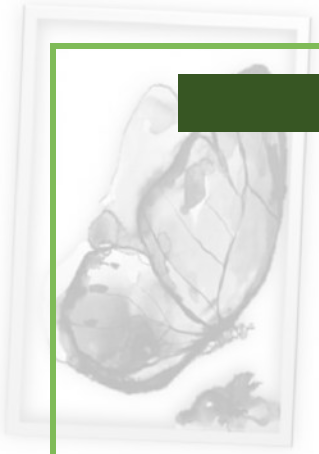
-میاد. مطمئنم که میاد.

روی لب های من هم لبخند نشست. حالا هم برای انتظار شیرینش و هم برای آن اعتمادی که هیچ وقت، از هیچ کس دریافت نکرده بودم.

لیلا با لبخند سر تکان داد و گفت:

-باشه عزیزم. پس من می رم حتما باهاش تماس بگیر که خدایی نکرده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فراموش نکرده باشه.

نفس عمیق کشیدم و بعد از بغل کردن دست هایم، شانه ی راستم را تکیه دادم به دیوار کنارم. لبخند بی جانی روی لبم نشست و منتظر ماندم تا لیلا برای خروج به سمت در بیاید و فراموش نکردن من غافلگیرش کند.

راه افتاد اما هنوز یکی دو قدم بیشتر بر نداشته بود که ترلان صدایش کرد.

-لیلا؟

ایستاد. رو کرد به ترلان.

-جانم؟

صدای آه ترلان سنگین ترین صدای محیط شد. بعد از آن با افسوس و ناراحتی گفت:

-ببخش... این اتفاق به خاطر من افتاد.

لیلا لبخند زد. از همان خسته ها اما این بار واقعی و کمی هم تلخ.

-نه عزیزم. به خاطر تو نبود.

-چرا. اگه من بهت اطلاع می دادم که دارم با ارشان میام این جا، نمی موندی و حضورش، شنیدن صداش اذیتت نمی کرد. تقصیر من شد.

لیلا آه کشید. با همان لبخندی که تلخ تر هم شده بود.

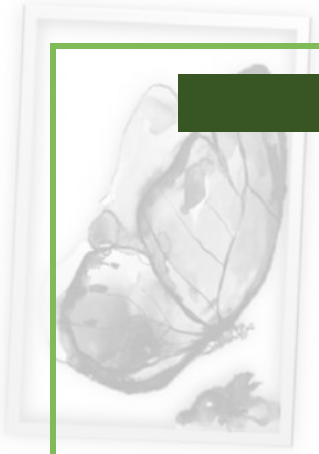
-با این حال بابت این غافلگیری ازت ممنونم. ارزشش رو داشت.

آه کشید و در ادامه:

-کم کم داشتم از دلتنگی می مردم!

از ترلان فقط سکوت شنیدم. می دانستم که این داستان احساسی چقدر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دل نازکش را به درد می آورد.

-نمی تونستم خودمو واسه دیدنش راضی کنم. حتی از دور. اما بعضی وقتا خوبه یه اتفاق ناخواسته بیوفته پیش پای آدم تا درست همون موقعی که داره از دلتنگی خفه می شه و نمی تونه به خودش ارفاق کنه، دلتنگی هاش شسته بشن و برن.

ترلان بعد از یک مکث نسبتا طولانی گفت:

-پس چرا از همون موقع حالت بد شد؟

لیلا نگاهش را از ترلان گرفت. دوختش به نوک کفشش که داشت با لبه ی قالیچه ی پهن شده روی زمین، بازی می کرد.

-پیش میاد دیگه. امیدوارم که هیچ وقت حس من رو درک نکنی و همیشه واست یه سوال باقی بمونه.

آه کشید. شروع کرد به جویدن لبش.

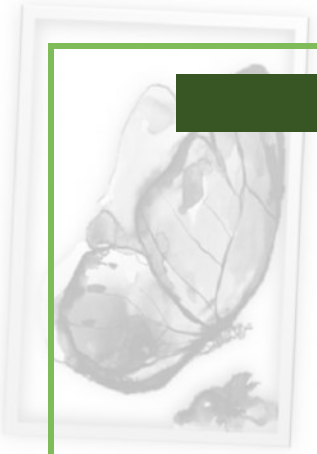
-یه حال های بدی هم هستن که به طرز عجیبی خوبن! خوبیشون به خاطر غرق شدن توی گذشته ایه که نمی خواستی از دست بره، اما بدیشون به خاطر از دست رفتن گذشته ایه که ازش فقط مونده آه و افسوس.

لبش را رها کرد. دوباره رو کرد به ترلان.

-تا وقتی که توی وهم و خیالی خوبه. اما وای به حال اون لحظه ای که با یه سیلی محکم، پرت می شی توی واقعی ت خالی از عشقت. تازه می فهمی که حتی رویا هم می تونه آرزو باشه!

پایش از حرکت افتاد. انگار حواسش جمع شد. لبخند همیشگی اش با ولتاژ خیلی ضعیف تر از معمول، نشست روی لبش و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خسته ام. باید امشبو با خواب به صبح برسونم وگرنه پیشت می موندم تا کاوه بیاد.

ترلان هم به خودش آمد و صدایش کمی جان گرفت.

-نه... لازم نیست. خودم منتظرش می مونم. مرسی ازت.

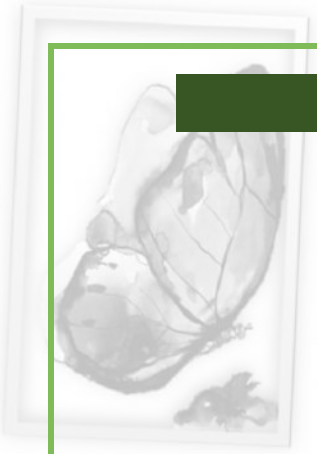
-پس من می رم. مراقب خودت باش.

با تایید بی صدای ترلان، لیلا راه افتاد به سمت همان دری که من جلوی آن ایستاده بودم. چیزی نمانده بود به من برسد. متوجه من شد و ناگهان سر جایش ایستاد. کمی ترسیده بود و لبخند آرام و یک طرفه ی من، ترسش را از بین برد. بی آن که تکیه ام را از دیوار بگیرم، انگشت اشاره ام را مقابل بینی ام گرفتم و از لیلا خواستم که ساکت باشد. زود هدفم را فهمید و با لبخند پاسخ داد. نگاهش پرت زخم و کبودی کنار لبم بود. شاید هم پرت چهره ای که همیشه می گفت جوانی های ارشان است! برای عبور از کنارم جلو آمد اما نگاهمان هنوز به هم وصل بود. دست آزادم را بالا بردم و انگشت هایم را در هوا تکان دادم. او هم با لبخند دستی تکان داد و گذشت.

نفس عمیق کشیدم و تکیه ام را از دیوار گرفتم. دست در جیب، با قدم های آرام وارد صحنه ی نمایش شدم و تمام تلاشم برای این بود که صدای کفش هایم بلند نشود. خدا را شکر ک ف سن با پوششی نرم و انعطاف پذیر پر شده بود و صدایی ایجاد نمی کرد. جلو تر رفتم و تکیه زدم به کره ی غول پیکری که دکوراسیون همیشگی آن صحنه بود.

تمام وزنم را روی یک پا انداختم و چشم دوختم به ترلان. پشت به من، لبه ی سن نشسته و پاهایش را پایین انداخته بود. پس زمینه ی صحنه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

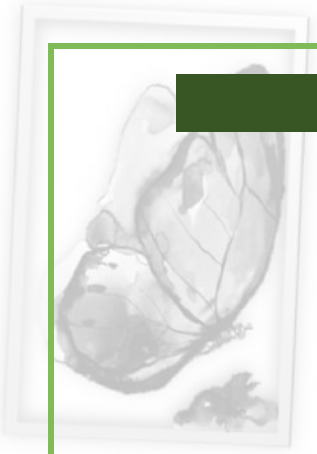
ی رو به رویم، سال ن تاریک پر از صندلی های تماشاچی بود. و من قرار گرفته بودم در نو ر ضعی ف صحنه. لباس تنش لباس مخصوص تارا نبود. یک مانتوی گشاد و جلو باز صورتی ملیح بود که با شلوار جین آبی روشن و پیراهن سفید زیرش ست کرده بود. صورتش را نمی دیدم اما شک نداشتم که رنگ زیبای لباسش به پوست سفیدش می آید. موهای افشان شده تا زیر کمرش ادعایم را بیشتر می کردند.

پاهایم درد می کردند از خستگی. سعی کردم بی آن که صدایم بالا بیاید، نفس عمیق بکشم و همان جایی که تکیه زده بودم، روی زمین بنشینم. نشستم و بعد هر دو دستم را گذاشتم روی پاهایم که از زانو شکسته، و ستوت خوبی را برای دست هایم ایجاد کرده بودند.

ترلان آه کشید و موبایلش را بالا برد. در آن مشغول کاری شد که نمی فهمیدم. دلم می خواست برگردد تا چشم های خیره و آرامش را ببینم. صورت ظریفش را که حس مالکیت نسبت به آن، هنوز برایم قابل باور نبود. حس این که برای اولین بار در زندگی ام یک نفر را از ته دل خواسته ام و او هم با تمام وجودش به احساسم بها می دهد. حس دوست داشتن متقابل و از روی خلوص... دور از همه ی روابطی که تا آن روز تجربه کرده بودم. نه او دل به چشم و ابرو و تیپ و جذابیت من داده بود و نه من برای رفع نیاز های مردانه ام داشتنش را می خواستم. همه چیز فرق داشت. فرق داشت چون اعتماد بود و بعد از آن همه رفت و آم د آدم های مختلف به زندگی ام، تازه فهمیده بودم اعتما د همه جانبه یعنی تمام جنبه های مثبت برای داشتن یک رابطه ی خوب.

صدای اعلام ساعت موبایش بلند شد. خودم برایش برنامه نصب کرده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

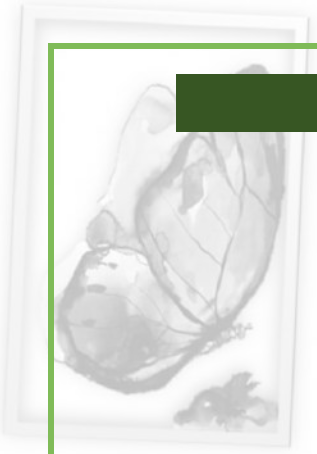
بودم و یادش داده بودم که چطور ساعت را صوتی بشنود. می گفت" ساعت بیست و سه و پنجاه و چهار دقیقه". حتی به من هم یادآوری شد که دیر وقت است اما آن شب دلم می خواست دیر کنم. دلم می خواست از انتظار ترلان برای خودم عشق بگیرم تا زمانی که بفهمم دارد سخت می گذراند. یکی از پاهایم را روی زمین دراز کردم و راحت تر نشستم. ترلان موبایلش را کنارش گذاشت و دست هایش را هم روی ک ف سن، هر دو طرف جسمش ستون کرد و وزنش را به آن ها داد تا کمرش را صاف کند. حتما خسته شده بود. با این حال با بی رحمی تمام دلم می خواست از دست ندهم آن لحظات را که کمتر عاشقی سعادت تجربه کردنش را دارد. تجربه ی حاضر دید ن صحنه ی تنهای ی کسی که دوستش دارد را!

هنوز خیلی نگذشته بود که صدای موبایلش بلند شد. تازه یادم افتاد که ممکن است صدای موبایلم به ناگاه بلند شده و ترلان را متوجه حضورم کند اما... خیلی وقت بود که زنگ خورم کم شده بود. ترلان هم تماس نمی گرفت! با این که منتظر بود اما مطمئن بودم که تماس نمی گیرد. تماسش را وصل کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت. از اولین کلمه ی مردی که پشت خط بود، صدای ارشان را شناختم. خوب بود که هوایش را داشت! خوب بود که حق برادری را در حق ترلان کامل می کرد هر چند که من رنگی از مهر برادر ی ارشان برای خودم ندیده بودم.

-سلام. کجایی ترلان؟

صدای موبایلش آن قدر بلند بود که به وضوح می شنیدم. حالا که حواسش پرت صدای ارشان بود، می توانستم راحت تر نفس بکشم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-سلام. توی سالن. منتظرم کاوه بیاد.

مکث کوتاه ارشان پخش شد در فضا.

-یعنی هنوز نیومده؟ پس دیگه نمیاد منتظرش نباش. الان خودم میام دنبالت.

ترلان سریع گفت:

-نه... نه ارشان نیا. کاوه حتما میاد.

صدای ارشان رو گرفت به کلافگی.

-یعنی چی؟ این معلوم نیست دوباره کجا سرش گرمه که همه چیزو فراموش کرده. بذارم تا صبح بمونی اون جا؟

سر ترلان پایین افتاد. صدایش هم تحلیل رفت. قلب خودم... شاید کمی شکسته شد.

-میاد ارشان. کاوه میاد.

غمی که در صدایش نشسته بود باعث شد صورتم رنگ نفرت بگیرد نسبت به ارشانی که همیشه حرف هاش را پشت سرم می شنیدم اما... گاهی سعی می کردم باور نکنم. لبخند نفرت انگیزی جا خوش کرد روی صورتم و سرم انگار قابلیت تکان خوردن نداشت.

-گفته که میاد. کاوه تا حالا نسبت به من بدقولی نکرده.

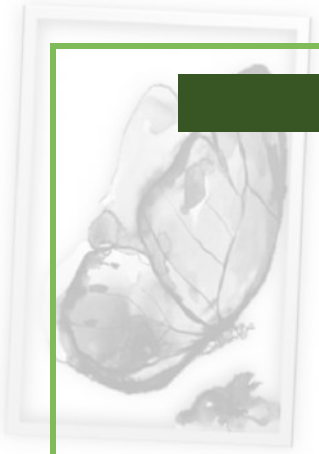
هنوز هم در صدایش غم بود. قلبم تیر کشید. احساس می کردم بغضی مغرور و مردانه راه گلویم را بسته. دوباره صدای ارشان بلند شد.

-کاوه اوایل نسبت به من هم خوش قول بود. کم کم...

-ارشان؟

ارشان مجبور شد که حرف خجالت آور خودش را نیمه تمام بگذارد و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ساده بگوید:

-جانم؟

آب دهانش را فرو داد اما شک ندارم که بغض غلیظی هم در آن حل بود و پایین می رفت تا راه صدایش را باز کند.

-می خوام بهش اعتماد کنم. برخلاف تو و برخلاف همه ی آدم های اطرافش.

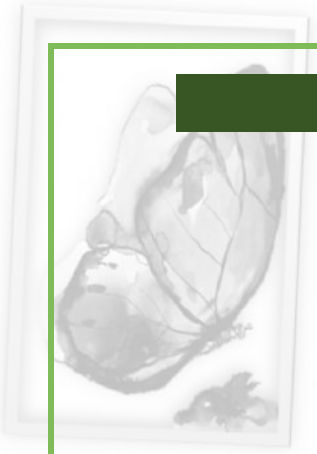
چشم هایم روی هم رفتند و گوشت دهانم را از داخل گزیدم.

-همیشه تا حرف از کاوه می شه همه از بی اعتمادی می گن. انگار هیچ کس نیست که ازش توقع مثبت داشته باشه. خب من هم جای اون بودم فقط توقع اطرافیانمو برآورده می کردم که چیزی جز بی اعتمادی و نتایج منفی نیست.

آه کشیدم. نمی دانم کجای زندگی را درست رفته بودم که ترلان پاداشش بود!

-من می خوام بهش اعتماد کنم. مدام تماس نگیرم که ببینم فراموشم کرده یا نه! مدام بهش گیر ندم که سر از خلوتش در بیارم و دنبال دلیل کار هاش بگردم. دوست ندارم با بی اعتمادی باعث بشم که پشت سر هم اشتباه کنه. می خوام با اعتمادم مجبورش کنم که حرمت اعتمادم رو نگه داره. تماس نمی گیرم که خودمو بهش یادآوری کنم... صبر می کنم تا مجبور بشه حتی اگه فراموشم کرده منو به یاد بیاره. ازش نمی پرسم که چرا هنوز شیرین می ره خونش... بهش اعتماد می کنم تا بفهمه که باور دارم اشتباهی ازش سر نمی زنه. می خوام اولین کسی باشم که به کاوه اعتماد داره ارشان. چون کاوه برای خوب بودن و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

درست رفتن چیزی کم نداره غیر از کسی که باورش داشته باشه.

دلم می خواست خودم را نابود کنم از شرمندگی. می خواستم خودم را فدا کنم برای زنی که نه جهان را دیده بود و نه سن تجربه را داشت اما آن قدر شعور داشت که تربیت کردن را بلد باشد.

آرنجم را روی ستون زانویم گذاشتم و پیشانی ام را تکیه دادم به کف دستم. آن قدر فشردم که مغزم می خواست بیرون بزند از جمجمه ی دردناکم.

-باشه. هر طور که مایلی اما ترلان، عزیزم من تو رو به اندازه ی خودم دوست دارم. نمی خوام ناامید بشی. نمی خوام احساستو برای آدم نالایقی مثل کاوه خرج کنی. هر کسی دنیای خودشو داره. دنیای کاوه به کسی نیاز داره که بتونه اون رو بپذیره و برعکس. من دوست ندارم تو شکست بخوری.

آه کشید و گفت:

-شکست نمی خورم ارشان. بهت قول می دم.

صدای ارشان شکست. گرفته و بی حال شد.

-نیام دنبالت؟

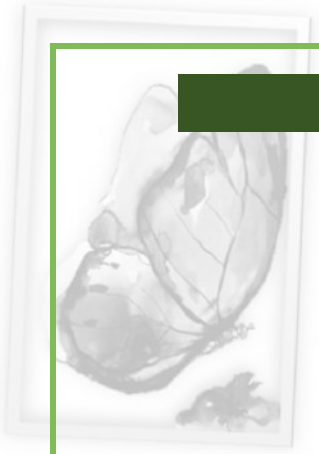
حرکت سر ترلان به چپ و راست را دیدم.

-نه... نیا.

-خود دانی. به پردیس خبر می دم که نگرانت نشه فقط اگه صبح تماس گرفتم و هنوز همون جایی بودی که الان هستی، این بار من مانع می شم.

دوباره آه کشید. آن قدر با اطمینان سرش را بالا و پایین برد که بار

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دیگر اعتمادش را لمس کردم. ترلان مرا باور داشت. باور داشت که صبح، وقتی ارشان تماس بگیرد، از تخت پردیس جواب می دهد و ساعت برگشتنمان به خانه را گزارش می دهد.

صدای کامپیوتری زنی از موبایل ترلان نشأت گرفت و پیچید در فضای خالی و بزرگ سالن.

"ساعت، یک"

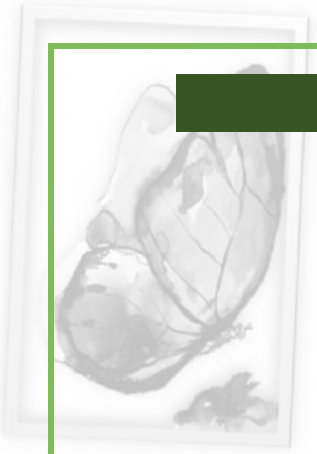
چشم های خمارم را دوخته بودم به ترلان که هنوز پشت به من و رو به صندلی های خالی سالن نشسته بود. پاهای آویزانش یکی در میان جلو می رفتند و دیگری عقب می آمد. با این که از آن زاویه نسبت به آن ها دید نداشتم اما صدای برخورد ضعی ف پشت کفش هایش با بدنه ی سنگ ی سن، مرا با آن ها همراه می کرد.

هنوز نمی خواستم از جایم بلند شوم. حرف های ارشان مثل دیوانه ای وحشی و پر زور، روی قلبم چمباتمه زده و به هیچ وجه قصد رها کردنم را نداشتند. هر چه به خودم یاد آوری می کردم که این بار اول نیست و حرف های بیشتری را از او در ذهنم مرور می کردم، دردم آرام تر می شد از عادت هایی که بار ها با آن قلبم را از خلاصی رها کردم اما باز مهم این بود که بوی تازگی حرف هایی که شنیده بودم، در فضا پیچیده بود و تهوعم را تشدید می کرد.

"ساعت دو"

منتظر ماندم تا صدای منعکس شده، آرام بگیرد و ته نشین شود. حالا تنها صدای حاضر، همان ضربه های آرام کفش های ترلان بود. یادم آمد که به خودم قول داده بودم برایش کفش بخرم! به او هم اما... شاید او به اندازه ی من برای اجرای این قول مشتاق نبود و من با تمام

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

وجودم این را می خواستم. دستم را روی زمین گذاشتم و جسم وا رفته روی زمینم را بالا کشیدم. هرچند که نشستن سخت بود اما باز ادامه دادم. چشم هایم از خماری به سختی می دیدند و گاهی یک قطره آب از سوزش بیش از حدشان جاری می شد که می دانستم اشک نیست!

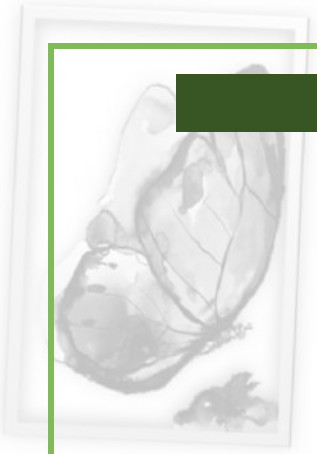
هنوز هم نای بلند شدن نبود. هنوز داشتم برای رهایی مدرک جمع می کردم! از اولین تحقیر ارشان که در مدرسه و جلوی هم کلاسی هایم اتفاق افتاد تا... نمی دانم شاید اولی نبود. اما این را خوب می دانم آن قدر برایم گران تمام شد و آن قدر لهم کرد که برای اولین بار به دل گرفتم. بعدی اش فردای آن روز و بعدی تر روز بعد. و من باور دارم که این برنامه ی دیروزش هم بوده! منتها من هنوز زخمش را نخورده بودم تا هر روز بخواهم پانسمانش کنم.

"ساعت سه"

حالا... هم صدای گوینده ی ساعت ته نشین شد و هم صدای ضربه های ترلان. همین که ساعت نشست، ضربه ی بعدی اش آرام تر خورد. بعدی آرام تر از قبلی و بعدی... دیگر خبری نبود. پاهای خسته و بی جانش بی حرکت ماندند و حس کردم موهای بلندش غمگینند! دلم می خواست بلند شوم. بروم پشت سرش زانو بزنم و دست بکشم به قامت موهای بلندش. نوازششان کنم، ماساژشان دهم تا خستگی های حاصل از من از تنشان پر بکشد اما... فقط توانستم سرم را فرود بیاورم روی زانوی ستون شده ام و دستم به انتقا م حال بدم، به موهای سرم چنگ انداخت.

با تمام این ها... با این که آن شب ش ب من نبود و یاد گرفتم که بار دیگر بی اعلام حضور، به مکالمه ی کسی گوش ندهم و سعی نکنم

DONYAIEMAMNOE



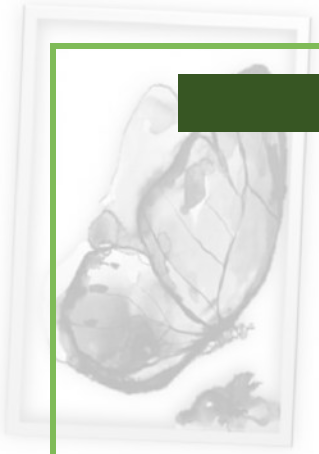
DONYAIEMAMNOE

بفهمم که دیگران در مورد من چطور فکر می کنند، دلیل حال بدم را می دانستم. فشار روی قلبم ربطی به آن بغض لعنتی نداشت. به هر حال که قلبم عادت می کرد اما این من بودم که عادت نمی کردم گدای محبت ارشان نباشم! این من بودم که نمی فهمیدم چرا بین این همه آدم، این همه رفیق و این همه حضور که می توانستند پر محبت باشند، از همان کودکی پیله کرده بودم به همانی که نبود! همانی که اوایل، وقتی به قول پدر هنوز مرد نشده بودم و برای خواسته هایم سریع اشکم در می آمد، برای داشتنش پا زمین می کوبیدم. التماس می کردم و از لباسش آویزان می شدم اما نه. هنوز نمی دانم چه چیزی را از ارشان گرفتم که یخ بست. تا یاد دارم او قبل از من صاحب همه ی زندگی شد که سهم من بود. اما بعد ها بی آن که برای گرفتن جوا ب این سوا ل نفرت انگیز تلاش کنم، فقط خفه شدم از حر ف نیاز زدن. از آشکارا گدایی کردن. گاهی عقده هایم را با نافرمانی و تخس بازی سر ارشان فریاد کشیدم و گاهی سکوت کردم. حد میانه ای نبود. میانه می رفتم، می فهمید ضعفی که نسبت به او دارم را. نسبت به او... برادرم.

"ساعت چهار"

بلند شد! پاهای بی حال و خشک شده اش را به سختی بالا آورد و رساند به کف سن و دستش را گذاشت روی زمین تا بتواند بایستد. حین بلند شدن، دست دیگرش عصای مشکی رنگش را هم از کنارش برداشت و من غیر از نظاره کردنی نصفه نیمه، کاری از دستم بر نمی آمد. صدای آه ترلان را شنیدم و او شروع کرد به قدم های آرام برداشتن در هر کجای آن سن. نوک عصایش ضربه می زد و قدم بر می داشت. باز ضربه می زد و باز قدم بعدی. بار دیگر و...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آه کشیدم. فهمیدم که هیچ وقت نباید برای فهمیدن نظر واقعی آدم ها تلاش کنم. فهمیدم که نباید سرک بکشم به افکار آدم ها.

فهمیدم که بعضی وقت ها خوب است خودفریبی.

خوب است فریب دادن خودی که به هیچ عنوان با واقعیت کنار نمی آید.

"ساعت پنج"

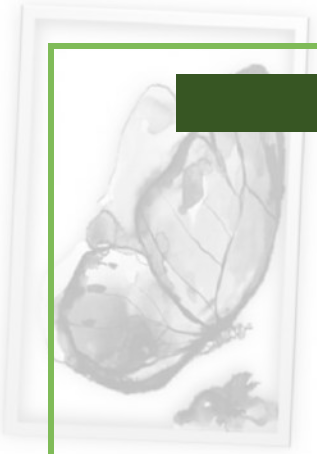
محدوده ی قدم زدن هایش از جلوی چشمم خارج شد. همین که خواستم برای شناختن موقعی ت ترلان به خودم تکانی بدهم، گوی پشت سرم آرام لرزید. دستم را روی زانویم گذاشتم و بلند شدم. ایستادن سخت بود اما... ترلان داشت از پله های منتهی به بالای کره، بالا می رفت.

عصا نداشت. گذاشته بودش پایین پله ها و همین طور که دستش را به نیم کره ی بیرونی گوی گرفته بود، آرام آرام، پله های بلند و بدقواره ی داخل آن را پشت سر می گذاشت و بالا می رفت. صورتش یک حالی بود! آن قدر گرفته و غمگین که نمی توانستم به آن حتی نگاه کنم.

می ترسیدم صبح نشده خودم را هم از دست بدهم.

رسید بالای کره و بر آمدگی کره جلوی مسیر دیدم را گرفت. سری که به تعقیب حرکت ترلان بالا رفته بود را پایین انداختم و بعد از یک آه، آرام آرام حرکت کردم به سمت راه پله. نور پروژکتور ها نوار های براق و نقره ای رنگ میان خطوط و مرز های روی نقشه را روشن می کرد و صحنه را به اوج اعجاب می رساند. قبل از این که فرصت کنم تا غرق شوم در حا ل صحنه، صدای هق ه ق آرا م گریه ای از بالا کره نگاهم را روی نقطه ای نامعلوم ثابت کرد و گوش هایم را تا حد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

امکان، تیز.

-خدایا چرا هر چی سعی می کنم بهش نزدیک تر بشم اون بیشتر فاصله می گیره؟!

تمام. تمام حرف و سوال و گلایه و انتظارش از خدای خود، خلاصه شد در همان جمله ای که از بغض، نامفهوم بود.

چشم هایم را روی هم گذاشتم تا از شدت حرص نسبت به خودم، سر خودم را به آن گوی لعنتی نکوبم. بستم تا فراموش کنم در عرض یک شب آن قدر شرمنده و ضعیف شده ام که پنج ساعت تمام، هر چه سعی کردم به او بفهمانم هستم، نتوانستم.

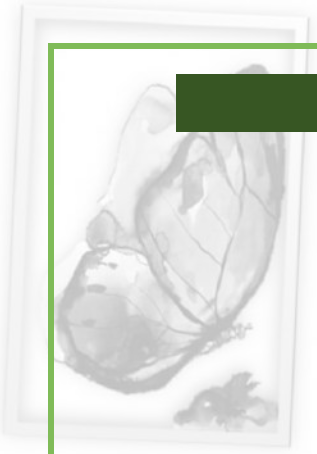
آب دهانم را فرو دادم و صدای هق هق ترلان مبدل شد به صدای گریه ای از ته دل اما کم صدا و مخصوص به یک آدم تو دار مثل او. نشسته بود روی کره و من از آن پایین، دستم به او نمی رسید. مهم نبود وجود راه پله یا هر مسیر دیگری. مهم تمام راه هایی بودند که من با اشتباه هایم به سوی ترلان بسته بودمشان.

"ساعت شش"

دیگر صدای اعلام گوشی ترلان نبود. انگار که قیدم را، قید آمدنم را و قطعا قید تربیت کردنم را زده باشد. تنها صدا، صدای عقربه های بی صدای ساعت گرد و آویز شده از سقف، که بالای کره معلق بود، بود.

پاهایم از بس که یک ساعت تمام را ایستادند خسته شدند و خودم متوجه گذر زمان نبودم. فقط ارشا ن از دست رفته بود و ترلانی که داشت از دست می رفت و بغض ته گرفته ی من برای این که قادر به نگهداری دل بستگی هایم نبودم. ارشان را که نتوانستم اما ترلان...

DONYAIEMAMNOE



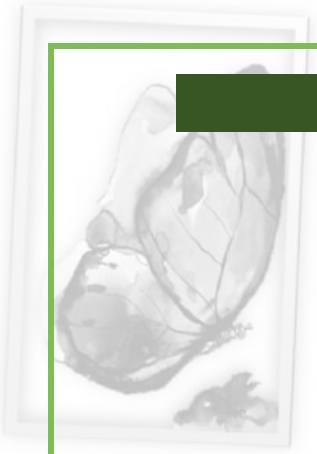
DONYAIEMAMNOE

یک شب تمام تا صبح فکر کردن به یکی از بزرگ ترین حسرت های زندگی ام کافی بود تا تکلیفم را با خودم معلوم کنم. حالا که همه جا غرق در سکوت بود و نور سحر کم کم داشت از نورگیر های بالای سالن به آن می تابید. یک شب تمام بودن در کنار ترلان و دیده نشدن برایم کافی بود تا بفهمم که بدون داشتن ترلان و عشق او و توجهش که چند ماه آخرم را برایم زندگی ساخته بود، تمام عمرم شب است و نه از آن شب هایی که چشم ببندی باز کنی صبح شده باشد! از آن شب هایی که صدای کامپیوتری یک زن لعنتی دقیقه به دقیقه و لحظه به لحظه ی گذر نکردنش را به تو یاد آوری کند و در نهایت هر چقدر هم که حالت به هم بخورد از تُ ن جهنم ی این صدا، شب شب بماند و گذر بی گذر...

با یک نفس عمیق هرچه درونم بود و نبود را بیرون ریختم و راه افتادم به سمت راه پله ی کره. دیگر برایم مهم نبود که ترلان متوجه حضورم بشود. قدم های تند و پر سر و صدایم مرا رساندند به بالا ترین نقطه ی گوی سبز و آبی و همین که مواجه شدم با جسم کوچک و خوابیده ی ترلان، پایم از حرکت ایستاد و پای دیگر را که روی پله ی آخر منتظرش بود، همراهی نکرد!

چانه ام منقبض شد و به خودم لعنت فرستادم. گوشه ی چشم های زیبا و بسته اش خیس بودند و معلوم نبود موهای پریشانی که زیر سرش پراکنده بودند، چقدر اشک خورده اند. کنار جسم خسته و غرق در رویایی که شک نداشتم زیبا نیست، زانو زدم. لبه ی تشک نازک و سفید رنگی که پهن شده بود کف آن قسمت مسطح از کره را جمع کردم و ضخیم تر از حد معمول شد. با یک دست در همان حالت نگهش داشتم و با دست دیگرم، آرام سر ترلان را بلند کردم. سرش را گذاشتم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی تشک چندلا شده و موهایش را پشت سرش جمع کردم. صورت نیم رخ و غمگینش عاشقانه ترین صحنه ی غم زده ی عالم بود. دلم می خواست آن قدر به خودم بفشارمش که تمام غم هایش سرریز شوند و بیرون بریزند اما... خسته بود. باید می خوابید تا فراموش کند ناخواسته چه شب سختی برایش ساخته ام. جای ترلان را که مرتب و راحت کردم، زانویم به سطح رسید و آرام سر جایم نشستم. آن یکی پایم روی پله ی پایین تر قرار داشت اما هر طور که بود به دیوار بلند کنار راه پله تکیه زدم و نفس عمیق کشیدم. چشمم دست برنمی داشت از صورت ترلان. دوست نداشتم این طور آشفته ببینمش هرچند که کاملا مرتب بود! شاید چشم هایش غم غیر ملموس داشتند و یا شاید به خاطر موهای بازش این طور به نظر می رسید. معمولا بافته دیده بودمشان.

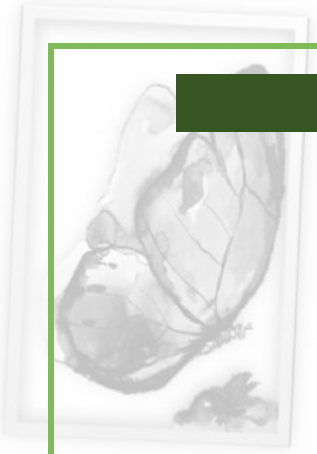
پردیس برایش می بافت و آن قدر به حرکت دست هایش توجه کرده بودم که دست هایم ناخودآگاه رفتند به سمت موهای ترلان. آن ها را از روی تشک برداشتم و با تصویری که از بافت زدن های پردیس در سر داشتم، شروع کردم به بافتن. اول به سه دسته تقسیمشان کردم و بعد... پیش رفتم بدون این که بدانم درست می روم یا نه. در نهایت به انتها که رسید شاهکار خودم را نگاه کردم. بد نشده بود! هرچند نامرتب و ابتدایی.

آه کشیدم و انتهای موهایش را با گل سری که جلوی موهایش بود، نگه داشتم. بعد از نوازش کردن سرش از جایم بلند شدم و راه افتادم به سمت خروج از آن راهروی تنگ و خفه کننده ی درون کره.

پاییز!

تهران!

DONYAIEMAMNOE



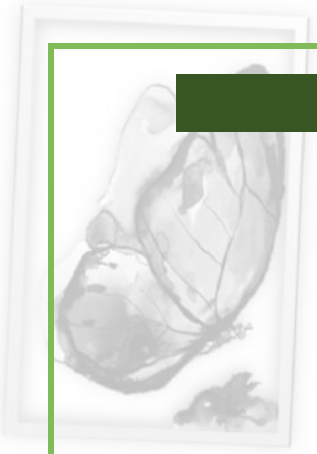
DONYAIEMAMNOE

لبه ی نیمکت فلزی و سردِ پارک نشسته و سرم را بین دو دستِ بی حسم گرفته بودم. پای راستم از بس تند و تند بالا آمده بود، پایین رفته بود، گاهی پاشنه اش با زمین برخورد کرده بود و گاهی حرکتش از ریتم افتاده بود، داشت سرِ کلافه ام را از سرگیجه ای که به آن مبتلا بودم، مبتلا تر می کرد. هر از گاهی چشم هایم را باز می کردم، نگاهم بخار تند و سفید خارج شده از دهانم را با زمینه ای موزاییکی از کفِ زمین، می دید و دوباره پلک می بستم. هر از گاهی هم سعی می کردم حرکت پایم را کنترل کنم و آرامش را به آن برگردانم اما... آن قدر ها که تصور می کردم، اختیاری نبود. نمی ایستاد... نفس عمیق کشیدم و چشم هایم را باز کردم. این بار بخار بیشتری از دهانم خارج شد و در کت چرم مشکی رنگی که به تن داشتم، لرزیدم. دست چپم را از سرِ بیچاره ام جدا کردم و ساعت سنگین و مشکی رنگی که روی مچ آن بسته شده بود را با یک حرکت خفیف، دور مچم چرخاندم. اول ساعت را دیدم، بعد ساعت را فهمیدم، بعد دوباره خیره ماندم به ساعت! به مشکیِ براق و جذاب صفحه و بندِ خوش استیلش. به برند معروف و به این که چقدر به کت چرمم می آید! به سنگینی اش! هم سنگینی فیزیکی اش و هم این که تحمل کردن آن جسمِ کوچک با آن همه فکر و حسِ نفرت انگیز روی دستم، چقدر سخت است. فکر کردم. فکر کردم و باز هم...

-کاوه؟!

سرم را بالا گرفتم. خودش بود! بالاخره تشریفِ پر استرسش را آورد. دست از میخکوب بودن برداشت و بدون آن که چهره ی مبهوت و شوک زده اش را جمع و جور کند، دوید به طرفم. نشست کنارم، روی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صندلی. نفس نفس می زد. لب های ترک خورده و یخ بسته اش حالتِ خفیفی از شمایلِ من بودند. بینی سرخ شده اش هم.

-معلوم هست تو کجایی لعنتی؟!

نگاهمان همچنان گیرِ هم بود. چشم هایش مثل همیشه شکلِ اعتماد بودند! شکلِ آرامش. لب های دردناکم به سختی به پوزخند باز شدند و در همان حال سرم را پایین انداختم. نمی دانم به چه چیزی پوزخند می زدم. به توقعش برای پیدا بودنِ من یا... از دیدنش خوشحال شده بودم. این را از روی حسی که در دلم به جریان افتاده بود می گویم! از این که بعد از آن همه بیگانه دیدن، بالاخره یکی آمد و نشست کنارم که به من حسِ خویشاوندی داد.

بالاخره کمی خودش را از شوک بیرون کشید و همان طور که هنوز نفس نفس می زد، هر دوتا پایش را از روی نیمکت و فاصله ی بینمان گذراند و برعکس، پشت به محوطه و رو به دیوارِ پشتِ سر نشست.

در همان حال دستم را کشید و از من خواست حرکتش را دنبال کنم.

-شلوغ تر از این جا، هیچ جایی رو پیدا نکردی که قرار بذاری؟!

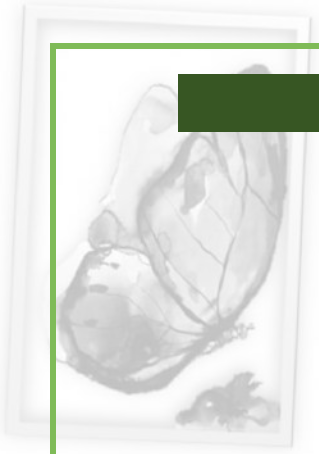
پوزخند هنوز روی لبم بود. کشیده شدن توسط سهیل تنها توانست مرا وادار کند که به سختی یکی از پاهایم را از روی نیمکت بگذرانم و رو به او بنشینم.

-می ترسی گیر بیوفتم؟! مگه واسه همین دنبالم نمی گشتی؟!

چشم دوخته بودم به چشم های پر آشوبش. برعکس او، نگاه من آرام بود و خسته.

-تو می دونستی دارم در به در دنبالت می گردم و بازم...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ادامه نداد. نگاهش پر بود از سرزنش و گلایه. معلوم بود که اوقات سختی را گذرانده. دوباره سرم را پایین انداختم و چشم بستم و نفس عمیق کشیدم و هر چیزی که بتواند حالم را هرچند موقت، رو به راه کند. آه دهانم را مثل زهر فرو دادم و گفتم:

-آره. تقریبا هر سه باری که اومدی مرکز فهمیدم اون جایی!

برق از چشم هایش پرید. نگاهش پر شد از ناباوری.

-اون جا بودی؟!

سر تکان دادم. داشتم می مردم از سرما...

-آره.

انگار کلافه بود از این که نگاهش نمی کنم.

-کاوه هیچ می دونی داری با خودت چکار می کنی؟ آدم قابل اعتماد تر از اون نوید و خواهر مثل خودش سراغ نداشتی؟!

سرم را بالا گرفتم. نمی دانم چرا زهرخندِ چندش آورم دست از صورتم بر نمی داشت. با آرامشی که به آن محکوم شده بودم گفتم:

-بعضی وقتا غیر قابل اعتماد ترین آدما همونایی هستن که آدمو به راه مطلوب می رسونن.

عصبی بود... عصبی تر شد.

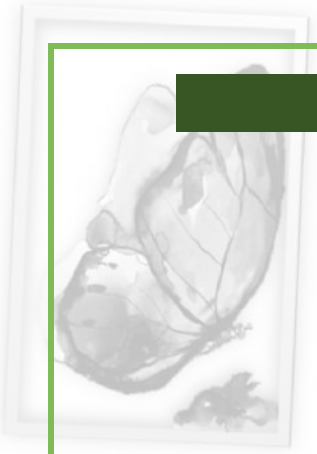
-تو مثل این که متوجه نیستی کاوه! راه درست این نیست...

با سر تایید کردم. هر چه بیشتر حرف می زدم درد لب هایم بیشتر می شد. دهانم بیشتر مزه ی خون می گرفت.

-الان راه درست اون چیزی نیست که من دنبالش باشم سهیل.

صورتش باز هم فرم عوض کرد. باز هم رنگ نگاهش متهول شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-واسه این زنگ زدی که بیام؟!

باز تایید...

-آره. آره سهیل خواستم ببینمت که بهت بگم بی خیال پیدا کردن من شو! الان دیگه می دونی من کجام و می خوام چکار کنم پس تو هم دست بردار و بی خیالم شو.

به اختیار خودش نبود که دستش نشست روی شانه ام و آن را با حرص فشرد.

-می خوام بهت کمک کنم کاوه. تو که کاری نکردی. کردی؟ نکردی. بذار همه چیزو از راه درست حل کنیم. خودتو نابود نکن. پشیمون می شی.

دوباره نفس عمیق کشیدم و سرم را بالا گرفتم. بینیِ خشک و یخ زده ام را بالا کشیدم و گفتم:

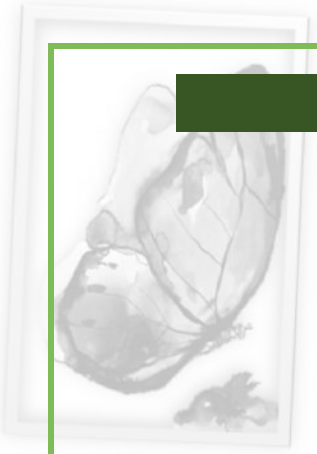
-راه درست از نظر تو چیه سهیل؟ این که برم خودمو تحویل پلیس بدم و بشینم به انتظار مجازات؟ خانوادم چی می شه؟ مادرم؟ خواهرم؟ چی به سرشون میاد؟

داشت از کوره در می رفت. شرط می بندم که اگر در مکان عمومی و نسبتا شلوغ نبودیم، کارش به فریاد زدن هم می کشید. به طرفم چرخید و هر دو شانه ام را محکم گرفت. نفس پر صدایش را با حرص کوبید توی صورتم و گفت:

-مگه تو کاری کردی که تا ته خطو پیش بینی کردی؟ هان؟ مگه کار تو بوده؟

به ساعت روی مچ دستم نگاه کرد و یکی از دست هایش را از روی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شانه ام برداشت. به بند ساعت چنگ انداخت و با تمام قدرت سعی کرد آن را از دستم جدا کند.

-مگه تو کاری کردی که این لعنتی هنوز روی دستته؟ مگه باورم داره بهم دروغ می گه؟

دستم درد گرفته بود. سهیل با آن هم خشم قابلیت این را داشت که هم بند فلزی ساعت را ببرد و هم دست مرا از مچ جدا کند. با حرص دستم را از دست او جدا کردم و صدایم بالا رفت.

-کاری به کارم نداشته باش سهیل. ولم کن به حال خودم.

نگاهش درماند. نگاهش داشت بدون اشک، می بارید!

-بذار بهت کمک کنم. تو خیال منو از خودت راحت کن من بهت قول می دم بی گناهیتو ثابت کنم. قول می دم کاوه.

هنوز پر بودم از خشم. سرم از درد و عصبانیت به دوران و لرزش افتاده بود. چشم هایم یک لحظه تعادل نداشتند.

-نمی تونی. هیچ کس نمی تونه.

دستش را گذاشت زیر چانه ام و سرم را بالا برد. نگاهم را تنظیم کرد در نگاه براق خودش.

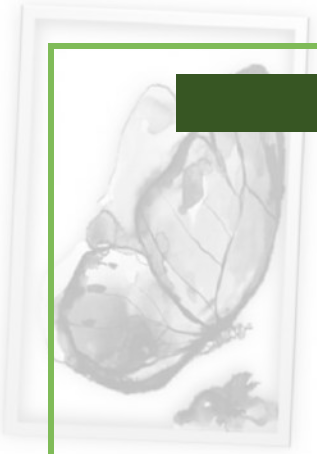
-حتی اگه نتونم بازم یه چیزی واست مونده! واسه هممون مونده و اونم این باوره که تو کاری نکردی. اما اگه بری، اگه فرار کنی کاوه...

لرزش تن و چشم هایم بیشتر شده بود. زبانم به لکنت افتاد و دندان هایم داشتند به هم برخورد می کردند.

-بس کن...

بس نکرد. بس نکرد لعنتی!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اگه بری هیچ کس نمی فهمه. اگه بری...

صدایم کمی بالا تر رفت. لرزش تنم بیشتر شد. سعی کردم دستش را پس بزنم. دست او را که انگار هر لحظه انتظار داشت فرار کنم و مرا محکم چسبیده بود.

-می گم بس کن!

-مادرت! بهش فکر کردی؟! واست مهم نیست که توی این دنیا حداقل اون یه نفر باورت کنه؟

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم. دست هایش را به شدت پس زدم و بی توجه به اطراف با صدای بلند فریاد زدم:

-خفه شو!

نگاهش مات شد و مبهوت. چشم های خشک و خسته اش هنوز داشتند گریه می کردند! هنوز بی قرار بودند... هنوز نگران. برعکسِ لحن و صدای آرامش.

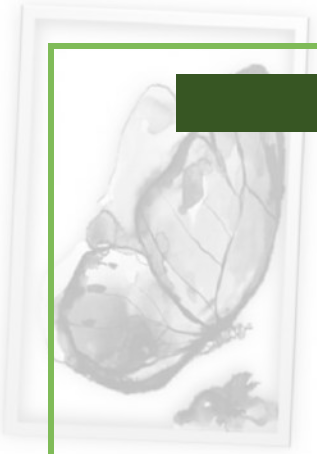
-یه نگاه به خودت بنداز. ببین وضعتو! کاوه به خدا قسم این سرانجام حق تو نیست. حیفی واسه نابود شدن. به خدا حیفی.

نگاهم را گرفتم از چشم هایش. فکم هنوز داشت می لرزید.

-ببین تعادل روانی نداری... با این شرایط حتی اگه بتونی رد بشی و بری هیچی ازت نمی مونه. روح خودتو داغون می کنی کاوه تو رو خدا تمامش کن. بذار بهت کمک کنم.

راست می گفت. چیزی از من نمی ماند. اصلا از کجا معلوم همین کسی که کنار سهیل نشسته بود، نیستی نباشد؟! آه کشیدم. مابین سکوت سهیل آه کشیدم. نه یکی، نه دوتا، نه سه تا... میان هزاران ساعت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سکوتِ سهیل، میان عبور هزاران آدم، در میان گذر نکردنِ هزاران دقیقه و ساعت و ماه و سال، هزاران بار آه کشیدم. هزاران خیال از سر سهیل عبور کرد... یک خیال، هزار بار از سرِ من عبور کرد. آه کشیدم. سهیل سکوت کرد، خیره ماند به صورتم، هزار قطره اشک ریخت، هزار دفعه افسوس خورد. آه کشیدم و آه آخر... یک بار در میانِ هزاران تکرار، از جایم بلند شدم.

-من چیزایی رو می دونم که تو نمی دونی سهیل. دهن من بسته شده! مثل فکرم، مثل باورم از آینده. حتی دست و پام. همه چیز بستست.

سرش با من بالا آمده بود. نگاهِ پر افسوسش هم. تنها چیزی که بالا نیامد، صدایش بود. صدای محکوم به خفگی اش.

-اگه می خوای به من کمک کنی پردیسو پیدا کن. فقط همین...

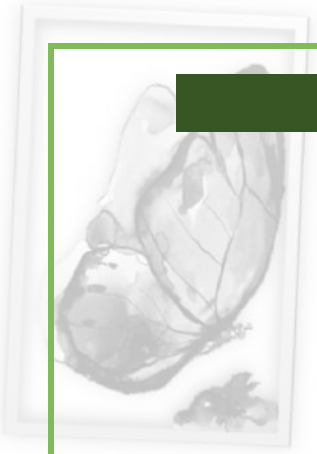
دوباره آه کشیدم. دوباره دهانم طعم خون گرفت. دست هایم را در جیب های کتم فرو بردم و راه افتادم به هر جایی که برسد به هر مسیری، غیر از همانی که سهیل می خواست!

قدم هایم قصد داشتن چه به روزم بیاورند، نمی دانستم. صدای بوق و خیابان و عبور، شده بود زمینه ی رفت و آمدِ افکارِ بی نتیجه ام و خوب می دانستم که نوید و مهراوه در به در به دنبالم می گردند اما برایم مهم نبود. از فضای اطراف هیچ چیز نمی فهمیدم. هر چه نگاه می کردم نمی فهمیدم، هر چه سر می چرخاندم نمی فهمیدم، هر چه برای باز ماندن چشم هایم تلاش می کردم...

تابستان!

تهران!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کاوه...؟

آن قدر با حرص و کشیده می گفت کاوه که قدرتش برای بیدار کردن من، از صدای بلند جارو برقی هم بیشتر بود!

-پاشو دیرت شد کاوه.

بالشت دیگری که روی تخت بود را برداشتم و در حالی که با چشم های بسته روی دست چپم می چرخیدم، آن را روی گوش راستم فشردم.

-پاشو نمی رسی صبحانه بخوری.

اما... دوباره چشم هایم داشتند داغ می شدند که بالشت از روی گوشم کشیده شد و مادر این بار با عصبانیت گفت:

-همین الان پا می شی وگرنه کاری می کنم پشیمون بشی.

از حرصش هم خنده ام گرفته بود و هم دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. ساعت هفت صبح رسیده بودم خانه و حالا حداکثرش هشت و نیم بود.

-پاشو دیگه کلافم کردی.

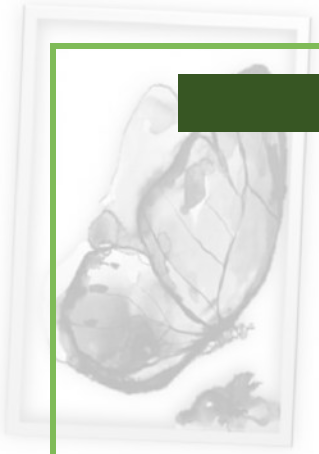
صدای جارو حسابی روی اعصابم بود. صدای مادر بیشتر! پتوی نازکی که روی پاهایم بود را کشید و من در حالی که سعی داشتم مانع این کارش بشوم "نچ" بلندی گفتم و در ادامه با آن صدای خواب آلود:

-ولم کن مامان سر صبحی...

-سر صبحی چیه بچه دیرت می شه! پاشو.

نفسم را با صدا بیرون دادم و روی تخت نشستم. چشم هایی که به سختی باز بودند را سرگردان به حال خود گذاشتم و با کلافگی گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چی دیر می شه؟ شب کار بودم، نرفتم!

برق از چشم هایش بیرون زد. نگاه کردم به صورت آرایش شده اش.

تار می دیدم اما... مثل همیشه آراسته و مرتب بود.

-خاک عالم به سرم! یعنی نرفتی سر کار؟

آرام و کوتاه خندیدم. خنده ام حرصش را افزون کرد.

-وای کاوه... وای از دست تو. اگه ارشان بفهمه باز همه چیزو می ندازه گردن من که...

میان حرفش رفتم. کلافه تر از قبل.

-بس کن مادرِ من...

باید بس می کرد. نمی خواستم حرف بزنم در مورد چیزی که نمی خواستم. یک شب تا صبح فکر کردن بس بود. باید تمام می شد. نباید دهانم را باز می کرد. دست کشیدم در موهایم و در حالی که سعی می کردم با باز کردن چشم های سوزناک از کم خوابی، خواب را از سر خود بپرانم، گفتم:

-این جارو و سر و صدا چیه این وقت روز راه انداختی؟! نوید رفته؟

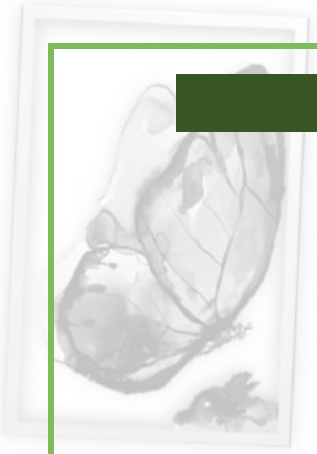
حالا که خیالش از بیدار شدن من راحت شده بود پتو را رها کرد و دوباره به جارو کشیدن مشغول شد.

-گند زندگیتو گرفته خبر نداری! اون وقت بهت می گم باید زن بگیری می گی نه!

-دوباره شروع نکن از همین اول روز.

لبه ی قالیچه ی کوچک وسط اتاق را بلند کرده و زیر آن را جارو می کرد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-دروغ که نمی گم. تا کی باید بیام جمعت کنم؟ بیست و سه چهار سالته! زن بگیر گند و کثافتِ زندگیتو اون جمع کنه.

باز با صدای خواب آلود گفتم:

-جمع نمی کنه که! چی فکر کردی در مورد دخترای امروزی؟ تازه دوتا می شیم دیگه این جاها رو نمی شه نگاه کرد!

مادر حین کار چپ چپ نگاهم کرد و من در این فکر بودم که با وجود آن همه سر و صدایی ک به راه انداخته، چطور صدای مرا می شنود.

-اصلا کی از شما می خواد بیای این جا رو تمیز کنی؟ مگه نگفتم اگه از این واحد کلید دارین بدین بهم بابا شاید آدم وضعیت درستی نداره همین طوری سرتونو می ندازین پایین میاین داخل!

مادر لبه ی قالیچه را رها کرد و قدمی جلو رفت.

-من که غریبه نیستم. مادرتم.

-مادرِ من هستین مادرِ شیرین که نیستین!

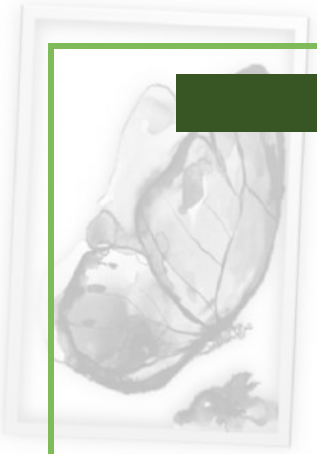
در همان حالت که جارو می کشید بی حرکت ماند و چند لحظه بعد از این که حرفم را درک کرد، با عصبانیت دسته ی جارو برقی را روی زمین رها کرد و بالشتِ روی مبلِ کنار دستش را برداشت.

-خدا بگم چکارت نکنه تو رو از دستت راحت شم!

و بالشت را به سمتم پرتاب کرد. اصلا نمی فهمید که می خواهم عصبی اش کنم. با وجود دل نگرانی ام برای تصمیمی که دیشب گرفته بودم، خندیدم و دست هایم را جلوی بالشت گرفتم. بعد از افتادن بالشت، در حالی که هنوز می خندیدم گفتم:

-آه مادرِ من یکم با جنبه باش! مادرای مردم ذوق و سلیقه به خرج می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دن، واسشون کیس مناسب ردیف می کنن! اون وقت شما...

با خشم و صدای بلند گفت:

-ببند دهنتو کاوه... مادرای مردم غلط کردن با تو! مرده شور این از راه به درایی رو ببره که تو باهاشون می گردی!

شدت خنده ام بیشتر شد. واقعا عصبی بود. شوخی نداشت.

-می دونی الان وضعیت یه جوریه که همه از راه به در شدن دیگه جاده ی راهه "به در" صاف شده بزرگراهیه واسه خودش! شما تک و توکایی که توی راهین باید به مسیرتون شک کنین.

-به خدا اگه یه بار دیگه ببینم این دختره یا هر کس دیگه ای پاشو می ذاره تو این خونه به بابات می گم تکلیفتو معلوم کنه. پر روی بی شعور...

و باز هم از ته دل خندیدم.

-کجای کاری مامان خانم؟ آقا کیانوشتون خودش دستش تو کاره!

مادر که دیگر نمی دانست از حرص و عصبانیت چکار کند با سردرگمی به دنبال چیزی برای پرت کردن به سمت من می گشت.

ادامه دادم:

-دو سه بار خودم واسش جنس جور کردم. اونم چه جنسی.

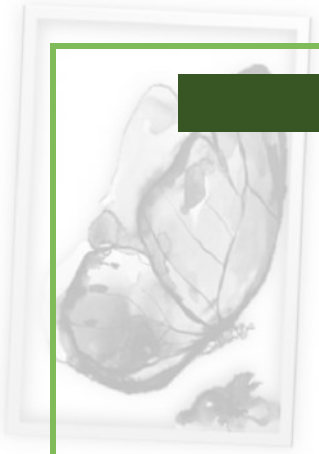
با حرص جیغ کشید:

-کاوه...؟!

این بار از خنده غش کردم و روی بالشتی که بغل گرفته بودم افتادم.

-زهر مار. بچه هم این قدر پر رو می شه؟ پاشو برو پایین صبحانتو بخور.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از خنده که تا حدودی فارغ شدم، پتو را از روی پاهایم کنار زدم و از روی تخت پایین رفتم.

-به هر حال به نفع خودته که اون کلید عزیز رو تحویل بدی. خوش ندارم مادرم توی کثافت کاری هام دخیل بشه!

می دانستم که الان است دوباره چیزی به سمتم پرتاب کند. سریع از اتاق بیرون زدم و با خنده وارد دستشویی شدم. چند دقیقه بعد به اتاق برگشتم و در حالی که دست و صورتم را با حوله خشک می کردم به طرف کمد لباس هایم رفتم. مادر جارو کردن را به اتمام رسانده و در حال جمع کردن سیم جارو برقی بود.

-کاوه دیگه تکرار نکنما! خودتو آماده کن تا همین روزا با زن حاج آقا فروزنده قرار بذارم یه شب بریم خونشون.

بی آن که خیلی حرفش را جدی بگیرم مشغول عوض کردن لباس هایم شدم و گفتم:

-چشم. فقط دختره که با شیرین مشکلی نداره؟ داره؟

دوباره جوش آورد.

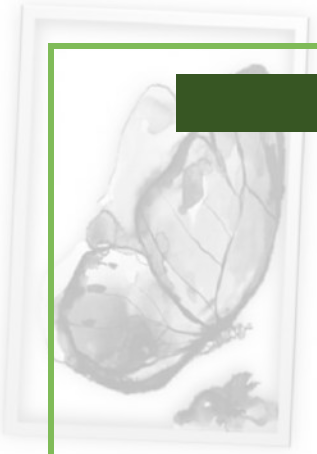
-کاوه کور خوندی که بخوای یکی از این دخترای در به در خیابونی رو برداری بیاری بشونی بالای سر من.

به خنده افتادم اما بی صدا. مشغول گشتن به دنبال کمربند در کمدم بودم.

-فکرشو از سرت بیرون کن تو دیگه ارشان نیستی بذارم هر غلطی که دلت می خواد انجام بدی.

پوزخند زدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خب همون نذاشتین هر غلطی دلش می خواد انجام بده که اول پدر شد بعد همسر!

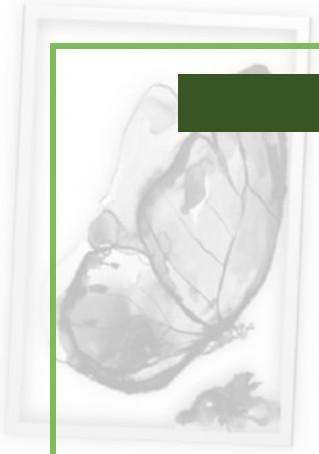
زبانش بند آمد. همیشه از یادآوری ماجرایی که برای ارشان پیش آمده بود وحشت داشت. از فرصت استفاده کردم و برای دور کردن ذهنش از خودم و نقشه هایی که برایم کشیده بود، در همان حال که پشت در کمد ایستاده و لباس عوض می کردم گفتم:

-همون لیلا چش بود؟ فاز خونوادش به شما نمی خورد خب نخوره مگه شما می خواستین با خودش یا خونوادش زندگی کنین؟ دختر به اون خوبی و اجتماعی رو پروندین تا آخرش مجبور شدین ارشانو بیچاره ی یه عوضی خودسر و ضداجتماعی مثل مهراوه بکنین.

دیگر حرف نمی زد. کارم را خوب انجام داده بودم. لباسم را عوض کردم و در حالی که دستمال گردن نازکی را دور یقه ام گره می زدم، به طرف آینه رفتم. دستی به موهایم کشیدم و بعد از بالا زدن آن ها، برای پوشیدن جوراب و کفش هایم، لبه ی تخت نشستم.

-یکم به عواقب کار هات فکر کن مادر جان. محدود کردن آدما هیچ وقت نتیجه ی خوبی نداشته. طرف به جای این که بالا و پایین انتخابش رو بسنجه و درست تصمیم بگیره، فقط می افته به این فکر که یه طوری از زندانی که واسش ساخته شده فرار کنه. دیگه واسش مهم نیست کجا داره می ره و چکار داره می کنه. نترس من هم مغز خر نخوردم که شیرین یا یکی مثل اون رو بردارم بیارم این جا و ازش انتظار داشته باشم بشه خانم زندگیم! منم با عقل خودم یکی رو انتخاب می کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لب هایم پرانتز سر پایین شدند.

-چه می دونم. شاید هم انتخاب کردم.

صورتش متفکر شد. کمی هم متعجب. بند کفش هایم را بستم، هدفون مشکی و قرمز رنگم را دور گردنم انداختم و زود تر از مادر به طبقه ی پایین رفتم. پدر با لباس و کفش های ورزشی تازه به خانه برگشته و داشت به انتهای راهرو می رسید. چشم های سوزناکم را مالیدم و قبل از آن که دیدم از تاری خارج شود، پدر متوجه من شد.

-علیک سلام آقا کاوه. پارسال دوست امسال آشنا! نیستی این طرفا؛ نمی بینمت!

وارد خانه شده بودم. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. بلافاصله گفتم:

-گفته باشم اگه شما هم می خواین از دختر حاج آقا فروزنده حرف بزنین من نه دوستم نه آشنا! همون بیست و چهار سال پیش یه رفاقتی با هم داشتیم که توی یه نیمه شب رمانتیک به جدایی ختم شد و تمام! من شما رو به جا نمیارم!

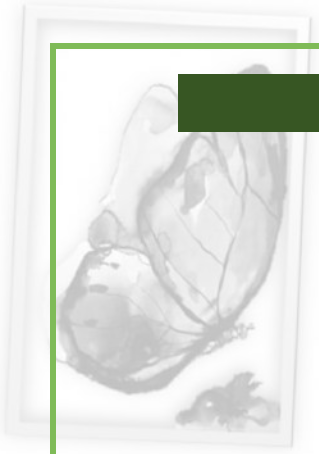
داشت می خندید و سعی داشت آن را کنترل کند. یکی از مغز بادام هایی را که در دست داشت، در دهانش انداخت و گفت:

-خیلی پر رویید! انگار نه انگار من پدرتم.

حالتی شبیه به استیصال به خود گرفتم و گفتم:

-ای بابا من چطور باید خودمو از شما بِکَنَم دست از سرم بردارین دیگه. به جان همین پردیس که می خوام اگه دنیا باشه سر به تنش نباشه، من راضی نبودم توی نیمه شب های رمانتیک و عاشقانه دخالت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنم! به خدا خود پردیس شاهده اون شب با هم بودیم! همین بی وجدان دست منو گرفت گفت بیا بریم شهره و تماشا وگرنه من داشتم با رفقام اون تو عشق و حالمو می کردم. تصمیم نداشتم نه ماه آزگار با این دختر لوس و ننر هی چرخ بخورم هی چرخ بخورم هی چرخ بخورم هی چرخ بخورم آخرش که چی؟ یه روزنه به رومون باز بشه اونم...

با خنده میان حرفم آمد و گفت:

-خب... کم خودتو شیرین کن.

هنوز چهره ی معصوم و بیچاره ام را حفظ کرده بودم.

-آره از همون زمان همین طعمی بودم! ماشاالله خوراکتون خوب بوده! اما تقصیر دخترتون شد منو از راه به در کرد وگرنه منو چه به نیمه شب های رمانتیک؟ اصلا نمی دونستم چیه!

باز هم خندید و به بادام خوردن ادامه داد.

-بس کن پسر من که کاریت ندارم. مگه من اولین نفری نبودم که با تصمیم مادرت واسه خواستگاری و این حرفا مخالفت کردم؟

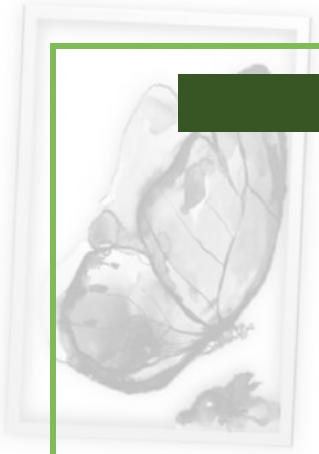
دستم را به دیوار راهرو تکیه دادم و پای راستم را هم روی پای چپ گذاشتم.

-جدا؟ پس بذارین بهتون بگم شما اسطوره ی من توی نیمه شب های رمانتیک هستین! بهتر از شما ندیدم امیدوارم که همیشه قد و قامتتون...

لنگه کفشی از روی جاکفشی برداشت و خواست آن را به سمتم پرتاب کند که سریع خودم را در فضای باز بیرون اتاق ها جا دادم و گفتم:

-زن و شوهر هر دوتاشون به هم رفتن. نمی دونم این وسط من به کی رفتم!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با خنده به طرف آشپزخانه رفت و زیر لب فحشی نامفهوم به من داد!

بلافاصله در اتاق پردیس باز شد. با دیدن من همان جا جلوی در ایستاد و گفت:

-چقدر حرف می زنی این وقت صبح... دهنت وا می شه؟!

نگاهی از سر تا پایش انداختم. لباس های راحت اما مرتب پوشیده بود و یک پا در هوا، مشغول پوشیدن کفش هایش بود.

-سحر خیز شدی! کجا به سلامتی؟

-با دوستام می رم صبحانه رو بیرون بخوریم. تو می ری پادگان؟

-نه.

هنوز با کفشش درگیر بود. می خواستم حرکت کنم اما با یاد آوری دیروز، سریع به او رو کردم و گفتم:

-فکر نکنی دیروزو یادم رفته ها! سر فرصت در موردش حرف می زنیم.

سعی داشت شرمندگی اش را به روی خودش و من نیاورد اما نمی توانست. چشم هایش دوخته شده بودند به زمین.

-اوهوم... باشه.

دست در جیب شلوار جینم کردم و گفتم:

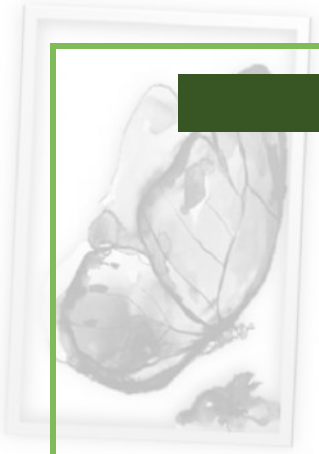
-در ضمن اگه می شه قرار صبحانت رو کنسل کن می خوام باشی!

با تعجب گفت:

-کجا؟

جواب ندادم. تصمیم نهایی ام گرفته شده بود اما یک دل نگرانی بزرگ داشت از درون متلاشی ام می کرد. پای پردیس با آن کفش نصفه نیمه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پوشیده، به زمین رسید و گفت:

-با تو ام. کجا؟ چرا چشمات این قدر قرمز شدن؟!

یادم افتاد به سوزش شدید چشم هایم. چند لحظه آن ها را بستم و در همان حال گفتم:

-همین جا... اگه می تونی نرو.

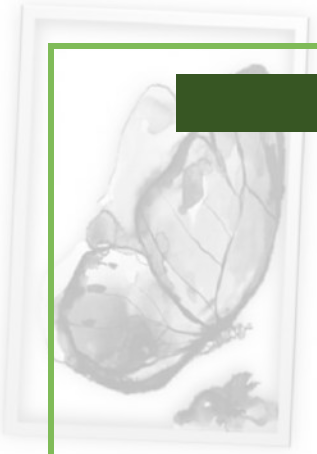
در ورودی باز شد. از شنیدن صدایش متوجه آن شدم و با این تصور که مادر برگشته، به طرف در، سر چرخاندم. کاش چشم هایم کمی بهتر می دیدند! کاش مجبور نبودم روی صورت رنگ پریده و بی حالِ ترلان پشت هم پلک بزنم!

صدای پردیس از پشت سرم بلند شد.

-اِ... سلام داداش ارشان. خوش اومدی.

سریع خودش را به ارشان رساند و از گردنش آویزان شد. ارشان هم مثل همیشه با روی گشاده و لبخند بر لب، به شیطنت های پردیس پاسخ داد و با او روبوسی کرد. داشتند تعارف رد و بدل می کردند اما تمام حواس من و مسیرِ نگاهی که سوزش را از یاد برده بود، سمت ترلان بود و بس. سمت چشم های خسته اش که حتما از من بیشتر کابوس دیده بودند! سعی کردم ضعف را از خودم دور کنم و جلو بروم. هر چه من نزدیک تر می شدم حواس ارشان بیشتر از پردیس پرت می شد. با این وجود نمی خواست بفهمم که توجهش به من است. رسیدم و بعد از یک نفس عمیق، صدایم را صاف کردم. ترلان متوجه حضورم شده بود. چشم های آرامش برای دیدنم التماس می کردند. دست بردم به سمت موهای بافته شده اش که از روی شانه ی راستش جلو آمده بودند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آن ها را در دست گرفتم و گفتم:

-چقدر بهت میاد!

ارشان داشت با پردیس حرف می زد اما تمام حواسش پی من و ترلان بود.

-کی واست بافته؟

جواب نداد. نگاهش پر بود از سوال و تعجبی نیمه آشکار. با آن چهره ی بیش از همیشه معصوم. انگار کسی دلش را شکسته بود که جلوی چشم هایش را لایه ای از اشکِ خودداری گرفته بود. من... خودم شکسته بودمش... ارشان بالاخره پردیس را از خودش باز کرد و رو کرد به من.

-بذار بره بخوابه. دیشب دو ساعت بیشتر نخوابیده.

به او نگاه کردم و بی توجه به حرفش گفتم:

-صبح بخیر جناب سروان.

با این که تصمیم گرفته بودم خودم را کنترل کنم اما... اخم هایم از هم باز نمی شدند وقتی به صورت ارشان نگاه می کردم.

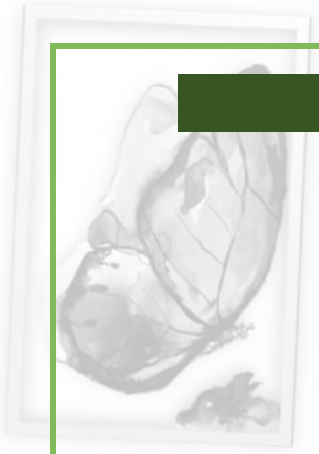
-صبح بخیر. مگه تو دیشب شیفت نبودی؟ ببین چکار می کنی با آبروی من...

نباید جواب می دادم. به هیچ وجه! دوباره رو کردم به ترلان و گفتم:

-موهاتو کی بافته ترلان؟ جوابمو نمی دی؟

حق داشت آن طور نگاه کند. بهت زده و پر از غم. غمی که فقط من می شناختم. من می دانستم چقدر دلخور است و چقدر بغض دارد در سینه ی کوچکی که برای من حکم دنیا را داشت. همین قدر بس بود که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی توانست حرف بزند. می ترسید... دستم را از روی موهایش گذاشتم روی شانه اش و تکانی دادم تا شاید به خود بیاید.

-ترلان؟

دهان باز می کرد اما حرف نه... نمی توانست بزند. به او زمان دادم و او بعد از مدتی کلنجار رفتن آرام گفت:

-ارشان... وقتی خواب بودم ارشان واسم بافته!

صدای گرفته اش نگذاشت که از حرفش آتش بگیرم! دستم از روی شانه اش افتاد. با بهت و نگرانی گفتم:

-صدات چرا این طوری شده؟!

این دیگر پرسیدن داشت؟ یعنی خودم نمی دانستم؟ چشم هایم را روی هم فشردم و در دل به خودم لعنت فرستادم. برای بار چندم و چندمین بار. باید آرام می بودم. باید... در همان حال با چشم های بسته خطاب به ارشان گفتم:

-جناب عالی اگه میاین داخل، چند دقیقه تشریفتونو نگه دارین من با خانواده حرف دارم!

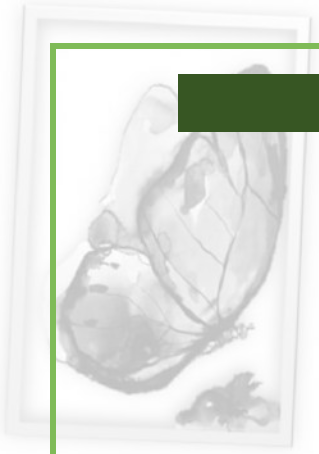
دیگر ترلان را ندیدم. نگاهش نکردم چون هنوز وقت کم آوردن نبود. باید دوام می آوردم. به آن ها پشت کردم و در حالی که به سمت سالن خانه می رفتم گفتم:

-ترلان تو هم همین طور...

***

مادر داشت با اشتیاق از جهیزیه ی دهان پر کنِ دخترِ همکارش تعریف می کرد و پدر که خوب می دانم هیچ میلی به شنیدنِ حرف های خسته

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کننده اش نداشت، فقط برای این که او را از خود دلخور نکند سر تا پا گوش شده، مشغول خوردن صبحانه بود. در این میان یک در میان لقمه ای هم به دست مادر می داد تا شاید بتواند دهانش را مشغول کند و نفسی بکشد.

در حالی که صندلی ام را یک طرفه چرخاند و دست راستم را روی میز تکیه دادم بودم، به ارشان نگاه کردم. از لحظه ای که نشسته بودیم سر میز صبحانه، داشت آرام آرام چایش را به هم می زد و شک ندارم که فکرش همه جا بود الا همان جایی که جسمش در آن حضور داشت.

شاید مثل خودم، تا همین چند ثانیه پیش.

-ارشان؟

نشنیده. شاید صدای آرامم گم شده بود در اشتیاق مادر برای حرف زدن. با بی حوصلگی پایم را بالا بردم و آرام ساق پایش را تکان دادم.

از جا پرید.

-با تو ام...

هنوز گیج یک جا به جاییِ چند ریشتری از رویا تا واقعیت بود!

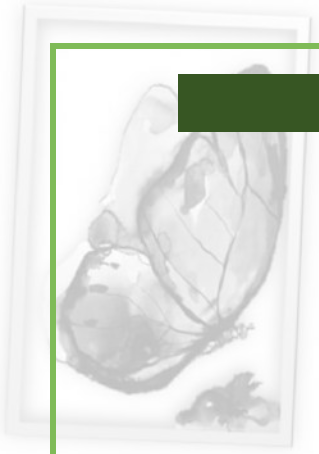
-هان؟ چیه؟

اما من بی تفاوت و مستِ خوابی تلخ و نامطلوب گفتم:

-صداش چرا این طوری شده بود؟

کمی طول کشید تا حرفم را دریابد. رادار هایش می لنگیدند! همین که متوجه سوالم شد، دوباره با بی توجهی به لیوان چایش نگاه کرد. منتظر ماندم اما جواب نداد. با کلافگی نفسم را بیرون فرستادم و خم شدم تا قاشق را از دستش بگیرم اما لیوان چای را با حرص کشیدم و کمی از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چای روی میز ریخت.

-بسه. سنگ که توش نریختی!

باز هم نگاهش را جا به جا نکرد. فقط نفسی تازه کرده و در حالی که دست هایش را بغل می گرفت، به صندلی اش تکیه داد.

-از من می پرسی؟ از خودت بپرس.

حالا نگاهم کرد. نگاهش پر بود از سرما و یخ بستگی های همیشگی.

-ظاهرا قرار بوده دیشب بری دنبالش.

ابرو هایم را بالا دادم.

-خب...؟

تعجب کرد اما سریع به حالت قبلی برگشت.

-خب؟

-تو که می دونستی من مشغول بهتر از ترلانم و یادم می ره. چرا خودت نرفتی و گذاشتی تا صبح اون جا بمونه؟

نگاهش را از چشم هایم گرفت و شروع کرد به بازی کردن با پایه های جلوی صندلی که مدام از زمین جدا می شدند و بر می گشتند.

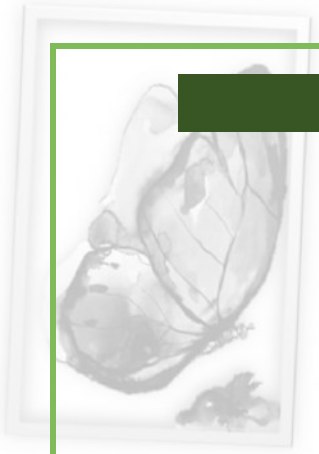
-چون می خواستم بهش ثابت بشه که آدمی مثل تو لیاقت منتظر موندن رو نداره!

ابرو هایم بالا رفتند و چشم هایم متعجب شدند. پس انکار نمی کرد حرف هایش را اگر می پرسیدم و اگر دلیل می خواستم!

-خب؟

از بی تفاوتی ام کلافه شد. پایه های صندلی را محکم به زمین کوبید و رو به من نشست. چشم هایش پر بودند از تهدید و تذکر. مثل همیشه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-گوش کن کاوه... ترلان برای بازی کردن نیست. لازم باشه به پات می افتم که با این یکی کاری نداشته باشی.

پوزخند زدم. حالا نوبت من بود که با بی تفاوتی ام میان حرف هایش اظهار وجود کنم.

-آخ که چه بازیچه ی خوبیه این ترلان! بالاخره موفق شدم ارشانِ مغرور رو به زانو در بیارم. هر وقت آماده بودی اعلام کن. من در خدمتم.

تکه ای از نان بربریِ روی میز را کندم و مشغول خوردن آن شدم.

-ترلان حساسه. بی تجربست... ظرفیت نداره! داغونش می کنی.

باز پوزخند زدم. گفتم:

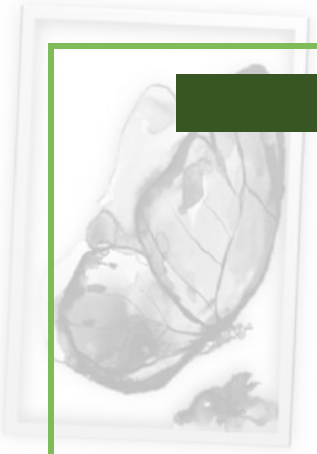
-بالاخره آدم باید از یه جایی شروع کنه به تجربه کسب کردن دیگه. این طور نیست؟ این وسط منم از سادگیش یه فیضی می برم کی بهتر از ترلان؟ تازه خونشونم نزدیکه!

عصبی شده بود. آن قدر که حواس مادر داشت از جهیزیه ی دخترِ فلانی پرت می شد! ارشان مشتِ ضعیف اما پر تحکمی به میز کوبید. لرزش دستش را احساس می کردم و همین باعث شد که ناخواسته بی تفاوتی ام هیچ شود. سر چرخاندم و با تعجب نگاهش کردم.

-یک شب منتظر خودت گذاشتیش از غصه صداش بالا نمیاد. یه عمر منتظرش نذار برای رویایی که توی دنیای دخترونه ی خودش ساخته و خبر نداره که قرار نیست هیچ وقت بهش برسه.

هنوز نگاهم تند بود از تعجب. هنوز نفس نمی کشیدم از دست ارشان که داشت از فشار می ترکید.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چرا این قدر واست مهمه؟

سوالم را نفهمید. ابرو هایش را در هم کشید.

-چرا ترلان این قدر واسه تو مهمه.

شاید خودش هم جواب این سوال را نمی دانست که نگاهش محو شد در جست و جوی پاسخی درونی. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-من نه برای ثابت کردن خودم به تو، و نه برای ثابت شدن به ترلان، بلکه فقط برای خودم و خواسته ی خودم ازت خواستم بمونی.

تعجب کرد. نگاهش هنوز در جست و جو بود اما حالا سوال هم داشت از منه مطمئن تر از همیشه. نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم. پشت سر هم و سریع چند ضربه ی بلند به میز چوبی زدم و با صدای بلند گفتم:

-می خوام حرف بزنم!

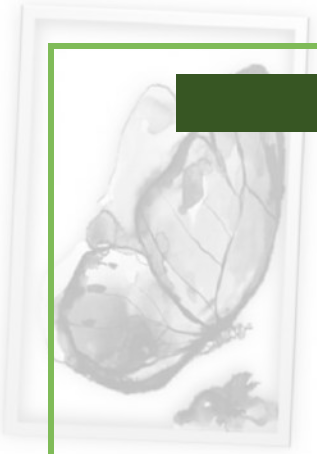
مادر سکوت کرد و همه چشم دوختند به من. تعجب داشت از هیکل تک تکشان بیرون می ریخت. حتما لحنم تعجب برانگیز بود. با صدای بلندتر پردیس را که با ترلان به اتاقش رفته بود، صدا کردم.

-پردیس؟ با ترلان بیاین بیرون. سریع...

حالا تعجب حاکم در جو بیشتر شد. صاف نشستم و دست هایم را روی میز گذاشتم تا بتوانم جسم بی حسِ به ظاهر قوی ام را روی صندلی جلو بکشم. در اتاق پردیس باز شد و اول ترلان، بعد خود پردیس که دستش را روی کمر ترلان گذاشته و هدایتش می کرد، از اتاق خارج شدند. نگاهم را به آن ها دادم. پردیس آرام گفت:

-بیا عزیزم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و خودش را افتاد به سمت میزِ صبحانه اما ترلان ماند همان جا با آرامشش که از او جدا نمی شد.

-می خوام ازدواج کنم!

پردیس به میز نرسیده سر جایش میخکوب شد. برای چند لحظه سکوت حکم کرد و اصلا دلم نمی خواست سرم را بالا بگیرم تا تعجب را در صورت تک تکشان ببینم. بالاخره پدر با صدای خنده ی ناگهانی اش سکوتِ عذاب آور را شکست و در پی آن گفت:

-خب این که خیلی خوبه پسر... چرا حرفتو با اخم و عصبانیت می گی؟

بالاخره سرم را بالا گرفتم اما... بر خلاف انتظارم آن چیزی که در صورت مادر و ارشان دیدم، تعجب نبود! نگرانی بود. ارشان برای ترلان نگران بود و مادر برای من... با جدیت گفتم:

-پس پدر شما با تصمیمم مخالفتی ندارین نه؟

آن قدر تند و با عجله حرف می زدم که به بقیه هم سرایت کرد. پدر سریع گفت:

-نه پسرم آخه چرا باید مخالفت داشته باشم؟

مادر داشت خفه می شد. انگار می خواست بزند زیر گریه. نگاهش که کردم به خود آمد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

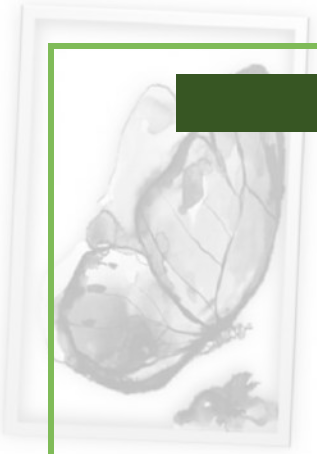
-شما چی؟ مخالفتی هست؟

سخت بود برایش حرف زدن اما با لکنت گفت:

-آ...آخه به این راحتی که...

نگذاشتم ادامه دهد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-همین امروز صبح داشتین به همین راحتی ازش حرف می زدین. نمی زدین؟

-چرا... چرا کاوه اما اول باید...

با بلند شدن ناگهانی ام حرفش نیمه تمام ماند.

-یه کلمه مادر. موافقین یا مخالف؟

حرف نزد. درکش می کردم.

-به هر حال به نفع همست که اگه مخالفتی دارن واسه خودشون نگه دارن چون همتون منو می شناسین. دوست دارم با نظرِ موافق پیش برم اما اگه این شرایط فراهم نشه، با نظر مخالف هم کار خودمو می کنم.

منتها سخت تر...

آخری را تلخ گفتم. حداقل برای خودم تلخ بود. مادر دوباره دهان باز کرد.

-سر و سامون گرفتن تو آرزوی منه کاوه اما...

نگذاشتم ادامه دهد. از پشت میز کنار رفتم و در حالی که راه می افتادم به سمت در خروجی گفتم:

-تمومه... ارشان تا آخر همین هفته با عمو بابک صحبت کن من نمی تونم صبر...

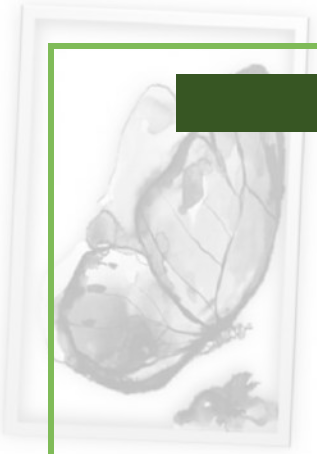
مادر میان حرفم آمد. حالا که دانسته هایش را به وضوح بیان کرده بودم، می توانست راحت تر حرف بزند.

-کاوه؟

نگاهش کردم. داشت به سمتم می آمد. با قدم های ناپیوسته و نگران.

در این میان نگاهی هم به ترلان انداختم. نگاه خیره اش گم بود در

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شوک و ناباوری های بی صدا.

-کاوه مادر صبر کن. منظورت چیه؟ آخه چرا بابک؟ خودم واست یه دختر خوب پیدا می کنم عزیزم مگه همینو نمی خوای؟

به دست پاچگی اش خندیدم. به این که می دانست از چه چیزی حرف می زنم و هنوز نمی خواست باور کند. به بیچارگی خودم خندیدم و به حال دل ترلان که همیشه ترسِ این پذیرفته نشدن را با خودش حمل می کرد خندیدم. خندیدم اما تلخ برای دلش که شکستگی اش را از نگاه خیسش فریاد می زد. مادر رسیده بود به من و دست های نگرانش را گذاشته بود روی بازو هایم. می فشرد... التماس می کرد... سرم را پایین انداختم و چشم دوختم به چشم های بی قرارش. گفتم:

-چرا خودتونو به اون راه می زنین؟

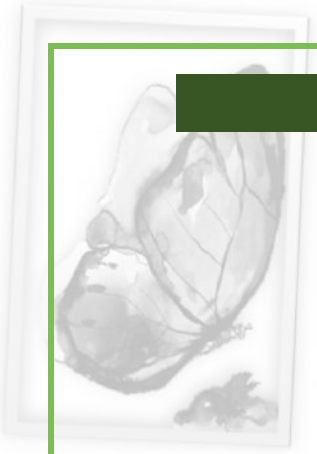
صدایم عاجز بود. سخت بالا می آمد. سخت شنیده می شد برای مواجه شدن با مخالفتی که انتظارش را داشتم. باز پوزخند زدم و این بار کوتاه. این بار تلخ.

-هم من می دونم و هم شما که چرا که از وقتی ترلان این جاست شام و ناهارم با سینی میاد طبقه ی بالا که مبادا من بیام این جا. چرا وقتی تایم خواب و بیدار بودنش رو بهتر از روزمرگی خودم حفظم، مدام باید بشنوم که خوابه و به نوع گوش های خودم شک کنم. چرا هر بار که...

نگاه آشفته و نگران مادر از صورت من به سمت ترلان حرکت کرد و این حرکت مرا هم متوجه حرف هایم کرد. پردیس با سکوت مادر راه افتاد به طرف ترلان و دستش را گرفت. آرام گفت:

-بیا بریم توی اتاق من عزیزم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگاهش می گفت که می خواهد بماند اما... اما عادت به مخالفت نداشت. ترلانِ من عادت نداشت به کسی نه بگوید. مهربانی اش لایق شنیدن این حرف ها نبود. نگاه کردنش سخت بود. تاب نیاوردم. نگاه کردن صورت غم زده و چشم هایی که داشتند از اشک خفه می شدند. با آن موهای شلخته و شل بافت که تار تار از میان بافت بلندش آویزان شده بودند.

سرم را پایین انداختم و آب دهانم را با بغض فرو خوردم. راه افتادنش را فهمیدم. کاش پدر چیزی می گفت. او که همیشه حامی من بود و آن قدر روی حرفم نه نیاورد که نتوانستم روی خواسته اش برای ورود به نظام، نه بیاورم. کاش چیزی می گفت. تحمل این همه فشار را نداشتم.

-صبر کن پردیس.

صدای ارشان بود انگار. نمی دانم... شاید ترجیح می داد ترلان را بُکُشد از حرف اما اجازه ندهد من به خواسته ام برسم. از روی صندلی بلند شد و به طرف من آمد. دست های سست مادر، بعد از رسیدن ارشان پایین افتادند. چرخیدم به سمت ارشان و منتظر ماندم.

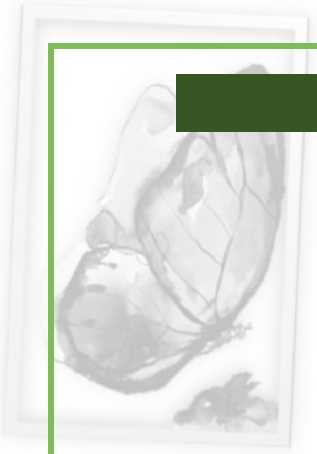
-می ترسی ببرنش و دیگه دستت بهش نرسه؟

تعبیرش را! می ترسیدم اما... چرا کسی نمی فهمید خواسته ام تصمیم دیروز و امروز نیست؟

-از خودت می ترسی نه؟ از وابستگی خودت می ترسی اما اصلا واست مهم نیست که اگه به زور نگهش داری و مثل همیشه دوره ی وابسته بودنت به سرانجام برسه، وابستگی اونو نابود می کنه.

چرا نمی گذاشت پوزخند نزنم؟ چرا من راه بهتری برای نشان ندادن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خفگی ام پیدا نمی کردم؟

-دست از سرش بردار کاوه. خودتم می دونی که تو هنوز برای متعهد شدن آماده نیستی...

بالاخره مادر به صدا آمد. با اعتراض گفت:

-ارشان؟

داشتم می مردم از حس خفگی. نه برای خودم... برای ترلان. داشتم پیش از او که کم کم مرگ را تجربه می کرد، به حالش می مردم.

تصمیم اشتباهی بود نگه داشتنش. باید این حرف ها را در غیاب او می زدم. باید...

-پردیس ترلانو ببر.

هنوز حرفم تمام نشده بود که ارشان گفت:

-لازم نیست. ترلان این حرفا دقیقا مربوط به شخص توئه پس وایسا و در جریان باش.

پدر با کلافگی از پشت میز گفت:

-بسه.

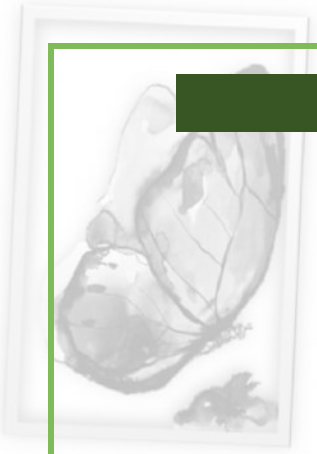
چشم هایم را بالا بردم و دوباره غریدم:

-پردیس با تو بودم.

ارشان راه افتاد به سمت ترلان. یقه ی لباسش را گرفت و با بی رحمی او را که نای راه رفتن نداشت، کشان کشان به سمت من آورد. چشم هایم با وحشت افتادند به مُردنِ ترلان. نتوانسته بود بغضش را بیش از این نگه دارد. داشت بی صدا گریه می کرد.

-داری می کشیش. ببینش...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترلان را انداخت به طرفم. او را که نمی توانست روی پاهایش بایستد و اگر نگرفته بودمش قطعا نقش بر زمین می شد. شانه هایش را محکم چسبیدم اما نتوانستم نگاهش کنم. با چشم هایی که روی هم فشرده می شدند، رو از او گرفتم و ابرو هایم در هم کشیده شدند. صدای ضعیف گریه هایش افتاد به جان نفس هایم.

-ببین دیگه. چشماتو نبند کاوه فقط بهش نگاه کن. ببین چی به روزش اوردی. بگو توی این چند ماهی که خودتو انداختی توی زندگیش، چند بار از ته دل خندیده؟

نمی توانستم... نمی توانستم. پدر از پشت میز بلند شد و در حالی که جلو می آمد گفت:

-مگه با شما نیستم؟

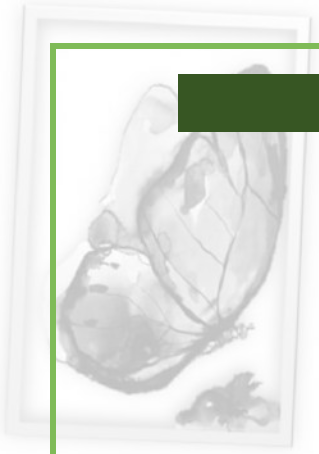
دست هایش را آورد به طرف ترلان. هم می خواستم رهایش کنم و بسپارمش به پدر و هم نمی توانستم. صدای گریه اش داشت بلند می شد. تا آن لحظه این طور پریشانی اش را ندیده بودم. با سوز می نالید. با سوز... مانده بود بین یک عده بیگانه ی بی رحم. حتی من... شاید ارشان راست می گفت. قطعا ارشان راست می گفت! صدای فریادم بلند شد. فریاد نمی زدم، می باختم.

-پردیس ترلانو ببر بیرون.

مغزم می خواست منفجر شود. کم آورده بودم. پدر که هنوز سعی داشت ترلان را از بین دست های من بیرون بکشد، دستی تسکین دهنده بر شانه ام کشید و گفت:

-بسپرش به من کاوه. آروم باش.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شاید برایم کافی بود تا رهایش کنم. بسپارمش به تنها کسی که در آن جمع نفرتم را بر نمی انگیخت. پدر ترلان را به پردیس سپرد و چند قدم فاصله را برگشت. چشم هایم هنوز بسته بودند و ابرو هایم در هم کشیده. دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-بسپرش به من. همه چیزو بسپر به من.

چطور می سپردم به او؟ چطور می سپردم به او که فقط کافی بود حرف خواستگاری را پیش پدر ترلان بزند تا خواسته اش رد شود؟ باید ارشان پا پیش می گذاشت. رگ خواب بابک بیشتر از همه دست ارشان بود و کمتر از همه، دست پدر! درست از سیزده سال پیش. درست از آن تاریخ لعنتی.

-من درستش می کنم. خوبه؟

صدای لرزان مادر ابرو هایم را به هم نزدیک تر کرد.

-یعنی چی کیانوش؟ یعنی چی درستش می کنم؟

چرا پردیس ترلان را نمی برد؟ چرا لعنتی؟!

-ترلان مناسب کاوه نیست. چطوری وقتی نمی تونه حتی جلوی پاشو ببینه می تونه یه زندگی رو...

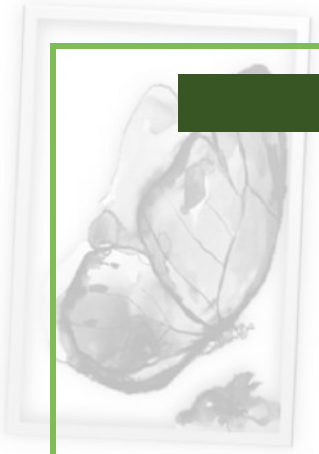
فریاد زدم:

-مادر؟

اولین بارم بود. به خدا قسم که اولین بارم بود. پدر با دستپاچگی شانه ام را ماساژ داد و گفت:

-آروم باش کاوه. اگه ترس تو رفتن و برنگشتنِ ترلانه، من بهت قول می دم که برگرده. من قول می دم وقتی که رفت و به امید خدا بینایییشو

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به دست اورده، خیال مادرت هم که راحت شد، برم و شده به زور بردارم و بیارمش.

قوت قلب پدر ما را! نمی خواستم برود. چرا نمی فهمیدند؟ نمی خواستم درمان شود. نمی خواستم ببیند چهره ای این آدم ها را. نمی خواستم تغییر کند. همین طور که بود می خواستمش. همین طور خیره... دقیقا همین طوری که بود! دست پدر را پس زدم و آرام چشم گشودم. خیره به چشم های پدر، با صدایی که معلوم نبود گرفته یا از حرص بالا نمی آید، گفتم:

-چیزی که داره ترلانو از من می گیره، رفتنش نیست!

همه سکوت کردند. چشم هایم توان باز ماندن نداشتند.

-شما دارین این کارو با من می کنین! تک تکتون.

مادر با گریه آویزان دست پدر شد و نالید:

-ببین چی می گه... ببین پاره ی تنم چطور داره جواب زحمتامو می ده.

بی توجه به او ادامه دادم:

-شمایین که دارین نرم تر از بقیه، با شمشیر تیز تر مبارزه می کنین! بره بیناییشو به دست بیاره؟

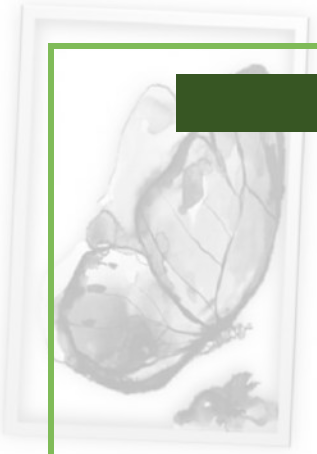
نفسم اجازه ی ادامه دادن نداد. دوباره بازیافتمش و گفتم:

-مگه وقتی فهمیدم که می خوامش بینایی داشت؟ مگه قرار بود جراحی بشه؟ چنین قراری بود؟

سر تکان دادم.

-نبود. کسی که داره ترلانو از من می گیره مادرمه که معنی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سعادتمندی رو نفهمیده. نمی دونه وصلت من با دختر فلان حاج آقا و فلان حاج خانم شاید به ظاهر طبیعی تر باشه، شاید نگن عروسش کوره! اما منو یه عمر گرفتار یه زندگی می کنه که از ندیدنش کور می شم. قطعا می شم. تاریک می شه، تار می شه.

رو کردم به ارشان. کاش می شد چهره ی درگیرش را توصیف کرد!

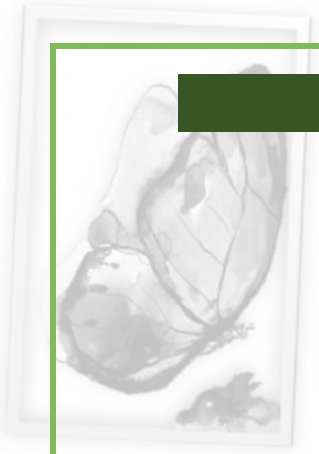
-کسی که داره ترلانو از من می گیره تویی! تویی که وقتی می گه موهامو ارشان بافته، یه کلمه حرف نمی زنی و انکار نمی کنی. نمی گی کار من نبوده. نمی گی شاید یه بدبخت فلک زده ای دیشب رفته دنبالش و یه چیزایی شنیده که نتونسته اظهار وجود کنه. اون قدر لهش کردن که ترجیح داده دیده نشه! نمی گی شاید یه نفر دیشب تا صبح واسش مرده و حرف نزده چون حرفای برادرش نابودش کردن. نمی گی یه دیوونه ای دیشب تا صبح، پا به پاش نخوابیده.

صدای گریه ی مادر بالا گرفت. پدر سعی داشت آرامش کند اما...

-خدایا منو بکش راحتم کن. چطوری بشینم و تماشا کنم که پسر دسته ی گلم این طوری با زندگی و آینده ی خودش بازی کنه؟

گوش هایم را بستم به روی حرف های پی در پِیَش. سر به عقب چرخاندم و ترلان را دیدم. هرچند تار و هر چند سخت اما... انگار چیزی از بودنش نمانده بود! آه کشیدم و راه افتادم به طرفش. هنوز به او که به زور سر پا ایستاده بود نرسیده، دکمه ی روشن هدفونی که دور گردنم بود را فشردم. صدای موزیک پر شد در آن. مقابل ترلان ایستادم. شاید حضورم را فهمید. هدفون را از دور گردنم برداشتم و آن را گذاشتم روی گوش های ترلان. عکس العمل نشان داد. ترسیده و وحشت زده. با هر دو دست صورتش را گرفتم و انگشت های شستم،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مشغول شدند به پاک کردن اشک هایش.

***

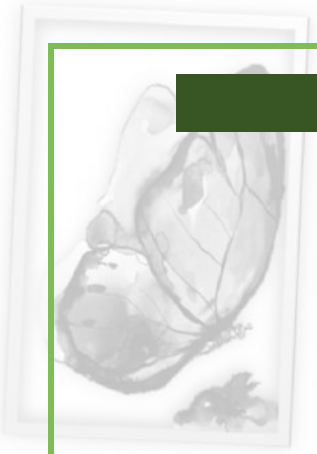
ترلان:

پاییز!

نیویورک!

صدایی که در گوشم جریان داشت، با تصویری که چشم هایم را خیره ی خود کرده بود، همخوانی نداشتند! هوا سرد بود. آن هم بیشتر از چیزی که منه سرمایی بتوانم آن را تاب بیاورم اما با این همه، نمی توانستم خودم را برای بستن پنجره قانع کنم. پشت آن ایستاده، از لا به لای نرده های چهارخانه و بد قیافه اش چشم دوخته بودم به بزرگراهِ پشت ساختمان و کمی عقب تر از آن، به ریل راه آهنی که پشت سر هم قطار های بزرگ و پرسرعت را از خود عبور می داد. صدا اما صدای خیابان و حرکت و قطار نبود. مثل همین چند روزی که حسابی فضا را شناخته بودم، هر چند دقیقه یک بار صدای بلندِ قطار زمینه ای دور و گم را از سر و صدای تهوع آورش سرازیر نمی کرد در فضای سوئیت. حتی صدای دعوای پیرمرد سوئیت کناری با پسرِ عصبی و کم ظرفیتش را نمی شنیدم. حتی صدای قدم های بی ملاحظه ی همسایه ی بالایی و صدای شرشر راه آبش و صدای بلندِ موسیقیِ سمت چپی. نه صدای چک چک آبِ ظرفشویی، نه سوتِ کتری و نه تق تقِ درِ آن. نه حتی صدای غرغر کردن های آوین و نه حضورِ آرامش بخشِ ارشان که یا می نشست پشت لپ تاپش و پشت سر هم چای می خورد، یا داخل تراس مشغول سیگار دود کردن بود!

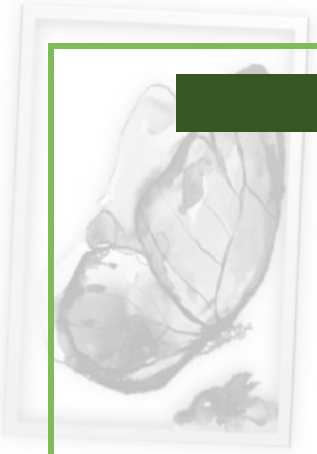
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هدفون را از روی گوش هایم برداشتم و پنجره را بستم. گرمای فضای داخل بیشتر از همیشه خودنمایی کرد. چشم گرفتم از صحنه ی دل گرفته ی مقابل که همیشه برایم تمِ سبز لجنی رنگ داشت و به طرف تخت برگشتم. آوین به بامزه ترین شکل ممکن دست هایش را دو طرف خودش باز کرده و روی تخت خوابیده بود. لباس سفید و صورتی تنش از همیشه خواستنی ترش می کرد مخصوصا با پاپیونِ ریز و سفید رنگی که با آن موهای بور و کم پشتِ جلوی سرش را جمع کرده بودم. کنار تخت نشستم و به موهای لطیفش دست کشیدم. بویش را دوست داشتم! آرامشش به ارشان رفته بود و چشم های درشت و سبز رنگش به مهراوه. کاوه می گفت چشم های مهراوه سبز هستند. درست شبیه به لیلا! می گفت همین باعث می شود که ارشان بیشتر اذیت شود. می گفت زندگی کردن با زنی که چشم های مشابه به لیلا دارد برای ارشان از هر چیزی سخت تر است. می گفت می شکند! می فهمیدم. در مدت این چند روز هزار بار دیده بودم که وقتی آوین بیدار بود و ارشان به چشم هایش نگاه می کرد، یکهو محو می شد و خیره. انگار یکهو از دست می رفت. انگار نیست می شد و نابود. آن قدر خیره می ماند و آن قدر سکوت می کرد و آن قدر در خود می ریخت و آن قدر بی صدا در دلش گریه می کرد که من به جای او آتش می گرفتم. حالش خوب نبود! مخصوصا این یکی دو روز آخر که همه چیز آرام تر شده بود و کاری برای انجام دادن نداشت. نه مثل روز های آخری که در ایران بودیم بلا پشت بلا به سرمان نازل شده بود و نه مثل روز های اول آمدنمان به این کشور لعنتی، درگیر وضعیت جسمی و روحی من بود. هر چه من آرام می گرفتم، او به هم می ریخت. هر چه خیالش از من

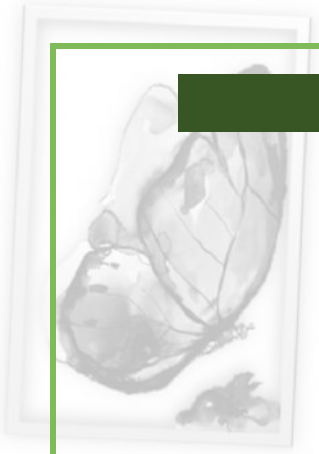
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

راحت می شد، خیالش به خودش آشفته برمی گشت و تازه داشت می فهمید که چه به روزگارش آمده. تازه می فهمید که کجاست و چکار می کند و زندگی فعلی چقدر فرق دارد با چیزی که تا یک ماه پیش فکر می کرد و هر چند بی میل و بی انگیزه اما برای آن برنامه می چید. تقصیر من بود! باید همان صبح که گفت برویم بیرون سریع شال و کلاه می کردم و راه می افتادم. باید می گذشتم از بی حوصلگی های خودم و خودخواهی را کنار می گذاشتم. باید کمی هم به او فکر می کردم که همیشه به فکر من بود. باید با بهانه ی حال خودم، حال او را خوب می کردم. ارشان مردِ در خانه ماندن نبود. مرد یک جا نشستن نبود! اگر بیکار می شد نیست می شد به دنبالش. نابود می شد. از خیلی سال پیش شناخته بودمش. از سن نوجوانی اش که برای جدا کردن خودش از هزار فکر و عذابی که در سرش می گذشت، مدام دست خودش را بند می کرد. آه می کشید اما دلش برایش عزیز بود. نمی گذاشت زیادی زجر بکشد. نمی نشست یک گوشه و ماتم بگیرد. ارشان را اگر از غفلت جدا می کردی، باید هم زمان قیدش را هم می زدی. ارشان باید می خوابید میان سردرگمیِ سرشلوغی ها! باید طوری زندگی می کرد که شب ها از خستگی نفهمد چطور خوابش می بَرَد. باید هر روز صبح، قبل از این که چشم هایش را باز کند، آن قدر کار عقب مانده روی سرش آوار شود که فکرِ آشفته اش مجالِ بیداری نیابد. ارشان باید ادامه می داد به "ارشان" بودن. نه مثل حالا که گرفتار شده بود به روزمرگی های آرام و کم جنب و جوش و مدام پهن می شد گوشه ای از زمین تا خودش را زجرکش کند. ارشان داشت بیدار می شد از فشار مشکلات. داشت کم می آورد. نباید می گذاشتم!

DONYAIEMAMNOE



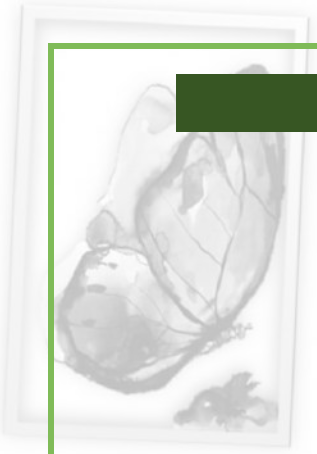
DONYAIEMAMNOE

نگاه بی رنگ و خسته ای را که داشت به حال این روز هایم می چسبید تا دائمی شود، از چهره ی معصوم و سفیدِ آوین گرفتم و دوباره به پنجره نگاه کردم. هوا کم کم داشت تاریک می شد و من یک روز دلگیر و خسته کننده ی دیگر را هم گذرانده بودم بی آن که جز برگشتن به چیزی فکر بکنم یا برنامه ای در سرم شکل بگیرد. وقتی برمی گشتیم قطعا همه چیز دلگیر بود و شهر، مثل خانه و مثل حال و هوای خانواده سرد...! اما درست می شد. ارشان برمی گشت سر کار و دوباره آن قدر سرگرم می شد که یک بار دیگر هم تندباد از خاطرش برود و آوین در خانه ی خودش کم تر بی قراری می کرد. خانه ی من اما خالی بود و بی روح و بی چراغ اما عادت می کردم. یک روز آن قدر زندگی جدید برایم تکراری می شد که فراموش می کردم چیزی به اسم زندگی قبلی هم بوده. ارشان حتما می گشت و پردیس را پیدا می کرد! دوباره صدای خنده های بلند و پر شور پردیس می پیچید در خانه ی خاله مهرنوش و ردِ نبودن عمو کیانوش را از در و دیوار آن خانه محو می کرد. حال خاله خوب می شد و کاوه... کاوه شاید یک روز مرا می بخشید و دوباره دوستم می داشت! شاید روزی می رسید که خاله هم مرا با چشم های بینا شده ام بپذیرد و کاوه فراموش کند که بین با هم بودنمان چه شکافی ایجاد شده.

"چه پاییزی فاصله انداخته"!

حال کاوه خوب می شد! دوباره از سر شب تا نزدیک صبح دور هم جمعمان می کرد، بذله می گفت و بقیه می خندیدند. دوباره صدای موتورش که به کوچه می رسید، از جا می پریدم و تا پشت پنجره می دویدم تا آمدنش را نبینم! دوباره ساز می زد و برایم عاشقانه می خواند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

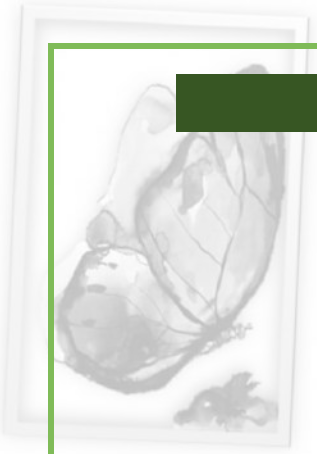
دوباره شیطنت می کرد و ارشان را حرص می داد. دوباره همه از دستش کلافه می شدند و دل من برای بی پروایی اش ضعف می رفت. دوباره صدایش شکل عشق می گرفت و مثل همیشه عاشق می شد به حرف های درِ گوشی. عاشق می شد به کنارم نشستن و حرف زدن و مدام چک می کرد که ببیند حواسم به پر حرفی هایش هست یا نه! کاوه خوب می شد. دوباره عاشق... دوباره زنده!

از لبه ی تخت فرود آمدم و روی زمین زانو زدم. دستم را بردم به طرف چمدانم که کنار دیوار بود و آن را به طرف خودم کشاندم.

آخرین بار به ارشان گفتم عکس خودم و کاوه را برایم بیاورد. آمد و گفت پیدا نکرده! حتما درست نگشته وگرنه... زیپ کوچک جلوی چمدان را که کشیدم گیج و مبهوت خشکم زد. لحظه ای بعد به خودم آمدم و با بی اعتمادی به چشم های بیگانه حالم، به داخل جیبِ خالی دست کشیدم اما نبود. گیج و دست پاچه تمام جیب هایش را گشتم. تمام ریز و درشت ها را. زیپ اصلی اش را کشیدم و چمدان را سر و ته کردم. هر چه در آن داشتم و نداشتم ریخت روی زمین. یکی یکی لباس هایم را برداشتم و دوباره به چمدان برگرداندم. تکاندمشان، قسمتی از آن ها را در یک دست گرفتم و با دست دیگر به تمامشان دست کشیدم، به جیب هایشان سر زدم و زیر و رو کردم تک به تکشان را اما نبود! درمانده و ناامید خودم را روی زمین رها کردم و از ته دل آه کشیدم.

دستم رفت به طرف گردنبندم که پلاکش همان پیکِ کاوه بود و بار دیگر آه کشیدم. سرم را برگرداندم به طرف در تراس کنار آشپزخانه و از آن شیشه ی بزرگ اما کدر، ارشان را دیدم که طبق معمول روی زمین نشسته و سیگار دود می کند. چمدان را کنار گذاشتم و از روی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زمین بلند شدم. رفتم به طرف تراس. دامن چین دار حریرم پشت سرم راه افتاد و تا در تراس همراهی ام کرد. همین که در را باز کردم، ارشان سرش را بالا گرفت و به منِ خیره نگاه کرد. چشم هایش سرخ شده بودند و خسته تر از همیشه.

-جانم؟ چیزی می خوای؟

صدایش انگار از ته چاه می آمد. فکر و ذکرش شده بود خواسته ی من و نیاز های آوین. حتی نمی فهمید که خودی هم برای مراقبت کردن دارد. با دستی که هنوز به درِ تراس بود، آن را فشردم و گفتم:

-بیا تو. هوا سرده.

در اوج خستگی لبخند مهربانی به صورتم پاشید و گفت:

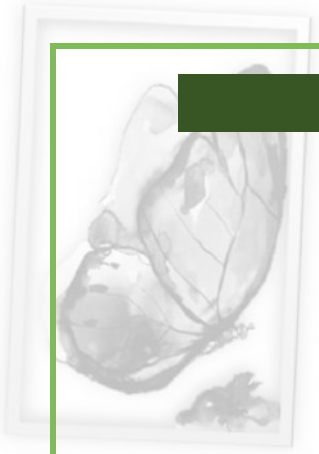
-من خوبم عزیزم. داخل نمی شه سیگار بکشم. واسه تو و آوین خوب نیست.

هر چه سعی داشتم متناسب با لبخند و مهربانی اش رفتار کنم نمی شد. همین که اخم صورتم را پر نمی کرد خودش غنیمت بود.

-خب نکش. مگه چی می شه؟!

خندید به حرفم و در همان بین سرش را پایین انداخت. آرنجش را گذاشت روی زانویش و دست دیگرش سیگار را گذاشت لا به لای سکوتِ پر حرفش. پک زد به سیگار و سر آن سرخ شد. سر سیگار سرخ شد و پکِ ارشان به حدی طولانی که می شد تمام روز های سال های اخیر زندگی اش را در آن دید! می شد لمس کرد. می شد به وضوح مرور کرد تمام آن چند سال را. لحظه به لحظه اش را... سطر به سطرش را. دست بردار نبود. خاکستر سیگار هی بالا رفت و هی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بالا تر. نفس نمی گرفت. نفسش شده بود دود. دود می خورد به جای اکسیژنی که در واقع من هم آن را نمی یافتم. کلافه و عصبانی، خم شدم و سیگار را از بین لب ها و دستش بیرون کشیدم. آن را مچاله کردم در دستم و صورتم شکل حرص شد. شکل خفه کردن دشمنی که داشت تنها کسِ آن روز هایم را، ارشانم را تهدید می کرد به نابودی. کف دستم تیر کشید! سوختگی را تا عمق وجودم حس کردم و صورتم باز هم در هم کشیده تر شد. ارشان که تمام مدت با بهت و تعجب به من چشم دوخته بود، متوجه سوختن دستم شد و سریع از جایش برخاست. چیزی جز نگرانی در چشم هایش باقی نبود. سریع دستم را باز کرد و سیگار له شده را از بین انگشت هایم بیرون کشید. پرتش کرد به بیرون تراس و نگاهِ ناباورش از کف دستم کشیده شد به سمت چشم های بی قرارم.

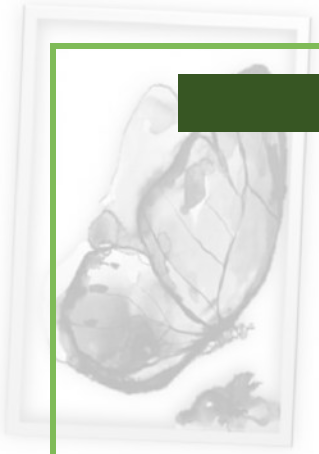
-چکار می کنی؟

صدایش تازه بیدار شده بود. تازه داشت نفس می کشید. اشک در چشم هایم حلقه زد. هم از درد و هم از دلی که هیچ راهی برای خالی شدن نمی یافت.

-دیوونه! ببین با خودت چکار کردی!

سرم را آرام پایین بردم و نگاهم افتاد به دستی که توسط دست ارشان نگه داشته شده بود و از درد سوختگی می لرزید. کف دستم اندازه ی یک بند انگشت به شدت سوخته بود. سرخ و خون آلود و سیاه از خاکستر. قطره ای اشک از گوشه ی چشمم فرار کرد و فرو ریخت. ارشان با دیدن صورتم، دستم را از یاد برد و سر خم کرد تا چشم های

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پایین افتاده ام را ببیند.

-ترلان؟ دوباره؟!

دلم پر بود اما نه از درد های کهنه. دردم تازه بود آن قدر که سینه ام از سوز لرزید و بعد از پر شدن ریه های خالی ام، سرم را بالا گرفتم و با چشم های براق و صدای زنده ام رو به ارشان گفتم:

-آره. اما این بار نه به خاطر همه ی اون اتفاق های بدی که افتاده. واسه توئه! به خاطر تویی که هر کی به جات بود می مرد از درد اما تو حتی به روی خودت هم نیاوردی و این همه مدت روی پاهات ایستادی. دارم دیوونه می شم به خاطرت ارشان.

چشم هایش پر شده بودند از حس لذتِ درگیر با تعجب! حالش را می فهمیدم. نزدیک به بیست و هشت سال سن داشت اما هنوز کسی تا این اندازه برایش نگران نشده بود. نمی دانم. شاید هیچ کس برای خاطر او اشک نریخته بود. شاید هیچ کس با صدای بلند فریاد نزده بود که نگرانش است و حالش را می فهمد. شاید...

-تو کم نیار ارشان. اگه تو هم کم بیاری دیگه هیچ کسو ندارم. اگه تو هم...

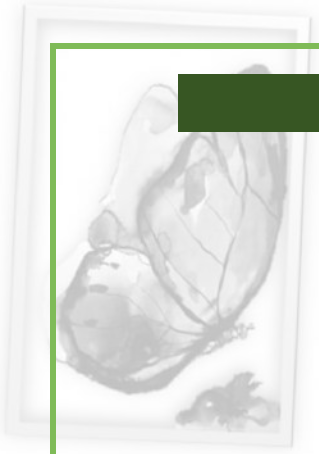
نتوانستم ادامه دهم. آن یکی دست سالمم را گذاشتم جلوی دهانم و صدای گریه ی آرام اما پر شدتم بالا گرفت. انگار هنوز برای حرف زدن آماده نشده بود. انگار هنوز نمی توانست اشک هایم را هضم کند.

-من کم نمیارم ترلان.

ابرو هایش برای تمام شدن گریه ام ملتمسانه در هم گره خوردند.

-به خاطر تو کم نمیارم. تا حالا هم تنها دلیلم تو بودی.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدایش می لرزید. شاید از سرما بود. دست سوخته ام را بالا آورد.

مقابل چشم های خیسم.

-مرد سیگار می کشه تا زنده بمونه! من زندگیمو باختم... غیر قابل جبران. غیر قابل برگشت. مرد اگه ببازه غیر از سیگار بازمونده ای نداره! من بد باختم ترلان. خیلی بد...

نفسم بالا نمی آمد. دلم مرده بود به حالش.

-باید با وجود باختنم زنده بمونم. قیدتو می زدم که مستقیم می مردم...

سرش را پایین انداخت تا صورتم را ببیند. صورت خیسم را.

-می فهمی اینو؟!

نگاه کردم به چشم هایش. هنوز قرمز بودند و هنوز خسته. خستگیشان قرار نبود در برود. مثل بغض من که قرار نبود ته بنشیند. آه کشیدم.

سخت بود برایش اما به صورتم لبخند زد و سرم را به سینه اش چسباند. دست کشید به موهایم و گفت:

-بریم داخل دستتو پانسمان کنم.

آه کشیدم و سینه ام لرزید. حرفش از سرم بیرون نمی رفت. هی می پیچید در گوش های سر از خودم.

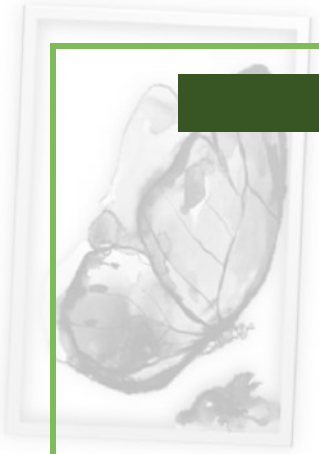
"بد باختم ترلان. خیلی بد"!

بوی تلخ همیشگی اش را نفس کشیدم و ته نشینش کردم در عمق آرامشم.

"مرد اگه ببازه، غیر از سیگار بازمونده ای نداره"!

دست بزرگ و مردانه اش به موهایم حسِ امنیت می داد. حس امنیت در میان آن همه غربت، آن همه ناامنی.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"مرد سیگار می کشه تا زنده بمونه"!

آه کشیدم.

آرام گفتم:

-عکس رو پیدا نمی کنم. نمی دونم کجا گمش کردم.

چند لحظه مکث کرد و بعد صدایش شد شبیه به لبخند زدن.

-بهتر. آدم که دنبال گذشته نمی دوه. می دوه؟

سینه ام تیر کشید.

-کاش می شد بهش رسید. ای کاش...

او هم آه کشید.

-اما نمی شه. بشین به حال گذشتت گریه کن. اون قدر غصه بخور تا لبریز بشی. این طوری بالاخره یه روز سرِ دیگِ لبریزت که خالی بشه، آروم می گیری. اما خودتو از اینی که هستی پر تر نکن. روی بیچارگیت بیچارگی نریز. بذار بگذره تموم شه بره پی کارش.

خودش داشت همین کار را می کرد. دقیقا همین کار را. فقط نمی دانم چقدر تا آرامش فاصله داشت. نمی دانم چقدر مانده بود تا حال بدش فرو نشیند.

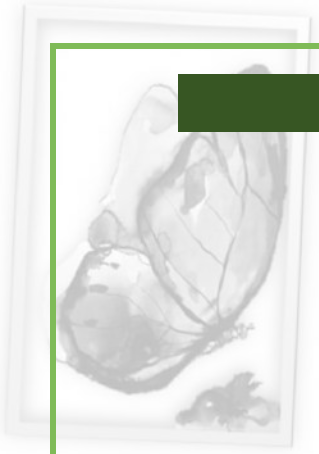
-اما دلم واسش تنگ شده. زنگ می زنی صداشو بشنوم؟!

سکوت کردم. او هم. شاید او هم داشت برای لحن بیچاره ام هلاک می شد! برای خوش خیالی ام که فکر می کردم تمام دردم تماس گرفتن است. فکر می کردم کاوه نشسته پشت خط، منتظر تماس من.

-البته اگه جواب بده...

نفس عمیق کشید و مرا از خودش فاصله داد. چشم هایش را از نگاه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

منتظرم گرفت و گفت:

-می زنم. فعلا نمی خوام کسی شماره ی جدیدمو داشته باشه. بعدا بهش زنگ می زدم.

دلم گرفت. دلم به حال خودم سوخت. به حال ارشان هم سوخت که سعی داشت به رویم نیاورد جواب ندادن های کاوه را.

-کی برمی گردیم؟ من دیگه طاقت ندارم.

دیگر نگاهم نمی کرد. پشت کرد به من و خم شد تا دست هایش برسند به نرده های کنار تراس. چشم دوخت به خیابانِ وحشی و شلوغ. هوا تاریک شده بود!

-برمی گردیم. خیلی زود برمی گردیم.

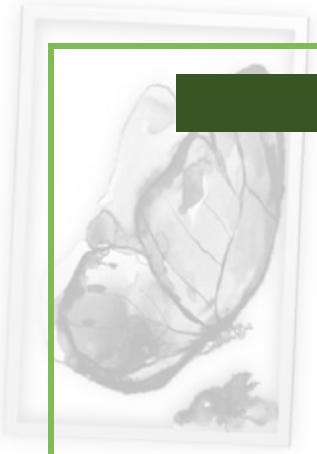
دوباره صدایش فرو رفته بود در آن جلدِ سرد و خسته. دوباره حس می کردم نای حرف زدن ندارد.

تابستان!

تهران!

هدفون را خاموش کردم و آن را از روی گوش هایم برداشتم. صدای موسیقی آرامش بخش و دلگیری که به حالم حسابی نزدیک بود، قطع شد. از روی مبل بلند شدم و عصایم را هم برداشتم. همین طور که به طرف پنجره ی اتاق می رفتم، با خود مرور کردم که طی این دو روز، هر صدا و سبکی که بشود فکرش را کرد، از این هدفون شنیده ام. ذخیره بودند در موری اش و یکی پس از دیگری با تفاوتی عجیب نسبت به قبلی پخش می شدند. درست مثل خودش! مثل خودِ لعنتی اش که شناختنش کاری بود محال.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شناختنش...

دشوار ترین بیگانگی زندگی ام بود برای آسان ترین آشنای دنیای کوچکم.

هم می توانست مثل آرام ترین آهنگ های عشق ساخته ی آهنگساز های عاشق، دوست داشتنی باشد و هم مثل آن راک های غربی و وحشت آور، سرد و خشن با تمی از احساس های تند و زمختِ مردانه!

گاهی مثل ریتمیک های خوشحال، سر حال و مسخره بود و رقصنده داشت و به فاصله ی عوض کردن یک ترک ساده، به اندازه ی زدن حرفی که باب میلش نباشد، می شد مثل آن موزیک های غم زده ی کز کرده کنج اتاق که انگار دنیایشان را درد برده.

یک وقت هایی مثل رمانس های بی هویت و اغراق آمیز، حال و هویتش بند می شد به یک ضعف ساده برای نابودی و یک وقت هایی آن قدر محکم و مقتدر ریتم می زد و پیش می رفت که حتی نمی شد آهنگش را عوض کرد!

بعضی وقت ها مثل آن فرانسوی های کلاسیک، وقار و متانت به شخصیت اتو کشیده اش سرازیر می شد و این قابلیت را داشت که دقیقه ای بعد، بشود یک خالتورِ به تمام معنا از بس که سبُک می شد و قابل اعتماد برای حرف و رفتار های زننده!

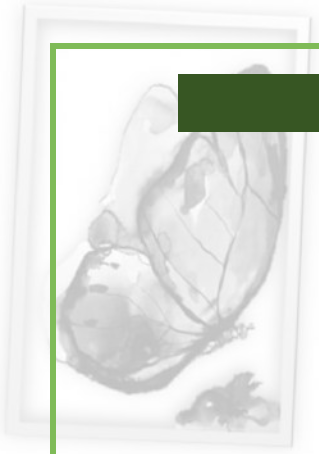
همیشه پر احساس و همیشه عاشق!...

درست مثل موسیقی که سبکش هر چه می خواهد باشد...

جز عشق از جایی سر چشمه نمی گیرد.

حالا مدتی از خاموشی اش می گذرد...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آن قدر خالی از سبک، که حضورش خلاصه می شود در زمزمه ای خاطره انگیز، میان سکوتی که خصلت حضورش در آن نمی گنجد.

زمزمه ای کور در غروبی خالی از بودن...

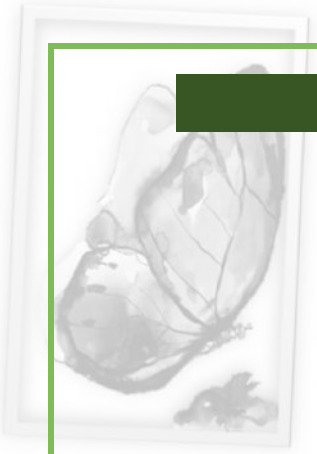
غروبی بی خورشید، بی پنجره، بی افق!

ایستادم پشت پنجره ای که هیچ حسی به آن نداشتم! نه به خودش و نه به مناظر بیرونش که کاوه می گفت همیشه یک شکل است با تمی متفاوت. مناظری که به تعبیر کاوه، در ذهن من به انحصار معنا می شدند. می گفت همیشه تکراریست! امروز و فردا ندارد. هزار سال دیگر هم بیایی و پرده از اسرارش کنار بزنی، یک منظره می بینی با یک دنیا راز به رنگ فصل های سال. فرقی نمی کند چقدر پیر یا چقدر زنده. به رنگ سبزیِ تابستان یا نارنجیِ پاییز... سر زنده از بهار یا دل گرفته از بارش برف های سنگینی که هر چه می بارند، دل پنجره خالی نمی شود. می گفت دل ها پنجره های خالی از منظره اند که بالاخره یک روز انحصاری می شوند. یک روز که پشت پرده ی اسرارشان طلوع یک عشق نقش ببندد و برای همیشه به یاد بماند.

پنجره بماند در انحصار برای سبزی های روز های خوب عاشقی و یا زردی های نفاق. بماند در سرزندگی های شکوفایی یا در بارش های دوری. می گفت پنجره ها این طورند! عجیب دلم می خواست پنجره را ببینم. عجیب دلم می خواست که بدانم چقدر به انحصار دل من برای کاوه، شباهت دارند!

آه کشیدم و راه افتادم به سمت اتاقم. دو سه روزی می گذشت از آن صبحی که به خانه برگشتم و هر چه ارشان حرص و جوش خورد که تنهایی در این خانه برایم خوب نیست، گوش نکردم. دلخور نبودم، قهر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نبودم با آدم هایی که وقت رفتن مثل همیشه لبخند به صورتشان پاشیدم و خداحافظ گفتم. دلم فقط درد می کرد! قلبم. نمی دانم چه اش شده بود اما درست از همان روز صبح، انگار یک حس ناشناخته ای رویش سنگینی می کرد. تیر می کشید گاهی و گاهی بغض می کرد و پمپاژش با مکافات انجام می شد. از کسی دلخور نبودم. فقط دلم برای ماندن در آن خانه رضایت نمی داد. مخصوصا وقتی که عامل بدبختی کاوه شناخته شده بودم و مهم تر از آن، وقتی که گوش هایم را با صدای موسیقی هدفونش پر می کرد، واضح تر از همیشه می شنیدم صدای بغضش را. صدای بغض کاوه که طی دو سه روز گذشته، آخرین صدایی بود که از وجودش شنیدم. از وجود دورش...

قبل از این که به اتاق خودم بروم، سر زدم به اتاق مامانی. فضا برای من همیشه تاریک بود اما دستم را روی کلید برق کشیدم تا از لمسِ جهتش متوجه وضعیت اتاق بشوم. خاموش بود و قطعا فضای اتاق هم بعد از گذراندن آن غروب که برای دریافتن دلگیری اش نیازی به چشم نداشتم، غرق در تاریکی شده بود. آرام صدایش کردم.

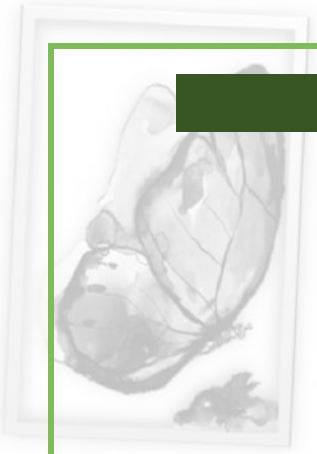
-مامانی؟

جواب نداد و این یعنی که هنوز خواب بود. صدای خش دار و منظم نفس هایش ادعایم را تایید می کرد. آرام در را جلو دادم و هنوز از اتاق مامانی خارج نشده بودم که صدای زنگ در بلند شد. تا آیفون فاصله ی زیادی نداشتم. همان را پشت سر گذاشتم و آیفون را برداشتم.

-کیه؟

صدایم شبیه بود به غم! هر چه سعی می کردم به حالت طبیعی برش گردانم، نمی شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-باز کن ترلان. ماییم!

و صدای ارشان مثل همیشه سرد. سرد با این که تنها دلگرمی روز هایم بود.

دکمه ی آیفون را فشردم و آن را گذاشتم سر جایش. بی اختیار آه کشیدم و آهم تا آمد به سرانجام برسد، میان راه چندین بار متوقف شد. متوقف شد! مثل زمانی که تا دم مرگ گریه کرده باشی. گریه نکرده بودم اما تلاشم برای قوی بودن از گریه آرام نمی گرفت.

رفتم به سمت در و دستگیره را فشردم. باید استقبال می کردم از عمویی که هرگز به طور مستقیم با او آشنا نشده بودم. باید استقبال می کردم و استقبال کردن لبخند می خواست. لبخندم نمی آمد!

-بفرمایین داخل. آقا بابک شما هم بفرمایین.

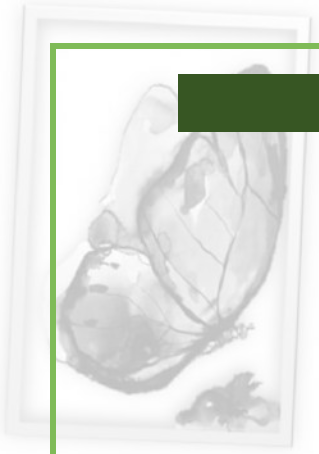
صدای ارشان بود. آن قدر نزدیک بود به من و به خانواده ام که داشت به خود صاحب خانه تعارف می کرد. دوست داشتم غیر از او کس دیگری هم حرف بزند تا فضای مقابلم را تجسم کنم اما نزد. تنها صدای بالا آمدن کفش می آمد. روی پله ها. کفش هایشان خسته بودند یا غافلگیر، نمی دانم. چیزی نگذشت که صدای کفش ها هم تحلیل رفت.

سکوت طولانی شد! مات و مبهوت و بی حرکت سر جایم ایستاده بودم تا این که بالاخره لب گشودم و شکسته شکسته گفتم:

-ارشان؟ تنهایی؟!

می دانستم که تنها نبود اما... هنوز آشفتگی ام پاسخ نگرفته بود که در آغوشی کشیده شدم و شوک از چشم هایم بیرون ریخت. آغوش پدر نبود! محال بود که آغوش پدر باز شود به روی من. ارشان هم نبود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

قدش از ارشان کوتاه تر بود و اصلا مگر ارشان غیر از دست گرفتن و نوازش های معمول و برادرانه به من دست می زد؟! نمی زد. سریعا به خودم آمدم و خواستم شخصی را که آن طور محکم مرا به خود چسبانده و به خود می فشارد، پس بزنم که دست دیگری روی موهایم کشیده شد. دستی که احساسش را از حرکت آرامش می شناختم. این یکی ارشان بود.

-آروم باش عزیزم. عموته! دلش واست تنگ شده همین.

با این حال... آب دهانم را به سختی فرو دادم. آرام نگرفتم اما برای احترام هم که شده دست از تقلا کشیدم و ارشان خطاب به پدر گفت:

-شما بفرمایین داخل.

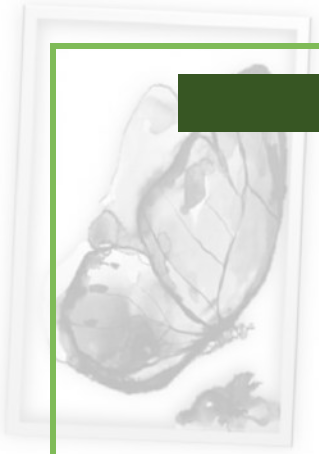
اما... صدای قدمی که از قدم برداشته شود، بلند نشد. حالا که آرام گرفته بودم داشتم آغوشش را درک می کردم. گرم بود و مهربان. شاید آغوش پدرم هم همین طور بود! شاید. صدای نفس هایش بلند شد. ناآرام بودند. انگار داشت گریه می کرد. گاهی آب بینی اش را آرام بالا می کشید و گاهی سینه اش می لرزید. تعجب کرده بودم. حسش برایم عجیب بود. چرا گریه می کرد؟ برای دختر برادری که در تمام زندگی اش یک بار هم او را ندیده بود؟ چرا گریه می کرد؟

-آقا بهروز؟ بسه دیگه. تشریف ببرین داخل تا من برسم خدمتتون...

با گفتن این جمله صدای ارشان رفته رفته دور شد. داشت از پله ها پایین می رفت. شاید می رفت سراغ کاوه! ای کاش می رفت سراغ کاوه! یادش که در ذهنم پر رنگ می شد، ته دلم فرو می ریخت.

وجودم را می جوید و ریز ریز می کرد. بالاخره دل کند! مرا از خودش جدا کرد اما بدون این که شانه هایم را رها کند، با صدایی که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به صدای پدر خیلی نزدیک بود و بغض در آن موج می زد گفت:

-عزیزم... دخترم.

نمی دانم... شاید چشم هایم هنوز مبهوت بودند در صورتی که نمی دیدم. دست کشید روی صورتم و بعد به موهایم.

-ماشاالله چقدر خوشگل شدی. کاش زود تر میومدم دیدنت. کاش زود تر می فهمیدم چه اتفاقی واست افتاده!

حتما صورت پدر دگرگون شده بود. حتما داشت آشفته می شد از شنیدن حرف هایی که در کابوس هایش از آن ها می ترسید.

-کاش زودتر می فهمیدم اون وقت نمی ذاشتم این همه سال از بینایی محروم بمونی.

نفس عمیق کشید و انگار حرف های خودش به صدایش جان تازه می دادند.

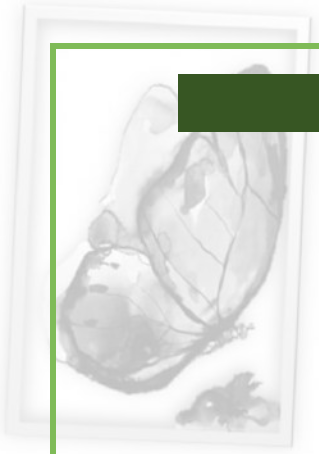
-حالا هم دیر نشده. با یه دکتر خوب صحبت کردم. می ریم آمریکا. به امید خدا همه چیز درست می شه.

آه کشیدم. باز هم حرف رفتن. باز هم... هر چند که انگار به حال من فرقی نداشت. بد تر از این که نمی توانست بشود. می توانست؟! پدر راه افتاد و صدایی مثل چرخ های چمدان بلند شد. در حالی که از کنارم می گذشت، خطاب به عمو بهروز گفت:

-بریم داخل...

همین. رفت! از صدایش حالش را شناخته بودم و همین جوابی بود برای تمام ابهامات لحظه ای و کوتاهم. این که چرا یک دفعه باید یک نفر پیدا شود و این طور دلسوزانه سلامتی مرا بخواهد؟ این که چرا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

این همه سال پیدایش نبود و هر وقت که تماس می گرفت و پدر از من می خواست که با او حرف بزنم، تاکید می کرد که حرفی از وضعیتم به میان نیاید. این ابهام که چرا آمریکا؟ چرا حتی یک بار برای درمان در ایران اقدام نکردم؟ گفته بودند احتمال جواب دادن جراحی کم است اما مگر در آمریکا چیزی غیر از این گفته بودند؟ مگر ارشان کم تلاش کرد تا از این دکتر به آن دکتر و از این مطب به آن مطب بکشاندم و هر بار با مخالفت پدر برای انجام این ریسک رو به رو نشد؟ حالا چه شده بود که در برابر خواسته ی این مردِ ناگهانی همه تسلیم بودند؟ همه... حتی خودم حالا که چند روزی از نبودن کاوه می گذشت! دوباره آه کشیدم و با هدایت عمو بهروز وارد خانه شدم. دستش هنوز روی کمرم بود و خواست در را ببندد که انگار کسی از بیرون آن را گرفت.

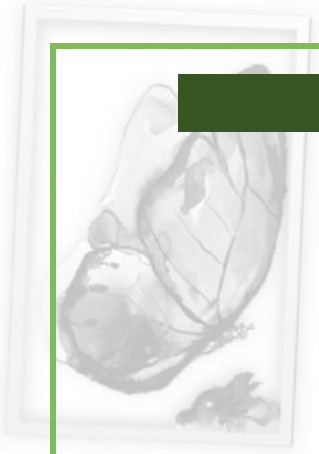
-ببخشین...

صدای سحر بود! و بعد از او صدای ارشان که خطاب به عمو چند کلمه ای تعارف گونه رد و بدل کرد و انگار بار دیگر حال او را پرسید و احوالش را. پس رفته بود دنبال سحر... نه کاوه! سحر سلام مهربانی خطاب به همه گفت و بعد از احوال پرسی های معمول دست مرا در دست گرفت.

-یعنی رفتم فقط لباس عوض کنم و بیاما! ببین چقدر دیر شد که آقا ارشان اومد دنبالم. کلی شرمنده شدم!

در جوابش لبخند زدم. دختر مهربانی بود هرچند که گاهی عجیب در خودش فرو می رفت و تا چند روز با هیچ کس حرف نمی زد. دو سه سالی بود که در طبقه ی پایین خانه متاجر بود و به جای کرایه ی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خانه، از مامانی مراقبت می کرد و گاهی هم به خانه می رسید. وضع مالی خوبی نداشت! پدرش از آن روستایی های متعصب و کوتاه فکر بود که با درس خواندن دختر مخالفت می کرد و تصمیم سحر برای درس خواندن و آمدن به تهران، او را برای پدرش به یک خودسرِ به تمام معنا تبدیل کرده بود که نه تنها هیچ هزینه ای برای زندگی و تحصیلش پرداخت نمی کرد، بلکه حتی دیگر او را از خودش هم نمی دانست.

-بیا دختر. بیا بشین که می خوام از الان تا آخر عمرم جلوی چشمم باشی و فقط بهت نگاه کنم.

صدای عمو بهروز بود. ادامه داد:

-حرف هم که نمی زنی! شنیده بودم آرومی اما فکر نمی کردم تا این حد.

می خواستم لبخند بزنم. نمی شد. صدای عمو بهروز از فاصله ی دور می آمد. حتما روی مبل ها نشسته بود. دست ارشان روی شانه ام نشست و صدایش آرام در گوشم گفت:

-به خاطر تو این همه راه اومده ها!

سحر دستم را رها کرد و گفت:

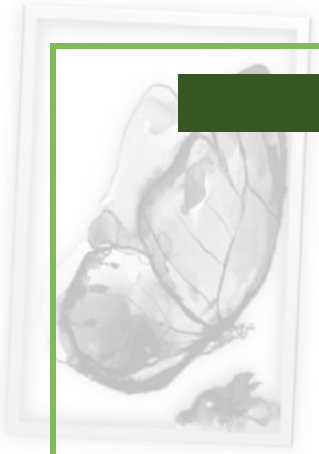
-من برم واسشون شربت بریزم.

و رفت. ارشان را احساس کردم که چرخید و مقابلم ایستاد.

-ترلان؟

حالا توانستم! شد که لبخند بزنم. هرچند که تلخ اما صدای ارشان معجزه ی آن روز های من بود. سرم را به چپ و راست تکان دادم و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

او گفت:

-این طوری نکن. خودتو نابود نکن.

چه می فهمید از حال من؟ چه می فهمید از این که درست از روز برگشتنم به خانه، همه چیز کور شده... عین چشم هایم.

-حداقل حرف بزن. گلایه کن. گریه کن. با سکوت و ریختن توی خودت چی رو ثابت می کنی؟ خودتو نابود می کنی برای چی؟ برای کی؟ برای آدم بی مسئولیتی مثل کاوه که الان سه روزه عین خیالش نیست باید بره سر کار؟ واسه کسی که انتقام ناکامی هاشو از خودش می گیره؟

پس سرکار هم نرفته بود. بغض کاوه لحظه ای که ارشان جسم بی حال و مرده ی مرا به طرفش می انداخت، در خاطرم نقش بست و دوباره حالم را خراب کرد. نکند که خوب نشده باشد؟ نکند مثل من در حال تجربه ی یک بغضِ به قول ارشان سه روزه باشد و ته نکشد؟ نکند حال کاوه ی من هم درست مثل من درگیر باشد بین مرگ و زندگی؟ آه کشیدم و به سختی گفتم:

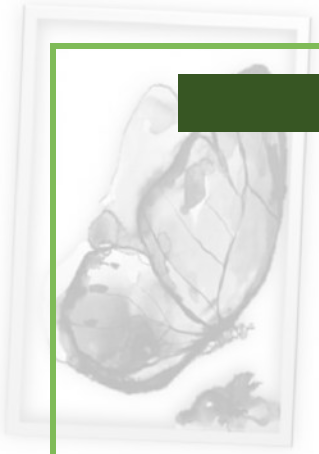
-می خوام برم توی اتاقم. از طرف من ازشون معذرت خواهی کن.

به طرف در اتاق چرخیدم و ارشان مانع شد. چند لحظه سکوت کرد و نگاه سنگینش را روی صورتم حس می کردم.

-به خاطر کی آخه؟ ترلان من نگرانتم!

صدایش افسوس داشت. او که باید می فهمید. پس چرا نمی فهمید؟ او که عشق را تجربه کرده بود. دشواری هایش را چشیده بود. چرا نمی فهمید؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این طوری نگو ارشان. کسی که جایگاه خودشو نشناخته من بودم. من بودم که فراموش کردم چه وضعیتی دارم و با این حال دلمو آزاد گذاشتم که...

میان حرفم آمد.

-نزن این حرفا رو.

می خواست ادامه دهد اما لحظه ای مکث کرد و بعد دستم را کشید به سمتی که احتمالا مسیر اتاقم بود. وارد اتاق شدیم و ارشان در را بست. وارد اتاقی که پردیس می گفت دکوراسیونش صورتی و سفید رنگ است. بماند که من نمی دانستم تعبیرم از صورتی و سفیدی که نقش می بست روی سیاهِ چشم هایم، چقدر به واقعیت آن شبیه است اما دوستش داشتم! کاوه می گفت اتاق قشنگی دارم. سلیقه ی ارشان بود! ارشان مرا تا کنار تخت همراهی کرد و گفت:

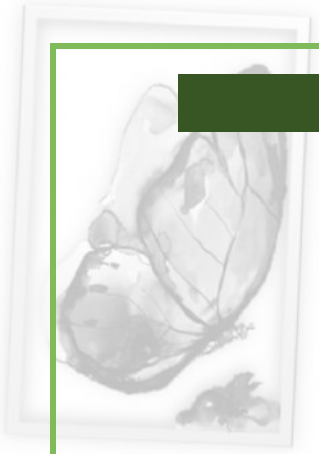
-بشین. می خوام باهات حرف بزنم.

سرم را بلند کردم رو به مسیری که ایستاده بود. دهانم برای گفتن حرفم یاری ام نمی کرد با این حال بغضم را مهار کردم و گفتم:

-در مورد کاوه؟

پاسخی نشنیدم. پس درست حدس زده بودم. می خواست در مورد کاوه حرف بزند و همراهی کند با آن صدای بی انصافی که صبح تا شب و شب تا صبح، در سرم از کاوه می گفت. نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم حرفش به میان بیاید حالا که معلق بودم میان زمین و آسمان. نمی دانستم به خواستگاری و تصمیم کاوه برای ازدواج که می توانست از بین برنده ی تمام نگرانی های این چند سالم باشد، دل خوش کنم یا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به حرف اول و آخر خانواده اش که نقطه ی مقابل این دلخوشیِ بی منطق قرار داشت. حالت تهوع می گرفتم حرفش که به میان می آمد! می خواستم بغض بالا بیاورم در این چند روز وقتی که به یادش می افتادم. و حالا دوباره... دستم را جلوی دهانم گذاشتم و اول به آستین ارشان که نزدیک ترین تکیه گاه بود چنگ انداختم و بعد زیر تعجبِ صامتِ او، خودم را رساندم به میز آرایش گوشه ی اتاقم که یک بار هم خودم را در آینه ی آن ندیده بودم.

-ترلان؟

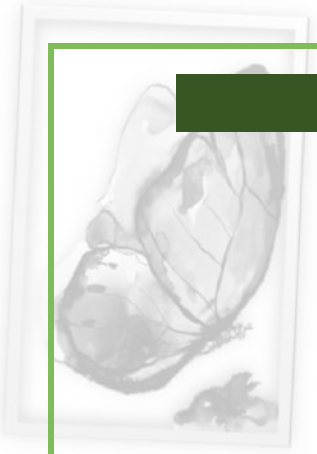
باید می رفتم بیرون. داشتم بالا می آوردم. داشتم خودی را که در این مدت با سکوت و بغضم خورده بودم، بالا می آوردم. همه اش را یکجا!

-چت شد یهو؟

حرف نزدم. دستم را هم از جلو دهانم برنداشتم فقط خودِ دیوانه ام را با هدایت دیوار های تنگِ اطرافم، رساندم به در کشویی تراس و ایستادم مقابل آسمانی که احتمالا از غروب گذر کرده بود. دستم را گرفتم لبه ی دیوار و همین که دست دیگرم را از جلوی دهانم برداشتم، از راه چشم هایم بالا آوردم! دست ارشان روی شانه ام نشست و چند لحظه به بارش عجیب اما بی صدایم چشم دوخت. می دانم که او هم نمی دانست چه باید بگوید. مثل خودم. مثل خودم که نه می دانستم برای این اشک ها باید از کجا جواب بیاورم و نه می دانستم چه شد که بعد از چند روز خودداری، این طور خودم را رسوا کردم.

ارشان مدتی در همان حال ماند و قطعا زل زده بود به صورت خیسم. شاید شرایطم را درک کرد که آه عمیقی کشید و آرام گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-من همین جا می شینم. فکر کن نیستم و هر چقدر که دلت می خواد گریه کن.

دستش رفت! مثل خودش. صدای کشیده شدن یکی از دو صندلی فلزی و پایه کوتاه پشت میز تراس را شنیدم. نمی دانم چقدر گذشت. ده دقیقه... یک ربع... نیم ساعت یا شاید بیشتر از این ها. فقط می دانم که ارشان مثل همیشه نشست پای درد های بی صدای دلم و آن قدر عمیق درکم کرد که بالاخره خلاص شدم از آن همه سنگینی. سنگینی دل پری که در طی این چند روز حتی در حضور پردیس هم نتوانستم باری از آن بردارم. نتوانستم حرفی بزنم و ممنون بودم از او که هرگز حرفی از اتفاق های آن صبح نفرت انگیز به میان نمی آورد. همان صبحی که به اندازه ی تمام مدتی که با این وضعیت دست و پنجه نرم می کردم نه، بیشتر از تمام این عمرِ تاریک تحقیر شدم.

-آروم شدی؟

حتما صدای فین فینم را شنیده بودم. یا از پشت سر فهمیده بود که اشک هایم را پاک می کنم. حتما آن قدر در درک من غرق شده بود که زمان مناسب را این قدر دقیق تشخیص داد.

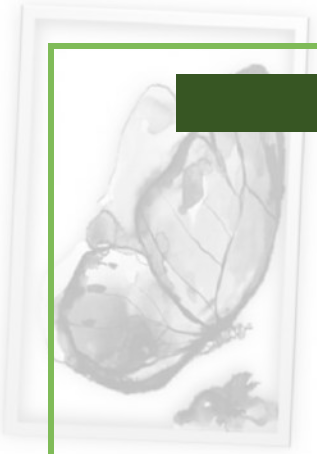
-آروم شدی. پس حالا بیا بشین حرف بزن ببینم باید واست چکار کنم.

نمی خواستم بروم. نمی خواستم بنشینم مقابلش. من که نمی توانستم اما نمی خواستم او به چشم های من نگاه کند. خجالت می کشیدم!

-ترلان؟

دوباره فین فین کردم و سر به زیر انداختم. با حرکت سرم به چپ و راست پاسخ دادم. حتما نگاهش روی من بود و مثل همیشه از شدت بی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حوصلگی های غیر آشکار و درگیری با خودش، مدام به موهایش دست می کشید.

-تا کی می خوای به این روند ادامه بدی؟

چیزی نگفتم. خودم هم نمی دانستم.

-اگه واقعا این قدر واست مهمه و اگه فکر می کنی بدون بودن کاوه توی زندگیت، برنامه ی هر روزت همینه، فقط کافیه همینو به من بگی.

کاش این قدر ساده بود که ارشان می گفت. به اندازه ی یک گفتن!

-برخلاف میلم و برخلاف تصوری که برای آینده ی تو دارم، اگه تو اینو می خوای من بهت کمک می کنم.

موهای بلند و بازم از دو طرف پایین ریخته و صورتم را پوشانده بودند. می خواستم کنارشان بزنم اما می ترسیدم حرف های ارشان را از دست بدهم. حتی اگر در حد حرف باشند!

-اگه فکر می کنی زندگی کردن با کاوه راحته...

نباید بیش از این دل خوش می کردم. نباید پایی که تازه روی زمین قرار گرفته بود، از روی زمین کنده می شد. میان حرفش رفتم و بی آن که به طرفش برگردم گفتم:

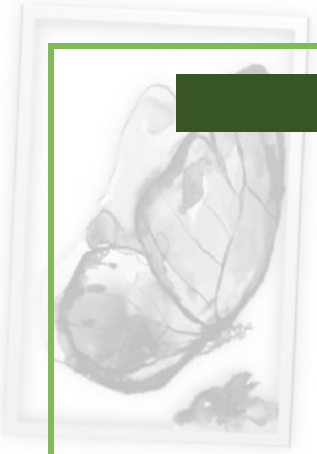
-امکان نداره ارشان. خاله هیچ وقت قبول نمی کنه که...

-تو کارت با اون نباشه.

لبم را گرفتم بین دندان هایم.

-اگه تو بخوای من این کارو واست انجام می دم. می دونم چقدر احساس تنهایی می کنی از این بابت از خودم خجالت می کشم. و همین

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

طور می دونم با توجه به ناکامی خودم و کم اوردن توی شرایطی که الان برای تو و کاوه پیش اومده سابقه ی خوبی ندارم... اما من الان دقیقا می دونم که تو از اطرافیانت چه انتظاری داری. سِر شدگی بعد از یه ناکامی بزرگ، باعث یه قدرت منطقی و بزرگ تر می شه برای حل کردن همون ناکامی. شاید من دیگه خواسته ی دو سه سال پیش خودمو از یاد برده باشم اما خواسته ی تو رو خیلی خوب می فهمم.

نفس عمیقی کشید و محکم ادا کردن جمله ی آخرش قبل از آن نفس عمیق، به من فهماند که دیگر حرفی ندارد. حالا که حرف زده بود و حالا که چشم هایم دلیلی برای مخفی شدن نداشتند، می توانستم برگردم. می توانستم نشانش بدهم آن یک جفت چشم نم دار را که دیگر گریه نمی کردند. سر جایم چرخیدم و یک قدم کوتاه و آرام برداشتم تا دستم تکیه ی صندلی دیگر را لمس کرد. آرام روی آن نشستم و گفتم:

-نمی تونم خودخواه باشم ارشان. حتی اگه به قول تو همه چیز این قدر آسون باشه.

حرفم را نفهمید. یا فهمید و هضم نکرد.

-خاله راست می گه. کاوه حق داره که یه زندگی خوب داشته باشه. با کسی که لایقش باشه و بتونه خوشبختش کنه نه این که یه عمر پرستار بشه برای منه...

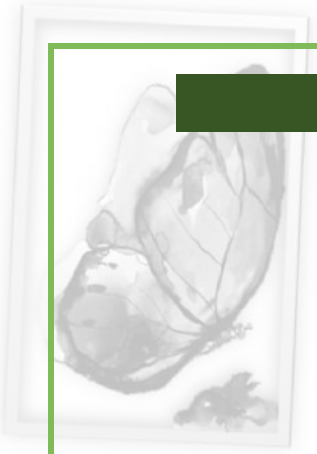
نگذاشت ادامه دهم.

-ساکت باش. حرف نزن...

کلافه بود. از صدایش می فهمیدم.

-تو واقعا نمی تونی اطرافتو ببینی! تا الان شک داشتم اما حالا...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ادامه نداد. حرفش متعجبم کرده بود. دوست داشتم ادامه دهد و همین کار را هم کرد.

-فکر می کردم می تونی اطرافتو درک کنی ترلان. تو علاوه بر بینایی، درک هم نداری وگرنه می فهمیدی چرا کاوه حاضر نیست ازت دست بکشه. چرا با وجود تمام بی مسئولیتیش حاضره زیر بار ازدواج بره و تو رو از دست نده.

حرف هایش عین حقیقت بودند. زبانش تند بود اما همیشه می شد یک نرمیِ صادقانه و خیرخواهانه از تک به تک حرف هایش بیرون کشید.

-می دونم که نمی خوای باور کنی اما واقعیت همینه. ترلان کاوه می ترسه تو رو از دست بده چون هیچ وقت نتونسته یه رابطه ی صادقانه رو تجربه کنه. کم اورده! فکر نکن که قصد تخریب کردن کاوه رو دارم من فقط اینا رو می گم چون تو داری در حق خودت خیلی اجحاف می کنی. قدر خودتو نمی دونی ترلان. نمی دونی...

سرم پایین بود و داشتم با دست هایم بازی می کردم. ارشان بعد از چند دقیقه سکوت و خیره ماندن به من، با صدایی که تحلیل رفته بود گفت:

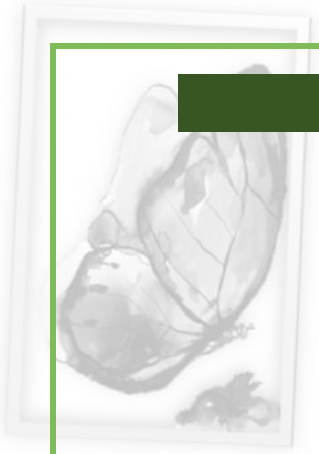
-چرا حرف نمی زنی؟

آه کشیدم تا از عالم خودم بیرون بیایم. سرم را بالا گرفتم و دست هایم را زیر میز در هم قفل کردم تا در گرمای تابستان، از یخ زدگی نمیرند!

-چی بگم؟ حرفی ندارم که جواب محبت تو باشه.

لبخندش را شناختم. نشسته بود روی لب هایی که حدس می زدم خوش فرم باشند. روی صورتی که به تصور من یه جذاب به تمام معنا و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پخته بود. یک بیست و هشت ساله ی متمرکز روی نقطه ی اوج جذابیت و مردانگی.

-جواب ازت نمی خوام. فقط حرف بزن...

آه کشید و ادامه داد:

-هرچند که نمی فهمی همین صدا و حرف زدنت چقدر برای من آرامش بخشه. برای منی که از وقتی اطرافمو شناختم از زن و دختر بیزار شدم! از همینایی که تو داری در برابرشون خودتو خورد می کنی.

لبخند آرام و کمرنگی نشست روی لبم. دست هایم دوباره مشغول بازی شدند. ارشان با صدایی که از خنده ی بی صدایش خبر می داد، گفت:

-خوشحال شدیا!

لبخندم کش آورد و گفتم:

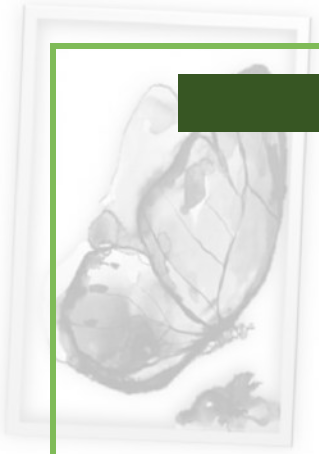
-نه... فقط حس خوبیه این که هستی. این که درکم می کنی... این که می فهمی.

-معلومه که می فهمم. من و تو همیشه با هم بودیم.

خسته بودم اما لبخندم محو نمی شد. انگار محو شدن آن لبخند خسته ترم می کرد.

-تنها کسی که همیشه بوده تو بودی ترلان! با وجود سن کمت تنها کسی که منو با بیشتر از ده یازده سال اختلاف سن فهمیده تو بودی. همه فقط به این فکر کردن که چکار کنن تا توسط من حال خودشون رو خوب کنن. مادرم به خاطر خوب بودن حال خودش از پدرم جدا شد و با وجود این که می دونست من با پدرم راحت ترم، تمام تلاششو واسه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گرفتن من از پدرم کرد چون حال خودش بدون من بد بود. پدرم بعد از اون همه سال جدایی نخواست که منو بشنوه و برای حفظ جون و موقعیت خودش مجبورم کرد با زنی که بهش علاقه نداشتم ازدواج کنم! حتی همین زنی که ادعا داره عاشقمه، می دونه که حضورش واسه من عذابه اما... اما تو نه... تو فقط به من فکر کردی. وقتی مادرم از پدرم جدا شد و با کیانوش ازدواج کرد هیچ وقت نتونستم به کسی بگم که دلم واسه پدرم تنگ می شه. که چقدر دوست دارم به زندگی گذشتم برگردم. اولین و تنها کسی که تونستم بهش بگم دلم واسه پدرم تنگ شده تو بودی ترلان. می دونی چرا؟

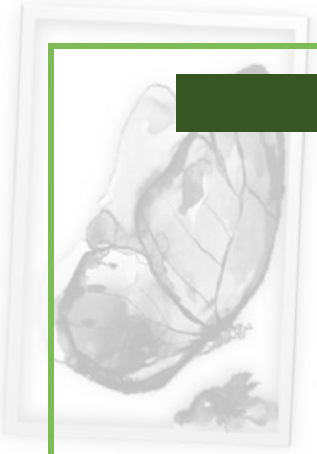
پاسخ ندادم. سکوتم را که دید خودش جواب سوال خودش را داد.

-چون بچه بودی! چون تو تنها کسی بودی که می تونستم حرفمو بهش بزنم و درک نکنه! واسم مهم نبود که درک می شم یا نه فقط می خواستم عقده های مونده روی دلم رو به زبون بیارم بدون این که سرزنش بشم. بدون این که در جواب حرفم کسی بهم یاد آوری کنه که پدرم چه جور آدمیه و سرزنش بشم برای این که نباید اسمش رو می اوردم. فقط می خواستم بگم و کی بهتر از تو که یه بچه ی چهارساله بیشتر نبودی و مدام دنبال من راه می افتادی؟ بعد از یازده سال که از دیدن پدرم محروم بودم بالاخره یک بار برای اولین بار حرف دلمو زدم ترلان اما می دونی غافلگیری واقعی کجا بود؟!

در دلم آرامش بلوا به پا کرده بود! در دلم حس مفید بودن برای ارشانی که همیشه دوستش داشتم، می زد و می کوبید و می رقصید. با لبخندی واقعی و از ته دل گفتم:

-کجا بود؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-وقتی که من توقع درک شدن نداشتم اما تو درکم کردی! با زبون چهار سالت بهم نگفتی پدرم فلان کار رو کرده و فلان طور آدمیه... گفتی اگه دوست داری ببینیش برو پیشش!

این بار خندیدم. با صدا اما با بغضی لبریز از حس های خوب. انگار غم دنیا از دلم پر زده بود تا وقتی که ارشان رفت، دوباره بیاید و بنشیند سر جایش.

-چرا اینارو هیچ وقت واسم تعریف نکردی ارشان؟

ارشان هم لبخند زد و گفت:

-اینا قشنگ ترین خاطرات نوجوونی من بودن. نمی خواستم با کسی تقسیمشون کنم. حتی با تو!

سعی داشتم گریه نکنم از شادی و حس خوب. تنها گفتم:

-خب... بعدش چی شد؟ رفتی پیش پدرت؟

مکث کرد. حس کردم نفس هایش دیگر لبخند ندارند! صدایش هم تحلیل رفت.

-آره.

سکوت کرد. هنوز منتظر بودم.

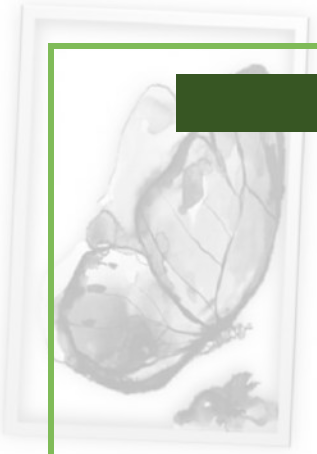
-فردای اون روز از راه مدرسه رفتم سراغ بابام. می دونستم محل کارش کجاست. گوشه ی خاطراتم حفظش کرده بودم. رفتم اما...

دوباره سکوت.

-اما چی...

-حرف هایی که همیشه از شنیدنشون عذاب می کشیدم رو از نزدیک دیدم. پدر من همون آدمی بود که دیگران می گفتن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

باز هم سکوت. اثری از آن لبخند پر رنگم نمانده بود. ارشان بعد از چند دقیقه که دوباره خودش را پیدا کرد، ادامه داد:

-تو همیشه ناراحتی از این که چرا پدرتو نداری! من هم ناراحت بودم. اما بعضی وقتا بهتره که حسرت هاتو به دست نیاری تا این که بهشون برسی و بفهمی که حسرتت تباه شده!

آه کشید.

-بعضی از خواسته ها خوبه که همیشه خواسته بمونن. حسرت نبودنشون خیلی قشنگ تره از این که باشن اما اونی نباشن که تو دنبالش بودی. خیلی بهتره از نابود شدن باور و رویا های قشنگت. می دونی؟ بعضی آدما نیستن اما رویای قشنگشون هست. با این رویای قشنگ می شه یک عمر آسوده زندگی کرد. اما وای به اون روزی که رویات ازت گرفته بشه... وای به اون روزی که ندونی باید روز هاتو با چی سر کنی.

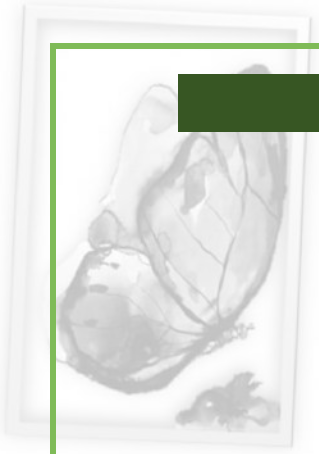
دیگر نمی توانستم با بغضم کاری کنم. رها شد و پخش در صدایی که به سختی بالا می آمد.

-پس با این حساب من به تو بد کردم. بدون این که بخوام باعث شدم کاری رو انجام بدی که منجر شده به مرگ رویاهات.

صدای کشیده شدن دست هایش را به هم، شنیدم.

-شاید... اما خب اصل ماجرا یه چیز دیگست! جواب ساده لوحانه ی تو به سوالی که چند سال از زندگی منو به خودش مشغول کرده بود، بهم هدف داد. منو به زندگی برگردوند! شاید باورت نشه اما تا اون روز اون قدر توی مشکلات غرق بودم که هیچ وقت به حل کردنشون فکر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نکردم. من همیشه این طور آدمی بودم! از اون موقع بود که فهمیدم جواب مشکلاتی که باهاشون مواجه می شم به سادگیه زبون شیرینِ یه دختر بچست و تصمیم گرفتم که تمام عمر جواب ساده ی مشکل آدم هایی باشم که دنبال جواب های سختن!

آرام گفتم:

-رویای جدیدت شد پلیس شدن!

آهی پر حسرت کشید و گفت:

-درسته. هر وقت توی حل کردن یه پرونده ی سخت در می مونم به جواب تو فکر می کنم. بعد خیلی چیزا آسون تر می شه.

سریعا آشفتگی این اواخرش را به یاد آوردم. با رفتن لیلا نه! ارشان خیلی قبل تر از رفتن لیلا آشفته شده بود.

-پس الان گرفتار چی هستی که حتی فکر کردن به جواب من هم چاره نیست؟

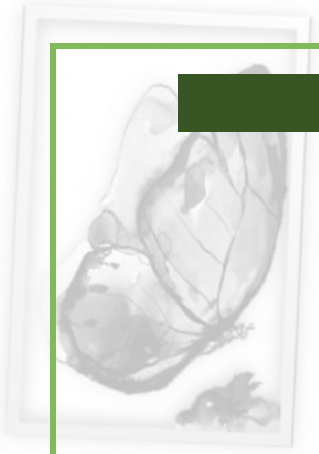
سکوتش تلخ ترین سکوتِ تاریخ زیستنم بود. عجیب بوی عذاب می داد.

-گرفتارم به سوالی که خیلی به دلتنگی واسه پدرم شباهت داره! جوابش رو می دونم اما من این راه رو یک بار رفتم... با حل کردن این معما رویاهام نابود می شن!

بغض گلویم را پر کرد. نمی توانستم برای چاره ی دردم که او بود، چاره باشم. چند لحظه که گذشت نفسش را پر صدا بیرون داد و از روی صندلی بلند شد.

-فکراتو بکن. اگه می دونی بدون کاوه حالت خوب نمی شه، مطمئن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

باش که نمی ذارم با این حال ادامه بدی.

و رفت به سمت دری که باز بود. لحظه ی آخر دوباره مکث کرد.

-اینا رو گفتم که بفهمی تو شدی معجزه ی زندگی آدمی مثل من. کسی که هیچ امیدی به عاشق شدن نداشت! بیدارم کردی. زندم کردی. شاید به همین خاطره که نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم. نمی تونم دست بکشم ازت تا راه اشتباه رو بری با این حال بدون که هر تصمیم اشتباهی که بگیری، من باز هم پشتتم.

فضا غرق شد در سکوت. این بار واقعا رفت. تنهایم گذاشت با منی که دوباره به آن گرفتار شده بودم.



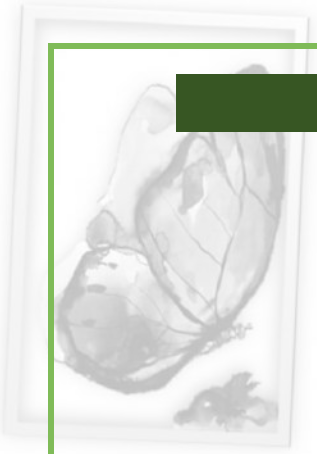
راوی:

پاییز!

نیویورک!

بار دیگر ساعت موبایلش را چک کرد و بعد از قفل کردن صفحه ی گوشی، آن را روی میز گذاشت. دست هایش را در هم قفل کرد و سرش را تا انتها پایین انداخت. شانه هایش را بالا کشید تا شاید سرحال آمدن بدن خشک و بی تحرکش، چیزی از نگرانی اش بکاهد. چشم هایش را روی هم گذاشت و چند دقیقه ای در همان حالت ماند بعد نفس عمیق کشید و شانه هایش را پایین انداخت، چشم هایش را دوباره باز کرد و سرش را هم بالا گرفت. نگاهش را گذراند از مردمان بیگانه با چهره های غریبشان و سرش را به سمت راست چرخاند. چشم دوخت به شیشه ی بزرگ و سرتاسر ی کافه که با قطره های ری ز بارانی که

DONYAIEMAMNOE



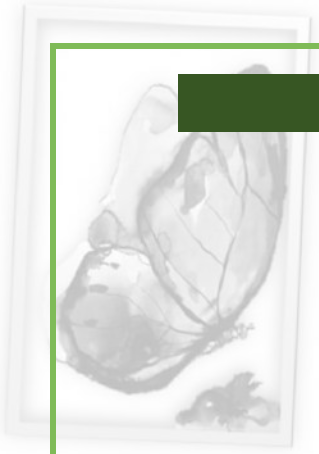
DONYAIEMAMNOE

از پشت روی آن نشسته بودند، نقاشی شده بود و منظره ی ظه ر نیمه ابری و آرا م بیرون را تار می کرد. بیرون را نتوانست ببیند اما خودش را چرا. تصورش که افتاده بود روی شیشه و لا به لای قطره های باران جا گرفته بود، می گفت که مدت زیادی از آخرین بار که خودش را این طور مرتب می دید، گذشته. اما با این وجود، با این که لباس تنش مثل گذشته شیک و اتو کشیده و مرتب بود، با این که موهایش پریشان و آشفته نبودند و از موهای روییده در صورتش فقط مانده بود همان ته ریش همیشگی، با این که کفش هایش واکس کشیده شده بودند و دکمه های بالای پلیوری که زیر کتش پوشیده بود بسته و مرتب بودند، چهره ی شکسته اش خیلی خوب گذر زمان کوتاه اما طولانی را به نمایش می گذاشت. ابرو هایش خسته بودند و چشم هایش را انگار با غ م عالم آبیاری کرده بودند. موهای روی شقیقه هایش سفید شده بودند و این چیزی نبود که شیشه به نمایش نگذارد. حتی بیشتر از قبل. بیشتر از وقتی که لیلا را گم کرده بود. بیشتر از زمانی که زندگی اش از روی بد چرخیده بود به روی بدتر. خیلی بیشتر از آن!

با دیدن ز ن پُر اندام و مرتبی که داشت به میزش نزدیک می شد، سعی کرد فاصله ی ابرو هایش را به حالت طبیعی برگرداند و از پشت میز بلند شد. موهای مش شده اش را ساده و مرتب دورش ریخته بود و لباس های شیک و فاخر به تن داشت اما او هم مثل ارشان یا شاید حتی بیشتر از او شکسته و پیر شده بود. او هم همان غمی را خورده بود که ارشان داشت می خورد. شاید حتی سنگین تر. او هم هنوز داغ داشت. مثل ارشان و شاید حتی عمیق تر.

به میز رسید و ارشان قبل از او سلام کرد. دستش را جلو برد و ارشان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

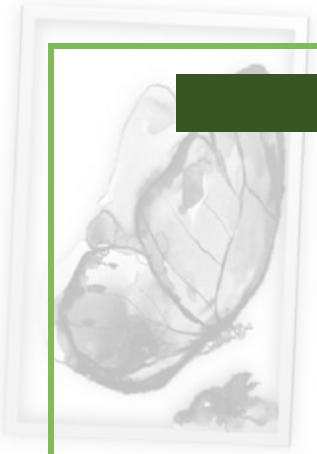
با احترام کمی خم شد بعد دست او را گرفت و هر دو با هم نشستند. حتی یک لبخند تصنعی خشک و خالی هم به لب هیچ کدامشان نمی آمد. هیچ کدام آن آدم های سابق نبودند که با دیدن هم بی اختیار لبخند می زدند و دست می دادند و اگر به حال خود رها بودند، ساعت ها از کار و اجتماع و اقتصاد و انواع و اقسام مسائل حرف می زدند. آگاهی و اطلاعات بالایشان را به رخ هم می کشیدند و هیچ نمی فهمیدند که زمان کجاست. اما ارشان با دیدن نگاه خیره ی لاله که داشت در صورت ارشان فقط غم و درد را مرور می کرد، آرام لب گشود و گفت:

-بعد از اون روزی که با خنده و خوشحالی توی مرکز از هم خداحافظی کردیم و من رفتم، کی فکرش رو می کرد دیدار بعدیمون این جا باشه؟ بعد از این همه مدت... بعد از این همه اتفاق تلخ... با این حال داغون!

اما لاله... هنوز خیره مانده بود به صورت ارشان. صورت ارشان جامع ترین دفتر خاطرا ت لیلا بود برایش. مگر لیلا جز ارشان حرفی برای گفتن هم داشت؟ مگر در وجود لیلای عاشق، غیر از همین ارشا ن شکسته و فرسوده ای که مقابل لاله نشسته بود، کسی جا می گرفت؟ لیلا ارشان بود! حتی وقتی ارشان را نداشت و از او دوری می کرد آن قدر پر بود از او که چشم های روشنش دائما آینه ای بودند برای به تصویر کشیدن ارشانی که رو به رویش نبود، برای فردی که روی به روی آن چشم ها می ایستاد!

-از دکتر صابری شنیده بودم که اومدین نیویورک. اوایل فکر می کردم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که لیلا هم باهاتون اومده اما...

آه کشید. تلخ تلخ... به تلخی زهر.

-ای کاش اومده بود...

در حالی که نفس عمیق می کشید، سرش چرخاند به سمت شیشه ی بارانی و برای بالا کشیدن آب فرضی بینی اش که فقط در تصورش راه گرفته بود، روی بینی اش چین کوتاهی انداخت. دست های قفل شده اش را روی میز قرار داد و دوباره به لاله نگاه کرد.

-بعد از اون اتفاق هم می دونستم که اومدین ایران اما نتونستم بیام دیدنتون. نه روحیه ی این کارو داشتم و نه می تونستم تصور کنم که بعد از نگاه کردن توی چشم هاتون، چه حالی بهم دست می ده.

دوباره آه. سرش را پایین انداخت و به دست هایش که با هم بازی می کردند نگاه کرد.

-اما حالا که دارم تجربش می کنم می فهمم که چه لطفی در حق خودم کردم! شاید باورتون نشه اما این لحظه واسه من سخت ترین لحظه ی زندگیمه.

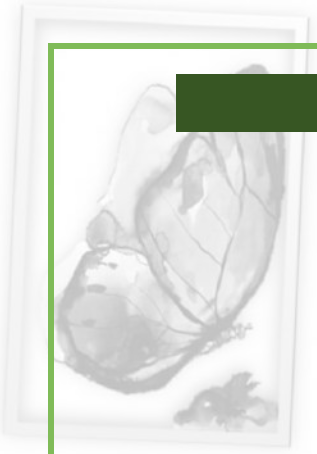
لاله هنوز خیره بود. هنوز... انگار می خواست حرف بزند اما بغض نمی گذاشت.

-سروان...

همین را گفت و راه گلویش بسته شد. ارشان با همان س ر پایین، چشم هایش را بالا داد و ابرو هایش را بالا تر. به چشم های لاله که هر لحظه خیس تر از قبل می شدند نگاه کرد و گفت:

-من دیگه سروان نیستم. همون ارشان بگین راحت ترم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اما لاله انگار که نمی شنید. با این حال هنوز برای زدن حرفش اصرار داشت که دوباره لب گشود.

-سروان ای کاش...

این بار ارشان میان حرفش پرید.

-خواهش می کنم...

لاله بعد از خواهش ارشان بی وقفه گفت:

-ای کاش لیلا اون قدر ازت خوب نمی گفت!

خشکش زد! له شد... زبانش بند آمد و عضله های صورتش همگی از کار افتادند. لب هایش از هم فاصله گرفتند و...

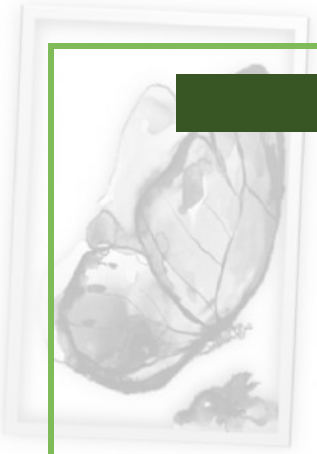
-ای کاش اون همه دوستت نداشت! وگرنه همین جا قید همه ی حرمت هایی که بینمون بوده رو می زدم و توی صورتت تف می نداختم!

هنوز... می خواست نفس بکشد، نمی توانست. می خواست نگاهش را بگیرد از آن چشم های پر درد، نمی توانست. می خواست لب بگشاید و چیزی بگوید، نمی شد. می خواست دستی ببرد در موهایی که حس می کرد مثل تمام صورتش بی حس شده و فرو ریخته اند اما... دستش تکان نمی خورد.

-انتظار داشتم توی مراسم خاکسپاریش ببینمت اما نیومدی. این کم ترین انتظاری بود که ازت داشتم با این حال نتونستم ازت کینه به دل بگیرم. می تونستم هر تصوری بکنم مثل این که اون اتفاق اون قدر واست بی اهمیت بوده که بی خیال و آسوده داری واسه خودت می گردی و وقت نداری بیای برای روح دخترم آرزوی آرامش بکنی و بری اما نه...

من تو رو خیلی خوب می شناختم با این وجود زبون لیلا به تصور من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چربیده بود! مطمئن بودم که اگه لیلا اون روز زنده بود و توی مراسم خاکسپاری خودش شرکت می کرد، اگه ازش می پرسیدم به نظرت سروان افشار الان در چه حالیه، قطعا می گفت داره می میره از درد! می گفت اون شکسته که نتونسته بیاد و ببینه دارن عشقشو، لیلاشو به جرم شناختن اون، جوون و ناکام و بی گناه می سپرن به خاک.

ای کاش نیامده بود. هزار بار در دلش به آمدن خودش لعنت فرستاد. ای کاش با لاله تماس نمی گرفت. ای کاش هیچ وقت به فکر دیدار با او نمی افتاد. ای کاش نمی آمد طلب بخشش کند. او که می دانست زبانش قفل می کند. او که می دانست نقطه ضعف خودش را. چرا آمده بود؟ چرا؟

-من... من فقط اومدم که...

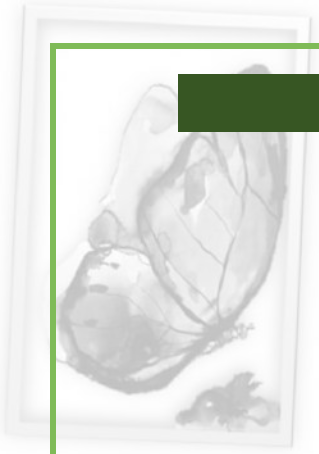
حتی خودش نفهمید که چه گفت. حرف خودش را برید. چشم هایش را روی هم گذاشت و چند لحظه خودش را به حال خودش رها کرد تا هر کاری که از دستش بر می آید برای بهبود حال خودش انجام دهد. نفس عمیق کشید. مسیر افکار آشفته اش را بست و وقتی که حس کرد می تواند حداقل برای چند دقیقه و چند جمله دوام بیاورد، چشم باز کرد و سرش را بالا گرفت.

-دکتر تنها دلیل این که خواستم ببینمتون این بود که بخوام منو ببخشین!

لاله سکوت کرد. ارشان منتظر و پر از استیصال چشم دوخته بود به سکو ت خفه کننده ی او. دوباره به حرف آمد و گفت:

-من آدم خوبی نیستم! خیلی خطا کردم و خیلی جاها رو اشتباه رفتم. خیلی ها هستن که حق دارن واسم آرزوی نابودی کنن، بخشش که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سهله! اما...

حرف بعدی اش دارای یک اسم بود! یک اس م سخت. به پیشانی عرق کرده اش دست کشید و نفس گرفت.

-اما لیلا با همه ی آدم های زندگی من فرق داشت. نه می تونم خودم رو تبرئه کنم و نه اون قدر جرأت دارم که بشینم رو به روی شما و از اتفاقی که افتاده و من مقصر اون بودم حرف بزنم. فقط می خوام بی هیچ حرف و توجیهی گناهمو قبول کنم و شما هم منو ببخشین. این طوری حس می کنم روح لیلا هم می تونه ازم راضی باشه.

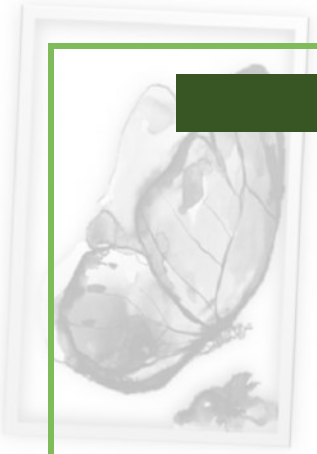
لاله باز خیره شده بود. خیره که می شد، هیچ چیز نمی توانست چشم هایش را از صورت ارشان بگیرد. محو و سردرگم زیر لب گفت:

-خیلی آرزوها داشت که می خواست بهشون برسه!

ارشان اما این بار شکل یک مجسمه ی بی جان نشد. این بار با بد حالی آرنج هایش را گذاشت روی میز و سرش را بین دست هایش گرفت.

-می گفت می خواد درسشو ادامه بده! می خواست دکترا بگیره. می خواست توی تئاتر پیشرفت کنه. توی هزار تا فستیوال، هزار جای دنیا ثبت نام کرده بود. می گفت می خواد کل کشور های دنیا رو ببینه. کلاه حصیری و دامن مخمل چهارخونه بپوشه، یه عمر توی خیابون های فرانسه و ایرلند و استرالیا قدم بزنه! کتاب فن بیان و آموزش نویسندگی می خوند! روزنامه نگاری رو دوست داشت. همیشه می گفت مامان به نظرت اون قدر عمر می کنم که بتونم به همه ی آرزو هام برسم؟ همه ی کتاب های دنیا رو بخونم؟ می گفت یعنی می شه تمام اون تابلو های

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رنگ روغن و آبرنگی که توی ذهنم کشیدم رو از سرم بیرون بیارم و بنشونم روی بوم نقاشی؟ وقت می شه؟ می گفت به نظرت خوب نبود اگه آدما می تونستن چندین بار متولد بشن و چندین بار عمر کنن تا توی هر زندگیشون یکی از مسیر های مورد علاقشون رو برن؟ سرش درد گرفته بود از شلوغی برنامه ای که خودش اونو پر کرده بود! می گفت ای کاش می شد توی یه زندگیم نقاش بشم، توی اون یکی روزنامه نگار و نویسنده و مترجم! توی یکی موسیقیدان و شاعر و یه عمر هم به شکل یه مجسمه ساز زندگی کنم. می خواست بره کلاس بافت تابلو فرش! می گفت بعد از این که بازیگری و کارگردانیشو به یه جای خوب برسونه، یه تابلو فرش بزرگ و ابریشمی می بافه واسه دیوار ضلع راست خونه که خالی بود! می گفت...

دست های ارشان قصد ترکاندن سرش را داشتند. نالید:

-نمی خوام بشنوم.

عذابش بی انتها بود. دست هایش با حرص از شقیقه های دردناکش کشیده شدند تا روی گوش هایش و آن ها را فشرد. با همان س ر پایین و صور ت در هم آشفته نالید:

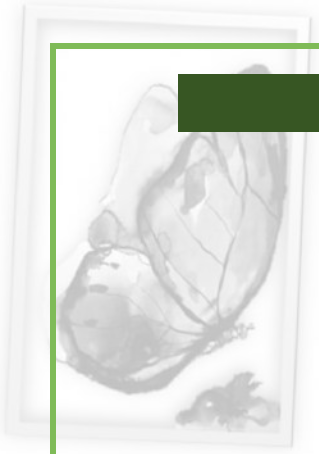
-نمی تونم. دیگه نمی تونم.

لاله حالت مبهوت قبلی خودش را حفظ کرده بود. ادامه داد:

-اما آخ ر آرزوها و برنامه هاش واسه هزار تا زندگی با هزار تا سبک مختلف فقط یه جمله بود. همیشه با لبخند اون جمله رو می گفت.

فشار دست هایش را بیشتر کرد. لاله با لبخندی تلخ روی لب هایش ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-آخر همه ی این حرفا یه لبخند شیرین می نشوند روی لب های خوشگلش و خیره می شد به رویا هاش. آروم تر از قبل می گفت: "اما دوست دارم توی تمام این زندگی ها باز هم با ارشان آشنا بشم"!

ادامه داد:

-بعدشم با همون لبخند ساکت می شد و تا یکی دو ساعت نمی شد اونو از رویای ارشانش بیرون اورد. خداش شده بودی. تمام دنیاشو با تو ساخته بود. دختر پر جنب و جوش و شا د من، با اون همه تنوعی که واسه زندگیش می خواست، تو رو بی تغییر و تنوع توی رویا هاش جا داده بود. اما من مادرش بودم... می فهمیدمش! من می دونستم وقتی ساکت می شد و با لبخند چشم می دوخت به یه نقطه ی ناشناخته، تمام آرزو و رویا هاشو فراموش کرده بود و فارغ از او همه نقشی که برای خودش ساخته بود، خودشو فقط در نقش ز ن تو بودن تصور می کرد!

بغضش داشت بر می گشت. چیزی از ارشان باقی نمانده بود.

-گفتی می خوای ببخشمت؟

نمی توانست عکس العمل نشان دهد.

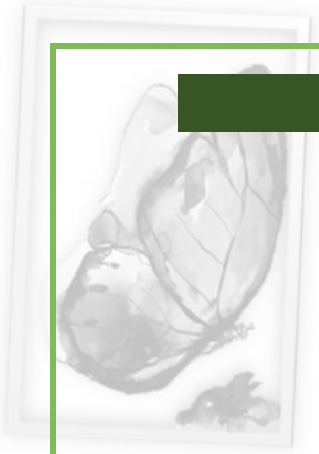
-مگه تو چکار کردی پسر؟ مگه پرونده ی لیلا بسته نشد؟ مگه نگفتن یه تصادف عادی بوده؟ تو عذر چیو می خوای؟!

امان از سر دردناکش. امان از دردی که داشت تشدید می شد.

-چیو باید ببخشم؟ اومدی واسه این که لیلا تصادف کرد از من طلب بخشش کنی؟!

صدای لاله تند شده بود اما ارشان...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نه... خودت به وکیلم گفته بودی که تصادف معمولی نبوده. خودت گفتی می خوای دنبال مقصرش بگردی اما یهو خبر رسید که پرونده بسته شده! آتیش تو بود که یه دفعه خوابید وگرنه آتیش از اون پرونده هنوز برداشته نشده!

حتی تند تر از قبل. حتی انگشت اشاره ای مقاب ل س ر پایین و چشم های بسته ی ارشان بالا رفت.

-نمی پرسم چرا... نمی پرسم چی شد. فقط یه چیزی می گم که باید انجام بشه...

حواسش داشت به حرف های لاله جمع می شد. افکارش داشتند جایگزین می شدند.

-مقصر مرگ لیلا هر کسی که هست باید مجازات بشه. من ازش نمی گذرم.

از پشت میز بلند شد.

-و تا وقتی که این پرونده نه از زیر دست دادستان و قاضی، بلکه از زیر دست من بسته نشه، دست برنمی دارم!...

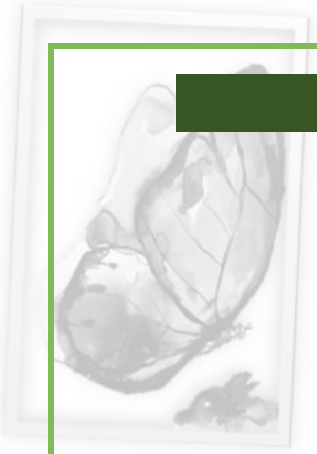
پشت کرد به ارشان و راه افتاد به سمت در خروجی.

تابستان!

تهران!

همین طور که به بدنه ی آسانسور تکیه زده و لبش را می جوید، نفس عمیق کشید و به ساعت روی مچ دستش نگاه کرد. ساعت از سه صبح گذشته بود و همین گذرِ بی منطق و غیر قابل فهم، باعث شد که لبش بین دندان هایش بماند و فکر کند به این که چطور تا این وقت شب در

DONYAIEMAMNOE



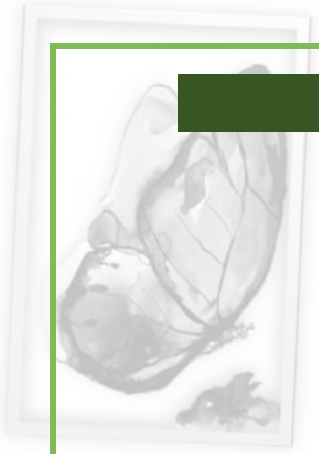
DONYAIEMAMNOE

خانه ی بابک بوده و گذر زمان را نفهمیده!

سرش را بلند کرد و نگاه کرد به مقابل! به مقابلی که نمایانگر پارکینگ بود و باز بودن در آسانسور را به رخ می کشید. بی آن که خیلی با شرایطی که داشت درگیر شود، دوباره غرق شد در فکر صحبت و گفت و گو های خانه ی بابک. صحبت از کار و ساخت و سازِ بهروز در آمریکا و این که با آخرین شراکتِ زیرکانه اش و پروژه اش برای ساخت هتل لوکس و مدرن، چه اندازه سود به دست آورده! به یاد آورد اشتیاق بهروز را برای حرف زدن و برعکس سکوت بابک را که برای ارشان آشنا بود اما هر چند دقیقه یک بار بهروز را وادار به سکوت می کرد تا با حرکت چشم و ابرویش از ارشان دلیل این حال بابک را جویا شود و ارشان فقط با یک لبخند تسکین دهنده پاسخ دهد که هیچ...

چشمش هنوز پی مقابل و همان صحنه ی تکراری می رفت و این بار حرف های بهروز در سرش می پیچیدند که می گفت در کدام قسمت از آمریکا خانه دارد و چه برنامه هایی ریخته برای اقامتِ دل نشین و دوست داشتنیِ بابک و ترلان و مامانی، در یکی از بهترین قسمت های تورنتو. می گفت که چقدر وسواس به خرج داده تا همه چیز باب میلش باشد و همان چیزی از آب در بیاید که خانواده اش لیاقت زندگی در آن را دارند. صحبت می کرد از این که چه ارزشی برای ترلان قائل است و می خواهد بعد از این که بینایی اش را به دست آورد، چه جاهایی را به او نشان دهد. می گفت که برای آینده ی او و همسری که امیدوار است از آشناهای خودش باشد، چه برنامه هایی ریخته و چه استراحتگاه های معرکه ای را برای تفریح و بازی بچه های آینده ی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترلان انتخاب کرده! و ارشان هر بار به صورت ترلان نگاه می کرد و هیچ کس نمی داند که چه آتشی می دید در نگاهِ به ظاهر آرام و متینش. چه خود خوری هایی از وجودش زبانه می کشید و چه بغضِ واگیر داری راه گلویش را بسته بود.

دوباره به مقابل نگاه کرد و سنگینی شامی که سر دلش را گرفته بود، به او یاد آوری شد. به یاد آورد که سحر چه میز شاهانه ای برای شام چید و با این که این هنرمندی های سحر برای ارشان تازگی نداشتند، اما آن قدر اشتها برانگیز بود که اختیار خود را از دست داده و فراموش کرد که همین یک هفته پیش برای رژیمی که همیشه آن را رعایت می کرد، برنامه های جدی تر چیده!

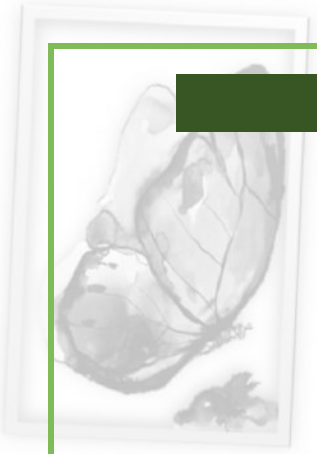
سر چرخاند و نگاه انداخت به دکمه ی آسانسور. حدس می زد که چرا راه نمی افتد! نگاه کرد به عدد پنجی که خاموش بود و باعث شد "نوچ" کلافه ای بگوید از دکمه ای که همیشه گیر داشت و درست کار نمی کرد. باید آن قدر محکم می فشردی اش که حتی اگر آن روز حرصی به دنیا و آدم هایش نداشته ای، جسمت تحریک شود برای یک زد و خورد درست و حسابی!

لیلا با صدای بلند خندید و گفت: "چیه این قدر انرژی صرف می کنی؟! خب تا بیای این عتیقه رو راه بندازی، با همون انرژی از پله ها رفتی بالا"!

لبخند زد و تکیه اش را از دیوار آسانسور گرفت. خم شد به طرف لیلا و دستش را کشید و او را وادار به وارد شدن کرد.

"خواهش می کنم تو دیگه واسم تصمیم های ورزشی نگیر که امروز

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

توی باشگاه کلی عرق ریختم"

لیلا خندید و دوباره از آسانسور خارج شد.

"بهتر... من از مرد های دل گنده بدم میاد".

ارشان هم با همان خیرگی شدید به چشم های براق لیلا خندید و گفت:

"همینه که نذاشتی شام بخرم؟"

با لبخند و حرکت سرش تایید کرد.

"تحویل بگیر! از صبح تا عصر برو توی این اداره ی لعنتی کار کن، جون بکن و با هر کس و ناکسی سر و کله بزن، بعد به جای این که درکت کنن و بگن بذار زود تر بریم خونه و با یه شام خوشمزه ازشون پذیرایی کنیم، نگران اینن که فردا توی خیابون یکی نگه اِ نگاه کن شوهرش چاقه! اینم شد زندگی؟"

لیلا دوباره خندید.

"خودتو لوس نکن آقا ارشان. فعلا که نه تو شوهر منی نه من زنِ خونه ی تو".

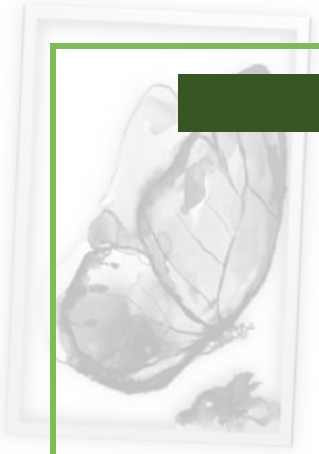
ارشان با سر تایید کرد و گفت: "اوهوم. پس نگرانی عکس های آتلیه زشت بشن؟"

لیلا با خوشحالی از تفکر ارشان که فقط به پیوند ختم می شد، شانه بالا انداخت و گفت: "اینم معضل بزرگیه! حالا از اون آسانسور پیاده شو تنبل خان که این دکمه ی خراب حسابی منو یاد معضل زشت شدن عکس های آتلیه می ندازه. بدو"...

ارشان دست هایش را بغل کرد و گفت: "بیا داخل حوصله ندارم".

لیلا با حالتی مصمم و پر اراده ارشان را از آسانسور بیرون کشید و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان با مقاومت برای ماندن، محکم دکمه ی طبقه ی پنج را فشرد. با هیجانی تحریک کننده و ساختگی گفت:

"بدو... بدو بیا داخل الان درش بسته می شه"!

اما لیلا بی توجه به ارشان او را از آسانسور خارج کرد و خودش سریع وارد آن شد. در شروع کرد به بسته شدن و لیلا با شیطنت رو به چهره ی سردرگم و متعجب ارشان کرد. سریع گفت: "اگه زود تر از من برسی بالا، واست یه شام توپ درست می کنم"!

چیزی نمانده بود تا در بسته شود. با صدای بلند تر ادامه داد: "نرسی خبری از شام نیستا... بدو"!

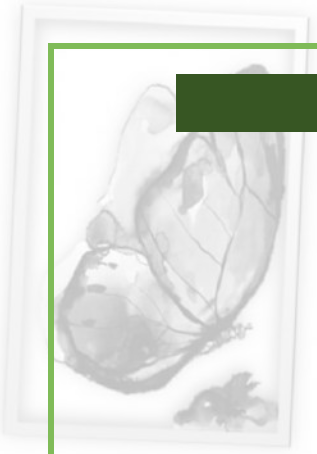
پلک زد و به فاصله ی یک پلک زدن، خودش را دید که مقابل درِ بازِ آسانسور ایستاده و به فضای خالی آن نگاه می کند. آه بلندی کشید و بدون این که دوباره وارد آسانسور شود، فقط کمی خم شد و دکمه ی طبقه ی پنج را برای لیلایی که نبود فشرد! دوباره صاف ایستاد. در شروع کرد به بسته شدن و صدای لیلا در گوش های ناشنوایش پیچید.

"اگه زود تر از من برسی بالا، واست یه شام توپ درست می کنم!

نرسی خبری از شام نیستا... بدو"!

و در بسته شد. آرام و برعکس تمام عصر هایی که پنج طبقه پله را با سرعتی فراتر از انتظار بالا می رفت، به سمت راه پله حرکت کرد و پایش را گذاشت روی اولین پله. صدای دکتر صابری در سرش پیچید که از رفتن مادر لیلا که همکارش بود می گفت. می گفت دوتایی رفته اند. می گفت این اواخر هیچ کدامشان دل و دماغ کار کردن را نداشته اند.

DONYAIEMAMNOE

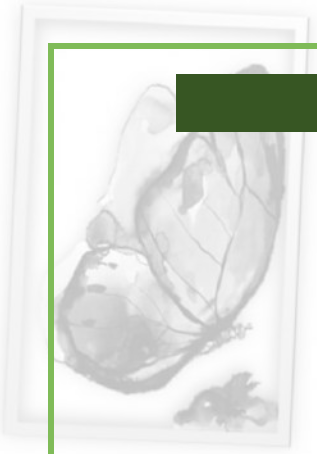


DONYAIEMAMNOE

دومین پله برش گرداند به چند سال قبل. درست همان روزی که برای اولین بار، آدرس دکتر صابری را که روانشناسِ خوب و کاربلدِ یک مرکز توانبخشی خصوصی بود، از همکارش گرفت. دکتر صابری درمان هر کسی را به عهده نمی گرفت. فقط ارشان که همیشه خودش را به محبت های بابک مدیون می دانست، در جمع دوستانه اش برای وضعیت رو به وخیم شدنِ او تاسف خورده بود و یکی از همکارانش قول داده بود که دکتر صابری را راضی کند یکی دو جلسه با بابک حرف بزند. گفته بود کارش را خوب بلد است. گفته بود چند جلسه که بیمار را ببیند، چاره ی بهبودی را دستش می دهد. و چه چیزی بهتر از این برای ارشانی که در سن کودکی از خانه ی ناپدری فراری بود و تنها پناهش منزل همسایه می شد؟ چه چیزی بهتر برای ارشانی که از همان روز های کودکی شده بود عزیز دردانه ی خاله مهشید و شوهر خاله اش که به هر دلیلی که می توانست دلسوزی باشد یا نفرتِ خاموش از کیانوش، کاری کرده بود که آن خانه به دل ارشان خوش بنشیند! بزرگ تر که شد، شب ها تا صبح با بابک فیلم سینمایی تماشا می کردند یا عصر که می شد با یک بساط بی سابقه از خوراکی های متنوع به تماشای فوتبال می نشستند. گاهی به پیاده روی می رفتند و گاهی دوتایی و مردانه در یک رستوران خلوت می کردند تا درد و دل کنند و ارشان بگوید از این که دوست دارد در آینده چه کار هایی انجام دهد و بابک پدرانه به او امید وصل می داد.

پله ی سوم عصر همان روز بود! دست بر کمرِ خمیده ی بابکی که دیگر آن بابک سابق نبود، وارد مرکز شد و هنوز از در داخل نشده، با حرص و خشم سر برگرداند به سمت دختری که از بی حواسی و عجله

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

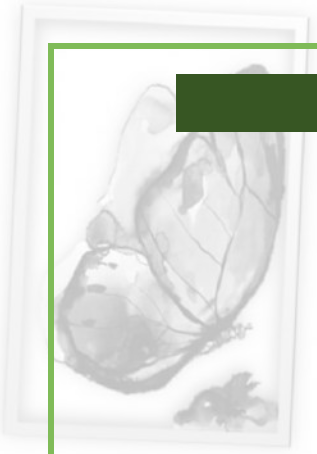
با او برخورد کرده و از او سبقت می گرفت! هنوز نگاهش خشم داشت که دختر بی توجه از کنارش گذشت و همین طور که قدم های بلند و پر عجله بر می داشت، برای دادن جواب سلام مستخدمِ مرکز سر برگرداند. با آن موهای یک طرفه و افشان روی صورتش، لبخند پر انرژی و شادی زد و با صدای زیبایش با نهایت مهربانی و شور و شوقِ جوانی، سلامی بلند گفت. چشم های سبزش از آن فاصله هم جذاب بودند! تا آمد برسد به انتهای آن راهروی طولانی، بی مکث و توقف با چندین نفر سلام و احوال پرسی کرد و حتی گپ زد! و ارشان تا آمد خودش را پیدا کند، دختر گذشته بود از راهرو و خشم گذشته بود از چشم هایش تا جای خود را بدهد به محو شدنی بی مثال.

پایش را گذاشت روی پله ی چهارم و به یاد آورد رفت و آمد های مکررش را به آن مرکز با چشم هایی که مدام در حال جست و جوی کسی بودند که خودش هم خبر نداشت! فقط می دانست کسی را می خواهند که مطمئن بود با آن محیط و آدم هایش حسابی آشنا و صمیمی است و قطعا بار دیگر به آن مرکز پا می گذارد.

رسید به پله ی پنجم و دید که خودش از بس که رفته و آمده و حتی به واسطه ی شغلش به آن مرکز خدمت کرده، شده یک پا آشنا! از همان هایی که تا از در وارد می شوند همه با لبخند به استقبالشان می آیند و هر بار به یاد می آورد که اولین استقبالی که از این آدم ها دیده، هیچ وقت از خاطرش پاک نمی شود!

پله ی ششم روزی بود که دوباره آن دختر را دید اما این بار به عنوان دختر یکی از پزشک های معروف آن مرکز که خانمی خوش رو و مهربان بود. درست مثل لبخند دخترش! و ارشان در آن مدت آن قدر با

DONYAIEMAMNOE

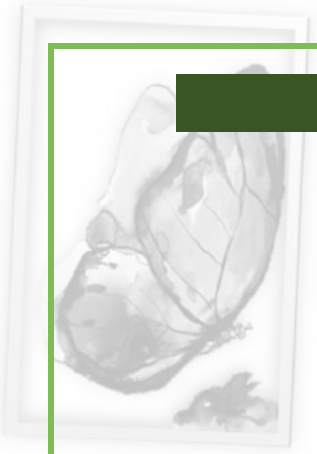


او صمیمی شده بود که تا فهمید لیلا، آن اسمی که انگار از آسمان به دهان دکتر فرود آمد تا با آن دخترش را خطاب قرار دهد، همان لیلاست، برق غافلگیری و خوشحالی از چشم هایش بیرون پرید و باعث تعجبِ دکتر لاله سرافراز شد! آن قدر که با تعجب از ارشان پرسید که اتفاقی افتاده و ارشان فقط با خوشحالی پاسخ داد که نه و از آشنایی با دخترش ابراز خوشحالی کرد.

پله ی هفتم روزی بود که ترلان اصرار کرد با ارشان و پدرش همراهی کند. بر خلاف چهره ی سرد و بی تفاوت بابک، ارشان خواسته ی ترلان را پذیرفت و سه تایی با هم راهی مرکز شدند. آن روز همان روزی بود که لیلا به ارشان قول داده بود او را برای بازدید از بخش تئاتر که مخصوص بچه های عقب مانده ی ذهنی بود و او مسئولیت مدیریت آن را به عهده داشت، با خود همراه کند. همان روزی بود که لیلا با دیدن چهره ی آرام و پر جذابیت ترلان از ته دل لبخند زد و ناگهان با گذر فکری از سرش، چشم هایش درخشیدند. از فردای آن روز ترلان شد یکی از اعضای گروهِ تئاترِ لیلا و ارشان هر بار هم ترلان را همراهی می کرد و هم به لیلا نزدیک تر می شد!

پا که روی پله ی هشتم گذاشت، دید که همه چیز رنگ سرخ بهترین روز های زندگی را دارند! رنگ سرخِ سیرِ گل های رزی که بویشان می پیچید در ماشین سفید رنگش و رنگِ قلب بی تابش که تا آن دوره، این طور برای پمپاژ خون مشتاق و سر حال نبوده. دید که همه چیز بوی عشق می دهد و بوی قهوه ی کافی شاپ های مختلف در گوشه گوشه ی شهر. بوی کاغذ کتاب های روانشناسی و بوی داستان هایی که از دهان لیلا نقل می شدند. گاهی بوی تشدید شده ی سومین فنجان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

قهوه که به سبب شخص سوم روی میز قرار می گرفت و ترلان را همراه می کرد با عاشقانه های دو نفری که هر دو به او عشق می ورزیدند و از ته دل دوستش داشتند!

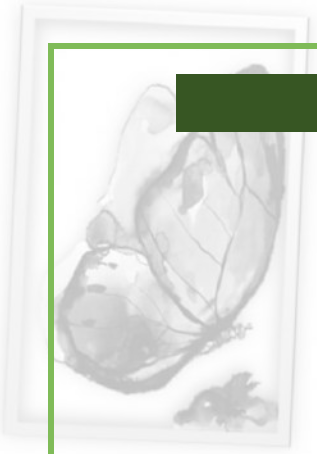
قدم برداشت تا برسد به پله ی نهم و قسمتی دیگر از دوران آرزویش پیش چشمش نقش بست و پله ی دهم و یازدهم همین طور. پیش رفت و روی هر کدام از آن لعنتی هایی که زمانی فقط به عشق یک شام با دست پخت دختری که دوستش داشت آن ها را بی شمارش و بی توقف می پیمود، لحظه ای مکث کرد و قسمتی دیگر مرور شد. آن قدر که هر چه پیش رفت و هر چه شمار پله ها بالا تر رفت، بیشتر رسید به بخش هایی که دوستشان نداشت. هرگز دوستشان نداشت مخصوصا با آن وضوحی که رژه می رفتند پیش چشم هایش و گلویش را متورم می کردند. آن قدر که تا آمد به طبقه ی پنجم نزدیک شود دید که دارد با پیمودن پله ها، بعدی اش را که لعنتی تر بود از قبلی، یک بار به باد لگد می گیرد و حرص از تک تک سلول های وجودش جوانه می زند.

چشم باز کرد و دید که همه چیز له شده و آوار و ویران در مقابل چشم های تداعی گرش. چشم باز کرد و دید که با پایان رسیده... چشم باز کرد و خودش را مقابل درِ بازِ آسانسورِ خالی دید.

نفس عمیق کشید و سرش را پایین انداخت. دوباره که سر بلند کرد، داشت نفس نفس می زد! انگار که تمام پنج طبقه را در مدت چند دقیقه ی خیلی کوتاه دویده! لیلا با آن نگاه پیروزمندانه و لبخند مغرورانه اش برای ارشان پشت چشمی نازک کرد و گفت: "حالا چکار کنیم؟! من بردم تنبل خان"!

ارشان با آن صورت خیس از عرق و صورت در هم کشیده از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خستگی، خم شد تا نفس های تندش را کنترل کند و دوباره صاف ایستاد. نفس نفس زنان چشم دوخت به لیلا و داشت با نگاهش برای شامی که طعمش با تمام شام های دنیا فرق داشت التماس می کرد که لیلا دوباره آرام خندید و دستش را برد به طرف همان دکمه ی خراب و سختِ آسانسور. ارشان درگیر بود با تعجب و سوال های گوناگون که در آسانسور بسته شد روی صورتِ خندانِ لیلا و ثانیه ای بعد دوباره باز شد. لیلا با وجدی متظاهرانه چشم هایش را درشت کرد و کف دست هایش را به هم کوبید.

"وای ببین آقا ارشان چه کرده"!

زیر نگاه متعجب ارشان آسانسور را ترک کرد و بازویش را گرفت تا به او کمک کند صاف بایستد.

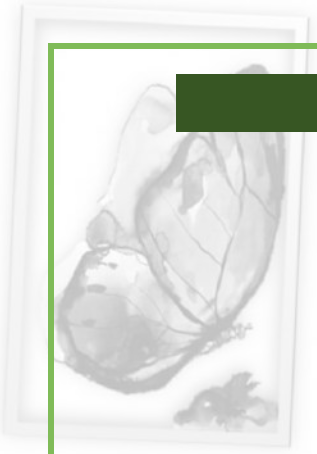
"عشقِ همیشه برنده ی من! تو زودتر رسیدی"!

نمی دانست شوکه شود، غافلگیر شود، به نفس های از دست رفته اش کمک کند یا این که نه... یا این که بمیرد از دوست داشتن این دختر.

"خب عزیزم... تا تو یه دوش کوچولو بگیری همه چیز آمادست. شام چی میل داری؟"

خواست فکر کند به این که چه چیزی میل دارد و اشتهایی که از تمام غذا های دنیا کور شده بود، خراب شد روی سرش. نه عرق کرده بود و نه نفس نفس می زد. نه حتی با چشم هایش به لیلا التماس می کرد که برایش شام بپزد. نه حتی لیلایی می دید! لبخند تلخ و تحقیر آمیزی به تصویری که از خودش در آینه ی داخل آسانسور افتاده بود زد و پشت کرد به دنیایی که با تک به تک آن پله ها، برای خودش احیا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کرده بود. پشت کرد به همه چیز.

***

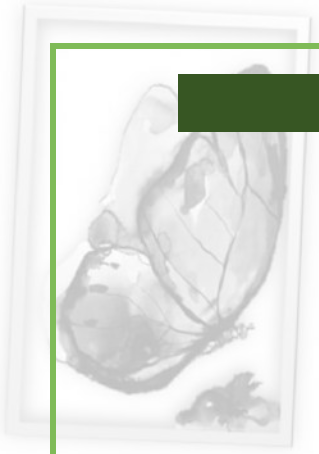
دست و صورتش را شسته و حوله به دست، داشت به سمت اتاق خوابش قدم بر می داشت. در تاریک و روشن خانه که غرق شده بود در تم صدای اتوبانی که فاصله ای با ساختمان نداشت، کنترل تلویزیونِ روشن اما بی صدا را از روی زمین برداشت و هنوز آن را خاموش نکرده بود که صدای پیامک موبایلش بلند شد. انگشتش روی دکمه ی آف کنترل بی حرکت ماند و بعد از گذراندن این فکر که یعنی چه کسی می تواند باشد، تلویزیون را خاموش کرد. حوله را روی شانه اش انداخت و موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

همین طور که قفل صفحه ی گوشی را باز می کرد، نگاهش را در خانه ی نیمه تاریک که پر بود از اسباب بازی های ریز و درشت، چرخاند و پیامک را باز کرد. با دیدن نام تیام نفسش در سینه حبس شد! محال بود که تیام بی موقع پیام بفرستد و کار مهمی نداشته باشد.

"ارشان هر جا هستی سریع بیا دفترِ من... باهات کار دارم".

چانه اش منقبض شد. دست بی حس از نگرانی اش را پایین انداخت و بی آن که نگاهش را از صفحه ی گوشی بگیرد، آرام کنترل را روی مبل انداخت. دست آزادش هم به دستی که موبایل را در آن داشت، پیوست و با هر دو انگشت شستش، شماره ی تیام را جست و جو کرد و گوشی رفت روی حالت تماس. هنوز یک بوق بیشتر نخورده بود که تماس رد شد و بوق اشغال نگرانی ارشان را تشدید کرد. خواست دوباره تماس بگیرد که دوباره پیامکی دریافت شد. بی وقفه آن را باز

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کرد و چشم دوخت به صفحه ی گوشی.

"فقط بیا! امیدی جسدی رو که مفقود گزارش کرده بودیم، توی سردخونه پیدا کرده"!

رسما خودش را مرده فرض کرد! با این حال بعد از یک شوکِ بی نمود و کوتاه، نگاهش را از صفحه ی موبایل گرفت و در حالی که آن را محکم در دستش می فشرد، دستش را پایین انداخت. دستی به صورت آشفته اش کشید و با کلافگی چنگ انداخت به دکمه ی بالای پیراهنش. همین طور که برای عوض کردن لباس هایش و دوباره بیرون رفتن، راهی اتاق خوابش می شد، دکمه های پیراهنش را تا نیمه باز کرد و دستگیره ی در اتاق را گرفت. آنچنان با حرص در را باز کرد که صدای باز شدن قفلش با بیشترین قدرت ممکن در فضا پیچید و قبل از این که ارشان وارد اتاق شود، مهراوه با ترس روی تخت نشست و چشم دوخت به در. به محض دیدن مهراوه با تعجب ابرو در هم کشید. روی تخت دونفره ای که تنها مخصوص به خود ارشان بود، نشسته و به او نگاه می کرد.

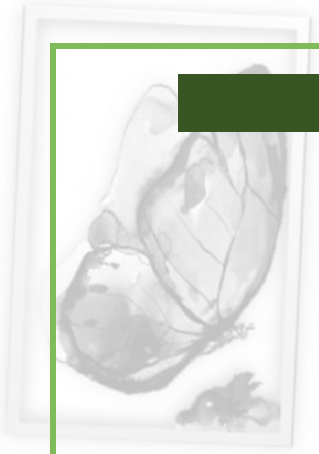
-تو این جا چکار می کنی؟

معلوم بود که از خواب پریده. چشم هایش ورم داشتند اما صورتش همچنان آراسته بود و موهایش مرتب بودند. پای بی حسش را از تخت پایین گذاشت و همین طور که بلند می شد، لباس خواب کوتاه و بازش بیشتر به چشم می آمد.

-دیر کردی. گفتم شاید دیگه برنمی گردی.

ارشان نگاهی را که محو مهراوه شده بود، از او گرفت و خودش را به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آن راه زد. با بدخلقی گفت:

-خب؟!

مهراوه ابرو هایش را بالا داد اما بی تعجب و با آن اقتدار همیشگی مخصوص به خودش گفت:

-چی خب؟

نگاهش سر خورد روی موهای مهراوه که صاف و یکدست، به ساده ترین شکل ممکن کوتاه شده و تا زیر گردنش را در بر می گرفتند.

صدای لیلا در سرش پیچید.

"می خوام موهامو کوتاه کنم"!

چهره ی متفکر خودش هم در خیالش نقش بست. لب هایش را روی هم می فشرد و داشت چهره ی لیلا را با موی کوتاه تصور می کرد تا نظری بدهد.

"هوم... حیف این موها نیست؟"

"مامان می گه وقتی موهام کوتاه بودن شیک تر بودم. آخه منو چه به موی بلند؟ نمی تونم بهشون برسم"!

لبخند خودش را دید. حتی همان لبخند معمولی اش هم در حضور لیلا، عشق داشت.

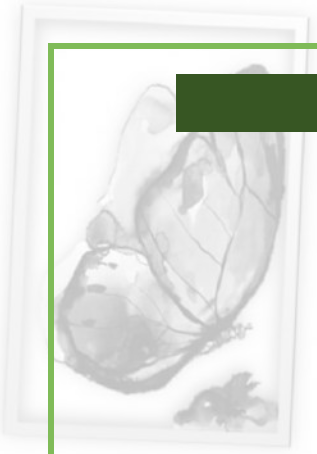
"هر کاری دلت می خواد بکن. فقط وای به حالت اگه به دل من نشینه".

لیلا چشمک دلبرانه ای زد و لبخند بر لب گفت:

"می شینه. می نشونمش"!

ارشان خندید. نه به حرفش! به واقعیتی که لیلا از آن حرف می زد. به وجود سرشار از سادگی اش که به عجیب ترین شکل ممکن بر دلش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نشسته بود. نشانده بودش!

-چی خب ارشان؟

حواسش را داد به مهراوه. نمی توانست نگاهش کند. کلافه می شد! موهای ساده و کوتاهش عجیب شبیه به موهای لیلا بودند اما موهای لیلا نبودند! دلش برای لیلا تنگ شده بود. می خواست از دلتنگی خفه شود. با خود تصمیم گرفت که قوی باشد و بعد رو کرد به مهراوه. از بین دندان هایش گفت:

-برنگشتن من توجیه مناسبیه برای این که بیای و روی تخت من بخوابی؟

مهراوه سربرگرداند به سمت تختی که تنها بوی تندِ ارشان را می داد و بعد از کشیدن یک آه، دوباره به ارشان رو کرد.

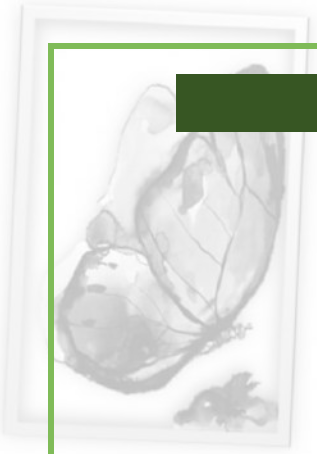
-حالا که چیزی نشده!

جوابش ساده بود! طبق معمول زبان تندش را به رخ نمی کشید. ساده بود و صبور. درست مثل لیلا. مثل لیلا که سادگی هایش به دل می نشست اما مهراوه... دلش برای لیلا تنگ شده بود. چشم هایش روی هم می رفتند تا وظیفه ی پلک زدن را به انجام برسانند و پشت این پلک ها لیلا را که می دید، برای باز کردن چشم هایش درمی ماند.

مهراوه ربدوشامبر صورتی ملایمش را از کنار پاتختی برداشت و به قصد رفتن به اتاق خودش، راه افتاد به طرف در. داشت از کنار ارشان می گذشت که ارشان بعد از کمی کلنجار رفتن با خود، بازوی او را محکم در دست گرفت.

-صبر کن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سر جایش میخکوب شد و با تعجب چشم دوخت به ارشانی که نگاهش نمی کرد. ارشانی که همچنان مشغول بود با کلنجارهایش. بازوی لطیف و زنانه ی مهراوه ظرافت لیلا را برایش به تصویر می کشید. او هم زن بود! هر چند خیلی متفاوت اما... زن بود. لب خودش را جوید. چشم هایش را روی هم گذاشت و چند لحظه بعد باز کرد. یادش که نرفته بود؟ باید قوی می ماند. از خودش پرسید این سوال تکراری را. بار ها و بار ها پرسیده بود. بار ها و مهار کرده بود آن نیاز های طبیعی مردانه را. بار ها به خود فهمانده بود که هر زنی لیلا نیست! به خودی که هیچ وقت فراموش نمی کرد از یک زندگی و یک رابطه و از یک زن، فقط توقع لیلا بودن را دارد. بار ها به چشم هایش تلنگر زده بود... به ذهن پر خطایش که هر زنی لیلا نیست! نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون عکسی که اون شب بهت نشون دادم... می شناختیش نه؟

مهراوه که انگار طی همان چند لحظه سکوت هزاران نوع خیال در سر پرورانده بود، سوال ارشان را در دهان خودش مزه مزه کرد و بعد پوزخندی تاسف بار زد.

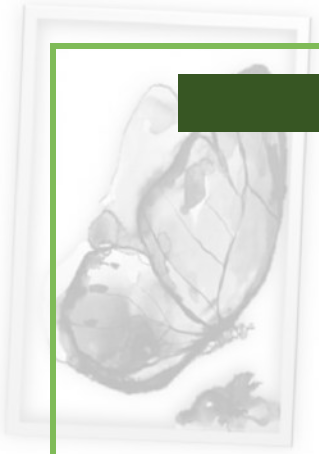
-تنها حرفی که یه مرد با زنش داره همینه؟!

دندان هایش را از حرص روی هم فشرد. مهراوه داشت به مسیری که نمی خواست پرتش می کرد.

-جواب سوالمو بده. دارم یه ریسکی می کنم که باید مطمئن بشم ارزششو داره. کار تو بوده یا نه؟ تو واسش جعل هویت کردی؟!

مهراوه آه بلندی کشید و بازویش را از دستِ خشمگین ارشان جدا کرد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سری تکان داد و گفت:

-آره. کار من بود.

انگار قبلا از این بابت مطمئن نبود که این طور حرصش را از دندان هایش بیرون می ریخت! حالا می توانست از این حرص و نفرت استفاده کند تا به خودش بفهماند که مسکن دلتنگی برای لیلا، مهراوه نیست. هیچ زنی نیست.

چرخید به طرف مهراوه و با صدای دورگه ای که نمی توانست خیلی تند برود و چشم هایی که خستگی از وجودشان لبریز بود گفت:

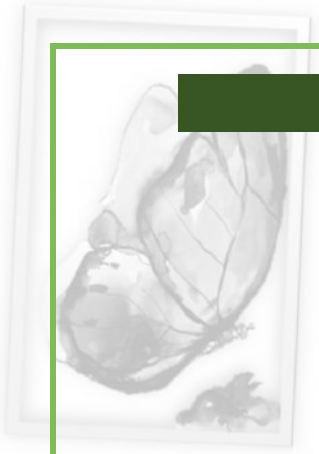
-اینم یه بار دیگه که به خاطر محافظت کردن اجباری از تو، موقعیت خودمو به خطر انداختم. اما بهتره یه فکری به حال خودت بکنی چون از این به بعد دیگه کسی نیست که ازت محافظت کنه!

فاصله ی مابین ابرو های مهراوه کم شد. چشم هایش سوال داشتند.

-از این به بعد خواستی منو ببینی تشریف میاری من پشت کابین زندان منتظرتم! فقط اون روز یادت نره که چه قولی به هم دادیم. قول در برابر قول. فهمیدی؟

مهراوه انگار آرام گرفته بود که نگرانی از چهره اش پر می زد و دور می شد. چرخید به سمت ارشان و کمی جلو رفت. ارشان با این حرکت دور از انتظارِ مهراوه، سریع رنگ عوض کرد و حالا شد شکل تعجب. کمی عقب رفت و مهراوه باز هم به او نزدیک تر شد. فهمید که قصد توقف ندارد و اگر ادامه دهد می رسد به دیوار و کم می آورد! مغرورانه فکش را حرکت داد اما هر کار کرد نتوانست به چشم هایش بفماند که وظیفه شان درست دیدن است! محکم سر جایش ایستاد تا ببیند

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مهراوه چقدر می خواهد ادامه دهد. دلش برای لیلا تنگ شده بود! می خواست ببیند مهراوه چقدر می تواند پیش بیاید و او در حالی که چشم دوخته بود به چشم های خسته ی ارشان، خودش را در کمترین فاصله نسبت به او ثابت نگه داشت و خیره شد در چشم هایش. چشم های سبزِ مهراوه! لعنتی... دلش برای لیلا تنگ شده بود! مهراوه با صدای آرام و ظریف زنانه گفت:

-من نمی ذارم.

پیچیدگی ابرو های ارشان باز هم بیشتر شد. دلش برای لیلا تنگ شده بود. برای حرف های شیرین و آرامش بخشش. برای وقت هایی که درک می کرد یک مرد با وجود تمام قدرتمندی هایش، چقدر به نیروی عشق و محافظت یک زن نیاز دارد.

-نمی ذارم تو بیوفتی زندان. اگه کار به اون جا بکشه خودم همه چیزو گردن می گیرم.

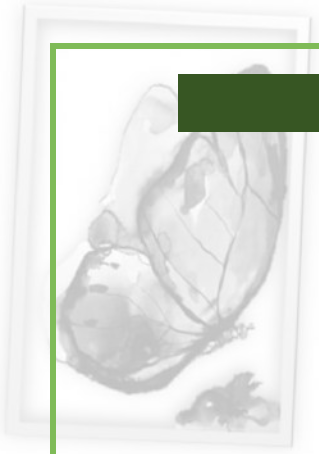
می خواست پوزخند بزند به خیال باطلش هرچند که مطمئن نبود کاری وجود داشته باشد که مهراوه از عهده ی آن بر نیاید. دلش برای لیلا...

-چرا نمی فهمی من دوستت دارم ارشان؟!

"دوستت دارم ارشان"

دلش تنگ شده بود برای شنیدن این حرف که شاید خیلی ها می گفتند اما او فقط از زبان لیلا آن را می شنید. چشم دوخته بود به چشم های مهراوه که از آن ها فقط زن بودن را می دید! تنها ویژگی کاملا مشابه با لیلا! زن بود. زنی با چشم های سبز! هر چه می خواهد باشد. هر چه می خواهد به دل ننشیند. مهم این بود که مهراوه هم زن بود!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-من دوستت دارم.

چشم های مهراوه را برای اولین بار در زندگی اش ساده و صادق می دید. برای اولین بار در زندگی اش حس نفرتش را تشدید نمی کردند. برای اولین بار در زندگی اش نمی خواست سرش را بگیرد و بکوبد به دیوارِ کناری! نمی خواست دستش را بگذارد بیخ گلویش و به نوع دیگری تا چسبیدن به درِ اتاق، همراهی اش کند! نباید این کار ها را می کرد! مهراوه زن بود. درست مثل لیلا!

با بالا رفتن دست مهراوه از جا پرید. دستی که آرام حلقه شد در دکمه ی میانه ی پیراهن ارشان که بالا تری هایش همه باز بودند. دست دیگرش روی صورت زبر از ته ریش ارشان نشست و دوباره با آرامش گفت:

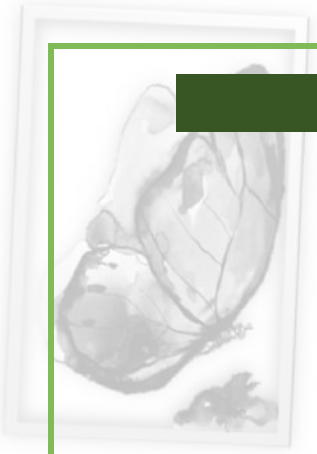
-چرا نمی فهمی توی این دنیا هیچ کس رو قدر تو نمی خوام. چرا باور نمی کنی؟

کاش لیلا آن جا بود. کاش بود تا دلتنگی این طور امانش را نمی برید. نگاهش از چشم های مهراوه سر خورد و رسید به یقه ی باز و برجسته ی لباسش. حالش داشت بد می شد. می خواست فرار کند از آن موقعیت. به هر قیمتی که شده! می خواست باور کند که مهراوه لیلا نیست! هر چه مقاومت رشته بود، داشت پنبه می شد.

-دوست دارم ازم حمایت کنی چون زنتم. نه به واسطه ی قول و قرار. می فهمی اینو؟

لبش داشت به پوزخند باز می شد اما دست مهراوه روی خط پوزخندش کشیده شد و نقش بر آبش کرد. به یاد آورد که لیلا همیشه توقع حمایت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بی قید و شرط داشت. توقع مرد بودن از طرف مقابلش داشت. توقع انسانیت.

-ارشان؟!

حالا حتی چشم هایش هم کم آورده بودند. مهراوه شین هایش را متفاوت و غلیظ تلفظ می کرد! سعی کرد به خاطر بیاورد که لیلا شین هایش را چطور می گفت. او که از فن بیان قوی برخوردار بود. محکم حرف می زد و پر جاذبه. مهراوه اما مثل لیلا نبود. چندین دوره کلاس فن بیان نگذرانده بود پس چرا شین هایش مثل لیلا خاص بودند؟!

-کاش می تونستم حداقل یک بار اونو ببینم تا بفهمم چیش از من بهتر بوده. بفهمم چی داشته که بعد از این همه مدت نمی تونی دل بکنی از...

خودش هم می خواست ببیندش. حداقل برای یک بار دیگر. به هوای رفتن، نگاه مبهوتش را انداخت به درِ بسته ی اتاق. مهراوه فشار دستش را روی صورت ارشان بیشتر کرد و سر او را به طرف خودش چرخاند.

-قرار نیست کسی از این در وارد بشه. غیر از ما کسی توی این خونه نیست. آوین هم خیلی وقته خوابیده...

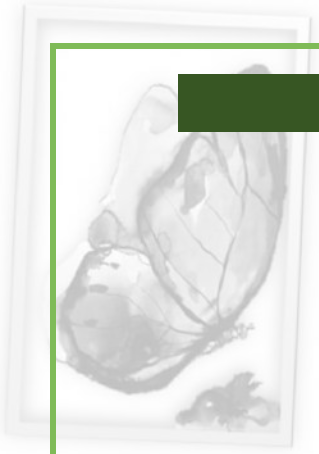
برگشت و با نگاهی که حالا کمی تعجب هم کرده بود، به مهراوه نگاه کرد.

دلش برای لیلا تنگ شده بود!

❖❖❖

کاوه:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

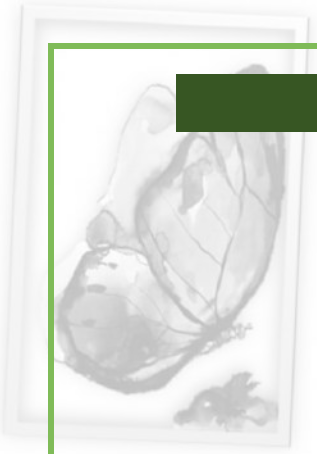
پاییز!

تهران!

خسته و بی رمق پایم را روی سنگفرش ابتدای پارک گذاشتم و دست های یخ زده ام را فرو کردم در جیب های شلوارم. همین طور که قدم برمی داشتم، سرِ بی حالم را کمی در اطراف چرخاندم و از زیرِ نقابِ کلاهی که به سر داشتم، سعی کردم از امن بودن موقعیت مطمئن شوم. کسی در پارک نبود و غیر از گربه ی سیاهی که روشنی چشم هایش در تاریکیِ شب برق می زد، هیچ ردی از زندگی پیدا نکردم. همه چیز یه طرز فجیعی فرق داشت! سنگفرش های زیر پایم همان هایی بودند که شب به شب قدم های کوچکِ همانی که اسمش برایم مضر بود را در کنار راهنمایی های من طی می کردند و نیمکت ها همان هایی که هزاران بار فالگوش ایستادند برای حرف های عاشقانه ای که بینمان رد و بدل می شد. درخت ها همان هایی بودند که صدای بلند خنده هایمان را در ابتدای مسیرِ رسیدن به عرش دیده بودند و همین تاب های یخ بسته و سرد بودند که می دانستند وقتی می نشستم رو به روی چشم هایش و به صدای آرامش بخشش گوش می کردم، چه حسی در من به جریان می افتاد و چه مردن ها که به آن مبتلا نمی شدم. همه و همه همان تکرار های شبانه بودند اما حالشان فرق داشت. انگار پیر شده بودند! درست مثل اسمش که روزی درمان بود و حالا شده بود درد.

یاد آوری روی دلم سنگینی کرده بود. هر لحظه منتظر بودم که کم بیاورم و زانو بزنم روی سنگ های سردِ زمین و های های گریه کنم. سرم را پایین انداختم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و وقتی فکر آن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که اسمش برایم ممنوع شده بود از روی خیالم محو شد، از خودم دلیل این جا بودن را پرسیدم. سوالی که بی جواب ماند و حتی سوال تر شد تا رسیدم به تابِ دو طرفه و بی قید و بند و اختیار، یک طرف آن نشستم و صندلی رو به رویم خالی ماند!

"کاوه؟ می خوام باهات حرف بزنم"...

مثل همیشه آرام بود اما این بار یک آرامش سنگین و تلخ و عذاب آور.

در جوابش رو گرفته بودم و گفته بودم:

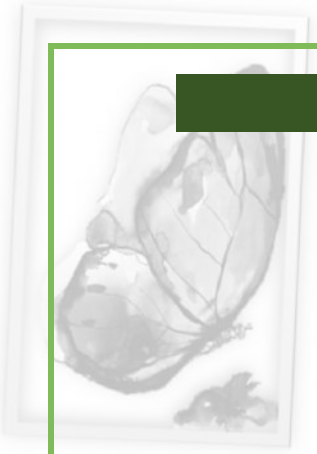
"من با کسی حرفی ندارم. برو بیرون".

بغض کرده بود. چشم های نابینایش به نگاهم که نمی توانست به آن ها خیره شود التماس کرده بود. خیس شده بود از اشک. له شده بود از حسِ نابودی. اسمم را صدای زده بود اما نه شبیه به اسم من! بیشتر شبیه به بغض بود. شبیه به سکوتِ قبل از یک انفجار. فرصت نداده بودم ادامه دهد. با تمام وجودم خودم را کوبیده بودم به در و دیوار و فریاد زده بود.

"کاوه مرد! کاوه ای که می شناختی مرد. کاوه ای که همتون می شناختین مرده. برو گمشو بیرون نمی خوام ریخت هیچ کدومتونو ببینم"!

آمده بود جلو. دست از تلاش نکشیده بود. پیشانی ام را کوبیده بودم به در و خون روی صورتم راه گرفته بود. همانی که سعی داشتم اسمش را از خاطر ببرم گریه کرده بود. در میان فریاد هایش جیغ کشیده بود. پسش زده بودم اما باز جلو آمده بود. باز التماس کرده بود اما... یکی از آدم هایی که چهره ی همه را یک طور می دیدم آمده بود و به زور

DONYAIEMAMNOE

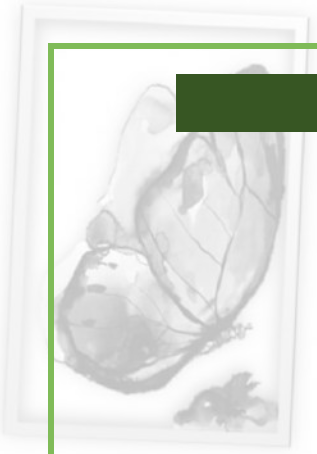


DONYAIEMAMNOE

تقلا هایش را مهار کرده بود. از اتاق برده بودندش بیرون و من هنوز نفس نفس می زدم. صورتم شده بود شبیه به بیچارگی. شبیه به انتها... صورتم شد شبیه به بیچارگی. شبیه به انتها. سرم را تکیه دادم به میله ی تاب که مثل خود آن بی حرکت بود. چشم هایم را روی هم فشردم و نیم بوت قهوه ای رنگم روی سطح تاب کشیده شد و حرصم را بروز داد. نفس هایم می رفتند و برنمی گشتند. از سرما بود یا از همان حرصِ ناخوانده نمی دانم. سرم را از میله جدا کردم و بار دیگر به آن کوبیدم. صورتم بیش از قبل در هم کشیده شد. می دانستم همین که چشم باز کنم جای خالی اش روی سرم آوار می شود. سینه ام می سوخت. دوباره سرم را جدا کردم و دوباره کوبیدم. درد پیچید در سرمای رسوخ کرده در سرم. نفس هایم شدت گرفتند. هر چه به خودم دروغ گفته بودم بر باد هوا رفت... دلم برایش تنگ شده بود! برای لطافت حسِ بودنش. برای آرامشش. نیاز داشتم به این که دوباره پا بگذارد به روز های سخت زندگی ام تا تحملشان راحت تر شود. سرم دوباره برای کوبیده شدن به میله از آن جدا شد. این بار درد را بیشتر احساس کردم. شدتش بیشتر بود. شدت بیچارگی صورتم هم. دهانم را باز کردم و هوا تکه تکه وارد سینه ام شد. هوای سردِ روز های آخر پاییز. پاییزی که اگر عمر باقی باشد و بمانم، هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.

ماشین کنار خیابان توقف کرد. کمی خم شدم و از جیب پشت شلوارم پول در آوردم. کرایه ی تاکسی را حساب کردم و پیاده شدم. نگاهی انداختم به در بسته ی آزمایشگاه و راه افتادم به سمت دیگر خیابان. تمام چراغ های آزمایشگاه خاموش بودند اما می دانستم که مهراوه و

DONYAIEMAMNOE

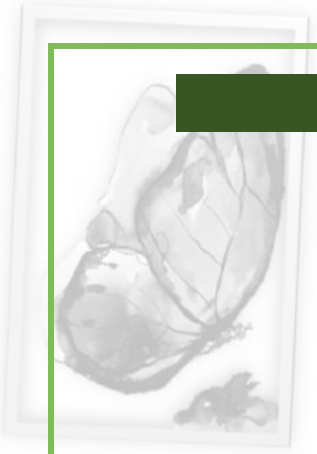


DONYAIEMAMNOE

نوید طبق معمول تا دیر وقت در آزمایشگاه می مانند. ورود و خروجشان در ساعت های تعطیل از در پشتی بود برای همین از جلوی در آزمایشگاه گذشتم و مسیرم را تا رسیدن به کوچه ی کنار آن، پشت سر گذاشتم. وارد کوچه شدم و داشتم با خودم فکر می کردم که اگر نوید یا مهراوه یا هر الاغ دیگری در آزمایشگاه نباشد تا در را برایم باز کند، مجبورم تا صبح از سرما یخ بزنم. چیزی تا رسیدن به در نمانده بود که از پشت سر صدایی شنیدم. شبیه به صدای معمولی خیابان نبود. ایستادم و سر برگرداندم. هیچ چیز پیدا نبود اما نور آبی و قرمز، محوطه ی بیرون کوچه را پر کرده بود. چشم هایم درشت شدند و دهانم قفل. نمی توانستم قدم از قدم بردارم. نور نه دور می شد و نه نزدیک. فقط از بیرون کوچه روشن می شد و خاموش و تکرار.

بالاخره با همان حالِ سردرگم سر جایم چرخیدم و اول آرام و ناپیوسته و بعد تند و با حالتی نزدیک به دویدن، مسیری که آمده بودم را برگشتم و ابتدای کوچه، پشت دیوار ایستادم. به آن تکیه دادم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق، به پشت دیوار سرک کشیدم. درست حدس زده بودم. ماشین پلیس بود و چند مامور که جلوی درِ اصلی آزمایشگاه اجتماع کرده بودند و مدام زنگ می زدند. چشم هایم را روی هم فشردم و با حرص لب هایم را روی هم گذاشتم. سهیل لعنتی! حتما کار خودش بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم و دوباره بیرون کوچه را نگاه کردم. نگاهی کوتاه که قبل از این که به من فرصت دیدن چیزی را بدهد، به من فرمان داد که مسیر را برگردم و مهراوه را از ماجرا با خبر کنم. هنوز به او نیاز داشتم. به او و کاری که انجام می داد. هنوز قدم های بلند و آشفته ام مرا به درِ داخلِ کوچه نرسانده بودند که در باز شد و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مهراوه و نوید با سرعت و وحشت از آن خارج شدند. داشتند به طرف ماشین مهراوه که سمت دیگر کوچه پارک بود می دویدند که ناگهان نوید متوجه من شد و سر جایش ایستاد.

-کدوم گوری بودی همه جا رو دنبالت گشتم؟

صدا نداشت! با نفس هایش حرف می زد. مهراوه اما موقعیت را بهتر از نوید می فهمید. نوید را به طرف ماشین هل داد و گفت:

-بدویین سوار شین. کاوه سریع...

درِ سمت راننده را باز کرد و سوار شد. نوید هم با نهایت سرعت در صندلی عقب را باز کرد و وقتی دید که من قدم از قدم برنمی دارم، با کلافگی به طرفم آمد و لبه ی کتم را گرفت. داشتم می رفتم اما پاهایم نا نداشتند. نوید همان طور که مرا به دنبال خود می کشاند، نفس نفس زنان و درمانده گفت:

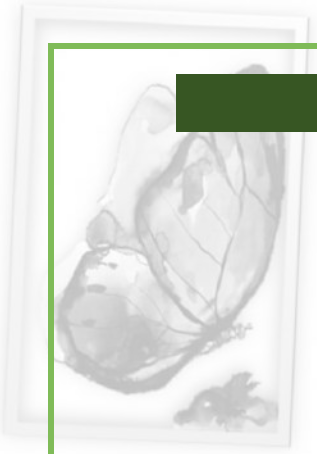
-رسما بیچاره شدیم.

با نوید پیش می رفتم اما چشمم پی درِ بازِ آزمایشگاه بود. همان درِ کوچکِ شیری رنگ که حس های عجیبی از آن دریافت می کردم.

همان دری که...

نوید داشت مرا برای سوار شدن به ماشین وادار می کرد که ناگهان با دیدن دختری رنگ و رو رفته و تکیده ای که بیماری از وجودش داد می زد، سر جایم میخکوب شدم. زبانم بند آمده بود و دست و پایم از سستی شروع کرده بودند به لرزش. مطمئن نبودم که درست می بینم یا نه اما همین که خواستم پردیس را که با موهای آشفته و یک پتو روی شانه هایش داشت توسط تیام به طرف ماشین دیگری هدایت می شد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

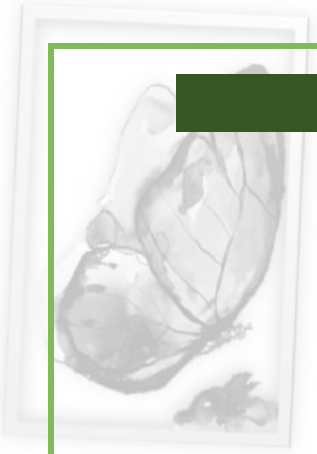
تشخیص دهم، نوید دستش را روی سرم گذاشت و سریع مرا به داخل ماشین هل داد. ناگهان چشم هایم به روی واقعیتی که دیده بودم باز شد. پردیس تمام مدت در آن انبار، نزدیک به خودم بوده و من نفهمیده بودم. نفهمیده بودم و حجم تمام نفهمی هایم به سینه ام هجوم آورد تا بعد از درشت و وحشت زده شدنِ چشم هایم، به خودم بیایم. فریاد بلندی زدم و برای پیاده شدن پاهایم را بلند کردم که نوید با وحشت از صدای بلندم سریع دستش را جلوی دهانم گذاشت و بعد از این که دوباره مرا هل داد، خودش هم سوار شد. داشتم می سوختم و چاره ام فقط فریاد بود اما وقت چاره جویی برای حال خودم را نداشتم. با تمام وجودم بار دیگر دست های مهار کننده ی نوید را پس زدم و صاف نشستم. پردیسِ ویران شده ام به تبعیت از تیام سوار ماشین او شد و من فهمیدم که باید بیشتر به خودم بجنبم. نوید مدام از من می خواست که ساکت باشم و من از ته دل زار می زدم و نمی دانم که اشک هم داشتم یا نه. مهراوه اما با چهره ای عبوس و شوک زده فقط فرمان را می چرخاند و دنیا باز هم می چرخید. فرمان می چرخید، داد می کشیدم، دنیا می چرخید، داد می کشیدم، ماشین می چرخید، داد می کشیدم، کوچه می چرخید... بار دیگر چشم باز کردم و دیگر ردی از از ماشین تیام نبود. نه حتی ردی از آن کوچه ی لعنتی. چشم هایم تار شده بودند و همچنان صدای فریادم برپا بود. مهراوه همچنان ساکت و متفکر فقط با نهایت سرعت رانندگی می کرد و نوید شانه های مرا از پشت محکم چسبیده بود.

-نگه دار لعنتی. نگه دار می خوام پیاده شم.

نوید در حالی که با تقلا های من مدام تکان تکان می خورد گفت:

-بشین سر جات کاوه وضعیتو از اینی که هست بدتر نکن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اربده زنان دستش را پس زدم و دست بردم به سمت دستگیره ی درِ سمت خودم و نوید دوباره دستم را کشید.

-ولم کن کثافت. ولم کن باید برم دنبال خواهرم. نباید گمش کنم ولم کن...

مهراوه حتی پلک نمی زد. نوید با کلافگی شانه ام را عقب کشید و فریاد زد:

-بشین سر جات دیگه اِ! می گیرنت کار دستمون می دی الان وقت این...

با فریادم حرفش نیمه تمام ماند.

-خفه شو. دهنتو ببند عوضی. مهراوه نگه دار وگرنه خودمو...

نوید دوباره دستم را از دستگیره جدا کرد و با صدای بلند گفت:

-جون جدت بشین سرجات دیگه خستم کردی. می گم الان وقتش نیست که بخوای...

با شنیدن جمله ی آخرش تمام طاقتم به سر رسید. ناگهان به طرفش چرخیدم و مشتِ از قبل پر شده ام را توی صورتش خالی کردم. آخ بلندی گفت و به طرف دیگر خم شد. مهراوه بالاخره سرش را برگرداند اما قبل از آن که او بفهمد که اتفاقی افتاده، در ماشین را باز کردم و بی آن که به عواقب کارم فکر کنم، خودم را از ماشین بیرون انداختم.

صدای ترمز بلند و فجیع ماشین مهراوه در گوش هایم پیچید و چشم هایم تار شدند و تارتر تا این که فرو رفتم در تاریکی مطلق!

تابستان!

DONYAIEMAMNOE



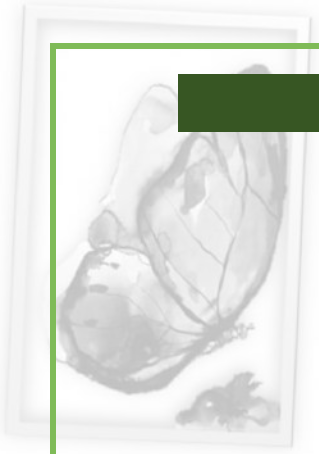
DONYAIEMAMNOE

تهران!

روی دست راستم غلتیدم و آرام چشم هایم را باز کردم. گرمم شده بود. هوای اتاق آن قدر گرم بود و دم داشت که موهایم از عرق به هم چسبیده بودند و یک طرفشان بی قید و بند و تکلیف، چسبیده بود روی پیشانی خیسم. نگاهم آرام مسیر دیوار رو به رو تا ساعت ضلع دیگر اتاق را پیمود اما تاریکی اتاق اجازه نداد که ساعت را تشخیص دهم. دوباره چشم های نیمه باز و خسته ام را بستم و کمی دیگر جا به جا شدم تا دستم رسید به موبایلم که روی پاتختی قرار داشت. دکمه ی روشن شدن صفحه را فشردم و به محض این که چشم باز کردم، ناگهان چشم هایم شروع کردند به بد و بیراه گفتن به همان انگشتی که دکمه ی موبایل را فشرده بود. چشم هایم را توانستم باز کنم اما اخم هایم را نه. تازه داشتم حال این چند روزم را به خود می گرفتم و این یعنی یک صبح آغاز شده با اخم و ادامه داشتن آن تا هر وقت که خواب بیاید! نمی دانم آخرین باری که از روی این تخت لعنتی که تمامش درگیر بود با کسالت و بی حالی پایین رفتم کی بود اما مطمئن بودم که طی چند روز گذشته جدایی ام از آن در حد چند دقیقه ی کوتاه و برگردانند برای رفتن به دستشویی یا خوردن قرص هایی بوده که ناشتایی تاثیرشان را روی سرم خراب می کرد.

ملحفه ی سفید و چروک شده از عرق و درگیری را از روی پاهایم کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. به یاد آوردم که می خواستم ساعت را ببینم اما دیگر اهمیت نداشت. یک وقتی بود دیگر. چه فرقی می کرد؟ چه تفاوتی داشت که سر شب باشد یا دم صبح؟ چه چیزی تغییر می کرد این که چشمم عددی را ببیند و بی تفاوت از آن بگذرد؟ اتاق

DONYAIEMAMNOE

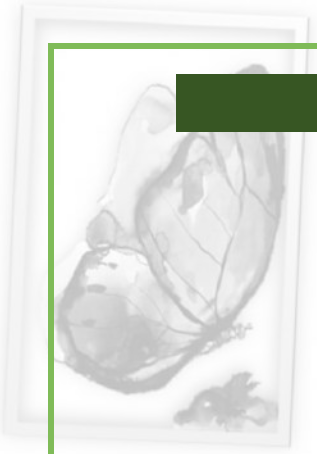


را ترک کردم و وارد هال شدم. نوید طبق معمول روی کاناپه خوابیده بود. نمی دانم استفاده ی اتاقی که برایش در نظر گرفته بودم دقیقا چه چیزی بود. تمام مسیری که در این خانه طی می کرد، مسیر بین دستشویی و کاناپه بود! همین.

DONYAIEMAMNOE

وارد آشپزخانه شدم و در یخچال را باز کردم. بطری شیشه ای آب را برداشتم و بدون این که به لیوان فکر کنم، آب آن را سر کشیدم. آتش از دهانم فروکش کرد تا رسید به حلق و مری و معده و تمام وجودم را خنک کرد. دوباره بطری را سر جایش گذاشتم و در یخچال را بستم. نفس عمیق کشیدم و مستقیم رفتم به سمت حمام. لامپ کوچک پاگرد جلوی حمام را روشن کردم و بی خیال روشن کردن فضای داخل شدم. نوری که از شیشه ی مات در، به داخل حمام تابیده می شد برایم کافی بود. وارد شدم و در را بستم. با لباس به طرف دوش حمام رفتم و آب یخ را باز کردم. انگشت های پایم یخ بستند از راه گرفتن آب خنک در کف حمام. هر لحظه منتظر بودم ترک بردارند و بشکنند از بس که سرد و گرم شدنشان توی ذوق می زد. دستم را به دیوار پشت دوش گرفتم و دست دیگرم با بی رحمی تمام، انگار که بخواهد انتقام حال بدم را از خودم بگیرد، سریع سرِ شیر را کشید و آب یخ را به دوش منتقل کرد. آب فرو ریخت روی سرم و دلم فرو ریخت از دنیایی که چند روزی بود مدام فرو می ریخت. فرو می ریخت و ترلان بی هیچ تعهدی نسبت به من می رفت! مثل بقیه ی آدم هایی که آمده بودند و رفته بودند و من فقط یک لبخند زده بودم و از سر دوراهی راست و چپ، همه چیز را دایورت کرده بودم تا بروند به هر سمتی که دوست دارند! می رفت... این بار اما فرق داشت. ترلان می رفت و همه چیز

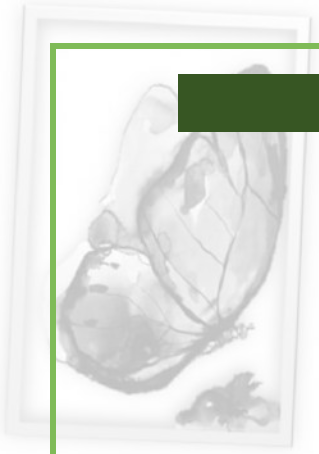
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فرو می ریخت! مثل آب یخ یک زندگی یکنواخت روی گرمای محبتی که در زندگی ام حکم آتش دلچسب روز های سرد و زمستانی را داشت. فرو می ریخت مثل روز های بعد از رفتنش که می نشستم روی مبل و خیره به نقطه ای نامعلوم، به یاد می آوردم که برای نرفتنش چه کار هایی کردم. دلم می سوخت از تلاش های نکرده و بی نتیجه ام و به خودم لعنت می فرستادم برای این که دستش را نگرفتم و شر خودم را با او از زندگی همه ی شر هایی که دورم را گرفته بودند، کم نکردم. لعنت می فرستادم برای همین چند روز گذشته. برای همین چند روزی که می دانستم ترلان نمی تواند چشم های شکسته ام را ببیند اما نمی خواستم پیش چشمش آفتابی شوم. فرو می ریخت برای وقتی که ترلان برود و دلتنگی امانم را ببرد. دستم را بالا ببرم و با یاد همین روز هایی که فاصله ام تا او فقط به اندازه ی عرض یک خیابان است و برای دیدنش هیچ غلطی نمی کنم، کوبیده شود به پیشانی ام. درد بگیرد اما از شدت محکم بودن سر شود و درد را احساس نکنم. دوباره بکوبم و بار دیگر. بعد که ساعت ها گذشت و از روی مبل بلند شدم تا سری به خودم بزنم، چشمم به آینه بیوفتد و رد کبودی را روی پیشانی خودم ببینم. تصمیم بگیرم بار دیگر که خواستم از خودم انتقام بگیرم، بیشتر بکویم! محکم تر. آن قدر که خون بیاید! مادر ببیند و به صورت خودش سیلی بزند. با نگرانی به سمتم بیاید و من دست امدادگرش را پس بزنم. از رو گرداندن دست بکشم و چشم بدوزم به صورت پریشانش. چشم های به تهِ خط رسیده ام را. بدوزم به چشم های لنگ بهانه اش تا آتش بگیرد! آتش بگیرد از آتش گرفتنم. باور کند دوست داشتنم را هرچند دیر...

DONYAIEMAMNOE



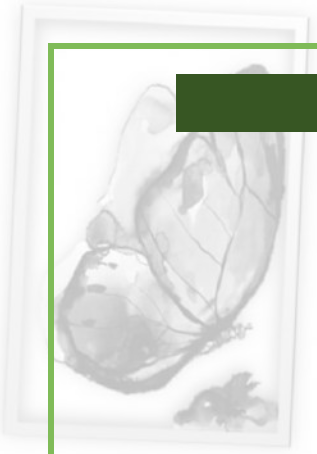
DONYAIEMAMNOE

دلم فرو می ریخت مثل روز های بعد از رفتنش که مثل همین چند روز گذشته سپری می شد. صبح تا شب روی تخت، با چشم های بسته و بی توجه به اطراف. گاهی خواب و گاهی بیداری که خودش را به خواب زده و...

کمی عادت کردم به سردی آب. سرم را بالا گرفتم و صورتم را هم آب شست. موهای بی حالم حالا همه با هم فرو ریخته بودند. مثل چند وقت بعد از رفتن ترلان که همه چیز عادت شد و بیچارگی ام را پذیرفتم تا سبکی از زندگی به درد نخورم باشد، یک روز خبر می رسد که چشم هایش را جراحی کرده. چه فرقی می کند خوب شده یا نشده؟ می بیند یا نمی بیند؟ حتی سوال نپرسم. فقط با یاد آوری آن چشم های خیره و خوش فرم، دنیای خودم را بگذارم توی کوله پشتیِ زشت و کهنه ی دلتنگی و یا بنشینم گوشه ای آه بکشم. یا در را باز کنم و بروم که تا چند روز برنگردم. برنگردم و زندگی ام بی مسئولیتی هایم را تشدید کند. آخر از کاری که هیچ میلی به آن ندارم و ارشان مدام غیبت هایم را توجیه کرده، اخراج شوم و بیوفتم در مسیر روزمرگی های مرده و متعفن. سیگار بکشم، الکل بخورم و هر شب یکی را به تخت و خلوتم راه بدهم تا از یادم ببرد هیچ کجای این زندگی، شبیه به آنی نیست که همیشه برای خودم برنامه ریزی کرده بودم.

حوله ی پالتویی سفیدم را پوشیدم و از حمام بیرون آمدم. گذشته از این که حوصله نکرده بودم ریش بلند شده در این چند روز را بتراشم، دستی به موهای خیسم کشیدم و راه افتادم به طرف شیشه ی یک تکه ی یک ضلع خانه، که جلوی آن با پرده های قهوه ای و کرم رنگ پوشیده شده بود. پرده را تا یک چهارم کل آن کنار کشیدم و ایستادم

DONYAIEMAMNOE



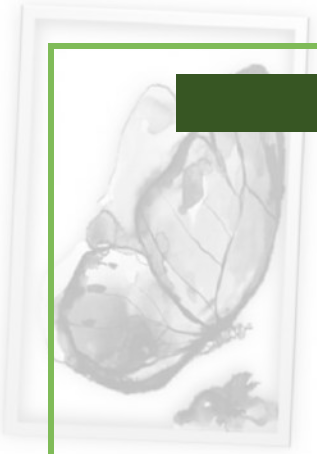
DONYAIEMAMNOE

پشت پنجره. اول خودم را دیدم و بعد چشم هایم را طور دیگری تنظیم کردم. چشم دوختم به خیابان تاریک و خوابِ بیرون خانه و به پنجره ی اتاق ترلان. می خواستم باور کنم خوابیده اما به یاد آوردم در روزگاری زندگی می کنم که تاریک بودن هیچ اتاقی تضمین برای خواب بودن اهالی اش نیست! آهی کشیدم و در راه برگشتن به اتاق خوابم، چشمم خورد به غذاهای دست نخورده روی کانتر. حتما دیشب دوباره پردیس با یک سینی مسخره پر از غذا هایی که بویشان حال خرابم را به هم می زد، آمده و نوید طبق معمول بی آن که دست به غذا ها بزند، گذاشته تا گند برشان دارد. وارد اتاق شدم و لباس پوشیدم. آباژور روی پاتختی را روشن کردم و فکرم رفت سمت پیامی که دیشب از ارشان دریافت کرده بودم. با این خیال که شاید خواب و خیال بوده باشد، موبایلم را برداشتم و دوباره آن را باز کردم. خواب و خیال نبود اما شبیهش چرا... بود.

"صبح زود برو پادگان غیبتت طولانی شده. در مورد ماجرای ترلان و راضی کردن مامان با هم حرف می زنیم"!

به پیامش پوزخند زدم. پوزخند زدم به زمانی که دوست داشتم بی آن که خودم را اثبات کنم و خواسته ام را داد بزنم، باور شوم اما نشدم. انتظار داشتم یکی بی قید و شرط و بی اطمینانی که نیاز به فریاد شدن داشته باشد، بیاید و بایستد کنارم. پوزخند زدم به مسیری که ارشان می خواست طی کند. خوب و شیرین و دوست داشتنی و کمی هم سخت. مسیری که چند روز پیش سعی کردم در آن بیوفتم اما نشد. نشد و من همان آدمی بودم که دو بار از یک در وارد نمی شدم. سخت ترش می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

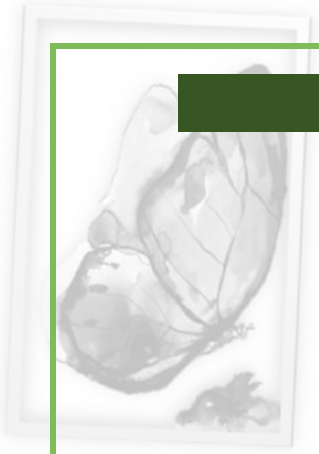
کردم. سخت تر و تا حد ممکن، زشت! تا حد ممکن ناآرام.

ایستادم مقابل آینه و در موهای بور و نم دارم دست فرو کردم. یک طرفه بالای سرم ثابتشان کردم تا حالتشان حفظ شود و بعد نگاهم رفت پی چشم های قهوه ای روشن و واضحم. همان هایی که جز ترلان کسی در آن ها دیده نمی شد و این چند روزِ سختِ زندانی بودن در حصاری که خودم آن را دور خودم کشیده بودم، بیشتر به من می فهماند که چقدر می خواهمش! دل چشم هایم برایش تنگ شده بود. برای دیدنش. برای خیره شدن به آرامش و ثبات چشم هایش. دل موهایم تنگ شده بود برای انگشت های کشیده اش. فرق کرده بودم نه؟ فرق کرده بودم. شاید همه حق داشتند باورم نکنند و تنها خودم حق نداشتم باور کنم که فرق کرده ام. شاید این حال دلم عادی نبود و من حق نداشتم سرسری بگذرم از طپش های متفاوتش. طپش هایم حتی... دلشان تنگ شده بود برای شدت گرفتن در حضورش. لب هایم حتی... برای بوسیدن پوست نازک روی دستش و به دنبال آن گفتن حرف هایی که می دانستم چقدر برایش شیرین است. چقدر لبخندش را تحریک می کنند تا تسکین دهند دلتنگی دل بیمارم را. دل بیمارم برای خنده های معصوم و آرامش تنگ بود. به من نمی آمد! می آمد؟ این ها همه حرف آینه بود!

رفتم به سمت تخت و لبه ی آن نشستم. کشوی میز را باز کردم و سررسید چرم و قهوه ای رنگم را از داخلش برداشتم. ارشان آن را از دستم کشیده بود و گفته بود:

"بده ببینم داری چی می نویسی؟"

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بدم نمی آمد ببیند. شاید تاییدش محرکی می شد برای بهتر شدن. برای بهتر ادامه دادن. اما باورم با پوزخند کریهش ریخته بود روی زمین و نیست شده بود.

"شعره؟! بهت نمیاد"!

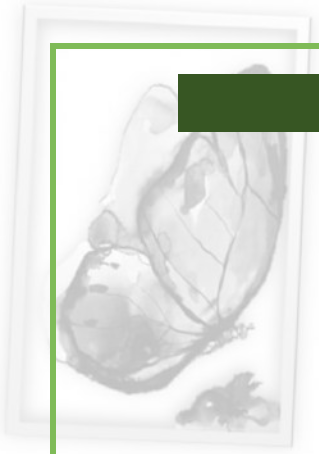
چرا نمی آمد؟ چرا؟ چرا نمی آمد به منی که همیشه یا ساز دستم بود و یا قلم. چرا به من نمی آمد وقتی که احساس از درونم فوران می کرد؟ چرا نمی آمد وقتی دلم راحت می لرزید و با وجود این که شانزده سال سن داشتم، روحیاتم شبیه بود به یک دختر هشت نه ساله؟!

"مرد شو! این مسخره بازیا چیه در میاری؟ فردا می خوای با این شعر و ادیب بازیا دل دختر مردمو به دست بیاری خودشو چطوری می خوای به دست بیاری؟ شعر واست می شه شام شب؟"

حالم ته کشیده بود. حال خوبم! دفتر را انداخته بود روی پاهایم و رفته بود.

بعد از یک تمرین سخت و حسابی در کلاس موسیقی، گیتارم را انداخته بودم روی شانه ام و به خانه برگشته بودم. تمرین های هفته ی بعدم زیاد بودند. استادم گفته بود می خواهد در گروه موسیقی کلاسیک آموزشگاه یک صندلی خوب برای گیتار نوازی به من اختصاص دهد. گفته بود یکی از مهم ترین نقش ها را در گروه ایفا خواهم کرد. نت های زیرِ ملودی را قرار بود من بنوازم. گفته بود شاید یکی از آهنگ هایی که خودم ساخته بودم را هم تنظیم کند تا در یکی از کنسرت ها با بقیه ی اعضای گروه بنوازیم. به محض رسیدن به خانه پریده بودم داخل اتاقم و بی آن که لباس هایم را عوض کنم، گیتار را از کاور

DONYAIEMAMNOE



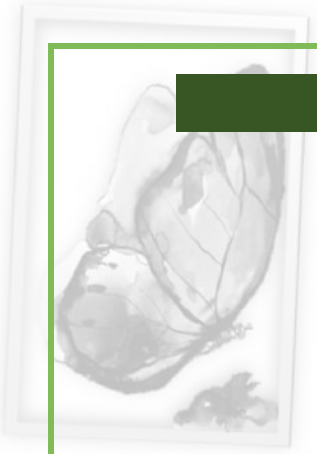
DONYAIEMAMNOE

خارج کرده بودم. قطعه ای را که استادم برایم کپی کرده و داده بود تا تمرین کنم و فردایش برای تست در گروه به آموزشگاه بروم، گذاشته بودم روی پوپیتر گوشه ی اتاق و گیتار به دست نشسته بودم روی صندلی پشت آن. همه چیز خوب بود! از همه بیشتر حالم وقتی که اطمینان داشتم با دو سه بار تمرین می توانم قطعه را به بهترین شکل ممکن اجرا کنم. برای تکمیل شدن همه چیز، تیونر را از روی میز برداشته بودم و روشنش کرده بودم. گذاشته بودمش روی پایم و مشغول شده بودم به چک کردن کوک سیم ها با آن. از سیم پایین شروع کرده بودم. "می" کمی شل بود. کوک را چرخانده بودم و دوباره امتحان کرده بودم. دست برنمی داشتم تا زمانی که یک "می" تمیز و شسته رفته بشنوم و بعد رفته بودم سراغ سیم دوم. "سی" کوک شده بود و رفته بودم سراغ بعدی... " سل"... در باز شده بود و مادر آمده بود داخل اتاق. چشم دوخته بودم به چهره ی بی اعصابش و او بعد از یک مکث طولانی گوشی تلفنی را که در دست داشت، فشرده بود و شروع کرده بود به گفتن از رتبه ای که پسر همکارش در کنکور سراسری کسب کرده! حالش عجیب بود. یک طوری حرص خورده بود انگار جای او را پر کرده باشند! دو سال داشتم تا کنکور! نگاهی به گیتار توی دستم انداخته بود و با صدای بلند گفته بود:

"این ساز و تنبک هم واسه تو شد درس و زندگی؟ همیشه باید به خاطر تو بین همکارام تحقیر بشم"!

و من هنوز نمی دانم که مسخره تر از قبولی پسر همکار مادر در کنکور سراسری، دلیلی برای شرکت نکردن من در آن گروه و کنسرت که هرچند کوچک، اما آرزوی آن روز هایم بود، هست یا نه!

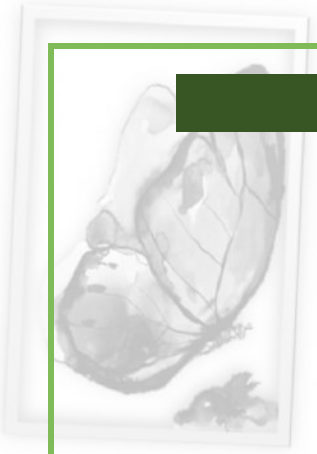
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی دانم مسخره تر از خنده های ارشان و حرکت سر مادر از روی تاسف، دلیلی هست برای این که باورم از مرد شدن تغییر کند یا نه! تخس بازی که در می آوردم شاید از دستم حرص می خوردند اما کسی نمی خندید! کسی تاسف نمی خورد و تحقیرم نمی کرد. مثل آدم بزرگ ها با اربده کشیدن هایم رفتار می کردند! داد می زدند و به مبارزه دعوت می شدند، مرا هم تشویق می کردند اما حداقل هیچ کس نگفت که این هم شد زندگی؟ گفتند مقتضی سنش است! درست می شود اما... درست نشد. نوبت من بود خندیدن! نوبت من بود تحقیر کردن شعر و احساس و هر خواسته ای که زیاد از حد به آن بها بدهند. نوبت من شده بود ساز زدن و رقصاندن. نوبت من بود مثل آدم بزرگ ها رفتار کردن! مثل آدم بزرگ هایی که درست بزرگ نشده بودند. بزرگ تر هایشان هم درست بزرگ نشده بودند. تعبیرشان از "بزرگ" خطرناک بود. تعبیر بزرگ تر هایشان هم. و تعبیر منی که بزرگ ترِ کوچک تر از من باشم! بزرگ تر های نادرست بزرگم کرده بودند... مثل خودشان! نوبت من بود از عشق و دوست داشتن تنها قسمت های مسخره و سرگرم کننده را برداشتن. قید بازی را زده بودم. به بازی می گرفتم! نوبت من بود که ساز دست بگیرم فقط چون پولش را می خواستم. این وسط نه که عشق نمی کردم، نه که حال نمی کردم! می کردم اما دیگر هیچ وقت برای تست و کنسرت فردا، از روز قبل و نه حتی از ساعت قبل تمرین نکردم! دیگر هیچ چیز نشد شبیه به آن چیزی که بود. بزرگ شده بودم! به نادرست. دیگر هیچ چیز جدی نشد، به آن اندازه که در کودکی جدی بود. با وجود تمام ادعای بزرگ سالی هیچ چیز جدی گرفته نشد غیر از فریاد های بلندی که آدم ها بیشتر از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

احساس های بلند جدی اش می گیرند!

یک نخ سیگار گذاشتم بین لب هایم و فندک زدم. روشن که شد، خودم را با دفتری که در دست داشتم، بالا کشیدم و به پشته ی تخت، تکیه دادم. خودکاری که بین دفتر بود را برداشتم و شروع کردم به کشیدن خطوط بی ربط در یک صفحه ی خالی. نمی دانستم قرار است چه چیزی از آبش در بیاید! همیشه همین طور بود. اول می کشیدم بعد می فهمیدم ناخودآگاهم چه تصمیمی دارد!

بی تو جای خالی ات انکار می خواهد فقط...

زندگی لبخند معنادار می خواهد فقط...

چشم ها به اتفاق تازه عادت می کنند...

سر اگر عاشق شود دیوار می خواهد فقط...

شبیه شد به گردی سه رخ از یک صورت خوش حالت و متناسب!

خطوط خودکار روی هم کشیده و تصویر می شدند در مقابل چشم های منی که در آن لحظه کم طاقت ترین بودند!

بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است...

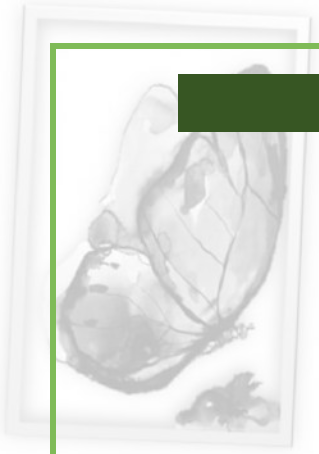
بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط...

چشم های خیسم امشب آبرو داری کنید...

مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط...

با دیدن پرتره ی در حال تکمیل شدن، ابرو هایم را در هم کشیدم. باور نشدن حق ابرو های در هم کشیده ام نبود! می توانستم مرد باشم... از راه درستش. شاید آن طوری که می گفتند ارشان مرد شده! می توانستم باشم. می توانستم تصمیم های مقتدرانه بگیرم. آن طور که شاید به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تصمیم های کسی مثل من شبیه یا حتی مطابق آن ها باشند اما مسیرشان فرق دارد. اما دیگران طور دیگری می بینندشان. می توانستم همان طوری باشم که باید اما... نشد دیگر. نشد!

بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است...

بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط...

چشم های خیسم امشب آبرو داری کنید...

مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط...

به تصویر کشیده بودم صورتش را با آن موهای موج دار و دیوانه کننده. هنوز چشم نداشت! لب نداشت، بینی نداشت. اما می شد فدایش شد. می شد از دوست داشتنش مرد. می شد... می خواستمش. عین تمام تصمیم های عجولانه و بی تدبیرم می خواستمش چون ترسانده بودندم از این که دل بستگی هایم بیوفتند در سیلاب انتظارِ دیگران از زندگی ام و از دست بروند. مثل شعر نیمه کاره ای که ارشان تا نیمه اش را خواند و من دیگر هیچ وقت کاملش نکردم. مثل گروه گیتار کلاسیکی که هیچ وقت در آن عضو نشدم و برای تماشای آن هم نرفتم. و برای تماشای اجرای گروه هایی مثل آن! این یکی نباید می رفت. نباید به قصد برنگشتن پرواز می کرد. نباید...

حق من بودی ولی حالا به ناحق نیستی...

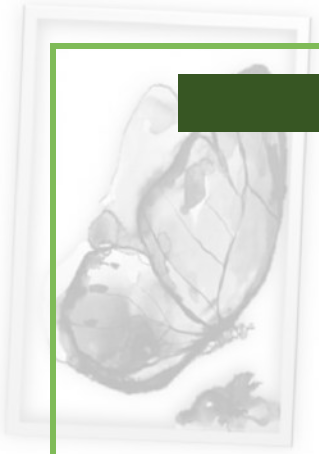
حرف حق هرجور باشد دار می خواهد فقط...

نیستی حتی برای لحظه ای یادم کنی...

انتظار دیدنت تکرار می خواهد فقط...

فواصل و جایگاه های پرتره را در ذهنم روی کاغذ تعیین کردم و چشم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هایش را کشیدم. یک طوری که انگار می بینند! داشت نگاهم می کرد. مگر نقاشی چقدر حالی اش می شود؟ نمی فهمد که. نمی فهمد که دلم برای دیده شدن توسط آن چشم های پرپر می زند اما ترس ندیدن آن چشم ها هر چند وقت یک بار قیچی به دست می گیرد و بال های دلم را می برد که هوا برش ندارد. که حرف اضافه نزند. نقاشی است دیگر. چه می فهمد؟ از کجا می فهمد؟ چقدر شعور دارد؟

بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است...

بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط...

چشم های خیسم امشب آبرو داری کنید...

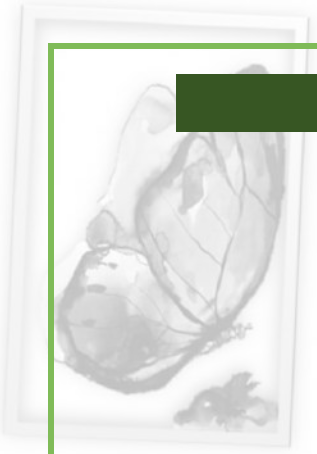
مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط...

خودکار آبی را بین انگشت هایم چرخانده بودم. پدر از طراحی ام تعریف کرده بود و ترلانِ هفت ساله به برگه ی نقاشی ام سرک کشیده بود اما... محو شده بود و مات و مبهوت! حتما باز فراموش کرده بود که در مورد هر چیز قابل دیدن نباید اظهار وجود کند. برگه را از زیر دستش کشیده و گفته بودم: "برو اون طرف خرابش می کنی"!

اصلا شعورم نمی رسید که حداقل شش سال از من کوچک تر است.

از همان موقع آرام بود و بی دردسر اما از دید من غیر طبیعی و نفرت انگیز بود. دوست نداشتم اطرافم باشد. زندگی ام را مختل می کرد. با بغضی مشهود و کودکانه خودش را عقب کشیده بود و پدر که متوجه حالتش شده بود، خودش را به او رسانده بود. شروع کرده بود به ناز و نوازش کردنش و با لبخند خطاب به من گفته بود: "کاوه جان اون طراحیتو بده می خوام به ترلان نشونش بدم"

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با اخم های در هم بی حرکت مانده بودم. پدر از روی مبل بلند شده بود و آمده بود به سمتم. با چشم هایش به من فهمانده بود که باید سکوت کنم. طراحی را از دستم گرفته بود و دوباره کنار ترلان نشسته بود.

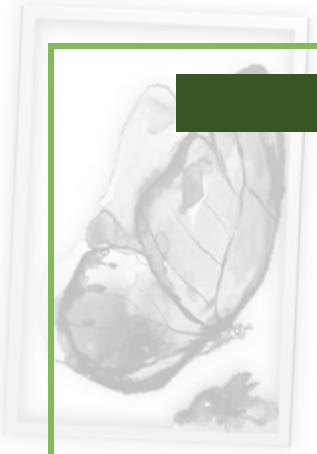
شروع کرده بود به صوتی کردن طراحی. آن قدر واضح و گویا از تصویر عقابی که روی کاغذ آورده بودم حرف زده بود که حتی خودم بار دیگر جزء به جزء آن را تصور کرده بودم و کشیده بودم در دیوار ذهنم. شاید همان موقع بود که یاد گرفتم چطور باید چشم باشم برای ترلان! شاید از همان موقع ذخیره کرده بودم تربیت های پدرانه ی پدرم را برای مرد بودن برای ترلانم. شاید از همان موقع بود.

"می خوای بگیریش دستت؟"

چهره ی ترلان آرام بود اما انگشت های کوچکش توان نداشتند. پدر طراحی را در آن ها جا داده بود و من با خشم جلو رفته بودم. دستم را برده بودم به سمت کاغذ و گفته بودم: "آخه توی کور و به درد نخور چی می فهمی از این چیزا؟"

اما قبل از این که دستم به کاغذ برسد، کاغذ در دست های کوچک ترلان مچاله شده بود و صورتش در هم آشفته بود. هنوز عادت نکرده بود به وضعیتش. هنوز نپذیرفته بود که دو سال است چشم ندارد روی دنیای کودکی. دود از سرم بلند شده بود. شده بودم شبیه دیو های توی داستان ها. بی خیال کاغذِ طراحی، دستم را برای حمله کردن به ترلان بالا برده بودم و قبل از آن که پدر به دادش برسد، او را روی زمین انداخته بودم و جیغش هوا رفته بود. افتاده بودم روی صورتش و هنوز غیر از یک چنگ وحشی به صورتش، حرصم خالی نشده بود که پدر به سرعت مرا عقب کشیده و ترلانِ گریان را از روی زمین بلند کرده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بود.

"چکار می کنی کاوه؟ این بچه نمی تونه از خودش دفاع کنه"!

به من چه که نمی توانست. خوشم نمی آمد از آدم های ضعیف. خوشم نمی آمد از بچه های آرام و ساکت و منزوی. خوشم نمی آمد از ترلان که همیشه موظف بودم مراقبش باشم. از تعهد بیزار بودم. دوست نداشتم تنها با من جایی بفرستندش. کلافه بودم از این که حوصله ام را سر می برد و علاوه بر دیدن، حرف زدن هم بلد نیست. از این که مدام گریه می کرد خوشم نمی آمد. دوستش نداشتم. چه می دانستم زمانی می رسد که دوست داشتن همین دخترِ ساده هم چشم هایم را روی همه چیز می بندد و هم زبانم را قفل می کند. چه می دانستم می شود اولین ضعفِ چشمگیرِ زندگی ام؟ چه می دانستم برای متعهد شدن به او، به زمین و زمان التماس می کنم و می دوزمشان به هم؟ چه می دانستم سکوتش، اشک هایش، مسئولیتی که باید نسبت به او می داشتم و همه چیزش می شود تمام زندگی ام؟ چند روزم را مختل می کند... دنیایم را تغییر می دهد. چه می دانستم؟

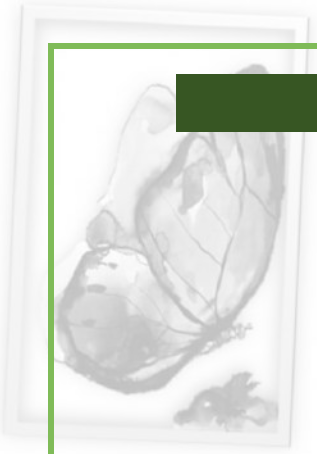
روی بینی کوچکش خون جاری شده بود. پدر به راحتی ترلانِ همیشه آرام را آرام کرده بود و با خنده ای درمانده وسط کلی نگرانی نگاهم کرده بود.

"اگه رد این زخم روی صورتش بمونه مجبورم بگیرمش واست! کی قبولش می کنه با این شاهکارِ پسر خاله که گذاشتی روی صورتش؟"!

با حرص نگاهی به برگه ی پاره ی روی زمین انداخته بودم و بعد با نفرت نگاه کرده بودم به ترلان...

لبخند نشسته بود روی لبم و با نگاه خسته ای که خیره بود به گذشته،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پشت دستم را کشیده بودم به پیشانی ام تا عرق فرضی مرور گذشته را از روی آن پاک کنم. خبری نبود. فقط من مانده بودم و حس قشنگ حرف پدر که تا امروز این طور به دلم ننشسته بود. رد ناخنم و پوستی که از روی بینی ترلان بلند شد، هنوز هم روی صورتش هست!

کمرنگ شده... اما هست!

بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است...

بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط...

چشم های خیسم امشب آبرو داری کنید...

مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط...

***

صدای تقه ی آرامی به در خورد و بعد از آن...

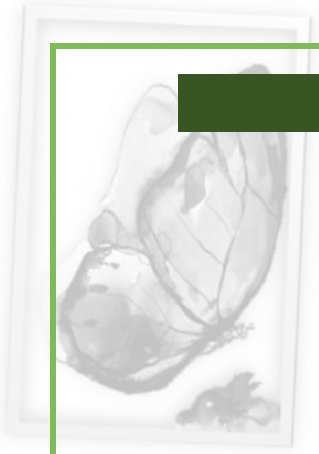
-کاوه؟ می تونم بیام تو مادر جان؟

همان طور که لبه ی تخت نشسته و مشغول پوشیدن پوتین هایم بودم، چشم هایم ثابت شدند روی در. جسمم نیم خیز اما افتاده بودم در فکر و جست و جو. دوباره در زد.

-کاوه؟ بیداری پسرم؟

دلم برای صدایش نه اما برای دیدنش تنگ شده بود. هزار بار آمده بود بالا و خودم را زده بودم به خواب. اجازه خواسته بود و در نهایت بی کسب اجازه، در را باز کرده و وارد شده بود. حرف زده بود. صدا کرده بود. نشسته بود بالای سرم و به موهای خیس از عرقم دست کشیده بود. مژه های چشم هایی را که خودشان را به خواب زده بودند، نوازش کرده بود. دستش را گذاشته بود روی صورت زبرم و برنداشته

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بود. بویش آمده بود... صدایش نوازش کرده بود... نفس هایش رسیده بودند اما نتوانسته بودم چشم باز کنم و ببینمش. نمی خواستم ببینمش. نمی خواسم با چشمی که او را اولین مانع برای رسیدن من به ترلان می دانست، به صورتش نگاه کنم.

دوباره در زد و این بار بی حرف وارد شد. سریع سرم را پایین انداختم و به کارم ادامه دادم. انگار صدایش از دیدن وضعیت بیدارم جان گرفت.

-می ری سر کار؟

جمله اش آن قدر شوق داشت که بی قرارم کرد. سریع بستن بند پوتین را به انتها رساندم و کاغذ نقاشی روی پاتختی را پشت و رو کردم تا نبیند. بی آن که جواب دهم یا حتی نگاهش کنم، از روی تخت بلند شدم و رفتم به طرف کمد لباس هایم.

-صبر کن صبحانتو بیارم بالا بخور بعد برو.

نشنیده گرفتم. پیراهن فرم و سرمه ای رنگم را از گیره ی داخل کمد جدا کردم و پوشیدم. دکمه هایش هنوز باز بودند. از گوشه ی چشمم مادر را دیدم که به طرف پاتختی می رفت. ناگهان به یاد نقاشی افتادم و سرم را با حرکت او چرخاندم. بر خلاف انتظارم فقط چیزی را روی پا تختی گذاشت و برگشت. چشمم ثابت ماند روی لیوان شربت گیاهی.

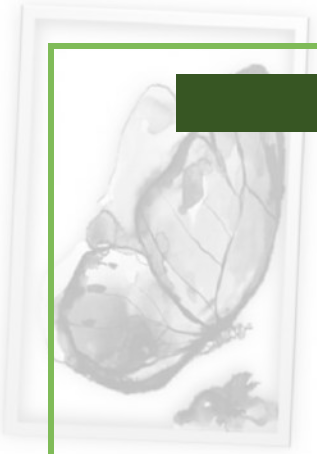
-لباست اتو لازم نداره؟ می خوای بده به من سریع...

میان حرفش رفتم.

-اونو بردارین ببرین.

نمی توانستم نگاهش کنم. نمی شد اما نگرانی نگاهش قابل لمس بود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-واسه تو درستش کردم. بخورش. واست خوبه.

بی اختیار صدایم بالا رفت.

-گفتم ببرینش!

جواب نداد. انگار می خواست و نمی توانست. پس خودش را مقصر می دانست. قطعا همین طور بود. قطعا فهمیده بود که در دلِ ترلانِ بی آزار من آشوب به پا کرده. مگر غیر از این بود؟

اگر می ماندم قطعا دل مادر نابود می شد از بی رحمی ناخواسته ام.

نفسم را پر صدا و کلافه از سینه بیرون فرستادم و راه افتادم به سمت در اتاق. سریع سد راهم شد و گفت:

-کاوه؟ وایسا پسرم چرا الکی شلوغش می کنی؟

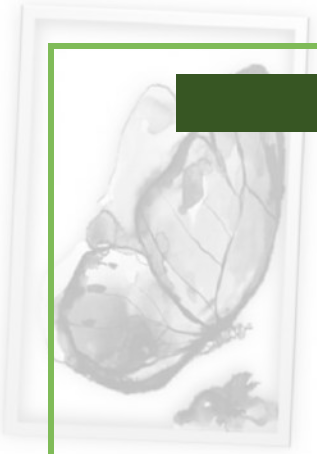
صدا بود یا نفس های تند و ترسان؟ صورتش درست مقابل سینه ی پر تلاطمم قرار داشت و نگاه پر خشمم را دوخته بودم به مقابلی که او سد راهش نبود.

-ارزش داره؟ ارزششو داره که با مادرت این طوری کنی؟ با منی که زندگیمو برات می دم؟ با منی که از خودم گذشتم تا تو خوب بزرگ بشی؟

داشت گریه اش می گرفت. نفس کشیدن برایم سخت بود میان آن همه نفس نفس زدن های الکی. میان آن همه آشوب که نمی فهمیدم از کجا می آید تا تمامم را تحت تاثیر قرار دهد!

-نکن کاوه. نکن قربونت برم. می دونی چند روزه توی صورت مادرت نگاه نکردی؟ می دونی چند روزه صدای مهربونتو نشنیدم؟ باهام این کارو نکن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دستش را آورد به سمت صورتم و صدای بالا کشیده شدن آب بینی اش از گریه خبر می داد. اخم هایم از این بیشتر در هم نمی رفتند! دستش نشست روی صورتم و با گریه ای آرام ادامه داد:

-قربونت برم چرا ریشتو نزدی؟ مگه مادرت مرده که تو با خودت...

کلافه شدم. آن قدر که بی توجه به ادامه ی حرفش، فقط دستش را پس زدم و خواستم راه بیوفتم اما دوباره سد راهم شد.

-کاوه جونِ بابات، جون هر کی دوست داری باهام حرف بزن بعد برو.

به خدا من بد تو رو نمی خوام. هر کاری می کنم فقط به خاطر خودته.

دستش داشت دوباره بالا می آمد که این بار آن را محکم گرفتم و چشم های قرمزم را دوختم به صورتش. ترسید! نمی دانم، شاید نگاهم شبیه به نگاه آدم هایی بود که می توانند با وجود تمام نارضایتی هایشان، به مادر خودشان آسیب برسانند.

-شما به خاطر من این کار ها رو می کنین؟

صدای گریه اش بلند شد. ابرو هایش از استیصال در هم کشیدند. دست آزادش را گذاشت روی دهانش و با بیچارگی گفت:

-به خدا به خاطر توئه. به جان خودت که دنیامی به خاطر خودت می گم. کاوه؟ پسرم زندگی با ترلان اون چیزی نیست که لایق تو باشه.

ترلان واسه تو...

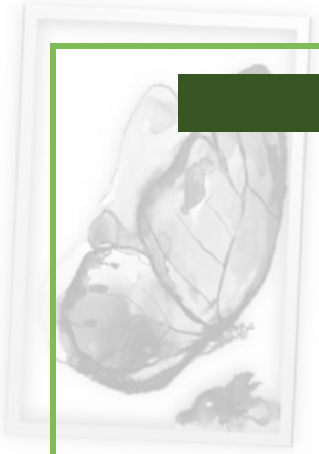
نمی خواستم بشنوم. نباید می شنیدم.

-بسه.

-گوش کن کاوه.

فریاد زدم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-می گم بسه!

زبانش قفل کرد. فریادم نوید را بیدار کرده بود. از در باز اتاق می دیدمش که داشت با خواب آلودگی و درکِ ناقصِ سر صبح، خانه را ترک می کرد تا در راهرو منتظر رفتن مادر بماند. دوباره به مادر نگاه کردم. حالا صدایم پایین آمده بود اما همچنان پر بود از خشم و عصبانیت.

-پدر و مادر های خوب و شایسته تا ته و آخر عمر واسه بچه هاشون تصمیم نمی گیرن!

سکوت کرد. حتی صدای گریه اش خوابید.

-پدر و مادر های خوب، راه خوب و بد رو به بچه هاشون یاد می دن بعد اجازه می دن که خودشون تصمیم بگیرن!

چشم هایش را روی هم فشرد و اشک هایش خالی شدند روی صورتش.

-بس کنین تحمیل کردن زندگی رو.

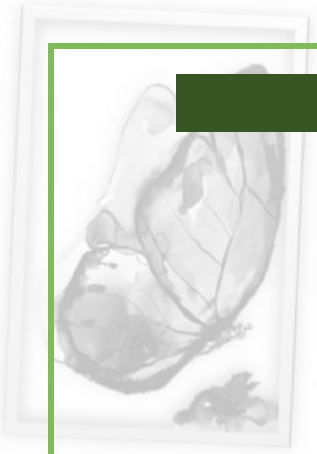
لبه ی پیراهنی که به تن داشتم را در دست گرفتم و گفتم:

-بس کنین دیوونه کردین منو. ببینین! این همون لباس شرافتمندانه و صحیح المسیریه که شما خواستین من تنم کنم. کردم. چی شد؟

می ترسیدم نفسش برود و برنگردد. نگرانش بودم اما ادامه دادم:

-چی شد غیر از این که هر بار می خوام بپوشمش حالم از زندگیم به هم می خوره؟ چی شد غیر از این که اگه ارشان پشت موقعیتم نبود تا حالا صد بار از تنم درش اورده بودن؟ اینم شد زندگی؟ لباس خوبی که به تن آدم نخوره، به هیکلش نیاد آدمو ضایع می کنه. یه سایز تنگ

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

باشه یا گشاد باشه داد می زنه از بی ریختی. از بی شمایلی! دوستش نداشته باشی حتی اگه هزار نفر تاییدش کنن به چشم خودت زار می زنه توی تنت. ترلانو می خوام مادر جان... حتی اگه به هیکلم نیاد! اگه اندازم نباشه و بی شمایلم کنه. می خوام فقط خودم تایید کنم زندگیمو. ترلانو می خوام! فقط همین. نه بهتر از اون و نه بدتر. می تونین اینو بپذیرین؟ می تونین برای یه بار هم که شده بذارین کاری رو بکنم که تهش بگم انتخابم بوده دمم گرم یا گوه خوردم نوش جونم؟

به گریه ادامه داد. دستش را رها کردم و دست انداخت به دو طرف پیراهنم تا از هیکلم آویزان شود. با گریه کمی خم شد و ماندم در همان حالت تا خالی شود از منی که نمی خواست و خلاص شود. خلاصم کند. مدتی بعد دست هایش را از خودم جدا کردم و این بار آرام تر از قبل، راه افتادم و از اتاق خارج شدم.

-باید از روی جنازه ی من رد بشی کاوه. باید من بمیرم که نبینم با دست خودت آیندتو تباه می کنی.

حرف هایی که زده بودم روی سرم خراب شدند. دهانم از حرف خسته شد! ماسید! کاش نمی گفتم. لحظه ای بیچاره مکث کردم و بی هیچ حرفی از خانه زدم بیرون.

فصل دوم...

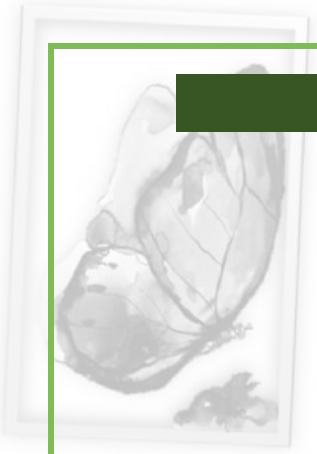
ترلان:

پاییز!

نیویورک!

ارشان آشفته بود! یک جا بند نمی شد. صبح که بیدار شدیم، اولین

DONYAIEMAMNOE

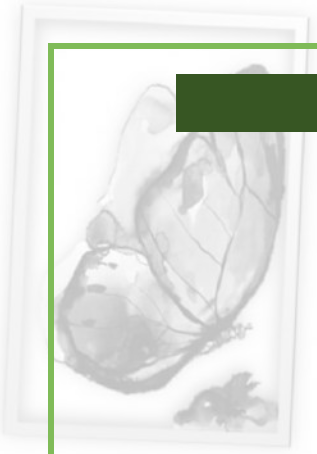


DONYAIEMAMNOE

کاری که کرد این بود که آوین را مرتب کرده و برای او شیر خشک درست کند. بعد هم او را برد تا به همان پیر زن همسایه بسپارد و برگشت بود. تنها حرفی که زد این بود که از من خواست حاضر شوم و تنها کاری که کرد این بود که لباس هایش را برداشت و رفت داخل حمام و سریع دوش گرفت. بعد هم حاضر و آماده با لباس های شیک و مرتب از حمام بیرون آمد و وقتی مرا آماده و منتظر دید، فقط سری تکان داد و موهایش را با حوله خشک کرد. تمام طول مسیر ساکت بود. از شیشه ی تاکسی چشم دوخته بود به شهری که از نظر من هیچ چیزش دوست داشتنی نبود و وارد فرودگاه که شدیم، از من خواست روی صندلی بنشینم و کیفش را به من سپرد.

چشم دوخته بودم به او که با آن کفش های مشکی مردانه، یک مسیر دو سه متری را مقابل چشم من پیش گرفته، مدام می رفت و برمی گشت. شماره ای را می گرفت و موبایلش را می گذاشت روی گوشش، گاهی جوابی نمی گرفت و گاهی تماسش آن قدر طولانی می شد که نگرانش نمی شدم! گوشی را قطع می کرد و دوباره... کفش هایش را دوست داشتم! چرمِ مات و قالبی و خوش فرمی بودند که چشمم مدام دنبالشان می کرد. همین طور که خیره بودم به کفش های ارشان، به یاد آوردم که آخرین بار با هم برای خریدنشان رفتیم و سرم آرام پایین آمد و نگاهم ثابت ماند روی کفش های اسپرت صورتی ملیح خودم که تنها زینتشان بند زری دار و پر جلایشان بود. آن ها را هم همان روز خریده بودیم. اصرار داشتم که حداقل کفش نخریم اما ارشان بی توجه به اصرار من، همه چیز برایم خرید! گفت بریزیم دور لباس های چمدانی را. گفت بوی متعفن خاطرات تلخ سفرمان را گرفته اند! همین

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

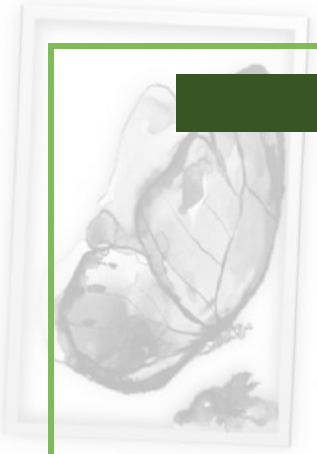
شلوار جین کوتاهی که به تن داشتم و پلیور ساده و گشاد صورتی ملایم را که ست بود با کفش هایم، برایم خرید و گفت از این به بعد همه چیز را تغییر می دهد. در فکر برگشتن بودم و نمی فهمیدم منظورش از تغییر تا چه اندازه وسعت دارد اما حالش تازه داشت رو به راه می شد. بعد از چند روز سکوت و غرق شدن در دود سیگار و بغض و آه، تازه داشت حرف می زد و لبخند روی لبش دوام می آورد. چتری هایم بلند شده بودند! آن ها را از زیر کلاه جین اما گرم و خوش رنگم یک طرفه زده بودم و موهای پشت سرم را ساده شانه کشیده بودم. ارشان از دیدنم لبخند زده بود و گفته بود که دوست دارد همیشه همین طور خوش رنگ و رو و مرتب باشم. گفته بود دیدن لبخند هایم هرچند بی جان و کمرنگ اما روح به جانش می دمد. گفته بود دوستم دارد! و بهتر از هر کسی، حتی بهتر از خودش صداقت کلامش را دریافته بودم.

دوباره سرم را بلند کردم و به ارشان نگاه انداختم. دست چپش را کرده بود داخل جیب شلوار کتانش و با دست راست دوباره افتاده بود به جان لیست تماس های موبایلش اما نمی دانم جملات انگلیسی را که در فضای فرودگاه پیچیده بود، چطور ترجمه کرد که به من نگاه کرد و گفت:

-پاشو بریم.

بعد آخرین نگاه را انداخت به صفحه ی موبایلش و آن را قفل کرد. در حالی که گوشی را در جیبش جا می داد، به طرف من آمد و کیفش را از دستم گرفت. منتظر ماند تا اول من راه بیوفتم و هدایتم کرد. با هم پیش رفتیم و فضای تو در توی فرودگاه بزرگ و شلوغ، هی تاب

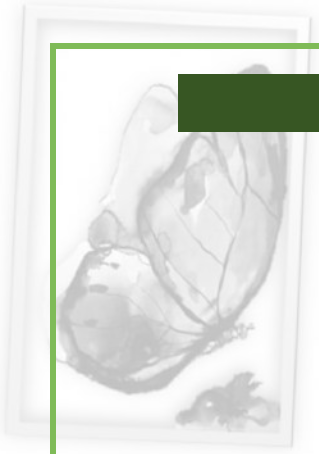
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خورد دور سرم و هی چرخید و دورم زد تا این که بالاخره ارشان از من خواست بایستم. با تعجب سر برگرداندم و به صورتش نگاه کردم. لبخندی تصنعی روی لب هایش نشانده بود و رد نگاهش را که گرفتم، رسیدم به دو مرد میانسالی که چمدان به دست، داشتند وارد محوطه ی فرودگاه می شدند. کمی که نزدیک تر شدند، با دیدن من و ارشان لحظه ای مکث کردند و بعد هم آن ها پیش تر آمدند و هم ارشان راه افتاد به طرفشان. داشتم چهره هایشان را در ذهنم حلاجی می کردم و ارشان که حالا به آن ها رسیده بود، داشت با ادب و احترام با هر دویشان دست می داد. نمی توانستم تشخیص دهم که کدامشان پدر خونی من است و کدام یک پدری که هفده سال زندگی ام را با او گذرانده ام. هر چه نگاه می کردم نمی فهمیدم. ظاهرشان به هم نزدیک بود. قد و هیکل میانه یشان هم. ارشان بعد از سلام و احوال پرسی کنار ایستاده بود و هر سه نفر با انتظار و شاید با کمی لبخند به من نگاه می کردند. قدم برداشتن برایم سخت بود. نمی دانستم به طرف کدام یک متمایل شوم. نمی دانستم کدام را بیشتر دوست دارم. نمی دانستم خونم با کدامشان بیشتر می جوشد اما بالاخره راه افتادم و جلو رفتم. با تردید به ارشان نگاه می کردم و او با لبخند و حرکت سرش از من می خواست که به بهترین شکل استقبالم را به انجام برسانم. نگاهم را که از ارشان گرفتم، قدم هایم تند شدند و با چشم هایی که دیگر هیچ جایی را نمی دیدند، خودم را انداختم در آغوش آن یکی که افتاده و شکسته تر بود. آن یکی که بیشتر غمم را خورده بود! همانی که زندگی اش را خوب یا بد، وقف من کرده بود! شناخته بودمش! آغوشش مثل همیشه بوی سیگار می داد اما این بود نمی توانست عطر مهربانی را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

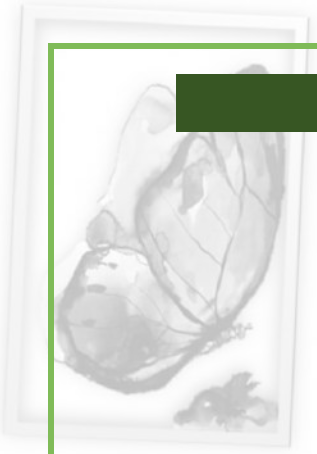
از وجودش پاک کند. شناختن آغوشش کار سختی نبود. فهمیده بودم که مهم نیست از خون چه کسی باشی و زاییده ی جسم کدام آدم روی زمین. دنیا اگر حکم کند، یک آدمِ بی مهر و سرد و یخ بسته چنان از خواستنت پیر می شود که روحت را می زاید و متولد می شوی از وجود کسی که جانت با او یکیست! خون که اگر جان نباشد معنایی ندارد!

داشتیم از فرودگاه خارج می شدیم که میان راه مرد جوانی که نگاه جست و جو گر داشت، با دیدن ما سریع و پرعجله به سمتمان آمد. کنار ارشان قدم بر می داشتم و هر از گاهی به صورش نگاه می کردم تا احساس غریبی ام آرام بگیرد اما این بار نگاهش فرق داشت. سر جایش متوقف شد و انگار که برای رسیدن آن مرد انتظار بکشد، بقیه را هم متوجه خودش کرد. عمو بهروز که هنوز هم نمی توانستم غیر از عمو طور دیگری خطابش کنم، سر جایش ایستاد و مرد جوان که به ما رسید، شروع کرد به انگلیسی حرف زدن با او. نگاه مغرور اما پر ابهت مرد جوان مدام از حرف های عمو بهروز خارج می شد و به من می افتاد اما همین که شروع کرد به فارسی حرف زدن، اولین کسی که نگاه او را به سمت خود کشاند، من بودم.

-ببخشید که دیر کردم. یه کار مهم واسم پیش اومده بود.

قدش بلند بود! نگاهی که به من دوخته بود پر بود از کنجکاوی و لبخند روی لبش یک طوری آزار دهنده می نمود. نفسش را کنترل کرد و به من نزدیک تر شد. همین که فهمیدم می خواهد مرا در آغوش بکشد، با نگرانی به آستین ارشان چنگ انداختم و او مرا بین دست های بزرگ و هیکل درشتش جا داد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خوش اومدی عزیزم. از دیدنت خوشحالم!

پس شهروز بود! حالا آستین ارشان در دستم مچاله شده بود و دستم به او التماس می کرد تا از این همه ناراحتی و عذاب و بوی نفرت انگیز و تندِ عطرِ شهروز خلاصم کند. ارشان جلوی تر آمد و با گذاشتن دستش روی شانه ی شهروز به او فرمان عقب کشیدن داد و دست مرا به سمت خودش کشید. شهروز با غافلگیری مرا رها کرد و نگاه تحقیر آمیزش ثابت ماند روی صورت ارشان.

-همیشه باور داشتم که نظامی ها آدم های خشک و نفرت انگیزی هستن! ظاهرا زندگی شخصی شما هم با کارتون درگیره!

ابرو هایم را از تعجب در هم کشیدم. عمو بهروز که انگار از زبان تند شهروز آگاه بود، گلویش را صاف کرد و خطاب به جمع گفت:

-بهتره که بریم خونه. اون جا با هم حرف می زنیم.

شهروز بی توجه به حرف پدرش به من نگاه کرد و گفت:

-مشکلت فقط بینایی بود؟!

نفهمیدم که چه می گوید اما ارشان و عمو بهروز فهمیده بودند.

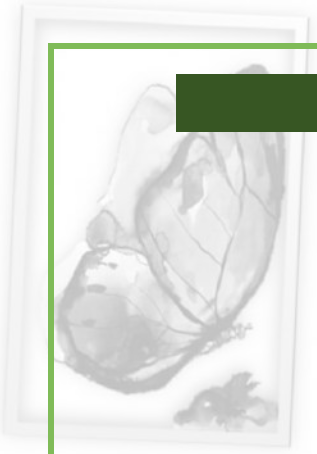
-مثل این که لال هم هستی! خانواده ای که توش بزرگ شدی بهت سلام کردن یاد ندادن؟!

لحنش تند نبود اما نرم هم نبود. زبانم قفل کرده بود و نمی توانستم نفس بکشم. عمو بهروز این بار شمشیر را از رو بست و گفت:

-با خواهرت مودب باش شهروز!

شهروز پوزخند زد. نگاه انداختم به صورت پدر. مثل همیشه آرام بود و سکوت اختیار داشت اما این بار می فهمیدم که قلبش هم آرامش دارد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آن قدر که انگار هیچ چیز از حرف هایی که رد و بدل می شد نمی فهمید.

-کدوم خواهر؟!

داشت می خندید. یک طور خاص! یک طورِ عجیب. خنده هایش قلبم را زخمی می کردند. عمو بهروز معترضانه غرید:

-شهروز؟!

شهروز به خنده اش خاتمه داد و با ابرو های بالا رفته زل زد به چشم های پدرش.

-حرف اشتباهی زدم؟ من چه تصوری از این دختر دارم غیر از روز تولدش که باعث مرگ مادرم شد؟!

برق از چشم های ارشان بیرون پرید. خوب می دانست که همین حرف می تواند دنیا را روی سرم خراب کند. فهمیده بود بزرگ ترین دغدغه ی روز های بیماری ام را. به یاد آورده بود که روزی چند بار بین خیرگی هایم از او می پرسیدم که آیا من باعث فوت مادرم شدم یا نه؟! درست فهمیده بود. داشتم له می شدم. بغض داشت لهم می کرد.

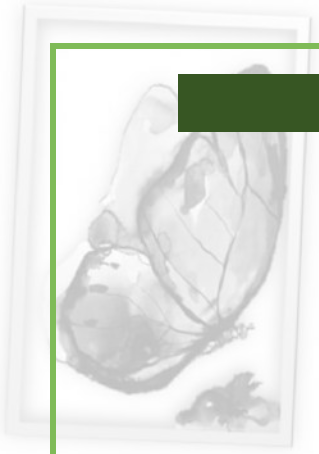
-نمی خواین تمومش کنین؟

صدای ارشان بود. از پشت سرم. از لا به لای دندان هایش!

-ببخشید! شما این وسط چه کاره هستین؟!

به صورت پدر نگاه کردم. مردمک چشم هایش داشتند دیوانه می شدند! نگرانش شده بودم. با نگرانی به ارشان نگاه کردم. به تنها روانشناسی که برای حال پدر باورش داشتم. نگرانی ام را فهمید و به پدر نگاه کرد. تصمیم گرفت به توهین شهروز پاسخی ندهد. چند لحظه روی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خشمش چشم بست و بعد گفت:

-با اجازه ی همگی بنده از حضورتون مرخص می شم. اگر ترلان جان به چیزی نیاز داشت حتما منو در جریان...

بالاخره صدایم بالا آمد. ضعیف و مثل همیشه خالی از اعتمادی که نابینایی چهارده سال آن را از نفسم برده بود!

-منم باهات میام!

برگشت و با تعجب به من نگاه کرد. دوباره آستینش را چسبیده بودم.

-منم میام ارشان.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-با خانوادت برو. من بهت سر می زنم.

هیچ چیز نمی فهمیدم غیر از این که نمی خواستم با این همه آدمِ بیگانه تنها شوم. سرم را تند و سریع به چپ و راست حرکت دادم.

-نه. نمی خوام برم. می خوام با تو بیام خونه.

مات و مبهوت و خیره، تنها سکوت کرد. عمو بهروز وقتی متوجه پچ پچ من و ارشان شد جلو آمد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

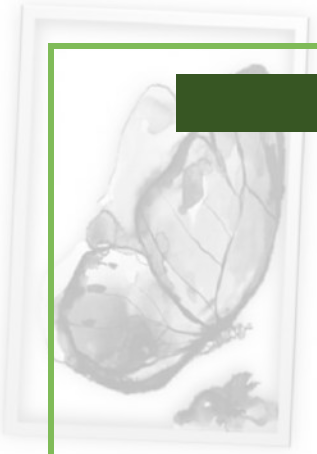
ارشان مردد بود. سرش را بالا گرفت و بعد از گذر چند لحظه ی پر از کلنجار بالاخره گفت:

-مثل این که ترلان لباس و وسایلش رو جا گذاشته. با اجازتون من با خودم می برمش و فردا صبح...

بیزار بودم از نگرانی برای فردا صبح. میان حرف ارشان گفتم:

-می خوام پیش ارشان بمونم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان برگشت و به من نگاه کرد. می دانستم که او هم از تنهایی وحشت دارد. وحشت من هم تنها شدن او بود. ارشان اگر تنها می ماند، قطعا تمام می شد.

در میان سکوتِ مخالفِ عمو بهروز، دهان باز کردم تا خواسته ام را قطعی کنم.

-از حرفم ناراحت نشین. همه ی این مدت ارشان کنارم بوده. بهش عادت کردم! حداقل تا وقتی که برگردم ایران می خوام پیش ارشان بمونم.

حرکت شهروز که پشت سر عمو بهروز نیشخند زد و رو از ما گرفت، نگاهم را به دنبال او کشاند. دوباره به عمو نگاه کردم. رو کرد به ارشان و گفت:

-ارشان جان شما هم خونه رو تحویل بده و با ما زندگی کن. من از قبل برای اقامت شما هم تدارک دیده بودم.

ارشان از روی ادب لبخندی زد و گفت:

-ممنون. من از وضعیت خودم راضی هستم. اگر هم که به خاطر ترلان نگران هستین...

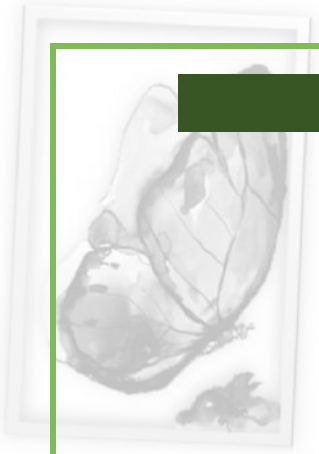
عمو بهروز حرف ارشان را برید.

-این طور نیست. به هر حال شما کم برای ما زحمت نکشیدی. اگه به خاطر شما نبود بابک الان پشت میله های زندان بود و دست من هم بی بند و اطمینان به هر جا.

ارشان باز هم لبخند سنگینی زد و گفت:

-تعارف نمی کنم. در مورد زمان اوردن ترلان باهاتون در ارتباطم!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

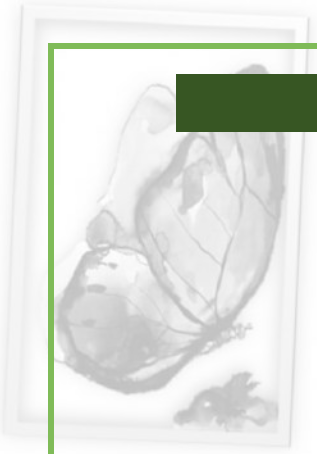
بعد از پدر خداحافظی کرد و دستش را برای هدایت من پشت شانه هایم گذاشت. هر دو با هم راه افتادیم. سرم را برگردانده بودم و به پدر نگاه می کردم. انگار برای نگاه کردن به من مانع خودش می شد اما چشم هایش پیروز بر خواسته ی خودش، به دنبال مسیر رفتنم می آمد...

تابستان!

تهران!

وزش باد تند و ناملایم از پنجره ی بازِ صندلی عقب ماشین، تمام موهایم را پراکنده کرده بود در فضا. گاهی نفسم را بند می آورد. با بی رحمی متناقض با مهربانی هایش، هجوم می آورد به سمت صورت و دهانم و گاهی مانع نفس کشیدنم می شد. سحر تمام شب ساکت بود. باز فرو رفته بود در خودِ بی انصافش و خدا می داند که داشت چه افکار منفی برای خودش می بافت. شاید این بار که تا این وقت شب با پدر و عمو بهروز در شهر بودیم و حالا بعد از خوردن شام داشتیم به خانه برمی گشتیم، داشت با خود فکر می کرد که مادرش تماس گرفته و تلفن خانه بی پاسخ مانده. بعد به یادآورده که سحر گاهی به خانه ی ما می آید و شماره ی بالا را گرفته. بی پاسخ ماندن تماسش باعث شده که دلش هزار راه برود و قطعا یکی اش این است که خیال می کند پسر همسایه ی جدیدمان که سال ها پیش به گروه شیطان پرستی پیوسته، با تمام خباثت هایش به همسایگی ما آمده تا فقط سحر را به خطر بیندازد و برود پی شیطان پرستی هایش! یا مثلا سحر وقتی که می رفته سر خیابان ماست بخرد برای شام ساده و تک نفره اش، مرد تیره پوست و بد قیافه ی معتادِ سر خیابان که هر روز هم رفت و آمد های سحر را زیر نظر دارد، جلوی راهش را گرفته و نگذاشته به خانه برگردد. مثل

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فیلم هایی که مادر سحر در تلویزیون دیده، یک دستمال سفید که نمی داند با چه ماده ای قابلیت بی هوش کردن فرد را دارد، سحر را بی هوش کرده اند و انداخته اند پشت زانتیای سفید رنگ تا ببرند و کار دستش دهند! یا مثلا سحر خسته شده از زندگی که برای خودش ساخته و چون پدرش مُهرِ بی اعتمادی به پیشانی اش زده، تصمیم گرفته نصف شب با مرد متاهلی که به تازگی با او آشنا شده فرار کند. بعد هم با آه و ناله و در حالی که به صورت خودش سیلی می زند، پدر سحر را خبر می کند و هر دو با هم راهی تهران می شوند و سحر وقتی می رسد خانه، پدرش را می بیند که با تفنگ شکاری قصد به قتل رساندن او را دارد!

-این گرما هم دست بردار نیست. با این که شبه اما از زمین آتیش بلند می شه.

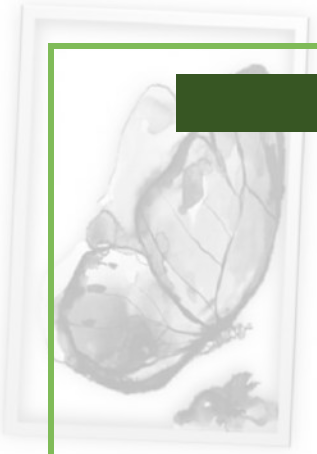
می توانم حرف بعدی عمو بهروز را حدس بزنم.

-بریم آمریکا کیف می کنین! چطوری دووم اوردین توی این شرایط و با این وضعیت آب و هوا. نه تفریحی، نه عشق و حالی... اصلا شکل زندگی کردن نیست.

کارش همین است. از دیروز که آمده مدام دارد توی سر شهر و کشور مادری اش می کوبد و از خوبی هایی می گوید که من نمی دانم تا چه اندازه فشارِ تنهایی غربت را مهار می کنند.

-حتی همین غذاهایی که امشب خوردیم! یادم باشه بعد رفتنمون در اولین فرصت ببرمتون یه رستوران، مخصوص ایرانی ها تا ببینین غذای ایرانی چیه! اینا حتی خودشونو هم تحریف می کنن!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم های غم زده ام را بستم روی وزش تند باد. می سوختند و داشت ازشان آب می ریخت.

-اصلا واقعیت همینه. هر چی دور تر اصیل تر! اونی که با واسطه ی فاصله، قدر اصالتش رو می دونه کیفیت عشقش بیشتره. همه چیز توی نزدیکی تحریف می شن! حتی آدما... ازشون که دوری، تویی و یه تصور مشخص اما وقتی نزدیکی و هر روز باهاشون سر و کله می زنی، هر روز چشمت یه ویژگی متغیر می بینه و این باعث می شه سردرگم بشی.

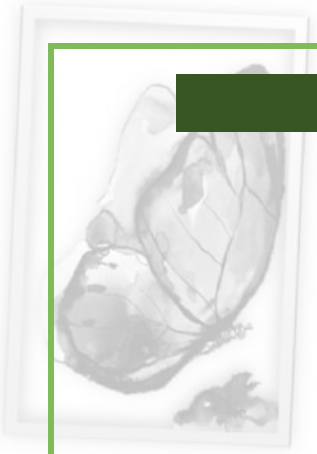
دلم گرفت. دلم گرفت با این تصور که بروم و از کاوه برایم بماند یک باورِ تکراری که هر روز از ترس فراموش شدن مرورش می کنم.

گاهی به خودم فشار بیاورم و سعی کنم صدایش را با گوشِ خیالم بشنوم و ناتوانی نابودم کند. شاید عمو بهروز راست می گفت. ماندن داشت اسم کاوه را برایم تلخ می کرد! با شنیدنش درد می کشیدم به یاد تمام درد هایی که مبدأ آن ها دوست داشتن کاوه بود. داشت جلوه های عجیبی نشانم می داد. تنها صحبت دوست داشتن نبود. صحبت تحقیر شخصیتم بود. صحبت دور شدن از خانواده ام بود. صحبت بی اعتمادی ارشان نسبت به انتخاب هایم بود و صحبت این بود که من نمی توانستم خودم را ببخشم اگر به قول خاله، باعث بیچارگی کاوه می شدم. یا حتی باعث بیچارگی خودم وقتی که دلسرد شدن کاوه از زندگی با من، بیچاره ام می کرد!

-ترلان عمو؟ اون شیشه رو بده بالا باد اذیتت می کنه.

خودم می فهمیدم. نمی فهمیدم؟ پدر تمام مدت سکوت کرده بود. مثل همیشه. انتظارم برای این که عمو بیاید و دستش را بگیرد، کشان کشان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

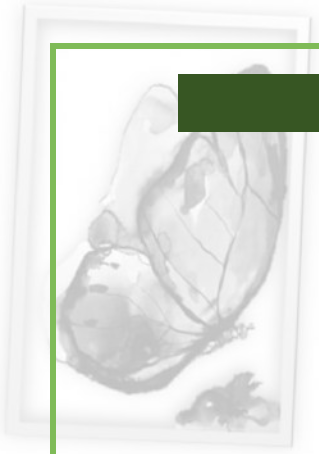
از عالم خودش بیاردش بیرون، هیچ و پوچ شد. آن قدر ساکت بود که گاهی به این که با ما همراه باشد، شک می کردم.

صدای بالا رفتن شیشه بلند شد و باد شروع کرد به فرار کردن از گردنم تا رسید به صورت و بالای موهایم و به کل مفقود شد. حتما کار سحر بود. کار سحر بود و بعد با همان لهجه ی تهرانی که هیچ شباهتی که لهجه ی روز های اول آمدنش نداشت، گفت:

-چرا این قدر توی فکری؟!

سر برگرداندم به سمتش و چیزی نگفتم. چطور می گفتم؟ چطور توضیح می دادم دلیل سردرگمی این روز هایم را؟ چطور می گفتم که عمو بهروز نفهمد دلیل این که در مدت این دو روز به خانه ی آقا کیانوش دعوت نشده چیست؟ آن ها که با هم روابط خوبی داشتند. چطور توضیح می دادم چرا آقا کیانوش فقط آمد سری زد و سلامی کرد و رفت؟ و وقت رفتن گفت که حال خاله خوب نیست. چطور به پدر می گفتم که قاطی نکند و نزند به سیم آخر؟ به همان سیمی که با اسم آقا کیانوش رابطه ی مستقیم داشت. با خودش نه! فقط با اسمش که در غیاب خودش بیاید. دلیلش را نمی دانستم. حتما مربوط می شد به گذشته. به وقت هایی که هر دو وکیل بودند و دو رفیق جان در یک قالب. به سال هایی که برای نزدیک بودن به هم، رو به روی هم خانه خریدند و با دو خواهر مهربان و زیبا ازدواج کردند. حتما مربوط می شد به وقتی که مامانی برایم تعریف کرده بود. به وقت هایی که حرف داشتند برای گفتن با هم. به وقت هایی که پشت سر هم هوای هم را داشتند. نه حالا که به محض دیدن هم صدایشان فروکش می کرد و جان می کند تا یک سلام و تعارف معمولی بگوید. نه حالا که وقتی در

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

غیاب آقا کیانوش و خانواده اش اسم او به گوش پدر می خورد، قاطی می کند و دست هایش می لرزند. نه حالا که هذیان می گوید و چند بار شنیده ام که از آقا کیانوش سوالی دارد. می پرسد واقعا؟ واقعا درست فکر می کنم؟ خودت بودی؟ کاش می توانستم لااقل حالا، بعد از گذر این همه مدت بپرسم تا تمام شک هایم دود شوند. تا حالم خوب شود!

-بین تو و کاوه اتفاقی افتاده؟!

صدایش آرام و در گوشی بود اما... ترسیدم! چشم هایم ترسیده بودند از این که عمو بهروز بشنود. پدر را از هپروت بیاورد بیرون و بگوید بین دخترت با کاوه، پسر کوچک کیانوش، چه چیزی می تواند رخ داده باشد؟ چه چیزی غیر از سلام و جواب سلام و حرف های معمولی فامیلی؟

-چند روزه خبری ازش نیست! نکنه...

دستش را گرفتم و فشردم. ترسیدم از این که عمو بشنود. با چشم هایش از پدر سوالی در مورد حرف های سحر بپرسد و پدر داد بکشد!

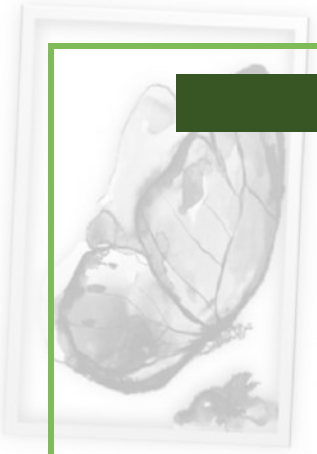
صدایش را ببرد بالا و نتوانیم آرامش کنیم. ترسیدم از این که پدر بفهمد کاوه دستم را گرفته، برده در جمع خانواده اش و حرف ازدواج زده.

بداند کسی که آن حرف ها را زده کاوه است اما مرا بازخواست کند.

بگوید مگر کاوه چه رفتاری از من دیده که به خودش حق چنین پیشنهادی را داده. و من هم طبق معمول برای دروغ گفتن کم بیاورم و بگویم که دوستش دارم. بگویم که دوستش دارم! دوستش دارم...

دوستش دارم به قدر تمام دنیا و این جمله چقدر سنگین شده. چقدر درد دارد!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ترلان؟

باید به خودم می آمدم وگرنه.

-چیزی نیست سحر. هیچ اتفاقی نیوفتاده.

نمی دانم. انگار لبخند زد. صدا هم داشت! شاید پوزخند بود. پوزخند به چه چیزی؟

-وا! پس آدم هم این قدر یخ؟ یعنی دلش واست تنگ نمی شه؟

قلبم... یک حالی شد. شبیه به شکستن!

-البته حق هم داره. تو که نمی تونی ببینیش منم بودم خسته می شدم از...

دستش را رها کردم و این کارم باعث شد که به حرفش خاتمه بدهد.

-ناراحت شدی؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

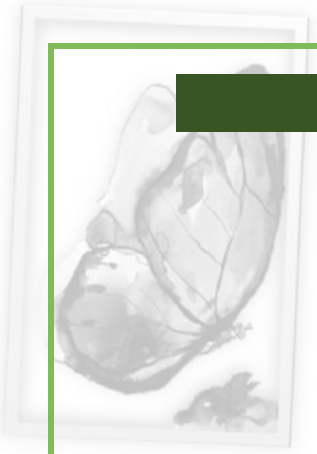
-نه... نه ناراحت نشدم لطفا دیگه راجع بهش حرف نزن.

دوباره صدایی آمد مثل همان لبخند مثبت گرایانه ی صدا دار!

-آها می دونم نگرانی پدرت بشنوه. وای اگه بفهمه خون به پا می کنه! من اگه جای تو بودم همین حالا که چند روزیه ازش خبر نیست، همینو بهونه می کردم تا خودمو خلاص کنم. چیه آدم همش استرس داشته باشه واسه چیزی که آخرش به هیچ جایی نمی رسه؟!

کاش این قدر خودش را جای این و آن نمی ذاشت. اگر توانایی اش را داشت که یک بار جای هر کدام از آدم های این دنیا زندگی کند، این قابلیت را داشت تا دنیا را با انرژی و فکر منفی اش تبدیل کند به یک ویرانه. به یک به جایی نرسیدن!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-من که هیچ وقت دوست نداشتم جای تو باشم! اصلا نمی تونم درک کنم چطوری تحمل می کنی.

سکوت کردم. بغض راه گلویم را بسته بود. رو کردم به پنجره تا نبیند با این که برایش مهم نبود. سحر دختر بدی نبود اگر در مورد هر چیزی اظهار نظر نمی کرد. اگر در هر چیزی سرک نمی کشید. اگر افکار منفی اش را بلند بلند به زبان نمی آورد.

-حالا هم که می خوای بری! اصلا خوشم نمیاد از خارج! مخصوصا اگه آدم دلش یه جای دیگه باشه خیلی سخته. حداقل زود تر دل بکن ازش که بعدا سختت نشه.

آه کشیدم. کاش پردیس این جا بود. من زبان جواب دادن نداشتم اما اگر پردیس بود، خوب می دانست چه جوابی به حرف هایش بدهد که هم آتش دل من خاموش شود و هم سحر دلخور نشود. صدای عمو بهروز بلند شد.

-ترلان جان دخترم؟

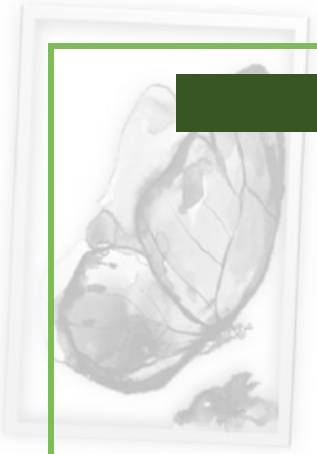
به خودم آمدم.

-جانم عمو؟

-فردا پس فردا با سحر برو مدارک و پروندتو از مدرسه بگیر تا کار های ادامه تحصیلت رو توی آمریکا انجام بدم. احتمالا به مهرماه نمی رسیم. یا قبلش می ریم، یا همون روز های اول.

قبل؟ نباید قبلش می رفتیم. آخرین روز تابستان، آخرین روز شهریور ماه، تولد کاوه بود. هر سال تولدش را خون دل خورده بودم. می گفت هم دانشگاهی هایش برایش تولد گرفته اند. می رفت و تا صبح فردا بر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی گشت. می شناختم جمع دانشگاهی و دوست هایش را. یکیشان شیرین بود. چند بار با او رو به رو شده بودم و هرچند که نتوانسته بودم صورتش را ببینم اما صدایش آن قدر جذاب و دلربا بود که برای یک سلام کوتاه و مهربانی جذابی که در حقم می کرد، دو سه روزی گریه می کردم! دو سه روز بال هایم می شکستند از بس که پرت می شدم در واقعیتی که می گفت کاوه هیچ نیازی به من و به دیدن من ندارد. به دیدن منی که نه چشم بینا دارم و نه زبانِ شیرین برای عزیزم گفتن های دوست داشتنی. از آن هایی که شیرین به من می گفت و چنان دست می کشید به موهایم که خودش و کاوه را در مقابل من چندین پله بالا می برد و پایین می ماندم. ته می کشیدم. می باریدم. و من هر بار به این فکر می کردم که این عزیزم گفتن هایش در دل کاوه چه جریانی به راه می اندازند. هر بار می مردم...

امسال اما دل کاوه برای من بود. می دانستم که تولدش را با من جشن می گیرد. باید می بودم. باید هدیه ای که برایش داشتم را به او می دادم. باید می توانستم.

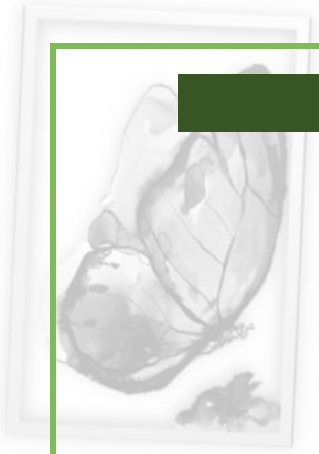
-چشم...

برای گفتن ادامه ی حرفم تردید داشتم اما رهایم نمی کرد. داشت توی دهانم وول می خورد تا بیرون بیاید.

-اما من مسابقه ی تئاتر دارم. اگه اتفاقی نیوفته و همه چیز خوب پیش بره باید بریم فرانسه. تا قبل اون...

-ول کن این مسابقه های ابتدایی رو دختر! بذار بریم آمریکا، مربی هایی واست بگیرم و کلاس هایی ثبت نامت کنم که به این مسابقه ها

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بخندی.

دلم خالی شد. شروع شده بود ترک دلبستگی ها. کاش حداقل زودتر تمام می شد.

-راست می گه ترلان. این طوری درمانت هم به تاخیر می افته. بی خیالش!

باز هم سحر... آه کشیدم و سکوت کردم. عمو بهروز گفت:

-سحر جان تو تعریف کن دخترم. چکارا می کنی؟ تهران درس می خونی؟

سحر با صدای بلند و سرزنده گفت:

-بله. البته الان که تابستونه اما از مهرماه دوباره کلاسام شروع می شن.

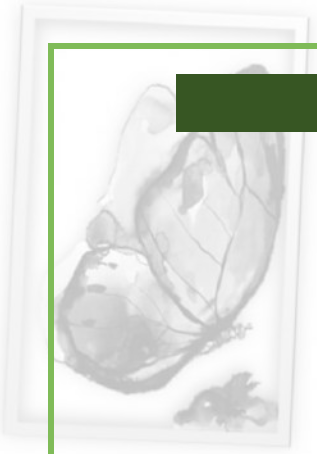
-پس حسابی مشغول می شی.

سحر تایید کرد و صدایش پر بود از ادب و احترام. عمو دوباره گفت:

-می خوام بهت بگم که خدایی کرده نگران خونه نباشیا! حالا حالا ها می تونی توش بمونی و راحت باشی. من بعد از این که رفتیم اگه تصمیم گرفتم که بفروشمش، اون وقت اقدام می کنم.

سحر با لبخند تشکر کرد. هنوز فکرم درگیر حرف هایش بود. پردیس می گفت عادت کن. می گفت سحر حرف دهانش را نمی فهمد. ساده است و در زندگی اش چیزی ندیده. می گفت حسادت دست خودش نیست که این طور بروزش می دهد. اما من می دانستم که رفتارش در مقابل من فرق دارد. می دانستم که نیشِ حرف هایش با من، بیشتر زهر دارد. مخصوصا هر وقت که حرف از کاوه بود. برعکسِ ارشان،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صادقانه و بی اغراق از بدی های کاوه حرف نمی زد تا واقعی بودنشان حداقل حال آدم را به هم نزند. سحر یک طوری هر چیز کوچکی را بزرگ می کرد و منفی جلوه اش می داد که گاهی می خواستم بالا بیاورم. حرف کاوه که می شد، دهان سحر زود تر از هر کسی برای اظهار نظر گشوده می شد. و من هر بار سکوت می کردم. هدفون را از دور گردنم بالا کشیدم و گذاشتم روی گوش هایم. دکمه را فشردم و موزیک ملایمی پیچید در هدفون. خدا را شکر که گوش هایم سالم بودند! یعنی تماشای دنیا هم مثل شنیدن این موزیک ها لذت دارد؟

...

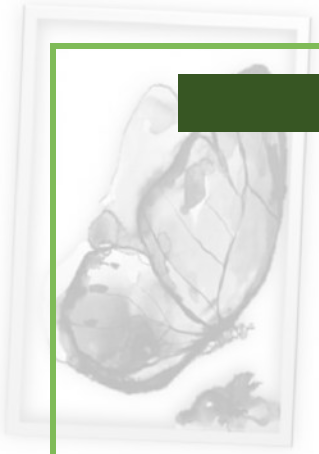
بعد از سحر از ماشین پیاده شدم. صدای هدفون را تا آخر کم کرده بودم تا موقعیت را تشخیص دهم و اولین تشخیصم بعد از پیاده شدن، حضور خاله مهرنوش در خیابان بود. به یاد آخرین باری که با او رو به رو بودم، دستم روی در ماشین ثابت ماند و آن را فشرد. خجالت می کشیدم! نمی دانم. شاید او هم خجالت می کشید. و من هر چه در این چند روز فکر و تجزیه کردم، نفهمیدم کدام خجالت درست است و کدام غلط.

سحر دستم را کشید و گفت:

-بیا بریم بالا.

مقاومت کردم. فهمید که می خواهم در همان حال بمانم. پدر و عمو بهروز مشغول سلام و احوال پرسی با خاله بودند. صدایش از قبل نزدیک تر شده بود. داشت از این حرف می زد که عمو کیانوش گفته برای شام بیرون رفته ایم و او هم موقعیت را مناسب دیده تا به مامانی سر بزند و برایش شام آورده. پدر تشکر می کرد و عمو بهروز می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گفت که ما از بیرون برای مامانی هم شام آورده بودیم و نارضایتی اش را برای به زحمت افتادن خاله مهرنوش، ابراز می کرد.

-نمیای؟

جوابش را ندادم. گفت و گوی خاله و پدر و عمو رو به اتمام بود. از حرف هایی که معمولا آخر هر چیزی به زبان می آیند می فهمیدم.

صدای سحر که به خاله سلام می کرد، به من فهماند که حواس خاله سمت ماست. جواب سلام سحر را داد و من نفس حبس شده در سینه ام را بیرون فرستادم تا سلام کنم اما قبل از من خاله گفت:

-ترلان جان خوبی خاله؟

لحنش گرم بود. مثل همیشه و همین باعث می شد کمی از شکنجه کردن خودم دست بردارم. راحت تر نفس بکشم و بگذرم از هاله ی خسته و بی حال که در صدای خاله موج می زد. آرام تشکر کردم و دستم را از روی درِ باز ماشین برداشتم.

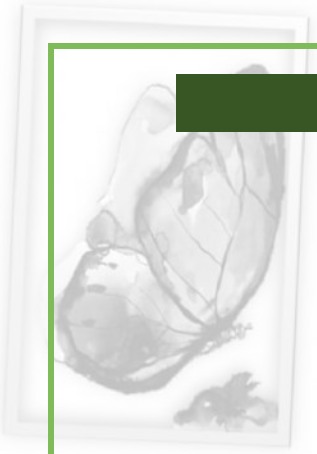
-تشریف بیارین بالا در خدمت باشیم.

صدای خاله مهرنوش بود. دوباره داشت به پدر و عمو بهروز تعارف می کرد. پدر تشکر کرد و عمو بهروز گفت که در وقت مناسب تر خدمت می رسیم اما خاله همچنان اصرار کرد که برای خوردن چای و میوه مهمانشان باشیم. بالاخره تعارف ها داشتند به نتیجه می رسیدند.

مخصوصا وقتی عمو بهروز فهمید که آقا کیانوش خانه است. داشتم به این فکر می کردم که ورود به آن خانه چقدر می تواند عذاب آور باشد که خاله دوباره گفت:

-تشریف ببرین بالا تا پردیس ازتون پذیرایی کنه من و ترلان جان هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خدمت می رسیم.

نفسم در سینه حبس شد. آب دهانم را فرو دادم و مات و مبهوت ماندم بین فضایی که نمی دیدم.

-می خوام یکم باهاش حرف بزنم.

بعد انگار لبخند زد و ادامه داد:

-حرف های خاله و دختر خواهری!

با موافقت عمو بهروز، خاله به سحر هم تعارف کرد و همه غیر از من راهی شدند. صدای قدم و گفت و گو های آرامشان دور و دور تر می شد تا این که صدای خاله از فاصله ی نزدیک، هر چه در فاصله ی دور از من بود را محو و نیست کرد.

-بشین توی ماشین عزیزم. می خوام باهات حرف بزنم.

اطاعت کردم. آرام برگشتم و سر جایم نشستم. خاله هم از در دیگر ماشین روی صندلی عقب ماشین نشست و در را بست.

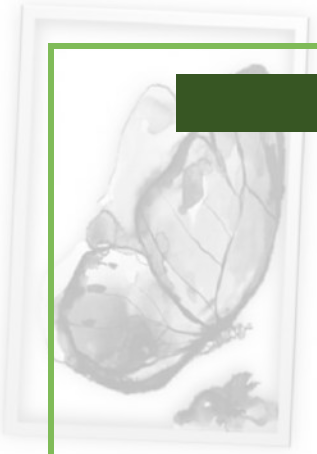
-چه خبر عزیزم؟ با عمو و خانوادت بهت خوش می گذره؟

فقط می ترسیدم صدایم گرفته باشد و آبرویم برود. می ترسیدم بیشتر از این تحقیر شوم. نگران بودم که بفهمد پیروز شده در جنگی که من هیچ مبارزه ای برای بردن در آن نمی کردم. هیچ کس را رقیب خودم نمی دانستم و هیچ ادعایی هم نداشتم. می ترسیدم از لرزش صدا و نفس هایم بفهمد که از پسری که او به دنیا آورده، چه دنیای آرمانی و شیرینی برای خودم ساخته ام و او ویران کرده.

-مرسی خاله جون. همه چیز خوبه.

-خب خدا رو شکر. ان شاالله وقتی بری بهتر هم می شه. به امید خدا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم هاتم خوب می شن و سالم و سلامت از زندگیت لذت می بری.

فقط لبخند زدم. نمی دانم تلخی اش را فقط من حس می کردم یا در صورتم هم آشکار بود. لذت بردن از زندگی با چشم هایی که کاوه را نمی بینند؟ با چشم های واقعی و بدون کاوه ای که ادعا داشت از چشم واقعی هم واقعی تر است؟

هدفون دور گردنم کمی جا به جا شد. انگار خاله داشت به آن دست می زد. بی اختیار دستم را بالا بردم و هدفون را محکم چسبیدم. خاله دستش را عقب کشید و گفت:

-مال کاوه نیست؟

جواب ندادم. چیزی برای گفتن نداشتم. داشتم هم بغض نمی گذاشت.

-بهش وابستگی داشت. بچم از خودش جداش نمی کرد.

سینه ام فشرده شد از دردی که کاوه را فقط به واسطه ی همان جسم بی جان و پر سر و صدا به خود متصل می دانستم. چیزی در من فرو ریخت با فکری که در ذهن پرورش می دادم. خوابیدن بدون صدای این هدفون؟ از امشب به بعد؟

آرام آن را از دور گردنم برداشتم و به طرف خاله گرفتم.

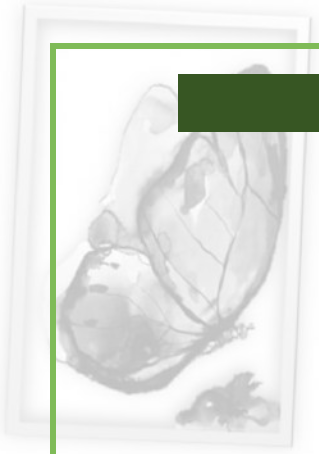
-بهش برگردونین. شاید من به این زودی نتونم.

حرف دومم برای خودم هم قابل درک نبود. فقط حس می کردم که روبه رو شدن با کاوه به این زودی ها ممکن نیست. خاله هدفون را از دستم گرفت و گفت:

-نمی دونم کارم درسته یا نه.

صدایش یک حالی بود. منتظر ماندن برای ادامه ی حرفش. صدای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پایین رفتن آب دهانش را شنیدم و بعد با صدایی باز تر گفت:

-نمی خوام فکر کنی که دارم در حقت ظلم می کنم ترلان. مطمئنم مادرت تو رو به امید من گذاشت و رفت. مدیونمی اگه حتی یه درصد فکر کنی از بچه های خودم بیشتر نه اما کمتر دوستت دارم.

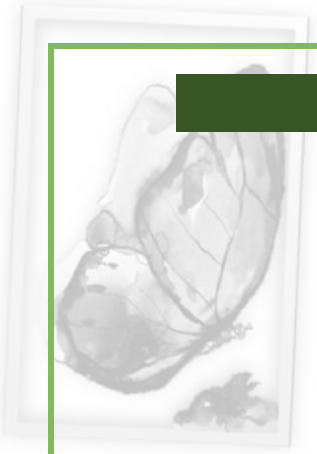
گلویم متورم شده بود. داشتم خفه می شدم.

-اما ترلان جون، قربون چشمای خوشگلت برم، کاوه ی من کسی نیست که با تو خوشبخت بشه و برعکس. نمی خوام شعار بدم! بعد از همه ی این واقعیت هایی که تو با این وضعیتت نمی تونی یه زندگی رو اداره کنی و بگردونی، می خوام بهت بگم که کاوه خیلی بچه تر از هیکل مردونه و حس حمایتگری که به تو داره هست.

حس حمایتگری؟ بیان دیگری از همان ترحم است دیگر؟ نیست؟!

-من می خوام کاوه با کسی باشه که بتونه جمع و جورش کنه. به راه بیاردش. بندازدش توی مسیر زندگی و بهش احساس مسئولیت یاد بده. تو دختر خوبی هستی عزیزم. من که می بینم چطوری تا حالا از عهده ی زندگی خودت بر اومدی و کم از یه دختر معمولی و سالم نداری اما مطمئنم که از عهده ی بیشتر از خودت بر نمیای! از عهده ی دو نفر بر نمیای کاوه پسری نیست که خودش بتونه خودشو اداره کنه. خدا می دونه اگه ارشان اینو ازم می خواست، وقتی منطقی بهش فکر می کردم هیچ حرفی نمی زدم. چون ارشان مدیریت کردن زندگی رو بلده تو هم به همچین آدمی نیاز داری که بهت کمک کنه نه این که خودش هم آوار بشه روی مسئولیت هات. نمی دونی چقدر دلم می خواد یه آدم این طوری پیدا بشه که شرایط تو رو بپذیره. مگه تو چند سالته؟ هنوز هفده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سالت تموم هم نشده. بذار خودت به سنی برسی که بتونی منطقی فکر کنی و تصمیم بگیری، اون وقت می فهمی که چرا من...

میان حرفش رفتم. بی اختیار.

-من می فهمم خاله. به خدا می فهمم.

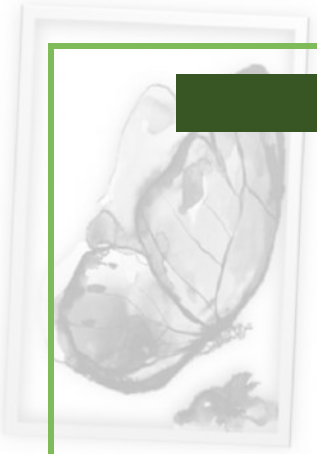
نگذاشت حرفم تمام شود. سریع گفت:

-نمی فهمی عزیزم. اگه می فهمیدی کاری نمی کردی که کاوه تو روی من وایسه. کاری نمی کردی که چشماشو روی همه چیز ببنده و این قدر ساده لوحانه واسه آیندش تصمیم بگیره. تو هنوز واسه ازدواج خیلی بچه ای. واسه فکر کردن به این مسائل خیلی بچه ای مخصوصا وقتی که شرایط اینو نداشتی که دنیای اطرافتو تجزیه و تحلیل کنی. زندگی خیلی جدی تر از این حرفاست. خیلی پیچیده تره. هر روز یه غول بزرگ می ذاره سر راهت که مجبوری باهاش بجنگی. بدون تجربه و تمرین نمی تونی پیش بری. نمی تونی زندگی کنی. هم خودتو به ته خط می رسونی هم طرف مقابلت رو.

قلبم مبهوت بود، نگاه تاریکم مات، نفس هایم دور و صدایم گم!

-من خودم هم راضی نبودم کاوه با این شرایط منو انتخاب کنه خاله. باور کنین. واسه همینم بعد از این همه سال که تحمل وضعیتم واسم عادت شده بود و داشتم نسبت بهش بی اهمیت می شدم، با رفتن موافقت کردم. کاوه شاید نه، اما من هر رویایی که بافتم و هر جایی که خودمو کنار کاوه دیدم، شرایطم رو هم در نظر گرفتم. هر جایی که به آینده فکر کردم، اگه کاوه توی اون آینده بود و جا می شد، چشم های من هم سالم بودن. برعکس چیزی که شما تصور می کنین من کاوه رو بیشتر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از خودم دوست دارم. اگه شرایطم تغییر نکنه، اگه نتونم هر روز صورتشو ببینم و چشم توی چشمش بهش بگم که چقدر از دیدنش خوشحالم، هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم که...

میان حرفم آمد. آن هم تند. آن هم سریع و بی ملاحظه.

-همینه که می گم نمی فهمی دیگه عزیزم.

نفس در سینه ام برگشت و مسیر خودش را مسدود کرد. لبم لرزید از وحشت حرف هایی که قرار بود بشنوم.

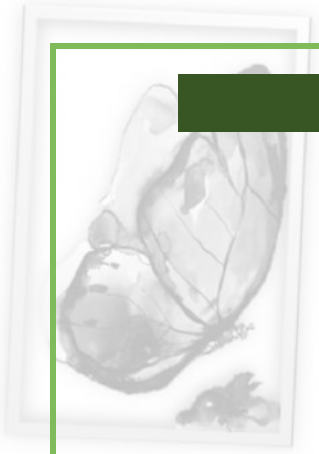
-ترلان جان، عزیز دلم تو حتی با سلامتی کامل هم انتخاب خوبی واسه کاوه نیستی. کسی که هفده سال زندگیش رو از بقیه عقبه نمی تونه زندگی کاوه رو اداره کنه. من می خوام که اینو بفهمی.

حس عجیبی داشتم. نمی دانم... شاید ته کشیده بودم. شاید تمام شده بودم از غمِ تمام شدنِ امیدی که آخرین دلیل زنده بودنم بود.

-فکر کاوه رو از سرت بکن بیرون. نمی خوام ناراحتت کنم به خدا تا همین جاشم خیلی از خودم شرمنده ام. اما تو باید درک کنی... باید بفهمی که در قبال وضعیتت مسئولی و تا وقتی این مسئولیت رو درک نکنی نمی تونی حد و حدود خودتو بشناسی. اینا رو نمی گم که فقط بچه ی خودمو نجات بدم. اینا رو می گم که در آینده حواستو جمع کنی. که تجربه ی الانت تکرار نشه.

کاش می شد گریه کنم. ای کاش در ماشین را باز می کرد و می رفت تا جلوی در. تا آن موقع حتما بغض هایی که در تنم پراکنده بودند را یک جا جمع می کردم. نمی گذاشتم متلاشی ام کنند. نمی گذاشتم پخش شوند در باور این که باید قید کاوه را بزنم. بی حرف و سوال... باید

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

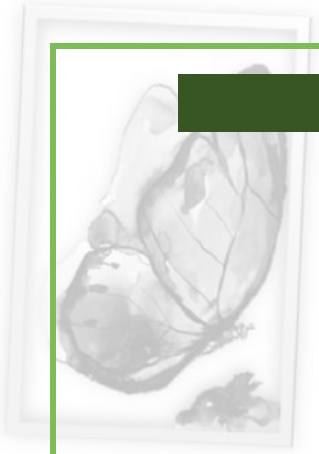
بزنم. جلوی واکنش بغض ها را با این باورِ واکنش پذیر می گرفتم تا شاید سوزشم کمتر شود. کاش خاله در را باز می کرد و می رفت. تا می آمد چای دم بکند و فنجان های گلدارش را بگذارد داخل سینی، حتما اشک هایم هم جاری می شدند. تا قندان را هم اضافه می کرد صورتم خیس می شد. می شست هر چه بیچارگی احساس می کنم را. می برد تمام آن چیزی را که داشتم به خورد خودم می دادم. شاید خاله تصمیم می گرفت با شیرینی و میوه ی فصل هم از پدر و عمو پذیرایی کند. تا می آمد پذیرایی اش را به انجام برساند قطعا آرام می گرفتم. شاید یک آرامش برای آسوده تمام شدن. ویرانه تمام شدن آن چیزی بود که حقِ خودم نمی دانستم. به هیچ وجه نمی دانستم.

-پیاده شو بریم داخل عزیزم. حتما همه منتظرمونن.

مگر می شد؟ نا نداشتم تکان بخورم. کاش کاوه بود. ای کاش کاوه بود تا تمام شود حس ناامنی. حس ندیدن! کاش کاوه بود تا داد می کشید و از صدای بلندش می ترسیدم! دلم از جا کنده می شد اما به اندازه ی گذر یک ثانیه، می فهمیدم که تمام آسایش من در همین فریاد های بلند کاوه خلاصه می شود. ای کاش بود تا برای ترس هایم می جنگید. ای کاش بود تا می توانستم تصمیمی بگیرم. می توانستم مسیری را انتخاب کنم و خلاص شوم از این دوراهی بی رحم.

خاله از ماشین پیاده شد و چند لحظه بعد در سمت من باز شد. دستم را گرفت و کمک کرد که پیاده شوم. توان ایستادن روی پاهای بی جانم را نداشتم اما هر طور که بود ایستادم و خاله در را بست. دلم پیش در سمت دیگر خیابان بود! همانی که منتهی می شد به اتاق خواب خودم. به اتاق مامانی. به هر جایی که آرامم کند. دلم پیش هر جایی بود غیر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از آن دری که باز می شد به روی خانه ی خاله، که کاوه اش مال من نبود!

-اینو پس می دم به کاوه.

حتما به هدفون اشاره داشت. حالا که فکرش را می کنم دلم بیشتر به هوای آن هدفون پرپر می زد. می خواستمش! کاش نداده بودم.

-فکر نکنی که حست و علاقت اندازه ی داشتن این هدفون نیستا! فقط واسه خودت بهتره که پیشت نباشه.

لب هایم روی هم فشرده شدند. شاید فکر می کردند این طور کاری از پیشگیری بروز بغضم را پیش می برند.

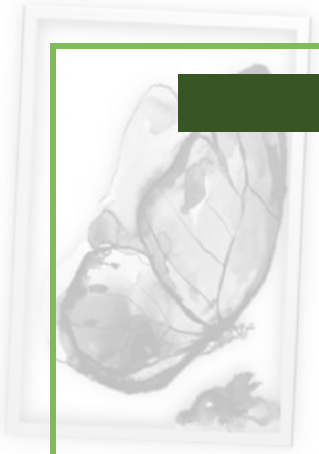
-به حرفام خوب فکر کن. آینده ی کاوه به تو بستگی داره. تو بهترین کسی هستی که می تونی کاری کنی کاوه خوشبخت بشه. می دونم درکشو داری و کار درستو انجام می دی اما...

برای گفتن حرف بعدی اش به قدرت بیشتری نیاز داشت. بعد از یک مکث کوتاه گفت:

-بذار همون طوری که الان دوستت دارم و واسم عزیزی، رابطمون همین طوری بمونه. در غیر این صورت مطمئن باش من بچه ی خودمو انتخاب می کنم و بعدش نمی دونم چی بین ما پیش میاد.

تهدیدش از تلخی خنده دار بود! دلم می خواست قهقهه بزنم به حال بدبختی ام. با این حال... دوستش داشتم! خاله خیلی جاها مادر بود! خیلی وقت ها جبران کرده بود آن حس نیاز به نوازش های مادرانه را. مادر نمی شد، اما نمی شد گفت که مادر نیست! می دانستم سر بارداری کاوه و پردیس چه خون دل هایی خورده. مامانی برایم تعریف کرده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بود. گفته بود که از چه ویرانه ای گذر کرده تا رسیده به این جا. می دانستم کاوه برایش چقدر فرق دارد و می دانستم چه آرزو هایی برای آینده ی پسر کوچکش روی هم تلنبار کرده. حق نداشتم رویا هایش را برباد بدهم. حقش را نداشتم! عشق به کاوه سند امضا شده نداشت. اما او حق داشت رویای من را بردارد و ببرد هر جا که دلش می خواهد خاک کند. عشق او به کاوه سندیت داشت. نوشته شده بود در شناسنامه ی هردویشان.

راوی:

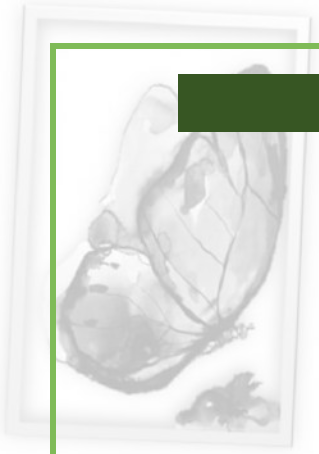
پاییز!

نیویورک!

ارشان تمام مدت سکوت کرده بود. درست مثل وقتی که به فرودگاه می رفتند و برعکس آن موقع، حالا فکرش با لو رفتن آزمایشگاه مهراوه درگیر نبود! حالا تمام فکرش شده بود رفتار ترلان. رفتار عجیبش. عجیب بود! حداقل برای ارشان. برای او که از یک جایی به بعد آن قدر باخته بود که وابستگی آدم های دیگر را به بازنده ای مثل خودش باور نمی کرد. ترلان خواسته بود با او بماند. با ارشان، در خرابه ای که خانه اش بود. دست کشیده بود از زندگی تجملاتی پدرش و راه افتاده بود دنبال او به خاطر شخص خودش. نه پول و نه منفعت های کاری... حرفی برای گفتن نداشت. سوال داشت که برای پرسیدن آن هم توان نداشت.

-بریم روی پشت بوم؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ایستاد و به طرف ترلان سر برگرداند. روی دو پله پایین تر از او ایستاده بود و در حالی که آوین را محکم به سینه ی خود می فشرد، چشم های براقش را دوخته بود به چشم های ارشان.

-البته اگه آوین سردش نمی شه.

ارشان لبش را جوید و افکارش را گوشه ای ذخیره کرد تا فعلا حواسش را به ترلان بدهد. گفت:

-هوا آفتابیه اون قدرا هم سرد نیست.

کاش می توانست بین آن همه گیجی لبخند بزند.

-بریم.

مسیر را ادامه داد. خدا می داند چند طبقه، اما او آن قدر در افکار خودش گم بود که نمی فهمید چند طبقه را پشت سر گذاشته و چند طبقه ی دیگر باقی مانده. ترلان به نفس نفس زدن افتاده بود اما ارشان انگار نه انگار که آن همه پله پشت سر گذاشته بود. صدای نفس های ترلان باعث شد که بایستد و دوباره به طرف او برگردد. ترلان هم ایستاد و منتظرانه به او نگاه کرد. دست برد به سمت آوین و سعی کرد او را از آغوش ترلان بگیرد.

-بدش به من. خسته شدی.

اما ترلان آوین را به خودش چسباند و گفت:

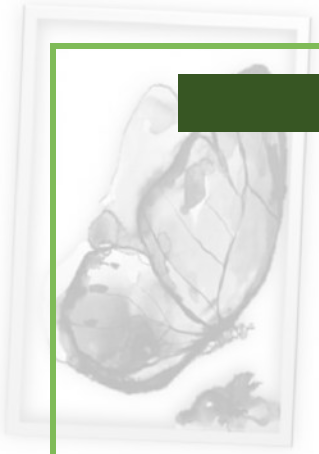
-این کوچولو که وزنی نداره. دوست دارم بغلم باشه.

ارشان این بار قاطعانه تر از قبل آوین را از ترلان گرفت و گفت:

-وقتی رسیدیم بالا می دمش بهت. الان اذیت می شی.

و به مسیر ادامه داد. هنوز سه چهار پله ی دیگر پشت سر نگذاشته بود

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که بی توقف و سر برگرداندن گفت:

-چرا انتخاب کردی که با من بمونی؟

ترلان چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-چون تو قابل اعتماد ترین آدمی هستی که می شناسم.

حالت متفکر چشم هایش فرمان توقف می دادند اما به مسیرش ادامه داد و ترلان به دنبال او.

-جدا؟

-اوهوم. از شهروز می ترسم. عمو بهروز هم که می گین پدر واقعیمه، یک بار توی زندگیش منو گذاشته و رفته. نمی دونم... حتما اونم باور داره که من باعث فوت زنش شدم. حتی کسی که یه عمر فکر می کردم پدرمه هیچ وقت مسئولیتمو به عهده نگرفت! فقط نگرانم بود. نگرانی بدون مسئولیت پذیری شاید قابل تقدیر باشه اما قابل اکتفا کردن نیست. مثل اینه که آدم بشینه و کل عمرشو واسه ترس از دست دادن داشته هاش گریه کنه بدون این که سعی کنه واسه حفظشون تلاش کنه.

رسیدند به پاگرد طبقه ی بعدی. ارشان پا گذاشت روی اولین پله از ردیف بعد و گفت:

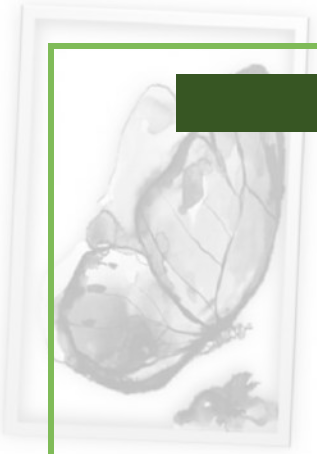
-من چی؟

-تو همیشه بودی. حتی وقتی که فکر می کردم حمایت و دوست داشتن تو رو واسه همیشه از دست دادم، برگشتی. غیر از این آدم به چی نیاز داره تا با تمام وجودش به یه نفر اعتماد کنه؟

ارشان آه کشید و گفت:

-تو از دیگران ترک شدی اما من آدمی هستم که دیگران مدام ترکم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کردن! دومی خیلی خطرناک تره!

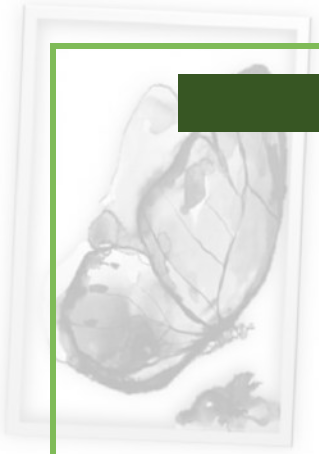
ترلان سکوت کرد. ارشان فهمید که منظورش دریافت نشده. ادامه داد:

-مادرم اولین کسی بود که به تصمیمم اعتماد نکرده! می خواستم با پدرم زندگی کنم اما... وقتی فهمیدم تصمیمی که گرفته بودم واقعا قابلیت اعتماد کردن نداشته، هر تصمیمی که توی زندگیم گرفتم، حتی تصمیم های درست، محکوم شدن به خطا رفتن. دلیلش همین بی اعتمادی به خودم بود. و وقتی که آدم به خودش اعتماد نداشته باشه نمی تونه از دیگران توقع داشته باشه که قبولش کنن. واسه ثابت کردن خودش تلاش نمی کنه. ذهنش فرمان می ده که اگه بهت اعتماد نمی شه پس قابل اعتماد نیستی. لیلا بهم اعتماد نکرد! نذاشت توضیح بدم. ترکم کرد... حتی بعد از اون نذاشت ازش محافظت کنم. نذاشت توضیح بدم... گفت تو عرضه ی محافظت کردن از کمربند شلوار خودت رو هم نداری! چطور می خوای از من محافظت کنی؟!

به یاد حرف لیلا و به یاد عرقی که موقع شنیدن آن روی پیشانی اش نشسته بود، به پیشانی خودش دست کشید. نفسی تازه کرد و گفت:

-همه ادعا داشتن که قبولم دارن. همه به تصمیم های بزرگم احترام می ذاشتن اما هیچ کس باورشون نداشت. وقتی گفتم می خوام با لیلا ازدواج کنم مادرم مخالفت کرد. وقتی به کاوه گفتم دست از اشتباه کردن بکشه، باهام لج کشید و چند برابر قبل توی اشتباه غرق شد. وقتی به تو گفتم کاوه انتخاب درستی واست نیست حاضر شدی ازت رو برگردونم و بری دنبال دل خودت. حتی پدرم نذاشت از راه درست بهش کمک کنم. من رو هم وادار کرد خطا برم. همه ی اینا به خاطر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اینه که من آدم ضعیفی بودم. من خودمو باور نداشتم. می گن اگه دوست داری باورت داشته باشن طوری رفتاد کن که انگار خطا توی کارت نیست. حتی اگه باشه! اگه می خوای قابل احترام باشی، مثل یه سرور رفتار کن. من دومی رو بلد بودم اما اولی رو نه. یه قابلِ احترامی که قابل اعتماد نبود!

پله ها پشت سر هم پیموده می شدند و مسیر به انتها نمی رسید. در واحد های آن قسمت، هیچ کس زندگی نمی کرد. خالی از زندگی و پر از گرد و خاک و زباله و اثاثِ جا مانده و رها شده. ایستاد و ترلان به تبعیت از او. قسمت های بالایی ساختمان نور بهتری داشتند و ساختمان دیگری روی نورگیرشان سایه نمی انداخت. برگشت و زل زد به چشم های روشنِ ترلان و گفت:

-تو چرا به من اعتماد کردی؟ به منی که شاید همه مثل لیلا زبونِ رُک برای بیانش رو نداشتن اما قبول کرده بودن که عرضه ی محافظت کردن از کمربند خودمو هم ندارم؟!

ترلان آب دهانش را فرو داد و آرام گفت:

-من اگه جای لیلا بودم حداقل یه فرصت کوتاه واسه توضیح دادن بهت می دادم.

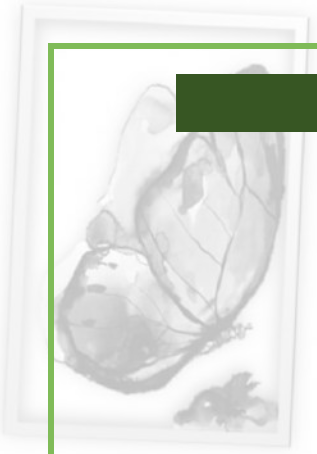
ارشان چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-یعنی تو باور داری که ممکنه توضیح کارآمدی وجود داشته باشه؟

ترلان برای تایید سرش را تکان داد. ارشان گفت:

-می خوای بگی بر خلاف بقیه باور تو این نیست که من به خاطر یه شب هوس و حامله شدن مهراوه خودمو به اون زندگی اجباری پابند

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کردم؟

ترلان سرش را پایین انداخته بود. ارشان آوین را در آغوشش جا به جا کرد و به نرده ی زنگ زده ی ساختمان تکیه داد. ترلان بعد از چند لحظه مکث دوباره سرش را بالا گرفت و گفت:

-اگه واقعیت این نیست و می خوای واقعیت رو توضیح بدی من از الان قول می دم که باورش کنم.

خندید. آرام و بی صدا اما آن قدر واقعی که سرش را پایین انداخت تا ترلان عمق بیچارگی را در نگاهش نبیند.

-ترلان من اون آدمی نیستم که می تونستم باشم! هیچ وقت هم نمی شم. آدما واسه چیزی فراتر از عرضه ی خودشون حسرت نمی خورن. واسه چیزی حسرت می خورن که می شد باشن و یا به دست بیارن اما نه شدن و نه به دست اوردن. به من اعتماد نشد و من هم دیگه نیستم اون کسی که تو بتونی بهش اعتماد کنی. حتی اگه حرفم جز واقعیت چیز دیگه ای نباشه.

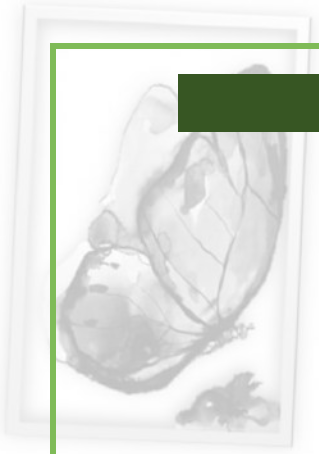
نگاه ترلان هنوز منتظر و نگران بود. ارشان دستش را پشت کمر آوین گذاشت و برای عوض کردن بحث سرش را بالا گرفت. از لا به لای ردیف های راه پله، به انتهای آن ها نگاه کرد.

-دیگه چیزی نمونده. بریم.

راه افتاد. با سرعت و انرژی بیشتر، پله ها را یکی یکی بالا رفت و حتی مکث نکرد تا دلیل تاخیر ترلان را بفهمد.

بالاخره به پشت بام رسیدند. چشم انداز معرکه ای بود! برج های بلند و خیابان هایی که از آن ارتفاع آرایش خاصی داشتند. آبیِ وسیع آب و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سبز و نارنجی و زردی های پاییز. همه و همه نمایان بودند. هر دو با هم نشستند لبه ی یک ارتفاعِ سیمانیِ یکی دو متری که روی پشت بام قرار داشت و چشم دوختند به منظره ی رو به رو. آوین طبق معمول ساکت و آرام با خودش درگیر بود. ترلان و ارشان گاهی می خندیدند، گاهی سکوت می کردند و گاهی در میان خنده و سکوت، یک دنیا بغض و خرابی آوار می شد روی سرشان. گذر زمان پیدا نبود! نمی فهمیدند در چه ساعتی از روز قرار دارند تا این که ارشان گفت:

-هوا داره سرد می شه. پاشو بریم پایین. تا تو لباستو عوض کنی من هم می رم عذا می خرم و بر می گردم.

بعد دستش را روی سطح گذاشت و بلند شد. ترلان آوین را که در آغوشش به خواب رفته بود، محکم تر نگه داشت و سرش را با ارشان بلند کرد.

-تو برو. می خوام یکم تنها باشم بعد منم میام.

ارشان با تردید گفت:

-راه پله واسه تنها برگشتنت امن نیست.

لبخند آرامی زد و گفت:

-نگران نباش. آوین رو هم خودم میارم.

ارشان با حرکت سر تایید کرد و رفت به طرف در خروج از پشت بام.

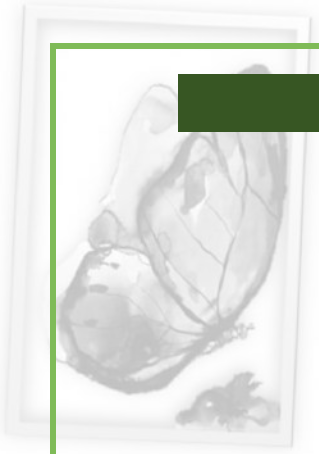
ترلان گفت:

-ارشان؟

ایستاد. گردنش را چرخاند و به او نگاه کرد.

-به جای غذای آماده یکم مواد غذایی بخر! از امروز خودم آشپزی می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنم.

تعجب کرد. با چشم های ریز شده گفت:

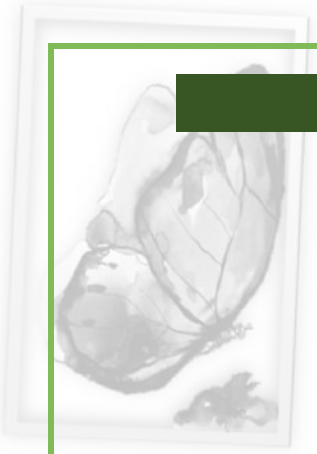
-بلدی؟!

ترلان لبخند بر لب تایید کرد.

-اوهوم... قبلا یاد گرفتم. از پردیس...

هنوز اسم پردیس از دهانش خارج نشده، حالش ته کشید. صورتش بی حالت و سرد شد و نگاهش بی رنگ و غمگین دوخته شد به ارشان که او هم از شنیدن اسم پردیس حال خودش را باخته بود. بعد از گذر چند لحظه دوباره به ترلان پشت کرد و این بار او را با آوین تنها گذاشت. وارد راه پله شد و با سرعتی بیشتر از زمانی که از آن ها بالا می رفت، پله ها را پشت سر گذاشت. میانه های راه بود که از نفس افتاد و با این حال باز هم ادامه داد و رفت و رفت تا رسید به طبقه ی سوم و دستش را گرفت به نرده ها. نفس عمیق کشید و خواست ادامه دهد اما نتوانست. همان طور که دستش را به نرده گرفته بود، روی پله نشست و نفس عمیق کشید. روی پیشانی اش عرق نشسته بود و با وجود سرمای هوا و بادی که از قسمت بازِ پاگرد طبقه ها به داخل می وزید و سرمای غروب را با خود می آورد، خوب می دانست که راهی برای مقابله با سرماخوردگی ندارد. موبایلش را از داخل جیبش برداشت و قفل آن را باز کرد. طی همین چند ساعتی که به آن سر نزده بود، گوشی پر شده بود از پیام و تماس های بی پاسخ. بی توجه به همه ی آن ها ایمیلش را باز کرد و برای تنها کسی که برایش ایمیل می فرستاد، نوشت: "فهمیدم کی پیگیر پرونده ی لیلاست! دیگه لازم نیست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بگردی"...

ایمیل را ارسال کرد و دستش با گوشی رها شد تا برسد به سطح پله ای که روی آن نشسته بود. سرش را به نرده های کنار راه پله تکیه داد و با دستمالی که همراه موبایل از جیبش خارج شده بود، عرق پیشانی و گردنش را خشک کرد. صدای دریافت ایمیل از موبایلش بلند شد.

سریع صاف نشست و دوباره گوشی را مقابل چشم هایش گرفت.

"از کلاغ سیاه به جناب سروان! گزارشت کامل نیست... اصلاحیه می خوره"!

کلافه از مسخره بازی های تیام چشم هایش را روی هم فشرد و دوباره باز کرد. نوشت: "کار مادرشه. دکتر لاله سرافراز".

بلافاصله جواب دریافت شد.

"امر بفرمایین جناب سروان".

نفس عمیق کشید و تایپ کرد: "لازم نیست کاری بکنی اینو خودم پیگیری می کنم فقط پول لازمه. ازم وکالت داری. خونه و ماشینمو بذار واسه فروش".

هوا داشت تاریک می شد. نور شدید صفحه ی موبایلش کم کم داشت چشمش را می زد.

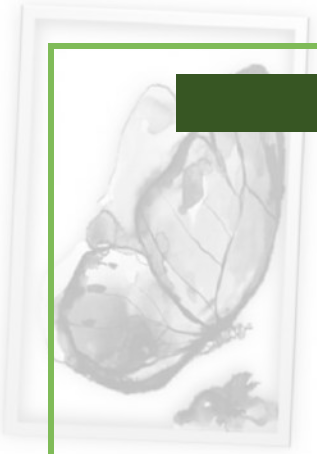
"الساعه جناب سروان".

آب دهانش را فرو داد و کتش را بیشتر به خودش پیچید. نوشت: "دفعه ی آخرت باشه منو این طور خطاب می کنی. متوجهی؟"!

"البته".

و ایموجی نمود ترس در انتهای ایمیل خبر می داد از این که ارشان

DONYAIEMAMNOE



برای صمیمی ترین دوستش هم دیگر آن آدم سابق نیست. آه کشید و نوشت: "چه خبر؟ کاوه رو پیدا نکردین؟"

"نوید دنبالشه. یکم دستش به مهراوه بنده وگرنه تا الان پیداش می کرد. حال مهراوه خوب نیست"!

DONYAIEMAMNOE

نور موبایل باعث درخشش چشم های نگرانش در آن تاریکی می شد. بعد از چند لحظه تامل نوشت: "کارش تمومه؟"

"اگه تو بخوای تمومه"!

انگشت هایش برای تایپ کردن چیزی که در سر داشت یاری اش نمی کردند. ذهنش پر بود از تشویش و سردرگمی. آرام پلک هایش را روی هم گذاشت و آه کشید. وقتی چشم باز کرد دیگر هیچ چیز شبیه به لحظه ای پیش نبود. تمام شده بود وجدان دست و پا گیرش.

"بهش کمک کن کاوه رو پیدا کنه و کار های رفتنشو انجام بده. وقتی کاوه رفت تمامش کن"!

منتظر بود تیام اطاعت کند اما تنها جوابی که دریافت کرد: "کاوه خودش میاد. نیازی به گشتن نیست".

ارشان نوشت: "از کجا می دونی؟ مگه نگفتین آخرین بار فرار کرده؟"

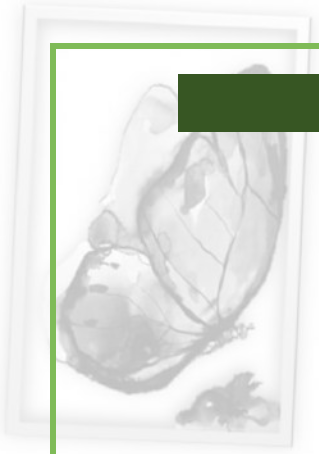
"چرا. اما همون شب با پای خودش برگشت مرکز. وقتی داشتم پردیس رو می بردم بیرون، هر دومونو دید. شب و روز توی دفتر منتظرشم"!

نفس عمیق کشید و گوشی را روی پله گذاشت. سرش را تکیه داد به نرده های راه پله و چشم هایش را بست.

تابستان!

تهران!

DONYAIEMAMNOE



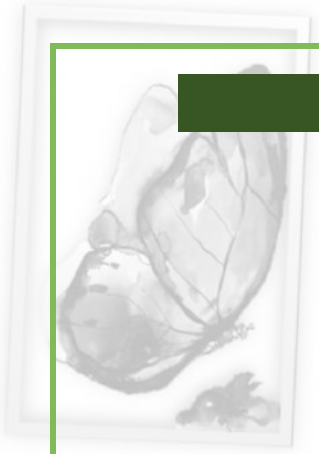
DONYAIEMAMNOE

از خواب بیدار شد و قبل از این که چشم باز کند، خشک شدن گردنش باعث شد صورتش را در هم بکشد. به سختی بین یکی از چشم هایش را باز کرد و روشنی اتاق اجازه نداد بیشتر از آن پیش برود. معلوم بود که زیادتر از حد معمول خوابیده. خورشید بالا زده بود. همین که شب گذشته را به یاد آورد، چشم هایش بی خیال نور شدند و هر دو با هم باز شدند و با آرامش همیشگی خیره ماندند به پرده ی سفید رنگ اتاق که از شدت نورِ پشت خود، می درخشید. هیچ چیز برایش قابل هضم نبود. و آن قدر قابل هضم نبود که حتی نتوانست به آن فکر کند. به دلیل کاری که انجام داده بود، به درک حالش در آن لحظه، به این که چه حسی نسبت به شب گذشته دارد و به این که بعد از این می خواهد چه عکس العملی به آن نشان بدهد. چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. جای مهراوه خالی بود. نفس عمیق کشید و خم شد تا شلوارش را از روی زمین بردارم و موبایلش را از جیب آن بیرون بیاورد. یازده تماس ناموفق از تیام و چند پیامک که آخری اش این بود "مثل این که تو متوجه نیستی چی شده! چرا جواب نمی دی؟"!

نفس عمیقی کشید و در حالی که روی تخت می نشست، برای تیام نوشت: "به احمدی می گم بیاد دفترت. سریع خودتو برسون اون جا منم میام".

لباس پوشید و از اتاق خارج شد. همه چیز در خانه متفاوت بود! نه هال پر شده بود از اسباب بازی و ظرف های نشسته ی غذای آوین و نه تکیه ی نرم مبل ها از هر طرفشان آویزان شده بود. سینک ظرفشویی خالی بود از ظرف های نشسته و خبری نبود از بوی غذاهای مانده روی گاز. میز وسط مبل ها یک لایه خاک نگرفته بود و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پرده های هال همه مرتب و زینت داده شده، کنار زده شده بودند. همه چیز مرتب بود. مخصوصا میز صبحانه ای که هر چه ارشان به آشپزخانه نزدیک تر می شد، بیشتر تعجبش را برمی انگیخت.

مهراوه بشقاب تخم مرغ نیمرو را با زرده ی کامل روی میز گذاشت و به ارشان نگاه کرد.

-بیدار شدی؟!

نمی دید؟ ارشان نگاهش را از آن میزِ اشتها برانگیز گرفت و به مهراوه نگاه کرد. لباس رنگ روشن پوشیده بود و برخلاف همیشه خارج شده بود از تیپ رسمیِ معمولش. از همان هایی که زن ها برای شوهرشان می پوشند!

-بشین. صبحانت سرد می شد.

نمی توانست درکش کند. نمی شد. برای فهمیدن هدفش از این کار ها نمی خواست سوال بپرسد. باید خودش می گفت. برای همین همان طور آرام پیش رفت و پشت میز نشست. مهراوه تخم مرغ دیگری را هم از تابه داخل بشقاب گذاشت و دورش را سوسیس و سبزیجات چید.

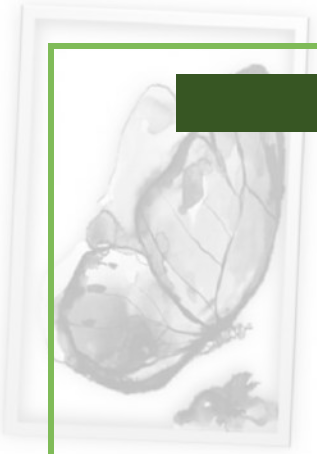
در حالی که مقابل ارشان، سرِ میزِ چهار نفره می نشست، بشقاب را جلوی خودش گذاشت و گفت:

-اگه چیزی کم و کسره بگو سریع آماده می کنم.

ابرو های ارشان بلافاصله از تعجب بالا رفتند و بدون این که سرش را بالا بگیرد، چشم هایش را از ظرف تخم مرغ حرکت داد تا رسیدند به صورت مهراوه. آرایش کرده بود! غلیظ تر از همیشه.

-چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نباید می کرد؟! از نظر مهراوه این رفتار تعجب نداشت؟! با این حال به روی خودش نیاورد و سعی کرد عادی رفتار کند. ابرو هایش را دوباره پایین انداخت و دوباره نگاهش را به جایی که بود، برگرداند. با خونسردی چنگال کنار بشقابش را برداشت و قسمت کوچکی از تخم مرغ را جدا کرد. آن را آرام در دهانش گذاشت و بی آن که به مهراوه نگاه بیندازد گفت:

-نمی ری سر کار؟

مهراوه هم مشغول شد. در همان حال گفت:

-مگه امروز جمعه نیست؟

نمک پاش را برداشت و در حالی که به تخم مرغش نمک می پاشید، نیشخند زد.

-از کی تا حال کار شما جمعه و شنبه سرش می شه؟!

مهراوه نیم نگاهی به ارشان انداخت و گفت:

-به خاطر این نمی رم که تو امروز خونه ای.

دوباره نگاهش بالا رفت. نمک پاش هم در دستش متعجب شده بود. آن را بین انگشت هایش چرخاند. مهراوه آرنج هایش را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم قفل کرد.

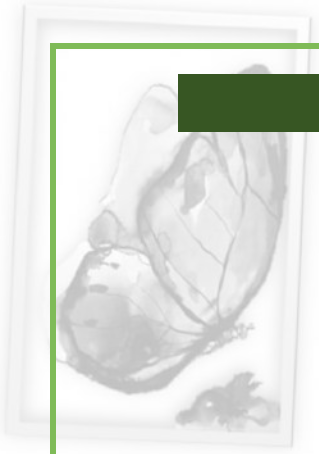
-به هر حال امروز اولین روزیه که وارد زندگی مشترک شدیم.

بعد با افسوس لبخند زد و گفت:

-بعد از چند ماه زندگی برای اولین بار مثل زن و شوهرای واقعی روی یه تخت خوابیدیم. کنار هم.

دوباره نیشخند زد. چنگال را در بشقاب رها کرد و عاقل اندر سفیه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم دوخت به صورت مهراوه. گفت:

-اشتباه نکن... یه بار دیگه هم این طور بودیم!

نگاه مهراوه پر شد از سوال. پر از انتظار برای فهمیدن منظور ارشان.

-بالاخره نطفه ی اون بچه که از آسمون نیوفتاده توی رحم جناب عالی!

افتاده؟!

نگاهش رنگ باخت. ارشان ابرویی بالا انداخت و لیوان آب پرتقال را از کنار بشقابش برداشت.

-منظوری نداشتم. فقط خواستم بهت یادآوری کنم که اگر قرار باشه طبق توافق دروغ های خودمونو باور کنیم، باید حواسمون بیشتر جمع باشه.

از سر میز بلند شد و کمی از آب پرتقال خورد. لیوانش را پایین آورد و گفت:

-مرسی از صبحانه.

در حالی که آب پرتقال می خورد راه افتاد به طرف اتاق خواب تا برای رفتن به دفتر تیام حاضر شود. با صدای مهراوه میان راه ایستاد.

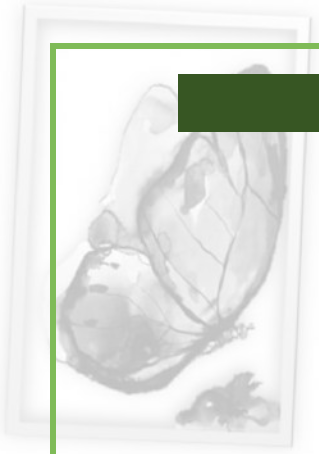
-کاوه اومده بود آزمایشگاه.

سر جایش میخکوب شد. کم خون دل نخورده بود از حضور کاوه در آن آزمایشگاه لعنتی. برای بیرون کشیدنش از آن جا، کم داستان نساخته بود! کم دروغ نگفته بود!

-می خواد بره... البته تنها نه! با دختر خالت می خواد بره.

حالا چشم هایش هم عکس العمل نشان دادند. حالتی بین تعجب و خشم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به طرف مهراوه چرخید و گفت:

-چی؟!

-نگران نباش قبول نکردم. اما تضمینی نیست برای این که از کس دیگه ای نخواد واسش این کارو انجام بده. حواست بهش باشه.

فکش منقبض شد. انگشت اشاره اش تهدیدوار بالا رفت و با صدای دورگه گفت:

-حواستو جمع می کنی! بفهمم دوباره پاش باز شده به اون خراب شده...

مهراوه میان حرفش پرید.

-لازم به تاکید و تهدید نیست. اگه می خواستم قبول کنم بهت نمی گفتم. نیت مهراوه را فهمید. مانده بود تا باور کند مهر و محبت می تواند از یک زنِ سرکش، یک همراهِ رام بسازد. با این حال هرگز فراموش نمی کرد که مهراوه همان کابوس سخت ترین شب های زندگی اش است و هیچ چیز تغییر نکرده.

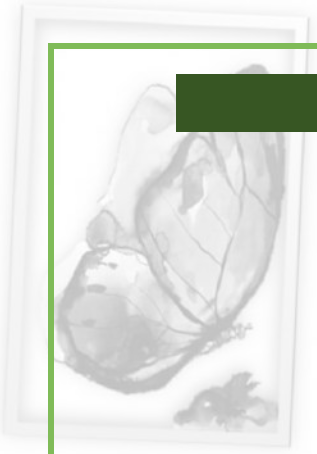
***

بلند گام برمی داشت. هم صدای قدم هایش در راهروی خالی می پیچید و هم صدای خودش.

-اومدم تیام. این قدر زنگ نزن، جلوی اتاقتم!

هنوز حرفش تمام نشده بود که درِ مقابلش که همان درِ اتاقِ تیام بود، باز شد و تیام با سرعتی بیشتر از او بعد از هل دادنِ در، به طرف او آمد. همین که به ارشان رسید، دستش را دور بازوی او حلقه کرد و کشان کشان او را از مسیری که پیموده بود، بازگرداند. دست دیگرش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را که با موبایلش روی گوشش بود، از گوشش جدا کرد و به تماس خاتمه داد.

-چکار می کنی؟

تیام اهمیت نداد. ارشان عقب عقب با قدم های تیام همراهی می کرد.

-اِ دستمو ول کن چکار داری می کنی؟

تیام بی توجه به او، او را به طرف آبدارخانه هل داد و خودش هم وارد شد.

-تیام؟!

کلافه بود. تیام اما کلافه تر. نگاهی به بیرون و ساختمانی که در روز تعطیل هیچ کس در آن نبود انداخت و در را بست. برگشت و نگاه تندش را به ارشان انداخت. با صدای خفه ای که سعی داشت بالا نرود گفت:

-واسه چی به این گفتی بیاد این جا؟ از جون خودت سیر شدی؟

ارشان بعد از کشیدن یک نفس عمیق مشغول مرتب کردن کتش شد.

-می خوام باهاش حرف بزنم.

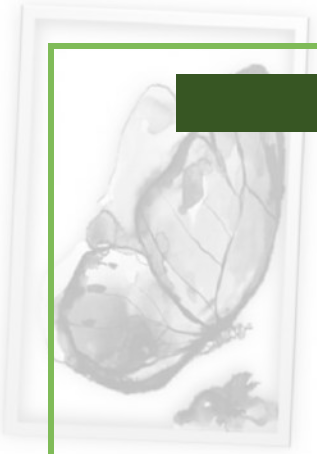
-احمق! این مگه حرف حالیش می شه؟! می گم فهمیده جسد سارقو پیدا کردیم و گزارششو رد نکردیم! همه چیزو می دونه. لنگ یه بهونه بود کار دستمون بده، که چی بهتر از این؟ حالا می خوای باهاش حرف بزنی؟!

با کلافگی لب هایش را روی هم فشرد بعد گفت:

-تو راه بهتری به ذهنت می رسه؟

تیام کلافه تر از قبل غرید:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بله می رسید! البته اگه جناب سروان افشار به گوشی مبارک جواب می دادن و سر از خود زنگ نمی زدن به این نکبت که پاشه بیاد این جا!

ارشان با خونسردی لبش را مکید و گفت:

-الان اومده؟

-بله توی دفتره. پس واسه چی تا این جا اوسارت کردم؟

باز هم خونسرد و آرام تیام را از جلوی در کنار زد و در حالی که در را باز می کرد گفت:

-خیلی خب...

راه افتاد به طرف اتاق تیام و تیام به دنبال او. تند و خالی از ضعف در را باز کرد و وارد اتاق شد. سروان احمدی با دیدن ارشان نگاه طلبکارش را به او دوخت و بی آن که سلام کند منتظر سلام ارشان ماند اما ارشان هم سلام نکرد.

-انگار رسمه هر کی خطا کرده دست پیش بگیره!

ارشان در حالی که به طرف میز تیام می رفت نگاه چپی به احمدی انداخت و به میز تکیه داد. بعد از یک سکوت کوتاه و متفکرانه با سرِ پایین، سرش را بلند کرد و آرام گفت:

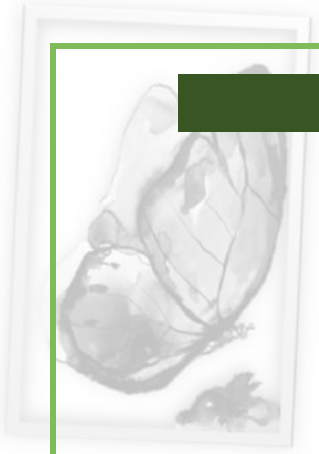
-چی می خوای؟

احمدی با چهره ای غافلگیر از روی مبل بلند شد و یکی دو قدمِ آرام و کوتاه به طرف ارشان برداشت.

-بله؟!

ارشان نگاه عاقل اندرسفیهش را دوخت به صورت احمدی و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-واضحه! پرسیدم چی می خوای دست از سرم برداری.

تیام دست هایش را بغل گرفته، به در تکیه داده و از جسارت ارشان با صورتی نگران و همچنین متعجب، به او چشم دوخته بود. احمدی از سر غافلگیری کوتاه خندید و گفت:

-مثل این که متوجه نیستین شما دو نفر! مگه مملکت بی صاحبه؟! مگه قانون نداره که هر کسی هر غلطی دلش خواست...

ارشان تکیه اش را از میز گرفت و با لبخندی عمیق که روی صورتش نشسته بود، به طرف احمدی رفت.

-منو نخندون سروان احمدی! نذار مقاومتم از بین بره و مجبور بشم به روت بیارم که حداقل من تو رو آدم تابع حق و عدالت نمی دونم!

تیام باز هم متعجب شد. احمدی یکی از چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-متوجه نمی شم!

ارشان هنوز لبخندش را حفظ کرده بود.

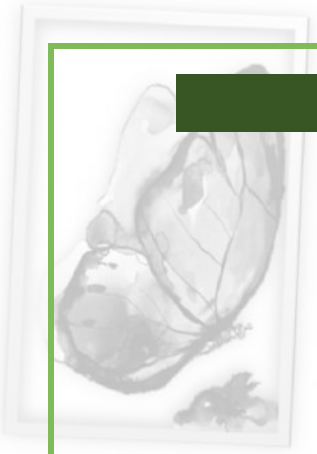
-کاملا واضحه. خودتم خوب می دونی که چرا تا الان حرف نزدی و از این به بعد هم نمی زنی. پس بهتره که سرت به کار خودت باشه چون من آدمی نیستم که بتونی باهاش...

حرف ارشان را قطع کرد.

-خوبه! سروان و دادستان با هم بریدن و دوختن، هر چیزی رو دلشون خواسته گزارش دادن و هر چیزی رو که نه ماسمالی کردن حالا طلبکار هم هستین؟!

ارشان سینه به سینه ی احمدی ایستاد و دست هایش را در جیب های

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شلوارش فرو برد.

-عرضشو داشتم، کردم. مشکلی داری؟!

سروان احمدی با طعنه گفت:

-من نه. با مشکل اصلی همین فردا صبح مواجه...

با خشم ناگهانی ارشان و نشستن ساعد دستش روی سینه ی سروان احمدی، تیام ناگهام از جا پرید.

-چکار می کنی ارشان؟

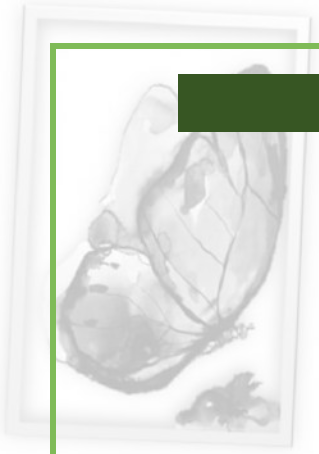
جلو آمد اما نتوانست مانع شود. ارشان سروان احمدی را تا رسیدن به دیوار هل داد و خودش هم جلو رفت. میان راه پایش به میز خورد و لیوان آب روی زمین افتاد. ارشان فشار دستش را بیشتر کرد و با چشم هایی که خون جلویشان را گرفته بود از لا به لای دندان هایش غرید:

-خیلی هم بدم نمیاد چیزی برای از دست دادن نداشته باشم تا اون وقت درست و حسابی حسابمو با تو یکی صاف کنم!

تیام سعی کرد دست ارشان را از روی سینه ی احمدی بردارد اما نتوانست. سروان احمدی که حسابی یکه خورده بود و انگار در چشم های ارشان خوانده بود که با کسی شوخی ندارد، دست هایش را بالا برد و به دستِ ارشان فشار آورد اما تمامش شده بود ضعف. حتی صدایش. حتی نگاهِ درمانده اش. با سر حرف ارشان را تایید کرد و گفت:

-به جلاد بودنت که شکی نیست! اما من نمی گذرم از پرونده های آب بندی شده ای که روز به روز داره به شمارشون اضافه می شه. بیچاره اون سیستمی که فکر می کنه مامور قابل اعتمادش تویی!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ساعد ارشان از سینه ی احمدی جدا شد و سریع روی گلویش قرار گرفت. تیام کلافه و نگران دوباره دست ارشان را کشید.

-بسه ارشان. تمومش کنین.

-امیدوارم خوب توی گوشت فرو کرده باشی. اینو که من به جایی رسیدم که دیگه هیچی واسم مهم نیست اما تو هنوز موقعیت و جونتو دوست داری. فهمیدی؟

نگاه سروان احمدی خیره ماند در نگاه ارشان. بیچاره تر از قبل. این بار با شدت بیشتر دست او را پس زد و ارشان هم که دیگر با او کاری نداشت، اجازه داد دستش به عقب کشیده شود و سروان احمدی بعد از انداختن آخرین نگاه به صورت تیام و ارشان گفت:

-حواسم به جفتتون هست! بی خاصیتا...

بعد راهش را گرفت به طرف در و اتاق را ترک کرد. تیام نفسش را با صدا بیرون فرستاد اما ارشان همچنان خیره بود به چاهی که از الان خودش را در آن گرفتار می دید.

-کار دستمون می ده. می دونم.

ارشان نگاه مبهوتش را به تیام انداخت و بعد از یک سکوت کوتاه گفت:

-به وقتش شاید!

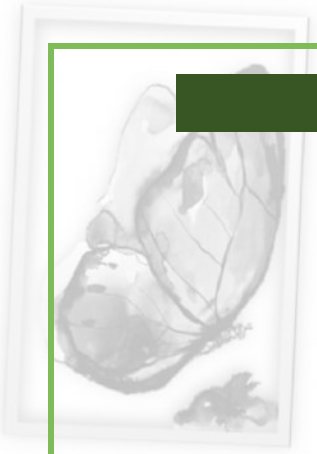
کاوه:

پاییز!

تهران!

باران می بارید! تمام تنم درد می کرد. تک تک سلول های بدنم. حتی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پلک هایم. باز نمی شدند اما می دانستم که باران می بارد! صدایش می آمد. گوش هایم بیدار بودند. هوشیاری داشتم اما آن قدر له و فلج که هوشیاری ام زندانی شده بود در جسم دردناکم و هر چه برای بیداری ام تلاش می کرد، نمی توانست کاری از پیش ببرد. تنها احساس خفگی ام را تشدید می کرد و... باران می بارید!

آخرین باری که تا این اندازه بارش باران را درک کرده بودم زمستان سال گذشته بود. هشت ماه پیش... یا شاید نه ماه. اوایلش بود. یک شب بارانی که نقش بسته بود پشت پلک های بسته ام و به من یادآوری می کرد که چقدر دلم برای ترلان تنگ شده! نمی دانم... شاید حس خفگی ام هم از همان جا بود. از همان دلتنگی که محکوم شده بود به بروز نیافتن. به نپرداختن.

"کاوه؟ امشب زود برمی گردی خونه؟"

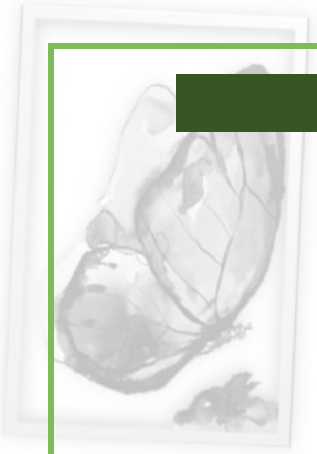
نفس عمیق کشیده بودم و گفته بودم: "نه امشب یاشار اجرا داره باید برم اون جا. تا برسم دیر می شه تو بخواب، فردا بهت سر می زنم".

چند لحظه سکوت کرده و بعد گفته بود: "من تا حالا نرفتم کنسرت"!

اول تعجب کرده بودم اما بعد با یادآوری وضعیت ترلان، افسوس جای تعجبم را گرفته بود.

"هیچ وقت نشد که برم. بابام که کلا باهام کاری نداره اما می دونم راضی نیست با این وضعیت هر جایی پا بذارم. همیشه ارشان راضیش کرده و خواسته هامو به انجام رسونده اما ارشان خودش هم هیچ وقت نمی ره کنسرت موسیقی! هم دوست نداره، هم از محدودیت های کارشه. خودت که می دونی"...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آه کشیده بودم. چند لحظه سکوت کرده و بعد از رها کردن لبی که در دهانم جویده می شد گفته بودم: "آره... می دونم. می خوای امشب با من بیای؟"

او هم اول تعجب کرده بود و بعد تردید.

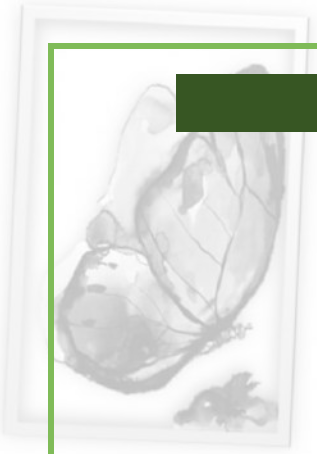
"می شه؟"

"چرا نشه؟ فقط باید بشینی ردیف اول. جلوی چشمم که حواسم بهت باشه".

هنوز تردید داشت. حرف نزده بود اما دانسته بودم که دلش با آمدن است برای همین گفته بودم: "سریع آماده شو. باید زودتر بریم که من به ساند چک برسم".

لباسش را با من ست کرده بود! با کت چرم عسلی رنگم و ست یشمی اش. لباس گرم پوشیده بود و در مورد جزء به جزء لباس های من سوال کرده بود. مثل همیشه برایش چشم شده بودم. وقتی از خانه می زدیم بیرون، باران شدت گرفته بود. تمام طول پایین آمدن از راه پله ی خانه ی دو طبقه، صدای برخورد قطره های درشتش را با در و دیوار و پنجره های ساختمان، شنیده بودم. به سالن اجرا رسیده بودیم. همه ی اعضای گروه و کادر تدارکات سالن، از دیدن ترلان خوشحال شده بودند. یک خوشحالی ظاهری! آن جا کسی را نداشتم که از دیدن خوشحالی ام دلش شاد بشود. نگفته بودم که چه رابطه ای بینمان وجود دارد. گفته بودم دختر خاله ام را با خودم آورده ام. ترسیده بودم از قضاوت های بیجا و بی مورد. از آن هایی که همیشه بوده و هستند. که کاوه بشود پسرِ خارج از راهی که دلیل رابطه اش با یک دخترِ نابینا، هر چیزی می تواند باشد الا عشق. الا دوست داشتن! بهترین اجرای

DONYAIEMAMNOE



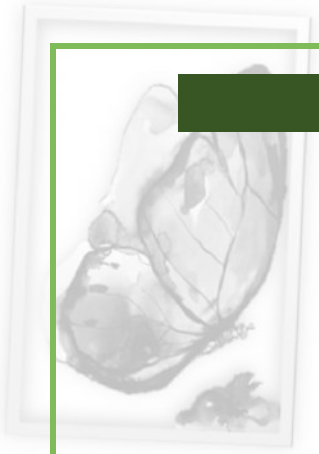
DONYAIEMAMNOE

زندگی ام بود. ترلان تمام مدت لبخند بر لب داشت و من تمام مدت از او چشم برنداشته بودم. تمام مدت با هم در ارتباط بودیم. نگذاشته بودم تنهایی را احساس کند. من روی سِن و او پایین آن اما نزدیک تر از همیشه. به موسیقی علاقه داشت. و من آن شب تنها به عشق ترلان نواخته بودم. تنها برای او، بی خیال آن چند هزار نفر جمعیت که برای تماشای اجرا آمده بودند. بعد از تمام شدن اجرا در سالن بک استیج غلغله شده بود! سالن پر شده بود از طرفدار های یاشار که به هر قیمتی که بود می خواستند با او عکس بگیرند. طبق معمول باید می ماندم تا سالن خالی شود و بعد من و همه ی اعضای گروه، با هم می رفتیم. برای خلاص کردن ترلان از آن همه شلوغی، او را تا سرسرای سالن که خلوت ترین قسمتش بود همراهی کرده و رفته بودم برایش شام بخرم. برای خودم هم. می دانستم که اگر با او همراهی نکنم، محال است لب به غذا بزند. وقتی برگشته بودم دوباره به سالن سرک کشیده بودم. هنوز شلوغ بود. وقت داشتم و با خیال راحت بالا رفته بودم. ترلان روی پله نشسته و زانو هایش را بغل گرفته بود. هوا سرد بود! قبل از این که متوجه حضورم بشود، غذا ها را روی زمین گذاشته و کتم را در آورده بودم. انگار از صدای حرکاتم متوجه آمدنم شده بود که سرش را بالا گرفت. قبل از این که نگران شود کتم را روی شانه هایش انداخته و گفته بودم: "منم ترلان. نترس".

نترسیده بود. با حرکت سرش نفی کرده و گفته بود: "از بوی عطرت فهمیدم"

در حالتی میان نشستن و ایستادن خشکم زده بود. خیره مانده بودم به صورت مهربان و زیبایش که تمام دنیای آن روز هایم بود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"اینو خودت بپوش. من خوبم".

به کت اشاره کرده بود. اهمیت نداده بودم. نشسته بودم و به پلیور بافتی که تنم بود، نگاه کرده بودم.

"من لباس دارم. بپیچ به خودت سرما نخوری".

بعد ظرف های یک بار مصرف جوجه و پلو را باز کرده بودم. یکی را جلوی ترلان گذاشته بودم و دیگری را جلوی خودم. قاشق و چنگال را برداشته و به دستش داده بودم. لبخند زده و گفته بودم: "سریع بخور. از اونجایی که من آدم سواستفاده گری هستم، ممکنه یه قاشق از غذای خودم بخورم، یکی از مال تو! روحت هم خبردار نمی شه که چه کلاهی سرت رفته".

خندیده بود. آرام و با متانت.

"بخور. نوش جونت".

سرم را بالا گرفته و نگاهش کرده بودم. بینی سرخ شده اش در آن صورت سفید خودنمایی کرده و چهره اش را به اوج معصومیت رسانده بود.

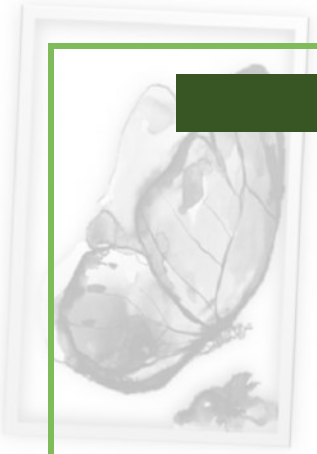
"یه وقت اجازه ندی باهات یه کل کل درست حسابی بکنم دلم خنک شه ها! همش کوتاه بیا".

متظاهرانه اخم کرده بود.

"خوشم نمیاد از لوس بازی"!

من هم خوشم نمی آمد. همین بود که با همه برایم فرق داشت. یک قاشق پر از غذا به طرف دهانش برده و گفته بودم: "وسواس که نداری؟"

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

متوجه قاشق شده بود. دهانش را باز کرده و غذا را خورده بود.

"به چی؟"

"به قاشقی که من باهاش غذا خوردم".

غذا در گلویش پریده بود. آرام سرفه کرده و سرش را پایین انداخته بود. خندیده بودم.

"چته؟ مگه چی گفتم؟"

سکوت کرده بود. دست برده بود به سمت نایلون غذاها و از بین قوطی نوشابه و بطری آب، آب را انتخاب کرده بود. آن را برداشته بود اما قبل از آن که بخواهد درش را باز کند، آن را از دستش گرفته و درش را باز کرده بودم. بطری را به طرف لب هایش برده بودم. کمی از آن خورده بود.

"تازه پیدات کردم ترلان. با این که با هم بزرگ شدیم اما هیچ وقت سعی نکردم بشناسمت پس بهم حق بده که واسه شناختنت به زمان نیاز داشته باشم".

آرام لبخند زده و آب را پس زده بود. در بطری را بسته بودم.

"امشب بهت خوش گذشت؟"

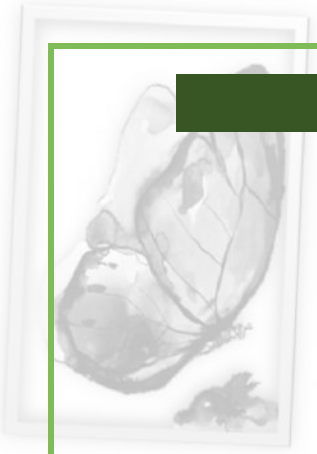
با سر تایید کرده بودم. یک قاشق غذا خورده و قاشقی دیگر در دهان ترلان گذاشته بودم.

"خیلی؟"

باز هم سر تکان داده بود. نفس عمیق کشیده و گفته بودم: "خب خدا رو شکر. تونستم خوشحالت کنم".

حرفم ترلان را به فکر فرو برده بود. خواسته بود چیزی بگوید.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"بگو. راحت باش".

سکوت کرده بود. با دهان پر گفته بودم: "بگو دیگه".

سرش را پایین انداخته و با صدایی که به نهایت زیبایی رسیده بود و لبخند بر لب گفته بود: "به من یک ماهه که داره خوش می گذره"!

قاشق در دستم بی حرکت مانده بود. نگاهم را به صورت ترلان داده و گفته بودم: "یک ماه؟"

سر تکان داده بود.

"آره. یک ماهی که اومدی توی زندگیم بهترین روز های زندگیم رو گذروندم".

صداقتش قابل حس بود. کلمات نبودند که باعث سر و صدای قلبم می شدند. صداقت بیانشان بود.

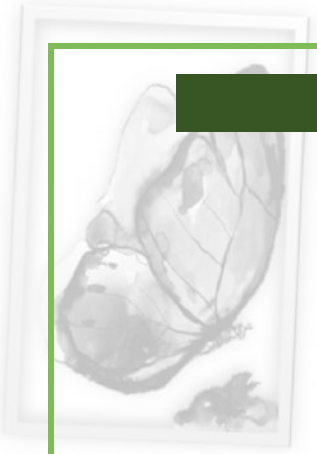
"ببین ترلان. من اومدم که بمونم متوجهی؟"!

از حرفم تعجب کرده بود. ادامه داده بودم: "تو هم می مونی. حالا تعهد و این صحبتا در کار نیست نبینم فردا پس فردا نیستتا"!

خندیده بود! از این که حرف دیگری برایش خنده دار بود، آرامش گرفته بودم. از سر عشق به صورت زیبایش لبخند زده و گفته بودم: "والا. هی پا می شی می ری تئاتر با این بازیگر خوشگلا نقش بازی می کنی نبینم یهو خیانت می کنی. حواسم بهت هستا"!

باز هم خندیده بود. لبخند بر لب داشتم اما متظاهرانه لحنم را پر کرده بودم از تهدید و گفته بودم: "یعنی چی می خندی؟ نیششو شل می کنه! ببندش. دختره ی چشم سفید! چهارتا هوو بیارم سرت بفهمی دنیا دست کیه؟"

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

او هم با لبخند روی لبش آرام اخم کرده و بطری آب را برداشته بود. انتظار داشتم که جوابی بدهد اما فقط در بطری را باز کرده بود و تا خواسته بودم چیزی بگویم، چشم هایم بسته شده بودند و دهانم از سردی آبی که به صورتم پاشیده شده بود، باز... آب از سر و صورتم پایین چکیده بود و ترلان وقتی متوجه شده بود که درست به هدف زده، با صدای بلند خندیده و گفته بود: "سر کی می خوای هوو بیاری؟"!

هنوز شوکه بودم. ناگهان به خودم آمده بودم و در حالی که لبم به خنده باز می شد، با حرص از جایم بلند شده و با گرفتن یقه ی لباس ترلان، او را هم از روی پله بلند کرده بودم. با صدای بلند خندیده بود و در همان حالت گفته بود: "چکار می کنی؟ کاوه دیوونه نشو".

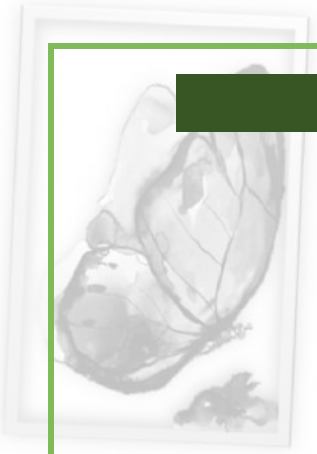
"الان نشونت می دم".

هم حواسم جمع بود که زمین نخورد و هم او را کشان کشان تا بالای راه پله برده و گفته بودم: "منو خیس می کنی؟ یه بلایی سرت بیارم".

در ورود به پشت بام سالن را باز کرده بودم و ترلان تازه متوجه موقعیت شده بود. همین طور که از ته دل می خندید، با شوک گفته بود: "نه کاوه! نکن لباس ندارم نمی تونم برگردم خونه".

اهمیت نداده بودم. اجبار کردن به جسم کوچک و سبکش کار سختی نبود. او را از در خارج کرده و خودم هم بیرون رفته بودم. باران به شدت می بارید. در همان چند ثانیه ی اول، سر تا پای جفتمان خیس از آب شده بود. ترلان همچنان سعی داشت فرار کند و با صدای بلند خندیده بود. من هم به خنده های او خندیده و مانع رفتنش شده بودم. شال بافت و زخیمش را از روی موهایش پایین کشیده بودم و سرش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

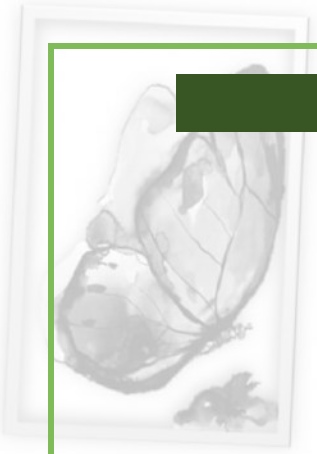
خیس آب شده بود. همین طور که تقلا می کرد گفته بود: "بذار برم کاوه. می گم لباس ندارم دیوونه".

من هم با خنده گفته بودم: "به من ربطی نداره. اون وقت که بطری آبو خالی می کردی روی صورت من باید فکر این جاشو هم می کردی".

باز تقلا کرده بود. کت من از روی شانه هایش افتاده بود بین آب جمع شده روی پشت بام و من در حالی که دست هایش را از پشت سر گرفته بودم که فرار نکند، نگاهی به اطراف انداخته و گفته بودم: "حالا کجاشو دیدی؟"!

کشیده بودمش به سمت آبی که از ارتفاع دیوار کنار پشت بام سرازیر شده و مثل یک آبشار پایین می ریخت. نمی دانست جیغ بکشد یا بخندد اما من فقط خندیده بودم. سرش را گرفته بودم زیر آب و این بار تکلیفش با خودش مشخص شده بود. با صدای بلند جیغ کشیده بود و سعی کرده بود مرا پس بزند اما اجازه نداده بودم. از ته دل خندیده بودیم. ترلان حین هل دادن من، جایش را با من عوض کرده بود و آب روی سر من فرو ریخته بود. چشم هایم را بسته بودم و باز هم خندیده بودیم. نای خندیدن نمانده بود دیگر. پر بودیم از خوشبختی. پر بودیم از حس خوب بودن در کنار هم. از حس خوب عشق. نفس نفس زنان از پشت بام خارج شده بودیم. تازه متوجه شده بودم که چقدر زمان گذشته و من متوجه گذر آن نشدم. برگشته بودم پایین. درِ خروج از راه پله قفل بود! هر چه در زده بودم کسی باز نکرده بود. موبایل من مانده بود پایین، داخل جیب کاور گیتارم و موبایل ترلان هم آن قدر آب خورده بود که روشن نمی شد. سر و وضع هر دویمان خیس آب بود. داشتیم از سرما می لرزیدیم. در ورود به پشت بام را بسته بودم و به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هر قیمتی که بود، تا صبح تن کوچکش را گرم نگه داشته بودم. صبح که بیدار شدیم، باران بند آمده بود!

چشم هایم را باز کردم و اولین چیزی که دیدم شیشه ی باران گرفته ی ماشینی بود که با سرعت حرکت می کرد. سرم درد می کرد. چشم هایم می رفتند. به سختی دهان باز کردم و گفتم:

-من کجام؟!

مردی از صندلی شاگرد به صندلی عقب که روی آن دراز کشیده بودم، سر برگرداند و خطاب به آن یکی گفت:

-به هوش اومده! داره حرف می زنه.

دوباره چشم هایم را بستم. خودم را از ماشین مهراوه انداخته بودم بیرون. بعد از آن...

-خدا رحم کنه! الان دیگه می رسیم بیمارستان.

صدای مردی دیگر بود. حتما در نقش راننده. کافی بود پایم به بیمارستان برسد تا گرفتار شوم. تنها چیزی که فهمیدم همین بود. دستم را به پشته ی صندلی جلو گرفتم و سعی کردم بلند شوم. درد در تمام تنم پیچید. نالیدم. مرد دوباره برگشت.

-حالت خوب نیست آقا. بلند نشو خونریزی می کنی!

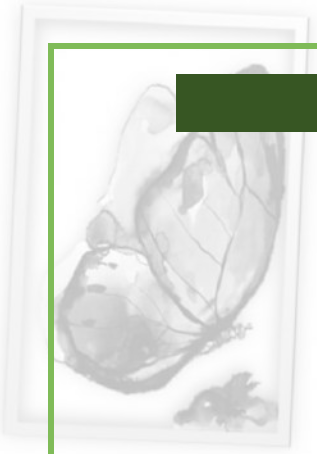
انگار طلبکار بود! از او طلبکارتر شدم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم:

-بزن کنار.

-نگران نباش. می بریمت بیمارستان. الان دیگه...

می خواستم فریاد بزنم اما...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-مگه با تو نیستم می گم بزن کنار؟!

لحن ضعیفم آن قدر تحکم و تهدید داشت که راننده را وادار به اطاعت کند. ماشین کنار زده شد. دست بردم به طرف دستگیره اما آن قدر ضعف داشتم که نتوانستم آن را بکشم.

-داداش؟! حالت خوب نیست... صبر کن بریم یه معاینه بشی.

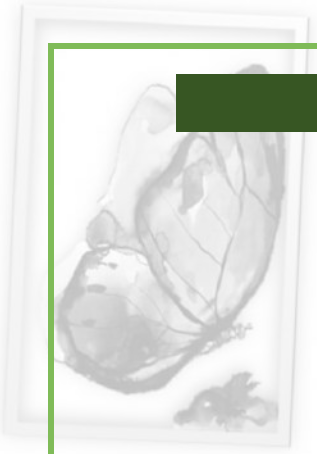
اهمیت ندادم. این بار قوی تر از قبل به دستگیره چنگ انداختم و در باز شد. جسم زخمی و نشئه ام را از ماشین خارج کردم و در را بستم. باران خیسم کرد. پاهایم نا نداشتند. هر لحظه ممکن بود نقش بر زمین شوم. نمی دانستم کجای شهرم فقط سردم بود. باران تندتر شد! قدم برداشتم. دست کشیدم به صورت دردناکم. دستم از سرخی خون رنگ گرفت. رنگی رقیق شده با آب باران.

تابستان!

تهران!

با سوتِ گروهبان و فرمانِ "بدو"، من و یازده نفر دیگری که در یک دریف قرار داشتیم، شروع به دویدن کردیم! همیشه از این قسمت وظیفه ام بیزار بودم. کار کردن برایم سخت نبود اما تمرین و آموزش چرا. مرا پرت می کرد به روزی که پدر خیلی ناگهانی و بی تصمیم قبلی، در جمع پیشنهاد داد که مرا هم مثل ارشان به سرهنگ قربانی که قبل از بازنشتگی از وکالت با او دوست و همکار غیر مستقیم بوده، معرفی کند تا وارد نظام شوم. یادم می آید که سرم توی موبایل بود و آرام خندیدم. آن قدر سرسری خندیدم که حتی به خنده ی خودم هم توجه نکردم! چه برسد به پیشنهاد پدر. خنده دار بود دیگر. خنده که بی مورد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

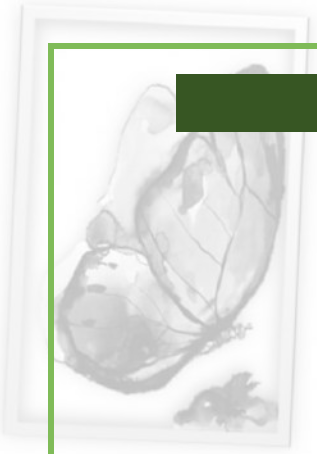
نباشد چرا باید از صاحبش جلب توجه کند؟ چند روز بعد در حالی که از بیرون برگشته بود و دست های خیس و شسته شده اش را خشک می کرد، با صدای بلند خطاب به منی که با کفش روی کانتر نشسته و سیب با طعم غرغر کردن های مادر می خوردم، گفت که با سرهنگ صحبت کرده. گفت قرار شام گذاشته اند تا مرا به او معرفی کند و بعد اگر... دیگر نفهمیدم اگرش چه بود. تعجبم حرفش را نیمه تمام گذاشت. سیب نیمه تمام و گاز زده ماند روی کانتر. نمی دانم سرنوشتش چه شد دیگر. نتوانستم نه بگویم. پدر تنها کسی بود که به من نه نمی گفت. گفتم می رویم نهایت یک شام می خوریم، سرهنگ ریختم را که ببیند به پدر می گوید که این کار مناسب من نیست. اما به جایش خندید و گفت "بگذار بیاید و وارد نظام بشود، از این رو به آن رویش می کنم"! نتوانست. من هم نتوانستم بپذیرم مسیر جدیدی را که فکر می کردم می توانم خودم را با آن هماهنگ کنم. فکر می کردم می شود. تا آن روز همه ی اجبار ها شده بودند عادت اما این یکی نمی شد. نمی دانم چرا نمی شد. شاید چون ارشان هر روز موقع تمرین از پنجره نگاهم می کرد! وقتی دیده می شدم به جای قدرت، غرور نشان می دادم. تخس بازی در می آوردم و از ریختم می بارید که زیر اجبارم. شاید اگر ارشان نگاهم نمی کرد سعیم را می کردم. ارشان داشت نگاهم می کرد!

همین طور که می دویدم و برای کنترل کردن نفس هایم به خودم کمک می کردم، خطاب به سهیل که کنارم در حال دویدن بود گفتم:

-لعنت بهش. لعنت به این روزای آخر این دوره ی آموزشی لعنتی.

نفس نفس می زد اما نه به سختیِ من. برایم جای سوال داشت که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چطور تا این اندازه از کار های سخت و اجباری لذت می برد.

-واسه تو که اول و آخر نداره پسر! از همون روز اول غر زدی هنوزم داری غر می زنی.

نفس عمیقی کشیدم و عرق پیشانی ام را با آستین لباسم پاک کردم.

-اگه روزای اول می دونستم آخرش این قدر سخته به گور پدر ارشان می خندیدم که غر بزنم.

کوتاه خندید و گفت:

-چکار داری با پدر سروان؟

باز نفس نفس زدم. تنها انگیزه ی ناخودآگاهم انتهای مسیر بود. از این یکی ناخودآگاه، آگاهی قطعی داشتم!

-آخه اونم یه جورایی حق پدری به گردنم داره. گذشته از اینا...

نفس از دست رفته ام نگذاشت ادامه دهم.

-گذشته از اینا... هر وقت منو می بینه بهم می گه "پسرم"! مرتیکه.

سهیل باز هم خندید و در حین دویدن از روی تاسف سر تکان داد.

-نمی فهمت کاوه. اصلا نمی فهمم چرا الان این جایی.

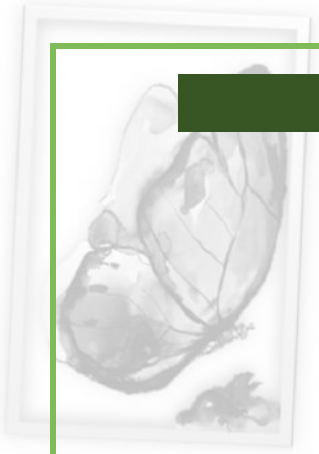
من هم آرام پوزخند زدم و گفتم:

-نمی خوای که بگی تو داری با این کار حال می کنی؟

نفس عمیقی کشید و...

-نه... من هم مثل هر آدم دیگه ای یه راحت طلبِ مخوف و مرموز توی وجودم دارم که بعضی وقتا سعی می کنه برای جا زدنم شورش به پا کنه اما زندگی پره از این چالش ها. تا نباشن نمی تونی راه بری و دچار رکود می شی اما خوبه که برای ادامه ی راهت چالش های سبز

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رو انتخاب کنی.

دیگر نمی توانستم. دم عمیقی گرفتم و با خنده گفتم:

-دوباره شروع کردی؟

آرام گفت:

-چیو؟

-همین ابتکار های روانشناسی و پند آموزِ خودساختتو. چالش سبز دیگه چیه؟

او هم لبخند زد و بعد از جا آوردن نفسش گفت:

-چالش سبز هم مثل بقیه ی چالش های زندگی یه مسیر پر پیچ و خم و عجیب غریب و ناآشناست اما فرقش با بقیه اینه که جادش سرسبز و مطبوعه. می تونی از مسیر لذت ببری.

چشم دوخته به مسیر، فین فینی کردم و گفتم:

-با این حساب چالش من از نوع قهوه ایه! واسه این یکی تبصره ای چیزی تو بساطت نداری؟

و نگاهش کردم هر چند که نگاه کردن سخت بود. گرمای هوا داشت جانم را به لب می رساند. سهیل با صدای نسبتا بلند خندید و گفت:

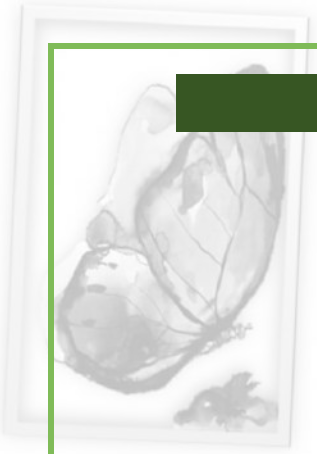
-چالش قهوه ای رو تو ارائه دادی تبصرش رو هم خودت بباف.

-یه جاده ی خاکی و احمقانه.

سهیل با سر تایید کرد و گفت:

-پس تو دلت به پایان این چالش خوش باشه. مقصد معمولا سبزه. می ریم که به جایی بهتر از موقعیت فعلیمون برسیم وگرنه تو جاده نمی افتادیم حالا چه جاده ی سبز، چه به قول تو قهوه ای!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دوباره روی بینی ام چین انداختم و عرق صورتم را پاک کردم. چیزی تا پایان نمانده بود.

-فعلا که واسه من مقصد هم قهوه ایه. تا برسیم ببینیم چه آشی واسمون پخته. سبز یا قهوه ای!

بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مردم از گرما.

سهیل که هنوز تحت تاثیر حرف های قبلی ام بود گفت:

-می گم کاوه؟ اصلا چرا نمی زنی بیرون؟ برو تو یه کار دیگه. یه چیزی که دوست داری مگه به موسیقی علاقه نداری؟

نفس نفس زنان گفتم:

-صداتو بیار پایین الان واسمون درد سر درست می کنی.

-کیه که ندونه ابله؟ شدی کبکه سرتو کردی زیر برف؟

دیگر صدایم بالا نمی آمد. به سختی گفتم:

-اگه می دونستن که حالا این جا نبودم.

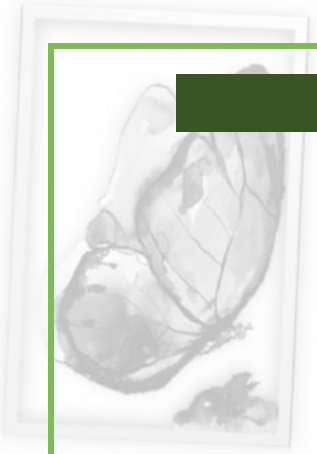
-اگه الان این جایی به خاطر این نیست که کسی چیزی نمی دونه. به خاطر ارشانه که گوشتو نمی گیرن پرتت کنن بیرون.

باز هم سخت بود اما جواب دادم:

-مگه ارشان خودش کیه؟ یه سروان معمولی که هنر کنه کلاه خودشو بچسبه باد نبره!

-این طوری نگو کاوه. ارشان آدم محترمیه. خیلی ها واسش احترام قائلن به خاطر همین حرفی نمی زنن وگرنه کی حرف از قدرت زد؟ پدرت هم که چند سال خدمت کرد دیگه چه دلیلی می خوای برای این

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که بفهمی باید محتاط تر رفتار کنی؟

نمی دانستم با حرفش چطور برخورد کنم. نباید حرفی می زدم که بعدا پشیمان شوم برای همین گفتم:

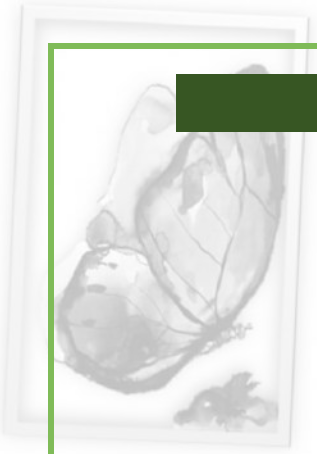
-من هم برای همین این جام. برای همین احترامی که داری ازش دم می زنی. اما خب الان همه چیز با روزی که تسلیم تصمیم پدرم و ارشان شدم فرق می کنه. الان دارم می فهمم که افتادن توی مسیری که مال تو نیست و برای تو ساخته نشده شاید کشنده نباشه اما دست کشیدن از مسیری که همیشه دنبالش بودی نابود کنندست!

به یاد ترلان که تنها مسیر من بود آه کشیدم. آه کشیدم و ادامه دادم:

اولی رو می گذرونی اما دومی سعی می کنه تو رو بگذرونه! تا ته خط باهاته. اونم ته خطی که خودش تعیینش می کنه. وقتی پاشو با اون کفشای زمخت و سنگین از عقده های سر باز نزده می ذاره روی سینت و چشم می دوزه توی چشمات. مجبورت می کنه خیره بشی به رویا هات و بعدشم با یه آه تمومت می کنه. خلاصه می تونه دورتو دیوار بکشه و هر روز راه های پس و پیشی که نیستن رو بزنه پس کلت.

مسیر به انتها رسید و بعد از یک دور دویدن حول فضای بازِ پادگان، به مکان اولیه رسیدیم. در ردیف آخر توقف کردیم و با فرمان گروهبان، ردیف جلویی شروع به دویدن کردند. یکی از سرباز ها از جلوی ساختمان پادگان با صدای بلند گروهبان را صدا زد. با اشاره ی او یکی از افراد ردیف اول که همان پژمانِ عوضیِ خودمان بود از ردیف خارج شد و به جای او ایستاد. به محض این که گروهبان پشتش را به ما کرد و رفت، پیرو جمله ی آخر خودم که هنوز هم در فکرش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بودم، گفتم:

-می زنه پس کلت!

بعد دستم را بالا بردم و آن را پشت گردن تراشیده ی نعیم که سمت دیگر من ایستاده و نفر اول ردیف بود، خالی کردم. با چشم هایی برق گرفته برگشت و نگاهم کرد. صدای برخورد دستم چند نفر را به خنده انداخت و سهیل با خنده گفت:

-چکار داری با اون بیچاره؟

به نعیمِ بهت زده نگاه کردم. دستش را پشت گردنش گذاشته و با تعجب چشم دوخته بود به من. من هم به گردنش دست کشیدم و توی صورتش لبخندی مضحک زدم. سهیل ادامه داد:

-تو روزی که داشتی تسلیم یه تصمیمِ تحمیلی می شدی باید به فکر این روز می افتادی.

نفسم هنوز هم جا نبود. در حالی که اطرافم را نگاه می کردم و بی توجه به این که آموزش و تمرین هنوز تمام نشده، به دنبال جایی برای استراحت می گشتم، گفتم:

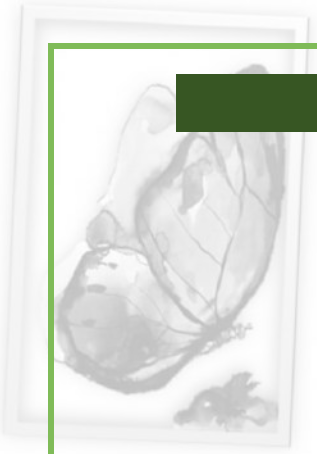
-من یه عادتی دارم سهیل. هیچ وقت به اتفاق بدی که ممکنه واسم پیش بیاد فکر نمی کنم.

پرسشگرانه نگاهم می کرد. ادامه دادم:

-چرا باید این کارو بکنم؟ خب وقتی که اتفاق افتاد می تونم به اندازه ی کافی بهش فکر کنم.

خندید. از صف بیرون زدم و زیر نگاه متعجب بقیه که با گذر این همه مدت هنوز به رفتار هایم عادت نکرده بودند، روی چمن های میدان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خودم را رها کردم. سهیل گفت:

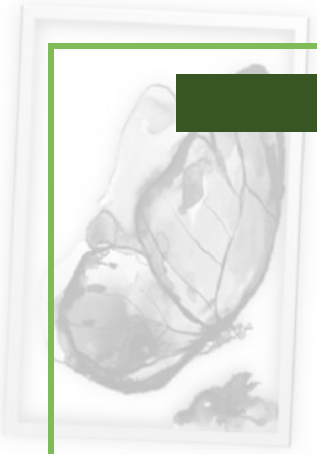
-پاشو کاوه. پاشو بیا توی صف وایسا بیخود واسه خودت دردسر درست نکن.

دستم را زیر سرم گذاشتم و با بی خیالی پاهایم را دراز کردم. نگاهم افتاد به نعیم که هنوز دستش روی گردنش بود و خنده ام گرفت. صدای سهیل باعث شد که دوباره به او نگاه کنم. این بار با دقت و ابرو های در هم کشیده از تابش آفتاب.

-یه دوستی داشتم که همیشه می گفت غصه خوردن واسه اتفاق بدی که هنوز نیوفتاده، مثل پرداختن وامیه که هنوز نگرفتی... اما خب من همیشه این عادت رو داشتم. اون قدر به ترس هام فکر می کردم و واسشون غصه می خوردم که حاضر می شدم برای جلوگیری از وقوعشون هر کاری بکنم. اما اگه هم که دنیا باهام راه نمی اومد و اتفاق می افتادن، خیلی راحت باهاشون کنار می اومدم! انگار که قبلا تجربه شده بودن. دیگه غصه ای نمونده بود که بخورم. بعد از اون فهمیدم که این کار مثل باز پرداخت وام نیست چون بازپرداخت وام یه چیز قطعیه و مبلغش هم از قبل تعیین شده! فکر کردن به اتفاقی که هنوز نیوفتاده، مثل بیمه ایه که شاید هیچ وقت ازش استفاده نکنی! اما اگه دنیا بد چرخید، دیگه خیالت آسودست! حالا هر چی می خواد حساب کم و زیاد بشه... هر چی می خواد دنیا، مفت بخوره!

چشم هایم داشتند از خستگی روی هم می رفتند و سعی داشتم از حرف هایش چیزی بفهمم که صدایی از ابتدای صف مرا مورد خطاب قرار داد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کاوه رستاک! پاشو وایسا سر جات.

ابرو هایم را بالا انداختم و با بلند کردن سرم به دنبال صدا گشتم. از اول صف بود. صدای نفرت انگیز پژمان، که سعی داشت ادای گروهبان را در بیاورد. پوزخند زدم و گفتم:

-ببند دهنتو بابا.

بعد دوباره سرم را روی دستم گذاشتم. سهیل می خندید!

-همینمون مونده این شپش واسمون آدم بشه.

دوباره صدایش بلند شد.

-کاوه رستاک با تو بودم. بلند شو...

این بار سر جایم نشستم و سرم را خم کردم تا از بین ردیف ها او را ببینم. با صدای بلند و طوری که بشنود گفتم:

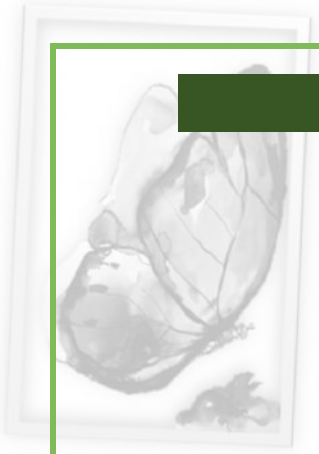
-فکر نکن اون جا که وایسادی خبریه ها! آمارتو می دم تا دیگه توی همین صف زپرتی هم راهت ندن!

زبانش قفل کرد. خنده ی سهیل شدت گرفت. نعیم را دیدم که با همان حالت های ساده و خجالتی خود از صف خارج می شد و به طرف من می آمد. صدای سهیل نگاهم را از نعیم به سمت او کشاند.

-خودت کی هستی که این قدر ادعا داری؟ خودتم مال همین صف زپرتی داداش؛ از خودمونی.

دوباره دراز کشیدم و با بی تفاوتی نگاهم را دوختم به آسمان. آسمان... چشم های ترلان در نظرم حاضر شدند. چشم هایش که روی صحنه ی تئاتر، روی کره و در زمینه ای از تصور آسمان حال دیگری داشتند. با آن غم بازیگرانه که انگار بازی نیست! دلم ریخت. دلم بیشتر هوایش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را کرد. آه کشیدم و گفتم:

-من کسی ام واسه خودم. دست کم نگیر منو.

-جدا؟ سِمَتت چی هست حالا؟

داشتم به سوالش فکر می کردم و البته هم زمان به ترلان.

-چی صدات می کنن؟

با همان لبخند ساده و غمگین روی لبم گفتم:

-چی صدام می کنن؟ آقای رستاک!

از لحن ساده و مظلومم خندید.

نعیم با ناز و عشوه های مخصوص به خودش که همیشه با آن ها مسخره اش می کردم، بالاخره آن نیم متر فاصله ای که تا لبه ی میدان داشت را گذراند و روی چمن ها نشست. سرم را از زمین فاصله دادم و با تعجب به او نگاه کردم. سهیل خطاب به نعیم گفت:

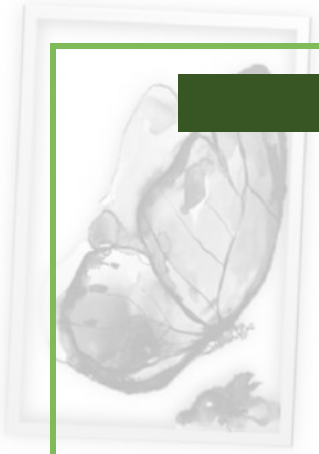
-تو کجا؟ اون زبون حالیش نیست! بیا وایسا سر جات.

نعیم اما بی توجه به سهیل سر برگرداند سمت من و به من نگاه کرد. نگاهم به دنبال هدفش بود اما آن لعنتی برای هر بار حرف زدن فقط جان می کند. خستگی در صورتش مشهود بود. از گرما سرخ شده بود و پشت گردنش سرخ تر! فکر نمی کردم آن قدر محکم زده باشم برای همین کمرم را بلند کردم و با گرفتن یقه ی لباس نعیم از پشت، او را هم وادار کردم که کنارم دراز بکشد.

-ولش کن. بذار راحت باشه این پژمان جرأت نداره حرف بزنه وگرنه حسابشو می رسم.

بعد به سر نعیم دست کشیدم و دوباره صاف خوابیدم. در حالی که چشم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دوخته بودم به دیوار خاکستری رنگ و سیمانی پادگان، گفتم:

-بالاخره یه روز از اون دیوار می پرم!

سهیل به دیوار نگاه کرد و بعد به من. گفت:

-چرا از دیوار بپری؟ چند ساعت دیگه تحمل کن از همین در برو بیرون.

هنوز به دیوار نگاه می کردم. آه کشیدم و گفتم:

-نه... بعضی وقتا واسه رهایی فقط باید از دیوار فرار کنی! در یه بهانست واسه این که فکر کنی آزادی. در صورتی که بعضی از درا یه خاصیتی دارن که وقتی ازشون خارج می شی بدون این که خودت بفهمی واسه برگشتن ازت تعهد می گیرن.

سهیل متفکرانه به حرفم لبخند زد و نعیم با سادگی خودش گفت:

-تو برو نمی خواد دیگه برگردی! ببینم در می تونی راه بیوفته دنبالت تا نامه ی تعهدت رو بیاره جلو چشمت؟!

آه کشیدم.

-در نه! نمیاد اما به محض این که از در بیرون زدی و نامه ی تعهدت هم امضا شد، دیوار پیش تر از تو راه می افته! در واقع هنوز هم توی زندانی.

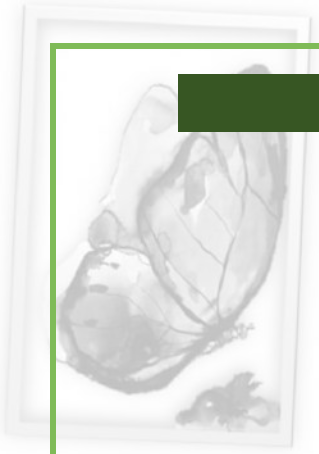
سهیل هنوز لبخند بر لب داشت.

-باید از شر دیوار خلاص شد وگرنه در فقط یه مامور معذوره! همین.

دست هایم را به جلو کشیدم و روی چمن ها نشستم. ستون فقراتم صدا کرد.

-توی زندگیم از این دیوارا زیاد دیدم. نمی شه باهاشون راه اومد فقط

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

باید از شرشون خلاص شد.

دوباره آه کشیدم و ادامه دادم:

-یا حتی از شر سازندشون!

سهیل در فکر فرو رفته بود. پاهایم را از زانو شکسته و دست هایم را روی زانو هایم رها کرده بودم. سر برگرداندم و به نعیم نگاه کردم. چشم دوخته بود به آسمان. من هم به آسمان نگاه کردم و باز آه کشیدم به یاد چشم هایش که آسمان بودند!

با دیدن گروهبان که از ساختمان خارج شده و داشت به طرف ما می آمد، پایم را بلند کردم و در پای نعیم کوبیدم. در حالی که با خونسردی بلند می شدم گفتم:

-بلند شو ببینم... این عوضی داره میاد. دوست ندارم به خاطر نفهمی مثل تو عذاب وجدان بگیرم.

نعیم از جایش بلند شد و پشت سر من وارد صف شد. هر دو سر جایمان ایستادیم و مدتی بعد گروهبان رسید. به محض رسیدنش با صدای بلند گفت:

-کاوه رستاک!

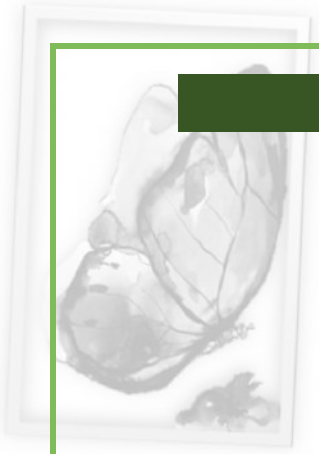
گفتم:

-بله؟

-برو توی ساختمون سرگرد نادری باهات کار داره.

تا ته خط را رفتم. نگاه نگران سهیل دوخته شد به صورت متفکر من و چند لحظه بعد راه افتادم به سمت ساختمان پادگان. با قدم های بلند خودم را به ساختمان رساندم و از در که وارد شدم، باد خنک و تند

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کولر جانم را صفا داد. می دانستم چه حرف و سرزنش هایی در انتظارم هستند اما خیلی هم بد نبود!

خلاصی از آن گرمای سخت اولین خاصیتش بود. می توانستم برای همیشه از آن مخمصه رها شوم اگر فقط کمی دقت می کردم.

پشت در ایستادم و در زدم. اجازه ی ورود را که شنیدم در را باز کردم و وارد دفتر شدم. یک اتاق نسبتا کوچک بود با چند میز و چند سیستم قدیمی روی هر کدام. سرگرد نادری کنار یکی از میز ها ایستاده و با چشم های ریز شده مشغول مطالعه ی روزنامه ی روی میز بود.

با ادای احترام، سلام کردم. لحظه ای نگاهم کرد و دوباره سرش را به طرف روزنامه چرخاند.

-سلام کاوه. بیا تو...

داشتم همین کار را می کردم! چند لحظه بعد چشم از روزنامه گرفت و به طرف من آمد. با اشاره به مبل های بد رنگ و بی ریخت کنار دفتر گفت:

-بشین.

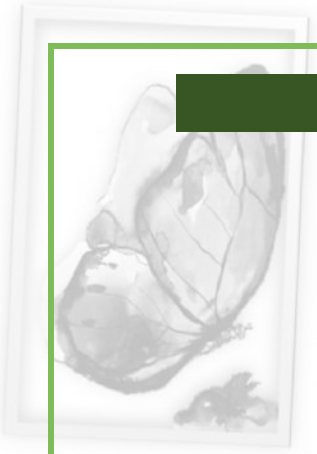
اما بی آن که قدمی به طرف مبل ها بردارم گفتم:

-راحتم. امرتونو بفرمایین.

ابرو هایش را بالا داد و با سر تایید کرد. مسیرش را به طرف من تغییر داد و با آن قدم های آرام و متفکر و دست هایی که در جیب هایش بودند، به من نزدیک و نزدیک تر شد.

-دوست نداشتم که مجبور بشم دوباره حرف هایی رو بزنم که دوست ندارم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تقریبا رسید. با فاصله ی کمی از من ایستاد و به چشم هایم نگاه کرد.

-چند بار گزارش موتور سواری های غیر مجازت رسیده! فرار از مامور پلیس که بماند. سه چهار بار شخصا گزارش اجرای کنسرتت رو شنیدم! توی مهمونی های فجیع ازت عکس و گزارش دادن. یه بار هم که با وضعیتی که بهتره من نگم خودت می دونی، خواستن بگیرنت اما شناختنت و کاری به کارت نداشتن اینم فدای سر خودت و ناعقلی جوونیت. اما کاوه کی دیگه می خوای بزرگ بشی؟ الان بیشتر از یک سال و نیمه که هر کاری دلت خواسته کردی به خاطر سروان افشار و پدرت و خدمت هایی که کردن چشم هامونو بستیم. دیگه نمی شه کاوه! چهار روزه که سر پستت حاضر نشدی. نه حتی سر تمرین! بی مرخصی و بی اطلاع! من تا یه حدی می تونم سکوت کنم اما ممکنه موقعیت خودم هم زیر سوال بره. نه تنها من بلکه...

صدای در بلند شد. سرگرد حرفش را قطع کرد و به در نگاه کرد. با صدای بلند گفت:

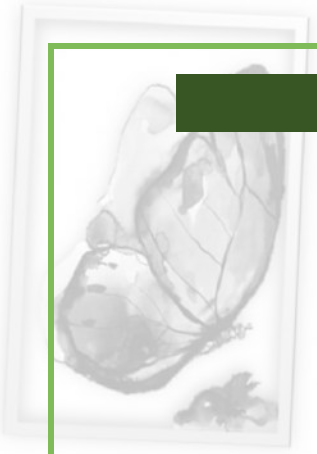
-بفرمایین.

در باز شد و پژمان در حالی که دست نعیم را از بازو گرفته بود، وارد دفتر شد. نگاه نعیم معمولی نبود. آشفتگی و ترس در نگاه همیشه سستش موج می زد. همین طور که سر برگردانده و چشم دوخته بودم به آن ها، فاصله ی بین ابرو هایم کم شد و خواستم چیزی بگویم که سرگرد بعد از احترام و سلام آن ها گفت:

-چی شده؟

پژمان گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ستوان دارابی گفتن اینو بیارم این جا تا خودشون تشریف...

با صدایی که سعی داشت بالا نرود خطاب به پژمان گفتم:

-تو چیزی گفتی؟

سکوت کرد. خشم نگاهم بیشتر شد. صدایم بالا تر رفت و با حالتی نزدیک به فریاد زدن تکرار کردم:

-می گم تو چیزی گفتی؟

سرگرد نادری دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-چه خبره؟ صداتو...

برگشتم و دستش را از روی شانه ام پس زدم.

-چرا چشم پوشی کردین روی تمام این گزارش هایی که به دستتون رسیده؟

صدایم پر از خشم بود. سرگرد با نگاهش به پژمان و نعیم اشاره کرد و با این کار خواست مرا ساکت کند. باز گفتم:

-مهم نیست... لطفا نسبت من با ارشان و پدرم رو نادیده بگیرین و هر کاری که لازمه انجام بدین.

راه افتادم به طرف در. لحظه ی عبور از کنار پژمان، دست او روی سینه ام قرار گرفت و مرا متوقف کرد.

-وایسا ببینم. ستوان با تو هم کار داره.

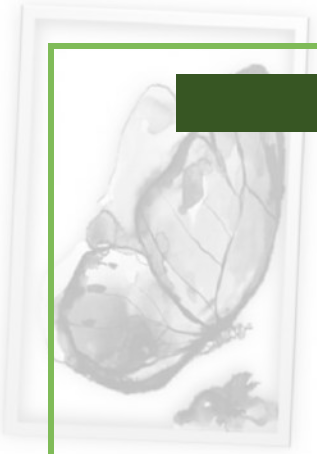
دستش را پس زدم و با تحقیر گفتم:

-برو گمشو مرده شور خودت و ستوانتو ببره!

صدای سرگرد بلند شد. از فاصله ای نزدیک.

-مودب باش کاوه. بفهم چی داری می گی.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

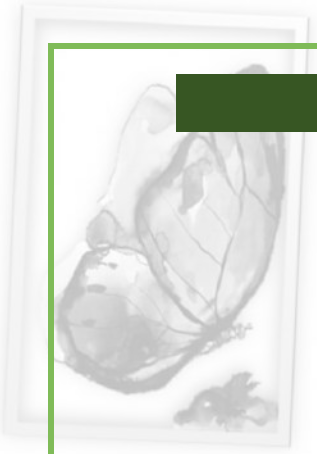
انگار برایم مهم بود! مهم نبود. بی توجه به او خواستم به راهم ادامه دهم که بار دیگر دست پژمان مانع شد. دیگر نتوانستم خشمم را کنترل کنم. گیر کرده بودم بین یک عده آدم که هیچ کدام موافق من نبودند. یقه اش را در دست مشت شده ام مچاله کردم و با بیشترین قدرتی که از من بر می آمد، با سرم محکم به پیشانی اش ضربه زدم و او با یک آخ بلند چند قدم عقب رفت و با دیوار برخورد کرد. صدای سرگرد بلند شد. صدای چند نفر دیگر هم. نمی فهمیدم چه می گویند. انگار ضربه ی من به پیشانی پژمان، انفجار یک بمبِ همهمه آور بود. نمی فهمیدم چه می گویند فقط دست سرگرد را احساس کردم که سعی کرد مرا موقف کند اما دوباره به طرف پژمان هجوم بردم و در همین میان چند نفر از بیرون دفتر به طرف ما آمدند و دست هایم را گرفتند. با فریاد گفتم:

-ولم کنین. ولم کن لعنتی می خوام حساب این حروم زاده رو برسم.

با یک حرکت چند سربازی را که هیکلشان در برابر من هیچ بود، کنار زدم و دوباره یقه ی پژمان را گرفتم. سرگرد همچنان فرمان صادر می کرد. از آن فرمان هایی که پشیزی برای من ارزش نداشتند. دست مشت شده ام را بالا بردم و هم زمان با مشت پژمان که با صورتم برخورد کرد، من هم یک مشت نثار صورت او کردم و هر دو بیشتر از قبل با هم درگیر شدیم. بقیه همچنان سعی داشتند ما را از هم جدا کنند که سرگرد نادری با صدای بلند خطاب به کسی که نمی دانم گفت:

-زنگ بزن به سروان افشار. زنگ بزن بیاد... من باید امروز تکلیف اینو مشخص کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم باز کردم و خودم را آرام اما زخمی روی صندلی راهروی پادگان دیدم. سرم پایین بود و غیر از پوتین های خودم چیزی نمی دیدم اما درد یک طرف صورتم می گفت که ظاهر افتضاحی برای خودم دست و پا کرده ام. دهانم طعم خون می داد. با حرص گوشت داخل دهانم را جویدم و سربرگرداندم. چشم های خشمگینم افتادند به پژمان که روی راه پله ی ساختمان با فاصله ی زیاد از من نشسته و سرش را بالا گرفته بود تا خون بینی اش بند بیاید. دست هایش پر بودند از دستمال های خونی و حتی لباسش هم کثیف شده بود. از او رو گرفتم و با حرص از روی صندلی بلند شدم که دست سهیل روی شانه ام قرار گرفت و مرا روی صندلی نشاند. خم شد و دستمالی که در دست داشت را به طرف صورتم آورد. دستش را پس زدم و با کلافگی گفتم:

-ولم کن سهیل.

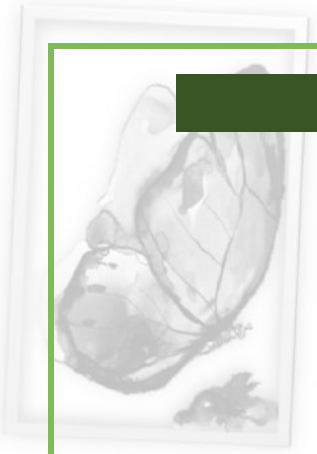
اهمیت نداد. کنارم نشست و مشغول تمیز کردن صورتم شد. چند لحظه در فکر فرو رفتم و بعد با فکر آمدن ارشان و شروع شدن سرزنش های نفرت انگیزش دوباره از روی صندلی بلند شدم. می خواستم بزنم بیرون حتی اگر برای این کار مجبور می شدم دوباره با کسی درگیر شوم. هنوز یک قدم بر نداشته بودم که دوباره سهیل شانه ام را گرفت. ایستادم و نفسم را با صدای بیرون فرستادم.

-وایسا کاوه. تو سعی داری از این مخمصه خلاص شی اما داری بیشتر خودتو گرفتار می کنی.

-دست از سرم بردار سهیل.

-دست بر نمی دارم. بشین تا همه چیزو از راه درستش حل کنیم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به طرفش برگشتم و با خشم گفتم:

-راه درست از نظر تویی که با عقل و تصمیم خودت این مسیرو انتخاب کردی و پا به این جا گذاشتی، با راه درستی که من می شناسم فرق می کنه. دستتو بکش...

همیشه صبوری اش برایم عجیب و غیر عادی بود. دوباره سعی کرد مرا روی صندلی بنشاند و گفت:

-آدمایی مثل تو رو ستایش می کنم! ممکنه تن به کاری که دوست ندارن بدن اما تن به تغییر باورشون نمی دن و تظاهر نمی کنن به چیزی که نیستن. من هم همین عادتو دارم! این جام چون باورم می گه باید این جا باشم. پس می تونی بهم اعتماد کنی. من مثل بقیه ی آدمای این جا سعی ندارم به اجبار تو رو نگه دارم یا باعث بشم که به اجبار بندازنت بیرون! من می خوام با پای خودت بری پس آروم بگیر و بشین سر جات تا همه چیز درست بشه.

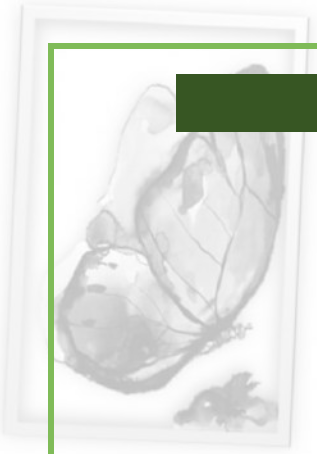
به صورت همیشه آرام و پخته اش نگاه کردم. هنوز هم حرف داشت.

-تو هیچ وقت مشکلاتتو واضح بیان نکردی اما این رفاقت یکی دو ساله باعث شده که خوب بشناسمت. عجیبی اما غیر قابل شناخت نیستی.

شانه ام را فشرد.

-می دونی مشکل تو چیه؟ مشکلت اینه که یا موندی، یا کاری کردی که بیرونت کنن! هیچ کجای زندگیت پای رفتنو به خودت هدیه ندادی چون غرور داری اما واست مهم نیست که دیگران در موردت چی فکر می کنن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

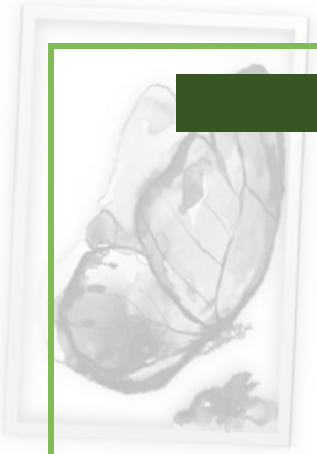
راست می گفت. هیچ کس به اندازه ی سهیل حرف هایی را که بشناسم، بلد نبود! به روی خودم نیاوردم که حرف هایش را قبول دارم. این همان چیزی بود که سهیل داشت با آن سرزنشم می کرد اما... نگاه بی تفاوتم را از چشم هایش گرفتم و دستش را آرام از روی شانه ام انداختم. بی هیچ حرفی به طرف در خروجی راه افتادم اما قبل از آن که به در برسم، در باز شد و ارشان با چهره ای در هم و آشفته، وارد ساختمان شد. انگار پدرش مرده بود و آمده بود خبر تکراری اش را بگیرد! سر جایم ایستادم و چشم دوختم به نزدیک شدنِ پر خشمِ او. هنوز زمان رسیدنش را تخمین نزده بودم که یک طرف صورتم آتش گرفت و گردنم به یک طرف خم شد.

بلافاصله بعد از این که شوکم کمی محو شد و متوجه سیلی ارشان شدم، سرم را بلند کردم و چشم های شوکه و درگیر با خشمم را دوختم به چشم های عصبانی ارشان. با وجود این که همیشه برای حفظ حرمت و احترامی که برای ارشان قائل بودم، سعی داشتم در مقابل او خشم خودم را مهار کنم اما در آن لحظه تنها چیزی که در سرم جریان داشت این بود که برای اولین بار سیلی خورده بودم اما غرورم بار هزارم بود که از دست ارشان سیلی می خورد! بی اختیار دستم بالا رفت و همین طور که یقه ی لباس ارشان را می چسبیدم با دندان هایی که روی هم قرار گرفته بودند غریدم:

-صبر من هم یه ظرفیتی داره! حواستو جمع کن که...

با کشیده شدن دستم توسط سهیل حرفم نیمه تمام ماند و تا آمدم به خودم بیایم ارشان دستم را محکم گرفته بود و با فشاری که به مچ آن وارد می کرد، وادارم کرد یقه اش را رها کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چکار داری می کنی کاوه؟ آروم باش...

بی توجه به سهیل، چشم هایم هنوز خیره بودند به چشم های ارشان. یقه اش را رها کرده بودم اما او هنوز مچ دست مرا گرفته و می فشرد. تند تر از من و با خشم بیشتر اما صدایی ضعیف گفت:

-این ظرفیتی که ازش حرف می زنی اصلا واست تعریف شده؟ اصلا حالیت هست که حد و حدود و محدوده چیه؟ می فهمی اینا رو؟

باز هم داشت تحقیر می کرد. باز هم داشت له می کرد مرا در مقابل سهیل که از تمام مشکلاتم آگاهی داشت اما من همیشه سرم را مقابل شکسته شدن غرورم در برابر مشکلات بالا نگه داشته بودم. در آن لحظه هر حرفی که به زبانم می آمد توهین آمیز بود و ارشان خبر نداشت از این که من برای هر چیزی حد و حدود نشناسم، برای احترام او محدودیت دارم. نگاه پر از حرصم را هم زمان با مچ دستم از او جدا کردم و راه افتادم به سمت در. صدای ارشان کمی از قبل بالا تر رفت و بدون این که به طرفم برگردد فقط گفت:

-کجا می ری؟ وایسا باید...

نگذاشتم حرفش را کامل کند.

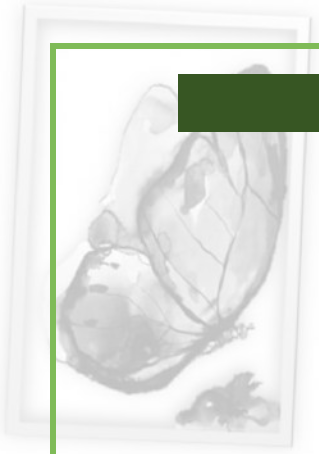
-چیزی ندارم که به خاطرش بجنگم!

به طرف در پیش رفتم. لحظه ی آخر صدای سهیل را شنیدم.

-کاوه؟

و صدای قدم های بلند و سریعی پشت سرم بلند شد که چند لحظه بعد ارشان با صدای آرام و ضعیف به صاحب آن قدم ها فرمان توقف داد و صدا قطع شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

...

شیر آب را باز کردم و با دست به صورتم آب پاشیدم. از لا به لای موهای جلوی سرم راه گرفت و صورتم را شست، تا رسید به ریش های نامرتبی که سنم را از چیزی که بود بیشتر نشان می دادند. یک میان سالِ شلخته که هر روز صبح وقتی به دستشویی می رود، زن غرغرویش از بیرون داد می زد که آهای فلانی، ریش هایت را بزن.

و بعد با یکی از هزاران موردی که می توانند زندگی را به کامش زهر کنند، تهدیدش می کند! سرم را پایین انداختم و با دست به اطراف سنگ روشویی که از خون لب زخمی ام قرمز شده بود، آب پاشیدم.

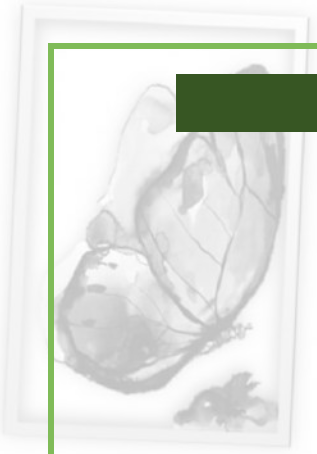
بوی خون می آمد. دهانم طعم خون می داد. داشتم تهوع می گرفتم.

شیر آب را بستم و نگاهم در مسیر رفتن به سمت ژیلت صورت تراشی، مکث کوتاهی کرد روی کبودی خفیف زیر چشمم. آب دهانم را تف کردم و بی اهمیت به هر چیز کبود و زخمی که دیده بودم، به صورتم کف اصلاح زدم. درپوش ژیلت را برداشتم و بعد از انداختن آن در سطل گوشه ی دستشویی، شروع کردم به اصلاح کردن صورتم.

از سمت راست شروع کردم. از اولین ردیفی که همیشه برای خودم تعریف کرده بودم. حتما تا حالا نامه ی اخراجم امضا شده بود. حتما... اما هنوز دیدن ترلان دلیلی بود که می توانستم برای آن ریشم را بتراشم!

پوستم با هر بار کشیده شدن ژیلت روی آن نبض می زد. انگار که پوستش نازک شده باشد. شاید چون سِر بود این طور احساس می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کردم. شاید... اما حتما پدر بعد از شنیدن خبر اخراج شدنم از من ناامید می شد. مثل بقیه! پدر تنها کسی بود که هنوز به من امید داشت. با این حال... هنوز دیدن ترلان دلیلی بود که می توانستم برای آن ریشم را بتراشم!

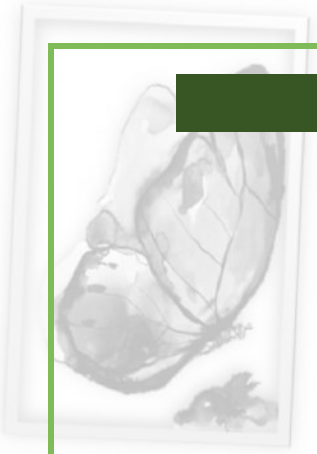
یک طرف صورتم کامل تمیز شد. رد کبودی را بیشتر نمایش می داد. برایم مهم نبود. ترلان که نمی دید! اما مادر حتما دوباره نگران می شد. دلش را شکسته بودم امروز صبح! نمی دانم حق را بدهم به خودم یا به او اما... دوست نداشتم دوباره دل شکسته شود. وقتی آسیب می دیدم تا چند روز حالش گرفته می شد. در خود فرو می رفت. بی مورد گریه می کرد! طاقت گریه هایش را نداشتم. صبح به راحتی پا گذاشته بودم روی این بی طاقتی و اشکش را در آورده بودم. حق را اما نمی دانم... برای من بود یا برای مادر؟ اما هنوز دیدن ترلان دلیلی بود که می توانستم برای آن، ریشم را بتراشم!

رسیدم به زیر گلویم. زبر شده بود. باید کامل مرتب می شدم. ترلان عادت داشت که گاهی با دست هایش صورتم را ببیند! نمی خواستم غمش را احساس کند. نمی خواستم بفهمد این چند روز را چطور گذرانده ام. نمی خواستم بفهمد که اخراج شده ام و نگران شود. نگران من... نگرانِ نگرانی های ارشان! حداقل حالا نمی خواستم بفهمد.

بالاخره که باید می آمدم بیرون از این شغل. بالاخره که باید... اما هنوز دیدن ترلان...

تمام شد. دوباره صورتم را شستم و از دستشویی خارج شدم. نوید نبود. وقتی برگشتم آن قدر فکر نداشتم که توجه کنم به نبودنش. حتما از همان موقع نبوده. نگاهی به پتویش که روی مبل رها شده بود انداختم و

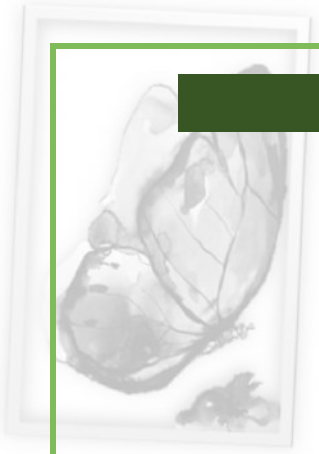
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به اتاق رفتم. لباس های کارم که حسابی کثیف و خون آلود شده بودند را با یک تیشرت مشکی جلو بسته و شلوار جین کرم شکلاتی عوض کردم. پیراهن یشمی مرده پوشیدم روی تیشرت و دکمه هایش را گذاشتم باز. آستین هایم را زدم بالا و شدم عین خودم. خودی که نه قرار بود ارشان را ببیند تا از لجش مزخرف ترین لباس ممکن را بپوشد و نه به اجبار لباس نظامی به تنش می کرد. شده بودم عین خودم. معمولی معمولی. همان طور که همیشه می خواستم باشم. ادکلن زدم و موبایلم را گذاشتم توی جیب شلوارم. کفش های اسپرت مشکی ام را پوشیدم. هدفون را از روی پاتختی برداشتم و خواستم بزنم بیرون که چشمم افتاد به کاغذ نقاشی و متوقف شدم. هنوز فرصت نشده بود که خوب نگاهش کنم. نتوانسته بودم. حالا هم نمی توانستم. دلم خودش را می خواست نه تصویرش را! با این حال کاغذ را برداشتم و مقابل صورتم گرفتم. زخم کنار لبم ذوق می زد. دستی به آن کشیدم و در حالی که چشم دوخته بودم به نقاشی، زبانم را از داخل در لپ دردناکم چرخاندم. نمی توانستم نقاشی را ببینم! فقط ترلان را می دیدم! بالاخره با کلی تمرکز و تلاش دیدمش. خوب شده بود! بی اغراق خوب شده بود. طراحی هایم همیشه اول بودند. از همان سن کم. پدر اولین کسی بود که طراحی هایم را تحسین می کرد. حتی به ترلان هم نشانشان می داد. می گفت ببین، پسرم کشیده! ترلان لبخند می زد. همیشه دوست داشتم گرافیک بخوانم. نشد... رشته ی تحصیلی پدر ادبیات بود! علوم انسانی. ارشان هم همین طور. حتما پدر خواسته بود برود ادبیات. در دانشگاه هم روانشناسی خواند. هرچند که من شک دارم خوانده باشد! روان او هم مشکل داشت. مثل خیلی از آدم هایی که روانشناسی می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خوانند. برخلاف او من حقوق خواندم. برای خودم هم شک دارم. شک دارم که خوانده باشم! حقوق حالی ام می شد مگر من؟! نمی شد. می خواستم ارشد بگیرم. فقط برای این که گرفته باشم. مثل خیلی های دیگر. یادم افتاد به شیرین. گفت ارشد قبول شده ام. باید ثبت نام می کردم. وقتش تمام نشود؟! باید به خودم یادآوری کنم که یادم نرود. باید به خودم یادآوری کنم که به اصطلاح ادبیات خوانده ام اما همین که خواستم واقعی ادبیات بخوانم، همین که دیدم شعر گفتن را دوست دارم، شاعری کردنم هم سرکوب شد. ارشان خندید به شعر هایم! گفت مرد شو دیگر. فردا می خواهی با این شعر و ادیب بازی ها دل دختر مردم را به دست بیاوری، خودش را چطور؟! شعر گفتن برایت می شود نان شب؟! نمی شود. شاعری کردنم هم سرکوب شد. مثل وقتی که دوست داشتم گرافیک بخوانم. درست مثل همان موقع...

یادم نرود ارشد ثبت نام کنم! یادم نرود!...

نقاشی را تا کردم و گذاشتم داخل جیبم. نمی دانم شاید لازم می شد بدهمش به ترلان. شاید او بهتر از من می توانست ببیند آن را. از خانه زدم بیرون و مستقیم رفتم به طرف ساختمان رو به رویی. مثل همیشه و از عمد، زنگ طبقه ی پایین را زدم و منتظر ماندم تا سحر در را باز کند. صدایش پیچید در آیفون.

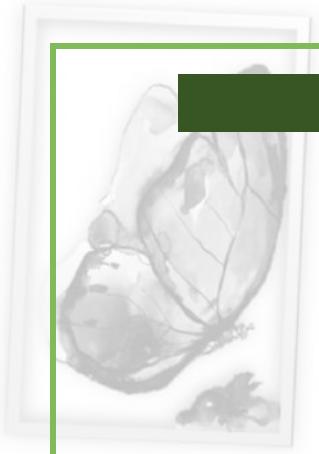
-سلام کاوه.

جواب سلامش را دادم. در را باز کرد و گفت:

-کاوه می تونی یه دقیقه بیای به من کمک کنی؟

ایستادم. نگاه کردم به چشمی آیفون و گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چی شده؟

-هیچی... فقط نمی دونم چرا آب گرم نمی شه. فکر کنم از آب گرمکنه! می تونی یه نگاه بهش بندازی؟

چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم. تمام فکرم دیدن ترلان بود. زودتر!

انگار تازه متوجه وضعیت صورتم شد که گفت:

-کاوه؟ صورتت...

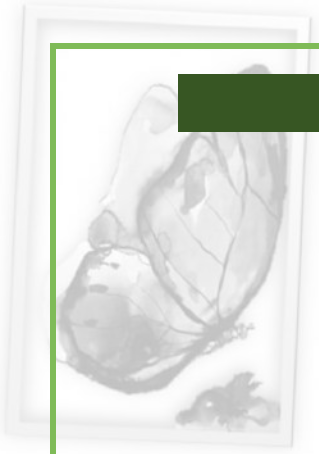
میان حرفش رفتم و گفتم:

-میام واست درستش می کنم. فقط فردا...

اجازه ندادم حرف دیگری بزند. سریع وارد خانه شدم و افتادم در مسیر راه پله. پایم آسیب دیده بود. نمی دانم دقیقا کجای درگیری! دردش را تازه داشتم احساس می کردم. تازه داشتم می لنگیدم. هر طور که بود خودم را رساندم به طبقه ی بالا و در زدم. انتظار سخت بود. دستم را گرفتم به دیوار کنار در و نفسم را تازه کردم. نگاه کردم به جا کفشی. درش بسته بود اما کفش های روزمره ی آقا بابک که همیشه بیرون جاکفشی قرار داشتند، سر جایشان نبودند. شنیده بودم که برادرش از آمریکا آمده. خم شدم و در جاکفشی را باز کردم. کفش های او هم هر طور که بودند، دیده نمی شدند. کفش های ترلان اما... قول داده بودم برایش کفش بخرم! قول داده بودم نگذارم با کفشی غیر از آن که من بخرم، جایی برود. برای بار هزارم به زخم کنار لبم زبان زدم و با وقاحت تمام دست بردم به سمت جا کفشی و هر چه کفش از ترلان بود را یکی یکی و جفت جفت انداختم در سطل زباله ی کنار راهرو.

صدای باز شدن در آمد اما هنوز در باز نشده بود. نگاهی به در انداختم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و بعد دوباره به جاکفشی. مطمئن شدم که کفشی از ترلان باقی نمانده باشد و صاف ایستادم. در باز شد. قبل از چهره ی آرامش، صدایش دلم را زیر و رو کرد.

-کیه؟!

دست هایم را فرو کردم در جیب های شلوارم و سرم را خم کردم به سمت شانه ی راستم. نمی دانم چرا این طوری تماشا کردنش بیشتر می چسبید. آبی پوشیده بود! آبی روشن. تیپش بیش از حد دخترانه بود. توی ذوق نه اما توی دل می زد! دوباره و این بار با تردید تکرار کرد؟

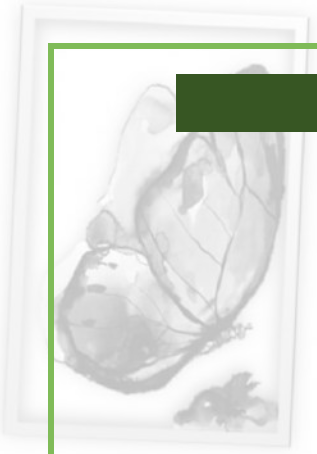
-کیه؟

لبخندی تلخ و خسته از خستگی های چند روز ندیدنش نشست روی لبم. هر چه نگاهش می کردم سیر نمی شدم. به صورت معصومش. به موهای خرمایی بافته شده اش. به آرامش حضورش. سیر نمی شدم. حس کردم که دارد نگران می شود برای همین آه کشیدم و گردنم را صاف کردم. سرم زیر افتاد و یکی دو قدم جلو رفتم تا وارد شوم. ترلان ورودم را فهمید و آرام با من چرخید. خیره به صورتش، تار موی بلند و آویزان از گوشه ی پیشانی اش را در دست گرفتم و خواستم حرفی بزنم اما او قبل از من گفت:

-کاوه؟!

حتما دوباره بوی ادکلنم لو داده بود. خودش گفته بود که از این بو می فهمد که هستم. وقت هایی که می خواستم حضورم را تشخیص ندهد، ادکلن نمی زدم. لبخند روی لبم کش آورد. قلبم سر و صدا به راه انداخته بود. بیش از اندازه...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-آره عزیزم. کاوه ام...

مویش هنوز در دستم بود. به آن نگاه کردم و دور انگشتم را چرخ دادم تا بپیچد دور آن. چشم هایش برق می زدند اما طرز نگاه کردنش... هم نگران بود و هم دلتنگ. خوب می شناختمش.

-از اومدنم خوشحال نشدی؟

نمی دانست چه بگوید اما من می دانستم که خوشحال شده. در حالی که مویش را رها می کردم آه کشیدم و گفتم:

-به نفع هر دومونه که خوشحال شده باشی. چون به اندازه ی این چند روز ندیدنت از هر دومون گله دارم.

باز هم سکوت کرد. لب هایش در تلاش بودند برای حرف زدن اما... مثل همیشه نمی توانست. لبخندی گرم زدم و گفتم:

-چرا یه زنگ نزدی؟ من با خودم کنار نمی اومدم تو چرا گذاشتی بینمون فاصله بیوفته؟

حالا می خواست حرف بزند. لب هایش حالا عزم قوی تری داشتند. زمان دادم تا بتواند. باید زمان می دادم.

-ک... کاوه...

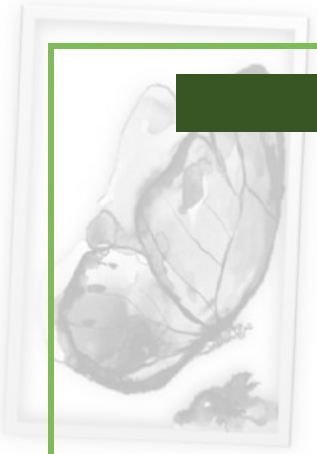
ادامه نداد. نمی فهمیدم چه چیزی می خواست بگوید که این قدر برایش سخت بود. نمی فهمیدم.

-کاوه من...

نمی توانستم اجازه دهم که عذاب بکشد. میان حرفش رفتم و گفتم:

-می خوای بعدا حرف بزنیم؟ اصلا بریم بیرون. منم واسه حرف زدن اومدم اما این جا گفتنش سخته.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

موافق بود. این را از لب های آرامش می فهمیدم. دیگر تلاش نمی کردند. دستم را در یک طرف موهایش فرو بردم و آن ها را از صورتش کنار زدم. می خواستم بهتر ببینم چشم هایش را.

-می ریم بیرون حرف می زنیم. باشه؟

با سر تایید کرد. چشم هایش کم ظرفیت شده بودند. نمی دانم چرا حس می کردم هی پر و خالی می شوند.

-کسی خونه نیست؟

آب دهانش را فرو داد و گفت:

-فقط مامانی. بابا و عموم رفتن بیرون.

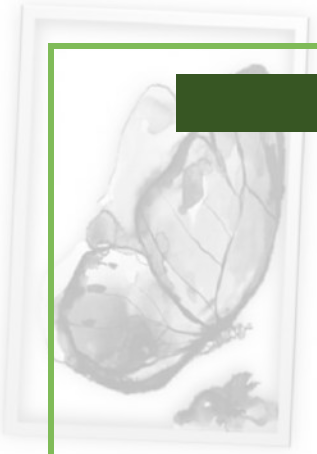
سر تکان دادم و گفتم:

-منتظر می مونم تا آماده شی. اگه کمک خواستی صدام کن.

دستش را گذاشت روی دستم. همانی که در موهایش بود. چند لحظه مکث کرد و بعد از کشیدن یک آه که درکش هم نمی کردم، دستم را پایین آورد. حس کردم که بودن دستم در موهایش آزارش می داده. برق چشم هایم کور شد. ابرو هایم رفته رفته از هم فاصله گرفتند و آرام آه کشیدم. طوری که ترلان نفهمد.

راه افتاد به سمت اتاقش و آرام آرام پیش رفت. بالاخره رسید و وارد اتاقش شد. در را بست. کفش هایم را جلوی در کندم و بعد از بستن در وارد شدم. چرخی در خانه زدم و پرده های هال را کشیدم. کور کرده بودند فضای خانه را. دل آدم می گرفت! نگاه کردم به آینه ی باریک و بلندِ ویترینِ کنار هال. صورتم داشت بیشتر از قبل خودش را نشان می داد. زخم حاصل از دعوا که پیدا بود برایم اهمیت نداشت اما جای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ناپیدای سیلی ارشان از جلوی چشمم محو نمی شد. تلافی می کردم! حتما تلافی می کردم. می دانستم که می خواهم چکار کنم! دلتنگی ام که برای ترلان رفع شد، درست و حسابی برنامه پشت هم می چینم. دلتنگی برای ترلان... رفع می شود مگر؟ پر بودم از سوال. از حرف. دلم می خواست بدانم چه حرفی می خواست بزند و نتوانست. دلم می خواست بدانم چرا مثل همیشه از دیدنم لبخند نزد؟ چرا او هم مثل اکثر آدم ها در این چند روز بودنش را از من دریغ کرد. آن قدر که جرأت نکردم به خواسته ی دلم جواب مثبت بدهم و بکشمش در آغوشم تا زخم های این مدت را مرهم دهد. تا بفهمم که هنوز کسی برای ماندن هست. کسی که دلش از همه ماندنی تر است و همه روی حضورش برچسب پرواز می زنند.

به طرف در اتاقش رفتم و در زدم.

-ترلان؟ می تونم بیام داخل؟

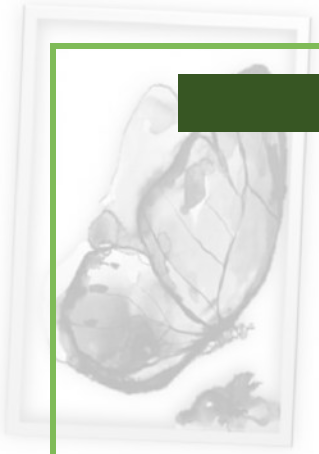
تایید آرامش را شنیدم و در را باز کردم. لباس های مخصوص بیرون رفتنش را پوشیده بود. یک تونیک ساده و کوتاه سفید و یک جلیقه ی بلند مشکی رنگ و تک دکمه روی آن. به شلوار جین مشکی و کوتاهش می آمد.

-حاضری بریم؟

با دست کشیدن روی تخت، داشت به دنبال کیف کوچک و ساده اش می گشت. جلو رفتم و آن را برداشتم. گذاشتم در دست هایش و گفتم:

-با عرض شرمندگی باید به اطلاعت برسونم که کفش نداری باهاش بری بیرون!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با تعجب مقابلم ایستاد و گفت:

-یعنی چی؟!

-یعنی هر چی کفش داشتی ریختم دور! الان می ریم بیرون واست می خرم. غیر از کفش های توی جاکفشی، چیزی داری بپوشی؟

کمی فکر کرد و گفت:

-آره. کفش های تئاترم هستن.

زبانش داشت باز می شد. همین باعث قوت قلبم بود. لبخند زدم و گفتم:

-خوبه. نمی دونی پردیس خونه بود یا نه؟

باز هم متفکر شد و گفت:

-نه. چطور؟

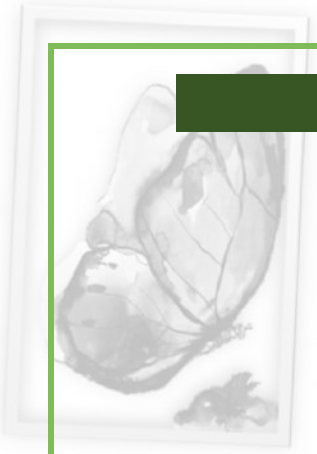
-حالا که باهاتم دوست داشتم بیاد یه دستی به سر و روت بکشه!

حواست که هست داری با یه آقای خوشتیپ می ری بیرون؟ نباید کم بیاری!

اعتماد به نفس بیش از حدم همیشه لبخند می آورد روی لب هایش. حالا هم آورد. هرچند که کم و آرام اما برایم کافی بود. کافی بود تا از ته دل لبخند بزنم. با فکری که از سرم گذشت، سریع دست هایم را گذاشتم روی دو پهلوی باریکش و با یک حرکت او را از زمین کندم. چشم هایش از حدقه بیرون زده بودند و شوکه شده بود. دو سه قدم کوتاه برداشتم و ترلان را گذاشتم روی میز آرایشش. حالا که روی آن ارتفاع نشسته بود، تازه صورتش با صورت من هم تراز شده بود. با لبخند گفتم:

-خودم ترتیبشو می دم!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با غافلگیری گفت:

-نه کاوه! خودم می تونم!

دلم می خواست تجربه اش کنم. با شیطنتی که فقط خودم آن را در نگاه خودم می دیدم گفتم:

-نگران نباش. خرابکاری نمی کنم بالاخره نقاشی هستم واسه خودم!

هنوز نگاهش پر بود از شوک. در حالی که بین رژ لب های روی میز، به دنبال رنگ مورد نظرم می گشتم گفتم:

-نخندی نمی شه ها. من هر کاری کنم بازم کاری از دستم برنمیاد.

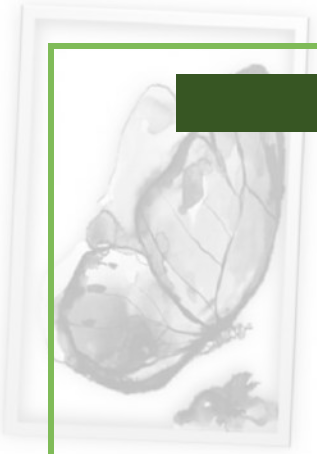
همین طوری زشت و عُنُق می مونی!

پیدایش کردم. حالا به ترلان نگاه کردم و دلم به حال خودم سوخت. با استیصال گفتم:

-می دونم حرف داری. می دونم وضعیت خوبی نیست در واقع برای هیچ کس این وضعیت خوب نیست. اما بیشتر از چهار روزه که ندیدمت. با این سکوت و این صورت بی حالت، خسته ترم نکن قربونت برم. باشه؟

از خیره شدنِ منتظرانه به صورتش در دل به خودم لعنت فرستادم. چطور توانستم حتی به دروغ به این همه ظرافت و زیبایی بگویم زشت؟ چطور دلم آمد؟ چشم های درمانده ام در حالی که در صورتش گم شده بودند، رسیدند به آن گودی خفیف اما طولانی روی بینی اش. طولش به یک سانتی متر می رسید اما آن قدر محو شده بود که فقط با دقت به چشم بیاید. لبخندی آرام تمام خستگی های روی صورتم را پس زد و انگشتم رفت به سمت جای زخم. آرام آن را لمس کردم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-قبلا واست تعریف کردم که این جای زخم، شاهکار منه؟!

لبخند زد. حالا عمیق تر از قبل. انگار دلش برایم سوخته بود.

-اوهوم. هم خودت گفتی، هم مامانی...

آه کشیدم و سرم را پایین انداختم. در رژ لب زرشکی رنگ را آرام باز کردم و در حالی که آن را به طرف لب های ترلان می بردم، با صدای ضعیف گفتم:

-دوستش دارم!

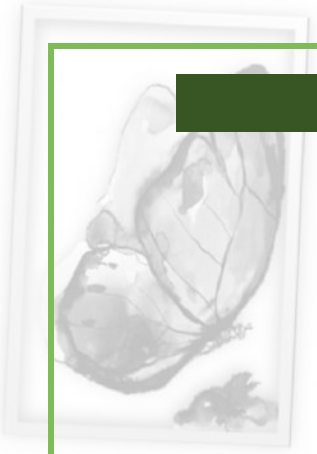
انگار می خواست زخم را لمس کند. دستش با قرار گرفتن رژ لب روی لبش میان راه متوقف شد و با حالی از خود بیخود گفت:

-منم...

دستم بی حرکت ماند. رژ لب به تبعیت از آن. نگاهم خیره شد به لب های ظریف و خوش حالتش. قسمتی از آن ها رنگ گرفته بود و بقیه اش نه. دوست داشتم یکی بود و می زد پس کله ام! دوست داشتم دستم توان این را داشت که فرو رود در موهای خودم و کشیده شود در تمام سرم تا شاید عقلم سر جایش بیاید. دوست داشتم اما نمی شد. نگاه بیچاره ام از لب هایش کشیده شد به چشم های آسمانی اش. انگار می خواستم برای چیزی که خودم هم هنوز نفهمیده بودم، از چشم های ترلان اجازه بگیرم. آرام بودند و کمی هم شبیه به نگاه خودم. شبیه نبودند به چند دقیقه پیش که دستم را از موهایش بیرون می کشید. برعکس... درکم می کردند.

دستم مشت شد و رژ لب را هم در خود فشرد. در همان حالت رفت پشت سرش و روی موهایش قرار گرفت و بی حرکت ماند. دست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دیگرم بی آن که از چشم های نفهمم کمک بگیرد، دست ترلان را از روی پایش برداشت و انگشت هایم قفل شدند بین انگشت هایش. خیره به چشم های رو به بسته شدنش، نزدیک تر رفتم و بعد از بسته شدن چشم هایم، دیگر هیچ چیز نفهمیدم غیر از این که من با حضور ترلان دیگر هیچ چیز از این زندگی نمی خواستم...

***

ترلان:

پاییز!

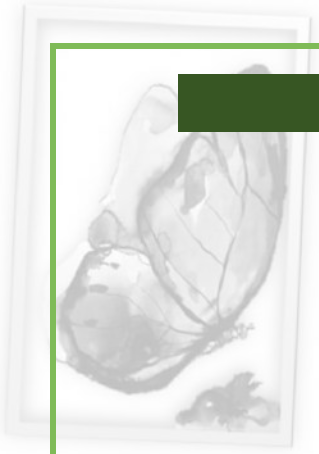
نیویورک!

نگاهی به شهرِ بیدار در دلِ تاریکی شب انداختم و آخرین لباس خیس را که همان پیراهنِ دودی ارشان بود، روی بند آویزان کردم. گیره ی کوچکی به آن زدم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق، دست هایم را بغل گرفتم و چشم دوختم به دور دست هایی که از آن ها فقط نور های نقطه ای پیدا بود.

-ترلان؟

سرم را به عقب برگرداندم و ارشان را دیدم که مثل همیشه با دست پر برگشته بود و داشت به دنبال من می گشت. با دیدن من در تراس، نایلون هایی که در دست داشت را روی میز چوبی گذاشت و به طرف تراس آمد. تا رسیدنش فرصت داشتم به این فکر کنم که سوئیت کوچک و قدیمیمان چقدر فرق کرده با روزهای اول. با روزهایی که حتی شب ها لامپ و مهتابی هایش را روشن نمی کردیم و همیشه بوی خاک و ماندگی می داد. حالا غرق شده بود در نور و بوی غذایی که روی گاز

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کوچک آشپزخانه بود. حتی سبزِ بد رنگِ پرده ها و روتختی و دیوار هایش با آن نارنجیِ کدر، حال و هوای دیگری داشتند. حالا به جای صدای سکوتِ دلگیرِ غروب، صدای انرژی بخشِ آوین در آن جریان داشت و صدای زندگی.

-چرا بیرون ایستادی؟ سرده! بیا تو واست شیرینی خریدم.

لبخندی به صورتش که آن هم حالا حس بهتری داشت، زدم و در را از دست ارشان گرفتم. وارد سوئیت شدم و آن را پشت سرم بستم.

-مگه نگفتم لباسا زیادن نشور تا بیام کمکت؟

پاکتِ کاهی را از بین خرید هایش جدا کرد. بوی خوبی می داد.

-حوصلم سر رفته بود. آوین هم تا همین الان خواب بود. گفتم تا غذا آماده می شه منم...

نگذاشت ادامه دهم. یک شیرینی نسبتا بزرگ به طرفم گرفت و گفت:

-بخور تا سرد نشده. داغش خوشمزست!

شیرینی را از دستش گرفتم، اول به آن نگاه کردم و بعد گاز کوچکی به آن زدم. طعمش هم مثل بویش خوب بود اما کمی دهانم را سوزاند. در حالی که دهانم را باز کرده بودم تا شیرینی در آن سرد شود گفتم:

-به آوین هم بده.

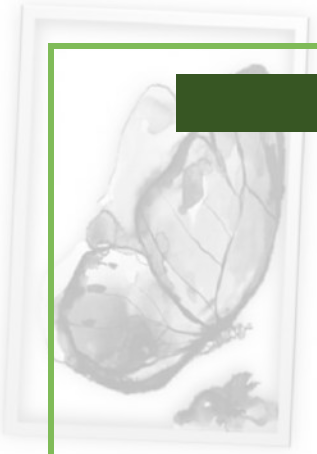
در همین فکر بود. داشت به طرف تخت و آوین که روی آن نشسته و مشغول بازی با وسایلش بود، می رفت.

-داغه ها!

کوتاه نگاهم کرد و گفت:

-حواسم هست.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

همین طور که شیرینی می خوردم، به طرف آشپزخانه رفتم و گفتم:

-زیاد نخورین اشتهاتونو از دست می دین. الان شامو حاضر می کنم.

ظرف سوپ خوری را برداشتم و داخل آن سوپ ریختم. آن را روی سفره ی یک بار مصرفی که از قبل روی میز پهن کرده بودم گذاشتم و برای کشیدن شویدپلو و ماهی سرخ شده در ظرف های آماده شده، دوباره به آشپرخانه برگشتم.

-ارشان زیاد شیرینی بهش نده!

مگر گوشش بدهکار بود؟ از این که آوین با لذت شیرینی می خورد، لبخند روی لبش نشسته و برای سرد کردن شیرینی و گذاشتن آن در دهان آوین، بیشتر مشتاق می شد.

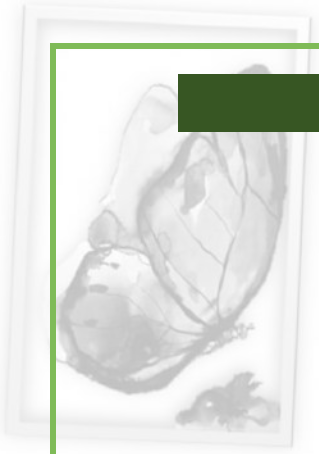
-باشه این آخریشه.

تکه ای دیگر را فوت کرد و آن را در دهان آوین گذاشت. آوین با هر دو دستش دست ارشان را محکم گرفته بود و با لذت شیرینی می خورد. به ترکیب همیشه جذابشان لبخند زدم و سفره را چیدم. ارشان برای شستن دست هایش به دستشویی رفت و تا او برگشت، من صندلی کودکی را که ارشان به تازگی برای آوین خریده بود، کنار میز گذاشتم و آوین را روی آن نشاندم. بلافاصله به سمت غذاهای روی میز هجوم آورد. روی صندلی خودم نشستم و کنترلش کردم. با مهربانی گفتم:

-این طوری که نمی شه کوچولو! باید صبر کنی.

اما مگر زبان می فهمید؟! در کاسه ای کوچک برایش سوپ ریختم تا زودتر سرد شود. ارشان برگشت و در حالی که دست هایش را خشک می کرد به طرف میز آمد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ریشام بلند شدن! باید واسه فردا بزنمشون.

همین طور که سوپ آوین را سرد می کردم گفتم:

-آره. آخر شب برو دوش بگیر اونا رو هم بزن.

سر میز نشست و گفت:

-به به... ببین ترلان خانم چه کرده!

لبخند زدم و گفتم:

-نوش جان. بخور از دهن نیوفته.

برای من و خودش برنج کشید و مشغول شد. من داشتم در دهان آوین سوپ می گذاشتم. ارشان با دهان پر گفت:

-غذاتو که خوردی اون پاکت قرمزه رو باز کن ببین ازش خوشت میاد؟!

به بسته هایی که به تخت منتقلشان کرده بودم نگاه کردم. قاشقش را در بشقابش رها کرد و چانه ام را گرفت. سرم را برگرداند و گفت:

-اول غذا...

سر تکان دادم و شام را خوردیم. ارشان زودتر از من از پشت میز بلند شد و در حالی که به طرف حمام می رفت گفت:

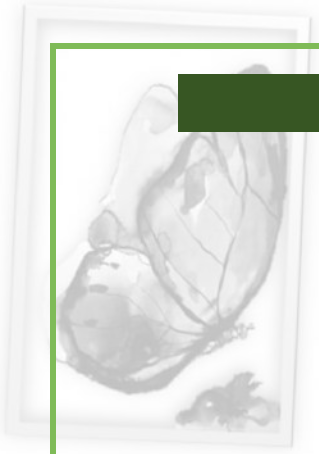
-مرسی بابت شام. من می رم دوش بگیرم.

برای پرسیدن سوالی که تمام مدت ذهنم را درگیر کرده بود تردید داشتم. بی آن که سرم را به طرف او که حالا پشت سرم قرار گرفته بود برگردانم، گفتم:

-ارشان؟

ایستاد. فهمیدم. کلنجار کوچکی رفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-هنوز نتونستی بهش زنگ بزنی؟

نمی توانستم سرم را برگردانم. دوست نداشتم چشم هایم را این همه بیچاره ببیند. حرف کاوه که می شد، بیچاره ترین می شدم در عالم.

ارشان بعد از یک مکث کوتاه گفت:

-نه. اما این کارو می کنم. به زودی...

حدود یک ماه یا بیشتر بود که همین جواب را می گرفتم. سری تکان دادم و گفتم:

-زنگ می زنی به خاله باهاش حرف بزنم؟ دلم واسش تنگ شده.

می دانستم که یادآوری مادرش آزارش می دهد اما دیگر طاقت نداشتم. دلم گذشته را می خواست. حال و هوایش را. ارشان بدون حرف به طرف کنسول جلوی تخت رفت و موبایلش را از روی آن برداشت. شماره گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت اما نمی دانم چه شد که موبایل را پایین آورد و دوباره امتحان کرد. بار سوم به من نزدیک شد و گوشی را به طرفم گرفت.

-بیا. وصل شد.

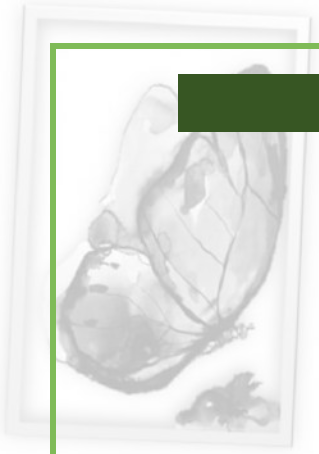
درخواست سختی کرده بودم. آرام و شرمنده گوشی را از دستش گرفتم و او وارد حمام شد و در را بست. داشتم از جواب گرفتن ناامید می شدم. اما بالاخره...

-بله؟

خدایا...! این صدای خاله مهرنوش بود؟! این همه سرد و این همه خسته؟

-بفرمایین؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بغض راه گلویم را بست. نتوانستم سر جایم بند شوم. از سر میز بلند شدم و رفتم به طرف شیشه ی تراس. دستم را گذاشتم روی دهانم و یک قطره اشک از گوشه ی چشمم رها شد.

-بله؟!

نفس گرفتم. نفس گرفتم و گفتم:

-خاله...

سکوت کرد. حتما او هم غافلگیر شده بود. بالاخره با صدایی که شهودی بود برای غافلگیری اش گفت:

-ترلان خاله؟ تویی؟

اشک هایم یکی پس از دیگری روی صورتم راه می افتادند. دستم را از جلوی دهانم برداشتم و سعی کردم صدایم را عادی نشان دهم.

-آره خاله. آره قربونتون برم خودمم.

-خوبی؟ چشمات چی شد؟ جراحی کردی؟ کجایی دختر؟!

از حس خوبِ سوال های پشت سر همش میان گریه آرام خندیدم و گفتم:

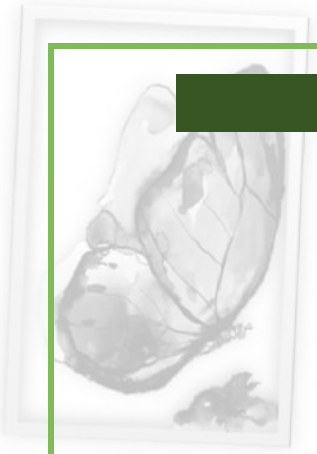
-خوبم خاله. چشمام هم خوب شدن! نمی دونین چقدر دلم واستون تنگ شده.

دست از پا نمی شناخت. همین دلم را بیشتر خون می کرد. ببین چقدر گرفتار تنهایی بود که با شنیدن یک صدای ساده تا این حد به وجد آمد.

-خدا رو شکر... خدایا شکرت! نمی دونی چقدر واست دعا کردم دختر. نمی دونی.

باز هم لبخند زدم اما اشک... قبل از این که دهان باز کنم، خاله به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حرف آمد. این بار خالی از شوق و با تردید و نگرانی.

-ا... ارشان؟ از ارشان چه خبر؟ خوبه؟

آه کشیدم. از ته دل.

-خوبه خاله. بهتون سلام می رسونه.

فهمید که دروغ می گویم. سکوت کرد. دوباره گفتم:

-شما چه خبر؟ همه چیز خوبه؟

آه کشید. آهش جان مرا هم با خود سوزاند. جواب نداد. حتی نگفت "نه". نگفت "خوب نیستم". نگفت "مسخره تر از این سوال نداشتی؟"! نگفت... همینش درد داشت.

-نیست. می دونم نیست. اما درست می شه خاله جون. بهت قول می دم.

تنها آه کشید.

-پردیس پیدا می شه. صحیح و سالم. من و ارشان برمی گردیم. مثل قبل همه دور هم جمع می شیم. قول می دم.

باز هم سکوت. باز هم. تصمیم گرفتم که حالش را بیشتر از این بد نکنم. تنها پرسیدم:

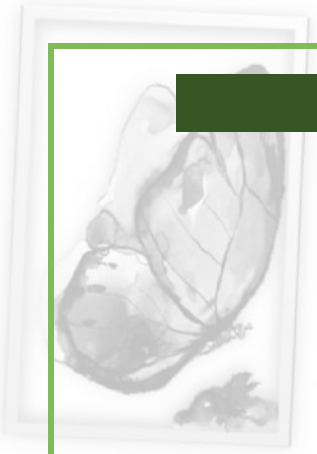
-از کاوه چه خبر؟ خونه نیست؟

می دانستم که نیست. می دانستم که یا در واحد خودش گرفتار شده به تنهایی و یا به گفته ی ارشان رفته و چند روز پیدایش نشده. بالاخره صدای گرفته اش بالا آمد.

-چی بگم از کاوه خاله جون؟ چی بهت بگم؟!

نمی فهمیدم. متوجه نبودم. مگر نه این که یا قابل دسترسی نبود و یا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی خواست با من حرف بزند؟ مگر تمام دردش این نبود؟ ارشان همین را گفته بود. پس این حال، این صدا که از پشت خط می رسید چه می گفت؟ آه کشید و دوباره گفت:

-سعی کن زود برگردی عزیزم. من منتظرتم. زود بیا...

اما... هنوز جواب سوالم را نگرفته بودم. نکند برایش اتفاقی افتاده باشد؟ چه شده بود بعد از رفتن من؟ صدای قطع شدن تماس پیچید در گوشی و خراب شد روی ته مانده های دنیایم!

تابستان!

تهران!

لنگه ی دیگر کفش را هم از فروشنده گرفت و به طرف من که روی مبل کوچک فروشگاه نشسته بودم آمد. مقابلم زانو زد و گفت:

-اینم بپوش ببینم.

دستم را جلو بردم و سعی کردم کفش را از دستش بگیرم.

-بدون آرایش خوشگل تری!

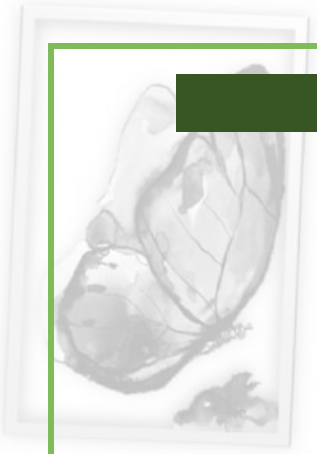
فهمیدم که دوباره چشم دوخته به صورتم و به حرف هایم توجه نمی کند. نمی دانم تفاوت چهره ام با آرایش و بدون آن چقدر بود اما در خانه خودش کمکم کرد آرایش کنم و هنوز تا جلوی در نیامده بودیم که پشیمان شد و دستمال به دستم داد تا پاکش کنم! کفش را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-چهار جفت انتخاب کردی دیگه بسه!

آن را از دستم گرفت.

-حداقل هفت هشت جفت کفش ازت ریختم توی سطل زباله! باید جبران

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بشه یا نه؟

بعد آرام خندید و ادامه داد:

-تازه ممکنه بابات به جرم تخریب اموال خصوصی ازم شکایت کنه!

از من هم که خوشش نمیاد لنگ چنین فرصتیه دیگه خبر نداره می خوام دخترشو بردارم ببرم.

-خودم می خواستم چند تاشونو دور بندازم. قرار بود پردیس بیاد ببینه کدوما...

نگذاشت ادامه دهم. پایم را در کفش کرد و گفت:

-به من ربطی نداره که می خواستی چکار کنی. سایز این واست خوبه؟

اصلا به سایز کفش توجه نکردم. حتما خوب بود دیگر.

-خوبه. اما دیگه آخریشه.

دوباره کفش را از پایش در آوردم و ایستادم.

-آره از این مغازه آخریه. بریم کتونی بخریم تو هم زیادی حرف بزنی با همه ی این کفشا می نشونمت کنار خیابون تا نفروشیشون هم نمیام سراغت!

لحنش جدی بود اما هر بار این طور حرف می زد خنده ام می گرفت.

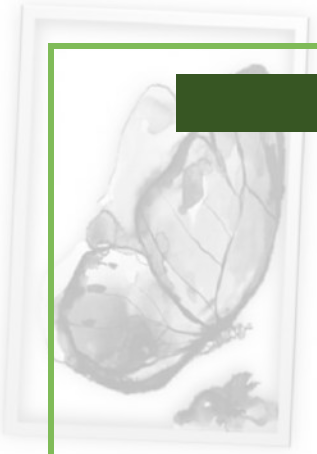
از روی مبل بلند شدم و خواستم حرفی بزنم که کاوه قبل از من گفت:

-این کفش های تئاترت رو هم همین جا بنداز دور یک جفت از همینارو بپوش بریم.

دندان هایم را از حرص روی هم فشردم. نمی دانم در چهره ام چه دید که خنده اش گرفت و گفت:

-چته؟ می خوای منو بزنی؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سعی کردم خوددار باشم. با صدای آرام گفتم:

-این کارا چیه می کنی؟

دستم را گرفت و با حرکتی که کرد موقعیتش را فهمیدم. همیشه از عمد این کار را می کرد. نمی گذاشت زیاد دنبالش بگردم.

-خودتو اذیت نکنیا! کافیه تو اراده کنی تا من هدف بگیرم تو بزنی! امر بفرما.

خندیدم و با اعتراض گفتم:

-کاوه!

بعد از یک سکوت کوتاه با صدایی آرام و تازه گفت:

-جان...

لحنش... خیرگی نگاهش را فهمیدم. سعی کردم لبخندم را کنترل کنم و دور بیندازمش. یادم به حرف های خاله افتاد. به او قول داده بودم پس این جا چکار می کردم؟ این جا... درست در مرکز دلِ کاوه!

-صبر کن الان واست کفش میارم.

قبل از آن که حرکت کند، آستینش را کشیدم.

-فعلا همونا رو می پوشم. لیلا خریده! گفت واسه لباس اجرام مناسبن.

مکث کرد و با تردید گفت:

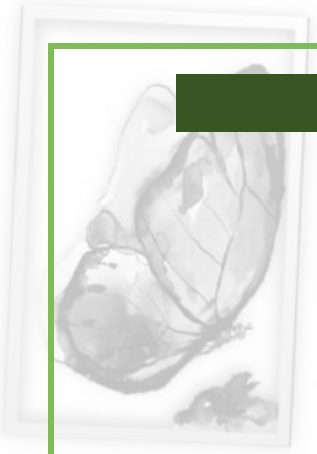
-می خوای نگهشون داری؟

سرم را تکان دادم. نفس عمیق کشید و کفش ها را جلوی پایم گذاشت.

-باشه. بپوش تا من حساب کنم بریم.

چیزی نگفتم. فقط اطاعت کردم. از فروشگاه بیرون زدیم. به چند مغازه ی دیگر هم سر زدیم و بعد از خریدن چند جفت کفش کتانی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

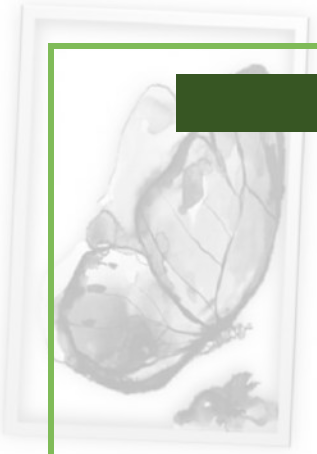
مختلف، از پاساژ خارج شدیم. کاوه قبل از من سوار موتور شد و من هم بعد از او سوار شدم. طبق عادت برگشت و نگاهی به صورتم انداخت و از ایمن بودن جایم که مطمئن شد، یادآوری کرد محکم بنشینم. داشتم برای گرفتن پشت لباسش با آن بازی می کردم که کاوه دست هایم را گرفت و آن ها را دور کمر خودش حلقه کرد. از پارکینگ خارج شدیم. پایش درد می کرد! نمی توانست راحت بنشیند. تمام مدت آن قدر برای صاف راه رفتن در کنارم تلاش کرده بود که نگران بودم وضعیت نامعلومش بدتر هم بشود. نمی خواست بفهمم اما من می فهمیدم. دوست نداشت متوجه لنگیدنش بشوم. دوست داشت فکر کنم همه چیز امن و امان است. همه چیز رو به راه... مثل همیشه. اما نبود. حداقل می خواست همه چیز غیر از وضعیت بلاتکلیف با هم بودنمان، امن و امان باشد. اما نبود...

***

دستم را گرفت و با هم وارد راه پله ی چوبی رستوران طبقاتی شدیم. مرتفع ترین طبقه اش را می خواست انگار! دست در دست هم از پله های میان موچسب های سبز و پر طراوت بالا رفتیم. کاوه یک پله بالا تر و من یک پله پایین تر از او. همین طور که پیش می رفتیم، کاوه غرق شده بود در تماشای اطرافش. یا شاید در افکارش! نمی دانم. آن قدر که فراموش کرده بود حرکتش به حدی کند شده که وضعیتش کاملا قابل درک است. یک پله بالا می رفت، چند لحظه مکث می کرد. چند لحظه بعد، پله ای دیگر.

-از اون جایی که وارد راه پله شدیم تا طبقه ی چهار یک دست پله های

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چوبی و کوچیکه.

ایستاد.

-انگار از زیر پله ها آب رد می شه. آره می ره پایین توی یه حوض سنگفرشی و کم عمق که پایین ساختن.

صدایش مستقیم شد. داشت به صورتم نگاه می کرد.

-حواست هست چی می گم؟

به خودم آمدم. سری تکان دادم و گفتم:

-دارم گوش می دم.

-سمت راست از پایین تا بالای دیوار بلندش موچسب کار شده.

حدفاصل بین طبقه ها هم همین طور.

پوزخند زد و ادامه داد:

-سازندش خیلی خوشحال بوده! شاید پاییز که بشه و یکم از اغراق در بیاد قابل تحمل تر بشه.

کسی از کنارمان گذر کرد و بالا رفت. دستم را در دست کاوه جا به جا کردم و گفتم:

-از پاییز خوشم نمیاد!

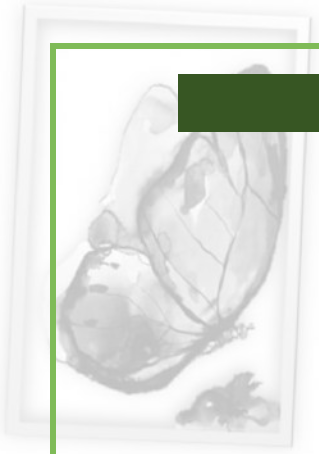
این یکی را هرگز از زبانم نشنیده بود. صدایش عین تعجب شد.

-جان؟!

-دوستش ندارم. پردیس می گه دلگیره. می گه همه جا رنگ مردن می گیره. همه ی برگا می ریزن. خودم هم هواش رو نفس کشیدم. هر بار دلم گرفته.

به طرفم چرخید. یک پله پایین آمد و ایستاد روی همان پله ای که من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی آن بودم.

-پردیس کجا عقل درست و حسابی داشته که این بار دومش باشه؟! فاز اون با من و تو فرق می کنه. بستگی داره پاییز رو با چه چشمی ببینی.

چند لحظه متفکرانه سکوت کرد و گفت:

-از چشم من قطعا فرق می کنه چون من عاشق پاییزم. امسال طور دیگه ای بهت نشونش می دم.

صورتم رنگ باخت. محو شدم و گم در افکاری که نمی دانم چه چیزی بودند اما آشفتگی شان داشت نابودم می کرد. دستم را فشرد و گفت:

-به چی فکر می کنی؟

به سختی لبخند زدم. به مصنوعی ترین شکل ممکن.

-دیگه واسم نمی گی که اینجا چه شکلیه؟!

حالا حال او هم عوض شد. آه کشید و پا گذاشت روی پله ی بعدی. می دانستم که دلخور شده. یا شاید هم نگران از نگرانی های من.

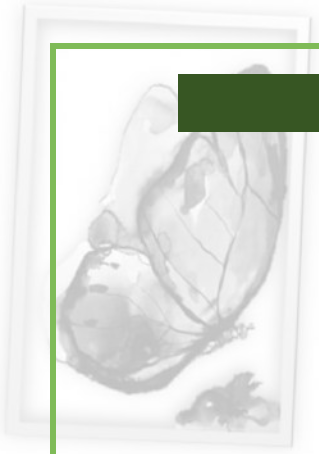
-جلوی هر طبقه با یه ردیف حفاظ کوتاه چوبی و دکوری پوشیده شده. روی طبقه هم پره از تخت های سنتی و کوتاه. اون پایینیا حالت آلاچیق مانندن اما بالاییا نه. سقف و اتاقک ندارن. خلوت تر هم هست...

پشت سرش می رفتم. بی هیچ حرف و سوالی.

-در کل خوبه. می شه نشست اون بالا و هوای تازه و تمیز خورد و حرف زد. پاییز هم دوباره میارمت. فکر کنم بهترین صحنه ای باشه که می تونم بهت نشون بدم.

نه تایید کردم و نه رد. رسیدیم به بالایی ترین قسمت رستوران. انتهایی ترین تخت که در خلوت ترین جای رستوران قرار داشت را انتخاب

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کرد و مسیرش را به هدف آن تعیین کرد. ناصافی زیاد داشت. سکو های بلند و کوتاه که گذر از آن ها برای جفتمان سخت بود. اول به من کمک کرد تا بنشینم و بعد خودش نشست.

-خسته شدی؟

با حرکت سر نفی کردم.

-ساعت هشته. نمی خوای به خونه زنگ بزنی؟

باز هم نفی کردم. با تعجب پرسید:

-چرا؟ نگرانت می شن.

لبخند زدم اما... سرم را پایین انداختم. می دانستم لبخندم چقدر تلخ است.

-مهم نیست. همین امشبو مهم نیست.

نفس عمیق کشید و سکوت کرد. رفتار هایش زیادی گنگ و مبهم بودند. مثل خودم. از کاوه بعید بود تا به جواب نرسیده، دست بردارد. محال بود پیله نکند و فرو رود در یک سکوت سرد. خودش را روی تخت بالا کشید و تکیه داد.

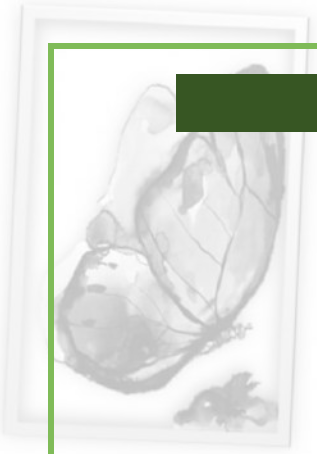
-مثل این که حتی هوای این جا هم واسه به حرف اوردن ترلان خانم کافی نیست.

بالاخره... بالاخره کلافه شده بود. سکوت کردم. خیره به نیم رخ من، آه کشید و گفت:

-داری دیوونم می کنی. داری اعصابمو به هم می ریزی!

بالاخره عکس العمل نشان دادم. مات و مبهوت از حرف کاوه، سرم را بالا گرفتم و او دوباره گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خودت گفتی باورم داری. شنیدم. همون شبی که داشتی با ارشان حرف می زدی شنیدم. اشتباه می کنم؟

حتی نفس کشیدن برایم سخت شده بود. تکیه اش را از پشتی گرفته بود و به طرف من خم شده بود. دستم را کشید و کمی به طرفش چرخیدم.

-اشتباه شنیدم ترلان؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم...

-این طوری ازت تایید نمی خوام. می خوام صداتو بشنوم. اشتباه شنیدم؟

به سختی صدایم را بیرون دادم.

-نه...

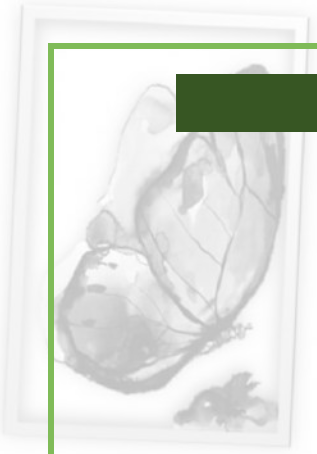
-پس می تونی به تصمیمی که گرفتم هم اعتماد کنی؟ باهام ازدواج می کنی؟

حس می کردم چیزی راه گلویم را بسته. می خواستم منفجر شوم. مثل تمام روز.

-ببخش که اول به خودت نگفتم راستش خودم هم نفهمیدم چی شد که این تصمیمو گرفتم. به هر دری بزنی بسته باشه... پشت در بشینی باز نشه. مشت بکوبی باز نشه، لگد بزنی باز نشه... بعد از اون تصمیمه که تو رو می گیره! هرچند که من از این تصمیم اصلا ناراضی نیستم.

دوباره سرم را پایین انداختم. این بار رو به او بودم و می توانست چشم هایم را ببیند. غم آشکار در چهره ام را هم. لب هایم لرزیدند. قطره اشکی که از چشمم بیرون آمد و مستقیم در هوا آزاد شد تا برسد پایین و محو شود، غافلگیرش کرد. با شوکی غم زده چشم دوخته بود به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صورتم. می توانستم چهره اش را تصور کنم.

-چقدر مونده تا پاییز کاوه؟!

دلم ریش شد از حرف خودم. نمی دانم چرا. ته دلم خالی شد. نمی دانم چرا. داشتم برای ترس هایم انتظار می کشیدم. نمی دانم چرا. از فصلی که کاوه دوستش داشت، ترسیدم! نمی دانم چرا...

-کی پاییز می شه؟

اشک هایم شدت گرفتند. سخت بود برایم تحمل کردن. تاب آوردن.

دستم را روی دهانم گذاشتم اما کاوه آن را پایین آورد و گفت:

-باهام ازدواج می کنی ترلان؟ به سن و تجربه ی کم خودت و بی مسئولیتی من اعتماد می کنی؟

نمی دانم این اشک ها را از کجا می آوردم اما با چکیدن هر کدامشان نابود می شدم، از نیستی برمی گشتم و دوباره... لحن ملتمس کاوه حس خفگی ام را تشدید می کرد.

-می خوام پاییزو از چشم تو ببینم. کی می رسه؟

نمی خواست ادامه دهم. روی تخت جا به جا شد و کمی هم به من نزدیک تر. دستم را فشرد. صدایش پر بود از ترس... نمی خواست ترس های مرا باور کند...

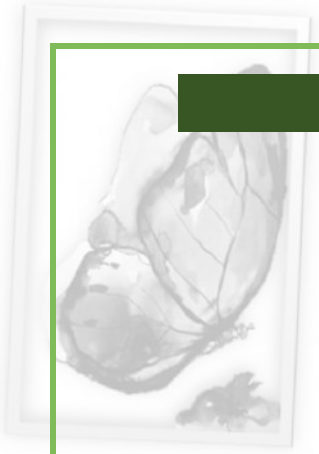
-قول می دم نذارم سخت بگذره. می دونم آمادگیشو نداری اما...

صدایش چرا این طور بود؟ چرا نفس نفس می زد؟! سرم را بالا گرفتم و با بی قراری و صدای بلند تر از قبل و گریه ای شدید تر گفتم:

-امروز چندم بود کاوه؟

نتوانست ادامه دهد. نمی گذاشتم. نمی گذاشتم... مدام با حرف های

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترسناکم شیرینی برنامه هایش را زهر می کردم اما نمی گذاشتم دل به محالات ببندد. نمی گذاشتم دل به محالات ببندیم! مدام آشوب به پا می کردم. آشوب کردن خصلت من نبود. از کجا آورده بودم این همه بی رحمی را؟

-امروز چندمه؟ تو رو خدا جوابمو بده.

له شده بودم. نابود... مات و مبهوت و محو و نابود شده بود. بی قرارِیِ خاموشش در مقابل بی قرارِیِ من هیچ بود.

-چه اهمیتی داره امروز چندمه وقتی می خوای تقویمو واسه هر دومون پر کنی از روزای تکراری؟!

لال شدم. دیگر حرفی باقی نبود.

-می خوای باهام چکار کنی ترلان؟ می خوای با هر دومون چکار کنی؟

هق زدم. آن قدر عمیق که فهمید نیمی از گریه ام را هم قورت داده ام!

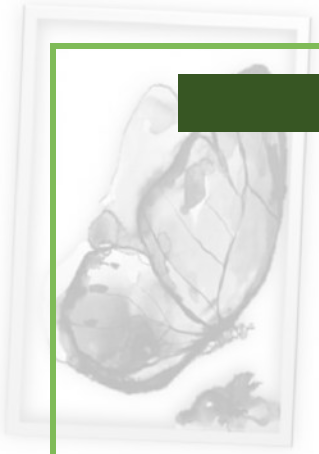
-محاله کاوه... محاله بابام قبول کنه. عموم... محاله خاله راضی بشه...

از کوره در رفت... شرط می بندم فریاد ناخواسته اش سر چند نفر از مردم را به طرفمان برگرداند.

-به تو چه که مامان من چه نظری داره!

از جا پریدم. ترسیده بودم. فشارم داشت کار دستم می داد و اشک هایم انگار خشک شده بودند از وحشت. با بهت مسیر نگاهم را ثابت نگه داشته بودم روی مسیری که از کاوه فرض می کردم. صدای بغض او را هم می شنیدم. دیگر توان مبارزه نداشت. آمادگی این یکی را نداشت! مبارزه با من... آخرین پل بود برای به پایان رسیدن. صدایش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تحلیل رفت. انگار هر چه صدا داشت، جمع شده بود برای همان فریاد قبلی. انگار ته کشیده بود.

-به تو چه که مامان من چی می گه؟ به تو چه لعنتی؟ به تو چه ربطی داره؟!

حس می کردم در همان چند دقیقه لب هایم به اندازه ی ده سال قحطی خشک شده اند. لب های او هم! نفسش بالا نمی آمد. چکار می کردم اگر از دستم می رفت؟ چکار می کردم بعد از این که من هم طرفش را رها می کردم؟ با این لشکر رو به رویش که من شاهِ آن بودم، چکار می کردم؟!

-دوست ندارم این طوری ببینمت ترلان. از ظهر غیر از مواقع لزوم برای خالی نشدن جیب من، هیچ حرفی نزدی!

مکث کرد. گفتن تمام ناراحتی هایش یکجا، کار راحتی نبود.

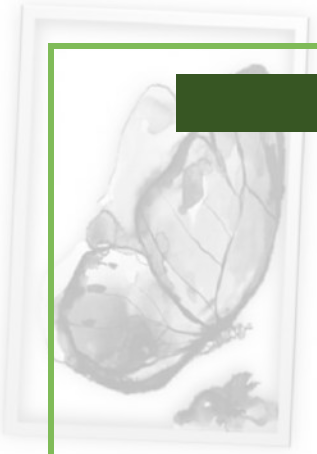
-وضعیت من هم بهتر از تو نیست. منم نگرانی دارم منتها به روی خودم نمیارم که تو رو ناراحت نکنم چون ما وقتی با هم یه قول و قرار دو نفره می ذاشتیم، جز شادی به چیزی فکر نمی کردیم. می خواستیم با هم باشیم چون بدون هم غمگین بودیم. یا حداقل با هم خوشحال تر بودیم از چیزی که بدون هم واسمون رقم می خورد. غیر از اینه؟

جواب ندادم. خودش جواب سوال خودش را داد.

-نیست.... دلیلی نداره یه رابطه شکل بگیره وقتی آدم از طرف مقابلش فقط ناراحتی دریافت می کنه. وقتی هم شکل می گیره دیگه ناراحتی وارد نیست.

صدای ضعیفم را بیرون دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-هیچ وقت هم به خاطر این با هم نبودیم که اطرافیانمونو از خودمون ناراحت کنیم.

بعد از یک فین فین آرام ادامه دادم:

-قرار نبود واسه با هم موندن، تو روی خانواده هامون بایستیم. قرار نبود همه رو از دست بدیم که همدیگه رو به دست بیاریم! وقتی نوع رابطمون فرق داشت هم همو داشتیم. خانوادمونو هم داشتیم! تو پسر خاله ی من بودی و من...

نالید:

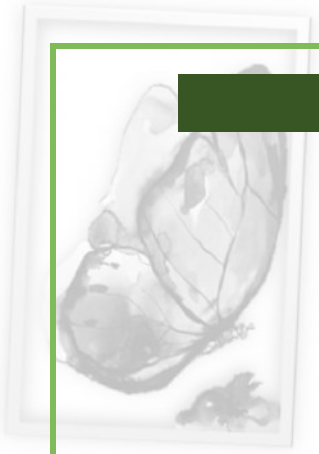
-بس کن...

توجه نکردم. گفتم:

-تقصیر من بود. من این حسو شروع کردم. اشتباه کردم! نمی خواستم حالت بد بشه. به قول خودت وقتی تصمیم می گرفتیم که با هم باشیم، قرار نبود تو چند روز سر کار نری و واسه خودت درد سر درست کنی! قرار نبود من گریه کنم. قرار نبود تصمیم رفتن که یکی از قدیمی ترین تصمیم های زندگیم بود واسم سخت بشه. نمی خواستیم آسمونمون ابری بشه. لب تو نباید مزه ی خون می گرفت! نباید خودتو زخمی می کردی! نباید پات به این روز می افتاد. می خواستیم چیزی رو از هم پنهون نکنیم. نباید با خودت کاری می کردی که برای مخفی کردنش تمام روز با عذاب راه بری.

تمامش نمی کردم. خودش را کنترل کرده بود که سرم داد نمی کشید. کاوه همیشه عصبی بود. زود جوش می آورد. محال بود داد نزند. باید می گفت خفه شو! باید حرف می زد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-هیچ کدوم از اینا قرار نبود اتفاق بیوفته کاوه. من نمی خوام خالمو از دست بدم! اون واسه من مثل مادرمه. من هیچ وقت خاطره ای از مادر نداشتم!

چرا حرف نمی زد؟ چرا؟ بالاخره آه کشید و سرش را بلند کرد. نفس هایش به صورتم می خوردند اما می دانستم که نگاهم نمی کند. نفس های سنگینش!

کفش هایش را پوشید و بعد از یک آه از جایش بلند شد. ایستاد بالای سرم. خوب بود نمی دیدم. خوب بود که مجبور نبودم در چشم هایش نگاه کنم.

-چقدر منو می شناسی؟!

سرم را بلند کردم. شاید ترسیده بودم از یخ بستگی صدایش.

-چقدر در مورد من می دونی؟ می دونی اگه قید کس یا چیزی رو که روزی با تمام وجودم خواستم بزنم، دیگه راهی واسه برگشتنش باز نیست؟

نفسم بند رفت. حرفی که می زد از خواسته ی من دور نبود اما قلبم داشت ضجه می زد.

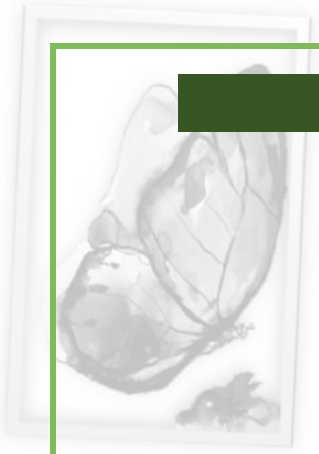
-چرا جواب نمی دی؟! لال که نیستی. هستی؟!

ابرو هایم به هم نزدیک شدند. دوباره می خواستم گریه کنم. اشک هایم خشمش را بیشتر می کردند. خشم بود یا حرص برای سوالی که داشت برای پرسیده شدن در ذهنش جمله بندی می شد، نمی دانم. نمی دانم.

-مگه با تو نیستم؟

دلم شکسته بود اما نه از فریاد های او. از دست خودم شکسته بود. از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دست خودِ بی رحمم. دست پر حرصِ کاوه آمد سمت بازویم و با بی رحمی آن را چسبید. بی رحم تر از دستش خودش بود که بی ملاحظه از روی تخت بلندم کرد. صدایش بالا نمی آمد. کاش هیچ وقت بالا نمی آمد. کاش نمی گذاشت بپرسد آن سوال لعنتی را.

-اینا حرفای آخرت بودن؟!

خدایا. اشک صورتم را شست. شاید همان اشک ها بودند که صدای عصبانی و بی رحمش را تبدیل کردند به التماس یک دلِ نابود.

-ترلان؟

اسمم با صدای کاوه...! کاش این طور مظلومانه صدایم نمی زد. کاش از التماس صدایش برای شنیدن حرف هایی که می خواست، این طور دل خودش را آتش نمی زد. سرش را کمی خم کرد. یک کاوه ی دیگر بود مقابل چشم های نابینایم. کاوه ای که هنوز به اندازه ی جواب یک سوال وقت داشت تا سر پا بماند.

-یه جواب می خوام واسه همیشه. می دونی؟! می فهمی؟

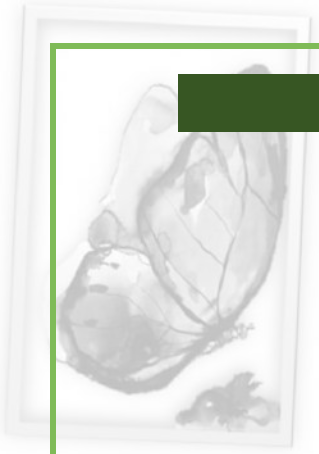
از کاوه رو گرفتم و با دست اشک هایم را نیمه های راه متوقف کردم.

-هنوز فرصت هست. فقط یه فرصت دیگه هست. تو رو خدا نذار همه ی درا رو روی هر دومون ببندم. می شناسی منو ترلان. نمی شناسی؟ می شناسی جونِ کاوه... می دونی می تونم همه چیزو خراب کنم.

حیفه! نذار اونی بشم که نمی خوام.

چشم هایم را بستم. حالا به اشک هایم اجازه دادم که تمام مسیر را تا انتهای صورتم طی کنند. دست دیگرش را هم بالا آورد و بازوی دیگرم را هم گرفت. التماس از انگشت هایش می بارید. التماس چشم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هایش را نمی دیدم. باید یک طوری نشانم می داد. باید می فهماند که نابودش می کنم با این اشک ها که خبر می دادند از یک جواب سخت.

-حرف بزن دیگه. بگو دوست داشتنت الکی نبوده. ببین من به خاطر تو قید همه چیزمو زدم. من! کاوه... باورت می شه؟ کاوه ی خودخواه! الانم قید غرورمو می زنم. تو رو خدا، ترلان جون کاوه که می دونم چقدر خاطرشو می خوای...

چرا حس می کردم گریه می کند؟ چرا دلم می خواست دست ببرم به سمت صورتش تا مطمئن شوم خاکش نکرده ام؟

-جونِ کاوه ترلان...

از صدایش فهمیدم. فهمیدم له شدنش را. فهمید له شدن غرورش را. نابودی اش را شنیدم. بازو هایم را فشرد. باید قوی می بودم. باید... از این جا به بعد برای او باریدم. فقط برای باریدن های تلخِ او...

-جون من... می دونم جون منو الکی قسم نمی خوری. فقط بگو تو هم مثل بقیه...

به حرف آمدم. لال شد. یخ بست. صدایم نابودش می کرد. دوباره گرفته بود. دوباره نیست شده بود.

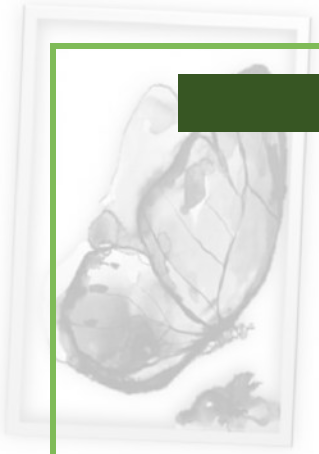
-نمی تونم کاوه. درکم کن.

آه کشیدم.

-نمی تونم پا بذارم روی هر چیزی که...

انگشت اشاره ی بی حس و ناباورش نشست روی لبم. بس بود برایش. فهمیده بود دیگر. نمی خواست ادامه دهم. آن یکی دستم را هم رها کرد. یک قدم عقب رفت.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-تو هم بفهم من دیگه واسه باور کردن نیستم. بی مسئولیتیمو ببخش.

و تمام. صدایش کمی دور شده بود.

-منتظر بمون تا ارشان بیاد دنبالت!

و حالا نوبت رسید به صدای قدم های در حال رفتنش که جانم را به لب برسانند.



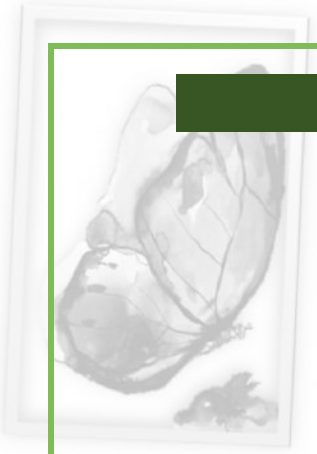
راوی:

پاییز!

تورنتو!

اولین ورود به خانه ی پدری برایش خالی از سورپرایز نبود! شاید از روزی که چشم باز کرد و اطرافش را دید، تصور چنین خانه و دم و دستگاهی در ذهنش هم نگنجیده بود که تمام مدت ساکت نشسته بود کنار من و نه آوین می توانست حواسش را به خود دهد، نه صحبت های بهروز و نه طعنه های شهروز و رفیق مسخره ی او! ارشان را به یاد خودش می انداخت. به یاد وقتی که بعد از سیزده یا چهارده سال زندگی در خانواده ی کیانوش، کم کم داشت سبک زندگی را که تا چهار سالگی داشت از یاد می برد، اولین روزی که به خانه ی پدری اش پا گذاشت تا یکی دو ساعت قدرت تکلم نداشت! برایش عجیب بود آن همه نزدیک بودن به صاحب آن خانه ی پر تجمل و آن همه دوری از سبک زندگی صاحب خانه! برایش عجیب بود این همه اعجاب در این دنیا. کیانوش وضع بدی نداشت. خوب زندگی می کرد. خوب می خوردند و می پوشیدند و همه چیز زندگیشان به جا بود. هیچ وقت بین

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان و کاوه که پسر خودش بود، فرق نگذاشت. اجازه نداده بود ارشان حتی یک بار در آن خانه آزار ببیند اما می دید. به سبب خودش عذاب می دید نه کیانوش یا کس دیگری. خودش بود که نمی خواست بپذیرد و مدام به آزار خود می پرداخت. خودش بود که هم دنیای خانه ی کیانوش را از خودش گرفته بود و هم به محض ورود به خانه ی پدری خودش، دنیای آن خانه را. ترک کرده بود. دست رد به کمک مالی پدرش نزده بود و برای خودش خانه و زندگی جدا تشکیل داده بود. دنیای خودش را ساخته بود، یک حصار هم از جنس تنهایی کشیده بود به دور آن.

به ترلان که روی مبل سلطنتی کنارش نشسته بود نگاه کرد. لباسی که شب گذشته خودش برای او خریده بود، مدام چشم هایش را به سمت ترلان می چرخاند. تا به حال این طور لباس نپوشیده بود و حتی خودش هم معذب بود. ارشان به طرفش خم شد و آرام کنار گوشش گفت:

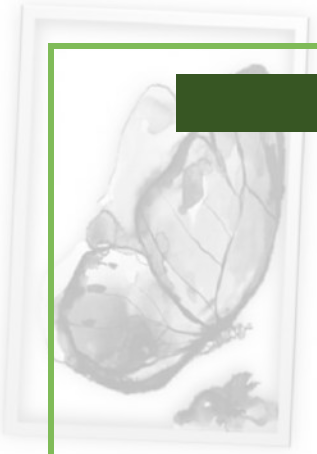
-فوق العاده شدی...

سرش را برگرداند و به ارشان نگاه کرد. چشم های خوش حالتش با آن مژه های بلند و ریمل زده آن قدر چشم ارشان را زدند که پلک زد و کمی صاف تر نشست. به نگاه منتظر ترلان لبخند زد و با اشاره به یقه ی لباس او گفت:

-پس دست از سر این بیچاره بردار!

خجالت کشید! آب دهانش را فرو داد و سرش را پایین انداخت اما ارشان همچنان با لبخند نگاهش می کرد. از وقتی که لباس را پوشیده بود دستش به یقه ی آن بند بود. حق هم داشت! آستین های لباس از

DONYAIEMAMNOE



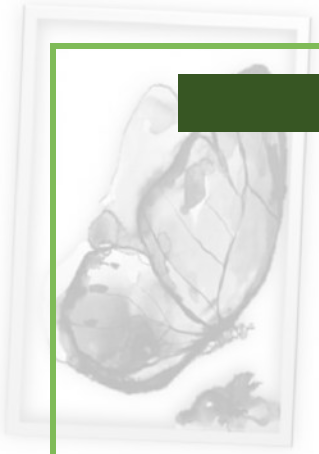
DONYAIEMAMNOE

پایین شانه هایش شروع می شدند و پیراهن جگری رنگ، فرم دکلته داشت. با این که موهای باز و پر پشتش کمر و شانه هایش را پوشانده بودند اما باز هم معذب بود. ارشان نگاهش را از ترلان گرفت و توجهش را داد به صحبت بابک و بهروز. همین طور که به جمع آن ها پیوسته بود، نگاهش را کمی آن طرف تر برد و شهروز را دید که سر می ز پشت مبل ها نشسته و با مرد حدودا چهل ساله ای که ظاهرا دوست خانوادگیشان بود، نوشیدنی می خورد. نگاه موشکافانه اش هنوز به همان قسمت بود تا مطمئن شود که حسش درست است و نگاه مرد که دامون نام داشت، به ترلان عجیب است یا نه اما قبل از این که به نتیجه ای برسد، سینی چای توسط زن خدمتکار جلویش قرار گرفت و سریع به خودش آمد. تشکری کرد و با ادب و متانت یک استکان چای برداشت و آن را روی میز مقابل خود گذاشت. داشت به گل های زیبا و زنده ی گلدا ن روی میز نگاه می کرد که با رن گ طلایی که ت م خانه و وسایلش بود، حسابی به دل می نشست. همان موقع موبایل بهروز زنگ خورد و او بعد از معذرت خواهی از جمع جدا شد. بابک که انگار تمام مدت دنبال فرصت می گشت از جایش بلند شد و کنار ارشان نشست. به طرف او خم شد و خواست حرفی بزند اما ناگهان صدای گریه ی آوین بلند شد. نگاه همه به طرف او رفت. دستش را به مبل گرفته بود و سعی داشت بلند شود اما زمین خورده بود و گریه می کرد. ترلان سریع از جا کند و ارشان وقتی فهمید که موضوع خیلی مهمی نیست، دوباره توجهش را به بابک داد.

-این چه وضعیه برای این دختر درست کردی؟

خنده اش گرفت چون انتظار شنیدن این حرف را داشت اما به یک

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لبخند اکتفا کرد و گفت:

-چه وضعیتی؟ ترلان دیگه بزرگ شده نمی شه که همیشه مثل بچه ها لباس بپوشه!

بابک در حالی که صاف می نشست با بدخلقی های همیشگی گفت:

-اما لزومی هم نداره لباسش این قدر باز باشه و آرایشش این قدر غلیظ که این مرتیکه ی الدنگ این طوری بهش نگاه کنه.

ارشان به ترلان نگاه کرد. هنوز برنگشته بود و داشت آوین را آرام می کرد. دوباره به بابک رو کرد و گفت:

-پس درست حدس زدم. شما نگران نباشین من ترلانو تنها نمی ذارم.

بابک سری تکان داد و خم شد و از روی میز یک دستمال پارچه ای برداشت. با آن دهانش را تمیز کرد و گفت:

-از این پسره کاوه خبر داری؟

زود تر از این ها منتظر شنیدن این سوال بود. سر تکان داد و گفت:

-نه. هنوز از دست پلیس فراریه. نتونستن پیداش کنن.

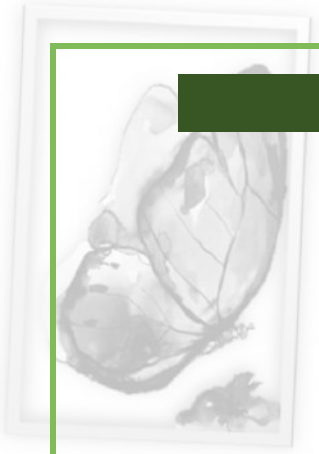
بابک به مقابل چشم دوخت و متفکرانه سر تکان داد.

-دلم براش می سوزه.

ارشان همان طور که صاف نشسته بود، ابروهایش را بالا داد و از گوشه ی چشم به بابک نگاه کرد. با لحنی که می خواست بگوید انتظار شنیدن این حرف را نداشته گفت:

-داره تاوان جرمی که مرتکب شده رو پس می ده! شما می تونستین به جای اون باشین! حداقل اون الان آزاده و داره واسه خودش ول می گرده.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بابک باز هم متفکرانه تایید کرد و بعد نگاهش را داد به ارشان.

-آره. اگه تو نبودی الان من جای اون بودم. هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

ارشان لبخند آرامی زد و دوباره نگاهش را به دامون داد. حالا درست همان لحظه ای را می دید که دامون داشت با چشم هایش حرکات ترلان را می بلعید! ارشان از جایش بلند شد و در همان حال خطاب به بابک گفت:

-من یکم ترلان رو می برم بیرون تا کلافه نشدم و کاری نکردم که باعث دلخوری بشه.

بابک سکوت کرد. ارشان به طرف ترلان که آوین را در آغوش گرفته و داشت با نوازش هایش او را آرام می کرد، رفت.

-بدش به من ببینم چی شده این قدر ناز می کنه؟!

ترلان لبخند زد و آوین را به طرف ارشان گرفت. اما هنوز ارشان او را از آغوش ترلان جدا نکرده بود که صدای بی قراری آوین بلند شد و خودش را به سینه ی ترلان چسباند. ارشان با غافلگیری خندید و ترلان به دنبال او.

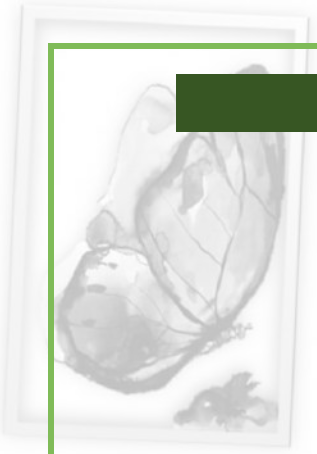
-بابا رو فروختی؟ آهای... منو نگاه کن.

اما آوین از سینه ی ترلان جدا نمی شد. ارشان لبخند بر لب خطاب به ترلان گفت:

-بریم بیرون...

ترلان تایید کرد. همان طور که آوین را در آغوش داشت، پالتوی مشکی رنگش را برداشت و جلو تر از ارشان راه افتاد. ارشان هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

همین طور که پشت سر ترلان قدم برمی داشت و به او نگاه می کرد، در این اندیشه بود که این دختر با این همه زیبایی می تواند چه فوق العاده ای باشد و تا سن های بالاتر او را در ذهنش تصور می کرد. برای آینده اش نقشه ها داشت. با خودش تصمیم گرفت قسمتی از آن نقشه ها را همان شب با او در میان بگذارد.

وارد محوطه ی بیرون ساختمان شدند. یک استخر بزرگ با معماری فوق العاده و آب زلال در مرکز آن قرار داشت و سه طرف محوطه با دیوارهای شیشه ا ی ساختمان دو طبقه محاصره شده بود و از تمامشان نور طلایی رنگ به بیرون ساطع می شد. ترکیب طلایی که افتاده بود در آب ی استخر، منظره ای عالی به وجود می آورد. ارشان دست برد و آوین را از آغوش ترلان گرفت.

-پالتوت رو بپوش سردت نشه.

هوا آن قدر ها هم سرد نبود. ترلان پالتو را پوشید و روی یک صندلی سفید و راحت کنار استخر نشست. ارشان هم آوین را روی یک صندلی دیگر گذاشت و خودش هم نشست.

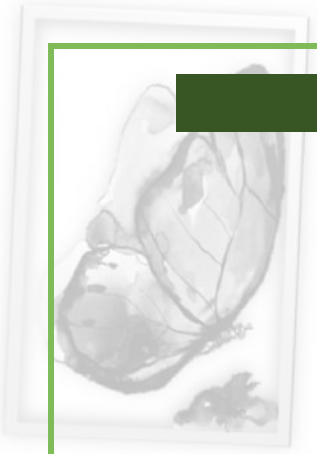
-می خوام برم دانشگاه! شاید واسه دکترا شاید هم یه رشته ی دیگه رو از اول بخونم. می خوام تو هم باهام بیای.

ترلان با تعجب نگاهش کرد.

-تئاتر رو دوست داشتی! می خوای هنر بخون. یا هر چیزی که دوست داری.

چشم هایش متفکرانه از صورت ارشان پایین افتادند. دهانش را باز کرد اما طول کشید تا بفهمد چه می خواهد بگوید.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-مگه... مگه قراره...

ارشان فهمید سوالش چیست. میان حرفش گفت:

-اگه تو بخوای و این جا بمونیم... این برنامه و تصمیم برای بعد از تصمیم نهایی توئه.

آرام و ناباور خندید. کوتاه...

-یعنی چی؟ من که هیچ وقت واسه رفتن یا موندن دودل نبودم ارشان.

ارشان با سر تایید کرد و گفت:

-دودل نبودی اما این چیزیه که من می خوام بهش فکر کنی. درسته که بعضی وقتا آدم از تغییر فرار می کنه اما تغییر خیلی وقتا خوبه. جا به جایی از موقعیتی که توی اون هر روز حال آدم بدتر از دیروزه و رفتن به موقعیتی که روز های اولش توی شو ک اون تغییر سخت می گذرن اما هر چی زمان می گذره آدم می فهمه که حالش داره از قبل بهتر می شه، خیلی خوبه. تو هنوز توی جو روز های اول اومدنی اما من دارم می بینم که هر روز حالت بهتر از قبله. چرا بدون این که ازت بخوام بهش فکر کنی، تصمیم بگیرم تو رو برگردونم به زندگی قبلی که به محض پا گذاشتن بهش غم از دست رفته هات فرو می ریزه روی سرت و هر روز نابودت می کنه؟!

ترلان نفس عمیقی کشید و گفت:

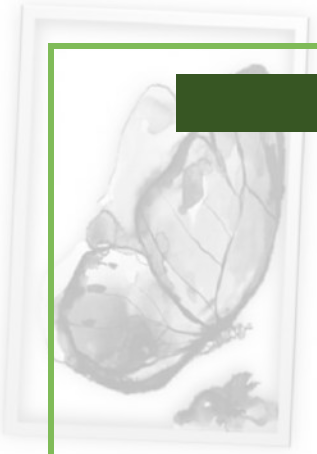
-با همه ی اینا من می خوام...

-به خاطر کاوه؟!

از سوال ارشان تعجب نکرد اما سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد.

-به خاطر کاوه می خوای برگردی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترلان لب های زرشکی و ست با لباسش را مکید و گفت:

-وقتی که خودت می دونی چرا می پرسی؟

ارشان بیشتر از قبل به طرف او چرخید و گفت:

-اگه برگشتی و اون دیگه آدم قبل نبود چی؟

سکوت کرد. ارشان ادامه داد:

-که قطعا نیست. ترلان تو جای کاوه نیستی که بفهمی چی به روزگارش اومده. تو نمی تونی حال اونو درک کنی و ازش توقع داشته باشی که بازم مثل قبل...

میان حرف ارشان رفت و گفت:

-اما تا آخر عمر افسوس اینو نمی خورم که خودم رهاش کردم.

سکوت کرد. خیره به چشم های مصمم و قاطع ترلان سکوت کرد و مدتی بعد دوباره صاف نشست.

-فعلا تصمیمت چیه؟ پدرت می خواد این جا بمونی. خودت چی می خوای؟

ترلان هم صاف نشست و موهایش را مرتب کرد.

-من به تو عادت کردم.

خودش هم نمی دانست چرا از شنیدن این حرف قلبش آرام گرفت و خیره ماند به مقابل. شاید چون به اندازه ی مرگ، از تنهایی می ترسید.

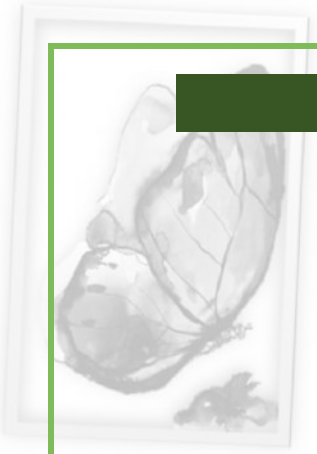
-نمی تونم جایی زندگی کنم که تو نیستی. همه ی این آدما واسم غریبن.

ارشان نفس عمیق کشید و گفت:

-البته دختر من هم به تو عادت کرده. پس منظور من هم جدایی نبود.

ترلان سر چرخاند و با انتظار به ارشان نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اگه تو بخوای بمونی من هم به درخواست بهروز این جا زندگی می کنم. تصمیم با خودته.

ترلان متفکرانه سکوت کرد.

-البته برای یه مدت کوتاه مجبوریم این کارو بکنیم چون من برای کاری نیاز به پول دارم و باید سوئیت رو تحویل بدم. اما بعد از یه مدت دوباره جدا می شم. تا اون موقع تو هم به این جا و آدم هاش عادت می کنی.

ترلان دوباره از ارشان رو گرفت و گفت:

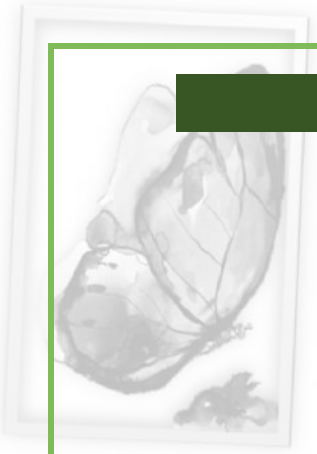
-هر چی تو بخوای. تو باشی واسه من فرقی نمی کنه کجا زندگی کنم.

دوباره چشم هایش خیره شدند به ترلان و قلبش آرام گرفت. دست خودش نبود این خیرگی. آوین از روی صندلی پایین آمده بود و داشت آرام آرام به طرف ترلان قدم برمی داشت. اولین بار بود که می توانست روی پاهایش بایستد. هر دو با غافلگیری نگاهش کردند. آوین طبق عادتی که از خانه ی مهراوه با خود آورده بود دوباره کلمه ای شبیه به "مامان" گفت و خندید. ارشان لبه ی صندلی نشست و آوین هنوز دو سه قدم بیشتر برنداشته بود که تا مرز زمین خوردن پیش رفت اما ترلان سریع خودش را به او رساند و بعد از این که او را بین دست هایش گرفت و روی زمین زانو زد، جسم کوچک آوین را در آغوش خود فشرد و گفت:

-جا ن مامان!

خیرگی ارشان تبدیل شد به مات و محو و گم شدن. لب هایش از هم فاصله گرفتند و فهمید که چرا آوین هنوز این کلمه را از یاد نبرده...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چرا هنوز به زبان می آورد... با این همه نفهمید که دقیقا چند وقت است "مامان" گفتن هایش بی پاسخ نمی مانند!

تابستان!

تهران!

حین رانندگی کردن نگاهی به صورت ترلان انداخت و آه کشید. به ظاهر آرام بود اما چشم هایش می گفتند که به چه غوغایی گرفتار است. اولین باری نبود که توسط کاوه رها و به ارشان سپرده می شد اما این بار حالش با همیشه فرق داشت. ارشان رفته بود دنبالش. انتظار داشت که مثل همیشه لبخند بزند و کاوه را توجیه کند اما نه... حتی یک کلمه حرف نزده بود. ارشان جسم بی حال و ضعف کرده اش را تا ماشین همراهی کرده بود. همین طور چندین پاکت کفش که ترلان همراه داشت و ارشان نمی دانست از کجا آمده اند. نشانده بودش داخل ماشین. چیزی نپرسیده بود. ترلان هم چیزی نگفته بود. فقط هر از گاهی دستش بالا می رفت و به صورتی که آن را از ارشان مخفی می کرد، کشیده می شد. اصلا هم ضایع نبود که گریه می کند! اصلا هم پیدا نبود که دلش چقدر پر است.

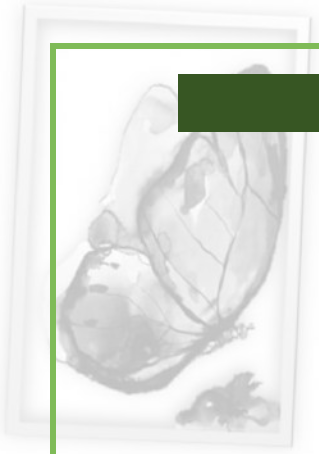
-ترلان؟ نمی خوای حرف بزنی؟

جواب نداد. حتی سرش را بلند نکرد. موهای پریشانش از دو طرف شالی که به سر داشت بیرون ریخته و صورتش را پوشانده بودند. حال خوشی نداشت! فقط همین را می فهمید.

-داریم می رسیما! حرف نزنی امشب خواب به چشمم نمیاد.

حتی با این حرف هم موفق نشد ترلان را به حرف بیاورد. فرمان را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چرخاند و گفت:

-باشه. حرف نزن اما اگه به خاطر مامانه من که گفتم...

صدایش به ضعیف ترین شکل ممکن حرف ارشان را قطع کرد.

-به خاله ربطی نداره ارشان.

دوباره به صورت ناپیدایش نگاه کرد و گفت:

-پس دعوا کردین؟

دعوا؟ مگر دعوا می کردند؟ مگر تا آن روز پیش آمده بود؟

-نگران نباش. صبح نشده خودش زنگ می زنه. می شناسیش که.

بعدشم امروز در کل اعصابش سر جا نبود. اون از بحثش با مامان و سه چهار روزی که از خونه بیرون نیومده بود، اینم از امروز که توی پادگان شر درست کرد و هم خودشو ناکار کرد هم زد دماغ یه بدبختیو شکوند! نباید امروز باهاش رو به رو می شدی.

حرف هایش حسابی از ترلان جلب توجه کرده بودند اما خراب تر از آن بود که به آن ها عکس العمل نشان دهد. ارشان ماشین را جلوی ساختمان خانه ی بابک پارک کرد و گفت:

-باهات بیام بالا؟

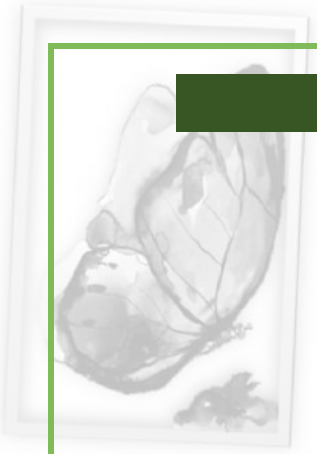
تنها با حرکت سر نفی کرد. ارشان هم با سرش تایید کرد و گفت:

-آره این طور که تو می ترسی صورتتو ببینم تنها بری بهتره. برو یک ساعت گریه کن بعد بهت زنگ می زنم.

بعد نگاهی به پنجره ی تاری ک واحد کاوه انداخت و گفت:

-منم زنگ می زنم نوید زودتر بیاد با هم بریم بالا ببینم این دیوونه خونست یا نه. نگرانش نباش. حواسم بهش هست.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترلان با صدای گرفته اش به سختی گفت:

-مرسی. به زحمت افتادی.

لبخند خسته ای زد و در حالی که با تمام خستگی هایش به صندلی لم می داد و رو به ترلان می چرخید گفت:

-تو زحمت نیستی. برو زودتر استراحت کن.

سری تکان داد و دستش را برد به طرف دستگیره ی در اما صدای ارشان متوقفش کرد.

-راستی ترلان...

دست برد به طرف داشبورد و یک ساک دستی متوسط از آن خارج کرد.

-امروز عصبانی شدم و واسه اولین بار کاری رو کردم که نباید. مهم نیست چه کاری اما...

آه کشید و بعد ادامه داد:

-خیلی از دست خودم ناراحتم. تنها کاری که تونستم واسه تسکین خودم بکنم این بود.

بسته را روی پاهای ترلان گذاشت.

-ساعته! واسه کاوه خریدم. می ترسم از من قبول نکنه. قطعا نمی کنه! تو بهش بده. بگو از طرف خودته.

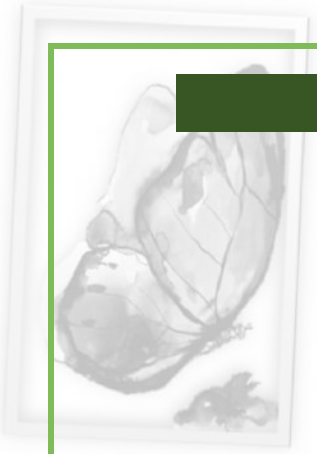
دست های بی جانش را بالا برد و پاکت را برداشت. آرام گفت:

-من نمی تونم.

ارشان که فکر نمی کرد مسئله جدی باشد آرام لبخند زد و گفت:

-می تونی. یه بار یه چیز ازت خواستم می خوای ردش کنی؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ارشان من واقعا دیگه نمی تونم با کاوه...

باز هم لبخند زد. میان حرف ترلان رفت و گفت:

-منم با لیلا دعوا می کردم! البته اون اوایل. هر بار می گفتیم آخرین باره اما به دو روز نمی کشید که یکیمون پیش قدم می شد.

هر بار اسم لیلا از دهان ارشان خارج می شد همه کس و همه چیز، حتی در و دیوار محکوم می شدند به سکوت! بعد از آن نه خودش حرف می زد و نه حالش به بقیه اجازه ی حرف زدن می داد. ترلان بسته را برداشت و با دستش روی در به دنبال دستگیره گشت. در را باز کرد و بی هیچ حرفی از ماشین خارج شد و در را بست.

***

زنگ زد و دستش را کنا ر در، به دیوار تکیه داد. وزنش را انداخت روی یک پا و منتظر ماند تا در باز شود. نوید دستش را گذاشت روی زنگ، برداشت، دوباره گذاشت، برداشت، دوباره... ارشان نوچ بلندی گفت و با دست آزادش دست نوید را از روی زنگ برداشت.

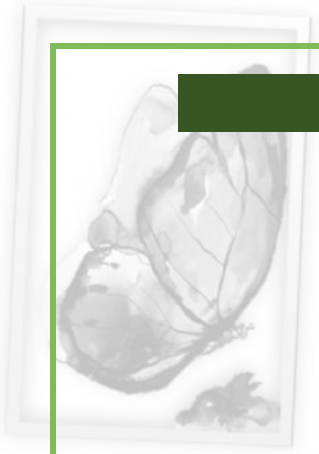
-نکن! چکار می کنی؟!

نوید مرموزانه خندید و گفت:

-نه... تو نمی فهمی داداش. این کا ر من مردم آزاری نیست. در واقع یه رمزه بین من و کاوه که هر وقت پلیس بیاد این طوری همو خبر کنیم تا اون یکی بساطو جمع کنه یه وقت ضامنی، نارنجکی چیزی اون وسط نمونه!

ارشان چپ چپ به نوید نگاه کرد و از روی تاسف سر تکان داد اما نوید با شیطنت می خندید.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چرا این طوری نگاه می کنی من که دارم به زبون نظامی خودت حرف می زنم دیگه. می خوای ترجمه کنم؟ هان؟

ارشان اهمیت نداد. در باز شد و کاوه با صورت زخمی و چشم های ورم کرده اش در چارچوب آن ظاهر شد. هنوز حضور ارشان را هضم نکرده بود که نوید او را کنار زد و وارد خانه شد. در همان حال گفت:

-هرچند که سلام از کوچیک تره اما سلام به روی درب و داغونت! خیلی خوش اومدیم.

خانه خالی از نور بود. البته غیر از نور متحرک تلویزیون که صدایش تا انتها کم شده بود. نوید روی مبل لم داد و گفت:

-بیا تو ارشان! خونه از خودته.

کاوه سر برگرداند و به نوید نگاه کرد. نمی خواست دوباره ارشان را ببیند برای همین با همان اخم های در هم، بی آن که در را ببندد یا به ارشان تعارف کند، به طرف مبل یک طرفه ی مقابل تلویزیون رفت و کنترل را در دست گرفت. شروع کرد به بی هدف کانال عوض کردن.

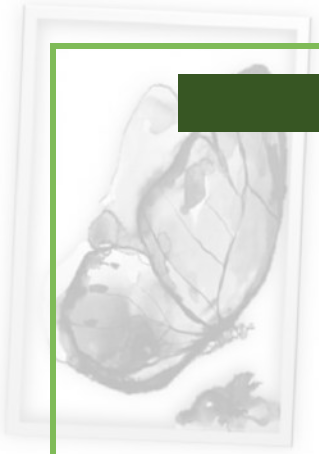
-هین...! این فیلمای خاک برسری چیه می ذاری؟ نمی بینی جناب سروان نشسته؟ این قدر بی شعوری؟!

صدای نوید بود. فقط داشت جو می داد. ارشان آرام وارد خانه شد و در را بست.

-نزن داداش من نزن! جناب سروان این جاست دستگیرمون می کنه. آبرومونو نبر.

اما کاوه با اخم چشم دوخته بود به تلویزیون و به کارش ادامه می داد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان کلید برق را زد و رفت به طرف میز ناهار خوری که گوشه ی همان ها ل نسبتا کوچک قرار داشت. نایلون های میوه و غذا را روی آن گذاشت و نایلون کوچک دارو را روی آن خالی کرد. نوید گفت:

-کاوه خان بیخود کسیو تو کمد و زیر تخت قایم نکرده باشی به امید این که ما بریما! ما نمی ریم، خفه می شن، حیفن! پاشو به رسم مهمون نوازی بیار بذار وسط، از مهمونات پذیرایی کن. پاشو داداش. آفرین پسر خوب...

بعد با صدای بلندتر ادامه داد:

-خانما راحت باشین غریبه نداریم! من خودم الان میام واسه عرض سلام و ادب و احترام. فقط چادر چارقد سرتون کنین جناب سروان نشستن!

کاوه کلافه از حرف های نوید کنترل را روی میز انداخت و از جایش بلند شد. راه افتاد به طرف اتاق خوابش اما میان راه بازویش توسط دست ارشان گرفته شد و ایستاد.

-وایسا.

بی هشدار پنبه ی آغشته به دارو را روی زخم کنار لب کاوه گذاشت.

کاوه کلافه شد و دست ارشان را پس زد.

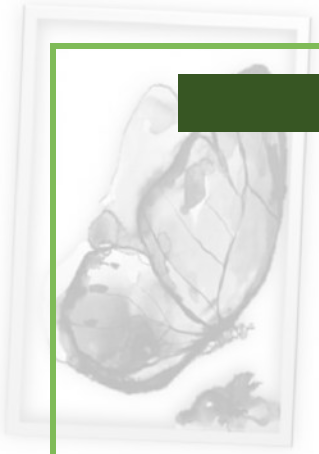
-ولم کن...

ارشان اما بازوی کاوه را فشرد و به کارش ادامه داد. صورت کاوه از سوزش زخم در هم پیچید. نوید گفت:

-شنیدم که توی پادگان گرد و خاک به پا کردی! چه خبره؟

ارشان با همان دست آزادش یکی از غذاهای داخل نایلون را بیرون

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آورد و آن را باز کرد.

-اما اصلا نگران نباشیا! چیزی که نشده دلت خواسته بزنی یکیو لت و پار کنی کردی مگه چیه؟ فقط یادت نره فردا که رفتی پادگان برو یه ماچ بذار گوشه لپ طرف و بهش بگو حسودیت من داداش ارشان دارم تو نداری! والا... آدم دیگه چی می خواد از این زندگی؟! ملت شدن کیسه بوک س آقا!

ارشان نگاه چپی به نوید انداخت و نوید فهمید که باید ساکت شود. سعی کرد کاوه را روی صندلی بنشاند و بعد گفت:

-بشین شامتو بخور. می دونم نخوردی.

کاوه با کلافگی دستش را از دست ارشان بیرون کشید و گفت:

-خواستی بری درم ببند!

هنوز یک قدم به سمت اتاق برنداشته بود که ارشان دوباره و این بار با تحکم دستش را کشید. کاوه به طرف او برگشت و کلافه تر از قبل گفت:

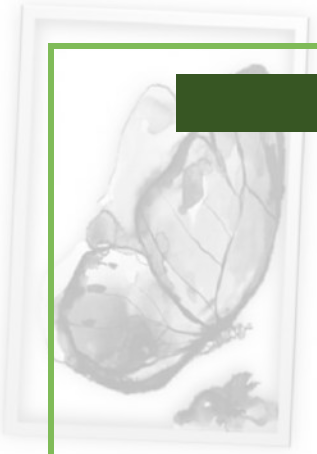
-چرا سعی داری ادای داداش خوبارو در بیاری؟

ارشان به چشم های کاوه نگاه نمی کرد. فقط در حالی که دوباره می خواست او را بنشاند گفت:

-به خاطر کاری که امروز کردم متاسفم. عصبانی بودم و دست خودم نبود پس تو هم شعور داشته باش وقتی کسی ازت معذرت خواهی می کنه قبولش کن.

-باشه. قبول کردم. خوبه؟ دست از سرم برمی داری برم کپه ی مرگمو بذارم؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان باز هم بی آن که به صورت کاوه نگاه کند با همان لحن جدی خودش گفت:

-ازت شکایت کرده! زدی دماغشو پکوندی.

بعد دست کاوه را رها کرد. پنبه و قوطی پلاستیکی دارو را روی میز انداخت و چند لحظه چشم هایش را بست تا تسکینی باشد برای س ر دردناکش. مدتی بعد چشم باز کرد و زیر نگاه منتظر کاوه، سررسیدی که روی میز بود را باز کرد. خودکارش را از جیبش خارج کرد و خم شد تا چیزی بنویسد.

-چسب زخم خریدم. بزن روش... تا دو سه روز هم مدام با همین دارو پانسمانش کن.

بعد با دندان د ر خودکارش را باز کرد و مشغول نوشتن شد. در همان حال گفت:

-این آدرس دفتر تیامه. فردا برو پیشش بهش سپردم کارهاتو پیگیری کنه. خودتم عصر میای دفتر سرهنگ یه تعهدنامه می نویسی که دیگه از این مشکلات پیش نمیاد و برمی گردی سر کارت تا ببینم...

حرف ارشان را با پوزخندش قطع کرد.

-خب...

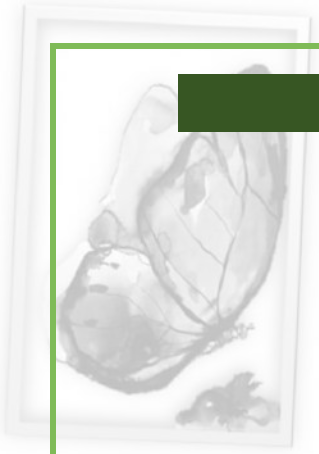
ارشان سرش را بالا گرفت و با تعجب به کاوه نگاه کرد.

-بعدش چی؟!

صاف ایستاد. خودکار را روی میز گذاشت و گفت:

-بعدش یه لباس درست و حسابی و سر و سنگین می پوشی، یه جعبه شیرین ی آبرومندانه می خری و با من هماهنگ می کنی تا بیام و با هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بریم خونه ی بابک واسه ترلان صحبت کنیم. مامان هم با من. قبلش خودم...

باز هم پوزخند زد. این بار تلخ تر.

-چقدر من بدبختم!

و آخرین نگاه تاسف بارش را از چشم های آرا م ارشان گرفت. راه افتاد به طرف اتاق خوابش و میان راه گفت:

-لازم نکرده. دیگه اونو هم نمی خوام!

ابرو های ارشان از تعجب به هم نزدیک شدند. برگشت و با تعجب به نوید نگاه کرد. او هم در تعجب دست کمی از ارشان نداشت. با حرکت سرش از ارشان پرسید که چه شده؟! ارشان هم شانه ای بالا انداخت. یعنی که نمی دانم...

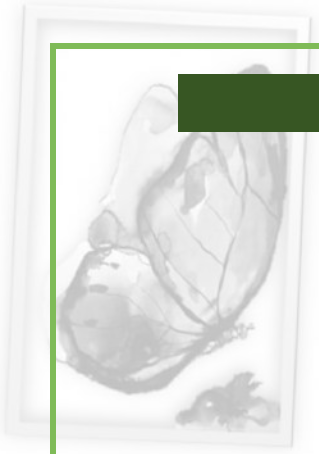
کاوه:

پاییز!

تهران!

خسته و زخمی و بی رمق، زیر بارانی که قصد بند آمدن نداشت و با پای پیاده از جایی که نمی دانم، خودم را به خیابا ن خانه رساندم. ساعت را نمی دانستم اما از شب خیلی گذشته بود. تمام تنم درد می کرد و زخم های شسته شده ام می سوختند. نگاهی به پنجره ی خانه و همان جایی که مادرم در آن مشغول غصه خوردن بود انداختم و قدم های آخرم را رساندم به ساختمان خانه ی عمو بابک. دیگر حتی وقت نداشتم به گرفتار شدن فکر کنم. تنها چیزی که می خواستم و تنها

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چیزی که بعد از دیدن خواهرم در آن وضعیت برایم اهمیت داشت، آرامش خانواده ام بود. مادرم و پردیس که یک بار دیگر او را گم کرده بودم.

دستم را گذاشتم روی زنگ طبقه ی اول ساختمان عمو بابک. هزار صحنه و هزار خاطره از روزهایی که برای دیدن ترلان این زنگ را به صدا در می آوردم، از جلوی چشمم رد شد. کسی پاسخ نداد. دستم را گرفته بودم که میله های آهنی در و از آن آویزان شده بودم که فقط زمین نیوفتم. سخت بود برایم اما بار دیگر دستم را به طرف زنگ بردم و این بار نگه داشتم. هنوز دستم روی زنگ در بود و داشتم درد می کشیدم که بالاخره صدای ضعیفی از آیفون، در صدای باران پیچید و به گوش رسید.

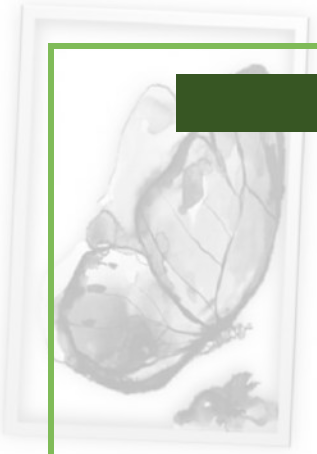
-کیه؟!

قطعا ترسیده بود. حق داشت! دوباره در را گرفتم و به سختی سرم را بلند کردم. می دانستم که چهره ام با آن وضعیت قابل شناسایی نیست برای همین گفتم:

-کاوه ام سحر! درو باز کن...

شک داشت. باز هم حق داشت. آیفون را سر جایش گذاشت و باز هم ماندم پشت در بسته. نمی دانم... شاید هم شناخت و نخواست باز کند. این بار هم حق داشت. کدام آدم عاقلی به یک قاتل پناه می دهد؟ کدام آدم فهمیده ای کسی که به جرم قتل تحت تعقیب است را به خانه اش راه می دهد؟ کدام؟ همان طور که در را گرفته بودم، داشتم به طرف زمین فرود می آمدم که در باز شد و س ر خیس از خون و بارانم را بالا گرفتم. چشم های درشت و متعجبش دوخته شدند به چهره ی فجیع من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که در تاریکی دیده نمی شد و با شوک در را باز کرد تا با این حرکت ناتوانی زبانش را جبران کند. قدم آخرم را هم برداشتم و هنوز وارد ساختمان نشده، روی زمین افتادم.

***

چشم باز کردم و همه چیز تار و مبهم در چشمم نقش بست. پلک زدم، تاری کمی کنار زده شد. دوباره پلک زدم، چشم هایم در محوطه ی خانه چرخیدند. خانه هم تاریک بود، هم روشن! خورشید هم از پنجره به داخل می تابید، هم پشت پرده مانده بود و نمی تابید! فضای خانه هم از سبب روز روشن بود، هم به دلیل خاموش بودن لوستر و مهتابی ها، خاموش. چشم هایم هم باز بودند و می دیدند، هم خسته بودند و ناتوان و نمی دیدند. حال دلم چنین حالی بود. یک تیره روش ن مبهم و نامعلوم. هم سوال داشت، هم جواب اما هم سوال باور نمی شد، هم جواب غیرعادی بود.

آه کشیدم و سعی کردم از روی کاناپه بلند شوم اما از درد بدن، صدای آخم هوا رفت و در حالی که دستم را روی کتف دیگرم می گذاشتم، نیم خیز ماندم. بلافاصله سحر کانتر آشپزخانه را که درست پشت کاناپه بود، دور زد و در محدوده ی دید من ظاهر شد.

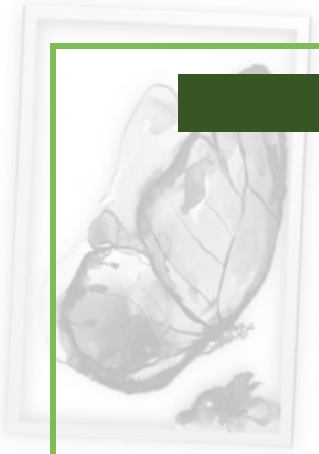
-کاوه؟

صدایش هم خوشحال بود هم ناراحت. هم شوکه بود، هم آرام و تسکین یافته.

-بیدار شدی؟

و به طرف کاناپه دوید. دست هایش را جلو آورد که مرا روی کاناپه

DONYAIEMAMNOE



برگرداند اما قبل از آن که دستش به جسم بی جانم برسد، دست هایم را بالا بردم تا بفهمد نیازی به کمک ندارم و به سختی کمی خودم را بالا کشیدم و روی کاناپه نشستم.

-بلند نشو. همه جات آسیب دیده.

به کت چرمم که روی دسته ی کاناپه بود و آستین پاره اش نگاه کردم. لباس های تنم خشک شده بودند و فقط رد پارگی هایشان باقی مانده بود. حتی به دلیل تیره بودن، خون را نشان نمی دادند.

-ساعت چنده؟

صدایم در اوج خواب آلودگی بود. حتما خیلی خوابیده بودم. ورم چشم هایم هم قابل فهم بود. سحر حتی متوجه سوالم نشد. فقط کنار کاناپه زانو زده بود و با بُهت به صورتم نگاه می کرد. سرم را بالا گرفتم و چشم هایم را روی دیوار های خانه چرخاندم. ساعت سه بعد از ظهر بود. البته اگر درد ناکوکی نداشته باشد. چقدر خوابیده بودم! چقدر زیاد...

-من باید برم. اومدم که یه کاری واسم انجام بدی.

حالا نگاهی که دوخته شده بود به چشم هایش، او را وادار به شنیدن می کرد. البته فقط شنیدن بخش اول حرفم را!

-کجا بری؟! با این حال مگه می تونی بری؟

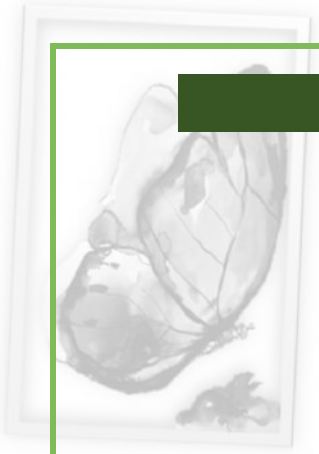
بعد حرف خودش را هضم کرد و گفت:

-البته این جا موندن هم واست خطرناکه. پلیس دنبالته! اگه پیدات کنن...

میان حرفش رفتم. هرچند آرام تر از او اما توانستم حرفش را قطع کنم.

-برو خونه... واحد خودم. یه سررسید قرمز روی میزه. اونو واسم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بیار!

ابروهایش به هم نزدیک شدند. انگار برایش کار سختی بود.

-می خوای چکار کنی کاوه؟

پتویی که روی پاهایم بود را کنار زدم و دستم را به پشت کاناپه گرفتم.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-زود باش باید برم. فقط حواست باشه مامانم نفهمه.

او هم به سستی از روی زمین بلند شد و مقابلم ایستاد.

-کجا می ری کاوه؟ حداقل یه شماره بهم بده. ندونم کجایی و چکار می کنی همیشه نگرانم.

سرم گیج می رفت. صورت سحر را شطرنجی می دیدم! چیزی تا زمین خوردن باقی نبود. دستم را روی سرم گذاشتم و داشتم فرود می آمدم که دست سحر جلو آمد. باز هم قبل از کمک او، خودم را به دکو ر کنا ر کانتر که نزدیک ترین تکیه گاه بود وصل کردم و سحر گفت:

-ضعف کردی. واست غذا درست کردم. بیا توی آشپزخونه تا...

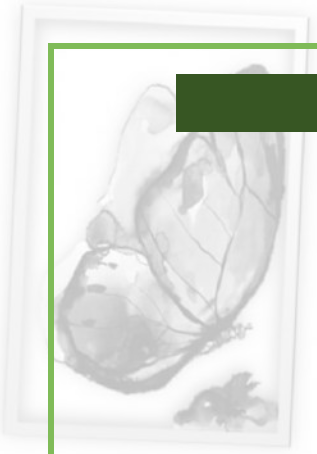
نگذاشتم ادامه دهد. دستم هنوز روی سرم بود و چشم هایم بسته.

-سحر خواهش می کنم فقط کاری رو که گفتم انجام بده. تنها چیزی که ازت می خوام همینه.

تنها چیزی که می خواستم... چهره ی رنگ پریده و صورت لاغ ر پردیس... صدای ضعیف مادرم که چند باز زنگ زده بودم، بله اش را شنیده بودم و قطع کرده بودم... دنیای مخروبه ام... همه ی دار و نداری که بر باد رفته بود...

-برو.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

راه افتاد. راه افتاد به طرف در و در همان حال سر تکان داد. هنوز شوکه بود. دیدم داشت واضح می شد. بدون این که دستم را از تکیه گاه جدا کنم فقط سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-سحر؟

ایستاد و به طرفم برگشت.

-به مامانم سر می زنی؟

با حرکت سرش تایید کرد.

-آره. دو سه روز پیش پیشش بودم.

لبم را جویدم و حرفی را که می خواستم بزنم در ذهنم مرور کرد.

دوباره نگاهم را به سحر دادم و گفتم:

-آبگرمکن خونت درست شد؟!

اول تعجب کرد و بعد با همان حالت گفت:

-آره... آره چند روز بعد از اون که بهت گفتم آقا بابک...

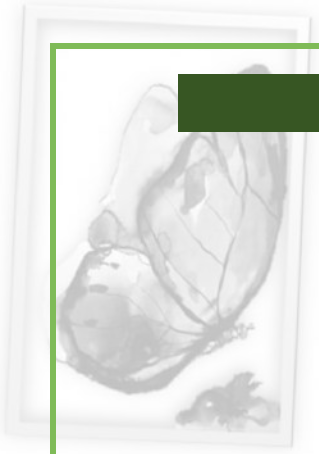
میان حرفش رفتم.

-آره من عمدا نخواستم واسه تعمیرش بیام! اما الان اومدم. با پای خودم اومدم بدون این که تو بخوای! می فهمی چی می گم؟

می فهمید. خودش هم می دانست که علاقه اش به من را چقدر واضح بروز داده! می دانست چه می گویم.

-به جای چند روز یک بار، هر روز به مادرم سر بزن! اصلا اگه می تونی برو پیشش و به زور هم که شده باهاش زندگی کن. مگه مشکل کرایه خونه نداشتی؟ مگه نه این که تا چند وقت دیگه درست تموم می شه و پدرت دیگه واست پول نمی فرسته و تو نمی خوای برگردی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شهرت؟!

جواب نداد. فقط سکوت کرد.

-مراقب مادرم باش. من الان که برم معلوم نیست کی برگردم. یک سال دیگه... دو سال... ده سال. یا اصلا هیچ وقت. اما اگه یه روزی بشه و برگردم، اگه هنوز کنار مادرم باشی و بفهمم حالش کنارت خوب بوده اون وقت نه فقط وقتی که آبگرمکن خونت خراب شده باشه، هر روز و برای همیشه بهت سر می زنم. متوجه منظورم هستی؟!

نگاهش را از چشم هایم گرفته بود اما داشت به حرف هایم فکر می کرد. شاید خواسته ی زیادی بود اما برای من هم سخت بود این که چنین تعهد سنگینی بدهم. آن هم به کسی که همیشه می دانستم چقدر به دختری که دوستش داشتم حسادت می کند و چقدر برای در آوردن من از چنگ او مشتاق است و...

تابستان!

تهران!

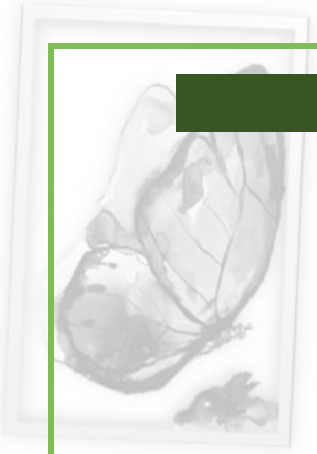
شیرین کیک را روی میز گذاشت و گفت:

-اینم از کیک. فقط مونده موزیک و دسر!

همین طور که روی زمین کنار شمع های کوچک و سفید رنگ زانو زده بودم، فندک را بین انگشت هایم چرخاندم، سر برگرداندم و به شیرین نگاه کردم. لباس تنگ و کوتاه سفید رنگ پوشیده بود. ساده بود اما در عوض شلوغی آرایشش و موهای بلوندی که دورش پراکنده بودند، سادگی لباسش را جبران می کرد.

-بهتر نبود کیکو شکل قلب سفارش می دادی؟ اصلا شبیه کیک سالگرد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ازدواج نیست!

دوباره سرم را پایین انداختم و در فنری فندک را باز کردم. بی توجه به سوالش که وقت جواب دادن به آن نرسیده بود، گفتم:

-به بچه ها زنگ زدی؟! دیر نرسن همه ی برنامه ها به هم بریزه ها!

به میز تکیه داد و نصفه نیمه روی آن نشست.

-زنگ زدم گفتن توی راهن. فقط مونده دوستای مشترک خودتون و همکار های نوید و مهراوه.

نوید در حالی که از در پشتی وارد می شد و تند تند به طرف آشپزخانه قدم برمی داشت گفت:

-اونا هم میان. نزدیکن. کاوه دوباره به مهراوه زنگ زدی؟ من چشمم آب نمی خورده بتونه ارشانو بیاره ها!

با مهراوه حرف زده بودم. بینشان همه چیز آفتابی بود! حتما می توانست پس بی تفاوت نسبت به حرف نوید، دوباره فندک زدم که ناگهان صدای جیغ شیرین بلند شد.

-نه...! الان روشنشون نکن تا بیان خراب می شن!

باز هم اهمیت ندادم و به کارم خودم مشغول شدم. صدای زنگ درِ ویلا بلند شد. با صدای بلند گفتم:

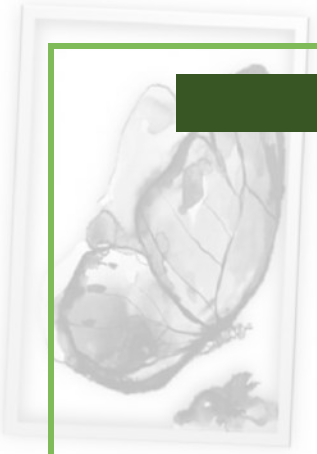
-نوید ببین کیه!

اما خبری از نوید نبود. معلوم نبود دوباره کجا غیب شده. فرهاد از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-من باز می کنم.

فیتیله ی شمع ها در پارافینشان گم شده بود و روشن کردنشان را سخت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می کرد. مجبور بودم قبل از روشن کردن هر کدام، اول فیتیله را بیرون بیاورم. چند تا از شمع های چیده شده روی زمین را روشن کردم و بعدی را برداشتم. داشتم با ناخنم فیتیله را بیرون می آوردم که صدای پاشنه ی کفش هایی که در حال ورود بودند، باعث شدند سرم را بالا بگیرم. پردیس بود با کناری اش که رنگ به رو نداشت! پردیس بود با کناری اش که چشم هایش ورم داشتند! پردیس بود با کناری اش که دلم برایش تنگ شده بود!

-سلام. اوه اوه... ببین چه خبره!

شیرین با لبخندی اجباری جواب سلام پردیس را داد و به خاطر دعوای آخرشان جلو نرفت تا از او استقبال کند. نگاهم را از ترلان گرفتم و دوباره به کارم مشغول شدم.

-سلام عرض شد کاوه خان!

دست از کارم نکشیدم. حتی به پردیس نگاه هم نکردم فقط گفتم:

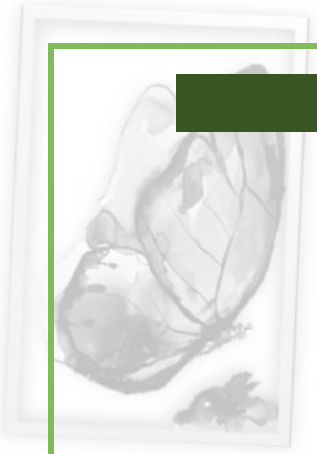
-علیک سلام. خوش اومدی.

همین طور که به تزئینات و بادبادک های فراوان قرمز و مشکی سالن نگاه می کرد گفت:

-چه بزمی چیدی! حداقل می گفتی این قدر شلوغش کردی تا میومدیم کمک. عروس داماد هنوز نیومدن؟

لعنتی! انگار اصلا فیتیله نداشت! یا شاید من بعد از دیدن آن حال و روز ترلان، دیگر حوصله نداشتم. همین طور که با ناخن افتاده بودم به جان شمع، زیر چشمی به ترلان نگاه انداختم. مات و مبهوت کنار پردیس ایستاده بود و خوب می دانستم که چقدر بغض به همراه خود

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آورده. بیماری خودم را نمی فهمیدم اما دوست داشتم اذیتش کنم! برای همین به پردیس گفتم که بدون ترلان نیاید! برای همین از شیرین خواسته بودم که زودتر از بقیه کنارم باشد! برای جبران دردهایی که در مدت این چند روز کشیده بودم و ترلان باعث آن ها بود. با جا زدنش! جا زده بود و من هنوز درک نمی کردم. هیچ کجای زندگی ام درک نکردم که چرا دو نفر که همدیگر را واقعا دوست دارند، نباید به هم برسند. درک نمی کردم. اگر می خواستیم می شد. اگر می خواستیم، حتی اگر دنیا نمی خواست، می شد. می خواستم. ترلان نمی خواست. با حرص شمع را روی زمین انداختم و از جایم بلند شدم.

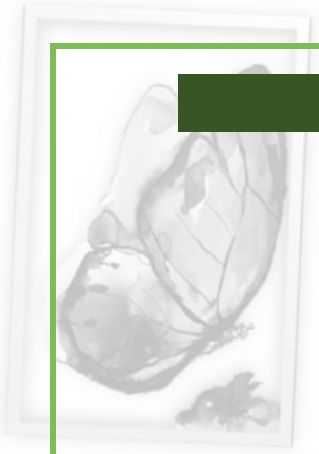
-پردیس بیا اینا رو روشن کن.

و راه افتادم به طرف آشپزخانه. به طرف همان مسیری که ترلان سدش شده بود. داشتم از کنارش می گذشتم که سریع به طرفم چرخید و با هر دو دستش دستم را چسبید. ایستادم و به دست های لرزانش نگاه کردم. چشم هایش خیس بودند. می شد با نگاه بغضش را دید.

-کاوه؟!

خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می کردم کم آورده بود. می دانستم حضور شیرین به زانو درش می آورد. می دانستم. همیشه همین طور بود. صدایش پر بود از التماس. اسمم را گفته بود اما فقط همین. انگار منتظر حرفی از جانب من بود. به شیرین نگاه کردم. به شیرین که تمام طول مسیر با چشم دنبالم کرده بود و حالا با دهانی باز، لبخندی محو و پر از غافلگیری، چشم دوخته بود به من وقتی دستم در دست ترلان بود و حالم حالی دیگر. دوباره به چشم های ترلان نگاه کردم. چیزی نمی گفت اما نگاهش پر از حرف بود. پر از بی قراری. کاری که با حس

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بینمان کرده بود، در منطقم نمی گنجید. ترلان نمی خواست! تمام چیزی که از آن شب برداشتم و با خود آوردم همین بود. ترلان نمی خواست. نمی خواست. نمی خواست وگرنه می توانست. نمی خواست و من آن آدم با درک و شعورِ و مسخره ای نبودم که ادای منطقی بودن در بیاورم و درکش کنم. چیزی برای درک شدن در من وجود نداشت. ترلان... نمی خواست! همین طور که زل زده بودم به چشم های تاریکش، خطاب به شیرین گفتم:

-شیرین بیا بریم توی آشپزخونه. هوای این جا زیاد خوب نیست!

و دستم را از دست ترلان بیرون کشیدم. چشم های ترلان چیزی تا فرو ریختن نداشتند. نگاه غافلگیر پردیس بین من و ترلان جا به جا شد. دیگر نمی توانستم بمانم. وارد آشپزخانه شدم و به سینک تکیه دادم. پشت دستم را کشیدم روی ابرویم و آه کشیدم. حاضر شدن کسی در چارچوب در چشم های از حال رفته ام را به آن سمت کشاند. شیرین بود اما هنوز وارد نشده بود که پردیس دستش را روی سینه ی او گذاشت و گفت:

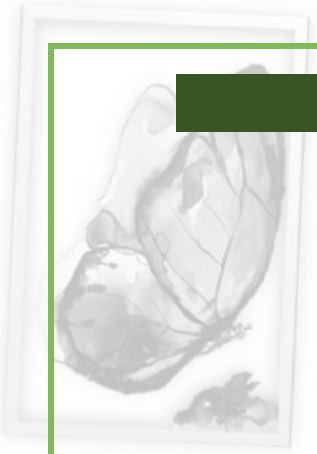
-اجازه بده... من می خوام چند دقیقه با داداشم حرف بزنم.

شیرین تایید کرد و بعد از یک نگاه کوتاه به صورت من که معلوم بود چقدر رنج برده ام، عقب گرد کرد. پردیس وارد آشپزخانه شد و با صدای خفه ای که نمی خواست بالا برود گفت:

-این رفتارا یعنی چی؟

تظاهر کردم به بی تفاوتی. هر چند چشم های سرخم گویای همه چیز بودند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کدوم رفتار؟

توپش حسابی پر شده بود. شانه ام را هل داد و گفت:

-خودتو نزن به اون راه. گفتی بیارمش که عذابش بدی؟! می خوای بکشیش؟

نیشخند زدم. هرچند که خودم به آن اعتقاد نداشتم!

-نترس چیزیش نمی شه.

عصبی تر از قبل و با صدای آرام تر گفت:

-چیزیش نمی شه؟ ندیدی چشماشو؟ گناه داره کاوه. نمی دونی به چه وضعیتی اوردمش. اشکاش بند نمی اومدن که! صورتشو می شستم، دو ثانیه بعد دوباره خیس بود. اصلا...

تکیه ام را از سینک گرفتم و صاف ایستادم. زل زدم به چشم های پردیس و حرفش را قطع کردم.

-من گفتم شرح حال بده؟!

با بی توقعی چشم دوخت به من. داشتم آب می شدم اما نه از شرمِ نگاه پردیس! از آتشی که در قلبم افروخته بودند.

-گفتم بیا این جا واسه من تعریف کن که این دختره ی لوس و ننر چطوری علاوه بر من خودشو هم له کرده؟ گفتم اینا رو بگو؟

انگار داشت با نگاه و سکوت طولانی اش بی شعور خطابم می کرد!

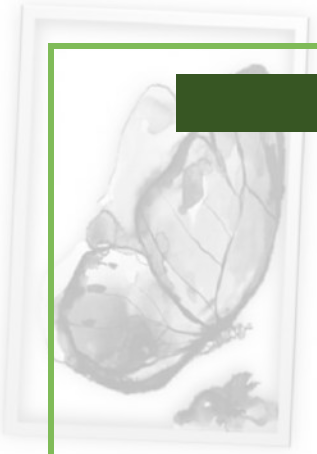
زبانش قفل کرده بود. طول کشید تا به جریان بیوفتد.

-خیلی بی لیاقتی! خیلی...

و راه افتاد به طرف در خروج از آشپزخانه.

-تا این شیرین خانم این جاست و رفتار تو اینه، من نمی ذارم ترلان یه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دقیقه هم این جا بمونه. از اول هم اشتباه کردم که...

با قدم های بلند خودم را به او رساندم و بازویش را از پشت سر کشیدم. به طرفم برگشت.

-تو چنین غلطی نمی کنی!

دستش را با حرص آزاد کرد.

-تو بهم می گی چکار بکنم و چکار نه؟ من نمی فهمم کاوه. یعنی واقعا این قدر عوضی هستی که این همه آدم دعوت کنی به بهونه ی سالگرد ازدواج ارشان که فقط ترلانو حرص بدی؟!

به فکر کوتاهش خندیدم.

-واسه همین می گم چنین غلطی نمی کنی دیگه! چون سورپرایز اصل کاری مونده. این همه تدارک دیدم واسه داداشم! کسی حق نداره ول کنه بره.

حرف های آخرم فقط طعنه بودند. پردیس هم فهمیده بود اما معنایشان را نه.

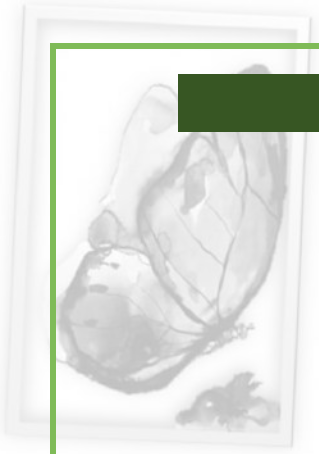
-متوجه شدی؟ برو اون شمع ها رو روشن کن من حوصلشونو ندارم.

همچنان در نگاه خیره اش سوال موج می زد. انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا آورد و گفت:

-پس هر غلطی که دلت می خواد بکنی با سواستفاده از چشم های ترلان می کنی! صداشو در نمیاری. قسم خوردم اگه فقط یه بار دیگه آزارش بدی می برمش. به جون بابا می برمش!

دلواپسی اش برای ترلان مرا به فکر برده بود. دلم می خواست همان جا بغلش کنم و خواهش کنم که همان یک شب ترلان را از شر من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دور کند اما فقط آرام سر تکان دادم و خواسته اش را تایید کردم.

پردیس از آشپزخانه خارج شد و نوید به همراه فرهاد که همان صاحب ویلا و دوست مشترک من و نوید بود، برگشت. شیشه های پوشانده شده در نایلون های غیرشفاف را روی میز گذاشتند و من بعد از سرک کشیدن به نایلون ها گفتم:

-اوف... اینا رو! دست گلتون درد نکنه.

بعد خطاب به نوید گفتم:

-تو حساب کردی؟

سر تکان داد و نفسش را جا آورد. در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

-آره حالا بعد از حلقومت می کشم بیرون. می گم کاوه؟ بد نشه جلو ارشان؟! این بد قاطی می کنه ها یهو دیدی اون روی سگش اومد بالا کار دستمون داد بی شرف!

یک طرفه خندیدم. اگر مطمئن نبودم که نمی خواستم این قدر شلوغش کنند!

-نترس. فرهاد تو واسه پذیرایی اولیه نوشیدنی ها رو آماده کن. الان دیگه می رسن.

سر تکان داد و گفت:

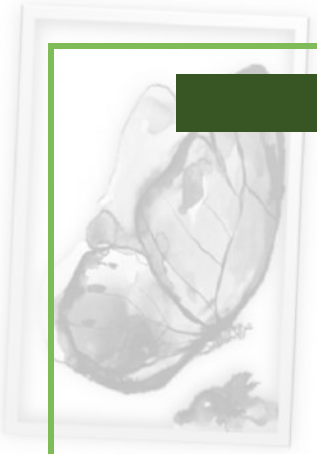
-آمادست. گذاشتم توی یخچال.

ابرو بالا انداختم و آرام سرم را بالا و پایین بردم.

-خوبه. چیا آماده کردی؟

با ابروهایش به یخچال اشاره کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خودت ببین. گلاسه و آب میوه و شِ یک. خوبه دیگه؟!

در یخچال را باز کردم و همین طور که محتویاتش را از نظر می گذراندم گفتم:

-آره. دستت درد نکنه فقط چیزی کم نباشه من جبران می کنم.

به طرف در رفتم و دستی زدم به شانه ی فرهاد که به آن تکیه داده بود. در حالی که موبایلم را از جیبم خارج می کردم آشپزخانه را ترک کردم و وارد حیاط خلوت کوچکی که به در پشتی راه داشت شدم.

شماره ی مهراوه را از لیست تماس هایم گرفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم. منتظر ماندم تا جواب دهد.

-بله؟

-سلام. کجا گیر کردین؟

نفس نفس می زد.

-دارم آماده می شم. منتظرم نگار بیاد پیش آوین. ارشان برسه و لباس بپوشه، راه می افتیم.

پس مشکلی پیش نیامده بود. یک طرف لبم به خنده ای مرموز باز شد و همین طور که آرام آرام در حیاط قدم برمی داشتم گفتم:

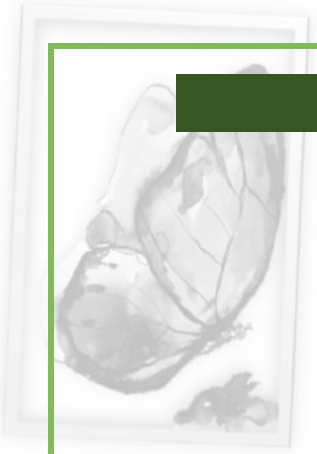
-نصف شب می رسین که!

اما به این فکر می کردم که دقیقا به موقع می رسند. دوباره لبخند زدم و گفتم:

-خجالت نکشی که من واسه تاریخ وصالت این همه برنامه ریختم اون وقت تو چشمت برنداشت ما هم برسیما!

لبخند یک طرفه ام بیشتر کش آورد. باید آخر شب که به مهمانی فکر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می کرد، می فهمید که من آدم بی انصافی نیستم! غافل از همه طرف گفت:

-خجالتم نده. خودتم می دونی واقعا نمی تونستم اون کارو واست انجام بدم. اصلا ارشان هیچی. به خاطر همون دختر که می دونم چقدر دوستش داری نکردم. اگه می رفتین و یه اتفاقی واسش می افتاد...

نگذاشتم ادامه دهد. آه کشیدم و گفتم:

-اشکالی نداره منم هر چیزی رو فقط به اندازه ی خودش تلافی می کنم! از توضیح و توجیه هم خوشم نمیاد ترجیح می دم تلافی کنم.

نفهمید چه شنیده. همین طور که با جلوی کفشم خاک باغچه را به هم می ریختم گفتم:

-چطوری ارشانو راضی کردی بیاد؟

صدایش جان گرفت انگار!

-کارِ خاصی نکردم فقط بهش گفتم کاوه واسمون سالگرد گرفته. اول یکم تعجب کرد اما بعدش بدون هیچ حرفی تایید کرد که میایم.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-جدا؟! من که هنوز نه پیش تیام رفتم نه تعهد دادم!

آخری را با خودم بودم. مهراوه هم با تعجب گفت:

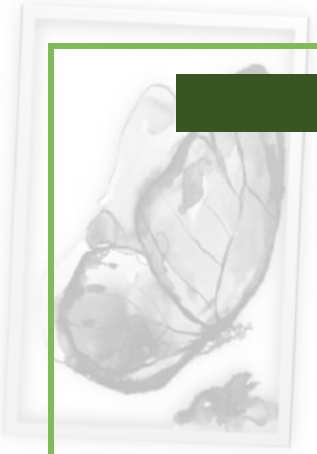
-چی؟

دست برداشتم از سرِ خاکِ باغچه و صاف ایستادم. نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-هیچی. فکر نمی کردم به این راحتی قبول کنه.

-اوهوم. کلا این اواخر حالش بهتره. چند روزه خیلی آروم شده.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

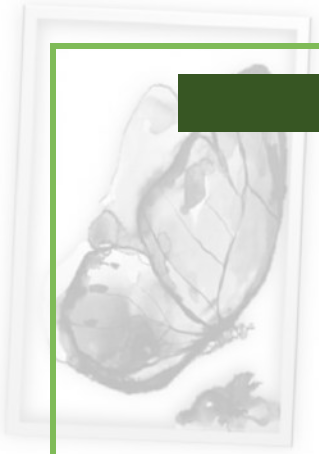
بعید بود. بعیدِ محض آن هم با شرایطِ حاکم. شرایط نکبت بارِ کاری اش و وضعیتی که حتی خود مهراوه هم می دانست مساعد نیست. حتی خود او هم می دانست چه افتضاحی به بار آمده اما من به چشم دیده بودم. پیگیری های رقیب کاری اش را دیده بودم و می دانستم که اگر کاری نکند خیلی دوام نمی آورد. می دانستم به ته خط رسیده. مهراوه می گفت آرام شده اما من می فهمیدم که دیگر چیزی برایش مهم نیست. من می دانستم که دیگر سِر شده از عذاب.

گوشی را قطع کردم و به ویلا برگشتم. چیزی نگذشت که سالن نسبتا کوچک و خودمانیِ ویلا پر شد از آدم های که دور یا نزدیک، اما همه را می شناختم. یک عده از دوست های خودم بودند با پارتنر های مصنوعیشان که کافی بود دعوت شوند تا بی بهانه به آن پاسخ مثبت بدهند و عده ای هم از کارکنان آزمایشگاه مهراوه بودند که بعد از چند سال کار کردن در آن و کمک کردن به مهراوه، همه را می شناختم.

***

چشم هایم به زور باز بودند! ادعای هوشیاری داشتم اما در اصل هیچ نمی فهمیدم. نشسته بودم روی یک صندلی پشت کانتر و یکی از پاهایم را بالاتر آز آن یکی که روی زمین بود، گذاشته بودم روی میله ی پایین صندلی و مدام آن را می چرخاندم. می چرخاندم و سرم گیج می رفت بین نور های همه رنگ و دیوانه که با ریتم تندِ موزیک هماهنگ شده بود. می چرخیدم و لیوانی که در دستم بود را می چرخاندم و دنیا دور سرم می چرخید! با این وجود سعی داشتم هوشیاری ام را حفظ کنم. نوید لیوان را از دستم گرفت و کنارم نشست. ته مانده ی آن را سر کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-قشنگ معلومه قصد خودکشی داریا! چه خبره بابا؟

سرم را به طرفش چرخاندم و نگاهش کردم. بعد از صورت عرق کرده ی او نگاهم رفت به سمت جمعیت دختر و پسر هایی که همه با تم لباس های سفید و مشکی، مشغول رقصیدن بودند. کمی دقیق تر شدم تا نگاهم رسید به ترلان. گوشه ی سالن کنار پردیس نشسته بود و محو بود به خیرگی تاریک پیش رویش که می دانستم از فضایی که در آن بودیم، فاصله زیاد داشت. دستم را به لبه ی کانتر گرفتم و از جایم بلند شدم.

-کجا؟ نری مثل دفعه ی قبل شر درست کنیا! می دونی که تو این وضعیت هیچی حالیت نیست؟!

اهمیت ندادم. موبایلم را از جیبم خارج کردم و خطاب به نوید گفتم:

-از مهراوه اینا خبر نداری؟

-چرا نیم ساعت پیش زنگ زدم گفت راه افتادن. الان دیگه باید برسن.

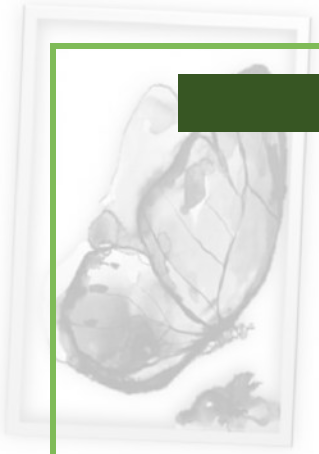
نفس عمیق کشیدم تا بی هوشی از سرم بپرد و عقلم بیاید سر جایش. چشم هایم تار می دیدند اما پیامک موبایلم را باز کردم و نوشتم: "حدود یک ساعت دیگه بیا به همون آدرسی که واست فرستادم. اولین سورپرایز تولد بیست و هشت سالگیت"!

پیام ارسال شد و دست شیرین از پشت سر نشست روی شانه ام. بدون این که دستش را بردارد، خزید و مقابلم ایستاد. با لبخند لوند همیشگی اش زل زد به چشم هایم و گفت:

-عشقم امشب حوصله نداره! چیزی شده؟

رفتارم داشت طبق معمول این چند ماه اخیر که به خاطر ترلان با

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شیرین سرد شده بودم، اخم هایم را در هم می کشید که موقعیت به ذهنم یاد آوری شد و با همان چشم های نیمه باز، آرام لبخند زدم.

-دیدم تو داری اون وسط با از ما بهترون شلنگ تخته می ندازی، حوصلم از دست رفت.

بعد متظاهرانه ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

-کی بود اون یارو باهاش گرم گرفته بودی؟!

خندید و دستش از روی شانه تا سینه ام سر خورد.

-می خوای بگی غیرتی شدی؟

-نمی تونم؟

جواب نداد. فقط خندید و من هنوز خیره بودم به صورتش. پردیس داشت بد نگاه می کرد. چشم هایش پر بودند از عصبانیت و نفرتی که روانه ی وجودِ شیرین می شد. لبم را آرام جویدم و گفتم:

-می دونی چند وقته درست و حسابی با هم نبودیم؟

با لبخند ابروهایش را بالا داد و صورتش به اوج جذابیت رسید.

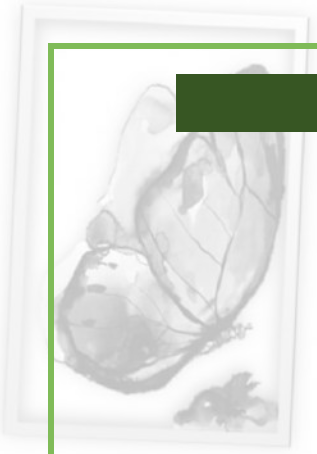
-چون تو حواست سر جاش نیست.

به طرفش خم شدم و آرام در گوشش گفتم:

-خب امشب حواسم دربست در اختیار خانوممه! بعد از مهمونی باش تا بریم بالا. به فرهاد سپردم ویلا رو تا صبح خلوت کنه.

سرم که عقب آمد نگاهم ثابت شد در نگاهِ جذاب و گیرایش. با چشم هایم حرف می زدند! لبخندش داشت طاقت را از من سلب می کرد. کنترلم را از اختیارم می برد. کم کم داشتم بی خیال مراسم و تمام نقشه هایم می شدم که ناگهان صدای دست و جیغ و فریاد بالا گرفت.

DONYAIEMAMNOE

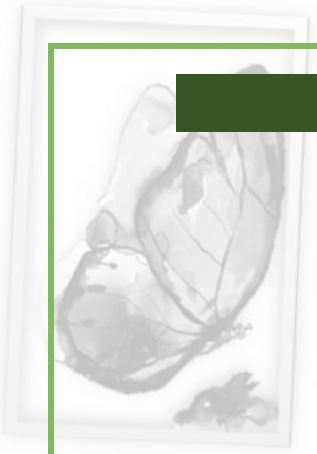


DONYAIEMAMNOE

موسیقی تند و دیوانه قطع شد و جای خود را داد به یک ملود ی آرام و پر احساس. جمعیت از هم شکافت و سرِ من و شیرین با هم چرخید به طرف انتهای شکاف که همان در بود و ارشان و مهراوه که وارد سالن شده بودند. در نگاه و قدم های میخکوب شده ی ارشان فقط شوک می دیدم و فاجعه! فاجعه ای که در نگاهش نقش بسته بود و باعثِ خنک شدن دلم می شد! باعثِ بروز لبخند مرموزم و... به مهراوه گفته بودم یک دورهمی ساده و بی سر و صداست! گفته بودم فقط خودمانیم و نوید و پردیس! گفته بودم خبری نیست. نه سر و صدایی و نه پذیرایی غیرمعمولی. گفته بودم نگران نباشد... او هم به ارشان گفته بود نگران نباشد! حالا در نگاهشان فریادِ نگرانی می دیدم. ارشان بدش می آمد از این سبک مهمانی ها. طبیعی بود. نباید اعتماد می کرد به من. یعنی خودش نمی دانست؟!

چشمم را دوخته بودم به پای راست ارشان که عقب تر از آن یکی بود و انتظار می کشیدم تا عقب گرد کند و آماده بودم برای متوقف کردنش. اما استقبال گرم جمعی که اکثرا فقط با مهراوه آشنا بودند و ارشان برای اولین بار آن ها را می دید، مرددش می کرد. نگاهی به من که در کنار شیرین نفرت، انگیز ترین صحنه ی زندگی اش را برای او می ساختم انداخت و از چشم هایش می خواندم که هدفم را از این همه تدارک فهمیده. فشرده شدن دندان هایش روی هم، چیزی نبود که درک نشود تا این که با به خود آمدنِ مهراوه حواس او هم به جمع برگشت. مهراوه به سختی اما گرم و صمیمی شروع کرد به سلام و احوال پرسی با جمع و ارشان فقط پشت سر او راه افتاده بود و بدون این که حتی یک لبخند مصنوعی بزند، داشت عرق می ریخت و آرام و سرد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به سلام ها جواب می داد. گاهی دست پیش آمده ای را می گرفت و گاهی از حرف طرف مقابل، تشکر می کرد. دست هایم را در جیب های شلوارم فرو بردم و جلو رفتم. سعی کردم کاملا طبیعی باشم تا بتوانم برای مدت بیشتری نگهش دارم. اگر لج می کرد قطعا نمی ماند! تعارفشان با جمع پیش آمد تا این که رسیدند به من و شیرین که پشت سرم ایستاده بود. ارشان بلافاصله بعد از دیدن من و شیرین، قبل از این که حرفی بزند انگار به یاد ترلان افتاد که سریع در سالن سر چرخاند و با نگاهش ترلان را پیدا کرد. با دیدن او که افسرده و بی حال روی صندلی کنار پردیس نشسته و در عالم تاریک خودش سیر می کرد، دوباره به من نگاه کرد و با چشم هایی که به رو نمی آوردند اما یک دنیا خشم در آن ها پنهان بود، به حضور شیرین در کنارم طعنه زد. حرفش ثابت شده بود! حالا داشت به رویم می آورد که عوض نمی شوم. حالا در نگاهش که حکم یک بمب ساعتی را داشت، حس پیروزمندی می دیدم و تاسفی خاموش به حال خودم.

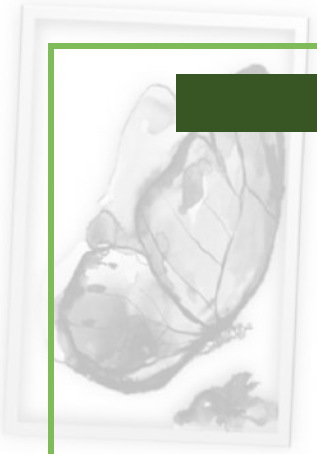
-خوش اومدین.

و لبخند زدم! آن هم از نوع تمسخر آمیزش. فهمیده بود این ها همه جواب سیلی است که زده و بعد سعی کرده بود با مهربانی برادرانه از دلم پاکش کند. خبر نداشت از دلم پاک نمی شود. باید تلافی می کردم. مانده بود تا سیلی خوردنش!

مهراوه با لبخندی مصنوعی به ارشان نگاه کرد تا عکس العملش را ببیند و بعد به من نگاه کرد.

-مرسی... اما لازم بود این همه شلوغش کنی؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

منظورش را فهمیدم. لبخندم روانه ی صورت او شد و گفتم:

-معلومه که لازم بود. بالاخره شب بزرگیه!

ارشان با یک قدم جلو آمدن به بازویم چنگ انداخت و سعی کرد مرا با خود گوشه ای بکشاند. مقاومت کردم و او هم ایستاد. نگاه کرد به صورتم. قبل از این که به نگاهش پاسخ دهم به جمع نگاه کردم. هر کس مشغول کار خودش شده بود.

-این مسخره بازیا چیه در اوردی؟ می خوای منو تحقیر کنی؟!

صدا از بین دندان هایش بیرون می آمد. نگاه پردیس با نگرانی سمت ما بود اما نمی خواست ترلان را تنها بگذارد. دوباره به ارشان نگاه کردم. حالا داشت به شیرین نگاه می کرد. انگار داشت با نگاهش سر می برید. مهراوه جلو آمد و گفت:

-بذارین واسه بعد. زشته، اینا همه منو می شناسن.

بی توجه به او رو به ارشان کردم و با صمیمیتی ساختگی گفتم:

-چی شده مگه؟ چرا شلوغش می کنین؟ خواستم واسه تشکر از برادرم که این قدر به فکرمه ازش تشکر کنم. سبکش دیگه به خودم مربوط می شه.

ارشان فقط نگاهم می کرد و حس می کردم تا انفجار راهی ندارد.

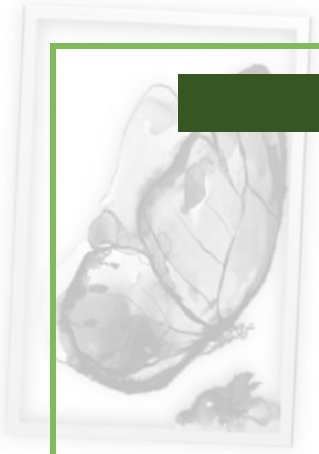
-این طور نیست داداش؟!

فقط نگاه می کرد. آرام لبخند زدم و سرم را به گوشش نزدیک کردم.

-می دونستم خوشت نمیاد اما بخش لذت بخشش هم می رسه. یه هدیه واست تدارک دیدم که مطمئنم بعدش ازم تشکر می کنی.

دوباره عقب آمدم. چشم هایش حالا متفکر بودند و انگار می خواستند

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از نگاهم به صداقتم پی ببرند. دستی به شانه اش زدم و گفتم:

-از خودت پذیرایی کن.

خواستم از کنارش بگذرم که آرام و طوری که فقط برای من قابل شنیدن باشد گفت:

-همون طوری که تو از خودت پذیرایی کردی؟!

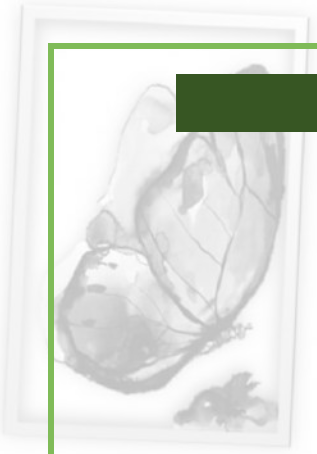
خندیدم اما نه از سر هوشیاری. دوباره به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-نه پذیرایی های مجاز هم داریم. مطمئنم بوش اذیتت نمی کنه!

بعد چشمکی برایش زدم و رفتم. شیرین پشت سرم آمد و نگاه ارشان را می فهمیدم که تا رسیدن به جمع رقصنده ها همراهی ام کرد. وارد جمع شدم و شیرین را با خودم همراه کردم. از گوشه ی چشم ارشان را دیدم که تازه داشت کلافگی اش را بروز می داد و مهراوه سعی داشت با التماس و چشم های بیچاره اش او را کنترل کند. دوباره به شیرین رو کردم و به صورتش لبخند زدم. شروع کردیم به رقصیدن. این بار پردیس را دیدم که با کلافگی داشت به طرف ارشان و مهراوه می رفت. کنارشان ایستاد و شروع کردند به حرف زدن. می دانستم چه می گویند. داشتند دسته جمعی حرص می خوردند و حالا نگاه من روی ترلان بود. همچنان آرام و غمگین سر جایش نشسته و غرق دنیای خودش بود. شیرین مدام سعی داشت با دلبری کردن از من اعتبار رابطه ی ته کشیده مان را به آن برگرداند. دوباره به صورتش لبخند زدم و دوباره نگاهم رفت سمت ارشان و پردیس که داشتند با هم حرف می زدند.

-حالا هدف اصلی کی هست؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به شیرین نگاه کردم. او هم دست کمی از من نداشت! چشم هایش خمار شده بودند.

-هدف از انتقامو می گم. دقیقا کیه؟

گوشه ی لبم کشیده شد و گفتم:

-تو فقط از وسیله بودن سو استفاده کن و خوش بگذرون! مثل همه ی اینایی که این جا علاف شدن.

دیگر نمی رقصیدیم. فقط مقابل هم ایستاده و هر چند لحظه یک بار، کمی جا به جا می شدیم.

-اما حداقل نسبت به این علافا، من حق دارم بدونم که چرا امشب علاوه بر علاف بودن، به قول خودت وسیله ی انتقام تو هم شدم.

حالا تمام حواسم برای شیرین بود. منظورش را نمی فهمیدم. نمی دانستم تا چه اندازه از نیتم با خبر است. فقط می دانستم که دیگر نمی تواند لبخند بزند.

-وقتی واسه همه ی خواسته و انتظاراتت از رابطه خودمو وقف می کردم، خیلیا بهم هشدار دادن اما خب... گوشم بدهکار نبود.

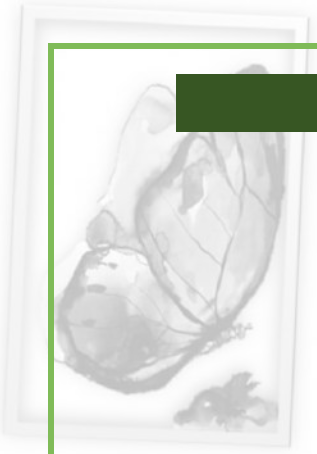
فاصله ی بین ابرو هایم کم شد. حالا کاملا سر جایم متوقف شدم و شیرین هم همین طور.

-گفتن این روزو می بینم! بی ارزش شدن! خوار شدن! روزی که اون قدر ازم سواستفاده شده باشه که کارشون لنگ می مونه یاد من می افتن. بهم گفته بودن راحت خودتو نفروش اما منه احمق دوستت داشتم.

حس کردم می خواهد گریه کند. نگاهش برق می زد.

-هنوزم دارم. واسه اینه که این جام و دارم هر تحقیری رو تحمل می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنم. از دوست داشتنته که نمی زنم توی گوشت تا بفهمی اصلا حس خوبی نیست این که کسی که دوستش داری ازت استفاده کنه تا از عشق جدیدش انتقام بگیره!

صورتم رنگ باخت. لب هایم از هم فاصله گرفتند.

-چیزی که می خواستی سادگی و دست نخورده بودن یه دخترِ معمولی بود؟

همچنان نگاهش می کردم و توان حرف زدن نداشتم. بگذریم از این که اصلا نیمی از حرف هایش را نمی فهمیدم.

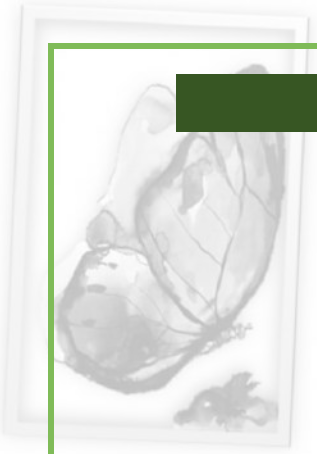
-خوش باشی عزیزم...

دستش را از دستم بیرون کشید و خواست برود اما مانع شدم. باید فرصت می داد تا فکر کنم به حرف هایش. به باورِ نکبت بارش از من که در واقع همان بودم و باید درک می کردم. باید حرفی می زدم یا حداقل کاری می کردم که وجدانم آرام بگیرد تا بتوانم رهایش کنم.

کاری که چند ماه برای انجام آن ناتوان بودم. منتظر ایستاده بود برای شنیدن حرف منی که نگاهم دوباره رفته بود پی ترلان. پی او که ارشان داشت با حرص و قدم های بلند به طرفش می رفت. نمی دانم شیرین در نگاهم چه دید که او هم سرش را به مسیری که من می دیدم برگرداند. ارشان کنار صندلی ترلان ایستاد و دستش را گرفت به دیوار و خم شد. فهمیدم می خواهد چه بگوید. اگر شیرین بیدارم نکرده بود برایم مهم نبود اما... نمی خواستم ترلان را از دست بدهم.

چشم باز کردم و خودم را در فاصله ی نزدیک نسبت به ترلان و ارشان دیدم. صدایش در آن همه سر و صدا پتک شد برای خراب شدن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی سرم.

-تحویل بگیر ترلان خانم! آقا کاوه ای که سنگشو به سینه می زدی دعوتت کرده این جا تا با بی شعوری تمام نابیناییتو به روت بیاره و با دوست دختر سابق یا بهتره بگم دائمش، رو به روت شو اجرا کنه و عین خیالشم نباشه...

دنیا آوار شده بود روی سرم. دنیا...

-اینو فقط برای این گفتم که دیگه از من توقع نداشته باشی واسه همچین آدمی پاپیش بذارم. حالا هر طور خوددانی.

و دوباره صاف ایستاد. نگاهش گره خورد در نگاه مبهوتِ من که نصف هوشم پر کشیده بود و آن نصفه ی دیگرش داشت مثل خوره جانم را می جوید. برعکس چند دقیقه پیش نگاهش حتی به آرامش تظاهر هم نمی کرد. ترلان که انگار تازه حرف های ارشان را فهمیده بود، با آشفتگی از جایش بلند شد و خواست قدمی بردارد که پردیس سریع به طرفش دوید و شانه هایش را گرفت.

-کاوه کجاست پردیس؟!

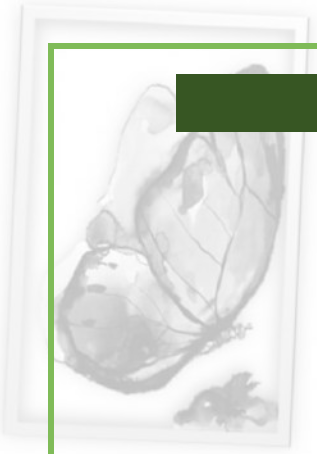
صدایش ته مانده های وجودم را ذوب کرد. ارشان سرش را به طرف بیچارگی لحن بغض آلود ترلان برگرداند و با بی حالی خیره ماند به او.

-کاوه کو؟ داره چکار می کنه؟

اشک هایش آزاد شدند و راه گرفتند روی صورت معصومش. پردیس همین طور که مانع ترلان شده بود گفت:

-بیا ببرمت خونه عزیزم. بعد که اومد خونه باهاش...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دستش پردیس را از روی شانه ی خودش برداشت. گریه اش با آن همه شدت تازه شکلِ مقدمه بود.

-نه... کاوه کجاست؟ مگه نگفته بود دیگه با شیرین رابطه نداره پس امشب شیرین این جا چکار می کنه؟!

صورتش در هم آشفت. پردیس داشت به حال ترلان گریه می کرد.

صورت محو و نابودم می خواست تمام دردم را به رویم بیاورد اما...

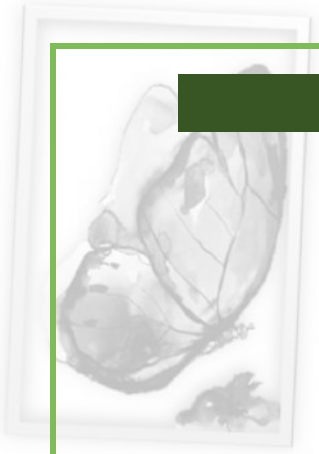
تنها آه کشیدم.

-می گم کاوه کو؟

بی قراری اش به اوج رسیده بود اما دیگر برای جلو آمدن اصرار نمی کرد. می دانست که نمی تواند پیدایم کند و فقط سر جایش پایش را آرام بالا می برد و به زمین می کوبید و گریه می کرد و با نگاهش التماس... دلم دیگر تاب نیاورد. قدمی پیش رفتم اما قبل از این که به ترلان برسم، ناگهان صدای انفجار چیزی سر جایم میخکوبم کرد و موزیک تولد پخش شد. سر برگرداندم به طرف در. کاغذ های قرمز و نقره ای قلب مانند داشتند در هوا حرکت می کردند و فرو می ریختند. همه چیز داشت طبق برنامه پیش می رفت و حالا لیلا مهمانِ غافلگیرِ جمع بود!

به ارشان نگاه کردم و مواجه شدم با صورت شوکه و ناباورش. با بهت چشم دوخته بود به لیلا که جلوی در ایستاده و به دختری که از قبل هماهنگ کرده بودم تا کیک را برای استقبالش ببرد، نگاه می کرد. مهراوه با دیدن نگاه ارشان متعجب و سرگردان به لیلا نگاه کرد و حتما به هویت او شک کرده بود که در چشم هایش نگرانی موج می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زد. ترلان آرام گرفته بود. انگار می دانست یک خبرهایی شده و فقط دست در دست های پردیس، سکوت اختیار کرده بود. لیلا بی توجه به شمع های در انتظار برای فوت شدن، در آن هیاهو با نگاهش به دنبال من می گشت. دستی برایش تکان دادم و ابروهایم را بالا انداختم اما او به محض دیدن ارشان که با فاصله ی کم از من، داشت مات و مبهوت به او نگاه می کرد، با غافلگیری و چشم های درشت شده یک قدم عقب گرد کرد. حالا وقتش بود تا همه چیز را به انتها برسانم. به ارشان رو کردم و گفتم:

-اینم هدیه ی سالگرد ازدواجت!

انگار حرف من برایش کافی بود تا به خود بیاید. آب دهانش را فرو داد و با خارج شدن لیلا از همان دری که وارد شده بود، ارشان هم راه افتاد و با حالتی نزدیک به دویدن، سالن را ترک کرد...

❖❖❖

ترلان:

پاییز!

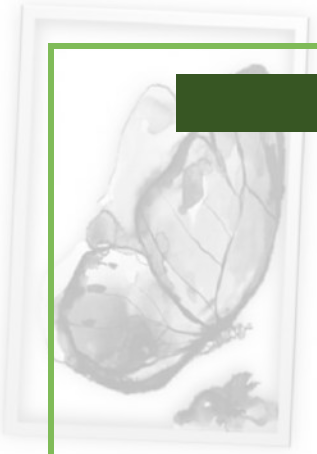
تورنتو!

با بهت و غریبی دستم را روی دستگیره ی در ماشین گذاشتم اما قبل از این که توان به انگشت هایم برگردد، شهروز د ر سم ت شاگرد ماشین دو درش را باز کرد و گفت:

-مگه راننده خصوصیتم که باید درم واست باز کنم؟!

لحنش بد بود. خیلی بدتر از چیزی که قابل تحمل باشد. برای من حتی قابل وحشت نکردن هم نبود! آرام سوار شدم. شهروز در را بست و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ماشین را دور زد. هنوز به خودم نیامده بودم که در را باز کرد و از صدای بسته شدنش بالا پریدم. سر برگرداند و نگاهم کرد. آرام لبش را به یک طرف کشید و گفت:

-نترس کوچولو! خوردنی هم نیستی بگیم به یه دردی می خوری!

و لبخندش کش دارتر شد. دست بی حسم را گذاشتم روی در و با صدای لرزان گفتم:

-من... ارشان سرما خورده. باید پیشش بمونم.

بی توجه به حرف من و دری که باز شده بود، همین طور که ماشین را روشن می کرد دستش را تند و ناگهانی به طرفم آورد و دوباره از جا پریدم. باز هم خندید و در را بست بعد کمربندم را کشید و در حالی که آن را هم قفل می کرد گفت:

-نترس جون سخت تر از این صحبتاست! نمی میره.

برگشتم و نگاهم را دوختم به صورتش. درکش نمی کردم! در زندگی ام با چنین آدمی رو به رو نشده بودم.

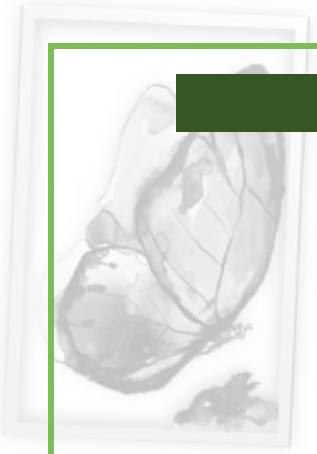
-در ضمن نمی تونی به خاط ر به اصطلاح پسر خالت، درخواست برادرتو رد کنی و باهاش نری بیرون.

بعد ماشین را راه انداخت و در حالی که از پارکینگ ساختمان خارج می شد گفت:

-تازه اونم برادری که واسه هیچ کس وقت نداره. ببین چقدر تو خوشبختی!

بعد برگشت و به صورت ترسیده و نگرانم نگاه کرد. دوباره پوزخند زد و حس می کردم نگاهش سرتاسر تمسخر و تحقیر است.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اما شانس داری! تا حالا کسی بهت گفته بود خیلی خوش شانسی؟!

بعد نگاهم کرد. منظورش را نمی فهمیدم فقط دلم می خواست هر چه زودتر آن به قول خودش خلوت خواهر برادری، تمام شود. هر چه سعی می کردم باورش کنم نمی شد! بوی بی اعتمادی می داد. شکل خانواده نبود. همان موقع که فکر من با دلهره هایم درگیر بود، شهروز یک سیگار روشن کرد و آن را بین لب هایش گذاشت. به محض این که دود آن را بیرون فرستاد و دود غلیظ پیچید در فضای بسته ی ماشین، به سرفه افتادم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

-چیه؟ از بوی سیگار بدت میاد؟

و شیشه را کمی پایین کشید. باد حاصل از حرکت تند ماشین، باعث هجوم سرما به داخل شد.

-فکر می کردم عادت داری. آقا ارشانتون توی همین چند شب که خونه ی بهروز بودین، هیچ شبی رو بدون سیگار صبح نکرده.

دستم هنوز جلوی دهانم بود و سرفه هایم داشتند بند می آمدند. حالم می خواست به هم بخورد. هم از بوی عطر تندش که با بوی سیگار ادغام شده بود و هم از آن لهجه ی زشتی که در فارسی صحبت کردنش موج می زد. هنوز با نگاهش منتظر پاسخ من بود. صدایم را صاف کردم و با همان سر خم و پایین افتاده آرام گفتم:

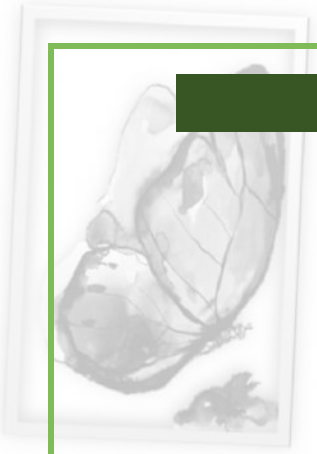
-ارشان هیچ وقت توی خونه یا ماشین سیگار نمی کشه.

خندید.

-از این آدمایی که ادای جنتلمن ها رو در میارن!

سرم را بالا گرفتم و آرام به طرفش سر چرخاندم. حتی در مخیله ام هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی گنجید این حجم از بی شعوری در وجود یک آدم.

-چیزی بینتونه؟

همان طور که نگاهش می کردم چشم هایم درشت تر شدند. نیم نگاهی به صورتم انداخت.

-انتظار که نداری مثل همین آدمای اطرافت ژست جنتلمنی بگیرم و بگم ببخش بی مقدمه پرسیدم؟!

هر چه می گذشت بیشتر تعجب می کردم. شخصیتش برایم در اوج اعجاب بود. باز هم با نگاه منتظرش آن قدر خفگی به خوردم داد که به خودم آمدم و بعد از هضم حرفش آرام و متعجب به چپ و راست سر تکان دادم. لبخند چندش آورش به لب هایش برگشت.

-خوبه پس حداقل معنی نگاهشو به روت نیورده! تو هم که خیلی خنگی...

نمی فهمیدمش. واقعا نمی فهمیدم.

-اما تعجب نداره.

به پشت گردنش دست کشید و ادامه داد:

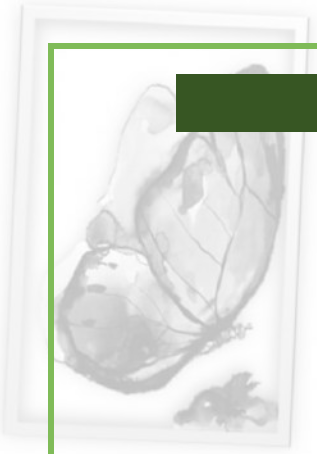
-تو که فکر نکردی یه آدم به خاطره دختر خاله ی ناتن ی کور و زشت و غیراجتماعیش کار و زندگیشو ول می کنه میاد آمریکا فقط به این دلیل که بهش حس فامیلی داره؟!

گذشته از توهین هایش که حسابی حرصم را در آورده بودند، به حرف آمدم و گفتم:

-ارشان از بچگی...

-واسه من از اون داستان و باورای دخترونه نباف! هیچ مردی نمی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تونه غیر از خانواده ی واقعیش کسی رو بی منظور نگاه کنه!

متوجهی؟!

حتما این هم از آن باور های عجیبش بود. شاید...

-بهروز می گفت از کارش استعفا داده! قرار هم هست که زنشو طلاق بده. از وقتی هم اومدین داره زندگیشو خرج درمان و آسایش تو می کنه پس...

با رو برگرداندنم به سمت شیشه، حرف خود را نیمه تمام گذاشت و بعد از یک مکث پر معنا گفت:

-ولش کن... مهم اینه که خیال من راحت شد.

داشت آشفته ام می کرد. داشت حالم را از چیزی که بود، بد تر می کرد. داشت فکر هایی را در سرم می انداخت که دوستشان نداشتم.

-البته من انتظار داشتم که حس تو نسبت به اون متفاوت باشه. برای همین خواستم مطمئن بشم.

آه کشیدم و سعی کردم عادی باشم. به او رو کردم و گفتم:

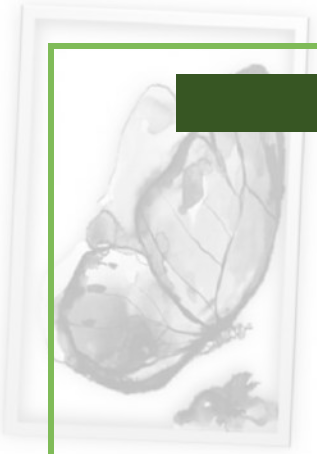
-چرا باید این قدر واست مهم باشه؟

به سیگارش پک زد و دود آن را بیرون فرستاد.

-همین حرف خودت جواب سوالته. چون آدمی مثل تو که از روز تولدش فقط حس بی ارزش و بی اهمیت بودن بهش منتقل شده، نمی تونه کنترل دلشو به دست بگیره. سریع به اولین کسی که بهش توجه کنه دل می بنده.

در فکر فرو رفتم. رو کردم به مقابل و چراغ های قرمز ماشین های مختلف و متنوع که از ما سبقت می گرفتند یا برعکس. راست می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گفت. فکرش را که می کردم می دیدم همه جا بی ارزش محسوب شدم. همه جا کم اهمیت. از اولین روز تولدم که باعث مرگ مادرم شدم و پدرم نتوانست هر روز به صورتم نگاه کند و تاب بیاورد. مرا سپرد به برادر و همسر برادرش که چند سال در حسرت فرزند بودند اما...

حتی مادر جدیدم هم به خاطر من از دست رفت و پدر دومم تازه درک کرد حس برادرش را وقتی که بیزار شده بود از حضور من در زندگی اش. از چهار تا هفده سالگی با حس بی ارزش بودن بزرگ شدم در خانه ای که اولین ویژگی اش سکوت بود و تنهایی. در مدرسه و محیط فعالیت های جانبی همیشه همه از کنارم گذر کرده بودند و خاله ام مرا برای پسرش کافی ندانسته بود...

آه کشیدم. دلم برای مامانی تنگ شد. برای او که تنها امید روزهای تنهایی ام بود و تنها کسی که برایم ارزش قائل می شد. برای خودش و رادیوی کوچک کنار پنجره ی اتاقش. برای صدای زیبای گوینده که روز های زیادی را با آن سر کرده بودم. یادش بخیر... زمانی تنها تصویر ساز زندگی ام صدای او بود که قصه می گفت و من هرچند کم و هرچند مبهم، اما زندگی را با چشم های تاریکم می دیدم.

"یهو دیدم دور و برم هیچ کس نیست!

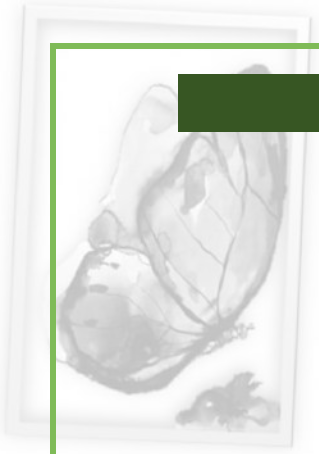
رفتم شماره ی یکی رو بگیرم و باهاش حرف بزنم اما کسی جواب نداد...

سرگردون توی خونه قدم زدم.

هزار بار تلگرامم رو باز کردم...

حالا به امید یه پیام جدید یا برای فرستادن پیام، اما دوباره بستمش و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گوشی رو انداختم روی مبل.

هزار دور دیگه توی خونه چرخ زدم.

پاییز شده بود!

ظرف های سینک هنوز نشسته مونده بودن.

رو تختی ها رو خاک خورده بود!

هزار بار دیگه هم رفتم سراغ موبایل اما بار آخر از تمام گروه ها خارج شدم...

نگاه کردم به عقربه های ساعتی که هزار سال پیش خوابیده بود و بار دیگه تلگرام و اینستاگرام و فیس بوک و هر شبکه ای رو که یادآور روابط قلابی باشه، از موبایلم حذف کردم...

حتی موبایلمو خاموش کردم و حالا دیگه دلیلی برای قدم زدن توی خونه نبود.

ظرف ها رو شستم و به میز ها دستمال کشیدم.

رو تختی ها رو ریختم توی ماشین لباسشویی و روشنش کردم...

شروع کرد به چرخیدن.

لوسترها رو روشن کردم و غروب کمرنگ شد.

نشستم یه گوشه ی مبل کز کردم و زانو هامو بغل گرفتم...

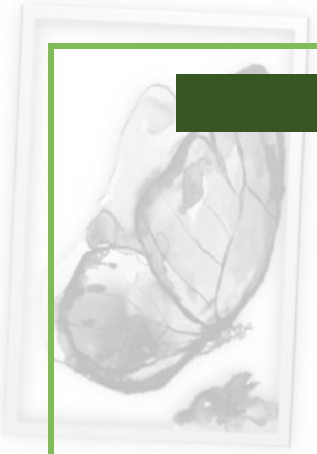
حالا چشمم بود که روی آیفون قدم می زد!

هر از گاهی شرمسار برمی گشت و می نشست کنارم اما دوباره می رفت پی آیفون...

هزار سال بعد یکی در زد!

هزار سال پیش چشمم از آیفون خاک خورده ی خونه ناامید شده بود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تا اومدم بهش نگاه کنم هزار سال طول کشید، آدمی که پشت در بود هم رفت!

از روی مبل بلند شدم و آیفون رو برداشتم...

گفتم کیه؟!

کسی جواب نداد.

یه نگاه انداختم به لباسشوی ی در حال چرخش.

هزار سال دیگه هم گذشت...

آه کشیدم و آیفون رو گذاشتم سر جاش.

یه نگاه به سینک انداختم و یه نگاه به میز های خونه...

رفتم روی تختی که رو تختی نداشت، خودمو رها کردم و چشم هامو بستم.

صدای آیفون دوباره بلند شد...

دیگه نه تونستم بلند شم برم سراغش، نه حتی تونستم چشم باز کنم...

فقط شنیدم که قفل در داشت شکسته می شد!

حتما همون آدم قبلی بود...

آره همون آدم قبلی بود!

کاش رو تختی ها تمیز شده باشن...

ماشین لباسشویی از هزار سال پیش تا الان،

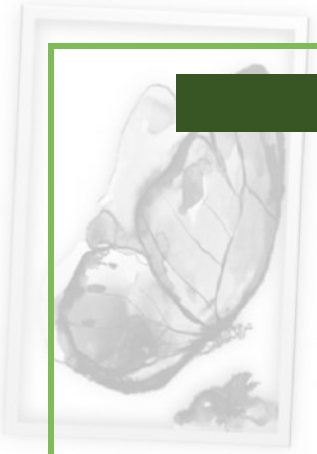
هنوز داره می چرخه!

می خواد خاک های به خورد رفته رو از دل همه چیز در بیاره!

همون آدم قبلی بود پشت در...

رفته بود امداد بیاره!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می خواست خاک ها رو پاک کنه از هر چی دله!

حتی زیر خاک"...

RIP JH ♥

با توقف ماشین به خودم آمدم و اطراف را نگاه کردم. غرق شده بودم در نور سبز زمردی و طلایی رنگ که انعکاسشان با هم ترکیب شده بود و از شیشه های ماشین به داخل می تابید. شهروز در حالی که در ماشین را باز می کرد و خودش را برای پیاده شدن آماده کرده بود گفت:

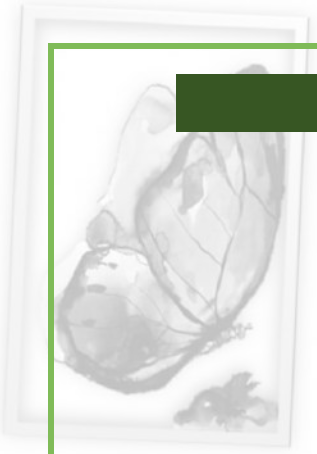
-پیاده شو.

هنوز در حال درک اطرافم بودم. بی آن که چشم بردارم از محیطی که هنوز برایم ناشناخته بود، با دست دستگیره ی در را جست و جو کردم اما قبل از آن که دستگیره را پیدا کنم، در برایم باز شد و حالا نگاهم با تعجب رفت به طرف مردی با کت و شلوار مشکی رنگ که در را برایم باز کرده بود و بی آن که نگاهم کند تنها با سری پایین و نگاهی ثابت و ادبی قابل تحسین، منتظر مانده بود تا من پیاده شوم. حالا چشم برداشتن از او شده بود کاری سخت تر از خیره نشدن به اطراف. آرام پیاده شدم و قبل از آن که خودم را پیدا کنم، شهروز با بی تفاوتی کنار گوشم گفت:

-این تازه سر درشه! اگه یکم عرضه داشته باشی می تونی تا آخر عمرت اون قدر از این چیزا ببینی که واست بی اهمیت بشن!

متوجه منظورش نبودم. حالا صورت شهروز و نگاهش که به در ورودی طلایی رنگ متوجه بود، سومین نقطه بود برای خیره شدن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سوئیچ ماشین را به طرف مردی که در را برایم باز کرده بود انداخت و بی آن که اجازه دهد در را ببندم، دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشاند. سرم را بالا گرفتم و به ساختمان سر به فلک کشیده که با پنجره های بلند و شبیه به هم پوشانده شده بود نگاه کردم بعد سرم را پایین انداختم و همین طور که با قدم هایی نزدیک به دویدن به دنبال شهروز می رفتم، چشم دوختم به در بزرگ مقابل که در یک ایوان بزرگ و تالار مانند با ارتفاع دوتا پله قرار داشت و جما ل داخلش حسابی جلب توجه می کرد.

همین که از تالار و ستون های زینتی اش گذشتیم، وارد شدیم به سالنی بزرگ که عرض و طول و ارتفاعش قابل تشخیص نبود. شهروز آرام به طرفی هلم داد و گفت:

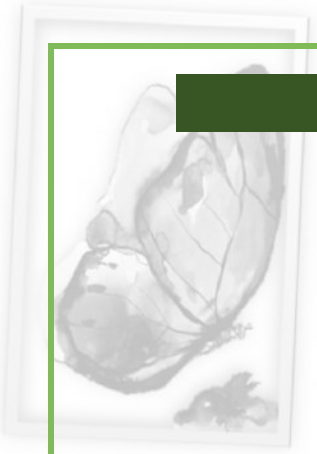
-از اون پله ها برو پایین می رسی به کافی شاپ هتل! یه جایی رو انتخاب کن و بشین تا بیام.

با تعجب مسیر رفتن سریعش را دنبال کردم و بعد دوباره به تماشای اطراف پرداختم. سرم را گرفتم بالا و مواجه شدم با لوستر عظیم الجثه ای که از سقفی که معلوم نبود کجاست، آویزان شده بود و تا ارتفاع طبقه ی سوم یا چهارم می رسید. به تنهایی کافی بود برای نورانی کردن تمام آن سالن بزرگ و راه پله های زرینش و شیشه های زمردی. کف ساختمان و تمام دیوار و بدنه ی آن با پوشش های آیینه ای سبز رنگ پوشانده شده بود طوری که تمام نور را به محیط برمی گرداند و همه جا را جلا می داد.

به راه پله ای که شهروز گفته بود نگاه کردم و به طرف آن راه افتادم.

عمو بهروزی که هنوز نمی توانستم از او به عنوان پدر یاد کنم، هتل

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

داشت. نمی دانم یکی یا چند تا فقط می دانم که مدیریت هتل یا هتل ها را شهروز عهده دار بود. با این تفکر که این هتل هم یکی از دارایی های عمو بهروز است، به راه پله ای رسیدم که هدایت می شد به طبقه ی زیرین. در مسیر منحنی شکل افتادم و هر چه پایین رفتم نور کم شد و کم تر تا این که در زیرزمینی با سقف بلند، مواجه شدم با کافه ای کم نور و کلاسیک و پر آرامش که پر شده بود با اشیاء قیمتی و کهنه.

دستم هنوز به نرده های راه پله بود و داشتم با بهت به همه جا نگاه می کردم که دستی از پشت روی شانه ام نشست و مرا به خود متوجه کرد.

-هنوز که این جایی.

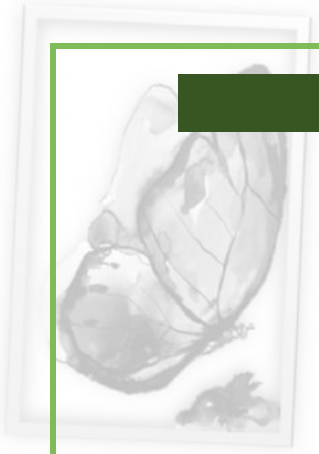
سر برگرداندم و شهروز را دیدم اما این بار تنها نبود! دامون پشت سرش ایستاده بود و به من لبخند می زد. نگاهش که کردم ابروهایش را بالا انداخت و سلام کرد بعد هم لبخند سنگین و مغرورانه ای نشست روی لبش و راه افتاد تا چند پله ی آخر را هم پشت سر بگذارد.

شهروز بازویم را گرفت و همین طور که مرا تا انتهای راه پله همراهی می کرد آرام گفت:

-رفتار های بچگونتو بذار کنار. این چه طرز نگاه کردنه؟!

تعجب کرده بودم. حق داشت. حتما چشم هایم شبیه به دو تا گوی درشت شده بودند. با هدایت شهروز تا کنار یکی از میز های کافه که دامون قبل از ما سر آن نشسته بود رفتیم و شهروز با فشار دستش وادارم کرد بنشینم. خودش هم نشست و خطاب به دامون یک جمله ی کوتاه انگلیسی گفت. دامون هم با دست های بغل گرفته و خونسرد جواب شهروز را به همان زبان داد و بعد از رو کردن به من و نشاندن یکی از همان لبخند های خاص روی لبش، کمی به طرفم خم شد و به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فارسی گفت:

-احوال خانم خوبه؟

لهجه اش حتی از شهروز هم سنگین تر بود. جواب ندادم فقط لبم را جویدم و از آن همه حس غریبی دلم برای ارشان تنگ شد. سکوتم را که دید پوزخند زد و در حالی که نفسش را با صدا بیرون می فرستاد و دوباره به صندلی تکیه می زد، جمله ی انگلیسی دیگری خطاب به شهروز گفت و حالا نگاه درمانده ی شهروز آمد به سمت صورتم.

-دامون از دوستای قدیمی من و همکار من و بهروزه. توی کار مدیریت هم بهم کمک می کنه حالا نمی خوام واردش بشم چون هنگ می کنی و حوصله ی خنگ بازی های یه دختر بچه رو ندارم.

سرم را بالا گرفتم و به شهروز نگاه کردم. پشت سر هم حرف می زد بی آن که بفهمد حتی کوچک ترین کلمه که از دهانش خارج می شود، آن قدر توهین و تحقیر دارد که گلویم را پر کرده از بغض.

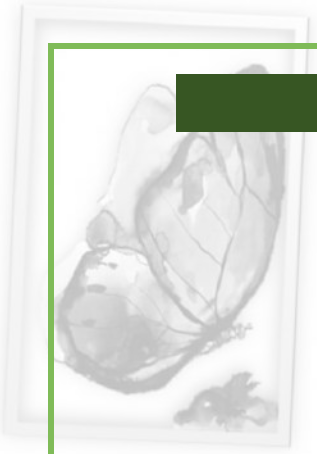
-اون شب توی مهمون ی بهروز با هم آشنا شدین. دامون ازت خوشش اومده منتها از من خواست که بهت بگم.

حالتی بروز نمی دادم. حالتی نداشتم بروز بدهم! حرف هایش آن قدر یخی بودند و مفهومشان غیر عقلانی که قابلیت عکس العمل نشان دادن نداشتند. همچنین نگاه بد ترکیب و منتظر و البته کنجکاو دامون که هیچ خوش آمدنی در آن دیده نمی شد.

-واسه همینم اوردمت این جا که بیشتر همدیگه رو بشناسین.

درکش نمی کردم. یعنی این هم از تضاد فرهنگی بود؟ این که حرف های شهروز تا این اندازه تهوع آور بودند و دلم می خواست با گریه به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آن ها بخندم؟ این که دامون سن پدر من را داشت و من در جملات نفرت انگیز شهروز فقط دروغ می دیدم و بوی آن داشت خفه ام می کرد؟ کاش ارشان بود... ای کاش!

-اگه موافقین سریع تر یه چیزی بخوریم بعد شما دو تا برین بالا و تا صبح با هم باشین. منم به بهروز می گم که...

بلند شدن ناگهانی ام هم حرف شهروز را قطع کرد و هم سر هر دوی آن ها را به طرف من چرخاند. از بین صندلی ها و رفت و آمد آدم های مختلف گذشتم و به راه پله نزدیک شدم. بغضم داشت کار دستم می داد. دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم. وارد راه پله شدم و بی آن که به این فکر کنم چطور می خواهم تنها به خانه برگردم، فقط به رفتن فکر می کردم. در همین حین کشیده شدن دستم از پشت سر، کا ر بغضم را تمام کرد. اشک روی صورتم جاری شد.

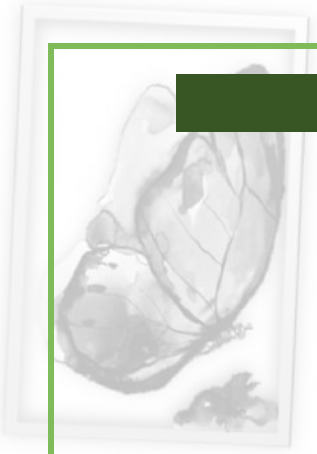
-وایسا ببینم. کجا داری می ری؟!

نگاه کردم به صورت شهروز. دلم می خواست به صورتش تف بیندازم اما... نه این که توقع نداشته باشم اما چشم های خیس و لبریزم از غافلگیری که تازه داشت درک می شد، شکل گلایه گرفتند و دوخته شدند به صورت شهروز.

-یعنی چی؟ این لوس بازیا چیه در اوردی؟ طرف ازت خوشش اومده این گریه داره؟

دستم را با حرص از دستش بیرون کشیدم و چشم از صورت شهروز گرفتم. دخت ر مو روشن و زیبایی داشت می رفت به طرف در. لباس راحت و در عین حال شیکی پوشیده بود و موهایش از تمیزی می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

درخشیدند. کمی آن طرف تر دختر جوانی روی مبل لابی نشسته و با ادا و اطوارهایش از مردی که مقابلش نشسته بود، دلبری می کرد. یکی دیگر پشت قسمت پذیرش در حال صحبت کردن با مردی بود و لبخند لوند و زیبایی که داشت حتی دل من را هم می برد. یکی دیگر و دیگری... دوباره به شهروز رو کردم و گفتم:

-از من خوشش اومده؟ اون آدم با اون همه ادعا و این سبک زندگی و آدم هایی که هر روز باهاشون رو به رو می شه تا این سن و سال تنها مونده که حالا از من خوشش بیاد؟

به حرفم خندید. کوتاه اما عذاب آور.

-حالا کی گفته خوش اومدن از کسی مستلزم تنها بودنه؟!

هر لحظه بیشتر آشفته ام می کرد. خنده اش که تمام شد نگاهش را در چشم هایم ثابت کرد و گفت:

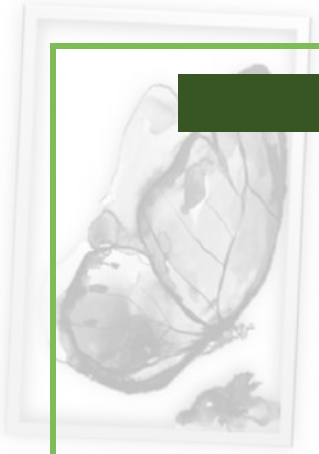
-دروغ چرا؟ به هر حال تو دختر بهروزی! خودتو دست کم نگیر با اومدن اسم من و بهروز پشت اسمت کم کسی به حساب نمیای.

حرفم نمی آمد! فقط غافلگیری بود. فقط همین.

-گذشته از اون یکم منطقی فکر کن. تا کی می خوای آویزون این و اون باشی؟ دامون می تونه یه زندگی خوب واست بسازه. مگر این که ترجیح بدی مثل یه احمق بشینی به پای اون پسر خاله ی پرمدعات و بچشو بزرگ کنی! درست عین یه بد بخ ت بیچاره!

سینه ام داشت می سوخت از درد. حرف های شهروز در مورد ارشان در سرم رفت و آمد می کردند و حالا بیشتر از ارشان، دلم کاوه را می خواست تا آرام بگیرم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تابستان!

تهران!

دست در دست پردیس به در اتاقم نزدیک می شدم. سحر نگران و کنجکاو پشت سرمان راه می آمد و مدام سوال می پرسید.

-نگران شدما! حرف نمی زنی؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟

سرم گیج می رفت. هیچ چیز نمی فهمیدم جز این که مقصد من با چیزی که پردیس در نظر گرفته بود، فرق داشت.

-کاوه چیزیش شده؟ چرا جواب نمی دین؟

پردیس ایستاد و صدای بیرون آمدن پر حرص نفسش را شنیدم. بی آن که عکس العملی نشان بدهم، دستم را گذاشتم روی دیوار تا موقعیت را تشخیص دهم.

-چقدر حرف می زنی سحر! می بینی که حالش خوب نیست.

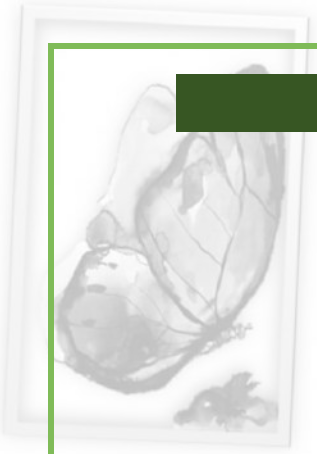
دستم چارچوب در اتاق را لمس کرد. دلم به اندازه ی یک عمر گریه کردن، پر بود اما جسمم دیگر یاری نمی کرد. نایی برایم نمانده بود.

-چیزی نشده. تو اگه می خوای برو. عمو بابک خونه نیست؟

-نه. هنوز برنگشته.

پردیس دوباره راه افتاد و خواست مرا به طرف اتاقم هدایت کند اما من با مقاومت در برابر هدایت او، دستم را به دیوار گرفتم و کمی پیش تر رفتم تا برسم به اتاق مامانی. پردیس حالم را درک کرده بود و فقط با هر کاری که می خواستم بکنم همراه می شد. دنبالم آمد و با هم وارد اتاق شدیم. از میان تمام بغض ها و رد و اثرات گریه های دیوانه وارم گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-مامانی؟

پردیس دستم را فشرد و گفت:

-خوابه عزیزم. صبح بیا پیشش.

لحظه ای مکث کردم و دوباره راه افتادم. نیاز داشتم به نوازش دست های گرمش. نیاز داشتم به حس خوب حرف های ساده و دوست داشتنی اش. تا کنار تخت پیش رفتم و کنار آن نشستم. دستم را آرام گذاشتم روی دست گرم او.

-می خوای این جا بمونی؟

صدای مهربان پردیس بود. آب بینی ام را بالا کشیدم و با حرکت سرم به سوالش جواب مثبت دادم.

-باشه. لباساتو همین جا عوض می کنی؟

اشک هایم دوباره شروع کردند به باریدن. جواب ندادم. تصویری که ارشان از کاوه و شیرین در ذهنم ساخته بود از جایش جم نمی خورد. چانه ام سخت لرزید و صدای آه پردیس را شنیدم. انگار از اتاق خارج شد. رو کردم به مامانی. ای کاش بیدار بود. به بودنش نیاز داشتم. دوباره حضوری مرا متوجه خود کرد و این بار صدای سحر را شنیدم. صدایی که سعی داشت بالا نرود.

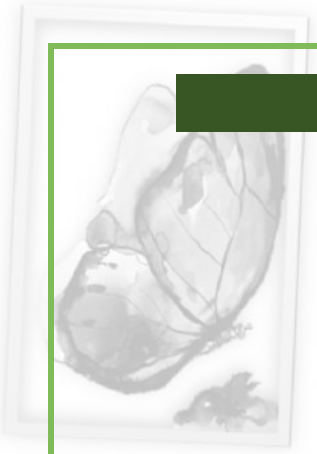
-ترلان؟

صدایش نزدیک بود. دستش نشست روی شانه ام.

-چی شده؟

فین فین کردم و پشت دستم را به اشک هایم کشیدم. لبخندی تلخ نشست روی لب هایم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-حرف بزن نگران شدم.

آهی عمیق کشیدم و گفتم:

-همه چیز تموم شد. کاوه برگشته با شیرین. امشب...

نتوانستم ادامه دهم. نتوانستم این قدر راحت حرف بزنم از تحقق وحشتی که همیشه به دوست داشتن کاوه چسبیده بود. نتوانستم بیشتر از این. انگار سحر هم ماتش برده بود که سکوت کرد. بعد از چند لحظه با بهت گفت:

-یعنی چی؟

معنایش... معنای حرفم مشخص بود اما همین که سعی کردم به آن فکر کنم، دلم زیر و رو شد. باورم نمی شد. باور نمی کردم که حتی خودم را نشناسم. به خیال خودم قیدش را زده بودم اما دلم نه. دلم اگر قید کاوه را می زد می مرد. بدون شک می مرد.

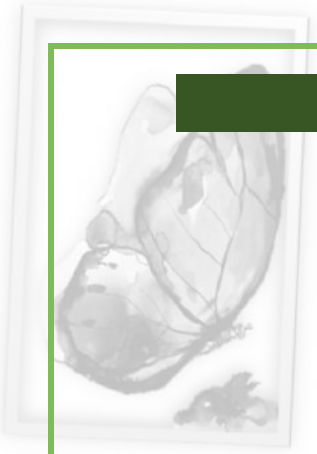
-تو این جا چکار می کنی؟ پاشو برو بیرون بهت گفتم حالش بده یعنی این قدر بی درک و شعوری؟

پردیس اعصاب درست و حسابی نداشت. می خواست تمام حرصی که آن شب خورده بود را سر سحر خالی کند. منتظر بودم طبق معمول سحر جوابش را بدهد و باز بحثشان شود اما سحر گیج تر از چیزی شده بود که فکرش را می کردم. بی حرف بلند شد و اتاق را ترک کرد. حالا پردیس کنارم نشست و هر چه را در دست داشت، روی زمین گذاشت. چانه ام را گرفت و سرم را بالا برد.

-سرتو بگیر بالا. می خوام آرایشتو پاک کنم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و اشک روی صورت در همم جاری شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پردیس دستمال مرطوب را به صورتم کشید و گفت:

-بسه دیگه. بره به جهنم پسره ی احمقِ بی شعور! حیف این اشکا. حیفه احساسات دخترونمون که خرج این موجودات بی لیاقت بشن!

دلش پر بود! مشغول پاک کردن خط پشت چشمم شد و ادامه داد...

-هوشش بیاد سر جاش می فهمه چه غلطی کرده. میاد سراغت و می افته به التماس. احمقی اگه راحت ببخشیش ترلان. این بار پدرشو در میاری که دفعه ی دیگه به خودش جرأت نده هر شکری دلش خواست بخوره.

دستمال را کشید روی لب هایم. حسابی حرص کرده بود.

-نفهم! فکر می کردم آدم شده. منو بگو که هر روز سر رابطش با تو و به خاطر خودش با مامانم بحث کردم. چقدر گفتم عوض شده گفتم ترلان کنارش باشه دیگه لازم نیست نگرانش باشیم. چقدر خودمو کوچیک کردم به خاطر کسی که...

دستم را بالا بردم و دست پردیس را گرفتم. آرایش مختصرم پاک شده بود فقط داشت با حرص به اشک های تجدید شده ام دستمال می کشید.

صورتم دوباره شکل گریه گرفت و با ضعف گفتم:

-چرا کاوه اون کارو با لیلا کرد؟!

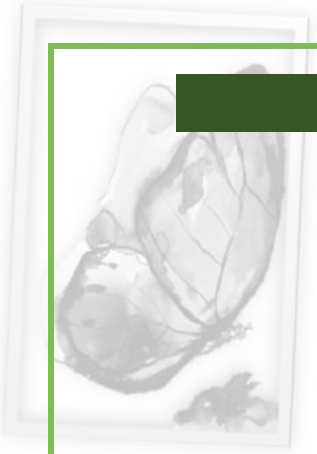
دستش بی حس شد و پایین افتاد. دست من هم همراه با آن.

-الان ناراحتی تو از اینه؟

سرم تیر می کشید. چیزی تا انفجار نمانده بود.

-چرا این کارو کرد؟ چرا نامردی کرد در حقش؟ لیلا به من و کاوه اعتماد کرده بود که می ذاشت باهاش در ارتباط باشیم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پردیس بیشتر از قبل روی زمین وا رفت. حالا من دست های او را می فشردم و اشک می ریختم. مات و مبهوت طوری که انگار تازه به دغدغه ی من توجه کرده بود گفت:

-خواسته برای ارشان تلافی کنه.

دلم برای ارشان می سوخت. حتما حالش بد بود در آن لحظه. حتما داغش دوباره تازه شده بود. می دانستم که چقدر برای پیدا کردن لیلا تلاش کرده اما خودش هم خوب می دانست که برگشتن لیلا به زندگی اش حتی برای یک ساعت، یعنی یک بار دیگر تحمل کردن آن همه درد از جدایی ناگهانی و اجباریشان. دلم برایش هلاک شده بود. پردیس آه کشید و بازویم را نوازش کرد.

-اشکالی نداره حالا خودتو ناراحت نکن. شاید هم خوب شد... ارشان این اواخر خیلی سردرگم بود. شاید بد نباشه یه بار دیگه با هم حرف بزنن.

من هم آه کشیدم.

-پردیس؟

-جانم؟

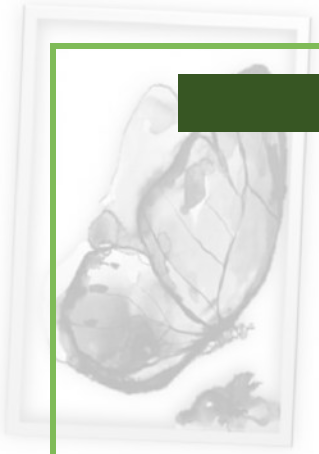
حالم خوب نبود اما... برای پردیس که بعضی حرف ها را فقط به من می زد، گفتن این حرف لازم بود.

-بین تو و نوید مشکلی پیش اومده؟ امشب متوجه شدم باهاش حرف نمی زدی.

پوف کلافه ای گفت و در ادامه:

-چی بگم؟ قبل از این که چیزی شروع بشه در واقع تمام شد!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

منظورش را نفهمیدم. می دانستم که از نوید خوشش می آید اما این اواخر نسبت به همیشه امیدوارتر بود.

-ظاهرا اون نمی خواد این وسط یه چیزی شکل بگیره. شاید به خاطر رابطش با کاوه و ارشان باشه. نمی دونم... چند روز پیش به یه موضوعی شک کردم. خواستم ازش سر در بیارم که بحثمون شد و دیگه باهاش حرف نزدم.

در فکر فرو رفته بودم. آرام پرسیدم:

-چه موضوعی؟

-خودمم نمی دونم. به یه چیزایی شک کردم که به زودی ته توشو در میارم!

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-بمونم پیشت؟

با حرکت سر حرفش را رد کردم و گفتم:

-نه. حال خودت هم خوب نیست. برو استراحت کن. به سحر هم بگو بره.

انگار تازه یادش به سحر افتاد که در حال بلند شدن با صدای آرام گفت:

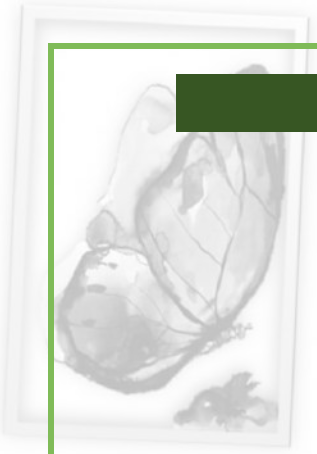
-این سحر این جا بود هر چی دلمون خواست گفتیم؟!

بعد باز هم غرولند کنان ادامه داد:

-حالا خدا می دونه چه داستانایی واسه خودش می سازه.

هیچ وقت نمی فهمیدم چرا پردیس این قدر از سحر بدش می آید. چرا دوست ندارد جایی که خودش و کاوه هستند سحر هم باشد و چرا

DONYAIEMAMNOE



همیشه به من می گفت مشکلاتم با کاوه را برای سحر نگویم.

-من دارم می رم. اگه کارم داشتی حتما زنگ بزن. باشه؟

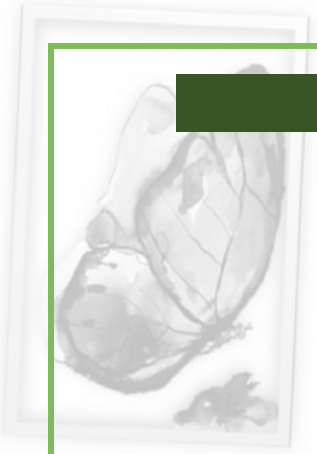
به سختی لبخند زدم و گفتم:

-باشه.

DONYAIEMAMNOE

اتاق را ترک کرده بود و شنیدم که داشت با سحر حرف می زد. لحنش تند و کوبنده بود اما حرف هایش را نمی فهمیدم. به پردیس حسادت می کردم. همیشه نوید را می خواست اما به راحتی آب خوردن از گذشتن حرف می زد. حسادت می کردم به مسیر و شیوه اش. دلم می خواست گذشتن برای من هم به راحتی پردیس بود. دوست نداشتم گریه کنم. دلم قوی بودن می خواست! درست شبیه به پردیس. دلم می خواست وقتی دنیا آن طور که می خواهم نمی چرخد، مثل پردیس رژ لب قرمز بزنم و عینک کائوچویی نارنجی رنگ بگذارم روی چشم هایم. دوست داشتم مثل پردیس و خیلی از دختر های دیگر در برابر خواسته های روی زمین مانده ام بلند بلند بخندم و آن ها را تسلیم خنده های خودم کنم. یا حداقل آن قدر خودم را دوست داشته باشم که بدون وسط کشیدن اشک و آه، فقط یک لبخند بزنم به ناکامی ها و از کنارشان بگذرم بعد هر روز سر خودم را گرم کارهای مختلف و برنامه های جذابی که برای خودم ریخته ام بکنم تا حتی فکر عذاب هم تسلیم زور و بازوی دخترانه ام بشود. دوست داشتم قوی باشم در برابر دل زبان نفهمم اما... شاید اول راه بودم. شاید دل همین دختر های رژ قرمز و فرم نارنجی هم یک روزی، یک جایی با زبان بی زبانی، با نق نق کردن هایی شبیه به یک کودک بی زبان برای داشتن چیزی، برای داشتن کسی، خودش را به زمین و در و دیوار کوبیده. شاید بی آن که زبان در حد قد و قواره

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اش باشد بر سر زمین و زمان فریاد بی قراری کشیده و یک جایی کلافه از شنیده نشدن ها، تصمیم گرفته بزرگ شود و زبان یاد بگیرد. زبانی که بیشتر برای شنیدن و لال شدن است... نه برای حرف زدن و درک شدن!

آه کشیدم و دستم را گذاشتم لبه ی تخت مامانی تا بلند شوم اما نشستن دست گرم مامانی روی دستم، پاهایم را سست کرد. انگار روزنه ای باز شد برای رها کردن هر فکر و آشفتگی که در سر داشتم و وادارم کرد بنشینم.

-ترلان؟ چی شده دخترم؟

صدایش پر بود از خواب و خستگی. پر از نگرانی برای حال منی که همیشه باعث ناراحتی اش می شدم. رو کردم به او و با این که نمی دیدمش، قلبم از چشم های بازش آرامش گرفت. صدای بسته شدن در را شنیدم و بعد آرام گفتم:

-می شه امشب بغلتون بخوابم مامانی؟

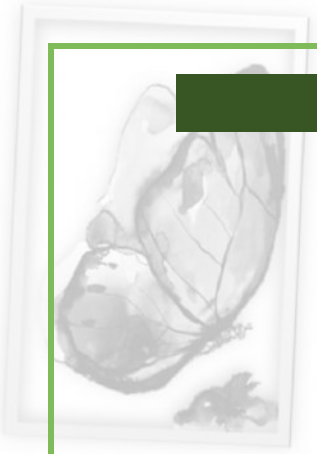
سکوت کرد و این یعنی یک تایید پر از نگرانی. انگار فهمیده بود از همه جا بریده ام و آغوشش را برای پناه بردن می خواهم. سخت بود برایش اما کمی روی تخت جا به جا شد و برایم جا باز کرد.

-یه نگاه به پنجره بکن ببین کاوه اومده دختر؟

باز فراموش کرده بود که نمی بینم اما نگرانی اش برای کاوه از یادش نمی رفت و این برایم جذاب بود. آه کشیدم و در حالی که جسم بی حال و خسته ام را از روی زمین بلند می کردم تا روی تخت بسرم گفتم:

-درگیره مامانی. دیگه نمیاد!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کلمه های آخرم جان می کندند تا از دهانم خارج شوند. می لرزیدند...

درست مثل اشک های روی گونه ام. خودم را روی تخت کشیدم و در آغوش گرم و نرمش جا گرفتم. دستش را انداخت دور جسم کوچک و غمگینم. محو شدم بین مهربانی اش. بین بوی مادرانه اش و نفس های آرامش بخشش.

-چرا گریه می کنی؟

آه کشیدم و سینه ام لرزید. دیگر برایم مهم نبود بفهمد.

-واسه کاوه. گفتم که دیگه نمیاد!

بغض به سینه ام چنگ انداخت. دیگر گریه کافی نبود. باید زار می زدم.

-دیگه تموم شد. کاوه رو رها کردم بره...

بعد آه عمیقی کشیدم که با لرزش سینه ام همراه شد.

-اما انگار ته دلم امیدوار بودم که دوست داشتن راهشو ببنده! امید داشتم بمونه و منو هم وادار کنه به موندن اما رفت. شاید اون قدر که باید، دوستم نداشت...

فکر کردم خوابش برده. نفس هایش منظم شده بودند اما بیدار بود و از همه ی حرف هایم چند کلمه برداشته و پشت هم ردیف کرده بود و گفت:

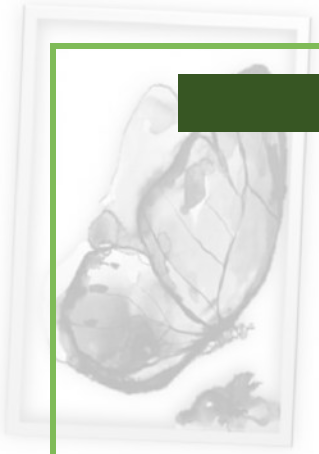
-بچم کجا رفته؟ من کاوه رو دوست دارم...

آه کشیدم. از عمیق ترین نقطه ای که امکان داشت.

-منم. اون قدر که دارم از دوست داشتنش دیوونه می شم.

و چشم هایم را روی هم گذاشتم. اشک بار دیگر صورتم را شست و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم هایم این بار بسته ماندند. گرمای وجود مامانی بیش از چیزی که تصور شود زیاد شده بود! شاید... شاید هم... نمی دانم. انگار داشتم در عالم خواب ناله می کردم. داشتم اشک می ریختم و حرف های نامفهوم می زدم. تصویر ذهنی ام از کاوه و شیرین در حالی که در آغوش هم غرق می شدند، از بیچارگی ام دور نمی شد. صدای لوند شیرین در سرم می پیچید و صدای طپش قلب کاوه برای آن صدا را هم می شنیدم. نگاهشان را از چشم هم می دیدم و... انگار قلبم متلاشی شده بود. دستی خنک و هوشیار کننده روی پیشانی ام نشست و انگار در آغوشی حمل شدم! انگار یکی دکتر را صدا می زد! یکی می گفت دخترم دارد می میرد از تب...

راوی:

پاییز!

تورنتو!

-این طوری نگاهش نکن می ریزه پایین!

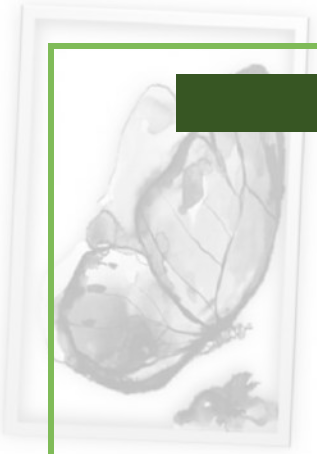
ترلان سرش را پایین آورد و به صورت ارشان که کنارش مشغول قدم زدن بود، نگاه کرد. تازه متوجه سرگیجه شد.

-بهش می گن برج سی ان! سومین برج بلند جهانه و بلند ترین برج مخابراتی جهان.

زیادی راه رفته بودند. مدام نفس کم می آورد. همین طور که به برج نگاه می کرد نفسش را تازه کرد و گفت:

-از نظر ظاهر ساختمانیش بی شباهت به برج میلاد خودمون نیست.

DONYAIEMAMNOE



ترلان سرش را پایین انداخت و آه کشید. ارشان متوجه شد و گفت:

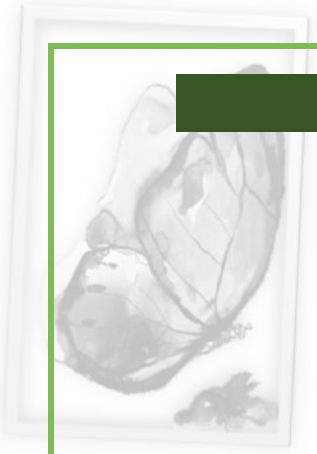
-چیه؟

-هیچی... یه لحظه به این فکر کردم که کی می تونم تهرانو ببینم. دلم واسه هواش تنگ شده.

DONYAIEMAMNOE

ارشان نگاه میخ شده اش روی ترلان را حفظ کرد و در سرش تصمیم گرفت به حرف ترلان خاتمه دهد و دامن نزند. پاکت کاغذی و متوسطی را که تمام طول مسیر زیر بغل گرفته بود، جا به جا کرد و موبایلش را از داخل جیبش بیرون آورد. داشت با موبایل کار می کرد و ترلان بعد از کشیدن یک آه عمیق، خودش را از دنیایی که در آن غرق شده بود بیرون کشید. نگاه کرد به آدم هایی که در بیدار ی ش ب رنگارنگ قدم می زدند و می خندیدند و عکس می گرفتند و گاهی عاشقانه رد و بدل می کردند. لب هایش را روی هم فشرد و چانه اش را تکان داد. دوباره آه کشید و صدای ارشان توجه ترلان را به خود جلب کرد اما داشت با تلفن حرف می زد. همین طور که جملات انگلیسی کوتاه و بلند پشت سر هم ردیف می کرد و اطراف را دید می زد، دست ترلان را گرفت تا او را از مسیری که داشتند در آن حرکت می کردند، به مسی ر هدف بکشاند. ترلان با تعجب با او همراه شد و در حالی که قدم های کوتاه و ناپیوسته به دنبال ارشان برمی داشت، سرش را پایین انداخت. چشم هایش نیم بوت های عسلی رنگش را می دیدند که به نوبت از پشت نمای دستمال گردن گلدار و گلبهی رنگش بیرون می آمدند. هوا سرد بود! داشت به این فکر می کرد که زیپ کت چرم عسلی اش را بالا بکشد که ارشان در نقطه ای متوقف شد و انگار داشت حرف های آخرش را با فرد پشت خط می زد. دست ترلان رها

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

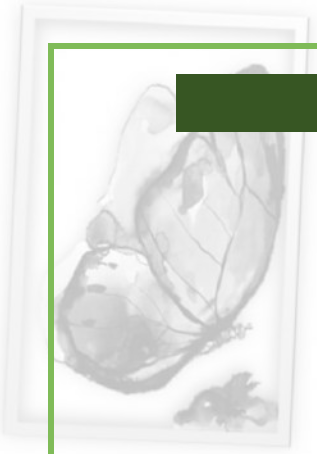
شد و ترلان همین طور که منتظر خاتمه ی تماس ارشان بود، سرتا پای او را از نظر گذراند. تیپش هنوز مثل قدیم ساده و مردانه و در عین حال شیک و مرتب بود اما نمی فهمید چرا سلیقه اش برای انتخاب لباس های ترلان تا این اندازه سرزنده و به روز است!

گوشی را پایین برد و به تماسش خاتمه داد.

-چند دقیقه همین جا بمون تا برگردم.

تعجب کرده بود اما سری به تایید تکان داد و ارشان با قدم های بلند از او فاصله گرفت. کمی دور شد و بعد میان راه دست انداخت دور بازوی یک پسر جوان با لباس های عجیب و غریب و ظاهری متفاوت و خیابانی. او را به دنبال خود کشاند و بین جمعیت گم شد. ترلان نفس عمیقی کشید و بلاتکلیف دور خودش چرخید. نگاهش روی آب زلال که تصویر برج و ساختمان های روشن و رنگارنگ رو به رویش را در خود نمایان می کرد بود و رفت به طرف آن. خارج از مسیر رفت و آمد آدم ها، در ردیف نیمکت و صندلی هایی که همه پر بودند، روی زمین نشست و پاهایش را مقابل خودش از زانو شکست. کیف کوچکش را کنار دستش گذاشت و موبایل جدیدی را که ارشان برایش خریده بود، از آن خارج کرد. هنوز نمی توانست خوب با آن کار کند اما داشت از ارشان یاد می گرفت. همیشه به خاطر وضعیت چشم هایش موبایل معمولی و دکمه دار دست می گرفت تا راحت باشد اما حالا... از شبکه های ارتباطی سر در نمی آورد اما همه ی فکرش این بود که آیا این شبکه ها می توانند او را به کاوه ای که می دانست موبایلش در دسترس نیست مرتبط کنند یا نه. اگر نه پس به چه دردش می خوردند؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با نشستن ناگهانی ارشان کنارش، از جا پرید و موبایلش را روی زمین انداخت. ارشان هم به همان فرمی که ترلان نشسته بود، کنارش نشست و گفت:

-بذار دو روز بگذره بعد خوردش کن.

دست برد به سمت موبایلش و خواست آن را بردارد اما چشمش روی پاکتی که ارشان روی زمین و درست کنار موبایل گذاشته بود، ثابت ماند. شبیه به پاکت اول نبود! رنگ قبلی کاهی بود و این یکی سفید. قبلی برآمده بود و این یکی مسطح! ارشان نگاهش را خواند و با حالتی عادی پاکت را برداشت.

-زمین سرده ها! تو هم مثل من سرما می خوری بیچاره می شیم.

چشمش هنوز به دنبال پاکت بود اما...

-شهروز چکارت داشت؟!

فکرش به کل از پاکت پر کشید. به نیم رخ ارشان نگاه کرد و سکوت کرد. ارشان هم به او رو کرد و گفت:

-بعید می دونم بی دلیل ازت خواسته باشه که باهاش بری بیرون.

نمی خواست در مورد حرف هایی که رد و بدل شده بود و پیشنهاد شهروز و دامون حرفی بزند. قطعا فاجعه به بار می آمد! نگاهش را دزدید و گلویش را صاف کرد.

-هیچی. همین طوری با هم رفتیم قهوه خوردیم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

-که این طور. کجا اون وقت؟

-توی هتل خودشون.

DONYAIEMAMNOE



-جدا؟! عجیبه!

دوباره به ارشان نگاه کرد. دوست داشت دلیل اعجابش را بداند.

-بابک می گفت شهروز با زندگی کردن تو توی خونه ی بهروز مخالف بوده.

DONYAIEMAMNOE

ارتباط این حرف ارشان را با حرف قبلی نمی فهمید. ارشان ادامه داد:

-خودش که اون جا زندگی نمی کنه پس دلیلش نمی تونه احساسات شخصی باشه. حتما ترسیده از این که توی ارث و میراثش شریک پیدا بشه. ترسیده بفهمی چه خبره و هوا برت داره.

ترلان هنوز منتظر بود. سینه ی ارشان از نفس عمیق بالا و پایین شد.

-حالا چرا باید تو رو ببره جایی که می تونسته هواتو حتی بالا تر از این ببره؟! عجیب نیست؟

رو کرد به ترلان و منتظر پاسخ ماند. ترلان داشت در سرش به دنبال یک دلیل می گشت برای توجیه پیشنهاد شهروز و دامون. حتما می توانست به حرف های ارشان ربط داشته باشد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

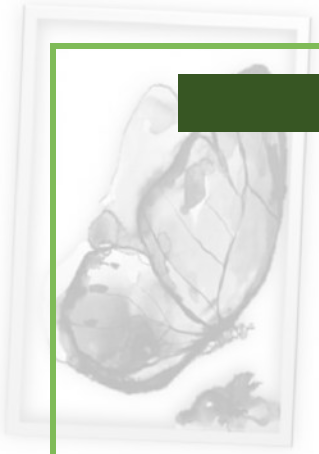
-چه می دونم. شاید نظرش عوض شده. یا فهمیده من نمی خوام این جا بمونم و چیزی ازشون نمی خوام.

ارشان هم زمان با بالا انداختن ابرو هایش نچ آرامی گفت و ادامه داد:

-نه... به گفته ی بابک، بهروز بهش گفته که می خواد از هتل ها بهت سهام بده. خواسته از در دوستی وارد بشه بلکه سرت کلاه بذاره! می فهمی چی می گم؟

می فهمید. هم حرف ارشان را و هم... هم دلیل پیشنهاد تهوع آور

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دامون را. دامون هم سهام دار شرکت بود. اگر من زن دامون می شدم اختیارات سهام من هم برای دامون می شد و شهروز...

-بذار به هدفش برسه.

بعد دوباره رو کرد به ترلان و گفت:

-بگذریم. با خودم اوردمت بیرون که طلبمو پس بگیرم!

ترلان چانه اش را گذاشته بود سر زانویش و با زیپ کفشش بازی می کرد. با شنیدن این حرف چانه اش را بلند کرد و گفت:

-چه طلبی؟

-یادت رفت؟ قول داده بودی وقتی تونستی منو ببینی، بهم می گی که چقدر به تصورت نزدیکم.

به فکر فرو رفت. ارشان با لبخندی گرم منتظر شنیدن پاسخ ترلان بود.

بالاخره گفت:

-بار ها شده که بهش فکر کردم و خواستم مقایسه کنم اما زمان که گذشت تصویر الانت تصورات قدیمیم رو از بین برد. الان یادم نمیاد چه طوری تصورت می کردم.

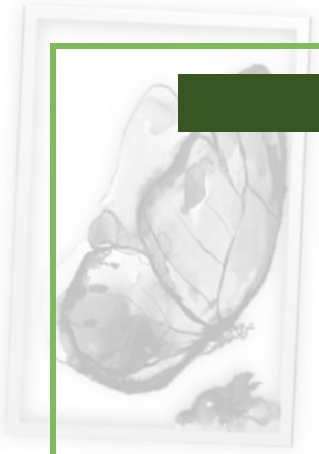
ارشان لب هایش را روی هم فشرد و بی آن که لبخندش محو شود گفت:

-یعنی می خوای بدهکار بمونی؟!

ترلان هنوز داشت فکر می کرد. فکری آرام و نرم به ذهنش نفوذ کرد و او هم شکسته شکسته و همین طور که کم کم افکارش را ترجمه می کرد گفت:

-اما... اما آخرین باری که فرانسه روی صحنه بودم و تو داشتی نمایشم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رو نگاه می کردی، جایگاه تو رو توی زندگیم فهمیدم.

ارشان مشتاق و منتظر کمی جا به جا شد و دست هایش را گذاشت روی زانو هایش. حتی پلک نمی زد. چشم برنمی داشت از صورت ترلانی که حالا خوب می دانست چه می خواهد بگوید.

-واسم مثل آسمونی! همون قدر شفاف و روشن و بزرگ. عین آسمون گاهی روشن و پر نور، گاهی هم تاریک و غمگین. اما همیشه زلال و نمادی برای امیدوار موندن به زندگی.

حرف های ترلان به فکر فرو برده بودندش. لبخند از روی لبش رفته بود. داشت به خودش فکر می کرد. دقیقا به همان خودی که فقط خودش کامل می شناخت او را.

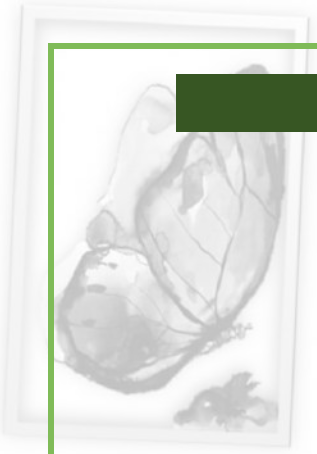
-و...

سکوت کرد. برای گفتن ادامه ی حرفش لب پایینش را جوید و آرام ادامه داد:

-اولین کسی بودی که دیدمش. مثل نمایشنامه! مثل وقتی که روی صحنه بودم و نقش خورشیدی رو بازی می کردم که به آسمون تعلق داشت و اگه از آسمون می برید، بینایی و درخشش رو هم از دست می داد. هر وقت اطرافمو نگاه کردم تو اون جا بودی. انگار چشم هام به تو تعلق دارن!

خیره مانده بود به صورت معصوم و آرام ترلان که وقتی حرف می زد از همیشه زیباتر می شد. وقتی نگاهش را پایین می انداخت و بی استفاده از چشم و بینایی، چشم می دوخت به درونش و افکارش را بیان می کرد، اوج درخشش را داشت. آن قدر خیره و مسحور کننده که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان حال خودش را به آرامش صورت ترلان باخته بود. بی اختیار لب زد و گفت:

-همیشه ادعا نداشتی که کاوه مثل چشم هاته؟

حرفش برای گفتن آماده بود. با سر تایید کرد و گفت:

-کاوه بینایی بود! تعبیر گذشته ی من از چشم. حاضر بودم به خاطرش قید چشم هامو بزنم. بهشون نیاز نداشتم وقتی که کاوه بود! می تونستم بدون چشم هم توی مسیرش قدم بردارم. مسیر کاوه واسه من تعریف شده بود. اون قدر به خواستنش مطمئن بودم که یه جاده ی صاف و مشخص رو به روی خودم می دیدم که فقط باید در مسیر اون حرکت می کرد. فقط باید پیش می رفتم تا...

ارشان حرفش را قطع کرد.

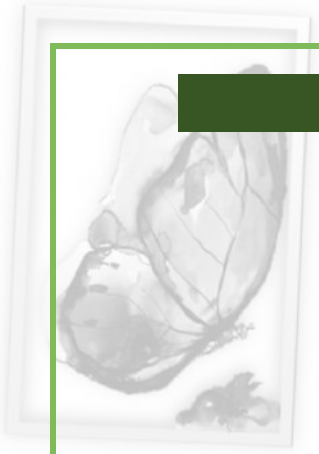
-مثل راه رفتن تارا روی اون کره ی متحرک که مسیرش مستقیم بود اما راه به جایی نمی برد!

هیچ نگفت. از تشبیه کاوه به آن کره ی بلاتکلیف که ترلان حین نمایش روی آن قدم های مشخص و مستقیم برمی داشت، دلش گرفت. یک بار دیگر نمایشنامه را در سرش مرور کرد. انگار ارشان راست می کرد. اگر کاوه آن مسیر مشخص و بی فراز و نشیب بود و اگر ترلان برای رسیدن به او قید دنیایش را زده بود پس کاوه می شد همان زمین بلاتکلیفی که ستاره را بلد نبود! کاوه می شد همان عشق بیگانه ای که ترلان برای داشتنش به آب و آتش هم زده بود اما در نهایت...

-ترلان؟

آه سینه اش را لرزاند. ارشان سرش را روی زانویش گذاشت و دست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

انداخت زیر چانه ی ترلان تا سر او را به طرف خود بچرخاند. چشم هایش که رسیدند به چشم های از خود بی خو د ارشان، او هم آه کشید و گفت:

-چرا داری این داستانو ربط می دی به نمایشنامه؟!

خودش هم داشت به همین فکر می کرد. به مثلث عاشقانه ی نجومی و به حرف های شهروز در مورد ارشان. دوباره سرش را پایین انداخت.

ارشان با نگاه و صدایی محزون گفت:

-پایان داستا ن تارا...

انگار از حرف خودش ترسید. لبش را بین دندان هایش گرفت و نگاهش به حالت عادی برگشت. سرش را از روی زانویش برداشت و چشم هایش را بست. از روی زمین بلند شد و گفت:

-دیگه هیچ وقت داستان زندگی خودت رو به تارا نسبت نده. هیچ وقت! شاید تو خورشید باشی و کاوه زمین اما من آسمون نیستم. اینو یادت نره.

به ترلان پشت کرد و دست کلافه اش را در موهایش فرو برد. به آن ها چنگ انداخت و گفت:

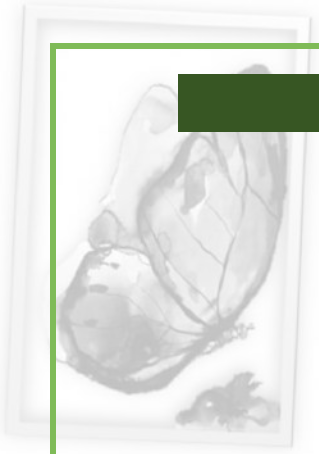
-پاشو بریم.

ترلان هم که از این همه آشفتگی ارشان تعجب کرده بود، آرام بلند شد و خواست چیزی بگوید که ارشان راه افتاد. صدایش را بالا برد و صدایش زد.

-ارشان؟

ایستاد. میان شلوغی جمعیت برگشت و منتظر به ترلان نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترلان جلو رفت و هر قدم که پیش تر می رفت، حرف های شهروز بیشتر ذهنش را درگیر می کردند. مقابل ارشان رسید و گفت:

-چرا باهام اومدی؟

ارشان ابروهایش را در هم فرو برد. انگار متوجه افکار ترلان شده بود. دلیل آشفتگی اش هم همین بود. همین که نکند ترلان به جایگاه خودش در زندگی او شک کند. نکند فکرهای جدید به سرش بیوفتد.

اخم هایش در هم فرو رفته بودند، بی آن که بفهمد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چون خانوادمی!

-اما تو برای همراهی کردن با من خانوادتو جا گذاشتی! از کارت استعفا دادی. دار و ندارتو، تمام زندگیتو گذاشتی و...

نگاه درمانده ی ارشان که مرور گذشته و دلیل به آن جا رسیدنش باعث آن بود، باعث شد ترلان ساکت شود. فقط خیره ماند به چشم های خسته ی ارشان تا این که ارشان به حرف آمد. هرچند آرام... هرچند بی جان...

-مجبور بودم بیام. به خاطر تو نبود.

یکی دو قدم عقب عقب برداشت.

-مجبور بودم...

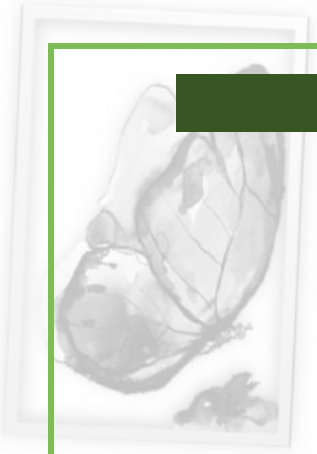
بعد دوباره به ترلان پشت کرد و به مسیر رفتن ادامه داد.

تابستان!

تهران!

-خدا لعنتش کنه!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زیر لب داشت به کاوه لعنت می فرستاد و تند و سریع قدم برمی داشت به سمت در خروجی ویلا.

-خدا لعنتش کنه... خدا لعنتش کنه...

ارشان قدم های لیلا را تقلید می کرد! تند... سریع اما درست هم اندازه با آن هایی که لیلا برمی داشت! هر چه او به لیلا نزدیک می شد، لیلا هم به همان مقدار از او فاصله می گرفت.

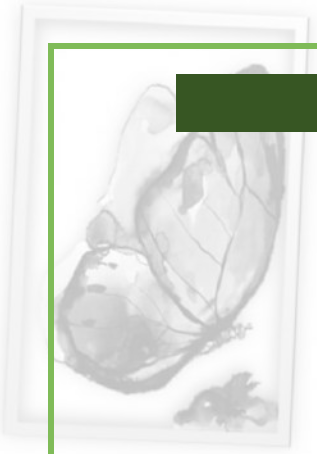
-خدا لعنتش کنه... خدا لعنتش کنه... خدا لعنتش کنه!

دستش را با لبه ی شالش برده بود بالا. حتما اشک هایش را پاک می کرد. صدای ضعیفش که به زمین و زمان لعنت می فرستاد گویای بغض بود. گویای درد. بالاخره به در رسید و از آن خارج شد. ارشان این بار بیشتر به خودش جنبید و شروع کرد به دویدن. از در خارج شد و مسیری که لیلا رفته بود را نگاه کرد. داشت در پیاده روی بین ماشین های پارک شده و دیوا ر سنگی ویلا، هم راستا با آن ها از همان قدم های بلند برمی داشت. حتما رد ماشینش را گرفته بود و می رفت تا سوار شود. ارشان بعد از یک مکث کوتاه دوباره شروع کرد به دویدن. قدم هایی که چند ماه به اندازه ی چند عمر به دنبال لیلا دویده بودند، حالا داشتند ثمره ساز می شدند. داشتند می رسیدند! بالاخره... بعد از چند عمر که سفید شدن موهای یک آدم بیست و هفت هشت ساله برای توصیفش کافی بود!

-خدا لعنتش...

هنوز این آخرین لعنت پر حرص و از ته دل، از زیر لب لیلا خارج نشده بود که ارشان خودش را به او رساند و دستش را از پشت سر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گرفت. لیلا عین برق گرفته ای شوکه و دیوانه، از جا پرید و در حالی که رو به ارشان می کرد دستش را از دست او بیرون کشید و این بار با حالتی نزدیک به جیغ کشیدن گفت:

-خدا لعنتت کنه!

و رو به ارشان بی حرکت ماند. فواره های اشک از چشم های لبریزش به بیرون پرتاب شدند و از شدت فشار و حرص لب پایینش را بین دندان هایش گرفت. دست پرتاب شده ی ارشان در هوا می لرزید. زبانش بند آمده بود از دیدن لیلایی که در تمام مدت آشنایی شان حتی یک بار هم این طور گریه نکرده بود.

-خدا لعنتت کنه. خدا ازت نگذره می فهمی؟ امیدوارم خدا ازت نگذره...

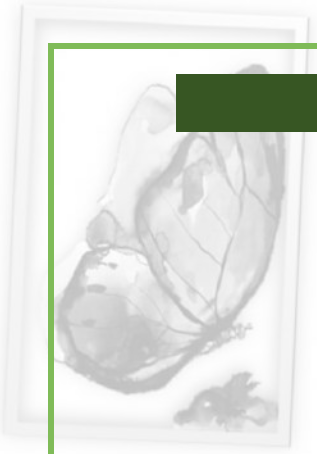
نمی گذشت! حداقل ارشان مطمئن بود که نفرین لیلا خیلی قبل تر از آن گریبانش را چسبیده. لیلا هوا را بین گریه هایش بلعید و تمام تنش لرزید. خیره بود به صورت ترسیده و مبهوت ارشان و با تمام وجودش زار می زد. چانه اش از لرزش و فشار یک جا بند نبود. دست هایش مشت شده بودند و ارشان داشت به این فکر می کرد که چقدر بزرگ شده! لیلا هم بزرگ شده بود! درست مثل ارشان. نه به اندازه ی مدت زمانی که هم دیگر را ندیده بودند. به اندازه ی چندین عمری که از هم دور افتاده بودند.

-لیلا من...

با فریاد لیلا حرفش نیمه تمام ماند.

-تو چی؟ تو چی ها؟! تو چی لعنتی؟ دنبالم گشتی؟ واسه پیدا کردنم همه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

جا رو زیر و رو کردی؟ بدون من یه آب خوش از گلوت پایین نرفت؟ خواب به چشمت نیومد؟ شب تا صبح لم دادی روی کاناپه سیگارو با سیگار روشن کردی؟ چی می خوای بگی؟ می خوای بگی لیلا بهم سخت گذشت؟ می خوای بگی توی نبودنم چقدر عذاب کشیدی؟ چی می خوای بگی؟

حالا گریه اش پر شده بود از صدا و آه و درد. ارشان همچنان آرام و خسته چشم دوخته بود به او. لب هایش می لرزیدند. می خواست حرفی بزند اما... از ته دل آه کشید و چند درجه روی پاشنه ی کفشش چرخید. درجه دار نسبت به لیلا ایستاد و به صورت خودش دست کشید. چشم هایش با حرکت دستش روی هم رفته بودند و انگار باز کردنشان برایش آسان نبود.

-می خواستم بگم از دیدنت خوشحال شدم.

سرش را پایین انداخت. لیلا هنوز با گلایه ای خیس و نم دار نگاهش می کرد. آه دیگری کشید و ضعیف تر از قبل گفت:

-از دیدنت خوشحال شدم. خداحافظی نکرده گذاشتی رفتی دلم نذاشت دنبالت نگردم وگرنه...

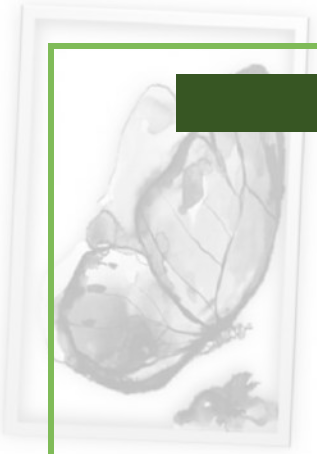
-وگرنه نمی گشتی.

سرش را آرام بالا گرفت و چشم هایش را بالا تر داد تا رسیدند به صورت لیلا. به صورت بی رحم لیلا. به صورت احمق لیلا!

-نمی گشتی. می دونم...

حالا لحن لیلا حتی از ارشان هم افتاده تر بود. نگاه ارشان فقط گلایه بود و سوال و کمی هم تاسف. تاسف می خورد. به حال خودش یا لیلا؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی دانست.

-خیلی بی رحمی. خیلی...

پوزخند زد! لیلا میان اشک پوزخند زد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

-آره. من بی رحمم. منم که بی رحمم. اونی که بی رحمه منم! من بی رحمم.

نگاه ارشان شکل حسرت گرفت. خیره به صورتی که هزار عمر دل تنگی برایش خورده بود گفت:

-دوستت داشتم. هنوزم دارم. نگو که باور نداری. خودتم خوب می دونی.

لیلا دوباره پوزخند زد. حرکتش را دوباره تکرار کرد و با پشت دست... سری به تاییدی تمسخر آمیز تکان داد و گفت:

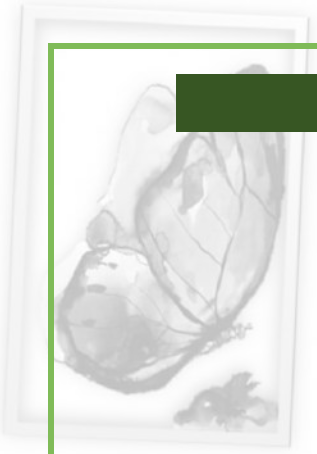
-آره دوستم داشتی. منم باور داشتم. تو باورمو خراب کردی. تو باعث شدی که بعد تو دیگه حتی به خودمم اعتماد نکنم. بزرگ ترین باور زندگیم بهم خیانت کرد! انتظار داری بعد از اون آدم بمونم؟! چنین چیزی از من می خوای؟

سرش را خم کرده بود و نگاه پر گلایه اش را دوخته بود به صورت زیر افتاده ی ارشان.

-چقدر از من انتظار داشتی؟ منو چی فرض کرده بودی مگه من آدم نبودم؟ من دل نداشتم؟ من احساس نداشتم؟ لیلا برای تو چطور معنا شده بود که توقع داری...

آه نگذاشت ادامه دهد. سینه اش از بغض لرزید و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این همه مدت گشتی دنبالم که ازم خداحافظی کنی درسته؟ درسته!

همیشه قانونمند بودی. همیشه باید کارهاتو طبق اصول انجام می دادی.

حق داری من بی خداحافظی رفتم. اگه تنها طلب تو از من خداحافظیه

به روی چشم. اینم می ذارم به پای طلب های خودم که لال بشم و

ازشون حرف نزنم که دل خدا به درد میاد! بیا...

دست راستش را جلو برد و مقابل ارشان گرفت.

-بگیرش. دستمو بگیر برای آخرین بار خداحافظی کنیم اما دیگه دست

از سرم بردار. خسته شدم از فرار کردن. خسته شدم از این بازی

کودکانه ای که راه انداختی.

ارشان فقط چشم دوخت به دست لیلا. چشم دوخت اما دستش جلو

نرفت. مگر دیوانه بود؟ مگر می توانست "آخرین" را از طرف لیلا

بپذیرد؟ مگر می شد؟

-بگیرش دیگه. دست بده خداحافظی کنیم.

چشم هایش را از دست لیلا بالا برد و ثابتشان کرد روی صورت او.

داشت نگاهش می کرد. منتظر و پر از حرص و عصبانیت.

-اگه توضیح آخرمو شنیده بودی...

-گفتم فقط خداحافظی پس...

ارشان فریاد کشید:

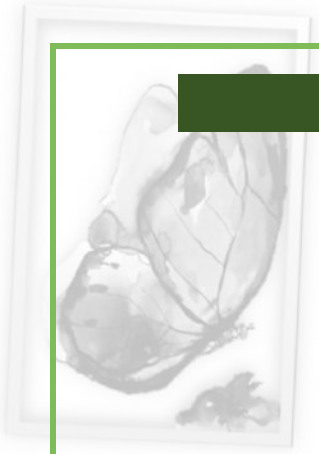
-بذار حرفمو بزنم!

فریادش آن قدر بلند بود و لحنش آن قدر محکم که لیلا در خود لرزید و

حتی دستش برای بالا ماندن توان پراند. با این حال حالت خودش را

حفظ کرد و ارشان بعد از تلاش برای مسلط شدن به خودش گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این همه حرف زدی لال شدم و همشو شنیدم حالا حق نداری نذاری حرف بزنم.

لیلا ترسیده بود اما مثل همیشه محکم به چشم های ارشان میخ شد و گفت:

-نمی خوام بشنوم.

-نترس واسه حرف جدید حتما ازت اجازه می گیرم!

پر شده بود از حرص و کلافگی. جوش آورده بود آن هم از آن نوع کمیاب و مختص به خودش.

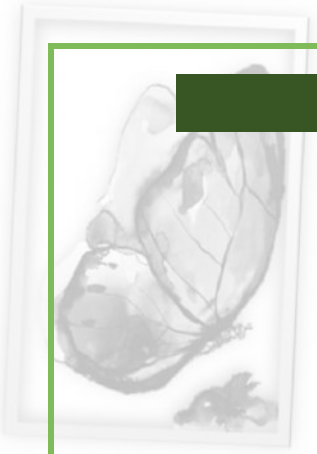
-من آدمی نیستم که بیخود بیوفتم دنبال کسی و آویزون مسیرش بشم. خودت اینو خوب می دونی پس اگه دست از گشتن دنبالت برنداشتم بدون دلیل داشته. کافی بود بدونم یک درصد دلت باهام یار نیست تا همون موقع دست بکشم از...

-اینو می خوای بشنوی؟

ارشان ناگهان دستش را بالا برد و لیلا دوباره ساکت شد. چشم هایش را روی هم فشرد و ادامه داد:

-دلت یار نباشه نسبت به چیزی که واقعا هست و دلیلی که من برای کارهام داشتم... نه ظاهر قضیه که تو هم عین یه احمق باورش کردی و گند زدی به هر چیزی که بوده و نبوده. می فهمی؟ نذاشتی از امید و حرف و هر چیزی که بینمون مشترک بوده و به هر دوتامون ربط داشته خالی بشم وگرنه من خوب بلد بودم جور احساس خودمو بکشم. تموم شدن رابطه وقتی هنوز مشترکات بینش باقی موندن بی رحمیه لیلا. بین من و تو هنوز چیزایی مونده بود که به هر دوتامون ربط

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

داشته باشه. چرا نمی فهمی اینو که...

لیلا یک قدم به ارشان نزدیک شد و با خونسردی اما چشم خیس گفت:

-تو چرا نمی فهمی من از هر مشترکی که توی اون رابطه باقی مونده بود بیزار شدم؟! ضربه خوردم ارشان. شکستم. شاید اون قدر قوی نبودم که بتونم مثل تو بمونم تا برسیم به نقطه ی منطقی برای پایان و بعد از شنیدن حرف هم دیگه دست بکشیم از هم اما واسه من دیگه هیچ چیز فرق نداشت. واسم مهم نبود چرا اون کارو کردی یا مجبور بودی که انجامش بدی. واسه من این مهم بود که اتفاقی افتاد که نیاید می افتاد. حالا به هر دلیلی. درست می گی شاید تو حق توضیح دادن داشتی اما من هم حق اینو داشتم که نخوام بشنوم. می تونی اینو درک کنی؟

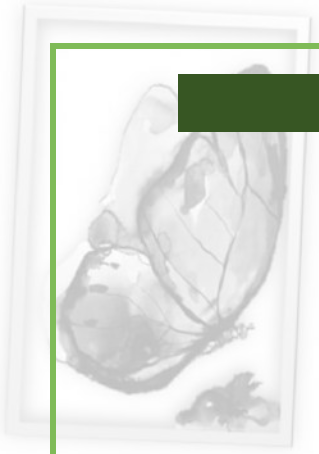
دیگر حرفی باقی نمانده بود. لیلا تمام دفاع هایش را سرکوب کرده بود و حالا ارشان مانده بود با دست خالی و تنها یک نگاه پر از حسرت. ارشان مانده بود با یک دنیا غم و درد که می دانست درمانش حتی اگر رو به رویش بایستد و نیازی به جست و جو نداشته باشد، برای دردش چاره ندارد.

-از الان دیگه دلیلی واسه گشتن به دنبال من نداری.

بعد دست چپش را جلو برد و مچ دست راست ارشان را گرفت. آن را بالا آورد و دست راست خودش را قفل کرد دور آن. آن را فشرد و گفت:

-خداحافظت باشه. برای خودم نه اما برای تو امیدوارم که همین جا همه چیز تمام بشه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بعد به چشم های ارشان نگاه کرد و گفت:

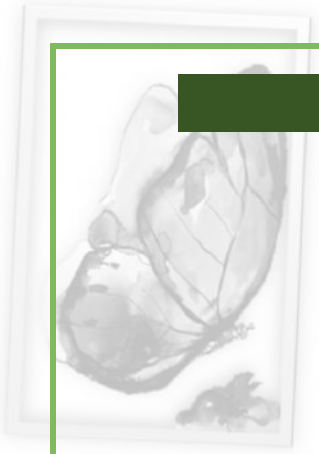
-من اون قدر نفرت و بغض خوردم که حالا حالا ها واسه بالا اوردن جا دارم.

دست ارشان را رها کرد. نگاه بی رحمش را کند از چشم های ملتمس ارشان و به او پشت کرد. شروع کرد به رفتن سمت ماشینش که در انتهای صف ماشین ها پارک شده بود و... دستش دوباره با لبه ی شالش بالا رفت! ارشان به آرامی و بی جان سری به پشت سرش که دیوار بود چرخاند و با یکی دو قد م ناپیوسته و عقب عقب، خودش را به دیوار رساند. تکیه داد به دیوار و روی زمین زانو زد. سرش داشت از درد منفجر می شد و دلش برای جعبه ی قرص های آرام بخشش تنگ بود. آه کشید و زیر لب با خودش گفت:

-دوستت دارم دیوونه! دوستت دارم...

چشم هایش را روی هم گذاشت و دوباره آه کشید. مدتی در همان حالت ماند و کمی که حال خودش را پیدا کرد، دست کرد و از داخل جیب کتش پاکت سیگارش را همراه با فندک از آن بیرون آورد. یک نخ سیگار بیرون کشید و آن را گذاشت بین لب هایش. فندک زد. خیره ماند به نور فندک که داشت سر سیگار را سرخ می کرد و پک زد. سیگار روشن شده بود اما نه فندک کوتاه آمد نه نفس مکنده ی ارشان. آه بود یا نفس عمیق نمی دانست. فقط خیره مانده بود به نور و بالا می کشید حسرتش را با دود سیگار و به یاد می آورد تاریخ سیگاری شدنش را! به یاد می آورد اولین بار کی لیلایش را گم کرده و به سیگار معتاد شده که نه پیدایی در کار است و نه ترک. گشته بود دنبال

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لیلا. گشته بود و پیدایش نکرده بود. مطمئن بود که آن شب هم او را پیدا نکرده. اما دم کاوه گرم! کاری کرد که دیگر نگردد فقط تا عمر دارد سیگار دود کند به یاد روزی که برای اولین بار...

سیگار را از بین لب هایش برداشت و سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد. چشم هایش را بست و غرق شد در روزی که برای اولین بار...

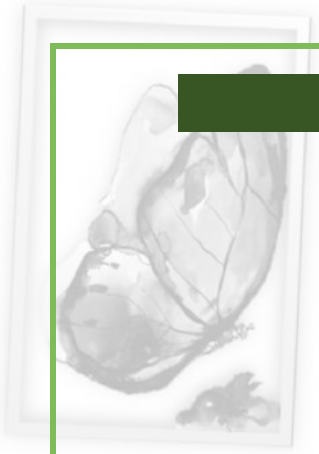
نشسته بود روی نیمکت سبز رنگ و سردِ پارک کوچک محلی و چشم دوخته بود به نقشه ی لی لی روی زمین. خانه ی شماره ی یک و دو و سه... خانه های دو قلوی چهار و پنج... شش به تنهایی و دوباره جفتی از شماره های هفت و هشت. پای راست لیلا با آن کفش کرم رنگ و بند های پروانه ای اش، در خانه ی شماره سه جا گرفته بود و حالا ارشان داشت دو تا از همان کفش را می دید. یکی در خانه ی چهار و دیگری در پنج.

"پاشو بیا پیر مردِ غرغرو خیلی حال می ده"!

سرش را بالا گرفت و به صورت لیلا نگاه کرد. سرش را پایین انداخته و با دقت به خانه های نقشه نگاه می کرد. دوباره با یک پا پرید در خانه ی شماره شش و بعد هفت و هشت. ارشان سرش را به سمت راست چرخاند و به مرد میانسالی که روی نیمکت بعدی با فاصله از آن ها نشسته و سیگار می کشید، نگاه انداخت. لیلا با یک پرش صد و هشتاد درجه چرخید و جفت پا در خانه های هفت و هشت فرود آمد.

نگاه ارشان به سمت او برگشت. شالش از روی سرش پایین افتاده بود و موهای کوتاه پسرانه اش، پرت می شدند در سیاهیِ شب.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"تمام نشد؟"!

لیلا با شیطنت نگاهش کرد و بی آن که اخم های در هم و کلافه اش را جدی بگیرد، لبخند زد و نوچ بلندی گفت.

"تا تو نیای وسط میدون و بینیتو به خاک نمالم کوتاه نمیام".

ارشان باز هم با بیچارگی خیره ماند به روح کودکانه ای که در جسم بیست و هشت ساله ی لیلا جریان داشت و چقدر دلش می خواست اوضاع رو به راه بود تا مثل همیشه با لذت چشم بدوزد به این لطافت دوست داشتنی که مقابلش بالا و پایین می پرید.

لیلا دوباره به زمین نگاه کرد و خانه ی بعدی را رو به برگشت طی کرد. ارشان نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و از جایش بلند شد. با سه قدم بلند خودش را به لیلا رساند و مچ دست او را حین بازی کردن محکم گرفت. لیلا ایستاد. سرش را بالا گرفت و از آن فاصله ی کوتاه چشم دوخت به چشم های بی حالت و بی روحِ ارشان. ارشان مچ دست لیلا را فشرد. دردش گرفت. نگاهش شد شکل گلایه.

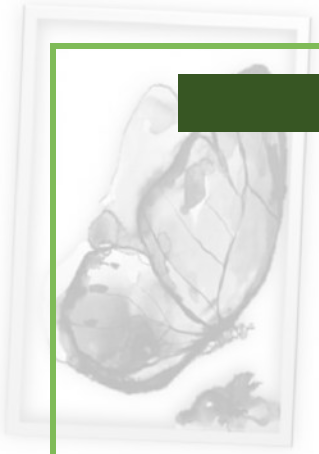
"خواهش می کنم بس کن"...

لیلا هنوز مظلومانه نگاهش می کرد. با صدایی مظلوم تر از نگاهش گفت: "می خواستم حال تو رو خوب کنم"!

سکوت کرد. چکار می کرد با فشار این همه حس ضد و نقیض؟ اخم از ابرو هایش جدا نمی شد. نالید: "حال من خوب نمی شه لیلا. بیخود تلاش می کنی".

لیلا آه کشید. آن یکی پایش را هم روی زمین گذاشت و صاف ایستاد. مردی که در حال سیگار کشیدن بود، داشت با کنجکاوی نگاهشان می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کرد.

"تو مرد منی... تنها مرد و همیشگی ترینِ زندگیم. نمی تونم ببینم این طوری آشفته ای".

چطور می گفت؟ چطور لب وا می کرد و حرف می زد آن هم وقتی که می دانست حرف هایش چقدر تهوع آورند.

"می مونی؟"!

لیلا با تعجب و کمی هم دلخوری آرام گفت: "کی قرار بوده برم؟ کجا حرف رفتن زدم؟ کجا برم ارشان؟ دوباره با مادرت حرفت شده؟"

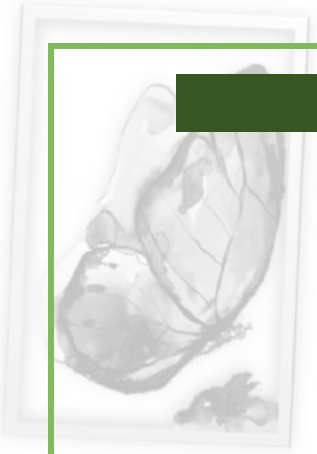
آه کشید و دست لیلا را رها کرد. پشت کرد به او و با کلافگی به موهایش دست کشید. یکی دو قدم کوتاه از لیلا دور شد و لیلا همان قدم ها را جبران کرد. پشت سر ارشان ایستاد و گفت: "ارشانم؟ عشقم؟ عزیزم؟ من که گفتم با ازدواج نکردن و ادامه دادن به همین شکلی که تا الان با هم بودیم راضی ام. چرا قبولش نمی کنی؟"

بغض راه گلویش را بست. بغض راه گلوی هر دویشان را بست.

"چرا با خودت این طوری می کنی؟ ارشان می دونی چند وقته یه خنده ی درست و حسابی روی لبت ندیدم؟ ارزششو داره این روزا رو خراب کنیم به خاطر این که از آینده می ترسیم؟"

دستش هنوز روی سرش بود. لا به لای موهایش. لیلا جلوتر رفت و مقابل ارشان ایستاد. ارشان اما چشم بسته بود تا نبیند صورتی را که به دیدن آن ناتوان بود. داشت با چشم بسته لبش را می جوید. لیلا این حال را خوب می شناخت. گفت: "بگو زندگیم. چی می خوای بگی که نمی تونی؟"

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم باز نکرد. نمی توانست. تنها چیزی که از دستش آمد این بود که با همان دستی که روی سرش بود و با همان یک جفت چشم بسته، لب وا کند و آهسته بگوید: "دارم ازدواج می کنم"...

نفهمید چه شنیده. عکس العمل نشان نداد. فقط سکوت کرد. خیره به ارشانی که درک نمی شد. درست شنیده بود؟! ارشان چشم باز کرد و نفس عمیق کشید. دست هایش را پایین انداخت و انگار بالاخره تصمیم به روراست بودن گرفته بود که چشم دوخت به چشم های لیلا و گفت: "دارم ازدواج می کنم. با یکی غیر از تو".

لیلا با شوک و کوتاه خندید.

"این دیگه چه شوخی مسخره ایه؟"

سری برای نفی تکان داد و گفت: "متاسفانه شوخی نیست".

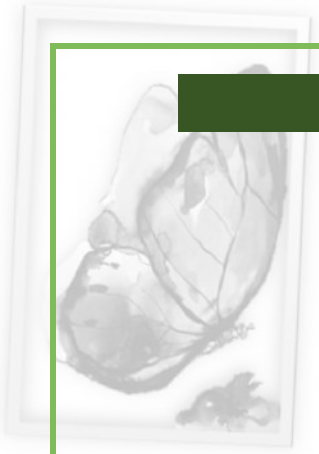
بعد انگار ترسید دیر شود که سریع و پشت هم گفت: "اما این فقط یه اجبار موقته که خیلی زود می گذره. تمام می شه لیلا... اولش می خواستم بهت نگم! تصمیم داشتم ازت مخفی کنم. اما بهت قول داده بودم باهات صادق باشم پس لطفا قدر بدون و بفهم که"...

لیلا حرفش را برید: "نمی فهمم چی می گی ارشان. متوجه نمی شم"!

دست هایش را بالا برد تا لیلا را آرام نگه دارد. یک قدم به او نزدیک تر شد و گفت: "می دونم. می فهممت عزیزم فقط می خوام بدونی که بین من و تو هیچی عوض نشده و نمی شه. تو همچنان تنها کسی هستی که من دوستش دارم و می خوام بهم اعتماد کنی و صبر کنی. باشه؟ باشه لیلا؟"

اشک در چشم هایش حلقه زده بود. هنوز درگیر بود با ناباوری. تند تند

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به چپ و راست سر تکان داد.

"نمی فهمم... نمی فهمم"...

ارشان خواست باز حرف بزند که لیلا رفت به سمت نیمکت و کیفش را برداشت. دست هایش می لرزیدند. تمام تنش یخ زده بود. ضربان قلبش شدت گرفته بودند.

"لیلا"...

پشت سرش راه افتاد. در همان حال گفت: "نپرس چرا. هیچ وقت ازم نپرس فقط بدون که مجبور بودم. این کارو واسم می کنی؟ می تونی لیلا مگه نه؟"

نمی فهمید. اصلا انگار صدای ارشان را نمی شنید. مات و مبهوت و پر از شوک خواست مسیری را پیش بگیرد و برود که ارشان مقابلش ایستاد.

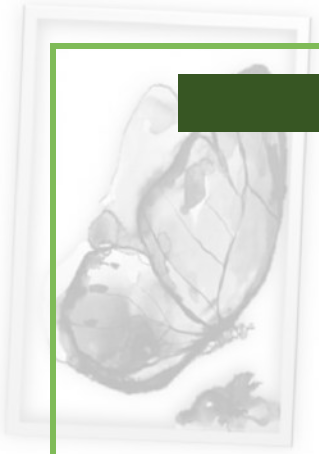
"می تونی همه چیزم؟"

چانه اش منقبض شده بود. بارها در سرش جدایی از ارشان را تصور کرده و تن خودش را لرزانده بود. بارها وحشت این روز را در خیالش پرورانده بود و حتی بارها برای آن اشک ریخته بود. در خواب هایش با ارشان خداحافظی کرده بود اما دلیل هیچ کدام از آن رویا های تلخ این نبود! در هیچ کدامشان ارشان در حق او و حسی که بینشان بود نامردی نکرده بود. هیچ وقت...

سرش را بالا گرفت و به صورت پر از استیصال ارشان نگاه کرد.

ارشان نگاهش را که دید گفت: "فقط واسه یه مدت کوتاه. می تونی. مگه نه؟"

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگاهش سوال داشت، اشک هایش گلایه. انتظار هر چیزی را داشت و با خودش عهد کرده بود به هر قیمتی که شده پای احساسش بماند. مطمئن بود از این که ارشان را خوب شناخته. برای آدمی که در باورش نقش بسته بود حاضر بود هر کاری بکند اما آن آدم خیالی، هیچ شباهتی به ارشانی که مقابلش ایستاده بود، نداشت. این کار از آدم رویایی اش بعید بود. حالا به هر دلیل و به هر قیمتی که بود.

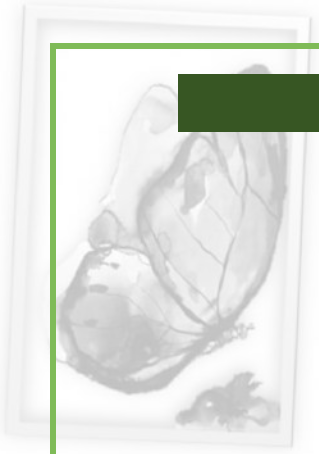
"چرا حرف نمی زنی؟ دارم می میرم از نگرانی"...

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید. آهسته لب زد: "الان نمی تونم حرفتو هضم کنم. بعدا در مورد جدایی حرف می زنیم"...

کمی مسیرش را کج کرد و از کنار ارشان گذشت. شانه اش با شانه ی ارشان برخورد کرد و کمی جسم بی حال او را حرکت داد. کلمه ی "جدایی" در سرش پیچید و دنیا را دور سرش چرخاند. زانوهایش سست شدند. جای زمین و آسمان عوض شده بود. چشم هایش مال خودش نبودند. کلمه ی "جدایی" جولان می داد. قلبش تیر می کشید. درد و خستگی چند روز مبارزه در تنش رسوب می کرد. آه های تلنبار شده سرکوب می شدند. کلمه ی "جدایی" در فضا می پیچید. کلمه ی "جدایی" مال زبان لیلا نبود! مگر امکان داشت؟ باور هایشان آن قدر قوی و استوار ساخته شده بودند که انگار این حرف ها ظرف لبریز از چند سال عاشقیشان را روی زمین انداخته و شکسته بود. دنیایش را نقش بر آب می دیدند، رویایش را نشسته بر خاک، زیر ردی از ظرف شیشه ای شکسته شده.

پاهایش عقب عقب روی زمین کشیده شدند و روی همان نیمکت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نشست. خودش را رها کرد و دنیا را رهاتر. مرد از روی نیمکتِ مجاور بلند شد و به طرفش رفت. خیره بود به نقطه ای کور در پیش رویش. مرد سیگار نیم سوخته ای را بین انگشت های دستِ رها شده روی پایش گذاشت و دستی روی شانه اش گذاشت. درکش می کرد انگار... دردش همین بود انگار... رفته بود انگار... ردی نبود از حضورش انگار... نگاه ارشان از نقطه ی کور آمد و رسید به سیگار. کلمه ی "جدایی" به نگاهش کش داد. کلمه ی "جدایی" دستش را بالا برد. کلمه ی "جدایی" سیگار را گذاشت بین لب هایش. کلمه ی "جدایی" دود سیگار را با ولع به ریه هایش کشید.

***

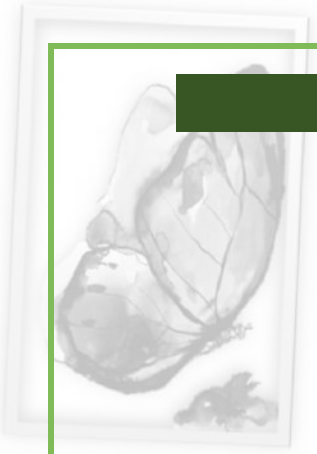
کلید انداخت و وارد خانه شد. خسته و بی رمق در را بست و چشم های بی حالش را در فضای نیمه تاریک خانه حرکت داد. خواست به طرف اتاق خوابش برود که مهراوه را دید. روی مبل نشسته و دستش را زیر سر خسته اش گذاشته بود.

-خوش اومدی.

خوش آمد گویی اش سرد بود یا خسته؟ یادش افتاد به چند روز گذشته. چند روزی که مهراوه زندگی را جدی گرفته بود. هر شب خوش آمد می گفت! حتی قبل از ارشان به خانه برمی گشت. حتی غذا آماده می کرد. حتی در یک اتاق و یک تخت می خوابیدند. حتی خانه همیشه مرتب بود. نمی دانست... شاید خودش هم جدی می گرفت آن زندگی اجباری را اگر آن شب کاوه باعث نمی شد که...

-دیر کردی. داشتم نگران می شدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی توانست قدم از قدم بردارد. افکار روی دوشش سنگینی می کردند. مهراوه دستش را از زیر سرش برداشت و از روی مبل بلند شد. به طرف ارشان رفت و مقابل ویرانگی هایش ایستاد. چشم دوخت به دوتا چشم روشن که مظهر این ویرانگی ها بودند و دستش را گذاشت روی صورت تازه اصلاح شده ی به اصطلاح شوهرش.

-خوشگل بود! خیلی ساده و شیک. بیش از چیزی که توقع داشتم محشر بود.

بعد لبخندی تلخ گوشه ی لب خود نشاند و گفت:

-دوست داشتم ببینمش. همیشه واسم سوال بود دل مرد فوق العاده ای مثل تو رو چطور زنی می تونه ببره. باورش نمی کردم.

ارشان آه کشید. صدای آهش دل مهراوه را لرزاند. دستش سر خورد و پایین افتاد. او هم آه کشید.

-یه فرصت بهم بده. فقط یه فرصت که خودت هم توش حضور داشته باشی.

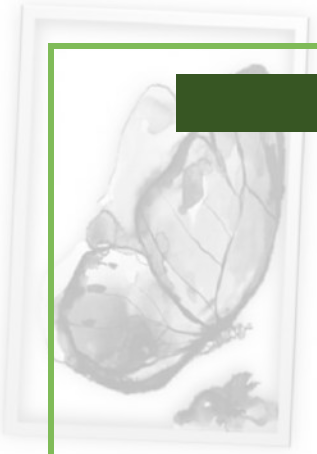
حالا ارشان لبخند تلخ زد. دستش را گذاشت روی شانه ی برهنه ی مهراوه و آرام آن را فشرد. کاش می توانست حرف بزند. تصمیم گرفت امتحانش کند.

-به زندگی با من امیدوار نباش مهراوه. من تمام شدم...

با انگشت شست همان دستش شانه ی مهراوه را نوازش کرد و به اتاق خستگی هایش رفت. بعد از رفتن، در را پشت سرش بست و کلید را در آن چرخاند.



DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کاوه:

پاییز!

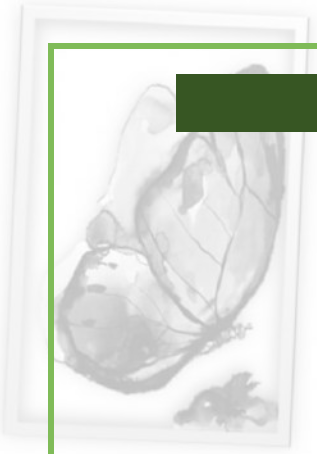
تهران!

هوا کم کم داشت تاریک می شد. دست راستم را محکم گرفته بودم به صندلی جلوی تاکسی تا حرکت های ماشین درد بدنم را تشدید نکند و به سختی روی صندلی عقب نشسته بودم. کاغذ توی جیب کتم حسابی خیس خورده و حالا خشک شده بود. گرفته بودمش در دست و بدون این که تای آن را باز کنم، چشم دوخته بودم به آن. می ترسیدم از باز کردنش. می ترسیدم الیافش ترک بردارند. یا برعکس! چشمم بیوفتد به چهره ی نقاشی شده ی کسی که تازه داشتم از نبودنش بیدار می شدم و قلبم ترک بردارد.

-آقا؟ کجا برم؟

سرم را بالا گرفتم و به سوال راننده فکر کردم. کجا می رفتم! کاغذِ نقاشی را به جیبم برگرداندم و برگه ی کنده شده از سررسید را دادم به دست دیگرم که به پشته ی صندلی جلو چنگ انداخته بود. نوشته ها مقابل چشم های سوزناکم ظاهر شدند. سعی کردم آدرس را بخوانم اما چشمم فقط دست خط ارشان را می دید. دست خط قشنگی داشت. مرتب می نوشت. کلافه از چشم هایی که مدام خیره می شدند یا از سرگیجه تار می دیدند، کاغذ را از بین دو صندلی به طرف راننده گرفتم و او خودش تکلیفش را فهمید. این بار بی خیال درد و آسوده، به صندلی تکیه دادم. زیپ کتم را بالا کشیدم و یقه اش از گردنم بالاتر آمد و رسید به صورتم تا آن را بپوشاند. خوب بود که سحر برایم لباس آورد. خوب بود که فهمید غیر از سیاه چیزی نمی پوشم و درست انتخاب

DONYAIEMAMNOE



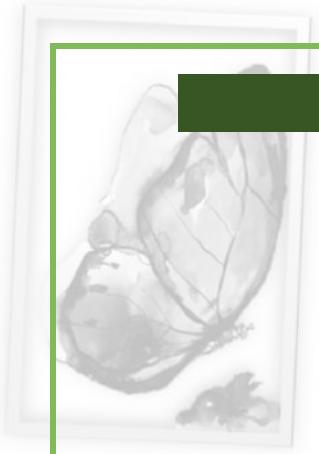
DONYAIEMAMNOE

کرد. خوب بود که همیشه برای روی صحنه رفتن لباس هایی می خریدم که بتوانند صورتم را بپوشانند. خوب بود که فراری بودن برایم تازگی نداشت! غافلگیرم نکرد! چند سالی می شد که در فرار بودم. خوب بود که از قبل برایش آماده شده بودم.

جلوی ساختمان پنج طبقه ی دفتر خصوصی تیام از تاکسی پیاده شدم. کتفم درد می کرد. آن قدر که به شکستنش شک کرده بودم. دوباره زیپ کتم را تا انتهایی ترین حد ممکن بالا دادم و وارد ساختمان شدم. در کاغذ با دست خط ارشان نوشته شده بود طبقه ی اول. با اولین نگاهی که به در شیشه ای ساختمان انداختم، کاغذ در دستم مچاله و به طرف جوی آب پرتاب شد. راه رفتن دیگر سخت نبود! دیگر درد را احساس نمی کردم. چشم هایم دیگر مسیر را نمی دیدند. پردیس جا گرفته بود در تمام چیزی که می دیدم و خون در رگ هایم می جوشید. چشم باز کردم و خودم را جلوی درِ دفتر تیام دیدم. اسمش را بالای در نوشته بودند. تیام نوریان. با آن سِمَتی که تیام لایق آن نبود. دست مشت شده ام دستگیره ی در را فشرد و وارد دفتر شدم. تیام نشسته بود پشت میزش. نمی دانم... انگار یک نفر دیگر هم در اتاق بود. نگاهش نکردم. بی تامل رفتم به طرف چشم های گرد شده ی تیام و نفهمیدم خودم بودم که از روی صندلی بلندش کردم یا کسی دیگر! لیوان به همراه گوشی تلفن از روی زمین افتادند و صدای خورد شدن لیوان شیشه ای را شنیدم. دست هایم مشت شده بودند در یقه ی لباسش و خون جلوی چشم هایم را گرفته بود.

-خواهرم کجاست؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

درست حدس زده بودم. شخص دیگری هم در اتاق بود. صدای کشیده شدن صندلی از زیر پایش را شنیدم. به شدت بلند شده بود از روی آن و حالا سعی داشت دستم را از یقه ی تیام جدا کند.

-چکار می کنی آقا؟ این چه کاریه؟

دندان هایم را روی هم فشردم. اهمیت ندادم به حضورش فقط نگاهم می خواست سر تیام را از تنش جدا کند. تیام که حالا خونسردتر از لحظه ی ورودم بود، به سختی دستش را جلوی آن فرد گرفت و گفت:

-چیزی نیست! شما می تونین تشریف ببرین. من بعدا باهاتون تماس می گیرم.

از بی تفاوتی اش حرصم گرفت. دستم را بالا بردم تا رسید به زیر گلویش. می خواستم صدایش را ببرم.

-حرف بزن کثافت. پردیس کجاست؟ با خواهرم چکار کردی؟

صدای لعنتی آن مرد روی اعصابم راه می رفت. مزاحمت دستش هم...

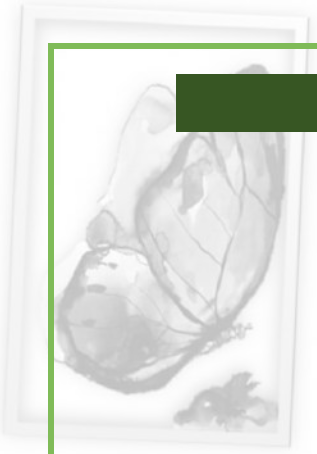
-آقا؟!

تیام همان طور که دستش را برای خفه نشدن روی دست های من گذاشته و فشارشان را کنترل می کرد، این بار قاطعانه تر از ناتوان تر از قبل گفت:

-جناب من به شما عرض کردم چیز مهمی نیست شما تشریف ببرین بیرون. پیش اومدن این مسائل به خاطر دادگاه و مشکلاتی که اون جا پیش میاد برای من عادیه! بفرمایین...

دندان هایم داشتند می شکستند از فشار. گلویش را بیشتر فشردم تا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

همان اندک توان برای حرف زدن را هم از دست بدهد. فشار دستم از گلوی تیام رد شده و به دیوار وارد می شد و برای سُر نخوردن روی سرامیک های لیزِ کف، پایم را محکم تر روی زمین ثابت کردم. رگ های پیشانی و گردنم را حس می کردم. تیر می کشیدند و متورم شده بودند. چشم هایم داشتند خون می باریدند و تمام تنم عرق کرده بود.

-اما... حداقل اجازه بدین کمک بیارم.

تیام با کلافگی و یک حرکت سریع دست مرا برای لحظه ای پس زد و نفس رفته از دستش را جبران کرد. بلافاصله هجومم را بیشتر کردم و دوباره به حالت قبل برش گرداندم. مابین فشار دست های وحشی من گفت:

-الان که کسی توی این ساختمون نیست. خواهش می کنم بفرمایین...

نگذاشتم ادامه دهد. فریاد زدم:

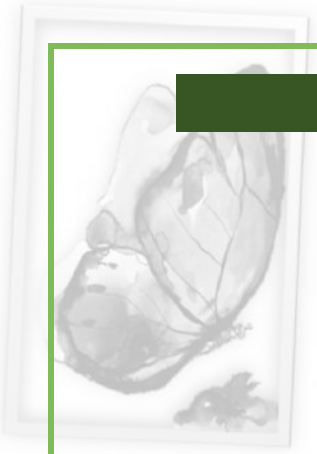
-بنال لعنتی.

مرد مردد شد و آرام آرام به طرف در رفت تا بالاخره اتاق را ترک کرد. تیام حالا حواسش را به من داد و آن چهره ی خونسرد اما رو به خفگی، جای خود را داد به صورتی جدی و بی ملاحظه. دستم را محکم تر از قبل فشرد و درد کتف و ضعف، به خشمم غالب شد. همین طور که لب هایش را روی هم می فرد و به سختی دستم را پایین می آورد گفت:

-زودتر از اینا منتظرت بودم آقای رستاک!

چشم هایم هم بیچاره بودند و هم دیوانه. دلم می خواست سرش را با تیر نگاهم متلاشی کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-آروم بگیر و بشین روی اون مبل تا همه رو با خبر نکردی بیان بگیرن و بندازنت گوشه ی زندان آب خنک بخوری.

دهانم طعم خون گرفت. آن هم شدید... نمی دانم کدام قسمتش را جویده بودم! همین طور که به دست های تیام فشار می آوردم و وجودم از حرص می لرزید گفتم:

-اشتباه می کنی! تا سگِ آقا ارشان نخواد جای من امنه! می تونم راست راست واسه خودم بگردم و خبری هم...

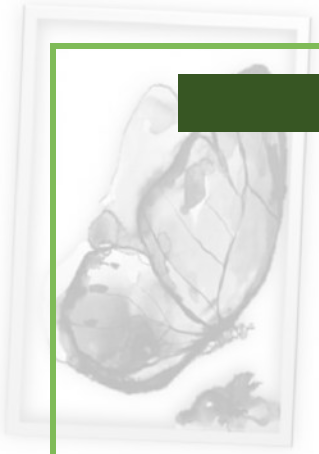
دست مشت شده اش خالی شد در صورت زخمی ام و حرفم نیمه تمام ماند. درد را حس نمی کردم اما... خون از دهانم پاشید و راه گرفت و تا زیر گلویم پایین رفت. حتما محکم زده بود که سرم پرتاب شد. حتما محکم خورده بودم که خشمم شدت گرفت و دوباره با دست به گلویش هجوم بردم. با چشم های قرمز و خیس، خشمم را به رویش پاشیدم و نفس نفس زنان و سنگین، از بین دندان های قرمزم غریدم:

-چیه؟ حرف حق تلخه؟! پیش خودت که فکر نکردی من احمقم و نمی دونم چرا ارشان دلش نمی خواد من گرفتار بشم؟! هان؟ من گیر بیوفتم پرونده موشکافی می شه. مگه نه؟ مگه نه لعنتی؟

حرصم بیشتر شد. ادامه دادم:

-درسته که دارم کارهای احمقانه می کنم اما بی شعوری اگه فکر کنی متوجه حماقت خودم نیستم. خواسته ی من و ارشان با هم یکی نیست اما متاسفانه مسیرش یکیه! به خاطر اینه که دارم باهاش راه میام پس زیادی خوشحال نباشین. مقصد اون چیزی نمی شه که شما می خواین تو فقط مسیرو هموار کن فکر کن کارت درسته. می فهمی جناب

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دادستان؟

می خواست خودش را از من جدا کند اما نمی توانست. به شدت پسم زد و فقط برای یک لحظه که تا برگشتن دوباره ی من فرصت داشت، نفس تازه کرد. گفت:

-آفرین. درستو خوب یاد گرفتی!حیف بود بیای بیرون از این نظام! دیوانه تر از این نمی شدم. امکان نداشت.

-خواهرتو می خوای؟

جواب ندادم. تمامم خشم بود. چشم های می غریدند.

-خواهرتو می خوای دیگه؟ پس آروم بگیر و بشین روی اون مبل.

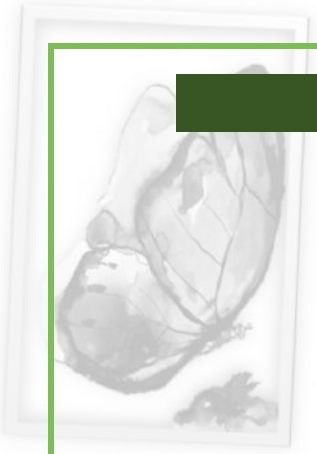
زیادی قلدر بازی در بیاری واسه من...

ساعد دستم را نشاندم روی گلویش.

-هیچ غلطی نمی کنی. آب از سر من گذشته جناب دادستان! تو که از این جور آدما زیاد دیدی! پس بنال بگو پردیس کجاست تا همین جا جونتو نگرفتم.

تا جان داشتم گلویش را فشردم اما کم نمی آورد. دست هایش را بالا آورد و ساعدم را گرفت. با نهایت قدرت آن را از خودش دور کرد و مرا هل داد تا عقب عقب بروم به سمت مبل های دفتر. کفش هایم روی سرامیک های لیز کف سُر خوردند و عقب رفتم. خواست وادارم کند روی مبل بنشینم اما نتوانست. خون را در تمام صورتم حس می کردم و خشم و فشار... در نهایت تیام همین طور که دست هایم را محکم گرفته بود، ضربه ی محکمی به نقطه ی حساس زانویم زد و با یک آخ بلند، فرود آمدم. زانوهایم رسیدند به زمین، جلوی مبل و دهانم هنوز از

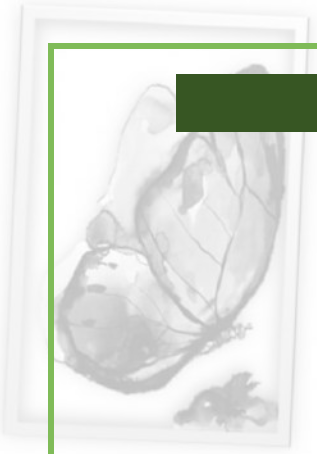
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ضعفِ حاصل از ضربه باز بود. نمی توانستم از جایم تکان بخورم.
نفس نمی توانستم بکشم. کل تنم در شوک بود و سستی و ضعف. روی زمین پر شده بود از خونی که نمی دانستم از کجا بیرون می ریزد. تیام مقابل جسم نشئه ام زانو زد و دستش را گذاشت روی یکی از زانوهایش که از آن یکی بالاتر بود. دست دیگرش را به طرف صورتم آورد و با خشونت آن را بلند کرد. خودم را له فرض می کردم.
احساس می کردم اگر یک آینه مقابلم بگذارند، از خودم یک لاشه ی خون آلود می بینم.
-ببین بچه...
چانه ام را فشرد و سرم را تکان داد. صدایش را بالا برد.
-منو نگاه کن.
نگاهش کردم اما با خشم و کینه و نفرت. داشتم برای آینده اش نقشه می کشیدم!
-اولین بارم نیست یا یکی مثل تو رو به رو می شم. سعی نکن منو تهدید کنی.
کل تنم می لرزید. وجودم داشت در آتشِ درد می سوخت. هم دردِ تنم و هم دردِ سینه ی سنگینم.
-فکر هم نکن که تا یکم قلدر بازی در آوردی و واسه من نمایش اجرا کردی کم میارم و هر چی می خوای بهت تقدیم می کنم. برعکس... شغل من بستن پرونده ی آدم هایی مثل توئه. تا بسته نشه دست از سرشون برنمی دارم! اونم به شکلی که من می خوام. فهمیدی؟ پس بهتره فاتحه ی مقصدتو بخونی.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

داشتم بالا می آوردم. حس می کردم مسیر سربالای خون را. تیام با تمام حرص و قدرت چانه ام را فشرد و گفت:

-بار آخرت باشه که فکر می کنی می تونی حریف من بشی.

بعد با دست چانه ام را آرام اما پر فشار پرتاب کرد و بلند شد. یکی دو قدم بی هدف در اتاق برداشت و بعد از لگد کشیدن زیر میزِ شیشه ای جلوی مبل ها، با کلافگی گفت:

-کدوم گوری گیر کرده این لعنتی؟!

نمی فهمیدم چه می گوید و از چه کسی حرف می زند. البته تا قبل از ورود نوید و یک مرد دیگر به دفتر نمی دانستم! تا قبل از ورود لعنتیشان که مرا با داد و فریاد و مقاومت، از دفتر خارج کردند و با خود بردند به جایی که نمی دانستم!

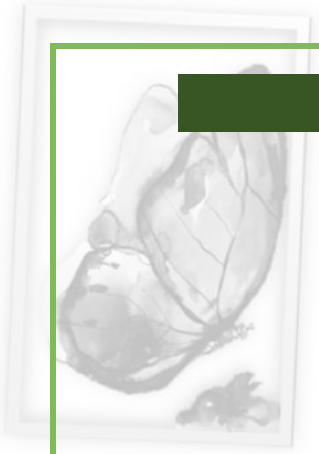
تابستان!

تهران!

تمام شب بیدار بودم. چشم هایم روی هم بودند اما خواب به آن ها نیامده بود. انگشت های دستش مابین انگشت های دست های من که تکیه گاه پیشانی ام شده بودند، تکان خوردند. سرم را بالا بردم و به سختی چشم هایم را باز کردم. ترلان آرام سرش را به سمت من خم کرد و چشم های خوش حالتش را که با آن مژه های بلند، تبدیل شده بودند به تنها جلوه ی آن صورتِ رنگ پریده، به آرامی باز شدند.

حرفی نزدم. فقط با هوشیاری بیشتر چشم باز کردم و کمی روی صندلی جا به جا شدم. داشت برای شناسایی محیط اطرافش تلاش می کرد. مدتی بعد از سرِ تعجب و ناباوری ابروهای خوش حالتش را در

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هم کشید. داشت به دنبال صاحب دست هایی می گشت که دست داغش را محکم چسبیده بودند.

-من...

نمی فهمید چه می خواهد بگوید. فقط در جست و جو بود.

-من کجام؟!

پرسید کجاست. نپرسید من چه کسی هستم. حتما فهمیده بود که نپرسید. از بوی عطرم. از همان حسی که همیشه بودنم را به قلبش الهام می داد. دوباره خم شدم و دستش را بوسیدم. چشم هایم روی هم رفتند. آرامشم را پیدا کردم. محال بود این یکی را نشناسد. محال بود زبری صورتم را، گرمای نفسم را و لب هایم را وقتی دستش را می بوسیدند، تشخیص ندهد.

-بیمارستانیم عزیز. منم کنارتم.

انگار حرفم آرامش کرد. در شوک و تعجب به سر می برد اما نگاهش ثابت ماند و انگار از آرامش نفس نمی کشید. یکی از دست هایم را بالا بردم و گذاشتم روی سرش. موهایش را نوازش کردم و گفتم:

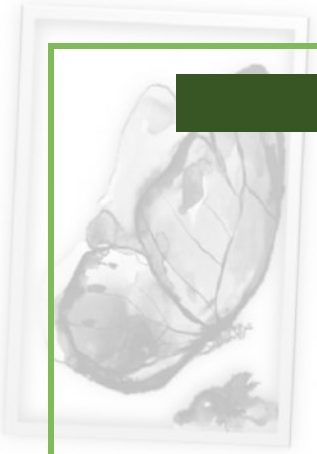
-همه چیز خوبه. دیگه نمی ذارم غصه بخوری.

چشم دوختم به صورتش. نگاهش هنوز ثابت بود اما یک دنیا غم در چشم هایش خانه کرده بود. غمی که حس می کردم باور دوباره نبودن در کنار من، به چشم هایش انداخته و حالا... قلبم برای غمش طپید. آه کشیدم و نگاه من هم شکل غصه شد. صدایم پر شد از درد و ضعف.

-کوچولوی مظلومِ من!...

و دوباره دستش را بوسیدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کی بهت گفت به خاطر من اون قدر تب کنی که بیهوش بشی؟ نگفتی اگه بلایی سرت بیاد کاوه می میره؟

و همچنان... کاش حداقل نفس می کشید. آه کشیدم. کمی به طرف تختش خم شدم و ادامه دادم:

-تقصیر من بود. به وقتش تنبیهم کن اما فعلا باید حال تو خوب بشه.

بالاخره زبان باز کرد. زبان باز کرد و اولین حرفی که زد:

-داشتی با شیرین...

-می خواستم تو رو اذیت کنم. سو استفاده نبود ترلان از عمد اون کارو کردم. می خواستم کم بیاری. منو که می شناسی. مریضم! روانی ام! فکر نمی کردم تا این حد ضربه بخوری. فکر نمی کردم خانوم کوچولوم این قدر دوستم داشته باشه که به خاطرم تب کنه. آخه این آخریا خیلی بی رحم شده بود!

-من... کاوه من...

-می دونم. می دونم به خاطر مامانم بود خودش همه چیزو بهم گفت!

صورتش از تعجب حالت عوض کرد. بی توجه به بی حالی جسم داغش، کمی از روی تخت بلندش کردم و او را در آغوش کشیدم. آه کشیدم و در گوشش گفتم:

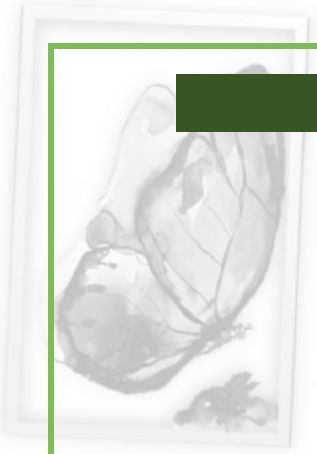
-از اول هم می دونستم. نمی خوام واسه توضیح دادن چیزی خودتو اذیت کنی.

گریه می کرد؟ درست حس می کردم؟

-دیگه هیچ وقت اون کارو باهام نکن... هیچ وقت...

بله... گریه می کرد. صدایش لبریز بود از بغض. سخت شنیده می شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آه کشیدم و گفتم:

-کاش این قدر گریه نمی کردی.

دستش نشست پشت بازویم و آستین پیراهنم را گرفت. آرامش به قلبم سرازیر شد. خوشبختی ام برگشته بود به زندگی خسته کننده ام. برگشته بود دلیل زندگی کردنم.

ترلان را آرام روی تخت برگرداندم و به اشک هایش دست کشیدم.

کمی از روی صندلی بلند شدم و آن را به تخت نزدیک کردم. دوباره نشستم و گفتم:

-بسه دیگه. گریه نکن صورتت ورم می کنه بعد مردم می گن چقدر عروس زشته!

نفهمید چه گفتم. آرام لبخند زدم.

-سعی کن تا مراسم خواستگاری کاملا خوب بشی! کمتر از یک هفته وقت داری.

هنوز نمی فهمید. هنوز لبخند بر لب داشتم. مثلا تصمیم گرفته بودم اذیتش نکنم!

-دیشب توی خواب تب کرده بودی! طرفای ساعت دو و سه...

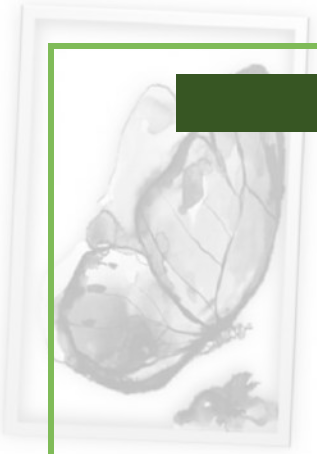
به یاد آن لحظه های سخت آه کشیدم.

-تازه برگشته بودم خونه. پردیس حسابی شکایتمو به مامان و بابا کرده بود منم با اون وضعیت برگشتم دیگه خودت می دونی چی پیش اومده... سر و صدا و بحث های همیشگی.

منتظر بود. از چشم هایش می خواندم.

-بعدش صدای داد و فریاد بابات بلند شد. من که هیچی حالیم نمی شد!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اصلا نمی تونستم از جام تکون بخورم اما بابام باهاش اومد و تو رو اوردن بیمارستان. بعدشم خودت می تونی حدس بزنی... پردیس به خاطر حال تو جوش اورد و شروع کرد به گریه و غربتگری در اوردن! یه معرکه ای گرفته بود نصفه شبی که بیا و ببین. خودم و مامانو شست، انداخت روی بند! عالم و آدمو به هم گره زد! کارشناس شده بود... منو مقصر حال تو شناخت، مامانو مقصر حال من! نسبت تناسب گرفت دید می رسه به میزان مقصر بودن مامان توی بد شدن حال تو و کم کم داشت پای دختر حاج آقا فروزنده و اون یکی قبلیه چی بود اسمش؟ ساناز و اکرم خانم که شش سال پیش واسه من دختر خواهرشو پیشنهاد داده بود و تمام اعضا و اینور اونورِ جنیفر لوپز که یه بار به عکسش گفتم جون و هم بازی دوران کودکیم که باهاش دکتر بازی می کردم و...

همین که لبخند به لبش آمد از حس خوشحالی خنده ام گرفت.

-دختر ام نسا و فلان خاله و فلان باجی و بقال سر کوچه و اون یارو دختر لوسه که بهش متلک انداختم زرتی باباش اومد دم در خونه و...

با خنده گفت:

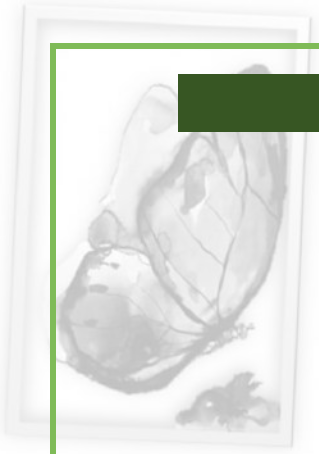
-کاوه؟!

با خنده گفتم:

-جان؟! داشت همه ی اینارو مقصر حال تو می کرد دیدیم الان میان دستگیرمون می کنن بدبخت می شیم دیگه این شد که مامان خانوم جان فرمودن من نمی دونم برین هر غلطی دلتون می خواد بکنین!

حس کردم شدت از خنده اش رفت. فهمید مادر رضایت کامل نداده و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دوباره داشت دپرس می شد.

-می دونی که مامانا وقتی این حرفو می زنن یعنی منم موافقم فقط غرورم اجازه نمی ده از حرفم برگردم؟

سری به نفی تکان داد و آرام گفت:

-نه... من هیچ وقت مامان نداشتم که بدونم.

قلبم در هم فشرد. مادرم باید برایش مادری می کرد. بیش تر از قبل. باید آن قدر راضی اش می کردم تا عاشق ترلان بشود. می توانستم. حالا که رضایتش را گرفته بودم حاضر بودم هر کاری بکنم تا پشیمان نشود.

-الهی قربون تو برم من. خودم همه کست می شم. قول می دم.

لبخندش عمق گرفت. لبخندم تلخ شد. یک تار از چتری های روی صورتش را لمس کردم از ته دل و آسوده نفس عمیق کشیدم. او هم همین طور.

-ارشان گفت نمی ری سر کار...

حرفش و یادآوری دغدغه های عذاب آورم تمام حال خوبم را از بین برد. با این حال به کشیدن یک نفس عمیق اکتفا کردم و گفتم:

-درست گفته.

-چرا؟

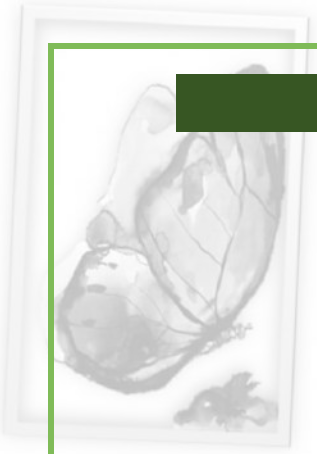
دستم را از روی موهایش برداشتم. صاف نشستم و گفتم:

-خودش می دونه. بهت نگفت؟

-گفت دعوا کردی.

پوزخند زدم. نگاهم کلافه چرخید در اتاق...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-فقط اون قسمتی که به نفعشه رو گفته پس. لعنتی... ازش متنفرم.

-این طوری نگو. گفت بهت گفته یه تعهد ساده بدی و برگردی سر کارت اما واسه امضای تعهد نرفتی. ببین چقدر هواتو داره! تازه با اون کاری که تو دیشب کردی...

نگذاشتم ادامه دهد. با تندی گفتم:

-حقش بود. حق همشون بود! هر چند که بد هم نشد مگه آقا ارشان کم در به در دنبال لیلا می گشت؟ مگه همینو نمی خواست.

-چرا اما نه این طوری. لیلا راضی به این ملاقات نبود. تو هم عمدا دعوتش کردی که سالگرد ازدواج ارشانو بکوبونی توی سرش! خودت که می دونی این تاریخ مشترک سالگرد ازدواج و تولد لیلا چقدر واسشون سنگینه پس چرا...

-بس کن ترلان.

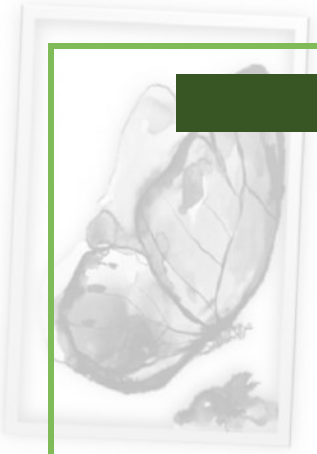
چیزی نمانده بود جوش بیاورم. بدم می آمد وقتی این طور از ارشان دفاع می کرد. یک زمانی دوست داشتم اما حالا، درست بعد از خوردن آن سیلی غافلگیر کننده از دست ارشان همه چیز فرق کرده بود. حالا ارشان کسی بود که من از او متنفر بودم و ترلان داشت با حرف هایش...

-کاوه؟ به خاطر من...

نگاهم قفل صورتش شد. هنوز نا نداشت اما همین جمله ی ضعیفش ویرانم کرد. نکند چیزی بخواهد که به خاطرش نتوانم انجام دهم؟

-مگه دوستم نداری؟ مگه از این که خاله تا حدودی موافقت کرده خوشحال نیستی؟ پس به خاطر من...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-به خاطر تو چی؟ برم بیوفتم به پای ارشان؟ بگم غلط کردم؟

سر تکان داد و گفت:

-نه... حق داری که به انتخاب خودت به این موضوع واکنش نشون بدی اما در مورد کارت نمی تونم کوتاه بیام. الان حتما همه نگرانن. خاله و عمو کیانوش. همه ناراحتن.

-تو چی؟ تو وقتی منو روی صحنه و با شغلی که به خاطر دل خودمه ببینی بیشتر خوشحال می شی یا یه اجبارِ شرافتمندانه البته به اصطلاح؟

-کاوه داریم توی دوره ای زندگی می کنیم که اگه زیاد از حد به دلمون بها بدیم کلاهمون پس معرکست. یکم منطقی فکر کن...

جوابی برای گفتن نداشتم. دهانم را بسته بود. فقط نگاهش کردم.

-دل دیگه مال خلوته. بخوای بگیریش دستت و نما نما کنی زمین می خوری.

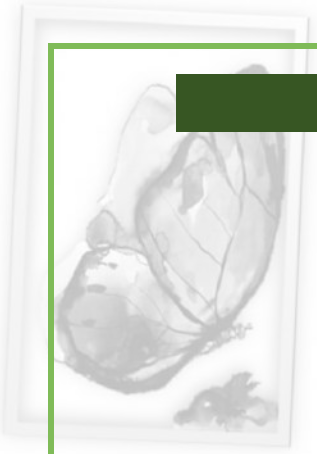
چه می گفتم در جوابش؟ چطور قبول می کردم چیزی را که برای خاتمه دادن به آن چند روز با خودم کلنجار رفته و به نتیجه ای رسیده بودم که خلاف خواسته ی ترلان بود؟ از روی صندلی بلند شدم و ترلان گفت:

-به خاطر من. فقط همین یه کارو ازت می خوام. لطفا...

فقط نگاهش کردم. جواب ندادم و هر چه از سکوت من می گذشت نگاه ترلان ناامید تر می شد. کم کم رد دلخوری هم در نگاهش نشست و... دلم گرفت.

همان صبح ترلان مرخص شد و با پردیس که همراه با من به

DONYAIEMAMNOE

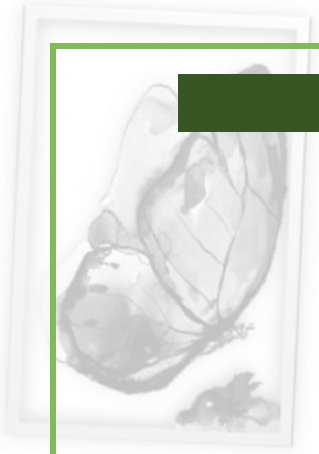


DONYAIEMAMNOE

بیمارستان آمده و تا آن لحظه از آن خارج نشده بود، بیرون از خانه ناهار خوردیم. دارو حسابی گیجش کرده بود. هنوز بی حال بود و من نمی خواستم به خانه برش گردانم. می دانستم که شروع یک روز نصفه نیمه، اوقاتش را دلگیر می کند. هوا ابری شده بود و حال مرا هم می گرفت اما آن روز برای من یک روز متفاوت بود. شاید اولین روزی بود که بی دغدغه و نگرانی به صورت ترلان نگاه می کردم. حالا تنها مورد نگران کننده رضایت پدرش بود که آن هم تنها به دست ارشان حل می شد اما می دانستم با کاری که کردم ارشان حتی یک قدم هم برایم برنمی دارد. نمی خواستم که بردارد. بابک آدم آرام و انعطاف پذیری بود. ثبات روانی و یگانگی در تصمیم گیری نداشت اما حاضر بودم برای رضایتش هر کاری بکنم. مادر گفت پدر و بابک از دیشب که ترلان را به بیمارستان برده اند به خانه برنگشته اند. نزدیک های صبح وقتی من و پردیس به بیمارستان رفتیم و خیالشان از خوب بودن حال ترلان راحت شد، بیمارستان را به مقصد خانه ترک کردند. این دو مرد پر بودند از گلایه های ناگفته و خشم های خاموش نسبت به هم. پر بودند از اخم ها و نگاه های ناخواسته که بروزشان قربانی حرمت های قدیمی شده بود اما... این اولین باری بود که با هم دیر می کردند! دلم روشن بود... شاید پدر می خواست در مورد من و ترلان با بابک صحبت کند. شاید همین طور بود.

به خانه برگشتیم و پردیس رفت بالا اما من خیال نداشتم به خانه برگردم. خیال نداشتم آن شب از ترلان دل بکنم برای همین با پدر تماس گرفتم. همان طور که حدس زده بودم، بابک هم با او بود. صدایش را نمی فهمیدم. انگار ناراحت بود و انگار نای حرف زدن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نداشت اما همین که گفتم می خواهم شب را بیرون از خانه و با ترلان بگذرانم، لبخند روی لبش در صدایش هم قابل لمس شد. سفارش ترلان را کرد و گفت که با بابک حرف می زند یا نهایتا تا هر وقت که ما برگردیم، اجازه نمی دهد به خانه برگردد. عاشق این همکاری هایش بودم. پدر من برایم عین یک دوست بود. درست شبیه به یک رفیق صمیمی که برای حرف و خواسته هایش به اندازه ی جانم حرمت قائل بودم. دوستی که نمی توانستم به خواسته هایش نه بگویم و او هم چیزی که می دانست آزارم می دهد از من نخواسته بود غیر از آن تصمیم مصلحتی برای ورود به نظام که...

از موتور پیاده شدم و گیتارم را از دست ترلان گرفتم. خواستم کمکش کنم پیاده شود که گفت:

-اینو واسه چی اوردی؟ کجاییم؟

نمی توانستم چشم از چهره ی متعجبش بردارم. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-حالا بیا پایین...

با احتیاط کمکش کردم پیاده شود. یکی دو قدم از موتور فاصله گرفتیم.

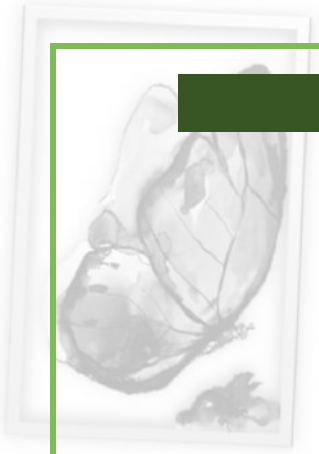
-یه جای دنج و خلوت روی یه ارتفاعِ که شهرو نشون می ده.

نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

-هیچ چیز دیده نمی شه غیر تاریکی مطلق و نور های نقطه ای و در هم بر همِ شهری.

به او نگاه کردم. انگار می توانست ببیند که این طور سکوت کرده و خیره و محو شده بود به مقابل.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-گیتارم رو هم اوردم که واست بزنم. دوست نداری؟

آرام لبخند زد. لبخندش خالی از ناراحتی نبود. حتما هنوز تحت تاثیر خواسته ای بود که جوابش را نمی دانست یا باور کرده بود که پذیرفته نیست. دستش را گرفتم و کنار موتور روی زمین شیب دار نشستیم.

گیتار را از کاور خارج کردم و کمی کوک هایش را دستکاری کردم.

پیک مشکی رنگ همیشگی ام را که جان هنرم به آن بسته بود، بین انگشت هایم گرفتم و بی آن که دیگر چیزی بگویم، از احساس و قلبم برای ترلان نواختم و با ساز هم صدا شدم...

حس درد سبز عشقی، با یه دریا پر از امید...

حرمت نجابتت رو می شه تا خود خدا دید...

با یه دریا پر از احساس، منم اون همیشه با تو...

گرمی قلبم و دستام پیشکش تنهایی تو...

من و تو جرأت مرگیم، توی لحظه های آخر...

می شه تا مرز تن عشق برسیم مثل یه مادر...

من و تو فرصتِ پروازِ همه پرنده هاییم...

واسه تا ابد رهایی ما دو با آشناییم...

می دونم که ما اسیریم تا که هم صدا نخونیم...

غربتِ ترانه ها رو توی این قفس می مونیم...

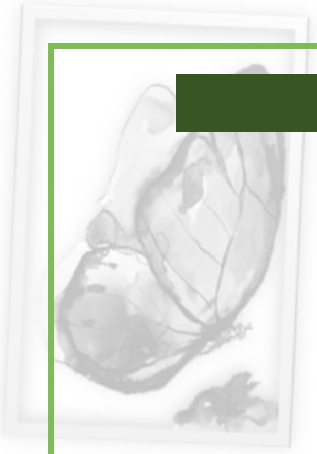
اگه تا سپیده ی صبح برسه فصل عقاقی...

می تونیم با لمس این عشق بشکنیم غرور یاغی...

من و تو جرأت مرگیم، توی لحظه های آخر...

می شه تا مرز تن عشق برسیم مثل یه مادر...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

من و تو فرصتِ پروازِ همه پرنده هاییم...

واسه تا ابد رهایی ما دو با آشناییم...

حس درد سبز عشقی، با یه دریا پر از امید...

حرمت نجابتت رو می شه تا خود خدا دید...

با یه دریا پر از احساس، منم اون همیشه با تو...

گرمی قلبم و دستام پیشکش تنهایی تو...

صدا جای خود را داد به سکوتِ آرامش بخش فضا. آه کشیدم. آه کشیدم از هر چه خوانده بودم و از هر چه حس کرده بودم. آه کشیدم از درونم که داشت خالی و خالی تر می شد. از ته دلم که انگار داشتند قسمتی از آن را جدا می کردند...

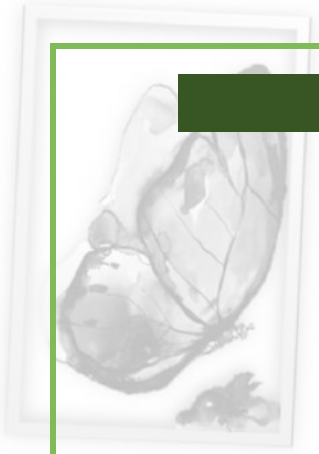
-همیشه بعد از تمام شدن کارم دست می زدی!

انگار حال او هم رو به راه نبود. غم احساس صدایم حسابی در خود فرو برده بودش. گفت:

-حس خوبی بهش نداشتم! انگار داشتی جون می کندی و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد!

لبخندی تلخ زدم و سرم را پایین انداختم. دست هایم را بالا بردم و زنجیر سنگین و بلندی را که گردنم بود، از دور سرم چرخاندم و پلاک فلزی و نقره ای رنگ از زیر پیراهنم بیرون آمد. حفاظ سنگین و آهنی بود که پیکم را در آن نگهداری می کردم. این پیک اولین عشق زندگی ام بود! اولین باری که ساز دست گرفتم و برایم ارزش زیادی داشت. حفاظ حالتی درست شبیه به پیک داشت که آن را در خود جا می داد و بر خلاف قسمت پشتش که کاملا پوشیده شده بود، در قسمت جلو پیک

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را که از شیار بالای آن در حفاظ فرو می رفت، نمایش می داد.

پیک را در حفاظ گذاشتم و به طرف ترلان چرخیدم. آن را دور گردنش انداختم و او با تعجب دستش را بالا آورد.

-یکم سنگینه اما چند ساعت که بمونه بهش عادت می کنی.

پلاک را لمس کرد و گفت:

-چیه؟

-پیکمه. باشه پیش تو. خودت که می دونی تا این نباشه ساز نمی زنم!

تعجب کرده بود. شاید هم غافلگیرش کرده بودم. فهمید منظورم را.

فهمید با این کار خواسته ام مطمئنش کنم که غیر از برای او و دو نفره هایمان، جای دیگری ساز نمی زنم. به صورتش لبخند پاشیدم و گفتم:

-نگران نباش پیش تو مطمئنم جاش امنه.

بعد لبم را جویدم و ادامه دادم:

-به ارشان بگو تعهد نامه رو واسم بفرسته. حوصله ندارم این همه راه تا دفتر تیام برم اونم برای شنیدن حرف های نمادینی که می دونم نتیجشون از قبل مشخص شده!



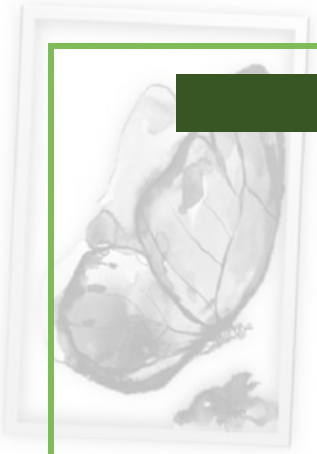
ترلان:

پاییز!

نیویورک!

چیزی تا برگشتن ارشان نمانده بود. بی آن که لفتش بدهم زیپ ساک را کشیدم و تمام آنچه که داشتیم خلاصه شد در همان ساک متوسط و چمدانی که مخصوص به خودم بود. ایستادم و کف دست هایم را روی

DONYAIEMAMNOE

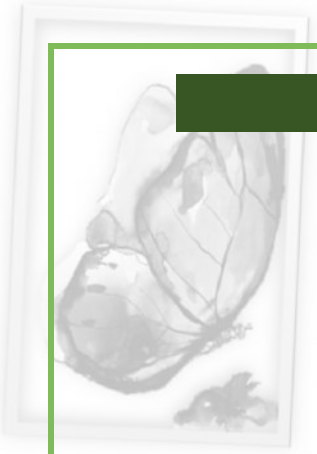


DONYAIEMAMNOE

هم گذاشتم. کل سوییت را از نظر گذراندم تا مطمئن شوم چیزی جا نمانده باشد. چیزی جا نمانده بود! شبیه شده بود به همان اولین باری که به آن پا گذاشتم. یک اتاق سرد و بی روح با دکوراسیون سبز و نارنجی که تمام متعلقاتش یک تخت دو نفره بود و یک دست میز و صندلی کوچک با کاناپه ی چرک مرده و یک کنسولِ درب و داغان. تنها تفاوت این بود که بویش فرق داشت. بوی سرما نمی داد و بوی خاک. بویش بوی یکنواختی و خستگی نبود. حالا پر شده بود از بوی زندگی که مجبور بودم از این یکی هم دل بکنم و سر کنم در آن کاخِ بزرگ و پر زرق و برق، با تمام استرس هایی که این اواخر یک تنه به دوش کشیده بودم.

آه کشیدم و یادم به چیزی افتاد. عکس دو نفره ی خودم و کاوه! روزی که با بغض و گریه چمدانم را بستم، اولین چیزی که برداشتم همان عکس بود و حالا... برای بار هزارم محدوده ای را که جایگاه همیشگی چمدانم بود، گشتم. پشت پاتختی چوبی و رنگ و رو رفته را هم. هزار بار جیب های بیرون چمدان را تکاندم و... زنگ موبایلم به صدا در آمد. صاف ایستادم و موهای فروریخته ام را از صورتم کنار زدم. نمی دانستم موبایلم کجاست فقط صدایش را می شنیدم. از روی تخت صدا می آمد. روتختیِ به هم ریخته را صاف کردم و موبایل پیدا شد. با این امید که ارشان پشت خط باشد، گوشی را برداشتم و صاف ایستادم. رنگ و رو از چهره ام رفت! دوباره شهروز بود و آن حرف های تکراری. آن لحن پر تحکم و جملات دستوری... خسته شده بودم. خسته از بیرون رفتن هایی که حق نه گفتن به آن ها را نداشتم و هر وقت هم که دم دستش نبودم، مدام تماس می گرفت و می خواست که

DONYAIEMAMNOE



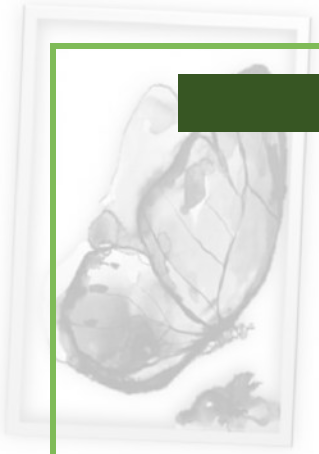
DONYAIEMAMNOE

برگردم خانه ی عمو... عمو! هنوز نمی توانستم پدر خطابش کنم. راستش این تصمیم را هم نداشتم. انگار خودش هم پذیرفته بود. صدای گوشی را خفه کردم و آن را گذاشتم روی چمدان. روی تخت خم شدم و در حین صاف کردن روتختی بد رنگِ آن، فکرم دوباره رفت سمت عکس. اگر در این اتاق گمش کرده بودم محال بود دیگر دستم به آن برسد. روتختی را کنار زدم... بالشت ها را برداشتم... لبه های تشک را هم بلند کردم اما... روی زمین زانو زدم و خم شدم تا زیر تخت را ببینم. چشمم افتاد به یک پاکت کاغذی که ظاهرش برایم آشنا بود. دست بردم زیر تخت و آن را بیرون آوردم. فکر کردم... می خواستم قبل از باز کردنِ آن، بفهمم که چرا برایم آشناست. یادم آمد! شبی که با ارشان رفته بودیم بیرون و رو به روی برج سی ان نشسته بودیم، وقتی چند دقیقه تنهایم گذاشت و بعد برگشت، همین پاکت یا شاید مشابهش را در دست داشت. تردید داشتم اما بازش کردم. حاوی چندتا عکس بود. همین که دستم را در پاکت فرو بردم، در باز شد و ارشان آمد داخل. در حالی که بلند می شدم و می ایستادم، عکس ها را بیرون آوردم اما همین که چشمم به اولین تصویر افتاد، "هین" بلندی از ترس گفتم و ارشان با شوک گفت:

-اون...

عکس ها از دستم روی زمین ریخته و چشم هایم بسته شده بودند. همین که به خودم آمدم دستی مرا سر جایم چرخاند و با چرخیدن من، دست دیگری که روی چشم هایم بود، پشت سرم قرار گرفت! بازگشتِ حرارت نفس هایم و برخورد آن ها با صورتم، باعث شد که در اوج وحشت گُر بگیرم و چشم هایم را باز کنم. چشم های شوکه ام مواجه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شدند با سینه ی ارشان در فاصله ی خیلی کم و بعد سرم را که بالا گرفتم، چشم های مضطربش را دیدم.

-خوبی؟

موقعیت برایم تعریف شده نبود! ضربان قلبم شدت گرفته بود. سریع دست های ارشان را کنار زدم و عقب رفتم. با لکنت گفتم:

-اینا... اینا چی بودن؟

داشتم آرام سرم را پایین می انداختم که ارشان سریع روی زمین زانو زد و مشغول شد به جمع کردن عکس ها.

-چرا بهشون دست زدی؟ این طوری خوب شد که ترسیدی؟!

هنوز درک نکرده بودم. تصویر زنی غرق در خون جلوی چشمم رژه می رفت.

-چیز نگران کننده ای نیست. یکی از همکارام داره روی یه پرونده کار می کنه ازم خواست یه نگاهی به مدارکش بندازم.

عکس ها را جمع کرده بود. با دستپاچگی آن ها را چپاند توی پاکت و پاکت را هل داد توی جیب کیف لپ تاپش که نفهمیدم کی آن را روی تخت انداخته.

-حاضری؟ بریم؟

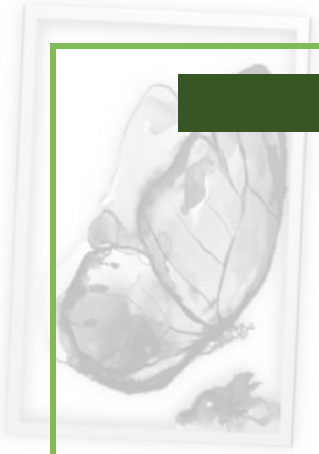
هنوز در شوک بودم. آب دهانم را فرو دادم و در حالی که مدام پلک می زدم تا تصاویر از جلوی چشمم دور شوند گفتم:

-آره... آره همه چیزو جمع کردم.

بعد تازه متوجه نبودن آوین شدم و سرم را بالا گرفتم.

-آوین کجاست؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-پایینه. پیش راننده ی پدرت.

-کلیدو تحویل دادی؟

با سر تایید کرد. نمی دانم چرا حس می کردم هنوز نگران است و قلبش تند می کوبد.

-آره اونم تحویل دادم. امر دیگه؟!

از سوالش آرام خندیدم اما شوک... تصویر بدی دیده بودم!

-لوس نکن خودتو. فقط... ارشان؟

یک پایش در مسیر رفتن بود اما ایستاد و توجهش را به من داد.

-جان؟

-عکس...

نگذاشت ادامه دهم. سریع جبهه گرفت.

-عزیزم گفتم که مربوط به یه پرونده ی محرمانه بود. فراموشش کن و لطفا جایی حرف نشه که...

این بار نوبت من بود حرفش را قطع کنم.

-نه... منظورم عکس خودمه. عکسی که از ایران اورده بودم. فکر می کردم همین اطراف افتاده باشه اما هر چی می گردم نیست.

مقابلم روی جفت پاهایش ایستاد و با قاطعیت چشم دوخت به چشم هایم.

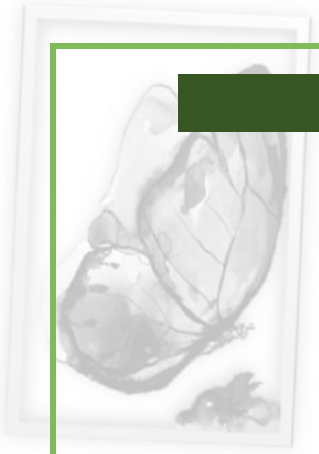
-گیریم که باشه. پیداش هم بکنی. نگاهش هم بکنی! بعدش چی؟

غافلگیر شده بودم. لحنش تند بود و پر از حرص. گفتم:

-می خوام ببینمش. دلم واسش...

-مگه دل تو به تصویر کاوه بسته بود که می خوای با اون دلتنگیت رو رفع کنی؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

غافلگیری نگاهم بیشتر شد.

-هان؟ جواب بده دیگه. بگو من می شنوم. چرا سعی داری نبش قبر کنی؟

غافلگیری به زبانم آمد!

-نبش قبر؟!

از لحن تندم فهمید که چقدر تند رفته. فهمید چطور حرف زده که منه همیشه آرام جوش آورده ام.

-می فهمی چی می گی ارشان؟ مگه کاوه واسه من تمام شده که اسم دلتنگیمو نبش قبر گذاشتی؟

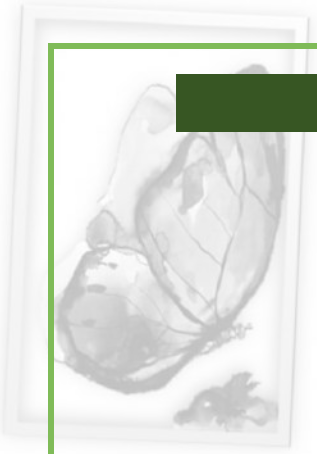
بغض کرده بودم. باز به یادش بغض کرده بودم. باز نیاز به او و نبودنش... باز حسرت دفاع های بی جوابم از کاوه ای که می دانستم شاید دیگر هیچ وقت به من برنگردد. نخواهد که برگردد!

-چطور می تونی این طوری در موردش حرف بزنی؟ چطور؟ راجع به کاوه؟ برادرت... ارشان کاوه حاضر بود جونشم واسه تو بده...

چرا نگاهم نمی کرد؟ چرا حس می کردم می خواهد پوزخند بزند اما جلوی خودش را می گیرد؟ بغض در صدایم موج انداخت. چشم هایم را پر کرد از اشک های یاد او که دلتنگی برایش امانم را برده بود.

-وضعیت خوبی نداره. می دونم... هر شب خوابشو می بینم. حالش خوب نیست! همیشه توی خوابم صداش ضعیفه. همیشه با همون حال گرفته و خسته ای که کمتر ازش دیده بودم می بینمش. یه لحظه هم از فکرش غافل نمی شم. نمی تونم بشم ارشان. نمی تونم... حرف نمی زنم، به روی خودم نمیارم اما توی سکوت نشستم به انتظار برگشتی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که شما... تو و پدرم و عموم و اون شهروز عوضی با برنامه هاتون منعش می کنین و دلم از جاش می کنه. حرف نمی زنم اما هنوز نفهمیدم چرا می گی ارتباط برقرار کردن باهاش ممکن نیست! چرا؟ چرا نمی خوای باهاش حرف بزنم؟

چانه اش منقبض شده بود. داشتم محاکمه اش می کردم. برای اولین بار در تمام زندگی ام. حالا به چشم هایم نگاه کرد و محکم، با صدای ته نشین شده اش گفت:

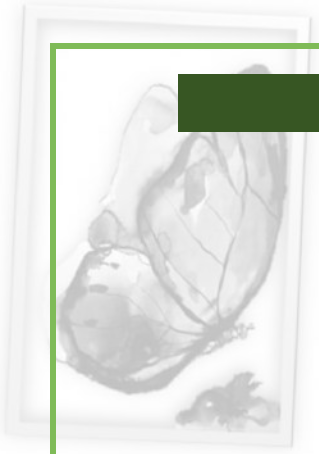
-اون نمی خواد با تو حرف بزنه. مثل این که فراموش کردی... دفعه ی آخری که با هم بودین سخنِ گل و بلبل تحویلت نداده که! نمی خواد باهات حرف بزنه و من اینو هیچ وقت بهت نگفتم. پس ببین... تنها کسی که سکوت کرده تو نیستی. من هم به اندازه ی خودم...

اشکی که از چشم لبریزم رها شد، باعث شد دستم را مقابل ارشان بالا ببرم و از او بخواهم که سکوت کند. آشفته و سرگردان به ارشان پشت کردم و بی هدف پیش رفتم و لبه ی تخت نشستم. کاوه نمی خواست با من حرف بزند. چرا باور نمی کردم؟ چرا حال دلم تا این حد بد بود؟ اختیار از دستم رفت. اشک هایم روی صورتم راه گرفتند هر چند که نمی خواستم جلوی ارشان برای کاوه گریه کنم. یک دستم را روی تخت گذاشتم و وزنم را انداختم روی آن. دست دیگرم نشست روی صورتم و... از ته دل گریه سر دادم. ارشان جلو آمد و کنار پاهایم، روی زمین زانو زد.

-ببخش... نمی خواستم ناراحتت کنم.

بی فایده بود. نیازی به معذرت خواهی ارشان نداشتم. مگر او مقصر بود که کاوه یک دفعه از این رو به آن رو شد؟ مگر به خاطر ارشان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بود؟ ارشان آه کشید و گفت:

-من اشتباه کردم. می دونم اما...

با گریه و آرام نالیدم:

-دیگه در موردش حرف نزنیم. خواهش می کنم.

-باشه. باشه قربون اشکات برم هر چی تو بخوای.

آه کشیدم. انگار سینه ام را هزار تکه کرده بودند. هر قسمتش برای خودش به لرز می افتاد.

-من بهت قول دادم اوضاع که رو به راه بشه برت گردونم. هنوزم سر حرفم هستم. چند بار باید بهت اطمینان بدم تا باور کنی؟

انگار دیگر برایم اهمیت نداشت. خب کاوه که نمی خواست با من حرف بزند! برای چه کسی برمی گشتم؟ برای کدام آدمِ چشم به راه!

کیفم را برداشتم و دسته ی چمدان را کشیدم. اشک هایم را پاک کردم و با چمدان به طرف در رفتم.

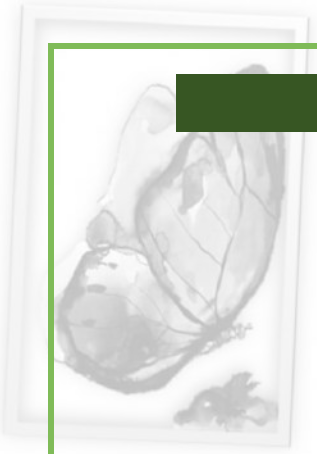
-لطفا اون ساک رو هم بیار.

ساک را برداشت و پشت سرم راه افتاد. قبل از آن که به در برسم، ارشان به من رسید و بعد از گرفت چمدان از دستم، از من جلوتر رفت.

وسایل را با راننده ی عمو بهروز به خانه اش فرستادیم و خودمان به خواست ارشان در مرکز شهر از ماشین پیاده شدیم. روزهای آخر سال میلادی بود و شهرِ روشن و شاد، رفته بود به استقبال کریسمس.

ارشان بعد از آن دیگر حرفی از بحث پیش آمده به میان نیاورد و شیطنت های آوین و به وجد آمدن هایش از دیدن صحنه های سرخ و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

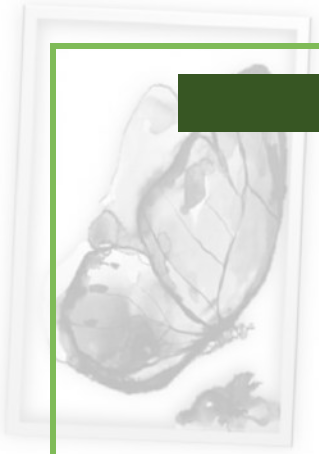
سفید و رنگارنگ شهر، کم کم لبخند را به لب های من هم برگرداند. شهر بوی خوشی می داد. بوی تازگی و سرمای خواستنیِ کریسمس و بوی هات چاکلت غلیظ که طعمش هیچ وقت از خاطرم نمی رود. شهر بوی عشق می داد! بوی رقصنده های قرمز پوش با حرکات هماهنگ و شاد و بوی بابا نوئل. حس و حال خنده های دوست داشتنی آوین و نمایان شدن دندان های کوچکی که تازه در آورده بود و نگاه های پر از عشق ارشان به صمیمیت و وابستگی بین من و آوین. بوی عکس های زیبا و بی هوایی که ارشان با موبایلش از من و دخترش با هم و گاهی هم خودم به تنهایی انداخته بود. یه عالمه عکس فوق العاده با زمینه های سبز و قرمز و سر زنده. بوی آوازخوان های کنار خیابان و مردمانی که دورشان حلقه می زدند یا می گذشتند و عطر هوا را می پراکندند تا خیلی آن طرف تر. بوی شادی می داد آن روز و آن قدر ماندگار بود این بوی خوش که تا نیمه های شب هم باقی ماند به دل های پر درد اما سِر شده یمان. همه چیز شبیه به یک رویا بود. یک رویای چند ساعته که برت می دارد و با خود می برد تا برای مدتی کوتاه هم که شده، فراموش کنی هر آن چه را در دلت بی قراری می اندازد...

تابستان!

تهران!

پردیس لباس ها را جایی که من نمی دیدم گذاشت و گفت تا خودم را آماده کنم برمی گردد... بعد رفت و تنهایم گذاشت! از بیرون اتاق صدای خنده های بلند کاوه می آمد و دلم هزار بار زیر و رو می شد. تمام طول مسیر تهران تا شمال را جوک و بذله گفت و همه خندیدیم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

همه از جمله نوید و سهیل و پردیس و من که کنار دستش روی صندلی راننده نشسته بودم و نگران بودم از حواس پرتی کنترل ماشین را نداشته باشد. با ماشین عمو کیانوش آمده بودیم. همه با هم و کنار هم برای این که کاوه فکر می کرد بیشتر خوش می گذرد و ارشان را هم دعوت کرده بودیم تا با مهراوه بیاید و به ما بپیوندد اما... از همان دیشب که بعد از رفتن مهمان ها یا همان خانواده ی کاوه که برای خواستگاری ام آمده بودند، با او که غایب بود، تماس گرفتم و جواب نداد. باز تماس گرفتم و باز جواب نداد. هر چه گرفتم...

موبایلم را از داخل جیب مانتویی که تنم بود برداشتم و شماره اش را از حفظ روی دکمه های گوشی فشردم. با ناامیدی گوشی را روی گوشم گذاشتم و... هنوز بوق اول را نشنیده بودم که صدای ارشان در گوشی پیچید. صدای سرد و گرفته اش.

-بله؟

غافلگیر شدم و خوشحال. گفتم:

-ارشان؟! کجایی تو من از بس زنگ زدم...

-کارتو بگو ترلان.

لبخند و خوشحالی ام با هم پژمردند. تعجب کردم از لحن سردش.

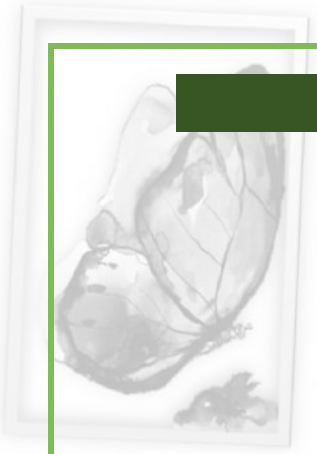
-ارشان؟ چیزی شده؟

سریع گفت:

-نه. اگه می خوای بدونی که میام یا نه به پردیس گفتم نه نمیام! منتظر نباش.

سکوت کردم. حرف زدن برایم سخت شده بود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اگه کاری نداری...

-چرا... چرا ارشان کار دارم. چرا دیشب نیومدی؟ فکر کردم بیای.

همچنان سرد بود و کمی هم خشن.

-چه نیازی بود به حضور من؟

-یعنی چی؟ مگه حتما باید نیاز می بود تا بیای؟! یعنی خودت نمی خواستی...

-کسی از من نپرسید نظرم راجع به این خواستگاری چیه.

رنگ از رویم بیشتر از قبل پر کشید. زبانم بند آمد.

-متوجه نمی شم ارشان. مگه قبلا در این مورد با هم حرف نزده...

تند میان حرفم آمد.

-اون قبلا بود و قبلا خیلی چیزا با الان فرق داشت. قبلا هنوز مطمئن نشده بودم که کاوه لیاقت هیچ قدمی رو نداره اما الان هستم.

سرم گیج رفت. چند قدم برداشتم و با دست تکیه گاهی پیدا کردم و آن را گرفتم.

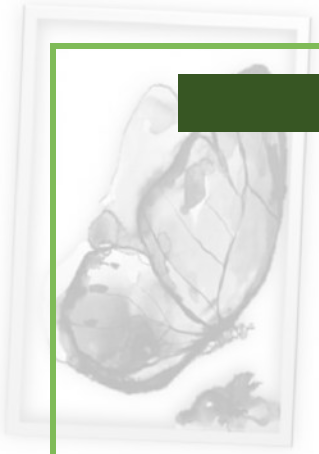
-تو هم که کلا فراموش کردی همیشه تصمیم هاتو با مشورت من می گرفتی. الان هم حتما بله ی عروس خانم گفته شده که مهمونی گرفتین.

همون نامزدیه دیگه نه؟

چه باید می گفتم؟ چشم هایم را بسته بودم. به سختی نالیدم:

-نه! چند روز دیگه مونده تا تولد کاوه گفتیم تا تعطیلاته یه دورهمی کوچیک بگیریم. حال بابام خوب نبود. عمو کیانوش و عمو بهروز هم همین طور! تمام شب توی فکر بودن. حتما به خاطر اینه که رضای ت بابام قلبی نبوده! فقط آخرش گفتن صلاحو در این می بینن که فعلا تا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تمام شدن مدرسه ی من به هم محرم بشیم بعد در مورد بقیه ی مراحل...

-واسم مهم نیست.

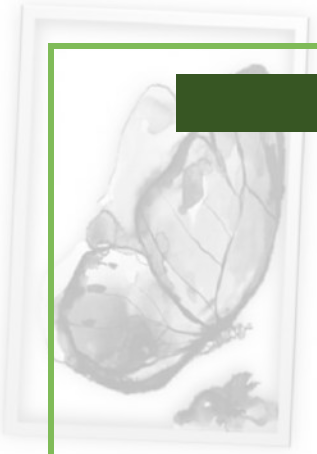
بغض به گلویم چنگ انداخت. عادت نداشتم به سردی صدای ارشان.

-چرا این طوری می کنی؟ تو راضی نباشی منم نمی تونم خوشحال باشم.

انگار منتظر همین حرف بود تا دلش را بیرون بریزد. د ل پرش را!

-ترلان خودت هم می دونی که اگه رضایت دادم و تصمیم گرفتم حمایتتون کنم فقط به خاطر تو بود و این که بعد از خواسته ی کاوه واسه ازدواج، فکر کردم آدم شده و سعی کردم باورش کنم. می خواستم تو خوشحال باشی چون واسم مهم بودی. مهم بودی می فهمی چی می گم؟ اما کاوه با کار اون شبش خودشو به کل خراب کرد. آبروی منو پیش کس و ناکس برد. توی محل کارم همه فهمیدن مراسم سالگرد ازدواجم چطور برگزار شده و چه جور مهمونی بوده! همه فهمیدن لیلا کی بوده و چه نقشی توی زندگی من داشته. فکر کردی هدف کاوه از این کارش چی بود؟ چی بود که همکار های مشترکمونو هم دعوت کرده بود؟ اصلا اینا به کنار... کنترل زندگی و آبروی من خیلی وقته از دستم رفته. خود تو چطور می تونی اعتماد کنی به آدمی که دست دوست دختر سابقشو می گیره و در حضور خودت بهت خیانت می کنه؟ فکر کردی این می تونه واسه تو زندگی بسازه؟ فکر کردی فردا با اولین قهر و با اولین دلسردی همین کار هاشو تکرار نمی کنه؟ به خدا می کنه! من حرص تو رو می خورم. نمی خوام بدبخت بشی دلم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

واست می سوزه.

حس می کردم عرقش از حرص در آمده. حس می کردم تا مرز سکته کردن پیش رفته. روزهای خوبی را نمی گذراند! می دانستم دیدن دوباره ی لیلا چقدر آشفته اش کرده و حالا... آه کشیدم و گفتم:

-چکار کنم که به انتخابم اعتماد کنی؟

-نیازی به اعتماد من نیست. فقط توقع نداشتم یهو بهم زنگ بزنن و دعوتم کنن به مهمونی نامزدی کسی که فکر می کردم بیش از این صحبتا واسش ارزش دارم. مهم نیست... مهم نیست اما بدون اگه قبل از بله دادنت نظر منو می پرسیدی من می گفتم نه... یه کلمه! نه... پس تا وقتی که نظر من واست اهمیت پیدا نکرده دیگه به من زنگ نزن چون خیلی ازت دلخورم.

صدای بوق قطع تماس روی سرم خراب شد. حس خفگی داشت جانم را می گرفت.

-خب بیا این جا ببینم عروس خانم.

پردیس دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشاند. مرا نشاند روی یک صندلی و آن قدر غرق در شوق و برنامه هایش بود که متوجه سرخی چشم هایم نشد.

-بشین که شب شد. می خوایم کلی حال کنیم.

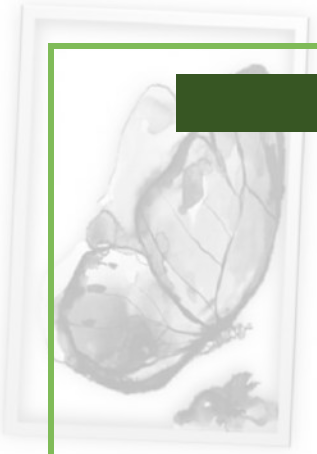
آرام لبخند زدم و پردیس کیف لوازم آرایشم را برداشت و مشغول شد.

-یه کاری باهات بکنم که کاوه کف کنه. به خدا امشب می کشمش!

هنوز لبخند می زدم و هنوز غم حرف های ارشان روی دلم بود.

پردیس حین کار گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این نوید بی شعور رو هم همین طور. یه لباس اوردم بپوشم که هوش از سرش بپره بیوفته به دست و پام.

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

-فکر نکنی واسم مهمه ها! من فقط یه بار توی زندگیم قید یکی رو می زنم اونم واسه همیشه. می خوام از کارش سر در بیارم. غلط نکنم داره یه کارایی می کنه که...

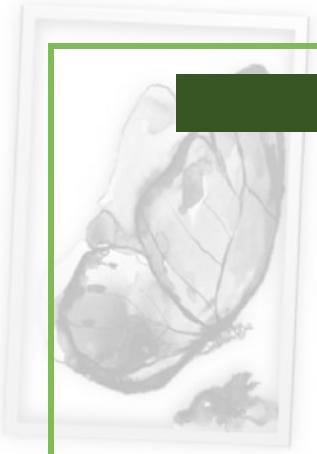
کاوه از بیرون صدایش زد. نوچ کلافه ای گفت و با حرص ادامه داد:

-یه تزئین می خوان انجام بدنا! اگه گذاشتن به کارمون برسیم. صبر کن ببینم چی می گه و بیام.

دوباره اتاق را ترک کرد. می دانستم صندلی به میزی که کیفم را روی آن گذاشته ام نزدیک است. دست دراز کردم و کیفم را برداشتم. جعبه ی چرم ساعتی که ارشان برای کاوه خریده بود را از داخل کیف بیرون آوردم و درش را باز کردم. شیشه ی ساعت را لمس کردم و آه به سینه ام حمله ور شد. می خواستم هدیه را به کاوه بدهم. همان طور که ارشان خواسته بود از طرف خودم. می خواستم بین این دو برادر بی رحم، کم کم مهر و مهربانی بیندازم. به هر قیمتی که بود!

پردیس برگشت و آرایشم را به اتمام رساند. موهای بور و بلندم را هم شلخه حالت داد و از روی شانه ام پایین ریخت. چتری های جلویشان را یک طرفه کنار زد و کمک کرد لباسم را بپوشم. زن داداش زن داداش گفتن از زبانش نمی افتاد! مدام دلم را می ریخت و مدام کمک می کرد تا از ناراحتی دور شوم. ارشان را راضی به رضایت دادن می کردم. باز هم به هر قیمتی که بود!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پیراهن سفید و گیپور بلند و آستین داری که کاوه برایم خریده بود را پوشیدم. از لمس پارچه اش می فهمیدم که پر است از شکوفه های ریز و دوست داشتنی. دامن بلندش کمی پف داشت و بالاتنه ی تنگ و ساده اش باید خیلی زیبا می بود! اگر سلیقه ی کاوه بود دوستش داشتم و همین که پردیس نگاهم کرد و با وجد گفت "ماه شدی! به خدا ماه پیشت کم میاره" روح از تنم پر کشید. برای این که کاوه مرا ببیند طاقت نداشتم. دلم بی قراری می کرد و حتما او هم صبر نداشت که مدام و به هر بهانه ای در می زد اما پردیس می رفت بیرون و اجازه نمی داد کاوه وارد شود.

پردیس ریسه ی شکوفه و سفید رنگ را هم دور سرم انداخت و قسمت جلوی آن روی پیشانی ام قرار گرفت. گفت کارش تمام شده و رفت که کاوه را صدا بزند. به طرف میز رفتم و دوباره ساعت را برداشتم.

هنوز در دل تردید داشتم اما... باید این کار را می کردم. باید هر طور که بود...

"من زن می خوام... جونم!

همدم می خوام... جونم...

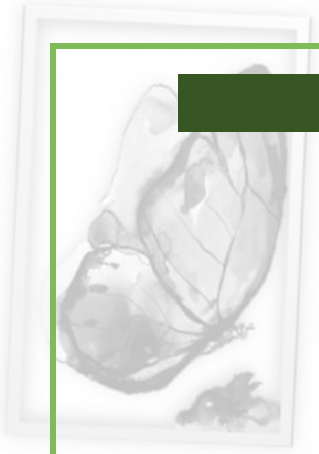
ترلان می خوام، مریم می خوام...

لیلا می خوام، اعظم می خوام"!

با تعجب سرم را به طرف صدا چرخاندم. صدای بلند بشکن زدن و پا برداشتن کاوه بود که با آواز مسخره اش همراهی می کرد. تعجبم مبدل شد به خنده. خنده ای از ته دل.

"من زن می خوام... جونم!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

همدم می خوام... جونم...

سیمین می خوام، اکرم می خوام...

همتونو من با هم می خوام!

وای وای وای"...

هنوز در غافلگیری ورود پر سر و صدایش بودم که هر دو دستم را گرفت و انگشت هایم در انگشت های دست هایش قفل شدند. وادارم کرد پا به پایش برقصم و من داشتم از خنده می مردم.

"از اون بالا میاد بالا بالا شمرون...

خاطرخواه داره خانم فت و فراوون!

می خواد زنم بشه آروم آروم آروم...

می خواد زنم بشه آروم آروم آروم"!

انگار با لحنش داشت قربان صدقه ام می رفت و من با هر بار قند آب شدن در دل بی قرارم، هزار بار می مردم از خوشی. سرم را پایین انداخته بودم و در حالی که به زو ر کاوه پا برمی داشتم و حرکت می کردم، از ته دل می خندیدم.

"از اون بالا میاد یه دسته حوری...

همه چادر زری و گوگولی مگولی!

می خوان زنم بشن اما چه جوری؟!

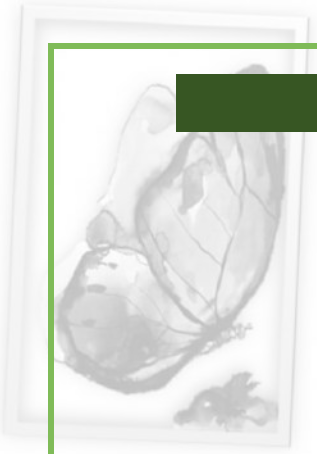
می خوان زنم بشن اما چه جوری؟"!

به سختی میان خنده گفتم:

-نکن کاوه... نکن دلم درد گرفت!

اهمیت نداد و فقط کار خودش را کرد. حتی بیشتر از قبل وادارم کرد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به حرکت کردن و دست هایم را تکان داد.

"من زن می خوام... جونم!

همدم می خوام... جونم...

ترلان می خوام، مریم می خوام...

لیلا می خوام، اعظم می خوام!

سیمین می خوام، اکرم می خوام...

همتونو من با هم می خوام!

از اون بالا میاد بالا بالا شمرون...

خاطرخواه داره خانم فت و فراوون!

می خواد زنم بشه آروم آروم آروم...

می خواد زنم بشه آروم آروم آروم"!

بالاخره... خودش به خنده افتاد و دیگر نتوانست ادامه دهد. ایستاد و در خندیدن همراهی ام کرد. بی آن که قفل دست هایمان را باز کند خنده هایمان تبدیل شد به قهقهه های از ته دل و سرخوشانه. تا جایی که دیگر نای خندیدن باقی نبود و کاوه به سختی گفت:

-راستش هر چی تمرین کردم که بعد دیدنت مثل توی فیلم و داستانا محو نگاهت بشم نشد... هی گند می زدم!

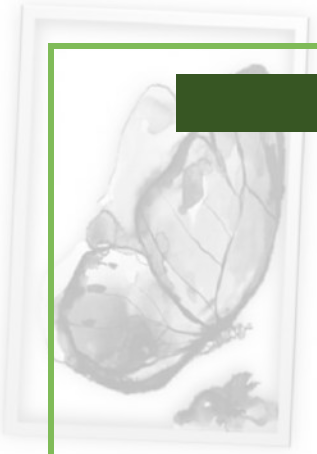
مگر جایش در دلم کوچک و کم بود که این طور دلبری می کرد؟ نمی ترسید منفجر شوم از دوست داشتنش؟ با خنده گفتم:

-چقدر تو لوسی آخه!

انتهای خنده هایمان بود. داشتند فرو می نشستند. گفت:

-البته ناگفته نمونه خواننده ی اصلی آهنگه شیرین هم می خواست اما

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

من ترسیدم موهامو یکی یکی بکنی گفتم خدا خیرت بده من شیرین نمی خوام به جاش فقط ترلان می خوام!

از اول خواندنش فهمیده بودم که آهنگ را تغییر داده. آرام آرام خنده را به انتها رساندم و ماند فقط یک لبخند. اشک هایم از خنده راه افتاده بودند. دستم را بالا بردم و در حالی که پاکشان می کردم گفتم:

-ببین چکار کردی! الان اگه آرایشم خراب شده باشه خودت می دونی و پردیس. پوستتو می کنه.

آرام به زیر چشم هایم دست کشید و گفت:

-نه چیزی نشده. راستی چه خوشگل شدی!

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-تازه دقت کردی؟

-چکار کنم؟ نمی ذارم که! به خدا خودمم کلافه ام. انگار عقل ندارم مرتیکه جل ف خرفت!

دست هایم را رها کرد و آرام فاصله گرفت. انگار داشت به طرف آینه می رفت. ناگهان "هین" بلندی گفت و من با تعجب به طرفش چرخیدم.

-این معرکه کجا بوده؟ مال کیه؟!

متوجه منظورش نبودم. داشتم فکرم را زیر و رو می کردم که ناگهان به یاد ساعت افتادم.

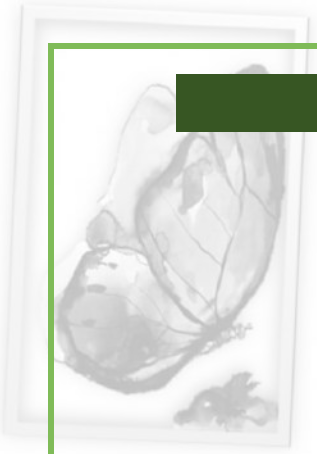
-وای خدا! عالیه...

آرام و مصنوعی لبخند زدم. نباید مشکوک می شد.

-ساعته رو می گی؟

-هوم... مال کیه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-مال... مال تو!

تعجب کرد.

-جدی؟ از کجا اومده اونوقت؟

لکنت گرفته بودم. چقدر دروغ گفتن سخت بود!

-من خریدم دیگه. هدیه ی نامزدیمون.

بعد دوباره لبخند زدم. مدتی که کاوه داشت حرفم را هضم می کرد به طبیعی نشان دادن خودم تلاش کردم اما خبر نداشتم که نگاه موشکافانه ی کاوه روی صورتم رفت و آمد می کند.

-تو؟

تصور چهره اش کار سختی نبود. حداقل ابروهایش بالا پریده بودند.

-این خیلی گرونه ترلان! پولشو از کجا اوردی؟

دوباره گلو صاف کردم.

-تو با این چیزاش چکار داری؟ خوشت اومد؟

سکوتش طولانی شد. انگار هنوز باور نکرده بود اما از صداهایی که می آمد می فهمیدم مشغول بستن ساعت روی دستش است.

-خوشم اومد؟ بی نظیره. فوق العادست. چیزی که الان می بینی یه کاوه ی خوشتیپه که خوشا به سعاد ت ساعتش!

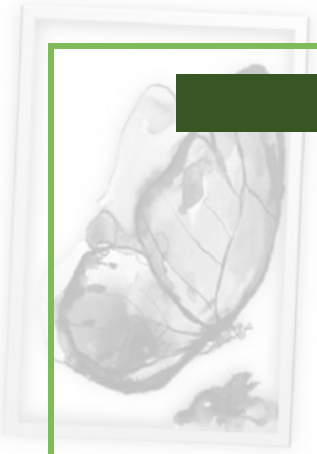
باز آرام خندیدم. او هم خندید.

-خوشحالم از این که دوستش داشتی. هیچ وقت از دستت بازش نکن.

باشه؟

باز لبخندش را فهمیدم. گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-به روی چشم فرشته خانمی که خودت خبر نداری چه محشری شدی!

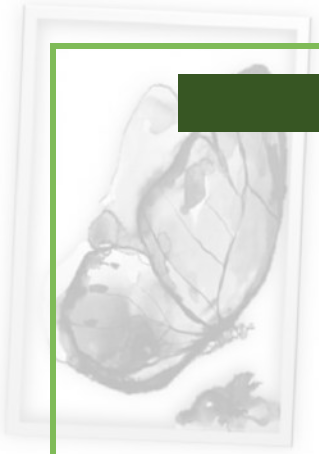
دوباره دلم زیر و رو شد. خیره مانده بود به من و این احساس سنگین و لذت بخش طولانی شد و طولانی تر...

***

خواب هایم برخلافه واقعیت وجودم، هزارتا رنگ شاد و پر زرق و برق داشتند. انگار پرتم کرده بودند در سرزمین شادی و آرامش طوری به قلبم سرازیر شده بود که تمامم را در خود فرو برده بود. همه چیز شده بود حس خوشبختی و کاوه صدرنشین این احساس بود. تمام فکر و ذکر من و تمام لحظه هایم. کاوه شده بود تیتر قشنگ ترین روزهای زندگی من که همیشه همان یک تیتر مشخص را برای زندگی خودم تعیین کرده بودم اما حالا همه چیز فرق داشت. سطر های زندگی ام پر شده بودند از دل نوشته های لبخند آور و شاد که هر حرفش با یک خودکار رنگی متفاوت به ثبت رسیده بود.

چشم هایم روی هم بودند و پرت شده بودم در عالم خواب و بیداری روزانه ای ناشی از خستگی های مسیر اما محیط را می فهمیدم. بوی پاییز می آمد. بوی آخرین روز تابستان که تاثیر گرفته بود از حس پاییز و باران. دوست داشتم بلند شوم و قبل از آمدن دوباره ی کاوه که گفته بود فقط تا عصر وقت دارم، موهایم را شانه بزنم! لباس های جدید به تن کنم و عطر بزنم و حتی کمی آرایش کنم اما نا نداشتم. همه چیز آن قدر خوب بود که دلم می خواست همان جا روی تخت بمانم و در حال و هوای غروب پنج شنبه ای که بیشتر آرامش داشت تا دلگیری، از فضای خنک خانه با بادی که از پنجره ی باز اتاق به داخل می وزید و پرده را می رقصاند، فقط به خاطره های خوش سفر دو روزه

DONYAIEMAMNOE

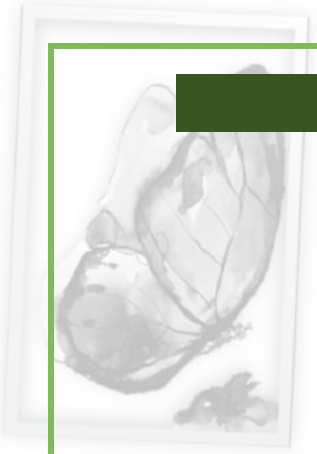


DONYAIEMAMNOE

و پنج نفره فکر کنم...

لباس سفید پوشیده بودم! به جمالِ لباس عروس نبود اما دست کمی هم نداشت. به قول پردیس بیشتر متناسب بود با سبک همیشگی لباس پوشیدنم و باز هم به قول خودش، این طوری بیشتر به کاوه می آمدم. همه شاد بودیم و دور هم. پردیس مدام سر به سر نوید می گذاشت و نوید کم نمی آورد. جوابش را می داد و گاهی متوجه می شدم که کاوه از شوخی هایشان کلافه می شود و به سهیل می سپرد که حواس نوید را به خودش جلب کند. سهیل انگار حال و حوصله نداشت! یک بار کاوه گفت که حس می کند سهیل از پردیس خوشش می آید! با این که خودش حرفی نزده بود. آن سکوت دو روزه و خنده های کوتاه و اجباری اش داشت به من می فهماند که چرا کاوه چنین فکری کرده است. پردیس با شور و خوشحالی خواست که کنار کاوه بایستم تا ازمان عکس بگیرد. مانده بودم چکار کنم که کاوه کنارم ایستاد و دستم را دور دست خودش حلقه کرد. هر دو رو به دوربین ایستادیم. سرم را کمی به طرف کاوه خم کردم و حس و حال خوشم را ریختم روی لب هایم تا لبخند بزنند. پردیس گفت "یک... دو..." بعد ناگهان کلافه شد و گفت "درست وایسا کاوه!" سر جایش بند نبود. می دانستم که دارد شیطنت می کند. نوید با صدای بلند می خندید و مسخره اش می کرد اما صدا از سهیل بلند نمی شد مگر صدای آرامِ یک خنده ی متین و کوتاه. کاوه با صدایی نامفهوم که از تلاشش برای تکان ندادن لب هایش نشأت می گرفت، آرام خطاب به من یا به خودش گفت "مثل این هنرپیشه خارجیا!" و صدای فلش زدن دوربین را شنیدم. پردیس انگار داشت به عکس نگاه می کرد که با ذوق خندید و در حالی که به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

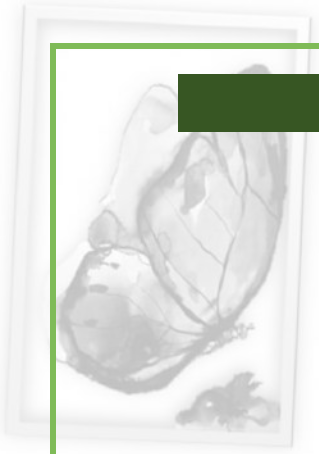
طرفمان می آمد گفت "وای خدا عالی شد... عشقین شما دوتا!" کاوه سریع خودش و من را به پردیس رساند و گفت "اون که عشق تره منم!" بعد سکوت کرد و پردیس با خنده خطاب به من گفت "واست زبون در میاره ترلان!" من هم خندیدم. شاد بودم اما خدا می داند چه تیری کشید قلبم از این که نتوانستم ببینم چهره ی دیوانه اش را. دلم می خواست گوشش را بگیرم و بپیچم از بس که دوست داشتنی شده بود آن چند روز. پردیس در حالی که دوربین را مقابلمان گرفته بود تا عکس را ببینیم گفت "آقا یه طوری عکس گرفته که انگار اومده فتوشات واسه کاورِ فیلم جنایی!" تعجب کردم! مگر چطور ایستاده بود؟ پردیس نگاهم را خواند و گفت "سرشو انداخت پایین مرموز دوربینو نگاه می کنه. تیپشم که دیگه..." لبخند زدم. چه تصور زیبایی از او داشتم. چقدر خوب نقش می بست در خاطرم. چقدر دوستش داشتم!...

نسیمِ ملایم، پرده ی کرم رنگِ اتاقِ سوت و کورِ غروب آخرین روز تابستان را به رقص در آورده بود. صدای وزش بادِ آرام و پیچیده در فضای همیشه خلوتِ کوچه، به گوشم می رسید. کِ یف کرده بودم از صدای پرده ی ساتن که بی وقفه می رقصید و روی دست راستم چرخیدم. چشم هایم هنوز بسته بودند اما نفس عمیقی که کشیدم تا خودم را پیدا کنم، مرا گم کرد در بوی بارانی که انگار می خواست خبر بدهد از رسیدن پاییز...

-ترلان؟ اینارو دیدی؟!

به آرامی چشم گشودم و چشم دوختم به سیاهی دائم مقابلم! انتظار داشت ببینم. می توانستم ببینم اگر او کنارم بود. وقتی که او بود چشم داشتم! یک نفر بود اما شده بود دوتا چشمِ روشن برای من.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ببین. سه تا ساعت دیواری!

انگار بی فایده بود هر چه غرغر می کردم که خرج های بیهوده را کنار بگذارد و دست از این همه سر به هوایی بردارد. مثل همه ی لحظه های مشابه که با کارهای متفاوت و شاعرانه اش، سعی داشت برای من خاطره بسازد!

-خورشید غروب کرد و خانم هنوز خوابه... پاشو دیگه ناسلامتی عشقت امروز متولد شده!

دلم ضعف رفت برای متولد شدنش! برای شیطنت هایش که حق تدارک دیدن های مخفیانه و سورپرایز کردن را از من گرفته بود. می گفت "ببین! کور خوندی من تولد خودمو یادم بره! از الان گفته باشم که الکی برنامه نریزی بعد یهو ضایع بشی"!

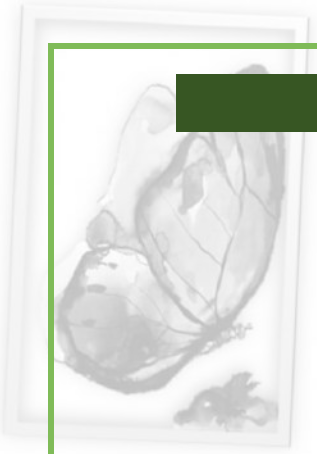
-عمدا این مدلی خریدم! ساعتا چوبیَن. یارو می گفت خودش ساخته. شیشه ی محافظ هم ندارن. می شه با دست و مستقیم عقربه هاشونو کوک کرد.

مکثی کرد و سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم. حتما دست از بازی کردن با ساعت کشیده بود.

-پاشو بیا این جا بهت نشون بدم ساعت چنده تا شاید خجالت بکشی!

حوصله ی بلند شدن از روی تخت را نداشتم. لبخندم سنگین بود! احساس خوشبختی آن قدر پرم کرده بود که نمی توانستم از جایم جم بخورم. همه چیز یکهو آن قدر خوب شده و به سمتم هجوم آورده بود که هر چه می خوابیدم خستگی ام در نمی رفت. خستگی ناشی از تحمل آن حجم از حس خوب.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-پنج و ده دقیقه ی عصره خانم... اونم روز تولد من!

دوباره مکث کرد. صدای دل خراش کشیده شدن چیزی به یک جسم خشک و زمخت دلم را خالی کرد. مشابه این صدا را چند دقیقه پیش هم شنیده بودم. شک ندارم که ساعت دوم را از کارتن تنگ و مسخره اش بیرون می کشید.

-وقتی خواب بودی سه تا میخ پشت سر هم و ردیف زدم به دیوار. اون قدر خوابت سنگین بود که از صدای میخ و چکش هم بیدار نشدی!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بعدشم رفتم بیرون واسه تولد خودم کادو خریدم! ساعتا جالبن! دور هر کدومشون یه شیاره که اونا رو توی یه طناب رشته ای جا می ندازه. باید طناب ها رو وصل کنم به میخ های روی دیوار.

چشم دیدن نداشتم اما داشتم صحنه ی مقابلم را می دیدم. نگفتم کاوه چشم بود برای دیدن؟! وقتی که بود، صدایش تصویر می شد در مقابل چشمم. وقتی که بود، هیچ تاریکی در مقابل دیده ام وجود نداشت.

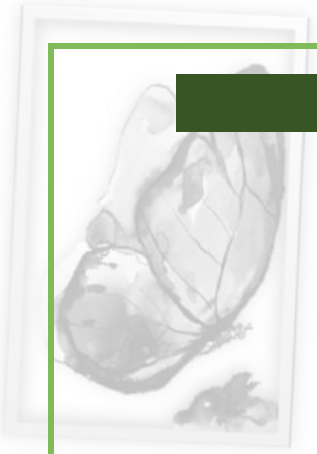
-خب... بذار من یکم بیام عقب ببینم این صافه یا نه!

از دست او با این کارهایش! هر چند که این اتاق واقعا به یک ساعت دیواری نیاز داشت اما "او" بود دیگر... باید هر کاری را به روش خودش انجام می داد.

-خوبه. حالا اون دو تا رو هم نصب می کنم ببین چه شاهکاری می شه این جا. تو نمی خوای از روی اون تخت بلند شی؟!

یک بار دیگر آن صدای بد ریخت بلند شد. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. زانو هایم را با پتو بغل گرفتم و طوری چشم دوختم به او

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که انگار واقعا می دیدمش! وقتی مشغول خودش بود و کارهای شبیه به خودش را انجام می داد، بیشتر از هر زمانی دل می برد. می فهمیدمش! حسش می کردم.

-ترلان؟

مثل همیشه پشت تاریکی چشم هایم او را تصور کردم که حین کار، وقتی با من حرف می زد یک نگاه به من می انداخت و یکی به کاری که مشغولش بود تا ببیند حواسم به او هست یا نه! عشق از نگاه خیره ام بیرون می ریخت اما شرط می بندم او به قدری درگیر عقربه ها و نصب ساعت ها بود که متوجه حال چشم هایم نمی شد.

-شنیدی می گن ساعت صفر یعنی ساعت عاشقی؟!

چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم. کاش می توانستم صورت جذاب و مردانه اش را ببینم. می گفتند جذاب است! مردانه و پر جذبه... پردیس می گفت. خودم هم همین طور می دیدمش. در تاریکی ام این طور مصور شده بود. همان طور که چانه ام گرفتار بود، آرام سر تکان دادم و با صدای خواب آلود گفتم:

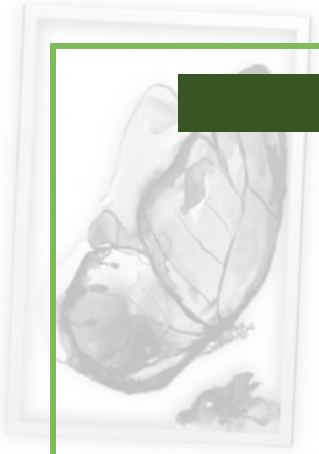
-اوهوم... شنیدم.

لبخندش را حس کردم. هنوز با ساعت ها درگیر بود. صدا های متفرقه به گوشم می رسید.

-می دونی که به دنیا میایم، زندگی می کنیم و می میریم... غیر از اینه؟

همیشه دوست داشت مرا در حرف زدن هایش شریک کند. لبخند زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نه. نیست...

مکث کرد. حتما حواسش باز از حرفش پرت شده بود سمت کاری که انجام می داد.

-می دونی یکی از آرزو هام چی بود؟

سکوت کردم. ادامه داد:

-این که ساعت صفر به دنیا می اومدم و ساعت صفر هم از دنیا می رفتم!

لبخند کوتاه و صدا داری زد. انگار عقربه تنظیم شده بود.

-این وسط هم یک عمر عاشقی!...

صدای برخورد چیزی با میز آمد. احتمالا ساعت را گذاشته بود روی میز و حواسش را داده بود به من. در این میان شاید سر جایش چرخیده بود و در حالی که به میزِ پشت سرش تکیه می زد و نصفه نیمه روی آن می نشست، دست هایش را هم از عقب روی آن گذاشته و چشم می دوخت به من. شاید!

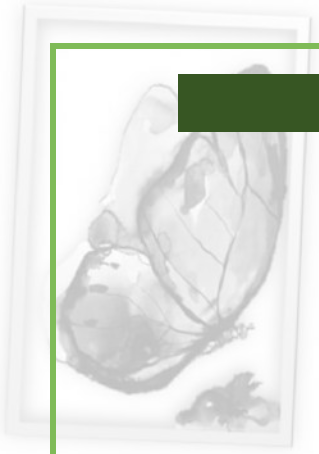
-عاشق تو بودن!

از دلم که چیزی نگویم بهتر است اما لبخندم! شاید شیرین ترین لبخند تمام عمرم بود. سنگینی عشق نگاهش چیزی نبود که درک نشود. داشت لهم می کرد. طولانی و عمیق و پر قدرت.

نگران بودم که غروب تمام شود و من آن قدر خیره باشم به عشق... که آن را از دست بدهم.

آن قدر گم باشم در عشق... که پیدا کردن خودم در دل غروب از دستم برود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آن قدر دیوانه باشم از عشق... که دیگر اسمم را عاشق نگذارند!

بالاخره با صدای نفس عمیق او، من هم به خودم آمدم. دوباره مشغول شده بود.

-این ساعت وسطی الان رسیده به پنج و ربع!

چند لحظه سکوت کرد و انگار ساعت دیگر را از روی میز برداشت.

-این یکی سمت چپِ قبلی نصب می شه. عقربه های این ثابت شدن روی عدد صفر! حرکت هم نمی کنن. اصلا باتری نداره!

ابرو هایم از تعجب بالا رفتند. ساعت سوم را هم برداشت.

-این یکی رو هم می ذارم سمت راستش. اینم مثل اون یکی خوابیده. فقط وسطی زمان واقعی رو نشون می ده. دوتای دیگه صفرن!

ابرو هایم کمی بالا رفتند. صورتم پر بود از غافلگیری همراه با لبخند.

صدایم بالاخره بالا آمد. با تعجب گفتم:

-دیوانه ای؟!

بلافاصله گفت:

-تازه فهمیدی؟!

لبخندم عمق گرفت.

-این ساعت اول شروع منه... آخری هم پایان من! با این وسطی هم زندگی می کنیم. "یک فاصله عشق" بین مرگ و زندگی!

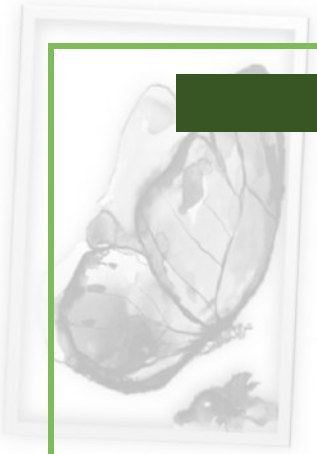
خندیدم. خندیدم به کارهایش که همیشه غافلگیری به همراه داشتند.

-نخندی می خوابه ها!

صدایش پر بود از عشق و خیرگی. نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم.

با خنده گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چی؟!

-همین ساعت وسطی. عشق... می خوابه! تموم می شه. عمرم توقف می کنه. می مونم بین مرگ و زندگی!

و من همچنان می خندیدم اما نه چون چیزی برای خندیدن وجود داشت! خوشبختی ام بود که بیرون می ریخت و شکل خنده می گرفت.

-عشق ترین شاعرِ دنیای من!...

به طرفم آمد و لبه ی تخت نشست. بوی عطرش که نزدیک تر می شد قلبم تند تر می طپید. هنوز می خندیدم... این بار با اشک!

-اون وقت عشق که بخوابه جاش خالی می مونه. می شه "یک فاصله..." یک فاصله ی خالی بین مرگ و زندگی. می دونی؟ زندگی بدون عشق پوچه...

دیگر ردی از خنده نبود. مانده بود فقط اشک. چشم دوخته در چشم های خیره اما ناتوانم، آرام گفت:

-مثل الان که چشمات نمی خندن! سرد و پاییزی.

نگاهش نمی کردم که نمیرم! با دست اشک های زیر چشم هایم را پاک کردم. حسم می گفت که او هنوز خیره است. سر تکان دادم و گفتم:

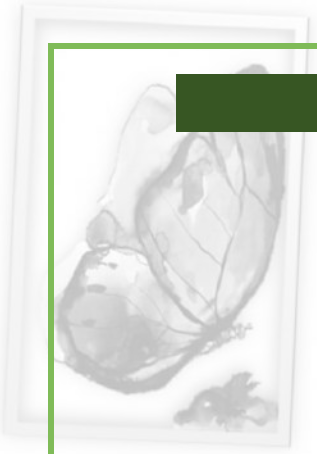
-نه... پاییز خودِ عشقه! هیچ وقت نمی میره. حتی اگه مدتی بره و نباشه باز هم بر می گرده.

به مکان فرضی پنجره که در ذهنم شکل گرفته بود رو کردم اما او هنوز به من خیره بود.

-دیر می شه ها!

حواس او معطوف حرف قبلی ام بود. دوباره زمزمه وار گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-یه وقتایی هم میاد و می مونه! تمام عمر می شه پاییز. عاشق اما زرد و خشک و غم انگیز...

حرفش دلم را لرزاند. بعید بود او دم از ناامیدی بزند. سریع نگاهم را به طرفش برگرداندم. غم در چشم هایش خانه کرده بود! می دانستم! انگار غم یک عمر بود که لمس می شد. دوباره زمزمه کرد:

-پس همیشه بخند. نذار پاییز بیاد جای عشق رو توی زندگیمون بگیره.

لبخند زدم اما معترضانه.

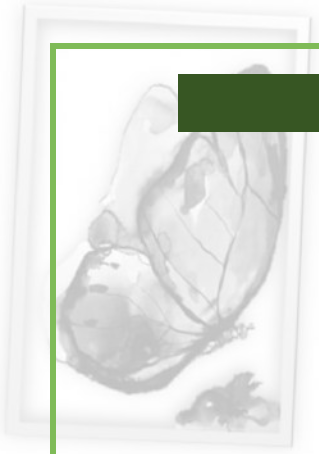
-هنوزم می خوای آخرین روز تابستون رو از این پنجره ببینی؟!

چشم هایم را بستم و با سر تایید کردم. چشم هایم بسته بودند اما لبخند و نگاه عاشقانه اش چیزی نبود که از نظرم غایب بماند. حرارت دستش را اطراف دستم احساس کردم. فشاری به آن داد و از روی تخت بلندم کرد. با همان چشم های بسته و با هدایت او، اول دستم رفت و بعد خودم. توقفش گفت که رسیده ایم! پرده را کنار زد اما پنجره باز بود. خودش هم ایستاد و بعد از یک مکث طولانی گفت:

-حالا من می شم چشم های سرکار خانم تا با هم غروب آخرین روز تابستون رو تماشا کنیم!

لب هایم کشیده شدند و ابرو هایم به یکدیگر نزدیک. شاید لبخند می زدم و شاید می خواستم گریه کنم. سکوت حاکم شد. هر روز همین موقع سکوت حاکم می شد! درست از اولین روز زمستان سال گذشته. روز تولدم! دستم را گرفت و مرا تا کنار پنجره همراهی کرد. غروب را نشانم داد! بعد از آن تقریبا هر روز همین برنامه بود! تقریبا هر روز کاوه چشم می شد برای من. از اولین روز دی ماه سال گذشته،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ابتدا و هر روز و انتهای بهمن ماه! تمام اسفند و قشنگی های فروردین. روز های بهاری اردیبهشت را با چشم های کاوه دیدم و خرداد زنده را همین طور. تیر ماه دوست داشتنی را و مرداد گرم و مرده اما عاشقانه را. از اولین روز شهریور را نشانم داد تا رسیدیم به امروز. به روز تولدش! آخرین روز تابستان!

مانده بود پاییز. من با کاوه زمستان را گرم دیده بودم. بهار را پر از حس ناب و پر طپش و تابستان را عین خاصیتش پر محبت...

مانده بود فقط پاییز!

مانده بود پاییز...

***

راوی:

پاییز!

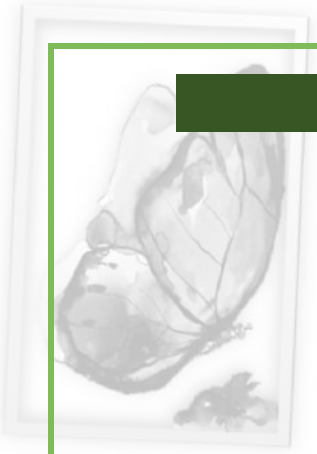
تورنتو!

موبایل را با هر دو دستِ مضطرب و آشفته اش گرفته و با دو انگشت شستش افتاده بود به جانِ کلید های لمسی روی صفحه. صدای برخورد ناخن هایش با صفحه ی موبایل، تنها صدایی بود که فضای اتاقِ سفید رنگ را پر می کرد.

-بگیر... لعنتی وصل کن!

گوشی را روی گوشش گذاشت و شروع کرد به جویدن لبش. با پیچیده شدنِ صدای بوقِ ناامید کننده و عذاب آور در گوشی، با حرص موبایل را پایین برد و بعد از یک پوفِ بلند، با کلافگی از روی تختِ وسط اتاق بلند شد. همین طور که دوباره شماره می گرفت راه افتاد به سمت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شیشه ی سرتاسریِ یک طرف اتاق که محوطه ی بیرونی خانه ی بهروز را نمایش می داد. دوباره شماره گرفت. دوباره گوشی را بالا برد و منتظرانه چشم دوخت به برفِ نرم و در حال بارشی که ظهرِ آسمان را خیلی هنرمندانه با رنگ های آبی و سفید، نقاشی کرده بود.

دوباره تماس قطع شد و این بار لب هایش را روی هم فشرد. گوشی را پایین برد و بار دیگر پیام پدرش را خواند. پدری که شماره ی اون در موبایل ارشان "سلمان" ذخیره شده بود.

"به محض این که پیاممو دیدی با شماره ای که واست می ذارم تماس بگیر. باید این شماره رو خاموش کنم".

آشفته بود. هر چه شماره ی جدید را می گرفت وصل نمی شد. موبایل را در دستش فشرد و گوشی را پایین برد. دوباره به بیرون نگاه کرد و سعی کرد فکرش را آرام کند. هنوز با دلیل این پیام درگیر بود که صدای موبایلش بلند شد. سریع گوشی را بالا برد و تماس را وصل کرد.

-ارشان؟

فکش منقبض بود از خشم. از خشم یادآوری روز هایی که استرس امانش را می برد.

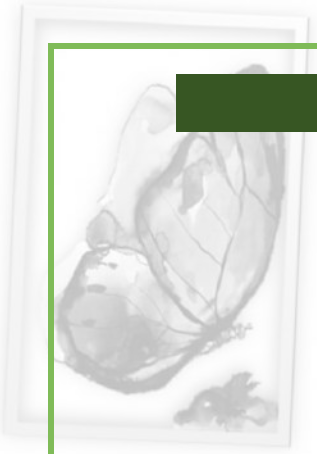
-ارشان؟ صدامو می شنوی؟

-می شنوم. می شنوم... چی شده؟

صدای نگرانِ سلمان در گوشی پیچید.

-باید سریع برگردی ایران. بهت نیاز دارم پسر. باید هر چه زود تر خودتو...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

میان حرف سلمان گفت:

-می شه اول توضیح بدین که چی شده؟

سلمان نفس نفس می زد. انگار از خشم و شاید از ترس بود.

-گفتم این آخر کار دستم می ده. گفته بودم باید زودتر سرشو بکنم زیر آب. نذاشتی! به خاطر تو و این که زندگی تو از هم نپاشه...

خندید. خنده اش شبیه به گریه بود. چشم هایش را بست. تاسف خورد!

کی برای کی؟!

-دختره ی آشغال. باید می کشتمش.

فهمید که ماجرا چیست. دیگر نگران نبود. خیلی وقت بود که تصمیم داشت قید این ماجرا را بزند. چشم های خسته اش را آرام باز کرد و با خونسردی گفت:

-مهراوه چکار کرده؟

با آمدن اسمش سلمان بیشتر جوش آورد. صدایش تندتر و بلندتر شد!

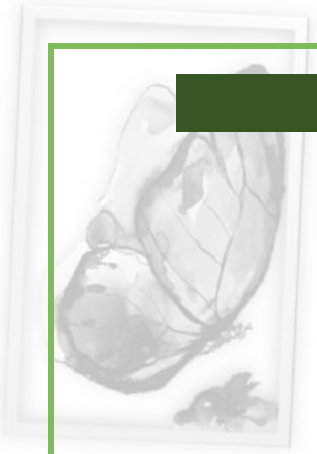
-هرزه! هرزه ی کثیف!

ارشان به حرف سلمان پوزخند زد. در این بازی تنها او بود که می توانست با آگاهی تمام از چیز هایی که بقیه ی بازی کن ها نمی دانستند، خیلی راحت به حرف هایشان پوزخند بزند! باز با خونسردی گفت:

-پا روی دمش گذاشتین؟ مگه نگفتم کار به کارش نداشته باشین؟

-چکار می کردم؟ آزمایشگاه لو رفته بود. ترسیدم گیر افتاده باشه همه چیزو بگه. ترسیدم از طریق اون و سند هایی که واسم جعل کرده بود، رد منو بزنن یه نفرو فرستادم که اگه دستگیر نشده ردشو بزنم. فقط می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خواستم یه تهدید کوچیک بکنم اما...

ارشان دوباره پوزخند زد.

-اما نمی دونستین چیزی واسه از دست دادن نداره. نه؟

سلمان سکوت کرد. ارشان لب پایینش را مکید و ادامه داد:

-چرا هشدارمو جدی نگرفتین؟ یه چیزی می دونستم که گفتم کاری به کارش نداشته باشین. آخه بر خلاف تصور شما، کینه ی مهراوه از شما فقط دشمنی کاری نیست! شما فقط یه مراجع نبودین که از مهراوه آتو داشته باشه و برعکس. مهراوه از همه ی کسایی که باهاشون کار می کنه آتو می گیره و اونا هم خواه ناخواه می تونن واسش دردسر درست کنن اما همکاری مهراوه با اونا یه بازی دو سر برده. فکر نمی کنین شاید رابطه ی شما دو نفر یکم متفاوت تر از چیزی که تظاهر می کنین، بوده باشه؟!

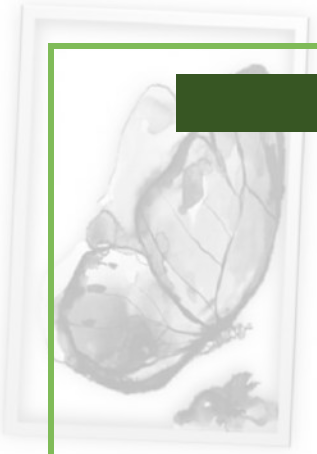
سلمان این بار سکوت کرد. لال شد! ارشان نگاه عاقل اندرسفیهش را به صدایش هم منتقل کرد و گفت:

-چی شد؟

و باز هم سکوت... این بار نفس عمیق کشید.

-من تمام این مدت سکوت کردم چون نمی خواستم پیش من شرمنده بشین. به هر حال هنوز تنها کسی بودم که می پرستیدمتون اونم به خاطر این بود که مثل یه بچه که عروسکشو از دستش کشیده باشن، توی سن کم شما رو از من گرفتن و من موندم به حسرت چیزی که هنوز نشناخته بودمش... نشناخته بودم! فقط می دونستم که ازم گرفتنش و باید برای داشتنش حسرت بخورم و بالاخره یه روز به دستش بیارم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی خواستم پیش من هم شرمنده ی کارهاتون بشین البته اگه این حس شرمندگی واستون تعریف شده باشه.

-چی... چی داری می گی ارشان؟

حالا نوبت ارشان بود که سکوت کند.

-رابطه ی بین من و مهراوه چه فرقی داشت؟ تو... تو که...

-راحت باشین. من منتظر می مونم تا بالاخره با این شوک کنار بیاین و حرف بزنین.

سلمان این بار جا خورد.

-نمی فهمم. تنها فرق رابطه ی ما با بقیه ی کسایی که مهراوه واسشون جعل می کرد این بود که تو دوستش داشتی. مگه نه؟

پوزخند. پوزخند پشت سر هم.

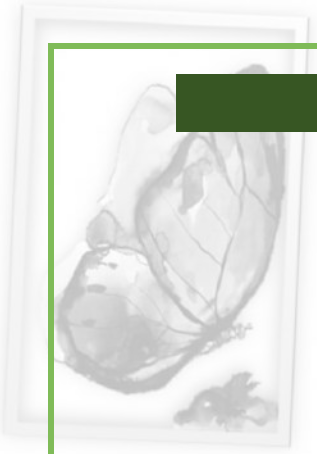
-دارم با تو حرف می زنم... دارم با توی بی شعور حرف می زنم مگه لالی؟!

از کوره در رفت... بالاخره. با صدای بلند گفت:

-آره من بی شعورم! من بی شعورم. شما درست می گین. چون دیگه نمی تونم جور اشتباه های شما رو بکشم بی شعورم. چون دیگه واسه اشتباه پشت اشتباه و دروغ پشت دروغ و خلاف پشت خلاف ظرفیت ندارم بی شعورم اما شما هم یادتون باشه این حجم از بی شعوری رو شما به من تحمیل کردین. به خاطر لاپوشونی کردن کثافت کاری های شما به این جا رسیدم. به جایی که...

گفتنش برایش سخت بود. دندان هایش را روی هم فشرد و دست مشت شده اش را کوبید به شیشه ی محکم و مقاومی که پشت آن ایستاده بود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-به جایی که دیگه حتی اگه بخوام هم نمی تونم برگردم ایران و دوباره گندکاری هاتونو پاک کنم.

به نفس نفس زدن افتاده بود. تمام رگ های سرش داشتند بیرون می زدند.

-به تیام زنگ نزنین. بهش سفارش می کنم به محض این که ازش کمک بخواین خودش بشه مامور بازداشتتون!

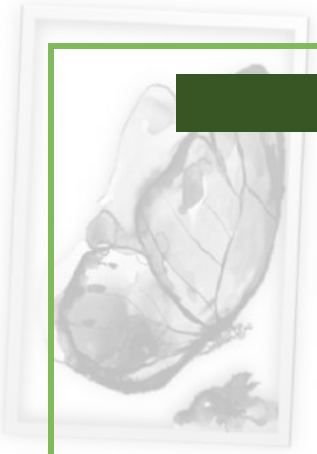
با حرص به تماس خاتمه داد و گوشی را روی تخت انداخت. نفس عمیق کشید اما برای خارج کردن آن حجم از حرص و کلافگی از وجودش، کارآمد نبود. هر دو دستش را بالا برد و آن ها را روی سرش قفل کرد. موهای خودش را عقب کشید و آشفته در اتاق قدم برداشت. چشمش افتاد به لپ تاپ روشن روی میز کنار تخت. سریع به طرف آن رفت و روی زمین زانو زد. تیام جواب ایمیلش را داده بود.

"همه چیز طبق برنامست. کاوه پیش نویده و پرونده ی لیلا به کل بسته شده"

بالاخره یک نفس راحت. چند لحظه چشم هایش را روی هم گذاشت و کمی که آرام تر شد، چشم باز کرد و نوشت: "خوبه! ظاهرا مهراوه سلمانو لو داده. اگه ازت کمک خواست بی هیچ حرف اضافه ای فقط ردش می کنی".

لپ تاپ را بست و دوباره ایستاد. برای آرام کردن خودش نیاز داشت حواس خودش را پرت کند. به طرف در رفت تا به اتاق ترلان برود اما تصمیم گرفت از مسیر حیاط این کار را انجام دهد. رفت به طرف همان شیشه ی سرتاسری و آن را به صورت کشویی باز کرد. وارد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

محوطه ی بیرونی شد و به اتاق کناری که آن هم مثل اتاق خودش دیوار شیشه ای رو به بیرون داشت، نگاه کرد. پرده ی تور سفید رنگش مانع از دیده شدن اتاق بود اما کنار پرده درزی برای نمایش داخل باقی می گذاشت. آرام خودش را به شیشه نزدیک تر کرد و چشم دوخته به صحنه ی پر عشق و محبت ترلان که روی تخت نشسته و در حالی که آوین را به سینه ی خودش چسبانده بود، آرام آرام حرکت می کرد تا آوین بخوابد. لبخند بی جانی روی لبش نشست و دستش را بالا برد. آرام به شیشه ضربه زد و بلافصله سر ترلان به سمت شیشه چرخید. با دیدن ارشان سریع انگشت اشاره اش را مقابل بینی اش بالا برد و از او خواست سر و صدا ایجاد نکند. ارشان در جوابش لبخند زد و ترلان هم... خیره به هم و تکیه گاهِ هم، برای هم لبخند زدند و به هم آرامش تزریق کردند. بالاخره ترلان به ارشان اشاره کرد که بی سر و صدا وارد شود. ارشان آرام در کشویی را باز کرد و وارد شد. دوباره در را بست و با صدایی آرام که شنیدنش کمی هم سخت بود گفت:

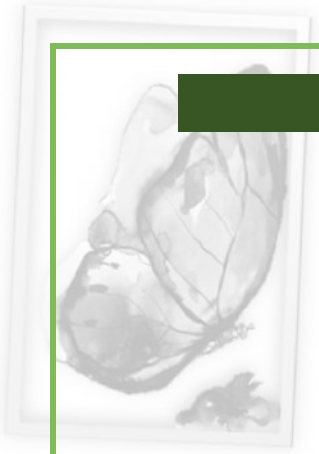
-خوابیده؟

ترلان کمی گردن فرو برد و به صورت آوین نگاه کرد.

-خواب و بیداره.

ارشان با همان لبخند مانده روی لبش پیش تر رفت و لبه ی تخت نشست. به سمت ترلان که پشت سرش قرار گرفته بود چرخید و نگاه کرد به صورت گرد و سفیدِ آوین. موهای بور و نرمش تار تار روی صورت معصومش ریخته بودند و دل ارشان برایشان ضعف می رفت.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترلان از دیدن نگاه عاشقانه ی ارشان آرامش گرفت و گفت:

-خیلی دوستش داری... نه؟

بی آن که نگاهش را از صورت آوین بگیرد، لبخند روی لبش ماسید.

نگاهش رنگ غم گرفت.

-چه سوال بدی پرسیدم. معلومه که دوستش داری. پدرشی! مگه می شه دوستش نداشته باشی؟

ارشان آه کشید و حالا به ترلان نگاه کرد. لبخند همان لبخند بود فقط کمی خسته تر.

-هنوز از من ناراحتی؟

نگاه ترلان هم شکل ارشان شد. با این حال که منظور ارشان را فهمیده بود خودش را به آن راه زد و گفت:

-واسه چی باید ناراحت باشم؟

ارشان با لذت موهای ترلان را با یک دست پشت گوشش زد و گفت:

-تظاهر نکن دیگه! خودتم می دونی از اون شبی که بحث کردیم رفتارت تغییر کرده.

ترلان آب دهانش را فرو داد و گفت:

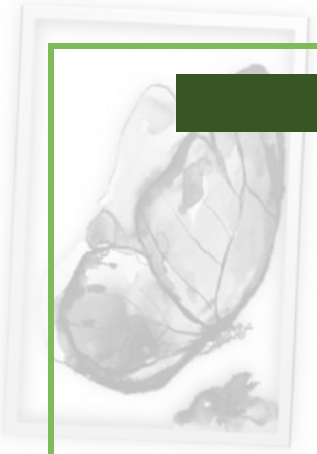
-باور کن عمدی نیست. حتی خودم از این که این مدت از همه فاصله می گیرم و تنهایی رو ترجیح می دم ناراحتم اما... درکم کن.

ارشان برای تایید لبخند زد و دوباره به آوین نگاه کرد. با چشم و ابرو آرام به او اشاره کرد و گفت:

-بیشتر دلم واسش می سوزه تا این که دوستش داشته باشم!

ترلان هم با تعجب به آوین نگاه کرد و تازه متوجه شد که ارشان جواب

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سوال قبلی اش را داده. دوباره سرش را بالا گرفت.

-چرا؟

ارشان دستش را بالا برد و مشغول شد به نوازش سرِ آوین.

-چون خیلی بدبخته!

دلش گرفت. آن قدر که سکوت کرد و تنها خیره شد به صورت ارشان که به آوین مهر می ورزید. جلوی چشم هایش را یک لایه اشک گرفته بود. یک لایه اشک که برای باریدن نبود.

-می دونی چرا؟

با تردید گفت:

-چون مادر نداره؟

ارشان سری به نفی تکان داد.

-نه. مگه وقتی می گه مامان تو جوابشو نمی دی؟

-چرا. اما من که واقعا مادرش نیستم. آوین بدبخت نیست چون حداقل پدرشو داره.

ارشان پوزخند زد. تلخ... تلخ تر از زهر و نگاهش خیره ماند به آوین.

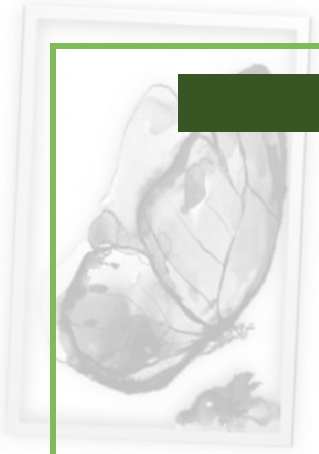
گفت:

-در واقع پدر هم نداره!

بعد آه کشید و از روی تخت بلند شد. رفت به طرف شیشه و شانه اش را تکیه داد به دیوار تا از همان درزِ نسبتا کوچک بارش برف را ببیند. شاید هم برف بهانه بود. نمی خواست ترلان چیزی از چشم هایش بخواند.

-ارشان؟ خوبی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اول چند بار سرش را برای تایید تکان داد و بعد از کشیدن یک آه عمیق، سر جایش چرخید و این بار شانه ی دیگرش را تکیه داد به همان دیوار. در حالی که به چشم های متعجب ترلان نگاه می کرد گفت:

-آوین بدبخته چون دو نفر غریبه باید واسش نقش پدر و مادر دلسوز رو بازی کنن. به هر دلیلی... حالا یا دوستش دارن یا این که ترحم باعث می شه...

صدای مبهوت ترلان حرفش را برید.

-یعنی... یعنی چی؟

شک داشت برای گفتن حرف هایی که روی دلش مانده بودند. شاید گفتن حال دلش را کمی خوب می کرد. شاید حداقل ترلان آن تصور زشتی را که ارشان خودش خوب می دانست همه از او دارند، از ذهنش پاک می کرد. لب هایش را مکید و نگاهش را جست و جو گرانه در اتاق چرخاند بعد گفت:

-ترلان واقعیت اینه که دلیل ازدواج من با مهراوه این نبود که به خاطر بارداریش پابندش شده باشم!

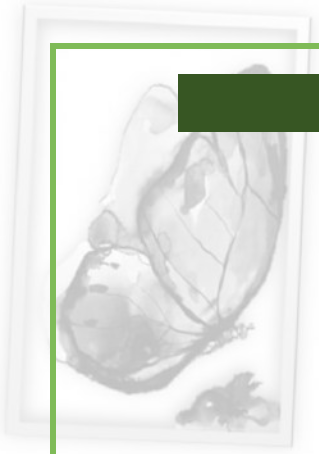
همچنان با نگاهش در حال جست و جو بود.

-یعنی دلیلش همین بود! اما نه به اون شکلی که شماها فکر می کنین.

داشت خفه می شد از تعجب. آوین را آرام روی تخت گذاشت و از روی آن پایین رفت. مقابل ارشان ایستاد و حالا ارشان نگاهش را از اطراف جمع کرد و داد به ترلان.

-مهراوه حامله بود... اما نه از من!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم های ترلان داشتند از حدقه در می آمدند. ارشان با همان آرامش ادامه داد:

-پدرم و مهراوه چند سال با هم کار کردن. چرا کبک بشم و سرمو بکنم زیر برف فکر کنم آوازه ی این رسوایی ها جایی نپیچیده؟ خودت می دونی پدرم توی کار قاچاق دارو بود! یه وقتایی لازم می شد برای گرفتن هویت جعلی یا دست کاری کردن مجوز ها و سند های کاریش، یه سری جعل سند انجام بده.

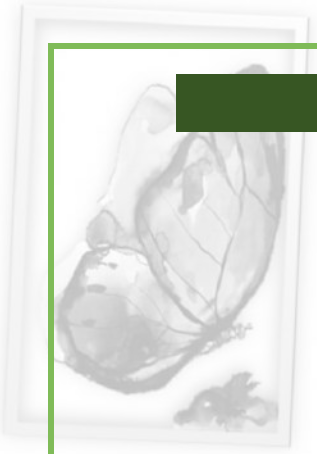
این جا را نمی دانست چطور کامل کند. ترلان نمی دانست شغل مهراوه چه چیزی بوده.

-مهراوه آشنا هایی داشت که این کارو واسه پدرم انجام می دادن! حالا بگذریم از این قسمتاش... مهراوه با پدرم رابطه داشت.

هنوز نفس می کشید؟ اشک هایش قابل باریدن شده بودند از این همه حس کثیف!

-بعد از چند سال رابطه ی نامشروع، ازش حامله شد و وقتی فهمید که دیگه دیر شده بود. من مهراوه رو فقط از طریق نوید می شناختم اما می دونستم که خانوادشون شهرستان زندگی می کنن و ظاهرا خیلی متعصب و پایبند به اصول بودن. پدرم هم همون موقع برای کار چند ماه می ره انگلیس و دیگه جواب تلفن مهراوه رو نمی ده که بفهمه چه افتضاحی به بار اورده. اون موقعه که مهراوه مجبور می شه همه چیزو به نوید بگه و نوید هم وقتی فهمید بچه از پدر منه، اومد سراغم. اولش گفتم به من ربطی نداره اما تهدید کردن که اگه مسئولیتشو به عهده نگیرم، کار دست پدرم می دن و همه ی دم و دستگاهش لو می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ره. نمی دونستم چکار باید بکنم. از طرفی شغلی که واسه سلامتش تعهد داده بودم و قسم خورده بودم، از طرفی لیلا که همه جوره پام مونده بود و از طرفی پدرم. دوران سختی بود. هم باید قید زندگی خودمو می زدم و هم تحمل می کردم دردی رو که نگاه اطرافیان بهم منتقل می کرد. اما پذیرفتم! وقتی رفتم خونه و بی مقدمه به مادرم و کیانوش گفتم یه نفر از من حامله شده و باید واسم خواستگاریش کنن، انگار داشتم له می شدم زیر فشار. دیدگاه همه نسبت بهم عوض شد. وقتی به لیلا گفتم که دارم ازدواج می کنم و زبونم نچرخید تا اون دروغ لعنتی رو به اون هم بگم...

حرف خودش را قطع کرد. معلوم بود که دارد عذاب می کشد.

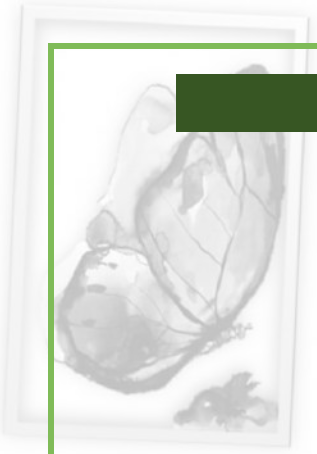
-نگفتم اما لیلا...

قلب ترلان به درد آمده بود. وجودش در حال ریز ریز شدن بود. آه کشید و اشک روی صورتش جاری شد.

-می خواستم بعد یه مدت مهراوه رو طلاق بدم و برم سراغش.

تصمیمم این بود کاری کنم که درکم کنه اما نکرد. نخواست بشنوه. بهش توهین شده بود خب حق داشت. اما کسی نفهمید من چی کشیدم. بعد از اون مجبور شدم به خاطر پدرم و مهراوه که کل آمارشو در اورده بود گندکاری های مهراوه رو هم بپوشونم. سر هر پرونده یه مهرِ خیانت می زدم و می بستمش. کارم شده بود آروم کردن آشوب هایی که به سبب آشوب قبلی از راه می رسیدن. همه چیزمو باخته بودم. این در حالی بود که پدرم فکر می کرد من عاشق مهراوه شدم و آوین هم بچه ی خودمه! بیشتر از قبل با هم بد شدن. پدرم به روی من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی اورد اما با احمق فرض کردن من فکر کرده بود که خیلی ساده و آرمانی دل به زنی بستم که خبر ندارم یه زمانی...

نتوانست. دیگر نشد ادامه دهد. چشم بست و دستش را گذاشت روی پیشانی پر دردش. ترلان هنوز اشک می ریخت. هنوز داشت می سوخت. دستش را جلوی دهانش گذاشت که هق نزند و به ارشان پشت کرد. چشم دوخت به آوین که آرام و بی گناه، داشت در عالم خواب به سر می برد! صدای تق تق در بلند شد. بعد از آن صدای شهروز... خواسته بود ترلان حاضر شود. می خواست او را با خود همراه کند برای یکی دیگر از آن قرار های عذاب آور که ترلان با خودش عهد کرده بود آن ها را در دل خودش نگه دارد...

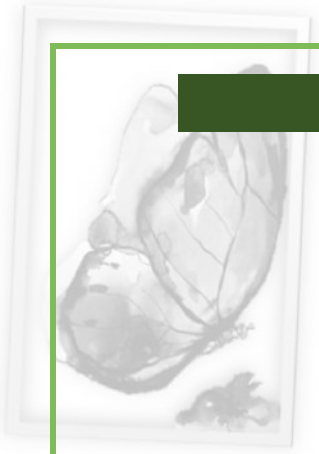
آخرین روز تابستان!

تهران!

"این آدرس آزمایشگاه همسر شما نیست جناب سروان؟! من نمی دونم تا کجا می خواین پیش برین اما من برای سکوتم محدودیت قائل هستم"!

ناگهان با صدای بوق کشیده ی یک ماشین، سرش را از موبایل بیرون آورد و به شدت فرمان را چرخاند. ماشین تکانِ وحشتناکی خورد و حادثه رفع شد. دوباره چشم های گرد شده اش را به پیامکِ دریافت شده از سروان احمدی انداخت و با ناباوری به تصویر دریافتی که همان مدرک جرمش بود، نگاه کرد. بلند فریاد کشید و چند بار پشت سر هم به فرمان ماشین مشت کوبید. داشت آتش می گرفت از این بازی دنباله دار که انتها نداشت. تمام تنش تیر می کشید از تحمل آن همه فشار.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پایش را روی پدال گاز گذاشت و از بین ماشین هایی که در اتوبان در حال حرکت بودند، عبور کرد. خشم نگاهش را دوخت به جاده و نفهمید که زمان کی سپری شد و کی به خانه رسید. کلید انداخت و در را باز کرد. انتظار این را داشت که طبق روال چند شب آخر، مهراوه قبل از او به خانه برگشته باشد. با خشم و عصبانیت وارد خانه شد و در را پشت سرش پرتاب کرد تا با صدایی بلند و سهمناک بسته شود. آوین روی زمین نشسته و مشغول بازی با وسایل رنگارنگ بود و از صدای در با وحشت بالا پرید و به گریه افتاد. هنوز قدم های بلندِ ارشان او را به آشپزخانه نرسانده بودند که مهراوه با شوک از پشت کانتر بیرون آمد و چشم های گرد شده اش را دوخت به ارشانی که فقط خشم بود و خشم.

-ا...ارشان! چی شده؟

اول کانتر را دور زد و بعد یقه ی لباس مهراوه را از پشت گرفت. با نهایت بی رحمی او را که داشت از ترس سکته می کرد، تا جلوی در کشان کشان برد و به طرف در هلش داد! مهراوه محکم با در برخورد کرد و ناله اش بالا رفت. برگشت و با صورت سرخ و فکی لرزان گفت:

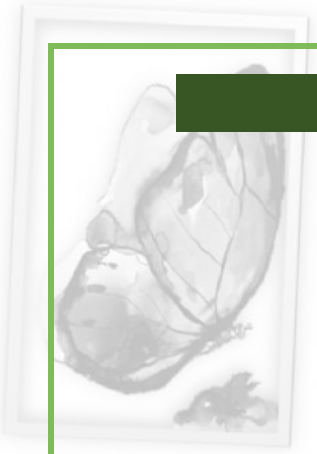
-چ... چته؟ چی شده؟

ارشان فریاد کشید:

-گمشو از خونه ی من برو بیرون.

بعد قدم های بلندش او را بردند به اتاق خواب مهراوه. در حالی که فریاد می کشید و صدای عربده هایش پیچیده بود در صدای گریه ی آوین، در کمد مهراوه را باز کرد و چمدان را از زیر آن برداشت. آن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را روی زمین کوبید و با یک حرکت زیپش را کشید.

-از زندگی من گمشو بیرون. خسته شدم از بس گند کاری هاتو جمع کردم. خسته شدم از بس تا اومدم یه نفس راحت بکشم گند کثافت کاری بعدیت در اومد.

تمام لباس های مهراوه را یک جا و با گیره از داخل کمد بیرون آورد. و ریخت داخل چمدان. مهراوه تنِ سست و وحشت زده اش را داخل اتاق انداخت و از پشت دست های ارشان را گرفت. دست های ارشان را که شبیه به یک نفهمِ خروشان بود!

-آروم باش. آروم باش با هم حرف می زنیم.

ارشان مهراوه را به شدت پس زد و لگد کشید زیر چمدان و آن را به طرف میز لوازم آرایش و بهداشتی مهراوه هل داد. خودش هم دنبال آن رفت و مهراوه پشت سرش.

-ارشان تو رو خدا. جون آوین! خودم حلش می کنم. این دفعه خودم همه چیزو...

صدای فرود آمدن لوازم از روی میز، مهراوه را لال کرد. نیمی از آن ها داخل چمدان ریختند و نیمی دیگر روی زمین.

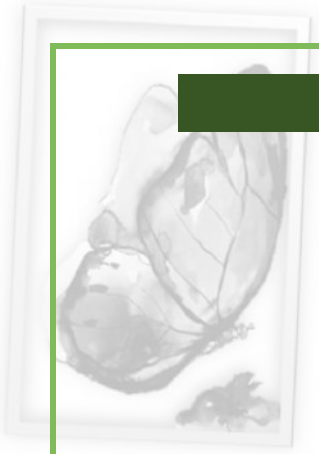
-گمشو برو بیرون. برو دیگه نمی تونم تحمل کنم. دیگه ظرفیت ندارم.

زیپ چمدان را نصفه نیمه بست و صدای گریه و ناله ی مهراوه بالا گرفت. آوین داشت خفه می شد از گریه.

-تو رو خدا. ارشان تو رو جون هر کی دوست داری قسم می دم یه فرصت بهم بده. من دوستت دارم ارشان باهام این کارو نکن.

فقط صدای خشم و نفس های پر خروش بود که از سینه اش بیرون می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آمد. چمدان را برداشت و آن را با مهراوه که به آن آویزان شده بود، به دنبال خودش کشاند.

-خسته شدم دیگه. دیگه نمی تونم. زندگیمو باختم دیگه چیزی ندارم بهت بدم. برو دیگه دست از سرم بردار بذار به درد خودم بمیرم.

کم کم پیش می رفت به سوی بی حالی. کم کم داشت خاموش می شد. مهراوه ی گریان و نیمه جان را بار دیگر اما با شدت کمتر به سمت در هل داد و چمدان را هم همان جا انداخت. با بی حالی و نفس نفس زنان گفت:

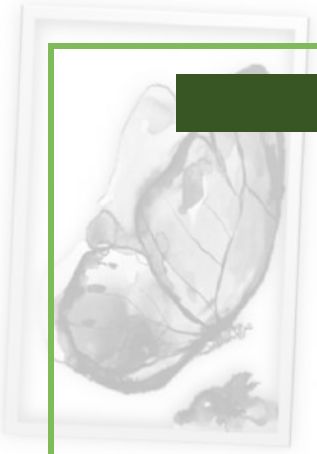
-اون توله سگت رو هم بردار ببر!

مهراوه چند لحظه با چشم های خیس به ارشان چشم دوخت و بعد دهان لرزانش را باز کرد.

-بذارش سر راه.

خم شد و چمدان را برداشت. در را باز کرد و از خانه خارج شد. ارشان سر جایش ایستاده و با بی حالی نفس نفس می زد. عرق کرده بود. سینه اش از حرص می سوخت. در بسته شد و ارشان جسم بی حالش را به آن رساند. تکیه زد به در و روی زمین فرود آمد. یکی از دست هایش را گذاشت روی زانویش و دیگری را روی سرِ بیچاره اش. زد زیر گریه! مردانه و با صدای بلند. چشم هایش را روی هم فشرد و سرش را به در تکیه داد. آوین با صدای گریه اش همراهی می کرد. ارشان فقط می شنید و به گریه ی خودش شدت می داد. می خواست چکار کند با زندگی اش؟ ته این راه به کجا ختم می شد؟ چطور می خواست زندگی خودش را نجات دهد بعد از آن همه منجی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بودن؟

با کشیده شدن پایش چشم باز کرد و سرش را پایین گرفت. آوین با گریه و التماس پایش را گرفته بود و سعی داشت توسط آن بلند شود و خودش را به او برساند. به او که حالا تنها پناه آن چند ماهه ی آواره بود. چشم های خیسش گریه را از یاد بردند اما دلش نه. دلش هنوز داشت می بارید و همان دل برای دومین بار، شروع کرد به طپیدن برای آوین. برای او که تنها توقعش از ارشان، یک آغوش گرم و پدرانه بود. تکیه اش را از در گرفت و جسم نرم و لطیف آوین را در آغوش کشید. آغوشش باعث آرام شدن آوین نشد اما... همدمی پیدا کرد تا ساعت ها با او ببارد و همراهی کند و بعد هر دو با هم بی حال و خسته روی زمین به خواب فرو بروند!

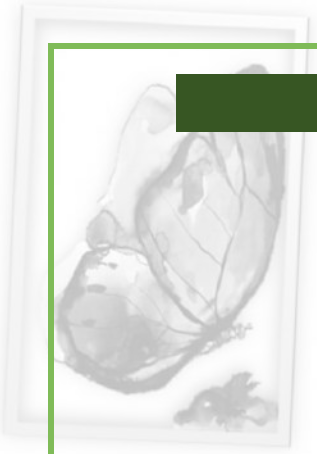
***

با صدای زنگ موبایل چشم باز کرد و سقف کنافی با نور های ضعیفِ زرد رنگ، اولین جایی بود که دید. چشم چرخاند تا محیط را بشناسد. خانه بود اما چرا جلوی در؟! چرا؟ یادش آمد...

روی دست چپش چرخید و به آوین که کنارش و روی زمین خوابیده بود، نگاه کرد. هنوز نمی توانست به این فکر کند که باید به گوشی جواب بدهد و شخص پشت خط هم ظاهرا دست بردار نبود. نفسی عمیق کشید و در حالی که می نشست، در فضای تاریک و روشن خانه که نورش از لامپ های کوچک و ضعیف آشپزخانه و سقف تامین می شد، به ساعت روی دیوار نگاه کرد. دو و نیم صبح بود و... گوشی هنوز داشت زنگ می خورد.

عادت داشت به زنگ خوردن وقت و بی وقت موبایلش و شنیدن یک

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خبر بد و ضروری اما این بار دلش بد آشفته بود. سریع گوشی را از جیب کتش بیرون کشید و به صفحه اش نگاه کرد. انتظار داشت تیام باشد اما... طاها بود!

-بله؟!

قلبش می خواست از سینه اش بیرون بزند. می خواست پرتاب شود به هر جایی که راه دارد.

-سلام ارشان. خوبی؟

صدایش یک حالی بود. زیادی آرام... وراجی نمی کرد! برخلاف عادتش.

-چی شده؟!

از این که ارشان می دانست باید یک اتفاقی افتاده باشد تعجب نکرد. حتما احتمالش را می داد که از این تماس بترسد و صدایش بالا نیاید.

-هان طاها؟ چی شده؟

طاها آرام تر از قبل گفت:

-بیا ارشان... بیا...

چرا این طور حرف می زد؟ چرا صدایش گرفته بود؟ چرا توان حرف زدن نداشت؟

-بیا... فقط بیا.

کلافه شد. کمی صدایش را آزاد کرد و گفت:

-کجا بیام؟ چی شده؟

-بیا بیمارستان. لیلا حالش خوب نیست.

خشکش زد. خیره ماند به نقطه ای در مقابل و زبانش قفل شد که نتواند

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حرف بزند.

-زود خودتو برسون. خیلی زود. می فهمی ارشان؟ عجله کن!

نفهمید چه شد! نفهمید. نفهمید کی پرسید کدام بیمارستان و کی طاها گفت کدام بیمارستان! نفهمید دقیقا کدام بیمارستان. نگاهش هنوز خیره بود اما نقطه ی مقابلش با حرکت کردن پاهایش و راه افتادن در خانه، مدام تغییر می کرد. سرش پر شده بود از صداهای نامفهوم با این که خانه در سکوت محض بود. داشت چکار می کرد؟ نمی دانست. نمی دانست چه می خواهد از این اتاق لعنتی و کشوها و کمدهای متصل به دیوار. نمی دانست...

همین طور که آشفته و مبهوت و البته آرام، کمد را به هم می ریخت و دنبال چیزی که نمی دانست می گشت، با موبایلش تماس گرفت با کسی که نمی دانست کیست! انگار از کسی دستور می گرفت و عقلش خاموش شده بود تا بدون آگاهی یا حتی تلاش برای آگاهی، کار هایی را انجام دهد.

-بفرمایین آقای افشار. چیزی شده این وقت شب؟

نگار بود. درست است... نگار بود. پرستار آوین.

-آقای افشار؟ می شنوین صدامو؟

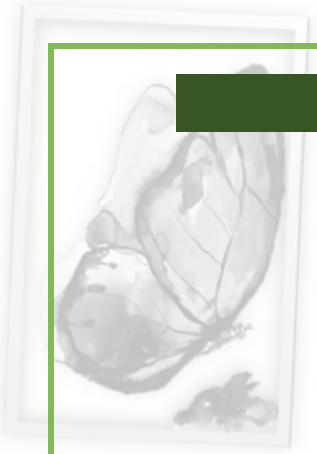
-بیا پیش آوین. تاکسی بگیر بیا.

حالا صدای نگار واضح تر شد.

-چشم. چشم الان میام. اتفاقی افتاده؟

چیزی نگفت فقط گوشی را قطع کرد. هنوز داشت می گشت. حالا با نگاهِ محو و احمقش. دوباره صدای گوشی بلند شد. مادرش بود این بار!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چه شب عجیبی بود...

-بله؟

-الو ارشان مادر؟ خوبی؟

چه باید می گفت؟ چه شنیده بود که به آن پاسخ دهد؟ چشم هایش چه می خواستند از جان کمد؟

-ارشان؟ خواب بودی پسرم؟ ببخش بیدارت کردم. الهی قربونت برم خوابتو دیدم. آشفته بودی... نگران شدم زنگ زدم.

انگار می خواست لباس بردارد. لباسی برای بیرون رفتن! انگار دنبال سوئیچ ماشینش می گشت. انگار می خواست برای بیرون زدن از خانه خودش را آماده کند اما... سرش را پایین انداخت و به خودش نگاه کرد. هم لباس بیرون تنش بود و هم سوئیچ توی جیب کتش!

-هر کار کردم بی خیال شم و بخوابم نشد. خواب به چشمم نیومد. باید صداتو می شنیدم.

آه کشید و با صدایی غم زده ادامه داد:

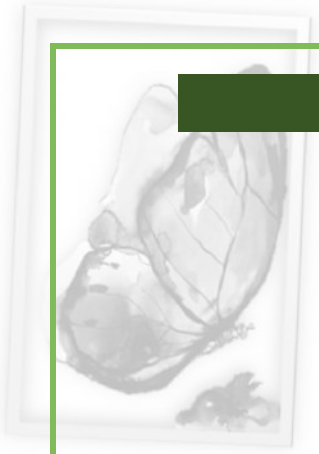
-ازم دور شدی پسرم. نمیای بهم سر بزنی. از زنت که توقع ندارم به هر حال از اولشم ورودش به خانوادمون موجه نبود اما خودت...

به خودش نمی آمد. به در اتاق که مسیری بود برای رفتن نگاه انداخت. فکش لرزید. تنش یخ کرد از این رفتن. گوشی را در دستش فشرد و آرام گفت:

-من باید برم...

دیگر نفهمید چه شد. نفهمید موبایل را قطع کرد یا نه. چشم که باز کرد خودش را جلوی بیمارستان دید. بیمارستانی که آدرس را نفهمیده بود!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دستور هنوز داشت صادر می شد. حداقل تا وقتی که به طاها می رسید باید دستور می گرفت. باید سر پا می ماند. اگر عقلش روشن می شد، اگر به خود می آمد و درک می کرد دلهره هایش را، قطعا خودش را می باخت. قطعا کم می آورد. دستورها باید پشت سر هم می رسیدند. نباید فرصت فکر کردن می دادند. دستور صادر شد و ارشان را از ماشین پیاده کرد. چه صبح سردی بود. چه صبح تاریکی... چه پاییزِ بد قدمی!

-ارشان؟

حالا اطرافش سفید بود. بوی الکل می آمد. بوی درد... صدا صدای طاها بود.

-بیا بریم...

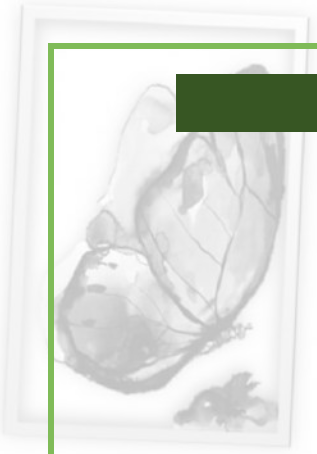
حالا علاوه بر صادر کننده ی فرمان، کسی هم بود که بازویش را بگیرد و جسم بی جانش را به دنبال خود بکشاند. هنوز خیره بود به همان نقطه ی چرخان و متغیر. پاهای سستش جلوی هم می آمدند و راه رفتنش می لنگید. اگر طاها نگرفته بودش حتما روی زمین می افتاد.

-تصادف کرده. دختره ی احمق معلوم نیست اون وقت شب داشته کجا می رفته!

چه می گفت برای خودش؟ اصلا مگر ارشان قدرت شنیدن داشت که دلش از جا کنده شده بود؟ مگر فهم داشت که چشم درشت کرده بود و با دهان باز و مبهوت خیره مانده بود به نیم رخِ طاها که جلوتر از او داشت او را با خود می برد؟

-احمق... احمقِ بی شعور باید این طوری پیداش بشه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اما ارشان قبل از این لیلا را پیدا... نه... نه... پیدایش نکرده بود. لیلا خیلی وقت پیش گم شده بود.

با هدایت طاها وارد اتاقی شد و فشار روی دستش کم شد. چشم هایش می دیدند یا نمی دیدند؟ می دیدند یا کور شده بودند روی صورتِ غرق در خونِ لیلا؟ موهایش هنوز پسرانه بودند اما بلند تر از قبل... موهای به هم چسبیده و خون آلودش! دست طاها روی شانه ی ارشان نشست و گفت:

-متاسفم که اینو می گم اما زیاد وقت نداری! اگه حرفی واسه گفتن هست...

دیگر نتوانست. آب بینی اش را بالا کشید و در حالی که سعی داشت صورتش را از دید ارشان مخفی کند، اتاق را ترک کرد. چشم های ارشان نمی رفتند به سمت لیلا! قدرتش را نداشتند. فقط پاهایش فاصله ی کمی که تا تخت مانده بود را روی زمین کشیده شدند و... اشک از چشم هایش فوران کرد. لب های لیلا می لرزیدند. چشم هایش با دنیا فقط به اندازه ی یک درز کوچک و آن هم فرضی، ارتباط داشتند.

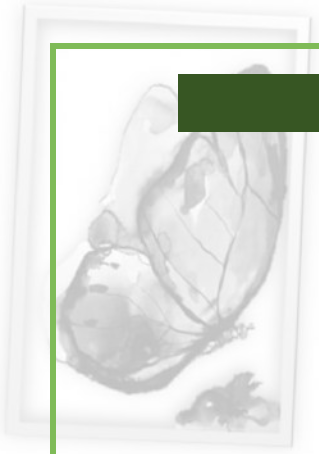
نگاه خیس و ناکارآمدش را دوخت به گذشته... به آخرین فصلِ داستان تلخ عشقشان!

چشم های خیس و وحشی لیلا داشتند از حدقه بیرون می زدند. لب ها و تمام هیکلش می لرزید. تمام وجودش در درد بود و عصبانیت.

"یه کلمه ارشان... آره یا نه؟"

سرش را پایین انداخته بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد. هر لحظه منتظر بود که لیلا از خشم منفجر شود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"با تو ام چرا حرف نمی زنی؟ این حرفایی که شنیدم واقعیت دارن یا"...

جلوتر رفت و با هر دو دستش قسمت سینه ی پیراهن ارشان را در مشت گرفت و اشک هایش باز فرو ریختند. صدایش داشت با گریه و نفسش بند می رفت اما گفت: "چرا حرف نمی زنی لعنتی؟ چرا؟"

خشمش شد سراسر بیچارگی. عصبانیتش شد ناله و التماس. لباس ارشان را گرفته بود تا خشمش را سر او خالی کند اما شد عین ناتوانی و از لباس ارشان آویزان شد. سرش را پایین انداخت و از ته دل گریه بیرون ریخت.

"چرا؟ چرا این کارو باهام کردی؟ چرا هر کار می کنم نمی تونم هضمش کنم؟ چرا ارشان؟ باورم نمی شه. من بمیرمم باورم نمی شه"

چکار می خواست بکند با لیلایش؟ چطور می خواست توجیهش کند؟

"چکار کردی تو ارشان؟ چکار کردی با عشقمون؟ با دنیای قشنگمون چکار کردی؟"

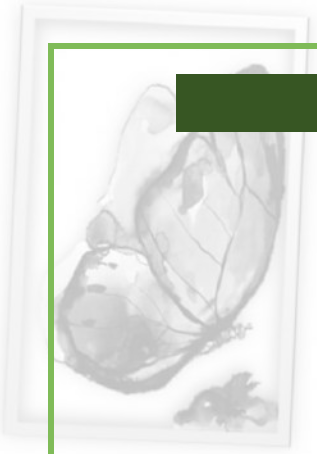
گفته بود دارم ازدواج می کنم! نگفته بود چرا... لیلا هم نخواسته بود بداند. حالا فهمیده بود اما نه از طریق ارشان. آمده بود باور کند اما چرا نمی کرد؟ آمده بود به چشم هایش نگاه کند و به خودش بقبولاند که درست گفته اند. اما چرا نمی توانست؟

"لیلا... بذار توضیح"...

از کوره در رفت. منفجر شد و با یک جیغ بلند از ارشان فاصله گرفت. فریاد کشید: "نه... نمی خوام بشنوم. نمی خوام"...

ارشان به طرفش رفت و لیلا باز با ترس و لرزش فاصله گرفت.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"جوابمو گرفتم. توضیح نمی خوام. توضیح لهم می کنه... حرف نزن... هیچی نگو"...

چشم های خیسش در نگاه ارشان حل شده بودند! چانه اش منقبض بود و داشت مثل یک بچه اشک می ریخت.

"همه چیز تموم شد دیگه... دیگه هیچی باقی نمونده که واسه خاطرش توضیح بدی".

ارشان این بار سریع جلو رفت و مچ دست لیلا را محکم چسبید.

"وایسا لیلا... خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بده. بذار ازت محافظت کنم"!

چشم دوخت در چشم هایش. چشم های خیسش را وصل نگاه ملتمس ارشان کرد و با نگاهش تف انداخت به صورت او. آرام اما کوبنده گفت: "تو؟ تو می خوای از من محافظت کنی؟"

نگاهش تند شد... تیز... صدایش هم.

"ترجیح می دم بمیرم تا این که جسممو هم مثل احساسم بدم دست آدم بی عرضه ای مثل تو تا به گند بکشیش... می فهمی؟ ترجیح می دم بمیرم"!

صدایش پیچید در سر ارشان و بیدارش کرد... صدای ترجیحش!

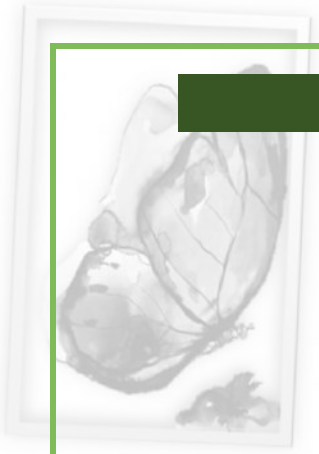
صدایش دنیای گذشته را روی سر ارشان خراب کرد و او را انداخت به همان ماتم کده ای که در آن بود.

"ترجیح می دم بمیرم"!

اشک روی صورتش جاری شد و...

-بهت گفتم بذار ازت محافظت کنم! گفتی ترجیح می دم بمیرم. بهش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رسیدی؟

راه گلویش داشت مسدود می شد. باید حرف هایش را می زد. باید می گفت...

-به خواستت رسیدی دخترِ یه دنده و لجباز؟

عکس العملی نمی دید. چه انتظاری داشت؟ سینه اش از درد می سوخت. گریه اش شدت گرفت.

-بهت گفتم بذار توضیح بدم. التماس کردم! نذاشتی. نذاشتی لیلا... نذاشتی.

مکث کرد و آه کشید. نفس گرفت و بعد...

-حالا می تونم؟ حالا که حرفتو به کرسی نشوندی حق دارم بگم؟ حالا که تو بردی؟

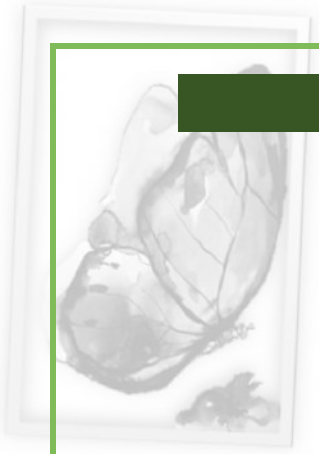
اشک نمی گذاشت. حس می کرد دارد تمام می شود. حس می کرد پایان دنیاست اما باید دوام می آورد. حداقل به اندازه ی گفتن حرف هایش.

-من بهت خیانت نکردم لیلا. من پای عشقمون موندم. من نامردی نکردم در حق تو که همه کسم بودی. من... من نمی خواستم تو منو اون طوری ببینی... با اون وضعیت... با اون حجم از شرمندگی.

می دانست که می شنود. می دانست درک می کند. می دانست آخرین فرصت است... می دانست.

-می دونم فرصت نیست که بگم دقیقا چه اتفاقی افتاد. می دونم درک کافی واسش وجود نداره فقط می خوام باور کنی. باورم کن لیلا... این بارم باورم کن مثل همیشه که توضیح نمی خواستی و فقط باور می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کردی. باورم کن لیلا.

بیچارگی سرش را خم کرد. نالید:

-دیگه بعد از این هیچی واسم مهم نیست. دیگه شکستم... نمی خوام ادامه بدم دیگه همه چیز تمومه. نه زندگی می خوام نه کار نه عشق نه هیچ چیز دیگه. لیلا من تمام این مدت فقط سعی کردم دووم بیارم که دوباره به تو برسم. به اطمینانی که بهم داشتی. الان دیگه...

آه کشید. بغض نگذاشت آه بالا بیاید، در سینه اش انفجاری خون آلود به راه انداخت.

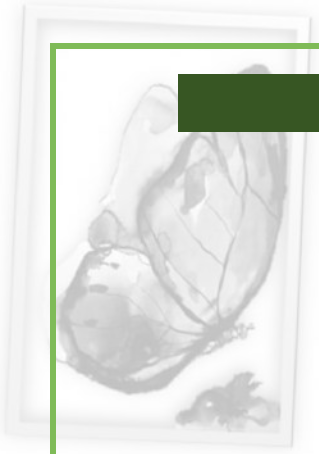
-دیگه واسه چی بجنگم بعد تو؟

و تمام شد... حرف آخرش را زده بود. گفته بود که ته خط رسیده. گفته بود که دیگر برای حفظ هیچ چیز در زندگی اش نمی جنگد. گفته بود که تبدیل شده به یک آدم بی تفاوت. حتی نسبت به شغلی که با تمام وجود دوستش داشت. حتی نسبت به تعهداتی که به لیلا داشت.

شروع کرد با صدای بلند گریه کردن و کف زمین نشست. دل سنگ به حال صدایش می گرفت، برای اشک هایش لبریز می شد و به خاطر سینه ی زخمی اش، به هزار تکه می شکست. دل دنیا را لرزانده بود با غمی که در دل داشت...

از صدای گریه های ارشان، طاها وارد اتاق شد و پشت سر او یک پرستار خانم. طاها سریع خودش را به ارشان رساند و سعی کرد بلندش کند. پرستار اما تذکری که آماده کرده بود را فراموش کرد و با دیدن وضعیت لیلا، شروع کرد به صدا کردن پزشک. طاها به سختی ارشان را از روی زمین بلند کرد اما ارشان فقط با تمام وجود گریه می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کرد و داد می کشید. ورود پزشک و دویدنش به سمت تخت لیلا، به همه چیز اوج داد... به حال لیلا و به حالِ مخروبه ای به اسم ارشان! طاها با زبانی لبریز از دلداری سعی داشت ارشان را از اتاق خارج کند اما ارشان فقط مقاومت می کرد. مقاومت برای ریختن اشک هایی که می دانست حق آن ها را دارد و اگر می گذشت، اگر بعد از رفتنِ لیلا بی تفاوتی می نشست روی دلش و به چهره اش نقاب می زد تا برای ادامه ی زندگی یاری اش کند، دیگر این اجازه را به خودش نمی داد.

"کو آشنای شب های من کو؟!

دیروز من کو؟ فردای من کو؟

شهزاده ی من، رویای من کو؟

کو هم قبیله؟ لیلای من کو؟"

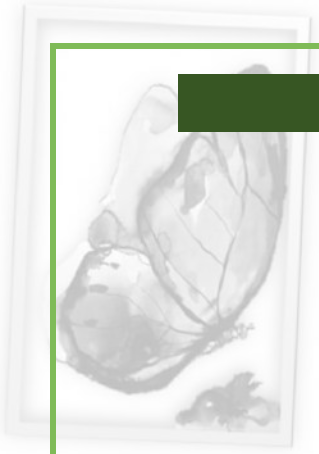
نشسته بود روی صندلی شاگرد و با چشم های ورم کرده اش از شیشه ی در، چشم دوخته بود به گرگ و میشِ خیابان های خلوتِ شهر و هیچ نمی دید و هیچ نمی فهمید.

"از کجا فهمیدی این اتفاق افتاده؟"

صدای خودش بود که در خاطرش می پیچید. صدای آرام و نا از کف داده ی خودش... حتی نمی توانست روی گذرِ تصویر ها از مقابل چشمش، پلک بزند! طاها با سکوت و افسوس چشم دوخته بود به مقابل و رانندگی می کرد اما صدایش طنین انداخت در خاطر ارشان و مثل یک خوابِ نزدیک، هزار بار پیچید و باز شنیده شد.

"دیشب مادرش بعد از توانبخشی اومد کافه. داغون بود! لِه... از تو هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گلایه داشت. نشست یکم درد و دل کرد... وقتی رفت گوشیشو جا گذاشت. زنگ زد و گفت واسش نگه دارم تا صبح بیاد بگیردش".

آسمان آبی بود... آبی تیره ای که داشت روشن می شد اما چرا ارشان سیاه می دید؟

"وقتی نوشتم عاشق ترینم...

گفتی نمی خوام تو رو ببینم!

برات نوشتم یه بی قرارم...

با خنده گفتی دوستت ندارم"!

"نصف شب بود دیگه... نشسته بودم سر سیستم حساب کتاب می کردم، گوشیش زنگ خورد. می خواستم جواب ندم اما نمی دونم چه حسی بود که می گفت"...

"مادرش هنوز خبر نداره؟"

"نه... فکر نکنم".

"مگه یه بار نگفتی از ایران رفته؟"

"چرا... منم تعجب کردم دیدمش. گفت چند روزه حال لیلا خوب نیست. به خاطر اون برگشته".

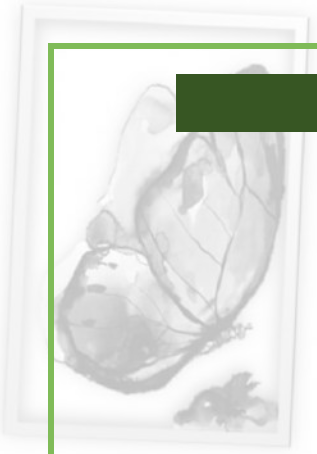
صدای آه خودش، مرور تلخش را مختل کرد و بعد دوباره...

"دقیقا چند روز؟"!

"گفت از هفته ی پیش یهو به هم ریخته. حتما حالش خیلی بد بوده که مادرش از آمریکا تا این جا اومده"!

هفته ی پیش؟ یعنی لیلا هم مثل او بعد از دوباره دیدنش به هم ریخته بود؟ یعنی فکر کرده بود به او که تمام مدت به او فکر می کرد و دلش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

در طپش او بود؟ یعنی...

"به مادرش اطلاع بده".

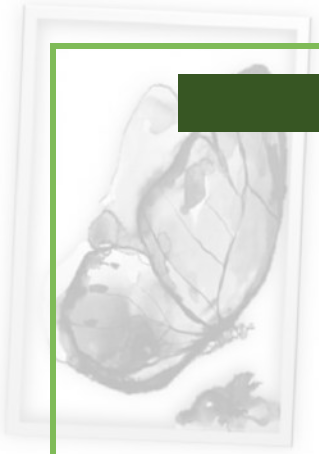
و سکوت واقعی شد... حتی در خیال ارشان... حتی فکرش لال شد از این همه درد. گرگ و میش عبور کرد و ارشان خودش را دید که دارد پشت سر طاها، از حیاط کافه می گذرد. همه جا بوی غم می داد. حس تهی بودن از زندگی، فضا را پر کرده بود. جرأت برگشتن و نگاه کردن به آن میز کوچک کنار حیاط را نداشت فقط آرام آرام ادامه داد و وارد محوطه ی داخلی کافی شاپ شد. به بارِ جلوی در تکیه داد و نگاهش بی اجازه از او و از گوشه ی چشم، به میزِ تنها و غریب کنج حیاط که نور صبح کم کم داشت روی آن می افتاد، نظر کرد. خالی و غم گرفته... انگار نه انگار که روزی، لیلای شاد و پر جنب و جوشی بوده که روی صندلی های آن بنشیند و صدای قهقهه هایش بپیچد در فضا!

آرام سر جایش نشست و به بار تکیه زد. چشم هایش هنوز مسیر درِ شیشه ای را طی کرده و میخ شده بودند روی میز و دوتا صندلی چوبی. طاها نشسته بود روی صندلی پیانوی مرکز کافه و به بدبختی ارشان نگاه می کرد. نگاه کرد و نگاه کرد و وقتی فهمید دیگر چیزی به صبح باقی نمانده، رو به پیانو چرخید و دست هایش را روی کلاویه ها گذاشت. بلند شدن ناله ی ساز و آهنگِ لیلا، چشم های ارشان را آرام آرام و پیوسته بست و ارشان با چشم بسته، بغضش را فرو داد تا ته نشین شود برای تنهایی هایش...

"رو بغضِ ابرها نامه نوشتم...

قلبمو مُهرِ نامه گذاشتم...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با تو می گیره ترانه هام جون...

وقتی نباشی، می میره مجنون...

چند روزه بارون داره می باره...

بوی شکستن برام میاره...

می گه غزل پوش تو رو نمی خواد...

لیلای خوابت... دیگه نمیاد...

کو آشنای شب های من کو؟

وقتی نباشی، فردای من کو؟

شهزاده ی من، رویای من کو؟

کو هم قبیله؟ لیلای من کو؟"!

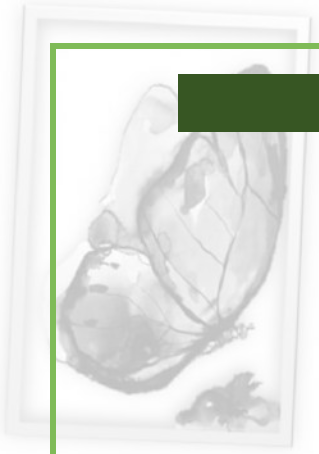
کاوه:

اواخر پاییز!

تهران!

تب و لرز داشت امانم را می برد. از دیشب که نوید به اجبار مرا با خود آورده بود به این خراب شده که برایم حکم جهنم را داشت، یک بند لرزیده بودم. گوشه ی هالِ این آشفته بازار چسبیده بودم به بخاری گازی و از درد سرماخوردگی ناشی از پرسه زدن زیر باران و کوفتگی های تنِ زخمی ام، جانم به لب رسیده بود. مهراوه آن طرفِ هالِ دوازده متری روی زمین نشسته و زانوی غم بغل گرفته بود. سرش را تکیه داده بود به دیوار و هر از گاهی از ته دل آه می کشید. حتما حساب از دست رفته هایش را می کرد. حسابِ زندگی اش را که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بر باد رفته بود.

نوید از درِ کوچکِ آشپزخانه که تنها قسمت مجزای آن خانه بود بیرون آمد و کنارم زانو زد. یک قرص سفید رنگ و یک کپسول به طرفم گرفت و لیوان آن را با دست دیگرش جلو آورد.

-بیا... اینا رو بخور تا دردت کمتر بشه.

می دانستم که نمی گیرم. می دانستم که اگر نوید اصرار کند، وحشی می شوم و عواقب بعد از آن! حرف های تیام ذهنم را مچاله کرده بودند. چهره ی رنگ پریده ی پردیس مغزم را جویده بود. و دوباره زندانی شدن بی آن که از حال خانواده ام مطمئن باشم، مرا به اوج جنون رسانده بود.

-با تو ام کاوه. اینو بخور باید تا چند روز دیگه که قراره بری حالت خوب شده باشه.

دندان هایم مدام روی هم می خوردند. جانم داشت به لب می رسید. بوی سینی غذایی که از دیشب کنارم مانده بود آزارم می داد.

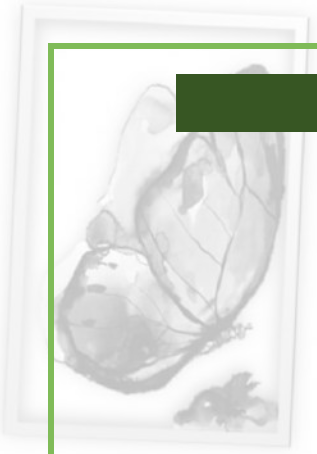
-دِ بگیر زهر مار کن دیگه ای گوهو!

هنوز او جوش نیاورده، من به شدت عکس العمل نشان دادم و زیر دستش زدم. لیوان آب خورد به دیوار پشت سرم و شکست. نوید از جایش بلند شد و گفت:

-به درک. بیوفت بمیر زودتر خیال همه رو راحت کن خداوکیلی!

دوباره سر جایم ثابت شدم. صدای زشت و کریهِ زنگ در بلند شد. مهراوه سریع از جا پرید و به نوید نگاه کرد. نوید در حالی که به سمت درِ خروج از خانه می رفت گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نترس همونیه که قرار بود بیاد! بشین من می رم درو باز می کنم.

و ساختمان داخلی را ترک کرد. دوباره شروع کردم به لرزیدن. چشم های سرخم را بالا دادم و به مهراوه نگاه کردم. دوباره سرش را گذاشت روی دیوار و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید.

-سیگار داری؟

آرام چشم چرخاند به طرف من.

-داری؟

فقط نگاهم کرد. ماتم زده و بارانی. می دانستم جواب نمی دهد. آه کشیدم و رو از او گرفتم. هنوز نگاهش به من بود. برایش مهم نبود به کجا و چه کسی... فقط می خواست خیره شود. صدای نوید از جلوی در به گوش رسید.

-مهراوه؟ بیا بیرون چند دقیقه.

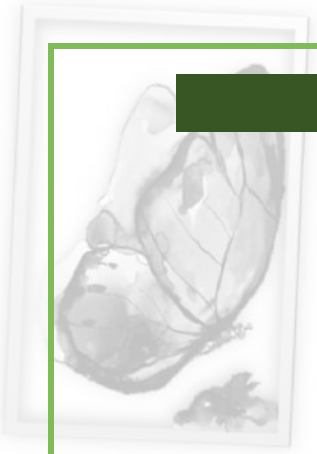
برایم مهم نبود چه کسی آمده و اگر می خواستند بیرون و بدون حضور من حرف بزنند، باز هم برایم اهمیت نداشت. مهراوه آب دهانش را فرو داد و اشکش را با دست پاک کرد. با صدای ضعیفش گفت:

-چی شده نوید؟ حال ندارم!

-بهت می گم بیا بیرون بیا دیگه. می خوام برم سر کوچه یکم مواد غذایی بگیرم با هم بریم.

کلافه چشم روی هم فشرد و بلند شد. با چند قدم کوتاه خودش را به در رساند و بیرون رفت. داشتم خروجش را نگاه می کردم که بلافاصله بعد از خروج او، تیام وارد شد! تب و لرزش از یادم رفت. برق سه فاز از سرم پرید. حالا می خواستم با حال بدم خون به پا کنم. خواستم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از جایم بلند شوم، بروم یقه ی لباس اتو کشیده اش را پاره کنم اما همین که پتو را از روی خودم کنار زدم او سریعا کنارم زانو زد و دستش را محکم روی شانه ام گذاشت.

-سعی نکن جفتک بندازی! دیشب امتحانش کردی و دیدی که بی فایدست.

دندان هایم را روی هم می کشیدم و چشم های درنده ام از ضعف جسمی خودم گله داشتند و سر او خالی اش می کردند. از بین دندان هایم گفتم:

-خواهرم کجاست؟ پردیس کو؟

همین چند کلمه حرف زدن با آن همه فشار و بیماری که متحمل آن بودم، عرق را روی پیشانی ام نشاند و نفس نفس زدنم را تشدید کرد.

-آروم باش... نیومدم باهات بحث کنم. می خوام کمکت کنم پس...

-من به کمکِ سگ ارشان نیازی ندارم.

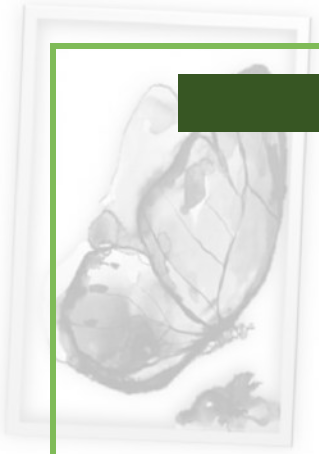
حرفم باعث شد دندان روی هم بفشارد و شانه ام را محکم تر در چنگ بگیرد.

-حرف دهنتو بفهم و اینو یادت باشه که اگه یه کلمه از حرف هایی که بهت می زنم رو به ارشان بگی، یعنی روی زندگی خواهرت ریسک کردی. متوجه هستی؟

پوزخند زدم. هرچند که هر چیزی که شکل خنده باشد به صورتِ نشئه ام نمی آمد.

-منو ساده فرض کردی؟ نه... نه جناب دادستان! من با این حرفا خام نمی شم. و اینو یادت باشه تا خواهرمو برنگردونی پامو از این جهنم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بیرون نمی ذارم. شده توی آتیشش بسوزم اما نمی رم. به هیچ وجه نمی رم.

پاهایش خسته شده بودند. کمی جا به جا شد و وزنش را روی آن یکی پایش انداخت.

-الان اگه خواهرتو بهت بدم می خوای باهاش چکار کنی؟

غریدم:

-اونش به تو ربطی نداره... به تو مربوط نیست عوضی.

برخلاف من اما او آرامش داشت.

-کاوه من دلم واست می سوزه. اگه یه درصد به این که منم آدمم باور داری، بدون تو هم مثل ارشان واسم عزیزی!

دوباره پوزخند زدم. خشم از راهِ بند بردن نفس هایم وارد شده بود.

چشم های سرخم از کم نفسی پر از اشک شده بودند.

-من نیازی به دلسوزی تو ندارم. خودم بلدم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون مثل اون ارشان نیستم که واسه رهایی خودم به تو و امثال تو نیاز داشته باشم.

-به هر حال... خودتم می دونی اگه الان پردیس بهت برگرده با وضعی که هر دوتون دارین جون هر دو نفرتون به خطر می افته.

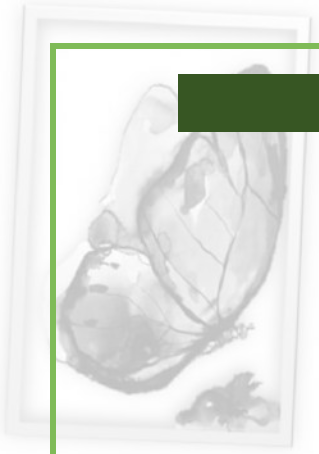
حرفش برایم جای سوال داشت. از کدام وضع حرف می زد؟

-کدوم وضع؟ پردیس چش شده؟

-آواره می شه. بهت اطمینان می دم که الان جاش خوبه. نگرانش نباش فقط به خودت فکر کن و اگه...

میان حرفش رفتم و در حالی که سعی می کردم بلند شوم، داد کشیدم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-می گم پردیس چش شده؟

-گوش کن کاوه... من مراقبشم. حتی بهتر از تو. اینو تضمین می کنم. بعد اگه تونستی زنده برسی اون طرف و زندگیتو ساختی، می فرستمش پیشت. بهت قول می دم.

غیر از حرف خودم چیزی برایم معنا نداشت. یقه اش را با هر دو دست چسبیدم و زانو هایم را رساندم به زمین. تیام به سبب حرکت من، تعادل خودش را از دست داد و به عقب هدایت شد. با قرار دادن یک دستش روی زمین سعی کرد خودش را نگه دارد و با دست دیگر خواست دست مرا از یقه اش جدا کند.

-با خواهرم چکار کردی کثافت؟ چه بلایی سرش اومده؟

هر دو دستش را با قدرتِ خشمم گرفتم و موبایلش را از جیبش بیرون کشیدم. سعی کرد آن را از دستم بگیرد اما... وزنم را روی هیکلش انداختم و مانع حرکتش شدم. با یک دست آزاد به سختی شماره ی ارشان را پیدا کردم و گوشی روی حالت تماس قرار گرفت. طول کشید تا وصل شود اما بالاخره شد و صدای ارشان را شنیدم.

-بله تیام؟

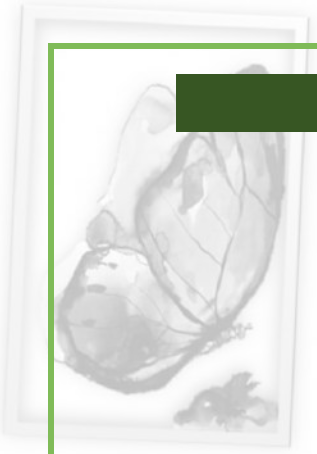
خشمم فوران کرد. تیام هنوز سعی داشت خودش را از من جدا کند. تقلا می کرد اما مهار می کردم.

-چه بلایی سر پردیس اومده ارشان؟ چکارش کردین؟

تیام در حالی که تقلا می کرد، یکی از دست هایش را آزاد کرد و آن را به طرف گوشی آورد. با صدای بلند و سخت گفت:

-گوشیمو به زور گرفته ارشان. قطع کن...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدایم را بالا بردم و عربده زدم:

-با خواهرم چکار کردین لعنتیا؟ چکارش کردین؟ پردیس کجاست؟

صدای خونسرد ارشان در گوشی پیچید.

-آروم باش کاوه. با این کارا چیزی به نفعت تغییر نمی کنه فقط بیشتر از این خودتو آزار می دی.

خشمم بیشتر شد. دست تیام را که جلو آمده بود گرفتم و تاب دادم و ناله اش بالا رفت.

-می کشمتون. حساب همتونو می رسم. بهتون قول می دم. تاوان این کارهایی که کردینو پس می دین. تاوان هر بلایی که سر خواهرم اومده باشه رو ازتون می گیرم.

لب هایم می لرزیدند. صدایم می لرزید. تمامم لرز بود و بد حالی. تمامم شده بود بیچارگی و درماندگی در اوج گرفتاری و نداری که تنها داشته ام همین فریاد ها بودند. نه اختیار و نه قدرتِ کارآمد. همه ام شده بود صدایی که کم کم آن هم داشت از فریاد هایم فرو می نشست.

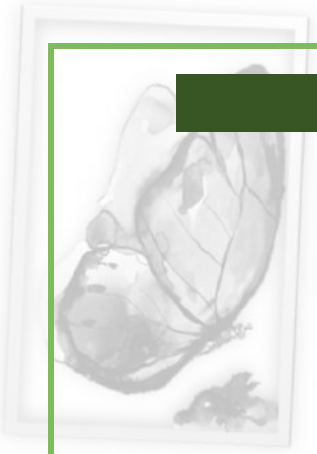
تیام با یک حرکت سریع، مرا از روی خودش کنار زد و نقش بر زمین شدم. از دردِ کمرِ مجروحم چشم هایم سیاهی رفت و تیام بعد از گذاشتن زانویش روی سینه ی بی آرام و قرارِ من، گوشی را از دستم بیرون کشید.

-آرومش می کنم ارشان.

داد کشیدم. خواستم رهایم کند اما اهمیت نداد. داشت به حرف های ارشان که نمی دانستم چه می گوید گوش می داد.

-ولم کن عوضی... خواهرم کجاست؟ چه بلایی سر پردیسم اوردین؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گوشی را پایین آورد و به تماس خاتمه داد. او هم نفس نفس می زد و در حالی که گوشی را به جیبش برمی گرداند گفت:

-وقتی رفتی اون طرف و فکرت آزاد شد حتما به حرفام فکر می کنی. بعدا می تونی باهام در ارتباط باشی تا از حال خواهرت بهت خبر بدم.

وقتی مطمئن شد دیگر نای تکان خوردن ندارم وزنش را از روی بدنم برداشت و صاف بالای سرم ایستاد. به سختی و با سینه ی سوزناک نفس کشیدم و گفتم:

-با خواهرم چکار کردین؟

زل زده بود به چشم هایم. نفسش را جا آورد و کتش را مرتب کرد.

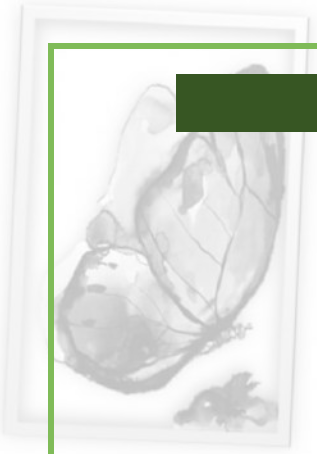
-معتاد شده! اینم جوابت که بدونی باهات صداقت دارم و می تونی بهم اعتماد کنی. حالا فکر کن می خوای چکار کنی با یه دخترِ مریض و خمار...

چه شنیده بودم؟ چرا قدرت درکم این قدر پایین بود؟ دنیا دور سرم چرخید اما همین که تیام برای رفتن عقب گرد کرد، سریع خودم را از روی زمین جمع کردم و به طرفش رفتم. از پشت به کتش چنگ انداختم و گفتم:

-می کشمت... می کشمت آشغال...

زخم های صورتم از حرص دوباره سر باز کرده بودند و دهانم مزه ی خون گرفت. جای خراشیدگی های عمیق روی گونه ام تیر می کشید و گردنم منقبض شده بود. بیش از این گفتن در توانم نبود. می غریدم اما نا به تنم نبود. با نهایت چیزی که از وجودم باقی مانده بود تیام را برگرداندم و او را به دیوار چسباندم. دست هایم را گذاشتم روی گلویش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و صورتم در هم پیچید. می خواستم خفه اش کنم. تصمیم خودم را گرفته بودم و قدرت دست های او حریفِ خشم و اراده ی من نبود. چشم هایش سفید شدند. به دست هایم چنگ انداخته بود اما... داشت جان می داد... جان می داد اگر کمی دیگر خشم به گلویش می فشردم...

مهراوه جیغ کشید و نایلون های خریدش را روی زمین رها کرد. نوید هم به طرف من و تیام دوید و با تمام قدرت به دست هایم فشار آورد تا آن ها را از روی گلوی تیام بردارد.

-ولش کن کاوه. ولش کن کشتیش!

برایم مهم نبود. باز قدرتم را در دست هایم جمع کردم اما نوید تیام را آزاد کرد و تیام بعد از رهایی از زیر دست های من، به شدت نفس نفس زد و صدای خس خس سینه اش در فضا پیچید. خودش را به طرف در کشاند و از آن خارج شد. من مانده بودم و یک دنیا میل برای رفتن به دنبال تیام و نویدی که مانع شده بود.

-مهراوه یه کاری بکن نمی تونم جلوشو بگیرم.

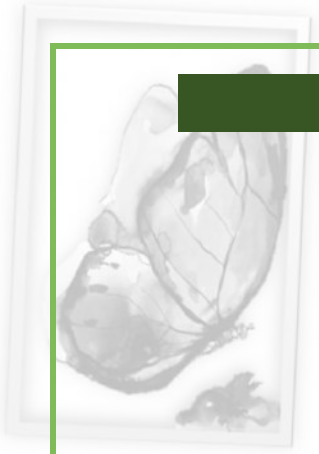
مهراوه سریع به طرف آشپزخانه دوید و در میان فریاد های دیوانه ی من، با یک سرنگ آماده در دست برگشت. نوید مرا روی زمین خواباند و با وجود تقلا های من، مهراوه کار خودش را کرد...

روح از تنم پر کشید. نای مقاومت از دست و پاهایم رفت. چشم هایم دوری حول اتاق زدند و همه جا تاریک شد.

اولین روز پاییز!

تهران!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از موتور پیاده شدیم و راه افتادیم به سمت در ورودی ساختمان. به اطراف و محوطه ی بیرونی سالن نگاه کردم. دنبال نگهبان می گشتم که جلوی در نبود اما پیدایش نکردم. همین طور که اطراف را از نظر می گذراندم و با دست پایین کتم و پیراهن زیر آن را مرتب می کردم، خطاب به ترلان گفتم:

-عجله کردی نذاشتی سر حوصله ناهارمونو بخوریم. هی گفتی دیر می شه، دیر می شه! لیلا هنوز نیومده...

از او غافل شده بودم و درگیر با افکاری که نمی دانم چه مرگشان بود و فضا را بد برداشت می کردند، برای خودم قدم بر می داشتم.

-لیلا معمولا دیرتر از بقیه میاد اما وقت هایی که دیر می کنم تمرین بچه ها عقب می افته. درست نیست.

نگاهش کردم. با ترس و لرز قدم برمی داشت اما همین که کمی خم شدم و دستش را گرفتم، ترس از وجودش پر کشید.

-اصلا هر چی. مگه فردا نامزدیمون نیست؟ درسته روز قبل مراسم بیای تمرین؟ این همکارات خودشون درک ندارن؟

لبخند زد و گفت:

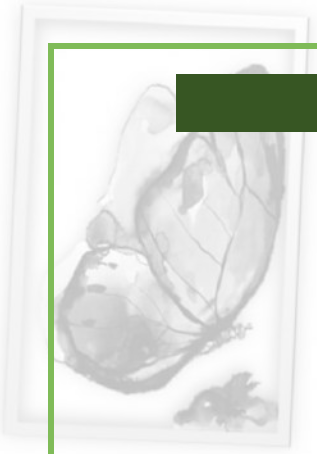
-چقدر غر می زنی! حالا مگه چی شده؟ کارامونو کردیم، حلقه هامون رو هم خریدیم.

رسیده بودیم به راه پله ی جلوی ورودی.

-مواظب باش پله جلوی پاته. حتما فردا هم می خوای بری مدرسه!

باز هم خندید. به خنده هایش که نگاه می کردم در دلم غوغا به پا می شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-قربون تلخ شدنت برم مگه فردا جمعه نیست؟ همین که قراره برم سر کلاس خودش غنیمته. قرار بود الان آمریکا باشم.

حرفش حالا قند های حل شده در دلم را زهر کرد.

-پدرت و عموت دیگه در مورد رفتن چیزی نگفتن؟

داشتیم از پله ها بالا می رفتیم. آرام و با احتیاط.

-نه دیگه. چی بگن بیچاره ها؟ اختیار من از فردا دست توئه...

لحظه ای مکث کردم. یعنی واقعا لازم نبود برای رفتنش نگرانی بکشم؟ حس عجیبی داشتم. هنوز باورم نمی شد که از فردا نقش من در زندگی ترلان و نقش او در زندگی من تغییر می کند. باور نداشتم از فردا متاهل به حساب می آیم. چیزی که هیچ وقت فکرش را هم نکرده بودم.

-اما حس می کنم از دستم دلخورن. دلم واسشون می سوزه.

چیزی برای گفتن نداشتم. من باعث شده بودم در مقابل خانواده اش شرمنده شود.

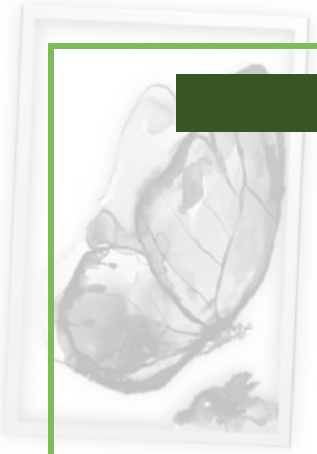
-پدرت به عمو بهروز گفته دل من با توئه که قبول کردن وگرنه محال بود به این راحتی جواب مثبت بدن. بیچاره ها تمام برنامه هاشون به هم ریخت.

و آه کشید. رسیدیم بالای راه پله و من هم بعد از یک آه عمیق گفتم:

-نخیر چیزی عوض نشده. هنوزم اگه بخوای شانستو امتحان کنی می تونی به عنوان زن من بری جراحی کنی و برگردی. بهشون بگو من مشکلی ندارم.

در فکر فرو رفته بود اما انگار تصمیم گرفت حرف را عوض کند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گفت:

-تو چکار کردی؟ از کی برمی گردی سر کارت؟

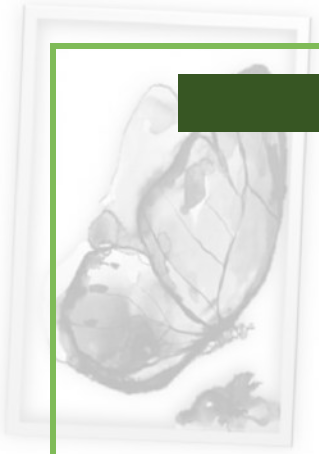
-تعهدنامه رو امضا کردم. فعلا خواستن تا تاییدش صبر کنم. حتما می خوان یه مدت آفتابی نشم که صدای بقیه در نیاد وگرنه ارشان توی این مورد فرصت هیچ چیزی رو نمی داد.

فقط تایید کرد. حوصله نداشتم که کل ساختمان را دور بزنم. در اصلی سالن باز بود و از همان در وارد شدیم. از آخرین صندلی حرکت کردیم به سمت صحنه ی تئاتر هر چه نزدیک تر می شدم، چند آدم آشنایی را که روی صحنه بودند، سردرگم و آشفته تر می دیدم. ندا گوشه ای نشسته و بی صدا گریه می کرد، یاسمن سمت دیگر سالن زانوی غم بغل گرفته بود. کیان هم گوشی را روی گوشش گذاشته و مدام مسیری را می رفت و برمی گشت. سروش لبه ی سن نشسته و با پاهای آویزان و ظاهرا بی حس... زیاد آن جا رفته بودم. همیشه شاد و شلوغ بودند. من هم متاثر از جوی که حاکم بود، بر خلاف همیشه آرام و مبهوت سلام کردم. ترلان هم بعد از من سلام کرد اما او هنوز نفهمیده بود که صحنه را ماتم گرفته. همه نگاهمان کردند. با چشم های عجیبشان. مات و مبهوت سر تکان دادم یعنی چه شده؟! کسی جواب نداد فقط سروش و کیان به هم نگاه کردند و با نگاهشان از هم پرسیدند که چکار کنیم؟! کیان آرام و ضعیف سلامی گفت و سروش که به نسبت از بقیه نرمال تر بود، با صدایی که سعی داشت پر انرژی جلوه دهد گفت:

-به به... سلام. خوش اومدین.

بعد از روی سن پایین پرید و در جواب نگاه پر سوال من خواست که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

عادی باشم و دوباره گفت:

-کجایی ترلان خانم؟ قرار نشد عروس شدی دیر بیای سر تمرینا!

مقاب ل منه نگران و سرگردان ایستاد و با چشم و ابرو به در ورود به بک استیج اشاره کرد و خواست به آن جا بروم.

-لیلا نمیاد. یه مشکلی واسش پیش اومده زنگ زد گفت که ما هم نمونیم.

ترلان به حرف آمد و گفت:

-یعنی چی؟ ما که بدون لیلا هم...

سروش بلافاصله گفت:

-نه امروز قرار بود یه تغییراتی برای اجرای نهایی بده. آماده ای که؟ آقا کاوه هم باهامون میاد فرانسه ماه عسلتون رو چند نفره بگذرونیم؟

ترلان شک کرده بود. پلک نمی زد و زبانش سنگین شده بود. حتما غ م حاکم در فضا را درک کرده بود و... به دنبال دلیلش می گشت. سروش دوباره با نگاهش از من خواست که بروم و و با صدایی که برخلاف نگاهش آرام بود، گفت:

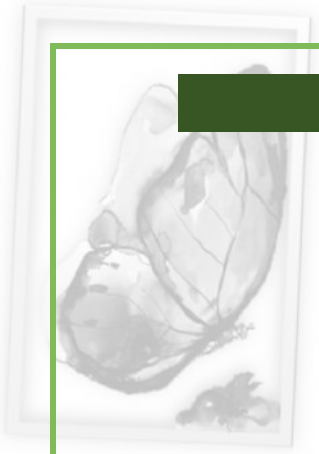
-کاوه جان شما تشریف ببر بک استیج لازمه چند دقیقه ی دیگه ترلانو با خودت ببری. می خوام در مورد یه مورد که به نیرو انتظامی مربوط می شه باهات مشورت کنم... تو بیشتر با قوانین آشنایی...

بعد رو به سن کرد و خطاب به ندا گفت:

-ندا خانم شما بیا به ترلان کمک کن برگرده بیرون تا کاوه هم...

با بلند شد ن صدای گریه ی یاسمن، همه با چشم های درشت شده به او نگاه کردیم. معلوم بود خیلی سعی کرده جلوی خودش را بگیرد. دست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی دهانش گذاشت و سریع از جایش بلند شد و دوید به طرف بک استیج. صدای گریه ی سوزناکش کم کم دور شد. ترلان با چشم های وحشت زده و دهانی باز از شوک گفت:

-چی شده؟

سروش دستپاچه شده بود. با دست موهایم را به عقب کشیدم و دستم را همان جا ثابت گذاشتم. کمی چرخیدم و با چشم بسته به بقیه پشت کردم. نگران شده بودم.

-هی... هیچی... برنامه ی فرانسه یکم مشکل پیدا کرده بچه ها نگرانن که درست نشه و نتونیم بریم.

ترلان باور نکرده بود اما چاره ای نداشت. ندا از جایش بلند شد و جلو آمد. دست ترلان را گرفت و گفت:

-بیا بریم بیرون عزیزم.

چشم باز کردم و به سروش نگاه انداختم. بد نگران بودم. ترلان دستش را آزاد کرد و گفت:

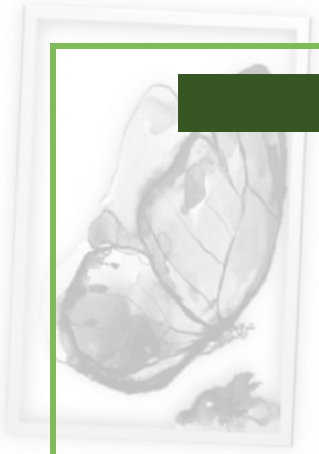
-نمیام. می خوام همین جا بمونم.

یک قدمی که با سروش فاصله داشتم را پیمودم و بی توقف، دستش را گرفتم و او را به دنبال خودم کشاندم. تا بک استیج با هم پیش رفتیم و من وقتی مطمئن شدم از صحنه دور شده ایم و صدای بیرون نمی رود، مقابل سروش ایستادم و آهسته اما پر تشنج گفتم:

-چی شده؟

چشم هایش را روی هم گذاشت و سر به زیر انداخت. کلافه تر از قبل دستش را کشیدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-می گم چی شده؟

آه کشید. فاصله ی بین ابرو هایم کم شد از نگرانی. چشم هایم سوختند از بس پلک نزده بودم. سروش زیر لب گفت:

-لیلا مرده!

خشکم زد. اشتباه شنیده بودم... نه؟

-چی می گی؟

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

چشم باز کرد و گفت:

-دیشب این اتفاق افتاده. ما هم الان فهمیدیم... زنگ زدم ببینم چرا نمیاد که گفتن...

نمی فهمیدم. گیج بودم. چه دلیلی داشت لیلا...؟ چرا؟ چرا؟ انگار سروش سوالم را فهمید که گفت:

-گفتن تصادف کرده.

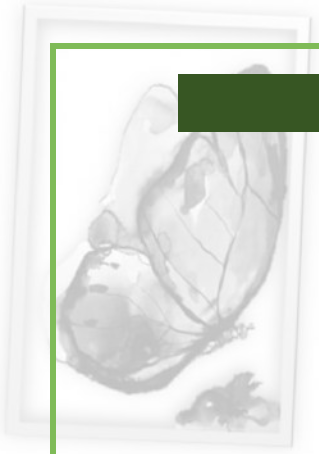
به ترلان چه می گفتم؟ چطور می گفتم؟ ارشان در چه حالی بود؟ یعنی می دانست؟!

-ببین کاوه... گوش کن...

انگشت اشاره اش را بالا آورده بود برای توجیه منی که درک نداشتم چه برسد به قابلیت توجیه شدن.

-به ترلان نمی گی... هیچی نمی گی! ترلان خیلی حساسه... قلبش می شکنه. برش می داری می بری و فردا همه چیز طبق برنامه پیش می ره. من و بچه ها هم اگه تونستیم یه سر می زنیم. بعد از جشنتون یه طوری که عذاب نکشه آروم آروم بهش بگو. فهمیدی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی فهمیدم. واقعا چه توقعی داشت؟ تمام سرم پر بود از لیلا و لیلا و لیلا.

-با تو ام. فهمیدی؟ دلتنگی های ترلان رو واسه رسیدن به تو، من و بچه ها بیشتر از هر کسی دیدیم. اشکاشو می اورد این جا می ریخت. خوشحالیشو ازش نگیر.

بعد نگاهی به پشت سرش که همان در بک استیج بود انداخت و دوباره رو به منه آشفته و مبهوت گفت:

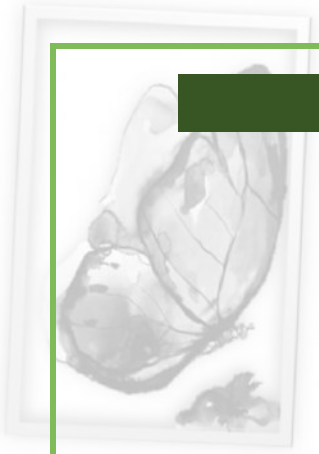
-الانم برو بردار ببرش تا این دیوونه ها کار دستمون ندادن.

به طرف در رفت و تنهایم گذاشت. هنوز باور نکرده بودم. چطور ممکن بود لیلا و لبخندش...؟ چطور ممکن بود؟! عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. حالم بد بود. مدتی در همان حال گذراندم و وقتی کمی خودم را پیدا کردم به سن برگشتم. ندا دوباره گوشه ای نشسته و این بار بی صدای اشک می ریخت. خبری از یاسمن نبود و کامیار و سروش پایین سن داشتند با هم پچ پچ می کردند. ترلان را نمی دیدم. حتما رفته بود بیرون. داشتم به طرف پله های سن می رفتم که ندا فین فینی کرد و با صدای گرفته اش گفت:

-کاوه؟ ترلان بالاست... نرفت بیرون.

ایستادم و سرم را بالا گرفتم. نشسته بود روی کره ی غول پیکر و پاهایش را روی بدنه ی آن پایین انداخته بود. نور های صحنه از آن فاصله ی کم با شدت بیشتری به او می تابیدند و صورتش می درخشید. برای لحظه ای لیلا فراموش شد و برای داشتن ترلان به خودم بالیدم. نو ر شدی د ارتفاع، چشم هایم را زد. مسیر را تغییر دادم به سمت کنار

DONYAIEMAMNOE



کره و از راه پله ی چوبی آن بالا رفتم. کنارش زانو زدم و دستم را گذاشتم روی شانه اش.

-ترلان؟ بلند شو بریم عزیزم.

سرش را به طرفم برگرداند. نور مستقیم برخورد کرد به صفحه ی ساعت مچی ام و چشمم بعد از زده شدن توسط آن، رسید به چشم های براق ترلان.

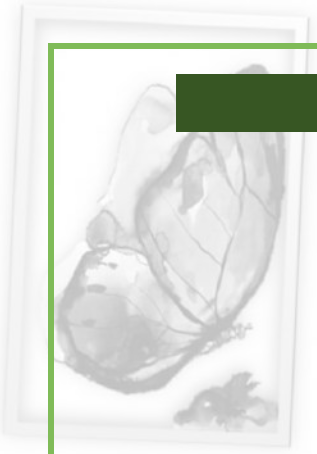
-واسه لیلا اتفاقی افتاده؟

فقط خیره نگاهش کردم. در چشم هایش غم رفتن لیلا را می دیدم. عضله های صورتش گیج بودند! درست مثل خودم. عضله های صورتم از بی حالتی و پر حالتی درد می کردند. آرام پلک زدم و دوباره چشم هایم به روی چشم های براق ترلان باز شدند. خسته بودم... تنم درد می کرد... چرا حس می کردم به اندازه ی یک عمر پیر شده ام؟! چرا؟ چرا لیلا؟ لیلا و لبخندش...! خواستم دهان باز کنم اما فکم لرزید و دهانم بسته شد. نتوانستم بگویم نه. مرگ لیلا کم چیزی نبود که به این راحتی انکارش کنم. برایم حرمت داشت. با صدایی گرفته نالیدم:

-جشن نامزدی رو عقب می ندازیم...

تا ته خط را رفت. چقدر سخت بود برایم گفتن این حرف. چقدر برای ترلان شنیدن درد داشت. دوباره به مقابل رو کرد و سرش را پایین انداخت. حتی نیم رخش درد می کرد! می دیدم... دستم روی شانه اش لرزید. خیره بودم به او و نقطه ی درخشانی که زیر پرتوهای شدی د نورهای سفید و زرد، از چشمش سرچشمه گرفت و افتاد. چرا لیلا؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

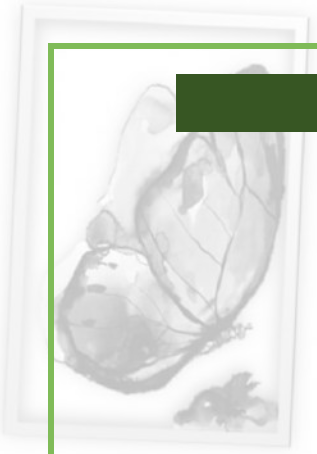
لیلا و لبخندش...

آهی از نهادم برخاست و پاهایم توان خود را باختند. روی کره کنار ترلان نشستم و من هم پاهایم را پایین انداختم. سرم را بالا گرفتم و دهانم را باز کردم تا آه هایم هم شدت ببازند! تا نفسم جا بیاید. دهانم را باز کردم و سرم را بالا گرفتم تا نور چشمم را بیشتر از آن بزند شاید که بسته شوند به روی این واقعیت تلخ... تا لااقل جاذبه دست بردارد از خیسی چشم هایم که داشت شدت می گرفت!

خیره مانده بودم به نورهای مستقیمی که از مقابل به چشم هایم می تابید و دیگر چشم هایم زده نمی شدند. حتی پلک نمی زدم! صدای هق هق ترلان در دلم آشوب به پا کرده بود. آشوبی آرام و بی صدا با زمینه ای از حس های عجیب و غریب و غیر قابل درک. انگار دنیا با لبخند لیلا خالی شده بود از هر چه زندگیست... نور تایید می کرد! انگار تمرکز کرده بود روی تصوری که در آن لحظه از تمام دنیا داشتم. انگار تمام جهان همین کره ی مصنوعی بود، من بودم، ترلان بود و اشک هایش که می درخشیدند، با یک غم بزرگ و چند آ ه خجالتی!

کمی جا به جا شدم تا دستم در جیب شلوارم فرو رود و جعبه ی کوچک حلقه هایی که خریده بودیم را از آن بیرون آوردم. در جعبه را باز کردم و حالا نوبت حلقه ها بود که از نور تاثیر بگیرند و به اوج درخشش برسند. آه کشیدم... آهی عمیق کشیدم و حلقه ی ترلان را برداشتم. بی آن که هشدار دهم آرام دست چپش را گرفتم و حلقه را به انگشتش انداختم. عکس العمل نشان نداد و فقط گریه کرد. حلقه ی خودم را هم به انگشت خودم انداختم و جعبه از دس ت بی حسم رها شد و پایین افتاد. سکوت و نور و بغض و بیچارگی... با تمامم عزادار

DONYAIEMAMNOE



بودم... با تما م ناباورم. آرام و پیوسته خودم را برای عقب عقب فرود آمدن رها کردم و روی کره دراز کشیدم... نور غرقم کرده بود. غرق در حال خودم...

***

بالاخره به هر زحمتی که بود، قفل در شکسته شد. با بی قراری در را از دست نگهبان بیرون کشیدم و وارد خانه شدم. قدم برداشتم و دور خودم چرخیدم.

-ارشان؟

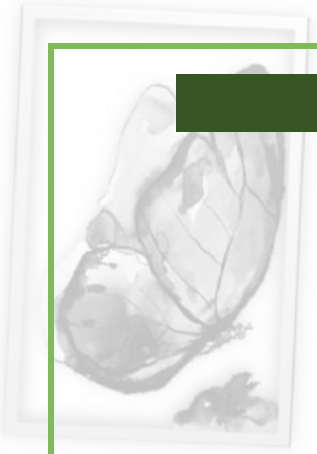
جواب نداد. رفتم داخل آشپزخانه. خبری نبود. دوباره صدایش زدم و به طرف اتاق های خانه رفتم. با آن خانه آشنا نبودم. هیچ وقت به آن پا نگذاشته بودم! در اتاقی را باز کردم و مواجه شدم با یک فضای رنگارنگ و پر از اسباب بازی و خالی از ارشان. نفس هایم به شمار افتاده بودند. بی آن که در اتاق را ببندم در رو به رویی را در راهرو باز کردم. این یکی هم... و درِ بعدی.

دود سیگار با نفسم برخورد کرد و مانع ورودم شد. دستی جلوی صورتم تکان دادم و نفس راحت کشیدم.

-چرا درو باز نمی کنی؟

هنوز که ندیده بودمش پس با چه کسی حرف می زدنم؟ اتاقی غرق در دود و درد... مگر نمود حضور آدمی به بیچارگی ارشان نبود؟ دستم را جلوی دهان و بینی ام گرفتم و وارد اتاق شدم. ساعت دو ظهر بود اما اتاق از تاریکی شبیه بود به یک شبِ بی سرانجام. از کنار ارشان که روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود، گذشتم و به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

طرف پنجره ی اتاق رفتم. پرده را کنار زدم و نور وارد شد. پنجره را که باز کردم، تازه توانستم کمی نفس بکشم. دستم را از جلوی صورتم برداشتم و چرخیدم به طرف ارشان. حالا می شد خوب دیدش. چشم های سرخ و لب های ترک خورده اش را. صورت مریضش را و آن جسمِ بی حال که فرقی با یک نشئه ی واقعی نداشت.

-تسلیت می گم.

گفتنش برایم سخت بود اما... به رو نیاوردم. ارشان مدتی لفت داد تا حرفم را دریافت کند اما همین که فهمید، لبش برای چیزی شبیه به پوزخند به یک طرف کشیده شد.

-انتقام خوبی بود!

صدایش چرا این طور بود؟ مگر از دیشب تا حالا چقدر برای گریه وقت داشت که صدایش هزار سال باریده بود؟ حرفش را گذاشتم به حساب حال بدش و به طرفش رفتم. مقابلش زانو زدم و صورت او کم کم در هم کشیده شد. چشم هایش بسته شدند و صورتش شد شبیه به گریه. سرش را از دیوار فاصله داد و دوباره به آن کوبید. سینه اش شروع کرد به لرزیدن و یک گریه ی بزرگ در حال عمق گرفتن بود. صدا فقط صدایی مقدمه شکل بود و سر ارشان... دوباره به دیوار کوبیده شد.

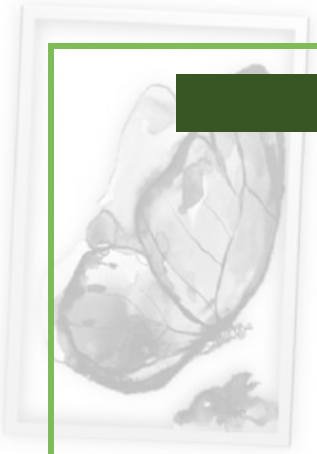
-ارشان؟

دستم را گذاشتم روی بازویش و تکانش دادم اما نمی فهمید.

-به خودت بیا ارشان... حواست با منه؟

فایده نداشت. همین که ناله اش بلند شد، چشم باز کرد و اشک هایش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فرو ریختند. طاقت نیاوردم. نمی توانستم این طور ببینمش. زانوهایم به زمین رسیدند و روی آن ها ایستادم تا به ارشان برسم و... محکم او را در آغوش خودم کشیدم. گریه اش شدت گرفت و صدایش بالا رفت.

دستش به پشت کتم چنگ می انداخت. شاید از فشار درد بود اما نه... بیشتر شبیه بود به حرص و کینه و نفرت. بیشتر شبیه بود به ناخن های بلند و تیزِ آدم زخم خورده ای که می خواست عالم و آدم را زخمی کند.

آه کشیدم... بغض راه گلویم را بسته بود اما هر طور که بود صدایم را بیرون فرستادم و بی آن که بغض را به صدایم راه بدهم، گفتم:

-گریه کن... گریه کن خفه نشی... گریه کن داداش!

صدایی در سرم پیچید... صدایی از دنیای کودکی...

"به من نگو داداش"!

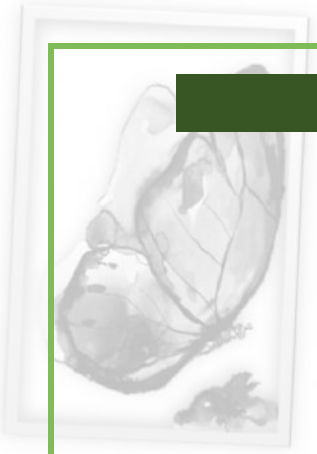
و سینه ام از درد سوخت. چشم بستم و فشردم... هم از تلخی یاد گذشته و هم از دردِ واگیردارِ ارشان. انتظار داشتم که باز هم همین جواب را بشنوم. انتظار داشتم که... از بین بغض و گریه های بلند، صدای لب زدن هایش هم به گوشم رسید.

-راحت شدی... به چیزی که می خواستی رسیدی! حالا دلت خنک شد؟ دیگه می ذاری به حال خودم باشم؟

سر در نمی آوردم. نباید هم سر در می آوردم! ارشان در حالت عادی هم زبانش تند بود. زهر داشت! چه انتظاری داشتم از او با این وضعیتی که داشت؟

-هر چیزی رو که داشتم ازم گرفتی... هر چیزی. خودت و اون پدر متظاهرت! اون پدر عوضیت!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

قلبم یخ زد. دفعه ی اولی نبود که این حرف ها را می زد اما این بحث هم چیزی نبود که برایمان عادی شده باشد. راحت نبود. نه گفتن آن و نه شنیدنش.

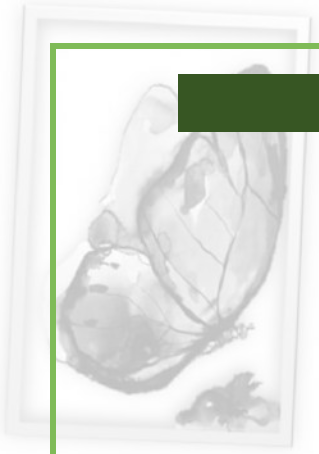
دست هایم هنوز پشت سرش بودند اما دیگر نمی توانستند آن را به سینه ام بفشارند به امید این که آرام شود. یخ بسته بودم.

-از بچگی... وقتی هنوز اطرافمو درست نشناخته بودم گند زدین به زندگیم... اول بابات! بعد هم تو. مادر من چرا نباید می موند و زندگیشو می کرد؟ چرا نباید مثل هزارتا زن دیگه به خاطر بچش می سوخت و می ساخت؟ اونی که باید این دنیا رو نجات می داد بین این همه آدم چرا باید مادر من می شد؟ چرا زندگی من؟ چرا من قربانی روشنفکری نوپای یه فرهنگِ متعفن به تاریخ انقضا شدم؟ چون یه آشغالی مثل کیانوش نشست زیر پاش. چون یه آدم بی شرف اون قدر توی گوشش قصه ی عشق و عاشقی خوند تا از زندگی سردش کرد. چون کینه گرفته بود از سلمان... حتی راضی نشد به پاشوندن زندگیمون. فقط واسه اذیت کردن اون و اثبات با کفایتی خودش، منو هم ازش جدا کرد. کارش درست بود. مادر احمقم خوب ازش قهرمان ساخت... جایگاه اجتماعی کیانوش به پول سلمان چربید! خوبم چربید.

گریه امانش را بریده بود و داشت چرند می گفت. این باور مسمومش بود که آزارم می داد.

-بعد از اون هم تو... توجه و عشق و حس مادرانه ی تنها کسی که واسم مونده بود با تولد تو و پردیس ته کشید. بهش نیاز نداشتم! خیلی وقت بود که قیدشو زده بودم اما وقتی اونم قید منو زد تازه فهمیدم یه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

وقتایی همین که بدونی یکی هست که هواتو داره، بدون این که متوجه بشی خودش قوت قلبه. بریدگی درد بزرگیه... از عالم و آدم که ببری، شروع می کنی به گره زدن خودت! گره پشت گره... عقده پشت عقده...

رهایش کردم. همان طور که مقابلش زانو زده بودم، چشم دوختم به صورت گریانش تا بگوید و خالی شود اما من از این حرف ها نمی گذشتم. من آدم درک کردن ارشان با آن همه فاصله که بینمان بود، نبودم. زود لبریز می شدم.

-حالا هم لیلا... لیلا هم رفت به خاطر تو... به خاطر توی لعنتی...

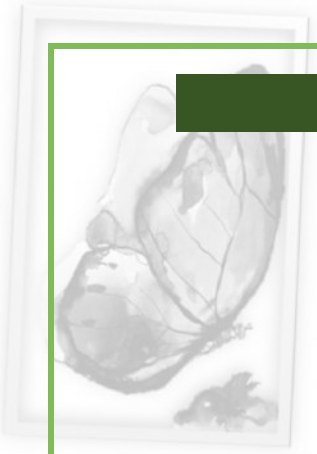
اول دستش را هل دادم و بعد رهایش کردم. توقع نداشتم... حتی صدایم توقع نداشت مجبور شود به این زودی لحنش را تغییر دهد که به سختی بالا آمد و گفتم:

-چی می گی زر می زنی واسه خودت؟ چی می گی...؟

برای لحظه ای فشار حرف هایش صدایم را برد. روح از تنم پر کشیده بود انگار. ارشانِ بی انصاف... برادرِ احمقِ من... با صدایی بند رفته و گرفته گفتم:

-بابام واست کم نذاشت... بی انصافی نکن. حتی بیشتر از من و پردیس به تو توجه می کرد. کسی که از خونواده برید و دور شد تو بودی وگرنه ما هیچ کدوممون... اصلا این موضوع به کنار. لیلا به خاطر من رفت؟ مگه من خواستم بمیره؟ درسته تو و لیلا به خاطر من مجبور شدین از هم جدا بشین اینو هیچ وقت یادم نمی ره اما دیگه چرت و پرت نگو که این یکیو دیگه تحمل نمی کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به یاد گذشته آه کشیدم و ادامه دادم:

-به خاطر بیرون اوردن من به مهراوه تن دادی و اتفاق های بعدش... من پای مهراوه رو به زندگیت باز کردم. اما منو مقصر مرگ لیلا ندون چون اگه بیشتر از تو براش ناراحت نباشم، کمتر از تو نیستم.

دوباره همان حالتِ شبیه به پوزخند زدن. گفت:

-بهت دروغ گفتم!

نگاهم رفت به سوی رنگ عوض کردن. شد شکل سوال. ارشان ادامه داد:

-دروغ گفتم که مهراوه در ازای آزاد کردن بی چون و چرای تو و اعتماد کردن بهت برای جدا شدن از باندش، منو خواسته!

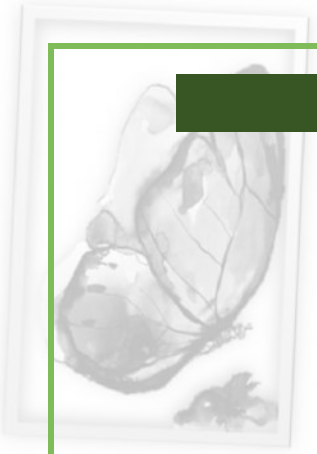
سر در نمی آوردم.

-دروغ گفتم که به خاطر تو خواسته ی مهراوه رو قبول کردم و اون باردار شد. دروغ گفتم که به خاطر تو مجبور بودم مسئولیت بچه ی توی شکمشو قبول کنم. دروغ گفتم که بهم مدیون بشی. اسارت و بدبختی و سرِ پایین افتاده از احساس دِ ین، خیلی بهت میومد!

می خواستم زمین قدرت بلعیدن من را پیدا کند. دلم می خواست بمیرم در آن لحظه. دلم می خواست... تنم لرزید. چشم های درشتم داشتند خودشان را می باختند.

-اصلا بچه ی مهراوه از من نبود! از پدرم بود. اونه که باید شرمنده ی من باشه نه تو. دِ ینی نداری... به من مدیون نیستی. پس حالا می تونی با خیال راحت از انتقامت خوشحال باشی. حالا می تونی با خیال راحت یا حتی یه خیالِ خوشحال سرتو بذاری روی بالشت و بخوابی.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بگی خوب زمینش زدم. خوب زندگیشو ازش گرفتم. می تونی به خودت افتخار کنی. بگی عجب جشنی بود! عجب آدم زرنگی هستم من!

هنوز روی زمین بودم؟ هنوز نفس می کشیدم؟ هنوز کسی مرا می دید؟

به سختی دهان باز کردم و گفتم:

-تمام این مدت... همیشه به دروغ منت سرم می ذاشتی؟!

آخر جمله ام شکل گلایه ادا شد. هم از طرق صدایم و از راه نگاهی که دوخته بودم به صورت ارشان. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-ولی من... اون شب... من می خواستم اذیتت کنم اما ته دلم خوشحال بودم از این که علی رغم تمام عذابی که ممکن بود بکشی، بالاخره لیلا رو پیدا می کردی. دنبال بهانه می گشتم واسه لو دادن اون دختره ی دیوونه.

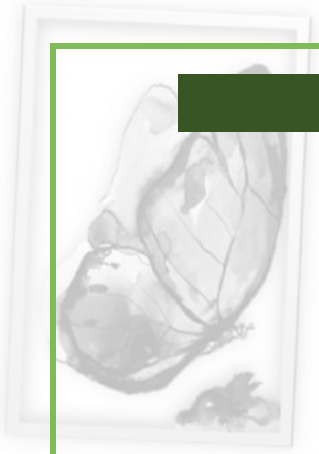
بعد از روی غافلگیری و شوکی که به مغزم وارد شد، آرام پوزخند زدم.

-اما تو منت سر من گذاشتی! می دونی هر بار که ناراحتیتو می دیدم چه عذابی می کشیدم؟ می دونی روز عقدت با مهراوه من از تب و مریضی نتونستم بیام محضر؟ حالا باز هم توی چشمام نگاه می کنی و می گی که من لیلا رو کشتم؟

-آره... آره. تو باعث شدی مهراوه بشناسدش! مهراوه نباید می دیدش. نباید بهش حسادت می کرد... مهراوه آدم بی رحمیه...

مهراوه؟ حسادت؟ بی رحمی؟ یکه خورده بودم. زبانم بند آمده بود. ابروهایم از حس بیچارگی به هم رسیدند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نمی فهمم چی می گی ارشان. اصلا نمی فهممت...

توجه نکرد. اصلا شک دارم حرفم را فهمیده باشد. حالش اصلا خوب نبود.

-تقاص این کارشو پس می ده. نابودش می کنم. انتقام لیلا رو ازش می گیرم.

فکرم شلوغ شد. وزنم روی پاهایم سنگینی کرد و همان جا جلوی پاهای ارشان روی زمین نشستم. یعنی واقعا مهراوه می توانست برای یک حسادت زنانه دست به چنین کاری بزند؟ چند سال برایش کار کرده بودم. بیشتر از ارشان می شناختمش. هیچ کاری از او بعید نبود اما لیلا... چطور ممکن بود؟

-چیه؟ چرا ناراحتی؟

گریه اش آرام گرفته بود. عین باران رگباری... حالا چشم هایش را پایین داده بود و به من نگاه می کرد. شرمنده بودم در برابر نگاهش.

آرام سرم را بالا گرفتم و گفتم:

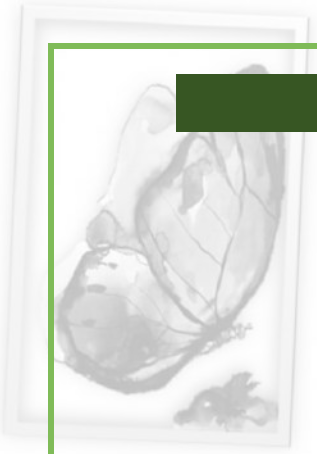
-من می خواستم...

-تو فقط می خواستی مسیر بین من و لیلا رو واسه همیشه ببندی. تو مهراوه رو بهتر از هر کسی می شناختی... می خواستی با معرفی لیلا به مهراوه...

از کوره در رفتم. به طرفش هجوم بردم و در حالی که یقه ی پیراهنش را می چسبیدم، تکانی به وجودِ سِرَش دادم و فریاد کشیدم:

-من فقط می خواستم بهت سیلی بزنم! همون طور که تو جلوی سهیل به من سیلی زدی می خواستم جلوی آشناهات لهت کنم. می فهمی؟ من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می خواستم بهت سیلی بزنم. می خواستم مشت بکوبم به آبروت. می خواستم تقاص توهینتو پس بدی. من می خواستم آبروتو جلوی اون رفیقای گوهت ببرم! می فهمی؟ می فهمی عوضی؟

از شدت نفس نفس زدن ضعف کرده بودم. حس می کردم گلویم از فریاد زخم شده. فشار دست هایم هم کم شده بود. ارشان فقط خسته و بیمار، نگاهم می کرد.

-من نمی خواستم لیلا بمیره. حتی فکر چنین روزی به سرم هم نزده بود. دهنتو ببند ارشان! اجازه نده هر کثافتی ازش بیرون بیاد.

بعد از جایم بلند شدم و با قدم های بلند به طرف در اتاق رفتم اما ناگهان ایستادم و با حرص ساعتی را که دور مچ دستم بسته شده بود، از آن باز کردم. لب هایم را روی هم فشردم و آن را به طرف ارشان انداختم. با سرامیکِ کفِ اتاق برخورد کرد و کمی روی آن سر خورد.

-در ضمن ترلان بلد نیست مثل تو دروغ بگه... به یک روز نکشید که کم اورد!

از اتاق و از خانه و از ساختمان زدم بیرون. دلم می خواست از دنیا هم بیرون بزنم... اگر که می شد!

***

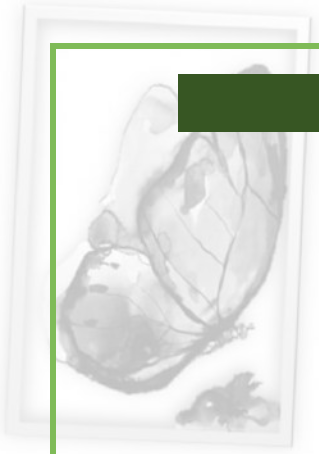
ترلان:

اواخر پاییز!

تورنتو!

روز دلگیری بود! دلگیرتر از هر روز. دلگیرتر از تمام روزهایی که بدون کاوه گذرانده بودم! غول ترسناکِ نبودنش بیشتر از هر روز

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

قدرتمند شده بود و به قلبم هجوم می آورد. یک مشت به چپ... یکی به راست... یکی دیگر به لاشه ای که از آن باقی می ماند.

آه کشیدم و سرم را پایین انداختم. هدفونی که روی گوش هایم بود انگار وصلِ زمین و زمان شده بود و دست داده بود به آن ها و مدام آهنگ غم انگیز پخش می کرد. آهنگ های کاوه بودند... کاوه ی اغراقی!

کاوه ای که در هر کاری زیاده روی می کرد. یا آن قدر شاد گوش می کرد که هورمون های بدن دیوانه شوند و یا آن قدر غمگین که مرا هم سو کرده بود با همان زمین و زمانِ نامرد. انگار دشمنِ احمقِ غولِ دلتنگی بودم و داشتم تشویقش می کردم تا کارش را درست انجام دهد.

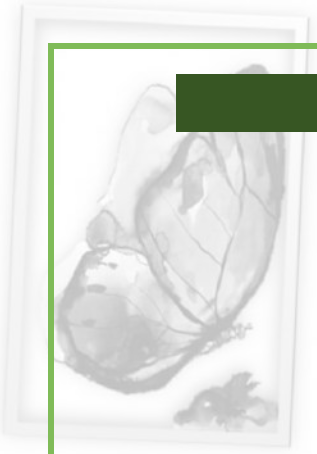
تا نابودم کند زیر برفی که دیدنش شاید یکی از معدود دلایلی بود که مرا از دیدن خوشحال می کرد. روی پشت بام خانه ی عمو بهروز...

در حالی که پاهایم را از آن آویزان کرده بودم و... یادم افتاد به آخرین باری که در این حالت روی کره ی سالن تئاتر نشستم. غم لیلا دوباره به سینه ام هجوم آورد و کاوه را احساس کردم که کنارم نشست و بعد از دست گذاشتن روی شانه ام و وقتی که دستش آرامشش را به من هم القا کرده بود، مثل خودم کنارم نشست و پاهایش را پایین انداخت.

چشمم افتاد به دست چپم و عمیقا آه کشیدم. با انگشت های دست راستم لمس کردم جای خالیِ حلقه ای را که عشق و عمر و امیدم بود اما هرگز آن را ندیدم. درست مثل کاوه... درست مثل کاوه که عشقم بود و تمام باور من از خودم و حالا جایش به اندازه ی خالی بودن جای حلقه در دستم، در سینه ام خالی بود...

-می خوای سرما بخوری کار دست خودت بدی؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با برداشته شدن هدفون از روی سرم، ناگهان سرم را بالا گرفتم و ارشان را دیدم. سریع سرم را پایین انداختم و اشک هایم را با دست پاک کردم.

-فهمیدم گریه می کردی... تلاش بیهوده نکن.

بعد در حالی که با کفشش برف های لبه ی پشت بام را کنار می زد تا جایی برای نشستن فراهم کند گفت:

-از ارتفاع خوشت میاد؟

در فکر فرو رفتم. حرکاتش از چشمم پنهان نبودند. داشت می نشست کنارم و او هم پاهایش را پایین می انداخت. درست مثل کاوه... مثل کاوه... آخرین باری که با هم بودیم!

-همیشه منتظر فرصتی تا از یه جایی بری بالا و بشینی با خودت خلوت کنی.

آرام نگاهش کردم و خسته لبخند زدم. سری به تایید تکان دادم و گفتم:

-آره... راه رفتن روی زمین منو یاد کسی می ندازه که خودش نیست...

ارشان خنده ی آرامی کرد که خالی از طعنه هم نبود و بعد گفت:

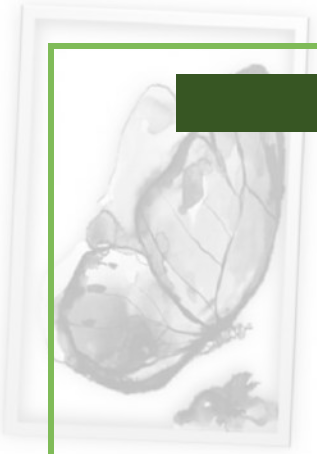
-ماجرای فرار تارا از آسمون به زمین و باختن بیناییش برای تاوان این عشق؟!

جواب ندادم. قلبم لحنش را دوست نداشت.

-پس تعبیرت از این داستان این طوریه که کاوه زمینیه که تو کنارش محکوم بودی به نابینایی...

به نیم رخم چشم دوخت و ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-دلت می خواد برگردی؟ برگردی به زمینی که تو هیچی از اون نمی فهمیدی اما کاوه هم کنارت بود؟ ترلان اینا همشون داستانن! داستان یعنی قدم های در حال گذر خیالی، در زمینه ای از واقعیت که همون منطق دنیاست. اگه می خوای از پس زندگی بر بیای نباید اصل ماجرا رو جدی بگیری. باید ببینی چه منطقی داره وگرنه قدم های دنیای خیال راه به هیچ جایی نمی برن. آدم ها از وقتی که شروع می کنن به باور داستان ها، واقعیت زندگیشون رو می بازن...

آه کشیدم و رو کردم به او. فهمید نگاهم چقدر درد دارد. با صدایی که سخت بالا می آمد گفتم:

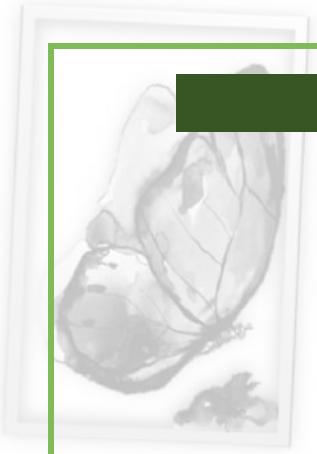
-اما هیچ کدوم از این آدم ها نقش اول داستانی که باورش می کنن، نبودن ارشان... من بودم!

خیره ماند به چشم های من و من به چشم های او... مدتی بعد آه کشید و گفت:

-پس لااقل نذار پایانت مثل تارا تلخ باشه. دست بردار از معلق بودن بین زمین و آسمون. می میری!

ته داستان همین بود... ته داستان تارا... ارشان از ابتدا تا انتهای قصه را دیده بود. از ابتدا تا انتهایش را بغض کرده بود. من هم آه کشیدم و نگاهم را از صورت ارشان گرفتم. سوالی در سرم بود که تا آن لحظه نپرسیده بودم. نخواسته بودم بپرسم. نخواسته بودم اما حالا با درک بهتری که از اطرافم پیدا کرده بودم هر روز به آن فکر می کردم. به خیلی چیزها فکر می کردم. به این که آن جا بودنم چقدر احمقانه اتفاق افتاده. به این که چقدر احمقانه مانده بودم. چه روز های احمقانه ای را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می گذراندم... با تردید گفتم:

-ا... ارشان؟

چیزی نگفت اما منتظر بود. سر پایین انداختم و چشم دوختم به دست هایم که با هم بازی می کردند و به قطره های برفی که روی آن ها می افتادند و آب می شدند.

-بابام چطوری آزاد شد؟!

بعد رو به او، با انتظار نگاهش کردم. انگار انتظار این سوال را نداشت که مدتی را در سکوت و تفکر گذراند و بعد گفت:

-خب... معلومه. بی گناهیش ثابت شد که آزاد شد.

سریع گفتم:

-بی گناهیش چطوری ثابت شد ارشان؟

-صبر کن ببینم... به بابک شک داری؟!

عصبی شده بودم. نگاهم را در آسمان بی نهایتی که با نقطه های سفید رنگ زینت داده شده بود، چرخاندم و نفسم را بیرون فرستادم. ارشان حالم را فهمید.

-مجرم اصلی شناسایی شد و بابک رو آزاد کردن. البته نقش من هم بی تاثیر نبود اما...

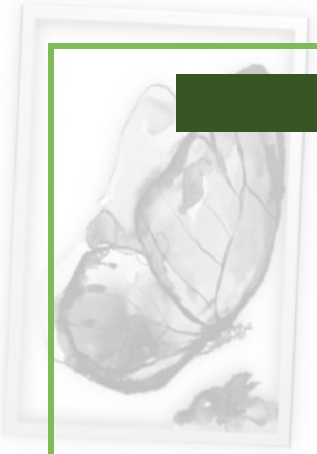
-مجرم اصلی کی بود؟

جواب نداد. دوباره به او رو کردم و چشم دوختم به چشم های غافلگیرش. جوابی نگرفتم و دوباره گفتم:

-مجرم اصلی کی بود ارشان؟ چرا عمو کیانوش باید...

-کیانوش آدم خوبی نبود ترلان...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ابروهایم به هم نزدیک شدند. صورتم شد شکل سوالی گریه آورد. قلبم با حرف ارشان به جدال پرداخته بود.

-می دونم که نمی خوای باور کنی اما کیانوش...

صدایم را بالا بردم.

-ارشان هیچ وقت این منفی بافیت رو درک نکردم. هیچ وقت دوست نداشتم که بشنوم.

حالتش عوض شد. انگار من هم برای او آزار دهنده شده بودم. انگار او هم داشت کلافه می شد. از روی حرص سری به تایید تکان داد و گفت:

-آره خب حق داری. اما ترلان اینو بدون که من با وجود این همه منفی بافی و بدبینی باز هم از آدم هایی که باورشون داشتم ضربه خوردم. تو دیگه می خوای چطوری ادامه بدی، نمی دونم!

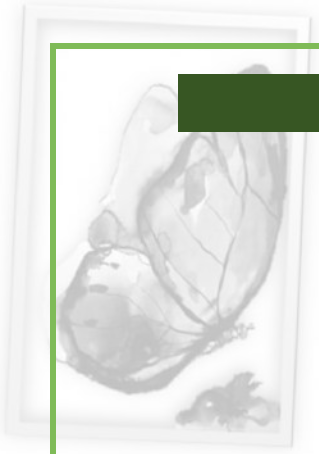
اشک در چشم هایم حلقه زد. تنم یخ کرده بود. آرام آستین هایم را پایین کشیدم و دست هایم را پوشاندم. ارشان گفت:

-تو چی می دونی از روزهایی که گذشت و توشون حضور نداشتی؟

من دیدم. دردش رو من چشیدم. حسرتش رو من خوردم. وقتی سه سالم بود و تازه داشتم دنیا رو می شناختم مواجه شدم با یه کوه مشکل توی خونه ای که به عنوان یه آدم حق داشتم ازش انتظار آرامش داشته باشم. پدر و مادرم اختلاف داشتن... سخت بود اما وقتی فهمیدم همون زندگی کنار هم و پر از مشکل چقدر می تونه غنیمت باشه که کیانوش افتاد توی زندگیمون!

نمی فهمیدم. نمی دانستم از چه چیزی حرف می زند. اشک جلوی دیدم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را گرفته بود. آرام لب وا کردم و خیره در چشم های ناآرام ارشان گفتم:

-یعنی چی؟!

-یعنی کیانوش باعث شد مادر من طلاق بگیره. یعنی کیانوش پدر منو از من گرفت و بعدش هم تمام تلاشش رو کرد که من رو از پدرم بگیره!

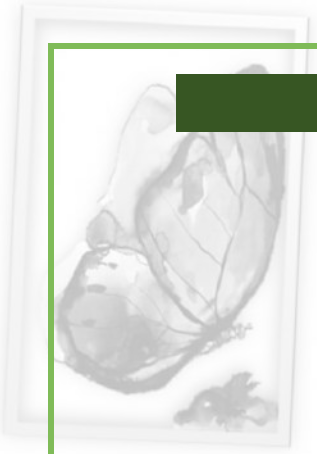
نگاهم نتوانست ادامه دهد. رو گرفتم از ارشان و اشکم را پاک کردم.

-کیانوش و بابک و مادر من هم دانشگاهی بودن! مادرم، خاله مهرنوش خودت متاهل بود اما کیانوش شعور این رو نداشت که زن متاهل برای دوست داشتن نیست! اینا رو از خودم نمی گم. مادرم تعریف کرده البته با دیدی مثبت و زنونه تر. می فهمی ترلان؟ کیانوش اون قدر برای به دست اوردن مادر من تلاش کرد که آخر...

ادامه نداد. رشته ی حرف مدام از دستش خارج می شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-مدتی بعد از ازدواج مادر من با سلمان، بابک و مهشید هم با هم ازدواج کردن. مادرم من رو باردار بود اما با این حال کیانوش باز هم دست از سرش برنداشت. بابک و مهشید هم نمی تونستن بچه دار بشن. همه ی زندگیشون رو با این درگیری گذرونده بودن اما به گفته ی مادرم، اون قدر همدیگه رو دوست داشتن که راضی به جدایی نمی شدن. کیانوش و بابک دوست های صمیمی هم بودن. هر دو دانشجوی حقوق و وقتی درسشون تمام شد، با هم شروع به کار کردن و دوتا ساختمون دو طبقه رو به روی هم خریدن. همینی که توی یکیش تو

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بزرگ شدی و توی یکی دیگش من! منی که سه سالگی واسم شده بود کابوس طلاق! منی که توی اوج کودکی یه روز مادرم دستمو گرفت و منو با خودش اورد خونه ی بابک و مهشید که به قول خودش به خواهرش پناه اورده باشه اما در اصل به همسایه ی رو به رویی پناه برده بود! به کیانوش که وکیلش شده بود کارهای طلاقش رو سفت و سخت پیگیری می کرد و گذشته از اون، می خواست به هر نحوی که شده من رو برای مادرم نگه داره در صورتی که من از هر چی زن بود بیزار شده بودم. توی فکرم بذر خیانت رشد می دادن وقتی که مادرم برای کارهای قانونی می رفت خونه ی کیانوش و من می موندم با یه رگ کوچولو از نوع غیرت که به جای پدرم جوشیده می شد.

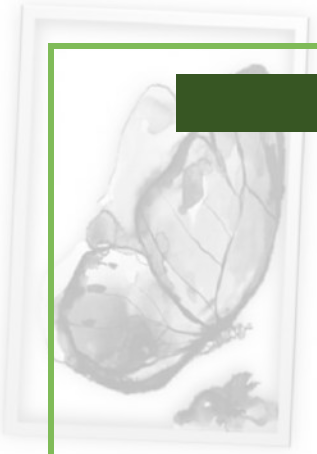
باعث شد از هر چی زنه بیزار بشم! می خواستم برگردم پیش پدرم اما به چند ماه نکشید که مادرم طلاق گرفت و کیانوش به وسیله ی اعتیاد پدرم و شغلش که بعدها فهمیدم قاچاق دارو بوده و به نوعی مرموز، حضانت من رو از پدرم گرفت و چهار سالم که شد، مادرم با کیانوش ازدواج کرد.

درکش می کردم؟ می توانستم؟ چقدر درک کردن بدهکار بودم به این آدم... چقدر احساس بی کفایتی می کردم.

-هنوز نفهمیده بودم حالی که بهش دچارم نوعی افسردگیه که تولد کاوه و پردیس تمام دنیامو ویران کرد. فقط همینو کم داشتم که مادرم رو هم از دست بدم. من نمی خواستم نسبت به کاوه بی رحم باشم ترلان...

شد... بچه بودم. چطور باید جلوشو می گرفتم؟ چطور می تونستم به خودم بفهمونم که می تونم کمی عاقلانه تر برخورد کنم؟ یه بچه ی چهار ساله چی می فهمه از تصمیم عاقلانه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با تمام بی رحمی هایم محکم به صورت خیسم دست کشیدم و با صدایی یخ بسته گفتم:

-دیدگاه تو نسبت به عمو کیانوش به خودت مربوطه ارشان. من از اون آدم فقط خوبی و مهربونی دیدم. نمی تونم تصورم رو نسبت بهش تغییر بدم.

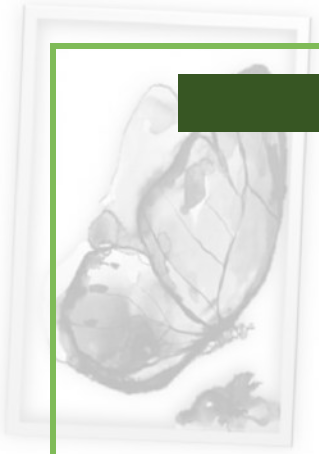
پوزخند زد... پر از زهر... پر از معنی های دردناک...

-یعنی می خوای بگی که هیچ وقت فکر نکردی به این که چرا بینایيتو از دست دادی و دلیل فوت مادرت چی بود؟!

نمی خواستم بشنوم... می دانستم چه می خواهد بگوید... دوست نداشتم تکرار آن حرف های زشت و قدیمی را...

-آره ترلان؟ یعنی سادگی و ابله بودنت تا این حد پیش رفته؟! که برسی به گول زدن خودت؟ به فریب دادن باورت؟ تو از چی می ترسی ترلان که همه ی آدم های اطرافت رو تایید می کنی؟ از تنهایی؟ چرا عکس العمل من و تو نسبت به این ترس تا این حد با هم تفاوت داره؟ تا حالا از خودت پرسیدی؟ چون من فهمیدم که کوچک کردن خودم در برابر آدم هایی که جنبه ی بزرگ شدن ندارن، برای حفظ جایگاهشون توی زندگیم، فقط باعث تنها تر شدنم می شه. چون اون وقت آخرین نفری که داشتم رو هم از دست می دادم. منظورم از آخرین نفر خودمم. له می شدم زیر سنگینی نگاهشون! زیر فشار تحقیر و بیچارگی... ترلان تنهایی سخته اما خیلی ابهت داره... قیمتش خیلی بالاست اگه به چشم نبودن آدم های منفی توی زندگی بهش نگاه کنی... اونم توی دوره ای که همه ی آدم ها برای هم منفی شدن. یا نمی دونم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شاید تنها آدمِ این معرکه زهر داره!

چشم هایم را پر از حرص به صورتی که همچنان به سمت من چرخیده بود، چرخاندم. بر خلاف چشم هایم، دلم داشت برایش هلاک می شد.

لبخند تلخ و ناباوری گوشه ی لبش نشست و ادامه داد:

-می خوای انکار کنی؟ می خوای بگی اشتباهه این که کیانوش حتی با وجود مادر من و دوتا بچه ی خودش، به همسر رفیق چندین و چند ساله ی خودش هم رحم نکرد و خیانت اون با خاله ی من یا به اصطلاح مادر تو، باعث شد تو یه عمر بدون مادر و در واقع بدون پدر زندگی کنی و نتونی دنیا رو ببینی؟!

با بغض گفتم:

-ارشان اون موضوع...

فریاد زد:

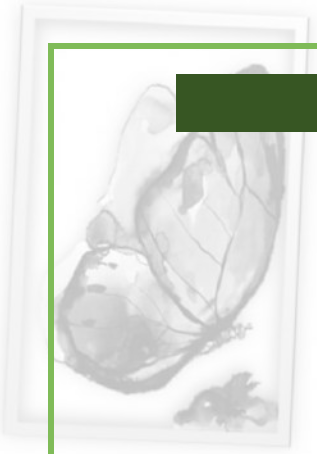
-اون موضوع چی؟ شاید تو بتونی ببخشی اما من نمی تونم... نمی تونم ترلان...

نمی دانستم که واقعیت را می داند و انکار می کند یا... یا دروغ می گوید! یا سعی به فریب من دارد... یا حتی فریب خودش. امکان داشت؟ باید می فهمیدم! به چشم های خشمگینش نگاه کردم و گفتم:

-بگو ارشان... فرض بگیر من هیچی از اون ماجرا نمی دونم. تو واسم تعریف کن. شاید تو راست می گی. من خودمو فریب دادم. تو تعریف کن.

-تعریف نداره! همه چیز مثل روز روشنه که خیانت مهشید و کیانوش باعث شد که بابک به سیم آخر بزنه و با زدن قید زندگی خودش، از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

عمد با ماشینی که تو و مادرت و کیانوش توی اون بودین، انتقام خیانت اون دوتا آشغال رو...

-آروم باش...

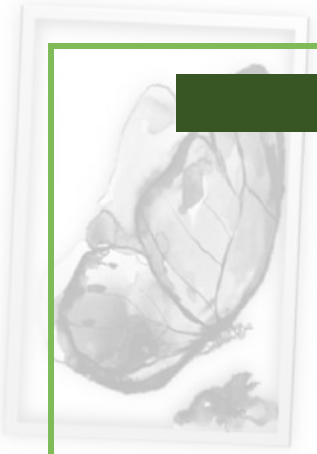
اهمیت نداد. گفت:

-گذشته از فوت مادرت و کور شدن تو می دونی قربانی اصلی این ماجرا کی بود؟! بابک بود... می فهمی اینو؟ بابکی که خودش قربانی بود اما به جرم کشتن همسر خودش رفت زندان! بابکی که خودش قربانی بود اما نتونست خودشو ببخشه. اون قدر خودش رو خورد، اون قدر خودش رو سرزنش کرد، اون قدر توی چند سالی که زندان بود به مغز خودش ناخن کشید و بعد از آزادیش اون قدر تو رو با وضعیتی که پیدا کردی بودی گذاشت جلوی چشم خودش و بهت زل زد تا این شد وضعش. ترلان تنها قربانی این ماجرا بابک بود... وگرنه مهشید که مرد کیانوش هم که برگشت و با چند خط دروغ دوباره مادرِ ساده ی منو فریب داد اما تو حداقل در این مورد بی رحم نباش چون اگه بابک تنها کسیه که من هنوز نتونستم به قول تو نسبت بهش بدبین باشم، به این دلیله که اون هم به اندازه ی من کیانوش رو شناخته و درست به همون اندازه ازش زخم خورده. زخمِ از دست دادن خانواده و آوارگی اونم به نوعی که تنها مقصرِ ماجرا خود طرف شناخته می شه. می دونی چرا؟

اگر می خواستم هم نمی توانستم پاسخ دهم.

-چون آدم هایی مثل کیانوش قدرت اینو دارن که به چشم امثال تو خوب بیان اما من و بابک در نهایت می شیم شخصیت بد داستان! بابک می شه پدرِ نامهربونی که تو حتی الان هم نمی تونی بابت خوبی یا بدی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هاش توی چشماش نگاه کنی و من می شم آدمِ بدبین. می شم آدمِ منفی گرا...

راست می گفت؟ چرا ماجرا با چیزی که من شنیده بودم فرق می کرد؟ چرا باورم تا این اندازه درد می کرد؟

-حرفی نداری؟

انگار منتظر بود با حرف هایش مخالفت کنم تا بزند به سیم آخر. اما هنوز سوال داشتم... از این که ارشان واقعا...

-ارشان؟

با سکوتش جواب داد.

-تا حالا بهم دروغ گفتی؟!

جا خورد. یعنی واقعا از واقعیت ماجرا بی خبر بود؟! یعنی...

-جوابی نداری؟ تا حالا به من دروغ گفتی؟

نگاهش تغییر رنگ داد. شروع کرد به جویدن لب پایینش و رو از من گرفت. هوا سرد تر شد! انگار تنهایی داشت بیشتر از همیشه به قلبم هجوم می آورد.

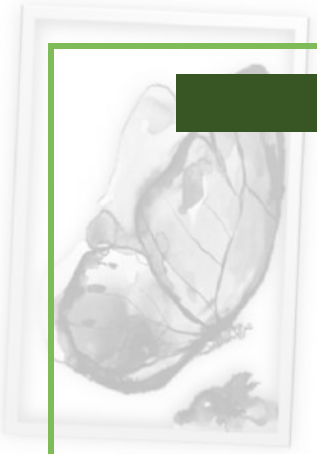
-بگو ارشان. واسم مهم نیست که چقدر و به چه دلیل ازت دروغ شنیدم من فقط جواب یه سوال رو می خوام.

چشم هایش را روی هم گذاشت و آرام با لب های ترک خورده اش که دانه ی کوچکی از برف را هم روی خود داشتند گفت:

-ترلان من هر کاری که کردم به خاطر خودت...

-گفتم که واسم مهم نیست. من ازت دلخور نمی شم چون بلد نیستم دلخور بشم! شاید تو بهش بگی حماقت...بگی سادگی... چون تو تنها

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کسی هستی که با تمام وجودم از این که ازش دلخور بشم می ترسم اما دیگه دارم اذیت می شم. دارم می میرم از دلتنگی ارشان می فهمی؟ تو که همیشه می فهمیدی پس...

آه کشیدم و با بغض ادامه دادم:

-اگه تو هم نخوای بفهمی، من حرف هامو به کی بگم؟!

جوابی نداشت. هنوز با بغض و نگاهی خیس، میخ شده بودم به صورتش و داشتم از مرز جنونی از نوعِ گریه، عبور می کردم.

-چرا نمی خوای با کاوه حرف بزنم؟ چرا هر بار سعی می کنی قانعم کنی که نمی تونی باهاش ارتباط بگیری در صورتی که...

رد کردم... مرز را! دستم را گذاشتم روی دهانم و دست دیگرم در سرمای برف های سطح پشت بام نشست تا برای بلند شدن یاری ام کند. ارشان به خودش آمد و با نگاهش بلند شدن ناگهانی ام را دنبال کرد. به محض این که بلند شدم راه افتادم به سمت راه پله ی سنگی و منحنی شکلی که به حیاط وصل می شد و دست دیگرم هم برای فشردن دهانم از روی حرص، به آن یکی پیوست.

-ترلان؟

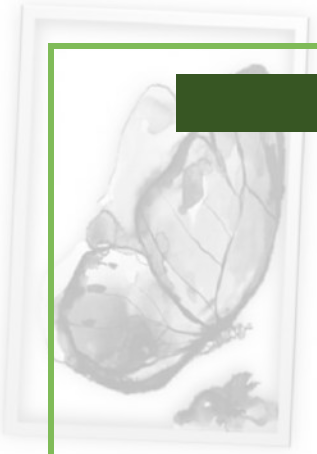
داشت دنبالم می آمد. نمی توانستم بایستم. باید یک جایی خودم را خالی می کردم از اشک های بی انتها.

-ترلان صبر کن...

زمین لیز بود. همین که دستم توسط دست ارشان کشیده شد، پاهایم روی برف سر خوردند و به طرفش چرخیدم.

-صبر کن بذار جوابتو بهت بدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با هر دو دست ساعد دست های ارشان را گرفتم و حرصم آن جا خالی شد. کمرم خم شده بود و چشم هایم نمی دانستند با آن همه اشک چکار کنند.

-ترلان کاوه...

تردیدش ویرانم کرد. ارشان اهل تردید نبود! سریع فکر می کرد و حرفش را می زد. حتما موضوع بزرگ تر از آن بود که بتواند سریع جمع و جورش کند.

-کاوه...

اشک هایم خشک شده بودند انگار... دوتا نقطه بودیم در میان سفیدیِ محض! دو تا نقطه ی تاریک... دو تا نقطه ی غمگین... دوتا نقطه ی خیس...

-کاوه به عنوان مجرم همون پرونده ای که بار آخر رفت دنبالش شناخته شده.

نفسم بند رفت و انرژی نفس کشیدن به قوه ی درکم پیوست شاید که بتواند یاری کند.

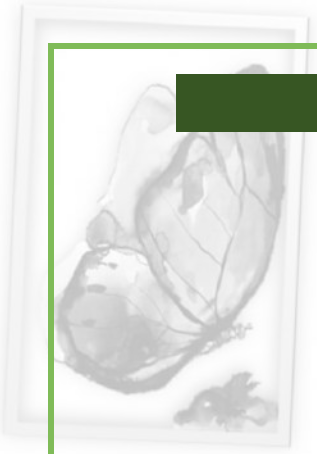
-این مدت تحت تعقیب بود. برای همین نتونستم باهاش در ارتباط باشم. گوشیشو مفقود کرده که ردشو نزنن!

اشک هایم کو؟ بغض هایم کو؟ وجودم... چیزی اگر از من باقی بود... دنیایم کو؟

-آخرین خبری هم که ازش دارم اینه که خواسته از مرز رد بشه...

لب زد اما برای ادامه نفس بیشتری می خواست. درست مثل من برای زنده ماندن!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-هیچ تضمینی به این نیست که سالم رسیده باشه اون طرف... می دونی که چی می گم؟

نگاهش موشکافانه خیره مانده بود به من... به منی که دیگر نه گریه می کردم و نه بی قراری. انگار چیزی برایم باقی نمانده بود. خالی شده بودم. خالی از اشک... خالی شده بودم از آه... خالی از عشق... خالی از بودن... خالی از... خالی از خودم...

-بهت نگفتم که حالت دوباره بد نشه وگرنه...

حرکت کوچک دست هایم آن قدر در آن همه سکون به چشم آمد که ارشان ساکت شد. دست هایم را از کتش جدا کردم و یکی دو قدم ناباور و منگ و گیج به عقب برداشتم.

-الان فقط آروم باش من بهت قول می دم اگه خبری ازش شد...

اگرش جانم را گرفت... اگر... یک قدم دیگر عقب عقب رفتم و بعد چرخیدم به سمت راه پله. اشک جلوی دیدم را گرفته بود. می خواستم بروم نمی دانستم به کجا. می خواستم بمیرم انگار... می خواستم بمیرم.

-ترلان؟

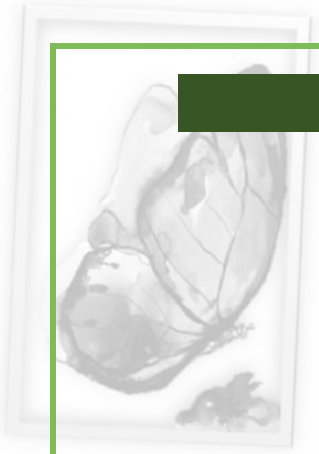
پایم را گذاشتم روی اولین پله که پوشیده از برف بود و پله ی بعدی...

دیگر هیچ چیز از جهانِ اطراف خودم نفهمیدم غیر از یک جیغ خفه و یک دردِ عمیق!

***

برگشته بودم به روز های اول انگار! به همان روز هایی که تازه از ایران خارج شده بودم و گرفتار بودم به شوکِ حادثه ی تلخِ رفتن... حالا اما حادثه تکه تکه در قلبم فرو نرفته بود. حالا تمام حادثه یک جا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ویران کرده بود دلی را که خود کم از ویرانی نداشت.

-خوب می شی دختر خوشگلم! نگران هیچی نباش...

صدای عمو بهروز بود. کنار تخت ایستاده، یک دستم را محکم گرفته بود و با دست دیگر موهایم را نوازش می کرد. پزشک مشغول گچ گرفتن مچ پایم بود و از گوشه ی چشم خیسم ارشان را دیدم که بعد از مدتی خیره ماندن به من در حالی که دست هایش را بغل گرفته و در خود فرو رفته بود، نفسش را با صدا بیرون فرستاد و شروع کرد به برداشتنِ قدم های بی هدف در محیط.

-خوب می شی. بهت قول می دم.

پایم خوب می شد. قطعا خوب می شد اما حال دلم... حال دلی که حالا دیگر همان اندک امید به دیدن دوباره ی کاوه برایش معنا نداشت...

چطور ممکن بود؟

خورده بودم زمین! روی برف های جلوی درِ خانه... مچ پایم پیچ خورده بود و درد می کرد. نشسته بودم همان جا و بی صدا از درد اشک می ریختم. کاوه داشت با قدم های بلند خودش را به من می رساند.

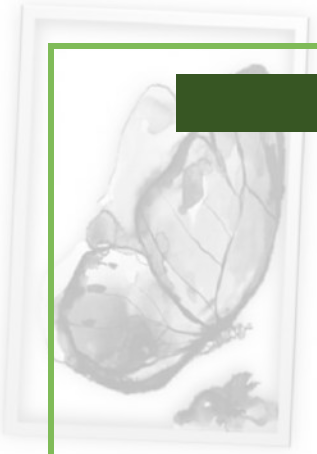
"ای بابا ای بابا! مگه بهت نگفتم صبر کن تا بیام؟"

چه می فهمید از این که دوری اش حتی اگر به اندازه ی چند متر فاصله باشد قابل تحمل نیست؟ زل زده بود به گریه ی بی صدایی که کم کم داشت شدت می گرفت. درد داشتم. خیلی زیاد.

"الهی من بمیرم! کجات درد می کنه؟"

جواب نداده بودم. فقط گریه و... کاوه کلافه شده بود. عصایم را از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی برف ها برداشته بود و صدای برخورد آن با جایی نامعلوم را شنیده بودم.

"حالم به هم می خوره از این لعنتی. نبینمش دیگه دستت"!

از تصور زندگی بدون عصا ترسیده بودم. با وحشت آستین کاوه را گرفته و نالیده بودم: "نکن کاوه! بدون اون نمی تونم راه برم".

با خونسردی گفته بود: "تا وقتی که من هستم نیازی بهش نیست. حالمو بد می کنه".

بغض کرده بودم اما نه از درد. از حس خوب بود تمام بغض شیرینم.

"گریه نکن دیگه قربون اشکات برم. الان می برمت دکتر... کجات درد می کنه؟"

پایم را جلوی خودم جمع تر کرده و نالیده بودم: "پام. مچ پام درد می کنه".

دستش را گذاشته بود روی همان جایی که درد می کرد و آرام حرکتش داده بود. از درد چشم هایم را روی هم فشرده و با گریه ای تشدید شده گفته بودم: "شکسته"...

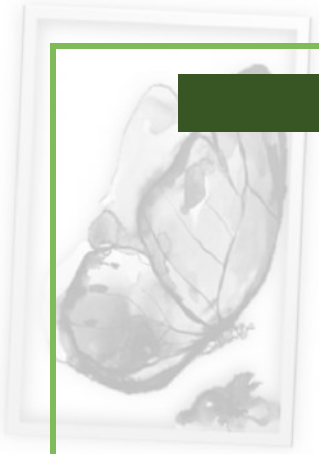
نوچی گفته بود و در ادامه: "نه... نشکسته فقط محض احتیاط بریم دکتر که"...

با گریه پریده بودم میان حرفش...

"چرا کاوه شکسته... حالا چکار کنم؟ از مدرسه و تمرین عقب می مونم"...

صدایش می گفت که دارد به رفتار های کودکانه ام می خندد. با لحن مخصوص به خودش که هیچ کس نداشت گفته بود: "چقدر هم بلده، ناز

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می کنه واسه من! اصلا شکسته باشه... خودم نوکرت هستم از الان تا هر وقت که لازم باشه کولت می کنم توی مدرسه و روی صحنه ی تئاتر می دوم"!

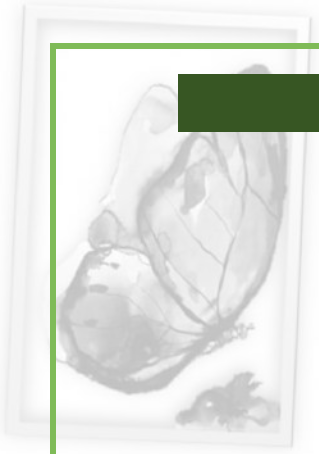
خندیده بودم... در اوج گریه و از ته دل... خندیده بودم... کاوه دلش قرص شده بود از خنده های من.

"والا...! مگه کاوه مرده که این طوری اشک می ریزی؟ دلت نشکنه"!...

"مگه کاوه مرده..."، "دلت نشکنه..." بعید هایش از این فاصله چقدر نزدیک به نظر می رسیدند! دلم شکسته بود. از نبودنش دلم شکسته بود. درد پایم بار دیگر خوب می شد اما دلم... کجا بود که ببیند؟ نفهمیدم چه شد و چطور گذشت. خسته و بی جان در حالی که تمام وزنم را روی دست عمو بهروز انداخته بودم، داشتم در سالن بیمارستان قدم برمی داشتم و ارشان کنارمان حرکت می کرد. دلم خلوتی برای گریه کردن می خواست اما کجا؟ کدام قسمت از این دنیای ناآشنا که در آن فکر و عذاب تنهایم می گذاشتند؟

در باز و ماشین عمو بهروز وارد محوطه شد. دلم گرفت از آن ورود اجباری. انگار دوباره برم گردانده بودند به قفسی که درِ آن همیشه باز بود و من آن پرنده ی خسته و بی سر پناه که به میل خودم خود را گرفتار آن کرده بودم. فضا بوی غم می داد و حس پایان داشت. فکر کاوه یک لحظه رهایم نمی کرد. همین طور که به ساختمان نزدیک می شدیم، از شیشه ی ماشین شهروز را دیدم. ایستاده بودم جلوی ساختمان و دست در جیب های شلوارش، انتظار رسیدن ما را می کشید. ماشین متوقف شد و عمو بهروز که روی صندلی شاگرد، کنار راننده نشسته

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بود، اول از همه در را باز کرد و پیاده شد. در را برای من باز کرد و من بعد از انداختن یک نگاه کوتاه و بی روح به صورت خسته ی ارشان، دستم را روی لبه ی در گذاشتم و پیاده شدم. شهروز به طرفمان آمد و با دیدن پای گچ گرفته ی من به ما نزدیک تر شد و با تعجب گفت:

-این چه وضعیتیه؟ چی شده؟

عمو بهروز دستم را گرفتم و در را بست.

-چیز خاصی نیست بیخود دخترمو نترسونین. داشت از پله ها میومد پایین، لیز بود، افتاد. یه مدت استراحت کنه می شه عین روز اولش.

نگران بودم برای ارشان که نگرانی برای من لالش کرده بود.

-اتفاقا منم اومدم که ببرمش هتل چند روز بمونه حال و هواش عوض بشه...

سرم را بالا گرفتم اما چشم هایم هیچ نمی دیدند. عمو بهروز پرسشگرانه به من نگاه کرد و گفت:

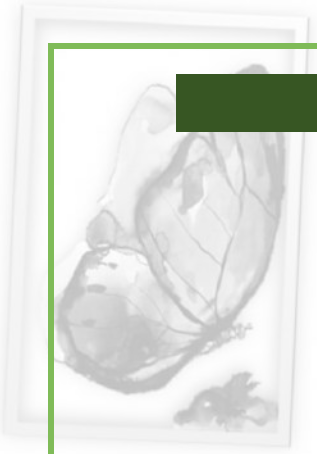
-از نظر من که فکر خوبیه. خودت چی دخترم؟ دوست داری بری؟

شهروز منتظر نماند. جلو آمد و دستم را از دست عمو بهروز جدا کرد.

-مگه می شه دوست نداشته باشه؟ یه واحد با چشم انداز تمام برفی و عالی واسش در نظر گرفتم. چند روز بمونه حالش بهتر می شه.

-چشم های نیمه بازم از روی صورت ارشان تکان نمی خوردند. چرا این طور بود نگاهش؟ چرا این قدر درمانده و خسته بود؟ چرا حس می کردم مثل وقت هایی شده که دلش را می شکستم و او تا مدتی از من فاصله می گرفت؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خیلی هم خوبه. چقدر خوشحالم از این که به خواهرت اهمیت می دی...

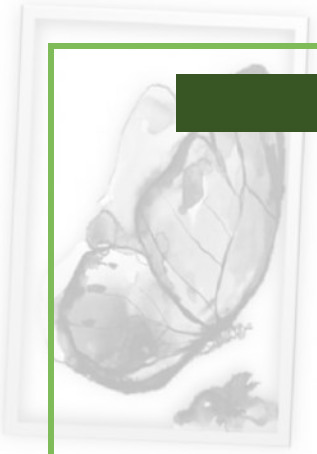
بعد با دست به بازوی شهروز ضربه ای زد و دست مرا سپرد به او. حالا ارشان عکس العمل نشان داد. نگاهش آمد به سمت دست من که در دست شهروز محاصره بود و خیره ماند به آن. از دلم هیچ نمی دانستم اما انگار دور بودن از این فضای تکراری و تنها ماندن در یک مکان جدید همان چیزی بود که به آن نیاز داشتم. شهروز دیگر حرفی نزد و فقط مرا تا ماشین خودش همراهی کرد. کاش ارشان حرف نمی زد. کاش باز هم دروغ می گفت اما امید را که تنها سرمایه ام بود، از دلم پاک نمی کرد. دلخور بودم از دستش... حتما خودش هم بود. یا شاید... نمی دانم. نگاهش شبیه به آدم هایی بود که عذاب وجدان دارند! به محض نشستن در ماشین شهروز و نگاه انداختن به ارشان که هنوز داشت نگاهم می کرد، دلم برایش تنگ شد. چه می گویم؟ دل داشتم مگر من؟! حالم داشت از هوای اخبار آن روز به هم می خورد. انگار اخبار هواشناسی را ریخته بودند در ظرف اخبار حوادث!

اولین روز پاییز!

تهران!

کاوه پیاده ام کرد و رفت. بدون هیچ حرفی غیر از این که خواست فعلا به کسی چیزی نگویم تا ببیند ارشان ماجرا را می داند یا نه... می دانم که حرفی برای دلداری دادن به زبانش نمی آمد. حق داشت. خودش هم نیاز به دلداری داشت و مثل من در شوک به سر می برد. همین که در باز شد و وارد خانه شدم، صدای موتورش را شنیدم که رفت. کجا نمی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

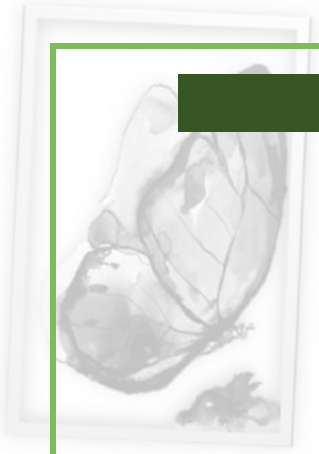
دانم! حتما رفت سراغ ارشان... در را پشت سرم بستم و وارد راه پله شدم. آن تنِ پر شده از غم و سنگین را یکی دو تا پله بالا بردم و کم آوردم. دستم را به نرده های فلزی گرفتم و نشستم. حس خلا داشتم. یک پوچی سنگین و بی منطق. باورم نمی شد. باورش کار سختی بود. آرام آرام گریه راه خودش را باز کرد و صدای لیلا و مهربانی هایش هوای اطرافم را در بر گرفت. رفته رفته غمِ محبوس در سلول هایم، شروع کرد به ترشح و بروز کردن. دست هایم را گذاشتم روی صورتم و روی زانو هایم خم شدم. هق هقم شروع شد. دلم می سوخت برای لیلا. درد عشق را چشیده بودم. می دانستم چقدر سخت است. حداقل من دلم خوش بود به این که آخر ماجرایم خوب است. لیلا چطور سر کرده بود با درد دوری از ارشان؟ آن هم ارشان! ارشانی که اگر درکش می کردی و اگر می شناختی اش، دوست داشتنش سخت ترین کار دنیا بود. ارشانی که بر خلاف آن ظاهر سرد و بی روح، دلش پر بود از عشق و مهربانی. ارشانی که... لیلای بیچاره. عشق ارشان را بیشتر از هر کسی دیده بود و بیشتر از هر کسی باید از او دور می شد. حالا هم که...

صدای باز شدن در باعث شد سرم را از روی پاهایم بلند و به مقابلی که قطعا در بود، رو کنم. قبل از این که بخواهم برای شناسایی شخصی که پشت در بود تلاشی بکنم، صدای پردیس را شنیدم.

-گریه می کنی؟!

پر بود از تعجب. در را بست و صدای پاهایش نزدیک شد. سریع کنارم نشست و دست انداخت دور شانه ام.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چرا؟! مگه آدم روز قبل از نامزدیش گریه می کنه؟ پاشو خودتو جمع کن...

با لحنش سعی داشت خنده به لبم بیاورد اما نمی توانستم بخندم. از همین شک کرد و گفت:

-ترلان؟ چیزی شده؟

یادم به حرف کاوه افتاد. گفت به کسی نگویم. صدایم را صاف کردم و در حالی که به صورتم دست می کشیدم گفتم:

-نه... یکم دلم گرفته بود گریه کردم.

تشخیص لبخندش کار سختی نبود.

-عزیزم... حتما به خاطر هیجانه. اشکالی نداره در عوضش فردا یه روز عالیه. اصلا من که نه سر پیازم نه ته پیاز، دارم از خوشحالی می میرم. حتی مامانم هم یک بند حرف می زنه و برنامه های مختلف در نظر می گیره. کلی واست خرید کرده! باورت می شه؟ مامان که ناراضی بود الان بیشتر از همه...

حرفش را قطع کردم. با صدایی گرفته.

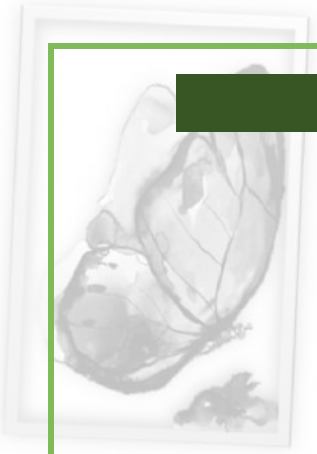
-می خوام برم بالا...

و از جایم بلند شدم. سخت بود برایم شنیدن آن حرف ها در حالی که می دانستم جشنی در کار نیست. پردیس باز هم شک کرد و همراه من بلند شد.

-باشه. منم تا یکی دو ساعت دیگه وقت دارم. کاوه زنگ زد گفت بیام پیشت.

از این که در هر شرایطی به فکرم بود خوشحال بودم. یک خوشحالی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بزرگ که محو شده بود در اقیانوسی از غم. شروع کردم به بالا رفتن و پردیس هم بعد از این که خودش را به من رساند، دستم را گرفت تا کمکم کند. با هم وارد خانه شدیم. هیچ کس خانه نبود. حتی مامانی. فکر کنم نوبت دکتر داشت. حتما پدر و عمو بهروز همراهش رفته بودند. وارد اتاقم شدم و پردیس رفت تا شالش را به چوب لباسی آویزان کند. وقتی به اتاق آمد، روی تخت نشسته بودم. حس می کردم نیاز دارم به یک خواب عمیق. چشم هایم خسته بودند، باورم خسته تر.

پردیس گفت:

-کسی خونه نیست؟ پس کی درو باز کرد؟

کمی سرم را بالا گرفتم و بی حوصله گفتم:

-حتما سحر...

چیزی نگفت. حس می کردم زل زده به من تا رفتارم را تجزیه و تحلیل کند. نمی توانستم ادامه دهم. اگر ادامه می دادم، حتما همه چیز را لو می دادم. شالم را از روی موهایم برداشتم و لبه ی پتوی روی تختم را بالا زدم. خودم را زیر آن کشاندم و پردیس گفت:

-می خوای بخوابی؟

آهسته گفتم:

-آره. یکم سرم درد می کنه. شاید سرما خوردم.

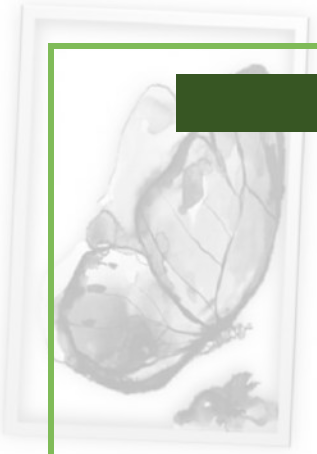
جلو آمد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت. گفت:

-تب که نداری. می خوای بهت قرص بدم؟

-نه بخوابم خوب می شم. اگه می خوای بری برو... من حالم خوبه.

انگار فهمید تنهایی می خواهم. دوباره صاف ایستاد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کاوه سفارش کرده! تا پدرت بیاد بیرون اتاق می مونم بعد می رم. تو راحت باش و بخواب.

لبخند خسته و بی جانی زدم و سر تکان دادم. نمی دانم چه حسی بود که داشت قلبم را به وجود پردیس گره می زد! نمی دانم چرا دوست داشتم او را در آغوش بگیرم و عطر همیشگی اش را بالا بکشم.

-پردیس؟

هنوز از اتاق خارج نشده بود. ایستاد. روی تخت نشستم و او به طرفم برگشت.

-جانم؟ چیزی می خوای؟

خودم هم نمی دانستم دقیقا چه چیزی اما می خواستم. باز هم نمی دانم چرا... نمی دانم چرا دلم این قدر گواه بد می داد. نمی دانم چرا. پردیس با نگرانی کنار تخت نشست و به موهایم دست کشید.

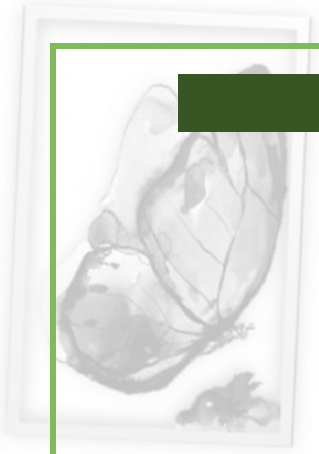
-الهی من قربون تو برم... چته؟ چرا این قدر مظلوم شدی تو؟

دستش را روی موهایم گرفتار کردم و سریع خودم را در آغوش همیشه دوست داشتنی اش انداختم. چقدر خوشبخت بودم از داشتنش. جای خواهر را برایم پر کرده بود. و هنوز نمی دانستم چرا از همان لحظه که دستش را گرفتم، قلبم شروع کرد به تند تپیدن. نمی دانم چرا بغضم گرفته بود. نمی دانم چرا می خواستم گریه کنم. پردیس هم مرا به خودش فشرد و با خنده ای غافل از همه جا گفت:

-از الان داری خودتو لوس می کنی که توی دلم جا بشی واست خواهرشوهر بازی در نیارم؟

به خودم اجازه ی گریه ندادم. نه... اما دلم از حس بد داشت می بارید.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پردیس موهایم را نوازش کرد و گفت:

-عروسکم... الهی قربونت برم که این قدر معصومی تو. خوش به حال کاوه. این روزا دختر به این خوبی گیر کی میاد که کاوه به این راحتی تو رو پیدا کرد؟ باید یه عمر خدا رو شکر کنه.

صدایم را از لا به لای لباس و موانعی که جلوی دهانم را گرفته بودند، به گوشش رساندم.

-حلقه هامونو تو انتخاب کردی؟

-اتفاقا الان دیدم دستته می خواستم بگم چقدر بهت اومده! آره عزیزم. من با کاوه رفتم و خریدیمشون. پسره ی جلفِ بی عقل طاقت نیورده تا فردا دستت کنه!

لبخندی تلخ روی لبم جا خوش کرد. گفتم:

-کاش واسه ارشان و لیلا هم از این کارا می کردین!

تعجب کرد. چند لحظه سکوت و بعد گفت:

-چی شده یاد گذشته افتادی؟

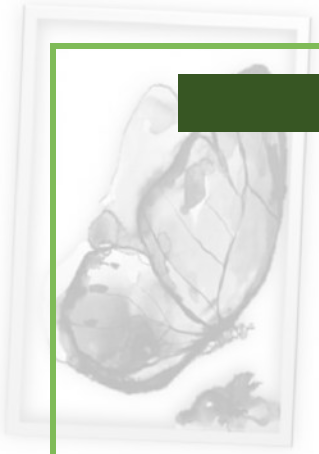
بغض به گلویم چنگ انداخت. گفتم:

-هیچی... فقط فکر کردم که لیلا هم خیلی دوست داشته حلقه ی ارشانو دستش کنه.

مرا از خودش جدا کرد. حتما به صدای بغض دارم شک کرده بود.

-ترلان؟ قربون تو برم... اون ماجرا مال چند سال پیش بود که تمام شد و رفت. درسته که اگه مامان مخالفت نمی کرد و ارشان همون موقع که توی تب ازدواج بود با لیلا ازدواج می کرد، الان همه چیز فرق داشت... اما گذشت. الان ارشان زندگی خودشو داره. حتما لیلا هم داره

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

یه گوشه از این شهر واسه خودش زندگی می کنه و خوشحاله. کاوه کار اشتباهی کرد که اون شب با هم رو به روشون کرد. حتما فکر تو رو هم مشغول کرده.

یک گوشه از این شهر... یک گوشه از این کشور... یک گوشه از این دنیا... کاش لیلا هم زندگی اش را می کرد!

-مهم نیست. می خوام بخوابم.

تایید کرد و بلند شد. هر چه پردیس دورتر می شد حسم شدت می گرفت. حسی که می گفت به زودی دلم برای پردیس تنگ خواهد شد!

همین که در روی پاشنه چرخید، پتو را تا روی شانه ام بالا کشیدم و دستم آن را رها نکرد! فقط تمام ناراحتی هایم را با آن فشردم و روی دست راست چرخیدم. قطره ای اشک، از گوشه ی چشم تا بالای گوش و لا به لای موهایم را خیس کرد.

"سلام نوید. خوبی؟"

صدای پردیس را به وضوح می شنیدم. داشت با تلفن حرف می زد.

بینی ام را با دستمال خیسیده ای که هنوز در دستم بود، پاک کردم.

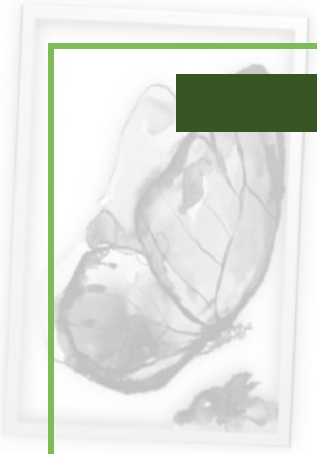
"مرسی منم خوبم. امشب کجایی؟ بریم بیرون؟"

چرا کاوه برنمی گشت؟ نیاز داشتم به بودنش. به حضور کسی که برای گریه کردن در حضورش نیازی به بهانه تراشی نداشته باشم.

"اون وقت این مهمونی که قراره تشریف ببرین، چطور مهمونیه که من نمی تونم بیام؟"!

آه کشیدم. سینه ام لرزید. هنوز باور نکرده بودم. قرار بود یکی دو هفته ی دیگر برویم فرانسه! با همراهی لیلا...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"خب همکارهای مهراوه باشن. چه اشکالی داره منم بیام؟"

صدای پردیس کلافه شده بود. کاش دیگر نمی آمد به اتاق. این بار قطعا می فهمید که دلیل این همه بی قراری، چیزی فراتر از استرس است.

"باشه. به هر حال بهت خوش بگذره. فردا هم سعی کن زودتر بیای خونه با هم بریم تالار کاوه تنها نباشه. ارشان که فکر نکنم بیاد"...

ارشان... حتی آمدن اسمش صورتم را در هم کشید و به گریه ام شدت داد. یعنی فهمیده بود؟ یعنی وقتی می فهمید چه حالی پیدا می کرد؟

ارشان در آن لحظه کجا بود؟ چکار می کرد؟

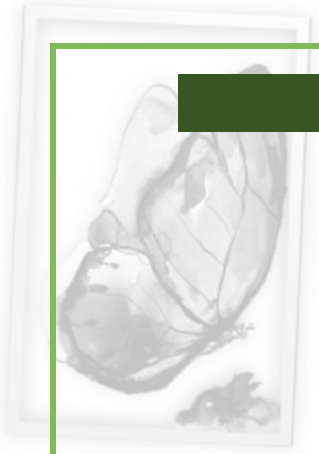
"نه... مامان قبلا بهش گفته بود. بابا هم دیشب بهش زنگ زد اما خیلی از دست کاوه عصبانیه. تمام حرفش این بود که الان وقت زن گرفتن کاوه نیست و ترلان اذیت می شه و شرمنده ی پدرش می شیم و از این حرفا. آخرشم گوشی رو قطع کرد اصلا گوش نکرد که بابا بخواد توجیهش کنه".

چشم هایم را با غم روی هم گذاشتم. ارشان گرفتار به این همه تنهایی... از من دلخور بود که بی اجازه اش به کاوه بله داده ام. من هم آن قدر پرت در حال خوش خودم بودم که برای به دست آوردن دلش هیچ اقدامی نکردم. ارشان دیگر هیچ وقت مرا نمی بخشید... می بخشید؟ به تنهایی گرفتار می شدم... نمی شدم؟

"باشه... خوش بگذره بهت... نه نه... خداحافظ"...

گوشی را قطع کرد. انتظار داشتم که دیگر صدایش را نشنوم اما با صدای بلند برای خودش گفت: "من اگه امشب سر از کار تو و اون

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خواهرت در نیارم پردیس نیستم"!

و سکوت... آه کشیدم و موبایلم را از جیب مانتویی که تنم بود، بیرون آوردم. شماره ی ارشان را از حفظ گرفتم و گوشی را گذاشتم روی گوشم. بوق های ممتد شروع کردند به جریان و من با دست دیگر اشک هایم را پاک می کردم. جواب نمی داد! قهر کرده بود... درست است... قهر کرده بود حتما. از آن قهر های نادر اما کمرشکن! قهر هایش طاقت می طلبیدند. کاش با خودش قهر نمی کرد. کاش دنیایش را می گرفت در دست هایش و تاب می آورد... ای کاش...

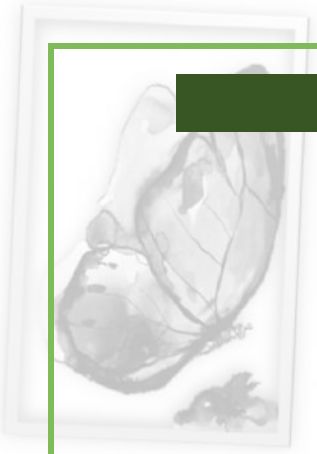
راوی:

اواخر پاییز!

تورنتو!

از کنار راه پله ی ورود به طبقات بالا و آسانسور مجلل و شیشه ا ی میان سال ن بزرگ هتل گذشت و د ر بزر گ انتهای سالن را هدف گرفت. بلند قدم برمی داشت و سریع اما... هر چه می رفت نمی رسید. انگار سرامیک های کف سالن زیر پایش سر می خوردند و تلاشش را بیهوده می کردند. کلافه و عصبی به یک هفته ای که پشت سر گذرانده بود اندیشید و به لحظه ی قطع شدن صدای بوق های پشت سر هم که تماس با ترلان را به ختمی بی جواب منتهی می کردند. به هر روز و هر شب که فکرش پیش او بود و به این که آوین حسابی بهانه اش را می گرفت. خودش حتی...! و به صبح همان روز که سر میز صبحانه از شهروز شنیده بود ترلان نخواسته به خانه برگردد و ارشان بی آن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که وقت را بکشد، سریع برای دیدن ترلان به هتل رفت.

بالاخره به در رسید و از ساختمان خارج شد. فضای پشت هتل پر بود از ساختمان های دوطبقه ی بزرگ و مجلل و شیک که بخش وی آی پی هتل را تشکیل می دادند و محوطه ی پشت هتل که حسابی چشم گیر و آرامش بخش بود، تماما چشم اندازی شده بود برای آن واحد ها که قطعا ترلان در یکی از آن ها حضور داشت.

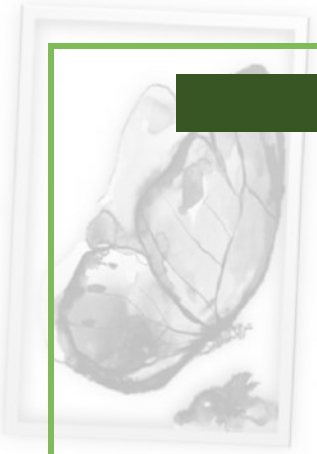
نگاهی به تابلوهای خوش چهره که جلوی هر کدام از واحد ها قرار داشتند انداخت و فهمید که برای رسیدن به شماره ی مورد نظر، باید به مسیرش ادامه دهد. از مسیر های پیچ در پیچ که جلوه ی هنری ساختمان را بیشتر می کردند گذشت و بالاخره رسید. رسید به همان جایی که تمام مدت دلش برای آن پر کشیده بود و کارتی که از شهروز گرفته بود را به در انداخت. در باز شد و ارشان بعد از ورود و نگاهی کلی به فضای نسبتا بزرگ ساختمان، در را پشت سرش بست و اسم ترلان را صدا زد.

-ترلان؟!

جوابی نگرفت. در آن قسمت از ساختمان مکانی برای گشتن وجود نداشت برای همین وارد راه پله ی کنار در شد و همین طور که چند بار دیگر اسم ترلان را صدا می زد، به طبقه ی دوم رفت. از قسمت نشیمن شیک و کلاسیک طبقه ی بالا گذشت و در اولین اتاق را باز کرد. با دیدن فضای خالی اتاق داشت خودش را برای برگشتن آماده می کرد که ناگهان با دیدن ترلان که گوشه ی اتاق، پشت تخت نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود، سر جایش خشکش زد.

-ترلان؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

عکس العمل نشان نداد. حتی سرش را بالا نگرفت که ببیند چه کسی وارد حریم تلخش شده. ارشان تمام توانش را باخته بود. وارد اتاق شد و آرام و ناپیوسته رفت به طرف دخترکی که انگار از بار آخر، هزار سال شکسته شده بود و هزار بار لاغر و ضعیف.

-چت شده؟!

زبانش سنگین شده بود. زبانش را لباس سفید و ساده و مری ض ترلان که با رنگ صورتش یکی بود، سنگین کرد. توانش را موهای خیس و آشفته ی ترلان که معلوم بود تازه از حمام بیرون آمده، از کفَش برد. لب هایش را نگاه خیره و غم زده ی ترلان که با نور تابیده شده از آفتاب صبح از شیشه ی دیوار اتاق روشن شده بود، لرزاند. دلش را...

-این چه وضعیه؟ پاشو بریم ببینم... زود باش.

نفهمیده بود کی خودش را به ترلان رسانده اما حرکت ناگهانی ترلان باعث شد دستی را که به سمت او دراز کرده بود، عقب بکشد و حتی از جا بپرد.

-به من نزدیک نشو!...

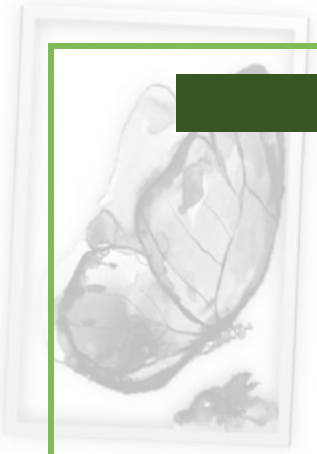
خشکش زد. ترلان بیشتر از قبل خودش را به کنج دیوار چسباند و پای گچ

گرفته اش را هم به دنبال خودش کشاند. زانو هایش را به سینه اش فشرد و با نگاهش که انگار به جنون صد ساله گرفتار بود، روی زمین به جست و جو پرداخت.

-به من نزدیک نشو... برو بیرون می خوام تنها باشم.

ارشان با شوک دستی به موهای خودش کشید و زیر لب گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چی به روزت اورده این شهرو ز...

-برو عقب... برو نزدیک تر نیا...

تعجب ارشان بیشتر شد. تازه داشت درک می کرد که ترلان عادی نیست. تازه فهمیده بود که رفتارهایش بیش از یک عکس العمل ساده معنا دارند. کنارش زانو زده و کلافگی را از صدایش پاک کرد تا حرفی بزند اما ترلان امان نداد و با لرزی که در تن و صدایش افتاده بود، فریاد زد:

-مگه نمی گم جلو نیا؟ برو بیرون. به من نزدیک نشو... بهم نزدیک نشو... خواهش می کنم برو بیرون.

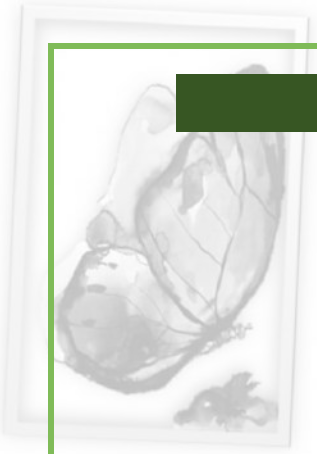
صورتش از شوک و غافلگیری رنگ باخت. انتظار هر چیزی را داشت غیر از این یکی. در آن لحظه تمام علم روانشناسی اش را باخته بود و فقط می توانست رفتار نامناسب از خودش نشان دهد. دستش را جلو برد و دوباره دهان باز کرد اما بار دیگر صدای فریاد ترلان که یک بند می لرزید و خودش را روی زمین می کشید تا از ارشان فاصله بگیرد، بلند شد.

-برو بیرون... برو بهم نزدیک نشو. تازه تمیزش کردم! تازه شستم... هر چی شستم پاک نشد! هر کاری کردم نتونستم... نتونستم...

دهان ارشان از شوک باز مانده بود. نگاهش میخ صورت خیس و گریا ن ترلان بود و جگرش در حال سوختن. طاقت نداشت و در آن لحظه نمی دانست دست بی طاقتش را بگیرد و نوازش کند یا این که برسد به این فکر که باید از حرف های ترلان تعجب کند.

-شستمش! کاوه نباید ببینه... کاوه برمی گرده. باید تا اون موقع تمیزش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنم! کاوه همه چیزو از صورت من می فهمه. چطوری ازش مخفی کنم؟ چطوری قایمش کنم؟ چطوری؟

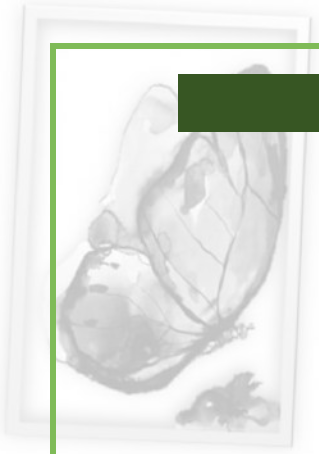
باید به خودش می آمد. باید تمام سعیش را می کرد. ترلان داشت خودش را نابود می کرد و ارشان... به این فکر کرد که روان پریشی در خانواده ی ترلان نادر نیست. حتما یک دلیل بزرگ مثل خبری که خودش از کاوه به او داده بود، باعث حال و روز ترلان بود. حتما... چرا زیر گلویش قرمز بود؟! چرا دستی که از آستیش بیرون آمده بود پر بود از خراش های ریز و قرمز؟! چرا... چه بلایی سر خودش آورده بود این دختر؟!

***

حوله ی سفید و خیس را از روی پیشانی ترلان برداشت و گذاشت داخل سینی که روی پاتختی قرار داشت. از لبه ی تخت بلند شد و بلاتکلیف سر جایش چرخید. آوین روی زمین نشسته و داشت با وسایلش بازی می کرد. هوای اتاق گرم و مناسب بود. بوی یخ بستگی نمی آمد و صدای نفس های آرا م ترلان که در خوابی اجباری فرو رفته بود، به فضا حس زندگی می داد. حداقل برای ارشان که این طور بود. یک اتاق مخصوص خودش و آوین در مکانی که کم کم داشت از بیگانگی خارج می شد و ترلان هم در آن حضور داشت. خواب یا بیدار بودنش مهم نبود... مهم نبود که آوین هیچ چیز از زندگی نمی فهمید و حواسش به اسباب بازی هایش بود. مهم این بود که بودند! دو نفری که برای ارشان حکم آخرین آدم های زندگی اش را داشتند... برای او که همیشه کابوس تنها و طرد شدن را داشت و...

در اتاق باز شد و بهروز با دستگاه بخوری در دست، وارد شد. نگاهی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به ارشان انداخت و پیش رفت تا این که رسید به تخت و دستگاه را روی پاتختی گذاشت.

-تبش نیومد پایین؟

ارشان آه کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-شک دارم از سرماخوردگی باشه! هرچند که علائم اون رو هم داره.

بهروز دستگاه بخور را روشن کرد و صاف ایستاد. با ناراحتی به صورت ترلان نگاه کرد و با تاسف گفت:

-اگه می دونستم این طوری می شه هیچ وقت اجازه نمی دادم تنها بمونه. پسره ی احمق! گفته بود حالش بده اما هر بار پرسیدم که مشکلش چیه از جواب دادن طفره رفت. گفت تنها بمونه بهتره.

سعی داشت حرف نزند. سعی داشت حداقل در حضور بهروز صحبتی که به شهروز مربوط می شود را کش ندهد. می دانست که حرف های قشنگی از دهانش خارج نمی شود. بهروز خسته و درمانده به سمت دو مبل راحتی کنار اتاق رفت و روی یکی لم داد. ارشان نگاهش را از صورت رنگ پریده ی ترلان گرفت و آرام آرام به طرف بهروز رفت.

-دستاش چرا قرمزن؟ چی به روز این دختر معصوم اومده؟

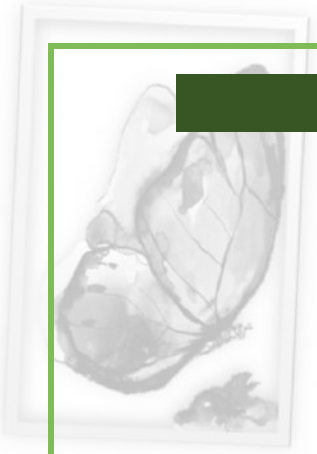
ارشان آهی کشید و در حالی که آرام آرام به مسیر ادامه می داد، گفت:

-چک کردم چیز عجیبی نیست. مثل جای لیف و گاها ناخنه. با این شرایط روحی که داشته، طبیعیه که این بلا ها رو سر خودش بیاره.

روی مبل دیگر نشست و ادامه داد:

-اما اجازه نمی دم شرایطش این طور بمونه شما نگران نباشین. شوکیه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که شنیدن این خبر بالاخره بهش وارد می کرد و حالا اتفاق افتاده. می گذره...

آوین وسایل رنگارنگش را روی زمین رها کرده و داشت چهار دست و پا به طرف ارشان می رفت. بهروز آرام آه کشید و گفت:

-چی بگم؟ من با وجود نارضایتیم به خاطر دل این دختر هم که بود وصلتشون رو قبول کردم. با این حال نمی دونم چرا حالا که شرایط همه چیزو به هم ریخته، من خودم رو مقصر می دونم.

ارشان کمی روی مبل جا به جا شد و لبه ی آن نشست. آرنج هایش را گذاشت روی زانوهایش و دست هایش را در هم قفل کرد.

-شما هر کاری رو که از دستتون برمی اومد انجام دادین. به وقتش من تمام خوبی هاتون رو واسش تعریف می کنم.

آوین تقریبا رسیده بود. ارشان نگاهی به او انداخت و منتظر ماند تا برسد. همین که آوین دست هایش را به پاهای ارشان گرفت و روی پاهایش ایستاد، او را در آغوش گرفت و روی پاهای خودش نشاند.

بهروز لبخند تلخ و خسته ای زد و با نگاه خیره و پر تردیدش گفت:

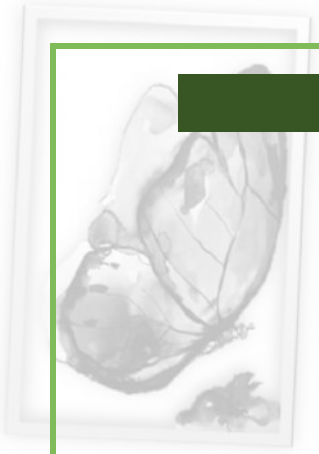
-آدم مثل تو کم پیدا می شه. قدر خودت رو بدون.

ارشان در جواب فقط مودبانه لبخند زد. آوین داشت با دست های ارشان که محافظش شده بودند، بازی می کرد.

-جدی می گم. کارهایی که تو برای بابک و ترلان انجام دادی رو گاهی باور نمی کنم! توی این روزگار خیلی عجیب و دور به نظر می رسه اما...

-من فقط به بابک مدیون بودم به خاطر چندین سالی که حمایتم کرد و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هرچند بیمار و کم اما کنارم بود! به خاطر اون بود که حس تنهایی رو از خودم دور کردم و...

بهروز میان حرف ارشان پرید.

-ترلان چی؟

بعد ناگهانی و آرام خندید.

-نکنه دوستش داری؟!

ابروهای ارشان بالا رفتند. نگاهی به ترلان که غرق در بی هوشی بود کرد و دوباره آوین را روی زمین گذاشت.

-دوست داشتن؟ بستگی داره تعبیرتون از این جمله...

-عشق... منظورم عشقه. تو از اولین روز با عقد ترلان و برادرت مخالف بودی. همیشه دور بودنشون رو ترجیح دادی. این همه حمایت و این همه اهمیتی رو که تو به ترلان می دی، منی که پدرشم و هم خونش، بهش ندادم.

ارشان همان طور که دوباره دست هایش را در هم قفل می کرد، سرش را هم پایین انداخت و نفسش را با صدا بیرون فرستاد. دوباره سر بلند کرد و این بار محکم و قاطع چشم دوخت به چشم های بهروز. هر چند که چشم هایش خسته تر از آن بودند که دوام بیاورند.

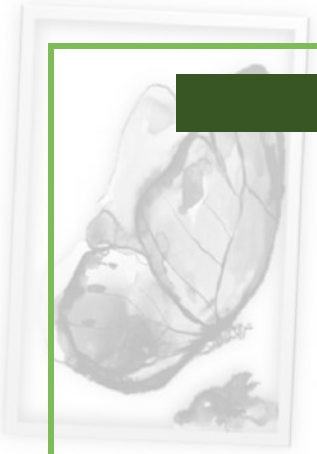
-من...

آه کشید.

-من فقط از تنهایی می ترسم!

رنگ نگاه بهروز تغییر کرد. دستش را جلو برد و دست های ارشان را گرفت. ارشان ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

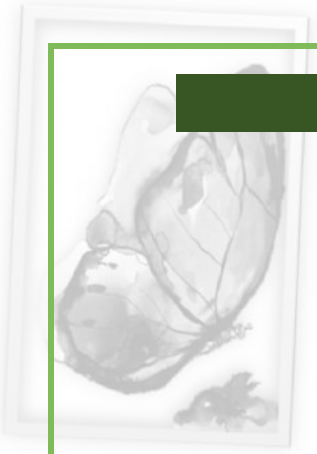
-کاوه به محض تولدش مادر من رو ازم گرفت. اون موقع از زن ها متنفر شده بودم! حس می کردم همشون خائن هستن و همسر و فرزند نمی شناسن... دلشون که بره خودشون هم می رن. یه جنس احساس محور که حاضر نیست عقل و منطقش رو بکار بگیره تا مبادا راهی رو پیش پاش بذارن که با احساسش مغایرت داره! ترلان اولین دختری بود که تونستم دوستش داشته باشم. یه دختر بچه ی متفاوت و خواستنی که خصلتش مهربونی بود و هوای دل همه رو داشت. نه مثل... وقتی همه منو به حال خودم رها کرده بودن ترلان رها نکرد! سنی ازم گذشته بود اما روحم اون قدر سرکوب شده بود که هنوز مثل یه بچه از محیط اطراف تاثیر می گرفتم. به ظاهر شده بودم یه آدم سرد و محکم که درونش تازه داشت شکل می گرفت. ترلان اون قدر من رو به زندگی خوشبین کرد که حتی عاشق شدم! منی که از جنس زن بیزار بودم عاشق شدم اما کاوه حتی اون آدم رو هم ازم گرفت. باعث شد که اون بمیره... نمی خواستم ترلان رو هم به کاوه ببازم. نمی خواستم کاری کنم که در آینده هر وقت نشستم و به گذشته نگاه کردم، خودم رو ببینم با یک دنیا شکست که باعث همه ی این شکست ها کسیه که من خودم بزرگش کردم. با کینه و نفرت اما بزرگش کردم.

بعد پوزخند زد و ادامه داد:

-حتی اون قدر واقعی این کارو انجام دادم که خودش نفهمید. به من می گفت داداش! می گفت داداش ارشان!

بهروز متفکرانه پای راستش را روی پای چپ انداخت و بعد از رها کردن دست ارشان، دوباره به مبل تکیه داد. چند لحظه سکوت و بعد بهروز گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بچه ی خوبی به نظر می رسید! ساده بود. حتی فکرشو نمی کردم که...

ارشان میان حرف بهروز رفت و گفت:

-کاوه آدم بدی نیست. فقط جای بدی قرار گرفته.

بهروز با سر تایید کرد و گفت:

-درسته. جایگاه آدم ها تعیین کننده ی خیلی چیزهاست اما همین که اون پسر الان به جرم قتل تحت تعقیبه باعث می شه که من برای به هم خوردن هر نسبتی که قرار بود با خانواده و دختر من پیدا کنه، خدا رو شکر کنم.

تحمل فضا را نداشت. تحمل آن حجم از فشار که مشابهش را فقط روزی که سخت ترین خبر از کاوه را به ترلان داده بود، تجربه کرد. اعصابش باعث شد نفس کم بیاورد. از جایش بلند شد و زیر نگاه سنگین بهروز، در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-چای می خورین؟

بهروز تایید کرد. چیزی نمانده بود ارشان به در برسد که صدای بهروز او را وادار به ایستادن کرد.

-ارشان؟

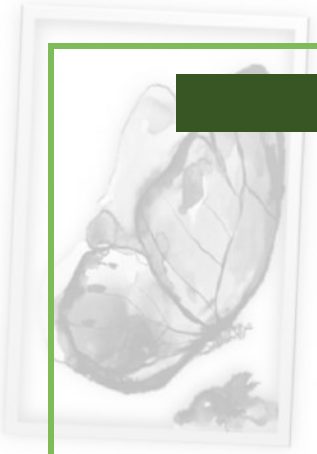
برگشت و به او نگاه کرد. منتظرانه...

-می تونی به خودت پابندش کنی؟!

ابروهایش به هم نزدیک شدند. نفهمید چه شنیده.

-ازت خوشم میاد. خوشم اومد وقتی توی ایران با اون همه جسارت و قاطع، پرونده ی بابک رو همون طوری که باید، پیش بردی. من یه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پسر دارم که خودت باهاش آشنا شدی. ظاهرا می شه روش حساب کرد اما باید به اندازه ی من بشناسیش تا بفهمی که جز عیاشی از عهده ی هیچ کاری به درستی بر نمیاد. نمونشو داری جلوی چشمت می بینی. اصلا من شک دارم به این که با روح و روان این دختر بازی نکرده باشه وگرنه چه دلیلی داره وضعش یهو این قدر وخیم بشه؟

نگاه ارشان بی اختیار به طرف ترلان رفت. به طرف صورت معصومش که فقط همان یک هفته دوری باعث شده بود ارشان بفهمد که چقدر به این دختر نیاز دارد و چقدر برای داشتن همیشگی او دیوانه است!

-هیچ رابطه ای نیست که پایان نداشته باشه. همه ی آدما یه روز می رن سراغ کار خودشون. ارتباط دلی همیشه تاریخ انقضا داشته هر کی می گه نه داره وقتشو تلف می کنه! همه یه روز می گردن دنبال این که بتونن زنده بمونن و بدون دل هم می شه زنده موند.

در فکر فرو رفته بود. در فکر یک مثا ل آشنا برای یکی از همین تعهد های دلی که زیر پا مانده بود. در فک ر رفتن لیلا... در فک ر بزرگ ترین شکست زندگی اش.

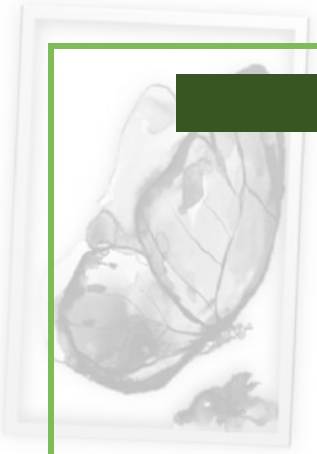
-اگه می خوای کسی رو پابند خودت کنی باید کارتو درست انجام بدی. دل و دوست داشتن همش حدس و گمانه! یه جایی ته می کشه...

سکوت کرد. ارشان لب های سر از خودش را باز کرد و گفت:

-من... من متوجه نمی شم که...

-دارم می گم می خوام توی کارهای مدیریتی هتل بهم کمک کنی و برای این کار نیاز به یه بهونه دارم که بتونم باهاش شهروز رو راضی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنم.

تازه داشت می فهمید... تازه داشت روشن می شد.

-تو هم اگه نمی خوای دوباره با تنهایی دست و پنجه نرم کنی یه راهی پیدا کن که ترلان بهت پابند بشه.

بعد از روی مبل بلند شد و گفت:

-از نوع مطمئن و محکمش! بریم بیرون چای بخوریم. بهتره این اتاق ساکت باشه.

اولین روز پاییز!

تهران!

کیانوش منتظر آسانسور نمانده بود! داشت تمام پله ها را تند تند، یکی یکی یا دو تا دوتا بالا می رفت. نفس نفس می زد و گاهی دستش را به دیوار می گرفت تا نفس های از دست رفته اش را جبران کند اما حاضر نمی شد حتی یک لحظه از وقتش را از دست بدهد. کاوه در حالی که به دنبال کیانوش می دوید و سعی داشت خودش را به او برساند، لحظه ای در پاگرد یکی از طبقه ها ایستاد و از بی نفسی خم شد. با صدای بلند گفت:

-صبر کنین آخه پدرِ من دارم با شما حرف می زنم!

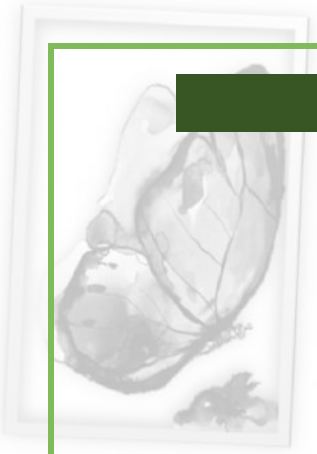
کیانوش به مسیرش ادامه داد. کاوه دوباره راه افتاد و کیانوش گفت:

-حرف نمی زنی که... چرت می گی! این بچه الان به کسی نیاز داره که کنارش باشه. نباید تنهاش بذاریم.

دستش را به دیوار گرفت و دستِ خودش نبود که سرعتش افت کرد.

-بله درست می گین... اما کسی من و شما اون کسایی نیستیم که ارشان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بهشون نیاز داشته باشه. یکم به حرفم گوش کنین به خدا راه دوری نمی ره.

اما کیانوش از محدوده ی دید کاوه خارج و وارد شده بود به خط بعدی راه پله. کاوه به جای خالی پدرش در راه پله نگاه کرد و پوف کلافه ای گفت. دیگر توان نداشت. ایستاد و زیر لب گفت:

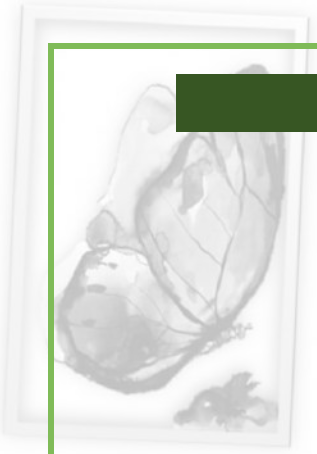
-وقتی خودت می خوای خودتو پیش این نمک نشناسِ نفهم خوار کنی، من چکارت کنم؟

بعد راه افتاد و آرام آرام پله ها را بالا رفت. دوباره نفسی تازه کرد و دوباره زیر لب:

-مرتیکه بی شعور! یکی نیست بگه اون موقع که اون بابای الدنگ و عیاشت خدا تومن پول خرج زن بازیش می کرد کی بود صبح تا شب سگ دو می زد و با این مجرم و اون قاتل و اون یکی دزد سر و کله می زد که توی نفهم کمبود پدرتو حس نکنی. بد کرد خودت و اون مادر مغز خر خوردتو که معلوم نبود چی خورده بوده پس کلش زن بابای تو شده بود، از شر اون زندگی نجات داد؟ باید همون جا می موندی تا معنی خون دل خوردنو بفهمی ببینم پول بابا سلمانت واست زندگی می شد؟ ببینم بازم اون قدر گنده می شدی که راست راست واسه خودت راه بری و هر زری دلت می خواد بزنی؟ البته می شدی! شعورت که گنده نشده... ادعات گنده شده که این طوری نمک نشناسی می کنی و حالیت هم نیست چی داری می گی...

همین طور که برای خودش حرص می خورد و غر می زد، مواجه شد با درِ بازِ واحدِ ارشان که یکی دو ساعت پیش، خودش ترتیب قفل آن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را داده بود. وارد شد و کیانوش را دید که سرگردان از درِ اتاقِ ارشان بیرون می آید و جست و جو گرانه می گوید:

-نیست... نیستش!

سرعت کاوه کاست. نگاهی به اطراف انداخت و کیانوش مشغول شد به بازرسی اتاق های دیگر. کاوه با همان قدم های کوتاه خودش را به اتاق ارشان رساند و آرام در آن را هل داد. هنوز بوی سیگار اولین چیزی بود که از مهمان آن اتاق استقبال می کرد. نگاهی به پشت سرش انداخت و کیانوش را دید که ناامید از اتاق ها، دارد به سمت سالن اصلی خانه برمی گردد. بی توجه به او، وارد اتاق ارشان شد و اولین جایی که نگاهش پی آن رفت، کنار تختِ میان اتاق بود و همان جایی که ساعتش را پرت کرده بود!

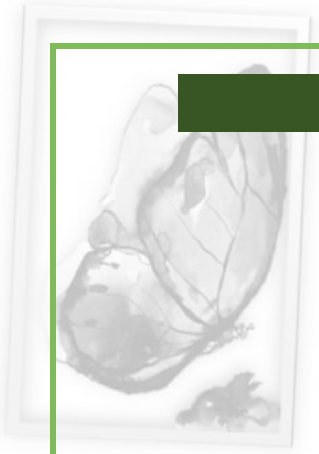
-نیستش کاوه! یه زنگ به تیام بزن ببین نرفته پیش اون؟

صدای زنگ تلفن از هال به گوشش رسید. ساعت روی زمین نبود! کاوه اما دست برنمی داشت از آن نقطه ی خالی و از بی قراری ناخودآگاه برای جسم ساده ای که برای او حکم یک پیوند دلی با برادری را داشت که کاوه همه ی عمر در حسرت او بود.

-کاوه بابا؟ بیا این تلفنو جواب بده تا من آیفونو بزنم ببینم ماشینش توی پارکینگه یا نیست.

آخرین مقاومتش بر باد رفت و خم شد تا زیر تخت را هم ببیند بی آن که به روی خودش بیاورد به دنبال چه چیزی می گردد! بعد از دیدن یک فضای خالی و سرد، خودش را جمع و جور کرد و صاف ایستاد. صدایش را صاف کرد و از اتاق خارج شد. هنوز صدای زنگ تلفن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می آمد.

-بیا بابا... بیا بردار ببین کیه.

با کلافگی گفت:

-به من و شما چه که کیه؟ هر کی هست با ارشان کار داره که فعلا نیستش.

کیانوش همین طور که با موبایلش کار می کرد خواست جوابی بدهد که صدای بوق پیغام گیر تلفن هر دو مرد را وادار به سکوت کرد.

-ارشان؟ خونه ای؟ چرا موبایلتو جواب نمی دی بابا صد بار زنگ زدم؟! پیغاممو شنیدی فورا زنگ بزن باید بیای این گندی که خواهر مبارکت به بار اورده رو...

نگاه کاوه و کیانوش سریع به هم گره خورد. هنوز جمله ی نوید از پشت خط با تمی پر سر و صدا به اتمام نرسیده بود که کاوه با قدم های بلند خودش را به تلفن رساند.

-الو...؟

گوشی روی اسپیکر بود و داشت در دست کاوه فشرده می شد. نوید که انگار غرق بود در دنیایی پر سر و صدا از موزیک های تند و وحشتناک و صدای کاوه را به خوبی نداشت، با صدای بلند گفت:

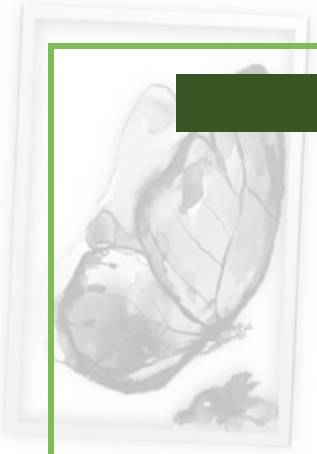
-کجایی تو مرتیکه؟ اون موبایلو می خوای باهاش چکار کنی؟

کاوه متوجه شد که نوید صدایش را نشناخته. چیزی نگفت فقط نگاه نگرانش را دوخت به صورت کیانوش که حتی پلک نمی زد.

-کجایی؟ پاشو بیا ویلا این پردیسو بردار ببر حالش خوب نیست!

کاوه نگاهش را به گوشی داد و با زبان بند رفته گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چی... چی شده؟

نوید باز هم صدا را نشناخت. اصلا معلوم نبود که می شنود یا نه.

-پا شده اومده دنبال من ببینه این جا چه خبره! الانم معلوم نیست چه کوفتی خورده اصلا قابل کنترل نیست...

دیگر نشنید. دیگر نه خودش شنید و نه کیانوش.

-تقصیر خودم شد. می خواستم به این کاوه ی بی شعور بفهمونم خبری نیست، یه بار پردیسو با خودم بردم آزمایشگاه... از کجا می دونستم مشکوک می شه؟ پاشو بیا این جا ببینم باید چه خاکی بریزم به...

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. با تمام حرصی که درونش جریان داشت، گوشی تلفن را به سمت دیوار پرتاب کرد و فریاد بی اختیاری کشید. با قدم های بلند راه افتاد به سمت در و کیانوش به دنبالش.

-کاوه؟ کجا داری می ری؟

دستش را از پشت سر کشید و کاوه سریع از در خارج شد. حالا نوبت او بود که بی توجه به آسانسور، وارد راه پله شود.

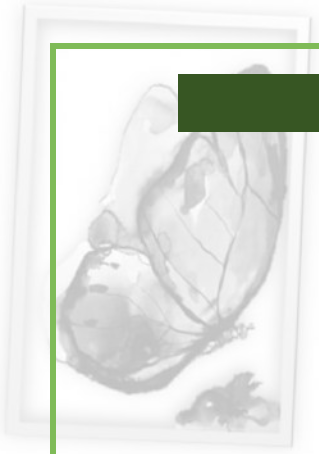
-صبر کن کاوه...

حین پیمودن راه پله موبایلش را از جیب شلوارش خارج کرد. طی گذر همان چند دقیقه، تمام صورتش را عرق خیس کرده بود. به سختی و نفس نفس زنان شماره ای را در لیست مخاطبینش پیدا کرد و با آن تماس گرفت. گوشی را گذاشت روی گوشش.

-کاوه؟ صبر کن بهت برسم بابا...

صدای بوق انتظارِ تماس، رگ های پیشانی اش را بیشتر از قبل متورم می کرد. پردیس را تصور کرده بود در محیطی که با ویژگی هایش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خیلی خوب آشنا بود. خواهرش را تصور کرده بود با حالی که وصف آن از دهان نوید خارج می شد. نمی توانست صبر کند. نمی شد.

-بله؟

دندان هایش را از روی هم جدا کرد و غرید:

-مهمونی دار و دسته ی مهراوه امشب کجا برگزار شده؟

تیام تعجب کرده بود از آن سوال و بیشتر از آن صدا. نمی توانست حرف بزند.

-چرا حرف نمی زنی؟ کدوم گوری جمع شدن؟

تیام دهان باز کرد و گفت:

-همون جای همیشگی... ویلای فرهاد.

لبش را بین دندان هایش گرفت و چشم هایش را روی هم گذاشت.

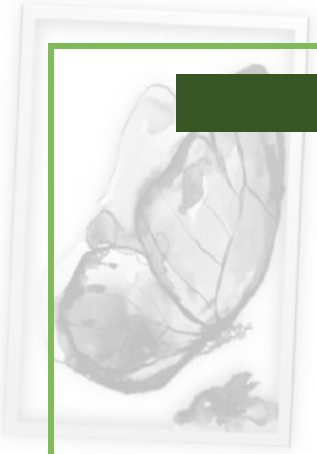
چیزی نمانده بود تا رسیدن به پایین ساختمان.

-چیزی شده کاوه؟

اهمیت نداد. گوشی را پایین برد و بی آن که از قطع شدن تماس مطمئن شود، گوشی را به جیبش برگرداند. به طرف ماشین کیانوش که رو به روی ساختمان پارک شده بود رفت و سوئیچی که هنوز در دستش بود را به در انداخت. در را باز کرد و تا او خواست سوار شود، کیانوش هم به ماشین رسید و سمت شاگرد سوار شد...

شب تاریکی بود! غرق در سیاهی و خالی از ستاره. خالی از ماه! ابر جلوی هر چه که بود و نبود را گرفته بود. کیانوش سعی کرده بود کاوه را آرام کند. دستش را روی دست آزاد او گذاشته بود و هوای آن یکی دستش را که روی فرمان ماشین قرار گرفته بود هم داشت. به پایی که

DONYAIEMAMNOE



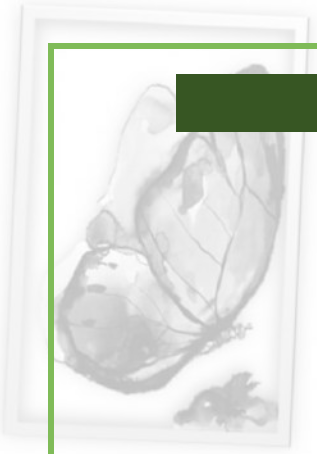
DONYAIEMAMNOE

روی پدال گاز فشرده می شد دسترسی نداشت اما آن را هم کنترل کرده بود. با حرف هایش! با صدای آرامش در عین این که خودش هم دست کمی از کاوه نداشت فقط تجربه اش بیشتر بود. فقط منطقش بیشتر کار می کرد و حس عجیبی که در دلش افتاده بود وادارش می کرد فضا را کنترل کند... مثل همیشه پدر باشد و حامی و اگر به هوای پردیس می شتافت، هوای کاوه را هم داشته باشد. در دلش نگرانی کاوه برای خواهرش را تحسین کرده بود و از طرفی دلش شور زده بود اما خودش را نباخته بود. پدر بود! او اگر می باخت هیچ از خانواده اش باقی نمی ماند. پدر اگر کم می آورد، اگر دود می شد، اگر گم می شد یا اگر محو می شد و یا زمین می خورد، همه می باختند. پدر بود... باید سر پا می ماند.

در طول مسیر از لیلا گفته بود... از این که چقدر او را دوست داشته و دلش می خواسته که عروسش بشود اما به خودش اجازه نداده بیش از یک اظهار نظر ساده، در تصمیم مهرنوش برای آینده ی پسرش دخالت کند. از ناراحتی اش برای او گفت و از این که چقدر از سلیقه ی کاوه خوشش می آید! گفت از این که ترلان را از کودکی دوست داشته و با وجود وضعیت ترلان، همیشه دوست داشته مهر او به دل کاوه بنشیند و او را برای عضوی از خانواده ی کیانوش بودن، به ثبت برساند. گفته بود که به هم می آیند! گفته بود می خواهد بهترین جشن عروسی را برایشان برگزار کند. گفته بود...

کاوه ماشین را جلوی ساختمان ویلا متوقف کرد و همراه با کیانوش، از ماشین پیاده شدند. به محض این که چشمش به در ورودی باغ که باز هم بود افتاد، تمام آرامش هایی که کیانوش به وجودش تزریق کرده بود

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نقش بر آب شدند و داشت با قدم های بلند به طرف در می رفت که در اوج ناباوری چشمش افتاد به بابک! نگاهی به کیانوش انداخت و وقتی او را در حال ورود به ویلا دید، خودش دوباره به بابک رو کرد که داشت از رو به رو به آن ها نزدیک می شد و زمینه ی حرکتش یک جفت چراغ قرمز بودند که خبر از خودرویی حاضر در تاریکی می دادند.

-کیانوش...

صدایش همه چیز را برای کاوه روشن کرد! کیانوش وارد باغ شده بود و کاوه با آشفتگی از این که فهمیده بود حال بابک خوب نیست و دوباره دچار است به یک شوک عصبی، به طرف او رفت و گفت:

-عمو؟ شما این جا چکار می کنین؟ حالتون خوبه؟!

دلش با رفتن بود اما... نگاه بابک هم به دری بود که کیانوش از آن داخل شده بود و نفس نفس زدن های عصبی اش به کاوه نزدیک شدند تا این که کاوه خودش را به او رساند و هر دو بازویش را محکم گرفت.

-چی شده؟ شما با کی اومدین این جا؟!

حتی به کاوه نگاه نمی کرد. صدای عجیب و غریبی از مخزن دلهره در دل کاوه پیچیده بود و...

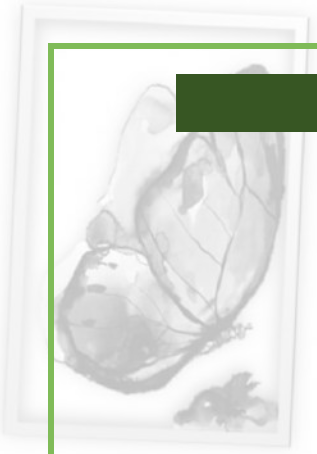
-به اون کیانوش نامرد بگو بیاد بیرون. بالاخره همه چیزو فهمیدم...

یعنی از قبل می دونستم... الان مطمئن شدم!

سر در نمی آورد. صدای دلهره داشت گوش هایش را کر می کرد.

داشت عذاب می کشید. داشت...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بگو بیاد وایسه رو به روم و مرد و مردونه اعتراف کنه... بگه زندگیمو اون از هم پاشوند... بگو بیاد...

حالا داشت برای آزاد کردن دست هایش تلاش می کرد و کاوه بیشتر در صدا غرق می شد و بیشتر برای مقاومتی که خودش هم دلیل آن را نمی دانست، تحریک...

-ولم کن... بذار برم حسابشو...

کاوه با کلافگی دست بابک را محکم تر از قبل گرفت و گفت:

-الان وقتش نیست عمو... می ریم خونه صحبت می کنیم. الان شرایط مناسبی نیست من باید برم داخل.

بابک اما حسابی آشفته بود. هیچ از حال خودش نمی فهمید. هیچ چیز...

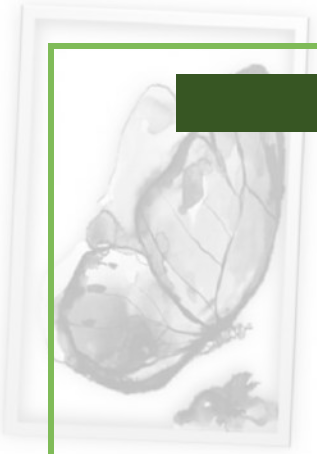
-دیگه حرفی نمونده... تو هم دور اون دخترو خط بکش چه فردا چه هیچ وقت دیگه خبری از نامزدی و عقد و عروسی نیست... یه عمر از دیدن محرومش کردین دیگه نمی ذارم...

حرف ترلان شده بود و کاوه کلافه... دست های بابک را به شدت رها کرد و فریاد کشید:

-می گم بس کنین الان وقت این حرفا نیست...

حرف ترلان شده بود! حرف ترلان شده بود که کاوه را سست کرد. حرف نداشتنش... حرفِ از دست دادنش شده بود. چشم باز کرد و بابک را دیدم که دارد وارد ویلا می شود. از روی کلافگی با حرص دندان روی هم فشرد و به صدای درونش اجازه ی فریاد شدن داد. داشت کم می آورد. فشار زیادی را متحمل بود اما وقتِ کم آوردن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

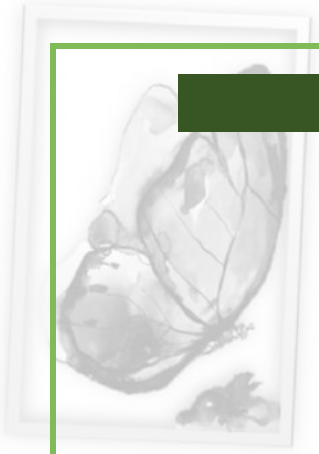
نبود. به محض این که فهمید شرایط برای کم آوردن مناسب نیست، راه افتاد و یکی دو قدم به طرف در ویلا برداشت اما با گذر سایه ای از روی دیوارِ ضلع کناری ویلای دو نبش که در کوچه ی کناری قرار داشت، سر جایش ایستاد و با تعجب به ورودی کوچه نگاه کرد. نفسش در سینه حبس شد و... چراغ های قرمزِ ماشینی که تمام مدت با فاصله از درِ ویلا می درخشیدند، توجهش را به خود جلب کردند تا خیره شود و خیره بماند به آن ها. سایه از کوچه خارج شد و به محو ترین شکلِ ممکن سوار ماشین شد. کاوه قدمی به سمت ماشین برداشت و سعی کرد در تاریکی آن را تشخیص دهد اما... ماشین ناگهان از زمین کنده شد و با تند ترین سرعت ممکن حرکت کرد. کاوه سر جایش میخکوب شد. سخت و اجباری... خارج از اختیار. دلیل خیرگی اش را می فهمید و نمی فهمید... دلیل آشوبش را می فهمید و نمی فهمید... دلیل اعصابِ ضربان دارش را می فهمید و نمی فهمید... دلیل فشرده شدن سینه و رگ های تمام وجودش را می فهمید و نمی فهمید... سینه اش خالی شد... چیزی از درونش پر کشید... شاید روح بود... شاید باور بود... شاید چیزی برای نماندن!...

به خودش آمد و دوباره به در رو کرد. لب هایش از هم فاصله گرفته و آشفتگی هایش را از وجود لبریزش بیرون می ریختند. شوک به خود گرفتارش کرده بود اما ناگهان تلنگری عصبی به خودش وارد کرد و سریع به طرف در دوید. دستش را به بدنه ی سرد و فلزی آن گرفت و با دیدن صحنه ی رو به رویش...



کاوه:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اواخر پاییز!

تهران!

باران می بارید! تمام تنم خیس بود اما نه از باران! عرق کرده بودم انگار... گرمم بود! داشتم می سوختم از تب.

"وای"!...

صدای عمیق و سنگینی بود که از انتهایی ترین نقطه ی یک دل بلند می شد. شبیه بود به صدای خودم... صدای گرفته ی من و دستی نشسته بود روی سرِ خشک و یخ بسته ام که شبیه بود به دست خودم! دست من بود که نشست روی سرِ خشک و سردِ خودم در حالی که باران می بارید و سرِ من از عرق خیس بود و از گُر گرفتگی، داغ!

"وای"...

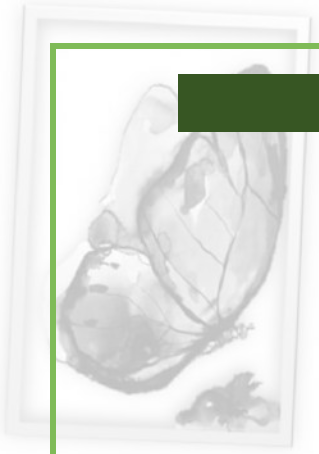
این بار عمیق تر از قبل... صحنه ای به وضوحِ آشکارِ یک حادثه، پیش چشم هایم نقش بسته بود اما چشم های من بسته بودند. چشم های خودم بودند انگار... چشم های نابودِ خودم بودند. چند قدمی سست و خارج از کنترل جلو رفتم. پاهایم را روی زمین کشیدم و پیش رفتم. پاهای خودم بودند اما جسمِ دراز کشیده و نشئه ی من آن قدر سنگین بود که خیال ایستادن هم برایش سخت بود چه برسد به راه رفتن...

"بد بخت شدم"!

صدای خودم بود و صدای بعدی صدای به خاک رسیدن زانوهایم... به خاکی سرد و لرز آور در حالی که من... من داشتم می سوختم از حرارت.

"وای... وای خدایا بدبخت شدم"!

DONYAIEMAMNOE

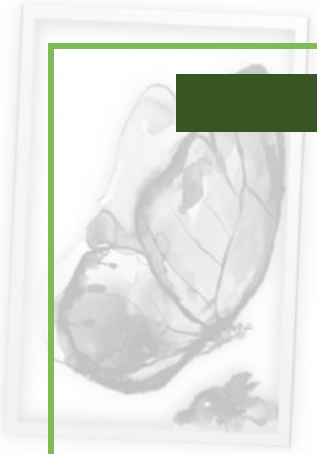


DONYAIEMAMNOE

بدبخت شده بودم! پدرم غرق در خون روی زمین افتاده بود و هنوز داشت خونریزی می کرد. بدبخت شده بودم از حس بی پناه شدن... بدبخت شده بودم از این که در طول همان چند ثانیه باد سردی از پشت سرم وزید و به من فهماند که پشتم خالی شده... فهماند که از آن به بعد باید جور دنیایم را خودم به تنهایی به دوش بکشم... فهماند که... سینه ام لرزید... هم سینه ی سردم و هم سینه ی داغ و در حال سوختنم! هر دو با هم لرزیدند و بابک کنارِ سرِ غرق در خونِ پدرم ایستاده بود. صدای جیغ و گریه و زاری آشنایی را می شنیدم. سرِ سنگینم را بالا گرفتم و با چشم های مبهوتم گشتم به دنبال صدا... پردیس بود! داخل ایوانِ ویلا... داشت ضجه می زد و نمی فهمیدم این همه صدا را از کجا می آورد. یک نفر دست هایش را از پشت سر محکم گرفته و سعی داشت مانع جلو آمدن او شود. شبیه مهراوه بود انگار! درست است... خود مهراوه بود. تیام داشت با حالی زار جو را آرام می کرد. همه از ساختمان ویلا بیرون آمده بودند. عده ای چشم دوخته بودند به معرکه و عده ای در حال فرار و تقلا برای دور شدن از هر عاقبتی که آن شبِ لعنتی برایشان به ارمغان می آورد. همه یا ایستاده بودند، یا داشتند راه می رفتند. تنها من بودم که نشسته بودم و تنها پدرم بود که... تنها او خوابیده بود!...

صدای رعد و برق، شب سرد و ابری اما بی بارانم را روی سرم خراب کرد و پرت شدم در دنیایی که در آن باید از جا می پریدم و می نشستم! نگاه وحشت زده ام را در اتاقِ تاریک و روشن چرخاندم و مواجه شدم با نوید که کنار دیوارِ دیگرِ اتاق دوازده متری خوابیده و مهراوه پایین آن. دهانِ خشکم را بستم و صورتِ خیس از عرقم را

DONYAIEMAMNOE



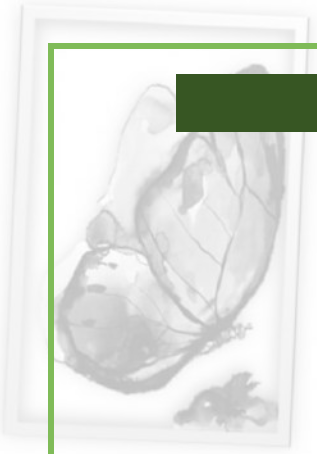
DONYAIEMAMNOE

چرخاندم به سمت پنجره ی بارانی پشت سرم. صدای باران تمام فضا را پر کرده بود و نورِ ناآرامِ بخاری گازیِ کنارم، جو را به قدری متشنج می کرد که حالت تهوعم تشدید شده و حس گُر گرفتگی از درونم تشدید می شد.

سرم را پایین انداختم و نفس عمیق کشیدم و چشم روی هم گذاشتم. کابوس واقعیتی که از سر گذرانده بودم، دوباره پشت پلک هایم نقش بست و این بار چهره ی خونین پدر کمرنگ شد و پردیسی که با جیغ و فریاد لا به لای جمعیت محو شد و دیگر پیدا نشد، همه ی رنگِ حادثه را به خود گرفت.

دست هایم را بالا بردم و گذاشتمشان روی صورتِ خیسم. تب دست هایی که به خودی خود داغ بودند را سوزاند! مهراوه گفت همین امروز و فردا باید راهی شوم و من شک داشتم به این که بتوانم با این حال این مسیر سخت را دوام بیاورم. حتی شک داشتم که آیا رفتنی هستم یا نه! یا می زنم زیر همه چیز و بی خیال تمام نقشه هایی که کشیده بودم، به این بازی خاتمه می دهم. حالم حالِ جا زدن بود. دقیقا همان جایی ایستاده بودم که هر کسی باشد کم می آورد و من خیلی قوی تر از هر کسی نبودم! تصویر پردیس و رنگ پریده اش وقتی که با تیام از آزمایشگاه خارج می شد، برای جا زدن تشویقم می کرد. چکار می کردم برایش؟ می ماندم و گرفتار می شدم و در زندان می پوسیدم و پردیس در تنهایی و اعتیاد می مرد یا می رفتم و احتمال می دادم که بتوانم روزی برگردم و در آن روز اگر با احتمال و درصد پردیس هنوز زنده بود و سلامت، از این معرکه نجاتش می دادم؟ نه... نمی شد. باید یک راه اساسی پیدا می کردم. باید مطمئن می شدم از هر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

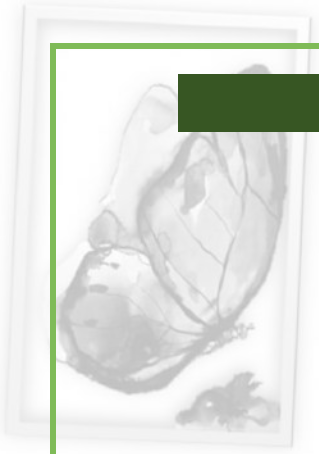
چیزی که بود یا نبود.

نفس عمیق کشیدم و پتو را از روی خودم کنار زدم. در تاریکی اتاق از جایم بلند شدم و ایستادم رو به پنجره. باران نمی گذاشت بیرون را ببینم اما خودش دنیایی بود برای دیدن. زمینه ای بود مشوق برای افکار سردرگمم تا یکی یکی مصور شوند و نقش ببندند روی قطره های دیوانه ای که با شیشه برخورد می کردند و می شکستند. چکار باید می کردم؟ چکار می توانستم بکنم؟ به رهایی که فکر می کردم تنها کسی که به ذهنم می رسید سهیل بود. سهیل تنها آدمی بود که می توانستم به او اعتماد کنم. تنها انسانی که هنوز به انسانیتش شک نکرده بودم.

آه عمیقی کشیدم و به طرف نوید رفتم. سرم گیج می رفت از ضعف و بی حالی برای همین دستم را گرفتم به دیوار و به سختی روی زانوهای خشک شده ام نشستم. کف پاهایم از خواب آلودگی گزگز کرد از بس که از آن ها استفاده نکرده بودم و کمرم خشک شدگی را با درد فریاد زد. به سختی خم شدم به طرف نوید که با کت چرم و مشکی رنگش خوابیده بود و آرام روی جیبش دست کشیدم. همیشه خوابش سنگین بود. حتی خارج از خانه ی گرم و نرمِ من و داخل این خرابه ی بی در و پیکر که هر لحظه ممکن بود مهر خلاصی هر سه نفرمان را به پیشانیمان بکوبد.

دستم از جیب اول ناامید شد و به سختی دست بردم به طرف جیب دوم. موبایلش در آن بود. از شدت تلاش برای محتاط بودن، لب پایینم را به دندان گرفتم و آرام موبایل را از جیبش بیرون کشیدم. همین که دست لرزانم از جیب نوید خارج شد، نفسم را رها کردم و بعد از یک نگاه به

DONYAIEMAMNOE



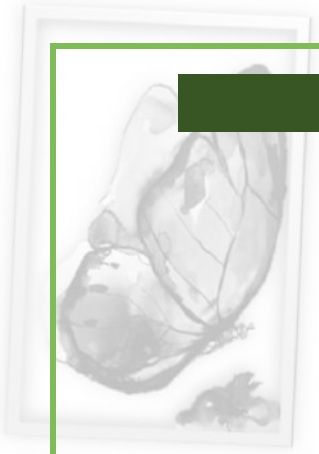
DONYAIEMAMNOE

چهره ی خسته و خوابش، از جایم بلند شدم. کتم را از روی پشتی کهنه و قدیمی گوشه ی اتاق برداشتم و آرام از اتاق خارج شدم. در ایوان کم ارتفاعی که از سقف آن آب با فشار زیاد پایین می ریخت ایستادم و همان طور ایستاده، کفش های ساق دارم را پوشیدم. دستم را به دیوار گرفتم و پایم را حرکت دادم تا در کفش جای خودش را پیدا کند و بعد گوشی را به دست دیگرم دادم و کتم را هم پوشیدم. سرم گیج می رفت. درد داشتم اما... چاره ای نبود. باید می رفتم قبل از آن که دیر شود. باید هر طور که بود پردیس را نجات می دادم.

موبایل را در جیب کت گذاشتم و به محض این که از ایوان پایین رفتم سر تا پایم خیس آب شد. گذشتم از حیاط کوچکی که یک طرفش با یک انبار درب و داغان و پر از وسایل فلزی مخصوص به نجاری پر شده بود و سمت دیگرش سر تا سر آشغال و لوازم به درد نخور بود. دستم را روی قفل در گذاشتم و کلاه کتم را سر کردم. لحظه ی آخر مکثی کردم و حین این که داشتم باور می کردم رفتنی در کار نیست و من راه دوم را انتخاب کرده ام، تصمیم گرفتم در حد یک لحظه، بیشتر فکر کنم. سر برگرداندم و به درِ اتاقک نگاه کردم. یا باید می ماندم و یا... رفتن را انتخاب کردم و مصمم تر از قبل از ساختمان رو گرفتم. در را باز کردم و بعد از خروج، آهسته آن را بستم.

چشم های ورم کرده ام را از فضای تاریک کوچه که تنها با تیر چراغ برقی با فاصله ی زیاد از در روشن شده بود، گذراندم و به سختی پلک زدم از بس که چشم هایم ورم داشتند و می سوختند. چینی روی بینی ام انداختم و بعد از یک نفس عمیق، دست هایم را در جیب های کتم فرو بردم و راه افتادم. یک طرف کوچه ی قدیمی را که نمی دانستم دقیقا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

در کدام قسمت از این شهر واقع است، پیش گرفتم و رفتم. نه خیس شدن برایم مهم بود و نه شدت گرفتن تبی که امانم را بریده بود. باد می وزید و باعث می شد چشم های بی حالم روی هم بروند. آزار از یادم رفته بود. تنها فکرم پایان بود. پایانی که در آن پردیس خلاص شود و خودم... دیگر خودی برایم باقی نمانده بود که به فکرش باشم. حتی ترلان که حداقل امید داشتم دور از من حالش خوب باشد و کمی که بگذرد، حادثه که در سرش ته بکشد، بتواند یک عمر را شاید بدون لبخند واقعی اما با خیالِ آرام و کم جنب و جوش سر کند و به انتها برسد...

هنوز از کوچه خارج نشده بودم که دستی روی شانه ام نشست و باعث شد سر جایم میخکوب شوم. در دلم چیزی برای فرو ریختن وجود نداشت اما مغزم متلاشی شد... درست مثل افکار و تصمیم هایی که تحققشان بستگی داشت به صاحب آن دست.

-لااقل خداحافظی کن مرتیکه دست کج!

چشم هایم را روی هم فشردم و به طرف نوید برگشتم. موشکافانه به چشم هایش نگاه کردم اما هیچ چیز ندیدم. خالیِ خالی بودند.

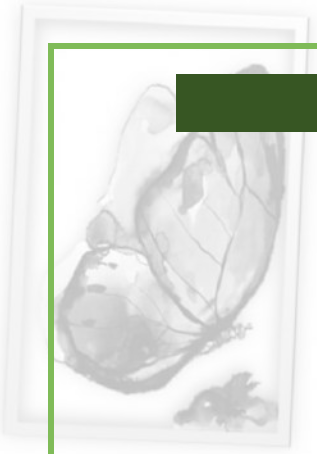
-منو غال می ذاری؟ منم شلغمم اون جا اجیر شدم تو رو برسونم دست صاحب نداشتت!

آرام پلک زدم و دستش را از روی شانه ام پایین انداختم.

-واسه من ادای آدم های مسئولیت پذیر رو در نیار.

خواست دهان باز کند که سایه ای از پشت سر نوید به ما نزدیک شد. مهراوه بود. نوید به تبعیت از نگاه من سربرگرداند و در همان حال

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دست مرا گرفت و به طرف مسیر برگشت کشاند.

-بریم...

داشت شروع می شد حالت های عصبی ام. زود کم آورده بودم. دستش را پس زدم و خواستم فریاد بکشم که مهراوه رسید و با آرامش مخصوص به خودش گفت:

-ولش کن نوید. راه بیوفتین بریم. کاوه جلوتر برو...

نفهمیدم چه گفته. انگار نوید هم نفهمید که ابروهایش به هم نزدیک شدند و با تعجب گفت:

-چی؟!

مهراوه با خونسردی پاسخ داد:

-واضح بود. بذار بره هر جایی که می خواد. من هم دیگه خسته شدم از این فرار و تلاش برای حفظ چیزی که برای از دست دادن ندارم!

حرفش برایم جالب بود. بدحال بودم اما نتوانستم جلوی عکس العملم را بگیرم. روی هر دو پایم مقابل مهراوه ایستادم و به صورت خیس از آبِ بارانش پوزخند زدم. نگاه عاقل اندرسفیهم را دوختم به چشم هایش و گفتم:

-مطمئنی؟ حتی اگه مقصد من اولین کلانتری نزدیک به این جا باشه؟!

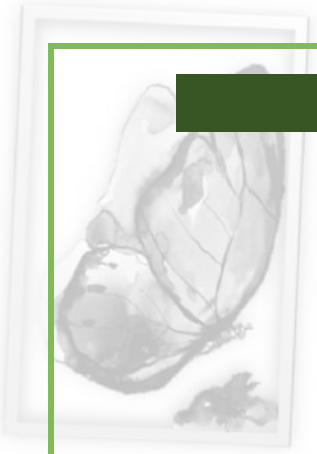
انتظار نداشتم که خونسرد بماند اما... در اوج ناباوری ماند.

-آره مطمئنم. من چیزی برای از دست دادن ندارم.

با ابروهایم هزار تا سوال روی سرش آوار کردم. هزار تا سوالِ بی جواب. صدایم تند و لحنم کوبنده شد.

-پس اگه چیزی برای از دست دادن نداری برای چی این همه مدت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

افتادی دنبال من؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

او هم تند شد. نوید داشت می مرد برای حرف زدنی که مجالش را نداشت.

-کی خواستی بری و نذاشتم کاوه؟ می خوای بری برو. برو ببینم چی عایدت می شه غیر از آب خنک... باور نمی کنی می خوام کمکت کنم؟ نمی فهمی نیتم حداقل برای تو خیره؟

نمی فهمیدم. نه... واقعا نمی فهمیدم. جای پاهایم را روی زمین تغییر دادم و گفتم:

-واسم مهم نیست. فقط قبلش به اون تیام آشغال هم اطلاع بدین چون به محض این که پای من با کلانتری باز بشه اولین اسمی که میارم اسم اونه. وای به حالش اگه بلایی سر...

نوید جوش آور و با کلافگی گفت:

-خب احمق اول از همه خودتو گرفتار می کنی...

نگاهم رفت سمت او... به حرفی که می خواستم بزنم شک داشتم اما لبم را جویدم و بی آن که تردیدم را به روی خودم بیاورم گفتم:

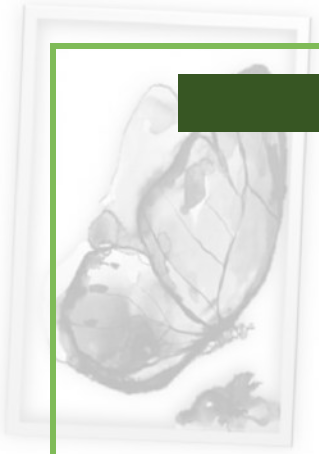
-بعد فکر کردی من این قدر احمقم که اون تو بمونم و اجازه بدم قاتل پدرم راست راست واسه خودش این بیرون بگرده؟

نوید گفت:

-نه خب جنابی که احمق نیستی بفرما بگو ببینم چطوری می خوای بی گناهیتو ثابت کنی؟

نگاهی به مهراوه انداختم و پایین افتادنِ سرِ مهراوه برایم حکم تیری را داشت که به قلبم برخورد کند. با این که انتظاری از او نداشتم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بگو دیگه؟ ببین کاوه اگه امید داری که جای پردیسو به پلیس بگی و اونا هم برن سراغش که پردیس بیاد و شهادت بده و همه چیز به همین سادگی ختم به خیر بشه، لازمه بهت بگم که از حال خواهرت بی خبری...

نگاهم تیز شد و آشفته. چشم هایم... وای از چشم هایم وقتی حرف پردیس به میان می آمد.

-زبونش که درست کار نمی کنه به کنار، بعید می دونم عقلش هم...

با هجوم من و آمدن یقه ی نوید در دست هایم حرفش نیمه تمام ماند.

مهراوه سریع جلو آمد و مرا از او جدا کرد.

-بس کنین. کاوه آروم باش.

چشم های خشمگینم را از نوید گرفتم و دادم به صورت مهراوه. دلم پر بود. دلم به اندازه ی یک دنیا پر بود. نگاهم فرم بیچارگی گرفت و برعکسِ نگاهم با همان زبان تند گفتم:

-تو واقعا چیزی برای از دست دادن نداری؟

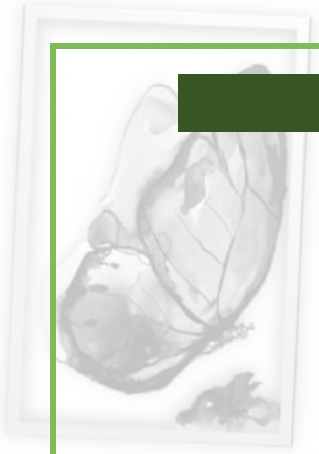
چشم هایش درماندند. زبانش لال شد.

-نداری مهراوه؟ تو ادعا داری که می خوای به من کمک کنی؟

باز هم سکوت. نوید داشت گلویش را ماساژ می داد.

-چرا حرف نمی زنی؟ تو که همه چیزتو باختی چرا نمیای اعتراف کنی تا هر کس به جایگاهی که حقشه برسه؟ ببین مهراوه... کار تو تمومه! باورش کن. امروز گیر نیوفتی فردا گیر افتادی اینو خودتم خوب می دونی. خوب می دونی اگه تا الان گرفتار نشدی به خاطر حمایت تیام و ارشانه وگرنه الان جات این جا نبود. اینو هم می دونی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به محض این که منو بفرستی برم و کارشون باهات تمام بشه تو رو هم دور می ندازن. سرتو می کنن زیر آب... می دونی دیگه نه؟ نگو که این قدر ساده ای که فکر کنی ارشان تا آخر حمایتت می کنه چون باور نمی کنم.

زبانش... نگاهش... همه اش یک طوری بیچاره و صادقانه درماندگی اختیار کرده بودند که دلم داشت برایش می سوخت. کم طاقت و بیچاره گفتم:

-حرف بزن مهراوه. چرا داری به کسایی کمک می کنی که خوب می دونی فقط دارن ازت استفاده می کنن؟ تو که قراره ببازی چرا می خوای دشمنتو برنده کنی؟

نوید آستین کتم را کشید و گفت:

-بیا برو داخل در موردش...

-چرا؟ چی توی سرته؟

چشم هایش تغییر حالت دادند. حتی بیشتر از قبل. دلم برایش می سوخت.

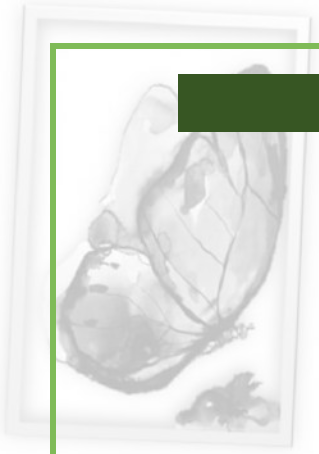
-چرا چیزی نمی گی؟ با چی تهدیدت کردن؟

بالاخره لب وا کرد اما انگار حرف زدن برایش سخت شده بود. با صدایی ضعیف و گم در صدای باران گفت:

-می تونی فکر کنی پاره ی تن من هم به اندازه ای که خواهر تو واست ارزش داره، برای من ارزشمنده!

نگاهم خیره ماند به صورتش و به دنبال معنای حرفش می گشتم. امان نداد و در حالی که برای پشت کردن به من و برگشتن به خانه ی قدیمی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آماده می شد، خطاب به نوید گفت:

-اگه می خواد بره کاری به کارش نداشته باش.

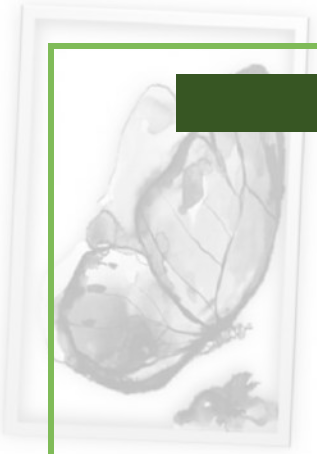
راهش را گرفت و رفت. نوید دستش را در جیب کت من فرو برد و بعد از برداشتن موبایل از آن، انگشت اشاره اش را مقابل صورت مبهوتم تکان داد و گفت:

-خیلی بی شعوری اگه پلیس بریزی توی این خراب شده! هرچند که دیگه جای موندن نیست...

و او هم... خیره به مسیر رفتن نوید و مهراوه داشتم دنیای آوار شده روی سرم را تماشا می کردم! باورم نمی شد. باور نمی کردم ارشان چنین آدمی باشد. هنوز باور نمی کردم با این که همه چیز را به چشم دیده بودم. عین حس مهراوه را تجربه کرده بودم شبی که ترلانم با ارشان رفت... شبی که من و مهراوه هم درد شدیم... دو نفر بازیچه! از ارشان بعید بود نه؟! حداقل به ریختش نمی آمد. حداقل... آه کشیدم. به یاد ترلانم که... حق داشت دلم. حق داشت برای مهراوه بسوزد! وارد حیاط شدم و در را بستم. مهراوه نشسته بود توی ایوان و سرش را گذاشته بود روی زانوهایش. داشت گریه می کرد. از حرکت شانه هایش پیدا بود. به طرف نوید که تکیه داده به دیوار و حرکات من را زیر نظر داشت رفتم و موبایلش را از دستش گرفتم. مقاومت نکرد و همچنان نقش ناظر را بازی کرد. در لیست تماس های نوید، تماس را با تیام به جریان انداختم و گوشی را گذاشتم روی گوشم. چیزی طول نکشید که صدای خواب آلودش پیچید در گوشی.

-بله؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-سلام... کاوه ام.

صدایش کمی جدی تر شد. گفت:

-چیه؟ چی می گی؟

آه کشیدم و نگاه انداختم به بیچارگی مهراوه. واقعا لیاقتش را داشت؟!

-من نمی تونم یه بار دیگه به تو اعتماد کنم. تو یک بار به عنوان کسی که مثل چشم هام بهش اعتماد داشتم از پشت بهم خنجر زدی!

می دانستم که نوید از حرفم تعجب کرده! همین طور مهراوه ی گریان.

برایم مهم نبود.

-می خوام شرطت رو قبول کنم اما من هم یه شرط دارم برای این که همین الان نرم کلانتری و همه چیزو تمام نکنم.

همچنان سکوت کرد.

-پردیسو می سپاری به سهیل! نمی خوام پیش تو باشه. بعدشم طبق قولی که امروز صبح دادی ازش مراقبت می کنی تا وقتی که شرایطم خوب بشه. زیر نظر سهیل!...

سکوتش معنای تفکر داشت. فکرم از مهراوه دور نمی شد.

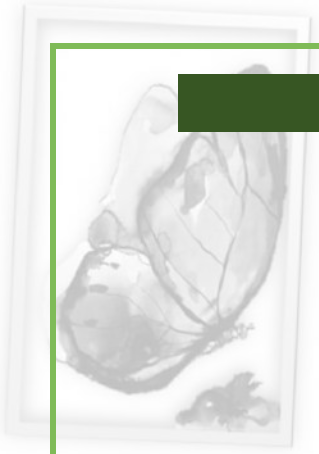
-قبوله؟

چند لحظه ی دیگر هم سکوت کرد. صدای نفس عمیقش را شنیدم و بعد...

-قبوله!

گوشی را پایین بردم و به تماس خاتمه دادم. آن را به طرف نوید گرفتم و رفتم کنار مهراوه لبه ی ایوان نشستم. هنوز سرش روی زانوهایش بود و هنوز داشت گریه می کرد. نگاهی به حالِ زارش انداختم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-از اول می گفتی ارشان با خودش گروگان برده! همه ی این مدت داشتم خفه می شدم از این سوال که چرا یهو نقش پدرِ نمونه رو بازی کرد!

دومین روز پاییز!

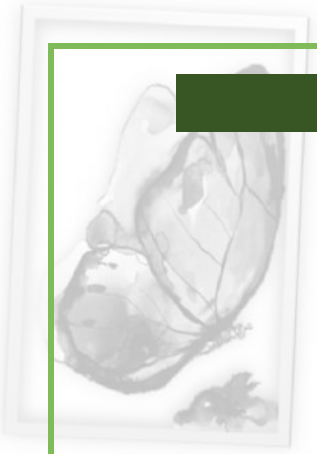
تهران!

صدای گریه و شیون از گوش هایم خالی نمی شد! چشم هایم به شدت می سوختند و تمام تنم بدون دلیل فیزیکی درد می کرد. نشسته بودم گوشه ی اتاق پردیس و نگاه دیوانه ام هر لحظه می دوید به سمتی... به یک قسمت از صحنه هایی که شب گذشته دیده بودم!

صدا جیغ بلندی از بیرون بلند شد و یکی از غش کردن مادرم گفت! از دیشب این چندمین بار بود؟ مگر نباید می بردندش بیمارستان؟ مگر نباید یکی به دادش می رسید؟ مگر آدم دور داغ دیده این همه جیغ می زند؟ مگر این زن های فامیل شعور ندارند؟ مگر این همسایه ها کار و زندگی ندارند؟ مگر این جماعت نمی فهمند؟ مگر نمی توانند درک کنند حالی را که به آن دچار بودیم؟ صدای ارشان از بیرون می آمد. هر از گاهی با آرامش همیشگی اش چیزی می گفت و به داد بیچاره ای می رسید. چرا صدایش روحم را زخمی تر می کرد؟ چرا؟! دوباره یکی از حال مادرم گفت... حال مانده بود مگر برایش که گفتنی باشد؟ مگر چیزی برای پرداختن دارد کسی که در یک شب شوهرش را از دست بدهد و دخترش...

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و پاهایم تمام فشاری که درونم جریان داشت را به زمین فشردند. دست های وحشی ام طوری سرم را می فشردند که انگار قصد متلاشی کردنش را داشتند. تمام تنم می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لرزید. چشم روی هم فشردم و اشک صورتم را خیس کرد. چرا نمی رفتند خانه هایشان؟ چرا ارشان درِ واحدِ خودم را قفل کرده بود و نمی گذاشت بروم و با درد خودم به تنهایی بمیرم؟! بو می آمد! بوی پردیس. تمام آن اتاق بوی پردیس را می داد. دلم برایش تنگ شده بود. سینه ام داشت گریه را از بند بند وجودم فریاد می زد. داشت برای انقباضش چاره جویی می کرد. بوی پردیس می آمد. بوی عطر همیشگی اش... صدایش می آمد! صدای خنده های بلندش که در میان آن همه شیون هم دست بردار نبود. موهای بلند و لختش پیش چشم هایم دلبری می کردند و باعث می شدند برای داشتنش به خودم ببالم. رگ غیرتم دوباره برای زیبایی اش ورم می کرد. می ترسیدم از تنها بیرون رفتنش. نگرانش می شدم اگر دیر می کرد. می رفتم دنبالش اگر مسیرش طولانی بود. چکار می کردم خدایا؟ چکار می کردم؟

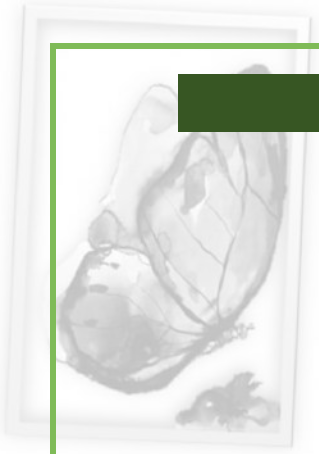
-کاوه؟

ارشان بود. در را باز کرده و داشت نگاهم می کرد. چشم هایم بسته بودند و حرصم را روی هم می فشردند و اشک می ریختند اما می دانستم که مشکی پوشیده. مثل همیشه مشکی به چهره ی آرام و همیشه غم زده اش می آمد! راه افتاد و جلو آمد. کنارم روی پاهایش نشست و گفت:

-بیا اینو بخور. آرامبخشه...

همه چیز درونم شدت گرفت. انگار غم چنبره زده روی سینه ام وسیع تر شد و همه چیز را برای متلاشی شدن تشویق کرد. راه نفسم با بغض بسته شد... چشم هایم بیشتر از قبل فشرده شدند... اشک هایم هزار برابر باریدند و ناخن های هر یک از دست هایم، به بازوی دست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دیگرم چنگ انداختند.

ارشان دستش را جلو آورد و به سختی قرصی را که در آن بود، از بین لب هایم که داشتند در دهانم جویده می شدند، به داخل دهانم هل داد.

-باید بریم خاکسپاری. یکم خودتو جمع و جور کن تا نیم ساعت دیگه...

دست هایم دوباره بالا رفتند و بیشتر از قبل گوش هایم را فشردند.

فهمید که نباید حرف بزند. سینه ام می سوخت. قرص جوابگو بود؟

ارشان برای این درد دارویی داشت؟ تکنیک روانشناختی بلد بود که صحنه ی جان دادن پدرم را از خاطرم پاک کند؟ چیزی داشت که باعث شود فراموش کنم بیشتر از فوت پدرم و پردیس، دلم از کجا در آتش افتاده؟! می دانست؟ می توانستم بگویم حال خرابم از چیست؟ می شد؟

-بیا... آب بخور...

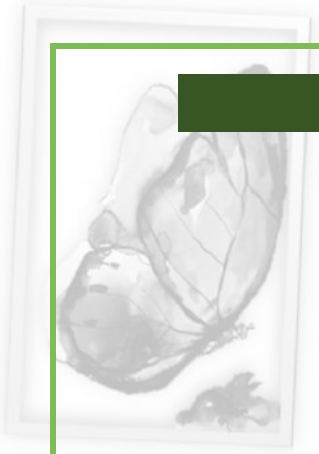
لیوان را نزدیک کرد و همین که با چشم بسته چسبیدن لیوان به لب هایم را احساس کردم، منفجر شدم و زیر دستش زدم. لیوان به عقب پرتاب شد و ارشان کمی کلافگی را بروز داد.

-به خودت بیا... مامان بهت احتیاج...

بالا رفتن و کوبیده شدن پایم به زمین، باعث شد از ادامه دادن به حرفش منصرف شود. دوباره تکرار کردم. صدای برخورد دوباره اش بلند شد. بار سوم صدای برخورد سرم به دیوار هم اضافه شد به آن.

اشک هایم بند نمی آمدند. چشم هایم دوباره سعی داشتند چنان با فشار بسته و مهر و موم شوند، که باز شدن دوباره ای در کارشان نباشد! دلم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فریاد زدن می خواست. آدم خودداری نبودم فقط صدایم بالا نمی آمد از بس که حجمش برای خروج، در گلوی متورمم نمی گنجید. کمی فشاری که به سینه ام وارد بود را کنترل کردم و همین طور که زیرِ نگاهِ آرامِ ارشان، پشت سر هم سرم را به دیوار می کوبیدم، نفسی عمیق کشیدم و درونم کمی خالی شد. لب پایینم را بین دندان هایم گرفتم و چشم هایم دوباره خالی شدند. دوباره صدای باز شدن در آمد و این بار صدای گرفته ی سهیل...

-بهتر نشده؟

حس کردم ارشان بلند شد و ایستاد. نفس عمیق کشید و تنها سکوت...

سهیل با دیدن وضعیت من با تردید چند قدم جلو آمد و گفت:

-کاوه این طوری نکن با خودت. از دیشب وضعیتت همینه!

ارشان داشت فاصله می گرفت. آرام آرام.

-پاشو... بریم پدرتو بدرقه کن بعدا حسرت نخوری.

میان حرف سهیل با صدایی که بیشتر شبیه به بن بست بود تا صدا، گفتم:

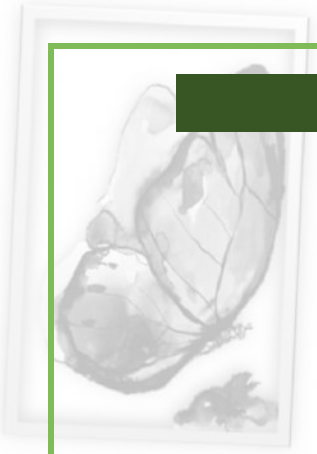
-برین بیرون...

کاش صدای شیون از بیرون اتاق می برید. کاش این شلوغیِ نامفهوم از داخل سرم خارج می شد.

-برین بیرون... خواهش می کنم.

آن قدر تحکم در صدایم بود که خواسته هایم بی هیچ سوالی صورت بگیرند. اول سهیل و بعد ارشان از اتاق خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. با چشم های ورم کرده ام که به سختی درز کوچکی رو

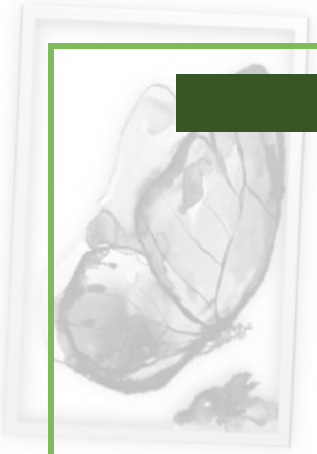
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به دنیا باز کرده بودند، بسته شدن در را دیدم و دوباره آن ها را روی هم گذاشتم. صورتم دوباره خیس شد و صدای بیرون دوباره روی اعصابم راه رفت. دوباره دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و دوباره همه چیز از خاطرم گذشت. از شب حادثه گرفته تا سیاهی های بعدش که هیچ چیز از آن ها نفهمیدم جز آشوب. از صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس و غرق شدن فضا در نور های دو رنگ قرمز و آبی که ترکیبشان زشت ترین ترکیب دنیایم بود. از بی قراری هایم داخل آمبولانس و جانی که از پدرم به بیمارستان نرسید! از داد و فریاد هایم. از این که هیچ کس قادر به کنترل کردنم نبود و آن قدر سر و صدا کردم که همان جا با سرنگی که نفهمیدم از کجا آمد بی حسم کردند و چشم که باز کردم خودم را در اتاق پردیس دیدم. در اتاقی که خالی بود از صاحبش و من تازه فهمیده بودم چه به روزگارم آمده. تازه فهمیده بودم غیب شدن پردیس اولین پس لرزه ی رفتن پدر است و کمی که افکارم را جمع کردم، با درک صحیح ماجرا، دست هایم روی گوش هایم نشستند تا مغزم را خفه کنند! مامور پلیس آمده بود برای بازجویی و سوال می پرسید. سعی داشت درک کند حالم را حتی پیشنهاد داد در وقت دیگری بازجویی کند اما من فقط گوش هایم را فشردم. نمی خواستم بیدار شوم. نمی خواستم جواب سوال هایش را مرور کنم. مغزم باید ساکت می شد از حقیقت! باید چکار می کردم با حقیقت؟ گلویم تلخ شد! داد کشیده بودم. حتما خون آمده بود که این طور می سوخت. چشم هایم روی هم رفتند. نمی خواستم حرف بزنم. دندان هایم زبان و لب هایم را جویده بودند. آن قدر که تمامشان زخمی و خونی شده بودند. باید زبانم را در می آوردم از حلق خودم. باید چاره

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ای پیدا می کردم برای ایجاد صلح بین افکار دوگانه ام... باید راهی پیدا می شد...

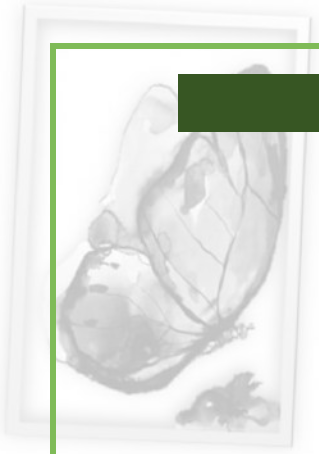
همه رفته بودند مراسم خاکسپاری. سهیل دوباره آمده بود داخل اتاق و گفته بود که باید بروم. گفته بود حسرت می خورم. خاک کردن پدری که از کودکی اولین منبع آرامشم بود و درکم می کرد، حسرت داشت مگر؟ با این حال چیزی نگفته بودم. گوش هایم را فشرده و چشم هایم را بسته و لب هایم را گاز گرفته بودم. دهانم اگر باز می شد حرف هایی به زبانم می آمد که هنوز از گفتنشان وحشت داشتم. هنوز باورم درکشان نکرده بود چه برسد به زبانِ ساده لوح و نفهمم.

بعد از سهیل ارشان آمده بود. ارشان که می آمد همه چیز به هم می ریخت. ارشان که می آمد دهانم باز می شد و بی آن که حرف بزنم، برای بستنش آن قدر جان می کندم که به حس پایان می رسیدم. ارشان که می آمد عصبی می شدم. فریاد به بن بستِ بغضِ سینه ام برخورد می کرد و از درون متلاشی می شدم.

در نهایت آن قدر مقاومت کردم که همه از اتاق خارج شدند و از خوابیدنِ سر و صدا فهمیدم که خانه خالی شده. حداقل خلوت شده بود و من اصلا میلی برای فهمیدن نداشتم. سرم را تکیه دادم به دیوار و چشم هایم کمی آرام گرفتند. اشک هایم خشک شدند و ضربان قلبم سعی کرد به حالت اول برگردد. حالا پشت پلک هایم فقط سیاهی می دیدم. بس بود برایم. حادثه که طاقتت را از کف ببرد سیاهی می شود آرزوی محال. رسیده بودم به این محال و داشتم به این فکر می کردم که امروز، در این ساعت قرار بود مراسم نامزدی ام را برگزار کنیم.

قرار بود خوشبخت باشم و لباس دامادی ام را بپوشم. قرار بود ترلان و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آرامشش کنارم باشند و پدرم بالای سرم. قرار بود عمو بابک بشود خانواده ام نه قاتل پدرم. قرار بود ارشان نباشد! گفته بود که نمی آید اما حالا ارشان بود. ارشان بود و تمام حس های خوب از درونم پر کشیده و نیست شده بودند. داشتم به خواب می رفتم انگار. همه چیز داشت آرام می شد. همه چیز... درست مثل همان دست ظریفی که داشت نرم و ملایم گونه ام را لمس می کرد.

آرام چشم باز کردم و قلبم این بار از آرامش ایستاد! مواجه شدم با صورت غم زده و چشم های گود افتاده ی ترلان که مقابلم نشسته و اشک می ریخت.

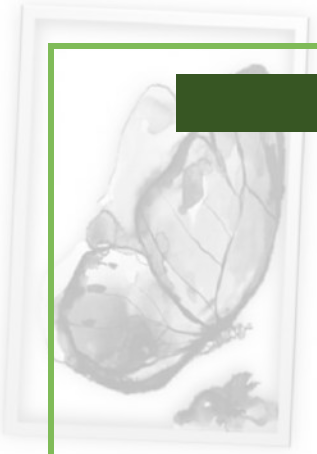
-کاوه؟

به خودم آمدم. چند بار پلک زدم و چشم های نیمه بازم از شدت سوزش جانم را به لب رساندند. کمی جا به جا شدم و دست ترلان از صورتم دور شد. چند لحظه بلاتکلیف در هوا ماند و بعد آرام پایین رفت.

-تسلیت می گم. اصلا باورم نمی شه که عمو کیانوش...

گریه نگذاشت ادامه دهد. سرش را پایین انداخت و با بغض سکوت کرد. تنها صدای نفس های گریانش را می شنیدم. دستی به صورتم کشیدم و دست دیگرم را گرفتم به لبه ی میزی که کنارم بود. به سختی از روی زمین بلند شدم و سعی کردم به طرف در بروم. نمی خواستم با آن حال ترلان کنارم باشد. نمی خواستم قلبش را بشکنم. موقعیتم طوری نبود که برای کنترل کردن خودم انرژی صرف کنم. دنیایم نقش بود بر آب.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بابامو بردن زندان!

صدای پر بغضش با جمله ای که دقیقا نقطه ضعف آن لحظه ی من بود، باعث شدند سر جایم میخکوب شوم و...

-گفت کار اون نبوده.

دندان هایم روی هم فشرده شدند. سینه ام لرزید و گردن خشک شده ام را به طرف ترلان که هنوز روی زمین نشسته بود، چرخاندم.

-بابام دروغ نمی گه کاوه... می دونم الان وقت این نیست که به فکر اون باشم. می دونم درد تو خیلی سنگین تر از این حرفاست اما اینم می دونم که بخش بزرگی از درد الان تو به همین ماجرا برمی گرده. می خوام تو بدونی... فقط تو.

مکث کرد. سعی داشت گریه را از صدایش حذف کند.

-گفت وقتی رفته داخل ویلا، پدرت توی همون وضعیت بود.

چه کسی توانسته بود به این راحتی نقطه ضعف مرا دست کاری کند؟

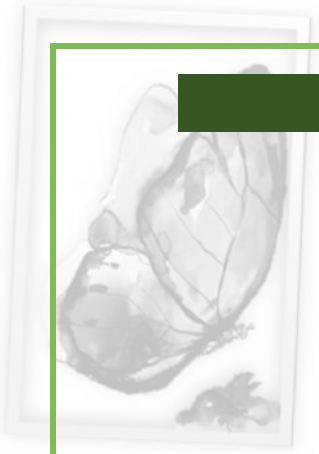
چطور پیدا کرده بود عینِ جملاتی را که من برای به زبان نیاوردنشان چندین ساعت در خود لرزیده و با خودم جنگیده بودم؟

-می دونم الان از من بدت میاد...

بغض راه گلویش را بست. صدایش سقوط کرد. چشم هایم باز داشتند دیوانه می شدند.

-می دونم نمی خوای ببینیم و باهام حرف بزنی. می دونم خانواده ی منو مقصر فوت پدرت می دونی و من بدون هیچ مدرک یا حتی اطمینانی اومدم تا پدرمو حداقل پیش تو تبرعه کنم. می دونم کاوه اما من اگه توی این شرایط کنار تو نباشم دیوونه می شم. من اگه لحظه به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لحظه صدای نفساتو نشنوم و با حال بدت همراهی نکنم دیوونه می شم.

دهان باز کردم چیزی بگویم... نشد.

-من نمی تونم ازت فاصله بگیرم و درکت کنم که به تنهایی نیاز داری.

نمی تونم واسه خوب شدن حالت کاری کنم اما می خوام کنارت باشم.

فقط همینو می خوام پس خواهش می کنم ازم فرار نکن. من از دیشب تا حالا مردم از دوریت...

خدایا... دنیا کی وقت کرد این قدر تیره شود؟ این قدر تاریک؟ سرم را پایین انداختم و اشک فقط چکید و پایین آمد. نمی توانستم نگاهش کنم. نمی توانستم وقتی یک واقعیت بزرگ درونم داشت جان می کند و من هنوز تکلیفم را با خودم معلوم نکرده بودم. تنها حسی که داشتم حس گناه بود. حسِ این که ترلان به خاطر من داشت اشک می ریخت. به خاطر من پدرش را در زندان جا گذاشته بود و من با تمام بی رحمی، حوصله اش را نداشتم! نداشتم... آن قدر جان کنده بودم که دلی برایم باقی نمانده بود و ترلان نقطه عطف دلی بود که داشت در من می مرد. نقطه عطف همان جایی که حسابی زخم خورده بود. زخم هایی که باور نمی شدند... باور نمی کردم... خدایا بعد از این می خواستم با دلم چکار کنم؟!

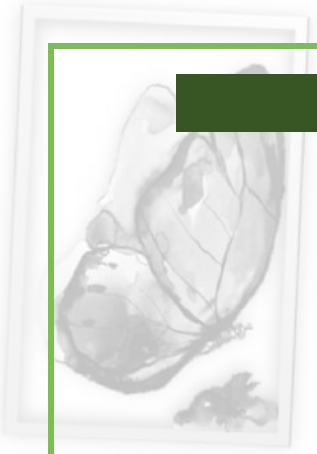
-پاشو برو بیرون...

از حرفی که زده بودم، از لحن سرد و از بی رحمی خودم، چشم هایم را روی هم گذاشتم و بی آن که ترلان بفهمد آه کشیدم.

-نه تنها از این اتاق، از این خونه برو بیرون.

سکوت کرده بود. نگاهش نمی کردم اما خوب می شناختمش. وقتی این

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

طور مظلومانه سکوت می کرد، یعنی که داشت می مرد!

-من الان شرایط اینو ندارم که کسی رو کنارم بپذیرم. دست خودم نیست! امیدوارم درک کنی.

با سرِ پایین، با چشم های نیمه باز و تیره و تار، با سکوتی جان فرسا و با حسی که داشت در من جول و پلاسِ باقی مانده های جانش را هم جمع می کرد که برود، بلند شدنش را فهمیدم. خوب بود که نمی دید. حداقل این بار خوشحال بودم از این که نمی تواند ببیند.

-کاوه؟!

آن قدر با حسرت اسمم را صدا زد که فاصله ی بین ابروهایم به هیچ رسید. صورتم در هم کشیده شد و اشک چشم هایم تجدید...

-به خاطر اینه که بابام...

حرف خودش را قطع کرد. دستم را بالا بردم و عرق و اشکم را با هم یکی کردم. آب بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

-برو بیرون حالم خوب نیست.

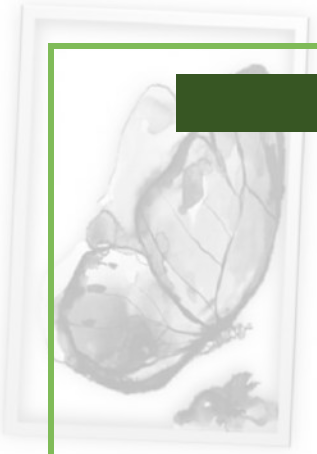
صدای زنگ در می آمد. صدای سهیل که داشت به آیفون جواب می داد. حتما نرفته بود خاکسپاری... به خاطر من نرفته بود. ترلان آرام و بی جان راه افتاد. دستش را گرفته بود به دیوار و به طرف من می آمد. من آن جا بودم و ترلان برای راه رفتن دستش را گرفته بود به دیوار! من آن جا بودم و داشت گریه می کرد. من بودم و...

بالاخره مرا پیدا کرد. دستم را با هر دو دستش گرفت و با گریه گفت:

-نمی رم! حتی اگه تو بخوای باز هم نمی رم.

من آن جا بودم و ترلان بغض داشت! من آن جا بودم و نمی توانستم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کاری برایش بکنم. من آن جا بودم و فکرم آشفته بود... داشتم عذاب می کشیدم.

-تنهات نمی ذارم. حتی اگه دیگه دوستم نداشته باشی... حتی اگه ازم دلخور باشی. حتی اگه دلمو بشکنی...

من آن جا بودم و ترلان به احساسم شک کرده بود. من آن جا بودم و دلم را برایش شرح نمی دادم تا از ندیدن چشم هایم آزار نبیند. من آن جا بودم و ترلان... ترلان دلش شکسته بود! لب زدم و با سردرگمی گفتم:

-برو بیرون...

یک قدم عقب رفتم و دست های ترلان از من رها شدند. تند تر از قبل گفتم:

-برو بیرون...

دوباره داشتم دیوانه می شدم. دوباره چشم هایم بسته شده بودند. دوباره تنم می لرزید. صدایم را بالا بردم... فریاد زدم:

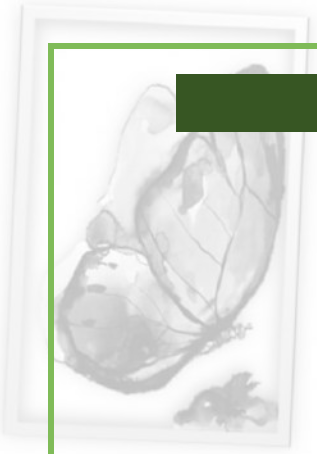
-برو بیرون...

دستم رفت سمت گوی تزئینی که روی میز پردیس قرار داشت و بعد از برداشتن آن، با تمام قدرت آن را به زمین کوبیدم. ترلان از ترس جیغ کشید و دست هایش را گذاشت روی گوش هایش و من فریاد زدم:

-برو بیرون نمی خوام ببینمت... نمی خوام هیچ کسو ببینم...

در به شدت باز شد و سهیل با بهت وارد اتاق شد. با دیدن ترلان که از نظر جسمی سلامت بود و فقط داشت گریه می کرد، نفس راحتی کشید و همین که صدای پرتاب شدن جسمِ نامعلوم بعدی اتاق را پر کرد،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدای گریه ی ترلان هم بلند تر شد. سهیل سریع به طرفم دوید و با شوک گفت:

-چکار می کنی کاوه؟ به اعصابت مسلط باش...

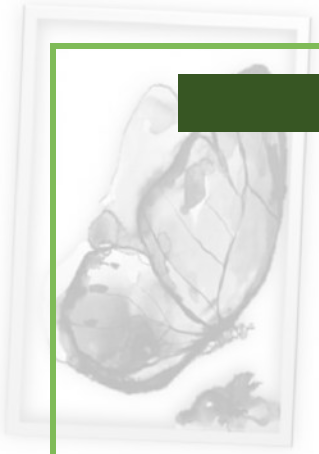
گریه می کردم. گریه نه... زار می زدم! ضجه می زدم و سهیل نمی توانست جلوی شکسته شدن وسایل ریز و درشتِ اتاق پردیس را بگیرد. نه جلوی شکسته شدن وسایل را و نه جلوی فریاد های مرا... ترلان گریه می کرد. با صدای بلند گریه می کرد و التماس می کرد که آرام باشم اما او هم نمی توانست کاری کند. وحشیانه افتاده بودم به جان هر چه که در اتاق بود و نبود و حرصم خالی نمی شد. باید راه دیگری پیدا می کردم! اگر پیدا می شد... اگر...

چهره ی شوک زده ی شیرین در چارچوب در ظاهر شد. نفس های آخرم بود و داشتم بین دست های سهیل جان می باختم. شیرین با صدای بلند گفت:

-این چه وضعیه؟!

فهمیدم که صدایش رنگ و روی ترلان را حتی بیشتر از قبل برد! من هم سست شدم. با گریه ای مردانه و بلند و محکم در آغوش سهیل وا رفتم و با هم نشستیم روی زمین... بین معرکه ای از خرابی هایی که نفهمیدم چطور تا این حد پیش آمدند. شیرین ترلان را از سر راهش کنار زد و به طرف من آمد. از سهیل خواست مرا به او بسپارد و ترلان را با خودش ببرد. نای حرف زدن نداشتم اما داشتم به این فکر می کردم که این چندمین بار است که این دختر را می شکنم؟ چقدر دیگر می خواست دوام بیاورد؟ در مواجه شدن با آدم نفرت انگیزی مثل من، چقدر دیگر نفس داشت؟ شاید تنها به همان اندازه که سهیل از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

جایی که ایستاده بود، تا خروج از اتاق همراهی اش کرد و درِ اتاق بسته شد! شاید تنها همین قدر...



ترلان:

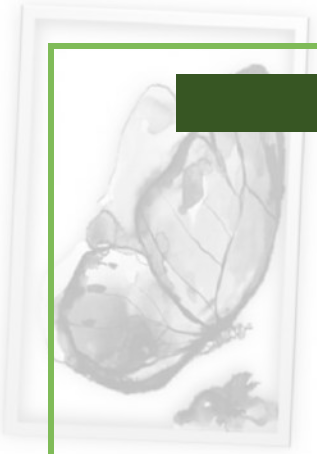
تورنتو!

اواخر پاییز!

همه جا تاریک بود. تاری ک محض! پرده ای که شیشه ی سرتاسر ی اتاق را می پوشاند، سعی داشت نور محوطه ی بیرون را به اتاق بتاباند اما خیلی موفق نبود. خیره بودم به سقف. به سق ف نقش و نگار دا ر اتاقی که ارشان از آن استفاده می کرد. خیره بودم و به هیچ چیز فکر نمی کردم! انگار ذهنم سوخته بود. ذهنم درمانده بود از بس شلوغ کرده بودند سلول هایش و هیچ... هیچ که هیچ...

آرام سر چرخاندم و با چشم های بی حالتم به ارشان نگاه کردم. روی زمین نشسته و همین طور که سرش را لبه ی تخت گذاشته بود، در عالم خواب به سر می برد. لج کرده بود با من! گفته بود اگر غذا نخورم دیگر کاری به کارم ندارد. غذا نخورده بودم و دوباره کارم به سرُم کشیده شده بود اما ارشان برخلاف گفته اش، بی هیچ حرفی نشسته بود کنارم تا سرم تمام شود و آن را از دستم باز کند. نشسته بود همان جا و من تا نیمه شب گریه کرده بودم. حرفی نمی زد... دیگر نمی گفت اگر به گریه کردن ادامه دهی کاری به کارت ندارم. فقط نگاهم کرده بود و پلک هم نزده بود. می دانستم که اگر تا خود صبح هم گریه کنم، ارشان تا خود صبح چشم روی هم نمی گذارد. دیگر نمی

DONYAIEMAMNOE



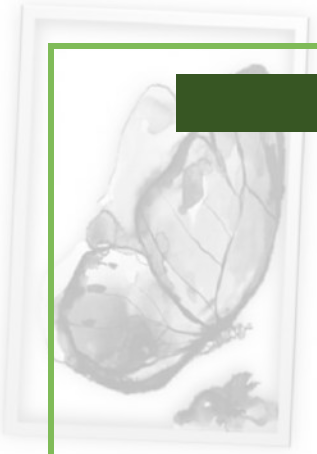
DONYAIEMAMNOE

گفت لوس بازی در می آوری و رهایم کند به حال خودم. همه چیز فرق داشت با گذشته. انگار او هم فهمیده بود که حالم برای لوس بازی در آوردن خیلی مناسب نیست. فهمیده بود کارم از این بازی ها گذشته. چشم هایم را روی هم گذاشته بودم و سعی کرده بودم بخوابم تا ارشان هم خلاص شود. ارشان خوابش برده بود اما من... اشک ها پشت پلک هایم جمع شده بودند. باید به فریادشان می رسیدم.

پتو را از روی خودم کنار زدم و روی تخت نشستم. هوای اتاق نه سرد بود و نه گرم اما رد شدن پتو باعث شد که لرز کنم. ضعف در تمام تنم پیچیده بود. کاملا برایم قابل درک بود که چند روز است حتی به زور لب به چیزی نزده ام. هوای اتاق داشت خفه ام می کرد. انگار در و دیوار با دهان های باز و گلوهای عمیق داشتند جلو می آمدند تا مرا ببلعند. سقف هم... زمین هم...

نگاهی به جعبه ی قرص آرامبخش ارشان که روی پاتختی مانده بود انداختم. می خواستم یکی از آن ها را بردارم و بخورم اما خوب می دانستم که کارم از آرامبخش رد کرده. از روی تخت پایین رفتم و بعد از پوشیدن دمپایی های روفرشی کنار تخت، آرام آرام تا کنار در کشویی پشت پرده پیش رفتم. پرده را کنار زدم و پشت آن جا گرفتم. حیاط بزرگ خانه غرق بود در سکوت و آرامش. غرق بود در تاریکی و روشن ی متناسبی که آرامشش را چندین برابر می کرد اما نه برای من. من هر چه بیشتر در آرامش غرق می شدم بیشتر ضرر می کردم. حس کردم ذهنم در حال بیدار شدن است. داشتم می ترسیدم از عواقبش. چند دقیقه در همان حالت ماندم و بعد به آرامی در را کشیدم. صدای خفیفی داد برای همین برگشتم و به ارشان نگاه انداختم اما هنوز

DONYAIEMAMNOE

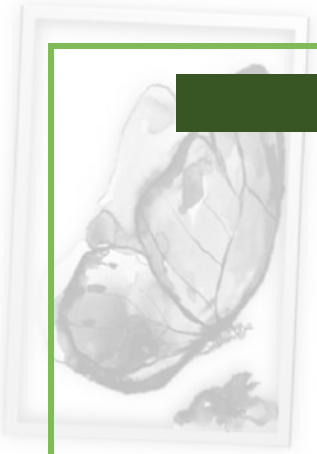


DONYAIEMAMNOE

خواب بود. همین که از در خارج شدم، سوز سرما تنم را سوزاند. برف ها کم کم آب شده بودند اما سرمایشان باقی مانده بود. درست مثل تلخ ترین خاطره ی زندگی من که در همان روز برفی به ثبت رسید و رنگ باخت اما هنوز داشت خونم را می مکید. چشم باز کردم و دیدم که قدم های بی هدف و آرامم مرا تا کنار استخر برده اند. حتی داشتم از کنار آن عبور می کردم و چیزی نمانده بود تا رسیدن به انتهای محوطه. فکرم همچنان خاموش بود اما کم کم داشتم بیدار می شدم. داشتم درک می کردم اتفاقی که برایم افتاده بود را. صدای زشت و کری ه یزدان در سرم پیچید... نمی فهمیدم چه می گوید اما امواج صدایش به صورت مستقیم به خورد درکم می رفتند. تازه به هوش آمده و گیج بودم. یادم نمی آمد چطور شد که در آن هت ل لعنتی، در اتاق خواب نفرت انگیزش هوشیاری خودم را از دست دادم و اصلا چه مدت در آن گرفتار بودم. فقط فهمیدم که داشتم گریه می کردم و خیره به پتوی خون ی تخت، دلم می خواست لباس هایی را که نمی دانستم چه کسی برایم تعویض کرده، در تنم پاره و تکه تکه کنم!

د ر سفید و نرده نرده ی حیاط را باز کرده و از آن خارج شده بودم. فضای بیرون آن ساختمان دراندشت، در اولین نگاه که برای چندین روز پیش بود، چقدر به نظرم خاص و دوست داشتنی آمد. حالا اما حسی نداشتم. گذشتم از محوطه ی شیک و طبیع ی خیابا ن خلوت و خوا ب بیرونی ساختمان و کنار نرده های رو به روی در ایستادم. لباس تنم یک لباس نخی و ناز ک مخصوص خواب بود و سرما را بیشتر کارساز می کرد. اهمیت ندادم و بعد از گرفتن نرده ها، پاهایم را هم بالا بردم و روی لبه ی سنگی که با زمین حدود بیست سانت فاصله

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

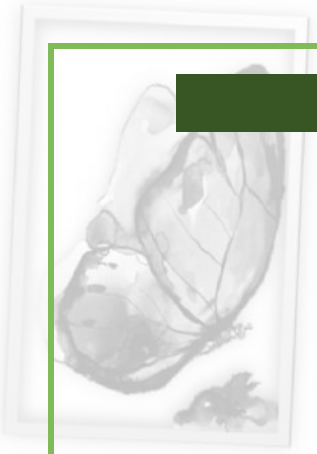
داشت، ایستادم. نور های یکی در میان دیوانه و افسرده ی شه ر بیدار، در نظرم ظاهر شدند. از زیر نرده هایی که کنارشان ایستاده بودم، با ارتفاع بیش از چندین متر، ماشین عبور می کرد و آن طرف ترش پ ل عظیمی با فاصله ی زیاد از جایی که من ایستاده بودم، با من هم سطح بود. فضا نارنجی رنگ بود و کمتر سفید. نورها بودند که به محیط رنگ می دادند و افکار من بودند که با بیدار شدنشان، به حال و روزم تیرگی می پاشیدند.

دوباره صدای یزدان را شنیدم. از میان حرف هایش فقط اسم دامون را تشخیص می دادم تا مو به تنم سیخ شود و بیشتر از قبل در خود جمع بشوم. دوباره چشمم خیره بود به لکه ی خون روی پتوی سفید رنگ و جانم داشت با اشک و آه، از تنم خارج می شد.

لب گزیدم و به حا ل ترلا ن چند روز پیش، بغضم گرفت. تمام شب را گریه کرده بودم. دیگر اشکی برای باریدن نبود فقط حسرت بود و حسرت و بغض و باز هم بغض... حسرت و بغض برای مسیری که انتظار نداشتم این طور شکل بگیرد و گرفته بود. انتظار نداشتم کاوه این طور از زندگی ام دور شود و خودم این طور از مسیر او منحرف... حسرت برای این که دیگر انگیزه ای برای انتظار کشیدن نداشتم و بغض برای این که دیگر خودم را هم نداشتم که با آن جول و پلاسم را جمع کنم برای یک عمر غصه خوردن.

سرم را پایین انداختم و چشم هایم را بستم. افکارم دوباره خاموش شده بودند. هر چه که بود همین بود که از سرم گذر کرد و آن قدر جامع بود و معلوم که راه را برای هر فکر دیگری می بست. از ته دل آه کشیدم و بی اختیار و بی فکر پایم را بالا بردم و گذاشتم روی ردیف

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اول از پنج ردیف نرده ی فلزی و افقی شکل که انتهای آن خیابان را حفاظ می کردند. دستم هنوز به نرده ی بالایی بود اما حالا با زیاد شدن ارتفاع، پایین را بهتر می دیدم. عبور تن د ماشین ها را و... شاید مسیری را برای خلاصی از این همه درد!

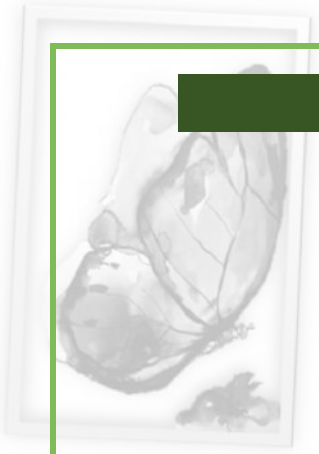
لب هایم لرزیدند و تنم منقبض شد. از وحشت یا از سرما نمی دانم. فکرم هنوز قفل بود. داشتم آزار می کشیدم. پا گذاشتم روی نرده ی دوم و پای دیگرم هم دنبال اولی رفت. حالا با زیاد تر شد ن ارتفاع، نگه داشتن دستم به نرده ی بالایی هم کار سختی بود. آن را رها کردم و صاف ایستادم. دیگر پایین را نگاه نکردم. ممکن بود از همین وحشت در جا سکته کنم. چشم دوختم به آسما ن سیاهی که در مسی ر مستقی م نگاهم نقش بسته بود و آه کشیدم. چشم هایم را بستم و سعی کردم تعادلی را که داشت از دست می رفت، حفظ کنم. خوب می دانستم که پا گذاشتن روی نرده ی سوم یعنی پایا ن مسیر. یعنی سقوط و یعنی آرامش بعد از یک در د لحظه ای که در برابر درد هایی که تا آن روز متحمل شده بودم، هیچ بود. چانه ام لرزید و دلم برای مامانی تنگ شد!

تنها کسی بود که هنوز می توانستم به او فکر کنم. آه کشیدم... چشم باز نکردم... اجازه ای برای شکستن بغضم صادر نشد... صدای خیابان در سرم پیچید و بعد از آن...

-ترلان؟!

وحشت این یکی صدا حتی از وحش ت خیابا ن دیوانه هم بیشتر بود. فاصله اش دورتر. چشم هایم را روی هم فشردم و پای چپم را از روی دومین نرده بلند کردم. آن را گذاشتم روی نرده ی سوم و دوباره اسمم به گوشم خورد. یکی داشت از دور تماشایم می کرد. چه کسی بود به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

جز ارشان؟! بلند شدن پای راستم از روی نرده ی دوم آخر خط بود. آب دهانم را فرو دادم و تصویر خیالی ام از صور ت کاوه و احسا س گرمش، از دلم عبور کرد. نمی توانستم دیگر... دیگر تحمل برایم سخت بود. وزنم را توسط پای چپ روی نرده ی سوم انداختم و همین که لبم را به دندان گرفتم، ردم را از نرده ی دوم پاک کردم و از دست رفتن تعادلم را به مقابل انتقال دادم. داشتم معلق می شدم در فضا.

صدای ارشان بار دیگر از ته دل اسمم را به گوشم رساند اما من دیگر نبودم. چشم های من هنوز بسته بودند و با چشم بسته دنیا را آن قدر دور سر خودم چرخاندم که آگاهی از این که در کدام قسمت سقوط قرار دارم، از دستم خارج شد...

ناگهان چشم باز کردم و مواجه شدم با صورت وحشت زده و چشم های گر د ارشان! رو به رویم نشسته بود... روی زمین! روی همان زمینی که زانویم را زخمی کرده بود اما دردش را احساس نمی کردم. نفس نفس می زد. مثل خودم. مثل خودم که هنوز باور نداشتم موقعیتی که در آن بودم را.

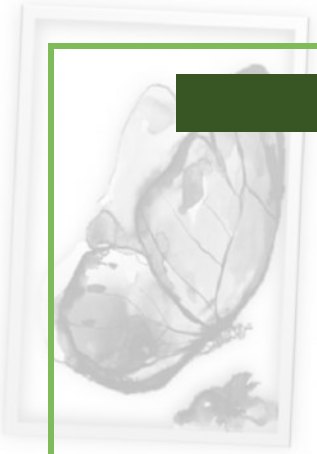
-چکار می خواستی بکنی؟!

اولین بار بود که با این لحن با من حرف می زد. صدایش پر بود از شوک و از خشم و معلوم بود که کنترلی روی آن ندارد. صدایش بالاتر رفت. حالا داشت فریاد می زد.

-چکار می خواستی لعنتی؟ هان؟

تمامش خشم بود و چشم هایش می غریدند. آن قدر شدید که موفق شد بغضم را بشکند. از ترس بی صدا اشک می ریختم و با چشم هایم به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان التماس می کردم که آرام باشد.

-این بود تهش؟ من کار و زندگی و همه چیزمو جا گذاشتم پا شدم با تو اومدم این جا که این طوری جوابمو بدی؟ قرار بود به این جا برسیم و من خبر نداشتم؟

صدای هق هقم بلند شد و در صدای عبور ماشین ها از زی ر پل، جا گرفت. چشم هایم را روی هم گذاشتم و از ته دل زار زدم. زانویم تازه داشت می سوخت. ارشان آن قدر سریع عمل کرده بود که هر دویمان کنار نرده ها نقش شده بودیم بر زمین و نای بلند شدن هم نداشتیم.

-ناامیدم کردی. ازت ناامید شدم ترلان.

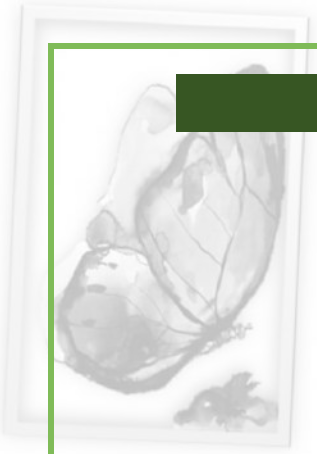
دستش را گرفت به نرده ها و از روی زمین بلند شد. نگاهی به منه غرق در گریه که سرم را زیر انداخته و می باریدم انداخت و گفت:

-همین امشب تکلیفتو معلوم می کنم. اگه کاوه ای که به خاطر فرار خودش روی خانواده و عشقش پا گذاشت و فرار کرد این قدر واست مهمه که به خاطرش از جون خودت بگذری، من همین امشب برت می گردونم ایران. همین الان...

راه افتاد به سمت د ر ورودی. باید به خودم می جنبیدم. ارشان آخرین کسی بود که برایم باقی مانده بود. باید به خودم می آمدم. پاهای سستم را از روی زمین جمع و جور کردم و به هر زحمتی که بود، ایستادم. شروع کردم به حرکت و کم کم دویدم. دویدم به سمت ارشان که با آن قدم های بلند، خیلی زود وارد محوطه شده بود و داشت پیش تر هم می رفت.

-ارشان؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شنید؟ قطعا شنید اما نایستاد. پاهای یخ بسته و بی حالم را بیشتر به کار گرفتم. سینه ام از خشکی و هوای سرد می سوخت. نفس نفس زدن عذابم می داد اما باید می رسیدم. باید نگهش می داشتم او را که قهر کردن بلد نبود اما اگر می شکست، دیگر ترمیمی در کارش پیدا نمی شد. دوباره صدایش زدم. این بار پر از بغض و پر از گریه. باز هم اهمیت نداد و قدم های بلندش باز هم از من دورش کردند. دستم را روی سینه ام گذاشتم و چشم هایم را روی هم فشردم تا اشک از آن ها خالی شود و بتوانم بهتر ببینم. چیزی نمانده بود تا رسیدن. چیزی نمانده بود... باید دوام می آوردم.

-ارشان خواهش می کنم...

دستش را از پشت سر گرفتم و سریع سد راهش شدم. ایستادم مقابلش و او بالاخره متوقف شد. گریه ام را کنترل کردم و گفتم:

-من دیگه نمی خوام برگردم! دیگه نمی خوام برگردم ایران ارشان. تو رو خدا بهم گوش بده.

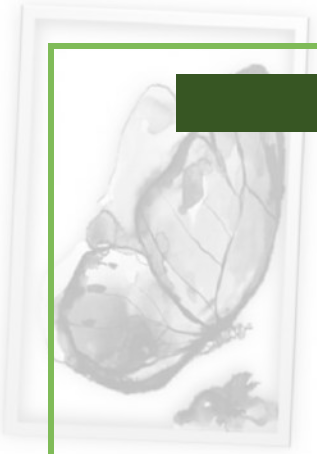
عصبانی بود. چشم هایش، حرکت سینه اش و نفس هایش همه از عصبانیت می گفتند.

-آروم باش. خواهش می کنم ازت... دیگه نمی خوام برگردم. از این به بعد هر چی تو بگی. هر چی تو بخوای فقط خواهش می کنم ازم دلخور نباش. دیگه نمی خوام برگردم.

بی توجه به من که وزنم را به او منتقل کرده و ایستاده بودم، با خشم به در اشاره کرد و همچنان با صدای بلند گفت:

-پس می خوای بمیری؟ می خوای گند بزنی به هر چیزی که با بدبختی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از اون آشوب نجات دادم؟ برو بمیر من دیگه جلوی راهتو نمی گیرم.

هر چی که من بگم؟! مگه من محتاجم به حرف شنوی تو؟ مگه من به خاطر خودم افتادم دنبالت؟ اینه تصور تو ترلان؟ تا امروز راجع به من این فکرو کردی؟!

گوش نمی کرد. نمی گذاشت حرف بزنم. حرف هایش گریه ام را تشدید کردند. حرف هایش دلم را شکستند. انتظار نداشتم... حداقل از ارشان انتظار نداشتم.

-من دیگه با تو کاری ندارم. همین الان می رم اینو به پدر و عموت بگم تو می دونی و اونا...

مرا از خودش کند و دوباره راه افتاد به طرف ساختمان. گریه می خواست خلاصم کند. به طرفش چرخیدم و هرچند سخت، هرچند جان فرسا اما بغض هایم را کنار زدم تا فقط در حد یک جمله حرف بزنم.

-کمکم کن ارشان...

ایستاد. ایستادنش قوتی بود برای قلب نیمه جانم. قدرتی برای این که باز هم به خودم جرأت حرف زدن بدهم.

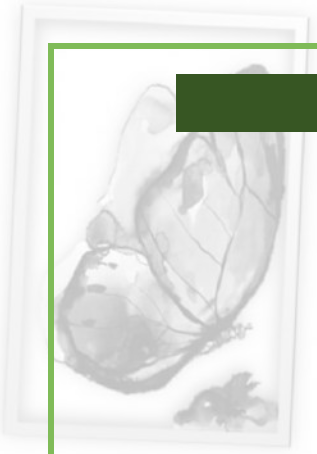
-کمکم کن... جز تو نمی تونم از کسی بخوام کمکم کنه.

سرش را به طرفم برگرداند. حتما فهمیده بود دردم بزرگ تر از چیزیست که او تصور می کند. ابروهایش پرسشگرانه به هم نزدیک بودند با این حال سری به تاسف تکان داد و گفت:

-شرمنده... برگردوندن کاوه در توان من نیست!

اما... بیشتر از قبل اشک ریختم. دندان هایم به هم قفل شده بودند. فقط سرم را به چپ و راست تکان دادم. نه یک بار و نه دو بار... آن قدر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که بفهمد دردم را.

-من نمی خوام با دامون ازدواج کنم. ازش بدم میاد... ازش متنفرم...

صورتش رنگ باخت. حالتش عوض شد.

-کمکم کن... نمی دونم چطوری... هر طور که خودت می دونی.

راه افتاد و به طرفم برگشت. مقابلم ایستاد و با همان اخم های در هم و لح ن سرد گفت:

-چی می گی؟

چه می گفتم؟ چطور می گفتم؟

-حرف بزن ببینم...

نمی توانستم. باید خودش می فهمید. سرم را پایین انداختم و به گریه کردن ادامه دادم. ارشان باهوش تر از چیزی بود که بشود فکر کرد.

باید خودش می فهمید. باید کمکش می کردم که بفهمد.

-روزی که رفتم هتل... ارشان شهروز می خواست...

نگاه تندش وادارم کرد سکوت کنم. چشم هایش حالا در اوج ناباوری چیزی بودند که داشت درک می کرد. دوباره سرم را پایین انداختم.

کافی بود دیگر. ادامه ی راه را خودش رفته بود.

-د... دست که بهت نزدن؟!

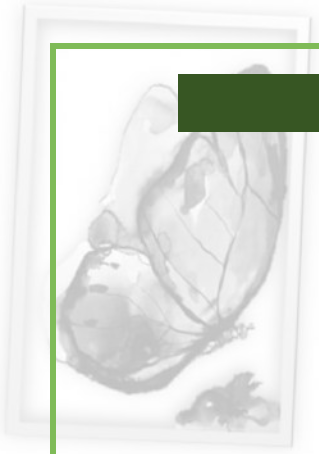
چشم هایم را بستم. یاد آوری آن چند روز برایم شبیه به مرگ بود.

ارشا ن کم طاقت تند شد. صدایش بالا رفت.

-جواب منو بده.

اما... دستش را زیر چانه ام انداخت و سرم را بالا برد. چشم هایش داشتند خیس می شدند. مثل چشم های من. زبانش بند آمده بود. مثل

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زبان من.

-زدن؟!

سوالش را در اوج استیصال پرسید. در اوج التماس برای رد شد ن این سوال. خیره شدن به چشم هایی که برای من بیچاره شده بودند چقدر آرامم کرده بود. چقدر دلم را قرص کرده بود از این که تنها نیستم. چقدر پشیمانم کرده بود برای این که چند روز عذاب را با سکوت و به تنهایی گذرانده بودم.

-حرف بزن. به جای این که بگی کمکم کن فقط بگو چه اتفاقی واست افتاده. من بدون این که تو بخوای...

نتوانست ادامه دهد. انگار اشک چشم هایم جوابش را دادند. چانه ام را رها کرد و دستش را گذاشت روی چشم هایش.

-فهمیده بودم... از همون روزی که اومدم دنبالت... چرا نخواستم باور کنم؟!

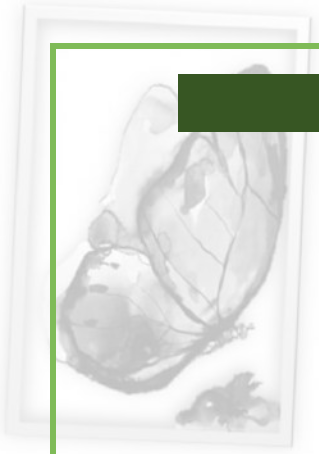
چند لحظه در همان حال ماند و بعد هر دو دستش در موهایش فرو رفتند و خودش در خودش! در خود فرو رفت و گرفتار و خوب می دانستم که تا چند روز پیدا کردنش کار هیچ کس نیست...

دومین روز پاییز!

تهران!

نشسته بودم پشت در اتاق و زانو هایم را بغل گرفته بودم. شیرین چند دقیقه بعد از آمدن رفته بود اما من هنوز مانده بودم. شب شده بود. شبی که همه برای مراسم عمو کیانوش خانه را ترک کرده بودند به جز من و کاوه و سهیل که همچنان بلاتکلیف مانده بود منتظر تا کسی بیاید کاوه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را به او بسپارد و برود. استرس داشت. از چیزی نگران بود. از یک ساعت پیش که نشسته بود روی مبل هال و رو به روی من، صدای حرکت عصبی پایش در سرم افتاده و نمی برید.

-ترلان خانم؟

بالاخره صدای پایش قطع شد. برای جواب دادن نیاز داشتم به آمادگی. فین فین کردم و آه کشیدم. شک داشتم صدایم نگرفته باشد.

-بله؟

-شما نمی خواین برین خونه؟ از ظهر نشستین اون جا. شام هم که نخوردین. نگرانتونم.

چقدر متین و مودب حرف می زد. چند لحظه سکوت کردم و بعد فقط آهسته سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-پس حداقل اون غذا رو بخورین.

نمی دانستم از کدام غذا حرف می زند.

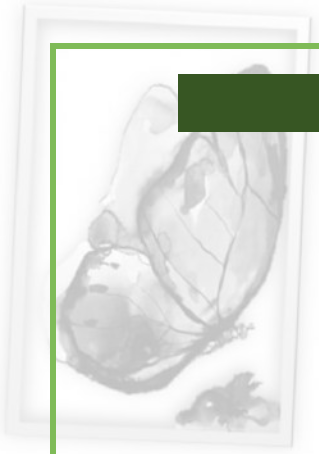
-کمک می خواین؟!

سکوتم به او ثابت کرد که چیزی از حرف هایش نمی دانم. گفت:

-دختر مستاجرتون غذا اورد. من اشتها نداشتم اما سهم شما رو اوردم واستون. کنارتونه اگه کمک می خواین من در خدمتم.

جواب ندادم. شرایط جواب دادن را نداشتم. او هم دیگر چیزی نگفت. دوباره همه جا غرق شد در سکوت و تاریکی که شک نداشتم کسی چراغ های خانه را روشن نکرده. این بار به جای صدای متشنج پای سهیل، صدای قدم هایش را شنیدم و بعد دوباره همه جا ساکت شد. حتما از جایی که نشسته بود، جا به جا شد. آهی کشیدم و موبایلم را از جیب

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

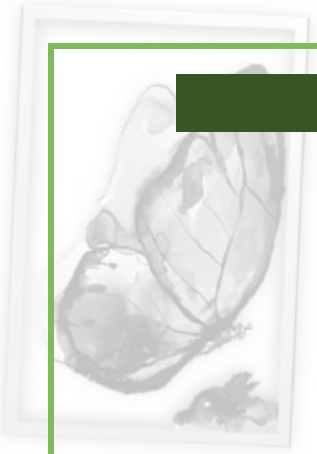
لباسم برداشتم. می خواستم به ارشان زنگ بزنم و بپرسم که کجاست. دیگر طاقت بی خبری از حال کاوه ای را که حتی یک بار هم پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود، نداشتم و از طرفی خواسته بود بروم بیرون پس نمی خواستم اذیتش کنم. شماره ی ارشان را روی دکمه های گوشی فشردم و آن را روی گوشم گذاشتم. بوق خورد... بوق خورد... بوق خورد... بوق خورد تا این که تماس قطع شد. با ناامیدی گوشی را پایین آوردم و بی آن که به روی خودم بیاورم از روزی که تاریخ نامزدی ام تعیین شد ارشان حتی یک بار به تماسم پاسخ نداده، سعی کردم خودم را توجیه کنم که حتما مشغول رسیدگی به مهمان ها و مراسم است و صدای زنگ گوشی را نشنیده! دلم گرفت. دلم برایش می سوخت. هنوز دو روز نشده بود که خودش لیلا را از دست داده بود با این حال باید سر پا می ایستاد و به قوی بودن تظاهر می کرد. می توانست خم به ابرو بیندازد! می توانست برای صاف نگه داشتن کمر خمیده اش تلاش نکند... می توانست به چشم هایش اجازه ی غمگین بودن و حتی باریدن بدهد اما مرگ نه... نمی توانست بمیرد برای دردی که تنها دوایش مردن بود!

هنوز گوشی را پایین نیاورده و آه پس از بی جوابی را نکشیده بودم که صدایش بلند شد. دلم تکان خورد! خیال کردم ارشان تماسم را دیده و تماس گرفته که دلم لرزید. سریع تماس را وصل کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

-بله؟

اما صدای عمو بهروز تمام حال دلم را از ناامیدی بدتر کرد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-سلام دخترم. خوبی؟

نمی دانست که می پرسید؟ واقعا نمی دانست؟

-کجایی؟ چرا حرف نمی زنی؟

صدایم ضعیفم را به سختی بالا دادم.

-می شنوم عمو. چیزی شده؟ از پدرم خبر دارین؟

آهی کشید و گفت:

-از همون ظهر که با خودت اومدم خونه نه. دیگه خبری ازش ندارم.

رنگ زدم بهت بگم که به سحر بگو شب بیاد پیش خودت و مامانی.

من می خوام بعد مراسم با ارشان برم خونش ببینم چکار می تونیم

برای بابک بکنیم.

دلم به درد آمد از شنیدن اسمش. نگرانش بودم... نگران پدرم هم...

نگران حال کاوه.

-یعنی ارشان نمیاد این جا؟

-نه عزیزم به من گفته منتظر بمونم تا مراسم تمام بشه با هم بریم

خونه. تو چیزی احتیاج داری؟

چقدر صدایش خسته بود. به خاطر پدرم بود... می دانستم.

-نه. فقط مگه نباید واسه بابام وکیل بگیرین؟ ارشان که کاری نمی تونه

انجام بده.

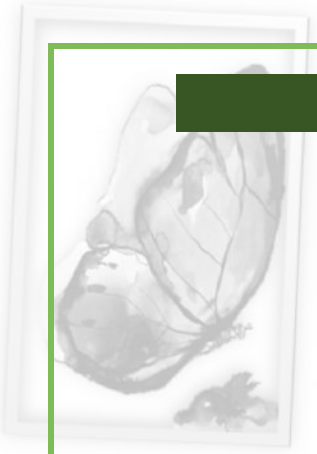
-چرا اتفاقا اگر قرار باشه کسی از عهده ی نجات دادن بابک بر بیاد

همین پسره. تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی فقط مراقب خودت

باش. من صبح نشده برمی گردم پیشت.

آهی کشیدم و خواستم خداحافظی کنم که عمو گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-در ضمن...

سکوت کردم. بعد از یک مکث کوتاه گفت:

-شاید لازم باشه فردا از ایران بری! بدون من...

شوکه شدم. دهانم برای حرف زدن باز نمی شد.

-اما نگران نباش. پسرخالت ارشان باهات میاد. کارهای رفتنت هم که از قبل انجام شده فقط مونده بلیت که اونم خودم ردیف می کنم...

-چی دارین می گین عمو؟ کجا برم؟ برای چی؟

-مگه قرار نبود هفته ی دیگه برای اجرای تئاتر بری فرانسه؟ خب یکم برنامه تغییر کرده. فردا می ری. بده؟ یکم هم از این فضا دور می شی.

بغض راه گلویم را بسته بود. قرار بود بروم اما نه این طوری. قرار بود به عنوان خانمِ کاوه بروم! قرار بود با خوشحالی بروم. با بدرقه ی کاوه نه در این شرایط... نه حالا که شک داشتم حتی برای خداحافظی کردن به من فرصت بدهد.

-من نمی رم عمو. نمی تونم برم.

صدایش همچنان آرام و صبور بود. گفت:

-من و ارشان با هم صحبت کردیم دخترم. به نفعته بری. باید بری!

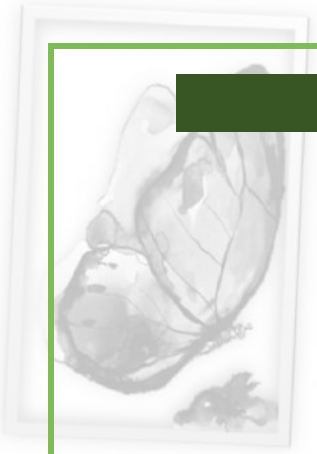
اشک در چشم هایم حلقه زد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم. باورم نمی شد که ارشان...

-باورم نمی شه... باورم نمی شه ارشان این قدر بی رحم باشه.

عمو با صدایی محکم و بلند تر از قبل گفت:

-بی رحم چیه دختر؟ ما به خاطر خودت این تصمیم رو گرفتیم. به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خاطر بابک... به خاطر همه. تو به حرفم گوش کن و بی دردسر وسایلتو جمع کن من هم قول می دم به زودی بابک رو آزاد کنم و با هم بیایم پیشت. قول می دم بهت...

نفسم بالا نمی آمد. از روی ناباوری محکم سرم را به چپ و راست تکان دادم و با گریه نالیدم:

-نمی تونم. نمی تونم کاوه رو توی این شرایط تنها بذارم. حالش خوب نیست عمو. نمی تونم برم. نمی تونم...

-ترلان؟

-نه... گوش نمی کنم عمو. نخواین این کار رو بکنم. من نمی تونم. دووم نمیارم. نمی تونم...

با صدای باز شدن ناگهانیِ در، از جا پریدم. هنوز فضا را درک نکرده بودم که گوشی از دستم کشیده شد و بعد صدای کاوه...

-ترلان طبق برنامه و قطعا طبق شرط ارشان، فردا از ایران می ره! فقط از طرف من به ارشان بگین در ازاش باید بابک آزاد بشه. به هر نحوی که شده...

بعد مکث کرد و کمی بعد آرام تر از قبل گفت:

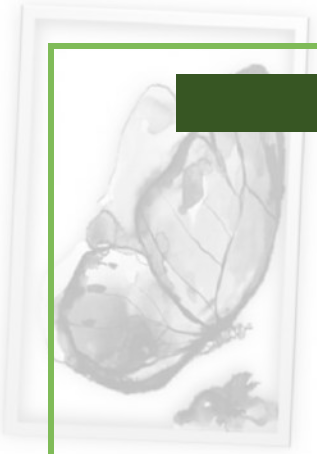
-من هم بهش کمک می کنم.

صدا بوق قطع تماس را شنیدم و گوشی روی پاهایم افتاد. قدم های سهیل نزدیک شدند. می خواستم از جایم بلند شوم اما زانوهایم قوت نداشتند.

-خوبی کاوه؟ چیزی می خوای؟

صدای ضعیف و گرفته اش را شنیدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ترلان رو ببر خونشون... خودت هم برو. همین.

دستم را گرفتم به دیوار. سعی کردم بلند شوم.

-باشه اما قبلش شام بخور. بعد هر کاری بگی می کنم.

کاوه تند شد.

-اشتها داشته باشم خودم می خورم دختر چهارده ساله نیستم که ناز کنم.

اما اشتها ندارم... حداقل تا همین حدش رو می تونی درک کنی؟

ایستادم. حرارت بدنش را حس می کردم پس خیلی از من دور نبود.

سهیل با صبوری گفت:

-خیلی خب. باشه... آروم باش.

-آرومم. بردار اینو ببر خونش. خودت هم دیگه نیا بالا. دستت هم درد نکنه امروز اذیت شدی.

داشت تشکر می کرد اما صدایش طلبکار بود. حق داشت. حق داشت از زمین و زمان طلب داشته باشد. می ترسیدم از کاوه وقتی این قدر تلخ و عصبی می شد. می ترسیدم که با لکنت گفتم:

-م... من نمی رم. شما اگه می خواین...

کاوه میان حرفم آمد.

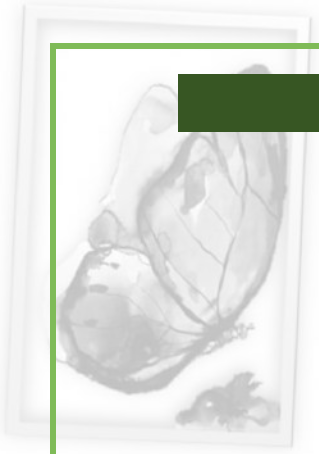
-سهیل می شه تنهامون بذاری؟

کلافه بود. قلبم از حرکت ایستاد. کاش سهیل نمی رفت. کاش مخالفت می کرد.

-لطفا...

تاییدی نشنیدم فقط صدای بیرون آمدن نفس عمیق سهیل و بعد... قدم هایش به سمت در. کاوه منتظر ماند تا سهیل خانه را ترک کند و همین

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که صدای بسته شدن در را شنیدم مچ دستم محکم کشیده شد و رو به چارچوب در که کاوه آن جا ایستاده بود، ایستادم.

-می دونی الان وقت ساز مخالف زدن و لوس بازی در اوردن نیست؟!

قلبم یخ زد. نه این که انتظار شنیدن این حرف ها را نداشته باشم، نه! فقط عادتم نمی شدند. هر بار هم آتش می گرفتم و هم قلبم از سردی لحنش قندیل می بست.

-مگه آقا ارشان از اول همینو نمی خواست؟ مگه نمی خواست من و تو از هم دور بیوفتیم؟ خب خدا رو شکر موقعیتش هم برای سو استفاده پیدا کرده.

آمدم دهان باز کنم که کاوه سریع گفت:

-هیس... حرف نمی زنی. هیچی نمی گی فقط همین الان می ری خونه وسایلتو جمع می کنی و انگار نه انگار که قول و قراری این وسط بوده که...

حرفش را قطع کردم. هرچند آرام و ضعیف...

-کاوه من می خوام...

داد کشید:

-واسم مهم نیست چی می خوای!

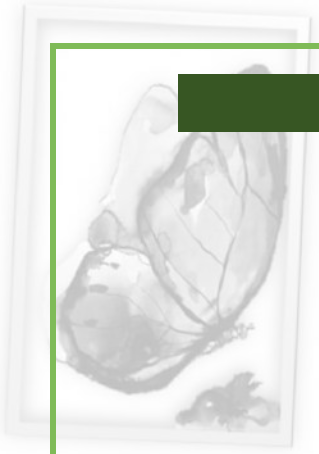
لال شدم. زبانم قفل کرد. کاوه کمی آرام تر ادامه داد:

-مگه نمی گی بابک بی گناهه؟ مگه نمی گی کار اون نیست؟ مگه نمی خوای آزاد بشه؟

منتظر جواب نماند.

-من هم همینو می خوام. من هم می دونم قتل پدرم کار بابک نیست و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می خوام قاتل اصلیشو گرفتار کنم. و برای این خواسته اون قدر مصمم هستم که حتی وقت نکنم به حذف شدن تو از زندگیم فکر کنم.

چانه ام منقبض شد. لب هایم لرزیدند. قلبم... شکست!

-متوجه هستی؟ پس بفهمم خواسته یا ناخواسته با کارات سنگ انداختی جلوی پام یا کاری کردی که مسیرم سخت بشه، اون وقت من می دونم و...

این بار خودش ادامه نداد. سر پا بودم هنوز؟ زنده بودم؟ نفس می کشیدم؟

-برو... واسه خداحافظی و این مسخره بازی ها هم نمی خوام دوباره ببینمت فقط برو.

بینمان فاصله کم بود اما چرا همان یک قدم را جلو رفتن این قدر برایم سخت شده بود؟ چرا این قدر دور می دیدمش؟ این قدر غریب؟ آرام جلو رفتم و دستم را گذاشتم روی دستش. نمی دانستم صدایم را می شنود یا نه. تنها گفتم:

-من بدون تو نمی تونم برم کاوه...

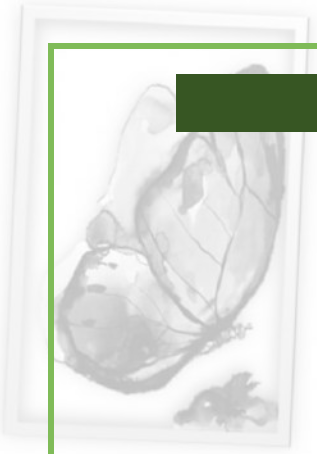
مدتی بی حرکت ماند. دستش داغ بود. حرارتش زیادی ساطع می شد. نگرانش بودم.

-دوستت دارم...

انگار لنگ شنیدن همین حرف بود تا بزند به سیم آخر. در را هول داد و در با دیوار پشتش برخورد کرد. از صدایش بالا پریدم و صدای بعدی صدای کنترل شده و پر نفس کاوه بود.

-دیوونم نکن!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صورتم از بی رحمی اش در هم کشیده شد و گریه ام گرفت. جلوتر رفتم و دستش را فشردم. سریع پسم زد و این بار با فریاد:

-دیوونم نکن... برو... فقط برو از جلوی چشمم...

دوباره در کوبیده شد. این بار صدای دیگری هم آمد. دلم گواه بد می داد. بار دوم که صدا بلند شد، مطمئن شدم. داشت سرش را به در می کوبید. به وحشیانه ترین شکل ممکن.

-برو. برو از این خونه. از هر جایی که من هستم برو فقط برو دیگه نمی تونم تحمل کنم...

دوباره کوبید. هم سرش را و هم پای عصبی اش را. با گریه سریع جلو رفتم و سعی کردم مانعش شوم. حرف هایم با جیغ های بلند و از ته دل ادغام شدند.

-این طوری نکن... نکن هیچی ازت نمی مونه. نکن...

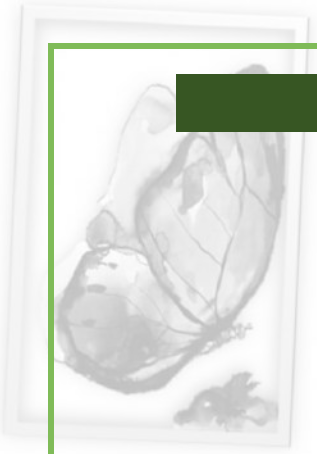
ته دلم خالی بود. فریاد هایم ضعف می آوردند. گریه ام عجیب بود. نمی توانستم جلویش را بگیرم. فقط داد می کشید و به کارش ادامه می داد. فقط اشک می ریختم و گریه می کردم و می خواستم جلویش را بگیرم اما... صدای کوبیده شدن درِ هال بلند شد. سهیل بود. داشت فریاد می زد و می خواست که در را باز کنیم. بی فایده بود.

-تو بردی آقا ارشان... تو بردی. من باختم. من به دنیا اومده بودم که به تو ببازم. برنده ی این ماجرا تو بودی. تو بردی خیالت تخت...

از نفس افتاده بودم. کاوه قصد کرده بود سر خودش را نابود کند. این بار صدایم پر بود از التماس...

-بسه کاوه... جون پردیس. جون مادرت. کشتی خودتو بس کن دیگه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

داشت از حال می رفت. صدایش سقوط کرده بود. مثل خودش که به درِ بازِ اتاق تکیه داد و نشست.

-تو بردی. تو بردی اما چرا بابام؟ چرا باید تاوان باخت منو پدرم پس بده؟ چرا؟

صدای گریه اش بلند شد. نا نداشتم. با گریه دستم را به در گرفتم و کنارش نشستم. دستم را بردم به طرف سرش... بویی که می آمد را باور نداشتم.

-من نخواستم لیلا بمیره. خودت باعث شدی. باعث بدبختی تو پدر من نبود... سلمان بود... پدر خودت بود...

دستم رسید به پیشانی اش و... این خیسی که از خونریزی نبود؟ بود؟!

***

دستم را به لبه ی تخت گرفتم و کنار آن نشستم. حالم قابل وصف نبود. قابل درک هم...

-شام خوردی؟ می خوای واست گرم کنم؟

صورتم رو به جسم گرم و دوست داشتنی مامانی بود و پشتم به سحر. برنگشتم. فقط به آرامی گفتم:

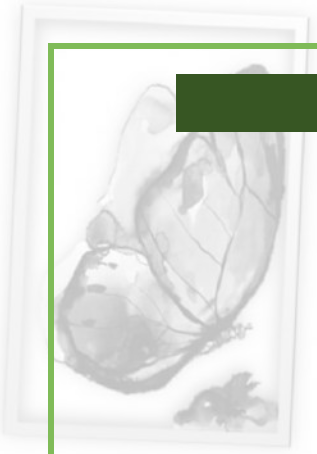
-نه. مرسی. گرسنه نیستم.

-باشه. پس من توی اتاقت می خوابم. اگه چیزی خواستی صدام کن.

آه کشیدم. سحر رفت. دست مامانی را جست و جو و آن را با هر دو دستم محاصره کردم. سینه ام می سوخت از درد. این همه گریه کرده بودم اما هنوز بغض راه نفسم را بسته بود.

-خوش به حالتون. خوش به حالتون که چیزی رو یادتون نمی مونه.

DONYAIEMAMNOE



قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید.

-خوش به حالتون که می تونین بخوابین.

سرم را روی دستش گذاشتم. انگار آرامشم را پیدا کرده بودم.

-یادم می مونه دختر! یادم می مونه!

DONYAIEMAMNOE

تعجب کردم. سرم را بلند کردم و چشم های بازِ مامانی قلبم را هم آرام کرد. اشک هایم اما بیشتر از قبل دور برداشتند.

-بیدارین؟

-نمی تونم بخوابم.

چه حسرتی به حالش خورده بودم! چقدر بی جا.

-حال بچم کاوه خوب نیست. نمی تونم بخوابم.

باز هم یاد کاوه. باز هم... نمی دانم چرا اما دلم خواست این حرف را به مامانی بگویم.

-آره مامانی. خوب نیست...

بعد آه کشیدم و با ناراحتی ادامه دادم:

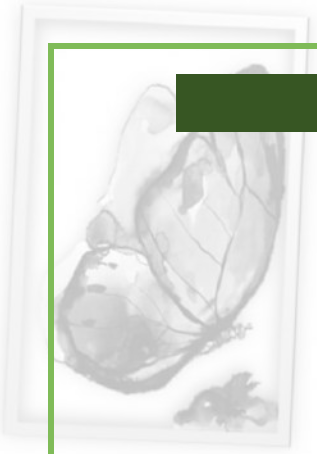
-سرش خون اومد! پیشونیش شکست اما خودم و سهیل هر کاری کردیم نذاشت پانسمانش کنیم.

-پیشونی مهشید هم شکسته بود! هر کاری می کردم نمی ذاشت پانسمانش کنم.

مهشید... خیلی وقت بود که اسم مادرم در آن خانه ممنوع شده بود. خیلی وقت بود که نسبت به آن حس غریبگی داشتم.

-فهمیده بود سلمان اومده پیش بابک... اون قدر آشفته بود و فکر خودشو درگیر کرد که سرش خورد لبه ی پنجره و پیشونیش شکست.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نشسته بود زیر پنجره گریه می کرد. رفتم پانسمانش کنم. نذاشت! فقط گریه می کرد. فهمیده بودم گریش به خاطر شکستگی نیست. دلش پر بود...

صورتم بی حالت شد و چشم هایم خیره به سیاهی مقابلم. برای چند لحظه فکرم از تمام اتفاقات تلخ آن روز خالی شد. مامانی داشت خوابش می برد. همیشه حین حرف زدن کم می آورد و می خوابید.

دستش را فشردم و گفتم:

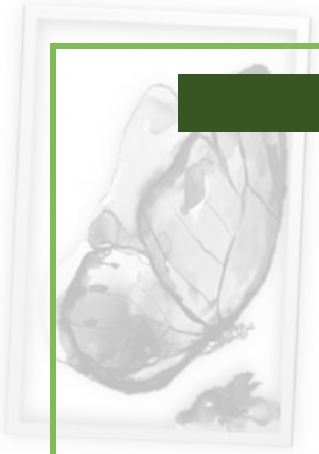
-خب...؟ دلش از کجا پر بود؟

-مهشید همیشه دلش پر بود! از همون اول زندگیش که دکترا بهش گفتن...

صدایش تحلیل رفت. خدایا... مامانی حافظه ی کوتاه مدت ضعیفی داشت اما هر چه که در گذشته بود را مو به مو به خاطر می آورد. محال بود بیراه بگوید. تکانی به دستش دادم و دوباره صدای خواب آلودش را شنیدم.

-آخه بابک و کیانوش دوست صمیمی بودن. هر دوتاشون وکالت خوندن و کار و زندگیشون همیشه مشترک بود. وقتی کیانوش طلاق مهرنوش رو گرفت و باهاش عقد کرد، سلمان همش دنبال انتقام بود. می خواست پسرشو پس بگیره اما صلاحیت نداشت. چند سال پیگیری کرد و هی خورد به در بسته. بعد چند سال روش افتاد به بابک. ما که خبر نداشتیم اما مهشید فهمیده بود. فهمیده بود که سلمان به بابک پول داده که علیه کیانوش پرونده درست کنه و چون از قدیم باهاش دوست بود، بهش تهمت بزنه که قبل از طلاق مهرنوش با اون رابطه ی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

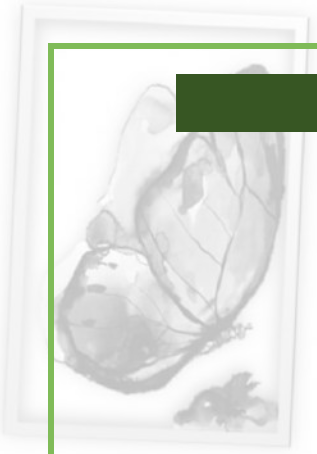
نامشروع داشته و بعد باعث جدایی مهرنوش از سلمان شده... بابک یه مدت درگیر بود با خودش. آخرش مهشید فهمید. همون روز که پیشونیش شکست بهم گفت. اون قدر سوال پیچش کردم تا زد زیر گریه و ازم پرسید که چکار می تونه بکنه. زندگی خواهرش داشت می پاشید از یه طرفم شوهرش...

صدایش چرا این قدر سنگین بود؟ شبیه به خواب آلودگی بود اما... مامانی وقتی خوابش می گرفت دیگر حرف نمی زد. فقط می خوابید اما حالا داشت با تمام وجودش مقاومت می کرد و ادامه می داد.

-تقصیر من شد. من بهش گفتم به کیانوش بگه! بگه که سلمان و بابک دارن همکاری می کنن. کیانوش مرد خوبی بود. محال بود به بابک پشت کنه. حتما می بخشیدش و همه رو نجات می داد. بهش گفتم بره پیش کیانوش. رفت... همه چیزو به کیانوش گفت و کیانوش بهش گفته بود که تضمینی نیست که اگه جلوی بابک رو بگیرن، سلمان با یه وکیل دیگه همکاری نکنه. به مهشید سپرده بود کار هاشونو پیگیری کنه و بهش گزارش بده. مهشید هم همیشه با من مشورت می کرد. بهش می گفتم کاری که کیانوش خواسته رو انجام بده اونم همیشه هر مدرکی که بابک علیه کیانوش جمع کرده بود رو از اتاق کارش برمی داشت و می برد برای کیانوش که اونم جلوشو بگیره. برای همینم کارهای بابک خوب پیش نمی رفتن و هر بار به درِ بسته می خورد.

اما رفت و آمد های مشکوک مهشید و کیانوش آخر کار دستشون داد! قلبم تند می تپید. همیشه شنیده بودم که مادرم یک خائن بوده! همیشه گفته بودند که به من و پدرم خیانت کرده اما نگفته بودند طرفش عمو

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کیانوش بوده و حالا داشتم می فهمیدم که اصلا خیانتی در کار نیست.

-یه بار وقتی بابک خونه نبود و کیانوش تازه از سر کار برگشته بود، زنگ زد به مهشید و گفت بره پایین توی ماشین باهاش حرف بزنه.

همون موقع اوج مشکوک بودنِ بابک بود. به مهشید گفتم تو رو هم با خودش ببره پایین که اگه مشکلی پیش اومد، بابک مشکلی درست نکنه.

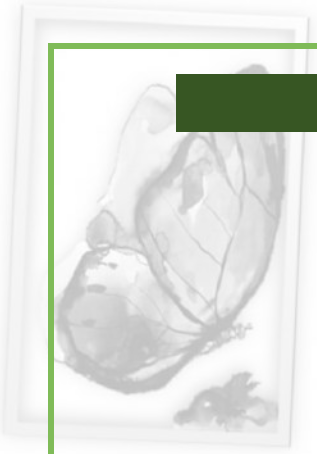
اون موقع تو سه سالت بود. بابک خیلی دوستت داشت. جونشم واست می داد. تو پسر شر و شیطون منو تا حدودی سر به راه کرده بودی.

اما همون موقع که مهشید تو رو سوار ماشین کیانوش می کنه و خودش می خواد سوار بسه، بابک سر می رسه. خودشو نشون نمی ده و از طرفی هم نمی فهمه که تو هم با مهشید همراه بودی. وقتی که کیانوش ماشین رو راه می ندازه، بابک هم پشت سرش حرکت می کنه و خدا می دونه چه تصوراتی توی ذهنش شکل می گیره که کنترلش خارج می شه و با سرعت می کوبه به ماشین کیانوش.

این جایش را شنیده بودم. شنیده بودم پدرم به تصور خیانت مادرم، با ماشین کسی که مادرم با او همراه بوده تصادف می کند و...

-وقتی فهمیدم چی شده دنیا روی سرم خراب شد. مهشید درجا فوت کرد و تو هم سرت آسیب دید. وقتی به بابک گفتم قضیه چی بوده و منم در جریان ماجرا بودم، دنیا روی سر اون هم خراب شد! به روی خودش نیورد که باور کرده. تخس بود. حتی با این که قلبش حرفامو پذیرفته بود، دیگه با کیانوش مثل قبل نشد. شاید نمی تونست توی صورتش نگاه کنه. فهمیده بود کیانوش تمام مدت جریانو می دونسته و به روش نیورده. رفته بود توی خودش. از طرفی عزای مهشید و از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

طرفی احساس گناه. از یک طرف هم تو... بابک زود از پا در اومد. زندگی خودشو که باخته بود اما بیشتر از همه به خاطر تو شکست. تو امانت بودی دستش...

هنوز سکوت و هنوز انتظار برای ادامه ی حرف های مامانی اما این قسمت از حرفش را نفهمیده بودم.

-تو امانت بودی! آخه بابک و مهشید هیچ وقت نتونستن بچه دار بشن... وقتی مادر تو سر زایمان از دنیا رفت، بهروز تو رو سپرد به بابک و از ایران رفت. گفت نمی تونه تو رو نگه داره وقتی یاد فوت زنش می ندازیش!

همه جا غرق شد در سکوت... صدای مامانی رفت رو به خاموشی و من هر چه تلاش می کرد جمله های آخرش را درک کنم...

-مامانی؟

دستش را تکان دادم. خوابش برده بود حتما. مات و مبهوت و سرگردان بودم. نمی دانستم چرا اما اشک به چشم هایم هجوم آورده بود. واقعیت که نداشتند این حرف ها... داشتند؟!

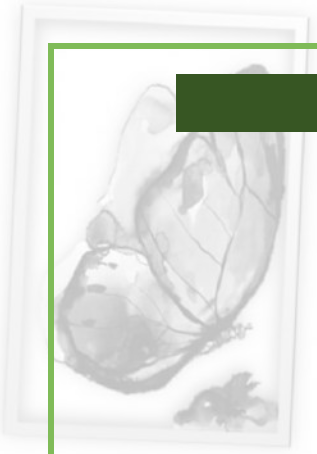
راوی:

اواخر پاییز!

تورنتو!

دست هایش را فرو برده در جیب های شلوار کتان مشکی رنگش و آرام آرام از بین پیانوهای مختلف که هیچ چیز هم از آن ها نمی فهمید، گذر می کرد. سالن پر بود از سازهای متنوع که ارشان تنها تفاوت را

DONYAIEMAMNOE



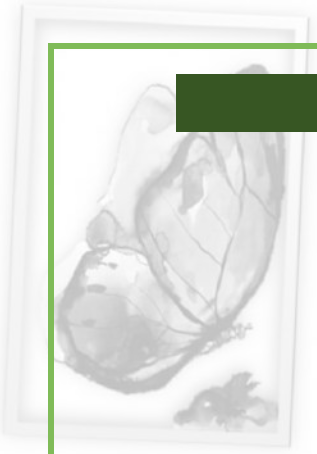
DONYAIEMAMNOE

در شکل ظاهری و رنگ آن ها می دید و تنها فکری که در سرش جریان داشت، این بود که در سن خیلی کم، قبل از آن که مادرش از سلمان جدا شود و خانه ی پدری اش را ترک کنند، چقدر دوست داشته روزی بنشیند پشت پیانوی گوشه ی خانه ی مجلل پدری و از استاد خصوصی و سرشناسِ خود، درس موسیقی بیاموزد. این اتفاق می افتاد اگر مسیر زندگی اش تغییر نمی کرد و در این اندیشه بود که واقعا اگر دنیایش این طور رقم نمی خورد، حالا کجا بود و داشت چه کار می کرد. چه طور آدمی بود و آیا در ظاهری که قطعا به اندازه ی ظاهر فعلی اش شرافتمندانه نبود، می توانست نقش یک آدم شریف را بازی کند و هویت خودش را حفظ کند یا نه... به این فکر می کرد که همیشه عقیده داشته کاوه برای این شغل و این مسیر مناسب نیست و به اجبار سعی کرده دست و پای او را ببندد اما حالا و از این زاویه، خودش چقدر مناسب بود برای مسیرش؟ چقدر اشتباه باید مرتکب می شد تا باور کند؟!

صدایی به زبان انگلیسی او را خطاب قرار داد و خواست که برای تحویل سفارشش اقدام کند. چشم گرفت از پیانوها و مسیرش را تغییر داد به سمت صدا. جعبه ی کارتونی نسبتا سنگین را از فروشنده تحویل گرفت و بعد از پرداختن مبلغ آن، از فروشگاه چند طبقه و وسیعی که در آن غرق شده بود، خارج شد.

تحمل وزن خودش را نداشت. در فضای پر همهمه ی پاساژ قدم بر می داشت و تنها صدایی که می شنید، صدای قدم های سنگین خودش بود. دنیا داشت دور سرش می چرخید و صدا... انگار هر قدمش انفجار یکی از بمب های خسته در لا به لای سلول های سرش بود. انگار...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدای درمانده ی کاوه در سرش پیچید "من نمی خواستم لیلا بمیره"...

و همین طور که قدم بر می داشت، چشم هایش را روی هم گذاشت و به مسیر ادامه داد. جعبه را محکم تر در دست فشرد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. چشم باز کرد و مسیر را برای خودش مرور کرد و بعد تمام صبح روزی که سپری می کرد را در سرش خواند. هنوز باور نداشت که چه کار کرده. چشم هایش هنوز بسته بودند و هنوز ننشسته بود با خودش فکر کند به تصمیم بی تدبیری که بر خلاف عادت، طی یک وسوسه ی آنی گرفته و اولین قدمش را هم که یک دروغ بزرگ بود، پشت سرش داشت. پیش رو اما هزار قرن دروغ برای چند سال آرام و فارغ از دغدغه، زندگی کردن!

"من نمی خواستم لیلا بمیره"...

آه کشید... از ته دل آه کشید و زیر لب گفت:

"من هم نمی خواستم واسه انتقام از تو تا این جا پیش برم... خودت با حماقتت باعث شدی کاوه"...

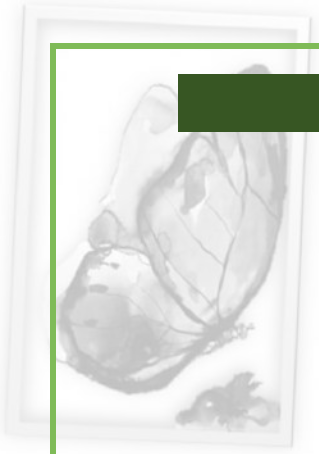
سینه اش بالا و پایین رفت و به عرقی که آشفتگی افکارش روی پیشانی اش راه انداخته بود، دست کشید.

"امیدوارم درکم کنی"...

دوباره آه. دوباره... عذاب وجدان بود اسمش؟ حتی خودش هم خبر داشت از این که در حق کاوه زیاده روی کرده. وجدانش درد می کرد. انگار هنوز چیزی به اسم وجدان در وجودش زنده بود اما این خود او بود که دیگر به این وجدان اهمیت نمی داد.

جعبه را کنار صندلی گذاشت و پشت میز نشست. دست هایش را در

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هم قفل کرد و به بهروز که رو به رویش نشسته و عمیقا در فکر بود، نگاه کرد. مدتی مکث کرد و بعد گفت:

-زیاد بهش فکر نکنین. به هیچ نتیجه ای نمی رسه.

بهروز نفس عمیقی کشید و پا روی پا انداخت.

-مگه می دونی به چی دارم فکر می کنم؟

-اینو می دونم که به هر چیزی که فکر کنین، من قبل از شما اون مسیر رو رفتم.

بهروز نگاه کرد به چشم های قاطع و مطمئنِ ارشان. چشم هایی که خسته بودند از همه چیز اما زنده تر از همیشه... امیدوار تر... حداقل به طور کاذب.

نگاه بهروز موشکافانه شد. چشم هایش ریز شدند.

-پس چرا این قدر دمغی؟!

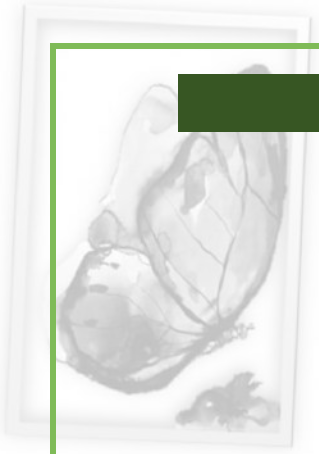
نگاهش از حس درک شدن شروع کرد به بروز و خسته و بیچاره تر شد. مدتی ادامه یافت و بعد، سرش را در مسیر درهای قفل شده اش خم کرد و نفسش را بیرون فرستاد. بهروز کمی جلو رفت و ساعد دستش ارشان را گرفت.

-یه چیزی سفارش بده حالت بهتر بشه. بعد مفصل در موردش حرف می زنیم.

سری به تایید تکان داد و دوباره به بهروز رو کرد. بهروز گارسون را صدا زد و ارشان به سفارش یک لیوان آب خنک برای خاموش کردن آتش درونش در آن هوای سرد، اکتفا کرد.

-می خوای من باهاش حرف بزنم؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدای بهروز رشته ی افکارش را پاره کرد. همین طور که به نقطه ای نامعلوم خیره و در افکار خود غرق بود، چشم هایش را به طرف بهروز چرخاند و گفت:

-به ترلان؟ نه خودم بگم بهتره. فقط...

آه کشید. دوباره سرش دیوانه شد و به سمت دیگری رفت.

-فقط نمی دونم جواب وجدان خودمو چی بدم.

-برای تشکیل خانواده و فرار از تنهایی نیازی به جواب پس دادن به وجدان نیست. تو بهترین تصمیم رو گرفتی.

سری به تایید تکان داد و گفت:

-برای خودم آره. اما کاوه...

-می تونی بهش فکر نکنی... خب؟ می تونم الان هزار سطر توجیه و دلیل کلیشه ای واست بیارم تا حال وجدانت خوب بشه اما این کار رو نمی کنم چون می دونم خودت همش رو از بری. فقط بهش فکر نکن ارشان.

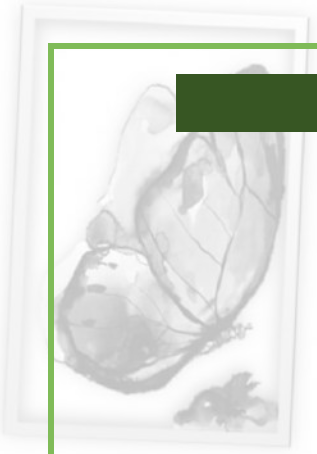
چیزی برای گفتن نداشت. کاش بهروز می فهمید همه چیز به همین راحتی نیست. کاش درک می کرد.

-فقط یادت بمونه که تو بهترین تصمیم رو گرفتی. کاری که اون شهروز احمق کرده چیزی نیست که من راحت ازش بگذرم و البته می تونه بهانه ی خوبی باشه برای این که از همه چیز محرومش کنم.

متوجهی؟

متوجه بود. بهروز دل خوشی از شهروز نداشت. معلوم بود به اندازه ی تمام روزهای سن شهروز، از دست کارهایش خون دل خورده که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

این قدر به بی کفایتی او اطمینان دارد. برای خودش هم بهترین قسمت ماجرا همین بود... پیروزی در برابر شهروز و از بالا نگاه کردن به تحقیر های همیشگی اش... منتظر بود برای آن روز.

-شهروز خواسته با این کار سهم ترلان از ارث و میراث رو برای خودش نگه داره اما من بهش می فهمونم که بازی کردن با شعور من چه عواقبی به دنبالشه. بهش می فهمونم که این کارش فقط باعث شد که علاوه بر سهم ترلان، سهم خودش رو هم ببازه.

درد ارشان این نبود. این نبود چیزی که بتواند همان طور که بهروز با اشتیاق از آن حرف می زد، با اشتیاق به آن گوش کند. نفس عمیقی کشید و دوباره دست هایش را روی میز گذاشت. گفت:

-من واسه ترلان نگرانم. وضعیت روحی خوبی نداره.

بهروز با خونسردی گفت:

-مگه تو روانشناس نیستی؟

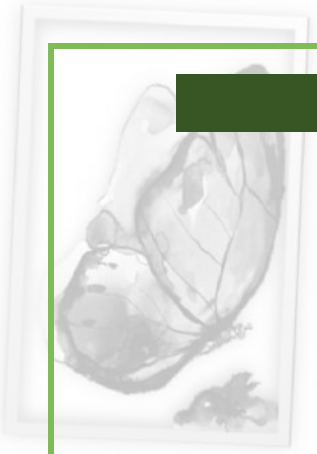
یکه خورد. تا آن روز چنین حس سنگینی را تجربه نکرده بود. هیچ وقت فکر نمی کرد که خودش را تا این اندازه ناتوان ببیند.

-کمکش کن... برای همین کار اومدی توی زندگیش... کمک! پس هم به اون کمک کن به زندگی برگرده، هم خودت رو از تنهایی نجات بده.

این تردیدت برای من قشنگ نیست ارشان.

چرا درماندگی از چهره اش نمی رفت؟ چرا وقتی خیره می شد بر نمی گشت؟ چرا ابروهایش گره از خود باز نمی کردند؟ چرا چشم هایش رها نمی کردند آن هاله ی غم را؟ آن حسِ استیصال را؟ بهروز کاغذی را روی میز به طرف ارشان هل داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اینم وسیلش. یه خونه ی شیک و به مراتب صمیمی تر از خونه ی من. البته این شروع کاره! ترلان رو بردار با خودت ببر اون جا. مطمئنم تو می تونی از پسش...

صدایش با حرص بالا آمد.

-مشکل من الان پول و خونه و دارایی نیست...

کاری که صبح آن روز کرده بود، داشت برایش واضح تر می شد. صبح همان روز... وقتی که با ترلان برای چکاپ به بیمارستان رفته بود تا از سلامت جسمی اش مطمئن شود... وقتی...

-پس مشکلت چیه پسر؟ بگو با هم حلش می کنیم.

محو و گیج و آشفته به صندلی تکیه داد و دست کشید به ابروهایش تا شاید از هم باز شوند. نشدند اما کمی آرام تر از قبل آه کشید و گفت:

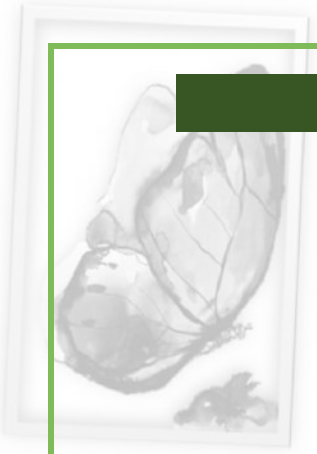
-نمی دونم... اون قدر از کرده های خودم در عذابم که جوابی برای این حال خودم ندارم...

گارسون با سینی محتوی آب و اسپرسویی که بهروز سفارش داده بود، برگشت. آن ها را روی میز چید و تمام مدت نگاه بهروز ثابت بود روی صورت ارشان که مشغول جویدن لبش بود. بهروز سفارش کیک داد و ارشان بعد از انداختن یک نگاه بی میل به میز، از پشت آن بلند شد و گفت:

-چند لحظه منو ببخشین... بر می گردم.

همین طور که به طرف درهای ورود به محوطه ی بیرونی و پشتی می رفت، موبایلش را از جیبش برداشت و مشغول شد به جست و جوی شماره ای در بین چند شماره ی انگشت شمار. به محض رسیدن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان به در شیشه ای، در باز شد و ارشان با حس سوز سرمای فضای بیرون، جلوی کتش را به خودش نزدیک تر کرد. ایستاد کنار نرده هایی که فضای پر زرق و برق و کریسمسی طبقه ی پایین را نمایش می داد و دستش را روی بدنه ی سردِ نرده گذاشت. دست دیگرش گوشی را به گوشش نزدیک کرد و چشمش گذشت از شورِ قرمز و سبز و نقره ای رنگ کریسمس تا خیره شود به آسمانِ رو به غروب.

-بله؟

بله اش مثل همیشه نبود و آن قدر واضح مثل همیشه نبود که ارشان با همان یک کلمه تفاوت را فهمید!

-سلام. اول بگو چی شده؟!

تیام مکثی کرد و بعد گفت:

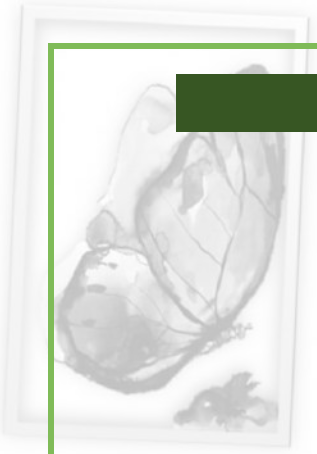
-اول تو بگو واسه چی زنگ زدی. این اواخر کم پیدایی.

برای چه کاری تماس گرفته بود؟ فکر کرد... فکر کرد و به نتیجه نرسید. می خواست با کاوه حرف بزند و شماره ی جدید نوید را از تیام می خواست؟ نمی خواست... می خواست از خوب بودن حال کاوه مطمئن شود؟ این طور نبود... دلش برای کاوه تنگ شده بود؟ نشده بود! نمی دانست... فقط می دانست که دلیل تماس گرفتنش کاوه است و این دلیل از عقل نه و از دل مجبورش کرده به تماس!

-کاوه... چرا کاوه رو رد نمی کنین بره؟ این مهراوه دقیقا داره چه غلطی می کنه؟

تیام با همان صدای سنگین و غیر طبیعی گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-مهراوه که مشخصه داره چکار می کنه گند کاراش در اومده یه شب با آسایش سرشو زمین نمی ذاره. کاوه هم همین امروز و فردا رفتنیه. حرصشو نخور.

با دست مشت شده اش چند ضربه ی آرام و پی در پی به نرده های استیل زد و تنش سرما را به او یاد آوری کرد.

-که این طور...

حرف دیگری برای گفتن نداشت... یا حداقل حرف هایی که داشت، برای گفتن نبودند.

-بهش کمک کنم؟

منظور تیام را نفهمید. پرسشگرانه سکوت کرد.

-به مهراوه... کمک کنم؟

ابروهایش آرام آرام بالا رفتند و چشم هایش پلک زدن را به خود منع کردند. با تعجب گفت:

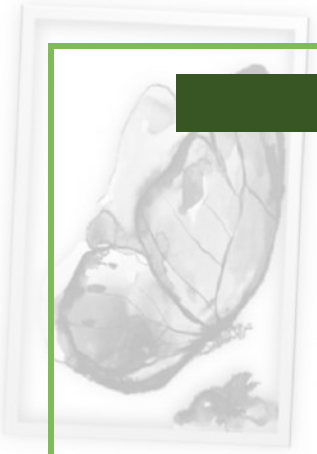
-واقعا فکر کردی من این همه مدت صبر کردم که در نهایت کسی که برد می کنه مهراوه باشه؟

-من نمی دونم تو این همه مدت برای چی صبر کردی اما مهراوه الان...

-بسه... نمی خوام بشنوم. اگه مهراوه تا الان داره راست راست واسه خودش می چرخه و نفس می کشه، برای اینه که برای رد کردن کاوه به کس دیگه ای نمی تونستم اعتماد کنم. هنوز که یادت نرفته قاتل لیلا کی بود؟ فراموش کردی؟

تیام کلافه شد و صدایش را بالا برد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نه فراموش نکردم اما تو هم که فراموش نکردی به خاطر سکوت مهراوه الان داری راست راست واسه خودت راه می ری و نفس می کشی؟! هان؟ یادت رفته؟

تعجب کرده بود. رفتار تیام آن قدر تعجب برانگیز بود که قدرت تکلم از ارشان گرفته شد. با این وجود به سختی لب زد و گفت:

-تو یه چیزیت هست!

صدای تیام پر بود از کلافگی و خشم و با این حال بالا نمی رفت. نمی گذاشت بالا برود.

-نه... نه ارشان جان من چیزیم نیست. اونی که یه چیزیش می شه تویی و اونی که دیگه نمی تونه درک کنه من.

ارشان سعی داشت تحمل کند و داد نکشد. دندان روی هم گذاشت و گفت:

-چی شده؟! فقط جواب این سوالو بده که چی شده؟

تیام لبریز شد. دیگر نتوانست... دیگر نمی شد.

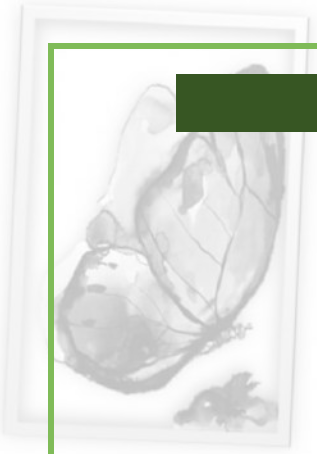
-پرونده ی لیلا چطوری دوباره بسته شد؟!

سکوت کرد. انتظار این یکی را نداشت.

-تو... تو چکار کردی ارشان؟

و هنوز نمی توانست حرفی بزند. برای چند لحظه سکوت محض حاکم شد. سکوتی که در آن فاصله ارشان سیگاری از پاکت توی جیبش برداشت و آن را بین لب هایش گذاشت. در حالی که سیگار را روشن می کرد، چرخید و به نرده ها تکیه زد. و اما سکوت با صدای تیام جدال ها کرده بود. آن قدر که نیمه جان و گرفته بالا آمد و شنیده شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اولش قرار بود فقط یه بازی باشه. قرار بود چند تا پرونده ی کوچیک رو دستکاری کنیم این وسط یه پولی توی جیب من بره، یه اعصابِ آروم توی خونه ی تو حاکم بشه. قرارمون این بود دیگه... نبود؟

چشم هایش را روی هم گذاشت. چطور باید می گفت که حتی خودش تصور این روز ها را نمی کرده که تیام باور کند؟ چطور می گفت روز و شب در عذاب است که تیام بفهمد؟ چطور ابراز می کرد زخم های روی سینه اش را که خودش به خودش زده بود تا خودش بتواند خودش را ببخشد؟

-پرونده ی لیلا توسط وکیل مادرش دوباره باز شده بود. چطوریه که دوباره بسته شده؟ مادرش چطوری مرده؟ چرا مرده؟ چرا توی همون شهری که تو ساکن بودی مرده؟ چرا همون موقعی که تو نگران حرکتش بودی مرده؟! چطوری بسته شد این پرونده ی لعنتی؟ تو چکار کردی با زندگیت ارشان؟ من حالم داره به هم می خوره از این بازی دنباله دار. تو چطوری هر روز توی آینه نگاه می کنی و هنوز دست بردار نیستی؟ چطور حالت به هم نمی خوره؟!

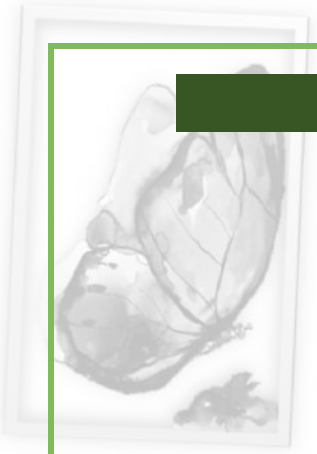
سیگار را از لب های خودش گرفت و دود آن را بیرون فرستاد. سرش را زیر انداخت و همچنان چشم هایش را بسته نگه داشت. تیام که نمی دانست چشم های ارشان در آن روزها چه میلی به بسته بودن داشتند. می دانست؟

-تو از کجا فهمیدی؟

تیام گله مند شد و گفت:

-واقعا الان تنها حرفی که به ذهنت می رسه اینه که بپرسی...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ازت تفسیر نخواستم. جواب خواستم که حالا دیگه اونم نمی خوام فقط خودت می دونی که اگر این خبر جایی درز کنه و اگر...

تیام میان حرفش آمد. گله مند تر از قبل...

-حالا دیگه داری منو تهدید می کنی؟

ارشان صدایش را بالا برد.

-می تونی اسمشو هر چی که دلت می خواد بذاری اما حتما تا الان فهمیدی که آب خیلی وقته از سر من گذشته و فقط پیشگیری می کنم بدون این که واسم مهم باشه همین پیشگیری بشه دلیلی برای گرفتار شدنم.

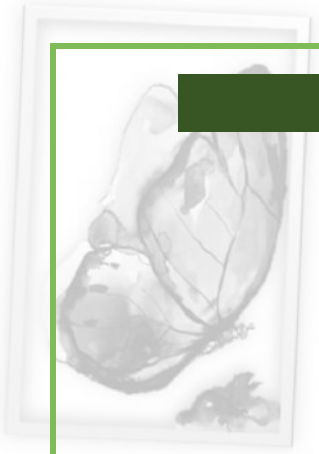
تیام سکوت کرد. می دانست... بهتر از هر کسی.

-پس تو اولین و آخرین کسی هستی که در مورد پرونده ی لیلا ازش سوال می شنوم. تو اولین و آخرین کسی هستی که بعد از رفتن کاوه تکلیف مهراوه رو همون طور که قبلا ازت خواستم معلوم می کنی بدون این که بهش فرصت بدی بخواد بفهمه دارم به قرارمون خیانت می کنم و دست به کاری بزنه که جبرانش از دست تو هم خارجه. و تو اولین و آخرین کسی هستی که بعد از ختم شدن همه ی این قائله ها، دمشو می ذاره روی کولش و سایش رو از سر زندگی من کم می کنه بدون این که یادش بمونه ارشانی هم وجود داشته...

حرف هایش سنگین بودند. آن قدر که در سکوتی که حاکم شد، تیام قدرت حرف زدن را هم نداشت.

-در ضمن... از قول من به مهراوه بگو به عنوان مردی که فهمیده همسرش به جرم جعل سند تحت تعقیبه و فرار کرده، به زودی ازش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

طلاق غیابی می گیرم! غافلگیری در کار نباشه.

گوشی را پایین برد و با حرص به تماس خاتمه داد. دوباره سیگار را گذاشت کنج لبش و سر چرخاند تا نگاهش را بدوزد به نقطه ای که افکارش را خریدار باشد.

سومین روز پاییز!

تهران!

صدای جیغ و فریاد می آمد! پشت خط، قیامت برپا بود.

-جناب سروان؟ آقای افشار؟ می گی من چکار کنم باهاش؟ از دیشب یک بند داره جیغ می کشه. از حال هم نمی ره که...

گوشی را از گوشش فاصله داد و با صدای بلند خطاب به مهراوه گفت:

-ای بابا یه دقیقه بگیر دم دهن اینو!

ارشان چشم هایش را روی هم فشرد و گوشی را به دست دیگرش داد. فرمان را با دست آزادش گرفت و منتظر ماند تا حواس نوید به او برگردد.

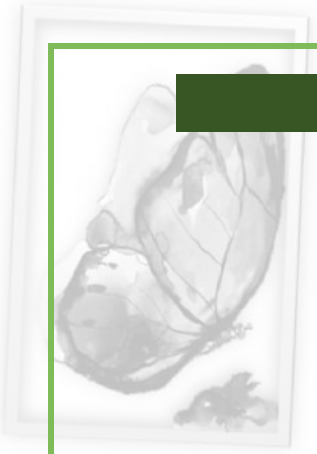
-چکارش کنم ارشان؟ بگو من چه خاکی به سرم بریزم؟ چه شکری بخورم؟ عجب غلطی کردیما!

کلافه و آشفته از همه طرف لب هایش را با حرص روی هم فشرد و سری به چپ و راست تکان داد.

-یعنی اون خانمی که ادعای بهیاری داره، توی اون آزمایشگاه به اون بزرگی یه آرامبخش پیدا نمی کنه بزنه به یه دختر و دهنشو...

-نمی زنه آقا نمی زنه! از همون دیشب نشسته نگاه می کنه و پردیس هم خودشو می زنه به در و دیوار. می ترسم یه بلایی سر خودش بیاره

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بدبختمون کنه.

بدبخت تر از این؟ دست انداخت در گره ی کروات مشکی رنگ ست با لباس های رسمی اش و نفسش را پر صدا بیرون داد.

-خودت یه کاری بکن. چند ساعت دیگه کنترلش کن تا من ببینم چه خاکی می تونم به سرم بریزم. می تونی؟

-چطوری کنترل کنم آخه مگه گوسفند جلوش سر بریدن؟ پدرش جلوی چشمش مرده اون وقت تو انتظار داری...

حرف نوید نیمه تمام ماند و مهراوه نفس نفس زدن هایش را از گوشی تلفن به گوش ارشان رساند.

-به همین سادگی که نیست عزیزم. هست؟!

ابروهایش به هم نزدیک شدند. نفسش تنگ تر شد. مهراوه ادامه داد:

-آخرش تنها کسی که به دادت رسید خودم بودم وگرنه همون دیشب پردیس برای یه جماعت کافی بود! اما من مثل تو نیستم... اون لحظه فقط به این فکر می کردم که باید چکار کنم و چه کاری درسته اما حالا که دارم خودخواهانه تر و همون طوری که توی زندگی با تو یاد گرفتم بهش فکر می کنم...

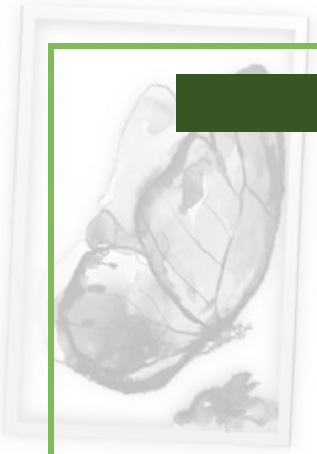
ارشان با کلافگی حرف مهراوه را برید.

-چی می خوای؟ سکوتت رو با چی می خوای معامله کنی؟ حرف آخرتو بزن.

-این شد...

بعد چند لحظه سکوت کرد و ارشان صدای بی قراری های پردیس را بهتر شنید. گوشی را از گوشش فاصله داد... وجدانش طاقت نداشت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هنوز... هنوز تا این حد نیست نشده بود که تاب بیاورد.

-تحقیق روی تصادف لیلا رو متوقف کن...

اسم لیلا آمد باز... اسمش... حادثه اش... لبخندش... مرگش!...

-همون تحقیق که خودت به جریان انداختی. متوقفش کن من هم در ازاش پردیس رو نگه می دارم و...

صدای لاستیک های ماشین ارشان از تلفن رد شد و باعث شد مهراوه سکوت کند. حالش را خراب کرده بود. پای وحشی اش بی مراعات و بی ملاحظه، روی پدال گاز فشرده می شد. اسم لیلا آمده بود باز!

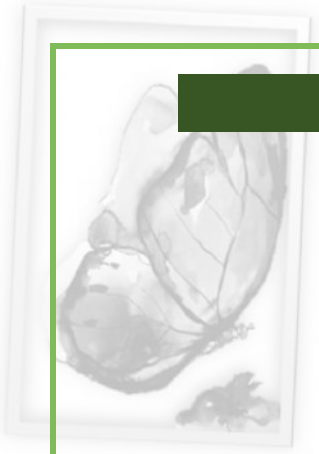
اسمش و لبخندش و مرگش... به خودش قول داده بود انتقام بگیرد. قول داده بود جبران کند دردهایی که کشیده بود را. قول داده بود نیست کند باعثش را اما... ظاهرا باید انتقامش را به تعویق می انداخته! با حرص دستی که هنوز به گره ی کروات بود را کشید و گره تا انتها سُر خورد. از بین دندان هایش گفت:

-پس دیگه تردیدی در کار نیست! تحقیقات به نتیجه رسید. فقط حواستو جمع کن دست از پا خطا کنی این تحقیقات موفقیت آمیز رو خودم به مرحله ی بعد که مجازاته می کشونم... اونم به روش خودم!

با تمام حرصی که از درونش فوران می کرد، گوشی را روی صندلی شاگرد انداخت و با همان سرعت، به حرکت ادامه داد.

صدای قدم های بلندش پیچید در راهروی نسبتا خلوت با اتاق هایی در دو طرف خود که ارشان یکی را هدف گرفته و به مقصد آن پیش می رفت. نمی توانست روی نگاه هایی که به طرفِ ظاهرِ سر تا پا مشکیِ شلخته با دکمه های باز و آویزانِ کتی که روی پیراهن مشکی با یقه ی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ناصاف پوشیده بود حواله می شدند، چشم ببندد اما اعصابِ ضربان دارش کار خود را کرد و او را با نفس های تندش، به مقصد رساند. دستگیره ی در را گرفت و آن را محکم کشید. وارد اتاق شد و ماموری که در اتاق بود برای احترام از جایش بلند شد و سلام کرد. نگاه دیگری هم از پشت یک میز، ارشان را تا رسیدن به میزِ رو به رویی همراهی کرد. ارشان شروع کرد به زیر و رو کردن کاغذ و پرونده و مدارکی که روی میز بودند. نگاه ها هنوز به دنبالش بودند تا وقتی که ناامید از میزِ اول، قدم های دیوانه اش او را به میزِ کناری رساندند و حالا آن یکی بود که داشت به هم می ریخت.

-دنبال چیزی می گردین جناب سروان؟

صدای تنها مامورِ اتاق بود. ارشان بی آن که از کارش دست بکشد گفت:

-آره. گزارش این تصادف آخری که خودم مسئولیتش رو به عهده گرفتم کو؟

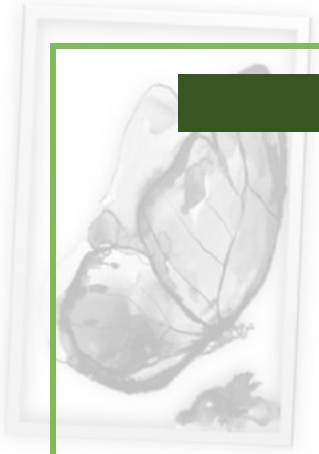
-همونی که گفتین آشناست؟ هنوز کارشناسی نشده جناب سروان فرستادم...

حرکت ارشان به طرفِ در باعث شد که حرفِ مامور نیمه تمام بماند. دوباره در مسیرِ راهرو افتاد و وارد اتاقی دیگر شد و میزی دیگر شروع کرد به آشفته شدن. همین که جست و جوهای ارشان نتیجه داد و چشمش روی یک کاغذ سیاه کاری شده ثابت ماند، درِ اتاق باز شد و...

-خیر باشه سروان افشار!

بی توجه به صدا کاغذ را با تمام ضمیمه هایش برداشت و به طرف در

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برگشت. نگاهی به صورت سروان احمدی انداخت و خواست از در خارج شود که بازویش توسط دست او کشیده شد.

-تسلیت می گم. متاسفانه دیروز نشد با بقیه برای مراسم خدمت برسم اما...

دستش را آزاد کرد و چشم های تند و تیزش را دوخت به چشم های سروان احمدی.

-حرف دیگه ای نیست؟!

نگاهش همراه با نگاه سروان احمدی به کاغذ هایی که در دست داشت رسید.

-این چیه؟ دوباره مشکلی واستون پیش اومده؟

بعد پوزخند کش داری زد و ادامه داد:

-اگر کمکی از دست من بر میاد...

-ممنونم از لطف شما اما همین که از سر راهم برین کنار لطف بزرگیه.

سروان احمدی از حس مابین کلافگی و تمسخر پوزخند زد و خواست حرفی بزند که ارشان برای نشنیدن دست پیش گرفت و متاثر از اعصاب ناآرامش فریاد زد:

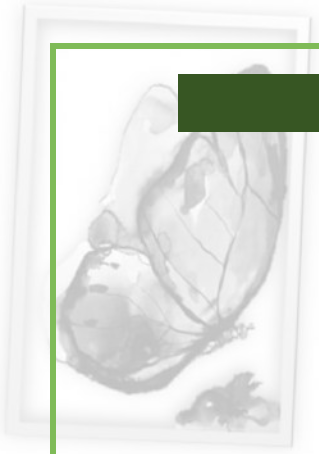
-گفتم برو کنار می خوام برم...

سروان احمدی سری به تاسف تکان داد و دست برد به طرف کاغذها.

ارشان فقط دست خودش را پس کشید و کمی به سروان احمدی نزدیک تر شد. با صدای آرام و البته محکم گفت:

-چی می خوای که دست از سرم برداری؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فقط سکوت شنید در جواب. فقط حرفی که می خواست بزند روی اعصابش راه می رفت. روی گلویش هم! آن را پر می کرد از بغض از بس که بیانش را دوست نداشت. از بس که فکرش را نمی کرد برسد به این روز... به این تصمیم.

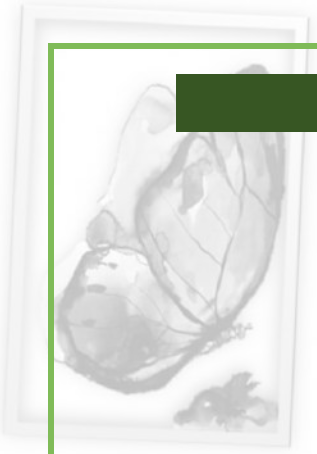
-اگر که مشکلت با من فقط اینه که نمی خوای ببینیم خوشحال باش. دارم استعفا می دم...

چشم های سروان احمدی پرسشگر شدند. ارشان با حرص و با بغضی که فقط خودش از آن خبر داشت سری به تایید تکان داد و گفت:

-پس دیگه لازم نیست نگران باشی که پیگیری های وظیفه شناسانت به دردت می خورن یا نه چون کارتو خیلی خوب بلد بودی... می دونی؟ درد امثال تو رو من می شناسم چون خودم هم یه کثافتی شدم مثل شما... درست مثل تویی که نمی گردی دنبال کشف حقیقت تا ازش استفاده کنی... می گردی دنبالش تا ازش سو استفاده کنی! وگرنه همون دفعه ی اولی که فهمیدی دارم زیر آبی می رم کارم ساخته بود پس ادعای مامور خوب بودن رو با خودت یدک نکش... حداقل جلوی من این کار رو نکن چون بهتر از هر کسی می دونم که تو هم به اندازه ی من یا حتی بیشتر از من برای کاری که داری می کنی منت سر خودِ بی لیاقتت گذاشتی... کم نیستین... دنیا شده پر از آدم های منفعت طلب مثل تو و اون اقلیتی هم که می خوان با جون و دل کار کنن، تهش می رسن به بیچارگیِ من.

همین طور که هنوز نگاهش را از چشم های تحقیر شده ی سروان احمدی نگرفته بود، لب هایش را روی هم فشرد و با حرص کاغذ هایی که در دست داشت را پاره کرد. هنوز کاغذ ها در دستش در حال ریز

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شدن بودند که اتاق را ترک کرد و رفت که هم برای کاری که کرده توضیح دهد و هم پیگیر استعفای تلخش شود. تلخ ترین پیگیری که دنیایش به خود دیده بود درست در موقعیتی که سعی داشت به خودش بقبولاند برای جایگاهی که در آن قرار گرفته، ساخته نشده...

***

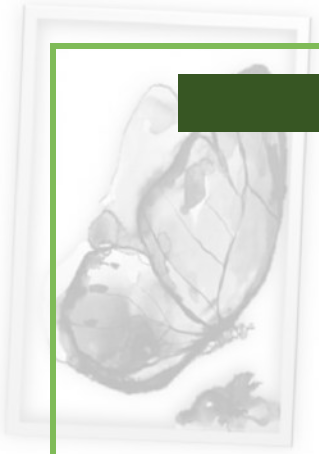
چمدان را در صندوق عقب ماشین گذاشت و در آن را بست. ذهنش ساکتِ ساکت بود. انگار نیاز داشت به چند روز خواب و خاموشی تا حوادث اخیر را هضم کند. بالاخره کم آورده بود. بالاخره کز کرده بود گوشه ی سرش تا شاید فرصتی برای یک عزاداری درست و حسابی به دست آورد و حال خودش را خوب که نه اما در وضعیت ثابت و متعادل نگه دارد.

در فضای گرفته و تاریکِ پارکینگ که خورشیدِ صبح به آن نمی تابید، به ماشین تکیه زد و بعد از کشیدن یک آه عمیق، شروع کرد به تایپ کردن با موبایلش که از همان ابتدا در دستش بود.

"امشب دارم از ایران می رم. به خواهرت بگو دیگه کسی دنبال مجرم پرونده ی قتل لیلا نمی گرده فقط وای به حالش اگر بفهمم دست از پا خطا کرده... تیام کارهای مرتبط رو کنترل می کنه از این به بعد به جای من با اون در ارتباط باش"

دستش انگار به جای موبایل، وزن یک کوه را تحمل کرده بود که بعد از ارسال شدن پیامک، به سنگین ترین حالت ممکن رها شد و دلش هر حس مبهمی که در خود داشت را آه کرد و بیرون فرستاد. نگاهی بی هدف به اطراف انداخت و راه افتاد به طرف در ماشین اما هنوز دستش به دستگیره ی در نرسیده بود که موبایلش زنگ خورد. با این

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خیال که نوید است، کلافه شد و صاف ایستاد. گوشی را بالا برد اما با دیدن شماره ی بهروز که تمام شب گذشته را با او گذرانده بود، به تماس پاسخ داد و گوشی را روی گوشش گذاشت.

-بله؟

-سلام ارشان. کجایی؟

دوباره دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و گفت:

-دارم حرکت می کنم که بیام اون طرف.

سکوت عجیبِ بهروز باعث شد دستش روی دستگیره بماند.

-چیزی شده؟!

صدای آه بهروز در گوشی پیچید. قلب ارشان شروع کرد به تند تپیدن. شرایط خوبی برای استرس کشیدن نداشت.

-آره پسر... خودتو برسون بهت می گم. فقط اگه می تونی زودتر.

-بگین چی شده نگران شدم. واسه بابک اتفاقی افتاده؟

-نه... نه بابک خوبه صبح رفتم ملاقاتش. دیشب مادرم توی خواب سکته کرده و...

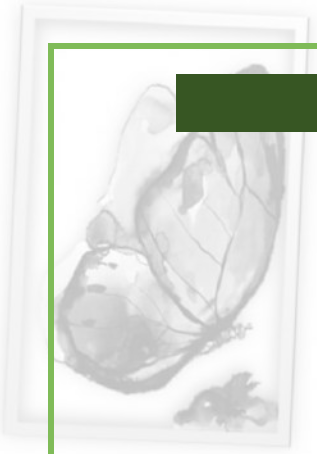
لب های ارشان از هم فاصله گرفتند. چطور ممکن بود این همه اتفاق بد پشت سر هم؟ بهروز آه کشید و گفت:

-ترلان تا صبح کنار تختش خوابیده بوده. ظاهرا وقتی می فهمه تنش سرده خیلی وحشت می کنه و گریه زاری راه می ندازه. حالا بیا صحبت می کنیم...

دستش را از روی دستگیره برداشت و با شوک گفت:

-یعنی چی؟ آخه چرا؟ اون که حالش خوب بود! حالا ترلان خوبه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بهتره. اون قدر بی قراری کرد که از حال رفت. بردمش بیمارستان تازه برگشتیم. فکر می کنم لازمه که تو کنارش باشی. می دونی که شب باید برین؟ بهتره که رو به راه بشه.

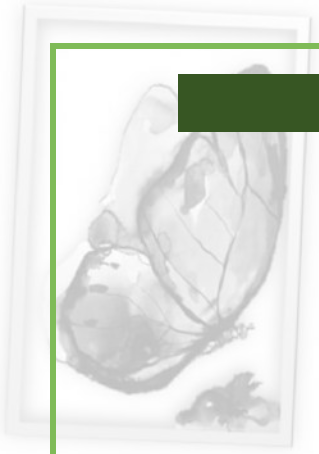
مگر ممکن بود؟ رو به راهیِ یک حالِ ویران فقط در چند ساعت؟ یک عمر طلب می کرد...

ارشان گوشی را قطع کرد و سریع سوار ماشینش شد. با نهایت سرعتی که از خودش و ماشینش بر می آمد، از پارکینگ خارج شد و راه افتاد به سمت خانه ی بابک. تمام فکرش ترلان بود. تمام حواسش... قهر کرده بود! تصمیم گرفته بود آشتی نکند. تصمیم گرفته بود هرگز آشتی نکند... این بار تصمیم خودسرانه ای که ارشان انتظار داشت ترلان برای گرفتن آن با او مشورت کند، بد جور دلش را سیاه کرده بود. تصمیم گرفته بود دستش را بگیرد و همان شب با خود ببردش فرانسه... تمام مدت سفر با سکوتش او را عذاب بدهد و بگذارد به حال خودش بماند. برای تماشای اجرایش برود اما فقط چشم ببندد به روی دکوری که لیلا چیده و شاید... شاید قطره ای اشک بریزد.

تصمیم گرفته بود تا آخر دنیا همراهی اش کند اما تا همان آخرِ دنیا قهر بماند با دل ترلان که خوب می دانست تا آخرِ دنیا برای انتخابِ کاوه با او در جدال خواهد بود. تصمیم گرفته بود اما... پدال گاز را می فشرد فقط با این فکر که برسد به حالِ خرابِ دختری که تمام سال های اخیر را کنار او گذرانده. تنها کسی که خانواده می دانست!

از ماشین پیاده شد و راه افتاد به سمت درِ ساختمان. خواست زنگ را بفشارد که باز شدن در رو به رویی باعث شد سرش را به طرف صدا بچرخاند و به آن طرف نگاه کند. کاوه داشت موتور خاموشش را از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

درِ حیاط خارج می کرد و... پیشانی شکسته و بدون پانسمانش اولین چیزی بود که توجه ارشان را به خود جلب کرد. راه افتاد به طرف او و همین که یکی دو قدم برداشت، کاوه را متوجه خود کرد.

-کجا؟

نگاهش فرق داشت. خسته بود اما حس های دیگر هم در آن به چشم می خوردند اما درک نه... نمی شدند. ارشان به کاوه که حالا تا کنار خیابان پیش آمده بود رسید و دستش را گذاشت روی ترمز موتور.

-می گم کجا؟

نگاه یخ بسته و سِرش را از ارشان گرفت و گفت:

-به تو ربطی نداره.

با تکان تندی که به موتور وارد کرد، دست ارشان از آن کنده شد. حالا خود کاوه دستش را جای دست ارشان گذاشت و خواست سوار شود اما هنوز پایش را از زمین نکنده بود که با ضربه ی محکمِ ارشان به ساق پایش، متوقف شد و به او نگاه کرد.

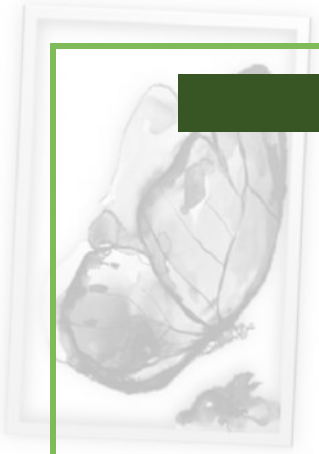
-وقتی باهات حرف می زنم مثل آدم وایسا توی چشمام نگاه کن و جوابمو بده...

دندان هایش داشتند از فشار می شکستند. پر از حرص و کلافگی به ارشان نگاه کرد و گفت:

-توی چشمات نگاه کنم؟! اون وقت تا این حد پیش رفتی که من توی چشمات نگاه کنم و آب نشی گورتو از این دنیا کم...

ارشان با خشم مچ دست کاوه را گرفت، فشار محکمی به آن داد و با پیچش خفیفی، اول آن را بالا برد و بعد که مطمئن شد جسم کاوه را به

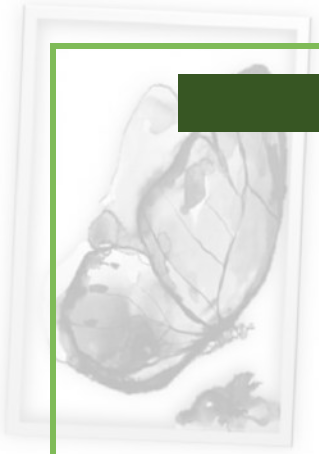
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سستی رسانده، کمی آن را کشید و کاوه را به خودش نزدیک تر کرد.
از آن فاصله ی کم چشم های خشمگینش را دوخت به چشم های کاوه و با صدای دورگه ای که فقط از همان فاصله قابل شنیدن بود، غرید:
-یاد بگیر با بزرگ ترت چطوری باید صحبت کنی. الان هم دهنتو باز کن و بنال ببینم کجا می خوای بری با این وضع تا خودت و این موتور لعنتیت رو همین جا داغون نکردم.
چشم های کاوه دوباره شروع کرده بودند به درخشش! بینی و زیر چشم هایش هنوز قرمز بودند. موهایش آشفته... لب هایش تیره و ترک خورده... پیشانی اش به اندازه ی یک جای بزرگِ کوبیدگی، زخمی و خون آلود. نگاهش را دوخته بود به چشم های ارشان و سعی داشت جواب سوالی را که داشت به دنبال آن می رفت، از چشم های ارشان طلب کند. دلش می خواست دروغ باشد این شکِ بی سند... دلش می خواست چشم هایش را باز کند و ببیند که هنوز هم وقتی به چشم های ارشان که همیشه باور داشت براق و گیرا هستند نگاه می کند، دلش می خواهد او را برادر خطاب کند و او هم با شکستن دل کاوه رنگ نگاهش را بگیرد... بگیرد اما کاوه کم نیاورد و بار دیگر این حس را تکرار کند و... دلش می خواست این احترام ناخواسته که هنوز به او اجازه نمی داد دست روی ارشان بلند کند و جواب او را به سبک خودش بدهد، روزی او را از خودش متشکر و راضی کند اما حالا فقط در چشم های این آدم نفرت می دید. یک نفرت دو طرفه...
صدایش هم فرم نفرت گرفت و برای بالا آمدن از لا به لای آن همه بغض، تلاش کرد. آب دهانش را فرو داد و سعی کرد مانع از ریختن اشک های جمع شده در چشم هایش شود. آرام لب وا کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خیلی دوست داری بدونی؟!

ارشان فقط سکوت کرد اما چشم هایش پر بودند از حرف و تایید و سوال.

-می رم همون خراب شده ای که نگرانم مثل خیلی از پرونده های دیگه، پرونده ی قتل پدر خودم هم همون جا بسته بشه و هیچی ازش نمونه...

فاصله ی بین ابروهای ارشان کم شد.

-می رم بگردم دنبال خواهرم... می رم ببینم بابک اون شب اون جا چکار می کرده. تیام برای چی قبل از من خودشو رسونده اون جا و چرا هیچ چیز واسم قابل هضم نیست. می رم برسم به واقعیتی که اگه مطابق با شکم باشه، واسه همه ی عمر خاکم می کنه زیر فشار درد خودش اما حداقل اجازه می ده با فکر آروم واسه پدرم عزاداری کنم.

بعد دستش را از دست سست شده ی ارشان بیرون کشید و گفت:

-حالا اگه می شه از سر راهم برو کنار. احترامت رو تا زمانی که از همه چیز مطمئن نشدم، به خودم واجب کردم.

-نمی تونی بری اون جا. به محض این که پاتو بذاری توی اون ویلا...

کاوه صدایش را بالا برد و میان حرف ارشان گفت:

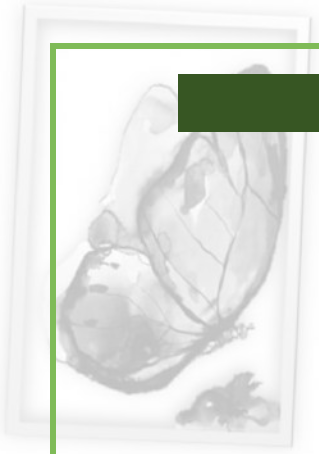
-نمی خواد واسه من توضیح بدی چی پیش میاد. واسه من دیگه هیچی مهم نیست.

ارشان پوزخند زد و گفت:

-مطمئنی؟

منظورش را نفهمید فقط فهمید که باید برگردد و نگاهش کند. مدتی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم دوخت به صورت ارشان و همین که خواست بی توجه به او، به کار خودش ادامه دهد، در خانه ی بابک باز شد و ترلان به همراه سحر از در خارج شد. انگار سحر سعی داشت مانع ترلان بشود و نمی توانست. این چه وضعیتی بود؟ تا آن روز این دختر را این طور پریشان ندیده بودند. هیچ کدامشان. ارشان با اخم های درهم و نگاهی کلافه خطاب به سحر گفت:

-چرا اومدین بیرون. ببرش داخل.

-آقا ارشان هر کاری کردم نتونستم...

ارشان از گوش سپردن به ادامه ی حرف سحر خورده‌داری کرد و به کاوه که مات و مبهوت به ترلانی که مقابلش ایستاده بود نگاه می کرد، نگاه انداخت. دوباره کمی به او نزدیک شد و با صدایی نسبتا آرام گفت:

-اگه می خوای بری تمام عواقب کار با خودته. متوجه هستی؟

کاوه پلکی آرام زد و نگاهش را از ترلان داد به ارشان. ترلان داشت با حالی زار و آشفته جلو می رفت و به دنبال مسیر می گشت.

-عواقب کار تو هم همین طور! من تا آخر همین امشب کسی که اون کارو با پدرم کرده پیدا می کنم و بابک آزاد می شه.

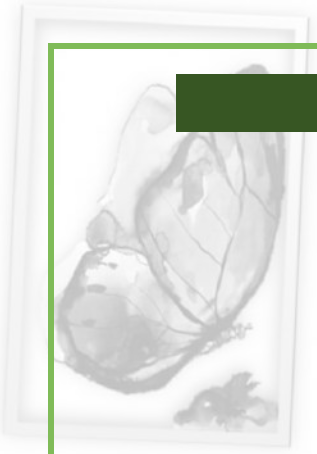
ارشان سری به تایید تکان داد و آرام گفت:

-قطعا می تونی این کارو بکنی... مطمئن باش من هم کمک می کنم.

و کاوه باز هم پر شد از سوال و تردید. ترلان آستین کت ارشان را چسبید و سحر که به دنبال او راه افتاده بود با کشیدن دست ترلان گفت:

-بیا بریم بالا. مگه عموت نگفت بمونی توی اتاقت تا برگرده؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگاه کاوه دوباره خیره شده بود. نگاه پر حسرتش. خیره شده بود به لب های زخمی ترلان. به چشم هایش که انگار نبودند! به رنگِ پریده اش... به گریه و بی قراری هایی که از صبح کرده بود. به تعداد مراتبی که از صبح مرده بود!

ارشان رو کرد به ترلان و با لحنی سرد گفت:

-با سحر برو بالا. میام پیشت...

اما ترلان... رد نگاهش روی نگاه کاوه خودنمایی می کرد. حس کرده بود جایگاهش را... غمش را... با صدایی ضعیف و مبهوت مثل نگاهش گفت:

-کجا می خواد بره؟!

کاوه ی خیره داشت آب می شد. داشت تمام می شد. داشت ته می کشید. نگاهش را از صورت ترلان جدا کرد و سعی کرد آه نکشد. سوار موتورش شد و بدون این که آن را روشن کند، کمی جلو رفت اما همین که صدای قدم هایش به گوش ترلان رسید، ترلان را مثل بمبی منفجر شده از جا پراند و کشاند به دنبال خودش. با انگشت های بی حسش چنگ انداخت به کت کاوه و گفت:

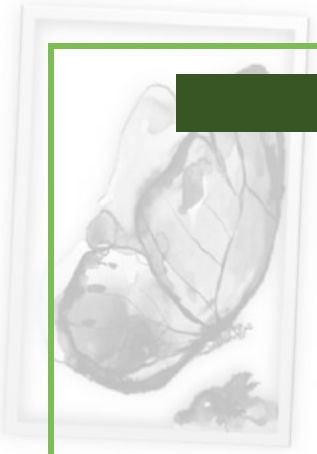
-کجا داری می ری؟

نمی خواست نگاهش کند. نمی توانست. در آن لحظه آرزو می کرد که او به جای ترلان نبیند. به جای او که نمی فهمید ندیدن در آن لحظه چقدر کمک می کند به نفس کشیدن.

-کجا داری می ری کاوه؟

صدایش پر بود از بغض... پر از درد. گریه های در راه را خبر می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

داد. رسیدند... گریه ها!

-کاوه مامانی رفت...! اونم تنهام گذاشت و رفت. باورت می شه؟

سرش را پایین انداخت. می دانست که ترلان نمی بیند اما می ترسید از رها شدن اشک های پشت پلکش.

-نگفته بودی پاییز این قدر زشته! هر سه روزشو خودم دیدم...

آه کشید. از آن عمیق های مثال زدنی. از آن کمیاب ها که زیاد بودند برای هفده سال سن! غمِ یک عمر را به دوش می کشیدند.

-اول لیلا... بعدش عمو کیانوش... امروز هم...

تلاش کاوه برای حرف زدن نتیجه بخش بود. به سختی گفت:

-هیچی نگو دیگه... نمی خوام بشنوم.

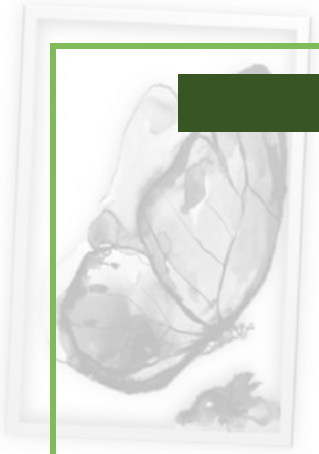
بغض ترلان شدت گرفت و اشک هایش فرو ریختند. صدایش کمی بالا رفت.

-پس کی بشنوه؟ مگه من چند نفرو توی این دنیا داشتم که تو داری پسم می زنی، ارشان جوابمو نمی ده مادر بزرگم هم تنها گذاشت و رفت؟ به کی باید بگم که از همتون گلایه دارم؟ چکار باید بکنم با دردی که شما ها هیچی ازش نمی فهمین؟

موتور را روشن کرد. باید می رفت. ماندن زنده به گورش می کرد. ارشان فقط شاهد ماجرا بود و درد ترلان داشت روی دلش سنگینی می کرد. داشت می سوزاند سینه اش را. کاوه می خواست حرکت کند و ارشان آماده بود برای جلو رفتن و نگه داشتن ترلان اما ترلان با گریه گفت:

-بهت نیاز دارم کاوه... نرو.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کاوه کتش را از دست ترلان بیرون کشید و ضعیف و خسته گفت:

-دیرم شده. برو خونه.

-نمی رم. بدون تو نمی رم باید باهام بیای. کاوه اگه بذاری بری و امشب کسی نباشه که جلوی رفتنمو بگیره برای همیشه تمام می شیم.

هیچی ازمون نمی مونه. خواهش می کنم ازت...

حرف نمی زد... حرفی برای گفتن به زبانش نمی آمد.

-دیگه غیر از تو واسم هیچی نمونده. هیچی ندارم که به خاطرش بجنگم. تمام شد... فقط تو موندی.

گریه هایش به اوج رسیده بودند. حال دل کاوه توصیف کردنی نبود فقط چند لحظه سرش را پایین انداخت و چشمش افتاد به دستِ آویزانِ ترلان.

-خواهش می کنم ازت. نذار تمام بشم. می گفتی دوستم داری... می گفتی به خاطرم هر کاری می کنی.

داشت از حال می رفت و ارشان نگران بود. هم می خواست جلو برود و هم نمی خواست. انگار سعی داشت خودش را راضی کند که این آخرین بار است و...

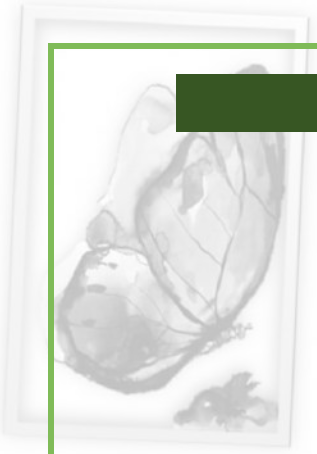
-گفتی دوستم داری...

دیگر نای حرف زدن نداشت. نگاه کاوه هنوز روی دست ترلان بود و روی حلقه ای که خودش به انگشت او انداخته بود. چه حال زاری داشت آن حلقه ی درمانده.

-آره... گفتم!

صدایش ضعیف بود. ترلان صدای گریه اش را پایین آورد و فقط با

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگرانی انتظار کشید.

-گفتم اما اون مال زمانی بود که هیچ کدوم از اتفاق های امروز نیوفتاده بودن.

بعد دست ترلان را از کتش جدا کرد و بی آن که به آن نگاه کند، با بی رحمی تمام حلقه را از انگشتش در آورد. نگذاشت آهش را کسی بشنود. زیر نگاه شوکه ی ترلان و ارشان، حلقه را در جیبش گذاشت و خودش را برای روشن کردن موتور آماده کرد. می خواست به عنوان حرف آخر چیزی بگوید اما... می ترسید دهان باز کند و بالا بیاورد بغض های لبریز را.

-کاوه؟

کاوه گفتن اولش مقدمه ای بود برای جنون... برای جنونی ناشی از جدا شدن بخشی از وجودش که با آن حلقه از کفش رفته بود. ارشان حال ویرانش را فهمید. سریع جلو رفت و ترلان را از کاوه ای که کم کم داشت نیست می شد، جدا کرد. همین شد تحریکی برای تارهای صوتیِ نیمه جان تا فریاد شوند و اسم کاوه را هزار بار درد کنند و بیرون بریزند.

موتور روشن شد و صدای گریه های دیوانه کننده ی ترلان را در صدای خود حل کرد. هجوم برد که خودش را به کاوه برساند اما ارشان محکم تر از قبل مانع شد و ترلان محکم تر از قبل گریه سر داد. کاوه برای هزار بار دیگر مردن، برنگشت! تنها سرش را پایین انداخت و بعد از یک آه پنهان دیگر، موتور را به حرکت در آورد و با حرکتِ او، ترلان بی هوش و بی جان روی زمین افتاد در حالی که ارشان برای نگه داشتن او، پیش تر خودش را روی زمین رها کرده

DONYAIEMAMNOE

بود.

کاوه آخرین روز پاییز! تهران! پژوی خسته و درب و داغان بعد از عبوری نامیزان از روی سنگ ریزه های مسیر ناصاف، از حرکت ایستاد و صدای موتورش قطع شد. لم داده روی صندلی عقب ماشین، کمر دردناک و بیمارم را نصف نیمه به کف صندلی رسانده و در عالم خواب و بیدار به سر می بردم. صدای باز شدن در ماشین گفت که مرحله ی اول مسیر به انتها رسیده. آرام و سخت چشم های خسته از کم خوابی ام را باز کردم و نور مستقیم آفتاب صبح پاییزی، چشم هایم را زد. آرنج دستم را روی سطح صندلی گذاشتم و سعی کردم کمی بلند شوم. دست دیگرم هم پر از درد و پر از بی حالی، بالا رفت و سایه بان چشم هایم شد.

چی شده؟ صدای خواب آلودم نوید را خطاب می داد که پشت فرمان نشسته بود و داشت در آینه ی جلوی ماشین به موهایش شانه می کشید. خمیازه کشان، جسمم را بالا کشیدم و از شیشه ی ماشین بیرون را نگاه کردم. مهراوه دست در جیب بارانی شکلاتی رنگش داشت آرام آرام از ماشین و جاده ی خاکی و خشک، فاصله می گرفت. منتظر برای پاسخ، به نوید رو کردم.

-هیچی. بشین توی ماشین تا این یارو برسه. از این جای مسیر به بعد با ما نیست. در ماشین را باز کرد و خواست پیاده شود اما با صدای من متوقف شد. -نوید؟ سر بر گرداند به طرف صندلی عقب آستین کتم را کمی بالا زدم و در

جواب نگاهش لب های خشکم را به حرکت انداختم.

می شه موبایلتو بدی چند تا تماس بگیرم؟ با بی تفاوتی گفت: تو که دست به دزدیت خوبه چرا سوال می پرسی؟! حوصله نداشتم به جواب مسخره اش میدان دهم که او هم خوشش بیاید. -تو خوبی! انگار نه انگار داره فرار می کنه هر کاری دلش می خواد انجام می ده عین خیالش هم نیست که ممکنه همه رو بندازه تو هچل. کلافه و عصبی گفتم: -می دی یا نه؟! لبش را گاز گرفت و گفت:

درسته بی خانمان شدیم جا و مکان درست حسابی نداریم اما این جا که جاش نیست عزیز من... هست؟ دادن چیه؟! چند لحظه نگاهش کردم و بعد ناامید از شعورش، سرم را رو به شیشه چرخاندم و شروع کردم به کندن پوست لبم. مهراوه دور شده بود و دور تر. چقدر حالش در این روزها فرق داشت! چقدر فاصله گرفته بود از آن مهراوه ای که فکر می

DONYAIEMAMNOE

کردم روح در کالبدش نیست. چقدر دل سوزاندن داشت! -بیا. فقط حواستو جمع کن کار دستمون ندی.

چیزی روی پاهایم افتاد و سرم را به زیر انداخت. موبایل نوید بود. نوید در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت

-اینم یه خط و گوشی دیگه به خاطر توی نحس عوض کنیم. می نویسمش پای حساب تیام... پای حساب تیام؟! این نبود جواب تمام سوال های سرگردان در سرم که نوید از روی بی حواسی داده بود؟! از رسیدن شکم به این یقین که رفتن من خواسته ی سفارشی ارشان بوده، لبخند تلخي لبم را به یک طرف کشاند و آرام و مبهوت، گوشی را از روی پایم برداشتم. فکر کردم که ضروری ترین تماسم را بگیرم و از اول نیتم شنیدن صدای مادرم بود. خیره به صفحه ی موبایل و عددهای روی آن، یادم آمد که آخرین بار مادرم را به سحر سپردم. حتما حواسش بود. حواسش بود به آن زن دل شکسته که یک شبه تمام زندگی و روحش را باخته بود و حالا قطعا برای برگشتن من، برای برگشتن پردیس انتظار می کشید. قطعا صدای تلفن بند دلش را پاره می کرد و قطعا به امید شنیدن صدای منی که می دانستم امید دارد به تماسم، تا رسیدن به تلفن بارها جان به لب می شد. شک نداشتم که با خوشحالی تلفن را برمی دارد. با همان امید... امید برای شنیدن صدای من. منی که زنگ می زدم تا سکوت کنم. منی که دیگر نمی خواستم برگردم. نه می خواستم و نه می شد... نه می توانستم. آه کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم تا هر چه در خود جمع کرده اند را بازجذب کنند و رویشان زیاد نشود! قلبم قسمی می خواست که باید می خوردم. باید... به خودم قول دادم، قسم خوردم که بار دیگر و با خودخواهی تمام، به این تماس حتی فکر نکنم. حتی تردیدش از دلم نگذرد. حتی... چشم باز کردم و بدون تامل، شماره ی شیرین را گرفتم. این یکی تصمیم نبود. این یکی کار نیمه تمامی بود که هرچند نامرد عالم من

بودم، اما باید تمامش می کردم. و این بار برخلاف یک سال گذشته، بی آن که نایی برای رسیدن به وجدانم داشته باشم، تمامش می کردم

-بله؟ صدایش پر از خواب بود. حتما بیدارش کرده بودم. -سلام. شک کرد به صدایم. شک کرد که سکوتش طولانی شد. -کاوه؟ تویی؟

آه کشیدم.

-آره. منم. باز هم سکوت. می دانستم که پر از سوال است اما دلیل سکوتش... نمی تونم زیاد حرف بزنم. حتما خبر داری از وضعیتم. اما جوابی که گرفتم یک صدای دلخور بود. -

DONYAIEMAMNOE

آره. با این شرایط چرا به من زنگ زدی؟ اولویت هات تغییر کرده بودن. چشم بستم و سرم را پایین انداختم. آه کشیدم و گفتم: دلیل تماسم این بود که بهت بگم دارم می رم. برای همیشه دارم می

رم

سکوت کرد. ادامه دادم

-تو آدم پابندی نبودی اما وفادار چرا... بودی. برای همین فکر کردم حقته که بدونی. بدونی فکر کردن به من بعد از این... میان حرفم آمد. تو خیلی وقته رفتی کاوه. الان زنگ زدی گزارش چی رو بدی؟

چشم هایم هنوز بسته بودند. ماشین تکان می خورد. انگار نوید داشت در صندوق عقب چیزی را جا به جا می کرد.

دلیل موندن من به پای تو وفاداریم نبود کاوه. انتظار نداشتم که ندونی دوستت داشتم. لبم را بین دندان هایم گرفتم و فشردم.

اما تو نداشتی. هیچ وقت نداشتی با این وجود و با این که من می دونستم دوستم نداری پات وایسادم. تا کجاها باهات پیش اومدم و توی خیال خودت به پیشونیم مهر بی بند و باری زدی. می دونستی دوستت دارم اما کارهامو به دیدگاه خودت تعبیر کردی. من آدم بدی بودم اما تو هم شخصیت خوب ماجرا نبودی. من و تو هر کدوم به یک اندازه اشتباه کردیم اما کسی که داره چوب این اشتباهو می خوره...

قطعا تنها تو نیستی. صدایش را بغض گرفته بود. گفت: -باشه... باشه تو هم چوبشو خوردی اما من بودم اون کسی که نمی تونه مثل تو به همین راحتی گوشی رو دستش بگیره و از رفتن حرف بزنه. چقدر فرار کرده بودم از شنیدن این حرف ها... چقدر وقت تلف کرده بودم. چقدر به تعویق انداخته بودمشان. نمی تونم اسم گذشتم رو اشتباه بذارم. من هم به اندازه ی تو، به اندازه ی هر مرد دیگه ای حق داشتم برای انتخاب مسیر و تعیین سبک رابطم... اما از حماقتم بود که فکر نکردم بعد از اون دنیام دچار چه تغییراتی می شه. از حماقت من بود که نفهمیدم یه مرد با موقعیت مشابه به من، فقط به خاطر جنسیت متفاوتش می تونه بعد از من بشه مرد رویاهای یه دختر معصوم و ساده اما بعد از تو هیچ آدم ساده ای منو انتخاب نمی کنه! می شم بازیچه ی دست یک مشت آدم سواستفاده

گر که خیلی بهم لطف کنن، طرز فکری که راجع بهم دارن رو به روم

DONYAIEMAMNOE

نمیارن تا کارشون باهام تمام بشه. و از یه جایی به بعد اون قدر به دنیایی که واسه خودت ساختی عادت می کنی که خودت هم نمی فهمی میون این همه تظاهر و شب و روز گول زدن خودت، ته دلت چقدر برای به سادگی تنگه. برای این که مجبور نباشی روز و شب تظاهر کنی تا توی دنیایی که واست جایی نداره، خودت رو جا بدی. سکوت کرد. صدایم انگار بالا نمی آمد. -تمام شد؟ آمد؟ نمی دانم. زنگ زدم که همین حرف ها رو بشنوم. اگر که چیزی باقی مونده...

DONYAIEMAMNOE

نمی بخشمت! وقت چشم بستن بود... با این که چشم هایم بیشتر از این بسته نمی شدند. - باور نمی کنم که نامردی مثل تو، چطور می تونه واسه یکی دیگه خوب باشه عرق سرد نشسته بود روی پیشانی ام. انگار آفتاب رفته بود پشت ابرها، چشم که باز کردم. لبی که بین دندان هایم گرفته شده بود را رها کردم و گفتم: -هر آدم خوبی می تونه توی زندگی یکی دیگه نقش یه نامرد رو بازی کنه. همون قدر که از دیدگاه من یکی تو شخصیت خوب ماجرایی چون توی این ماجرا هیچ کس به اندازه ی من به تو نزدیک نشده. پس برای شناخت واقعی آدم ها، هیچ وقت به نقشی که توی زندگی خودت دارن،

اکتفا نکن.

گوشی را پایین بردم و به تماس خاتمه دادم. فکرم حوصله ی به جریان

افتادن نداشت. خسته بودم. خیلی خسته تر از آن که بتوان تصور کرد. نفسی عمیق کشیدم و سرم را بالا گرفتم. مهراوه تبدیل شده بود به یک نقطه ی ریز و کوچک. با همان قدم های کوتاه و آهسته که به چشم هم نمی آمدند رفته بود و داشت کم کم گم می شد. دلش برای دخترش تنگ بود. شب هایش را من بیدار مانده و دیده بودم. وضعیت روحی خوبی نداشت. آه کشیدم و روی صندلی جا به جا شدم. سرم را به عقب چرخاندم. همان لحظه نوید در صندوق عقب را به هم کوبید و با دیدن من که داشتم نگاهش می کردم، به مسخره ترین شکل ممکن برایم شکلک در آورد. فقط نگاهش کردم و ندیدم صورتش را... حرکت کرد و به طرف در ماشین آمد اما من هنوز داشتم به جای خالی اش نگاه می کردم -چته؟ چرا شبیه جغد شدی؟! در صندلی عقب را باز کرده و پشت به من، لبه ی صندلی نشسته بود. برگشت و سیگارش را به طرفم گرفت.

می کشی؟ کمی صاف تر نشستم و با سر نفی کردم. جوابم را که فهمید، دوباره پشت به من نشست و به سیگارش پک زد.

می کشیدی هم نمی دادم. کشیدن و دادن هیچ کدوم کار خوبی نیستن. تو هم که امروز خطری شدی. پوزخند زدم. گفتم:

DONYAIEMAMNOE

من؟ یا تو که همه چیزو هورمونی تعبیر می کنی؟! سر تکان داد. دود سیگارش را بیرون فرستاد و گفت:

چیز بدیه... هورمون چیز بدیه. یهو می زنه بالا تمام تعابیر و اندیشه

های آدمو به هم می زنه! محیطو هم می تونه به هم بزنه. خطرناکه... چیز خوبی نیست نفس عمیق کشیدم. برای گفتن حرفم تردید داشتم هنوز. -نوید؟ - هوم؟

می خوام ازت خواهش کنم جواب یه سوال که قطعا حق دارم بدونمش رو بهم بدی. برگشت و دوباره از گوشه ی چشم نگاهم کرد. -سوال هورمونی مورمونی نباشه ها... من طاقتشو ندارم. نچی گفتم و باز با تردید، در حالی که با سرگردانی زیر ناخنم را تمیز می کردم ادامه دادم نه... اون نیست... فهمید حواسم سر جایش نیست. خندید و گفت: آخه تو در حال حاضر اون قدر بدبختی که غیر از مسائل هورمونی، اونم از نوع انفرادیش حقی از زندگی نداری! چه برسه به جواب به خودم آمدم. ناخنم را بی خیال شدم و به نوید رو کردم. - اون شب... موقعی که اون اتفاق افتاد تو هم توی خیاط ویلا بودی. نه؟ سکوت کرد. مردد و متفکر با چشم هایی ریز و ابروهایی در هم، نگاهش را در نقطه ای ثابت نگه داشت. دوباره سیگار را بین لب هایش گذاشت و گفت: - آره... که چی؟

خنده ام گرفت از دو کلمه ی کوتاه آخر ش

خنده ای از سر بدبختی

دیگر نای عکس العمل نشان دادن نداشتم فقط.

چی شد؟ می خوام بدونم. این بار کامل به طرفم برگشت.

ببخشیدا... ما این همه نقش بازی نکردیم و این همه بدبختی نکشیدیم که حالا بیام همه چیزو بذارم کف دست تو.

می دونم. اما نوید خودتم خوب می دونی که می دونم چه قدر دلت می خواد ارشان گرفتار بشه تا حداقل اجحافی که در حق خواهرت شده، جبران نه اما تلافی بشه. منم یه بار به خاطر همون دلیلی که تو به خاطرش تسلیم ارشان شدی، تسلیم خودم شدم. به خاطر یه بچه ی بی گناه که نمی دونم به چه گناهی گرفتار ما شده. سکوت کردم. او هم... داشت فکر می کرد و فقط کافی بود تردیدش را به نفع خودم جهت بدهم. -از اون گذشته... خودم همه چیزو می دونم. اینو همتون می دونین. فقط می خوام مطمئن بشم. همین. من اگه می خواستم کاری کنم تا حالا می کردم. فکر کن مسیر من هم با تو و با مهراوه یکیه. یه آدمی

DONYAIEMAMNOE

که می دونه جریان چیه اما سکوت می کنه و بی عدالتی رو می پذیره تا به آوین و حتی ترلان آسیبی نرسه. با آمدن اسم ترلان ابرویش بالا پرید. شستش خبردار شد دردم را...

آره. من هم دست کمی از مهراوه ندارم. دست من هم به جایی بند نیست تا زمانی که ترلان بازیچه ی این معرکه شده. می خواست باور کند اما... برایش سخت بود انگار. سنگین بود اما زود خودش را جمع و جور کرد و به تایید حرف هایم سری به تایید تکان داد. گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آره... راست می گی. حق با توئه.

آرام لبم را کشیدم

غیر از مسائل انفرادی هورمونی؟! خندید. مثل خودم آرام و متفکر. بار دیگر تایید کرد و افکارش را به زبان آورد. -عمدی نبود! ارشان فقط می خواست جلوشو بگیره که نیاد داخل و بفهمه اون تو چه خبره. آه به سینه ام هجوم آورد. هجوم آورد اما مسیرش بسته بود... گرفته بود. شاید تقصیر خودش شد. به حرف ارشان گوش نمی کرد. فقط می خواست بیاد داخل. داشتم می رفتم کمک آرشان جلوشو بگیرم که نفهمیدم چی شد، ارشان هلش داد و... دیگر چیزی نداشت برای گفتن. من هم چیزی برای شنیدن نداشتم دیگر. بغض راه گلویم را بسته بود. راه گوش هایم را هم. با این حال حس قلبم را نمی فهمیدم. نمی فهمیدم از غیر عمد بودن این حادثه خوشحال است یا.. نوید دوباره از ماشین پیاده شد و در را برای بستن، در دست گرفت.

از من نشنیده بگیر. بعد در را بست. کمی آن طرف تر ایستاد و به کشیدن سیگارش ادامه داد. مدتی گذشت. نمی دانم دقیقا چقدر. داشتم به پیاده شدن فکر می کردم. پاهایم خسته شده بودند و نیاز داشتم به ایستادن اما نمی دانم دلم با زبان بی زبانی خودش چه می گفت که دستم به دنبال دستگرهی در نمی رفت. همین طور که موبایل نوید را در دست گرفته و تکان می دادم،

به آن نگاه انداختم باد ملایم اما سرد پاییزی از شیشه ی نیمه پایین ماشین به داخل وزید و موهای آشفته ام را آشفته تر کرد، دل ویرانم را

ویران تر. حال عجیبی داشتم. ته دلم خالی بود و صدای باد خالی ترش می کرد. مثل آسمان بی تعادل روز که لحظه ای آفتابی می شد و لحظه ای بعد ابری هرجایی جلوی مسیرش را می گرفت. دستم می خواست برود به سمت جیب کتم که تنها متعلقه ام یعنی همان کاغذ نقاشی را در آن گذاشته و با خود می بردم. ناگهان دلم تنگ شد! ناگهان دلم به اندازه ی یک عمر گرفت. ناگهان نیست شدم در لا به لای روز دلگیری که فردایش تولد ترلان بود و سالگرد یکی شدنمان! ناگهان مردم... گوشی نوید در دست متشنجم تکان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تکان می خورد و جرأت نمی کردم به آن نگاه کنم! تماس اما قبل از گوشی، در سرم به جریان افتاده بود!

سومین روز پاییز!

تهران!

د ر واحدش هنوز باز و بی قفل و بند بود! همین طور که نفس نفس می زدم، بی فکر و هوش و دیوانه، وارد خانه شدم و به طرف اتاق ارشان حرکت کردم. باید پیدایش می کردم! حتما همان جا بود.

"کجایی کاوه؟ باید باهات حرف بزنم"...

صدای سهیل در گوش هایم پیچید و عصبی ترم کرد. حتی از وقتی که صدایش واقعی بود، عصبی تر.

"آره مهمه. خیلی مهمه پس همین الان"...

نگذاشته بودم ادامه دهد. در موبایلی که حالا دیگر نداشتمش، داد کشیده بودم و دهان سهیل قفل کرده بود. ساعتی که در دست داشتم را در مشتم فشردم و وارد اتاق ارشان شدم.

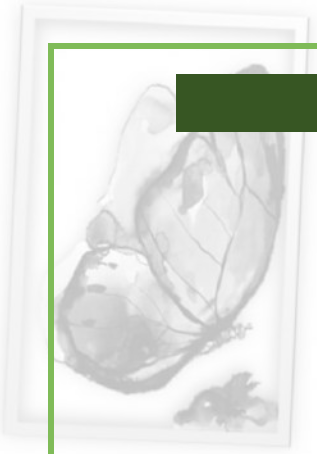
"تیام برعلیهت شهادت داده! گفته شب قتل شاهد ماجرا بوده و"...

چه می گفت برای خودش؟ اتاق ارشان چرا خالی بود؟ مگر ساعتم را همین جا، کنار تخت نینداخته بودم؟

"بابک گفته عصر اون روز ارشان رفته پیشش و باهاش در مورد گذشته و خیانت زنش با پدر تو حرف زده! بهش گفته که عقد ترلان با تو به نفع هیچ کس نیست و چون با این عقد مخالف بوده، از گذشته استفاده کرده تا بابک رو برای مخالفت تحریک کنه".

نفس هایم بریده بریده شده بودند. چشم های نفهمم داشتند در اتاق تاریک ارشان، به دنبال ساعتی می گشتند که در دستم بود!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"بابک هم قاطی می کنه و بعد از تعقیب تو و پدرت می رسه به اون ویلا و وقتی میاد داخل با اون صحنه مواجه می شه"!

هنوز شوکه بودم. هنوز نمی توانستم هضم کنم.

"اما تیام به خواست ارشان قبل از شما می ره ویلا و می بینه که تو با پدرت درگیر می شی و هلش می دی".

پس کجا بود؟ کجا انداخته بودم آن لعنتی را؟

"واست تله گذاشتن... میان سراغت کاوه. من از الان می افتم دنبال شاهد یا هر مدرکی که بتونم جور کنم. تو نگران چیزی نباش. خب؟! تو فقط طرف اون ویلا نرو".

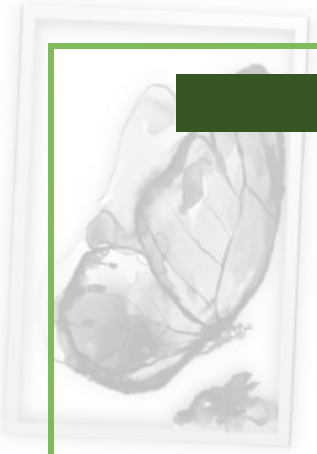
عصبی شده بودم. چشم هایش هیچ جایی را ندیده بود. کلافه و دیوانه گوشی را پرت کرده بودم به سمت دیوا ر پشت باغچه. همان باغچه ای که سنگ حاشیه اش جان پدرم را گرفته بود. سرم را پایین انداخته بودم و به نفس هایم اجازه ی آرام شدن داده بودم اما همین که سرم به طرف مسی ر پرتاب شدن گوشی چرخیده بود، چشمم افتاده بود به ساعتی که تا صبح همان روز در دست خودم داشتمش.

راه افتادم به سمت تخت ارشان و در آن تاریکی، روتختی مرتبش را زیر و رو کردم. خم شدم و زیر تخت را دیدم. حتما روز گذشته اشتباه دیده بودم که ساعت نیست! باید همان جا می بود. حتما چشم هایم خرفت شده بودند!

رفته بودم به سمت باغچه. با قدم های آرام و ناپیوسته و ناتوان. ساعت را از خاک خشکیده ی باغچه برداشته بودم. خودش که نبود؟ بود؟

-کجاست؟ کجا گذاشتی این لعنتی رو؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و با حرص راه افتادم به سمت کنسول کنار تخت. کشوهایش را یکی یکی تا انتها بیرون کشیدم و وسایل داخلشان را روی زمین پراکنده کردم. نبود. نبود اما باید پیدایش می کردم. امکان نداشت ساعتی که از باغچه ی ویلا برداشته بودم، همانی باشد که انداختم جلوی ارشان. جای آن ساعت آن جا نبود. جایش در اتاق ارشان بود. جای ارشان هم در آن ش ب لعنتی آن ویلا نبود. آن شب ارشان در خانه مانده و گریه کرده بود. برای لیلا گریه کرده بود... باید باور می کردم.

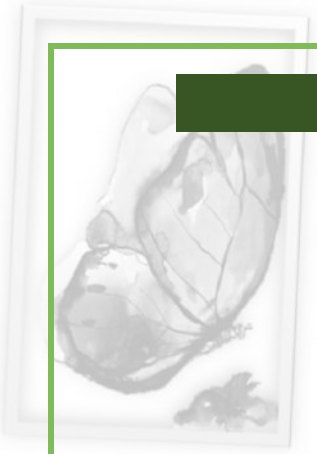
-کجا گذاشتیش کثافت؟ کجاست؟ کدوم گوریه؟

کشوی آخر را هم ویران کردم. راه افتادم به طرف کمد لباس هایش. همین که در را باز کردم بوی همیشگی تن و لباس هایش، خاطرم را ویران کرد. ارشان هنوز برادر من بود... هنوز دوستش داشتم. شک هایی که از دیشب در سر پرورانده بودم حتما غلط بودند. سایه ای که آن شب روی دیوار دیدم سایه ی ارشان نبود. ماشینی که جلوی چشمم از من فرار کرد، فقط به ماشین ارشان شباهت داشت. همین.

-کجا قایمش کردی؟ می خواستی دست من دوباره بهش نرسه؟ گرون بود نه؟ کجا قایم کردی که من نبینمش؟ تهمت زدن به من کار تو یکی نمی تونه باشه. همیشه نگرانم بودی! می افتادی دنبالم که حواست بهم باشه. مگه غیر از این بود؟ مگه داداشم نبودی؟ مگه بزرگم نبودی؟ مگه نمی خواستی خوب زندگی کنم؟ مگه نمی گفتی آرامش آیندمو به لذت امروز نفروشم؟ مگه تو نبودی که طرز فکرت این بود؟ پس حالا کدوم گوری قایم شدی تویی که این قدر از آرامشت می ترسی؟ چه غلطی داری می کنی؟

چشم هایم انگار خیس بودند. نفس هایم تعادل نداشتند. نمی دانم کار من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بود یا نه اما لباس های داخل کمد داشتند از آن بیرون می ریختند!

-یا با خودت بردی که بهم برش گردونی؟ می خواستی به خاطر اون حرفای کثیفی که زدی ازم معذرت بخوای؟ می خواستی بخوای ببخشمت؟ اما من نمی بخشم. من کینه ای تر از این حرفام. ازت متنفرم. ازت متنفرم نامرد... ازت متنفرم بی صفت... متنفرم ازت پس ر سلمان!

با گیره ی لباس و کت و شلواری که به آن آویز و در دست من فشرده می شد، روی زمین فرود آمدم و با صدای بلند زدم زیر گریه. باورم له شده بود. سرم داشت منفجر می شد. س ر دردناکی که داشتم با گریه به آن مشت می کوبیدم و از چپ و راستش برای خالی کردن دردی که در وجودم پیچیده بود استفاده می کردم. نا از تنم رفته بود... از صدایم هم.

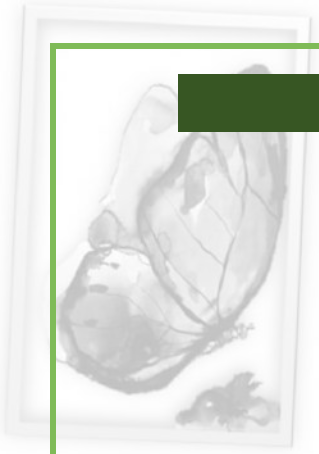
-چطور تونستی این کارو باهام بکنی؟ چطوری وجدانت راضی شد؟ تو آدم خوبی بودی لعنتی... تو آدم خوبی بودی. حداقل قیافت اینو می گفت! حرفات... همیشه دوست داشتم مثل تو فکر کنم. همیشه دوست داشتم جای تو باشم. تو نمی دونستی اما من بهت حسادت می کردم. به زندگی و اعتباری که واسه خودت ساخته بودی.

زانویم روی زمین شکست و پایم دراز شد. آه کشیدم و سینه ی زخمی ام سوخت. گریه هایم خیال اتمام نداشتند. ساعت هنوز در دستم بود.

سعی داشت چیزی را به خورد باورم بدهد که از آن وحشت داشتم...

این فکر را که باع ث ویران شدن زندگی من، ارشان است! کسی که با تمام قلبم دوستش داشتم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

***

خسته و ویران و درمانده، پاهایم را روی زمین می کشیدم و پیش می رفتم به سمت خانه. نمی دانم موتورم کجا جا مانده بود! مثل موبایلم. مثل هر چیزی که برای داشتن، نداشتم. مثل خودم!

چشم های خسته ام را باز کردم و مواجه شدم با خیابان تاریکی که ظهر ترلان در آن به زمین رسیده و پشت سرم گریه کرده بود. پاهایم رفته رفته سرعت باختند تا این که سر جایم ایستادم و چشم دوختم به جای خالی اش. خودش نبود اما بویش هنوز از کوچه خالی نشده بود. صدای نفس هایش حتی... صدای قلبش. قرار بود برود. در همین ش ب تاریک قرار بود برود. قرار بود برود از همین جایی که جایش گذاشتم. روز جا گذاشتن بود. انگار به ته خط رسیده بودم. انگار همه چیز تمام شده بود. درست مثل نو ر خامو ش خانه که تا سر بلند کردم، در چشمم خودنمایی کرد. و مثل خانه ی تاریک بابک. و مثل روزگارم.

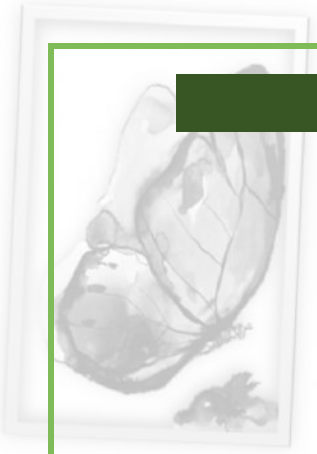
اختیار دست خودم نبود اما آه کشیدم و پاهای بی حسم مرا رساندند به ساختمان رو به رویی. همانی که خانه ی من نبود اما قلبم را در آن جا گذاشته بودم. کوچه سوت و کور بود اما یک بار دیگر باور نکردم که ترلان هم رفته. مثل باوری که از ارشان سیر نشده بود! مثل تمام حسم به این زندگی.

-کاوه؟ چرا این جا ایستادی؟!

صدایش پر بود از تعجب. صدایی که چشم های ورم کرده ام را به سمت صاحب خود کشاند.

-این چه وضعیه؟ حالت خوبه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حوصله جواب دادن نداشتم. چمدان در دست داشت! حتما داشت می رفت به شهر خودش. حتما او هم سیر شده بود از این ج و ماتم گرفته.

-دارم نگرانت می شما... چرا حرف نمی زنی؟

فقط چشم دوخته بودم به صورتش و فقط می دانستم که دارم سحر را می بینم وگرنه هیچ چیز دیگری در من جریان نداشت. نوری از دور خیابان را روشن کرد و رفته رفته جلوتر آمد.

-آژانس اومده من باید برم. کسی بالا نیست اما آقا بهروز برمی گرده.

اگه می خوای بری بالا...

کسی بالا نبود؟ پس ترلان؟ نکند او هم رفته باشد؟ با یک چمدان در دست...

چشم باز کردم و دیدم که دارم از راه پله بالا می روم. دیدم که دارم نیست می شوم... نابودتر از همیشه.

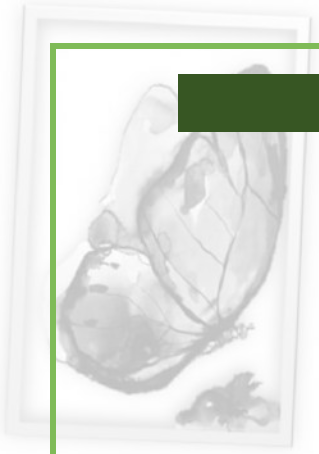
-من چند روز دیگه برمی گردم. اگه آقا بهروز پرسید لطفا بهش بگو.

صدای سحر بود... از پایی ن راه پله های تاریک. از ت ه آن چا ه خفه کننده که صدای بسته شد ن درش در سرم آوار شد. نمی دانم پاهایم این همه جان برای بالا رفتن سریع از آن پله ها را از کجا آورده بودند اما هر چه که بود، چیزی نداشتم تا رسیدن به طبقه ی دوم و همان جایی که همیشه به شوق دیدن ترلان می آمدم.

بالاخره رسیدم. نور ضعیفی از شیشه ی بزرگ راه پله که رو به خیابان بود، کمی آن قسمت را روشن می کرد اما کافی نبود.

مخصوصا برای چشم های خسته ی من. با سرگردانی به در نگاه کردم . دستم را گذاشتم روی زن گ در. روز دیوانگی ام بود آن روز.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به دنبال چیزهایی می گشتم که می دانستم نیستند... درهایی را می زدم که می دانستم باز نمی شوند... اشک هایی را می ریختم که هیچ سرانجامی در کارشان نبود. اما این یکی را زودتر باور کردم. قل ب زخمی و تنگم را در مش ت عصبی ام گرفتم و بارها و بارها روی زنگ در کوبیدم. صد بار... هزار بار... با هر بار مشت زدن به آن زنگ و لگد کوبیدن به د ر چوبی، صورتم آشفته تر و خسته تر شد. اشک هایی که شاید باز راه خود را پیدا کرده بودند، بیشتر از همیشه روی صورتم غوغا به پا می کردند.

-تو هم رفتی...

سینه ام سوخت. سینه ام به حال خودم سوخت و برای تنهایی ام. دستم را به در گرفتم و روی زمین نشستم.

-لعنت بهت... لعنت بهت...

نفس نفس زنان و در حالی که سینه ام به شدت بالا و پایین می شد، چشم هایم را بستم و نالیدم:

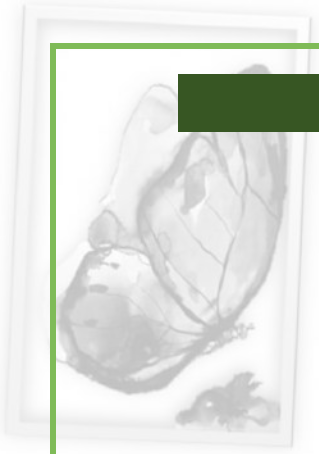
-بالاخره فهمیدم... بالاخره بعد دو روز فکر کردن فهمیدم چرا تو شدی شرط ارشان واسه آزاد کردن بابک...

بعد خندیدم. مجنونانه و تلخ. اشک از چشم های بیمارم فرو ریخت.

-کارشو خیلی خوب بلد بود. می دونست چطوری دست و پامو ببنده. می دونست چطوری دهنمو قفل کنه. مامور خوبی بود... کاری کرد که نتونم جلوی رفتن تو رو بگیرم تا جلوی مسیر خودمو ببنده. آفرین بهش... آفرین...

به آرامی چشم باز کردم و چشمم افتاد به جاکفش ی جلوی در... پر بود

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از کفش. از کفش ها رنگی ترلان. همان هایی که خودم برایش خریده بودم. یک به یکشان را یادم بود. یک به یکشان را جا گذاشته بود. یک به یکشان را...

-مراقب خودت باش خانم کوچولوی کاوه...



ترلان:

اولین شب زمستان!

تورنتو!

فارسی بلد بود... لهجه هم نداشت! برخلاف عمو بهروز... برخلاف شهروز یا دامون. حرف زدنش به دل می نشست. صدای شیرینش حس آرامش داشت. برعکس هر آدم لهجه داری که در این مدت دیده بودم و کم کم داشتم از این طرز حرف زدن، متنفر می شدم.

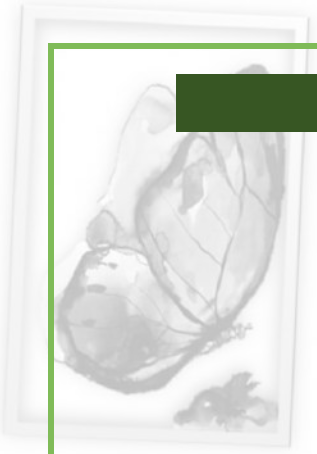
-پاشو بچرخ ببینمت!

نگاهم هنوز در آینه بود و خیره. بدون این که نظر من را بخواهد موهایم را کاملا لَخت کرده و روی شانه هایم رها کرده بود. رنگ روی لب هایم قرمز جیغ بود. برایم خط چشم هم کشیده بود. خط چشم مشکی و آرایش چشم تیره در آن سفی د پوست صورتم. چهره ام برای خودم ناآشنا بود. زیادی زنانه... زیادی غریبه. قبلا هم رژلب قرمز می زدم اما... شک دارم که تا این حد معصومیتی که کاوه می گفت دوستش دارد را بر باد داده باشد!

-پاشو دیگه...

دستم را گرفت و از پشت میز آرایش بلندم کرد. با آن کفش های پاشنه

DONYAIEMAMNOE



بلند ساده و مشکی رنگی که به پا کرده بودم، قدم بلندتر می نمود.

-سلیقه ی خیلی خوبی داره ها!

ارشان را می گفت. لباس و کفشم سلیقه ی او بود. هر دو مشکی اما نه شبیه به ماتم! انگار نه انگار که من خو د ماتم بودم. دوباره به آینه نگاه کردم. به پیراهن ساده و مشکی رنگی که بالاتنه ی تنگ و ساده داشت و دام ن تا زیر زانویش، کمی آزاد شده بود. هر چه بیشتر نگاه می کردم، بیشتر خودم را نمی شناختم. کسی که من از خودم سراغ داشتم یک دختر افسرده و ویران بود. نمی فهمیدم آدم توی آینه را که پنهان شده بود زیر یک آرایش غلیظ و لباسی اجباری.

-عالی شدی.

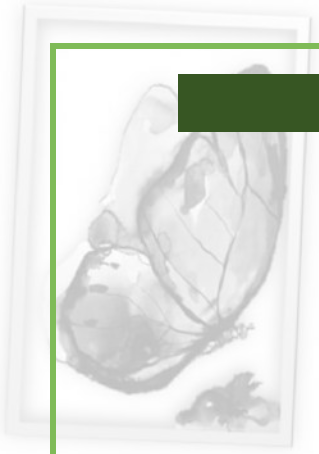
عالی...؟ چقدر فکر کردم به معنای این کلمه در آن لحظه... خیره به آینه، دستم را گذاشتم روی گردنبند درخشان و پر از نگینی که به گردنم بود و ژینا دستم را گرفت.

-بریم بیرون. منتظرته!

جواب ندادم. این کاری بود که باید می کردم. مثل تمام بایدهای آن روزها. مثل همه ی بی اهمیتی هایم... حداقل بعد از آن که فهمیدم دیگر هیچ چیز برایم سازنده نیست. یا همه چیز محکوم شده اند به پشت سر گذاشته شدن. همه چیز که ارشدشان کاوه بود.

همراه با ژینا به طرف در اتاق رفتم و از آن خارج شدیم. همین که پا به سالن اصلی خانه گذاشتیم، ارشان که به نظر می رسید تمام مدت منتظر من بوده، برگشت و با دیدنم چند لحظه مکث کرد. نگاهش خسته و شکسته بود اما با دیدنم برق زد. لب هایش تیره و بی حال بودند اما

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از دیدنم با آرامش لبخند زد و روی صورتش که معلوم بود حوصله ی اصلاح کردن آن را نداشته، از لبخند چال افتاد. راه افتاد و چند قدمی که بینمان فاصله بود را به صفر رساند. مقابلم ایستاد و گفت:

-چقدر خوشگل شدی!

چند لحظه با لبخند چشم دوخت به صورت بی حالتم و بعد رو کرد به ژینا.

-مرسی...

بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-راستی ژینا از این به بعد دوست و همراهته. تا چند روز دیگه از این خونه می ری، باهات میاد و کارهای روزمره رو انجام می ده.

دلم خالی شد. حرف رفتن دیگر از کجا در آمد؟ نکند نتیجه ی صحبت ارشان با عمو بهروز و در جریان قرار دادن او از بلایی که دامون به روزگارم آورده بود، رفتن باشد؟ ته دلم خالی شد و نگاهم آرامشش را باخت اما ارشان همچنان لبخند بر لب داشت. دوباره از ژینا تشکر کرد و آن قدر در باغ نبودم که نفهمیدم کی با او همراه شدم و به کدام سمت به حرکت افتادیم.

-دختر خوبی به نظر می رسه. این طور نیست؟

نگاه منتظرش را حس می کردم اما... نمی توانستم نفس بکشم.

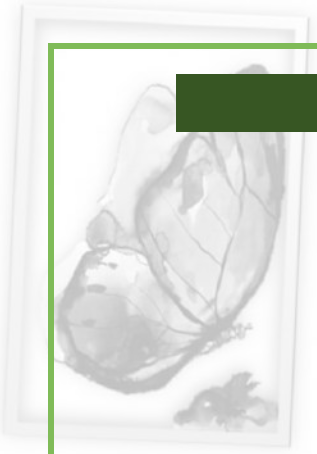
-ترلان؟

ایستادم. ارشان هم ایستاد و چرخید تا مقابل من قرار بگیرد.

-با عمو بهروز حرف زدی؟

نگاهش رنگ عوض کرد. شروع کرد به جویدن لبش. با بی قراری و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

استرس، لبه ی کتش را گرفتم و گفتم:

-حرف زدی ارشان؟ بهش گفتی چی شده؟

این تردیدی که در چشم هایش می دیدم چه معنایی داشت؟ چرا حرف نمی زد؟ سری به تایید تکان داد و آرام گفت:

-آره... آره ترلان بهش گفتم. قرار شد این خونه رو ترک کنی با هر کسی که این بلا رو سرت اورده زندگی کنی.

قلبم از حرکت ایستاد. نگاهم پر شد از شوک و نگرانی. مگر از ارشان نخواسته بودم که دقیقا از همین کابوس خلاصم کند؟ مگر دردم دقیقا همین موضوع نبود؟ پس چرا چاره اش تنها وحشت من بود؟

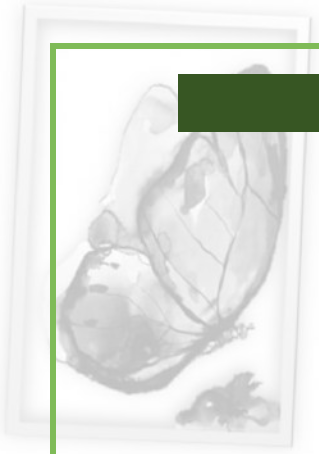
-البته نمی شه گفت بلا. چون من بهش گفتم هر اتفاقی که افتاده به خواست و موافقت خودت بوده و هیچ کس به اجبار حتی دست تو رو لمس نکرده.

دهانم از شوک باز شد. راه نفسم بسته بود و نگاهم پر از توقع هایی که نبودند، خیره به ارشان. چشم هایم داشتند خیس می شدند. باور نمی کردم این ارشان باشد. کسی که فقط به من فکر می کرد و تنها تلاشش راضی شدن و آرامش من بود. حتما لج کرده بود. قطعا همین طور بود. قطعا از همان شبی که عصبانی اش کردم تصمیم گرفت کارم را تلافی کند.

-حالا بیا بریم ببین از کیک تولدت خوشت میاد؟

چقدر متنفر بودم از این شب. از این که حتی ارشان داشت آزارم می داد. گفته بودم می خواهم در اتاقم بمانم. توجه نکرده بود. راه افتاد و مرا هم وادار با راه رفتن کرد. منی را که گیج و منگ بودم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-راستی این دختره هدیه ی بهروزه. خواسته از تنهایی درت بیاره. فقط چند ساعت در روز باید بره دانشگاه. بقیه ی روز هر کاری که داشتی ازش بخواه که انجام بده چون بابت این کار پول کمی نگرفته.

انگار نمی شنیدم. تمام وجو د سر و بی حسم درد می کرد. همراه با ارشان وارد قسمت نشیمن که سالنی نسبتا کوچک و صمیمی تر از بقیه ی قسمت های خانه بود شدیم. همه جا تاریک بود. روی میز یک گلدان پر از گل های رز قرمز به چشم می خورد و یک کیک متوسط با شمع های روشن که تنها نور فضا با آن تامین می شد. ارشان قول داده بود فقط من باشم و خودش. قول داده بود مراعات حالم را بکند. گفته بود برای تولدم تدارک دیده... نباید رویش را زمین می انداختم.

-بشین...

نگاهی به او انداختم و بعد به مبل پشت میزی که کیک روی آن قرار داشت. به طرف آن رفتم و نشستم. چشم دوختم به شمع روی کیک که فضا را روشن کرده بود. آسان ترین نقطه بود برای خیرگی...

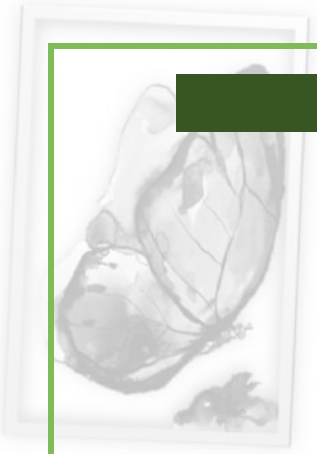
-یه هدیه ی کوچولو برای ترلان خانم که از امشب رسما وارد هجده سالگی می شه...

سرم را بالا گرفتم. ارشان ایستاده بود کنارم و انتظار می کشید. دلم تولد سال گذشته را می خواست... دلم شروع هفده سالگی، شروع بهترین و بدترین سال زندگی ام را می خواست.

-بگیرش دیگه...

اما... فقط می توانستم به چشم هایش که نور شمع در آن ها افتاده و روشنشان کرده بود، نگاه کنم و بس. انگار فهمید که نفسش را بیرون

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

داد و کنارم نشست. جعبه ی بزرگی که در دست داشت را روی پاهایش گذاشت و آن را باز کرد. چشم هایم روی جعبه ثابت بودند و تمام مراحل باز شدنش را یک به یک می دیدم تا این که ثابت ماندم روی یک ویول ن ساده و معمولی که صدای قلبم را به گوشم رساند.

-دوستش داری؟

عضله های صورتم درد می کردند. دهانم برای تشکر باز نمی شد. نگاهم بی تفاوت بود. دست هایم را جلو بردم و آرام ساز را از داخل جعبه برداشتم. ارشان گفت:

-یه قول بهم می دی؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-قول بده که با جدیت یاد گرفتنش رو شروع کنی و هیچ وقت هم بی خیالش نشی. هم واسه روحیه ی خودت خوبه و هم من دوست دارم تا آخر عمر از نوازندگ ی قلب آرومی مثل تو بهره ببرم.

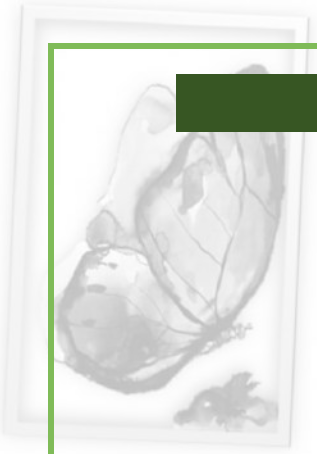
هیچ حسی نداشتم. از هدیه اش خوشحال نشده بودم. هر چیز دیگری هم که بود خوشحالم نمی کرد. شاید دیگر خوشحالی برایم معنا نداشت.

مدتی به صورت مبهوتم که خوب می دانست از شنیدن کدام خبر به این حال دچار شده نگاه کرد و آه کشید. کمی روی مبل به من نزدیک تر شد و چشم هایم دوباره به صورتش افتادند. بی توجه به سوالی که در نگاه من موج می زد، سرش را جلو آورد و لب هایش را به گوشم رساند. حرارت نفس های گرمش نیمه ی صورتم را داغ کرد.

-من مسئولیت همه چیزو به عهده گرفتم.

نفهمیدم منظورش چه بود اما انگار یک چیزی درونم فهمید که باید

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ابروهایم به هم نزدیک شوند و تعجب کنم. چند لحظه بعد ارشان سرش را کمی عقب برد و حالا چشم دوخت به نگاهم. صدایش کمی بالا رفت و گفت:

-بهت گفته بودم هر چی که بخوای همون می شه...

نگاهم کم کم داشت یک چیزهایی حالی اش می شد. خیره و ما ت ارشان، فکرم شروع کرد به کار کردن. مسئولیت کاری که دامون با من کرده بود را ارشان به عهده گرفته بود؟ قرار بود بعد از این با او زندگی کنم؟ با رسمیتی که برای خلاص شدن از این شرایط لازم و ضروری بود؟ چه شنیده بودم؟

-دیگه نگران چیزی نباش. از این به بعد هیچ کس نمی تونه تو رو مجبور به کاری کنه که دوست نداری.

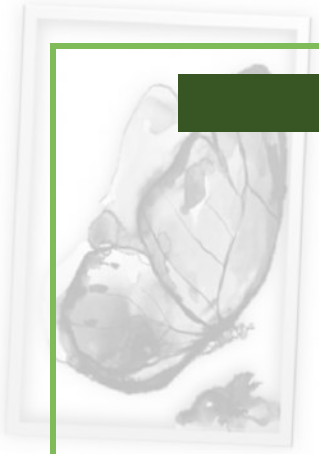
نگاهم دل نمی کند از صورتش که در آن لحظه فقط به آرامش تعبیرش می کردم. آرامشی که دلم را زیر پای خود له کرد. له شدم از این فکر که کی به این جا رسیدم؟ دنیایم کی این قدر تنگ شد و تاریک؟ کی این قدر کم توقع شدم که این شد دلیل آرامشم؟

-از این به بعد اختیارت با منه.

کی این قدر کمرنگ شدم که آرامشم وصل شد به انتقا ل اختیارم از یکی به دیگری؟ بغض راه گلویم را بست. ارشان فکر می کرد خوشحالم کرده. نگاهش این را می گفت اما من نه... من خوشحال نبودم.

برعکس... غمی چند برابر گذشته روی سینه ام نشسته بود و داشت سنگینی می کرد... بغض سنگینی می کرد... درد سنگینی می کرد... خودم را نداشتم دیگر. این خالی شدن از خود، روی ت ن نشئه ام

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سنگینی می کرد. ارشان لبخند زد. چقدر در آن لحظه لبخند زدن سخت بود وگرنه لبخند می زدم. برای این که حداقل ممنونش بودم. برای این که تقصیر او نبود حال خراب من. حداقل از دیدگاه خودم... خو د بیچاره ام.

آرام لبخند زد و چشم هایش درخشیدند.

-تولدت مبارک...

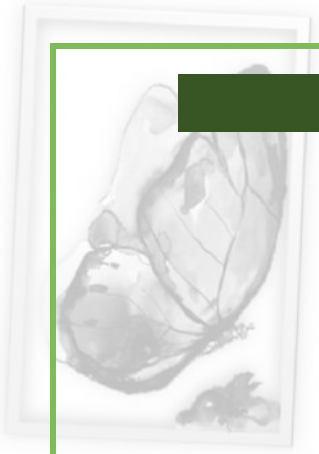
سرم را پایین انداختم. چرا هوا این قدر بد بود؟ چرا آرایش روی صورتم سنگینی می کرد؟

-می رم واسه کیک کارد و بشقاب بیارم.

بلند شد از روی مبل. بلند شد و سالن را ترک کرد. مسیر رفتنش را نگاه کردم و دست هایم نشستند روی صورتم. حتی نمی توانستم گریه کنم. کجا رفته بود آن دخت ر گریه ای؟ کجا باید دنبالش می گشتم تا بغض خفه ام نکند؟ حتما او هم از دست رفته بود با من! هر چه می گشتم خودم را پیدا نمی کردم. حتما آن شب ش ب مرگم بود. حتما نبودم.

صدای زنگ موبایل ارشان بلند شد. در آن تاریک و روش ن فضا، دست هایم را از روی صورتم برداشتم و نو ر موبایلش که روی میز بود، جلب توجه کرد. اهمیت ندادم و به مبل تکیه زدم. فکرم آشفته بود و دلم... دنبالش که گشتم رسیدم به صدای تماسی که انگار هزار سال جریان داشت و قطع نمی شد. با تردید به گوشی نگاه کردم و تکیه ام را از مبل گرفتم. تماس از ایران بود اما شماره ناشناس. گوشی را برداشتم و باز هم با تردید چشم دوختم به صفحه ای که نورش چشمم را می زد. قلبم دستوری داد و...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بله؟

چقدر بله ام بیچاره بود! چقدر صدایم داد زده بود حال خرابم را. چقدر از آن طرف خط سکوت می شنیدم. چقدر قلبم حرف مفت می زد!

-الو...

هنوز الو گفتنم کامل نشده بود که...

-تولدت مبارک کوچولو!

"تولدت مبارک کوچولو"...

صدای کاوه از سال گذشته و چنین شبی در سرم پیچید و خیره ام کرد به نقطه ای سیاه در تاریک ی مقابل. دلم لال شد... دیگر حتی توان حرف مفت زدن نداشت.

-با کی حرف می زنی؟

صدای ارشان بود. من اما نه صدا داشتم نه وجود. خیره به همان نقطه ی رو به رو، با صدای گرفته ی نفس هایم گفتم:

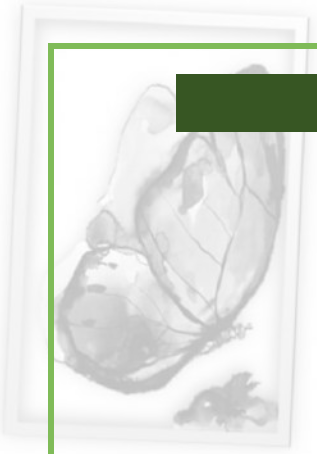
-کاوه!...

ارشان شنید. دستم از گوشی خالی شد. ارشان موبایل را روی گوشش گذاشت و چند لحظه، چند دقیقه و شاید چند عمر، مکث کرد. من اما به مدت چند لحظه، چند دقیقه و شاید چند عمر، خیره ماندم به نقطه ی تاریک، پشت شعله ی شمع.

-کسی پشت خط نیست. حتما خیالاتی شدی...

خیالاتی شده بودم. راست می گفت. چقدر دلم مرده بود و خبر نداشتم. چقدر فاصله افتاده بود بین دنیایی که در آن بودم و ردی که از گذشته پیدا می شد...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تکیه از مبل گرفتم و شمع های روی کیک را فوت کردم. همه جا غرق در تاریکی شد. خیالاتم پر کشیدند. افتادم در دنیای تاری ک واقعیت!

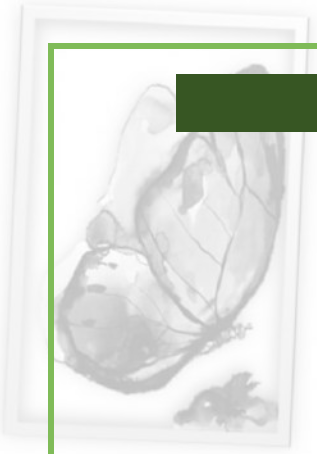
پاییز!

فرانسه!

زمین خورده بودم! با کفش هایی خون آلود از زخم پاهایی که یک عمر در راه افتاده بودند بی خبر از این که جاده خلاف مسیر حرکت می کند. زمینم زده بود دنیا. زانوهایم را رسانده بود به خاک، منی را که از خاک نبودم. بیگانه کشی کرده بود. تیر زده بود به قلبم. له کرده بود کودکی ام را. چشم هایم با پارچه ی نخی و ریش ریش شده بسته شده بودند. بینایی هم نداشتم اما نو ر مستقیمی که از همه جهت به من می تابید برایم آزار دهنده بود. نوری که می تابید به خیس ی پارچه ی نخی و ویرانه هایم را زیر و رو می کرد. چندین نگاه و چندین چشم و چندین سکوت، ناظ ر دیوانگی ام بودند. ناظ ر یک جس م تکیده روی صحنه، زی ر نور، روی کره، زی ر آسمان، روی مسی ر عشق، زیر سایه ی عاشق... ناظر تارا بودند. ناظر یک ستاره ی دل بریده از اصل برای رسیدن به وصل. ناظر یک خورشی د خودخواه که با کوچ دور از ذهن خود، آسمانش را خاموش کرده بود، زمینش را سوزانده بود خودش را داده بود دس ت تاریکی پشت یک جفت پلک که خاصیتش نبود و... زمین و آسمان و زمان را به هم ریخته بود. نمی دانم... شاید خاصیت عشق همین باشد!

به بهانه ی در د تارا، درد خودم را سی ر دل اشک می ریختم. دست گذاشته بودم روی قل ب خونین تارا و به حال قل ب هزار بار زخمی ت ر

DONYAIEMAMNOE



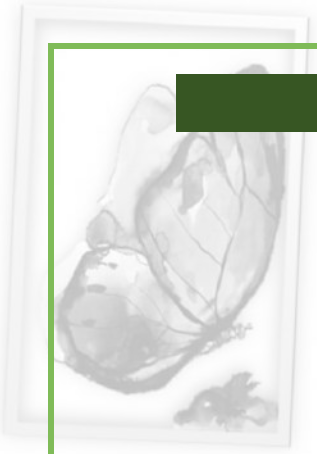
DONYAIEMAMNOE

خودم گریه می کردم. بندها به بدن و دست هایم پیچیدند. داشتند کشیده می شدند و من می دانستم که صحنه رو به پایان است. انتهای همه چیز. تنها جایی که طناب نداشت، گلویم بود و تنها جایی که حس خفگی داشت، همان نقطه.

همان طور زمین خورده و همان قدر ویران، آرام سرم را پایین انداختم و دستمال خونین روی چشم هایم، خاموش شد از تب و تاب. دیگر اشک ریختن ممنوع شده بود و تارا باید می مرد. آرام و بی حس، حال ت زمین خورده ام را حفظ کردم و بندها بیشتر کشیده شدند، جسم نشئه و خون آلودم بالا کشیده شد و کم کم از زمین کندم. دلم ریخت... دل مرده ام. بالا رفتم و بالاتر تا این که پاهای آویزانم هم از روی سطح کره دور شدند و کمی بالاتر، بند از کشش ایستاد. آویزان و معلق از بندهایی که فقط خودم از آن ها خبر داشتم، با لباس نخی سفید رنگ و موهای چتری آشفته روی صورت سفیدم، بی حرکت ماندم مابین زمین و آسمان... مابین مسی ر زندگی در راه عشق...

صدای ویولن سل شروع به پخش شدن کرد. نورهای اطراف صحنه خاموش شدند و ماند تنها یک روشنایی ضعیف روی تارایی که من بودم. تارای خاموش با گردنی افتاده و چشم هایی بسته و خون آلود، پشت دستمالی آشنا. ماجرای تارا به انتها رسید. ماجرای خورشیدی دل بسته و گرفتار به ناملایمی های زمین که قید درخشش را زده و پناه آورده بود به جایگاهی که برای او نیست، تا روزها و ماه ها و سال ها، تاریک و کور، در مسی ر آن قدم بردارد و در نهایت با پاهای زخمی، آویزان از بن د آسمان که تقدیر او بود، تا دنیا دنیاست، جسد رنگ پریده اش را در آرامشی ابدی، حفظ کند...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

راوی:

اولین شب زمستان!

تورنتو!

گوشی را از دست ترلان کشید و آن را روی گوش خودش گذاشت.

-برگشتم سراغت اما نبودی. با کفش هایی که نبرده بودی یه شب تا صبح گریه کردم! ترسیدم برگشتی در کار نباشه...

از پشت خط صدای آه آمد. اگر این صدایی که می شنید از حنجره ی کاوه بود... فاصله ی مابین ابروهایش کم شد.

-کفش های منو تو نخریدی اما دل من همیشه به تو اهلیه! گفتم در جریان باشی که پیدات می کنم. هر جایی که باشی... منتظرم بمون!

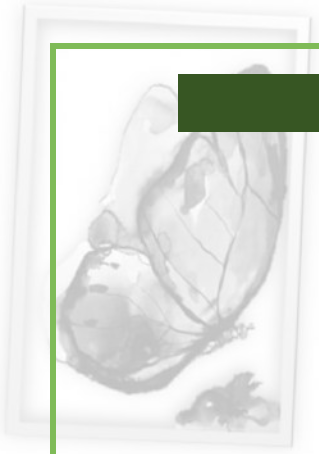
سکوت جای صدای پشت خط را گرفت. ارشان بعد از یک مکث کوتاه حاصل از بُهت، گوشی را پایین برد و به ترلان نگاه انداخت. خیره مانده بود به مقابل و انگار نه انگار که بخشی از این عالم هستیست! نبود. هر چه که بود، نبود!

-کسی پشت خط نیست. حتما خیالاتی شدی...

خیالاتی شده بود. راست می گفت. چقدر دلش مرده بود و خبر نداشت. چقدر فاصله افتاده بود بین دنیایی که در آن بود و ردی که از گذشته برایش پیدا می شد...

نگاهش را روی شمع های کیک مقابلش تنظیم کرد و دیده اش تار شد. صحنه ی تارای معلق بین زمین و آسمان، شروع کرد به تکرار شدن. نقش بست در تک تک شعله های روش ن شمع های کیک که همان نور

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

های صحنه ی تئاتر بودند و تقدیر یک بار دیگر برایش رقم خورد.

صحنه را خوب به خاطر سپرده بود. تارا بی حرکت، آویزان از تقدی ر آسمان، در نور به تصویر کشیده شده بود و حالا وقت آن بود که خاموشی، به قصه خاتمه دهد.

وقت، وق ت انتهای ماجرا بود...

وق ت پایان...

تکیه از مبل گرفت و با یک آه عمیق، شمع های روی کیک را فوت کرد...

همه جا غرق شد در تاریکی...

خیالاتش پر کشیدند...

پرت شد در دنیای تاری ک واقعیت!...

فصل سوم...

شش سال بعد!

کاوه:

تهران!

از در شیشه ای گذشتم و وارد محوطه ی داخلی فرودگاه شدم. عضله های صورتم درد گرفته بودند از بی حرکتی و آن چین همیشگی بین ابروهایم داشت عمیق تر می شد. عینک آفتابی را از روی چشم هایم برداشتم و به اطراف نگاه کردم. محوطه داشت دور سرم می چرخید و من می چرخیدم دور آن و درونم هیچ خبری از حس متفاوت نبود. همه چیز مثل روزهای گذشته با این تفاوت که برگشته بودم به شهرم... بعد از شش سال!

-آقای آریا آرمان؟!

DONYAIEMAMNOE

ایستادم و آرام به سمت صاحب صدا سر چرخاندم. سر تا پایش را از نظر گذراندم و سوالش را با یک لبخند آرام و سردِ یک طرفه پاسخ دادم.

-خیلی خوش اومدین...

دستش را برای دست دادن جلو آورد. نگاهی به دستش انداختم و به جای این که دست راستم را جلو ببرم، دست چپم را با دسته ی چمدان جلو بردم و بعد از این که آن را در دست منتظرش جا دادم، راه افتادم به سمت در خروجی.

-اومده؟!

مکث کوتاهی کرد و با ادب و متانت گفت:

-بله. بیرون منتظرتون هستن.

سری به تایید تکان دادم و دوباره لبم به یک طرف کشیده شد. دستی به یقه ی کت خوش دوخت دودی رنگم کشیدم و به مسیر ادامه دادم. هنوز به در خروج نرسیده، دیدنِ تیام که داشت از دور به سمتم می آمد، بالاخره موفق شد لبخند به لبم بنشاند! کمرنگ و بی حال اما... واقعیتی که در لبخندم موج می زد، غنیمتی بود برای خودش. نفس عمیق کشیدم تا حس های ناشناخته را از تنم بیرون کنم و در همین میان که فاصله ام با تیام کم و کم تر می شد، به موهایم دست کشیدم. لبخند روی لب او هم دقیقا به همان میزان واقعی بود که مالِ من...

-روان پریشِ لعنتی!

نهایت تلاشش برای ابراز حسی که داشت خلاصه شد در همین جمله. همین که به هم رسیدیم بین بازو های یکدیگر اسیر و فشرده شدیم. من سیرِ دل و او از حرصی که برای این روز جمع کرده بود.

-این چه طرز حرف زدنه؟

لبخندش داشت به خنده مبدل می شد. سرش را به گوشم نزدیک کرد و طوری که فقط من بشنوم گفت:

-واسه هر کی آریا آرمانی، واسه من همون کاوه رستاکِ کودن و دیوونه ای. جمع کن این ژستِ بیگانه و تیپِ فخر فروشانه رو!

DONYAIEMAMNOE

لبخند من هم عمق گرفت. طوری که به دندان نمایی گرایید و ته دلم از شنیدنِ اسمی که خیلی وقت بود برایم غریبه می نمود، لرزید. خودم را از تیام جدا کردم و گفتم:

-بریم. با این جا ایستادن هیچ کدوممون از حرف خالی نمی شیم.

با لبخند و حرکت سرش تایید کرد و هر دو با هم راه افتادیم به سمت خروجی و سینا که از نگاه اول او را هم سن و سال خودم تصور کرده بودم، پشت سرمان. فاصله را با سینا حفظ کردم و آرام خطاب به تیام که کنارم قدم های هم اندازه با من برمی داشت، گفتم:

-اینو از کجا پیدا کردی؟ قابل اعتماد هست؟

نگاهی به صورتم انداخت و دوباره به رو به رو.

-آره بابا. کارت نباشه که از کجا اومده اما لازم هم نیست که در جریان همه ی کارهات قرار بگیره. فرمونو قفل و بند می کنی می دی دستش.

لبم به یک طرف کشیده شد و دستی که از عینک آفتابی ام فارغ بود را در جیب شلوارم فرو بردم.

-حالا تو می خوای به من درس بدی؟ ما درسمونو شش سال پیش یاد گرفتیم آقا تیام.

سرش را به طرفم چرخاند و با صورتی که مشخص بود در فکر فرو رفته، لب هایش را شبیه به لبخندی تلخ کشید و آه...

-شش سال پیش...

صورتم رنگ باخت. نگاهم محو شد. چه عدد تلخی... چه لحنِ نکبت باری. نخواستم آه بکشم. سریع خودم را به بی تفاوتی زدم و گفتم:

-همه چیز مرتبه؟

-هست به نظرت؟

نمی گذاشت خوب بمانم. لااقل به ظاهر! نمی گذاشت...

-مرتبش می کنم. برگشتم واسه همین کار.

چیزی نگفت. او از من آشفته تر بود. دیوانه تر... خراب تر...

DONYAIEMAMNOE

از در خارج شدیم و دوباره عینکم را روی صورتم گذاشتم. هوا بیش از چیزی که تصور می کردم گرم بود. دستمال گردن ساده و مشکی رنگم را کمی شل کردم و با راهنمایی تیام، به شاسی بلند نقره ای رنگی که کمی جلوتر از در فرودگاه پارک شده بود، نگاه انداختم. راه افتادم به سمت آن و تیام به همراه سینا، پشت سرم حرکت می کردند. هر سه با هم سوار شدیم و تیام روی صندلی راننده نشست. کمربندها را بستیم و حرکت آغاز شد. بر خلاف اکثر آدم هایی که بعد از چند سال دوری به کشور و زادگاهشان برمی گردند، هیچ حسی به خیابان های شهر نداشتم... خوشحالی که برای من از تعریف خارج شده بود، داشت خودش را به شکل حس رسیدن به یک انتظار طولانی نشان می داد. شاید بعد از این رسیدن دیگر هیچ چیز از این زندگی نمی خواستم. هیچ چیز...

-خب... تعریف کن ببینم.

نگاهم را از شیشه ای که نمی دیدم گرفتم و دادم به تیام. از پشت شیشه های عینک چهره اش تیره تر به نظر می رسید اما پخته تر شدن از آن چهره ی پخته ی شش سال پیش چیزی نبود که خطا به نظر بیاید. حسابی تغییر کرده بود.

-چی بگم؟

ابرویی بالا انداخت و لبخند محوی روی لب هایش نشست.

-از کاوه رستاک بگو. اوضاع و احوالش چطوره؟

به آینه ی جلوی ماشین نگاه کردم تا سینا را ببینم. روی صند

لی عقب نشسته و سرگرم موبایلش بود. دوباره به جلو رو کردم و به چراغ های قرمزِ ماشینِ جلویی. متفکرانه گفتم:

-کاوه رستاک؟

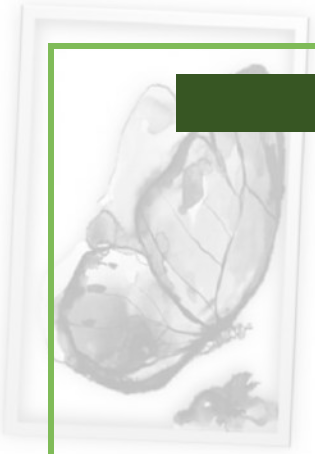
فکر کردم. فکر کردم به این که واقعا چند وقت از آخرین باری که به کاوه رستاک فکر کردم و جویای احوالش شدم، گذشته!

-خبرهای اون بدبخت که بیشتر دست شماست تا دستِ من.

او هم در آینه به سینا نگاه کرد. دقیقا همان حس محافظه کاری که من داشتم. گفت:

-من هم در همون حدی می دونم که تو می دونی. از ایران رفت و چند ماه بعد هم گزارش مرگش رسید دستمون.

DONYAIEMAMNOE



گوشه ی لبم تلخ کشیده شد.

-خدا بیامرزه!

تیام با غافلگیری یک نگاه به من انداخت و دوباره به خیابان.

-می آمرزه؟!

خنده ام گرفت اما تلخی افکارم هنوز در صورتم مشهود بودند. نگاهش کردم و گفتم:

-دلت ازش پره انگار...

لب هایش را به شکل پرانتز در آورد و گفت:

-بد جونوری بود! یکی دو بار نزدیک بود خفم کنه...

با انگشت اشاره به گلوی خودش اشاره کرد و گفت:

-هنوز جاش درد می کنه!

خندیدم. آرام و کوتاه. گفتم:

-لابد حقت بوده. لابد گند زده بودی به اعتمادش.

انگشتش به یاد گذشته محو شد و آرام آرام، با محو شدن لبخند روی لبش پایین افتاد. آه کشیدم و گفتم:

-خب؟ دیگه چه خبر؟

-از رستاک؟ هیچی دیگه... بعد فوتش با خودم گفتم شکر به قبرش ما که از این بشر خیری ندیدیم. افتادیم دنبال کارهای اتهامش و خلاصه که به زودی تبرعه می شه.

چقدر دیر... چقدر... از گوشه ی چشمم به تیام رو کردم و گفتم:

-حالا دیدی تو بیشتر از من از رستاک خبر داری؟! تفاوتش این جاست که تو می دونی چطور قراره تبرعه بشه و من هنوز در جریان نیستم.

با نگاهی مفتخر به خود به من نظر کرد و جای دست هایش را روی فرمان، تغییر داد.

-مگه من نبودم که برعلیهش شهادت دادم و توی مخمصه انداختمش؟

DONYAIEMAMNOE

جواب ندادم. جواب می دادم بوی تلخی حالم هوای ماشین را پر می کرد. بوی حسرتم می کشت هر سه نفرمان را.

-هان؟ نبودم؟ خب حتما اون موقع صلاح رو بر این می دیدم که این طور شهادت بدم و بعد که شرایط بهتر شد، خودم تاوان دروغمو پس بدم و رستاک رو تبرعه کنم.

پوزخند زدم و هم زمان رو گرفتم...

DONYAIEMAMNOE

-لازم نکرده.

دید که چشم هایم را غم گرفته. پشت شیشه ی عینک بودند اما دید... یکی از دست هایش را از فرمان جدا کرد و به بازویم مشت زد.

-می بینی که به زودی همه چیز در بهترین حالتی که می تونه باشه، قرار می گیره. من اشتباه کردم سراغ کاوه رو گرفتم. گورِ پدرش که این روانی رو انداخت توی کاسه ی ما!

جمله ی آخرش خارج از ادب اما شیرین بود. هر چه که داشتم و نداشتم را در خود خلاصه می کرد. نگاهمان به هم گره خورد و حرف هایی رد و بدل کرد که باعث شد هر دو با هم لبخند بزنیم و حتی بعد از این که رو از هم گرفتیم، لبخندمان را روی لب حفظ کنیم.

تیام ماشین را متوقف کرد و هر سه نفر پیاده شدیم. در ماشین را بستم و نگاهی به سر تا پای سینا که داشت موبایلش را در جیبش جا می داد انداختم تا از مرتب بودنش مطمئن شوم. تیام راه افتاد به سمت در ورودی هتل و من به دنبال او و سینا پشت سرم. هر سه نفر وارد هتل شدیم. پیشخدمت تعظیمی کرد و تیام همین طور که با فاصله ی یک قدم از من، گام های بلند برمی داشت، سرش را به عقب برگرداند و گفت:

-فکر کنم دیر کردیم. باید اومده باشه. حالا چه عجله ای بود؟ می ذاشتی می رسیدی بعد قرار می ذاشتین.

جوابش را ندادم. انگار برای برگشتن دلیل دیگری هم داشتم. در همان حال که به سمت سالن اصلی هتل حرکت می کردیم، تیام توضیحات لازم را داد و هر دو جلوی ورودی سالن متوقف شدیم. تیام مدتی با نگاهش در سالن و مابین مبل های کلاسیک آبی رنگی که دسته دسته در سالن پراکنده و فضا را پر کرده بودند، به جست و جو پرداخت و بالاخره چشم هایش در گوشه ای از سالنِ آبی رنگ، متوقف شدند. با حرکت چشم و ابرویش مسیر را نشانم داد و من سری به تایید تکان دادم. دیگر غیر از زبانِ نگاه، هیچ حرفی رد و بدل نشد. بی آن که بیشتر از گرفتنِ همین آدرس به تیام توجه کنم، او را تنها گذاشتم و همراه

DONYAIEMAMNOE

با سینا که پشت سرم حرکت می کرد، راه افتادم به طرف همان قسمتی که تیام نشانم داده بود. قدم هایم بلند بودند و نگاهم خونسردتر از چیزی که یک قرار کاری می طلبید. سبک لباس های نامتعارفم هم همین طور. حتی عطرِ تلخ و همیشگی ام که بیش از چیزی که باید، جلب توجه می کرد. همین که به دسته ی مبل هایی که فروتن روی یکی از آن ها نشسته بود رسیدم، لبخند یک طرفه ای که حسابی به آن عادت داشتم را روی صورتم نشاندم و نگاهش کردم. نگاهش را دوخت به من و تردید از چشم هایش فرو ریخت. نگاهی هم به اطراف انداخت و بالاخره با همان تردید هایی که روی دوشش بودند، از روی مبل بلند شد. به لبخندم عمق دادم و با اعتماد به نفسی که همیشه آن را حفظ کرده بودم گفتم:

-خودم هستم. آریا آرمان...

می دانستم که نگاهم برق می زند. شانه هایم را عقب دادم و دستم را بردم جلو. فروتن با آن موهای تماما سفید و چهره ی روشن و هیکلی نسبتا

چاق، دستش را برای پاسخ دادن به دست منتظر من جلو آورد و با تعجبی که هنوز در صورتش بیداد می کرد گفت:

-خیلی خوشبختم جناب.

همچنان لبخند روی لب داشتم و او هم کم کم داشت مشابهش را پیدا می کرد. دستش را که رها کردم، به مبل اشاره کرد و گفت:

-بفرمایین.

به مبل نگاه انداختم و گفتم:

-خیلی که منتظرتون نذاشتم؟

-نخیر. اختیار دارین.

سری به تایید تکان دادم و روی مبل نشستم. راحت تر از چیزی که از خودم توقع داشتم به مبل تکیه زدم و همین طور که دو طرف کتم را با دست هایم می گرفتم، پای راستم را روی پای چپم انداختم. فروتن هم هم زمان با من نشست و سینا بعد از ما.

-راستش انتظار رو به رو شدن با آدم مسن تری رو داشتم. غافلگیرم کردین.

لبخند زیر چشم هایم را چین انداخت.

DONYAIEMAMNOE



-واقعا؟ پس حتما ناامید هم شدین. این طوره؟

ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

-شکست نفسی می فرمایید. با این وجود پیداست که کارتون رو خوب بلدین. به هر حال کم از کاربلدی شما نشنیدیم.

باز هم لبخند. خم شدم و آرنج هایم را روی زانوهایم گذاشتم و مِنو را از روی میز برداشتم.

-پس با اجازتون من اول سفارش می دم!

نمی دانم رفتارم را به بی ادبی تعبیر می کرد یا نه. برایم مهم نبود. هر دو سفارش چای دادیم و گفت و گو شروع شد. کمی که بیشتر شناختمش تازه فهمیدم که تیام راست می گفته. آدم پری بود. معلوم بود که تجربه ی زیادی دارد و از طرفی وقار و شخصیتش چیزی نبود که از نظر دور بماند. درست شبیه به لیلا! حتما لیلا به او رفته بود.

-خب... اگر اجازه بدین من از همین یکی دو روز آینده کارم رو شروع می کنم. با شما هم دیگه کاری ندارم مگر این که مثل امروز بخواین به صرف چای دعوتم کنین و شاید با هم گپ بزنیم. فقط سریع تر لازمه که آقای نامدار اطلاعات و مدارک لازم رو در اختیارم قرار بدن... من بقیه ی کارها رو پیگیری می کنم.

سری به تایید تکان داد و گفت:

-آقای نامدار تا چند دقیقه ی دیگه بهمون ملحق می شن. شما فقط کاری که باید رو انجام بدین، ساپورت مالی و اطلاعاتی و هر چیز دیگه ای که لازم باشه، با من.

لبخند زدم و سر تکان دادم. دست بردم به سمت فنجان چایی که روی میز بود و آن را برداشتم. به لب هایم نزدیک کردم و کمی از آن نوشیدم.

-واقعا باورم نمی شه جوونی به سن و سال شما این همه استعداد و توانایی داشته باشه. از ته دل تحسینتون می کنم.

خنده ام گرفت. انگار قیافه گرفتنم حسابی کار ساز بوده. کمی از چای نوشیدم و فنجان را پایین بردم.

-این طور هم که شما می فرمایین نیست. من هم یه وکیل معمولی ام که فقط شیوه ی کارش با بقیه متفاوته.

DONYAIEMAMNOE

تعجب کرد. حرفم را نفهمیده بود. فنجان را روی میز گذاشتم و صاف نشستم. گفتم:

-راستش من تنبل تر از اون چیزی هستم که بخوام پیگیر یه پرونده بشم و واسش مدرک جمع کنم. در حقیقت استعدادش رو هم ندارم. تنها کاری که می کنم اینه که بشینم یه گوشه و مسیر رو بذارم جلوی پای پرونده تا خودش با پای خودش پیش بره به سمت حل شدن.

پوزخندی به خودم زدم و ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-رشته ی دانشگاهیم حقوق بود اما از شما چه پنهون من حق و حقوق حالیم نمی شه!
پرونده ای که دست من میاد، باید طوری که من می خوام حل بشه. چه بخواد... چه نخواد!

غرق در حرف هایی که زده بودم، در جواب نگاهم لبخند کوتاهی تحویلم داد و سکوت کرد. با ورود وکیل فروتن به جمع، همه از جایمان بلند شدیم. با او دست دادیم و دوباره مبل ها را پر کردیم. چشمم تمام مدت روی پوشه ای بود که در دست وکیل فروتن قرار داشت و روح و روانم را به بازی گرفته بود...

همانی که شش سال تمام انتظارش را کشیده بودم...



ترلان:

تورنتو!

بند کیف کوچکم را از دور گردنم چرخاندم و آن را یک طرفه انداختم.

بعد از بیرون کشیدن موهایم از زیر بند کیف، بندهای پاکت های خرید را در هر دو دستم جا به جا کردم و لبخند بر لب، نگاه شیطنت آمیزی به صورتش انداختم.

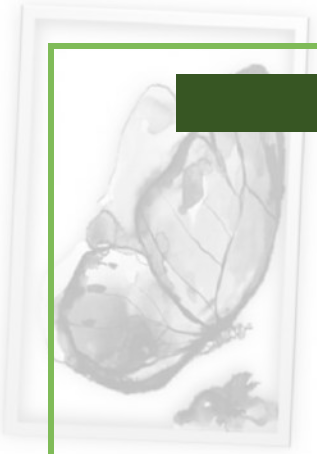
-آماده ای؟

سرش را به طرفم چرخاند و با همان نگاهِ پر شور و انرژی اش به صورتم خندید. سری به تایید تکان داد و گفت:

-یک... دو... سه...

به محض شنیدن عدد "سه" از دهانش، هر دو با هم از جا کندیم و از

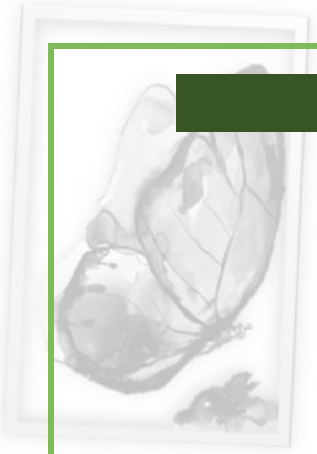
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ابتدای پلِ زیر گذرِ کوچکی که محوطه ی حیاط بیمارستان را به پارکینگ وصل می کرد، شروع کردیم به دویدن. چراغ های رنگارنگ زیرِ پل در تاریکیِ بیدارِ شب و آن هوای شفاف و دوست داشتنی به لبخندم عمق داد و همین طور که سر پایینی را می دویدم و باد موهای بلندم را در هوا پراکنده می کرد، سری به عقب برگرداندم تا ببینم نفر سوم رسیده یا نه. حرکت مانع وضوحِ دیدم می شد اما تشخیصش دادم که با دست های بغل گرفته، مثل هر شب به دیوارِ ابتدای پل تکیه داد و لبخند بر لب نگاهمان کرد. خیالم که از بودنش راحت شد، سرم را به جلو برگرداندم و از زیر گذر خارج شدیم. رقیبم با حواسی که فقط به دنبال پیروزی بود، زودتر از من پل را پشت سر گذاشته و وارد پارکینگ شده بود. نفس نفس زنان خندیدم و با کنترل سرعتم، از سراشیبی وارد سطح هموارِ پارکینگِ سر باز شدم. رقیبم در ردیف اول به جست و جوی کلیدِ پیروزی که همان ماشین سفید رنگمان بود، شده و من تازه داشتم برای رسیدن به چندین ردیف خودرو که پشت سر هم در ردیف های طولانی پارک شده بودند، خودم را پیش می بردم. بسته های خرید از فروشگاه بیمارستان را دوباره در دستم محکم کردم و وارد فضای خالی بین خودروها شدم. یک چشمم به جست و جو بود و دیگری به خروجی پل که ببینم کی وارد پارکینگ می شود. چشم سومی هم از جایی که نمی دانم آورده بودم تا حواسم به رقیبم باشد که شیطنت هایش بازی های وقت و بی وقتمان را به کاممان زهر نکنند. با قدم های بلند اما آهسته تر از دویدن، ماشین های پارک شده را پشت سر می گذاشتم و داشتم سفیدها را برای شناسایی همانی که مد نظرم بود با هم مقایسه می کردم که صدای بلند بوقِ خودروی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سنگینِ باربری از پشت سر به گوشم خورد. سر جایم ایستادم و به طرف آن سر برگرداندم. داشت به سرعت وارد همان ردیفی می شد که من ایستاده بودم و... دوباره به مقابل رو کردم و با نگاه بی قرارم به جست و جوی آوین پرداختم. در ردیف عقبی دیدمش که داشت از بین ماشین ها به طرف مسیرِ حرکتِ ماشینِ سنگین می دوید. بلافاصله نگاه دیگری به ماشین انداختم و همین که شروع کردم به دویدن، صدای بوق بلند و کشیده ی ماشین تمام فضا را در بر گرفت و بعد از آن صدای جیغ بلند و هم زمانِ من و آوین!

همه جا غرق شد در تاریکی و سکوت. حتی صدای نفس های خودم را نمی شنیدم تا این که بالاخره صدای آشنا و سنگین قدم هایی که چند سال آخر زندگی ام را از آن ها جدا نشده بودم، سریع و نگران به جایی که من بودم نزدیک و نزدیک تر شد.

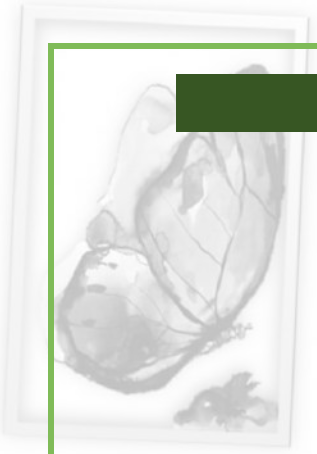
-ترلان؟

به خودم آمدم و نفس های حبس شده ام را فهمیدم. چشم هایی که روی هم فشرده شده بودند را آرام و آهسته باز کردم و ارشان را دیدم.

ایستاده بود در مرکزِ مسیرِ عبورِ ماشین سنگین و پشت به من، در حالی که یک دستش را در موهایش فرو برده بود، داشت نگرانی اش را با نفس های تند و نگاهِ دیوانه اش تخلیه می کرد. سرم را پایین انداختم و آوین را دیدم. در آغوشِ منی که خودم کنار یکی از ماشین ها زانو زده بودم، خودش را جمع کرده بود و او هم مثل من نفس نمی کشید. همین که آرام او را از خودم جدا کردم، صدای نفسِ عمیق و راحتِ ارشان باعث شد سرم را بالا بگیرم.

-خدایا شکرت!...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم دوخته بودم به صورتش و به چشم هایی که موقع به آرامش رسیدن بعد از یک نگرانیِ بزرگ، روی هم می رفتند و باز شدنشان زمان می طلبید. آوین را از خودم جدا کردم و فقط دستش را گرفتم. از جایم بلند شدم و همراه با آوین، راه افتادم به طرف ارشان که هنوز چشم هایش بسته بودند.

-ارشان؟

شک دارم که صدایم را شنیده باشد. به او رسیدم. نفس نمی کشید. دستم را بالا بردم و گذاشتم یک طرف صورتش. روی ته ریشِ مرتب و همیشگی اش.

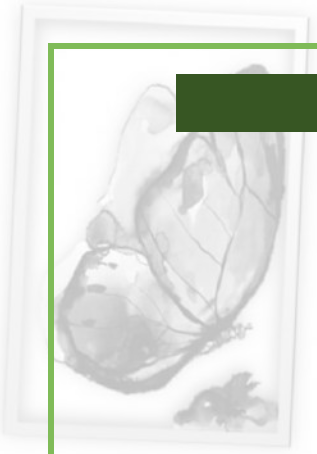
-چیزی نشد... ببین... هر دومون خوبیم.

اما... بی فایده بود. لبم را به دندان گرفتم و دستم را پایین انداختم. تصمیم گرفتم زمان دهم تا به خودش بیاید. از دیدنش در این وضعیت آه عمیقی کشیدم و نگاه ناراحتم را دوختم به صورتش تا این که بالاخره چشم هایش را باز کرد و بی آن که به من یا آوین نگاه کند، راه افتاد به طرف پاکت هایی که از دستم روی زمین ریخته بودند. در حالی که خم می شد تا آن ها را بردارد گفت:

-از امشب این برنامه منتفیه! خواستین شیطنت کنین توی خونه و پارک و هر جایی که برای این کار در نظر گرفته شده.

چند تا از پاکت ها را برداشته بود. داشت به طرف بقیه می رفت. به آوین که همیشه از این روی سردِ ارشان حساب می برد و لام تا کام حرف نمی زد نگاه کردم و با لبخندی خفیف اما پر از شیطنت زیر لب گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-گند زدیم! دیگه مسابقه بی مسابقه!

در جوابم فقط سِرَش باز شد و آرام خندید. دلم برای خنده اش ضعف رفت. دستش را رها کردم و به طرف ارشان رفتم تا به کمکش پاکت ها را جمع کنم.

-اصلا تقصیر خودمه که به جای مانع شدن، با شما دوتا دیوونه همکاری می کنم و هر روز ماشینو یه جا پارک می کنم! از فردا همون جای مشخص خودش پارک می شه که شما هم سر پیدا کردنش با هم مسابقه نذارین.

لبخند از روی لبم محو نمی شد. نگرانی اش برایم جذابیت داشت. همین طور که لبم را به دندان گرفته بودم تا صدای خنده ام بالا نرود و ارشان را از این کلافه تر نکنم، کنار پاکت سیب های ریخته روی زمین زانو زدم. در حالی که سیب ها را یکی یکی بر می داشتم و به پاکتشان بر می گرداندم گفتم:

-آخه جایزه ی مسابقه خیلی جذابه!

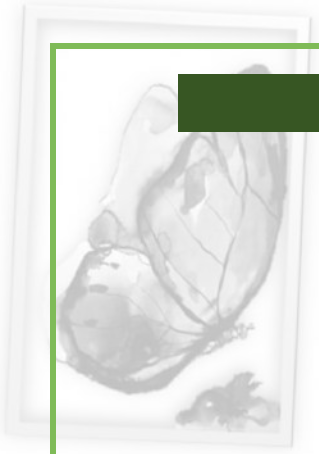
دست از کار کشید و سرش را با آن اخم های در هم بالا گرفت. لبخند روی لبم باعث خیرگی اش شد و می فهمیدم که خشمش دارد فروکش می کند اما خودداری کرد و با جدیت گفت:

-بیست و چهار سالته! بچه که نیستی دیگه...

بچگی... کاش خواسته یا ناخواسته، مستقیم یا غیر مستقیم، از گذشته های دور و فراموش شده حرف نمی زد. لبخند از روی لب های من هم رفت. بچگی هایم باعث شدند.

-بعدشم این که برنده ی مسابقه کی باشه و جلو بشینه، کجاش جذابیت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

داره؟! من نمی فهمم!

رو به روی هم زانو زده بودیم. آوین هم داشت جلو می آمد. خیره در چشم هایش با صدای آرام گفتم:

-صندلی جلو به تو نزدیک تره!

آوین به جمع پیوست. نگاهم را از چشم های متاثرِ ارشان گرفتم و دادم به آوین.

-ما هم دوتا مادر و دخترِ حسودیم! مگه نه آوین؟

با شیطنت خندید و سر تکان داد.

-بابا امشب بریم پیتزا بخوریم؟

ارشان بالاخره به خودش آمد. گلویش را صاف کرد و رو کرد به آوین. لبخند گرمی زد و با مهربانی دستش را برای جلو رفتنِ آوین، به سمت او دراز کرد. آوین خودش را در آغوشِ گرم و امنِ ارشان انداخت و ارشان به موهایش دست کشید.

-بابا رو ترسوندی.

بعد او را از خودش جدا کرد و گفت:

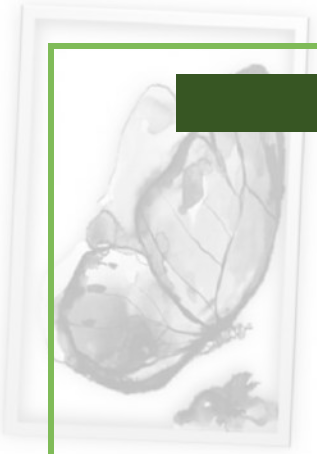
-هر چیزی که تو بخوای می خوریم. تو هم باید قول بدی که از این به بعد دختر خوبی باشی و عقب بشینی. وقتی مامان باهامونه، باید به احترامش خودت بری عقب ماشین سوار شی.

بعد به لبخندش وسعت داد و برای آوین چشمک زد.

-اکی؟!

آوین هم با خنده و طبق عادت، دست مشت شده اش را بالا برد و همین که ارشان به مشت کوچکش پاسخ داد، با لحن دوست داشتنی خودش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گفت:

-اکی...

صحنه ای بود که نمی توانستم از آن چشم بگیرم. حتی برایم تکراری نمی شد. بی آن که مسیر نگاهم تغییر کند، چندتایی از پاکت ها را برداشتم و به روی خوشبختی ام نفس عمیق کشیدم. از روی زمین بلند شدم و ارشان هم به دنبال من از آوین دل کند. دستش را جلو آورد و خواست بسته ها را از دستم بگیرد اما دستم را کنار کشیدم و گفتم:

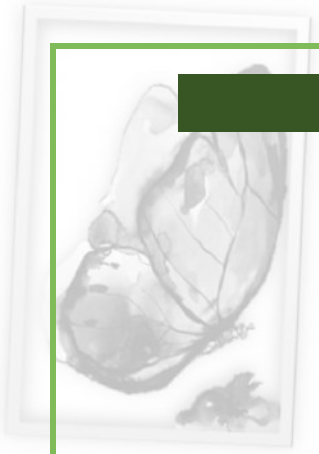
-خودم میارم. تو بقیه رو بردار.

همه ی پاکت ها را به یک دستم دادم و با دست آزاد شده ام اول کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و بعد دست آوین را گرفتم. ارشان جلو افتاد تا مسیرِ ماشینی که هر شب توسط من و آوین کشف می شد را نشان دهد و ما هم بی هیچ حرفی تا انتهای مسیر پیش رفتیم. پاکت ها را روی صندلی عقب گذاشتیم و آوین هم سوار شد. در را باز گذاشتم تا ارشان هم پاکت ها را کنار بقیه بگذارد. وقتی رسید، کنار رفتم و ارشان مشغول جا دادنِ خریدها شد. نگاهم را از او گرفتم و در صندلی شاگرد را باز کردم. ارشان در عقب را بست و همین طور که از کنارم می گذشت تا ماشین را دور بزند، دست انداخت به کش مویی که با آن موهایم را در بالاترین حد ممکن، دم اسبی بسته بودم و آن را تا انتها پایین کشید. بعد بی مکث و وقفه، راهش را گرفت و زیر نگاهِ غافلگیرِ من، ماشین را دور زد.

-چند بار بگم دوست دارم موهات باز باشن؟!

راست می گفت. باید عادت می کردم اما... دست بردم با سمت سرم و به موهایم دست کشیدم تا مرتب شوند. ارشان در راننده را باز کرد اما

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بدون این که سوار شود، ساعد دستش را روی سقف ماشین گذاشت و در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

-در ضمن حواست هست که هوا داره سرد می شه؟! این لباس مناسب این هوا نیست.

به لباسی که به تن داشتم نگاه کردم. شلوار تنگ مشکی رنگ بود با کفش های پاشنه دارِ مشکی و یک بلوزِ زنانه ی شیری رنگ که امتداد دو سرِ یقه اش با مروارید های مشکی رنگ، تمام تنه را طی کرده و پایینِ کمر، گره خورده بود. موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم:

-امروز سر کار بودم. وگرنه یه چیز راحت تر می پوشیدم.

نگاهش سنگین شد. حسش می کردم. سرم را بالا گرفتم و با بی اعتمادی به چشم های وراجِ خودم، از گوشه ی سمت دیگر موهایم که آن ها هم روی صورتم رها بودند، نگاهش کردم. چشم دوخته بود به من اما نوع نگاهش... کاش دوباره کار دست خودم نداده باشم.

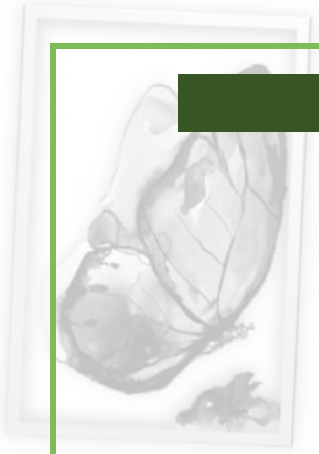
-اما من از رسمیت لباست حرف نزدم! خواستم بگم پاییز...

نگذاشتم ادامه دهد. نگاهم را فهمید که سکوت کرد و من با دلخوری سوار ماشین شدم. در را بستم و همین که ارشان سوار شد، سرم را به طرف شیشه چرخاندم. چشم دوختم به محوطه ی بیرون و کلمه ی پاییز هزار بار در سرم تکرار شد...

-مامان از بین این دوتا کدومش قشنگ تره؟

چشم هایم از خیالات زشت و متعفنم جدا نمی شدند اما هر طور که بود به طرف آوین که میان دو صندلی ایستاده بود چرخیدم و به دو گل سر پارچه ای که از فروشگاه برداشته بود نگاه کردم. ارشان کمربندش را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بسته بود و داشت آینه را تنظیم می کرد. به گل سرِ لیمویی رنگ اشاره کردم و گفتم:

-این یکی دختر خوشگلم.

قانع شد. عقب رفت و روی صندلی نشست. ارشان بلافاصله نفسش را تازه کرد و گفت:

-ازش فرار کردی!

باز حالش خوب نبود. باز داشت هم خودش را آزار می داد و هم... بی اختیار لحنم تند شد. گفتم:

-ارشان جان الان اون کسی که داره گذشته رو پیش می کشه تویی نه من.

نگاهم کرد. با لبخند عاقل اندرسفیهی که دوستش نداشتم.

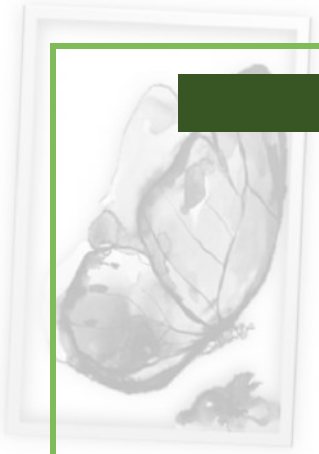
-درسته. اما این تویی که داری ازش فرار می کنی! این طور نیست.

توقع نداشتم. دوباره سرم را به طرف شیشه ی ماشین چرخاندم و دستم افتاد به جان پوست لبم.

-من از این می ترسم! شاید از بدشانسی های زندگیم بوده که به واسطه ی شغل و درسی که خوندم نمی تونم خودمو فریب بدم و آدم ها رو نشناسم. نمی خوام ازش فرار کنی ترلان. می خوام باهاش کنار بیای! حتی مثل من در موردش حرف بزنی طوری که از شام دیشب حرف می زنی و انگار هیچ اهمیتی واست نداشته. این فراره که ترسناکه! وقتی دیدی داری فرار می کنی، بدون وجودت هنوز مال خودت نیست...

حرفش تمام شده بود و مثل همیشه بی آن که منتظر عکس العمل من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بماند، با رفتارش به بحث خاتمه داد. نگاه کردم به نیم رخش. دستی به موهایش کشید و در حالی که چیزی را در دهانش مزه می کرد، گفت:

-چیه؟ به چی زل زدی؟ من عجیبم یا تو؟!

منظورش را فهمیدم. نگاهم را از صورتش گرفتم و سعی کردم عادی باشم. لب گزیدم و رفتارم شد صاف و ساده... همان طور که باید.

ارشان از سادگی و از صداقت خوشش می آمد!

-عجیب تویی که هر چی سنت بالاتر می ره خوشتیپ تر می شی!

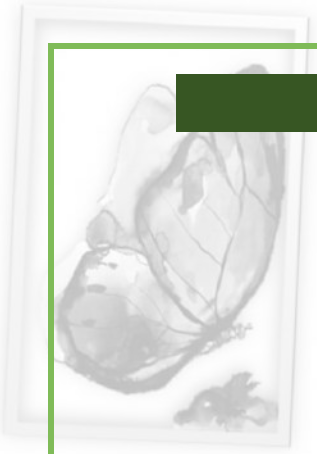
دستش در موهایش بی حرکت ماند. فهمید که برای منحرف کردن بحث این حرف را زده ام. نگاهم کرد و گفت:

-یا تویی که هر چی زمان می گذره همونی هستی که بودی!

سکوتم گلایه ام را ابراز کرد. انگار او هم فهمید که بعد از یک آه عمیق از من رو گرفت و ماشین را روشن کرد.

آوین بسته های خریدی که مخصوص به خودش بودند را باز کرده و آن ها را روی صندلی عقب ریخته بود. چرخیده بودم به سمتش و از بین دو صندلی، به اشتیاق او برای دوباره نشان دادنِ لباس های تازه اش به من، توجه می کردم. قشنگ بودند! درست مثل خودش که قشنگی آن روزهایم بود. لباس های گرمکن و گل دارِ آبی و ارغوانی ملایم که مطمئن بودم به صورت گرد و موهای دوگوشِ عروسکی اش می آیند. کودکی اش همانی بود که من از خودم ندیده بودم و حالا داشتم سر آوین تلافی می کردم. به یکی از پاکت های خرید اشاره کردم و از آوین خواستم که آن را به دستم بدهد. همین که بسته به دستم رسید، صاف نشستم و با اشتیاق درش را باز کردم. روسریِ بزرگ و گلدارِ

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گلبهی رنگ را از آن خارج کردم و رو به ارشان با خوشحالی گفتم:

-قشنگه؟

نگاهی به روسری انداخت و لبخند زد.

-عالیه. مخصوصا رنگش.

زیر چشمی نگاهش می کردم. با تردید گفتم:

-نمی پرسی چرا روسری خریدم؟

لب هایش را پرانتز کرد و گفت:

-مگه شما زنا واسه خرید کردن توجیه هم دارین؟!

خنده ام گرفت. راست می گفت اما این بار...

-درسته. نداریم اما اینو با توجیه خریدم نه صرفا برای این که دوست داشتم داشته باشمش.

ابروهایش را بالا فرستاد.

-خب؟ بوی حرف های مسخره میاد! می خوای اینو ایران بپوشی!

خنده ام گرفت. آن قدر سر این موضوع بحث کرده بودیم که دیگر برایمان خنده دار بود از بس که هیچ کدام کوتاه نمی آمدیم.

-آفرین... درست حدس زدی. به همین مناسبت اینو با مانتو و کفش های کرمی که از ایتالیا واسم خریدی می پوشم و میام مراسم تقدیرت!

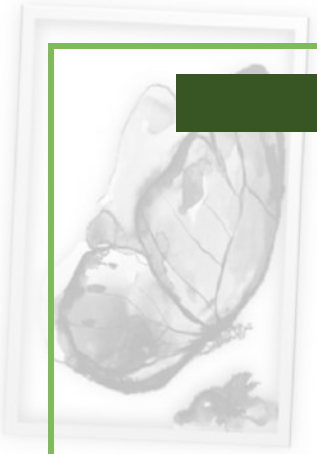
متظاهرانه و با حالتی متضاد به تایید سر تکان داد.

-خب... استایلت رو هم که انتخاب کردی... دیگه چی؟!

برایش پشت چشم نازک کردم.

-هر چقدر دلت می خواد لباسِ رسمی و مناسب انتخاب کن. کی می بردت؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لبخندم به یک طرف کشیده شد. روسری را تا زدم و به پاکت برگرداندم.

-تو منو نبر. خودم پشت سرت سوار هواپیما می شم و میام. من مثل تو نیستم که دلم بخواد تنهایی سفر کنم. دوست دارم کنار هم باشیم.

جو جدی تر شد. ارشان نگاهی به من انداخت و گفت:

-می دونم خودت هم این حرفو باور نداری و از روی لجبازی گفتی وگرنه باهات برخورد می کردم. بعدشم ما دیگه عادت کردیم به این برنامه. این طور نیست؟! من به خاطر کارم و بررسی پروژه و توسعه ی هتل ها مجبورم چند روز از ماه رو توی سفر باشم و تو اینو پذیرفتی که...

میان حرفش پریدم.

-اما این یکی سفر کاری نیست. قراره به عنوان روانپزشک منتخب ازت تقدیر بشه و من هیچ وقت نپذیرفتم که توی موفقیت های هم کنار همدیگه نباشیم.

نگاهش طولانی شد اما حواسش به رانندگی و خیابانِ سیاه و سفید و قرمز هم بود. انگار برای حرفم پاسخی نداشت که سکوت کرد و بعد از مدتی دوباره نگاهش را به جلو داد و دست هایش را روی فرمان ماشین جا به جا کرد.

راوی: گوشی تلفن را با شانه اش روی گوشش نگه داشت و بعد از نزدیک کردن عینک مطالعه به چشم هایش، چند ورق کاغذی را که روی میز بودند، برداشت. همین طور که جملات شخص پشت خط را با نوشته های انگلیسی روی کاغذها مقایسه می کرد، کاغذ اول را روی میز گذاشت و به جست و جوی یکی دیگر در لا به لای مدارک روی میز

DONYAIEMAMNOE

پرداخت. در اتاق باز شد و ترلان با یک سینی در دست وارد شد. اول با آرنج و بعد تکیه دادن به در، آن را بست و در جواب نگاه ارشان با اشاره از او خواست که به کارش ادامه دهد بعد راه افتاد به سمت مبل های ال مانند کنار اتاق و سینی حاوی دو فنجان نسکافه را روی آن گذاشت. ارشان که همچنان به ترلان خیره بود و جملات انگلیسی از پشت خط به گوشش می رسیدند، انگار که کنترل خودش را از دست بدهد گوشی را با دست گرفت و بی توجه به حرف هایی که می شنید، به این فکر می کرد حالا که اثر کش مو از موهای ترلان از بین رفته، لختی و بلندیشان چقدر زیباتر از قبل می نماید. مخصوصا با آن تک دسته ی یک طرفه از موهایش که به تازگی رنگ کرده بود و از رنگ طبیعی موهایش روشن تر بود.

خوبه... به محض این که مهندس طرح جدید رو آماده کرد برای من ارسالش کنین تا چک کنم.

جمله را به زبان انگلیسی گفت و در اولین فرصت گوشی را قطع کرد. ترلان هنوز سر پا ایستاده بود و ارشان که فهمید در نگاه کردن به او زیاده روی کرده، سرش را پایین انداخت و بعد از این که بار دیگر فاصله ی بین شیشه های عینکش را لمس کرد، متظاهرانه مشغول بررسی کاغذهای روی میز شد.

چرا نمی شینی؟ ترلان به خودش آمد. سرش را بالا گرفت و گفت:

منتظرم کارت تمام بشه با هم... با بلند شدن سر ارشان از روی کاغذها، ترلان حرف خودش را نیمه تمام گذاشت و با تعجب از نگاطولانی ارشان گفت:

چیه؟! انگار اصلا نشنید. لباس های ترلان با این که طبق معمول به سلیقه و انتخاب خود ارشان بودند، برایش تازگی داشتند. پیراهن نسبتا تنگ و کوتاه سبز رنگی بود که سرشانه ی آستین های کیمانو اش از روی شانه ی ترلان کمی پایین افتاده و جلوه ی لباس را بیشتر می کردند با ساق های ست با لباس که از زانو به پایین پاهایش را پوشانده بودند.

خوشگل شدی؟ لبخندش به لب های ترلان هم سرایت کرد. شش سال گذشته نتوانسته بود عادت خجالتی بودنش را بگیرد اما خفیف تر از گذشته، تنها لحظه ای سرش را پایین انداخت و دوباره به ارشان نگاه کرد. ارشان روان نویسش را روی میز رها کرد و از پشت آن بلند شد. ترلان بلافاصله گفت: -اگه کار داری مزاحمت نمی شم. دیر وقته فکر کردم تمام کردی.

ارشان تنها با حرکت سرش رد کرد و به مسیر رسیدن به مبل ها ادامه

DONYAIEMAMNOE

داد. مقابل ترلان ایستاد و گفت:

می خواستم باهات حرف بزنم اما فرصت نمی شد. خوب کردی که به وجودش اوردی! ترلان با تعجب از وسعت جمله ی ارشان به صورت او چشم دوخت و به خواست او هر دو روی دو ضلع مختلف از مبل ها، نزدیک به هم نشستند. ارشان فنجان نسکافه اش را برداشت و کمی از آن نوشید. لب هایش را در دهانش کشید و در حال مزه کردن نسکافه ای که خورده بود گفت: -آوین خوابید؟ سری به تایید تکان داد و دست هایش را به طرف صورت ارشان برد. ارشان با تعجب سرش را بالا گرفت و ترلان در حالی که عینک ارشان را از روی چشم هایش برمی داشت گفت: -آره. امروز همش از این طرف به اون طرف دوید. خسته شده بود. ارشان در جواب حرکت ترلان لبخند زد و بعد از نوشیدن کمی دیگر از نسکافه گفت:

لازم نیست تا دیر وقت با من بمونین بیمارستان. تکیه داده بود به مبل و چشم دوخته بود به ارشان. به کسی که شش سال گذشته را بدون حضور او نفس نکشیده بود. اونی که باعث خستگی می شه تنها موندن توی خونست. وقتی جایی باشیم که تو هستی خسته نمی شیم. سرش را گذاشت روی دستش که روی پشته ی مبل قرار داشت و یکی از پاهایش را بالا برد و آن را زیر پای دیگرش جمع کرد. موهای بلندش تا یک چهارم از صورتش را پشت خود پنهان کرده بودند. دل

ارشان داشت برای جلو رفتن و کنار زدنشان پر پر می زد اما مانع خودش شد و بی فکر و تامل تنها حرفی را که می خواست بزند، به زبان آورد.

پس بیا ازدواج کنیم! ترلان با صدای بلند زد زیر خنده. تکیه اش را از میل گرفت و خم شد

اما ارشان تنها با جدیت به او نگاه می کرد. -حرفم شوخی نبود ترلان... اما این حرف نتوانست مانع خندیدن ترلان بشود. تنها از شدت آن کاست و صاف نشست. سعی کرد خنده اش را کنترل کند و گفت: - بعد شش سال زندگی مشترک و یه بچه که ما رو رسما پدر و مادر خودش می دونه چرا شوخی نباشه؟! ارشان خم شد و فنجانش را روی میز گذاشت. آرنج هایش را روی زانوهایش قرار داد و دست هایش در هم قفل شدند. -من هم دارم همینو می گم. شش ساله داریم ادای خانواده بودن رو در میاریم. چرا واقعی نباشه؟ فهمید که بحث جدی تر از این هاست. دیگر نمی خندید.

خب کی گفته که به خانواده حتما از زن و شوهر و بچه تشکیل می شه؟! رابطه ی ما در واقعیت هم یه خانواده ی متشکل از سه تا آدم با روابط فامیلیه. ما واقعا خانواده ایم کی گفته داریم اداشو در میاریم؟ بله. درست می فرمایید اما این تا زمانی مفهوم داره که روابط

DONYAIEMAMNOE



افراد خانواده دقیقا همونی باشه که دلشون می خواد! اون وقت می شه بهش ایده آل هم گفت. حالا تعجب هم به صورت ترلان اضافه شد. ارشان ادامه داد:

-از یه جایی به بعد ایده آل بودن این خانواده طوری برای من تعریف شد که...

ترلان با ناباوری میان حرف ارشان پرید.

نمی فهمم چی می گی. تمام تعجب بود و شوک و تمام آرشان خواهش و تقاضا برای چیزی که دیگر نمی توانست آن را تحمل کند.

DONYAIEMAMNOE

ساده ترش می شه این که می خوام همسرم باشی. چه در نظر و باور دیگران و چه در واقعیت. سکوت کرد و صدای ناباوری اش تمام فضا را در بر گرفت. -شاید حرف عاشقانه زدن از من گذشته باشه اما تعریف منطقیش اینه که من سی و چهار سالمه و تا الان طعم زندگی مشترک واقعی رو نچشیدم. تو هم همین طور و خوب می دونم که هیچ وقت حتی توی فکرت به این نرسیدی که روزی با کسی غیر از من و همین زندگی ساده ای که داریم، تشکیل زندگی بدی. می خواست دهان باز کند اما... سخت بود گفتن حرفی که دوستش نداشت. دارشان من... مکث کرد. ارشان زمان داد تا ترلان به جملاتش سر و سامان دهد و کلنجار رفتن هایش به نتیجه برسند.

می دونم که تو مسئولیت کاری که دامون با من کرد رو به عهده گرفتی و حق داری که... صحبت من این نیست! نمی خواست دوباره آن عهد تهوع آور را به خاطر آورد. سریع ادامه داد:

-من شش سال پیش اون تصمیم رو گرفتم چون دلایل شش سال پیش رو داشتم و الان هیچ کدوم از اون دلایل برای هیچ کدوم از ما مطرح نیست! پس به هم ربطشون نده. سعی داشت چیزی از حس ترلان بفهمد اما نگاه ترلان آن قدر پایین افتاده بود که نمی شد.

.دلیل امروز من برای تصمیم امروزم هم دقیقا اینه که من و تو و اوین نمی تونیم بدون هم ادامه بدیم. غیر از هم کسی رو نداریم که بدون هم ادامه بدیم اما من نمی خوام دلیلمون برای با هم موندن مورد دوم باشه. من نمی خوام با هم باشیم چون کس دیگه ای رو نداریم که باهاش باشیم. می خوام وابستگی و حسی که بینمون هست رو تثبیت کنم. می خوام هیچ چیز و هیچ کس نتونه ما رو از هم جدا کنه. بعد به حلقه ای که از شش سال پیش در انگشت دست چپ ترلان بود و ست آن را هم خودش به دست داشت اشاره کرد و گفت: - اون حلقه... می خوام رسمی و واقعی باشه. متوجه هستی که چی می گم؟ و باز هم سکوت... مدتی در خود سر کرد و نسکافه اش سرد شد و ارشان فقط نگاهش کرد.

DONYAIEMAMNOE

بالاخره با خودش کنار آمد و بعد از یک نفس عمیق، سرش را بالا گرفت و به چشم های منتظر ارشان نگاه کرد. وقتی به این فکر می کنم که بعد از این از زندگیم چی می خوام، غیر از تو و اوین به هیچ جوابی نمی رسم. چیزی شبیه به یک لبخند کمرنگ روی لب ارشان نشست. ترلان اما با چشم های خسته ای که خبر از حال درونی اش می دادند به وضوح لبخند زد و گفت: می بریم ایران؟!

ارشان هم خندید. کوتاه اما آن قدر عمیق که تکیه اش را از روی زانوهایش برداشت و به پشت مبل منتقلش کرد. مدتی متفکرانه و خوشحال به صورت ترلان چشم دوخت و بعد از جویدن لبش گفت: - به عنوان همسر رسمی در نگاه بقیه و کسی که قراره همسر رسمیم بشه در باور خودمون، چشم...

لبخند ترلان عمق گرفت و حالت غمگین چشم هایش بیشتر ... سری به تایید تکان داد و گفت: -می رم بخوابم. تو هم بخواب صبح زود باید بیدار بشی. سینی را از روی میز برداشت و راه افتاد به سمت در میان راه ایستاد و بعد از یک تامل کوتاه به سمت ارشان چرخید. -ارشان می خوام یه چیزی رو بهت بگم... امشب تمام طول مسیر رو به این فکر می کردم که چرا بعد از شش سال هنوز باید درگیر گذشته باشیم. نمی خوام بگم تصورت به این که من هنوز به گذشته فکر می کنم اشتباهه چون اگه بگم دروغ گفتم اما دوست دارم یه چیزی رو

بدونی...

نگاهش را از چشم های ارشان گرفت و آه کشید. از ته دل آه کشید... - اونم اینه که من این خوشبختی که داریم رو با هیچ چیز عوض نمی کنم. مخصوصا با گذشته ای که ازش فقط درد و رنج واسم موند... و تمام... انگار خالی شد از حس دینی که به ارشان داشت. سر جایش ایستاده بود اما خودش هم نمی دانست که منتظر پاسخ است یا نه... منتظر است تا حجم سنگین و تلخ حرف های خودش را در باور له و داغانی که دیگر چیزی از آن نمانده بود، جا دهد. مرسی از این که حرف دلتو بهم گفتی...

صدای آرشان او را از دنیای سریش بیرون کشید. سرش را بالا گرفت و منتظر ماند. - ممنونم ازت. فقط یه چیزی... واسه یه بچه خوب نیست مدام به این فکر کنه که چرا پدر و مادرش شب ها رو جدا از هم می خوابن! اولین بار بود که به این رفتار توافقی اعتراض می کرد! حتما ناشی بود

از درخواستش و حسی که کم کم باید دستخوش تغییر می شد. - اگه نیاز به آمادگی داری از الان شروع کن. من منتظرتم حق داشت. حق داشت و ترلان خیلی وقت بود که خودش

DONYAIEMAMNOE

را برای این درخواست از جانب ارشان، آماده می کرد. شاید از همان شبی که ارشان شد مسئول از بین رفتن دخترانگی اش! شد تمام چیزی که ترلان برای خلاصی از زندگی تاریکی که انتظارش را می کشید، به آن نیاز

داشت...

***

DONYAIEMAMNOE

متن مقاله ی پزشکی که روی صفحه ی لپ تاپ پیش رویش بود را تار می دید! به ساعت روی دیوار نگاه انداخت. نزدیک چهار صبح بود. عینک را از روی چشم هایش برداشت و بی آن که دسته های آن را بخواباند، فقط روی میز رهایش کرد. دستی به پیشانی اش کشید و همین که نگاهش به پاکت سیگار کنار میز افتاد، آن را برداشت و همراه با یک نفس عمیق از پشت میز کارش بلند شد. در شیشه ای پشت مبل های کنار اتاق، به حیاط خانه ی ویلایی و متوسطشان راه داشت. به طرف آن راه افتاد و خسته از مطالعه های سخت و سنگین و هم زمان کار در بیمارستان و مدیریت هتل و پروژه های جدید برای گسترش هتل هایی که خودش به آن ها وسعت داده بود، تنها به ماساژ دادن کتف چپش اکتفا کرد. پایش را از اتاق بیرون گذاشت و چوب کف ایوان کم ارتفاع، صدا داد. دو سه قدم دیگر جلو رفت و روی یکی از پنج پله ی چوبی که ایران را به محوطه ی اصلی حیاط متصل می

کرد، نشست. ماشینش درست سمت راست همان راه پله ی کوتاه پارک بود و تنها قسمت کوچکی از حیاط آزاد بود. سمت دیگر را هم گل و گیاهی که ترلان در باغچه ی حیاط کاشته بود، می پوشاند و به فضا زندگی می بخشید. نگاهش را از اطراف جمع و جور کرد و یک نخ سیگار از داخل پاکت بیرون آورد. سر به عقب چرخاند و بعد از یک نگاه کوتاه به شیشه ی اتاق تاریک ترلان، فندک زد و سیگارش را روشن کرد. آن را گذاشت بین لب هایش و دست هایش را پشت سرش به سطح چوبی تکیه داد و به عقب برگشت تا وزنش را روی دست هایش بیندازد. چشم هایش ثابت ماندند روی آسمان نیمه ابری با ما روشن و آرامشی که حاکم بود. آرامشی که برای رسیدن به آن، دست به خیلی کارها زده بود. حتی آرامش خیلی های دیگر را گرفته بود و حالا که با وجدانش نه اما با عقلش به توافق رسیده بود، دلش نمی خواست که این آرامش را از دست بدهد. زندگی آرامش را دوست داشت. برایش جنگیده بود حالا خوب یا بد... هر چه که بود می خواستش با تمام زیبایی هایش و بدون تنها جریان تلخی که همان ترس از دست دادنش بود. صاف نشست و سیگار را از بین لب هایش برداشت. با دست آزادش موبایلش را از جیب پلیوری که به تن داشت بیرون آورد و قفل صفحه را باز کرد. پیامک دریافت شده را باز کرد و با دیدن اسم

DONYAIEMAMNOE

ترلان لبخند روی لبش نشست.| "هر وقت خودتو از درس و کار فارغ کردی و موبایلت چک شد، فورا جواب پیاممو بده. می خوام کسر خوابتو حساب کنم تا فردا توی برنامت برای جبرانش وقت بذارم..." لبخندش عمیق و عمیق تر شد. حق نداشت بترسد از رفتن این همه حس خوب؟ حق نداشت حداقل از همین یک موضوع آرام و قرار نگیرد؟ ساعت موبایل حالا از چهار هم رد کرده بود. در جواب پیامک ترلان فقط یک قلب با یک دنیا احساس فرستاد و صفحه ی پیامک را بست.

DONYAIEMAMNOE

وارد قسمت مخاطبین موبایل شد و به دنبال اسمی گشت که از خیلی وقت پیش برایش بیگانه بود. تردید دست از سرش برنمی داشت اما هنوز تیام اولین و آخرین کسی بود که می توانست به او اعتماد کند؟ -بله؟ صدای او هم تردید داشت. شاید هم تعجب از کدی که روی موبایلش افتاده بود. -سلام... ارشانم. تیام مکثی کرد و بعد متظاهرانه گفت: -ارشان کیه؟! پوزخند زد. نگو نمی شناسی که باور نمی کنم اون همه آشوبگری که با هم کردیم، قابلیت پاک شدن از حافظه رو داشته باشن! - آهان... بله. حالا که فکرشو می کنم می بینم که انگار نمی خوام بشناسم! انتظار چنین برخوردی را داشت. همین بود که غافلگیر نمی شد. -باشه حق با توئه. الان اگه دلت بخواد می تونی فحش بدی، دری وری بگی و هر چیزی که دلت بخواد. بهت حق می دم نمی خوای که باور کنم بعد این همه سال زنگ زدی فحش بشنوی؟! سرش را پایین انداخت و سرخی سر سیگار بین انگشت های دستی که به لبه ی پله گرفته شده بود، خودش را در چشم هایش جا کرد. مکثی کرد و گفت: -نه... می تونی فکر کنی دارم واسه چند روز برمی گردم ایران و زنگ زدم که ببینم اوضاع اون طرف چطوره.

تیام باز با سردی گفت:

راستی تبریک می گم. بالاخره استعدادتو در راه درست خرج کردی. روان پزشک افتخار آفرین! ارشان کوتاه خندید و گفت:

".روان پزشک افتخار آفرین"... ترکیب خوبیه که می تونه جایگزین "جناب سروان" بشه! این طور نیست؟ -بله البته اگر کسی بخواد اون قدر باهات قاطی بشه که لازم باشه صدات کنه! ارشان دوباره پوزخند زد و گفت: -تند می ری جناب دادستان... سکوت حاکم شد. تیام از تند رفتن خودش سکوت کرد و ارشان به احترام حق او. بعد از چند لحظه سکوت به سیگارش پک زد و دود آن را خارج کرد.

یه چیزی ازت می خوام. بی مقدمه می گم همون طور که حق زحمتت بی مقدمه پرداخت می شه. می خوام این چند روزی که میام ایران هیچ اثری از گذشته و آدم هاش نبینم.

DONYAIEMAMNOE

مادرم و سحر یا هر کس دیگه ای که توی اون دوتا خونه ی لعنتی داره زندگی می کنه... چند روز دور بمونن. انگار که هیچ وقت نبودن. می تونی؟

چی شده؟ به خودت اعتماد نداری که می ترسی برگردی و سراغ گذشته ای که به اون راحتی ازش کندی رو بگیری؟ گذشت از طعنه های تیام و نفس عمیق کشید. کمی روی پله جا به جا شد و گفت:

به خودم چرا اما الان مشکل فقط من نیستم! می تونی این کارو واسم بکنی یا نه؟

تیام مکثی کرد و بعد گفت: حواست نبش قبر نمی کنم که نبش قبر نشنوم. اما اگه دلت خواست واسه خودت و توی فکر خودت این کارو بکن تا بفهمی چرا این جوابو گرفتی. به عنوان کسی که به محض راه افتادن کارت، توسط تو دور انداخته شده و حالا دوباره با لنگ موندن کار شمارشو یادت اومده، باید ازت معذرت بخوام. سکوت کرد تا جوابی را که ارشان نداشت بشنود و بعد... به سلامت.. تماس خاتمه یافت. لبخند یک طرفه اما تلخ و پر تظاهری گوشه ی لب ارشان نشست و دستش با گوشی پایین آمد. چشم دوخت به صفحه ی روشن موبایل و سیگار دوباره رفت که خودش را به لب و ریه او بسپارد.

یک پاییز فاصله... پگاه رستمی فرد... قسمت ۷۷...

کاوه ماشین جلوی یک ساختمان بزرگ و دو طبقه متوقف شد. سرم را جلو بردم تا از شیشه ی ماشین ساختمان را کامل ببینم.

-اینه؟

و برای گرفتن جواب چشم هایم را با ابروهایی که از تعجب بالا رفته بودند، به طرف تیام چرخاندم. -آره... چطوره؟! سلیقمو قبول داری؟ لب هایم به شکل پرانتز سر پایین در آمدند و دوباره به طرف شیشه ی جلو گردن کشیدم. نمای بیرونی ساختمان حسابی دلم را برده بود. یک طراحی شیک و کاملا ساده به رنگ نقره ای که تنها زینتش، شکل هندسی و کلی ساختمان بود. به این شکل که سقف آن مسطح نبود و نمای یک طرفه و شیب دار داشت و پیدا بود که تراس و قسمت های شلوغ ساختمان، در سمت دیگرش قرار دارند. -سفارشم اندازه ی یه خونه ی معمولی بود. از جیب خودت مایه گذاشتی؟! | و دوباره به تیام نگاه کردم. تیام مغرورانه لبخند زد و در حالی که در ماشین را باز می کرد گفت: حالا کجاشو دیدی؟ بیا بریم داخل قسمت قشنگ ماجرا اون توئه.

DONYAIEMAMNOE

هنوز متعجب بودم. صاف نشستم و با دیدن ماشین مشکی رنگ و مدل بالایی که جلوی ماشین تیام پارک بود، با تعجب و صدای بلندی که به گوش تیام برسد گفتم: -مهمون هم دعوت کردی؟ در را باز کردم و پیاده شدم. تیام متوجه منظورم شد و به ماشین اشاره کرد.

این؟ مهمون که دعوت کردم اما دعوتی هامم مثل خودم آس و پاسن! می تونه مال همسایه باشه باز با تعجب اطراف را برانداز کردم. ساختمان خانه آن قدر بزرگ بود که تا چند متر آن طرف تر خبری از خانه ی همسایه نباشد. با این حال سعی کردم بی تفاوت باشم و فقط با تیام همراه شدم تا به در رسیدیم. تیام که قبل از من جلو رفته بود، همان موقع که من مشغول نظاره ی اطراف بودم در را باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شوم. متوجه انتظارش شدم و نگاهی به لبخند یک سره اش انداختم. همین طور که از کنارش می گذشتم تا وارد شوم، یک لبخند یک طرفه و کوتاه در جوابش زدم. پایم که از در داخل شد، مواجه شدم با یک محوطه ی تشریفاتی با لامپ های ترکیب زرد و سفید که بعد از دو سه متر فاصله با در ورودی، منتهی می شد به یک در شیشه ای و خودکار که محوطه ی داخل خانه را نمایش می داد. میان همان قسمت ورودی ایستادم و به تیام که داشت در را می بست رو کردم. یکم زیاده روی نکردی؟! کاش غیر از این لبخند، توجیهی هم برای گفتن داشت. -ببین کی داره از زیاده روی حرف می زنه صدا از پشت سرم بود. یعنی از همان در شیشه ای که از یک طرف باز شده و...

سهیل؟! هنوز فرصت نکرده بودم صورتش را درست ببینم که به شدت دست انداخت دور گردنم و مرا وادار به خم شدن کرد. -آخه زنجیری تو که خودت خدای زیاده روی بودی... دستش را روی سر خم شده ام گذاشت و با تمام حرصی که می دانستم

از دلتنگی است، شروع کرد به آشفتن موهایم. از ته دل می خندید و من هم از صدای خنده ی تیام و سهیل به خنده افتاده بودم. ولم کن عوضی. محبتتو مثل انسان ابراز کن. صدای خنده ی تیام هم محسوس تر شد. در حالی که بین درگیری من و سهیل جلو می آمد با خنده گفت:

علاوه بر اعتراض به زیاده روی، داره از انسان بودن هم حرف می زنه! بعد با حرص دستش را جلو آورد و به پهلویم چنگ انداخت. حین تلاش برای خلاصی از دست سهیل، دلم از حال رفت و با نفس بند رفته به خندیدن ادامه دادم

خبری نیست کاوه خان! قراره تلافی خون دل های شش سال پیش رو سرت در بیاریم. می تونی انتخاب کنی اخلاقی باشه یا غیر اخلاقی! سهیل کمی شل گرفت و با خنده فشار

DONYAIEMAMNOE

دستش را کمتر کرد. صاف ایستادم و در میان نفس نفس زدن به سختی گفتم -توقع داری کدومش رو انتخاب کنم؟! -اگه این خصلتت هم مثل دوتای قبلی تغییر نکرده باشه، قطعا با راه غیر اخلاقی بیشتر حال می کنی؟

با شیطنت به سهیل نگاه کرد و بعد از یک چشمک به در ورودی اشاره کرد. بی توقع و متعجب، قدمی عقب رفتم و سهیل و تیام هر دو با نگاه های چندش آورشان آرام آرام فاصله را جبران می کردند.

DONYAIEMAMNOE

خجالت بکشین مرتیکه ها! ناسلامتی شما دو تا پلیس و دادستان این مملکتین!

سهیل اما شیطنتش از تیام کمتر بود. با خنده گفت: - فقط به وکیل بي کله و زنجیری کم داشتم تا تیممون کامل بشه. خندیدم و همین طور که یک قدم کوچک دیگر عقب می رفتم گفتم:

خیلی خب. فعلا بس کنین این بازی کثیف رو. همون طور که فهمیدین دیگه جنبه ی زیاده روی ندارم ممکنه... تیام میان حرفم پرید:

مطمئنی نداری؟! سر تکان دادم.

مطمئنم. البته غیر از امر جذابیت که هنوزم زیادی میارمش! ابروهای سهیل و تیام هم زمان با هم بالا رفتند. یک نگاه به تیام انداختم و یکی به سهیل. از اعتماد به نفس پابرجای خودم و عکس العمل تیام و سهیل به خنده افتادم و قبل از این که بخواهم حرف دیگری بزنم، دست های تیام از پشت سر محاصره ام کردند. همین که سر چرخاندم تا هدفش را بفهمم، پاهایم از زمین کنده شدند و چشم باز کردم و دیدم که دارم روی هوا رفت و آمد می کنم! - هي...! هم صدايي تيام و سهيل بود. هر بار جسم غافلگیرم را بالا می انداختند، ایک بار این کلمه را می گفتند و من فقط مانده بودم در شوک این استقبال کم نظیر که هرگز توقع آن را نداشتم.

بالاخره با تلاش و مقاومت و خنده های از ته دل، پاهایم به زمین رسیدند. کمی نفسم را جا آوردم و روی زمین زانو زدم تا مدارکی را که از داخل جیب هایم روی زمین ریخته بودند بردارم. در همان حال گفتم: -بسه دیگه. مرسی از سورپرایز جذابتون! دل و روده هامو با هم یکی کردین. سهیل نفسی تازه کرد و گفت:

من برم چمدونتو بیارم. تیام سوئیچ ماشین را به طرف سهیل پرتاب کرد و سهیل آن را در هوا گرفت. -تازه کجاشو دیدی؟! سورپرایز اصلی مونده! ایستادم. مدارک را در جیبم جا دادم و در حالی که وارد خانه می شدم

DONYAIEMAMNOE

گفتم:

حتما این بار می خواین از سقف دارم بزنین. چه کاری بود؟ همون شش سال پیش می گفتین تقدیرم اینه تا خودمو معرفی می کردم. - پس من مرض داشتم اون همه خون دل خوردم تا تو رد بشی؟! این یکی صدای زنانه بود! شک نداشتم. جلوی در، سر جایم میخکوب شدم و نگاهم را از محوطه ی بزرگ و یک تکه ی رو به رو که با مبل های پسته ای و دودی رنگ پر شده بود، دادم به راه پله ای که از همان ابتدای ورودی شروع شده و به طبقه ی بالا می رفت.

خوش اومدی... لبخند بر لب داشت. چقدر تغییر کرده بود! چقدر شکسته و مسن... چقدر دلم تلاش می کرد تا صداقت لبخندش را درک کند اما... دستش برای دست دادن جلو آمده بود و من هنوز داشتم نگاهش می کردم.

مهراوه بود... با همان حالت های محکم و مغرور اما ظاهری که شاید برای هر کسی غیر از من، بعد از این همه مدت قابل شناسایی نبود.

چیه مارکش؟! به خودم آمدم و دیدم که دست نوید مارک کتم را گرفته و تا جان دارد به طرف چشم های خودش می کشاند. بی اختیار روی دستش زدم و در جواب دست منتظر مهراوه، فقط با سردی گفتم: -مرسی... تمام حالی که سهیل و تیام به وجودم تزریق کرده بودند پر کشیده بود. مهراوه هم فهمید از دیدنش خوشحال نشده ام. لبخندش تبدیل شد به یک توجیه که توسط لب هایش که روی هم فشرده می شدند، ابراز می شد. نوید اما هنوز درگیر بود. این بار داشت دستمال گردنم را بازرسی می کرد و در همان حال گفت:

توی چمدونت از اینا زیاد اوردی نه؟! کوش؟! بعد در حالی که از کنار من می گذشت تا از خانه خارج شود با صدای بلند به هوای چمدان من گفت: -سهیل؟! وسایل این گوساله کجان؟! غیر از مدل ریش و چهره ای که پخته تر شده بود، تغییر نکرده بود. هنوز دیوانه و مسخره. فکر کردم از دیدنم خوشحال می شی. همچنان لبخند می زد و همچنان خیره نگاهش می کردم. می خواستم حالا که این همه مدت گذشته برای یک بار هم که شده بپرسم چرا؟! نمی توانستم -با این حال حتی اگر می دونستم که باعث ناراحتیت می شم، باز هم میومدم استقبالت. آخرین بار لطف بزرگی در حقم کردی.

آخرین بار... آخرین بار کی بود؟! حتی یک لحظه اش را فراموش نکرده بودم. حتی یک ثانیه... آرام و جدی گفتم: - لازم نیست خودتو مدیون من بدونی من اون کارو برای بچت کردم. اون که گناهی نکرده بود به خاطر کارهای مادرش گروگان گرفته بشه. اگه اتفاقی واسش می افتاد، اون وقت من خودمو مقصر می دونستم. آهی کشیدم و ادامه دادم: - پس

DONYAIEMAMNOE

تو هم فکر نکن که در حقت لطف کردم. من در واقع برای آرامش وجدان خودم، به خودم لطف کردم. بعد انگار که مهراوه ای از مادر متولد نشده باشد، او را نادیده گرفتم و دوباره سرم را در اطراف چرخاندم تا جایی را برای استراحت پیدا کنم. آن طبقه که به نظر نمی رسید اتاق داشته باشد. یک سالن بزرگ و پر از وسایل لوکس و اسپرت بود با یک آشپزخانه ی اپن شده | کنارش و رو به روی جایی که من ایستاده بودم، تماما شیشه بود و حتما منتهی می شد به یک حیاط خلوت کوچک. اتاق خواب ها باید

DONYAIEMAMNOE

طبقه ی بالا، خارج از این سالن سبز و روشن و پر شور و حال می بودند. راهم را گرفتم و رفتم تا جایی را برای پیدا کردن خودم، پیدا

کنم.

***

روی تخت دو نفره که در مرکز قسمتی که به عنوان اتاق خواب از سالن طبقه ی بالا جدا شده بود، دراز کشیده و ساعد دستم را گذاشته بودم روی پیشانی ام. با وجود بسته بودن در تراس، سر و صدای خنده و مسخره بازی های نوید و تیام به گوشم می رسید و هرچند آزار دهنده اما برایم لذت بخش بود! داشتند مرغ کباب می کردند. درست

عین یک خانواده و شلوغی هایشان برایم یادآور دوران قبل از تنهایی بود. نور کم فضا همه چیز را برایم روی پرده به نمایش گذاشته بود.

همه ی صداهایی را که شبیه به گذشته ام بودند، پخش کرده بود در فضا و حتی همان حس و حال...

طبقه ی بالا برخلاف پایین تیره و بیشتر مخصوص استراحت بود. دکوراسیون گرم و راحتش را دوست داشتم. رو به روی ورودی راه پله درست شبیه به طبقه ی پایین در شیشه ای بزرگی سالن را به محوطه ی تراس وصل می کرد و جلوی در یک دست مبل مشکی و سرمه ای رنگ، روی به روی یک تلویزیون متصل به دیوار، چیده شده بود. انتهای سالن بالا، با یک دیوار کاذب و حفره دار که در دو طرف خود قابلیت دیده شدن را فراهم آورده بود، جدا شده و به عنوان اتاق خواب در آن تخت گذاشته بودند. خوب بود برای تنهایی هایم. برای منی که خودم بودم و خدای خودم، خیلی هم زیاد بود. -بیا... اینو بخور خستگیت در بره تا شام حاضر بشه. سهیل ظرف میوه های خرد شده را روی پاتختی گذاشت و کنار تخت، روی یک پایش ایستاد.

DONYAIEMAMNOE

می شنوی چی می گم؟ خیره بودم به سقف. به گذشته ای که در من مرده بود... مرا با خودش کشته بود... -کاوه؟ چقدر این طور خطاب شدن برایم ناآشنا بود. لبخند تلخ و کمرنگی گوشه ی لبم نشست و آرام و خسته پلک زدم. - آریا... سکوت کرد. دوباره گفتم: - این طوری صدام بزنی راحت ترم.

آه کشید و خم شد. دستم را گرفت و سعی کرد بلندم کند. نیم خیز شدم و روی یک دستم چرخیدم. آن را ستون سرم کردم و سهیل که به همین حد هم راضی بود، کنار تخت نشست مهراوه می خواست بره. با کلی توجیه و دلیل برای رفتارت نگهش

DONYAIEMAMNOE

داشتیم

خسته بودم. کاش می شد حرف نزنم. کاش می شد فقط بخوابم. بخوابم عین تمام روزهای سال های گذشته که در حد خفگی درس می خواندم و همین که خستگی درس را پس می زد و افکار عذاب آور می آمدند تا جایش را بگیرند، خودم را می خواباندم تا هر وقت که فکر و خیال گورش را گم کند. حتی به مدت چند روز... حتی غیر طبیعی و عجیب از نظر هر کسی که نداند؟

خب... می ذاشتین می رفت. -این طوری نگو کاوه... توپیدم: -آریا! سهیل لجبازتر از من گفت: -کاوه. مهراوه الان یکی از برگ های برنده ی دست توئه که حتی بیشتر از من و تیام و اون وکیله نامدار و هر کس دیگه ای به دردت می خوره. به چشم های خواب آلودم دست کشیدم. با بی تفاوتی گفتم: - اشتباه نکن. مهراوه توی زندگیش فقط به درد خودش خورده. همین و

بس.

آره اما این مال زمانی بود که خودشو داشت! پوزخند زدم.

-الان دیگه نداره؟ لبخند مغرورانه ای روی لب های سهیل نشست.

نه... نداره. نمی فهمیدم. سر در نمی آوردم. محال بود سهیل به همین راحتی از کسی مثل مهراوه دفاع کند. سهیل یک مامور بود از جنس بدبینی... از همان هایی که حسابی به درد نظام می خورند و کار سازند. از همان قابل اعتماد هایی که به هیچ کس جز باور خودشان اعتماد ندارند. در همین مدت به نسبت کوتاه برای ترفیع، شده بود رئیس یکی از بخش های کلانتری. درجه ی سروانی گرفته بود و یکی از مامور های به حق قابل اعتماد بود. - مهراوه خودشو نداره کاوه. فکر کردی چرا شش سال تمام زیر نظر دارمش؟ چون کافیه خودخواهی کنه تا من هم بگذرم از اون فکری که توی سرم دارم و زودتر از وقتی که

DONYAIEMAMNOE

واسه آزادی بهش دادم، بندازمش گوشه ی زندان آب خنک بخوره خندیدم. با غافلگیری. حرفش خواب را از سرم پرانده بود. خب... داره جذاب می شه! تو هم باند بازی ناقلا؟! قضیه چیه هر چی مامور درست و سالم داریم دارن یکی یکی... -ببند او دهن بی افسارتو بذار حرفم تمام بشه. خنده ام گرفت اما کنترلش کردم. دستم را روی دهانم گذاشتم و آرام گفتم:

چشم... بفرمایین. نفس عمیق کشید و گفت:

-شش سال پیش بعد از این که تو رفتی ارشان به تیام گفته بود که کار مهراوه رو تمام کنه. حالا این کارو که باهاش نمی کردیم اما دستگیر کردنش جزئی از برنامه بود. لبخندم داشت محو می شد. پس من در قسمت مهمی از این بازی نقش نداشته ام

اما این کارو نکردیم واسه چنین روزی! تیام به مهراوه و نوید گفت که چه نقشه ای واسشون کشیده شده و ماجرای قتل لاله هم حسابی کک انداخت توی پاچشون. بعد هم مجبور شد تا حدودی بهشون بفهمونه که تمام این مدت طرف تو بوده و خودت خبر نداشتی. سیاه بازی ها رو شفاف نکرد اما... میان حرفش پریدم. می شه این قدر حاشیه نری و واضح حرفتو بزنی؟ مهراوه همه ی این سال ها به کمک تیام از دستگیری محفوظ مونده که به وقتش دستگیر بشه. شرطی که تیام واسه خودش و نوید گذاشت هم همین بود. نگاه متفکرم ثابت ماند روی صورت سهیل. کم کم داشتم می فهمیدم داشتم درک می کردم موضوع را و از این تصور که با نقشه ی تیام، نیمی از راهی که من هنوز داشتم برای پیمودن آن نقشه طراحی می کردم پیموده شده، خیره ماندم به جایی که نمی دیدم. شاید صورت سهیل بود و شاید... صدای تیام از پشت پرده ی کاذب، افکارم را خرد و ویران کرد. -از سورپرایزت لذت بردی یا نه؟! منظورش مهراوه بود. طعنه می زد و طعنه می خوردم. دلم صاف نمی شد... نمی شد که نمی شد. حتی با وجود این که فهمیده بودم حالا حتی اگر مهراوه بخواهد پایش را از حوالی ام بیرون بگذارد، من نمی

گذارم. دلم صاف نمی شد... نمی شد برای گذشته ای که به لطف همین زن و برادرش، شش سال مرا از زندگی دور کرده بود. زندگی که حالا هر چقدر هم می خواستم به آن برگردم مهم نبود. نمی شد آنی که داشتم در رویاهای جوانی ام برای خودم می ساختم. با تو ام حال کر دی چه مهمون های ویژه ای و است دعوت کردم؟

نگاهش کردم اما هنوز مبهوت بودم. کمی بعد به خودم آمدم و بعد از پرتاب یک بالشت به سمت تیام، دوباره سرم را روی بالشت دیگر روی تخت گذاشتم و چشم بستم. گه بگیره خودت و سورپرایزتو... صدای ضعیف و خفه شده ی خنده ی خودش و سهیل را شنیدم و با بد عنقی چشم باز کردم. چیزی به طرفم پرتاب کرد و فقط فهمیدم که باید سریع آن را

DONYAIEMAMNOE

بگیرم. در دستم جا به جایش کردم و... سوئیچ بود! سوئیچ ماشین. -سورپرایز اصلی اینه وحشی. باز برو بگو تیام بده. داشتم با بهت نگاهش می کردم. لبخند بر لب گفت: -همونی که جلوی در پارک بود! تیام بده دیگه نه؟ گه بگیره تیام و سورپرایزشو؟ با جدیت گفتم: - از کجا اوردی؟ دزدیدم! خب خریدم دیگه مردک... سوالم را از سکوتم فهمید و گفت:

با همون پولی که واسه خرید خونه فرستادی. این خونه در واقع شش سال پیش خریده شده با پول زمین هایی که پدرت پیشم امانت گذاشته

DONYAIEMAMNOE

بود. نوید و مهراوه هم این مدت این جا زندگی کردن دیگه خودت حقشونو حلال کن. نمی فهمیدم... سر در نمی آوردم. پدرم پیش تیام برای من و خانواده اش ارث گذاشته بود و... پدرم... سینه ام سوخت. انگار که همین دیروز صحنه ی قتلش را دیده باشم. راه گلویم بسته شد. نمی دانم تیام چه چیزی در حالم دید که با اشاره از سهیل خواست تنهایم بگذارند و سهیل هم اطاعت کرد. مدتی بعد صدای خنده و وراجی هایشان در تراس بالا گرفت و من... هنوز مبهوت بودم. چند لحظه چشم روی هم گذاشتم و بعد به هوای پاکت سیگار، با دست چمدانی که کنار تخت قرار گرفته بود را جست و جو کردم. زیپ جلویی اش را کشیدم و پاکت سیگار با فندک و یک کاغذ کهنه ی تا شده، به دستم آمدند. آن ها را برداشتم و همین که دستم بالا آمد، با دیدن کاغذ سیگار فراموشم شد. دست بی حسم آن را روی تخت رها کرد و مانند فقط کاغذ که تایش را باز کردم و نگاو حسرت بارم این فکر را در سرم انداخت که یعنی او هم تغییر کرده؟ مثل تیام، مهراوه، سهیل و حتی تغییرات نه چندان زیاد نوید... یعنی اگر روزی بعد از گذر شش سال، ده سال... بیست سال یا حتی یک عمر ببینمش، چقدر احتمال دارد که برایم ناآشنا و غریبه باشد؟ چقدر از قلبم دور و چقدر... چقدر دلم دلتنگی را به رویم می

آورد...

ترلان:

بعد از صاف کردن چمدان دسته ی آن را به دست من داد و آوین را

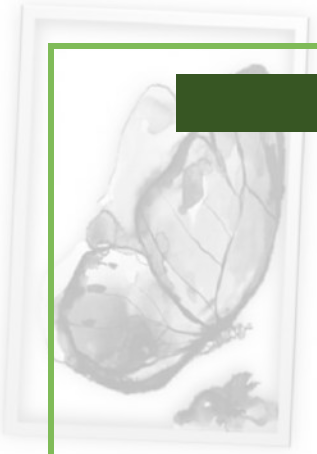
که روی شانه اش به خواب رفته بود، در آغوش خودش جا به جا کرد.

او را با یک دست نگه داشته بود و با دست دیگرش داشت بین کلیدهای

دسته کلید، به دنبال کلید مورد نظر می گشت.

-اینه! بگیرش درو باز کن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دسته کلید را از دستش گرفتم و او دست آزادش را هم برای نگه داشتن آوین به کار گرفت. از لحظه ی خروج از هواپیما دلم آشوب بود. پر بودم از حس های ناشناخته که به خودم قول داده بودم اگر ارشان سر قولش بماند و مرا هم با خود همراه سازد، آن ها را به خودم راه ندهم. دست خودم بود مگر؟ نبود.

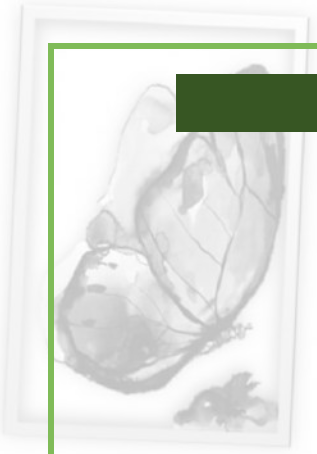
-اینو از نگهبان ساختمون گرفتم. یه گوشه پهنش کن آوینو بذارم روش.

به پتوی مسافرتی و کوچکی که روی شانه اش بود اشاره کرد. همین طور که کلید را داخل قفل در می چرخاندم، به آن نگاه کردم و در باز شد. مواجه شدم با یک سالن خالی و بی روح که حتی سرامیک های کَفَش از خاک قابل دیدن نبودند. محو و مبهوت به تماشای مقابل، قدمی به داخل برداشتم و ادامه دادم که پیش بروم تا مرکز سالن. ارشان پشت سرم وارد شد و انگار فهمید کاری که خواسته را پاک فراموش کرده ام که خودش با یک دست پتو را روی زمی ن گوشه ی سالن انداخت و آوین را روی آن گذاشت. خیره بودم به پنجره ی کثیف و خاک خورده ی مقابلم که رو به خیابان بود و نو ر مستقیم خورشید را از بعد از ظه ر تابستانی، به سالن سفید و خالی می تاباند.

-تا یکی دو روز دیگه ترتیب دکوراسیونش رو می دم. می گم همین الان یه تیم خوب بیاد یه نگاه بندازه و هر طور که تو خواستی پرش کنه. وقتی از ایران رفتیم فکر نمی کردم لازم باشه که یه روز برگردیم. حتی می خواستم بفروشمش اما همین که اثاثیه فروش رفت، از یه جای دیگه پول اومد دستم. گذاشتم به حال خودش بمونه. خوبه بالاخره به یه دردی خورد.

چرا خیره مانده بودم؟ چه مرگم شده بود؟ چشم هایم چرا مثل کنه می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چسبیدند به یک نقطه و رها نمی شدند؟ از خستگی بود حتما... درست است! از خستگی بود. سعی کردم به خودم بیایم اما... نگاهم جدا نمی شد از نو ر آفتاب. تنها دهان باز کردم و گفتم:

-چرا نرفتیم هتل؟

جوابی نگرفتم. مشغول کاری بود انگار. بالاخره سر چرخاندم به سمت چپ که ارشان آن جا بود. زانوهایش را روی پتو گذاشته و بعد از اطمینان از راحت ی آوین، داشت کتش را از تنش در می آورد.

-هیچ وقت توی زندگیم نسبت به هتل حس خوبی نداشتم. نمی تونم سرمو جایی که مال خودم نیست زمین بذارم.

کتش را تا زد و به آرامی سر آوین را بلند کرد. آن را گذاشت زیر سر او و خدا می داند اگر حالم عادی بود، چه ک یفی می کردم از آن صحنه ی دوست داشتنی.

-بعدشم تا چند وقت دیگه استارت پروژه ی تهران رو می زنیم.

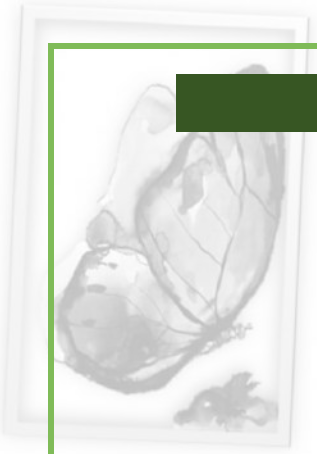
مجبورم هرچند وقت واسه سر زدن به ساختمون بیام ایران. به هر حال باید این خونه رو سر و سامون می دادم.

کارش را تمام کرد. دستی به موهای روش ن آوین کشید و از جایش بلند شد. نفس عمیق کشید، نگاهش را داد به من و با یک لبخند راه افتاد به طرفم. منتظرش ماندم تا برسد. مقابلم ایستاد و با انگشت اشاره، آرام به نوک بینی ام ضربه زد.

-می رم دنبال کارهام. سعی می کنم زود برگردم.

در صورتش، در لبخندش و در چشم های براقش حسی بود که از آن شب، بعد از صحبت هایی که در مورد تغییر رابطه ی بینمان زده شد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حال و هوای تازه ای پیدا کرده بود. مثل همیشه حس امنیت و آرامش را با خود همراه داشت اما حالا... نمی دانم. دوستم داشت واقعا؟! متفاوت با همیشه؟ به همان اندازه متفاوت که این تفاوت را در رابطه هم خواسته بود و من قبول کرده بودم؟

-باشه؟ مراقب خودت باش. برو پایین توی کافی شا پ ساختمون یه چیزی بخور. یا آوین که بیدار شد با هم برین یه دوری بزنین؛ موقعیت این اطراف رو هم بشناسین. خوبه؟

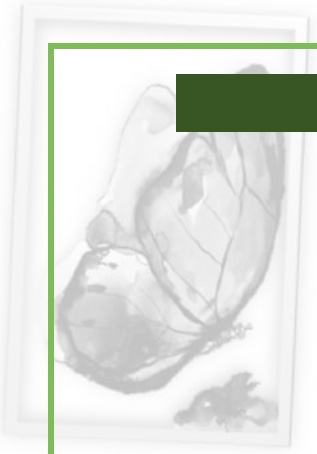
قبول کرده بودم! قبول کرده بودم چون فکر می کردم چسبیده شده ام به زندگی ارشان و درست مثل چشم هایم که حالا کنه شده بودند به چشم های او، نمی توانم بدون او ادامه دهم. حتی حالا که پر برای پرواز داشتم. حتی حالا که روی پای خودم بودم و مستقل از هر نظر. با این همه بال های پروازم از جنس خانه ی ارشان بودند! استقلالم را به خواست و کمک او به دست آورده بودم. هویت تازه ام را... رنگ نگاهش تغییر کرد. از سکوت و نگاه من تغییر حالت داد و مهربان تر شد. صدایش هم سقوط کرد.

-چرا حرف نمی زنی؟ می خوای نرم؟ بمونم پیشت؟

قبول کرده بودم! پیشنهادش را برای ازدواج قبول کرده بودم. دوستم داشت؟! دوستش داشتم؟! بدون شک هم من او را دوست داشتم و هم او مرا... اما چرا جنس این دوست داشتن با چیزی که سعی داشتم باور کنم، این همه فرق می کرد؟

دستش بالا آمد. نشست یک طرف صورتم و روی موهایی که آن را قاب کرده بودند. چشم هایش روی صورتم جا به جا شدند. داشت به چشم هایم نگاه می کرد اما انگار... انگار پایین تر رفتند. نمی دانم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خطای دید بود، سرگیجه بود یا واقعیت اما... سرش داشت جلو می آمد. نمی دانم تاری چشم بود، خستگی بود یا حقیقت اما... چشم هایش داشتند آرام روی هم می رفتند. همین که به خودم آمدم دستم بالا رفت و هم زمان با کج کرد ن سرم، دست ارشان را از روی صورتم برداشتم.

-نه عزیزم. برو به کارت برس!

دیگر به چشم هایم نگاه نکرد! تظاهر کرد تصورم اشتباه بوده. شاید هم واقعا اشتباه بوده. در هر صورت نگاهم نکرد! به جایش گلویش را صاف کرد و گفت:

-باشه... مراقب خودت و آوین باش.

حالم خوب نبود. چرا دلم گریه می خواست؟ چه مرگم شده بود؟ ارشان یکی دو قدم آرام عقب عقب رفت و قبل از این که از من رو بگیرد، صدایش زدم.

-ارشان؟

ایستاد.

-جانم؟

-صبر کن یه کت دیگه بهت بدم. ممکنه عصر هوا سرد بشه.

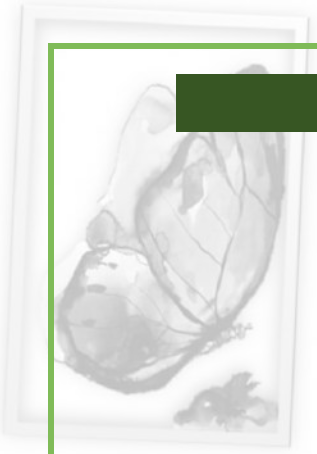
قبل از این که به طرف چمدانی که هنوز جلوی در بود بروم ارشان گفت:

-لازم نیست. هوا خوبه. هنوز گرمای خودشو داره.

به پنجره ای که من تمام مدت محو و خیره به آن بودم نگاه کرد و متفکرانه گفت:

-راستی چقدر مونده تا پاییز؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

قلبم... انگار بعد از یک ضربه ی شدید به قفسه ی سینه ام از حرکت ایستاد. صدای خودم در سرم پیچید.

"کاوه؟! چقدر مونده تا پاییز؟"!

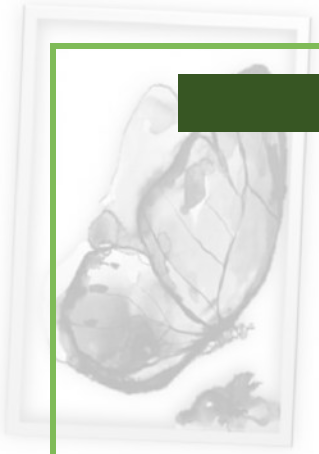
نگاهم مُرد! در همان نقطه ای که به آن خیره بودم مُرد. ارشان نگاهی به ساعت روی مچ دستش انداخت و گفت:

-من برم که از اون طرف زودتر برگردم. چمدونو خودم می ذارم داخل تو لباستو عوض کن تا خستگ ی راه از تنت بره.

می دانی؟! هنوز از نگاه کردن به صورتم پرهیز می کرد! وگرنه به قطع می فهمید که چه مرگی در چشم هایم اتفاق افتاده. شاید حق با ارشان بود. شاید نباید برمی گشتم. هزار شاید و اما و اگر در سرم جریان داشت اما یک قطعیت هم بود که می گفت اگر مانده بودم و ارشان تنها سفر کرده بود، حالا حالم خوب بود. خو ب خوب... نه این طور له و ویران.

چمدان را گذاشت جلوی در و در را بست. همه جا غرق شد در سکوت. گرد و خاک معلقی که زیر نور آفتاب در فضا قابل دیدن بود، با حا ل معلقم هم دردی کرد. دستم را گذاشتم روی گلویم و سعی کردم بغض را مهار کنم اما... از آن روزها بود. از همان روزهایی که مابین یک زندگ ی تبدیل شده به عادت، خودشان را پر ت روزگارم می کردند تا به یادم بیاورند آن آد م فراموش شده ای را که از خودم می شناختم. از همان روزها بود و حالا هزار برابر سنگین تر در هوای شهری که می دانستم روزهای گذشته را در حوال ی قدم های من و کاوه، نفس کشیده!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

انگار صورتم خیس شد. نمی دانم. هدفو ن قدیمی، همان یار دیرین و کهنه و دوست داشتنی ام را از دور گردنم برداشتم و گذاشتم روی گوش هایم. صورتم حالت گریه نداشت اما حس می کردم که خیس شد. دهانم را کمی باز کردم تا نفس کشیدن برایم راحت تر شود و چرخیدم به طرف پنجره. چشم دوختم به آن و روی زمین چهارزانو نشستم. خیرگی به نور، چشم های مقاومم را بست. پلک هایم به هم رسیدند و... صورتم چند برابر قبل خیس شد. فشار روی سینه ام بالا رفت. از حرص و درد، زانوهایم را در شکمم جمع کردم و با هر دو دست فشردمشان. صورتم دیگر فرم عادی نداشت. با چشم بسته می دیدمش که چطور بر سر مزا ر رویاهای نوجوانی، از فاصله ی نوجوانی تا پیری که الانم بود، به فاصله ی یک چشم بر هم زدن زار می زند. موزیک داشت در سرم غوغا به پا می کرد... خالی... خالی از زندگی... خالی از آرزو... خالی تر از هر حسی که هرچند وقت یک بار همین طور، مثل همین لحظه ی پر درد، خودش را از چشم هایم بیرون می ریخت و... و تمام...

من، خالی از عاطفه و خشم...

خالی از خویشی و قربت...

گیج و مبهوت بین بودن و نبودن!

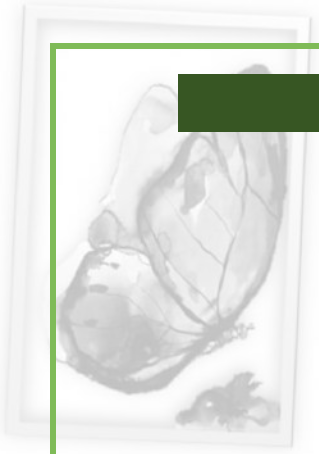
عشق، آخرین همسفر من...

مثل تو منو رها کرد!

حالا دستام مونده و تنهایی من...

سرم روی زانوهایم فرود آمد و صدای گریه ام بالا گرفت. صدای که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی شنیدم. سینه ام می سوخت از درد. تمام این شهر و این هوا بوی کاوه را می داد. بوی کسی را که سالها به فراموش کردنش تظاهر کرده بودم. تظاهر کرده بودم اما ارشان فهمیده بود. از هدفونی که هنوز روی گوش هایم بود... از پیکی که هنوز از گردنم بازش نمی کردم... از گریه های شبانه ی روزهای قبل از عاد ت تقدیر.

ای دریغ از من که بیخود مثل تو...

گم شدم، گم شدم تو ظلمت تن!

ای دریغ از تو، که مثل عکس عشق...

هنوز هم داد می زنی تو آینه ی من!

ارشان فهمیده بود! نیمه شب، وقتی نشسته بودم روی زمین و س ر گریانم را گذاشته بودم لبه ی تخت، نشسته بود کنارم و به موهایم دست کشیده بود. گفته بود اگر بخواهم می گردد دنبال کاوه. گفته بود اگر یک درصد ممکن باشد که کاوه هنوز نفس بکشد، پیدایش می کند و برم می گرداند. گفته بود عقد صوری را که بینمان برقرار شده، باطل می کند. گفته بود آزادم می کند از هر زنجیری که افسارش دست او یا هر کس دیگری باشد. گفته بود اگر بخواهم زمین و زمان را برایم به هم می ریزد. گفته بود... گفته بود دوستم دارد.

آه، گریمون هیچ، خندمون هیچ...

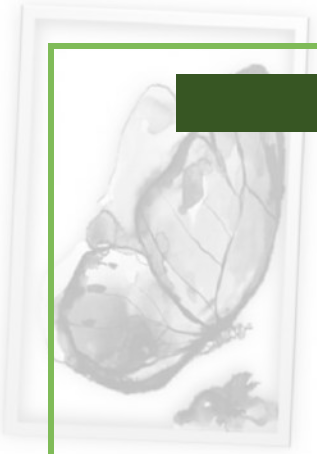
باخته و برندمون هیچ...

تنها آغوش تو مونده، غیر از اون هیچ...

ای، ای مثل من تک و تنها...

دست هامو بگیر که عمر رفت...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

همه چی تویی، زمین و آسمون هیچ...

زمین و آسمان هیچ! صحنه هیچ... گرفتاری هیچ... تارای معلق بین این دو مر ز صمیمی اما متضاد، هیچ... همه چیز کاوه بود... تنها او. ارشان نشسته بود کنارم. کنار منی که سرم را از روی تخت بلند نمی کردم. شوهرم بود! حق داشت هر طور که دلش می خواهد لمسم کند اما تنها از س ر اجبار، سعی کرده بود سرم را بلند کند و چشم دوخته بود به صور ت گریانم. شوهرم بود! شوه ر رسمی و شرعی و قانونی ام. گفته بود می داند که محیط خانه ی جدید برایم ناآشنا و غریبه است اما برای عادت کردن من تلاشی نمی کند. گفته بود مختارم. گفته بود آزادم تا هر جایی که دلم می خواهد بروم. گفته بود که برای رهایی من مرا به عقد خودش در آورده. گفته بود اسیر او نیستم. گفته بود برای خاطر آزاد کردنم مسئولیت جس م دست خورده ام را به عهده گرفته. گفته بود...

بی تو می میرم! همه ی بود و نبود...

بیا پر کن منو ای خورشید دل سرد!

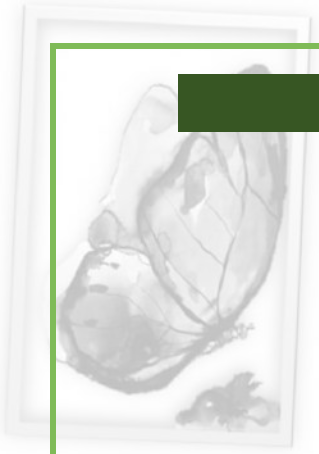
بی تو می میرم! مثل قلب چراغ...

نور تو بودی، که منو از تو جدا کرد...

نور کاوه بود... چشم کاوه بود... چشم کاوه بود... بینایی کاوه بود...

برای همین بینایی بریده بودم... به قیمت دیدن دور شده بود. دید ن کاوه! دیدن خودش قبل از تباهی که به جا ن زندگی ام افتاده بود. نه دیدن تصویری که بعدها ارشان هزار بار پرسیده بود می خواهی ببینی؟ و گفته بودم نه... بعدها گفته بود عکس دو نفره ی من و کاوه را خودش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برداشته. گفته بود می خواسته اذیت نشوم. پرسیده بود می خواهم که برش گرداند یا... فکر کرده بودم. نمی خواستم. دیگر نمی خواستم... گفته بودم نه! یک کلمه... ارشان فکر کرده بود من هم مثل او فکر می کنم. فکر کرده بود می خواهم اذیت نشوم اما... من تصویری که همیشه از کاوه در ذهنم بود را بیشتر دوست داشتم تا تکه کاغذی که نه صدای قلبش را به گوشم می رساند و نه نوع نگاهش را از پرده ی نابینایی هایم عبور می داد... هیچ...! ارشان پرسیده بود "بگردم دنبال کاوه؟" نوازش کرده بود موهایم را و اشک هایم را پاک کرده بود. گفته بود اگر من بخواهم همه چیز را عوض می کند. گفته بود و هزار امید و آرزوی قشنگ در دلم کاشته بود. گفته بود و مرا هزار برابر بیشتر از قبل مدیون و شیفته و وابسته ی خودش کرده بود. گفته بود و میان گریه لبخند زده بودم. گفته بود اما... لبخندم تلخ شده بود. کاوه را پیدا کند که چه بشود؟ مرا برگرداند که چکار کنم؟ با کدام ته مانده؟ با کدام شور و شوق و روح؟ با کدام جسم دست نخورده که آن را فقط برای کاوه نگه داشته بودم؟ با کدام عشق؟! با کدام رو؟ کاوه گفته بود برو... گفته بود چشم هایت را جراحی کن... گفته بود دنیا را ببین. اما در نهایت گفته بود... گفته بود فقط عوض نشو... گفته بود همین طور که هستی دوستت دارم. گفته بود ترلا ن من برو، ترلا ن من برگرد... گفته بود! هزار بار گفته بود!

ای دریغ از من، که بیخود مثل تو...

گم شدم، گم شدم تو ظلمت تن!

ای دریغ از تو، که مثل عکس عشق...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هنوزم داد می زنی تو آینه ی من!

رو ز حادثه اما برایم عین همین نور روشن بود! عین همین نور مستقیمی که به چشم هایم می تابید و آن ها را می بست تا راحت تر ببارمشان. روز حادثه، قرار بود لباس عقد بپوشم! کاوه لباسم را انتخاب کرده بود. حتی کفش هایم را... گفته بود زیباترین عروس دنیا را دارد. قرار بود "بله" بگویم. در همین هوا... زیر همین آسمان. برنامه ی سفر چیده بودیم. چقدر خاله اصرار کرد تا رضایت پدر را بگیرد. خاله ای که مخالف بود. چقدر ذوق داشتم برای این نور. برای درخشیدن زیر آن، در زیباترین روز زندگی ام. چه رویاهایی درونم پژمرد. چقدر خیال نقش بست روی سفید ی پاک و روش ن بخت... در رو ز حادثه... با همین روشنایی که یا در غربت چنین نوری وجود نداشت، یا این که من مبتلا شده بودم به تاریک بینی!

***

راوی: آخرین جمله را هم در میکروفن گفت و گردنش را که برای رسیدن به قد میکروفن کمی خم شده بود، صاف کرد. صدای دست و تشویق لبخند متینی روی لبش نشاند و در حالی که لوح تقدیر و جایزه ای را که در دستش بودند به دست دیگرش می داد، با نگاهش محدوده ای را که ترلان و آوین در آن نشسته بودند، زیر نظر گرفت. با دیدن صورت مفتخر و لبخند ترلان و همین طور چهره ی شا آوین و دست هایشان که به هم می خوردند، قلبش لبریز شد از حس خوب و آرامش. انگار لبخند را روی لب هایش به ثبت رساندند و به چشم هایش برق افتاد. با همان حالت تعظیم کوتاهی کرد رو به جمعیت کوچک اما ویژه ای که اکثرا از پزشک ها و کادر بیمارستانی که همایش در آن برگزار شده بود تشکیل می شدند و با قدم های آرام و متین، راه افتاد به سمت راه پله ی کنار صحنه ی سالن همایش. گوینده داشت تشکرش را از او ابراز می کرد و جمعیت هنوز دست می زدند. تا آمد به راه پله برسد و چهار پنج پله ی کوچک را پشت سر بگذارد، اختتامیه ی جلسه اعلام شد و جمعیت از روی صندلی های مخمل زرشکی رنگشان بلند

DONYAIEMAMNOE

شدند. ارشان داشت به طرف صندلی ترلان و آوین می رفت که صدایی از پشت سر باعث شد سر جایش بایستد. - آقای دکتر ارشان افشار؟ !

سربرگرداند. چه ظاهر شیکی داشت! موهای یک دست سفید و صورتی روشن. با همان نگاه اول توانست قیمت عجیب کت و شلوار طوسی رنگش را حدس بزند. از آشنایی با شما خوشبختم. و دستش را جلو برد. چاق نبود اما... از ارشان پرتر بود و همین طور

کوتاه قد تر. به هر حال که چاق به نظر می رسید. آرشان کمی به طرف او متمایل شد و دستش را گرفت و با لبخند گفت:

حضور در جمع فرهیختگانی مثل شما و همکارانتون باعث افتخارم بود. من هم از این بابت خوشحالم. رنگ صورتی و جیغ دسته گلی که در دست آوین بود، گوشه ی چشم ارشان را گرفت. همراه با ترلان، با فاصله از او ایستاده بودند تا مکالمه اش به پایان برسد. مرد لبخندی زد و گفت:

البته فکر می کنم بر این که ما هم دست کمی از این جمع فرهیخته نداریم شکی نباشه! اما بنده هیچ کدوم از آدم هایی که این جا حضور دارن رو نمی شناسم. البته غیر از شما برای عرض تبریک به شخص شما تشریف آوردم. امیدوارم که تبریکم رو بپذیرین. ابروهایش از تعجب به هم نزدیک شدند. چشم هایش سوال داشتند. حالا کامل به طرف مرد چرخید و در حالی که دستش هنوز در دست او بود

گفت:

-ببخشین. به جا نیوردم! مرد لبخند آرامی زد و گفت: - فروتن هستم. رامتین فروتن...

ابروهایش... سوال چشم هایش... همه اغراق آمیزتر از قبل عمل کردند. نگاهش سوال داشت و تعجب از فامیلی که به گوشش خیلی زیاد آشنا بود. -به جا آوردین؟ نمی خواست شکش را به زبان بیاورد. نگاه متعجب و منتظر ترلان را روی خودش احساس می کرد. همین طور بی قراری آوین را .

رامتین فروتن، پدر لاله فروتن و پدر بزرگ... نگاه جست و جو گرش بی اختیار میخ شد روی صورت مرد. پدر بزرگ لیلا بود... همانی که حرف اقتدار و بزرگی اش از بحث های وقت و بی وقت ارشان و لیلا جا نمی ماند. نگاه او هم چسبیده بود به صورت ارشان. به او که طول کشید تا بفهمد باید به خودش بیاید اما بالاخره خودش را جمع و جور کرد و بی آن که نفس بند رفته اش را نشان دهد، تنها دهانش را از داخل جمع کرد و صاف تر از قبل ایستاد.

DONYAIEMAMNOE

بله... ذکر خیرتون رو زیاد شنیده بودم. اشتیاق صادقانه برای دیدار با شما رو باور کنین! لبخند از روی صورت فروتن محو نمی شد. حتی بیش از قبل عمق گرفت و در حالی که سر تکان می داد گفت:

متاسفانه ما این سعادت رو نداشتیم که وقت بهتر و با حال بهتری با هم ملاقات کنیم... اما من هم کم از شما نشنیده بودم. سروان افشار! یه مرد با هوش و مقتدر که دل یدونه دختر خانواده ی ما رو برده بود. اسمتون رو زیاد ازش می شنیدم. من و لیلا رابطه ی خیلی خوب و نزدیکی با هم داشتیم. هر وقت خلوت می کردیم سر به سر دلش می ذاشتم. اونم بعد از یکم خنده و خجالت سریع وا می داد. برقی که توی چشماش می افتاد گویای حس عمیقش بود. همین بود که دلم می خواست هر طور شده با شما ملاقات کنم اما اون حوادث تلخ مجال

ندادن. حالا که آوازه ی شهرت و هوشتون توی جامعه ی پزشکی زبان زد شده و فهمیدم دارین تشریف میارین ایران، با خودم گفتم چه فرصتی بهتر از این؟! لبخند زد. تمام مدت داشت موشکافانه به حرف های فروتن گوش می کرد و تمام آموزه های نظامی اش را به کار گرفته بود تا در صورتی که چیزی برای بیرون کشیده شدن از حرف های فروتن وجود دارد، دیر نرسد. تمام چیزی که دریافت، یک جمله بود! این که این مرد در گذشته باقی مانده و آن هم آن قدر عمیق، که محال است دست بردار آن شود. تکانی به فکش داد و گفت: -در خوشحالی من از ملاقات با شما تردید وجود نداره اما امیدوارم که نخواین منو با یاد آوری گذشته ای که واسم به اتمام رسیده آزار بدین. من برای تمام کردن اون ماجرا برای خودم، کم تلاش نکردم. حرف های آخرش بودند. از لحنش پیدا بود و بلافاصله رو از فروتن گرفت و دستش را به طرف آوین دراز کرد. با لبخندی گرم از او خواست که جلو برود و... تلاش برای تظاهر به ختم ماجرایی که هنوز تمام نشده، مثل دل خوش کردن به پرونده ی مختومه ایه که کاغذها و مدارکش برای حرف های واضح زدن دهنشون بازه و با باند بازی روی حرف هاشون درپوش بذارن! مهم نیست چقدر بگذره... وقتی هیچ چیز شبیه به پایان نیست، حتی بعد از پایان دنیا هم دست به دل خون بذاری، فوران می کنه... مثل دل منی که بعد از شش سال با شنیدن اسم شما یاد این افتادم که اگر توی این دنیا یک نفر باشه که بتونه انتقام خون دختر و نوه ی من رو بگیره، شما هستین آقای افشار... نگاهش روی دسته گل صورتی رنگی که بغل آوین بود خشک شده و گوشش درست رو به روی دهان فروتن شده ی بود یک دریچه برای لرزاندن تنش. حرف های ضد و نقیض و هوشمندانه اش شبیه به همان

DONYAIEMAMNOE

هایی بودند که ارشان خوب می شناخت. با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن... دست رد زدن به سینه ی تقدیر اجباری... شبیه بودند به اعلام جنگ آدم هایی که با دست پر به میدان می روند.

من می خوام بهم کمک کنین. حتما حرف برای گفتن زیاد دارین. اگر قابل بدونین می تونیم شام امشب رو...

دوباره رو به فروتن ایستاد و با تحکم گفت: من خیلی وقته که تصمیم گرفتم خودمو قاطی قانون نکنم جناب. بهتره از کسی کمک بگیرین که... -مدرک خوبی دارم برای اثبات این ادعا که لیلا به طور اتفاقی تصادف نکرده و لاله توی دریا غرق نشده! حس می کرد اگر دهان باز کند زبانش لنگ می ماند. حس می کرد دنیا دارد دور سرش می چرخد. دلش می خواست از ترلان بخواهد که دستش را بگیرد و او را از روی زمین رها شدن، نجات دهد. -اگر افتخار بدین و امشب رو مهمان این بنده ی حقیر باشین، عرض می کنم خدمتتون. شنیده بودم مامور کنجکاو و سرسختی هستین. شرط می بندم با این مدرک خود شما برای کمک کردن به حل شدن این ماجرا ترغیب می شین! درست حدس زده بود. با دست پر آمده بود. داشت در ذهنش این فکر را تایید می کرد که از قبل از آمدن، انتظار یک چنین گره ای را داشت. هرچند که حوصله ای برای باز کردن نمانده بود اما... باید مدرکش را می دید. باید می فهمید که کجای ماجرا خطرساز شده. فروتن رو به آوین کرد و با لبخندی مهربان گفت: دخترتون هستن؟!

ارشان سعی کرد حالت عادی خودش را حفظ کند. با نگاهش از ترلان و آوین خواست که جلوتر بروند. فروتن با مهربانی به سر آوین دست کشید و ارشان گفت:

بله... اوین دخترم و خانم ترلان ایزدپناه، همسرم هستن. ابروهایش بی اختیار بالا رفتند و نگاه کنجکاوش کشیده شد به سمت

صورت ترلان. ارشان اما تمام حواسش را داده بود به ترلان که داشت در جواب نگاه فروتن، لبخند می زد.

چه سعادتی! پس دارم خانواده ی افشار رو رو به روی خودم می بینم! با تعریف هایی که از نمونه بودن آقای دکتر شنیدم، می تونم حدس بزنم که خانواده ی فوق العاده ای هستین. ترلان به لبخندش جان تازه داد و دست فروتن را که برای دست دادن جلو رفته بود، گرفت.

DONYAIEMAMNOE

خیلی لطف دارین. من هم از این که با شما آشنا شدم خوشحالم. نگاه فروتن متعجب و پرسشگر شد. چه کسی می دانست... شاید داشت به افکار خودش شک می کرد. با تردید گفت:

خیلی کم سن و سال می زنید! بهتون نمی خوره که آوین خانم... ارشان تند و سریع میان حرفش پرید و گفت: سماجرای تولد آوین و داستان هایی که قطعا شما هم در جریانشون هستین به همسر فعلی من هیچ ربطی نداره! ترلان جا خورد. ارشان نگاهی به آوین انداخت و ترلان صورت سرخ شده اش را پایین انداخت. ارشان کمی به فروتن نزدیک شد و با صدای آرام تر از قبل گفت: -خانم ایزدپناه همسر دوم من هستن. لطفا این موضوع همین جا بسته بشه چون دخترم برای درک خیلی از این وقایع آمادگی نداره.

از در فهم و درک وارد شد. سری تکان داد و در حالی که به آوین نگاه می کرد، با لبخندی تازه وارد گفت:

گل رو برای پدرت اوردی دخترم؟ آوین سر تکان داد و با ادب و متانت گفت:

-بله. -آفرین... چه دختر نازی هم هستی. پس تقدیمش کن به پدرت دیگه. دستت رو خسته کرد. ارشان کلافگی اش را پشت یک لبخند اجباری پنهان کرد و با نگاهش انتظار کشید تا آوین دسته گل را به او تقدیم کند. تشکر گرم اما کوتاهی کرد و بعد از این که گل و جایزه اش را به دست ترلان داد، پذیرفتن دعوت آقای فروتن را به او اعلام کرد.

***

لیلا از کلم بروکلی خوشش می اومد؟ ارشان قاشقش را داخل بشقاب رها کرد و در حالی که از ظرف غذایش رو می گرفت، با کلافگی به گره ی کرواتش چنگ انداخت. نگاه نگران ترلان رفت سمت دست ارشان و فروتن متوجه عکس العمل هر دو نفر شد. -ببخشین. ببخشین نباید این حرفو می زدم. راستش این سالاد با این ترکیب من رو یاد لیلا انداخت وگرنه... بعد انگار فکری از سرش گذشت که حرف خودش را نیمه تمام گذاشت و نیم نگاهی به ترلان انداخت.

از طرفی درک نکردم که ممکنه خانومتون رو ناراحت کنم. منو ببخشین.

ارشان لیوان آبی را که ترلان به طرفش گرفته بود، از دست او گرفت و کمی از آن نوشید. بعد لیوان را پایین برد و خونسرد تر از قبل گفت: - اتفاقا بر خلاف تصور شما همسر من اون قدر با درک و شعور هست که از این بحث ناراحت نشه. اگر می شناختینش این طور قضاوت نمی کردین. ترلان لبخندی برای تشکر به صورت ارشان پاشید و دوباره توجهش

DONYAIEMAMNOE

را داد به آوین تا مطمئن شود غذایش را کامل می خورد. ارشان دهانش را با دستمال سفره ی زرد رنگ خشک کرد و ادامه داد:

در ضمن ترلان زمانی با لیلا کار تئاتر انجام می داد. شاید بعد از خانواده ی لیلا و شاید من، هیچ کس به اندازه ی ترلان واسش عزاداری نکرده باشه نگاه غافلگیر فروتن بین ارشان و ترلان جا به جا شد.

جدا؟ ترلان با لبخندی آرام و نگاهی تلخ از یادآوری لیلا، به سوال او پاسخ

داد.

-پس شما هم در زمینه ی هنر فعالیت دارین! فقط تئاتر کار کردین؟ ترلان صاف نشست و با ادب و وقار از مرتب بودن روسری ساتنش اطمینان حاصل کرد.

بله همین طوره. البته اون زمان فقط به بازیگر آماتور بودم که لیلا جان بهم لطف کردن و اجازه دادن توی نمایششون بازی کنم. ارشان دوباره مشغول شد به بازی کردن با غذایش و در همان حال

گفت:

-البته جا داره اضافه کنم که ترلان چند سال اخیر رو در همین رشته تحصیل کرده و همیشه بهترین بوده. الان همه توی دانشگاه تئاتر تورنتو تدریس می کنه! فروتن لبخندی زد و گفت: -آقای افشار اصرار دارن به بنده ثابت کنن که همسرشون از نوه ی من

سر تره و خوش شانس بودن که لیلا رو از دست دادن! البش به یک طرف کشیده شد. عصبی بود! سماقدان را برداشت و به

غذایش سماق پاشید. در همان حالت گفت: -به همون دلیل که شما اصرار دارین به من ثابت کنین باید همراه با لیلا خودم رو هم دفن می کردم! لبخند روی لب فروتن ماسید! توقع شنیدن این حرف را نداشت برای همین قاشق و چنگالش را در ظرف غذایش گذاشت و نگاهش را داد به ترلان. دخترم حالا که شنیدم در زمینه ی تئاتر و سینما فعال هستین، خوشحال می شم توی مراسم دورهمی که برای آخر همین هفته تدارک دیدم، شرکت کنین. البته همراه با همسرتون! | دست در جیب کتش کرد و کارتی از آن خارج کرد. گرفت به سمت ترلان و ادامه داد: من کارگردان و تهیه کننده ی فیلم سینمایی هستم! حتما قبلا از لیلا شنیده بودین که شغلم چیه. مراسم خاصی هم نیست. فقط به دورهمی ساده با بازیگر ها و کادر فیلم جدیدی که به زودی ساختنش رو شروع می کنیم. به منظور آشنایی بیشتر

DONYAIEMAMNOE

بچه ها با هم و شروع کار. نگاه ارشان میخ بود روی صورت ترلان و کارتی که مقابل آن قرار داشت. فروتن لبخندی زد و ادامه داد:

خوشحال می شم دعوتم رو قبول کنین. همین که دست ترلان برای گرفتن کارت بالا رفت، ارشان آن را از دست فروتن گرفت و روی میز، جلوی خودش گذاشت. ممنون از لطف شما اما ترجیح می دم این مدتی که ایران هستیم رو با هم تنها باشیم.

حسابی جری شده بود. فروتن که حسابی غافلگیر بود، با همان لبخند یک طرفه یک تای ابرویش را هم بالا داد و سکوت کرد. ارشان رو به ترلان کرد و گفت: -غذاتون رو تمام کردین؟ ترلان اول با سر تایید کرد و بعد گفت:

بله. اگر می خواین حرف بزنین من و آوین تنهاتون می ذاریم. ارشان دستش را از روی تکیه ی صندلی خودش رد کرد و به عقب برگشت. محوطه ی بیرون رستوران را بررسی کرد و گفت: -برین بیرون. هوا هم خوبه یکم این اطراف قدم بزنین تا کارم تمام بشه ترلان با لبخند تایید کرد و بعد به همراه آوین از روی صندلی اش بلند شد. دست آوین را گرفت و با ادب و آرامش از فروتن تشکر و خداحافظی کرد. ارشان منتظر ماند تا از میز فاصله بگیرند.

خب جناب فروتن. منتظرم ببینم چرا اومدین سراغ من و این شام و این حرف های نیش دار به چه دلیل باید به خوردم برن! فروتن خندید. با صدای بلند خندید و نگاه متعجب ارشان را به سمت خودش کشاند.

حالا می فهمم چرا لیلا دوستتون داشت! به خنده ادامه داد. ارشان هنوز گیج بود.

مثل خودشین. اصلا اخلاقتون مو نمی زنه. رک و حق به جانب! نمی فهمید. نمی فهمید این حرف ها کنایه هستند یا او حساس شده. نمی فهمید چرا حس می کند تمام این جملات خبر می دهند از آگاهي فروتن به هر چیزی که وجود داشت و نداشت... من آدم شوخی هستم آقای افشار. امیدوارم که به دل نگرفته باشین و باور کنین که از این جای مکالمه به بعد کاملا جدی پیش می ره. ارشان نفسش را بیرون فرستاد و صاف نشست. آرنج هایش را روی میز گذاشت و دست هایش در هم قفل شدند. بله من هم منتظر این بخش از مکالمه به بعد هستم. بفرمایین. فروتن هنوز حالت خنده را در صورتش داشت؛ اما حالتی رو به اتمام

می خوام پرونده ی ناتمام لیلا دوباره باز بشه. همین طور پرونده ی به اتمام رسیده ی لاله که اونو خودم هم می تونم دوباره از سر بگیرم چون برای منحرف شدنش مدرک خوبی دارم. ارشان با بی تفاوتي متظاهرانه شانه بالا انداخت و گفت: -خب... شما می تونین این

DONYAIEMAMNOE

کارو بکنین اما ارتباطش به من چیه. -شما کسی بودین که خواست پرونده ی لیلا مختومه بشه. نگین نه که مهر و امضای شما رو زیر پرونده دیدم نمی گم نه! این کار رو کردم چون می دونستم که پیش رفتن اون پرونده راه به جایی نمی بره. چون اصلا از اول نباید پرونده ای باز می شد! به خواسته ی من این اتفاق افتاد و کسی که شک قتل بودن فوت لیلا رو به ذهن بقیه انداخت من بودم. اون موقع شرایط روحی خوبی نداشتم اما بعد متوجه شدم که اشتباه بوده. حرف دیگه ای باقیه؟ فروتن با تحکم و لحنی دستوری گفت:

DONYAIEMAMNOE

حالا کسی که به قتل بودن فوت لیلا شک داره منم و من می خوام که اون پرونده استیناف بخوره. ارشان کلافه شده بود. کمی جلو رفت و تندتر از قبل گفت: -بعد از شش سال؟! ممکنه؟ اگر این قدر مطمئنین خب این کار رو بکنین. من جلوتونو نمی گیرم.

بله قطعا بدون کمک شما هم می تونم این کار رو بکنم اما می خوام مسیر خودم رو کوتاه کنم. به گزارش از طرف شما می تونه خیلی چیزها رو پیش ببره و از طرفی من می خوام که شما کسی باشین که روی این پرونده... میان حرفش رفت.

مثل این که شما متوجه نیستین! به هر حال لزومی نمی بینم که بخوام دوباره توضیح بدم من دیگه برای نظام کار نمی کنم. اما دوست دارم این رو بدونین که من حتی اگر می تونستم، بار دیگه خودم رو درگیر این پرونده نمی کردم. صندلی اش را عقب کشید و از پشت میز بلند شد. فروتن بی توجه به مخالفت ارشان پاکتی از جیبش بیرون کشید و آن را جلوی ارشان، روی میز گذاشت. -برای لاله چطور؟ این همون مدرکیه که گفتم. می خواست بی تفاوت بماند و نقشش را تکمیل کند اما... خیلی دلش می خواست بداند در آن پاکت چه چیزی است که چشمش از آن نمی برید.

برای شروع کارهام وکیل گرفتم. جوون و تازه کار هست اما مهارتش از کسی پنهان نیست. پرونده ای زیر دستش نرفته که با شکست مواجه بشه.

برایش اهمیت نداشت. نداشت لعنتی فقط می خواست برود.

نمی خواین ببینین چی توی این پاکت هست؟! کلافه از دست خودش با حرص پاکت را از روی میز برداشت و آن را باز کرد. یک قطعه عکس بود. یک قطعه عکس که...

-این... زبانش بند آمده بود. عکس داشت دستش را می سوزاند انگار... تمام هیکلش را. چشم هایش داشتند از تعجب وجودش را در خود می بلعیدند -این چیه؟! در واقع می خواست بگوید این را از کجا آورده ای؟! فروتن با لبخندی پیروزمندانه از حالت ارشان،

DONYAIEMAMNOE

مقابلش ایستاد و گفت: توسط پلیس نیویورک کشف شده. توی یه سوئیت اجاره ای! نفس هایش داشتند تعادل می باختند. آب دهانش را فرو داد و...

همون شش سال پیش توسط وکیل لاله به دستم رسید. منتها... کاش ادامه می داد. کاش می گفت چرا این همه مدت برای پیگیری این پرونده اقدام نکرده -گزارشی که من دریافت کردم این بود که لاله توی دریا غرق شده . حتی جسدش رو ندیدم! اما چند ماه بعد با دیدن این عکس... شما خودتون دختر دارین! حتما می تونین حدس بزنین چه حالی به آدم دست می ده وقتی عکس جسد پر از خون پاره ی تنش رو می بینه و... پاکت عکس ها را ترلان برداشته بود. ترسیده بود و عکس ها را روی زمین رها کرده بود. ارشان سر رسیده بود. عکس ها را جمع کرده بود و ترلان را آرام... گفته بود چیزی نیست... گفته بود مربوط به کارش

هستند. خم شده بود و عکس ها را از روی زمین جمع کرده بود. چطور این یکی از نگاهش مخفی مانده بود؟ چطور لعنتی؟! معادل هر بار نفس کشیدن من و شما، توی این دنیا چندین نفس به ناحق قطع می شه... چندین خون ریخته می شه و چندین جون گرفته... من نمی دونم چرا این بازی شروع شده و چرا لیلا و لاله ی من قربانی شدن اما شک ندارم توی همین مسیر هم هستن افراد حاشیه ای که مورد ظلم واقع شدن و هیچ کس هم بویی نبرد. اما این که کی باید قربانی بشه تا کی زنده بمونه و مرگ یا بدبختی کدوم آدمی سیاه کاری بشه، بسته به موقعیت ما آدم هاست. اگه اون موقعیت رو هم نداشته باشیم کسی نمی فهمه کی اومدیم و کی رفتیم. حالا یا موقعیت مادی و یا معنوی. لیلا و لاله ی من آدم های بی اصل و نسبی نبودن که به همین راحتی از خونشون بگذرم... خوش به حالشون و بد به حال اون بیچاره هایی که نه به پدر به اسم رامتین فروتن دارن و نه حتی کسی رو که بخواد سراغی ازشون بگیره... بد به حالشون. آه کشید. هر دو در فکر فرو رفته بودند. فروتن آرام تر از آرشان و ارشان پر از تشویش های نیمه پنهان. در این میان دلش هم تنگ شده بود برای خودش زمانی که می خواست موقعیت و گس و کار آدم هایی باشد که... آدم هایی که بد به حالشان! -به وکیلم می سپارم که آدرس اون سوئیت رو با مشخصات چند مستاجر آخرش توی زمان کشف این عکس، واستون ارسال کنه. راستی ایشون هم برای مراسم آخر هفته دعوت شدن. می تونین حضوری باهاشون صحبت کنین. شاید کمکی... عکس را روی میز گذاشت و حرف فروتن نیمه تمام ماند. - کاری از دست من برنمیاد جناب. در مورد دعوت هم خیلی ممنونم اما متاسفانه نمی تونم حضور پیدا کنم. مرسی از شام اما ترجیح می دم خودم صورت حساب رو پرداخت کنم...

DONYAIEMAMNOE

پشتش را کرد به میز و قدم هایش او را به در نمی رساندند! مسیر طی نمی شد... نمی گذشت حالا که شک نداشت حرف هایی که شنیده همه و همه کنایه بوده اند. حالا که شک نداشت فروتن همه چیز را می داند. حالا که دلیل شش سال تاخیر در پیگیری این پرونده را فهمیده بود. حالا که داشت به دنبال راهی برای فرار از گرفتاری قطعی خودش می گشت

کاوه:

DONYAIEMAMNOE

قدم هایش کوتاه بودند! کوتاه و شکسته. چقدر پیر شده بود... کمرش خمیده بود. قدم هایی که توی کوچه پشت سرش برمی داشتم، کوتاه بودند اما خستگی او مدام وادارم می کرد سرعتم را کم کنم. از دور صورتش را هم دیدم. موهایش سفید شده بودند. سفید یک دست... شش سال پیش هم موی سفید زیاد داشت. سرش داشت کم کم خاکستری می شد اما هرگز در این حالت نمی ماند.

ظرف رنگ مو را با برس مشکی رنگش برداشته و بالای سرش، پشت صندلی ایستاده بودم. کمی از رنگ را به موهای کوتاهش مالیده و با جدیت گفته بودم: "خب... اولین مرحله ی رنگ آمیز ی کرکس های پیر و چروکیده! این قسمت: پیر زن ها اعتماد به نفس دارند"!

از روی صندلی بلند شده بود و با خنده ای که سعی داشت آن را کنترل کند، مشت های حرصی اش را به سینه و بازویم کوبیده بود.

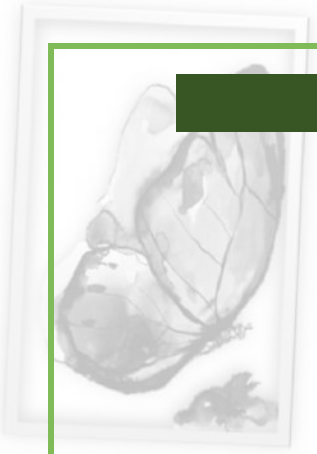
"بی شعور... بی چشم و رو! حالا دیگه من کرکس چروکیده ام؟! من پیر زنم بی تربیت؟"!

از ته دل قهقهه زده بودم. یک طرفه ایستاده بودم تا ظرف رنگ از ضربه های مادر در امان باشد.

"ببخشید ببخشید"...

بی حرکت ایستاده بود. اخم صورتش با خنده ای که داشت منفجر می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شد، به صورتش فرم بامزه ای داده بود. خنده ی دندان نمایی برایش کرده و گفته بودم:

"البته یه کرکس، چروکیده و پی ر وحشی"!...

دود از سرش بلند شده بود. با همان س ر نصفه نیمه رنگی، بر س دستشویی را از پایه اش برداشته بود و من با وحشت از حمام پریده بودم بیرون. ظرف و برس رنگ هنوز در دستم بودند. پریده بودم روی مبل. مادر دویده بود دنبالم.

"حسابتو می رسم بی تربیت. آدم با مادرش این طوری حرف می زنه؟"

او هم خندیده بود. از روی مبل ها فرار کرده بودم و او هم به دنبالم. رفته بودم توی اتاق پردیس و در را از پشت محکم گرفته بودم.

"نکن جو ن پردیس که می خوام اگه دنیا باشه سر به تنش نباشه"!

پردیس که پشت میزش نشسته و مشغول لاک زدن بود، دوباره با این قسم همیشگی من حرصی شده و چشم غره رفته بود. مادر گفته بود:

"بیا بیرون تا بهت نشون بدم کرک س پیر کیه! پسره ی جلف".

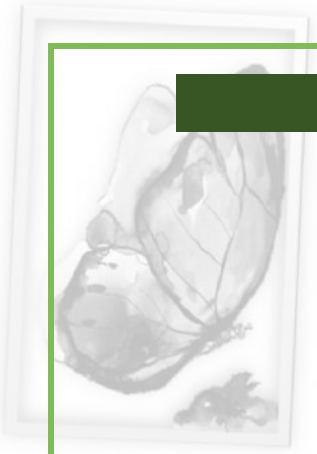
آرام و طوری که مادر نشنود گفته بودم: "البته کرک س چروکیده و پی ر وحشی"!

بعد صدایم را بالا برده بودم: "نکن جون کاوه به خدا با اون بزنی بوی گوه... ببخشید بوی چیز می گیرم"!

پردیس آرام خندیده بود و زهر ماری نثار جانش کرده بودم. دوباره:

"بعد می گن بچش شاشولیه! می گن نشیمنگاهشو نمی شوره به خدا از فرداست که این همسایه های بی شعورت واست حرف در بیارن. می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گن یه پس ر نشیمنگاه نشور داره! بهم زن نمی دن"!

خنده اش گرفته بود. با جدیت ادامه داد بودم.

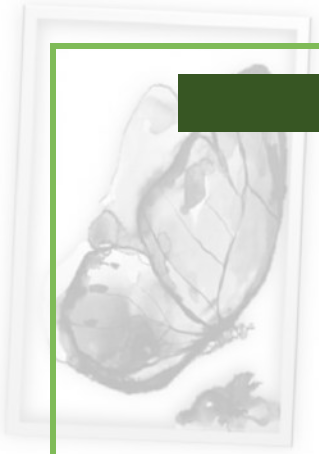
"تازه خدا نرسونه اون روزو که برسه به گوش حاج آقا فروزنده. آبرو و شرف واستون نمی ذاره. میاد پاشنه ی درو از جا در میاره که شما نگفته بودین پسرتون نشیمنگاه نشوره! خواستین منو گول بزنین که دخترمو بدم به یه نشیمنگا ه بو گندو! می گه من چطوری دختر دسته گلمو بدم دست کسی که حتی بلد نیست نشیمنگاه خودشو بشوره؟!

والا... مردم که دخترشونو از سر راه نیوردن. ابهت مرد هم که به نشیمنگاهشه... نشور باشه اصلا انگار هیچیش درست نیست! هی وقت و بی وقت سوزش خارش می گیره باید دستش بره تو خشتکش و حالا نخارون کی بخارون! تمام هیبتش می ره به عظما".

آن قدر گفته بودم که فشار از روی در برداشته شده بود. صدای خنده ی پردیس را بالا برده بودم با جمله هایی که خودم هم چیزی از آن ها نمی فهمیدم. با احتیاط در را باز کرده بودم و مادر پشت در زانو زده بود. داشت غش غش می خندید و اما چشم های خیس از خنده اش قربان صدقه ام می رفتند. من هم خندیده بودم. احساس خوشبختی به دلم سرازیر شده بود. موهایش را رنگ کرده بودم. سفیدی هایش ریخته بودند. مثل همیشه شده بود. جوان و آراسته... این ز ن پیر و شکسته را که با چند متر فاصله از من آرام آرام قدم برمی داشت و کیسه های خریدش را مدام از این دست به دست دیگر می داد، نمی شناختم.

د ر کوچک و آهنی داشت آرام آرام بسته می شد که با دست آن را گرفتم. پایم را گذاشتم بین آن و... همین که سرم را بالا گرفتم صورت شکسته ی مادر را دیدم که داشت از همان در ز بیست سانتی متری، با

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تعجب نگاهم می کرد. چشم هایش هنوز درک نکرده بودند چیزی را که می دید. یا شاید تغییر چهره ام و پختگ ی آن باعث شده بود که... کیسه ی خرید از دستش افتاد. زبانش بند آمده بود وگرنه یک عمر فریاد داشت بزند. دست هایش روی دهانش نشستند. در مانعی برای باز شدن نداشت اما این من بودم که نمی توانستم بازش کنم. مادر یک قدم به عقب برداشت و من که فهمیدم هر لحظه ممکن است پس بیوفتد، بالاخره به خودم آمدم و بعد از باز کردن کام ل در، وارد شدم و آن را به عقب هل دادم.

-آروم باش مامان. آروم...

داشت می لرزید. از دست هایش گرفته تا اشک چشم هایش. نفسم بالا نمی آمد. حال من ویران بود. وای به حال او... نمی دانستم چه بگویم. چیزی برای گفتن نداشتم. بغض راه گلویم را بسته بود. خیره به صور ت بهت زده اش فقط یک قدمی که فاصله بود را پشت سر گذاشتم و ت ن لاغر و شکسته اش را در آغوش کشیدم. سرم را خم کردم تا به زور برسد به سرش. چشم هایم را بستم و همین که نفس کشیدم و بوی همیشگی اش در وجودم پیچید، لرزش سینه اش جانم را به لب رساند.

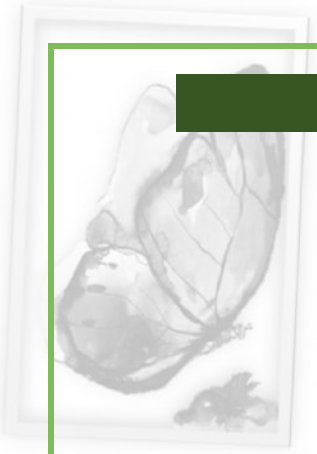
-آروم باش. از اومدنم پشیمونم نکن.

گریه می کرد. پیراهن تنم خیس شده بود. صدایش کم کم داشت بالا می آمد.

-مامان؟

داشت حرف می زد انگار. آرام و بی جان. گوش تیز کردم که بفهممش.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این شش سال کجا بودی که حالا هم حرف از پشیمونی می زنی؟

ماتم برد. زبانم بند آمد. نفسم بند رفت. سینه ام سوخت.

-ن... نتونستم قربونت برم. نتونستم از خودم بهت خبر بدم وقتی هیچ تضمینی به زنده موندن و برگشتنم نبود.

سعی داشت خودش را از آغوشم بیرون بکشد. از آغوش منه ویران.

-حالا هم برو همونجایی که بودی. فکر کن یا تو نتونستی برگردی یا برگشتی و دیدی از اول مادری نبوده که دلت واسش تنگ بشه.

نگاهم نمی کرد. با سر پایین به صورتش دست کشید و زیر نگا ه بی جا ن من، کمر شکسته اش را خم کرد تا کیسه ها را از روی زمین بردارد. بی اختیار قدمی عقب رفتم تا مانع راهش نباشم و به سختی نالیدم:

-مامان؟!

جواب نداد. کیسه ها را برداشت و پشت کرد به من.

-درو پشت سرت ببند.

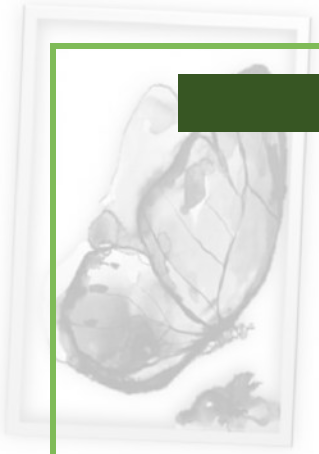
دیگر نمی توانستم. جانم داشت به لبم می رسید. لب های ویرانم باز می شدند اما حرف نمی توانستم بزنم. قبل از این که پایش را روی اولین پله ی خانه ی جدیدش بگذارد، سریع دست هایم را از پشت دور گردنش حلقه کردم و اشک صورتم را شست.

-مامان تو رو خدا این طوری نکن طاقت این یکی رو ندارم.

با حرص دست هایم را پس زد و به طرفم برگشت. فریادش روی سرم آوار شد.

-اون موقع که با کله شقیت زندگی من و خودت رو داغون کردی باید

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فکر این روز می بودی.

او هم گریه می کرد. درد داشت برای گفتن. می دانستم تمامی ندارد. به طرفم هجوم آورد و به سینه ام مشت کوبید. کیسه ها دوباره رها شدند. زار می زد. زار می زدم. حرصش خلاصه شده بود در مشت های مداوم و بی جان...

-مامان؟!

چشم هایم را بسته بودم و اشک می ریختم. نمی توانستم ببینم. ضربه های کم قدرتش را ادامه داد و دوباره فریاد زد:

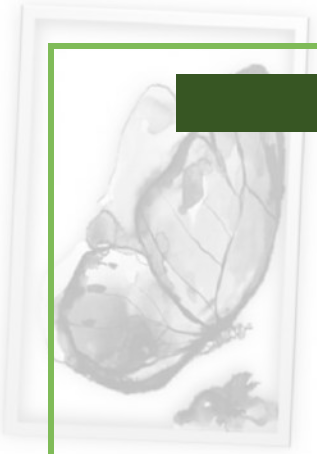
-اون موقعی که می ذاشتی می رفتی باید فکر می کردی چی به روزم میاد. سهیلو فرستادم دنبالت. بهش گفتم راضیت کنه برگردی... گفتم راه درستو نشونت بده اما نخواستی. دیگه خبری از سهیل هم نشد تا وقتی که خبر مرگتو دادن اومد که بگه نمردی. بگه خیالت راحت! چی می دونست از خیال من؟ تو می دونی من توی این چند سال چی کشیدم؟ می دونی روزام چطور گذشتن؟ می دونی تنهایی باهام چکار کرد؟ می فهمی؟

جیغ می کشید... سینه ام می سوخت. داد می زد... سینه ام می سوخت. حرف هایش را یکی در میان می فهمیدم... سینه ام می سوخت. اشک هایش... اشک های خودم... درد روی دلمان... سینه ام داشت منفجر می شد. با گریه نالیدم:

-مامان تو رو خدا آروم باش. بذار حرف بزنم. بذار توضیح بدم.

دوباره جیغ کشید. نگران حنجره اش بودم. هلم داد به طرف در و جیغ کشید.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-برو بیرون... برو دیگه هیچ وقت هم این جا نیا. نمی خوام ببینمت. کاوه واسه من مرده دیگه. دیگه انتظاری ازت ندارم.

داشت بیرونم می کرد. می خواست در را باز کند. فهمیدم که وقت عکس العمل است. دست هایش را محکم گرفتم و اجازه ندادم به در برسند. کلافه و ویران، چشم هایم را روی هم فشردم و به سختی فریاد زدم:

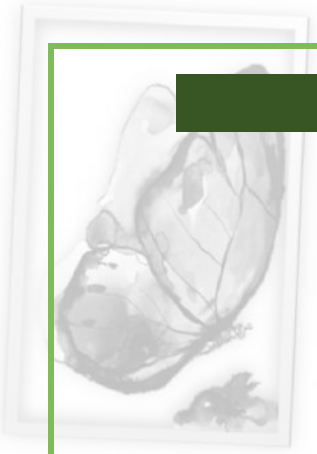
-من نکشتمش! مامان به خدا من نکشتمش...

خالی نشده بودم. باید ادامه می دادم.

-به جان خودت کار من نبود. جان پردیس کار من نبود. به خدایی که می پرستی کار من نبود. من نبودم... من از به قتل رسوندن پدر خودم فرار نکردم. از اتهام به قتل پدر خودم فرار کردم. به روح خودش که حداقل شما می دونی واسم خدا بود من نکشتمش...

گریه امانم را برده بود. نیاز داشتم به آغوشش که به رویم باز نمی شد. در عوض با گریه وجودش را در آغوش خودم محکم نگه داشتم و او جیغ کشید... او فریاد زد. نشستم... نای ایستادن نداشتم. او هم نداشت. باید وقت می دادم تا آرام شود. آرام شویم. صدای گریه هایمان باید خالی می شد از فضا. صدای زخم هایمان هم. باید فرصت فراهم می کردم. کاش این قدر تنها نمی ماند. کاش قدرت داشتم و کاری کرده بودم برایش. به سهیل گفته بودم وضعیت پردیس که بهتر شد، برش گرداند خانه. گفته بودم هر کاری لازم است بکند اما... اما وضعیت پردیس هیچ وقت بهتر نشد! زنگ زدم... داد کشیدم... حرص خوردم. گفتم پردیس را مثل روز اول کنند اما... نشده بود. پردیس نشده بود

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مثل روز اول. سهیل گفته بود اجازه نمی دهد کسی سمتش برود. گفته بود از غریبه تا آشنا، برایش فرقی ندارد. کافی است موجود دوپا ببیند تا از روی بی اعتمادی شروع کند به فریاد زدن و خودش را زخمی کند. سهیل گفته بود برایش پزشک گرفته. گفته بود می برد بالای سرش، هرچند سخت معاینه ام می کند اما پزشک هم گفته بود تنها چاره ی درمان احتمالی اش بستری شدن و تحت کنترل بودن است. گفته بودم بستری اش کنند. سهیل هم تایید کرده بود. خواسته بود بستری اش کنند اما لحظه ی آخر تیام... داد کشیده بود سرم. گفته بود می خواهم تمام نقشه هایش را نقش بر آب کنم. گفته بود می خواهم کاری کنم که نه خودم بتوانم برگردم و نه او بتواند ارشان را به موقع گیر بیندازد. گفته بودم چه فرقی می کند حالا یا چند سال بعد؟ گفته بود کسی که من را به این روز دچار کرده، آن قدر احمق نیست که نقشه ی فرضی من گرفتارش کند. گفته بود دخالت نکنم. گفته بود کارم نباشد...

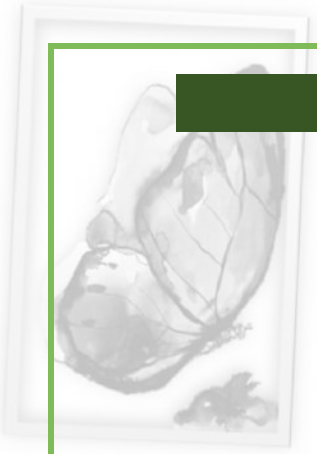
-آروم شدی؟!

نشسته بود کنارم. به در تکیه داده و پاهایم را از زانو شکسته بودم. شده بودند ستون آرنجم و دستم نشسته بود روی سری که از بی ظرفیت شدنش خیلی می گذشت. خیلی وقت بود که سریع درد می گرفت و سریع درد را نمی باخت.

-می شه حرف بزنی؟ نیاز دارم بهش...

به زور قسمتی از صورتش را می دیدم. سرش پایین بود و برخلاف من بدون این که تکیه دهد، به جلو خم شده و داشت با لبه ی مانتوی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مشکی رنگش بازی می کرد. آه کشیدم.

-خواستم زنگ بزنم... همون روز اول می خواستم این کارو بکنم.

دوباره آه کشیدم و کمی جا به جا شدم.

-اما جلوی خودمو گرفتم. قسم خوردم که به خاطر یه دلتنگ ی قابل تحمل، یه انتظار غیر قابل تحمل روی دل شما نذارم. می دونی مامان؟ من خیلی بزرگ شدم. شاید هنوز شما درکم نکنین اما الان دیگه فهمیدم دوست داشتن و خودخواهی خیلی با هم فرق دارن. الان فهمیدم یه وقتایی گذشتن از خواسته هایی که قرار نیست بشن، بزرگ ترین لطفه. حداقل برای اکثریت جنبه هاش...

دوباره آه. سینه ام هنوز درد داشت. با هر آه می سوخت و می سوزاند.

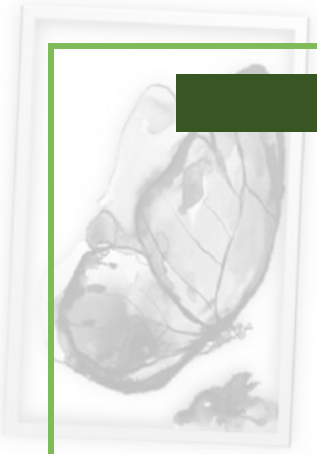
-اما این چیزی نیست که توی این شش سال یادش گرفته باشم. توی یک شب یاد گرفتم! توی یک شب که با فهمیدن یه سری چیزا، به اندازه ی یک عمر بزرگ شدم. می دونی مامان؟ تا اون روز زندگی با همه ی خوب و بدش واسم شوخی بود. یه شوخی که جدی گرفته بودمش. اینو بعد ها فهمیدم. بعدها که زد پس کلم... بعدها که بهم فهموند باهام شوخی نداره. فهموند خودمم و خودم. فهموند با چشم انتظار بودن چیزی حل نمی شه. باید بگذرم و این گذشتن اون قدر باید جدی باشه که جا گذاشتن هم توی کتم بره. شما رو جا گذاشتم... پردیس رو جا گذاشتم... ترلان رو جا گذاشتم...

آه... عمیق تر از هر آهی...

-بگذریم...

بعد سر به طرفش چرخاندم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-باورم می کنی؟ حداقل شما باور می کنی که من به عنوان کاوه رستاک و نه آریا آرمان، قاتل پدر خودم نیستم؟

جواب نداد. بدنم درد می کرد. کمی گردن کشیدم و گفتم:

-باشه... باور نکن اصلا من برای همین برگشتم. برای این که به هر کسی که باورم نداره ثابت بشم. یادته مامان؟ هیچ وقت باورم نداشتی! حالا هم باور نکن. اما من خودمو ثابت می کنم. از وقتی که رفتم این تصمیمو گرفتم. بعدش هم کلی تمرینش کردم. آخ که اگه بودی چقدر بهم افتخار می کردی. اگه بودی و می دیدی کاوه چطور توی درس و کارش خودشو ثابت کرده... اگه می دیدی چطور توی قوی موندن به خودم ثابت شدم. من هزار بار ته کشیدم مامان. اما به امید باور شدن سر پا موندم. برای این که یه روز بیام و خودمو به شما ثابت کنم. به شما... به ارشان که بفهمه من طعمه ی...

-با وجود این که می دونی قتل پدرت کار کی بوده، باز هم می خوای خودتو ثابت کنی؟

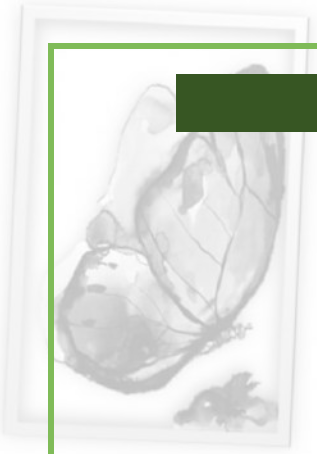
صدایش ضعیف بود. ضعیف و گرفته. نفهمیدم حرفش را... قاتل پدرم؟ چقدر راحت حرف می زد. با تردید گفتم:

-مامان؟ شما که...

-چرا من می دونم. از اول می دونستم!

دهانم از تعجب باز شد. شوکه شده بودم. مادر به طرفم سر چرخاند. حالا داشت نگاهم می کرد. نگاهش سرد نبود. همین که چشم های خیسش به صورتم رسیدند، چیزی از درون وادارش کرد که سرم را به طرف خودش بکشد و آن را ببوسد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-زندگ ی من...

قلبم تپید. چرا از اول نبخشید این مه ر دریغ شده را؟

-همون روزی که ارشان رفت و تو فرار کردی، عصرش ارشان اومد پیشم. حالش خوب نبود. انگار دیوونه شده بود. اصلا تعادل نداشت.

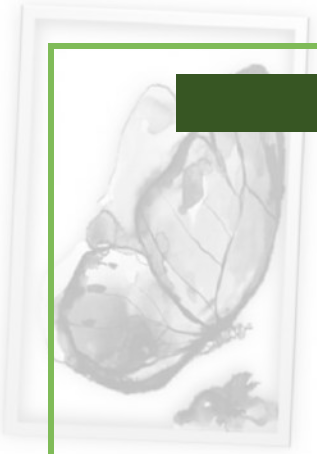
همچنان گیج بودم و آشفته.

-گلایه داشت. گریه می کرد. می گفت قصدش فقط این بوده که جلوی پدرت رو بگیره اما اون عصبانی بوده و باهاش درگیر شده. می گفت هلش داده و تا به خودش اومده کار از کار گذشته بوده.

آه کشید. پر سوز.

-اما دلش از من پر بود. می گفت به خاطر من به این جا رسیده. منو مقصر می دونست. اون روز دلم به اندازه ی کل دنیا گرفت. حالت عادی که نداشتم اما به خودم گفتم مهرنوش چکار کردی با این بچه؟ خودمو تبرعه نکردم. سعی نکردم جزء به جزء منط ق ناکار آمد از د ل گذشته بیرون بکشم. مشکل ما آدما همینه کاوه. به جای این که به ثمره ی کلی ماجرا نگاه کنیم، بیل و کلنگ می گیریم دستمون و نبش قبر می کنیم. ارشان داشت نبش قبر می کرد اما کار من از اون راحت تر بود. من به جای گشتن توی گذشته ای که از دستم خارج بود، فقط چشم دوختم به ارشانی که رو به روم ایستاده بود. پر بود از عقده... پر از کینه های تلنبار شده روی هم. یه ارشان نابود رو دیدم اون روز. به خودم گفتم مهم نیست کجای ماجرا، کی کم گذاشته که این بچه به این جا رسیده. مهم اینه که رسیده و هر کسی که می تونسته جلوشو بگیره و نگرفته، به اندازه ی کسی که باعث این ویرانی شده مقصره. من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مقصر بودم کاوه. ارشانم جلوی چشمم از دست رفته بود و اون قدر تو دار شده بود که دیر فهمیدم. به عنوان یه مادر دیر فهمیدم.

اشک هایش را پاک کرد. نفس عمیق کشید و گفت:

-بهم گفت همه چیزو می ده دست من. گفت بین تو و اون یکی رو انتخاب کنم واسه گرفتاری، اون یکی رو واسه رهایی...

چه داشت می گفت؟ چرا حرفش این همه درد داشت؟ چرا ناباوری از قبل به وجودم سرازیر شده بود؟ چرا نگاهم نمی کرد؟ چرا اشکش دوباره سرازیر شده بود؟

-من نمی تونم تو رو بپذیرم کاوه. برو... نمی تونم هر روز به چشمات نگاه کنم و از عذاب وجدان نمیرم.

تکیه ی شوکه ام را از در گرفتم و به مادر نزدیک تر شدم. با بهت و ویرانی چشم دوختم به صورت شرمنده اش. گریه امانش را برده بود.

-شما...

اشک هایش شدت گرفتند، صدایش اوج.

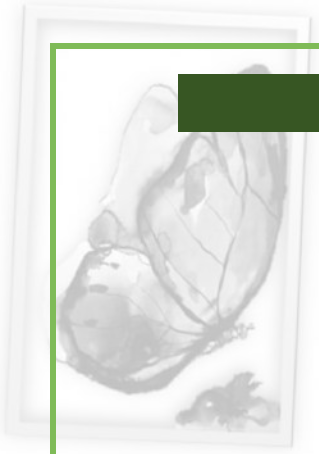
-نتونستم کاوه. بهم التماس کرد. گفت برای یک بار هم که شده حتی واسه دلخوشی طرف اونو بگیرم. گفت همیشه کسی که انتخاب شده کاوه بوده. گفت...

نفسش بند آمد. من نفس داشتم هنوز؟!

-گفت منو مادر خودش نمی دونه چون در حقش مادری نکردم. چون تمام و کمال مال خانواده ی جدیدم بودم. چشماشو یادم نمی ره. خون گریه می کرد.

راه نفسم بسته شده بود. چشم های لبریزم دیگر از گریه گذشته بودند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دست دیگرم را گرفتم به در. سعی کردم بلند شوم.

-نتونستم بین تو و ارشان یکی رو انتخاب کنم کاوه. گذاشتم هر چی می خواد پیش بیاد، خودش پیش بیاد.

چشم بستم. در دلم هر چه بود و نبود داشت بالا می آمد. در قلبم اما همه چیز خالی بود.

-نشد...

ایستادم. پاهایم اما به شدت می لرزیدند. سر بودم و ویران. باید می رفتم. حق داشت بیرونم کند. حق داشت نخواهد مرا ببیند. دلم برای ماندن دیگر پر نمی زد. دیگر دیدنش برایم آن حس قبل را نداشت.

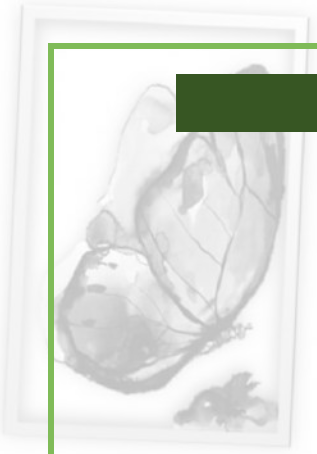
"یاد گرفته بودم که هر کجایی زندگی، هر وقت شوقم برای ماندن، همان اشتیا ق لحظه ی آمدن نبود، همه چیز را جا بگذارم و بروم"!...

در را باز کردم. دستم را گذاشتم روی قل ب پر حسرتم و... رفتم برای برنگشتن...

***

هر طور که بود، میان گیجی و نفهمی های دور از انتظار، خودم را به سر خیابانی که ماشین را در آن پارک کرده بودم، رساندم. چشم هایم تار می دیدند. پشت دستم را به صورتم کشیدم و بعد از باز کردن د ر ماشین، سوار شدم. هنوز در را نبسته بودم که صدای موبایلی که در ماشین جا مانده بود، توجهم را به خود جلب کرد. نگاه سوزناک و همچنان خیسم رفت سمت صندلی شاگرد که گوشی روی آن بود و دستم در را به هم کوبید. از همان فاصله اسم مخاطب را تشخیص دادم و بعد از برداشتن گوشی و کشیدن یک نفس عمیق به منظور بهتر شدن حالم،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به تماس پاسخ دادم.

-بله؟

-سلام آقای آرمان. حال شما خوبه؟

چشم روی هم گذاشتم شاید که بتوانم کمی آرام تر باشم. ارشان گفته بود ترک شدن درد دارد. گفته بود نفس گیر است... توی دعوا گفته بود... با حرص گفته بود.

-ممنونم آقای فروتن. شما خوبین؟

-ممنون. من هم خوبم. کارهای ما چطور پیش می ره؟

هشدار داده بود ارشان... چرا جدی نگرفته بودم؟ خواسته بود حق بدهم به نامردی اش یا نه... نمی دانم اما... چرا داشتم حق می دادم؟! چشم هایم بیش از قبل روی هم فشرده شدند. نفس کشیدن برایم سخت بود با این حال آرام نمودم.

-شما پرونده رو با تمام اختیاراتش به من سپردین تا پیش ببرم. این طور نیست؟

تعجب کرد.

-بله؟!

تند شدم.

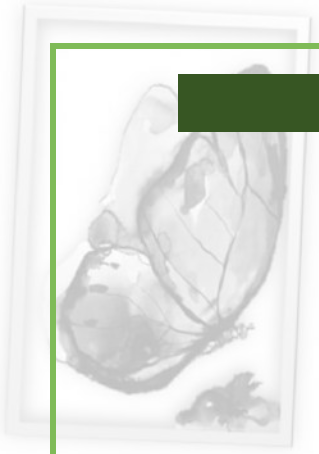
-این کارو کردین یا نه؟! جواب خواستم.

مکث کرد. ارشان گفته بود ترک شدن درد دارد. گفته بود نفس گیر است. درد داشتم... نفسم گرفته شده بود...

-بله... معلومه که کردم.

چشم باز کردم. ارشان گفته بود ترک شدن درد دارد. گفته بود نفس

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گیر است. گفته بود از من بیشتر پیرهن پاره کرده. گفته بود بیشتر می فهمد. چرا نفهمیده بودم؟!

-پس دیگه نپرسین چی شد و چه خبر... خوبه اول کار بدونین که از این سوال متنفرم.

فروتن غافلگیر شد. ارشان گفته بود ترک شده... ترک شده بودم... کسی که ترجیح داده شده بود من نبودم. ارشان بود. همین یک بار ارشان بود. درد داشتم. ترک شده بودم... نفسم بالا نمی آمد. ترک شده بودم... مادرم ترجیحم نداده بود.

-من منظوری نداشتم جناب. فقط خواستم بدونم که...

میان حرفش رفتم. به تندی...

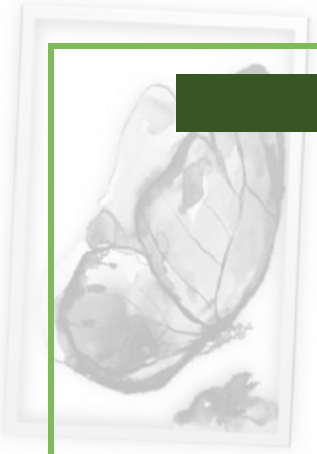
-می دونین چرا بعضی از وکیل ها مدام با پرونده های محکوم به شکست رو به رو می شن؟!

مکثش می گفت که جوابی ندارد. ادامه دادم:

-چون اینا زیادی به موکلشون اعتماد می کنن! اگر صلاح کارتون رو می خواین، لطفا از من توقع نداشته باشین که بهتون اعتماد کنم.

این بار لال شد انگار. نا نداشتم. دستم را روی گلویم گذاشتم و سر خم کردم. ترک شده بودم. مادرم ترکم کرده بود. ارشان حتی لحظه ی آخر انتقام گرفته بود. ارشان حتی بار آخر خواسته بود تلافی کند. روز قبل از انتقامش خودش گفته بود. گفته بود ترک شدن درد دارد. گفته بود مادر همیشه مرا به او ترجیح داده. فردایش تلافی کرده بود. کاری کرده بود که حسش را درک کنم. کاری کرده بود که ترک شوم. ارشان عجب آد م کثافتی بود! عج ب کثاف ت بیچاره ای بود که دلم می خواست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به حال ترک شدن های مداومش، اولویت نبودن هایش و حسش که حالا داشتم آن را می فهمیدم، زانوی غم بغل بگیرم و یک عمر گریه کنم.

-چشم... چشم من هرگز فکر نمی کردم که شما یک درصد احتمال بدین که من با قاتل دختر و نوه ی خودم همدست باشم!

ارشان... عجب کثافتی بود. خواسته بود انتقام بگیرد یا... یا آن قدر درک نشده بود که داشت از به قول خودش دشمنش درک گدایی می کرد؟! تند و عصبی تر از قبل گفتم:

-جناب اولا که قاتل نوه ی شما فعلا همدس ت من و شماست... حسابش فرق داره لطفا حساب مهراوه رو پای دیگری ننویسین. در ثانی من کی گفتم شما فکر کنین که من چطور فکر می کنم؟!

ترک شده بودم... لعنتی... مادرم ترکم کرده بود...

-مثل این که حالتون خوب نیست آقای آرمان. می خواین یه وقت دیگه تماس بگیرم؟

راست می گفت. تند رفته بودم. دندان هایم را روی هم فشردم و سعی کردم آرام باشد. او که نمی دانست... نمی دانست ترک شدن چه دردی دارد! آرام تر از قبل گفتم:

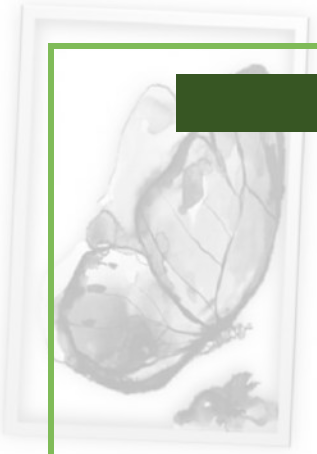
-شما بفرمایین ملاقاتتون چطور پیش رفت؟

-بد نبود. اما نه اون قدر که باید. عکس رو بهشون نشون دادم و گفتم لیست مستاجرین سوئیت واسشون پست می شه.

سری تکان دادم. دلم می خواست بودم و عکس العمل ارشان را موقع دیدن آن عکس می دیدم اما...

-راستی... همسرشون رو برای شرکت در یکی از مراسم های کاریم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دعوت کردم اما فکر نمی کنم که...

با تعجب حرفش را بریدم.

-همسر؟!

-بله. مثل این که مجددا ازدواج کردن. شما نمی دونستین؟

چشم هایم بی حرکت بودند و ابروهایم نزدیک به هم. نمی دانم چرا اما حرفش زیادی برایم تعجب آور بود. تصور ارشان و ازدواج با کسی غیر از لیلا؟!

-خیلی خب. اگر حرف دیگه ای نیست من قطع کنم.

-هر چی که هست از فرمایشات شماست. من حرفی ندارم.

سری تکان دادم و با ابروهایی که هنوز به هم نزدیک بودند، گوشی را پایین بردم. تماس خاتمه یافت و دوباره پرت شد روی صندلی شاگرد...

روی صندلی و روی پاکتی که داشت می رفت تا برسد به دست پستچی و بعد به خانه ی ارشان.

ترلان: کیف دستی کوچک مشکی رنگم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. ارشان روی مبل نشسته و طبق انتظار، همچنان خیره بود به کاغذ مشخصاتی که روی بسته ی پستی چسبیده شده بود و از جایش هم جم نمی خورد. -ارشان؟ به خودش آمد. سرش را بالا گرفت و با دیدن من کمی روی مبل جا به جا شد. - بهت گفتم بهترین لباست رو بپوش ! جا خوردم. حتی توجه نکردم به آوین که در آشپزخانه مشغول خوردن پیتزای شامش بود و سرم را پایین انداختم تا سر تا پای خودم را خوب ببینم.

-مگه چشه؟ سرم را که بالا گرفتم، داشت نگاهم می کرد. فکرش اما می دانستم که جای دیگری پرسه می زند. بعد از یک مکث کوتاه دوباره به پاکت نگاه کرد و در حالی که نفس عمیق می کشید و از روی مبل بلند می شد، پاکت را داخل جیب کتش گذاشت. راه افتاد به طرفم اما... نگاه من دنبال جیب ارشان بود. این آریا آرمان که بود و چه چیزی

DONYAIEMAMNOE

برای ارشان فرستاده بود که از همان لحظه ی دیدن نام ارسال کننده این همه در فکر فرو رفته بود؟ برایم جای سوال داشت.

ببین عزیزم... مهمونی امشب برای من خیلی مهمه! ایستاده بود مقابلم و چشم دوخته بود به چشم های پر سوالم. آرام و پرسشگرانه و کوتاه خندیدم و گفتم: تو که نمی خواستی بریم. چی شد حالا علاوه بر عوض شدن نظرت، اهمیت هم پیدا کرد؟

دستش را گذاشت یک طرف صورتم و با انگشت شستش گونه ام را نوازش کرد. لبخندی شیطنت آمیز، از آن هایی که کمتر روی لبش می نشستند به صورتم زد و گفت:

چون به این فکر کردم که حیفه آدم هایی که اون جا هستن نبینن دکتر افشار چه همسر خانم و خوشگلی داره! | خنده ام گرفت. دستم را بالا بردم و دستش را که روی صورتم بود، محکم فشردم. نگو که اهل خودنمایی بودی و رو نمی کردی. چمی دونم. بالاخره آدم یه جاهایی دلش می خواد از همه بهتر به نظر برسه. مخصوصا از کسایی که چشم دیدن خوشحالیش رو ندارن. نگاهی به کت و شلوار مشکی و کروات بادمجانی تیره و سیر خودش انداخت و گفت:

چیزی نداری با این ست بشه؟ کمی با خودم فکر کردم و بعد گفتم: سچرا... فکر کنم بشه یه کاریش کرد. البته اگه آقا ارشان دوباره ایراد نگیره. این دفعه دیگه عوض نمی کنم! | ارام چشم هایش را به هم زد و من بعد از یک لبخند کمرنگ، خواستم به طرف اتاق بچرخم که ارشان دوباره دستم را کشید.

راستی ترلان...

مقابلش ایستادم. دست برد به سمت جیب کتش و جعبه ی چرم کوچکی از آن خارج کرد. منتظرانه به جعبه نگاه کردم تا این که... حلقه بود! یک جفت حلقه ی سفید رنگ ساده که تفاوت زنانه اش با مردانه، فقط یک تک نگین درخشان و فوق العاده وسط حلقه ی زنانه و فرو رفته در آن بود.

حلقتو در بیار... و خودش هم حلقه ی زوجی که از شش سال پیش در دست داشت را از انگشتش خارج کرد.

این چه کاریه کردی؟! | داشت حلقه های جدید را از جعبه خارج می کرد.

حالا که عهد بینمون تغییر کرده و واقعی شده، دیگه دلم نمی خواست این حلقه های قلابی دستمون باشن. درش بیار. خم شد و حلقه ی خودش را همراه با جعبه ی حلقه های جدید، روی میز گذاشت. من هنوز گیج و منگ به درخشش حلقه های جدید نگاه می کردم. دستم

DONYAIEMAMNOE

را گرفت و خودش حلقه ی قدیمی را از دستم خارج کرد. حلقه ی جدید را به دستم انداخت و با لبخند نگاهش کرد.

این یکی بیشتر بهت میاد. نتوانستم چیزی بگویم. تنها برای قدردانی یک لبخند سخت روی لب

های خودم نشاندم و... حلقه ی مردانه را به طرفم گرفت و با انتظار نگاهم کرد. من هم سرم را بالا گرفتم و چشم های خندانش نگاهم را به خود جذب کردند. نمی دانستم باید چکار کنم. قلبم فرمان نمی برد و حتی فرمانی هم در کار اعصاب بی خاصیتم نبود. ارشان آرام خندید و گفت: خودم دستم می کنم! به خودت سخت نگیر.

حلقه را به انگشتش انداخت و به من نشان داد. با سکوت و آرامش فقط لبخند زدم و به اتاق برگشتم. اولین کاری که بعد از بستن در کردم، نگاه کردن به حلقه بود. خودم را فریب دادم که نه... فکری که در سرم افتاده خاطره ی حلقه ای که کاوه دستم کرده بود، نیست و به طرف کمد لباس هایم رفتم. یک شومیز رسمی مشکی رنگ با شلوار مشکی سپر فاق بلند و تنگ از کمد خارج کردم. آن ها را پوشیدم و پایین شومیز را داخل شلوارم فرو بردم و کمربند ظریف و زنانه ای با سگک نقره ای، به شوارم بستم. روسری بزرگ مشکی و کفش های ساق دار و پاشنه پنج سانتی مشکی رنگ را هم روی میز کنار تخت گذاشتم و آخرین چیزی که از کمد برداشتم، مانتوی کتی ساده کوتایر خوش دوخت و بادمجانی رنگم بود...

***

-یه تلفن کوتاه بزن خونه، ببین آوین خوابیده یا نه... سرم را به طرفش چرخاندم. مرا خطاب قرار داده بود. نگاهش با آرامش مخصوص به خود در میان جمعیت نه چندان شلوغ، رفت و آمد می کرد و فکرش جایی دیگر بود. انگار نگاهم را فهمید که توجهش را به من داد و نگاهم کرد.

متوجه شدی؟ سر به تایید تکان دادم اما نگاهم را از صورتش نگرفتم. دوباره سرگرم جمعیت شد. روی مبل ال مانند و طولاني سالن، کنارش نشسته و دستم را روی دستش گذاشته بودم. ست رنگ لباس هایمان عجیب جلب توجه کرده بود. یا شاید چیزهای دیگری هم برای جلب توجه بود که از ابتدای ورودمان به آن سالن نسبتا بزرگ، هر دسته و جمعی که دور هم نشسته یا ایستاده مشغول گفت و گو بودند، یک نگاهشان هم به ما بود و دست هم برنمی داشتند. بوی عطر مردانه و کلاسیکش را دوست داشتم. برای تولدش خریده بودم و حالا داشتم از حضورش احساس

DONYAIEMAMNOE

غرور می کردم. از موهای پرپشت و براق مردانه اش گرفته تا ته ریش خوش تراشش و تمام پختگی هایی که می دانستم در کوره ی زندگی فرم گرفته و به اوج جذابیت رسیده اند.

پاشو بیا... از جایش بلند شد و دست من هم با او بالا رفت. یادم افتاد که گفت به آوین زنگ بزنم. موهای لختم را که از زیر روسری بیرون ریخته بودند، مرتب کردم و پشت سرش آرام آرام قدم برداشتم. در همین حین شماره ی خانه را با موبایلم گرفتم. آرام تر از ارشان راه می رفتم. حواسم به گوشی بود اما با همان نگاه کوتاهی که به مسیر رفتنش انداختم، متوجه شدم که برای استقبال از کسی که تازه به سالن وارد شده بود، از جایش بلند شده. گوشی را روی گوشم گذاشتم و با فاصله ی یکی دو متری از ارشان، کمی به سمت عقب چرخیدم تا راحت تر با تلفن حرف بزنم. مشغول سلام و احوال پرسی بود انگار. مخاطبش مرد جوانی بود که با همان نگاو گذرا، خوش تیپ و خوش پوش بودنش به چشمم آمد. - الو...؟ از صدایش که برایم به دنیا تعبیر می شد، لبخند روی لبم نشست. - سلام آوین مامان. خوبی عزیزم؟ با زبان شیرینش تشکر کرد. لبخندم داشت عمق می گرفت. سر و صدا زیاد بود برای همین دستم را روی گوش دیگرم گذاشتم. - قربونت برم. شامتو تمام کردی؟ داشت جواب می داد. داشت حرف می زد اما... با شنیدن یک اسم از دهان ارشان، تمام حواسم از تماس پرت شده بود. سرم همچنان پایین بود و سعی داشتم فقط صدای آوین را بشنوم. با این حال گوشی که حتی جلوی آن را با دست گرفته بودم، تیز شده بود تا بفهمد این آریا

آرمان دقیقا چه کسی است و چرا ارشان از صبح با دیدن اسمش، تا همین لحظه های قبل، در این عالم سیر نکرد. "بله دریافتش کردم. اتفاقا با دیدن اسم روی پاکت حدس زدم که می تونه یه سند بی اساس و به درد نخور باشه!" صدای ارشان بود. داشت طعنه می زد؟ لحنش چرا شبیه به وقت هایی بود که... "واسم جای سوال داره که چرا قبل از من این بسته رو به دست پلیس نرسوندین. اما بیشتر که بهش فکر کردم یادم افتاد که حاشیه رفتن کاریه که خیلی بیشتر به شخصیت شما می خوره جناب آقای آریا آرمان"

چرا این طور حرف می زد؟ چرا صدای آوین را نمی شنیدم. به سختی لب باز کردم و گفتم: -باشه مامان فدات بشه! برو توی اتاقت راحت بخواب. برق هال رو هم بذار روشن. من و بابا ارشان زود برمی گردیم. و بلافاصله گوشم شنید: "خوبه. به جواب خوبی رسیدین آقای افشار! مثل همیشه برازنده ی شخصیتتون...!" قلبم... چه شد یکهو؟ چرا دستم، گوشم را بیشتر فشرد؟ "همون طور که خودتون فرمودین، همون قدر که من توی حاشیه ام شما همیشه مرکز حادثه بودین! مثل اقامت چند ماهه توی همون سوئیتی که گزارش مدرک کشف شده از اون سوئیت به دست وکیل مقتول رسیده. خواستم از این همه دقت

DONYAIEMAMNOE

ازتون تشکر کنم. و دلیل این که مدرک رو برای شما فرستادم فقط اینه که می خواستم باهام همکاری کنین... بالاخره شاید با مستاجرهای قبل و بعد از خودتون ملاقات کرده باشین. این طور نیست؟"

صدای بوق اشغال یک طرف سرم بود و آن طرف... آن طرف صدای پوزخندی که زیاد از حد به گوشم آشنا می نمود؟ "پلیس چرا؟! من و شما تازه با هم آشنا شدیم! باهاتون کار دارم..." دست هایم یخ کرده بودند. سرم پایین بود و موهایم روی صورتم ریخته

DONYAIEMAMNOE

بودند

حال خودم را نمی فهمیدم تا این که صدای نزدیک آرشان بالاخره مرا به خودم آورد. - بگذریم... برای بحث های کاری وقت هست. بذارین با همسرم آشناتون کنم آقای آرمان! دستم را گرفت. سرم نمی خواست بالا برود... نمی خواست اما... اما بالا رفت! دستم هم همین طور. بالا رفت تا موهایم را از روی صورتم کنار بزند. سنگینی نگاهی را روی خودم حس می کردم اما تنها چیزی که می دیدم صورت ارشان بود. جرأت نداشتم گردنم را بچرخانم. با همان دستی که بازویش در دست ارشان بود، آرام پایین یقه ی کتش را گرفتم. حس می کردم الان است که روی زمین بیوفتم. -خانم ترلان ایزدپناه... باید به خودم می آمدم. صحبت آبروی ارشان به میان بود وگرنه... وگرنه همان جا خودم را روی زمین رها می کردم. به سختی روی پاهایم ایستادم و سرم را به طرف مخاطب ارشان چرخاندم. به سمت همان خوشتیپی که صدای لعنتی داشت. به سمت همانی که محو شده بود... گم شده بود... انگار که مرده بود... س... سلام. از آشنایی باهاتون خوشبختم ارشان مرا به خودش نزدیک تر کرد. دستش را از بازویم جدا و قفل کرد بین انگشت هایم. - آقای آرمان وکیل آقای فروتن هستن. با ایشون که آشنا شدی... توی کارشون بهترینن. امیدوارم اعتبارشون مستدام باشه!

چرا این طور نگاهم می کرد؟ چشم هایش... چرا فرق داشت با همه ی آدم هایی که روی زمین دیده بودم؟ چرا نمی توانستم صورتش را درست ببینم. چشم هایم فقط حضورش را درک می کردند. چرا نمی شد ظاهرش را برای خودم شرح دهم؟ قلبم چه مرگش شده بود؟ آقای آرمان؟! مثل این که حالتون خوب نیست.

سرم گیج می رفت. دست ارشان را فشردم و آرام گفتم:

می شه بریم یه جایی بشینیم؟ تمام توجهش را داد به من. با نگرانی گفت: -خسته شدی عزیزم؟ سر تکان دادم. ارشان به همان مبلی که از ابتدای مهمانی روی آن نشسته بودیم اشاره کرد و گفت: بریم... اگه بخوای حتی از این جا هم می ریم. می ریم خونمون! جمله

DONYAIEMAMNOE

ی آخرش را کمی بلندتر گفت... کمی محکم تر. سری به نفي تکان دادم و... دیگر به نگاهم اجازه ندادم از زمین جدا شود.

.....

روی مبل نشسته و زل زده بودم به لیوان شربتی که در دستم بود. کمی از سر آن خورده بودم و مابقی اش شده بود ابزاری برای بازی کردن. -بهتری؟ سرم را بالا گرفتم. در حالت ایستاده، تکیه داده بود به دیوار کنار مبلی که من روی آن نشسته بودم. تایید کردم و بعد از یک آه عمیق گفتم: - آره... فکر کنم فشارم افتاد. الان خوبم. اگه بخوای می تونیم برگردیم خونه و... -نه... نه عزیزم لازم نیست.

تردید داشتم اما... باید می پرسیدم. -اون کی بود ارشان؟ آ... آریا آرمان! کنارم نشست. نفسی تازه کرد و لبش را جوید. بعد از چند لحظه کلنجار بالاخره سرش را به طرفم چرخاند و گفت: آریا آرمان بود دیگه... کس خاصی نبود! وکیل فروتن... با تو چکار داشت؟ نامه ای که صبح اومد جلوی خونه چی بود؟ سری بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

موضوع مهمی نیست. به پرونده ی قدیمی قتل که توی نیویورک صورت گرفته. می خوان ببینن من می تونم بهشون کمک کنم یا نه. همه ی جمعیت داشتند به یک سمت سالن می رفتند. عده ای هم جمع شده بودند دور پیانو -بریم ببینیم چه خبره؟ به همان سمت سالن رو کردم. آریا آرمان اولین کسی بود که به چشمم آمد. در ضلع پشتی پیانو روی یک صندلی تک نفره نشسته و چشم دوخته بود به همان سمت سالن که ما در آن بودیم. ارشان از جایش بلند شد و گفت: -پاشو. فکر کنم می خوان ساز بزنن! تو هم که عاشق موسیقی... نفس عمیق کشیدم. لیوان شربت را به دست ارشان دادم و بلند شدم. ارشان مابقی شربت را خورد و لیوان را روی میز گذاشت. دیدم که آریا آرمان از نقطه ای که ما بودیم رو گرفت. فاصله زیاد بود اما تمام مدت سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم.

-بریم. ارشان دست انداخت دور دستم و مرا با خودش همراه کرد. داشتیم نزدیک می شدیم و... انگار نه انگار که به خودم قول داده بودم نگاهم

را کنترل کنم! چند قدم مانده بود به جمع بپیوندیم که آریا آرمان به تندی از روی صندلی بلند شد. رفت به سمتی که ندیدم. نگاه کردم به مردی که پشت پیانو نشسته و داشت خودش را برای ساز زدن آماده می کرد. سری به عقب چرخاندم و آقای فروتن را دیدم. با لبخند جواب نگاهم را داد و من هم به رسم ادب سری خم کردم. همین که آریا آرمان کنارش قرار گرفت، سریع بر گشتم و به آن ها پشت کر دم داشتند با هم حرف می زدند.

DONYAIEMAMNOE

صدای آقای فروتن که از احوال آرمان می پرسید، به راحتی شنیده می شد اما مخاطبش انگار صدای خود را باخته بود. "خیلی ممنون از دعوتتون. من با اجازتون مرخص می شم!" تنها چیزی که توانستم بشنوم همین بود و موجی از حال بعد در آن تن صدای لعنتی. پیانیست که پشت به جمعیت نشسته بود، به طرف جمعیت چرخید و گفت: دوستان کسی می تونه با ویولن یا ویلنسل همراهیم کنه؟! نگاه ارشان را فهمیدم. فروتن داشت تعارف می کرد. می گفت بودید... چرا به این زودی... می گفت مراسم تازه شروع شده است... به ارشان نگاه کردم. با چشم هایش نظرم را پرسید. همین که خواستم مخالفت کنم ارشان گفت: -اگر خانم هنرمند بنده افتخار بدن... شک ندارم که از شنیدن صدای سازشون لذت می برین... برق از سرم پرید. با شوک به ارشان نگاه کردم. نگاه جمع روی ما بود و... ارشان لبخند می زد. دیگر حتی صدای فروتن و آرمان هم به گوشم نمی رسید. انگار آن ها هم سکوت کرده بودند. ارشان دستم را رها کرد و شانه هایم را هل داد. -برو عزیزم...

آرامشم را حفظ کردم. چشم های درشت شده ام به حالت عادی برگشتند و بقیه ی مسیر تا پیانو را که چند قدم بیشتر نبود، خودم با اعتماد به نفس و آرامش پشت سر گذاشتم. مرد پیانیست لبخندی به صورتم زد و پرسید: چه سازی می زنین؟

-با افتخار برای همراهی... ویولن می زنم. لبخند مهربانی زد و ساز را از روی پیانو برداشت و به دستم داد. زیر نگاه سنگین جمعیت که برایم عادی و معمولی بود، کوک ساز را چک کردم و پیانیست گفت: قطعه رو شما انتخاب کنین. لازم نبود فکر کنم. اسم اولین آهنگی که با ویولن نواخته بودم را گفتم(Flower tunnel - Alexandre desplat) و او هم با روی باز پذیرفت. همه ساکت بودند. نگاهی به صورت ارشان انداختم و پشت سرش... همانی که می خواست برود اما حالا سرتا پا ماندن شده بود... چشم هایش را نمی فهمیدم. حالش چقدر به خودم شبیه بود! یک شباهت غیر قابل درک... نفس در سینه حبس... صدای ضربان قلب خودم را می شنیدم. ساز را زیر صورتم تنظیم کردم و به سیم هایش انگشت کشیدم. آرشه در دست دیگرم در انتظار بود. صدای نت های پیانو با آرامش و لطافت مخصوص قطعه، سکوت جمعیت را تشدید کرد. با تمام وجودم به آن گوش سپرده بودم تا احساس من هم تشدید شود. چشم هایم داشتند روی هم می رفتند. نیاز داشتم به یک پرده ی تاریک برای به تصویر کشیدن رویایم. قبل از این که چشم ببندم، تاریک شدن فضا را فهمیدم. حتما بقیه ی حضار هم مثل من سیاهی می خواستند. تنها نوری که در سالن باقی ماند، نور های آبی رنگ و ضعیف روی سقف بودند. و در چشم های من، تنها روشنایی شد همانی که شش سال پیش دنیای تاریکم را برایم جلا می داد. آه عمیق و پر دردی کشیدم و آرشه را بالا بردم. آن را روی سیم های ساز گذاشتم و دست دیگرم بی اجازه از من، روی اولین نت از ملودی ویولن تنظیم شد. همین که نوبت به من رسید،

DONYAIEMAMNOE

آرشه را نرم و آرام کشیدم و انگشت های دست دیگرم نت عوض کردند. دلم گرفت از این ساز و این صدا... سینه ام می سوخت از حس دلتنگی برای روزهایی که چشم هایم درست به همین کیفیت تیره بودند. که نمی دیدم زندگی را اما خوشبختی اش را هرچند کم، لمس می کردم. سوختم از یاد و خاطره ی روزهایی که نواختن را یاد می گرفتم. ارشان برایم استاد خصوصی گرفته بود. در اوج بد حالی و روزهای سخت، همین چهار سیم و همین آرشه شده بودند مرهم دردهایم. شده بودند همدمی که دل نمی کندم از حضورشان در اوج سکوت و خاموشی پایان یک آشوب، سکوتم را می شکستند... حسم را می فهمیدند. همان دوای دردی بودند که می شوند معجزه ی نجات یک انسان مبتلا به درد بی درمان. رها کننده از مرگ حتمی... آه کشیدم. قطعه داشت پایان می یافت. از نت های پیانو فهمیدم که پیانیست قصد ادامه دادن دارد. با چند نت بداهه همراهی ام را اعلام کردم و صدا اوج گرفت. موزیک تند شد و صدا بالا گرفت. حالا هیچ آهنگ سازی برایم ننوشته بود که چه بگویم... صدای احساس خودم بود. صدای درد خودم که با حرص کشیده می شد به سیم های ساز و غوغا به پا می کرد. که بود این مرد؟! ارشان گفت کسی نیست! گفتن آریا آرمان است فقط! اما برای من این آدم کسی بود که به خاطرم آورد صدایی را که کم کم داشتم از یاد می بردم. حتی لحنش... حتی پوزخندش... که بود این آدم؟ از کجا پیدایش شد تا میان این همه بیگانه، خاطره ی آشنا ترینم را برایم زنده کند؟ کاش حرف می زد. کاش تا قیام قیامت این آدم ها همین طور سکوت می کردند... پیانیست

ساز می زد و من آرشه می کشیدم... کاش تا دنیا پا برجا بود و نبود، همین موقعیت باقی می ماند و همان آدمی که هنوز حضورش را درک می کردم، حرف می زد و برایم می گفت از پاییز... از پاییزی که چیزی تا رسیدنش باقی نبود...

یک پاییز فاصله... پگاه رستمی فرد... قسمت ۸۲...

راوی: دستش را برد بین بوته های سبز و باطراوت گلدان و یک شاخه ی سرخ و زنده از گل های آن را چید. صدای باز شدن در را که شنید، لبخند آرامی روی لب خودش نشاند و در آن سکوت خالی، حرکت شخص پشت سرش را با صدای قدم های آرامش، کنترل کرد. دوست عزیز؟ برنگشت. لبخندش عمیق تر شد. -جناب؟! خجالت نمی کنی با این هیکلت نصف شبی اومدی توی ملک مردم گل های باغچه ی حیاطشونو می چینی؟! حالا داشت خنده اش می گرفت. والا حرکت زشتیه... بلا حرکت دور از شخصیتیه. من که توی زندگیم تا امروز چنین آدم مزخرفي ندیده... با چرخش آرام ارشان به طرفش، حرفش نیمه تمام ماند. انگار قدرت تکلمش پر کشید و رفت. شوکه و غافلگیر سعی داشت عکس العمل نشان دهد تا این که بالاخره از سر غافلگیری آرام خندید و با لکنت گفت: !... ! چرا... دیده

DONYAIEMAMNOE

بودم. چند سال پیش یه مریض روان پریش که ادعای روانشناس بودن هم می کرد، میومد این جا و هر شب...

ادامه نداد دیگر... قدم تند کرد و همین که به ارشان منتظر رسید، هر دو محکم یکدیگر را در آغوش کشیدند و لبخندشان صدا دار شد. از ته دل و از عمیق ترین نقطه ای که می توانست

کدوم گوری غیبت زد مجنون دل شکسته؟! ارشان را از خودش جدا کرد... با سرمستی به صورتش نگاه کرد و دوباره او را به خود چسباند. آرشان با خنده گفت: -تو هنوز شبا درو باز می ذاری و می خوابی؟ طاها اما عمیق تر از او می خندید. عمیق تر از او خوشحال بود. -آخه مریض من اگه این درو ببندم و نصف شبی سر و کله ی یه آواره بی بی خانمان جلوی در پیدا بشه، کی بهش پناه بده از سرما نمی ره؟! نه بابا دیگه سر به راه شدم. این جا نمی خوابم معمولا سر تایم می بندم می رم خونه. امشب یکم کار داشتم مجبور شدم تا دیر وقت بمونم. ارشان شاخه گلی را که در دست داشت از ساقه چرخاند و گفت: من که باور نمی کنم! طاها بالاخره دل کند و فشار دست هایش را از روی کمر ارشان برداشت. مقابلش ایستاد و گفت:

کسی که از تو انتظار نداره! اما سعی کن این یکی رو باور کنی که بالاخره تشکیل خانواده و زن و بچه و زندگی آدمو سر به راه می کنه. چشم هایش درشت شدند. ابروهایش بالا رفتند و دهانش از تعجب باز

ماند.

-نه...؟! طاها چشمکی زد تا حرف ارشان را تایید کند و بعد گفت: -به جان خودت. بگیر بشین برم یه قهوه واست بیارم کیف کنی...

آرام قدمی به سمت میز کناری حیاط کافه که درست همان جای قبلی بود و همان دو صندلی پشتش قرار داشتند برداشت و بعد از یک چ کوتاه گفت: نمی خواد. منم باید زود برم خونه. چی شده؟ نکنه تو هم اومدی توی راه و رو نمی کنی؟ مهراوه منتظرته؟! پوزخند زد. کنار میز کهنه و چوبی ایستاده، با سر پایین به کنار آن ناخن می کشید. -نه. یکی دیگه منتظرمه! آه کشید و سرش را بلند کرد. یکی که انتظارش واسم ارزشمنده. طاها با تعجب گفت: - یعنی چی؟! -یعنی من هم مثل تو یه جورایی به راه اومدم که حداقل واسه زود برگشتن به خونه حواسمو جمع کنم. اما قطعا اونی که می تونست منو این طوری به راه بیاره، زنی نبود که خودش بعد از من برمی گشت خونه! طاها متفکرانه سکوت کرد. ارشان گفت: دکوراسیونو عوض کردی... بخش مهم حرفش را نگفت. طاها

DONYAIEMAMNOE

با حرکت سر تایید کرد و گفت: -آره. البته غیر از همون چیزی که می بینی... می دانست... فهمیده بود. همه چیز تغییر کرده بود. از گلدان های کاذب دیوار ها گرفته تا میز و صندلی ها که مدرن شده بودند و نور و

شب نماها، غیر از یک میز گوشه کنار کافه، با دو صندلی چوبی و یک گلدان بزرگ پر از گل، پشت میز... نتوانست آه نکشد. طاها گفت:

یه جورایی دست و دلم نرفت. حتی چند بار خواستم کافه رو به کل بفروشم... دیگه مثل قدیم رونق نداره. اما همیشه این میز و این دوتا صندلی مانع شدن! فکر نمی کردم یه روزی دوباره بخوای برگردی و از ساعت یک تا دو بشینی این جا چشم به راه لیلا... اما انگار برام مقدس شده بود. هر وقت نگاهش می کردم حس خوب می گرفتم. آه کشید و ادامه داد: - بعضی وقتا انگار لیلا سرش نشسته! نمی دونم... خرافاتی نیستم اما واقعا حسش می کنم. می بینمش. بماند که همین میز و دوتا صندلی با این ترکیب، کلی اسم این جا رو سر زبون انداختن! البته نمی ذارم کسی سرش بشینه... همه میان نگاه می کنن و می رن! چشمش از پوست بلند شده ی کنار چوب میز گرفته نمی شد. سینه اش پر شده بود از آه هایی که نمی کشید. همین طور که به حرف های طاها گوش می کرد، شاخه گل را جلوی صندلی که همیشه لیلا روی آن می نشست، گذاشت. -پس لیلا خانم بی رحم من هم جاودانه شد! مردم منتظرن یه چیزی تمام بشه تا شروع کنن به پرستیدنش... هیچ چیز قبل از این که دیر بشه، این قدر تماشایی نیست. همون طور که وقتی من بودم، لیلا هم بود، هیچ کس واسه تماشا کردنمون نیومد! به طاها رو کرد و ادامه داد: اما دیگه نیومدم که چشم بدوزم به راه... آدم هر چقدر هم که سعی کنه خودشو گول بزنه، از یه جایی به بعد یاد می گیره که با تمام وجود خودش به باور ناباوری هاش چنگ بزنه. آه کشید. قدم بی هدفی به سمت طاها برداشت و گفت:

می شه یکم باهاش تنها باشم؟ سری به تایید تکان داد. - البته... اما... هنوز نمی خوای بری سر خاکش؟ با حرکت سر نفی کرد. دوباره به سمت میز برگشت و روی صندلی که حالا کاملا نسبت به آن حس مالکیت داشت، رو به روی لیلا و شاخه گلش، نشست؟ -مگه نگفتی روی این صندلی می بینیش؟! منم می خوام واسه همیشه توی این خیال بمونم که اون همیشه این جاست و من اون کسی نیستم که انتظار پیرش کرده. تنها پاسخی که طاها داشت، یک آه عمیق و کشیده بود. بعد از یک مکث نسبتا طولانی گفت: من می رم. هر وقت خواستی بری درو ببند. باهام کاری نداری؟ سری به نفی تکان داد و... نمی توانست سرش را بلند کند. دیگر نگاه کردن به چشم های طاها برایش آسان نبود. دیگر چشم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هایش آن چشم های دقایق پیش نبودند. طاها با درک حال ارشان راه افتاد به سمت در و هنوز به آن نرسیده بود که ارشان صدایش زد.

-طاها؟

ایستاد. ارشان لب هایش را جوید و آه کشید.

گفتی می خواستی این جا رو بفروشی؟ سکوت شنید. ادامه داد:

اگه تصمیمت این باشه ازت می خرم. با سه برابر قیمت بنگاه! سندش هم نمی خواد به اسمم کنی. تا وقتی که زنده ام نه اما اگه روزی اتفاقی واسم افتاد یا مطمئن شدی که دیگه برنمی گردم، می تونی هر کاری که دوست داشتی باهاش بکنی... البته غیر از این میز و دوتا صندلی.

طاها داشت فکر می کرد. داشت شرایطش را می سنجید. سخت بود سریع پاسخ دادم اما بالاخره لب وا کرد و گفت:

اگه تو بخوای بهت می فروشمش اما چرا سه برابر؟ پس تخفیف رفاقت چی می شه؟ ارشان خندید. آرام اما تلخ...

می دونی؟ وقتی کسی رو که با تمام وجودت دوستش داشتی از دست بدی، تنها چیز ارزشمندی که واست می مونه خاطراتشه! شاید مسخره به نظر برسه... اما درد ته کشیدن دوران که به جونت بیوفته، حاضری کل زندگیتو بدی تا خاطراتت حفظ بشن. دوست داری تمام زندگیتو خرج کنی تا واسه خاطرات دکور بسازی و مهر و مومشون کنی. دوست داری واست گرون تمام بشن. مثل خودش که گرون تمام شد؟ آهی کشید و در ادامه

مرسی از این که زنده نگهمون داشتی! این کارت اون قدر واسم ارزشمند هست که نخوام منتی سرت بذارم. آه کشید... -تصمیمت رو بگیر... هر وقت که پیشنهادم رو قبول کنی، یک ساعت بعدش پول به حسابته. برو به جای بهتر بگیر، خرج زن و بچتو در بیار. این کافه واسه حرف عاشقانه، خیلی پیره! جوون ترا ازش فرار می کنن. انگار بعد از این جمله ی آخر، منبع کلمه خشکید... هم برای ارشان...

هم برای طاها...

نمی دانست چقدر گذشته و هنوز خیره مانده بود به گل روی میز که کم کم داشت پژمرده می شد و می مرد. پلک می زد یا نمی زد... نفس می کشید یا نمی کشید... زنده بود یا نبود...

DONYAIEMAMNOE

"تو دوباره گل چیدی؟! بابا گل واسه روی ساقه موندنه! واسه زندگی کردنه... سینه اش سوخت... آه کشید و رو گرفت از گلی که روی میز بود. اشک حلقه زده در چشم هایش را می فهمید. پلک روی هم گذاشت که نبارد و زیر لب گفت:

-واسه زندگی کردن بودی... چرا چیدنت؟ چرا مرد؟! دوبار آه. دست هایش را روی صورتش گذاشت و سعی کرد عادی باشد. سعی کرد به خودش اجازه ی شکستن ندهد. دست هایش را برداشت و گفت: بعد رفتنت خیلی عوض شدم لیلا.. وقتی بودی خطا کردم... اما به خودم قول دادم که اشتباه اول و آخر باشه. قول دادم وقتش که برسه، همه چیزو جبران کنم. می خواستم حتی اوضاع که بهتر شد، خودم همه چیزو گزارش بدم. در مورد مهراوه... در مورد پدرم! فکر می کردم کارم درسته... اما می دونی؟ وقتی رفتی تازه فهمیدم ارشان بدون لیلا هیچه. صفره... فهمیدم هیچی از خودم ندارم. یه آدم بی اراده و بی عرضه که فقط همون چند سالی رو که با تو بوده زندگی کرده. بعد از رفتنت برگشتم به چیزی که بودم. تصمیم هایی که به خاطر تو می گرفتم، محکوم شدن به بلاتکلیفی... بعد تو شک ندارم که به تصمیم درست هم توی کارنامم نیست. شاید از خیلی هاش پشیمون باشم اما تصمیم برای گرفتن انتقام خون تو، تنها تصمیمی بود که با قبول کردن این که اشتباه بوده، باز هم ازش پشیمون نیستم. می خواستم با پیگیری پروندت یک بار برای همیشه از مهراوه و هر کسی که باعث اون اتفاق شد نگذرم. تصمیمم رو گرفته بودم تا این که اون اتفاق... آه نگذاشت دیگر... نگذاشت. سرش روی دست هایی که به میز تکیه داده و ستون شده بودند گذاشت و ادامه داد:

-اولش خودخواهی نبود. بعد تو دیگه هیچی واسه از دست دادن نداشتم که بترسم از گرفتاری. اصلا بهترین تقدیر واسه منه به آخر رسیده، همون بود. اما نتونستم... اگه گیر میوفتادم خونت روی زمین می موند. اگه من می رفتم هیچ کس شک نمی کرد. هیچ کس نمی فهمید زندگی هنوز به لیلای من نیاز داشت... هیچ کس... دوباره سرش را بلند کرد. دوباره آه کشید. دوباره آب دهانش را با بغض سر راهش، فرو داد. دستش را گذاشت روی میز و ناخنش شروع کرد به خراشیدن چوب میز. - اما توی همون فاصله، وقتی داشتم از تنهایی می مردم، یکی جای پاشو توی زندگیم محکم کرد که باورم داشت. حتی بیشتر از تو باورم داشت! اون قدر که مطمئن شدم اگه این آدم رو واسه خودم نگه دارم و نذارم اون روی واقعیم رو ببینه، محاله ترکم کنه. محاله مثل تو بذاره توی تنهایی گرفتار بشم. تو از دستم رفتي لیلا... بد هم رفتی. اما نمی ذارم ترلان هم بره. بعد از تو دیگه حق عاشقی کردن از من گرفته شد. اما همیشه بعد از اولین انتخاب بی منطق، رد پای منطق روی تمام تصمیم ها می شینه. دیگه حسی برای بخشیدن نداری. اما منطقت طوری به یه آدم درست می چسبه که از هزارتا عاشق بیشتر تلاش می کنی تا نگهش داری. چون قبل از اون یک

DONYAIEMAMNOE

بار از دست دادن رو تجربه کردی. احساست مرده و خوب می دونی این بار به سپر مثل احساس نیست که جلوی مرگتو بگیره... یه انتخاب منطقی اگر از دست بره، این بار خودتی که با مرگش می میری. یعني ته همه ی خط هایی که توی زندگی رفتی و نرفتی. فکر ترلان از سرش گذشت. بعد از آن مهماني نفس گیر، جلوی خانه پیاده اش کرده و رفته بود. باید زود برمی گشت. باید خودش را می رساند به ترلان که حالا اولویتش بود.

-از دستش نمی دم لیلا... واسه همین اومدم که اینو بهت بگم! بگم اگر مادرت به خاطر نجات من کشته شد، ازم دلخور نشی. تمام این اتفاق ها بعد از رفتن تو افتادن. شاید خودت خبر نداشته باشی اما تو با وجود کمرنگ بودنت، اصلی ترین شخصیت این ماجرایی چون شخصیت تاریکش که من باشم رو تو تاریک کردی. من می خواستم خوب باشم... می خواستم یه زندگی آروم بسازم و کارم هم نباشه که کی چکار می کنه و چه تصمیمی می گیره. اونی که به من یادآوری کرد یه آدم عقده ای و پر از کمبودم که مدام از همه طرف ترک شده، تو بودی. پس این قدر توی خیالم ادای الهه ها رو در نیار. ذهن من جایی برای الهه ساختن نداره. ببخش اگه نمی تونم برای گرفتن تقاص مادرت از خودم، با همه ی اون کسایی که شمشیرشون رو از روی بستن همکاری کنم از جایش بلند شد. موبایلش را از جیبش برداشت و همین طور که به طرف در می رفت، شماره ای گرفت. از کافه خارج شد و گوشی را روی گوشش گذاشت. تا به ماشین رسید و سوار شد، تلفن هم پاسخ داده شد.

بله آرشان؟ صدای شفاف و سرحال بهروز بود. حال و حوصله ی سلام کردن نداشت. - بهروز... باید یه کاری واسم انجام بدی... از این همه عجله که در لحن نه اما در جمله ی ارشان موج می زد، متعجب شد. - علیک سلام... اتفاقی افتاده؟! -نه... هتل و ملک و املاکت علاوه بر سلامت بودن، رو به ارتقا هم هستن! ترلان هم نفهمیده شش سال پیش پدرش می تونسته از بند من یا

دامون یا هر کس دیگه ای نجاتش بده و نداده! پس دیگه دلیلی واسه نگران شدن وجود نداره! درسته؟! بهروز چند لحظه سکوت کرد و بعد با غافلگیری خندید.

طعنه بود یا تهدید داماد؟! - هیچ کدوم. یاد آوری زحمت هایي بود که توی این سال ها کشیدم برای جبران یک درصدش! بهروز با سکوتش انتظارش را اعلام کرد. ارشان گفت: -امشب بلیت می گیرم. در اولین فرصت ممکن برمی گردیم آمریکا. قبل از اومدنم می خوام یه کاری واسم بکنی. -خب... چه کاری؟ - نشونی و مشخصات سوئیتی رو که شش سال پیش به مدت چند ماه اون جا ساکن بودم واست می فرستم. به هر نحوی که شده، چه با پول خرج کردن چه قانون شکنی، چه کتک کاری و حرف زور یا هر راه دیگه ای، اسم من رو به عنوان مستاجر از اون ساختمون خط می زنی. نمی خوام هیچ ردی ازم باقی

DONYAIEMAMNOE

بمونه. مکث کوتاهی کرد و... -بعدش هم یه گزارش می خوام از این که درخواست لیست جعلی از ساکنین ساختمون که شامل اسم من هم باشه، داده شده. از طرف یه وکیل به اسم آریا آرمان. می خوام اون قدر تمیز گزارش رو دریافت کنم که به راحتی بتونم واسش پاپوش درست کنم. متوجه هستی؟ بهروز سکوت کرد. ارشان دوباره گفت:

می خوام تا قبل از این که برگردم یعنی دو سه روز آینده، این گزارش رو دریافت کنم

و گوشی را قطع کرد. سرش را برای چند لحظه روی فرمان ماشین گذاشت و بعد از این که کمی آرام تر شد، ماشین تازه و موقتش را روشن کرد و راه افتاد به سمت خانه...

کاوه:

نامتعادل و نامیزان، خودم را از درِ اصلی تا درِ خودکارِ ورودی

رساندم. در باز شد و فضای تاریکِ خانه با نورِ نیمه جانِ حیاط خلوت

پشتی، از همان درزِ کوچک چشم هایم، پیش رویم ظاهر شد. دستم را

گرفتم به لبه ی در و جسم سنگینم را از آن آویزان کردم که ناگهان

صدای انفجارِ چیزی به گوشم رسید و کاغذ های رنگی و براق، در

تاریک و روشنِ فضا شروع به درخشیدن کردند. قدرت عکس العمل

نشان دادن نداشتم فقط گوش هایم شنیدند که یکی هو کشید و یکی دیگر

با صدای بلند گفت:

-تولدت مبارک آقای رستاک...

یکیشان از سمت راست در خارج شد و دیگری از سمت چپ.

-سهیل تو دستاشو بگیر من پاهاشو تا...

لال شد انگار. سهیل اما خیلی زودتر از تیام وضعیتم را دیده و سر

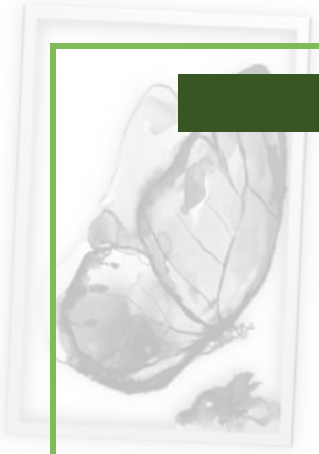
جایش میخکوب شده بود.

-کاوه؟!

صدایش پر بود از شوک. توانم برای ایستادن ته کشید. دستم از در رها

شد و همین که خواستم روی زمین بیوفتم، تیام زیر بازویم را گرفت.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این چه وضعیه؟ دعوا کردی؟! یا...

چشم هایم دیگر جایی را نمی دیدند. تیام مکثی کرد و حتما حالی که دست خودم نبود را تشخیص داد که لحنش تند شد و گفت:

-چقدر خوردی که این حال و روزت شده؟ نکنه تصادف کردی؟!

سهیل که گیج و مبهوت فقط خیره نگاهم می کرد، به خودش آمد و به طرف در رفت. در را باز کرد و بعد از لحظه ای مکث در اوجِ شوک از دیدنِ ماشین، در را به هم کوبید و از این که دیگر صدایش را نشنیدم فهمیدم که رفته... هنوز با هر چیزی کنار می آمد غیر از همین بویی که کل وجودم را فرا گرفته بود و...

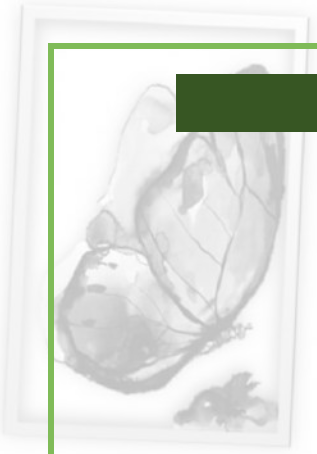
-بیا ببرمت بالا ببینم این چه وضعیتیه دوباره واسه خودت درست کردی. بیا...

راه افتاد و مرا کشان کشان به طرف راه پله برد. چیزی در دستم بود که نمی فهمیدم. محکم گرفته بودمش و بیشتر از خودم، به آن فکر می کردم. در عالمی به سر می بردم که نمی فهمیدم تیام کی مرا به طبقه ی بالا رساند. همه جا تاریک بود یا پلک های من فقط ادای باز شدن را در می آوردند، نمی دانم. تنها چیزی که برایم قابل درک بود دردی بود که در تمام وجودم پیچیده بود و قلبم که حس می کردم دیگر در سینه ام وجود ندارد.

-بشین. بشین این جا برم یه چیزی بیارم این زخم روی پیشونیتو پانسمان کنم. تمام صورتت با خون یکی شده.

خواست دستم را رها کند اما... کسی که رها نمی شد من بودم! بی اختیار سرِ نیمه جان و بی حسم را روی شانه ی تیام فرود آوردم و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

قفسه ی سینه ام شروع کرد به لرزیدن. صدای ناله ام شروع کرد به بلند شدن...

-رفت تیام... رفت!

صدایم گرفته بود. در گریه گم شده بود. مرده بود. چه مرگش بود نمی دانم. فقط حس می کردم الان است که قفسه ی سینه ام منفجر شود از آن حجم درد و بغض و حالِ خراب.

-از دستم رفت... این همه سال توی دوری نذاشتم بره. امشب توی نزدیک ترین فاصله رفتنشو دیدم.

زبانش بند آمده بود. عجیب بود حالم برایش. گریه ام داشت راه خود را باز می کرد. زخم سر و پیشانی ام که نمی دانم موقع تصادف به کجا برخورد کرده بود، ذوق می زد.

-تمام بچگی و جوونیم رفت... تمام عمرم و قشنگ ترین خاطرات زندگیم... بهش گفتم منتظرم بمونه. آخرین بار بهش زنگ زدم. گفتم برمی گردم. گفتم هر جا باشه پیداش می کنم. گفتم سر عهدی که با هم داشتیم هستم. ازش خواستم اونم بمونه. نموند تیام! نموند...

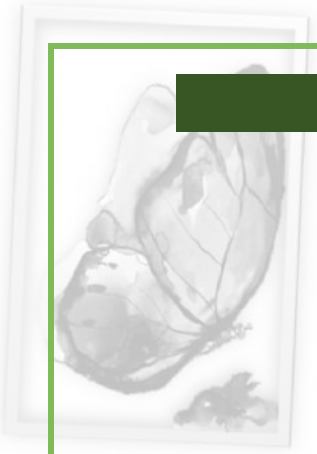
آهی که کشید، سر تا سرِ وجود مرا هم تکان داد. دستش را روی سرم گذاشت و خواست آن را از روی شانه ام بلند کند.

-کاوه؟ ببین منو...

مقاومت کردم. چقدر این درد عمیق بود... چقدر غیرقابل توصیف.

-پس من به خاطر کی زنده موندم تیام؟ به خاطر کی اون همه سختی کشیدم؟ اون همه تلاش کردم؟ به خاطر کی برگشتم؟ به خاطر مادری که بهم می گه نمی خواد منو ببینه چون به خاطر ظلمی که در حقم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کرده نمی تونه توی چشمام نگاه کنه؟ که منو فروخت؟ به خاطر خواهری که مطمئنین پسم می زنه و نمی ذارین ببینمش؟ یا به خاطر...

نفسم رفت. آب دهانم را به سختی فرو دادم. حالت تهوعم داشت تشدید می شد.

-به خاطر ترلان... وای ترلان... وای...

-آروم باش کاوه. آروم... قرارمون از اول این بود که برگردی و همه چیزو درست کنی. قرار این نبود؟

چشم هایم را روی هم فشردم و اشک صورتم را شست. دنیا دور سرم می چرخید.

-چیو درست کنم؟ دیگه چی واسم مونده که درستش کنم؟

دست مشت شده ام را با چیزی که در آن بود، فشردم.

-من آدم خسته ای بودم تیام! من حوصله ی انتقام گرفتن نداشتم. اگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم، با کمال میل اتهاممو قبول می کردم. من تنبل تر از اونی بودم که شش سال فرار کنم. شش سال بدوم. به خاطر کی سر پا موندم من؟ فکر هر چیزی رو می کردم غیر از این...

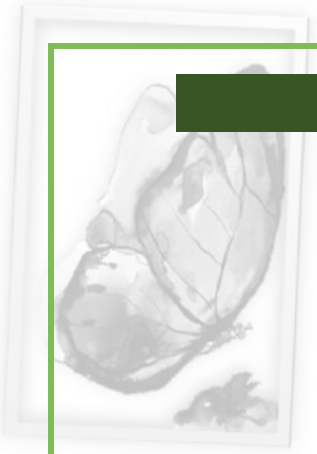
غیر از همین یکی.

انگار تصمیم گرفت سکوت کند. انگار فهمید هیچ حرفی تسکین دهنده ی حال من نیست. هیچ چاره ای چاره ی درد من نیست. صدایم از بغض و گریه نامفهوم شد. از بغضی که ته نمی کشید.

-نمی دونی چقدر خانم شده بود تیام! نمی دونی... موهاش هنوز همون رنگ طبیعی خودشون بودن. می دونست من رنگ دوست ندارم!

صورتش اون قدر متین و پخته شده بود که نگم... رفتاراش!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حرکاتش... ظرافت ساز زدنش تیام... ساز زدنش...

آه کشیدم. تمام تنم لرزید.

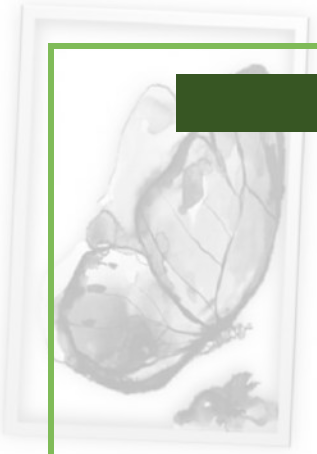
-حلقه ی توی دستش... لحنی که باهاش ارشانو صدا می زد. خنده های دوتاییشون. سوختم تیام. هیچ کس نفهمید چی کشیدم. هیچ کس نفهمید چه دردی رو تحمل کردم. هیچ کس نفهمید این آدمی که هنوز سر پاست، ترلانشو از دست داده. رویای تک تک شب هاشو... دنیاشو... زندگیشو...

انگار داشت خوابم می برد. هم صدای سنگینم سنگین تر شده بود و هم چشم هایم دیگر باز نمی شدند. تیام به موهای کوتاه پشت سرم چنگ انداخت. سرم را به شانه ی خودش بیشتر از قبل چسباند. تمام دردم را که نه اما... ذره ای از آن را فهمیده بود.

-اون چمدونو می بینی؟ همون که کنار تخته...! نصفش خرید هاییه که برای اون کردم. توی دانشگاه هر کسی که منو می شناخت، ترلان رو هم می شناخت! عکس نقاشی شدشو به همه نشون داده بودم. گفته بودم زنمه. گفته بودم منتظرمه برگردم. اون جا یه رفیق داشتم که همه ی زندگیمو مو به مو می دونست. کم بهش نگفته بودم اما زیاد چرا! هر روز می پرسید از زنت خبر داری؟ منم می گفتم آره... همین دیشب باهاش حرف زدم. حتی حرف هایی که پشت تلفن بینمون رد و بدل شده بود رو مو به مو واسش می گفتم بدون این که بفهمم این حرف ها رو از کجا در میارم!

مکث کردم و آه کشیدم. توانایی ام برای حرف زدن داشت به صفر می رسید اما باید می گفتم... نه برای تیام! برای خودم باید می گفتم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-فقط با همون یه نفر می رفتم بیرون. گاهی گذرمون که به بازار می خورد، تا یه چیز قشنگ و دخترونه می دیدم، با وجود کم بودن موجودی جیبم می خریدمش. می گفتم وقتی برگردم می دم بهش. شب که برمی گشتم خونه، توی تنهایی خودم به ترلان نشونش می دادم. بهش می گفتم بهت میاد! کلی لباس واسش خریده بودم. کلی گل سر خوشگل و خوشرنگ. کلی لاک و کلی عطر...

دیگر آخرش بود. دیگر داشتم به انتها می رسیدم. داشتم می مردم از این رویا...

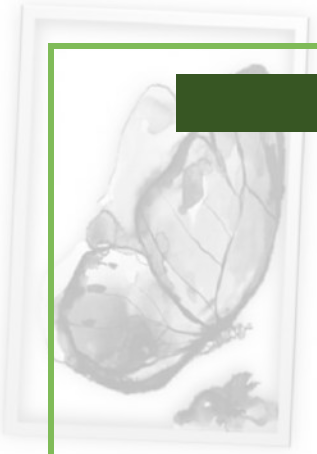
-من کلی پول دارم تیام! اون قدری که شاید بتونم ادعا کنم تا آخر عمر تامینم. اما یه کارت اعتباری جدا هم دارم که از چند سال پیش تا حالا، موجودیش به اندازه ی یه سفر کوتاه مدت به آمریکاست! اون موقع فکرشم نمی کردم که یه روز برسه و کارم این قدر بگیره. از همون سال های اولی که شروع کردم به درس خوندن و کار کردن، اون پول رو کنار گذاشته بودم. بعضی شبا گرسنه خوابیدم اما تمام فکر و ذکرم این بود که شرایطم خوب بشه تا برم دستشو بگیرم و با خودم بیارم. تمام دغدغم شده بود ترلان. همیشه همین طور بود. حتی یه لحظه از فکرش غافل نشدم...

-آروم بگیر کاوه. آروم داداش. بذار حالت بهتر که شد، فردا در موردش حرف می زنیم.

نامفهوم و آرام تر از هر زمانی نالیدم:

-بچه بودم تیام... با فکر یه بار دیگه دیدنش بزرگ شدم. فکرشم نمی کردم امشب با این صحنه مواجه بشم. حتی فکرشو نمی کردم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دیگر اختیار نداشتم. حتی برای حرف زدن... مرا روی تخت نشاند و کمرم را به بالشت بالای آن تکیه داد. یکی از پاهایم را از زانو شکست و بالا گذاشت، آن یکی اما هنوز پایین بود.

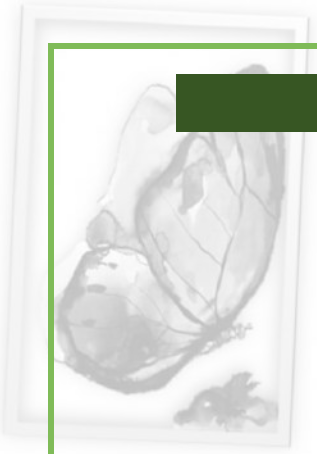
-می رم وسایل پانسمان رو بیارم.

از اتاق خواب خارج شد. صورتم را در هم کشیدم و باز از ته دل باریدم. چطور پاک می کردم تصویر زیبایش را با آن موقعیت از خاطرم؟ چطور باید به خورد باورم می دادم کسی که دیده ام ترلانِ من نبوده و به او فقط شباهت ظاهری داشته؟ چطور باید دوباره سرِ پا می شدم بعد از این؟ با کدام امید و کدام هدف؟

دستم را آرام بالا بردم و چیزی که در آن بود را مقابل خودم گرفتم. آرام چشم باز کردم و دیدم پیک قدیمی خودم را با محفظه ی فلزی اش که از یک زنجیر سنگین آویزان شده و داشت تکان تکان می خورد.

بعد از اجرای ترلان و همراهی بی نظیرش با پیانو، وکیل لاله، آقای نامدار که دوست قدیمی من هم بود، اصرار کرد که من هم گیتار بزنم! فروتن تازه فهمید که ساز می زنم و نامدار هم حسابی شلوغش کرد. حال خرابم را نفهمیدند و به اصرار مرا روی صندلی جلوی پیانو نشاندند. سرم را که بالا گرفتم، ترلان دوباره کنار ارشان قرار گرفته بود. و ساز را که به دستم دادند، تازه زبان باز کردم و هرچند سخت، گفتم که ساز نمی زنم... گفتم آمادگی اش را ندارم و اصرار کردند. گفتم که خیلی وقت است دست به ساز نزده ام. باز هم نپذیرفتند. در نهایت گفتم پیک ندارم و بدون پیک نمی توانم ساز بزنم. ترلان در اوج ناباوری از جمعیت جدا شد و جلو آمد. مات و مبهوت نگاهش کردم تا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دست برد و چیزی را از دور گردنش باز کرد. آن را با همان زنجیر و محفظه به دستم داد و زبانم را برای هزار سال قفل کرد. لالم کرد... ویرانم کرد. هنوز گردنش بود! همان طور که من خواسته بودم. با همان زنجیر برنجی رنگی که من به پیک انداخته بودم. شروع کرده بودم به ساز زدن و خدا می داند دلم چقدر بارید. شاید احمقانه به نظر برسد اما... حتی خودم نفهمیدم چه چیزی نواختم. در آن عالم نبودم که بفهمم. که بشنوم. همه دست زدند و حالا خواستند که بخوانم. شک داشتم بعد از آن همه سال دست به ساز نزدن و تمرین نکردم، توانسته باشم توجهشان را جلب کنم اما انگار جمع شده بود. هیچ کس درک نکرد گلوی ورم کرده از بغض و صدای مخفی ام را. خواندن می خواستند فقط. بار دیگر چشم بسته بودم و به خودم قول داده بودم که فقط کمی قوی بمانم. چشم روی هم فشرده بودم. لب جوید بودم. دندان ساییده بودم. قول داده بودم حداقل پیش چشم ارشان از زخمی که او زده بود، پرپر نشوم. خوانده بودم و باز هم نفهمیده بودم چه چیزی... صدای خودم اما حالا داشت برایم تکرار می شد. آه کشیدم و پیک را در دستم فشردم. صدای خودم بود انگار... با ترانه ای که نمی دانم آن لحظه از کجا به ذهنم رسید و به جانم افتاد...

شب آغاز هجرت تو، شب در خود شکستنم بود...

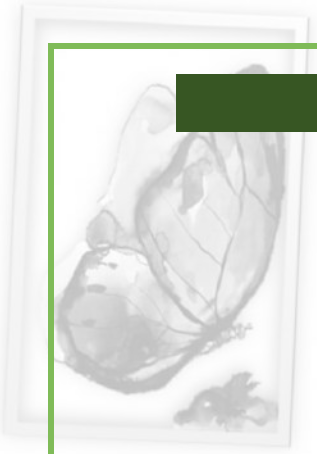
شب بی رحم رفتن تو، شب از پا نشستنم بود...

شب بی تو، شب بی من، شب دل مرده های تنها بود...

شب رفتن، شب مردن، شب دل کندنِ من از ما بود...

واسه جشن دلتنگی ما، گلِ گریه سبد سبد بود...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با طلوع عشق من و تو، هم زمین هم ستاره بد بود...

از هجرت تو شکنجه دیدم، کوچ تو اوج ریاضتم بود...

چه مومنانه از خود گذشتم، کوچ من از من نهایتم بود...

به دادم برس، به دادم برس، تو ای ناجیِ تبار من...

به دادم برس، به دادم برس، تو ای قلب سوگوارِ من...

سهم من جز شکستنِ من، تو هجوم شب زمین نیست...

با پر و بالِ خاکی من، شوق پرواز آخری نیست...

بی تو باید دوباره برگشت به شب بی پناهی...

سنگرِ وحشت من از من، مرهمِ زخم پیر من کو؟!

واسه پیدا شدن تو آینه، جاده ی سبز گم شدن کو؟!

بی تو باید دوباره گم شد تو غبار تباهی...

با من نیازِ خاک زمین بود، تو پل به فتح ستاره بستی...

اگر شکستم از تو شکستم، اگر شکستی از خود شکستی!...

به دادم برس، به دادم برس، تو ای ناجی تبار من...

به دادم برس، به دادم برس، تو ای قلب سوگوارِ من...

شب بی تو، شب بی من، شب دل مرده های تنها بود...

شب رفتن، شب مردن، شب دل کندن من از ما بود...

شب بی تو، شب بی من، شب دل مرده های تنها بود...

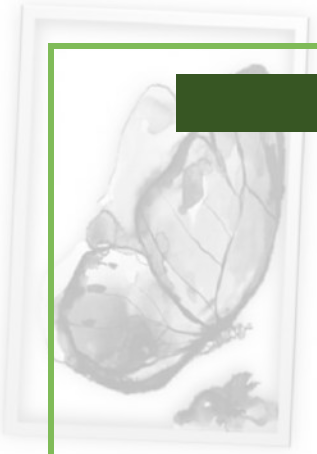
شب رفتن، شب مردن، شب دل کندن من از ما بود...

با من نیازِ خاک زمین بود، تو پل به فتح ستاره بستی...

اگر شکستم از تو شکستم، اگر شکستی از خود شکستی!...

حالم بد شده بود... ویران شده بودم در همین چند بیت. از جایم بلند شده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و با نهایت چیزی که از خودداری ام برمی آمد، ساز را کنار گذاشته بودم. صورتم خیس بود یا نه، نمی دانم. بی هیچ حرفی اما زده بودم بیرون... با همان پیکی که هنوز در دستم بود و نشد که برش گردانم...

ترلان:

-خانم؟!

سرم را بالا گرفتم و از افکارِ سنگینم، پرت شدم داخل فضای آژانسی که در آن نشسته بودم. در آینه به چشم های راننده نگاه کردم. یک چشمش به آینه بود، یک چشمش به جلو، یکی دیگر هم در همان آینه رد مسیر دیگری را می گرفت.

-از وقتی سوارتون کردم ماشین عقبی پشت سرمونه! درد سر نشه؟ جا خوردم. سریع صاف نشستم و سرم را به عقب برگرداندم. یک پژوی تیره بود با سرنشینِ ناآشنا. آژانس پیچید داخل کوچه و... راست می گفت. داشت تعقیبمان می کرد.

-من یک هفته هم نیست که اومدم ایران. کسی منو نمی شناسه. مطمئنین با خودتون کار نداره؟!

طلبکارانه گفت:

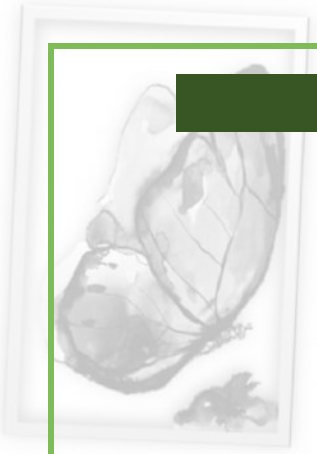
-بله خانم. ما پشت و روی روابطمون یه شکله! دلیلی نداره کسی عقبمون قایمکی برونه!

صاف نشستم. ماشین متوقف شد.

-بفرمایین. اینم آدرسی که داده بودین. همین جاست؟

از حرفش بدم آمده بود اما... به اطراف نگاه کردم. شبیه بود به چیزی که در ذهنم داشتم یا نه؟! بود انگار.

DONYAIEMAMNOE



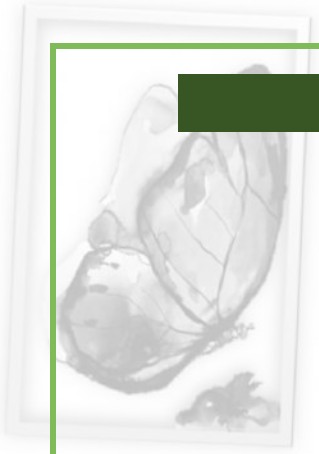
DONYAIEMAMNOE

-مرسی. باید همین جا باشه. چقدر تقدیم کنم؟

مبلغ کرایه را گفت کرد و حساب کردم. در کیف کوچکم را بستم و بعد از پیاده شدن از ماشین و بستنِ در، بلافاصله پشت سرم را نگاه کردم. پژو با فاصله ی چند متری از من متوقف شده بود. سعی کردم اهمیت ندهم و نگران هم نشوم. اطراف را از نگاهم گذراندم و... پلاکی که مد نظرم بود توجهم را جلب کرد. یک نگاه انداختم به ساختمان دو طبقه و یک نگاه دیگر به ساختمان دو طبقه ی دیگری که رو به رویش بود. همه چیز بوی گذشته را می داد. بویی آشنا از دوره ای دور. بوی تلخیِ بازگشت، وقتی که می دانستم دیگر نه کسی چشم به راه من است و نه من می توانم برای کسی چشم انتظار بمانم.

راه افتادم به سمت درِ ساختمان خودمان. سحر خیلی وقت بود که از این خانه رفته بود اما عمو بهروز می گفت سپرده هر از گاهی به خانه سر بزند. از قبل توقع این بازگشت را از خودم داشتم که کلیدهایم را هم آوردم. توقع داشتم که سراغ گذشته را بگیرم. توقع داشتم... به درِ ساختمان کلید انداختم و به راحتی باز شد. لحظه ی آخر دوباره نگاهی به پژو کردم و دیدم که درِ آن باز شده و زنی با مانتوی سرمه ای و شلوار جین، دارد به طرفم می آید. عینک آفتابی داشت و صورتش قابل تشخیص نبود اما اندام فوق العاده زیبایی داشت. با وجود لباس های ساده اش، حسابی می درخشید. انگار متوجه نگاه خیره و منتظرم شد که به محض سر بلند کردن و دیدنِ من، لحظه ای مکث کرد و بعد دوباره راه افتاد تا نزدیک تر شود. حالا داشت با قدم هایش به من می گفت که باز هم منتظرم بمانم و همین کار را هم کردم تا لحظه ای که رسید و عینک را از روی چشم هایش برداشت. از روی چشم های

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سبزش!

-سلام.

نمی دانستم چطور برخورد کنم. پای راستم را که روی ارتفاع کوچک جلوی در قرار گرفته بود، پایین بردم و صاف ایستادم.

-سلام.

-خوبی ترلان خانم؟!

اسمم را هم می دانست. چشم های خیره و مبهوتم داشتند حالم را به هم می زدند.

-مرسی... شما؟!

نگاهی به داخل خانه انداخت و گفت:

-می گم... اما نمی تونم زیاد بیرون بمونم. می تونم بیام داخل؟

حس بدی به چشم هایش نداشتم. صادق بودند و در عین حال مغرور. هرچند که گودی زیر چشم هایش می گفت بیشتر از سنش عمر کرده!

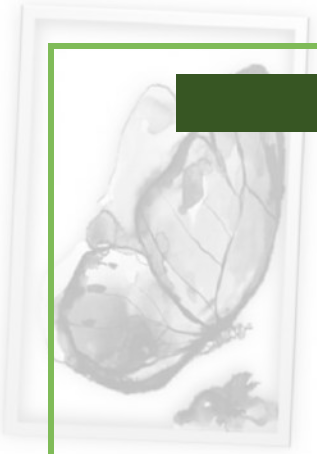
در را تا انتها باز کردم و با حرکتم خواستم که وارد شود. انگار در دنیای حاضر نبود.

گیج بود و آرام. دیر عکس العمل نشان می داد... زیاد خیره می شد.

وارد خانه شد و بی هیچ حرفی پله ها را پشت سر گذاشتیم تا رسیدیم به طبقه ی دوم. آن قدر غرق بودم در بالا رفتن های تاریکم از همین پله ها که حضور یک غریبه را کنار خودم فراموش کرده بودم. حال من هم شبیه به او بود. آرام و ناپیدا...

درِ ورودی را باز کردم و بار دیگر کنار ایستادم. نگاهی به من انداخت و وارد شد. من هم پشت سرش رفتم و او با همان قدم های محو، یکی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دو قدم در هال برداشته بود و داشت به اطراف نگاه می کرد.

-خوش اومدین. این خونه چندساله که خالیه. اگر چیزی هست که باعث آزارتون می شه به بزرگی خودتون ببخشین.

سرش را به طرفم برگرداند و نمی دانم چه فکری از سرش گذشت که سر تا پایم را از نگاهش گذراند. از کفش های پاشنه پهن و پنج سانتیِ آبی کاربنی ام تا شلوار نود سانتیِ مشکی رنگ و مانتوی جلو بازِ هم رنگ با کفش هایم. رسید به صورتم و نگاهش قفل شد روی موهای صاف و یک دستم که از یک طرف روسریِ مشکی، روی شانه ام ریخته بودند.

-چقدر قشنگ حرف می زنی!

تعجب کردم! هنوز محو تماشایم بود. هنوز گیج و سردرگم. صدایش پر بود از آرامش.

-چه صدای نازی داری. چقدر پوست صورت و دستات قشنگ و سفیده! موهات فوق العاده خوشگلن!

نمی دانستم چه جوابی بدهم. آرام لبخند زدم و گفتم:

-مرسی. نگاهتون زیباست.

حالا چشم هایش را به صورتم دوخت.

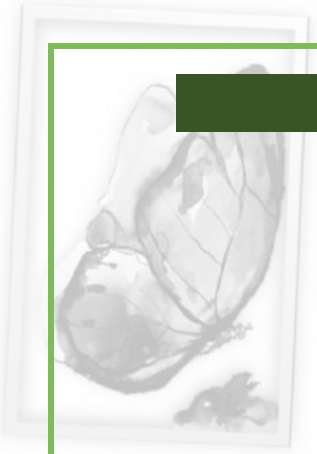
-قبلا دیده بودمت! قبل از این که بری هم خوشگل و دوست داشتنی بودی اما الان... خیلی خانم شدی. خیلی جذاب و شیک.

باز هم لبخند... این بار تعجبم را ابراز کردم و گفتم:

-نمی خواین خودتونو معرفی کنین؟

سر تکان داد. انگار بغض کرده بود... چشم هایش در زمینه ای از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

غرور نمناک بودند!

-مهراوه ام! زنِ سابقِ ارشان...

ابروهایم به هم نزدیک شدند. باید از چشم های سبزش می فهمیدم. باید از غرور له شده ی چشم هایش می شناختم. بعد از چند لحظه سکوت با تعجب گفتم:

-این که خیلی خوبه... اما... اما ارشان گفته بود که...

-گفته بود گیر افتادم؟!

مات و مبهوت نگاهش می کردم. نمی دانم... شاید سوال درستی نبود. به مبل هایی که روی آن ها با ملحفه های سفید رنگ پوشیده شده بود اشاره کردم و گفتم:

-بفرمایین بشینین.

بعد خودم زودتر به سمت مبل دو نفره رفتم و آرام ملحفه ی آن را برداشتم.

-فقط ببخشین. فکر نمی کنم این جا چیزی برای پذیرایی وجود داشته باشه.

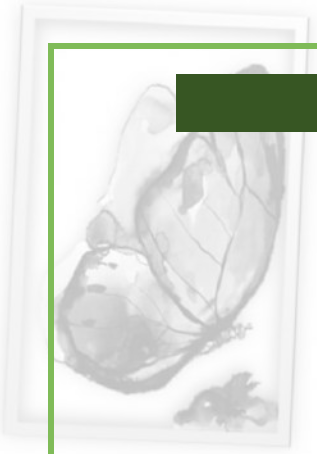
به طرف مبل آمد و نشست. روی مبل یک نفره ی رو به رو را هم برداشتم و بعد از نشستن مهراوه، خودم هم نشستم. نگاهی به ساعت خواب رفته ی دیوار انداخت و گفت:

-نمی خوای جواب سوالتو بگیری؟!

سکوت کردم. نگاهم کرد و ادامه داد:

-بهت راست گفته. من همین الان هم گرفتارم. برای همین اصرار داشتم که توی خیابون نمونیم و همین چند ساعتی که جلوی در خونه ی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان موندم تا ببینم غیر از خودش کس دیگه هم باهاش اومده یا نه، ممکنه عواقب بدی واسم داشته باشه.

گذشتم از فهمیدن حرف هایش چون محال بود بشناسم آن جملات گنگ و غیر منطقی را. به خودم قول دادم که این آخرین سوال باشد.

-ارشان به کسی نگفته بود که داره برمی گرده... شما...

ادامه ندادم. گیج شده بودم.

-این که از کجا فهمیدم اومدین، چیزیه که واقعا نباید بپرسی چون نمی تونم بهت بگم. می تونی فکر کنی من هم به عنوان یکی از علاقه مند های علم روانشناسی و روانپزشکی پیگیر برنامه هاش بودم! اهل وقت تلف کردن هم نیستم شاید در موردم شنیده باشی. برای همین سریع حرفمو می زنم.

نفس عمیق کشید. لحنش ایجاب می کرد که دلم بخواهد از جایم بلند شوم و از خانه بیرونش کنم.

-واسم مهم نیست که ارشان کجاست و چکار می کنه و چطور زندگی می کنه. الان تنها دلیل اومدن من اینه که بدونم دخترمو هم با خودتون اوردین یا نه.

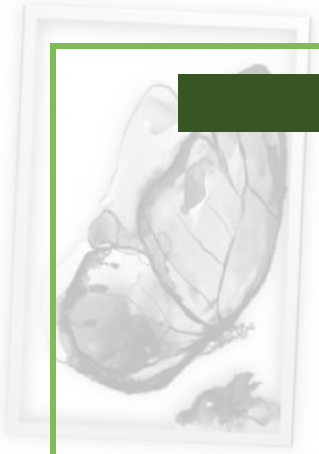
حدس می زدم. شاید حتی داشتم برای ملاقاتشان در سرم برنامه ریزی می کردم.

-تو هم مثل من زنی. شاید مادر نباشی اما خوب می فهمی این که پاره ی تن آدم گروگان گرفته بشه و...

ابروهایم به هم نزدیک شدند. نگاهم عجیب شد.

-چی می گی خانم؟! گروگان چیه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نیومدم این جا که کلمه ی گروگان رو واست تشریح کنم فقط می خوام...

با بلند شدن ناگهانی من نگاهش به دنبالم دوید و حرفش نیمه تمام ماند.

-برو بیرون.

از روی مبل بلند شد اما... خشم داشت وجودم را می خورد. به در اشاره کردم.

-برو بیرون... فقط همین.

تنها نگاهم کرد. نگاهش بر خلاف زبانش بیچاره بود. دستم را انداختم و گفتم:

-اگه محترمانه و مودبانه ازم می خواستی که شرایط فراهم کنم بچتو ببینی، حتما این کارو واست انجام می دادم. اما این طرز حرف زدن اصلا قابل تحمل نیست. حداقل برای من که آوین از جونم واسم عزیزتره قابل تحمل نیست.

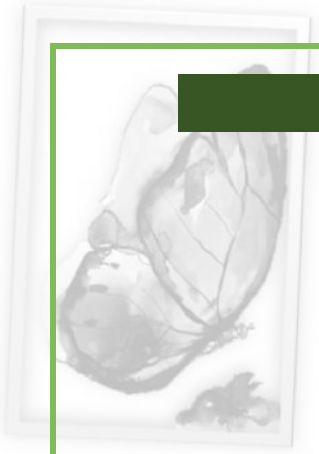
چشم هایش خیس شده بودند.

-پس اوردینش؟!

سینه ی من هم از بغض پر شده بود. نمی دانم چرا دیدنش این همه سوز داشت اما من داشتم به حال دل خودم گریه می کردم. به حال زحمت هایی که برای آوین کشیده بودم و حالا زندان بان او تلقی می شدم. به طرف در رفتم و آن را باز کردم. کنار ایستادم و اشک از چشمم جاری شد. گریه نمی کردم! تنها اشک...

-ارشان نمی فهمه که اومدی این جا... این نهایت لطفیه که می تونم بهت بکنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به طرفم آمد. او هم گریه نمی کرد اما صورتش از اشک خیس بود!

چشم های خیسمان را دوختیم به نگاه هم و مهراوه دست توجیه گرش را بالا آورد.

-این همه بدبختی، این همه فلاکت... واقعا زندگی که تو دنبالشی اینه؟

نمی دانستم از چه چیزی حرف می زند. نمی فهمیدم.

-داری از کی دفاع می کنی؟ توی میدون کی وایسادی و می جنگی؟

مگه تو نامزد کاوه نبودی؟ مگه دوستش نداشتی؟!

دوباره اسمش آمده بود... دوباره... پلک زدم و اشک صورتم را شست. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-به شما ربطی نداره که من...

-ربط داره. به من ربط داره دختر جون چون من هم توی چنگال ارشان گرفتار بودم. دلم نمی خواد بعدی تو یا هر کس دیگه ای باشه.

فکر می کنی الان اگه کاوه بفهمه که...

-می شه اسمشو تکرار نکنی؟!

اشک از چشمم پایین می ریخت. دوباره بغضم را فرو دادم و در ادامه:

-چیزی که الان هست اینه که قرار نیست کاوه برگرده و این چیزیه که من با تمام وجودم باورش کردم.

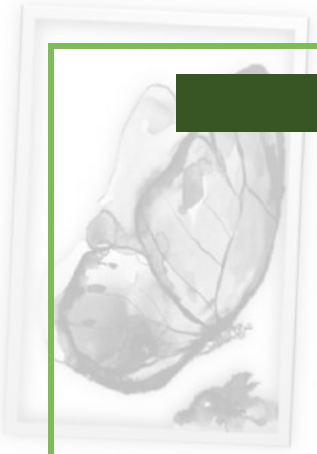
نمی دانم چه شد... نمی دانم چرا نگاهش خندید. نمی دانم به چه چیزی فکر کرد که...

-این قدر مطمئنی؟

بودم؟ کاش می رفت بیرون. ای کاش... نگاهش شکل تاسف شد.

-تو واقعا خیلی ساده ای دختر! خیلی چیزا رو نمی دونی. دلم واست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می سوزه.

چشم بستم تا بمانم در دنیای امنِ ندانستن های خودم.

-اما بذار حداقل همین یکی رو من بهت بگم. اینو که نه تنها آوین، بلکه خود تو هم گروگانی! فکر می کردم شش سال زمان مناسبی برای فهمیدن این موضوع باشه اما انگار هم اون نقششو خیلی خوب بلده و هم تو تماشاچیِ خیلی احمقی هستی.

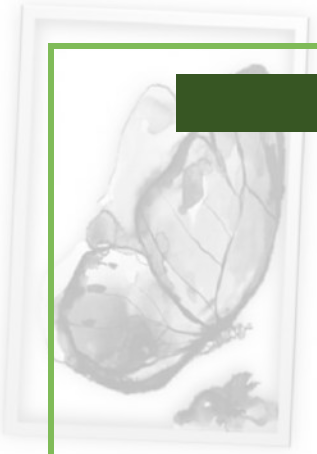
سینه ام سوخت از حرفش. او چه می دانست از روزهایی که من پشت سر گذاشته بودم؟ چه می دانست تقدیرم چطور ناگهان رقم خورد که حتی فرصت فکر کردن پیدا نکردم. چطور مجبور شدم به این که تن بدهم به جهت وزش باد.

-بگذریم. متاسفانه یا خوشبختانه من اون قدر آدم رکی هستم که حرفمو کامل بزنم. راستش وقتی که تعقیبت می کردم داشتم به این فکر می کردم که به پات بیوفتم. ازت بخوام بهم کمک کنی بچمو پس بگیرم چون فکر می کردم تنها دلیلت برای مخالفت با این خواسته، ترس از ارشانه. اما الان دارم می بینم که تو هم شدی یکی مثل اون. دور از انتظار هم نیست. حالا که بهش فکر می کنم می بینم تربیت تو بیشتر دست ارشان بوده. توی سنی که شخصیتت در حال شکل گیری بوده، اون توی گوشت قصه خونده.

تمام عشقی که به آوین داشتم، تمام زحمت هایی که برایش کشیده بودم و تمام وابستگی ام خون شد و به صورتم دوید. حرف هایش بی رحم بودند. گفتنش از هدفی که داشت و جدا کردنِ آوین از من، بی رحم تر.

گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کمکی از دست من برنمیاد. شما درست می گی. من نمی تونم کمکی بکنم چون خانوادمو دوست دارم. بچمو دوست دارم! شوهرمو دوست دارم!

فقط نگاهم کرد. هنوز متوجه منظورم نشده بود. سرم را پایین انداختم تا چشم هایش را نبینم. تا بتوانم برای حفظ خانواده ام باز هم بی رحم بمانم. ارشان یادم داده بود... مهراوه راست می گفت.

-این که الان شوهر و بچه ی تو مال من شدن تقصیر من نیست.

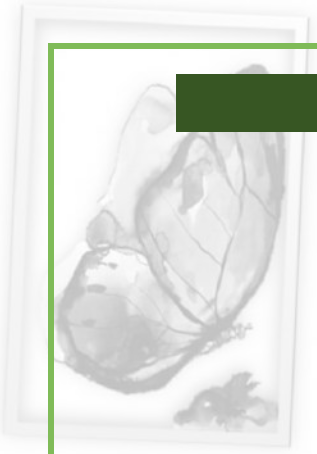
تقصیر خودته.

موج شوک را از وجودش دریافت می کردم. لال شده بود از تعجب.

-چون من هیچ وقت سعی نکردم کسی رو گرفتار خودم کنم. خواستن زورکی نیست. دل بستن هم همین طور. وقتی زیاد از حد برای نگه داشتن کسی که مال تو نیست تلاش کنی، نتیجه به دست اوردن طرف مقابل نیست... در واقع نتیجه می شه از دست دادن خودت. چون رفتنی به هر حال می ره و تو اگر که زیادی خودتو به کسی قفل و بست کنی، یهو چشم باز می کنی و می بینی هم اونو از دست دادی و هم خودت باهاش گم شدی توی جایی که حتی روحت هم ازش خبر نداره. ارشان ساده ترین آدمی بود که من توی تمام زندگیم دیدم. به راحتی به دست میومد و می شد فقط با یکم محبت و دوست داشتن دلش رو به دست اورد. اما می دونی؟ حتی راحت ترین آدم ها هم می تونن سخت ترین موجود روی زمین باشن اگه تو راه و رسمشون رو بلد نباشی...

دیگر توقع نداشتم حرف بزند. انگار مرده بود از شوک. به صورتش نگاه کردم و باز دلم برایش سوخت. از خودم بدم آمد. از این همه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تناقض بین چیزی که بودم و چیزی که می خواستم باشم. لبخند کمرنگ و آرامی به صورتش زدم و گفتم:

-من هیچ وقت از خانوادم دست نمی کشم. به هیچ قیمتی. اما اگه دوست داری آوینو ببینی شنبه ی هفته ی آینده بیا همین جا. به شرطی که فکر کنه تو دوست قدیمی مادرشی! یعنی دوست قدیمیِ من.

حالم از خودم به هم خورد. برای هزارمین بار و بیشتر از هر هزار بار... مهراوه نگاه مبهوت و در عین حال درمانده اش را از صورتم گرفت و از در خارج شد. بلافاصله بعد از خروجش را در بستم و به آن تکیه دادم. دستم را روی سینه ام گذاشتم و چشم بستم. باید به خودم زمان می دادم. بیش از چیزی که در توانم باشد خودخواهی کرده بودم. مجبور بودم. زندگی ام را دوست داشتم. اولین خانواده ی واقعی ام را... آوینم را... ارشانم را!

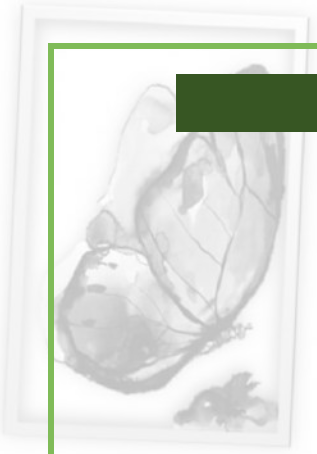
***

نسیم ملایم پرده ی کرم رنگ اتاق سوت و کور و دل گرفته ی غروب آخرین روز تابستان را به رقص در آورده بود. صدای وزش بادِ پیچیده در فضای همیشه خلوت و آرامِ کوچه، به گوشم می رسید. کِ یف کرده بودم از صدای پرده ی ساتن که بی وقفه می رقصید و روی دست راستم چرخیدم. چشم هایم هنوز بسته بودند اما نفس عمیقی که کشیدم تا خودم را پیدا کنم، مرا گم کرد در بوی بارانی که انگار می خواست خبر بدهد از رسیدن پاییز...

-ترلان؟ اینارو دیدی؟!

به آرامی چشم گشودم و چشم دوختم به سیاهی دائم مقابلم!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ببین. سه تا ساعت دیواری!

مثل همه ی لحظه های مشابه که با کارهای متفاوت و شاعرانه اش، سعی داشت برای من خاطره بسازد!

-خورشید غروب کرد و خانم هنوز خوابه... پاشو دیگه ناسلامتی عشقت امروز متولد شده!

دلم ضعف رفت برای متولد شدنش!

-عمدا این مدلی خریدم! ساعتا چوبیَن. یارو می گفت خودش ساخته. شیشه ی محافظ هم ندارن. می شه با دست و مستقیم عقربه هاشونو کوک کرد.

مکثی کرد و سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم. حتما دست از بازی کردن با ساعت کشیده بود.

-پاشو بیا این جا بهت نشون بدم ساعت چنده تا شاید خجالت بکشی!

حوصله ی بلند شدن از روی تخت را نداشتم. لبخندم سنگین بود!

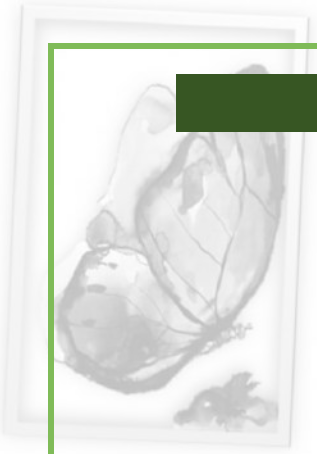
احساس خوشبختی آن قدر پرم کرده بود که نمی توانستم از جایم جم بخورم.

-پنج و ده دقیقه ی عصره خانم... اونم روز تولد من!

دوباره مکث کرد. صدای دل خراش کشیده شدن چیزی به یک جسم خشک و زمخت دلم را خالی کرد. مشابه این صدا را چند دقیقه پیش هم شنیده بودم. شک ندارم که ساعت دوم را از کارتن تنگ و مسخره اش بیرون می کشید.

-وقتی خواب بودی سه تا میخ پشت سر هم و ردیف زدم به دیوار. اون قدر خوابت سنگین بود که از صدای میخ و چکش هم بیدار نشدی!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بعدشم رفتم بیرون واسه تولد خودم کادو خریدم! ساعتا جالبن! دور هر کدومشون یه شیاره که اونا رو توی یه طناب رشته ای جا می ندازه.

باید طناب ها رو وصل کنم به میخ های روی دیوار.

چشم دیدن نداشتم اما داشتم صحنه ی مقابلم را می دیدم.

-خب... بذار من یکم بیام عقب ببینم این صافه یا نه!

از دست او با این کار هایش!

-خوبه. حالا اون دو تا رو هم نصب می کنم ببین چه شاهکاری می شه این جا. تو نمی خوای از روی اون تخت بلند شی؟!

یک بار دیگر آن صدای بد ریخت بلند شد. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. زانوهایم را با پتو بغل گرفتم و طوری چشم دوختم به او که انگار واقعا می دیدمش!

-ترلان؟

مثل همیشه پشت تاریکی چشم هایم او را تصور کردم که حین کار، وقتی با من حرف می زد یک نگاه به من می انداخت و یکی به کاری که مشغولش بود تا ببیند حواسم به او هست یا نه!

-شنیدی می گن ساعت صفر یعنی ساعت عاشقی؟!

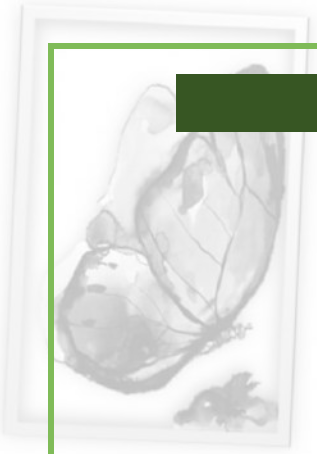
چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم. همان طور که چانه ام گرفتار بود، آرام سر تکان دادم و با صدای خواب آلود گفتم:

-اوهوم... شنیدم.

لبخندش را حس کردم. هنوز با ساعت ها درگیر بود.

-می دونی که به دنیا میایم، زندگی می کنیم و می میریم... غیر از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اینه؟

لبخند زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نه. نیست...

مکث کرد.

-می دونی یکی از آرزوهام چی بود؟

سکوت کردم. ادامه داد:

-این که ساعت صفر به دنیا می اومدم و ساعت صفر هم از دنیا می رفتم!

لبخند کوتاه و صدا داری زد. انگار عقربه تنظیم شده بود.

-این وسط هم یک عمر عاشقی!...

صدای برخورد چیزی با میز آمد. احتمالا ساعت را گذاشته بود روی میز و حواسش را داده بود به من. در این میان شاید سر جایش چرخیده بود و در حالی که به میزِ پشت سرش تکیه می زد و نصفه نیمه روی آن می نشست، دست هایش را هم از عقب روی آن گذاشته و چشم می دوخت به من. شاید!

-عاشق تو بودن!

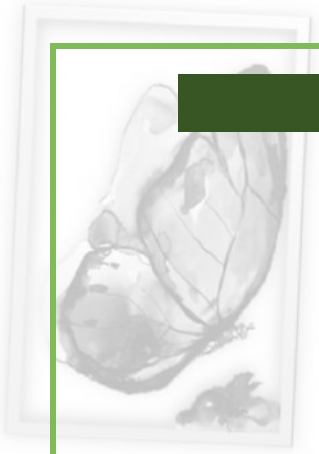
از دلم که چیزی نگویم بهتر است اما لبخندم! شاید شیرین ترین لبخند تمام عمرم بود. سنگینی عشق نگاهش چیزی نبود که درک نشود. داشت لهم می کرد. طولانی و عمیق و پر قدرت.

نگران بودم که غروب تمام شود و من آن قدر خیره باشم به عشق...

که آن را از دست بدهم.

آن قدر گم باشم در عشق... که پیدا کردن خودم در دل غروب از دستم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برود.

آن قدر دیوانه باشم از عشق... که دیگر اسمم را عاشق نگذارند!

بالاخره با صدای نفس عمیق او، من هم به خودم آمدم. دوباره مشغول شده بود.

-این ساعت وسطی الان رسیده به پنج و ربع!

چند لحظه سکوت کرد و انگار ساعت دیگر را از روی میز برداشت.

-این یکی سمت چپِ قبلی نصب می شه. عقربه های این ثابت شدن روی عدد صفر! حرکت هم نمی کنن. اصلا باتری نداره!

ابروهایم از تعجب بالا رفتند. ساعت سوم را هم برداشت.

-این یکی رو هم می ذارم سمت راستش. اینم مثل اون یکی خوابیده. فقط وسطی زمان واقعی رو نشون می ده. دوتای دیگه صفرن!

ابروهایم کمی بالا رفتند. صورتم پر بود از غافلگیری همراه با لبخند.

صدایم بالاخره بالا آمد. با تعجب گفتم:

-دیوانه ای؟!

بلافاصله گفت:

-تازه فهمیدی؟!

لبخندم عمق گرفت.

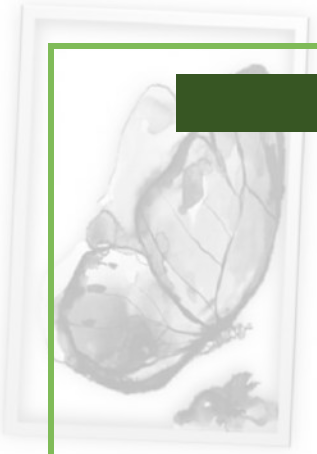
-این ساعت اول شروع منه... آخری هم پایان من! با این وسطی هم زندگی می کنیم. "یک فاصله عشق" بین مرگ و زندگی!

خندیدم. خندیدم به کارهایش که همیشه غافلگیری به همراه داشتند.

-نخندی می خوابه ها!

صدایش پر بود از عشق و خیرگی. نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با خنده گفتم:

-چی؟!

-همین ساعت وسطی. عشق... می خوابه! تموم می شه. عمرم توقف می کنه. می مونم بین مرگ و زندگی!

و من همچنان می خندیدم اما نه چون چیزی برای خندیدن وجود داشت! خوشبختی ام بود که بیرون می ریخت و شکل خنده به خود می گرفت.

-عشق ترین شاعرِ دنیای من!...

به طرفم آمد و لبه ی تخت نشست. بوی عطرش که نزدیک تر می شد، قلبم تند تر می تپید. هنوز می خندیدم... این بار با اشک!

-اون وقت عشق که بخوابه جاش خالی می مونه. می شه "یک فاصله..." یک فاصله ی خالی بین مرگ و زندگی. می دونی؟ زندگی بدون عشق پوچه...

دیگر ردی از خنده نبود. مانده بود فقط اشک. چشم دوخته در چشم های خیره اما ناتوانم، آرام گفت:

-مثل الان که چشمات نمی خندن! سرد و پاییزی.

نگاهش نمی کردم که نمیرم! با دست اشک های زیر چشم هایم را پاک کردم. حسم می گفت که او هنوز خیره است. سر تکان دادم و گفتم.

-نه... پاییز خودِ عشقه! هیچ وقت نمی میره. حتی اگه مدتی بره و نباشه باز هم بر می گرده.

به مکان فرضی پنجره که در ذهنم شکل گرفته بود رو کردم اما او هنوز به من خیره بود.

-دیر می شه ها!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حواس او معطوف حرف قبلی ام بود. دوباره زمزمه وار گفت:

-یه وقتایی هم میاد و می مونه! تمام عمر می شه پاییز. عاشق اما زرد و خشک و غم انگیز...

حرفش دلم را لرزاند. بعید بود او دم از ناامیدی بزند. سریع نگاهم را به طرفش برگرداندم. غم در چشم هایش خانه کرده بود! می دانستم! انگار غم یک عمر بود که لمس می شد. دوباره زمزمه کرد:

-پس همیشه بخند. نذار پاییز بیاد جای عشق رو توی زندگیمون بگیره.

لبخند زدم اما معترضانه.

-هنوزم می خوای آخرین روز تابستون رو از این پنجره ببینی؟!

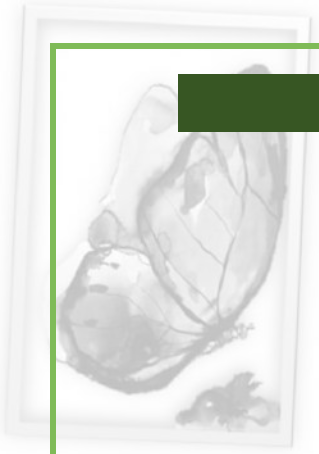
چشم هایم را بستم و با سر تایید کردم. چشم هایم بسته بودند اما لبخند و نگاه عاشقانه اش چیزی نبود که از درکم غایب بماند. حرارت دستش را اطراف دستم احساس کردم. فشاری به آن داد و از روی تخت بلندم کرد. با همان چشم های بسته و با هدایت او، اول دستم رفت و بعد خودم. توقفش گفت که رسیده ایم! پرده را کنار زد اما پنجره باز بود.

خودش هم ایستاد و بعد از یک مکث طولانی گفت:

-حالا من می شم چشم های سرکار خانم تا با هم غروب آخرین روز تابستون رو تماشا کنیم!

لب هایم کشیده می شوند و ابروهایم به یکدیگر نزدیک. شاید لبخند می زنم و شاید می خواهم گریه کنم. سکوت حاکم می شود. دلم به این خوش است که صدای نفس هایش را می شنوم. حضورش هنوز هم هست. ضربان قلبش را احساس می کنم! باد ملایمی که می وزد، برگ های خیابان را یک دست و هم زمان از جا می کند و کمی جلو می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برد. صدای پایشان بلند می شود و لحظه ای بعد می خوابد. گوش می سپارم تا پس از آن صدا، دوباره صدای حضورش را بشنوم اما... نیست...

صورتم خیس می شود و چشم هایم را با وحشت باز می کنم. پنجره باز است اما پرده... پرده جلوی آن را گرفته. سریع و آشفته و مبهوت، یک قدمی را که تا پنجره فاصله دارم، می پیمایم و پرده را کنار می زنم. خیره می مانم به صحنه ای پاییزی که او همیشه وصف می کرد و من با چشم های بسته از زبان او آن را می دیدم! چقدر به تصورم نزدیک است این پاییز!...

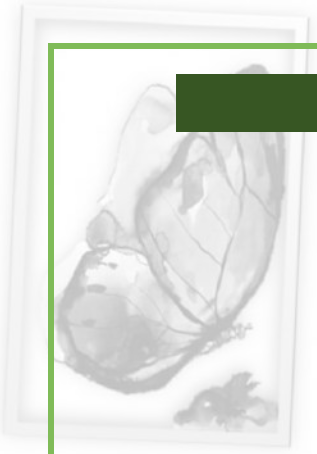
-ترلان مادر؟! دخترم بیا ببین کاوه برگشته؟!

سرم را به طرف صدای مامانی بر می گردانم و ویلچر خالی اش را کنار همین پنجره می بینم. چشم هایم آرام می گیرند و اشک هایم بی قرار تر می شوند. بعد از چند لحظه خیرگی دوباره رو به غروب پاییزی و خلوت کوچه می کنم و در حالی که به اشک هایم دست می کشم، چشم می دوزم به مسیر همیشگی برگشتنش و آرام، زیر لب می گویم:

-نه مامانی... هنوز برنگشته!

چشمه ی اشکم می جوشد. آرام اما شدید. آهسته اما پر از درد. پر از دلتنگی... در دلم جای چیزی خالیست که نمی دانم. شاید رد آن حفاری هایی باشد که کردم تا شاید پیدایش کنم آن گوهرِ مفقود شده در اعماق دلم را. همانی که به هوای پیدا کردن و تف کردن آن توی صورت روزگار، یک عمر در دریای دل طوفان به پا کردم و پیدا نشد. همانی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

که پیدا نشد و من باید پیش از این ها می فهمیدم ته نشینی یعنی چه!
باید زود تر از آن که بیل و کلنگِ بی رحمی به دست بگیرم و به جان دل بی قرارم بیفتم، می فهمیدم بعضی حس ها اگر از دستت در بروند، افسار بعضی خواستن ها را اگر رها کنی، چنان رسوخ می کنند در دل و جانت که برای نابود کردنشان حفاری کافی نیست! تکه ای از وجودت را هم بکنی و دور بیندازی نمی شود. بعضی دوست داشتن ها آن چنان در تو حل می شوند که برای نابود کردنشان باید خودت را تا آخر، تا تهِ ته ببری و ذوب کنی. باید تا جان در بدن داری بسوزی و بسازی در آتش عشقی که آن قدر پخته و صیقل دیده، که به این راحتی ها جان نمی دهد. باید بمانی به پای خودت زمانی که می ساختی که بماند اما نمی دانستی که روزی این ماندن می شود بلای جان. بعد از آن همه سازندگی و ویرانیِ خودت پس از آن، این ویرانه ای که از وجودت باقی مانده می شود آخرین درد مانده روی دلت. آخرین درد در آستانه ای از یک عمر که تا هستی، برایت هست...

به قول "او" که حالا خودش هم نیست،

بالاخره یک روز دل هم مثل پنجره ها انحصاری می شود!

پشتش که بایستی چیزی جز تکرار یک طلوع، نمی بینی.

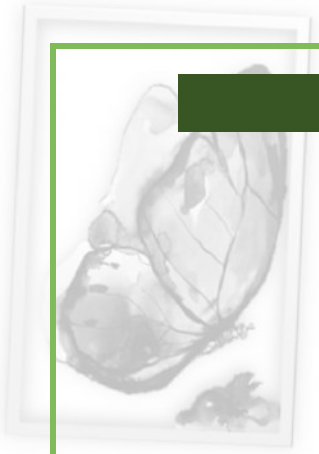
تکرار یک احساس... تکرار یک عشق...

فرقی نمی کند ابری یا آفتابی، بارانی یا برفی؛ فرقی نمی کند پاییزی یا بهاری... دل گرفته از فراق یا سرمست از حس رسیدن... صحنه همان صحنه است و عشق.....

به قول "او" که حالا خودش هم نیست،

یک روز طلوع یک عشق چنان خفتت را می گیرد که احتمال غروب

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را از سرت می پراند.

به قول "او" که حالا خودش هم نیست،

دل های ما همه پنجره هایی می شوند، اسیر و گرفتار به یک وفاداری اجباری.

چقدر حیف که حالا "او" نیست تا برایش بگویم از حال این پنجره!

چقدر حیف که نیست تا برایش بگویم بعد از آن همه هیاهو و آن هم خواستن، یک روز اما پرده را کنار می زنی و می بینی که نیست...

طلوعت نیست!

آن لحظه است که انحصار را با تمام وجودت درک می کنی.

آن که باید باشد نیست و بعد از آن...

نه کوچه می بینی و نه خیابان!

نه گنجشک و نه درخت...

نه حتی سیم های برق آویزان و عبور کرده از جلوی این پنجره!

و نه حتی نوازش آرام زندگی را...

نه فصل حاضر را و نه فصل گذشته را...

پنجره مانده در انحصار...

انحصار برای ته مانده های مسیر رفتنِ طلوع...

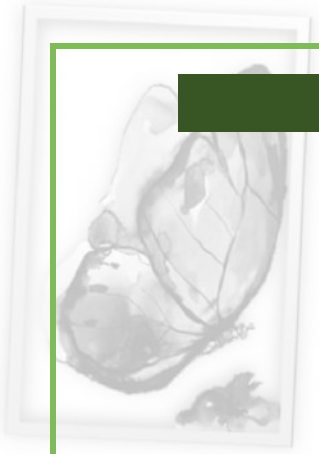
انحصار برای غروبی که انگار از روشنی نیامده!

و نه حتی به تاریکی می رود...

غروبی که اگر منطق سر به سرش نگذارد، گویی از غروب دیروز روی بام امروزِ خانه ات پریده.

و آن قدر سنگین است...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آن قدر له می کند وجودت را که فقط می توانی خودت را از کنار پنجره تا تخت اتاقت بکشانی...

جسم نشئه از غمت را...

رها شوی روی تخت اما پنجره همچنان غروب است!

و آن قدر غروب، که دیگر برای طلوع انتظاری نیست.

فرداهایمان تماشای غروب، به یاد طلوع عاشقیست...

عشقی که دیگر نیست...

و فردایی که.....

"امروز بالاخره غروب را از این پنجره دیدم!

و سه ساعتِ آویزان از دیوارِ رو به روی پنجره که وسطیشان هم خوابیده!

مانده ام این جا با این اندیشه که جای خالی عشق را در فاصله ی فصل تولد و مرگ، چطور پر کنم.

دیر است اما... تولدت مبارک عشق تابستانیِ من.

فردا که پاییز برود میلاد من هم از راه می رسد.

هنوز به یاد دارم آن آخرین میلاد با هم بودن را...

دست روی چشم هایم گذاشتی و گفتی تمام روزهای پاییزی که دیدی به سرانجام رسید... زمستانِ گرمِ بودنت مبارک.

و من امروز برای تو می نویسم از میلاد تو تا میلاد من،

از فصل تو،

تا فصل من،

یک پاییز فاصله است!

DONYAIEMAMNOE



گرفتار فاصله ها شدم،

بهارم رفت...

بهارم رفت"...

راوی: با قدم های بلند وارد آپارتمان شد. همین طور که شماره ای می گرفت، به طرف آسانسور رفت و بعد از گرفتن شماره، گوشی را روی گوشش گذاشت. ابروهایش از هم باز نمی شدند و حال نفس های خودش را نمی فهمید. نگاه کوتاهی به دکمه ی آسانسور انداخت و آن را فشرد. -به به... البش را به دندان گرفت که فقط نگوید "زهر مار !"

چی شده؟ جناب سروان دوباره یاد فقیر فقرا افتادن! چه کمکی از دست من برمیاد؟ گذشت از طعنه ی تیام و در حالی که دندان هایش را از خشم روی هم می فشرد، بی منظور به در همچنان بسته ی آسانسور، پشت کرد.

تو چه غلطی کردی تیام؟! | تیام خونسرد اما پر تحکم گفت: -بفهم که چی داری می گی. چشم هایش را روی هم فشرد و صدایش را پر قدرت تر اما کنترل شده تر از قبل، بیرون فرستاد.

-با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی می تونی منو دور بزنی؟ فکر کردی هر غلطی دلت بخواد می کنی و منم ساکت می شینم؟! فکر کردی... - تند نرو جناب سروان... چه خبرته؟ در آسانسور باز شده بود. آرشان صدایش را بالا برد و...

در واقع تو باید بگی که چه خبره! کلانتری برای چی منو خواسته؟ بذار فکر کنم... مکث کرد. داشت عصبی ترش می کرد. آسانسور در انتظار بود اما... بیهوده.

جرائمت زیادن رفیق! نمی دونم دقیقا به کدوم دلیل خواستنت! آتش گرفت. تمام هیکلش آتش گرفت. چشم هایش ریز شدند و تهدیدوار گفت: - نشونت می دم. بهت می فهمونم با کی طرفي. تیام جدی تر از قبل گفت: -چته؟ تو که خوب مدرک ارزشمند آقای وکیل رو تبدیل به آب نبات کردی! کار اینم بساز. وارد آسانسور شد. با پاهای سست

حالا متوجه می شی... تیام باز هم بی توجه به ارشان گفت: البته کار خیلی باحالی هم نبودا! فقط یه سند از دست رفت. اما به شاهد می تونه خیلی کمک کنه! آره... شاهد می تونه کمک کنه. مثلا همون دختره که چند ماه باهات توی اون سوئیت زندگی کرد می تونه شهادت بده که اون جا بودین. می دونی که کیو می گم؟ فکر کنم زنت

باشه. یا همون نامزد سابق کاوه که قطعا کاوه رو بیشتر از تو دوست داره. شک ندارم!

DONYAIEMAMNOE

دندان هایش را روی هم فشرد.

می فهمی با کی طرفی... منتظر باش. با حرص دکمه ی آسانسور را کوبید و در شروع کرد به بسته شدن گوشی را پایین برد و خواست به تماس خاتمه دهد که صدای تیام حالا باز هم جدی تر از قبل شنیده شد و باعث شد که ارشان دوباره گوشی را روی گوشش بگذارد. -کار من نبود... ارشان سکوت کرد. حتی نفس نمی کشید. چشم دوخته به مقابل، با این علم که تیام می خواهد حرف بزند، سرتا پا گوش شده بود.

DONYAIEMAMNOE

در واقع کار هیچ کس نیست! کسی اسمی از تو نیورده. مکثی کرد و بعد ادامه داد: -دیروز صبح مهراوه خودشو معرفی کرد. به عنوان قاتل لیلا... چشم های منتظرش حالا وحشت زده شدند... با این حال آرامش خود را حفظ کرد. قاتل پرونده ای که تو مختومه اعلامش کردی، همسرت بوده! طبیعیه که بخوان ازت بازجویی کنن. اما این دلیل آشفتگی ارشان نبود! قرار نبود بار دیگر اسم مهراوه را بشنود... قرار نبود... -مگه... مهراوه! مگه مهراوه زندست؟! خنده ی تیام چشم هایش را از چیزی که بودند آشفته تر کرد. نفس هایش تعادل نداشتند دیگر.

-معلومه که زندست؟ البته ببخشین فراموش کرده بودم که توقع شما چیز دیگه ای بود. در آسانسور باز شد. با قدم های بلند آن را ترک کرد و راه افتاد به سمت در چوبی واحد خودش. به در کلید انداخت. عصبی و پر تشنج... منو سرزنش نکن. تو خواستی کار مهراوه تمام بشه اما من هیچ وقت تایید نکردم که اون کارو می کنم. من شاید رفیق نبودم اما توی اون چند سالی که واست نقش بازی کردم، لااقل نارفیق هم نبودم. همون طور که تمام اون سال ها از طریق تو آمار اشخاص و باندهایی که مهراوه باهاشون کار می کرد رو گرفتم و تحویل پلیس دادم اما حتی یک بار هم اسم تو میون نیومد. چه داشت می گفت؟ چرا سر در نمی آورد؟ چرا نقش تیام در زندگی اش این همه پیچیده شده بود؟ مهراوه همیشه تحت نظر بود ارشان. حتی همون سال هایی که فکر می کردی کارش اون قدر درسته که پلیس ازش بویی نبرده اما در واقع مهراوه یه پل بود واسه رسیدن پلیس به مجرم هایی که جعل سندشون به دست مهراوه صورت می گرفت. عمدا باهاش کاری نداشتن. تعجب می کنم چطور متوجه نشدی چرا تمام پرونده هایی که مهراوه توی جعل اسنادشون دست داشت و من و تو هم مطلع بودیم، بلافاصله کشف می شدن و گرفتار... اون جسدی که مفقود اعلام کردیم رو یادته؟! که سرش با احمدی بحثت شد؟ اونو من لو دادم. اما با این حال هیچ وقت نگفتم که دست تو هم توی کاره. چیزی که من گزارش کردم این بود که تو حتی روحت هم خبر نداره زنت چکارست و توی اون آزمایشگاه کوفتی چکار می کنه. کی وارد خانه شد؟ کی در را بست؟ کی رسید به کانتر و دستش را روی آن

DONYAIEMAMNOE

گذاشت و وزن بدن سنگین شده اش را منتقل کرد؟ بی حس شده بود. تصور این که تمام اعتمادش را به کسی داده که نباید، برایش

قابل هضم نبود. مخصوصا این که تیام شاهد صحنه ای بود که ارشان برای پوشاندن آن کم تقلا نکرده بود. صدایش تحلیل رفته بود و دیگر حرف زدن سخت شده بود. با این وجود اولین فکری که در صف افکارش بود را به زبان آورد. به خاطر من تا الان نداده بودیش دست پلیس نه؟ برای این که منو گیر بندازی؟! انگار حرف زدن برای تیام هم سخت شده بود. مکثی کرد و بعد...

کاوه چه گناهی کرده ارشان؟ آه کشید. آه کشید و بعد ادامه داد:

من آدم خیلی وظیفه شناسی نیستم. خطا هم زیاد کردم. همین که تا الان مهراوه رو مخفی کرده بودم جرم کمی نیست. برای همین نمی

خوام ادعا کنم که دارم این کارها رو به خاطر رسیدن به حق و عدالت انجام می دم. می دونی؟ خیلی وقته از عدالت هیچ خبری نیست. الان دیگه اگه عدالت مطلق ببینی باید شک کنی. برای همین می خوام بگم کاش جای کاوه یکی دیگه بود. ای کاش مجبور نبودم بین تو و کاوه یکی رو انتخاب کنم. چشم هایش را روی هم گذاشت. چرا کاوه؟! چرا اون؟ چون کیانوش اونو به من سپرده! کم مانده بود دوتا شاخ روی سرش رشد کند. کم مانده بود از تعجب بمیرد. از این همه گنگی...

چون من بیش از چیزی که تو بتونی فکر کنی به کیانوش مدیونم پدرم به مامور تازه وارد به نیروانتظامی بود که کیانوش در ارتباط با تحقیق روی پرونده ی یکی از موکل هاش، باهاش آشنا شد. چند سال

بعد پدرم توی یه ماموریت کشته شد. مادرم هم همین طور. در ارتباط با همون پرونده و مشکل های بعدش که من نمی دونم چی بودن چون توی همون حوادث حافظمو از دست دادم. بعد از اون کیانوش دستمو گرفت و بلندم کرد. نذاشت از بی کسی بمیرم. کمکم کرد درسمو بخونم. دیر شد اما بالاخره تمامش کردم. دستم بند شد. کیانوش گفته بود یه پسر کله شق داره. سپرده بود سر از کارش در بیارم. می خواست آمارشو بگیره و بفهمه که کجا می ره و چکار می کنه. یه مدت پیگیر رفت و آمد های کاوه شدم و فهمیدم که توی اون آزمایشگاه چه خبره. این مال زمانیه که کاوه با مهراوه کار می کرد. به کیانوش نگفتم! اگه می فهمید پسرش داره با یه سری خلافکار همدستی می کنه، معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. تصمیم گرفتم کاوه رو بیارم بیرون و بعد آزمایشگاه رو لو بدم. یادته که کی و کجا با هم آشنا شدیم؟ وقتی اومده بودی سراغ کاوه... کاوه که اومد بیرون،

DONYAIEMAMNOE

آزمایشگاه هم لو رفت اما تصمیم بر این شد که ازش استفاده بشه. منم شدم کسی که به گفته ی

خودش توی آزمایشگاه جاسوس داشت و کسی هم خبردار نشد که اطلاعات رو از تو می گرفتم. بعد از اون اتفاق، همون شب می خواستم همه چیزو لو بدم... هر چیزی که دیده بودم رو... تا مرزش هم رفتم اما وقتی فهمیدم پاپوشی که تو برای کاوه درست کردی قدرتمند تر از اعتراف و حرف های بی سند منه، سکوت کردم. مهراوه به خاطر منفعت خودش طرف تو بود. کی باورم می کرد اگه منم همون طرف نمی ایستادم؟ خودمو بی اعتبار و نابود می کردم. مخصوصا اگه یکیتون از سر لج دهن باز می کرد و می فهمیدن تمام مدت با تو همدست بودم. کیانوش کاوه رو سپرده بود به من. به منی که کاوه حتی یک درصد هم بهش اعتماد نداشت اما باید فکر می کرد دشمنشم تا بتونم نجاتش بدم. دیدم نقشه ی بدی نکشیدی! کاوه اگه می خواست زنده بمونه باید می رفت... و کی بهتر از تو برای این کار اونم در حالی که فکر می کردی داری به نفع خودت کار می کنی؟!

سرش به دوران افتاده بود. چشم هایش سیاهی می رفتند. کاغذ روی کانتر را برداشت. دستخط ترلان بود. "من و آوین می ریم جایی... زود برمی گردیم. اومدی خونه ناهارتو بخور. دوستت دارم!" - از خون کیانوش نمی گذرم ارشان... با این حال در مورد اون چند سالی که با هم کار کردیم هر چیزی که ازت می دونم و نمی دونم حلال اعتمادت! من هیچ حرفی نمی زنم. چه در مورد اون پرونده هایی که بهشون جهت می دادی و چه در مورد صحنه ای که شب مرگ کیانوش دیدم. از اعتمادت بر علیه خودت استفاده نمی کنم اما از خون کیانوش نمی گذرم! بعد از این هر کاری می کنم تا تقاص بلایی که سر این خونواده اوردی رو پس بدی. من اون شب چیزی ندیدم! اما الان به کاوه کمک می کنم که ببینه... کمکش می کنم از زیر سنگ هم شده مدرک جور کنه. هر طوری که بشه. چشم های ارشان روی هم بودند و کاغذ ترلان در دستش مچاله شده بود در مورد این که خواستن بری کلانتری هم نگران نباش. خودتم می دونی که الان بری چند تا سوال می پرسن و بعدش خلاص... فقط با اجازت باید به اطلاعت برسونم که به احتمال خیلی خیلی قوی، ممنوع الخروجی! گفتم که بعد غافلگیر نشی... چشم هایش باز شدند این بار. این یکی را نمی توانست نادیده بگیرد.

چی؟ !

خندید انگار... فکرشم می کردی یه بچه ی کله شق این قدر بزرگ بشه که حساب همه چیزو کرده باشه و...

DONYAIEMAMNOE

یاد کاوه... رژه ای که این مدت روی اعصابش رفته بود... همه و همه با صدای خوشحال تیام دور هم جمع شدند تا ارشان گوشی را با هر چه قدرت از حرصش گرفته، به طرف دیوار پرتاب کند و تمام وجودش از حرص و خشم فریاد شود. -ارشان؟!

صدای ترلان پر از شوک بود. چشم های آوین اما لبریز از ترس و وحشت. ترلان در را پشت سرش بست و به طرف آوین خم شد. نفس های خودش را کنترل کرد و به موهای آوین دست کشید. چیزی نیست قربونت برم. برو توی اتاقت. تا لباستو عوض کنی من میام پیشت. باشه؟ آوین اما با چشم های درشت و براقش ملتمسانه به صورت ترلان نگاه کرد.

-برو عزیزم. اتفاقی نیوفتاده. بهت قول می دم... آوین را راهی اتاق کرد و میان راه تصمیم گرفت خودش هم تا اتاق همراهی اش کند. در اتاق را بست و برگشت و دوباره به چشم های بسته اما وجود سرتاسر تشویش ارشان نگاه کرد. راه افتاد به طرف او و کانتر را دور زد. کنارش ایستاد. ارشان که حضور نزدیک ترلان را فهمیده بود، چشم هایش را باز کرد و به او نگاه انداخت. نگاهش لبریز بود از بیچارگی... از خستگی و از درماندگی. ترلان بی آن که حرفي بزند دست هایش را دور شانه های ارشان حلقه کرد و آرام او را در آغوش کشید. پایین شانه اش را نوازش کرد و گفت: - آروم باش... ارشان اما بیچاره تر از آن بود که بتواند فکر کند... چه به آرامشی که ترلان می خواست و چه به این که محرمیت بینشان با تمام عذاب آور بودن، گاهی چقدر به کار می آید.

-آروم باش عزیزم... همه چیز درست می شه. همین طور که بین دست های ظریف ترلان محاصره شده بود، دست راستش را از پشت شانه ی ترلان بالا برد و به ابروهای در هم خودش فاصله داد. آه کشید و هر چند سخت اما گفت: تو نمی دونی مشکل من چیه ترلان... نمی دونی می خواست ادامه دهد... می خواست بگوید از دردش که فقط تنهاییست. می ترسید از این که داشته هایش را از دست بدهد.

می دونم! اما دلیلشو ازت نمی پرسم. اگه دوست داشتی خودت بهم بگو. ارشان ار ترلان فاصله گرفت و به چشم هایش نگاه کرد.

چیو می دونی؟ برای گفتن تردید داشت. می ترسید دوباره عصبانی اش کند. -این که... می دونم ممنوع الخروج شدی. اما اینو هم می دونم که موقته. درست می شه من... -از کجا؟! سردی لحن ارشان مهر را از صدای ترلان هم برد. چند لحظه به صورتش نگاه کرد و بعد گفت: - پیش فروتن بودم. چشم های آرشان سریع عکس العمل نشان دادند. ترلان هم بلافاصله گفت: بذار توضیح بدم... دیشب بهم پیام داده بود. گفته بود که می خواد باهام

DONYAIEMAMNOE

حرف بزنه منم صبح رفتم دفترش. صحبتش کاری بود. می گفت برای نقش اصلی فیلمش ازم خوشش اومده. پیشنهاد کار داد.

سکوت ارشان نشانه ی خوبی نبود. به هیچ وجه نبود.

گفتم نمی تونم. گفتم به زودی برمی گردیم آمریکا اما اصرار کرد و گفت که تو ممنوع الخروج شدی. گفت توی این مدت که مشکلت حل بشه می تونم... -خب؟! دیگه چی؟!

DONYAIEMAMNOE

داشت می ترسید. داشت برای اولین بار از ارشان می ترسید.

اگه تو دوست نداشته باشی نمی رم. هنوز که چیزی نشده. نگاهش چقدر آشوب به پا می کرد در دل هر کسی که به آن چشم بدوزد. همین بس بود برای بند آوردن زبان ترلان.

خیلی خب. بهش بگو داری برمی گردی آمریکا و نمی تونی قبول کنی. بعد از ترلان رو گرفت و ادامه داد: وسایل خودت و آوین رو هم جمع کن. همین یکی دو روز آینده می فرستمتون برگردین خونه. نگاه بی رنگ و نگرانش بی رنگ تر شد و نگران تر. فاصله ای که ارشان از او دور شده بود را جبران کرد و گفت: با هم می ریم! ترلان خواهش می کنم... من به اندازه ی کافی... نگذاشت ادامه دهد. برای این یکی قرار نبود و کوتاه بیاید. محکم تر از قبل گفت: -با هم می ریم ارشان. یا هر سه تا با هم می ریم یا هیچ کدوممون... بغض راه گلویش را بسته بود. آرشان که متوجه لرزش صدایش شد به طرفش برگشت و تصمیم گرفت آرام تر باشد.

-به حرفم گوش کن. این طوری هم شما اذیت می شین هم من باید مدام نگرانتون باشم. برگردین خونه بهروز و بابک هستن که بهشون بسپارمت. من ممکنه یه مدت...

چی شده ارشان؟! داشت گریه اش می گرفت. داشت حال بدش را بروز می داد مگه نگفتی نمی پرسم؟! گفتم اما اون مال وقتی بود که فکر نمی کردم موضوع این قدر جدی باشه. ارشان دستش را برای پاک کردن اشک روی گونه ی ترلان جلو برد و گفت: - الانم که چیزی عوض نشده. به موضوع کوچیکه. یکم پیگیری می خواد تا حلش کنم و برگردم پیشتون. قول می دم. باشه؟! سرش را خم کرد تا چشم های ترلان را ببیند. ترلان اما رو گرفت. -سر موضوع فوت لیلا مهراوه رو گرفتن! می گن شاید تصادف معمولی نبوده باشه و از این چرت و پرتا. به خاطر اون منم باید تا به مدتی ایران باشم. درست از لحظه ی شنیدن اسم مهراوه نگاهش شوکه شد. سرش را بالا گرفت و به صورت ارشان نگاه کرد. -یعنی... یعنی چی ارشان؟! سری از روی تاسف به حال خودش تکان داد و گفت: - پرونده

DONYAIEMAMNOE

رو من مختومه کردم. ممکنه به خاطر اون... ترلان اما تحت تاثیر شوک و ناباوری آرام گفت: مهراوه که همین چند روز پیش...

ارشان ساکت شد. ترلان با درک چیزی که به زبانش آمده بود، چشم هایش را به چشم های ارشان دوخت و گفت: می خواستم بهت بگم اما بعد از این که بتونی مانع بشی! امروز می خواستم بگم. ارشان یکی از چشم هایش را ریز کرد و پرسشگرانه سر تکان داد..

DONYAIEMAMNOE

چند روز پیش رفتم خونه. مهراوه از این جا تا خونه ی قدیمی خودمون تعقیبم کرده بود. شوک را می دید که چطور به صورت ارشان هجوم می آورد. سعی کرد زودتر حرفش را بزند.

می خواست آوینو ببینه. بهش گفتم امروز بیاد همون جا اما امروز که بعد از شرکت فروتن با آوین رفتم خونه هر چی منتظر موندم... حس کرد باید ساکت شود. حس کرد الان است که ارشان از کوره در برود. داشت حرف های ترلان را هضم می کرد. کم کم داشت درک می کرد کاری را که ترلان کرده بود... چشم هایش را روی هم گذاشت. می خواست فریاد نزند! تنها همین را از خودش می خواست. دستش را در موهای سرش فرو برد و با همان چشم های بسته به ترلان پشت کرد. پوف کشیده ای گفت و بعد از آن می دونی ممکن بود امروز چه اتفاقی رخ بده؟ خدا را شکر کردند. هر دویشان! همین که ارشان فریاد نکشید و ترلان فریاد نشنید، برای جفتشان کافی بود. تو اصلا مهراوه رو می شناسی؟ می دونی برای چه آدم بی رحم و خطرناکی دل سوزوندی؟!

اشک از چشمش پایین چکید. ارشان دوباره نفس پر صدا کشید و ادامه داد:

-همین یک بار سعی می کنم به جمله ی "حالا که طوری نشده" تکیه کنم! اما این اولین و آخرین بارمه که این کارو می کنم. سرش را برگرداند و به صورت خیس و غمگین ترلان نگاه کرد. آه کشید و در حالی که از کنار ترلان می گذشت تا به اتاقش برود، دستی روی شانه ی ترلان گذاشت و گفت:

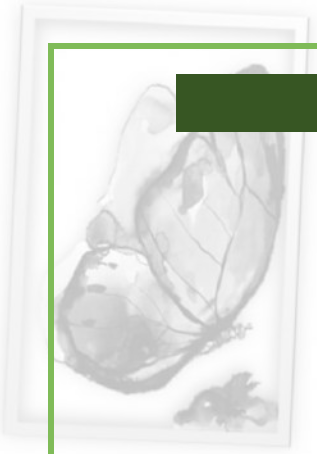
تا به دوش کوتاه بگیرم و برگردم خبری از این اشکا نباشه! وسایلتونو جمع کنین.

کاوه:

نشسته بودم لبه ی تخت، آرنج هایم را گذاشته بودم روی پاهایی که با

فاصله از هم روی زمین قرار گرفته بودند و چشم دوخته بودم به کاغذ

DONYAIEMAMNOE



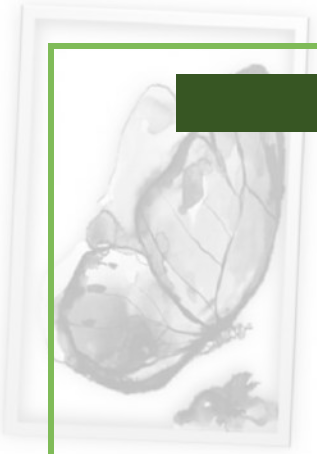
DONYAIEMAMNOE

کهنه ای که در دستم بود. دست هایم بیشتر از این که کاغذ را گرفته باشند، داشتند لبه های پوسیده و کم جانِ آن را در مشت می فشردند. چهره ی ترلانم بود. چهره ی ساده و معصومش که حتی عشق خودم را در آن صورت و آن چشم ها می دیدم. نه کسی که صبح همان روز دیده بودم! نه آن نگاهِ سرد و مغرور که متعلق به ارشان بود!

گوشی ام زنگ خورد. روی تخت بود. سری به طرفش چرخاندم و با دیدن شماره ی فروتن، دوباره به کاغذ نگاه کردم. صبح که رفتم شرکت تا ببینم فروتن چکارم دارد، آمدنش غافلگیرم کرده بود! با این وجود بدون این که عکس العمل عجیبی نشان بدهم، همان طور که روی مبلِ کنارِ میزِ فروتن نشسته و آرنج دست راستم را به میزِ بلندش تکیه داده بودم، فقط چشم دوختم به نقطه ای غیر از آن که ترلان را نشان می داد و دستم افتاده بود به جانِ ته ریش کوتاهِ روی صورتم و به آن ها ناخن می کشید. سکوت کرده بودم تا کار فروتن با ترلان تمام شود و برود. نگاهش نکرده بودم اما شنیده بودم که فروتن می خواهد با او کار کند. مرا هم برای همین کار خواسته بود! منتها نه برای بازیگری. به گفته ی خودش از آهنگی که شب مهمانی در جمع نواختم خوشش آمده بود و می خواست که آهنگ سازی فیلمش را به عهده بگیرم. گاهی نگاه سنگین ترلان را روی خودم حس کرده بودم. نمی دانم... شاید حس کرده بود این مرد سرد و بی تفاوتی که با فاصله ی کم از او روی مبل نشسته و آه هایش را خفه می کند، روزی برای داشتنش عربده کشیده! داد زده! یک دنیا را به هم ریخته و شاید... شاید هزار بار در هر شبانه روز، مرده!

کمی از صحبتشان گذشت و من هنوز در همان حالت مانده و نگاهش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نکرده بودم. نخواسته بودم نگاه کنم! ترلان گفته بود قرار است به زودی به همراه همسر و دخترش برگردد آمریکا و من آشکارا پوزخند زده بودم. حالم به هم خورده بود اما نه از او. از خودم که حتی حالا ارشان را رقیب می دانستم بی آن که متوجه باشم رقابتی در کار نیست.

ارشان برنده ی ماجرا بود و من...

موبایل دوباره زنگ خورد. سهیل وارد اتاق شد و بعد از یک مکث برای فهمیدنِ حالم، با تردید گفت:

-نمیای؟ تیام منتظرته. باید تا شب یه سر نخ به درد بخور از توی این پرونده ها بکشیم بیرون.

نگاهش نکردم. چشمم دل نمی کند از صورت شش سال پیشش که خودم قلم زده بودم. نمی توانستم.

-می دونم حالت خوب نیست اما...

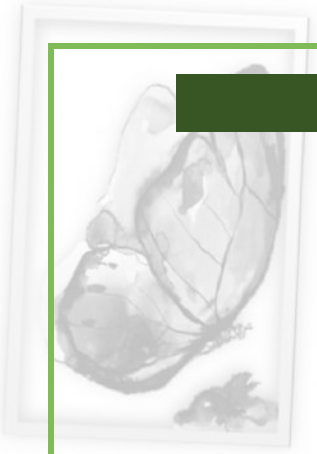
میان حرفش پریدم.

-برو پایین... چند دقیقه ی دیگه میام.

سر تکان داد و رفت. پلک می زدم یا نمی زدم؟ نفس می کشیدم یا نمی کشیدم؟ زنده بودم یا نبودم؟ صورتش چرا این قدر روشنایی داشت؟ چرا شبیه به ماه بود وقتی ترلان در واقعیت آن ستاره ی بازگشته به واقعیتی بود که من نبودم؟

گوشی دوباره زنگ خورد. یادم به صبح افتاد. فروتن به ترلان گفته بود که ارشان ممنوع الخروج است و می تواند تا زمانی که در ایران ماندگارند، درخواستش را قبول کند. ترلان اول نگران شده بود، بعد مردد. همین که تردیدش را دیدم و یک درصد احتمال دادم که پیشنهاد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کار را قبول کند، تصمیم خودم را برای رد کردن این پیشنهاد گرفتم.

دستم را از لبه ی میز برداشتم و نیم خیز شدم که از جایم بلند شوم.

"من مرخص می شم جناب فروتن"...

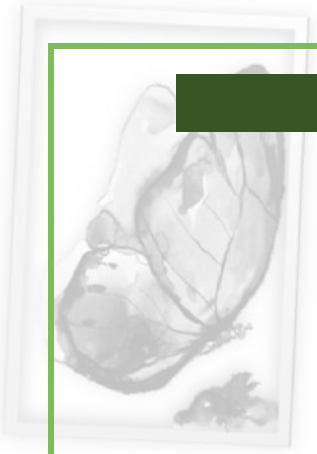
سریع گفته بود: "کجا آقای آرمان؟ هنوز با شما کار دارم".

ایستاده بودم. نگاهش کرده و گفته بودم: "می دونم اما نتیجه اینه که من نمی خوام این درخواست رو قبول کنم".

او هم بلند شده بود و گفته بود: "شما چند لحظه تشریف داشته باشین من با خانم ایزدپناه صحبتم رو خاتمه بدم، بعدش با هم بیشتر حرف می زنیم".

نفسم را پر صدا بیرون فرستاده و با بی میلی و حرکت سر تایید کرده بودم. قدم های بی هدف برداشته بودم به سمت پشت مبل ها. در فاصله ی مبل و دیوار، رو به قاب ها و تابلوهای نصب شده به دیوار ایستاده و خودم را با آن ها سرگرم کرده بودم. ترلان قرارداد کار را امضا کرده بود! گفته بود در مدتی که در ایران بوده اند، بی کاری آزارش داده. گفته بود ارشان بیشتر وقت روز را خانه نیست و خوشحال است از این که شرایطش تغییر کند. قرارداد را امضا کرده بود و فروتن با خوشحالی بدرقه اش کرده بود برود. با هم از اتاق خارج شده بودند و تا پایش را از دفتر بیرون نگذاشته بود، برنگشته بودم. وقتی که برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، دفتر خالی بود. خالی و غرق در سکوت به سنگینی یک مرگ بزرگ. انگار که روحی را درش کشته باشند. انگار که کاوه نامی خودش را مرده فرض کرده باشد. انگار برگشته بودم، او پشت سرم بود و من... ندیده بودمش!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

موبایل هنوز داشت زنگ می خورد. کلافه ام کرد. با حرص کاغذ نقاشی را در یک دستم مچاله کردم و با دست دیگر گوشی را برداشتم. جواب دادم و...

-بله؟!

-سلام آقای آرمان.

-سلام. بفرمایین آقای فروتن... امرتون؟

احتمالا از لحنم فهمیده بود چقدر عصبی و کلافه ام. سریع گفته بود.

-در رابطه با صحبتی که صبح داشتیم...

حرفش را بریدم.

-بنده همون صبح عرض نکردم که نمی تونم جایی کار کنم که همسرِ طرفِ پرونده ی موکلم داره اون جا کار می کنه؟!

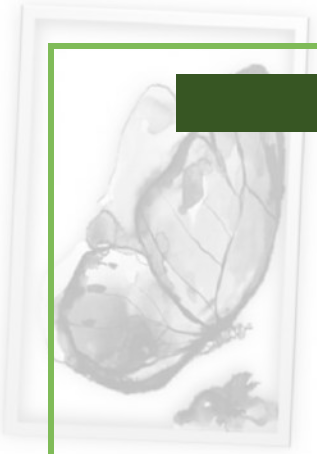
-جسارت منو ببخشین. اما من واقعا شیفته ی سبک آهنگسازی شما شدم. ببخشید که نمی تونم دست از سرتون بردارم. از طرفی یکی از دلایل پیشنهاد کاری من به خانم ایزدپناه، نزدیک تر شدن به همین پرونده بود. ظاهرا خیلی شوهرشونو نمی شناسن! همین ورود این خانم به محیط کاری من، می تونه دشمن منو نگران کنه. نمی تونه؟

سکوت کردم. اگر دهان باز می کردم قطعا اولین حرفم ناسزا بود.

-شما خودتون هم قبل از این که بفهمین خانم ایزدپناه قراره با من کار کنه پیشنهادم رو قبول کردین. گفتین که همیشه عاشق این کار بودین و اگر شرایط مساعد باشه حتما قبول می کنین.

-بله اما این برای قبل از این بود که بفهمم قراره با چه آدم هایی کار کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-برای همین تماس گرفتم. من شرایط رو فراهم می کنم که شما شب ها و روزهای تعطیل، وقتی که کسی توی دفتر نیست تشریف بیارین استودیو و کار کنین. بهتون قول می دم تا زمانی که نخواین با بقیه ی اعضای تیم رو به رو نمی شین. خوبه؟

چشم روی هم گذاشتم.

-سر صحنه هم لازم نیست بیاین. من برای فیلم برداری قسمت هایی که مربوط به کار شماست، طوری تدارک می بینم که با کار بقیه تداخل نداشته باشه.

نفس درمانده و عمیقی کشیدم و گفتم:

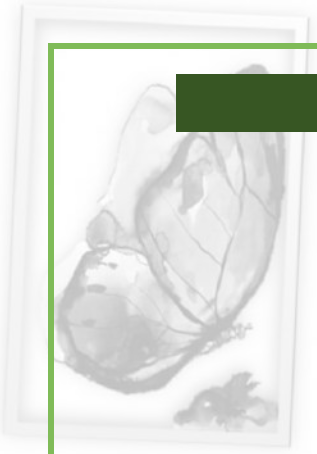
-آخه این طوری که نمی شه جناب فروتن. من برای ساختن آهنگ مناسب نیاز دارم که کار رو ببینم و حسش رو دریافت کنم. اون وقت شما دارین می گین که...

ادامه ندادم. همیشه دوست داشتم موسیقی نقشش را در زندگی ام حفظ کند. نشده بود. رویایم همین بود. نشده بود. حتی حالا... حالا که... پیکی که به گردنم آویخته بودم را با دست مشت شده ام لمس کردم. فروتن پشت خط منتظر بود. آه کشیدم و... قرار بود با ترلان در یک محیط کار کنم. دوام می آوردم؟ می شد بیشتر از این سر پا ماندن؟ امکان داشت؟

-من با شما تماس می گیرم...

و گوشی را قطع کردم. آن را روی تخت انداختم و دستم جلو رفت تا برای باز کردن کاغذ مچاله شده، به دست دیگرم کمک کند. چطور می خواستم دوام بیاورم؟ چطور؟ کاغذ هنوز باز نشده بود که تمام وجودم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از انواع و اقسام حس های عشق و نفرت و بیزاری و ترس و نگرانی و حسرت و دیوانگی و هزار حس دیگر لرزید و به دست هایم هجوم آورد تا با تمام حرصم کاغذ نقاشی را قبل از صاف شدن، به هزار تکه ی نامساوی تقسیم کنم و روی زمین بریزم...

***

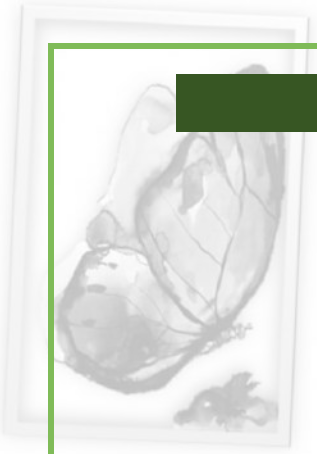
نتوانستم بنشینم کنار تیام و سهیل و تظاهر کنم که من هم مثل آن ها می توانم کار را جدی بگیرم. نتوانستم بیش تر از ده دقیقه مرور یک پرونده ی پیچیده و سردرد آور را تاب بیاورم. روش من این نبود و تیام اصرار داشت که حواسم را جمع کنم اما...

با کلافگی از روی مبل بلنده شده بودم و سر هر دویشان با من حرکت کرده بود. حالم را درک کرده بودند اما این من بودم که با اخم و تخم و بد عنقی هایم تظاهر کرده بودم به بی تفاوتی نسبت به دردی که آن ها هم از آن خبر داشتند و گفته بودم که می خواهم پردیس را ببینم. سهیل نگران شده بود و برای بار هزارم گفته بود که این کار نه به نفع من است و نه پردیس... اما اهمیت نداده بودم و سهیل سعی کرده بود متقاعدم کند. حتی همین لحظه که پشت در ایستاده بودیم و منتظر برای باز شدن در.

-کاوه؟ هنوزم دیر نشده ها! برگردیم؟

نفس عمیق کشیدم. نگرانی باعث شده بود برای جلوگیری از لرزش پای متشنجم آن را مثل کمرم، به دیوار پشت سرم تکیه بدهم و در حالی که دست هایم را بغل گرفته بودم، سرم را پایین انداخته و چشم هایم را هم ببندم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-با تو ام... دیدی که دکترش هم با نارضایتی تایید داد ببینیش. می گم بذار اوضاع بهتر بشه، وقتی شرایط رو به نفع خودت برگردوندی و تونستیم بستریش کنیم سر فرصت ببینش. ها؟

سرم را بالا گرفتم و آرام چشم باز کردم. سهیل سمت چپم ایستاده بود و مدام در گوشم حرف می زد. نگاه خیره و مبهوتِ رو به رویم اما عادت نمی شد. از همان موقع که وارد این خانه شدیم، همین شکل بود. حتی حالا که با یک سینی محتوی دو لیوان آب پرتقال طبیعی رو به رویم ایستاده و مات نگاهم می کرد. همین طور که آدامس می جویدم، چشم های بی تفاوت و خسته ام را به طرف سهیل چرخاندم و گفتم:

-اوضاع ما هر چقدر هم که خوب بشه بازم نمی تونیم پردیس رو بستری کنیم. باید خودم یه فکری بکنم.

انگار کلافگی اش بیشتر شد. صدایش کمی بالا رفت و گفت:

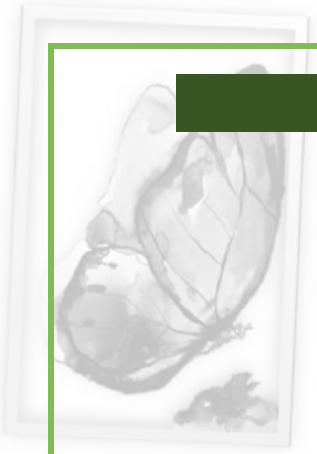
-یعنی چی که نمی تونیم؟ پس همه ی این مدت...

-همه ی این مدت من این جا نبودم. الان هستم و درستش می کنم. به روش خودم! همین الانش از ترس این که مهراوه شل کنه و بگه که این مدت تیام مخفیش کرده خواب درست و حسابی ندارم دیگه چه برسه به این که یه دختر رو با روان مریض بذارم سر راه این پرونده. نمی شه... تیام این کارا رو به خاطر من کرده. نمی تونم...

عصبی شده بود. تا حدی که لب هایش را روی هم فشرد و پشت کرد به من. چند قدمی فاصله گرفت و بعد برگشت. چشم های مبهوت و دو لیوان آب پرتقال، هنوز منتظر بودند!

-تیام خودش با این موضوع مشکلی نداره.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به جویدن آدامسم ادامه دادم.

-وایسا ببینم. اصلا گیریم که دیدن تو فایده داشت و حال پردیس هم بهتر شد. اگه پیدا شدنش گزارش نشه فردا با کدوم هویت می خواد زندگی کنه؟ با کدوم شناسنامه؟ لابد مثل تو با یه اسم و هویت جعلی!...

کلافه بودم، داشت کلافه ترم می کرد. دندان هایم را روی هم فشردم و آدامش بین آن ها محکوم به سرنوشت خود.

-داری روی اعصابم راه می ری سهیل.

دستش را توجیه گرانه بالا آورد اما قبل از آن که حرفی بزند، کلافه و عصبی آن را مشت کرد و راه افتاد به سمت در خروجی.

-من بیرون توی ماشینم.

مثل همیشه وقتی عصبی می شد صحنه را ترک می کرد. فهمیده تر از سهیل ندیده بودم. ترکیبش با منه زبان نفهم افتضاح ترین ترکیب زندگی ام بود اما نمی دانم چرا بین این همه آدم با درصد شباهت مختلف به خودم، همین آدمِ صفر درصد را برای ماندن انتخاب کرده بودم. یا شاید او بر خلاف من که بویی از ماندن به پای رفاقت نبرده بودم، آدمِ صد درصدِ ماندن بود.

با صدای بسته شدنِ در، دوباره به سحر نگاه کردم.

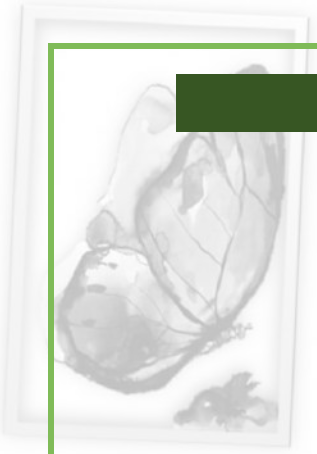
-نمی خورم سحر... ببرش.

صدایش همچنان گیجی را فریاد می زد. گفت:

-کم کردن اضطرابت با جویدن اون آدامس بیچاره فقط حالتو بدتر می کنه. اینو بخور. نگرانتم.

نگاهش کردم. با سری پایین و چشم هایی که تا حد ممکن بالا رفته

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بودند تا روی صورت سحر تنظیم شوند. بعد از چند لحظه کش دادن به آن نگاهِ نفهم، آدامسم را از دهانم خارج کردم و یکی از آب پرتقال ها را برداشتم. تمامش را یک نفس سر کشیدم و لیوان را به سینی برگرداندم. لیوان دوم را هم برداشتم و سحر آرام خندید.

-چکار داره می کنه این دکتره؟!

سحر چند قدم فاصله گرفت. سینی را روی کانترِ آشپزخانه ی کوچک و خلوت گذاشت و همان جا با کمی فاصله از من، به کانتر تکیه داد.

-همیشه همین طوره. وقتی میاد بیش از دو سه ساعت باهاش حرف می زنه.

نگاهی به درِ اتاق پردیس انداختم و... دست کشیدم به عرق سرد روی پیشانی ام.

-نگرانی؟!

-معلومه... آخرین باری که دیدمش از جلوی چشمم دور نمی شه.

سحر بعد از یک مکث کوتاه گفت:

-آخرین باری که منو دیدی چی؟ یادته؟

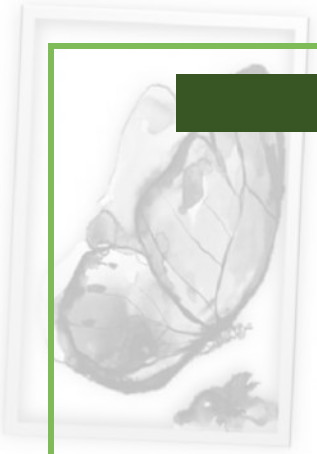
چشم هایم فاصله ی در اتاق تا صورت سحر را طی کردند. آب دهانم را فرو دادم و مقداری از آب پرتقال لیوان دوم خوردم. آن را پایین بردم و بعد سر تکان دادم.

-آره... آره سر حرفمم هستم. البته اگه تو بخوای و کسی توی زندگیت نباشه.

نمی دانم کجای حرفم خنده داشت.

-به چی می خندی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خنده اش را کنترل کرد.

-هیچی... لازم نیست خودتو به من مدیون بدونی. من نتونستم اون طور که باید به وظیفه ای که پذیرفته بودم عمل کنم. خود مادرت نخواست. تشکر کرد و گفت تنهایی راحت تره. اما بعد سهیل بهم گفت که پردیس کسی رو نیاز داره که کنارش باشه و کارهاشو انجام بده. من در ازای کاری که کردم، بدون پرداخت هیچ هزینه ای توی این خونه زندگی کردم و خورد و خوراکم تامین بوده. لازم نیست که...

-من ازت توضیح نخواستم. فقط گفتم اگر که هنوز بخوای...

-معلومه که می خوام کاوه! مگه دوست داشتن شوخیه؟ مگه می پره از سر آدم؟

جمله اش رسوب کرد در تک به تک رگ های قلب دردناکم و پمپاژ خون را در آن با مشکل مواجه کرد.

-اما نمی خوام تو به خاطر یه حرف که اونم توی شرایط خاص به من زدی باهام باشی. دوست ندارم اذیت بشی.

در اتاق باز شد. خانم دکتری که از آشناهای تیام بود و تمام این چند سال خودش مسئول کنترل حال پردیس بود، از اتاق خارج شد. تکیه ام را از دیوار گرفتم و رو به او ایستادم.

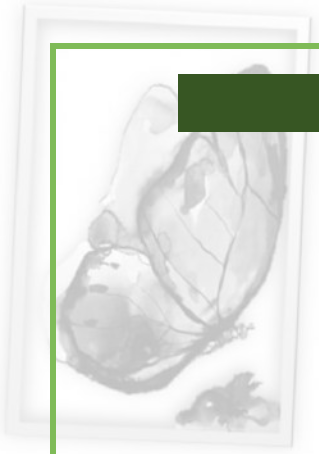
-الان می تونم ببینمش؟

سری به تایید تکان داد و گفت:

-بله... من منتظرم بعد از این که خواهرتون رو دیدین با هم در مورد وضعیتش صحبت کنیم. من واقعا از شرایطی که حاکمه، شکایت دارم!

آه کشیدم. سری به تایید تکان دادم و او رفت به سمت مبل های ساده ی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنار هال که بنشیند. سحر هنوز داشت نگاهم می کرد. لبم را جویدم و در جواب حرفش گفتم:

-اذیت شدنی در کار نیست. چه تو چه کس دیگه، برای من دیگه هیچ تفاوتی نداره با کی باشم. اصلا با کسی باشم یا نباشم! اگه حرفم رو صریح و رک زدم ببخش. دیگه تکرارش نمی کنم اما همین یک بار رو در نظر بگیر... اگه باهاش مشکلی نداشتی من سر حرفم هستم.

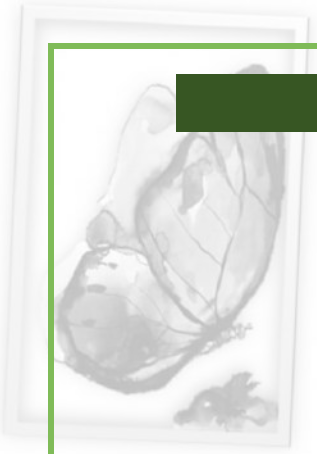
دستم را گذاشتم روی در اتاقی که پردیس در آن بود و وارد شدم. هوا هوای خفگی بود. هوای تلخ غروب یک جمعه ی دائمی. دروغ نیست اگر بگویم سرم جرأت بالا رفتن نداشت اما...

سر جایم میخکوب شدم. قلبم از حرکت ایستاد انگار. موهای بلندش کو؟! با اجازه ی چه کسی کوتاهشان کرده بودند؟! رنگ و روی صورتش، سیاهی زیر چشم هایش، سفیدی موهایش، ناخن های از ته گرفته و بد حالتش... چه بی شعوری اجازه داده بود که پردیس شبیه پردیس نباشد؟ کدام احمقی موهایش را کوتاه کرده بود؟ چرا توقع نداشتم تا این حد غافلگیر شوم؟ چرا؟ زبانم چرا این همه سنگین شده بود؟

-پ... پردیس؟!

سرش را بلند نکرد حتی. داشت ریشه های کنار شالی که روی پاهایش بود را از هم می شکافت. پاهایم توان جلو رفتن نداشتند اما هر طور که بود قدم برداشتم تا رسیدم به تختی که پردیس روی آن نشسته بود. لب هایم از هم باز مانده و بسته نمی شدند. در همان چند لحظه خشک شده و ترک برداشته بودند انگار. آرام و سست کنار تختش نشستم و لبه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ی شالی که در دست هایش بود را گرفتم. چه لحظه ی غریبی بود...

چقدر دور... چقدر دیر...

-آجی؟ قلِ عوضی و وحشیِ من؟!

نمی دانم... صدایم که بالا نمی آمد اما نمی دانم چرا توقع داشتم به این جمله عکس العمل نشان دهد و گوشم را محکم در دستش بگیرد. توقع داشتم تا لحظه ای که معذرت خواهی را نشنیده کم نیاورد. توقع داشتم بی رحم و دیوانه، بگیردم به باد کتک و من هی دلم نیاید به رویش بیاورم که زور و بازوی یک پسر، هرچند که چند دقیقه از او کوچک تر باشد اما از او بیشتر است. دست لرزانم را بردم به طرف موهایش تا آن ها را به هم بریزم و جیغ بنفش بکشد و بگوید که تازه اتویشان کرده اما... آن موهای کم پشت و کوتاه به خودی خود آشفته بودند.

دستم در هوا مشت شد و صورتم در هم آشفت. داشت گریه ام می گرفت انگار. دلم هزار تکه شده بود انگار. دست لرزانم را گذاشتم روی دستش اما او همچنان تمام حرصش را به کار گرفته بود تا شال را نیست و نابود کند.

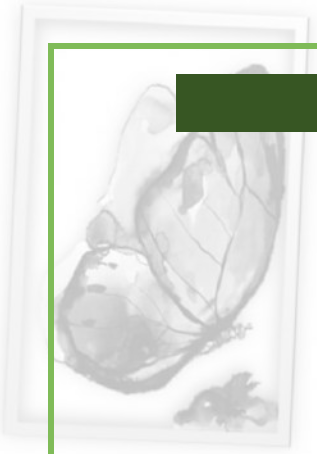
-پردیس؟ منو ببین... ببین... کاوه ام...

شنیدن اسمم کافی بود تا دست هایش سست شوند. شال بیچاره نفس راحت کشید و... سرش را آرام بالا آورد. چشم دوخت به صورتم.

چشم های گردش را که هنوز می درخشیدند. دستش را در دستم فشردم و اشک از چشمم رها شد. با پشت دست آن را پاک کردم.

-کاوه ام... داداشِ بی معرفتت. داداش بی عرضت که نتونست کاری واست انجام بده. که فرار کرد. که سپردت به کسایی که اون زمان از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هر دشمنی واسش دشمن تر بودن. کاوه ام...

پلک هم نمی زد. بالاخره بعد از چند دقیقه نگاهِ میخ و متعجب که از حالتش وحشت برم داشته بود، سرش را جلو آورد. بی حرکت ماندم تا بفهمم می خواهد چکار کند. دهانش را کنار گوشم متوقف کرد و دستش را هم کنار آن گذاشت. با صدای آرام و پر هوا در گوشم گفت:

-کاوه... کاوه مرده!

مات شدم... گم و سِر و ویران... سرش را از گوشم فاصله داد و از فاصله ی کم زل زد به چشم های پریشان و خیسم.

-خودم دیدم. دیدم که کشتنش!

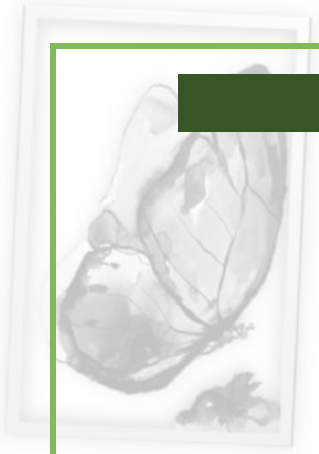
داشت وحشت برش می داشت. انگار چیزی را می دید که من نمی دیدم. ناگهان در خود لرزید و سرش را پایین انداخت. سریع چنگ انداخت به شال و با دست های منقبضش شروع کرد به شکافتنِ پر حرصِ ریشه ها.

-کاوه رو کشتن... از سر بابام خون اومد... خودم دیدم. دست گذاشته بود روی گلوم. می خواست منم بکشه...

ته مانده های وجودم بود کنارِ جسم ویرانِ پردیس. شوک دهانم را بسته بود. زبانم سنگین شده بود. دستم را آرام جلو بردم اما قبل از این که با دست پردیس برخورد کند، سریع خودش را کنار کشید و با حالتی عجیب و مجنونانه و صدایی بلندتر گفت:

-نکن... دست بهم نزن. گفته اگه بیای نابودت می کنه! بابام داشت جون می کند! مامان گفته بود هر جایی نرو... گوش نکردم. نمی دونستم اگه برم بابامو می کشه. نمی دونستم مامانم خودکشی می کنه! خوابشو

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دیدم. بهم گفت چون به حرفش گوش نکردم خودشو می کشه. قرص خورده بود. توی آشپزخونه افتاده بود اما من نتونستم کاری کنم. گفت اگه به کسی بگم منم می کشه. گفت...

شوک سرتاسر وجودش را برداشته بود. وقت کم آوردن نبود. جلوتر رفتم و دستش را گرفتم. بیشتر از قبل خودش را جمع کرد و فاصله گرفت. کم نیاوردم. صورت خیسم را نمی شناختم انگار. زار می زدم و خیره نگاهش می کردم.

-نکن... به... به هیچ کس نگو بهت گفتم. می کشنم. خودشون گفتن. می کشنم...

-کی؟ کی باعث شد تو به این روز بیوفتی؟ چرا؟ چرا گذاشتم به این جا برسیم؟ چی شد؟

جسم ویرانش را محکم در آغوش کشیدم. وحشتش بیشتر شد. صدایش بالا رفته بود.

-ولم کن... برو گمشو... برو... گفته نذارم کسی بیاد پیشم. گفت...

-کی گفت پردیس؟ کی؟

در اتاق باز شد. صدای خانم دکتر را از پشت سر شنیدم.

-آقا لطفا تشریف ببرین بیرون...

اهمیت ندادم. با گریه و حالی آشفته تکرار کردم؟

-کی؟

پردیس همچنان سعی داشت مرا پس بزند. در همان حال فریاد زد:

-گفت اگه حرف بزنم منم می کشه... گفت اسمشو فراموش کنم. گفت به زبون نیارم... اگه به حرف مامان گوش می کردم بابام جون نمی کند!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گفت به حرفش گوش کنم تا اتفاق بدی نیوفته.

دکتر شانه ی کتم را گرفت و سعی کرد مرا متوجه خودش کند.

-خواهش می کنم...

خواهشش برای من خانواده نمی شد... نمی شد لعنتی... به گریه ادامه دادم. پردیس داشت فریاد می کشید. داشت با فریادش زمین و زمان را روی سرم خراب می کرد... روی سر منی که خود به تنهایی خرابه بودم. یک خرابه ی عظیم و بی نهایت!

ترلان: در حالی که سریع از سالن خارج می شدم، گوشی را در دستم فشردم تا فشاری را که صدایش به اعصابم وارد می کرد، تا حدودی جبران کنم. وارد راهرو شدم و صدای تق تق کفش هایم در آن پیچید. نفس نمی کشیدم انگار! میانه های راهروی کوتاه و باریک ایستادم و دوباره به صفحه ی گوشی نگاه کردم. ارشان بود! می خواستم چکار کنم؟ اگر می پرسید کجایی، چه باید می گفتم؟ چکار می کردم خدایا؟! | دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیق کشیدم. بار دیگر گوشی را بالا بردم اما قبل از این که دستم جسارت لمس کردن گزینه ی اتصال تماس را به دست بیاورد، تماس قطع شد و... چشم هایم را روی هم گذاشتم و بار دیگر نفس عمیق کشیدم. چشم باز کردم. با نگرانی نگاه کردم به تماس بی پاسخ ارشان و این تصویر برایم شد یکی از وحشت آورترین تصاویر کل زندگی ام! تماس ارشان که بی پاسخ می ماند! آن هم برای اولین بار در تمام سال های گذشته. باید خودم تماس می گرفتم. می دانستم چقدر بیزار است از این که کسی به تماسش اهمیت ندهد پس چطور ممکن بودم؟! چطور ممکن بود ترلانی که برای اولین بار به ارشان دروغ گفته بود و حالا ... نفسم هنوز در سینه حبس بود. دوباره موبایل را در دست فشردم و بی اختیار زیر لب گفتم: - امشب حتما باهاش حرف می زنی... امشب بهش نگی هر چیزی که پیش بیاد حقته!

تصمیم گرفتم سریع برگردم خانه. لبم را جویدم و چشم هایم را فشردم. کیفم مانده بود داخل سالنی که در آن نشسته بودم. کاغذ های فیلمنامه هنوز در دستم بودند. تازه فضایی که در آن بودم یادآوری ام شد. همه ی اعضای تیم و هنرپیشه هایی که آمده بودند، کلی تحویلم گرفتند و آن قدر مرا به صحبت واداشتند که زمان از دستم رفت. هرچند که تازه بعد از ظهر بود اما برای منی که سر از خود و از روی بی فکری قرارداد کاری امضا کرده بودم در صورتی که می دانستم ارشان با آن مخالف است، خیلی هم زیاده روی بود. نفس عمیق

DONYAIEMAMNOE

دیگری کشیدم و راه افتادم که برای برداشتن کیفم به سالن برگردم و خداحافظی کنم اما هنوز به در نرسیده، قدم هایم پشت در اتاق آقای فروتن از حرکت ایستادند و نگاهم مات و گم، ثابت شد روی صورت همان آدمی که شاید در این همه خودسری و اصرار من برای بودن در این پروژه، نقش کمی نداشته! در شیشه ای اتاق بسته بود. از زاویه ای که من ایستاده بودم، محال بود بتواند مرا ببیند اما... چرا از

خودم بدم می آمد؟ چرا این چند روز آخر تمامم شده بود استرس؟ چرا با خودم شبیه به یک مجرم رفتار می کردم؟ چرا این آدم پشت شیشه با همین حرکات حساب شده و مردانه اش توانسته بود اولین مردی باشد که مرا وادار کرده بود چیزی را از ارشان مخفی کنم؟ چیزی را دلم بخواهد که او نمی خواهد و... جایی باشم که او نمی داند. چرا درست از همان شب دیدنش حال دلم این همه آشفته بود؟ فقط به خاطر یک صدا و یک لحن در حرف زدن؟ کدام آدم عاقلی درک می کرد؟

خانم ایزدپناه ؟! چه شده بود؟ دیگر نمی دیدمش انگار! کسی سد راه نگاهم شده بود.

ترلان خانم؟ حالت خوبه دخترم؟ چیزی شده؟ به خودم آمدم. به دنیا برگشتم. پایم را گذاشتم روی زمین. فروتن رو به رویم ایستاده بود. سریع خودم را جمع و جور کردم و...

-نه نه... چیزی نیست فقط یکم کسالت دارم. من می تونم برم؟ سری به تایید تکان داد و گفت: -حتما. اگر که توضیحات در مورد روند کار واست مفهوم بوده و با شیوه ی کار ما آشنا شدی. آب دهانم را فرو دادم. می خواستم بزنم زیر گریه و بگویم که از امضای قرارداد پشیمانم. می خواستم بگویم تا کار را شروع نکرده ایم فسخش کن... - پس تشریف می بری؟ دوباره پایم به زمین رسید.

بله... فقط... نگذاشت ادامه دهم. -برای گرفتن نسخه ی دیگه ی قراردادت هم هر موقع که خواستی می تونی بیای. من شب آمادش می کنم. تا دیر وقت هم هستم اگر که خودت با آقای افشار مسیرتون خورد بیاین که من تقدیم کنم. بیچاره... خبر نداشت که بی خبر تر از خودش، همین آقای افشار است. قبل از این که بتوانم چیزی بگویم، فروتن لبخند گرمی به صورتم زد و از کنارم گذشت. دوباره چشمم افتاد به آریا آرمان. روی مبل نشسته، یکی از پاهایش را از زانو شکسته و لبه ی میز مقابلش گذاشته بود و داشت با دقت چند کاغذی که در دست داشت را بررسی می کرد. یادم به امانتی افتاد که پیش او جا گذاشته بودم. پیک کاوه! نگاهی به اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی در راهرو نیست، نفس عمیق کشیدم و در شیشه ای را هل دادم. قبل از این که وارد شوم، چشم هایش را بالا داد

DONYAIEMAMNOE

و با دیدن من چند لحظه بعد دوباره چشم هایش به کاغذ هایی که در دست داشت برگشتند و بی اهمیت به من، به کارش ادامه داد.

-ببخشین... حتی سرش را بالا نگرفت. حتی آن قدر مرا نادیده گرفت که کاغذی که در دست راستش بود را پشت و رو کرد و برای دیدن آن، گردن کشید. انگار که من نبودم!

با شما بودم آقای آرمان. باز هم نگاه نکرد. فقط در همان حال که به کارش مشغول بود، با جدیت گفت: - بفرمایین. می شنوم. وای خدایا... کاش حرف نمی زد اصلا... کاش تا ابد مرا نادیده می گرفت اما این صدا را مثل خنجر به قلبم فرو نمی کرد. شرمنده مزاحم کارتون شدم. اون شب... شبی که با هم توی مهمونی بودیم بلافاصله بعد از این که گیتار زدین رفتین. نشد پیکم رو ازتون پس بگیرم. پایش را از روی میز برداشت و محکم به زمین کوبید. صدایش باعث شد از جا بپرم اما او بی اهمیت از حرکت خودش گذشت. کاغذها را روی میز گذاشت و خودکاری از روی همان میز برداشت. در خودکار را با دندانش کند و هم زمان با انداختن آن روی میز، مشغول نوشتن چیزی شد.

خب...

نمی فهمیدمش. نمی فهمیدم بی ادب است یا... انگار از من خوشش نمی آمد. تمام مدتی که شناخته بودمش، این تنها حسی بود که دریافتم. اگر همراهتونه لطفا بهم برش گردونین.

به نوشتن ادامه داد. بعد از چند لحظه مکث کرد. با دست آزادش متفکرانه گردنش را خاراند و دوباره شروع کرد به نوشتن. در همان

حالت با بی حواسی گفت: -اون...؟! چرا یک لحظه به من توجه نمی کرد؟ چرا؟ صاف نشست و تکیه داد

خودکار را روی میز پرتاب کرد و پای راستش را انداخت روی پای چپش استکان قهوه ای را که کنار کاغذ های روی میز بود، برداشت و کمی از آن نوشید. اونو انداختم دور... دست و پایم سست شدند. خشکم زد. یادگار کاوه بود... شوخی بود مگر؟! -چی؟! فنجان را روی میز گذاشت و موبایلش را از جیب کتش برداشت.

گفتم انداختمش دور. حرف دیگه ای هم هست؟ کاش یک لحظه نگاهم می کرد. فقط یک لحظه تا می فهمید حرفی که به سادگی آن را تکرار می کند، چه آشوبی در من به پا کرده.

آقای محترم می شه یه دقیقه حواستون رو به من بدین؟ لحنم تند شده بود. حق داشتم. داشت با موبایلش کار می کرد. - بفرمایین بیرون خانم. من اون قدری که شما فکر می کنین حوصله دار نیستم. تقه ای به در خورد. برایم اهمیت نداشت. داشتم آتش می گرفتم از

DONYAIEMAMNOE

این حس که آن یادگار را از دست داده ام. داشتم می سوختم. با حرص گفتم: - آقای آرمان؟!

به کار خودش ادامه داد. دوباره صدای در بلند شد و این بار آرمان سرش را بلند کرد و به در نگاه انداخت. صورتش... چه جنبه ای داشت! چقدر پر کشش و محکم بود! با اشاره ی او به فردی که پشت در شیشه ای بود، در باز شد و یکی از دخترهایی که در سالن با او هم کلام و آشنا شده بودم، در را باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

ببخشین مزاحم شدم. ترلان خانم؟ آقای فروتن گفتن کیفتونو واستون بیارم. اگر خودم را کنترل می کردم قطعا برمی گشتم و تمام حرصم را سر آن دختر بیچاره خالی می کردم. چشم هایم را روی هم فشردم تا خشمم کنترل شود و خواستم به طرف دست او که با کیف من جلو آمده بود برگردم اما بلند شدن دور از انتظار آرمان، مرا از حرکت منصرف کرد. - بدش به من! یکی دو قدمی که فاصله بود را پشت سر گذاشت و دستش را جلو برد. دختر با تردید نگاهی به حال آشفته ی من انداخت و بعد کیف را به دست آرمان داد. احساس خفگی داشت کار دستم می داد.

شما بفرمایین بیرون. باز هم با تعجب سر تکان داد و اتاق را ترک کرد. به نفس نفس زدن افتاده بودم. چطور باور می کردم جدا شدن قسمتی از وجودم را؟ مگر از کاوه چه مانده بود برای من غیر از چند یادگار کوچک...؟

چقدر قیمتش بود؟! نفهمیدم! چه گفت؟

با شما بودم خانم! قیمت به پیک ساده و به درد نخور به اضافه ی په زنجیر بد رنگ و کهنه چقدره؟

عمق وجودم تیر می کشید از عصبانیت. باید برمی گشتم و چیزی می گفتم. می توانستم... می توانستم با کلام با خاک یکسانش کنم منتها نفس هایم اجازه نمی دادند. آرمان دستش را برد به طرف جیب شلوارش. حرکتش باعث شد برگردم و به دستش چشم بدوزم. چشم رو به خیسی ام را

پس این طوری ثروتمند شدین! متاسفانه ما سطح پایین ترا بعضی وقتا در مورد پولدارا اشتباه قضاوت می کنیم! من شرمنده ام که تصور کردم اون پیک برای شما چیزی نیست و تصمیم گرفتم یه تیکه آشغال رو پیش خودم نگهداری نکنم. یک اسکناس که چشمم مبلغش را نمی دید، از بین دسته ی اسکناس هایش جدا کرد. پیش چشم های ناباورم زیپ کیفم را کشید. بفرمایین. اگر کمه... نفهمیدم خودم بودم یا شخص سومی هم در اتاق بود اما کیف از دستش کشیده شد. با حرص دست بردم و اسکناس را از آن خارج کردم. آن را بین

DONYAIEMAMNOE

دست خشمگینم محکم فشردم و خوب که مچاله شد، پرتش کردم به طرف آرمان. با حرص و عصبانیت گفتم:

مشکل ما احمقا هم اینه که همه رو آدم حساب می کنیم! حماقت منو ببخشین که اشتباه برداشت کردم! برگشتم به سمت در اما همین که یک قدم بلند و محکم به طرف آن برداشتم، شانه ی مانتویی که به تن داشتم به شدت کشیده شد و تا آمدم وحشتم را درک کنم، درد عمیقی در سینه ام پیچید و کمرم محکم با دیوار کنار در، برخورد کرده بود. مسئولیت حرفتو قبول کن بعد برو... صورتم از درد در هم پیچید و دستم را گذاشتم روی سینه ام. باور نمی کردم به خودش اجازه داده بود که به من دست بزند؟ اجازه داده بود

که مرا هل بدهد و این طور گستاخانه رفتار کند؟ باور نمی کردم. آن قدر که حتی توان دهان باز کردن نداشتم. -تکرار کن حرفتو. آدمی نیستم بشینم یه دختر تازه به دوران رسیده ی کفش تق تقی واسم زبون درازی کنه و هیچی بهش نگم. اگه قراره یه مدت با هم کار کنیم و تحملت کنم خوبه که اینو بدونی... سر به سر من نمی ذاری! دور و برمم نمی پلکی! فهمیدی؟ سینه اش از خشم بالا و پایین می شد. نگاهش ترسناک بود. هنوز زود گریه ام می گرفت. هنوز... بعد از آن همه صحبت و مشاوره ای که ارشان برای این مشکل داده بود. با این همه به اشک هایم اجازه ی له کردنم را ندادم اما تجمعشان در چشم هایم، توجه آرمان را هم جلب کرد و... نگاهش تغییر کرده بود. نفس هایش از آن فاصله ی کم مثل صدایش در هنگام عصبانیت و حتی شخصیت تند و عصبی اش برایم آشنا بود. خدایا... این آدم چقدر شبیه بود به کاوه ی من قبل از این که یاد بگیرد دوستم داشته باشد! نفس حبس شده در سینه ام را آزاد کردم و دندان رو هم کشیدم - تقاص بي ادبیتونو پس می دین آقای به اصطلاح محترم! بهتون قول می دم. دستم را به طرف دستگیره ی در کنارم بردم و خواستم آن را بکشم اما قبل از این که دستم با آن برخورد کند، مچ دستم محکم فشرده شد و چشم هایم از حدقه بیرون زدند. -منظورت از بی ادبی که این نیست؟! هست؟ چقدر پر رو بود! چقدر... سعی کردم مچم را آزاد کنم و با نگاهم به صورتش نفرت پاشیدم. فاصله اش را با من کمتر کرد و با صدای آرام تر گفت: - اون وقت کی می خواد از من تقاص پس بگیره؟! تو؟!

نفس هایم شدت گرفتند. نمی دانم از حرص بود یا از... چشم هایم را روی هم گذاشتم. سعی کردم نفس نفس زدن هایم را کنترل کنم تا برگردم به شش سال قبل... سعی کردم بفهمم چه چیزی در این فاصله ی کم از ناخودآگاه به قلبم منتقل می شود که این طور نفسم را بند آورده.

DONYAIEMAMNOE

-با توام. زبون درازت کجا غیبش زد؟ هنوز جایی را نمی دیدم اما... صدای قلبش فکم را به لرزش انداخته بود. اشک چشم هایم موفق شد! موفق شد تا یک درز بسته را شکست دهد و جاری شود روی صورتم اما این بار نه از نفرت... از دلی که تنگ بود و همین دل لعنتی مرا در آن مکان و آن موقعیت گرفتار کرده بود. وگرنه من آدم خطر کردن نبودم. داشتم عقب عقب می رفتم. انگار هدایت می شدم. هنوز فشار روی مچ دستم بود. گرمای حضور آدمی از گذشته داشت تنم را می سوزاند. آب دهانم را فرو دادم. عقب رفتم و عقب تر... کاوه رو به رویم ایستاده بود. صدای نفس هایش می گفت. صدای قلبش و حرارت وجودش... کاوه رو به رویم می ماند اگر چشم هایم را باز نمی کردم. چشم های گریانم را... کاش هیچ وقت چشم هایم را باز نمی کرد... ای کاش.

من هر کاری که بخوام انجام می دم. کافیه دلم بخواد تا حتی بیشتر از این به قول خودت، بی ادب بشم! پس اگه خودتو دوست داری دور و بر من نیلک. فهمیدی؟ کمرم چسبیده بود به دیوار ضلع دیگر اتاق و چشم های لعنتی ام حالا داشتند می دیدند دنیایی را که درست از روز دیدن آن، دلم برای دنیای ندیدن هایم تنگ شده بود. فهمیدی یا نه؟

فاصله ی کم داشت اذیتم می کرد. حالا که چشم هایم باز بود و ... خبری از کاوه نبود. داشتم اذیت می شدم. زبونتو واست پیدا کنم؟! سرش را پایین آورد و نگاهش عجیب شد. پر رویی از چشم هایش می بارید! همین که متوجه حرکتش شدم لبم را با حرص بین دندان هایم گرفتم و قبل از آن که بیشتر پیش بیاید، بی اختیار دستم را بالا بردم و... با صدای برخورد دستم با یک طرف صورت آن عوضی، برق از سرم پرید و تازه درک کردم چه اتفاقی افتاده. او اما بی تفاوت تر از من، دوباره سرش را صاف کرد و دستی به گوشه ی لبش کشید. - آفرین... الحنش این بار توهین یا تحقیر نبود! سردرگم بودم اما درک می کردم که به وضوح دارد تحسینم می کند. زبانش را داخل لپش چرخاند و دوباره به صورت خیس و حرصی ام نگاه کرد. آفرین... حرکت خیلی خوبی بود. شرط می بندم تا شش سال پیشبلدش نبودی!

چشم هایم ریز شدند. هنوز نفس نفس می زدم اما... این بار بی صدا. تو...؟! قبل از آن که سوالم را بپرسم جوابم را داد. شش سال پیش که با شوهر عوضیت رفتی زیر به سقف! اون باید یادت داشته باشه وگرنه بهت نمیاد خودت از این جربزه ها داشته باشی! رویایم را روی سرم خراب کرد... رویایی را که داشت می گفت این آدم از چیزی که فکر می کنم، به من نزدیک تر است.

DONYAIEMAMNOE

بیش از چیزی که فکر کنی شوهرتو می شناسم. بالاخره اون همه مدت دنبال این بودم که یه چیزی ازش دستگیرم بشه. می دونم شش ساله ازدواج کرده؟ فاصله ی بین ابروهایم کم شد. چه می خواست از جان آرشان من این آدم؟! آدم؟!

بالاخره تو هم بعد از شش سال زندگی مشترک با یه عوضی شدی مثل اون. ازت انتظار دیگه ای نداشتم! چرا حس می کردم تاکید دارد روی "شش سال"؟! کاش می توانستم حرکت کنم. هوای آن اتاق داشت حالم را خراب تر می شد. آرمان پوزخند واضحی زد و گفت: -خب... حالا چطوری می خواستی تقاص پس بگیری؟ حتما از طریق همون شوهرت! ها؟ کیفی که هنوز در دستم بود را بالا بردم و آن را روی سینه اش گذاشتم. به عقب هلش دادم و تازه توانستم نفس بکشم. -واست متاسفم... تنها حرفی که به زبانم آمد همین بود. همین جمله ی کوتاه که او را به خنده انداخت و من با قدم های بلند خودم را به در رساندم. دستگیره ی در را که گرفتم، گفت: - به شوهر گرامیت بگو حواسم بهش هست! بگو آریا آرمان گفت نمی ذارم آب خوش از گلوش پایین بره؟ قلبم... خصومت این آدم با ارشان من چه بود؟ چرا اسم آرشان که از دهانش خارج می شد، تمام تنم می لرزید؟ نگاه پر خشم و نفرتی روانه ی صورتش کردم و از اتاق خارج شدم.

یک پاییز فاصله... پگاه رستمی فرد... قسمت ۸۸...

راوی: دسته ی سبد خرید را هل داد و خودش هم راه افتاد. نگاهش به طبقه های مواد غذایی بود و قدم بر می داشت اما فکر آشفته اش از زمان و مکان هیچ نمی فهمید. - اینا رو واسه آوین برداشتم. لطفا بذارشون داخل سبد ایستاد و به طرف صدای ترلان سر چرخاند. چشم دوخت به چند بسته پاستیل متفاوت که در دست ترلان بودند و عقلش هیچ دستوری نداد. درخشش چشم های ترلان از دیدن صورت بی حال و حواس پرت ارشان، خاموش شد. -ارشان؟ به خودش آمد. -ها؟ چی گفتی؟ خم شد و پاستیل ها را داخل سبد گذاشت. با فاصله ی کمتر از ارشان ایستاد و گفت: -این جا نیستی. بیشتر از اون که نگرانت بشم، دلم داره واست تنگ می شه! راست می گفت. تمام فکر و حواسش در بازجویی صبح همان روز بود. در سوال هایی که پرسیده شده بود و پاسخ های متقابل... از این

که علاوه بر نگران تر شدن، خاطره ی مرگ لیلا دوباره به مغز له شده اش چسبیده و دور نمی شد. ترلان دو بسته خمیر لازانیا از یکی از طبقه ها برداشت و آن ها را داخل سبد گذاشت. ارشان دستش را جلو برد و مچ دست ترلان را گرفت.

DONYAIEMAMNOE

-ترلان؟ چشم هایش را از درد مچ دستش روی هم گذاشت. با این حال سریع خودش را جمع و جور کرد که ارشان متوجه دردش نشود و قرمزی را که هنوز پا برجا بود، نبیند. - جانم؟! با آرامش تشدید شده اش گفت: - فقط غذای فوری. می دونی که من آشپزی بلد نیستم. ترلان برای جواب دادن در ماند. با این حال سعی کرد از همان لحظه مقدمه ی تصمیمش را برای آرشان روشن کند. لبخند آرام اما پر ترس و لرزی زد و در حالی که چشم هایش را از نگاه ارشان دور می کرد گفت: من که بلدم! می خوام فردا واسه تو و آوین درست کنم. می دونم دوست داری. برای این که مجبور نشود به سوال دیگری پاسخ دهد، از ارشان سبقت گرفت و سر خودش را به قفسه ها گرم کرد. ارشان خودش را به او رساند و این بار بازویش را کشید.

-ترلان؟

ایستاد. این بار فقط نگاهش کرد. هر بار که اسمش را صدا می زد، درماندگی از صدایش سرازیر می شد.

-من ممکنه تا یه مدتی نتونم برگردم کانادا. یعنی شاید طول بکشه. یک صدا، یک حرف، یک تهدید با صدای آریا آرمان روی قلبش سنگینی کرد. چشم های نگرانش پایین افتادند و... -از دور هواتونو دارم. نگران نباش. فقط می گم به جای وقت تلف کردن توی این فروشگاه، بهتره برگردی خونه و آماده بشی.

دوباره به چشم های ارشان نگاه کرد. این بار با گلایه و غمگین. آرام فکر کردم حداقل می خوای بگی برگردیم و روزهای آخرو بیشتر کنار هم باشیم! خیره ماند به صورت غمگین ترلان. دلش می خواست برای آن نگاه بمیرد اما فرصت مردن نبود! -نیستی ارشان! برای همینه که از روز اومدنمون منتظر برگشتنم. وقتی آمریکاییم با وجود اون همه کار و مشغله، بیشتر واسه من و آوین وقت می ذاشتی. از روزی که اومدیم این جا اصلا ندیدمت... حتی نفهمیدم که وقتی می ری بیرون کجا می ری. برای چه کاری می ری. سر کدوم پروژه برای سر زدن و بررسی به کدوم هتل؟ توی کدوم بیمارستان و سر کدوم کنفرانس؟ فقط رفتی و هیچی هم نگفتی. من دل خوشی از این جا ندارم اما بیشتر از اون، از تنها برگشتن متنفرم. ارشان بالاخره سوالی که تمام مدت از ذهنش پاک شده بود را به زبان آورد. سریع گفت:

خودت امروز کجا بودی؟ تماسم چرا بی جواب موند؟ نگران شد. می خواست بگوید اما نه این طور. می خواست برگردد خانه. یک شام خوش رنگ و بو با چند نوع دسر درست کند

DONYAIEMAMNOE

و با نوشیدنی های مختلف بچیند روی میز. می خواست معذرت خواهی کند از این که زودتر نگفته و بدون مشورت با ارشان قرارداد را امضا

کرده. در نهایت می خواست مثل همیشه بی دغدغه و نگرانی حرفش را بزند. خواسته اش را بگوید. بگوید که دلش با ماندن و کار کردن است. اما به یاد آورد که دغدغه حرف اول دلش شده و این درست از روزی اتفاق افتاده که جایگاه ارشان در فکر او و جایگاه او در فکر ارشان، دچار تغییر شده. زبانش نمی چرخید اما نگاهش به گلایه افزود و بعد با زبانی سنگین گفت

-الان تنها حرف تو در برابر خواسته ی من واسه این که باهات باشم همین بود؟! تغییر کرده بودند... هر دویشان. تا وقتی صحبت ازدواج حقیقی نبود، همه چیز آسان بود. توقع هایشان منطقی تر... تصمیم هایشان دور از خودخواهی و روانشان خالی از استرس و نگرانی برای رابطه ای که قرار بود محکم تر شود اما... داشت سست می شد انگار. - عوض شدی ارشان... نمی شناسمت.. رو از ارشان گرفت و راه افتاد به سمت خروج از مابین قفسه ها و بعد از آن از فروشگاه. نفهمید مسیر چطور طی شد و به پارکینگ رسید. سوئیچ ماشین دست خودش بود. در ماشین را باز کرد و روی صندلی شاگرد نشست. بغض روی سینه اش آزارش می داد. بغضی ناشناخته که هزار باعث داشت و هزار دلیل. در صندلی عقب ماشین باز شد و ارشان کیسه های خرید را داخل ماشین گذاشت. در را بست و خودش از در صندلی راننده سوار شد. چیزی در دستش بود که ترلان نمی دید. نمی دید تا لحظه ای که ارشان آن را روی پای ترلان گذاشت. -این چیه؟ صدایش بغض و بی حوصلگی اش را بیان می کرد. ارشان آهی کشید و گفت: می بینی که. عروسکه!

می دید. یک عروسک چوبی دست ساز با سبیل مشکی رنگ و دست و پاهای متحرک. - خوبه... می دمش به آوین.

آوین کم از این جور چیزا نداره. واسه تو خریدم! سرش را بلند کرد و چرخاند به طرف ارشان. در شناختن این مرد هیچ کم نیاورده بود. هنوز برای به دست آوردن دل ترلان از این راه وارد می شد. مدد گرفتن از معصومانه ترین قسمت وجودی اش. بیدار کردن کودک لطیف و مهربانی که سریع نرم می شد و لبخند می زد. درست شبیه به خود ارشان که هنوز از قهرش می ترسید و هنوز سعی نکرده بود یاد بگیرد که هم خودش بزرگ شده و هم ترلان. ماشین را روشن کرد و داشت برای حرکت آماده می شد که ترلان گفت: - ارشان؟ ماشینو خاموش کن می خوام باهات حرف بزنم. بی توجه به خواسته ی ترلان گفت: -بگو. راه نمی افتم.

DONYAIEMAMNOE

خاموشش کن! تحکمی که در لحنش بود ارشان را وادار به اطاعت کرد. سکوت دوباره فضا را در بر گرفت و حرف زدن برای ترلان سخت شد. آب دهانش را فرو داد و عروسک را که تمام مدت بین دست هایش به بازی گرفته شده بود، روی پایش گذاشت. همان طور که به سمت ارشان چرخیده بود و نیم رخش را نگاه می کرد گفت:

من نمی خوام تنها برگردم لب های کلافه اش را روی هم گذاشت و فشرد. - قیافتو این طوری نکن. هزار بار مستقیم و غیرمستقیم بهت گفتم اما انگار نه انگار. الان تا حرفمو نشنوی برنمی گردم خونه.

چشم هایش هم مثل لب هایش حرکتی عصبی زدند و در حالی که سعی داشت خودش را آرام نگه دارد گفت:

خب... بمونی این جا که چکار کنی؟ دلیلت برای موندن چیه؟ -یعنی واقعا نمی دونی که می پرسی؟ ارشان ابروهایش را بالا داد و با لحنی توهین آمیز گفته چرا می دونم دوست داری فکر کنم که به خاطر من می خوای بمونی اما من دلیل واقعیت رو می خوام! ماتش برد. نگاهش ثابت ماند روی صورت بی رحم آرشان و... چه دلیلی می توانست داشته باشد غیر از او؟ -یعنی... یعنی چی ارشان؟ متوجه نمی شم! دهانش را برای پاسخ دادن باز کرد اما همین که چرخید و چشم های نمناک و پر صداقت ترلان را دید، زبانش قفل کرد. چرا نمی توانست به خودش بفهماند ترلان از دلیلی که در ذهنش رژه می رود و مغزش را می خورد، کاملا بی خبر است و ممکن نیست که به آن فکر کند؟ چرا داشت با حساسیتش کار دست خودش می داد.

من واسه این جا اومدن غیر از تو چه دلیلی داشتم که حالا واسه موندن داشته باشم ارشان؟ انتهای جمله اش با بغض و گریه بیان شد. رو گرفت از ارشان و با سر پایین چشم هایش را روی هم گذاشت تا بغض بی صدایش خالی شود. چنان از ته دل گریه می کرد که خودش هم غافلگیر شده بود.

وقتی بهت می گم عوض شدی... می گم نمی شناسمت... -ببخش.

سکوت کرد. آرشان دوباره گفت:

-ببخش من اشتباه کردم. من این مدت واقعا تحت فشار بودم ترلان. مثل همیشه درکم کن. حداقل تو ترلان همیشگی باش نذار از هم بپاشم. چیزی نگفت. به گریه ادامه داد. ارشان دستش را جلو برد و چانه ی ترلان را در دست گرفت. سر بی حالش را به طرف خودش چرخاند اما چشم هایش همچنان بسته بودند و اشک می ریخت.

DONYAIEMAMNOE

چرا این قدر زود گریه می کنی آخه؟ دستمالی از جعبه ی کوچک بین دو صندلی بیرون کشید و بدون این که دست دیگرش چانه ی ترلان را رها کند، مشغول شد به پاک کردن اشک های او که مدام جایگزین می شدند.

قربون دل نازکت برم که زود می شکنه. دست خودم نبود. ببخش. خب؟ حرف نزد. چشم هایش را فشرد و صورتش دوباره خیس شد. -به خاطر من... به خاطر ارشان... دستش را بالا برد و دست ارشان را از زیر چانه ی خودش پس زد. دوباره سرش را پایین انداخت و خودش با دست مشغول شد به پاک کردن اشک هایش.

DONYAIEMAMNOE

می خوام تا وقتی که تو این جایی، پیشت بمونم. حرف اول و آخرم همینه الحنش سرد بود. حتی خودش نمی توانست با رنجشش کاری کند. آهي کشید و سینه اش بالا و پایین شد. ارشان داشت به خواسته ی ترلان جدی تر فکر می کرد. منصفانه تر... بعد از مدتی گفت:

به شرط داره... با سکوتش پرسید چه شرطی؟

-ازدواج کنیم. خیلی زود! بعدش می ذارم تا هر وقت که دلت خواست این جا بمونی. جا خورده بود. حتی نمی توانست درست نفس بکشد.

-قبوله؟

سر ش را بلند کر دو چشم های بیچاره اش را دوخت به صورت ارشان. سعی کرد حرف بزند. طول کشید تا تلاشش نتیجه بدهد! مشکل تو الان چیه ارشان؟ جواب نداد. انتظار داشت خودش بفهمد. ترلان دوباره گفت: -مشکلت چیه؟ مگه من و تو الان زن و شوهر نیستیم؟ مگه اسممون توی شناسنامه ی هم نیست؟ مگه به هم محرم نشدیم؟ مگه با هم زندگی نمی کنیم؟ مگه یه بچه نداریم که منو مادر خودش می دونه و تو رو پدر؟ ارشان کلافه و پر از استیصال گفت:

چرا مجبورم می کنی تکرارش کنم؟ نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و صاف نشست. دستش را گذاشت روی فرمان و گفت: -واسم سخته گفتنش. قبلا کلی با خودم کلنجار رفتم تا بهت بگم... فدای سرت این یک بار هم روش. ببین من ازت زندگی واقعی می خوام. می خوام شرایط طوری باشه که بتونم با آرامش خاطر بذارم این جا بمونی. به چشم های خیسش دست کشید. بغضش را فرو داد و گفت: - من با خواسته ی تو مشکلی ندارم... اینو قبلا هم بهت گفتم اما مشکل من دقیقا همون چیزیه که تو باهاش مشکل داری. چی رو می خوای ثابت کنی؟ چرا باهام روراست نیستی تا بفهمم ارشان؟

DONYAIEMAMNOE

ارشان آرنجش را روی در گذاشت. دستی به پایین یک طرف صورت خودش کشید و بعد به ترلان نگاه کرد. مگه تو روراستی که من باشم؟ اتفاقا جواب سوال تو پیش خودته. خودت بگو چرا از وقتی حرف رابطه ی واقعی رو زدم ازم فرار می کنی؟ چرا می ترسی بهت نزدیک بشم؟ می ترسی همین که چشماتو ببندی یکی دیگه توی خیالت بشینه جای واقعیتی که منم... این طور نیست؟ نمی توانست درست نفس بکشد. همیشه این مشکل را داشت. با همان حال آشفته سری به تایید تکان داد و گفت: - آره... آره اگه تو می خوای بشنوی چیزی رو که می دونی خب بهت می گم. نگفتنم برای این بود که اذیتت نکنم نه به این خاطر که فکر می کردم نمی دونی. وگرنه هم من می دونم تو توی آدم شناسی چه تبحری داری و هم تو می دونی که من از هر چیزی آسون ترم. آب دهانش را فرو داد. ارشان با کلافگی دستش را که از آرنج به در تکیه کرده بود، رساند به سرش و گذاشت همان جا بماند.

آره ارشان تو درست می گی. من هنوز به کاوه فکر می کنم و تصور رابطه با یه آدم دیگه واسم آسون نیست. نمی خوام بهت خیانت کنم. حق تویی که خالصانه باهام بودی و می دونم خواهی بود، خیانت نیست. نمی تونم تظاهر کنم که بهش فکر نمی کنم. اینو قبلا هم بهت

گفتم.

به موهای خودش چنگ انداخت. دست دیگرش آرام به فرمان مشت کوبید. -بسه... صدایش انگار از ته چاه می آمد.

خودت خواستی روراست باشم. حالا نوبت توئه. نوبت توئه که بگی چرا با این وجود که می دونی حضورت می تونه توی خیال من با یکی دیگه مقایسه بشه بازم می خوای که... این بار مشتش محکم شد و فریادش بلند... گفتم بسه!...

چشم هایش را روی هم فشرد. این بار اعصاب دیوانه اش جانش را به لب رساند. هوای ماشین برایش آزار دهنده بود. دستش را روی سینه اش گذاشت و سعی کرد نفس بکشد... نتوانست -یسه ترلان. دیگه هیچ وقت اسم اونو پیش من نیار... خبر نداشت از حال ترلان. نگاهش نمی کرد تا بفهمد خفگی اش را. هیچ وقت... من حساسم. قاطی می کنم. من حسودم! دیوونم می کنی. صورتش در هم کشیده شد. قلبش هم... دیوونم می کنی! دیوونه که می شم خودمو نمی فهمم. ناراحتت می کنم. دلتو می شکنم. تو خیلی ظریفی! مثل گلی... مثل شیشه ای. می ترسم پژمردت کنم. می ترسم بشکنمت. منو دیوونه نکن. نمی شنید. نه می شنید و نه درک می کرد. تنها چیزی که می خواست هوا بود. دست لرزانش را برد به طرف دستگیره ی در و آن را کشید. ارشان برگشت و نگاهش کرد اما درست

DONYAIEMAMNOE

وقتی که ترلان به سمت بیرون متمایل شده بود و ارشان صورت ویرانش را نمی دید. -کجا می ری؟ بی حرکت ماند. یک پایش از ماشین خارج شده بود و پشت به ارشان، داشت تمام خودش را اشک می کرد. دستش را روی پیشانی خودش گذاشت و هق هقش را فروخورد. می خوام یکم تنها باشم. خودم برمی گردم.

نتیجه ی نهایت تلاشش شد همین دو جمله. مطمئن بود که دیگر توان حرف زدن نخواهد داشت. ارشان چشم های خسته و غم زده اش را دوخت به موهای ترلان که از پشت شالش بیرون ریخته بودند و...

مراقب خودت باش. مراقب زندگی من باش... نپاشه از هم. آه کشید و اشک خاطر کاوه که می آمد حالش از این بهتر نمی شد

زخم هایش سر باز می زدند. سرش را به تایید تکان داد. -ترلان؟ عزیزم؟ سینه اش از بغض و آه لرزید.

زود برگرد و بعد از یک مکث کوتاه گفت:

و... و یه چیز دیگه لب خودش را جوید. صدایش داشت می گرفت از بس که حرص به خورد حنجره اش رفته بود. نمی خوام دیگه این بحث لعنتی بینمون باشه. پس امشب رو به عنوان اولین شب زندگی مشترک واقعیمون در نظر می گیرم. وقتی که برگردی خونه، همه چیز آمادست... چقدر سخت بود گفتن این حرف ها... چقدر برای این همه خودخواهی از خودش بدش می آمد. چقدر بیزار بود از این همه دست و پا زدن و تقلا کردن برای این که قلب خودش را از داشتن همیشگی ترلان آرام کند. چقدر می ترسید از این که ترلان به دروغش پی ببرد! چقدر وحشت داشت از آن دروغ! چقدر... به خودش که آمد خبری از ترلان نبود. در ماشین بسته و پارکینگ خالی بود از حضور گرم تنها امید زندگی اش...

مانده بود یک عروسک چوبی روی صندلی. روی همان صندلی که تا چند لحظه پیش، ترلان آن جا نشسته بود.

کاوه:

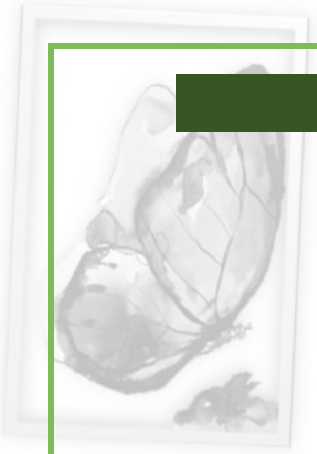
چند نت بعدی را بعد از چک کردن با کیبوردی که پشت آن نشسته

بودم، روی تک برگه ای که کنار دستم بود یادداشت کردم و خودکار

را کنار گذاشتم. دفتر زیر برگه را هم همراه با برگه روی صفحه ی

کیبورد رها کردم و صاف نشستم. فضای اتاق با یک مهتابی معمولی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روشن شده بود اما پنجره ی رو به خیابان می گفت که غروب زرد پاییز را از دست داده ام.

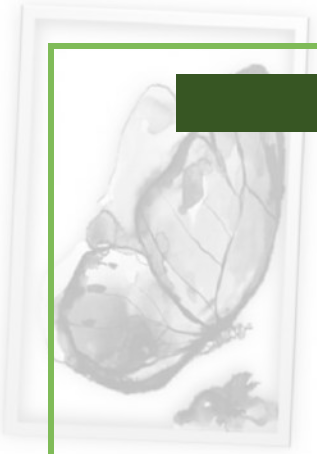
نفس عمیقی کشیدم و بی هدف نگاهم را در اتاق چرخاندم. یک استودیوی ضبط مختصر بود که تازه داشتم محیطش را می شناختم با چند ساز معمولی.

موکت قرمز کف با در و دیوار عایق با صداگیر مشکی رنگ، به اضافه ی نور زرد و ضعیف مهتابی و آسمان تاریک پنجره، برای چنگ انداختن به دلِ پرم کافی بودند و آهی که بی اندیشه سینه ام را لرزاند، گویای حالی بود که از ظهر تمام فرصت ها برای رسیدگی به آن را از خودم گرفته بودم.

داشتم به چای فکر می کردم! به یک لیوان چای داغ بدون قند و شیرینی و در همان حال که تمام فکرم حرارت آن فنجانِ دوست داشتنی بود، ساعد دست چپم را بالا بردم و تکانی به آن دادم تا ساعت صاف شود. طبق معمول اولین چیزی که دیدم ظاهر ساعت بود، دومی صورت ارشان، سومی نفرت از ارشان، چهارمی فکر انتقام از ارشان و پنجمی جهت دو عقربه که هنوز هم بعد از گذر این همه مدت، به قوت خود می چرخیدند و ادامه می دادند. همان طور که هر بار به من یادآوری می کردند که باید ادامه دهم.

نفس عمیق کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. کف نرم اتاقک باعث می شد صدای کفشم بالا نرود و اولین صدا صدای چرخش دستگیره ی در بود. وارد راهرو شدم و از کنار اتاق فروتن گذر کردم. حین رد شدن نگاهی به داخل انداختم و به کاغذ و پرونده هایی که خودم آن ها را روی میز پراکنده بودم. پرونده هایی که تیام برایم آورده بود و می

DONYAIEMAMNOE



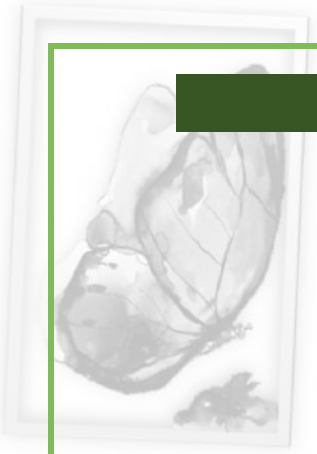
DONYAIEMAMNOE

خواستم ببینم که هیچ کدام از پرونده هایی که به دست ارشان نیمه تمام بسته شد، ارتباطی با لاله و این خانواده دارد یا نه. نداشتند انگار... بلاتکلیف و سردرگم رها شده بودند روی میز اتاق تاریک و سرم را درد می آورد فکرشان. آن قدر که نیمه تمام رهایشان کردم و طبق برنامه که قرار بود شب ها برای آهنگسازی به شرکت بیایم، اتاق فروتن را به مقصد استودیویی که در همان ساختمان و همان راهرو بود، ترک کردم.

در ساختمان هیچ کس غیر از من نبود. حتی رامتین فروتن! وارد آشپزخانه شدم و در همان تاریکی و نور کم پنجره، به طرف چای ساز روی کابینت رفتم. روشن بود و حتی بوی چای از صبح مانده اش تمام فضا را برداشته بود. نگاهم از دسته کلید معمولی اما پر بار کنار چای ساز گذشت. فروتن قبل از رفتنش چای خورده بود. حتما مال او بود و خودش هم چای ساز را روشن گذاشته بود که وقت رفتن گفت چای آماده است. اول دستگاه را خاموش کردم و بعد از برداشتن یکی از ماگ های شسته شده داخل سینک، آن را با آب جوش پر کردم. یکی از تی بگ های جعبه را برداشتم و آن را باز کردم. همین که کیسه در آب جوش رها شد، رنگ شروع کرد به دویدن در آب و جان گرفت.

دسته ی ماگ را گرفتم و آن را برداشتم. همین طور که آرام آرام به طرف پنجره ی متوسط انتهای آشپزخانه می رفتم، با دست آزادم نخ تی بگ را چند با چرخاندم و بعد آن را داخل سبد سینک انداختم. بدم می آمد از چای سنگین. کمی از سر آن نوشیدم و زبانم سوخت. رسیده بودم به پنجره. سرم را که بالا گرفتم، مواجه شدم با منظره ی بیرون که نمای حیاط خانه ی ویلایی از طبقه ی چهارم بود. نمای باغچه ی

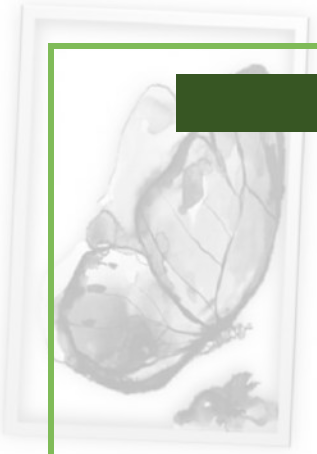
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پاییزی و خسته اش که خرمالوهای آن زیر نور لامپ های حیاط خودنمایی می کردند. کمی آن طرف تر نمای خیابانی پر رفت و آمد بود و چند ساختمان کوتاه و بلند دیگر با تراس های گل کاری شده یا بند رخت های پر از لباس و دیش ماهواره یا در بدترین حالت، لوازم خاک خورده و آشفته. مدتی خیره ماندم به فضای بیرون و بعد از آن، قطر عدسی چشم هایم بی اختیار تغییر کرد و به جای تمام آن منظره ها، تصویر خودم در شیشه ی شفاف و تمیز، پیش چشمم ظاهر شد. موهای سرم کمی به هم ریخته بودند و روی لب هایم ترک های حاصل از کار و بی خوابی چند روزه به چشم می خورد. چشمگیر ترینش اما همان یک جفت چشم شفاف بود. خستگی و بی حالیشان به کنار، غمی که از ظهر همان روز نقش بسته بود در ظاهر و باطنشان، مرا از خودم بیزار کرد. بیزار شدم از بیقراری های پنهان برای کسی که حالا همسر مرد دیگری بود و من هیچ حقی برای نگران او شدن نداشتم. با این حال اشک هایش از جلوی چشمم دور نمی شدند. اشکش را در آورده بودم! با بی رحمی تمام. سعی کردم دوباره چهره اش را به خاطر بیاورم. سعی کردم بفهمم که هنوز خیرگی و معصومیتش را دارد یا نه... خوب نگاهش کردم در آینه ی خاطرم و خوب دلم لرزید! خیره بود هنوز... آرام و معصوم اما حالت تدافعی که موقع آمدن اسم ارشان به چشم هایش حمله ور می شد، هرگز برایم آشنا نبود. فرم چموش چهره اش وقتی که زبان می ریخت و نمی دانست با همین حرف های نفرت انگیز چه عشقی به قلبم سرازیر می کند و لحظه ی شکسته شدن بغضش با آن چشم های بسته و از آن فاصله ی کوتاه... عطر تنش همان بود هنوز... همان بوی شبیه به گل یاس و همان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لطافتِ ظریف که با حرکت موهایش، در فضا می پیچید...

از فکرش که بیرون آمدم، چایم را تمام کرده بودم!

-بله تیام؟!

نفهمیدم کی صدای گوشی بلند شده بود که پاسخ دادم. یکی دو قدمی که با کابینت فاصله داشتم را آرام و کوتاه پیمودم و ماگ را روی آن گذاشتم.

-سلام. معلومه کجایی از صبح؟

داشتم از پاکت سیگاری که حتما از جیب کتم بیرون آمده بود، یک نخ سیگار بیرون می کشیدم. دوباره برگشته بودم پشت پنجره.

-چطور؟ چیزی شده؟

-نه. گفتم شاید برمی گردی. خونت منتظر موندم. نیومدی منم دارم می رم.

سیگار را بین لب هایم گذاشتم. فندک زدم و با پک عمیقم، سیگار روشن شد. آن را با دو انگشتم پایین بردم و دود را بیرون فرستادم.

-امشب نمیام خونه. دفتر فروتنم. می خوام بشینم سر پرونده ها ببینم می شه چیزی از توشون در اورد یا نه.

تیام با ناامیدی گفت:

-نگرد. به لطف آقا ارشان شش سال پیش اون پرونده ها طوری پیچونده شدن که تو خدا رو هم بیاری پایین به پیچششون شهادت بده، هیچ جای کارشون نمی لنگه.

دوباره سیگار را بالا بردم. تیام مکثی کرد و گفت:

-مگر این که از بیرون دنبال مدرک باشیم. یعنی خارج از اون پرونده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ها و از طریق همون مسیری که ارشان اونا رو بسته برای رد گزارششون مدرک جمع کنیم.

برایم مهم نبود تیام چه می گوید. دود سیگار پیچیده بود در فضای اطرافم. آرام و بی تفاوت گفتم:

-تا کی ممنوع الخروج می مونه؟

-تا وقتی که اثبات بشه توی قتل لیلا با مهراوه همدست نبوده.

چشم های خسته ام ریز شده بودند.

-خب؟ کی اثبات می شه؟

-قرار نیست اثبات بشه. مهراوه توی اظهاراتش گفته که ارشان به خاطر کینه از لیلا به خاطر رفتنش، می خواسته ازش انتقام بگیره و اون بوده که ازش خواسته لیلا رو بکشه.

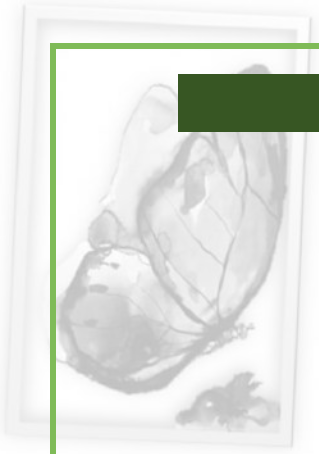
آه کشیدم.

-ما دیگه چقدر بدبختیم که واسه آدمی مثل ارشان پاپوش درست می کنیم! مطمئنی سر این اظهار دووم میاره؟

-آره نگران نباش. مهراوه بیشتر از من و تو دلش از ارشان پره.

سرم را پایین انداختم. صدای زنگ در پیچیده بود در سرم و دست برنمی داشت. نگاهی به در تاریک آشپزخانه انداختم و یکی هم به دسته کلید کنار چای ساز. حتما فروتن برای بردن دسته کلیدش برگشته بود. همین طور که بحث با تیام را کشیده بودم به مسائل روزمره و کمتر روی اعصاب، با قدم های یکنواخت از آشپزخانه خارج شدم و از راهرو گذشتم. وارد پاگرد جلوی در شدم و قفل در را کشیدم. جلوی در یک لامپ کوچک و کم نور روشن بود اما در حین برگشت وارد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

راهرو که شدم دوباره در تاریکی فرو رفتم. گوشی را به دست دیگرم دادم و گفتم:

-برنگردم ببینم خونه رو به گند کشیدینا! جمع کن و برو.

تیام از شیرین کاری های خودش و سهیل و افتضاحی که طبق معمول در خانه ام به بار آورده بودند گفت و خندید. دوباره وارد آشپزخانه شدم و مقابل سینک ایستادم.

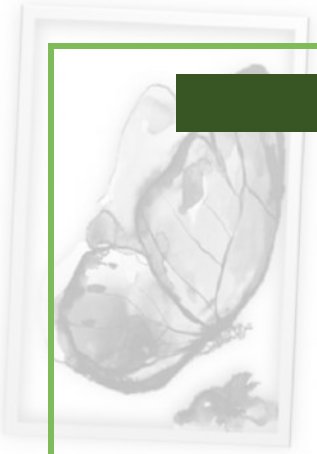
-نمی دونم شما دو تا خودتون خونه و زندگی ندارین که روز و شب لش کردین خونه ی مردم؟!

داشت وراجی می کرد. سیگار را بین لب هایم گذاشتم و دستم را به لبه ی سینک تکیه دادم. عمیق پک زدم تا سرخی سر سیگار برسد به پنبه بعد دوباره دستم را آزاد کردم و سیگار را از لب هایم گرفتم. دود غلیظش را بیرون فرستادم و یکی دو قدم برداشتم تا برسم به سطل زباله ی کنار آشپزخانه. لا به لای صدای تیام، صدای سرفه شنیدم... از این طرف خط بود انگار! به عقب برگشتم و... تیام هنوز داشت حرف می زد. ترلان هنوز داشت سرفه می کرد... آرام و عین خودش آرامبخش.

-بهت زنگ می زنم تیام.

نگاهم خشک شده بود روی صورتش. به خودم تلنگری زدم و صاف ایستادم. گوشی را قطع کردم و پنبه ی سیگار بالاخره به سطل زباله انداخته شد. دوباره به طرفش برگشتم و حالا که دیگر سرفه نمی کرد توانست به حضورم عکس العمل نشان دهد. بی هیچ حرفی به طرف در چرخید و خواست خارج شود که گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کجا؟!

ایستاد. سرش را به طرفم برگرداند و... چشم هایش چرا این قدر خسته بودند؟ وجودش چرا فریاد بیماری می زد؟

-به شما ربطی نداره.

به بی حال ترین شکل ممکن پررویی کرد. راه افتادم به طرفش و کاوه رستاک نبودم اگر حالش را نمی گرفتم.

-در واقع منظورم این بود که کجا سرتو انداختی پایین و اومدی داخل!

مقابلش تکیه دادم به چارچوب دری که او هنوز از آن خارج نشده بود و دست هایم را بغل گرفتم. پای راستم را روی پای چپ گذاشتم و با نگاه میخ شده روی صورتش داشتم برای یک جواب حاضر و تند خودم را آماده می کردم اما برخلاف انتظارم، چشم های بی حالش یکدفعه روی هم رفتند و به محض این که از حال رفتنش را پیش بینی کردم و خواستم عکس العمل نشان دهم، خودش دستش را به در گرفت و روی پاهایش ایستاد.

-چی شد؟!

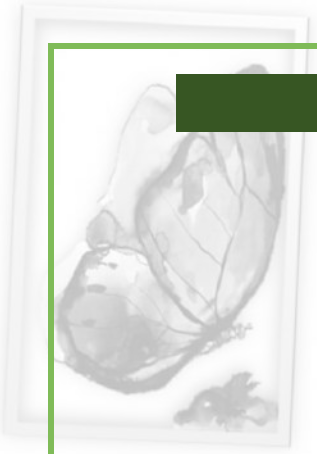
داشتم نگران می شدم. حالش خوب نبود. جدی تر از چیزی که فکر می کردم. با ضعف و سستی دست روی پیشانی خودش گذاشت و صدای گم شده ته چاهش به گوشم رسید.

-می شه از سر راهم برین کنار؟! هوای این جا داره اذیتم می کنه.

به خواسته اش اهمیت ندادم. سرش را بالا گرفت و ملتمس و منتظر نگاهم کرد.

-شوهر خودتم که سیگاریه. چطور عادت نداری به این هوا؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کلافه بود. با بی حالی چشم روی هم گذاشت و جواب نداد. حس کردم نباید اذیتش کنم. تکیه ام را از چارچوب گرفتم و در حالی که از آشپزخانه خارج می شدم گفتم:

-فروتن گفت شاید بیای. قراردادت رو گذاشته روی میز کارش به من سپرد بهت بدم. خودت برو برش داد.

پیش می رفتم به سمت در اتاق استودیو. وارد آن شدم و بی آن که در را ببندم، به چشم هایم فرصت دادم تا به نور عادت کنند. میان اتاق ایستادم و با کلافگی چشم روی هم گذاشتم. ضربان قلبم نشانه ی خوبی نبود. متنفر بودم از خودم... از او...

-ببخشین...

چشم باز کردم و یک دستم را از روی سرم، دیگری را از کمرم برداشتم و برگشتم. جلوی در ایستاده بود.

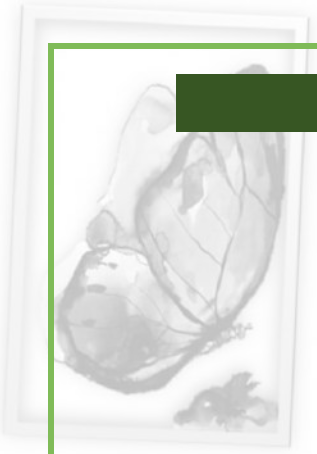
-آقای فروتن گفتن که شب خودشون هستن. تشریف میارن؟

باید نفسم کنترل می شد تا جواب دهم. کامل به طرفش چرخیدم و... حالا که نور هم بود، بهتر می دیدم رنگ پریده ی صورتش را. سرخی چشم های نیمه باز و بی حالش را.

-نمیاد... کاری واسش پیش اومد مجبور شد زود بره.

بلاتکلیف و سرگردان ایستاده بود جلوی در. کاش می رفت زودتر. قبل از آن که بفهمد بودنش چقدر طاقت می طلبد. بالاخره بعد از چند لحظه در خود فرو رفتن، قدم های سستش را به سمت خروج از در پیش گرفت و صدای ضعیف کفش هایش در سالن پیچید. نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و نشستم پشت کیبورد. برای آن شب دیگر قصد نداشتم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کار کنم اما بی هدف برگه ی نت را برداشتم و گذاشتم روی کیبورد. از اول تا جایی که نوشته بودم را یک بار آرام و بدون ریتم نواختم و... صدای ضعیفی که در راهروی بیرون پیچید، باعث شد از کارم دست بکشم و گوش تیز کنم.

"ممنون. شما خوبین آقای فروتن؟"

داشت با تلفن حرف می زد. صدای قدم هایش قطع نمی شد. اضطراب داشت و این چیزی نبود که جلب توجه نکند.

"مرسی منم خوبم. من اومدم شرکت. شما تشریف نمیارین؟"

دستم از روی ساز افتاد. صدایش چرا این قدر گرفته و بدحال بود؟ چرا حالا که مجبور نبودم به بی تفاوتی تظاهر کنم، تپش قلبم برای صدایش گوش خودم را کر کرده بود؟

"بله دیدمش. اما می خواستم اگر امکانش باشه قرارداد رو فسخ کنم".

سرم کمی به طرف در چرخید. گوش هایم تیز تر و نگاهم متعجب شد.

"دلیلش شخصیه. شرایطی هست که فکر می کردم می تونم برای کار کردن تغییرش بدم اما متاسفانه"...

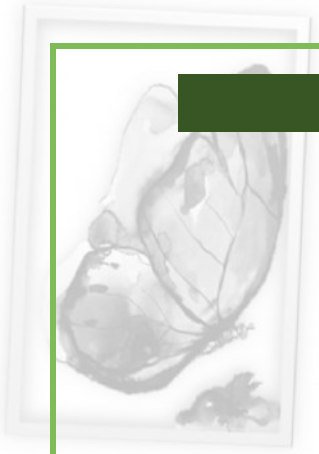
صدایش داشت تحلیل می رفت. ضعف داشت. می فهمیدم.

"نه متاسفانه... واقعا فکر نمی کنم که بتونم".

نمی خواست کار کند. نمی خواست بیاید. نمی خواست و من درگیر بودم با حال متضادی که هم از نیامدنش خوشحالم کرده بود و هم از ندیدنش ناراحت. سعی کردم بی تفاوت باشم. سرم را پایین انداختم و دوباره مشغول شدم به تکرار ملودی بی آن که هدفی داشته باشم.

"چشم. اما فکر نمی کنم به این زودی بتونم برای فسخ قرارداد

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خدمتتون برسم. باهاتون هماهنگ می کنم".

انگشت هایم روی ذهن هدایتگرم خط کشیدند. نواختن کیبورد را حرفه ای بلد نبودم. در حد چک کردن آهنگ هایی که می ساختم بود و دست هایم داشتند به ساده ترین شکل ممکن چند نت تازه می نواختند. آرام و بی قاعده. غرق بودم در دنیای خودم. همان جایی که به آن پناه برده بودم تا فراموش کنم که مکالمه ی ترلان، برخلاف چیزی که فکر می کردم و دوست داشتم که فکر کنم، دلم را آشفته کرده.

-آقای آرمان؟!

انگشت هایم بی حرکت ماندند. سرم هنوز پایین بود اما صدایش از فاصله ی نزدیک به گوشم خورده بود.

-من...

زبانش نمی چرخید. چشم هایم داشتند حال ویرانم را بدون اشک می باریدند. ترلان من بود واقعا؟ واقعا بالای سرم ایستاده بود و کافی بود سر بلند کنم تا ببینمش؟ چرا باور نمی کردم؟ چرا گلویم داشت منفجر می شد از درد و فشار؟ چرخیدم و دستم را روی تکیه ی صندلی گذاشتم. حالش از قبل هم بدتر بود. سخت پلک می زد.

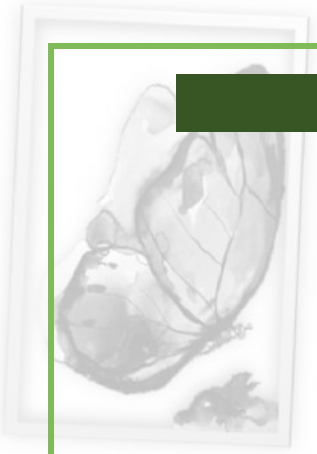
-اینو برای این می گم که شاید دیگه نتونم ببینمتون.

نگاه کرد به چشم هایم. درمانده تر از من.

-اگه... اگه حتی یک درصد امید داشته باشم که در مورد اون پیک بهم دروغ گفته باشین بازم این ارزش رو داره که یک بار دیگه بپرسم.

بغض صدایش را هم سخت کرد. اشک در چشم هایش حلقه زد. دلم لرزید. دلم ویران شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-واقعا دور انداختینش؟!

این بغض و این قطره اشکِ سر از خود که روی گونه اش درخشید برای یادگار من بود؟ باور نمی کردم. یادگار منه فروخته شده گریه داشت مگر؟

در حالی که با دست هایش بازی می کرد، سرش را پایین انداخت و اشک هایش سرازیر شدند. سینه اش لرزید و من... چشم هایم روی صورتش به لرزش افتاده بودند. چقدر دلم می خواست باور کنم که این حضورِ متعهد به دیگری، همان ترلانِ وابسته به من است تا از جایم بلند شوم و بی هیچ تعارفی، به دلتنگی هایم بفشارمش!

-واسم خیلی ارزش داشت! خیلی زیادتر از چیزی که بتونین فکرشو بکنین.

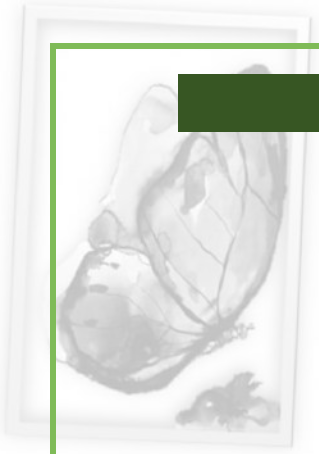
و گریه... ته کشیده بود انگار. داشت دستمال خیس خورده ای را که خبر از گریه های قبل از آمدنش می داد، در دستش خرد و ریز ریز می کرد. همان طور که یک طرفه نشسته بودم تکانی به فکم دادم و برای به خود آمدن، در حالی که نگاهم را از ترلان می گرفتم آه عمیق کشیدم.

-چیه؟ شوهرت واست خریده بودش؟!

حتی خودم نفهمیدم این حرف را از کجا آوردم. حتی خودم نمی دانستم چرا اصرار داشتم که خودم را با سوال هایم آزار بدهم. آه کشیدم و دوباره سرم را بلند کردم. ویران بود... ویران تر از تمام ویرانی هایی که در تمام عمرم دیده بودم.

-فقط خواستم بهت بگم که اگه هدیه ی اونه، بهتره که بیشتر به حضور

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خودش توی زندگیت بها بدی. کاربن گذاشتن زیر لحظه های حضور کسی که امید داری همیشه باشه، کار چندش آوریه. مگر اینکه از طرف کسی باشه که...

ساکت شدم و موشکافانه چشم دوختم به صورتش. غرق در گریه شد... بیشتر از قبل. با این حال کمی خودش را کنترل کرد و بعد از پایین دادن آب دهانش گفت:

-لزومی نمی بینم که توضیح بدم اما...

مکث کرد. لب پایینش را بین دندان هایش گرفت تا فشار حرف روی دلش را کم کند.

-اما شاید بد نباشه بدونین چیزی که دور انداختین، یادگار کسی بود که کمرنگ شدنش توی زندگی من ایجاب می کنه برای فراموش نشدنش، حتی زیر خاطره هاش هم کاربن بذارم. هی کپی از روی نسخه های کپی شده ی قبلی و...

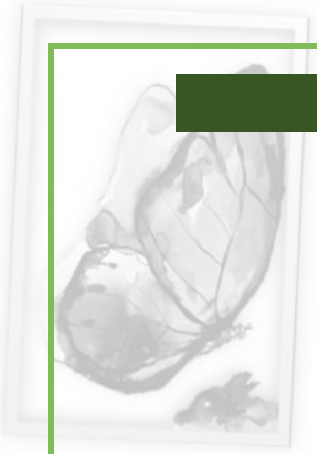
نتوانست ادامه دهد. نفسش رفت. آه کشید و... نگاهم نمی کرد. خوب بود که نگاه نمی کرد این متعجبِ مبهوت و ویرانه را...

-اون پیک یادگار آدمی بود که دیگه هیچ وقت توی زندگی من تکرار نمی شه.

خیره بودم... خیره و دیوانه... آب دهانم را سخت فرو دادم و برای عادی بودن، نگاهم را از صورتش جدا کردم.

-به هر حال... اینم توجیه مناسبی برای بت ساختن نیست. حداقل من برای خودم این طور تعیین کردم که آویزه ی گوشم کنم اگه کسی اومد توی زندگیم و موندگار شد از حضورش لذت ببرم. اما اگر نموند...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مکث کردم. چقدر سخت بود خوب بودن در آن لحظه. چقدر تحمل می خواست.

-اگر که رفت و نموند، بریزم دور تمام یادگار و خاطره هاشو. می دونی چرا؟

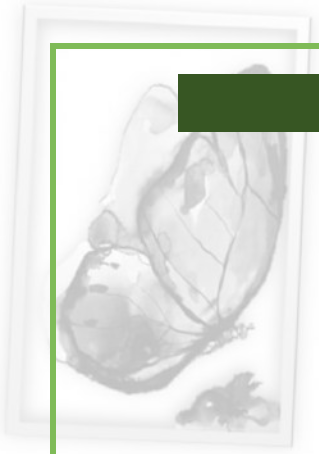
دوباره نگاهش کردم. با چشم های خسته و حالا داغان تر از او. آه کشیدم و اختیار برای تلخ نبودن لحنم از وجودم پاک شد.

-چون آدما وقتی می رن تا ابد توی ذهن تو شبیه به لحظه ی رفتنشون ثبت می شن! اما همین که توی مسیر می افتن، شروع می کنن به ادامه دادن به زندگی با تمام تحولاتش! برای تو می مونه یه تصویر ثابت از یه آدم متغیر. اینو به عنوان کسی می گم که چند سال با تصویر نقاشی شده ی یه نفر زندگی کرده. اما بعد که دوباره دیدمش فهمیدم یه عمر سرکار بودم...

آرام گرفته بود. داشت با تمام توجهش به حرف هایم گوش می داد. از ته دل، پر از صدا، پر از فریاد، آه کشیدم و در ادامه گفتم:

-من کسی بودم که از تغییر می ترسید. مدام آدم های اطرافم بهم جلوه ی نو نشون داده بودن. منم باهاش کنار میومدم. حداقلش این بود که ازشون متنفر بشم و به رفت و آمد ادامه بدم یا قطع رابطه کنم. اما بعضی از آدما برای متنفر شدن نیستن. حتی اگه تبدیل بشن به منفور ترین موجود روی زمین، این دل توئه که نمی خواد بیزار بشه. اون وقت تنها راهی که باقی می مونه کندن یه قبر بزرگ به اندازه ی خود طرف و خاطراتشه. به اندازه ی تمام چیزی که باید از یه جایی به بعد، به همون شکلی که هست خاک بشه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دوباره آه...

-البته به من ربطی نداره! اون قدر هم بیکار نیستم که گیر روابط زناشویی مسخره ی یه دختر خانمِ لوس بشم! اما دلم سوخت به حال شوهر بیچارت که بدون شک زنش داره با خاطرات عشق سابقش زندگی می کنه و زیر دست و پای اون...

نگاه غافلگیرش باعث شد حرف خودم را قطع کنم. حتی قلب خودم به درد آمد. کمرم را صاف کردم، به صورتم دست کشیدم و نفسم را بیرون فرستادم.

-از کجا می دونم! خب معلومه. آدم فقط یه مرده رو این طوری می پرسته! اما بهتر بود به جای یه پیکِ به درد نخور واسه نگه داشتن خودش این طوری اشک می ریختی. نه این که خیانت کنی و...

داشتم زیاده روی می کردم. نه؟! با چشم های اشکی، ماتش برده بود به صورتم.

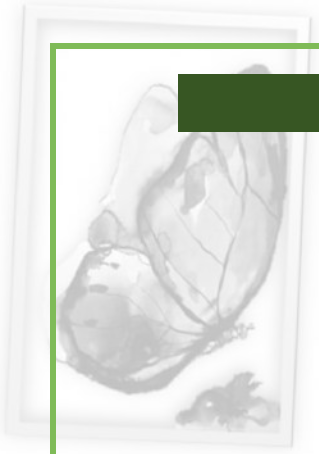
-از آدم هایی مثل تو بدم میاد... فقط همینو می تونم بهت بگم.

بعد از این حرف که از حرص و بیزاری دلم بود، دوباره پشت به ترلان و رو به کیبورد نشستم و متظاهرانه خودم را به کار مشغول کردم.

-منم... منم از آدم های عوضی مثل شما بیزارم! از آدم هایی که هیچی از زندگی و دل دیگران نمی دونن، نمی فهمن چی بهشون گذشته و باز هم با کمال پر رویی به خودشون اجازه می دن هر حرفی رو که به دهنشون میاد بزنن.

تکیه ام را از صندلی گرفتم. دوباره خودکار را سر جایش گذاشتم و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بلند شدم. همین که به طرفش برگشتم یک قدم عقب رفت. ترسیده بود از نگاهم. سرش را بالا گرفته و برای فهمیدن هدفم، چشم دوخته بود به چشم هایم و... انگار نفس نمی کشید.

-تند نرو. حداقل تو یکی رو من خیلی خوب می شناسم!

نزدیک تر شدم. توقع داشتم باز هم عقب برود اما... انگار تصمیم گرفته بود که قوی بماند.

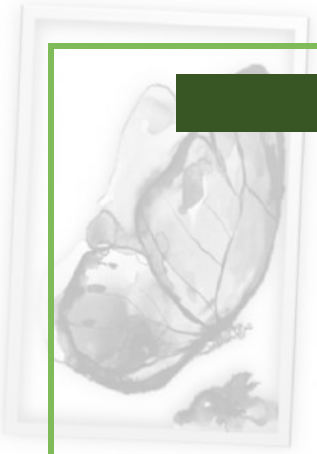
-می تونی فکر کنی من هم یکی مثل تو رو توی زندگیم داشتم. بعد از این که تا دو روز از نبودنمون می گذره فوری می شین زن یکی دیگه، با چه رویی از عشق و علاقه حرف می زنین؟

دست کردم داخل جیب شلوارم و... بیرون آمدن پیک با همان زنجیرِ پهن نگاهش را هم خوشحال کرد و هم غافلگیر. دستش را جلو آورد اما دستم را عقب کشیدم. نگاهم کرد.

-تصمیم نداشتم بهت برش گردونم چون می دونستم چه داستانی پشتشه. چون تو لیاقت داشتن اینو نداری! یادگاری... حفظ کردن خاطرات کسی که از فراموش شدنش می ترسی... من از این شعر و بهانه ها بیزارم. می دونی چرا؟ چون باور دارم، اعتقاد دارم که برای دو نفر عاشق، هیچ مفهومی به اسم نرسیدن وجود نداره. بهونه نیار. هر دلیلی می خوای بذار وسط من راه حلشو بهت نشون می دم چون هیچ چیز از اراده خارج نیست مگر این که یکی از طرفین یه کوچولو کمتر دل داده باشه که توی ماجرای تو، اون آدم تویی و قصه ی عاشقانه ی من یه مقدار از دلِ طرف مقابلمو کم داشت که به این جا رسیدم.

چشمش هنوز پی پیک بود اما حرف هایم را هم می شنید. اشک را از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم هایش برده بود و انگار داشت خارج از احساس، منطقی به حرف هایم فکر می کرد.

-حالا فهمیدی؟ بشین فکر کن و ببین کجای داستان عشقت به جدایی ختم شد. اون وقت می فهمی. می فهمی حداقل جلوی آدمی مثل من که مسیر تو رو یک بار توی زندگیش تجربه کرده و شبی هزار بار توی خوابش، حرف از ارزشمند بودن یادگار زدن مسخره به نظر میاد.

عرضه داری نگهش دار... بهش برس. نداری بریز دور همه ی چیزایی رو که بی عرضگیت رو بهت یادآوری می کنن. می فهمی چی می گم؟

خیره ام بود و مات... می خواست حرفی بزند. فرصت دادم.

-شما...

نتوانست. باز هم فرصت دادم. لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست.

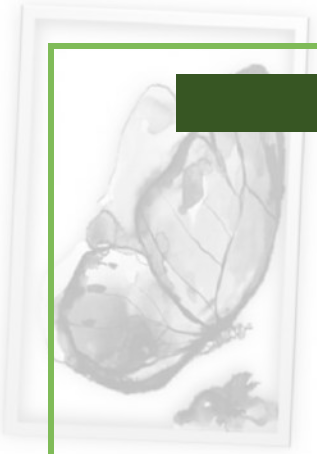
-فکر می کردم فقط صدا و لحن حرف زدن و گاهی رفتارهاتون بهش شبیهه... اما حالا می بینم که حتی طرز فکر و توقعتون هم... حتی آهنگسازی...

فاصله ی بین ابروهایم کم شد. ترلان آه کشید.

-به هر حال. با وجود تمام خوب و بدهایی که طی این چند روز بینمون اتفاق افتاد، از این که شناختمتون خوشحالم. می دونم که می خواین بگین حق ندارم رد آدمی که نتونستم نگهش دارم رو بگیرم اما من به حق یا ناحق، از این که دوباره تونستم با تمام وجودم فکر کنم که هست و داره باهام حرف می زنه خوشحالم.

چه می گفت؟ دهان باز کردم. با اخم های در هم و اعصابی ویران از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

درون.

-کی؟ یاد کی انداختمت؟

دوباره لبخند زد... از همان تلخ ها.

-گفتم که... همونی که شما فکر می کنین لیاقت فکر کردن بهش رو ندارم.

کمی در همان حالت سردرگم ماندم و... پوزخند زدم.

-خوبه... خوش به حالت.

نگاهش پرسشگر شد.

-خوش به حالت که یه آدم شبیه بهش دیدی. من دیگه هیچ وقت موفق نشدم!

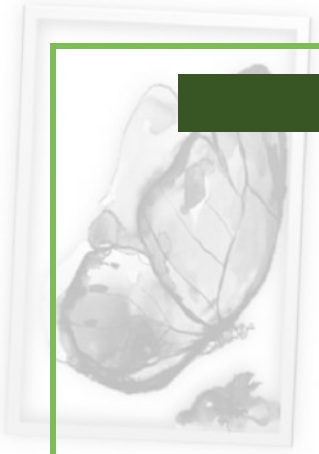
ابرویی بالا انداختم و فقط خودم فهمیدم چقدر سخت بود گفتن جمله ای که برای بیانش نیاز داشتم به چشم های ترلان نگاه نکنم.

-طرف من زیادی خاص بود! زیادی پاک و معصوم و ساده... دور از هر چیز بدی که بشه ازش انتظار داشت. اون قدر که حتی خودش هم نمی تونه شبیه خودش باشه.

دیگر نگاهش نکردم. فقط دستم را با زنجیر پیک جلو بردم و او آرام آن را از دستم گرفت. دستش که بند را در خود فشرد، قلبم انگار فشرده شد در مشتش. برای بار دوم تکه ای از وجودم را سپردم به کسی که حالا کار را برایم مثل دفعه ی قبل، آسان نمی کرد. آه عمیقی کشیدم و برگشتم و دوباره روی صندلی، پشت به ترلان نشستم. کاغذ نت را برداشتم و...

-می شه من امشب این جا بمونم؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خشکم زد. مردمک چشم هایم بی حرکت ماندند روی یکی از نت های نوشته شده روی کاغذ و دیدم تار شد.

-البته اگر مشکلی پیش نمیاد.

صدایم اما شبیه به نگاهم نبود! خوب بلد بود به بی تفاوتی تظاهر کند.

گفتم:

-مگه خونه ی گرم و نرم شوهرتو ازت گرفتن؟

مکث کرد... متفکرانه.

-نه... اما مطمئنم که اگه امشب برگردم خونه، از فردا من هم مثل شما فکر می کنم که لیاقت فکر کردن به کاوه رو ندارم!

اسمم که از دهانش خارج شد مو به تنم راست کرد. دیگر طاقت نداشتم بماند. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. صدایم آرام شده بود اما با لکنتی پنهان گفتم:

-که این طور... اسمش کاوه بوده؟

با این که نمی دیدمش اما حس کردم که سر تکان داد.

-اوهوم... اسمش کاوه بود.

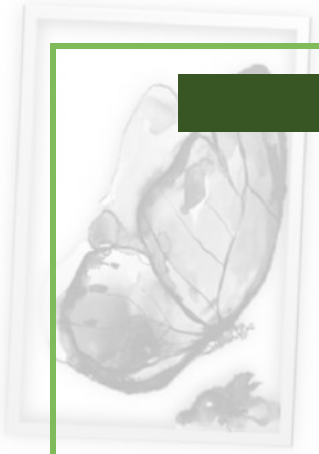
هنوز کاوه را مثل قبل تلفظ می کرد. نرم و عجیب. آه کشید. من هم کشیدم. دست بردم و ابروهایم را از هم دور کردم. دوباره عادی نمودم و گفتم:

-کاوه رستاک؟!

قطعا شاخ در آورده بود. قبل از آن که فرصت فکر کردن پیدا کند گفتم:

-حتما برادر ناتنی شوهرت... همون بدبختی که شش سال پیش اول

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خانوادشو ازش گرفتن و بعد هم بهش تهمت قتل زدن و آخرشم...

مکث کردم. سکوتش نشانه ی خوبی نبود.

-گفتم که... خیلی چرا از شوهرت می دونم. خودتو از سوال و درگیری خفه نکن!

خودکار داشت بین انگشت هایم بی هدف چرخیده می شد و بعد مشغول شدم به خط خطی کردن قسمت سفید و پایینیِ کاغذ...

-دیگه چی؟ چیز دیگه ای هم می دونین؟

سوالش یک طرف لبم را به لبخندی محو و تلخ، کشید. گفتم:

-مثلا چی؟

-مثلا این که چی سر کاوه اومد؟!

می دانستم... می دانستم و خلاصه اش یک آه بود. یک آه از ته دل... یک آه پر سوز. خطوط روی کاغذ در هم فرو رفته بودند. داشتند توده می شدند.

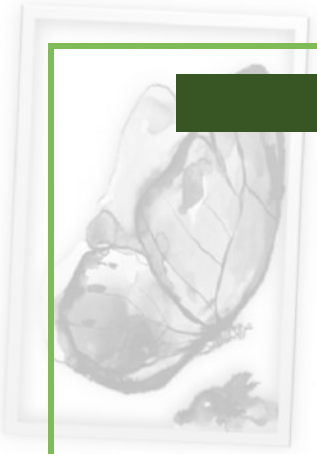
-من آره... می دونم. اما تو اگه می خواستی بدونی همون شش سال قبل پیگیری می کردی. هزارتا راه بود برای فهمیدنش.

بوی غم سکوت سنگینش در فضا پیچید. داشتم از شنیدن صدایش ناامید می شدم اما لا به لای صدای کشیده شدن خودکارِ عصبی به کاغذ، صدای ضعیف ترلان هم بلند شد.

-درسته... اولش می خواستم. سراغشو هم گرفتم. اما از یه جایی به بعد...

مکث کرد. صدای نفس های عمیق و سنگینش جانم را به لب می رساند. جان خودکار را هم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-از یه جایی به بعد دیگه ردشو نگرفتم.

بی تامل گفتم:

-از وقتی که ازدواج کردی؟

آرام تر از قبل آه کشید و گفت:

-اوهوم. از وقتی که ازدواج کردم.

لب هایم را روی هم فشردم و خودکار را روی کاغذ گذاشتم. هر دو را با هم روی پایم رها کردم و گفتم:

-اگر این جا مال من بود قطعا نمی تونستی بمونی اما مال من نیست.

پس هر طور مایلی.

تایید کوتاهی کرد و گفت:

-مزاحم کار شما نمی شم. توی اتاق مهمان می مونم. قبل از طلوع هم می رم... شما راحت باشین.

جواب ندادم. اگر دهان باز می کردم قطعا می گفتم فقط برو... فقط نگذار کم بیاورم. فقط دور شو... فاصله بگیر از این ویرانه که خودت ساختی. فهمیدم که می رود به سمت در. آرام و بی جان. لحظه ی آخر اما ایستاد.

-می تونم اسمشو بپرسم؟

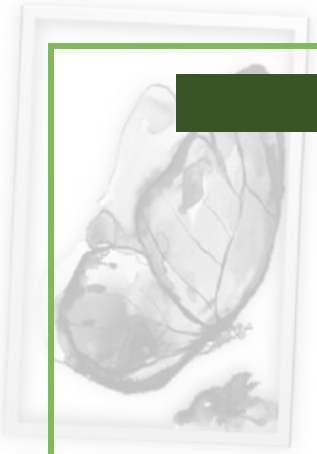
چشم هایم را روی هم گذاشتم و آه کشیدم. با همان چشم های بسته که ترلان آن ها را نمی دید گفتم:

-اسم کی؟

-اسم شخصیت نامرد و بی عرضه و کمتر عاشقِ قصه ی شما رو...

شک کرده بود. انتظارش را داشتم. همچنان صدایم عادی بود. لحنم هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

همین طور اما دلم هزار باره ریش می شد و سینه ام تیر می کشید.

-چه فرقی می کنه؟

-دوست دارم بدونم. اگه اشکالی نداره.

چه می گفتم در جوابش؟ چطور می گفتم که دروغ نگفته باشم؟ که نمی رم از به زبان آوردن آن اسم لعنتی؟ سرم را پایین انداختم و چشم هایم باز نشدند. لبم را جویدم و متفکرانه گفتم:

-اسمش...

منتظر بود... من هم منتظر بودم برای یک جواب مناسب. جواب که آمد، آه را هم با خودش آورد.

-اسمش تارا بود!

ندیدم... ندیدم تغییر را در نگاهش. ندیدم که چطور روح را از تنش کنده و دور انداخته ام.

-تارا بود... اسم نامردِ زندگی من تارا بود...

-ت... تارا؟!

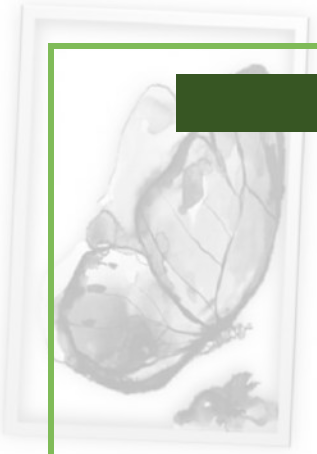
سر تکان دادم. سرِ زیر افتاده ام را. سر سنگین شده ام را.

-آره... آره اسمش تارا بود. ستاره یا خورشید... نمی دونم. مهم هم نیست. مهم اینه که زمینی نبود. من هم نتونستم واسش آسمون باشم. یعنی نشد...

آه... سنگین ترین آه زندگی ام... بغض راه نفس کشیدنم را بست. از روی صندلی بلند شدم و در حالی که از نگاه کردن به چشم های شوکه اش طفره می رفتم، رفتم به سمت دری که او جلوی آن ایستاده بود.

-برو بیرون. می خوام کار کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نفهمیدم چطور هلش دادم و چطور در را بستم... چطور تکیه دادم به درِ بسته و چطور چشم هایم را روی هم گذاشتم. چطور له شدم و چطور درد را تحمل کردم. اصلا چطور شد که آن حرف ها را زدم... چطور توانستم؟ چطور خواستم؟ نفهمیدم چطور آن شب را در آن اتاقِ سرد و خسته، هزاران بار لا به لای نت های موسیقی، مردم!

ترلان: آرام به در کلید انداختم و آرام تر آن را چرخاندم. در باز شد به روی فضای تاریک خانه و من برای جلوگیری از بلند شدن صدای کفش هایم، دستم را به در گرفتم و زیپ کنار کفش های ساق بلندم را آهسته کشیدم. قبل از ورود کفش هایم را از پایم در آوردم و بعد وارد خانه شدم. بی آن که صدایی تولید کنم در را بستم و خم شدم تا کفش هایم را روی زمین بگذارم. در اتاق ارشان بسته بود. کفش هایش هم نبودند. مرد شلخته ای نبود اما به امید دیدن کتش روی مبل ها در تاریکی خانه چشم چرخاندم. یا خانه نبود، یا تمام متعلقاتش را با حضور خودش به اتاق خواب برده بود. راه افتادم و آرام آرام در فضای خانه قدم برداشتم. محدوده ی آشپزخانه ی ضلع راست خانه که در چشمم جا گرفت، نور آرام یک شمع بلند و صدفی رنگ توجهم را به میز آشپزخانه جلب کرد. شمع بیش از نیم خود را سوزانده بود و هنوز داشت هنرنمایی می کرد و همین طور محتویات مجلل میز را به نمایش در آورده بود. اولین چیزی که در چشمم جا گرفت، یک دسته گل بسیار زیبا و ملیح بود. همان طوری که دوست داشتم و تمام سطح میز چهار نفره، پر شده بود از انواع و اقسام غذا هایی که می دانستم از دیشب روی آن چیده شده اند و حالا که چیزی به صبح نمانده بود، هیچ کدامشان قابل خوردن نیستند. نگاهم را از میز گرفتم و به طرف راهروی اتاق ها که اولی اش اتاق ارشان بود و از همان بیرون راهرو هم دید داشت. پشت در آن ایستادم

و آرام دستگیره ی در را کشیدم. کمی آن را باز کردم و از بین در به داخل سرک کشیدم اما خالی و مرتب بودن تخت ارشان باعث شد در را تا انتها باز کنم و تازه قلبم شروع کند به تند تپیدن و نگرانی. نگاهم که در اتاق چرخید و از خالی بودنش مطمئن شد، اتاق را ترک کردم و رفتم به طرف اتاق آوین. وارد شدم اما... خبری نبود. همین که چهره ی معصوم و خواب آوین را دیدم، قلبم تمام دلهره ها را از یادم برد و تا کنار تختش پیش رفتم. روی زمین کنار تخت نشستم و خیره به صورت سفید و دوست داشتنی آوین، دستم را روی دست نرمش گذاشتم. کجا رفته بود یعنی؟ کجا می توانست رفته باشد مرد زندگی ام که هرچند از او دلخور بودم اما خوب می دانستم نبودنش برایم جهنم می سازد؟ کجا بود

DONYAIEMAMNOE

تنها سرپناهم و تنها کسی که می توانستم به او تکیه کنم؟ یادم به میز مجلل و رمانتیکی که فراهم کرده بود افتاد. دلم شکست هرچند که از نیامدنم پشیمان نبودم. هرچند که اگر به عقب برمی گشتم و دوباره آریا آرمان به من یادآوری می کرد که به سادگی می توانم خودم را از فکر کردن به کاوه محروم کنم، باز هم همان یک شب را به خانه برنمی گشتم. همان یک شبی را که می دانستم ارشان از من چه چیزی می خواهد. سرم را کنار دست آوین روی تخت گذاشتم و آه کشیدم. بوسه ی آرامی به دستش زدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. صدای آریا آرمان در سرم پیچید و حرف های آخرش... جملاتی که از سر شب تا همان صبح که از پشت در اتاقی که او در آن مشغول کار بود بلند شدم و به خانه برگشتم، در سرم تکرار می شدند و پرتم می کردند در دنیایی از افکار دوست داشتنی که ناباوری می آمد و بساط سرورشان را روی سرم خراب می کرد. فکری که می گفت این آدم دقیقا کاوه ی من است و خیال محال می آمد تا بلند بلند به افکارم قهقهه بزند و جولان دهد تا مغزم تیر بکشد. صدای آهنگی که تا صبح روی کیبورد از سر نواخته می شد و از ته ادامه می یافت، هزار بار می گفت که مشابه این آهنگ

را سال ها پیش هم شنیده ام و ناباوری می آمد که آهنگ را به حال شیرینم زهر کند و با تیر و کمان خیالی اش به بال های پروازم نوید ویراني دهد. تا بزند توی گوش لبخند خسته ام وقتی تصویر خیالی کاوه ام را با تصویری که از صورت آریا آرمان در سرم بود مقایسه می کردم و محوش کند رو به تلخی و رو به پوچی... ببردم به دنیایی که چنان زندگی ام را بر باد داده بود که دیگر خیال خوش کردن بر من حرام به نظر می رسید. دور و دست نیافتنی... -بازم گریه؟! چشم باز کردم و سرم از روی تخت آوین بلند شد. ارشان یک طرفه به چارچوب در تکیه داده و دست هایش را بغل گرفته بود. -پاکشون کن... از چه چیزی حرف می زد؟! کمی فکر کردم تا فهمیدم. به صورتم دست کشیدم و دست هایم خیس شدند. - پاشو برو توی اتاقت بخواب. معلومه تمام شبو بیدار بودی. از جایم بلند شدم. چشم دوختم به چشم های ورم کرده اش و گفتم: -تو هم همین طور. دستش را به طرف چشمش برد و با خستگی تمام آن را مالید. بوی مانده و متعفن سیگار تمام اتاق را پر کرده بود. هر چه به ارشان نزدیک تر می شدم بو هم تندتر می شد. با بی حالی و خستگی گفت: - آره. بریم بخوابیم. من توی اتاق خودم، تو هم توی اتاق خودت. حرفش هزار جور معنا و طعنه و تلنگر داشت. رسیده بودم به او. دستم را روی سینه اش گذاشتم و مشغول شدم به باز کردن دکمه های پیراهنش.

اما تو با این وضعیت نمی خوابی. لباستو در بیار اول دوش بگیر. واست لباس آماده می کنم می ذارم روی تختت. خیره نگاهم می کرد. با همان چشم های خسته و ویران از بی

DONYAIEMAMNOE

خوابی یا شاید از فکر و درد و رنجی که تمام شب کشیده بود. بدون آن که سرم را بالا بگیرم، حین باز کردن دکمه های پیراهنش گفتم:

کجا بودی؟ جواب نداد. نگاهی به چشم های خیره اش انداختم و...

خودتو با دود خفه کردی. به ریه ی خودت رحم نمی کنی، یکم به این بچه فکر کن که عادت داره وقتی از بیرون میای بپره بغلت. از وقتی اومدیم ایران وضعیتت همینه. به روی خودت نمیاره اما چند روز پیش به من می گفت چرا بابا این قدر سیگار می کشه؟! نمی دانم اصلا می شنید یا نه. بی توجه به پایین پیراهنش که داخل شلوارش بود، شانه ی کتش را گرفتم و چرخیدم تا آن را از تنش در بیاورم. می شنوی چی می گم؟ همراهی کرد و کتش را در آوردم. دوباره مقابلش ایستادم و این بار چشم دوختم به چشم هایش. -ارشان؟ می شنوی؟ بالاخره پلک زد. نفس عمیقی کشید و گفت: - فقط کافی بود بهم بگی! بگی که نمی خوای... چرا شبو بیرون از خونه گذروندی؟ خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم و لبم را به دندان گرفتم. می دونی چقدر نگرانت شدم؟ می دونی فکرم تا کجا رفت؟ می دونی هر جایی که به فکرم رسید و نرسید رو گشتم؟ از خونه ی قدیمیتون گرفته تا جاهایی که قبلا می بردمت و فکر می کردم ممکنه به هواشون بری؟ نفس کشیدن سخت شده بود. خیلی سخت... می دونی ناامید از همه جا برگشتم اما دلم رضایت نداد بدون تو بیام بالا؟ چند ساعت نشستم توی ماشین تا برگشتی. انگار چند سال بود... بمیرم برایش. چقدر اذیت شده بود. سرم را بالا گرفتم اما همین که نگاهم به نگاهش گره خورد و خواستم حرفی بزنم او گفت: - کافی بود بهم می گفتی. می گفتی شرطتو قبول نمی کنم اما من مجبورم با موندنت موافقت کنم. مگه می تونستم رد کنم؟ مگه من می تونم در برابر تو یکی حداقل مقاومت کنم ترلان؟ تو همه ی زندگیمی. همین امشب که بعد از این همه وقت نمی دونستم کجایی و چکار می کنی فهمیدم... فهمیدم بدون تو نمی شه. فهمیدم زندگیمونو دوست دارم. بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی. بغض راه گلویم را بست. چطور توانسته بودم این قدر خودخواه باشم؟ نمی فهمیدم. چطور چشم هایش می توانستند تا این اندازه درمانده و بیچاره باشند؟ این همه التماس از کجا آورده بودند تا جان صدایش را بگیرند و بگوید: هیچ وقت تنهام نذار... هیچ وقت جایی نرو که من ازش بی خبرم. باشه؟ دستش را گذاشت روی گونه ام. عادت همیشگی اش بود. عادت گونه ی من هم؟ -ارشان؟!

صدایم ضعیف بود. ضعیف و دور... صدای او هم دور شد. -جانم؟

جان کندم تا دهان باز کنم. آرام گفتم: -هر موقع که بخوای برمی گردم آمریکا. هر چی تو بگی.

DONYAIEMAMNOE

اگه به خاطر... نگذاشتم ادامه دهد.

-نه... یعنی درسته که چون نتونستم شرطت روی قبول کنم این تصمیم رو گرفتم. اما می دونم اگه بخوام اجازه می دی که بدون قبول کردن اون شرط بمونم. با این حال نمی خوام... اون وقت حس می کنم که با این کارم تو رو خرد کردم. نمی خوام این اتفاق بیوفته پس روی حرفت بمون. برمی گردم. بعد سرم را بالا گرفتم و... - اما باید قول بدی زود بیای. باید قول بدی بهت سخت نگذره. هر روز بهم زنگ بزنی. بگی که چکار کردی و غذا چی خوردی... بگی کی خوابیدی و چه ساعتی بیدار شدی. باید قول بدی نذاری از دور دلم بلرزه. قول بدی که مشکلی واست پیش نمیاد. لبخند زد. آرام و خسته اما واقعی. انگشت شستش روی گونه ام کشیده شد و آن را نوازش کرد.

قول می دی؟ با لبخند به تایید سر تکان داد. بعد از آن نفس آسوده ای کشید و گفت: نمی دونی چقدر از داشتنت خوشحالم. من هم لبخند زدم. بعد سرم را به عقب برگرداندم تا آوین را ببینم و دست ارشان از روی صورتم، به شانه ام منتقل شد. -بریم بیرون. بچه رو بدخواب می کنم با صدامون. انگار او هم تازه یادش افتاد که تایید کرد و با هم از اتاق خارج شدیم. ارشان را به طرف حمام هل دادم و خودم جلوی در ایستادم تا پیراهنش

را بگیرم. آن را به دستم داد و لحظه ی آخر... نگاهش قفل بود روی چیزی که هنوز متوجه نبودم.

صادقانه نیست این که بگم حسادت نمی کنم اما... سرم را پایین انداختم. رد نگاهش را که گرفتم رسیدم به پیکی که دور گردنم بود.

از این که می بینم دوباره پیش خودته خوشحالم. دیگه نمی پرسم چطوری برگشته و از کجا اوردیش! داشت در را می بست. لحظه ی آخر گفت: اما این سوالو حتما خودت از خودت بپرس! ماتم برد. پاهایم سست شدند و ارشان نفهمید روی چه مخروبه ای در را بسته. آه کشیدم و سینه ام لرزید. سعی کردم خودم را نبازم. سعی کردم فکر خودم را منحرف کنم از این فکر که چند وقتیست زبان ارشان بیش از چیزی که باید تلخ شده. سعی کردم دور شوم از عذابی که حرف هایش به من می دادند. سعی کردم درکش کنم. اوضاع خوبی نداشت این اواخر... لباس های دودی اش را توی سبد کنار ماشین لباسشویی انداختم و به اتاقش رفتم. از کشو و کمد های دیواری برایش لباس تازه و تمیز بیرون آوردم و گذاشتم روی تخت. بعد از آن به اتاقی که مخصوص خودم بود برگشتم و همین که در را پشت سرم بستم، چشمم در آن تاریک و روشن اتاق افتاد به عروسک چوبی که بالای تختم نشسته بود. چند لحظه نگاهش کردم و بعد راه افتادم به طرف تخت. کنار آن

DONYAIEMAMNOE

نشستم و عروسک را برداشتم. گرفتم مقابل خودم و... خنده ام گرفت. با بغض و دلی پر، صدای گرفته ام را بیرون فرستادم: شبیه خودشه!

دستم را بالا بردم. نمی دانم چه ناخواسته ای را از صورتم برداشت و دوباره لبخند زدم. می دانستم که دیگر خواب به سراغم نمی آید. عروسک را روی تخت گذاشتم و از جایم بلند شدم. چمدانم را از زیر تختم بیرون کشیدم و مشغول شدم به جمع کردن لباس ها و وسایل خودم و آوین. هرچند که دلم با رفتن یار نبود اما... باید می رفتم. زندگی ام در این هوا و این شهر به خطر افتاده بود. بعد از شش سال بوی نفرت انگیز خطر و سایه ی تاریک تفرقه را روی زندگی در حداقل توقع دوست داشتنی ام، حس کرده و دیده بودم...

راوی:

"شنیدم اومدی ایران... می خوام ببینمت." دست چپش حین بستن آخرین دکمه ی پیراهنش بی حرکت ماند و دست راستش موبایل را به چشم هایش نزدیک تر کرد. قبل از آن که فرصت کند پیامک را دوباره بخواند، بار دیگر صدای پیامک موبایلش بلند شد. "شناختی؟ سلمانم. بیا به این نشونی. منتظرتم..." آدرس را نخواند. اصلا نگاهش نکرد. سرش دوباره درد گرفته بود. وجودش دوباره از رد پای گذشته تیر می کشید. دستی در موهای سرش فرو برد و اتاق را ترک کرد. در اتاق ترلان باز بود. قبل از آن که راهروی اتاق ها را ترک کند، مسیرش را به سمت اتاق ترلان تغییر داد و بدون این که ایجاد سر و صدا کند، آرام به داخل اتاق سرک کشید. با دیدن ترلان که در عرض تخت دو نفره ی اتاقش خوابیده بود، با خیالی آسوده تر وارد اتاق شد و یک شانه اش را تکیه داد به در. چشم دوخت به صورت خواب و معصوم ترلان و به موهای روشنش که اطرافش پراکنده بودند. یکی از دست هایش را زیر سر خودش گذاشته بود و دست دیگرش روی آرشه ی ویولن شش ساله اش که روی تخت سرگردان بود، قرار داشت. ارشان پوست جدا شده ی البش را به دندان گرفت و تکیه اش را از روی در برداشت. با این فکر که ترلان نواختن ساز را در شرایط بد روحی شروع کرده و به تبع تثبیت ذهنش در شرایط بد هم به سراغ آن می رود، تا کنار تخت پیش رفت و ساز و آرشه را از روی آن برداشت. همین طور که به سمت

جعبه ی ساز که روی میز آرایش گوشه ی اتاق قرار داشت می رفت، نگاهش رسید به چمدان بسته و آماده ی پشت در با کوله پشتی بزرگی که هنوز ظرفیت داشت و زیپش هم هنوز باز بود. نگاه به ظاهر بی اعتنایش را از چمدان و کوله پشتی گرفت و ساز را در جعبه جاساز کرد. در آن را پایین آورد و قفل هایش را هم بست و دوباره برگشت. نگاهش بار دیگر بی اختیار رفت به سمت حمدان و بعد به صورت ترلان. صدای التماس و خواهش

DONYAIEMAMNOE

هایش برای ماندن بار دیگر در سرش پیچید و راه افتاد به سمت تخت. کنار آن نشست و برگشت تا صورت ترلان را ببیند. یادش افتاد به اشک هایی که برای ماندن ریخته بود و گودی زیر چشم هایش جلب توجه کرد. آه کشید و به عقب خم شد. اول دستش را روی سر ترلان گذاشت و بعد آرام پیشانی اش را بوسید. -ببخش که این همه اذیتت کردم. ببخش که وابستگی و دوست داشتن از کنترلم خارج شده. دوباره آه کشید و... در همان فاصله ی کم خیره ماند به چشم های بسته ی ترلان که حالتشان در زمان خواب، روح را از تنش می برد. مخصوصا با آن بوی همیشگی که بوی لطیف و آرام گل های پیاس بود. درست مثل خودش. از روی تخت بلند شد. خواست بالشت ترلان را زیر سرش بگذارد اما ترسید که بیدارش کند. به کشیدن پتو روی اندام ظریفش که با شومیز حریر و شلوار برمودای شیری رنگ پوشانده شده بود، اکتفا کرد و از اتاق خارج شد. همین طور که با موبایلش شماره ای می گرفت، به | طرف در تراس رفت و حین خروج، وقتی گوشی را روی گوشش می گذاشت، برای اطمینان دوباره به در اتاق ترلان نگاه کرد و از هال خارج شد. در تراس را بست و بعد از چند بوق کوتاه، صدای فرد پشت خط به گوشش رسید. -سلام...

دوباره پوست لبش را به دندان گرفت. مکثی کرد و بعد گفت: سلام... چه خبر؟! پشت خط هم مکث کوتاهی به جریان افتاد. ارشان چشم دوخته بود به بعد از ظهر ابری و دلگیر شهر و هیچ از آن نمی فهمید. -دار ه دنبال مدرک می گرده برای اثبات خلافی که توی پرونده های شش سال پیش صورت گرفته و همشون از زیر دست تو رد شدن. نسیم خنک پاییزی و هوای نسبتا پاک بعد از یک باران مختصر حالش را جلا داد. با این وجود درد سرش دست بردار نبود. خب... به نتیجه ای هم رسیده؟ ظاهرا داره می رسه. چشم هایش را روی هم فشرد و چند لحظه در خود فرو رفت تا چاره ای پیدا کند.

خیلی خب. بذار به کارش ادامه بده. فکر نکنی واسم مهمه ها... تعجب کرد. سکوت کرد تا ادامه ی این جمله ی عجولانه و سریع را بشنود. -اما اگه دست نجنبونی نابودت می کنه. کاوه خودشم خوب می دونست که تو توی پرونده ی قتل لیلا دست نداری. خواسته با این کار موقتا گرفتارت کنه تا سر فرصت... ارشان اجازه ی ادامه نداد. - لازم نیست چیزایی که خودم می دونم رو بهم یادآوری کنی. کاوه رو من بزرگش کردم. می شناسمش. نفس عمیق کشید. نفسی آسوده و بی تفاوت

می دونم. شناختت هم کاملا درسته اما خوبه در جریان باشی که شناخت کافی نیست. آدما بعضی وقتا آگاهانه تباه می شن! می دونن دارن پیش می رن به سمت نابودی اما کاری واسه نجات خودشون نمی کنن. نمی تونن که بکنن... حالا یا دلشون گیره مثل حماقت های گذشته ی تو برای نجات دادن پدرت، یا این که پاشون گیره مثل بیداری الان تو!

DONYAIEMAMNOE

لبش همچنان داشت جویده می شد. سر دردش تشدید شده بود. متفکرانه و آرام گفت: - کدومش خطرناک تره؟ دوباره همان صدای بی تفاوت و خسته. -اولی... اگه اولی نباشه طبیعتا دومی هم در کار نیست. گذشته از اون، این که آدم با دست خودش گند بزنه به زندگی خودش خیلی بیشتر درد داره تا این که توسط یکی دیگه گرفتار بشه. آهی عمیق کشید و گفت:

صحبتمون از دست نبود! از دل بود. راست می گی. شاید اولی خطرناک تر باشه. مثل یه تومور بزرگ و خودی به اسم دل. یه احمق از جنس خودت... دوباره آه کشید.

بگذریم. الان که گوشی رو قطع کنی پول به حسابته. حواستو جمع کن نمی خوام چیزی از قلم بیوفته. مو به مو بهم خبر بده که توی اون خونه چه خبره. بعد مکثی کوتاه کرد و ادامه داد: - اوضاع پردیس چطوره؟

-حواسم هست. نگران نباش. داروهاشو بهش نمی دم. فقط این دکتره چند وقته داره دم تکون می ده. یکم آخورشو پرتر کن تا کار دستت نداده. سری بالا انداخت و گفت: نه دیگه اون زده زیر دلش می فرستمش رد کارش یکی دیگه پیدا کن. پوست لبش کنده شد. بالاخره. -دکتر هم نبود مهم نیست. فقط بتونه خوب ادای دکترها رو در بیاره! ویزیتشم از روی همون قبلی ها رد کنین. از داخل خانه صدایی شنید. شبیه به افتادن چیزی. سرش را به عقب برگرداند و سعی کرد از شیشه های آینه ای، داخل را ببند. دیگر نمی فهمید از پشت خط چه می شنود. در همین حین سیگاری از جیبش خارج کرد و بعد از گذاشتن آن بین لب هایش، آن را روشن کرد.

خبری شد بهم اطلاع بده. گوشی را قطع کرد و سیگار را پایین برد. دودش را بیرون فرستاد و از تراس خارج شد. نگاهش را در خانه چرخاند اما غیر از سردرد خودش، چیزی توجهش را جلب نکرد! به طرف آشپزخانه راه افتاد و کانتر را دور زد. دوباره به در اتاق ترلان نگاه کرد و در یکی از کابینت های ردیف بالا را باز کرد. دست برد پشت جعبه ی ابزار و وسایل مردانه و غیر ضروری که خودش آن جا گذاشته بود و پاکت قرصش را برداشت. دو تا از آن آرام بخش های قوی را در دستش انداخت و دوباره جعبه ی قرص را سر جایش برگرداند. قرص ها را در دهانش گذاشت و بعد از دادن سیگارش به دست دیگر، با دست راست در یخچال را باز کرد و بطری آب را از داخل آن برداشت. - قرص می خوری بابایی؟!

سریع بطری را پایین آورد و آبی که خواست از دهانش بیرون بریزد را کنترل کرد. آوین کنار کانتر ایستاده و با چشم های نگران نگاهش می کرد. سریع خودش را جمع و جور

DONYAIEMAMNOE

کرد و بعد از خوردن کمی آب دیگر، بطری را به یخچال برگرداند. - آره عزیزم. مثل این که سرما خوردم. خوب می شم دست خیسش را با دستمالی که از روی کانتر برداشته بود خشک کرد و به طرف آوین رفت. مقابل او زانو زد و با مهربانی به موهایش دست کشید.

ترسوندیم دختر خوشگلم. آوین اما همچنان با نگرانی چشم دوخته بود به چشم های ارشان. گفت: -مگه کار بدی می کردین که ترسیدین؟ هنوز دستش به موهای آوین بند بود. لبخند زد و گفت: نه... مثلا چه کاری؟ -مریض شدین؟ با همان لبخند ابروهایش را به هم نزدیک تر کرد. تازه متوجه سیگار دستش شد. بدون این که جلب توجه کند دستش را بالا برد و آن را در جاسیگاری روی کانتر خاموش کرد. -من چیزیم نیست دخترم. آدم بزرگا بعضی وقتا توی شرایطی قرار می گیرن که برای کوچیک ترا قابل درک نیست و واسشون خوب هم نیست که دروغ بشنون! پس بهتره در مورد مسائلی که بهشون مربوط نمی شه سوال نپرسن چون بعضی مسائل در بعضی شرایط اون قدر برای پدر و مادرها بزرگ و پر اهمیت می شه که فراموش می کنن اولین وظیفه ای که دارن درست تربیت کردن بچه هاشونه. متوجه هستی چی می گم؟

آوین سری به تایید تکان داد و گفت: شما به من دروغ نمی گین؟ صورت آوین را نوازش کرد و با سر نفی کرد. -نه. به شرطی که شما هم سوال تازه نپرسی..

واقعا سرما خوردین ؟! غافلگیر شد. نمی دانست چه جوابی بدهد. مدتی سکوت کرد و بعد... -این همون شرایطی بود که بهت گفتم. الان ناراحت نشدن تو برای من از هر چیزی مهم تر بود برای همین نفهمیدم که دارم بهت دروغ میگم

-چرا قرص هاتونو قایم کردین؟ لب هایش را با زبانش تر کرد. چون نمی خواستم مامان بینه و ناراحت بشه.

چرا؟ مگه مال چی بودن؟ نفس عمیق کشید. از جایش بلند شد و گفت:

بیا بریم با هم به بستنی خوشمزه بخوریم. موافقی؟ این طوری مامانت رو هم با سر و صدامون بیدار نمی کنم. دیشب نخوابیده. آوین تایید کرد و ارشان از او خواست تا لباس های مناسب بیرون بپوشد و برگردد. هر دو با هم خانه را ترک کردند و سوار بر ماشین، به نزدیک ترین کافه ای که به چشم ارشان خورد رفتند. ارشان ماشین را کنار زد و بعد همراه با دختر کوچکش ماشین را به مقصد کافه ترک کرد. هر دو با هم روی صندلی های یک میز چهار نفره، گوشه ای دنج از آن کافه ی پر شور و حس و حال خوب، نشستند. ارشان نگاهش را از آبشار مصنوعی و گیاهان خوش رنگ و طراوت پشت شیشه که در تراس بزرگ طبقه ی دوم بودند گذراند و بعد منو را

DONYAIEMAMNOE

برداشت. شروع کرد به خواندن محتوی منو برای آوین و در نهایت یک کیک بستنی برای آوین و یک اسپرسوی بدون شکر برای خودش سفارش داد. نگاه کرد به صورت آوین که هنوز مشغول نگاه کردن به اطراف بود و گفت:

قول می دی از فردا که دیگه من نبودم مراقب خودت و مامانی باشی؟!

آوین توجهش را به ارشان داد. ارشان لبخندی به صورت آوین که با موهای بافته شده اش بامزه تر به نظر می رسید زد و ادامه داد: - من یکم دیرتر از تو و مامان برمی گردم خونه. مراقب مامان شیطونت باش. دست به دست هم ندین و شیطنت کنین. مفهومه؟! با لذت و لبخند منتظر پاسخ بود. آوین طبق معمول که در حضور ارشان آرام و کم حرف می شد، فقط بی صدا خندید. ارشان اخمی ظاهری همراه با لبخند روی صورتش نشاند و سرش را کمی پایین برد. - مسابقه گذاشتن با مامان دیوونت ممنوعه! مخصوصا توی پارکینگ یا هر جای خطرناک دیگه. شرط بندی نمی کنین با هم قمار باز های شارلاتان! هر چیزی که خواستین خودم واستون می خرم. خنده ی آوین عمق گرفت. لذت نگاه ارشان هم. به فارسی مردم رو مسخره نمی کنین و بلند بلند نمی خندین! یهو یکی ایرانی بود و زبونتونو فهمید. ریختن سرتون لت و پارتون کردن ارشان نیست جورتونو بکشه ها دندان های سفیدش دل ارشان را قلقلک می دادند. درمان سردردش شده بودند. قرص بهانه بود. می خندی؟! مگه دارم باهات شوخی می کنم بچه؟

حالا خنده ی آوین سینه اش را لرزاند. ارشان مشتاق تر از قبل دست هایش را روی میز در هم قفل کرد و بعد از یک نگاه کوتاه به پشت سر و محیط خلوت کافه سرش را به طرف آوین برد و با صدایی آرام گفت: -اگه خواستی کفش و لباسشو بپوشی، مراقب باش سر نرسه. نیستم ضمانتتو بکنم و با هم ریز ریز به حرص خوردنش بخندیما! اوین دست های تپل و سفیدش را با آن ناخن های لاک زده، به بامزه ترین شکل ممکن روی دهانش گذاشت و به تبعیت از حالت مرموز ارشان، بی صدا اما از ته دل خندید. ارشان هم نیش باز شده تا بناگوشش را به حال خود رها کرد و دست برد و لپ آوین را کشید.

خلاصه... یا با هم آشپزی نکنین، یا اگر که می کنین، دعوا نکنین خواهشا. آها راستی... روزی که قرار شد برگردم پیشتون اگر خواستین برق ها رو خاموش کنین و پشت مبل قایم بشین، توی تاریکی با هم پچ پچ نکنین! یا حداقل نخندین! من نمی تونم جلوی خندمو بگیرم. دست های آوین را گرفت و آن ها را از روی صورتش برداشت. پیشخدمت با سینی محتوی سفارش در دست، به میز نزدیک شد. آرشان سرش را بالا گرفت و دست آوین را آرام رها کرد. تا سفارش ها روی میز چیده شدند، لبخند از روی لب هایشان کمرنگ شده بود. ارشان برای آوین سفارش کیک شکلاتی داد و بعد از رفتن پیشخدمت، دوباره رو به

DONYAIEMAMNOE

او کرد و گفت: -قرص هایی که خوردم مال سر درد و اعصاب بودن عزیزم. منتها یکم قوی تر از قرص معمولی. این یه راز پدر و دختری بین من و تو باقی می مونه. من هم بهت قول می دم کمتر سیگار بکشم. قبوله؟ آوین سر تکان داد و ارشان دستش را جلو برد. انگشت کوچکش را مقابل آوین گرفت و آوین هم طبق قرارداد، انگشت کوچکش را در انگشت آماده ی ارشان قلاب کرد. به او نگاه کرد و گفت:

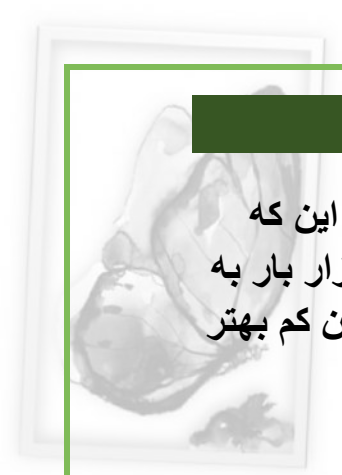
-به همدیگه دروغ هم نمی گیم! مامان ترلان می گه شما روانشناسین و می دونین که من بچه ام اما همه چیزو می فهمم. پس دیگه بهم دروغ نگین. ارشان با غافلگیری از جملات پخته و محکم آوین خندید و بدون آن که دستش را عقب بکشد گفت:

خب... می فرمودن استاد... پندی، آموزه ای... آوین فقط با نگاه گرم و صمیمی خود سکوت کرد. ارشان دستش را از دست آوین جدا کرد و قاشق کیک بستنی را که در یک تنگ نیمه استیل و نیمه شیشه ای تزئین شده بود، برداشت. کمی از بستنی آن را با قاشق برداشت و به طرف دهان آوین برد. آوین دهانش را باز کرد و آن را خورد. - بهت که گفتم. برای این که ناراحتت نکنم بی اختیار بهت دروغ گفتم. اما معذرت می خوام. آوین سریع دهانش را خالی کرد و گفت:

مامان هم می دونه که ممکنه ناراحت بشم. اما بهم دروغ نمی گه. ارشان با کلافگی ظاهری قاشق را داخل تنگ گذاشت و گفت: -تو خجالت نمی کشی مامانتو بیشتر از من دوست داری؟ سری به نفي تکان داد و گفت: نه... چون مامان رفتار کردن با منو بهتر از شما بلده. گوشه ی لبش را خاراند. - البته... گذشته از این که دختر خانمم امروز این همه سال درس خوندنمو زیر سوال برد، باید بگم که دنیا هر کسی رو به طوری تربیت می کنه. روان هر کس رو به طور می سازه. یکی بدون هیچ دفتر و

کتابی می شه روانشناس، یکی دیگه می شه روان پریش. ظاهرا من دومی شدم! آوین خندید و با لحن شیرین و کودکانه ی خودش گفت: -اختیار دارین بابا ارشان جونم شکسته نفسی نفرمایین! نگاه حسرت بارش را از حرف به ظاهر کم اهمیت خودش گرفت و به آوین نگاه کرد. پدر سوخته کی به تو یاد داده این قدر قشنگ حرف بزنی؟ اینم از هنرنمایی های مامان جانته؟ آوین خندید و نگاه ارشان بار دیگر تغییر مسیر داد و از آن همه عشق و صمیمیت، رسید به سوالی که همیشه دوست داشت از آوین بپرسد منتها زمانش را نمی دانست. -آوین بابا؟! با نگاهش پاسخ داد. ارشان همچنان گرفتار در تردید، نفس عمیق کشید و گفت: - الان از این که ترلان به جای کسی که تو رو به دنیا آورده کنارته راضی هستی؟ لبخند از صورت آوین کم شد. خودش خوب می دانست که پرسیدن این سوال دنیایی از درک نکردن ها و ابهاماتی را که برای سن آوین سنگین هستند، روی سرش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ویران می کند اما... -مامانت بهم گفت که تو رو برده که اون خانم رو ببینی. از این که ندیدیش ناراحت نیستی؟ آوین کمی مکث کرد و ارشان در این فاصله ی کوتاه هزار بار به خودش لعنت فرستاد که روزی تصور می کرده فهمیدن واقعیت برای آوین در سن کم بهتر است.

-نه... یک تای ابروی ارشان بالا پرید. دوست نداشتم ببینمش.

-چرا؟

شانه بالا انداخت. جوابی نداشت.

جواب سوالمو ندادی. کنترل مسیر این زندگی که من واسه تو ساختم دست خودم نبود اما منشأ همه چیز خودم بودم. با این وجود... فهمید که آوین حرف هایش را نمی فهمد. از نگاه ثابت و چشم های گرد شده اش فهمید. با این حال دلش خواست ادامه دهد. حداقل برای اعتراف به خودش... حداقل برای جبران بی کسی و نداشتن هم صحبت برای حرف هایی که گفتنشان را برای خود منع کرده بود. طی مدتی طولانی... با این وجود وقتی تو و ترلان شدین تمام چیزی که واسم باقی مونده بود، تصمیم گرفتم کنار خودم واستون آرامش بسازم. خواستم نتونین ترکم کنین لبخندی تلخ روی لب هایش نشست. باز هم گفت... گفت برای دل خودش.

حتی اگر که هیچ کدومتون سهم من نبودین. آه کشید. آوین که از تمام حرف های ارشان فقط باور خودش را برداشته بود، برای تسکین نگاه غم زده ی پدرش گفت:

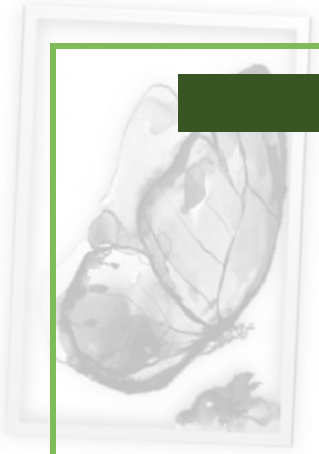
من فقط مامان ترلانو دوست دارم. دوباره لبخند زد. تلخ... گفت: منم همین طور!

-بهم گفت اون خانم مامان واقعیمه همون که قرار بود ببینمش.

اما تو دوست نداشتی ببینیش. آوین با سر تایید کرد. -خوبه. اما من وقتی هم سن تو بودم دیدگاه دیگه ای به این قضیه داشتم خوبه که تو به من نرفتی

باز هم همان نگاه پرسشگر و مبهوت... به آن لبخند زد و دوباره انگشت کوچکش را جلو برد. - پس به هم قول بدیم که همیشه واسه خودمون نگهش داریم. چشم های آوین درخشیدند. آرام لبخند زد و انگشت کوچکش را جلو برد. همین که دستش به دست آرشان رسید و انگشتش در انگشت او حلقه شد، با قرار گرفتن چیزی روی سرش، سریع سرش را بلند کرد و ارشان نگاهش را بالا داد. فکر نمی کنین خیلی بی شعورین که این همه مدت اومدین ایران و یادی از آشناهای قدیمی نمی کنین؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان با ابروهای بالا پریده کاوه را تماشا کرد تا زمانی که بعد از گذاشتن کلاهش روی سرِ آوین، صندلی کنار او را عقب کشید و روی آن نشست.

-البته من هر لحظه و هر ثانیه به فکر شما هستم! اصلا جای پارک پیدا نمی شد! یکی خالی بود که اونم تو زودتر از من اشغالش کردی.

همیشه سریع تر از من بودی.

بعد با بی پروایی تنگ کیک بستنی آوین را جلوی خودش کشید و در حالی که با قاشق آن را به آرامی زیر و رو می کرد ادامه داد:

-همیشه حق و نا حق رو تو زودتر از من می بردی. این که آب شده!

بعد به آوین که با تعجب نگاهش می کرد رو کرد و با شیطنت به صورتش خندید.

-مال تو بود؟! چقدر تو با مزه شدی گروگان کوچولوی عمو!

و لپ آوین را آرام کشید. ارشان بالاخره به حرف آمد و گفت:

-الان داری از این حرکات خودت لذت می بری؟

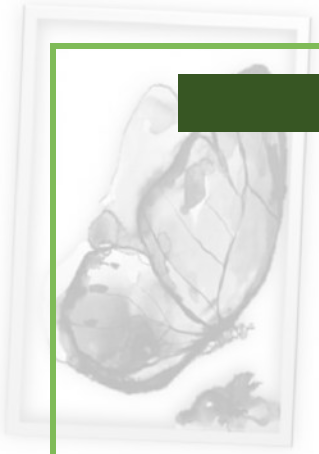
نگاهش را داد به ارشان و با همان لبخند و حالت پر رویی که داشت گفت:

-چمه؟ جلفم؟ تو آمریکا هم رفتی دوباره این افکار پوسیدتو برداشتی با خودت اوردی؟

بعد لحظه ای مکث کرد و با موج جدیدی که به فکرش رسید بشکنی زد و گفت:

-نه البته افکارت پوسیده نیست. از اول هم نبود. مشکلت اخلاقه. هنوز از تحقیر کردن افراد احساس لذت می کنی. از همون زمان کودکی که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ریشه ی عقده داشت توی تربیتت می دوید و...

-جلوی بچه رعایت کن. وگرنه خوب بلدم جوابتو بدم.

کاوه به آوین رو کرد و در حالی که تنگ کیک بستنی اش را دوباره جلوی او می گذاشت و لیوان قهوه ی ارشان را جلوی خودش می برد گفت:

-راست می گی. حواست باشه این مثل خودت نشه! زمینه ی عقده ای شدن رو داره با این وضع خانوادش!

بعد دوباره برای آوین لبخند زد و به فنجان قهوه نگاه کرد.

-دهنیه؟!

فنجان را بالا برد و کمی از آن نوشید. ارشان با کلافگی از چشم های کاوه که بالا آمده بودند تا عکس العملش را تمسخر کنند رو گرفت و نفسش را بیرون فرستاد. سوئیچ ماشین را از جیبش برداشت و آن را جلوی آوین گذاشت.

-آوین بابا... بستنیتو بخور و برو توی ماشین. منم زود میام پیشت.

کاوه سریع فنجان را از دهانش دور کرد و صاف نشست.

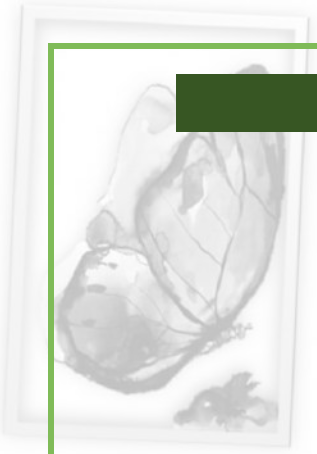
-کجا؟ نمی تونی نیم ساعت حسادتتو خفه کنی ما یه حالی با به اصطلاح برادرزادمون...

ارشان صدایش را پایین برد و با حرص گفت:

-اگر که دوست داری آریا آرمان باقی بمونی لااقل روابط خانوادگی مسخرمون رو وسط نکش.

کاوه دوباره بشکن زد و بلافاصله انگشت اشاره ی همان دستش را سمت ارشان گرفت.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-راست می گی. راستی من دیگه با خانواده ی شما نسبت ندارم. با خانواده ی سه نفرتون!

نخواست به روی خودش بیاورد. اما تن صدایش تحلیل رفت. لبخندش کمرنگ شد. به آوین که مشغول خوردن کیک بستنی بود نگاه کرد و گفت:

-مامان خوشگلتو چرا نیوردین؟!

بعد سریع رو به ارشان کرد.

-البته جسارت نباشه آقا ارشان فقط یه لفظ ساده بود. ناموس دزدی توی مرام ما نیست!

-طرف تو منم کاری به کار بچه نداشته باش.

دوباره رو به آوین... با انتظار...

-هوم؟ مامانت چرا نیومده؟ دیشب با بابات دعوا کرده بود؟

صورت ارشان آشفته شد. مقدمه اش بود... خواست چیزی بگوید که صدای آرام و مردد آوین بلند شد.

-نه... مامان و بابای من هیچ وقت با هم دعوا نمی کنن!

کاوه با غافلگیری متظاهرانه گفت:

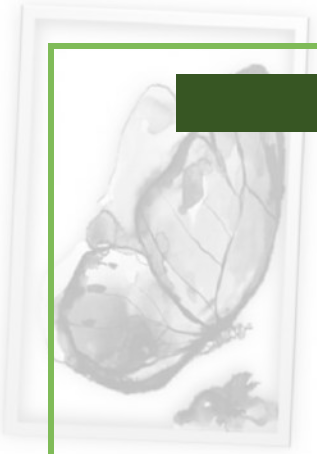
-واقعا؟! چقدر خوب. پس بابات توی خونه ی جدید اخلاق کوفتشو پشت در می ذاره؟

-نه... مامان و بابای من همدیگه رو دوست دارن. همیشه با هم مهربونن. مامانم خسته بود رفت توی اتاقش و خوابید.

کاوه نگاهی به صورت کلافه ای ارشان انداخت و دوباره...

-جدا؟! دیشب بابات هم نیومد خونه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نمی دونم... صبح که بیدار شدم بابام هم توی اتاق خودش خواب بود!

ابروهای کاوه از چیزی که شنیده بود بالا رفتند و با چشم های گرد شده به ارشان نگاه کرد. چشم هایش را بسته بود و داشت از درون خودش را می خورد. کاوه برای اطمینان از شکش دوباره گفت:

-آها... یعنی مامانت توی اتاق خودش خواب بود و بابات هم...

تند تر از قبل گفت:

-اتاقشون جداست؟!

آوین مردد شده بود. دیگر نمی توانست حرف بزند. ارشان قبل از آن که آوین دوباره فرصت پیدا کند، چشم هایش را باز کرد و گفت:

-آوین خوردی؟

دوباره سوئیچ را روی میز جا به جا کرد و گفت:

-آب شده دیگه نخورش. بستنی می خریم می ریم خونه با مامان سه تایی می خوریم.

نیم نگاهی به کاوه انداخت. به لبخند پیروزمندانه ی روی لبش.

-برو توی ماشین. از در سمت پیاده رو سوار شو.

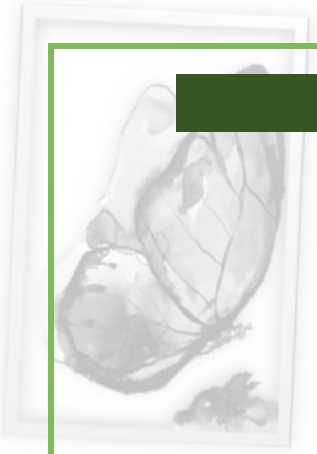
آوین با حرکت سرش تایید کرد و بعد از یک خداحافظی مودبانه با کاوه، به طرف راه پله ی خروجی کافه به راه افتاد.

-خب... حالا می تونی بگی چرا جلوی در خونم کشیک می دادی و تا این جا دنبالم راه افتادی.

-خودت همیشه علاقه داشتی وظیفه ی نظامیمو خوب انجام...

-دارم باهات جدی حرف می زنم. دیشب ترلان پیش تو بود! چطوری دنبال خودت کشوندیش؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فنجان را برداشت و آن را به هم زد. قاشق کوچک را از فنجان قهوه بیرون برد و بعد از گذاشتن آن داخل دهانش شروع کرد به بازی کردن با آن. در همان حالت گفت:

-من نکشوندمش... اومده بود قراردادشو فسخ کنه!

فاصله ی بین ابروهای ارشان کم شد.

-قرارداد؟!

نگاه کاوه با غافلگیری به صورت ارشان دوخته شد. قاشق در دهانش ثابت ماند.

-نمی دونستی؟!

سریع خودش را جمع و جور کرد.

-چرا... چرا قرارداد فروتن رو می گی. خب... فسخ کرد؟

دوباره قاشق را بین دندان هایش جا به جا کرد.

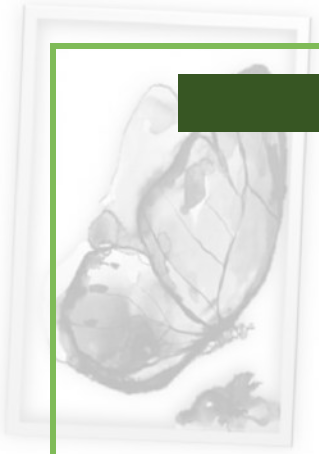
-از خودش بپرس. من نمی دونم.

کلافه بود. بیشتر از چیزی که باید و قرارداد خودسرانه ی ترلان حالش را بدتر کرد. با آمدن پیشخدمت و قرار گرفتن ظرف کیک روی میز، چند لحظه سکوت حاکم شد. کاوه بلافاصله چنگال را برداشت و بعد از انداخت قاشق از دهانش روی میز، شروع کرد به خوردن کیک.

-خوشمزست! یا نمی دونم... شاید چون صاحبش راضی نیست بهم می چسبه!

ارشان با کلافگی به صندلی اش تکیه زد و یکی از دست هایش را روی میز گذاشت.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-مقصر تصادف لیلا رو پیدا کردم!

دهانش پر بود. ارشان منتظر ادامه ی حرفش ماند.

-یعنی مهراوه خیلی وقت پیش نشونیشو داده بود. همون کسی که اجیر شده بود تا لیلا رو خفت کنه!

شنیدن برایش سخت بود. هر چیزی در مورد لیلا و در مورد حادثه ای تحت عنوانِ قتل لیلا، برایش سخت بود.

-اما گذاشته بودیم به وقتش... حالا که وقتش رسید و رفتیم سراغش کاشف به عمل اومده که قتل اصلا کار اون نبوده!

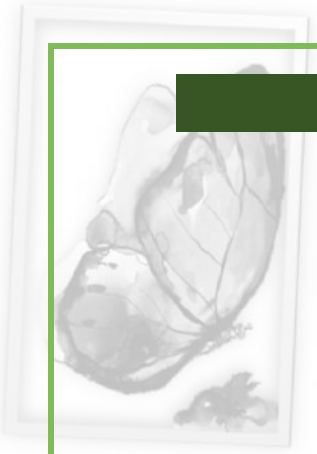
حالت از صورتش رفت. ماتش برد. کاوه همچنان مشغول بود. با دهان پر ادامه داد:

-طبق چیزی که مهراوه گفت قرار بوده که این یارو لیلا رو با یه تماس مشکوک بکشونه به یه متروکه و اون جا فقط اذیتش کنه! یه طوری که دل تو ازش سرد بشه. می دونی که چی می گم؟!

نمی دانست... نمی فهمید. کاوه تکه ای دیگر از کیک را در دهانش گذاشت و...

-می گفت می خواسته کاری کنه که لیلا هم توی چشمت مثل خودش جلوه کنه! چمی دونم... حتما احتمال می داده که دوباره بری سراغش و... خواسته باور الهه بودن لیلا و فاحشه بودن خودشو توی ذهن تو دست کاری کنه... بگذریم. مهم این جاست که لیلا قبل از رسیدن به اون متروکه با یه تصادف عمدی کشته شده. مهراوه فکر می کرد همون کسی که اجیر کرده این بلا رو سرش اورده اما همین یکی دو روز پیش مقصر اصلی تصادف پیدا شد و...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شوکش غالب شد. ناگهان تکیه اش را از صندلی گرفت و با چسبیدن مچ دست کاوه با صدایی که سعی داشت بالا نرود گفت:

-دهن لا مصبتو خالی کن. بعد از تمام شدن حرفت بخور.

حین جویدن کیک آرام به عصبانیت ارشان خندید. چنگال را که در ظرف گذاشت، مچ دستش آزاد شد و به صندلی تکیه زد بعد دست هایش را بغل گرفت و با خونسردی گفت:

-مامور یا وکیل پرونده ی لیلا من نیستم. اما فکر کردم شاید تو بتونی کمک کنی. این پسره که دستگیر شده حرف نمی زنه اما قطعا از یکی دستور گرفته. خصومت شخصی نبوده. می خوام بدونم در این مورد به کسی مشکوک هستی یا نه. می دونی که اگر مجرم این پرونده زودتر شناخته بشه تو هم خلاص می شی و می تونی برگردی خونت.

نگاهش یک عالم دیگر را می دید. لبخندی سرد و یک طرفه روی لبش نشست و آرام تر از قبل ادامه داد:

-البته اگه تا اون موقع نکشونمت دادگاه!

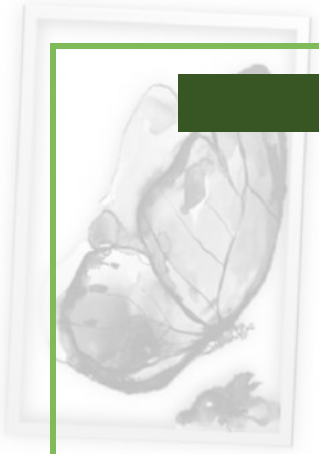
ارشان مکث کرد. نیاز به وقت داشت برای هضم حرف های کاوه و کاوه تمام مدت خیره نگاهش می کرد. به او یا به برنامه هایی که برایش داشت. ارشان بالاخره تکانی به خود داد و آرام گفت:

-چطوری می خوای منو بکشونی دادگاه وقتی خودت از ترس شناسایی شدن با کلاه این طرف و اون طرف می ری؟! یکم عجیب نیست.

راستی یادت باشه موقع رفتن کلاهتو از آوین پس بگیری وگرنه نمی تونم تضمین کنم که تا سر این خیابون برسی!

کاوه فقط سکوت کرد و با زبانش مشغول تمیز کردن دور لثه هایش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شد. نگاهش هنوز از دیدن چهره ی ارشان سیر نشده بود.

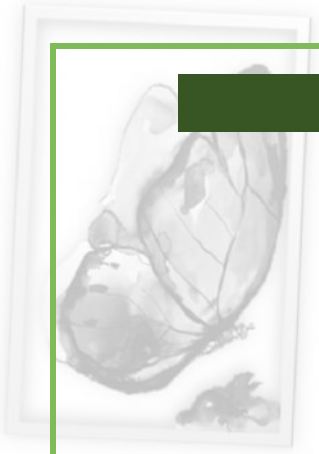
-هان؟ وکیل غیر مستقیم کارهای دادگاهی پرونده هایی که دست گرفتی رو انجام می ده. انتظار که نداری تو بیای جلوی خونه ی من کشیک بدی و من بشینم و هیچ کاری هم نکنم آقای آریا آرمان؟ آقای وکیل؟

غرق بود در گذشته... در دلیل فراری بودنش... در این فکر که هنوز مجرم است به قتل پدرش...

-چیه؟ حرفی برای گفتن نداری؟ مگه تو دنبال انتقام پدرت نیستی؟ مگه نمی خوای بی گناهی خودت رو ثابت کنی پس چرا گیر دادی به یه مشت پرونده ی دره پیت و ریز جرائمی که واسه مختومه کردن پرونده های قدیمی صورت گرفته؟ چرا پیله کردی به قتل لیلا که اگه کل این دنیا مقصرش باشن من یکی نیستم؟ چرا اصرار داری یه لنگه پا بایستی جلوی سفارت یه کشور دیگه تا از اون طرف لیست سند و اجاره نامه واست بفرستن؟ جوابشو نمی دونی نه؟ نمی دونی چرا مستقیم نمی ری سراغ پرونده ی قتل غیرعمد پدرت اما من خوب می دونم. چون نمی تونی. نمی تونی چون اول از هر کسی توی این ماجرا پای خودت گیره. چون نمی تونی کاری انجام بدی. متوجهی؟ نمی تونی...

کاوه هنوز داشت نگاه می کرد... به دهان ارشان که تند و تند حرکت می کرد. به چشم هایش که درست مثل گذشته حتی در اوج کلافگی و خشم، آرام بودند. به صورتش که از قبل پخته تر شده بود اما پیر نه... پیر نه... جوان تر شده بود از شش سال پیش. بر خلاف خودش. برخلافه کاوه رستاک که تحت نام آریا آرمان، مقابلش نشسته بود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-می خوای بهت بگم؟

ساکت شد... ساکت شد اما صدای نفس های تندش به گوش کاوه می رسیدند. کاوه تکیه از صندلی گرفت و وزن افزوده شده اش را از طریق دست هایش انداخت روی میز.

-می خوای بگم چرا مستقیم نمی رم سراغ پرونده ی پدرم؟

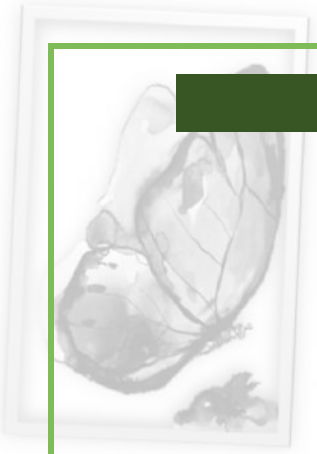
ارشان منتظر بود. با سکوتش...

-کافیه همین مهراوه و تیام که شش سال پیش بر علیه من شهادت دادن شهادتشون رو پس بگیرن تا مجرم واقعی که من الان بر خلاف شش سال پیش با صراحت تمام به روت میارم که تو بودی، گرفتار بشه!

سری به تایید حرف خودش تکان داد. با نگاهی قاطع و پر از نفرت. قلبش داشت می ترکید از سنگینی حرف های خودش.

-اما من مثل تو نیستم. من نمی ذارم تیام به خاطر شهادت دروغ کارشو از دست بده. نمی ذارم به خاطر لطفی که به من کرده پاش گیر بیوفته. تو همه ی کسایی که روزی پشتت بودن و به اجبار یا اختیار بهت کمک کردن رو دور زدی. تو حتی یک درصد احتمال نمی دادی که تیام اون کارها رو به خاطر من می کنه... من هم احتمالشو نمی دادم اما تو با باورِ یه رفیق و یه همراه به تیام خیانت کردی. با باور کسی که خواسته یا ناخواسته به خاطر تو شهادت دروغ داده بود بازم از جای پای خودت ترسیدی و بچه ی مهراوه رو گروگان بردی... از من... فکر کردی من احمقم؟ فکر کردی اون قدر ساده ام که باور کنم همراهی کردن تو با ترلان فقط به خاطر حس مسئولیت پذیری یا فرار خودت بود؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سری به نفی تکان داد. کمرش را صاف کرد.

-نه... نبود. ترلان هم یه گروگان بود بر علیه من. فکر کردی نمی تونستم بزنم زیر همه چیز و خودمو با کلمه ی ریسک هم که شده گول بزنم و برم پیش پلیس؟ فکر کردی حرفی برای گفتن نداشتم؟ فکر کردی پیش بینی نکرده بودم روزی رو که دهن باز کنم و بخوام حرف بزنم تا یکی مثل تیام رو بفرستی سراغم و با اسم ترلان تهدیدم کنی؟ پیش بینی کرده بودم. تیام هم پیش بینی کرده بود. برای همین منو انداخت توی هچلی که تو طراحی کرده بودی. برای همین شش سال از عمرمو تباه کرد. به خاطر ترلان. به خاطر این که فکر می کرد بهتره این سال ها رو به خاطرش صبر کنم اما از دستش ندم. اما تو چکار کردی؟ تنها کاری که احتمالش رو نمی دادم. حتی بهش فکر نمی کردم! تو یکی از مهم ترین دلایل من برای زنده موندن رو ازم گرفتی... می فهمی؟ گرفتیش ازم...

ارشان بالاخره دل کند از آن چهره ی خشک و بی حالت که انگار سِرَش کرده بودند. آرام پوزخند زد و گفت:

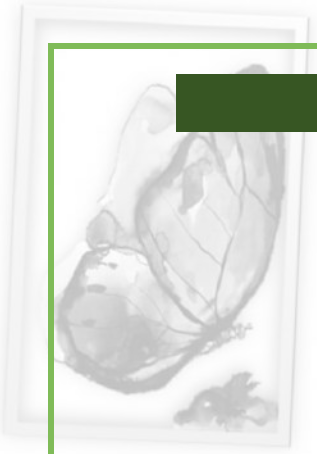
-همیشه برای ناکامی هات مقصر تعیین می کردی. تو هم عوض نشدی آقای وکیل.

-آره... تو درست می گی.

ارشان سر جایش به خودش تکان داد و با صدایی واضح تر از قبل گفت:

-معلومه که درست می گم. حتی الان نمی دونی باید برای زندگی خودت چکار کنی و داری دنبال مقصر می گردی. حتی الان برای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ساختن آینده و زندگیت نمی جنگی... می جنگی... درست نمی جنگی!

برای تنبیه کردن آدم های گذشته... برای انتقام گرفتن. تو هنوزم همون بچه ی نادون و ابلهی.

برای اظهار بی تفاوتی اش شانه بالا انداخت و کمی اطراف را زیر نظر گرفت.

-فکر می کنی با این کارها ترلان بهت افتخار می کنه؟ فکر کردی اگه آویزون من بشی و به پر و پام بپیچی دلیل برگشتنت می شینه پشت صحنه و واست دست می زنه؟ نه... ترلان منو می پرسته. چون خودمو بهش ثابت کردم. وقتی بچه بود و باورش داشت شکل می گرفت باورم کرد. حالا یه آدم تازه وارد به اسم آریا آرمان اومده و داره جلوی پای اسطوره ی بچگی و نوجوونی و جوونیش سنگ می ندازه. چه دیدی نسبت بهت پیدا می کنه؟ ازت متنفر می شه. اتفاقا به نفع من هم هست. من تا الان برای به دست اوردن ترلان هر کاری که تونستم کردم. الان فقط کافیه که بفهمه کی همیشه پشتش بوده و کی داره آرامشش رو به هم می زنه. می فهمه که باید دل به زندگیش بده و جدی بگیره زندگی رو که من...

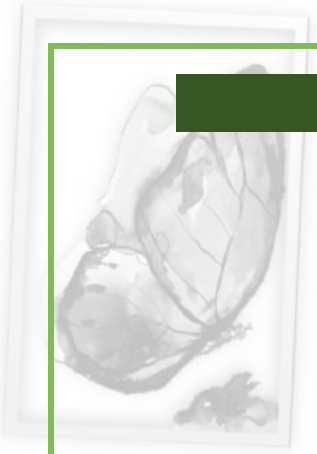
-برای به دست اوردنش تلاش کردی!...

صدای ضعیف و مبهوتِ کاوه بود که با قدرت ناپیدایش برید حرف ارشان را. ارشان منتظرانه به او نگاه کرد و...

-یعنی هنوز به دستش نیوردی!

شصتش با خبر شد. خراب کرده بود... خراب کرده بود همه چیز را. تازه فهمید آن قدر غرق در اثبات حماقت های کاوه بوده که تمام تظاهر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

های خودش را نقش کرده بر آب.

-هنوز دل به زندگیش نداده! هنوز به دستش نیوردی... از قرارداد کاریش بی خبری و اتاق خوابتون از همدیگه...

ادامه نداد. لب هایش مبهوت و بی حس بودند اما نگاهش درخشید. قلبش شروع کرد به کوبیده شدن به در و دیوار قفسه ی سینه اش و نفس هایش تند شدند. دستش را گذاشت روی میز و زیر نگاه ندامتگرِ ارشان به پاهای سست از شادی اش زحمت داد. مقابل او ایستاد و با لبخندی که برای نشستن روی لب های مبهوتش تلاش بسیار کرده بود، گفت:

-مرسی که بهم فهموندی دیر نکردم... الان دیگه می دونم باید چکار کنم...

لبخندش کش آورد.

-جناب سروان!

ابروهای ارشان به دنبال یک حرکت عصبی بالا پریدند. فکش لرزید و تا خواست چشم های سیاهی رفته اش را روی واقعیتی که خودش آن را بازگو کرده بود باز کند، کاوه میز را ترک کرده و رفته بود...

کاوه: دستم را روی فرمان ماشین گذاشتم و لبه ی صندلی نشستم. گردن کشیدم تا محدوده ی دیدم وسیع تر بشود و طبقه های بالایی ساختمان را ببینم.

بله؟! صدایش دلم را زیر و رو کرد. نمودش شد فقط یک لبخند حاصل از تمام سرحالی های یکی دو روز اخیر. سلام. سریع لباستو بپوش بیا پایین باید با هم بریم جایی. جلوی آپارتمان منتظرتم تعجب کرده بود. مکث طولانی اش می گفت. -شما... شماره ی منو...

خوبه که شناختی! گفته بودی صدام واست خاصه اما فکر نمی کردم این قدر دقیق باشی. آفرین. سکوتش باعث شد که دوباره دهان باز کنم -شمارتو از روی قراردادت برداشتم. لطفا از حق و حقوق و جسارت و پر رویی حرف نزن! من حقوق خوندم اما حقوق سرم

DONYAIEMAMNOE

نمی شه! | می دانستم که جمله برایش آشناست. سکوتش آن قدر طولانی و عمیق شد که شک کردم به این که هنوز پشت خط باشد.

-الو؟ بله... می شنوم. گفتنی ها رو گفتم... شنیدني ها رو هم شنیدی. سریع بیا پایین من از انتظار بیزارم. دوباره تکیه دادم و همین طور که دستم را می بردم به سمت دستگاه پخش ماشین، زیر لب برای خودم گفتم: - اما لعنت به انتظار برای تو که این قدر طولانی شد... آه کشیدم. صدای موزیک تند و غربی پیچید در ماشین. صدای آن را کم کردم و گفتم: زبون نداری؟ انگار تازه از عالم خودش بیرون آمد. بیرونش کردم...

چرا دارم... اما شما گفتنی ها رو گفتین و من هم شنیدنی ها رو... -سعی نکن منو از رو ببری. از رو نمی رم پس حرف های منو به خودم برنگردون. صدای نفس عمیقش چشم هایم را روی هم برد. -به هر حال... نمی تونم بیام. من سه ساعت دیگه... میان حرفش پریدم.

می دونم سه ساعت دیگه به مقصد تورنتو پرواز داری! نگران نباش تا اون موقع برمی گردیم. در داشبورد را باز کردم و شیشه ی ادکلنم را برداشتم. کمی از آن به لباسم پاشیدم و در حالی که شیشه را به داشبورد برمی گرداندم گفتم:

-شوهرت... إببخشین... پسر خالت که خونه نیست. اون دختر آتیش پارش هم که قطعا اندازه ی تنها خونه موندن هست با اون زبونش! پس دیگه بهانه ای وارد نیست. هست؟ حتی خودم از سرحالی خودم و حسم و صدایم تعجب کرده بودم. نمی دانم آخرین بار کی این طور انرژی داشتم اما خوب می دانم که آخرین بار، قطعا ترلان همان طور که می خواستم و انتظارش را کشیده بودم، به زندگی ام برنگشته بود. -ترلان؟ سکوتش فرق کرد! حتی حال خودم از دوباره صدا زدن اسمش با همان لحن قدیمی... فرصت دادم. با سکوتم به هر دویمان فرصت دادم تا هضم کنیم این حس حسرت بار را. -من منتظرم

ب... ببخشین اما... نمی تونم بیام. دلیلی نمی بینم که بیام. می دید... دلیل را به وضوح می دید. از زبان سنگین و لکنت بارش می فهمیدم. از نفس بند رفته اش. دلیلش من بودم. کاوه رستاک... با این حال سعی کردم به رویش نیاورم آشفتگی اش را. اما من دلیل دارم. مربوط می شه به کاوه رستاک - آقای آرمان من... سکوت کرد. نتوانست بگوید اما من به شنیدن صدایش نیاز داشتم. حالا که حسم همان حس گذشته بود و ارشان روی آن سایه ای نداشت. گوشی را به گوشم فشردم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. سکوتش طولانی شد اما... حرف می زد بالاخره... مجبور بود.

DONYAIEMAMNOE

من همون شب به شما گفتم که از یه جایی به بعد دیگه ردی از کاوه نگرفتم. نخواستم که بگیرم. لطفا آزارم ندین. شما نمی دونین که این موضوع چقدر برای من... باز هم سکوت. آه کشیدم. چشم هایم را باز کردم و با غمی حاکم در صدایم گفتم

-تلخه؟! -تلخ... بله. تلخ هست اما بیشتر از اون دوست دارم باوری که ازش داشتم رو در همون مرحله نگه دارم. خودتون گفتین. خود شما گفتین آدم های گذشته رو باید رها کرد. اما تو رهاش نکردی. می دونم. آه کشیدم و ضعیف تر از قبل گفتم: - مطمئنم...! چیزی نگفت دیگر. همان بهتر که نگفت. داشت حال خوبم را به یغما می برد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

به هر حال... اگه نیای پایین میام به زور می برمت. نمی دانم دیگر قصد حرف زدن داشت یا نه اما همین که دهان باز کردم تا چیز -تو کاوه ای! ماتم برد. نفس نمی کشیدم انگار. بغض بود در صدایش نه؟! چیز دیگری نمی توانست باشد. -تو کاوه ای... می دونم. دلم زیر و رو شد... لبم را به دندان گرفتم و آرنج دستم آزادم را گذاشتم لبه ی در. کف دستم نشست روی پیشانی ام و برای مهار کردن فورانی که درونم بود، به موهای جلوی سرم چنگ انداختم.

-چرا حرف نمی زنی؟ چرا چیزی نمی گی؟ چه می گفتم که راضی اش کنم؟ چطور انکار می کردم؟ چطور تایید؟ - همون شب فهمیدم... حداقل شک کردم. هر چی بیشتر به اون شب فکر کردم و همه چیز واسم روشن تر شد، شکم هم بیشتر شد. تو کاوه ای. خودتی... همونی که حقوق خونده اما حقوق سرش نمی شه.

چشم هایم را بار دیگر بستم. این بار سیاهی پشتشان روی سرم خراب شد. آه کشیدم و با صدایی که بالا نمی آمد نالیدم سمن آریا آرمانم! بیا پایین. خواهش می کنم ازت اگه حتی یک درصد واسه گذشتت و آدم هاش ارزش قائلی بیا. هدف من چیزی جز کمک کردن نیست. گوشی را پایین بردم و قبل از آن که فرصت حرف زدن پیدا کند به تماس خاتمه دادم. نگاهم روی صفحه ی موبایل خشکش زد تا لحظه ای که دست بی حالم آن را رها کرد و افتاد زیر صندلی. تنم هم گر گرفته بود و هم داشتم می مردم از سرما! انگار به اندازه ی یک عمر بار روی شانه هایم گذاشته بودند و تنم خیس عرق بود. سرم را تکیه دادم به شیشه ی ماشین و موزیک را خاموش کردم. حالم حال خوش چند دقیقه پیش نبود. حالا علاوه بر به دست آوردن ترلان داشتم به از دست دادنش هم فکر می کردم. نباید می گذاشتم. نباید اجازه می دادم. این بار نه... از ساختمان که خارج شد، سر مبهوتم از شیشه کند و به موهای آشفته ام دست کشیدم. خیره نگاهش کردم تا در را پشت سرش بست. سر تا پا مشکی پوشیده بود. یک دست لباس شیک و رسمی با کفش های پاشنه دار و یک

DONYAIEMAMNOE

کیف کوچک. مانتوی مدل کتی و ساده اش زیاد از حد کوتاه بود اما گشادی شلوار هم جنس با مانتویش، پوشش کلی اش را تکمیل می کرد. بیش از چیزی که توقع داشتم می درخشید. بیش از این ها

جلا داشت. درست برازنده ی زندگی با آدم ساده و در عین حال شیک و به روزی مثل ارشان!

لطفا سریع تر. من باید به پروازم برسم... نگاهم نمی کرد. برخلاف من که متوجه نشده بودم کی سرم به سمتش چرخیده و کی خیره شده ام به حضورش. وقتی حرکتی از من ندید، سرش را به طرفم چرخاند و... چشم هایش با یک خط چشم ظریف چقدر می درخشیدند. -با شما بودم. البم به لبخند کشیده شد. لبخندی مرموز که نگاهم هم دستش بود. ابرویی بالا انداختم و در حالی که کمربندم را می بستم گفتم: سلام هم که بلد نیستی. وقتی گوشی رو قطع می کردین خداحافظ نگفتین که حالا سلام کنم! نگاهم جم نمی خورد از صورتش. لبخندم از حرفش کش آورد. قفل کمربند را بدون استفاده از چشم هایم پیدا کردم و آن را بستم. گفتم: -تماسی که با سلام شروع نشه با خداحافظی هم تمام نمی شه. سلام هم که می دونی وظیفه ی کوچیک تره! گذشته از اون... من از خداحافظی خوشم نمیاد. چشم هایش در نقطه ی نامعلوم به جست و جوی افکارش پرداختند. چیه؟ کاوه ی شما هم که حقوق خونده بود اما حقوق سرش نمی شد، از خداحافظی بدش میومد نه؟! فقط نگاهم کرد. برایش لبخند زدم و بی توجه به فکری که در سرش بود گفتم: -کمربندتو ببند.

اهمیت نداد. من هم اهمیت ندادم و بی آن که دوباره حرفم را تکرار کنم، به طرفش خم شدم و کمربند را کشیدم. نفس نمی کشید. انگار تازه داشت درک می کرد ادکلنی را که از شش سال پیش تا آن روز، حتی یک بار هم از آن استفاده نکرده بودم. می دانستم که شوکه می شود. نگاه مبهوتش هنوز بوی کاوه رستاک را درک نکرده بود که نگاهش با مچ دست چپم که عقب می آمد، به من بازگشت و خیره ماند... - این ساعت... ساعت را دور مچم چرخاندم و به صفحه ی آن نگاه کردم. -همونه؟! با بی تفاوتی گفتم: کدوم؟ خودشه... نه؟ باز هم تظاهر... شانه بالا انداختم و گفتم: نمی دونم دقیقا خودشه یا رفیقش اما این ساعت چند ساله که فقط جنبه ی دکوری داره. صفحه ی ساعت را مقابل چشم های متحیرش گرفتم و گفتم: - عمر باتریش که تمام شد دیگه ازش استفاده ی کارآمد نکردم. عقربه هاشو گذاشتم روی ساعت صفر و ولش کردم به حال خودش. سر چرخاند به سمت صورتم. برایش لبخند زدم و گفتم:

از ساعت صفر خوشم میاد. دوست داشتم ساعت صفر به دنیا بیام و ساعت صفر هم از دنیا برم. این وسط هم یه عمر... ادامه ندادم دیگر. حالا مطمئن شده بود به تردید هایش.

DONYAIEMAMNOE



حالا دیگر شک نداشت. حالا نگاهش طوری غرق عالم خودش شده بودند که حس می کردم دارند خفه می شوند.

-تو کاوه ای... رژ لب هلویی رنگ ملایم و براقش به پوست روشن و شفافش زیادی می آمد! دستم را عقب کشیدم اما نگاهم را نه... نتوانستم.

دوست داری این طوری فکر کنی؟ نبض هلکش زد آر ام بود اما به ظاهر آه عمیق کشیدم من آریا آرمانم... اما تو هر طور که مایلی فکر کن. صاف نشستم و ماشین را روشن کردم. -در ضمن... دوباره توجهش را از عالم هپروت گرفت و داد به من. -این جای زخم روی بینیت خیلی بامزت کرده! حتما شیرین کاري به آدم خفنه! ماشین روشن شد و هم زمان با نشستن یک لبخند کمرنگ و رضایتمندانه روی لب من، به حرکت در آمد. - آره... یه آدم خفن که هیچ وقت نمی بخشمش صدای ضعیفش بود که من به سختی شنیدم. از لا به لای بغض بیرون می آمد انگار. همین طور که فرمان را می چرخاندم نگاهش کردم. به چشم های خیسش که با سر چرخاندن به سمت شیشه ی ماشین، آن ها را از من گرفت. تظاهر کردم که ندیدم در خود شکستنش را... تظاهر کردم به بی تفاوتی اما با خودم تصمیم گرفتم حداقل تا رسیدن به مقصد حرف نزنم. از عذابش در عذاب بودم اما مگر این همان چیزی نبود که می خواستم؟ مگر تلافی عذاب های اخیرم نبود؟ پس چرا خودم داشتم می سوختم؟ فقط فهمیدم که کاوه رستاک بودن کار سختی است! همین... تصمیم گرفتم بگذارمش به حال خودش... اتفاق های سنگینی در انتظارش بودند؟

ماشین را جلوی در خانه ی ویلایی نسبتا قدیمی ساخت نگه داشتم و آن را خاموش کردم. ترلان با تعجب به اطرافش نگاه می کرد.

-نترس.

رو کرد به من. ادامه دادم اگه دوباره واسه خودت داستان نمی بافی و واسه هویت من نقشه نمی کشی، باید بگم که اون شب وقتی که از گذشتت حرف زدی یکم پیگیر شدم و ... نمی دانستم چطور باید ادامه بدهم. ته ریش کوتاهم را خاراندم و گفتم:

دختر خالت پردیس توی این خونست. صدای غافلگیری اش را شنیدم اما نگاهش نکردم. اشاره کردم به در خانه و گفتم: - قبل از این که بری داخل می خوام بهت آمادگی بدم که حالش با اون چیزی که ممکنه تو فکر کنی فرق می کنه. بعد از رفتن تو به خاطر مسائلی که تو ازشون بی خبری معتادش کردن و چون شرایط روحیش بد بوده و توی شرایط سخت ترک کرده، با مشکل روانی مواجه شده. بنابراین انتظار استقبال گرم ازش نداشته

DONYAIEMAMNOE

باش. شاید حتی نشناسدت و سر و صدا راه بندازه اما... با باز شدن در حرف خودم را قطع کردم و نگاهم افتاد به دست لرزان ترلان. می خوام ببینمش...

یک پاییز فاصله... پگاه رستمی فرد... قسمت ۹۴...

دیگر حرفی نزدم. فقط برای تایید حرفش کمربندم را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. ترلان هم پیاده شد و هر دو با هم تا جلوی در پیش رفتیم. هر از گاهی نگاهش می کردم. آشفتگی در نگاهش موج می زد. در نفس هایش و در تمام وجودش. در زدم و در که باز شد دوباره به ترلان نگاه کردم. چشم هایش را روی هم گذاشت، نفسی عمیق کشید و بعد از آن که کمی خودش را پیدا کرد، در را هل داد و وارد شد. نگاهی به دو سمت کوچه انداختم و در حالی که موبایلم را از جیب کتم برمی داشتم، وارد خانه شدم. ترلان به کل مرا فراموش کرده و داشت از حیاط کوچک ابتدایی می گذشت تا وارد خانه شود. سریع در لیست تماس هایم شماره ی یکی مانده به آخر را گرفتم و گوشی را گذاشتم روی گوشم. ترلان در را باز کرد و... -بله؟ دست آزادم را در جیب شلوارم فرو بردم. سلام سهیل... من ترلانو اوردم خونه. سحر رفته دیگه؟ - آره فرستادمش خونه ی مادرت. از تحکم و آرامش صدایش فهمیدم که همه چیز مرتب است. -خوبه. حدود یک ربع بیست دقیقه ی دیگه ترتیب برنامه رو بده. قبلش هم بیا ماشین منو از جلوی در بر خودم می خوام این جا باشم. - یعنی چی؟ دیوونه شدی؟

شروع کردم به قدم برداشتن به سمت ساختمان و گفتم:

حواسم هست. هول کرده بود. گوشی به دهانش نزدیک شد و صدایش نزدیک تر. -کاوه فکرهای احمقانه نکن. شش سال زحمتو به باد می دی.

گردنی بالا انداختم و گفتم:

نگران نباش. خیالم که از ترلان راحت شد از پشت بوم میام بیرون. تو فقط ماشینو ببر. دیگر فرصت ندادم. گوشی را قطع کردم و در چوبی ورود به ساختمان را باز کردم. از راهروی ابتدایی گذشتم و دومین در... همین که وارد هال شدم، با دیدن در باز اتاق پردیس سرعتم را کم کردم. بی صدا و آهسته قدمی به سمت اتاق برداشتم و... صدای کشیده شدن پرده ی اتاق آمد.

تو که امروز هم تا لنگ ظهر خوابیدی! چه خبره بابا؟ مامانت داره کلی از دستت حرص می خوره! جا خوردم. سرعت قدم هایم باز هم کم تر شد. پاشو الان عمو کیانوش از ورزش صبحگاهی برمی گرده می خوایم صبحانه بخوریم. بعد آرام خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

طبق معمول می شینه سر میز صبحانه و به خاله می گه ای بابا ما که بازم باید تنها صبحانه بخوریم! مرام اولاد همین طوریشم دیده ی کسی رو منور نکرده! ما که دیگه بین دو تا دیوونه تقسیمش کردیم ببین چی به روزگارمون میاد.

صورت ترلان را می دیدم. رو به روی در کنار پنجره به دیوار تکیه زده و نصفه نیمه لبه ی طاقچه نشسته بود. پشت سرش گل و گیاه های سرسبز حیاط پشتی جلب توجه می کردند.

DONYAIEMAMNOE

بعدشم می دونی که... طبق قرار تعیین شده هر کی دیرتر بیاد سر میز صبحانه اون باید میز رو جمع کنه! بدو بریم تا کاوه نیومده پایین وگرنه غرغر کردنشو از دست می دیم و خنده و شارژ روزمون تامین نمی شه. آخ که چقدر دلم می خواد دوباره ظرف پنیرو بندازه زمین و بشکونه تا مثل چند روز پیش یه دل سیر به کتک کاری و دهن به دهن دادنش با خاله بخندیم! سرعت بیچاره ی پاهایم... گفت چند روز پیش ؟! چقدر از این چند روز پیش فاصله داشتیم که این قدر دلم هوایش را داشت؟ - تازه گذشته از اون... کمی کنار کشیدم تا متوجه حضورم نشود. با همان گام های کوتاه و محتاط. با این وجود می دیدم صورتش را می دیدم لبخند تلخ نشسته روی لب هایش را -اگه کاوه تصمیم بگیره این جمعه رو هم مثل هفته ی پیش بخوابه، تو هم نری که بیدارش کنی کل جمعه دلگیر می شه! اگه نبینمش... اگه صدای خنده هاشو نشنوم... اگه نباشه که سر به سرم بذاره و وقتی حواسم نیست فنجون چاییمو سر بکشه که بعد یهو ببینم هیچی توش نیست! اگه یه قاشق از تخم مرغ خودش نخوره یکی از مال من... اگه از عمد کنارم نشینه و تمام مدت دستمو زیر میز نگیره... اگه... آه کشید... آخه من دلم فقط به همین لحظه ها خوش بود. اگه تو هم بخوابی که همه چیز دلگیر می شه. اگه نباشی... حداقل همین آخرین روز که این جام و این جایی.

به صورتش دست کشید. حتما اشک های ناپیدایش را پاک می کرد. کجا بودم؟ چرا پلک نمی زدم؟ چرا دنیایم به اندازه ی روشنایی روز پنجره ی پشت سر ترلان روشن شده بود و گذشته مثل یک سایه ی حسرت بار نقش بسته بود روی آن؟ چرا خودم را نمی فهمیدم؟ خودم را که حالا به گوشه ی چارچوب در تکیه داده و داشتم پردیس را می دیدم که زیر نور تابیده شده از پنجره ی اتاق، با موهای کوتاه و آشفته و رنگی آشفته مثل چشم های مبهوتش، روی تخت نشسته بود.

موهاتو واست ببافم؟ لبخند نشست روی لب های غمگینش.

DONYAIEMAMNOE

هرچند که کوتاهشون کردی اما بازم قشنگن. نوبتی هم که باشه نوبت منه. فکر کنم یکم لوازم آرایش مختصر هم توی کیفم باشه. اما پاشو قبلش بریم دست و صورتتو بشوریم و بیایم. من زیاد وقت ندارم... به طرف پردیس رفت. منتظر ماندم تا عکس العملش را ببینم. نگران بودم که سر و صدا راه بیندازد و کسی نباشد آرامش کند. کمی عقب کشیدم تا دیده نشوم. ترلان دست پردیس را گرفت و پردیس در خود جمع شد. دست های منقبض شده اش را به تنش چسباند و ترلان بي أن که به مقاومت پردیس جواب بدهد، آرام نوازشش کرد و گفت:

راستی اینو ببین! دست برد به سمت موهای خودش و گل سر نقره ای و کوچک نگین دارش را از آن ها جدا کرد. اگه دوستش داشته باشی می زنمش به موهات. فکر کنم خیلی بهت بیاد. نگاه پردیس خیره مانده بود به گل سر و انقباض دست هایش داشت می رفت رو به بهبودی. قلبم آرام گرفت و نفس راحت کشیدم. ترلان از فرصت خیرگی پردیس استفاده کرد و دوباره دستش را گرفت.

-پاشو... پاشو ببینم می تونی جای شونه و لباس های تمیزتو بهم بگی؟ پردیس با تردید گل سر را از دست ترلان گرفت. چشم دوخته بود به آن انگار که به عمرش گل سر ندیده. آه کشیدم. سینه ام سوخت. ترلان داشت پردیس را از روی تخت بلند می کرد که صدای زنگ در بلند شد. سرم بی اختیار و سریع به طرف آیفون چرخید. از نمایی که پیدا بود فهمیدم که وقتش است... - کیه؟ برگشتم. ترلان در چارچوب در ایستاده و با بهت به من نگاه می کرد.

قرار بود کس دیگه ای بیاد این جا؟ نگران و مضطرب به نظر می رسید. مثل من که مبهوت بودم و به کل فراموشم شده بود باید چکار کنم. قدمی به سمتش برداشتم و همین که مقابلش قرار گرفتم، پردیس با دستی که به دیوار گرفته شده بود، پشت سر ترلان ظاهر شد و چشم هایش از دیدن من آرامش خود را باختند. بالاخره به خودم آمدم و دوباره به ترلان نگاه کردم. چشم هایش از آن فاصله ثابت مانده بودند روی نمایشگر آیفون که داشت برای بار دوم زنگ می خورد.

ببین منو... توجهش را داد به من. چشم های مبهوتش را... - فقط سعی کن آروم باشی و نترسی. چشم هایش گرد شدند و ابروهایش به هم نزدیک. صدای آیفون بار دیگر بلند شد و صدای وحشت زده و پر لکنت پردیس دوباره مسیر دیدم را به پشت سر ترلان تغییر داد. ک... کاوه... کاوه مرده!

DONYAIEMAMNOE

خدای من! مرا دیده بود. داشت به هم می ریخت. ترلان سرش را به طرف پردیس چرخاند. سریع شانه اش را گرفتم و به طرف خودم برش گرداندم. - فقط نترس باشه؟ الان پلیسا میان داخل و دستگیرت می کنن. هر چی انکار کنی که تازه از جای پردیس با خبر شدی کسی باور نمی کنه کسی که به عنوان شوهرت شناخته می شه، قبلا به جرم مخفی کردن پردیس متهم شده. پس... نفسش رفت... نگرانش بودم. راه دیگه ای نداشتم. صدایم در اوج استیصال بالا آمد. پردیس می لرزید. کسی را می خواست تا به دادش برسد. قدمی به عقب برداشتم و پردیس فریاد کشید... -کاوه مرده... بابام... کاوه... کاوه رو کشتن... دیشب کشتنش. وقتی خواب بودم... سر جایش زانو زد و دست های لرزانش را گذاشت روی گوش هایش. ترلان چشم های بارانی اش را حین برگشت به اتاق کنترل کردن و همین که برگشتم تا به طرف در بروم، با قدم های بلند خودش را به من رساند و مقابلم ایستاد.

کاوه؟

صدایش پر بود از بغض و چشم های ملتمسش از اشک. حالم دیدنی بود... -این کارو با من نکن. چرا این قدر می لرزید؟ صدای گرفته اش هم... قطره اشک فرو ریخته از چشمش هم...

نمی تونی... نمی تونی این کارو باهام بکنی. سرش را از روی ناباوری تکان داد. صدای زنگ در... صدای گریه و فریاد های پردیس... آزار رساندن به خودش... وقت نداشتم.

نمی تونی. تو منو دوست داری. می دونم. با این که یه بار ولم کردی و رفتی اما این دفعه اشک هایش شدت گرفتند. خدایا... چکار می کردم؟

دلت نمیاد! به خاطر انتقام گرفتن از ارشان نمی تونی منو... صدای زنگ در باز هم بلند شد. نفسش از ترس رفت. دستش را روی سینه اش گذاشت و ابروهایم در هم کشیده شدند. آخرم بود. باید خودم را از نگاه خیسش می کندم. از نگرانی برای پردیس. باید تمامش می کردم. یا شاید شروع! همین که متوجه باز شدن در شدم، سریع ترلان را کنار زدم و دویدم به طرف در. دنبالم آمد. دستم را گذاشتم روی دستگیره ی در که بازویم کشیده شد. حالا علاوه بر پردیس، ترلان هم داشت با صدای بلند گریه می کرد. داشت فریاد می کشید. نمی تونی این کارو با من بکنی کاوه... حضور مامورها را در حیاط احساس کردم. کمتر از چند ثانیه وقت باقی بود. چشم هایم را بستم و سعی کردم فکرم را خاموش کنم. با صدای گرفته ام نالیدم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

من آریا آرمانم! در باز شد و درست لحظه ای قبل از ورود مامور اول به راهرو، سریع خودم را به راه پله ی پشت بام رساندم و دور شدم قبل از آن که دیر شود.....

ترلان:

تمام تنم از ترس می لرزید. نمی توانستم خوب نفس بکشم. هوا نبود انگار. یا بود و من دیگر آن را سهم خودم نمی دانستم. بعد از آن صورت بی رحمی که از کاوه دیده بودم.

-ترلان؟

فکم پرید. حتی از آن نجوای متشنج که کنار گوشم اسمم را صدا می زد ترسیدم. حتی صدای ارشان که هر وقت بود، آرامش و امنیت هم بود. چشم هایم روی هم رفتند و از اشک خالی شدند.

-می دونم شرایطت سخته. می دونم ترسیدی قربونت برم. اما باید حرف بزنی.

با دست های بغل گرفته شده ام به مانتوی تنم چنگ انداختم. فکم مدام به هم می خورد.

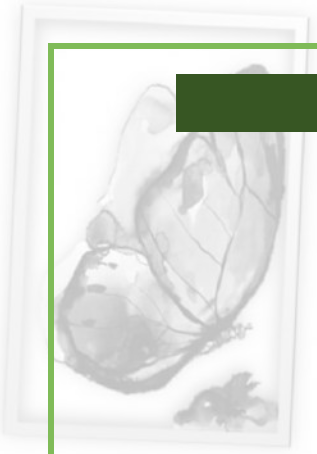
-باید بگی...

علی رغم تلاشش برای آرام بودن، از وضعیتی که داشتم ناگهان از کوره در رفت و فریاد خفه و آرامش باعث شد چشم هایم را ببندم.

-آخه لعنتی چرا بدون این که بهم بگی پاتو توی هر خراب شده ای می ذاری؟!

خودم را روی صندلی جمع کردم و دوباره قطره ای اشک از کنار چشم بسته ام بیرون آمد. ارشان فهمید که تند رفته. نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و بعد از این که از کنارم بلند شد، شانه ام را برای آرام کردنم فشرد. حالا اشک هایم راحت تر به جریان خود ادامه دادند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان چند قدم از من فاصله گرفت و به طرف سحر رفت. او هم روی یک صندلی با فاصله از ما نشسته بود.

-پاشو ببینم.

او هم ترسیده بود. از ارشان ترسیده بود.

-مگه با تو نیستم؟

ترسیده بود و از جایش جم نمی خورد. ارشان کمی خم شد و چانه ی سحر را محکم در دست گرفت. فک منقبض شده اش را محکم تکان داد و گفت:

-که تو از طرف من و ترلان برای پرستاری از پردیس استخدام شدی نه؟!

حتما این ها را در اتاق بازجویی شنیده بود. کاش صدای به هم خوردن دندان هایم می گذاشت گوش هایم باز شوند.

-لابد تا قبل از استخدامِ منِ جلاد شدن، پردیسو هم نمی شناختی!

نفس عمیق کشیدم و سینه ام را هزار بار برید تا به انتها رسید.

-چرا لال شدی؟ اون کسی که سپرده این چرت و پرتا رو تحویل پلیس بدی زیادی احمق نبوده؟ می خوای اجاره نامتو در بیارم تا همین جا به جرم شهادت دروغ دادن حسابتو برسن؟!

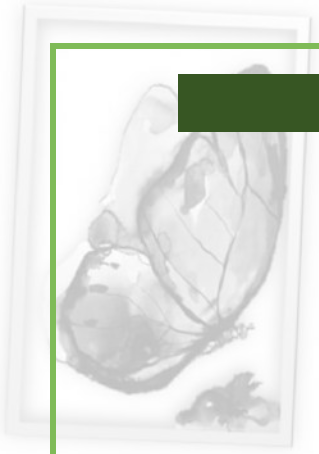
داشت وحشت می کرد. بیشتر از قبل. ارشان دوباره چانه اش را تکان داد و با صدای بلند و پر حرص گفت:

-هان؟!

بلافاصله توسط ماموری که تازه وارد سالن شده بود، پس زده شد.

-چکار می کنی آقا؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مامور دستش را روی سینه ی ارشان گذاشته بود و ارشان لنگ رهایی بود تا دوباره به سمت سحر هجوم ببرد.

-مگه با تو نیستم چرا لالمونی گرفتی؟

از صدای بلند ارشان در اتاق بازجویی باز شد و مردی با لباس نظامی بیرون آمد. از دیدن آن سبز پراکنده در محیط، هر بار تنم می لرزید و وحشت زده می شدم.

-چه خبره این جا؟ آقای افشار مگه نگفتم فعلا تا قطعی نشدن اتهام با شما کاری نداریم و می تونین تشریف ببرین؟ پس این معرکه چیه راه انداختین؟

ارشان به طرف صدا برگشت. مامور هنوز سعی داشت کنترلش کند و ارشان با همان لحن تند و عصبانی گفت:

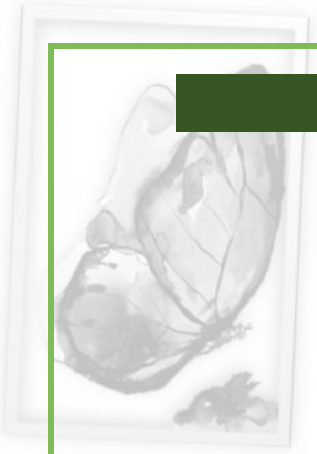
-قطعی نشدن اتهام واسه من شد جواب؟ من اگه بدونم کی شماها رو نشونده پشت این میز و پست و دم و دستگاه!

-نه پس می گیم شما رو برگردونن که اتهام زدن بهتون اون قدر راحته که هر روز یه در جدید به روی شایستگیتون باز می شه! تشریف ببرین تا نگفتم...

با فریاد ارشان حرفش نیمه تمام ماند و بند دل من پاره شد.

-نگفتین چی؟ بفرمایین اگه اتهام زدن و چاه کندن واسه مردم توی این مملکت این قدر راحت شده تا منم در مورد هفت هشت نفری که باهاشون خصومت شخصی دارم عرایضی تقدیم حضورتون کنم برین بگیرین بیارینشون! مگه شهر هرته آقا؟ من می گم همسرمو فریب دادن بردنش توی اون خونه که دست منو بند کنن اون وقت شما بازم حرف

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خودتونو می زنین؟

کاش تمام می شد... ای کاش... سرم پر صدا بود... پشت پلک های بسته ام پر از تصاویر زشت و وحشت آور.

-آقای افشار مثل این که متوجه نیستین همسر شما توی اون خونه دستگیر شده! با این وجود بنده خدمت شما عرض کردم که فعلا اتهامی به شما وارد نیست و خانومتون هم که با سند می تونه تشریف ببره. لطفا شما هم صبوری منو درک کنین و حواستون باشه توی چه محیطی دارین...

ارشان به شدت دست مامور را از روی بازوی خودش پس زد و با بالا بردن انگشت اشاره اش به نشانه ی تهدید، فریاد کشید:

-من این سیستمو روی سرتون خراب می کنم! من بهتون می فهمونم با کی طرفین.

و قبل از آن که پاسخی دریافت کند به طرف من آمد و دستم را گرفت. می خواست بلندم کند.

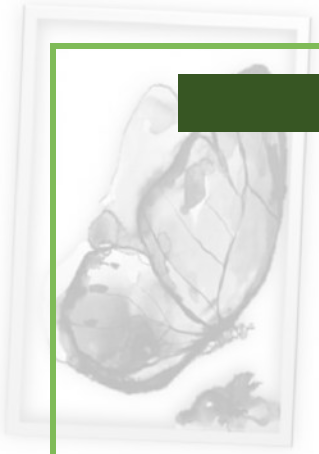
-من نشونتون می دم بازی با من و خانوادم چه عواقبی داره.

بلند شده بودم انگار. روی پا بودم اما تمام وزنم را ارشان به دوش کشیده بود. خم شد و کیفم را از روی صندلی برداشت. در همان حال خطاب به سحر گفت:

-به تو هم همین طور خانمِ پرستار قلابی!

مرا سوار ماشین کرد و در را بست. هنوز فضا را نشناخته بودم. چشم نداشتم برای شناختن فضای ماشین که با شیشه های دودی احاطه شده بود اما می فهمیدم که تاریک است. حتی تاریک تر از دنیای شش سال

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

پیشم. حتی تاریک تر از تصور شب را در زندان سپری کردن که اگر ارشان به دادم نمی رسید، قطعا به آن گرفتار می شدم. دست هایم را روی صورتم گذاشتم و بالاخره گریه ام آزاد شد. هرچند هنوز صدا نداشتم و هنوز شوک رهایم نکرده بود اما سینه ام حالا با خیال راحت بالا و پایین می شد. هوا را به شدت به ریه هایم کشیدم و از چشم هایم بیرون ریختم.

ارشان در سمت راننده را باز کرد و سوار شد. چند لحظه به حال ویران من چشم دوخت و... انگار می خواست حرف بزند اما نمی توانست.

-کجا برم؟!

بالاخره.... بالاخره دهان باز کرد.

-کجا برم که آروم بشی؟ چکار کنم واست؟

چه کاری می توانست بکند؟ کجا می رفت؟ کجا بودیم؟ قرار بود کجا باشیم؟ کجا باشم؟

-ترلان؟

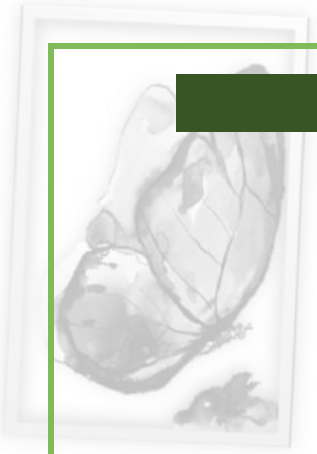
قرار بود بروم. باید سوار هواپیما می بودم در آن لحظه. نه یک متهم به جرم دزدین کسی که برایم فرقی با خواهر نداشت.

-همه ی اینا به خاطر منه. به خاطر دشمن تراشی های من. ببخش.

نمی دونم چرا... چی شد که حتی فکرم نرسید به این که ممکنه بخوان از تو سواستفاده کنن!

فکرش نرسیده بود. نمی دانست چرا... اما من می دانستم. توقع نداشت کاوه مرا هدف بگیرد. من هم نداشتم راستش... راستش... چرا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صورتش از جلوی چشمم جم نمی خورد؟

آخرین حرف ارشان شد یک آه عمیق و بعد ماشین را راه انداخت.

سرعت ماشین بالا نبود اما همان حرکت کم داشت حالم را خراب می کرد. داشت معده ام را وارد دهانم می کرد. صدایم داشت باز می شد. داشتم ناله می کردم. ارشان حین رانندگی دست راستش را جلو آورد و یک نگاه به من، یکی به جلو، شانه ام را گرفت و آرام فشرد.

-آروم باش. همه چیز تمام شد. دیگه گذشت.

این همه گریه از کجا می خواست فوران کند؟ چقدر دوست داشتنی بود چهره ی نامردش! چقدر حسرت می خوردم به حال سال هایی که ندیده بودمش. چقدر شبیه بود به آرزوهایم!

-نامردم اگه بذارم یه بار دیگه پات به اون خراب شده باز بشه. باشه؟

نامردم...

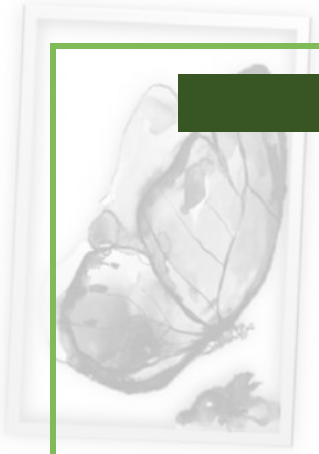
نامرد... کاوه چطور توانسته بود؟ چطور توانسته بود با منی که تازه پیدایش کرده بودم؟ چطور توانسته بود با منی که برای اولین بار داشتم او را کنار خودم احساس می کردم؟ برای اولین بار می دیدم. چشم های براقش را... ابروهای مردانه و موهای پرپشتش را.

-ترلان با خودت این طوری نکن. یه چیزی بخرم واست بخوری؟

هان؟ آبمیوه می خوای؟

منتظر جواب من نماند. با نگاهش در خیابانی که در حال گذر از آن بودیم به جست و جو پرداخت و کمی بعد... چطور می توانستم باور کنم؟ کاوه ی من زنده بود و سالم. زیر آسمان همان شهری که رویاهایمان را در آن برباد رفته می دیدم. چطور ممکن بود؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ب... بزن کنار...

یک دستم به داشبورد ماشین و دیگری روی دهانم. صدایم را بالا بردم.

-ارشان بزن کنار...

بلافاصله فرمان را چرخاند و... حتی اجازه ندادم ماشین متوقف شود. سریع دستگیره ی در را کشیدم و از ماشین بیرون رفتم. کنار جوی آب زانو زدم و همین که دستم را از جلوی دهانم برداشت، برخلاف تصور به جای محتویات معده، گریه ای بی امان و پر از ناله و صداهای جگر سوز از آن خارج شد. لحظه ای بعد دست ارشان از پشت سر روی شانه ام نشسته و خودش هم کنارم زانو زد.

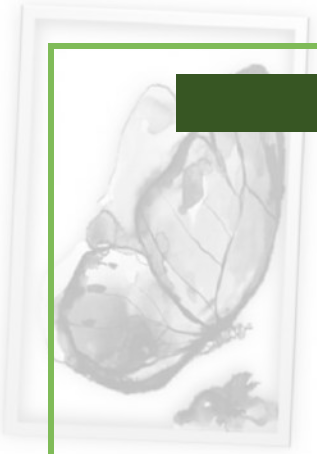
-حداقل بگو چه کاری از دستم برمیاد.

دلم به حالش سوخت. به حال بیچارگی آن... به حال درماندگی اش. به حال این که همیشه به دادم رسیده بود و این بار... خودش هم خوب می دانست دردم را. دردی را که درمان نداشت.

-خواهش می کنم ازت. می دونی نمی تونم این طوری ببینمت.

به دستش چنگ انداختم و صدای گریه ام بالا گرفت. برایم مهم نبود خیابان شلوغ است یا خلوت. برایم مهم نبود سرمای هوا. برای مهم نبود که ماشین بدجا پارک شده و صدای بوغ ماشین های در حال عبور را نمی شنیدم. صدای گریه ام را بالا دادم و از ته دلم دست ارشان را فشردم. حالا کاملا روی زمین نشسته بودم و ارشان هم زانویش را به زمین رساند و دست انداخت دور شانه هایم و مرا به خودش چسباند. سرم را گذاشتم روی سینه اش. روی آرامشی که همیشه از او دریافت می کردم. او که هنوز هم شک نداشتم تنها دلیلش برای مخفی کردن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هویت آریا آرمان از من، چیزی جز نگرانی برای همین حال و روز نیست!

-گریه کن قربونت برم. گریه کن تا آروم بشی.

دست کشید به سرم. دست گرم و آرامش بخشش را. چکار می خواستم بکنم با این تصویر؟ کی می خواست دور شود از جلوی چشمم؟ کجا؟ رفتن فقط کافی بود تا جا بگذارم خودی را که به دوباره دیدنش گرفتار شده بود؟ یا راهی که کاوه با خودخواهی تمام علاوه بر ارشان به روی من هم بسته بود، می خواست یک عمر مرا در حسرت یک روز دیگر از ته دل خندیدن بکشد؟

-من چکار کنم ارشان؟ ارشان چطوری تاب بیارم این همه دردو؟!

خودم هم نفهمیدم چه گفتم. صدایم نامفهوم بود.

-کاوه زنده بود! جایی نرفته بود! بعد از این همه سال... بعد این همه درد...

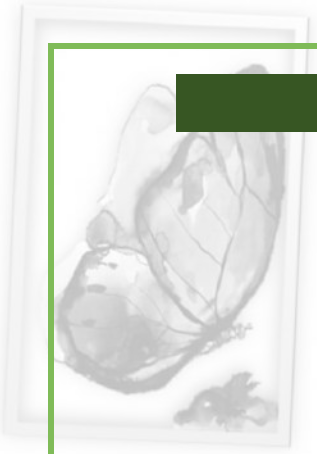
احساس کردم فشار دستش روی شانه ام کم شد.

-حالا من چطوری ادامه بدم؟ چطوری وقتی که هنوز هست و دیگه نمی تونم کنارش باشم؟ چطوری وقتی صورتشو دیدم؟ وقتی دوباره بهم یاد آوری شده که کی رو از دست دادم و چه حس بزرگی از کفم رفته.

انگار می خواست بلند شود از روی زمین. آن ارشانِ نگرانِ چند دقیقه قبل نبود دیگر. انگار معذب بود.

-ارشان من بعد از این بقیه ی عمرم فقط حسرت می خورم. دیگه چطور می تونم کسی رو این طوری دوست داشته باشم؟ دیگه چطوری می شه که واسه داشتن کسی این قدر بی تاب بشم؟ چطوری می تونم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

باور کنم وقتی تمام روزهام آرزوی مرگه، می تونستم کنار اون واسه خودم عمر طولانی آرزو کنم؟

آغوشش سرد شده بود. قدرت درک نداشتم اما می دانستم که شنیدن این حرف های برایش آسان نیست. هرچند که نقش من و ارشان در زندگی هم از اول هم با عشق و دوست داشتن نبود اما... مرد بود. می شکست...

-پاشو...

صدایش قابل شنیدن نبود. دفعه ی بعد نفس عمیق کشید و بعد گفت:

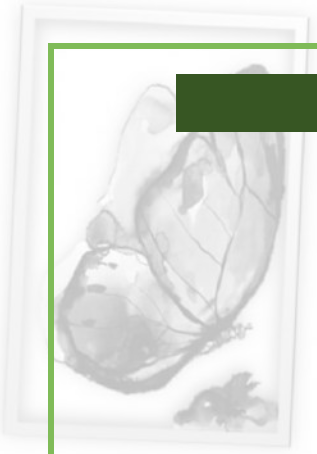
-پاشو مردم نگاهمون می کنن!

دیگر منتظر نماند. دستم را گرفت و بلندم کرد. مرا تا درِ بازِ ماشین همراهی کرد و نشاند روی صندلی. در را که بست باز همه جا تاریک شد. تنها نور قرمز ماشین ها را می دیدم و... حضور شکسته و ویرانِ ارشان را که تا جلوی ماشین پیش رفت و به آن تکیه داد. سیگاری از پاکت داخل جیبش برداشت و...

چشم هایم را بستم. صورتم برای بار هزارم خیس شد. کاوه ام را دیده بودم! چه واقعیت تلخ و شیرینی. حرکاتش... نگاهش... صدایش...

نفسم حبس شده بود در سینه. آه کشیده بودم اما حواسم بود صدایش از خط عبور نکند. کاوه گفته بود "من حقوق خوندم اما حقوق سرم نمی شه!" دست دیگرم برای گرفتن گوشی که حالا حجم هزار سال خاطره را در خود جمع کرده بود، به کمک دست راستم آمده بود. آب دهانم را فرو داده بودم. تاکید کرده بود که سریع بروم پایین. تاکید کرده بود و به دنبال آن گفته بود "من از انتظار بیزارم!" دیگر حتی پلک نزده بودم. فکر کرده بود نمی شنوم و آرام گفته بود "اما لعنت به انتظار

DONYAIEMAMNOE

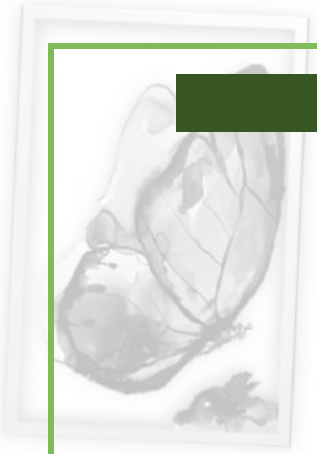


DONYAIEMAMNOE

برای تو که این قدر طولانی شد"!

دلم لرزیده بود! دلم لرزیده بود و همین که خواسته بودم از ویرانه اش قصر خوشبختی بسازم گفته بود "من آریا آرمانم!" ته کشیده بودم. سخن اعتراض از این همه بودن و نبودن در دلم مرده بود. بغض کرده بودم. تاکید کرده بود که نمی توانم شکستش بدهم. یادم نرفته بود. می شناختمش. در افتادن با کاوه یعنی شکست. گوشی به دست شروع کرده بودم به قدم زدن در هال. گفته بود من "آریا آرمانم!" گفته بود "هر طور که مایلی فکر کن اما من آریا آرمانم!" گرفته بود خودش را از من. اسمم را صدا زده بود و هزار بار دیگر مطمئن شده بودم از این که این آدم مال من است. اما بلافاصله گفته بود "من آریا آرمانم..." خودش را از من گرفته بود. کنده بود از دلم. مثل شش سال قبل که گفته بود دیگر آدم سابق نیست. گفته بود فرق کرده. گفته بود چیزی درون سینه اش درد می کند. گفته بود بی حس شده. چمی دانم. شاید قلبش بود که می رفت تا اسمش هم برود. گفته بود من "آریا آرمانم..." و من بیزار شده بودم از این اسم. به من یادآوری کرده بود که کاوه را رها نکرده ام. فهمیده بود! فهمیده بود و با نامردی تمام بار دیگر گفته بود "من آریا آرمانم!" قلبم تیر کشیده بود. نگاهش کرده بودم. با گلایه نگاهش کرده بودم. گفته بود "من از خداحافظی خوشم نمیاد." سوزانده بود دلم را از بی خداحافظی رفتنش. له کرده بود بغضم را. گفته بود از ساعت صفر خوشش می آید. حرف های تکراری زده بود. حرف هایی که حفظشان بودم. دوباره نگاه کرده بودم. موهای حالت دار و خوش فرمش را. ته ریشش را که تند تند به آن دست می کشید. نیم رخش را. چشم هایش را وقتی که نگاهم می کرد. حتی غم نگاهش را. دیده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بودمش. دیده بودم رویایم را. حس کرده بودم بوی عطر همیشگی اش را. حس کرده بودم حضورش را. درک کرده بودم... عشقش را... گفته بودم که نمی بخشمش... نبخشیده بودم. نبخشیده بودم "من آریا آرمانم" گفتن هایش را...

هوا داشت روشن می شد! انگار صبح شده بود. چشم هایم نای باز شدن نداشتند اما... دیدم که ارشان هنوز به جلوی ماشین تکیه داده و سیگار می کشد...

راوی:

به خودش آمد! نگاه خیره اش را از نقطه ی نامعلوم روی دیوار گرفت و بلافاصله وزنش را از لبه ی کانتر برداشت و دست های بغل گرفته شده اش با قدم هایش همراه شدند تا خودش را به گاز برساند و زی ر شی ر در حا ل سر رفتن را خاموش کند.

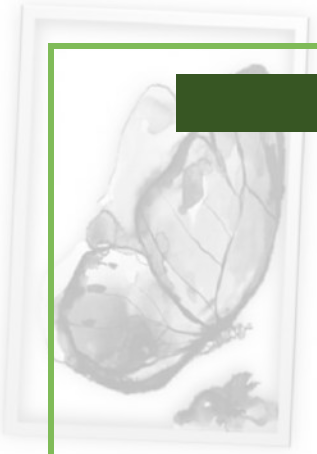
-بله خاله... این نقاشی رو امروز کشیدم!

سرش را به طرف آوین که روی مبل نشسته و تب لت به دست، داشت از طریق تماس تصویری با ژینا که در آمریکا کارهای خانه را انجام می داد، حرف می زد. ظرف شیر را از روی گاز برداشت و به طرف سینی و لیوان هایی که از قبل آماده کرده بود رفت. حین رفتن دوباره به آوین نگاه کرد. حالا نقاشی دیگرش را مقابل دوربین گرفته بود و می گفت:

-اینم دیروز کشیدم. بابا ارشان وقتی نقاشیمو دید با خودش بردم بیرون و واسم جایزه خرید.

می خواست لبخند بزند به زبان شیرین و صورت معصوم آوین اما

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صورت بی حالش کشیده نمی شد انگار. دوباره به ظرف شیر نگاه کرد و دو لیوان شیشه ای و کشیده ی روی کانتر را پر کرد. هر دو را داخل سینی گرد بزرگ گذاشت. کنار نان تست و مربا و کره و یک تخم مرغ آبپز شده.

-نمی دونم کی برمی گردیم. چند روز پیش قرار بود با مامان ترلان برگردم خونه اما بابام گفت که باید چند وقت دیگه صبر کنم.

با این فکر که ممکن است آوین حرف اضافه ای بزند به خودش جنبید و سینی را برداشت. از آشپزخانه خارج شد و به طرف آوین رفت.

دستش را برای گرفتن تب لت جلو برد و گفت:

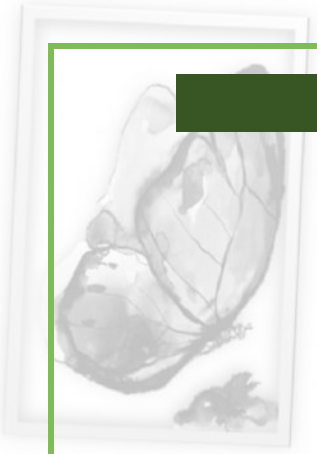
-بابایی اگه صحبتت تمام شده تب لت رو بده ببرم واسه مامان.

آوین نگاهی به ارشان انداخت و بعد با ژینا خداحافظی کرد. ارشان سینی نسبتا سنگین را با یک دست نگه داشت و با دست دیگر تب لت را مقابل صورتش گرفت. همین طور که با ژینا سلام و احوال پرسی می کرد، پیش رفت به سمت اتاق ترلان و بعد از این که به سختی در را باز کرد، وارد شد. روی صورتش یک لبخند اجباری و محو نقش بسته بود و لب هایش حرف های روزمره می زدند. ترلان با دیدن ارشان دستش را از زیر گونه اش برداشت و آرام روی تخت نشست.

-خب... دیگه چه خبر؟ همه چیز مرتبه؟

ژینا تایید کرد. ارشان یک نگاه به صفحه ی تب لت می انداخت و یکی به می ز کوتا ه کنار تخت. میز را با پایش جلو کشید و سینی را روی آن گذاشت. لبه ی تخت نشست و بی آن که به صورت رنگ پریده ی ترلان توجه کند گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-خوبه. به خونه که سر می زنی؟

برای شنیدن جواب ژینا گوش تیز نکرد. فقط از گوشه ی چشمش به چشم های ترلان که معلوم بود طبق برنامه ی چند شب اخیر تمام شب را بیدار بوده انداخت و گفت:

-حواست به گلدون های ترلان هست؟ می دونی که چقدر دوستشون داره؟

در نگاه ترلان به دنبال ذره ای اشتیاق می گفت. در چشم های خیره به زمینش.

-مراقب باش خشک نشن. ترلان همیشه واسه پرنده های پشت پنجره آب و غذا می ذاشت. گل رز هم واسه اتاق بخر و با گل های خشک تعویض کن. هرچند که نیستیم و دوباره خشک می شن اما تا زمانی که برگردیم می خوام همه چیز زنده بمونه.

خیال برگشتن که خیلی هم نزدیک به نظر نمی رسید در چشم های ترلان درخشید. بالاخره... نگاه بی حالش را از زمین جدا کرد و به صورت ارشان داد. ارشان هم به او نگاه کرد و لبخند زد. دوباره رو به ژینا گفت:

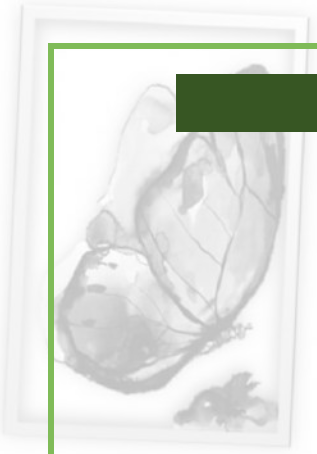
-مرسی. حقوق این ماهت توی حسابته. اگر که چیزی لازم داشتی بهم بگو.

بعد کمی رو به ترلان چرخید و گفت:

-می دم با ترلان هم حرف بزنی. با من کاری نداری؟

ژینا نفی کرد و ارشان بعد از خداحافظی تب لت را به دست های بی جا ن ترلان داد. ترلان اول نگاهی مردد به ارشان انداخت و بعد...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لبخند زدن برای او هم سخت بود و آه کشیدن آسان. ارشان اما حالا که نگاه ترلان به صفحه ی تب لت بود و داشت با ژینا صحبت می کرد، با خیال راحت به صورت رنگ پریده ی او و چشم های گود افتاده اش خیره شده و لبخندی تلخ روی لبش جا خوش کرده بود. ترلان تب لت را به دست دیگرش داد و دست چپش را در موهایش فرو برد. آن مواج های بلند و پرپشت را از صورتش جمع کرد و عقب کشید.

ارشان حرکتش را با عشق دنبال کرد و همین که دست ترلان پایین آمد و روی ملحفه ی سفید رنگ نشست، دستش را روی دست ترلان گذاشت و ترلان برای لحظه ای نگاهش کرد. ارشان به صورتش لبخند پاشید و او دوباره مشغول صحبت شد تا این که مکالمه ی کوتاهش به پایان رسید و تب لت را به طرف ارشان گرفت.

-صحبت بخیر خانومی. حالت بهتره؟

می دانست که نیست و بدون این که انتظار شنیدن پاسخ داشته باشد، تب لت را از دست ترلان گرفت. همین طور که به تماس خاتمه می داد و صفحه را قفل می کرد، چشم هایش را بالا داد و گفت:

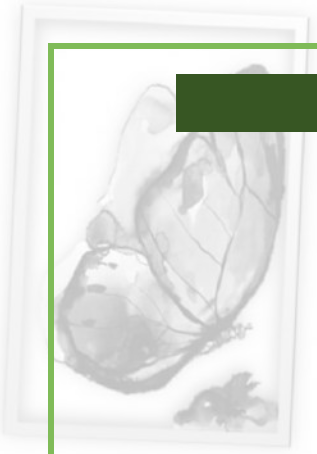
-می بینم که بازم نخوابیدی!

تب لت را کنار گذاشت. ترلان فقط نگاهش می کرد. دستش را جلو برد و هم زمان با کشیدن یک نفس عمیق، موهای ترلان را پشت گوشش فرستاد.

-دوست ندارم این طوری ببینمت. غصم می گیره.

بالاخره عکس العمل نشان داد. در میان آن همه سکون و بی حالی، فکش منقبض شد. بغض کرده بود انگار. ارشان به نوازش موهای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترلان ادامه داد و گفت:

-بسه دیگه. این چند روز بهت فرصت دادم که خودتو پیدا کنی اما از امروز تمام. نمی تونی کل روز رو بخوابی که شب تا صبح از لای در نگاهت کنم و ببینم بیداری. بیا این مدت که این جا گرفتاریم، حداقل خوش بگذرونیم.

سعی داشت حرف بزند. لب هایش حرکت می کردند.

-چقدر؟ چند وقت دیگه؟

آه کشید. سینه اش لرزید و حالا با صدایی بازتر ادامه داد:

-خسته شدم ارشان. بدم میاد از این شهر. از این هوا... می خوام برگردیم خونمون. همه با هم. خودم گل ها رو آب بدم... خودت واسه کنار پنجره شمع و گل رز بخری...

حرف هایش تمام دلواپسی های ارشان را پس می زدند و... حالا انگار لبخند زدن آسان ترین کار ممکن بود. قلبش آرام گرفته بود و از خودش بدش می آمد که این چند روز به تردید ترلان شک کرده بود. با سرزندگ ی تازه از راه رسیده گونه ی ترلان را نوازش کرد و گفت:

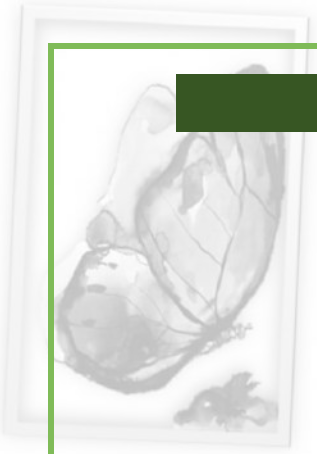
-می ریم خوشگلم. دیروز رفته بودم برای پیگیری پرونده. هیچ مدرکی وجود نداره که ثابت کنه سحر از من و تو دستور می گرفته. فقط کافیه بگی کی مجبورت کرد بری به اون خونه و...

-ارشان... کسی منو مجبور نکرد.

لحنش سرد و آرام بود. صدایش دور و ضعیف اما... حرفش قدرت ویران کردن قلب ارشان را داشت. لب پایینش را جوید و گفت:

-همینم کافیه. هر وقت آمادگی داشتی...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ارشان؟

سکوت کرد. منتظرانه.

-من حرفی برای گفتن ندارم. مگه خودت قول ندادی که نمی ذاری دیگه پام به کلانتری باز بشه؟

سرش را پایین انداخت و چشم هایش را بست. نمی توانست انکار کند که توقع چنین جوابی را از ترلان نداشته. از روی تخت بلند شد و آرام و بی هدف قدم برداشت. به موهایش دست کشید. تیغه ی بینی اش را از دو طرف فشرد.

-پس شهادتی که بر علیه کاوه باشه به زبونت نمیاد.

رسید به کنسول رو به روی تخت. به طرف ترلان برگشت و به کنسول تکیه داد. دست هایش را بغل گرفت.

-درکت می کنم.

نگاه خیره اش به صورت ترلان، پر بود از حرف و گلایه اما... هیچ کدام به زبانش نیامدند به جز یکی.

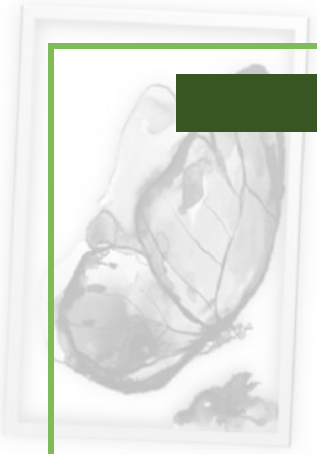
-برای من چی؟ اگه لازم باشه روزی به خاطر من سکوت کنی بازم این کارو می کنی؟ برای منی که توی هر شرایطی کنارت بودم هم فداکاری می کنی به همون اندازه که برای کاوه ای که تو رو ندید و فقط به فرار فکر کرد فداکاری کردی؟

فقط نگاه می کرد. چیزی برای گفتن نداشت.

-چرا ساکتی ترلان؟ این سکوتت داره اذیتم می کنه.

خبر از بغضی که در صدای آرامش ته نشین شده بود، نداشت. آرام لب زد:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چی بگم؟

ارشان بلافاصله گفت:

-هر چی که دلت می خواد. هر چی که توی دلته... این حرف نزدنت، نپرسیدنت در مورد کاوه که می دونم چقدر در موردش کنجکاوی و این که چطور شده که الان این جاست، این که من می دونستم یا نه... اگه می دونستم چرا بهت نگفتم و اگه نمی دونستم اولین باری که دیدمش چرا حرف نزدم. ترلان من تو رو بزرگت کردم. می دونم داری عذاب می کشی اما بیشترین میزان عذابت از سواله. از این سردرگمی. از این...

-نمی خوام بدونم ارشان.

رو گرفت به سمت در و اشک... سریع پاکش کرد آن بی شعو ر رسواگر را.

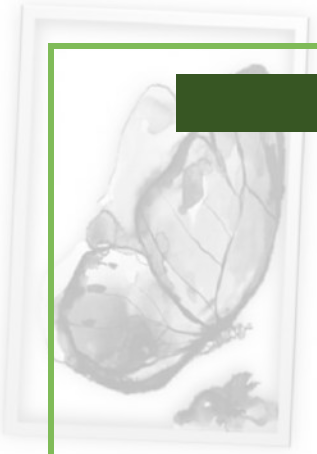
-درست می گی... من الان پر سوالم و سوال داره لهم می کنه. اما... دیگر نشد... نتوانست. به ارشان رو کرد و صورتش خیس شد. با فکی لرزان گفت:

-اما اگه بدونم کارم از له شدن می گذره. اگه بفهمم می میرم.

اشک های ترلان را تاب نیاورد. می خواست جلو برود اما مانع خودش شد.

-بذار فکر کنم هیچ چیز از شش سال پیش تا الان تغییر نکرده. کاوه همون موقع بدون این که جوابی واسه سوالام جا بذاره رفت و من عزاداری هامو کردم و تمام نشد اما لااقل شش سال از این عزای سخ ت مادام العمر گذشت. بذار فکر کنم هنوز درگیر سوالم نه درگیر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

جواب هایی که شک ندارم نفرت انگیزن. بذار با همون دردی که بهش عادت کردم کنار بیام. من طاقت درد جدید رو ندارم... من می ترسم ارشان.

لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. فشار بغضش احساس می شد. دیده می شد که چطور برای مانع اشک های خودش شدن تلاش می کند و چقدر واضح به شکست می خورد. چقدر بی ثمر سعی دارد خوددار باشد.

ارشان آه کشید. وقتی که انتظار شنیدن صدای ترلان را نداشت، ترلان به سختی گفت:

-الان زندگیمو دوست دارم. من از گذشته ای که تمامش واسم درد و رنج بود بیزارم. نمی خوام بهش برگردم ارشان. نمی خوام با دائمی شد ن حا ل این چند روزم زندگیمونو خراب کنم. گفتم که... من زندگیمونو...

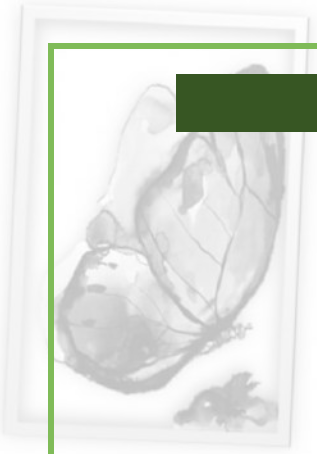
قبل از آن که جمله اش را تمام کند ارشان گفت:

-ما زندگیمونو دوست داریم.

با همان س ر پایین چشم روی هم گذاشت. به روی خودش نیاورد که قلبش دارد مقایسه می کند اگر کاوه در این زندگی آرام نقش اصلی را ایفا می کرد، حال دلش چطور بود اما... چشم هایش را محکم روی هم فشرد و چند بار سرش را برای تایید تکان داد. ارشان پای راستش را روی پای چپش انداخت و همین طور که به کنسول تکیه زده و دست هایش را روی آن گذاشت بود، یکی از دست هایش را آزاد کرد.

-منو ببین...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سعی کرد... تلاش کرد... با خودش کلنجار رفت... بالاخره توانست اشک هایش را کنترل کند و سرش را بالا بگیرد. ارشان دستش را به طرف ترلان دراز کرد و چند لحظه خیره ماند.

-بیا بغلم!

به دست ارشان نگاه کرد. اشک هایش بند نمی آمدند. کلافه اش کرده بودند دیگر. آهی کشید خواست سرپیچی کند اما... به گرمای آغوش محرمی که هنوز هم برایش حکم یک گرمای برادرانه را داشت، محتاج بود. از روی تخت پایین رفت و در میان اشک، آرام لبخند زد. چشم های خسته ی ارشان مانع نشدند... لب های او هم کش آوردند اما به بیچاره ترین شکل ممکن. دست منتظرش بلافاصله بعد از رسید ن ترلان و قرار گرفتن سر او روی شانه اش، روی موهای پشت سر او قرار گرفت و آرام چشم هایش را بست... گذاشت مدتی بگذرد و بعد آرام گفت:

-جواب سوالمو ندادی.

ترلان سرش را از شانه ی ارشان جدا کرد و به صورتش نگاه کرد. دل ارشان برای مژه های خیس و به هم چسبیده و بینی سرخ شده اش ضعف رفت.

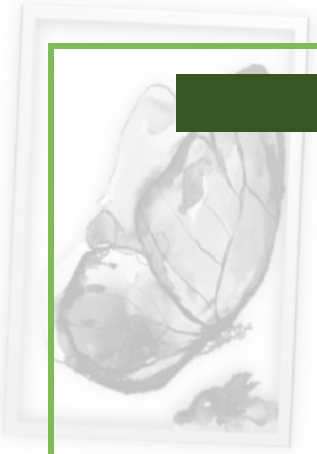
-کدوم سوال.

تردید داشت. دلش کنده نمی شد از آن نگاه با آن فاصله...

-حاضری یک بار هم به خاطر من سکوت کنی؟ اگه لازم باشه شهادتی رو بدی که به ضرر من تمام می شه...

-چی شده ارشان؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و همچنان تردید ارشان... نگاه ترلان پر از ترس و دلهره بود. ارشان با یک نفس عمیق زیر نگاه منتظرش، تردیدش را پس زد و گفت:

-در مورد سوئیتی که چند وقت توی نیویورک اجاره کرده بودیم.

فاصله ی بین ابروهای ترلان کم شد. ارشان ادامه داد:

-اگه لازم باشه می تونی انکارش کنی؟ انگار نه انگار که ارشان و ترلانی توی اون آپارتمان اقامت داشتن.

و فاصله ی ابروهایش... باز هم کم تر.

-چیزی شده؟

برای تایید سر تکان داد. آه عمیق کشید.

-شده... شده اما اون قدرا هم مهم نیست. یادته آخرین روزی که توی اون سوئیت بودیم یه پاکت رو باز کردی و چندتا عکس ازش بیرون ریخت؟ یادته ترسیدی؟

یادش بود. یادش بود اما جوابی نداد. می دانست که ارشان جواب سوالش را می داند و فقط منتظر ماند.

-اونا عکسای جسد لاله، مادر لیلا بودن!

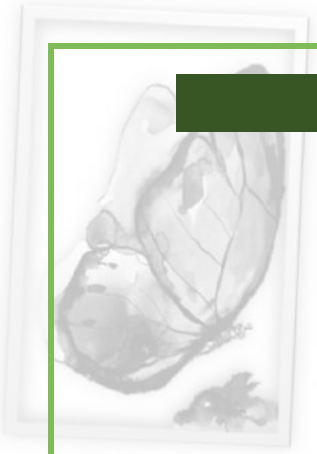
شوک از چشم های ترلان بیرون ریخت. سریع گفت:

-چی؟!

-نمی دونم کار کی بود. اما حتما به قتل لیلا ربط داره چون لاله داشت پیگیری پرونده ی لیلا رو می کرد. شک ندارم که کسی رو فرستادن سراغش تا...

نخواست ادامه دهد. سخت بود برایش. دستی به پیشانی خودش کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-به هر حال... من اون موقع داشتم پیگیری اون ماجرا رو می کردم. می خواستم بفهمم کار کیه اما یکی از عکسا که توی اتاق جا مونده بود شد یه مدرک واسه کاوه که به من تهمت بزنه!

ابروهایش به حالت اول برگشتند. هنر اسم کاوه بود انگار...

-می دونم دوست نداری بشنوی ترلان اما کاوه دنبال انتقامه. انتقام از من. دیدی که به تو هم رحم نکرد و واست پاپوش درست کرد! عین این بلا رو می خواد سر من هم بیاره. پشت این همه اتفاق بد و این همه گرفتاری که واسمون پیش اومده فقط یه نفره.

متوجه دگرگونی حال ترلان شد. تصمیم گرفت زودتر حرفش را تمام کند.

-کاوه روزای سختی رو گذرونده ترلان. خیلی عوض شده. می دونی که چی می گم؟ زمان آدم ها رو تغییر می ده. اون الان پره از ناکامی هایی که می خواد به هر نحوی شده به سر بقیه هم بیاردشون.

-چرا؟ چرا باید بخواد از تو انتقام بگیره؟

-چون فکر می کنه عقد من و تو برای تلافی کاریه که اون شب توی اون مهمونی لعنتی کرد. چون فکر می کنه من به خاطر اذیت کردن اون با تو ازدواج کردم. چون فکر می کنه من باعث اون همه اتفاقم در صورتی که...

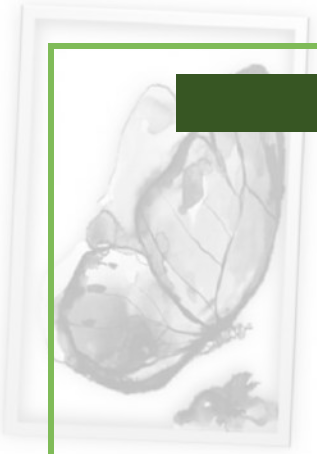
-این کارو می کنم!

سکوت کرد... نفهمیده بود منظور ترلان را.

-من از اون سوئیت هیچی نمی دونم. بهت قول می دم.

چشم هایش بین دو چشم ترلان در رفت و آمد بودند. به دنبال حرف

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دیگری می گشت انگار.

-ترلان با وجود این که تو نمی خوای بدونی اما من بهت می گم. دلیل این که وقتی کاوه رو دیدم حرفی بهت نزدم و دلیل توضیح ندادن مشکلاتی که این مدت واسم پیش اومده...

-می دونم. می دونم نخواستی احساس گناه کنم!

نمی فهمید ترلان چقدر به این حرف های خودش اطمینان دارد. هنوز در چشم هایش مشغول جست و جو بود.

-می دونم حرف نزدی که من نفهمم کاوه به خاطر ازدواج من با تو داره این کار ها رو می کنه. می دونم... تو قبلا یک بار به خاطر من از خودت گذشتی. با پذیرفتن مسئولیت من در حالی که...

-هیس...

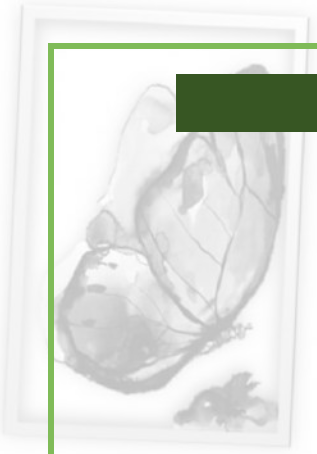
انگشت اشاره اش را روی لب ترلان گذاشت.

-دیگه در موردش حرف نزنیم. همین که بهم اعتماد کردی واسم کافیه.

با بلند شدن صدای تقه ای که به در خورد، سریع دستش را پایین برد و بلافاصله کمی از ترلان جدا شد. با نگاهی که رفته بود به دنبال در، دهان باز کرد تا به آوین اجازه ی ورود بدهد اما ترلان سریع به تقلید از حرکت ارشان انگشتش را روی لب های او گذاشت و نگاه متغیر ارشان به طرف او برگشت. قبل از آن که بخواهد دلیل این کار ترلان را بپرسد، ترلان روی پاشنه های پاهایش ایستاد و گونه اش را بوسید. چشم هایش مات و مبهوت، جدا شد ن صورت ترلان را از نظر گذراندند و...

-همیشه بهت اعتماد داشتم. بیشتر از هر کسی توی دنیا.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

همچنان گیج بود... گیج و به دنبال دلیلی برای قدردانی از این اعتماد که می دانست لایق آن نیست. ترلان راه افتاد به طرف در که آن را برای آوین باز کند اما این بار ارشان دست او را گرفت و اجازه ی رفتن نداد.

-قراردادت هنوز فسخ نشده؟!

اسم قرارداد که آمد، ترلان به شدت جا خورد. با چشم های نگران و آشفته داشت از آگاهی ارشان به آن قرارداد، می مرد.

-قرارداد فروتن رو می گم. مگه تصمیم نگرفتی که بری سر کار و باهاش قرارداد بستی؟

آوین دوباره در زد.

-من... اون... ارشان بذار توضیح...

لبخند زد. گرم و برای دلگرمی ترلان.

-توضیح لازم نیست اتفاقا کار خوبی کردی. هم توی این مدت حوصلت سر نمی ره و هم این که واسه روحیت خوبه. دوست دارم مثل قبلا پر کار و سرحال ببینمت.

بعد لپ ترلان را کشید و گفت:

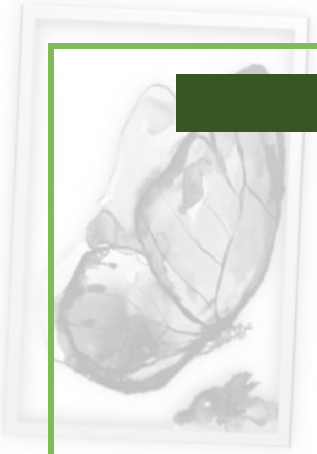
-همون خانم خوشگلی که از خستگی کار و سخت کوشی، سر شب خوابش می برد.

نمی دانست گفتن این حرف درست است یا نه اما تصمیمش را گرفت و به چشم های ارشان نگاه کرد.

-اما می دونی که کاوه هم روی اون پروژه...

-می دونم. می دونم اما مگه ما به هم اعتماد نداریم؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی دانست چه بگوید. دوباره صدای در بلند شد. ترلان بی آن که دستش را از دست ارشان بیرون بکشد به در نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

-بیا تو عزیزم.

در باز شد و آوین با دست کش آشپزخانه ای که برای دست هایش بزرگ بودند و یک اسفنج و سیم ظرفشویی پر از کف در دست هایش داخل قاب در ظاهر شد.

-بابایی می شه وقتی بلد نیستین صبحانه آماده کنین اجازه بدین خانم ها این کارو انجام بدن و گاز رو به گند نکشین؟!

ترلان و ارشان با شوکی سرشار از شادی به هم نگاه کردند و... زدند زیر خنده.

-می خندین؟ خنده نداره که شما الان باعث ناراحتی و زحمت یه خانم محترم شدین!

خنده هایشان اوج گرفت. ارشان با خنده روی زمین زانو زد و یکی از زانوهایش را روی سطح قرار داد.

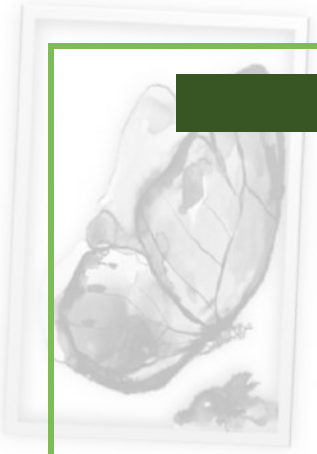
-بیا... بیا این جا ببینم تو این حرفا رو از کجا یاد می گیری خانم محترم!

آوین هم خندید. جلو رفت و در آغوش ارشان جا گرفت. دست هایش لباس ارشان را کفی کردند. ترلان با خنده روی تخت نشست و... چند لحظه ای که گذشت، دوباره دلش گرفت!

کاوه:

درِ ون را باز کردم و بی آن که سوار شوم، روی همان ارتفاع جلوی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

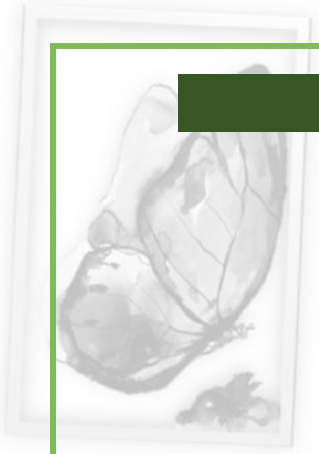
در نشستم. آرنجم را به بدنه ی ماشین تکیه دادم و سر خسته و سنگینم را هم تکیه دادم به کف دستم. چشم هایم ثابت ماندند روی گروهِ در حال کار و خودم... روز خسته کننده ای را گذرانده بودم. بیشتر از خستگی های جسمی، خستگی روحی را به دوش می کشیدم که نمی توانست نگاهِ در فرارِ ترلان را تاب بیاورد!

با چشم هایم جست و جویش کردم. ایستاده بود کنار فروتن و مثل تمام طول روز، برای کارگردانی ایده و نظر می داد. اولین روزی بود که با گروه همراه بودم اما برای ترلان نه. آخرین باری که دیدمش دو روز بعد از دستگیری اش بود که همراه با ارشان به شرکت آمد و قراردادش را قطعی کرد. هرچند که او مرا ندید و من فقط وقتی از پشت در می گذشتم متوجه حضورش شدم اما حالا بعد از یکی دو هفته دوباره می دیدمش و حتی این بار هم او مرا نمی دید!

خوب با گروه سازگار شده بود. طی همان یک روز از صبح تا حالا که غروب داشت خودش را برای رسیدن آماده می کرد فهمیدم. تمام اعضای تیم دوستش داشتند و خیلی خوب در گروه جا گرفته بود. وقتی خودش جلوی دوربین نبود، پشت دوربین قرار می گرفت و با نظرهای سازنده اش همه را متوجه علم و تجربه اش در این زمینه می کرد و من داشتم به این فکر می کردم که ترلان با این خصوصیات، چقدر جذاب تر از آن دختر وابسته و رام است که همیشه در خیالم نگهش داشته بودم و حالا داشتم با این شخصیت جدید، به او خیانت می کردم!

شروع کرد به دویدن در بیشه زارِ خشک و پاییزی و چیزی را در چیدمان صحنه تغییر داد. بعد از آن ایستاد و نظر مثبت فروتن را که دریافت کرد، با لبخندی رضایت آمیز از کار خودش دوباره راه افتاد به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

طرف دوربین تا پشت آن قرار بگیرد. آهی کشیدم و نگاهم را از ترلان دادم به خیلی نزدیک تر و سررسید تاریخ گذشته ای که روی پایم بود و هر چه که از صحنه ی آن روز لازم داشتم تا برایش آهنگ مناسب بسازم را در آن نوشته بودم. خسته شده بودم و همین طور که سررسید را باز کرده و ورق می زدم، داشتم به این فکر می کردم که سوار ماشین خودم شوم و به شهر برگردم. معلوم نبود کار تیم تا چه وقت طول بکشد اما نقطه ی مقابلِ فکرِ رفتن، نگرانی برای ترلان بود که دوست نداشتم در این روستای خشک و کم جمعیت با یک گروه نسبتا غریبه تنهایش بگذارم.

-می شه برین کنار؟ می خوام برم داخل...

چشم هایم روی نوشته های نامرتب و بدخط خودم ثابت ماندند و صدایش که در ذهنم مرور شد، آرام سرم را بالا گرفتم.

-سریع... می خوام کیفمو بردارم.

طلبکار بود انگار. یک طلبکار بداخلاق و ترش که هنوز هم نگاهم نمی کرد. من کنار کشیدم و قسمتی از راه باز شد، عصبی و کلافه نفسش را بیرون داد.

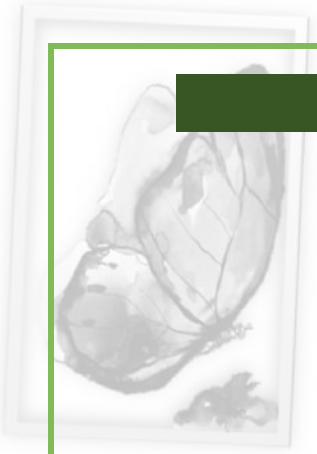
-انتظار دارین بتونم از این راه باریک...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. کلافه تر از او کمی به داخل ماشین خم شدم و کیفش را از روی اولین صندلی برداشتم. بی هیچ حرفی آن را محکم در دستش گذاشتم و گفتم:

-صدات روی اعصابمه!

جا نخورد. فقط به عمق نفرتش افزود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-جدا؟ کسی مجبورتون نکرده سر راهم قرار بگیرین که مجبور بشم...

-البته...

"البته" ی سنگین و متفکرانه ام باعث شد سکوت کند. دفتر را بستم و چشم دوختم به او که حالا داشت نگاهم می کرد. نگاه می کرد به چشم های خسته و نیمه بازم. به نگاه خسته تر و درمانده ام.

-اگه با منم همون طوری که با بقیه حرف می زنی حرف بزنی، ممکنه عاشقت هم بشم!

فاصله ی بین ابروهایش کم شد. نگاهش غافلگیر و کلافه و متعجب را با هم بود.

-نظرت چیه؟ حداقل از شوهرت خوشتیپ ترم. نیستم؟

فقط نگاهم می کرد. شاید انتظار چنین لحنی را نداشت. یا شاید... چه می دانم. مسخره بود اگر فکر کنم هنوز برای بودن من به جای ارشان حسرت می خورد.

-جوابمو نمی دی؟ نیستم؟!

سر مبهوتش را به تایید تکان داد. اول آرام و سنگین و بعد... چند بار پشت سر هم.

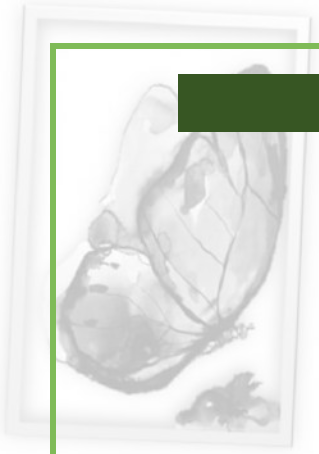
-چرا... چرا هستین اما تیپ و قیافه هیچ وقت تعیین کننده ی میزان وفاداری و شعور افراد نیست.

پوزخند زدم و رو از او گرفتم. دست خودم نبود.

-وفاداری و شعور... تو دیگه چقدر بدبختی.

داشتم کلافه اش می کردم. دلم گرفت برای باوری که از ارشان داشت. برای باوری که از من داشت... برای مقایسه اش. آه کشیدم و دوباره

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگاهش کردم.

-مرسی بابت این که پیگیر پردیس هستی. شنیدم که رفتی بیمارستان دیدنش.

بلافاصله و از روی حرص گفت:

-شما چرا تشکر می کنین؟ کاوه رستاک باید تشکر کنه نه آقای آریا آرمان!

با بی تفاوتی فرمی به لب هایم دادم و آرام با سر تایید کردم.

-آره... راست می گی. من چرا باید تشکر کنم. منه بی وفا و بی شعور چرا...

دوباره محو و خیره ماند. دوباره رو گرفتم از او و چشم دوختم به آسمان سمت راستم که داشت غروب را در خودش جا می داد. نگاه مستقیم به آفتاب باعث شد چشم هایم را ریز کنم و بین لب جویدن های من و دلِ پرم صدای ترلان که کمی فاصله گرفته بود به گوشم رسید.

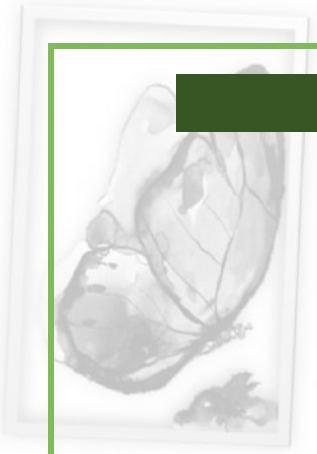
"سلام عزیزم. مرسی... خودت خوبی؟"

دست خودم نبود اما قلبم یک طور متفاوت تپید. دست خودم نبود اما سرم به طرفش چرخید. پشت به من ایستاده و با موبایلی که از داخل کیفش برداشته بود حرف می زد. می گفت "عزیزم"... داشت به کسی که من نبودم می گفت "عزیزم..."

"گوشیم توی ماشین بود متوجه تماست نشدم. خونه ای؟ آوین چکار می کنه؟"

می گفت "عزیزم"... به ارشان می گفت... به کسی که من نبودم... به کسی که از "من" بودن خیلی فاصله داشت...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"ممکنه یکم دیر برگردم. شما شام بخورین و بخوابین منم میام".

چرا نمی توانستم نگاهم را بگیرم از موهای بلندش که از پشت شالش بیرون ریخته بودند؟ چرا نمی شد گوش هایم را ببندم به روی صدایش که داشت با لحنی که برای من بود، با ارشان حرف می زد؟

"منم بدون شما نمی تونم چیزی بخورم. اما شرایط این طوریه دیگه. باید یه مدت درک کنی".

چشم هایم روی هم رفتند. بیزار شده بودم از دیدن دنیا.

"باشه عزیزم. تو هم مراقب خودت باش".

نتوانستم دیگر. سررسید را به داخل ماشین پرتاب کردم و از جایم بلند شدم. هم زمان با کشیدن یک آه از ته دل، پیراهنم را از پشت در شلوارم مرتب کردم و راه افتادم به طرف مسیری که نمی دانستم.

لحظه ای که داشتم از کنار ترلان گذر می کردم شنیدم:

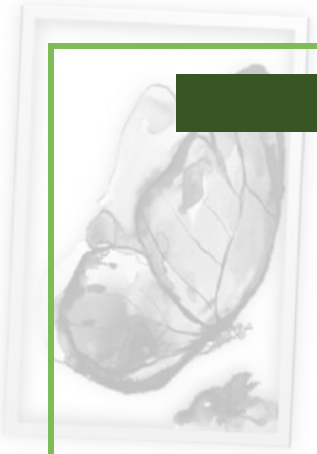
"منم دوستت دارم"...

پایم از حرکت ایستاد. دستم گوشه ی کمربند شوارم بلاتکلیف شد. درست یک قدم جلوتر از ترلان و... شاید قلبم هم از حرکت ایستاده بود. شاید دنیا متوقف شده بود در غروب. در غروب پاییز و همان فصلی که همیشه با من نامهربان بود. سرم را به طرفش چرخاندم و نگاه پر از گلایه ام دوخته شد به چشم هایش که حالا خیلی خوب نگاهم می کردند. گوشی هنوز روی گوشش بود و من برخلاف زبانش که سعی داشت از من ویرانه بسازد، در نگاهش حس نفرت نمی دیدم.

حرف نمی زد دیگر. انگار زبانش را قفل کرده بودند چشم های من.

نفهمیدم چه شد که دستم جلو رفت اما نگاهم هنوز به چشم هایش گلایه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می ریخت. نفهمیدم چه شد که گوشی را با حرص از دستش کشیدم و نگاهم هنوز به چشم هایش گلایه می ریخت. نفهمیدم چطور گوشی را روی گوش خودم گذاشتم و با حرص فشردم و نگاهم هنوز به چشم هایش گلایه می ریخت. نفهمیدم چطور دهان باز کردم و...

-نگرانش نباشین آقای افشار... مطمئن باشین دور از شما جاش از هر جایی امن تره!

نگاهم هنوز به چشم هایش گلایه می ریخت. موبایلش را پایین آوردم و تماس قطع شد. بی آن که نگاه و گلایه ام را از وجودِ مبهوتش جدا کنم، لب هایم فرم تاسف گرفتند و... سرم بی اختیار تاسفم را با حرکت خود، به تمام چیزی که از ترلان باقی مانده بود، ریخت...

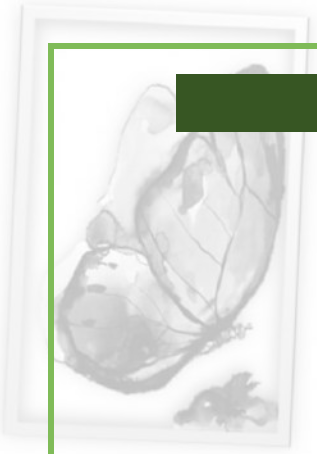
برگشتم و پاهایم قدم های بلند برداشتند. باید می رفتم و دور می شدم از آن همه حسِ نفرت انگیز. باید فاصله می گرفتم. می رفتم سمت غروب و خاکِ نرم زیر کفش هایم خالی می شد. می رفتم و نمی دانستم به کجا. نمی دانستم تا کی... رو به رویم هر چه که بود و نبود، رنگ نارنجی تیره ی غروب پاییز را گرفته بود. تپه ی خاکی رنگ را شور می داد و جاده ی بی عابر پایین تپه، انگار خودش هم غروب بود و هم پاییز و هم رنگ و بویی از حال دل من داشت. تک درخت های تکیده و بی برگ هم تسلیم شده بودند و تنها یک آه کم بود تا حتی آن طیف آبی بازمانده در آسمان هم رنگ غم بگیرد و رنگ بغض...

-وایسا...

گوش هایم... خطا می رفتند؟ قدم هایم کجا؟

-وایسا عوضی!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ایستادم. صدا واقعی بود. همین که پشت سرم را نگاه کردم ترلان را دیدم که دوان دوان به طرفم می آمد. چقدر دور شده بودم که خبری از گروه نبود؟ چقدر فاصله گرفته بودم که نمی دیدمشان؟ قدم هایم چقدر حرص داشتند که ترلان می دوید و باز هم نمی رسید؟

-مگه با شما نیستم؟

پر بود از خشم. مقابلم ایستاد و نفس نفس زنان و با حرص نگاهم کرد.

موبایلش را از دستم کشید و به سختی و خالی از نفس گفت:

-دفعه ی دیگه ای در کار نیست!

نگاه عجیبش را هم مثل گوشی از چشم هایم بیرون کشید و پشت کرد به من. خواست مسیر را برگردد اما با صدای من متوقف شد.

-قشنگه!

سرش را برگرداند. غروب در حال کوچ روی صورتش سایه انداخته بود و... سخت می دیدمش... سخت و زیبا.

-حلقتو می گم. قشنگه.

دستش را کمی بالا برد و به حلقه ای که در دست چپش بود نگاه کرد.

بعد به من.

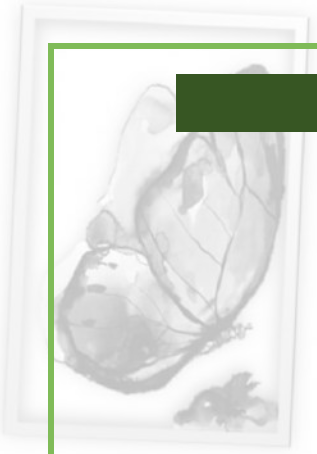
-مال شما هم!

طعنه اش دلم را به آتش کشید. من هم دستم را بالا بردم اما... همین که خواستم حرفی بزنم ترلان دوباره به من پشت کرد. قبل از آن که فرصت کند قدمی بردارد گفتم:

-آره اما حیف.

دوباره از حرکت منصرف شد. این بار فقط کمی به طرفم چرخید و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

منتظر ادامه ی حرفم ماند.

-من بی وفا و بی شعورم اما حداقل نتونستم به این حلقه خیانت کنم.

صورتش رنگ باخت. منظورم را به سرعت دریافت و روی سر خود خرابش کرد. نگاه کرد به حلقه ای که از شش سال پیش حتی یک لحظه از انگشتم خارج نشده بود. ویران شد حالت تخس و عصبی اش. له شد زیر فشار حرفم و این که هنوز...

-یادته که؟ بهت گفتم یه نفرو داشتم که حتی از من هم بی وفاتر بود. یادته؟

هنوز مبهوت بود. هنوز نمی فهمید چه زاری می زنند چشم هایش. دست بردم به سمت یقه ی لباسم و بند چرمی گردنبندی که گردنم بود را کشیدم. بند پاره شد و به دستم آمد. حلقه ی ترلان را از آن جدا کردم و مقابل صورتش گرفتم.

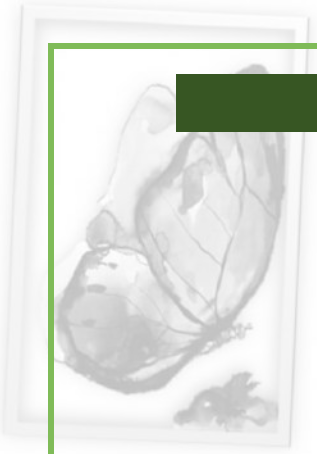
-ببین. اینم مال اونه. خودم ازش پس گرفتم. می دونی چرا؟

دستش بالا آمد. دست نفهم و جدا از عقلش. آمد به سمت حلقه و من سریع حلقه را عقب کشیدم. لحنم داشت تند می شد. داشت تمام عذاب هایم را بروز می داد. داشت دستم را رو می کرد.

-می دونی؟ چون مطمئن نبودم که بتونم جون سالم از معرکه به در ببرم. نمی خواستم گرفتار من بمونه. می خواستم اگه رفتم و برنگشتم، اونم چنین روزی مثل تو یکی رو عزیزم صدا کنه. دوستت دارم بشنوه و دوستت دارم بگه نه یه افسرده ی چشم انتظار برای آدمی که رفته تا برنگرده.

آه کشیدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اما من موندم. اونو آزاد کردم و خودم به خواست خودم موندم. شاید اگه کم نمی اوردم و ردشو نمی گرفتم تا جلوی رفتنشو بگیرم الان هیچ گلایه ای ازش نداشتم. اگه ته دلم اطمینان نداشتم که اگه ازش بخوام واسم صبر می کنه. اطمینان داشتم. اطمینان داشتم که گلایه دارم! گلایه دارم چون که من به خاطر اون راهمو پیدا کردم. جنگیدم واسش. تا حد مرگ کتک خوردم... تب کردم... خون بالا اوردم و چندین ماه خونه نشین شدم. چندین ماه افسرده و زمین گیر. هیچ کس فکر نمی کردم بتونم دوباره به زندگی برگردم. هیچ کس فکر نمی کرد بتونم راهمو پیدا کنم. اما پیدا کردم. به خاطر اون! بهش گفتم برمی گردم. گفتم منتظرم باشه. اینو نگه داشته بودم که وقتی شرایطم بهتر شد به قولم عمل کنم. برگردم و به صاحبش برگردونم اما اون نموند. بهش گفتم بمونه. نموند. می فهمی؟ بهش گفتم برمی گردم و نموند...

آه کشیدم. سینه ام لرزید. ترلان حتی پلک نمی زد.

-نموند... زنگ زدم بهش. بهش گفتم برمی گردم. گفتم منتظرم بمونه اما...

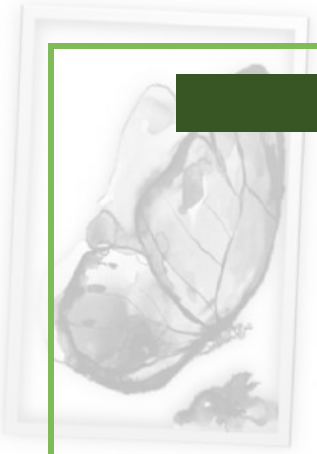
دوباره آه کشیدم. از چشم های ترلان هیچ چیز پیدا نبود جز سوال و آشفتگی... جز درد. دوباره حلقه را مقابل صورتش گرفتم و...

-اما خب... دیگه به این نیازی ندارم.

دستم پرتاب شد به سمتی که نمی دانستم. چشم های ترلان روی مسیری که حلقه می رفت و گم می شد و نابود، محو شد و با شوک به آن خیره ماند...

آفتاب غروب کرده بود. دیگر اثری از نور نمی دیدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترلان:

داشتم تب می کردم. تمام تنم درد می کرد و با وجود این که پتوی مسافرتی دور خودم پیچیده بودم، تنم داشت از یخ بستگی می لرزید. در تاریک و روشن، فضا، نگاهی به صندلی های ون که هنوز چند تایی از آن ها خالی بود انداختم. یکی دو نفر مشغول کار کردن با موبایلشان بودند، یکی سرش را به عقب تکیه داده و خوابیده بود، دو سه تای دیگر هم آرام و خسته و بی حال، با هم پچ پچ می کردند. آه عمیقی کشیدم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم. چشم های خمارم در فضای بیرون آدم های در تقلا و خسته ای را می دیدند که مشغول جمع کردن وسایل و جا دادن آن ها در ماشین ها بودند. ماشین کناری و کمی جلوتر از ون هم همان خودروی مشکی رنگی بود که کاوه در آن نشسته و در حالی که سرش را روی فرمان گذاشته بود، برای تمام شدن کار بقیه انتظار می کشید.

-ترلان؟ گرم شدی؟

سرم را از شیشه جدا کردم. نیکا از درِ ون به داخل سرک کشیده بود و می خواست از حالم مطمئن شود. لبخند آرامی زدم و گفتم:

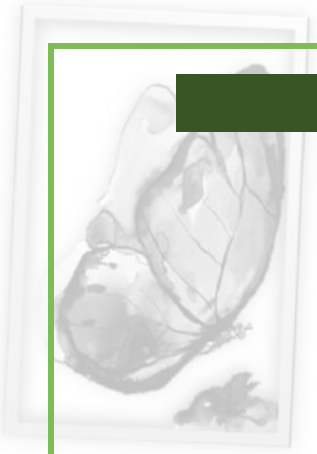
-خوبم... مرسی عزیزم.

او هم لبخند زد و گفت:

-پس من دیگه می رم. فردا می بینمت...

با سر تایید کردم و نیکا بعد از خداحافظی با بقیه ی افرادی که داخل ون نشسته بودند، از جلوی در رد شد و دوباره باد سرد به داخل وزید. پتو را بیشتر از قبل به خودم نزدیک کردم و آه کشیدم. از آن آه های

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سنگین و عمیق. از همان هایی که می توانستم برای گم شدن حلقه ای که شش سال در حسرتش به سر برده بودم، بکشم.

دوباره به کاوه نگاه کردم. فضای داخل ماشینش تاریک بود اما می شد تشخیصش داد. خسته بود. می فهمیدم. شاید مثل من خسته ی روحی. خسته از حرف هایی که زده بود. حرف هایی که نفهمیده بودمشان. حرف هایی که تلاش برای هضم کردنشان خسته ام کرده بود. در حد تب... در حد بیماری. گفت قول برگشتن داده. گفت تاکید کرده که بر می گردد. گفت انتظار خواسته. اما من هیچ چیز یادم نبود جز یک رفتن سرد و یک بی خبری بزرگ به اندازه ی تمام غم های دنیا به دنبالش. گفت حلقه را نگه داشته تا به صاحبش برگرداند. گفت دیگر به آن نیازی ندارد. اما من نیاز داشتم. حداقل برای زنده نگه داشتن خودم.

-ترلان؟!

چه شده بود؟ نفهمیده بودم. فقط اسمم را شنیدم و فهمیدم که حالا خارج از ماشین قرار دارم. پتو را از دور خودم باز کردم و انداختم به سمت اولین کسی که سر راهم بود. ندانستم چه کسی. آقای فروتن سد راه قدم های بلندم شد.

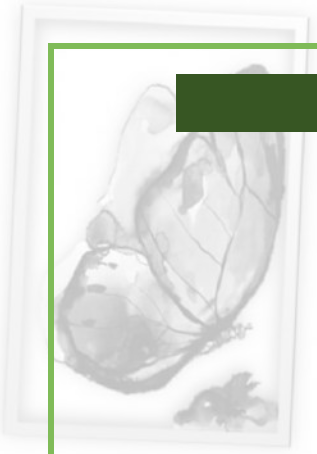
-کجا می ری دختر؟ حالت خوبه؟

اهمیت ندادم. از کنارش گذشتم و گفتم:

-شما برین. من خودم برمی گردم تهران.

سرم گیج می رفت. ترک های روی لب هایم را احساس می کردم. نمی دانستم به کجا می روم اما سنگینی نگاه آن تعداد از اعضای جمع که متوجه حرکت ناگهانی ام شده بودند، غیر قابل درک نبود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-صبر کن آخه کجا می ری توی این تاریکی؟ ترلان؟

نمی شنیدم انگار. هر چه من دور می شدم صدا هم نه به اندازه ی من اما نزدیک می شد.

-ترلان؟

دیگر نشنیدم صدایش را. یا بی خیالم شد... یا من خیلی فاصله گرفتم و یا... یا کسی جلویش را گرفت تا رهایم کنند به حال خودِ ویرانم.

نور ماه شده بود راهنمای راهم. قدم های بلند برمی داشتم و آن قدر سریع که از حالی که از خودم سراغ داشتم بعید بود. نمی دیدم و نمی دانستم مقصد را اما همین که به خودم آمدم خودم را در آن همه سرما و یخ بستگی میان علف های خشک و نسبتا بلند تپه، تنها دیدم. تنها در میان آن همه تاریکی با چشم هایی که تاریکی سرشان نمی شد. داشتند به دنبال چیزی می گشتند که خودم هم نمی فهمیدم یا این که نمی خواستم بفهمم...

-ترلان داری چکار می کنی؟!

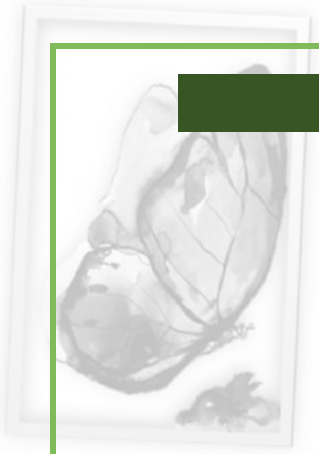
برایم مهم نبود صدایی که قبل از گوش هایم به قلبم نشسته بود. برایم مهم نبود حضورش که قبل از درکم، پا به ویرانه ی دلم گذاشته بود... مهم نبود. خم شده بودم و در حالی که با بی حالی علف های خشک را کنار می زدم زیر لب با خودم نالیدم:

-باید پیداش کنم...

-با تو ام... گوش کن یه لحظه...

باز هم... صدای نزدیک شدن قدم هایش بین آن همه خشکی و شکنندگی هم نتوانست مرا به خودم بیاورد. همچنان به کار خودم ادامه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دادم.

-کجا انداختش... کجا انداختش لعنتی...

مچ دستم محکم محاصره شد و با فشار محکمی که به آن وارد شد، مجبور شدم کمی صاف بایستم و حتی صدای ناله ام هم بلند شد. چشم های لبریزم را با ابروهایی در هم از درد دوختم به چشم های عصبی اش و...

-بس کن.

سعی کردم دستم را آزاد کنم. سعی کردم اما نشد. نا نداشتم. مچ دستم را با حرصی بی جان در دستش تکان دادم و در حالی که آن را می کشیدم گفتم:

-ولم کن...

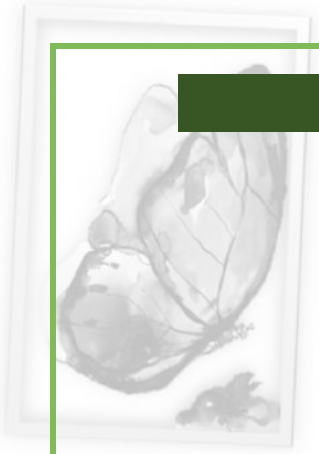
با دندان های روی هم و خشمی که سعی داشت آتش نشود گفت:

-چی می خوای این جا؟ دنبال چی می گردی که فکر می کنی حقشو داری؟

خوب می شناختمش. وقتی عصبی بود کاملا کاوه بود! خودِ خودش. به خودم قول دادم گریه نکنم. قول مردانه!

-هان؟ چی می خوای این جا؟ تو که تکلیفت با زندگی خودت معلومه چی می خوای از زندگی یکی دیگه؟ کمتر به خودت دروغ بگو. کمتر خودتو گول بزن... بفهم کدوم طرف ایستادی! بفهم دلت چی می خواد و راهت چیه وقتی فهمیدی اگه نخواستی مسیر هیچ کدوم رو تغییر بدی، نده اما حق نداری تظاهر کنی. حق نداری ادعایی بکنی که نیست... حق نداری دروغ بگی چون ممکنه از دروغ تو یه احمق

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دیوونه ای بلرزه!

کلافه شده بود. هنوز در تلاش بودم و به ظاهر گوش نمی کردم. به ظاهرا تمام حواسم پیش دستم بود. دستی که می خواست آزاد شود و... کاوه دستم را با حرص رها کرد.

-می لرزه! می فهمی؟ می لرزه... ارادش می لرزه... تصمیمش می لرزه... پاهاش می لرزه، تنش می لرزه لعنتی می تونی درک کنی؟ دلش می لرزه!

به نفس نفس افتاده بود. حالا جست و جو را از یاد برده بودم. فقط نگرانی برای نفس های او مانده بود. چشم هایم دیگر طاقت نداشتند. پر بودند از اشک و نای باریدن نداشتم. خیره به درماندگی او، چانه ام منقبض شد و...

چه می دیدم جلوی چشمم؟ چه چیزی بود که در دست کاوه می درخشید؟ در دستش که از جیب شلوارش بیرون آمده و مقابل صورت من قرار گرفته بود.

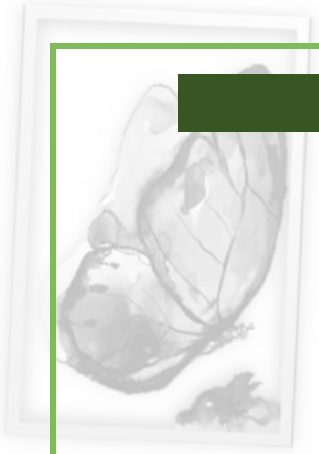
-اینو می خوای؟ آره؟ دنبال همین می گردی؟

محو شدم... خیره به حلقه.

-پس چرا دروغ می گی؟ چرا فریب می دی خودتو؟ چرا نمی خوای باور کنی که واقعا دلت چی می خواد؟

می خواست ثابت کند... به خودش یا من نمی دانم. می خواست ثابت کند که من برخلاف دوستت دارم گفتن هایم به ارشان، هنوز هم دیوانه وار برای مردی به اسم کاوه می تپم...! برای مردی به اسم کاوه، می میرم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بیدار شو... خواهش می کنم ازت. خواهش می کنم.

صدایش پایین آمده بود. با بغض و بی حالی آرام دستم را بالا بردم.

خواستم حلقه را از دستش بگیرم اما... دستش را عقب کشید و گفت:

-تو حق داشتن اینو نداری. حق نداری حتی تقاضاش کنی...

قلبم درد می کرد. دستم بی اختیار بالا رفت و روی آن نشست.

سرگیجه ام تشدید شده بود. انگار جای چیزی در دلم خالی بود. راست می گفت... چرا رد گذشته را گرفته بودم؟ منی که انتخابم زندگی با ارشان بود؟

-تو...

سخت بود گفتنش... حداقل با آن حال من... با آن حال کاوه... با آن همه بغض سرکوب شده.

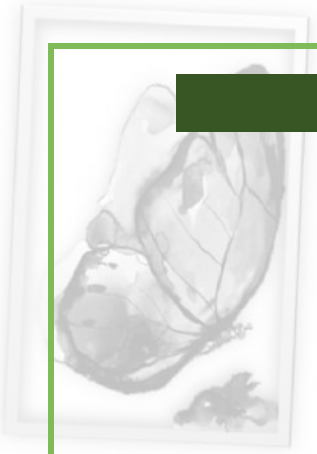
-تو چی؟ به خودت برای گفتن این حرفا حق می دی؟ وقتی هنوزم ادعا داری که کاوه نیستی؟!

هنوز تند بود. هنوز سریع و عصبی.

-آره من کاوه نیستم. تا زمانی هم که هیچ کس شبیه کسی که بوده نیست، نمی خوام کاوه باشم. می فهمی چی می گم؟ از شخصیتی به اسم کاوه بیزارم! از کسی که دارم بدبختیشو توی چشم های تو می بینم. توی تلفنی حرف زدنت... توی ادعا های دروغت. توی باورت که حتی اگه هزار بار اطمینان پیدا کنم شش سال پیش به خاطر دلیل منطقی قیدشو زدی و ازش گذشتی، الانتو نمی تونم درک کنم که چرا هنوزم سعی داری به خودت دروغ بگی.

بغضم سعی داشت منفجر شود. آه کشیدم. طوری که او نفهمد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-من هیچ وقت دوست ندارم جای کاوه رستاک باشم. کاوه رستاک آدم بدبختی بوده. حداقل تا این اندازه می دونم که اطمینان دارم هیچ دلیل و توجیهِ خیرخواهانه ای توی کتم نمی ره. گفتم بهت؟ نمی تونم بپذیرم خواستن و گذشتن رو. به هر دلیلی... دل اگه دل باشه، خواستن اگه خواستن، گذشتنی در کار نیست. نرسیدنی در کار نیست. حتی اگه زمین و زمان دست به دست هم بدن. حالا تو هر چقدر که دلت می خواد خودتو فریب بده اما منو نمی تونی گول بزنی... کاوه رستاک عجب آدم بیچاره ای بوده که الان تو رو نداره. نداشتن تو واسه من فقط یه معنا داره. نخواستن... فقط همین. همون طور که حالا نمی خوای!

راستش فکر می کردم حالا که از یه چیزایی مطمئنم می تونم با خیال راحت دنبال کاوه رستاک بگردم تا تو رو بهش برگردونم اما الان دارم می فهمم که من هر چقدر مطمئن باشم تو دلت با اونه، تا وقتی که داری بر خلاف این حقیقت ادعا و تظاهر می کنی، کاری از دست کسی ساخته نیست.

یکی دو قدم عقب عقب رفت. نگاهش پر بود از گلایه... مثل تمام نگاه هایی که این مدت به صورتم می دوخت و هر حالتی که داشتند، گلایه حرف اولشان بود. چرخید و به من پشت کرد. همین که نگاهم از چشم هایش برید، ترس و تاریکی و تنهایی یکباره به جانم هجوم آورد. انگار دنیا خاموش شد. من ماندم روی قسمتی سرد از این کره ی خالی از حیات که سرم هم گیج می رفت! که سردم بود. که تب داشتم. چشم هایم سیاهی رفتند و... دیگر هیچ نفهمیدم.

***

DONYAIEMAMNOE

سرم سنگین بود. تلاشم برای حرکت دادن آن در نهایت ختم شد به توانی اندک برای باز کردن چشم هایم آن هم به سخت ترین شکل ممکن

-هوف! خدایا شکرت...

می دیدمش. تار می دیدم و تاریک اما... نفسش را با صدا بیرون فرستاد و همان طور که کنار من نشسته بود، خودش را رها کرد و به دیوار پشت سرش رسید. دستش را گذاشت روی زانوی ستون شده اش و بعد از تکیه دادن سرش به دیوار، آسوده چشم هایش را بست. حالا بهتر می دیدم هرچند که همه جا تاریک بود و سخت دیده می شد. چشم چرخاندم در اتاق کوچک چند متری و آرام پلک زدم. از شیشه ی شکسته ی بخاری گازی اتاقک که شعله اش تا انتها باز بود، به اتاقک نور تابیده می شد و صدای بارانی شدید فضا را پر کرده بود. نگاهی به شیشه ی بالای در چوبی و قدیمی اتاقک انداختم و آرنجم را روی زمین گذاشتم تا بلند شوم. هنوز نیم خیز هم نشده بودم که کاوه چشم باز کرد و گفت:

چکار می کنی؟ لحنش سرد بود و تلخ. نگاه بی جانی به صورتش با آن ابروهای در هم انداختم و به کارم ادامه دادم. روی تشک کهنه ای که زیرم پهن بود نشستم و دستم را به دیوار دیگر اتاق گرفتم تا بتوانم بلند شوم.

با تو ام! سرش با من بالا آمده بود. جواب نگرفت و همین که اولین قدم را به طرف در برداشتم، از جایش بلند شد. یک قدم کافی بود تا او را در آن اتاق کوچک، سد راه من کند. می خوام برم خونه صبر کن گفتم صاحب این جا واسمون غذا بیاره. بخوریم یکم حالت بهتر بشه بعد... با تحکمی بعید از حال ضعیفی که داشتم میان حرفش پریدم و گفتم: -من باید برم خونه. شوهرم منتظرمه! دیدم که نگاهش رنگ عوض کرد. لبش را گرفت بین دندان هایش و فشرد. داشتم از حال می رفتم. دستم را روی دیوار محکم تر کردم و نفس عمیق کشیدم. -از سر راهم برو کنار. خواستم راه بیوفتم اما دوباره جلوی مسیرم ایستاد و این بار دستش را هم به دیوار تکیه داد تا کلا خیال رفتن را از سرم بیرون کند. سرم را بالا گرفتم و نگاه کردم به چشم هایش. در آن تاریکی می درخشیدند. دهمین؟ یعنی این همه حرف زدم، این همه با یه حلقه ی عوضی فیلم بازی کردم که تهش بشه این؟ بگی می خوام برم پیش شوهرم؟ کلافه ام کرده بود. دلم می خواست بزنم زیر گریه. حالت تهوع داشتم. نفسم را کنترل کردم و با لب های نیمه جانم آرام گفتم: شما به عنوان آقای آریا آرمان داری پاتو از گلیمت درازتر می کنی؟ من اگه حرفی داشته باشم با...

DONYAIEMAMNOE

-با کاوه رستاک داری؟ چه انتظاری ازش داری وقتی داری هر حسی که بینتون بوده و نبوده رو انکار می کنی؟ انتظار داری برگرده که چی رو ببینه؟ تویی رو که حتی خودتو هم گول می زنی و... این بار من با صدای بلند وسط حرفش رفتم. - شاید من هم منتظرم تا خودشو ببینم و صادقانه باهاش حرف بزنم نه با نه با کسی که نه کاراش شبیه به اونن و نه ادعاش ساکت شد. کنایه ام به آخرین باری که برای گرفتار کردن ارشان از من استفاده کرده بود، ساکتش کرد. آخرین باری که دلم را شکسته بود... حق داشتم. تا حد مرگ ترسیده بودم. تا حد مرگ گریه کرده بودم. خیره نگاهم می کرد. سعی کردم تاب بیاورم نگاهش را.

شاید منتظرم که حقیقتو به خودش بگم. می دونی چرا؟ چون کاوه بود که به من یاد داد تظاهر کنم. با رفتنش... با پس زدناش... با هر بار که داشتمش و از دست رفته می دیدمش. اون قدر منو توی این بازی درس داد که خوب یاد گرفتم تظاهر کنم. خوب یاد گرفتم تظاهر کنم بدون اون خوشبختم چون کاوه حتی توی اوج بودنش هم منو تنها می ذاشت و اشکمو در می آورد. جوابتو گرفتی؟ ما آدما خودمون باعث تغییر اطرافیانمون می شیم بعد بند می کنیم به اون تغییر. یه لحظه نمی شینیم با خودمون فکر کنیم که رابطه ی بین دو نفر اول از هر کس دیگه ای دست خودشونه. که خودشون طرف مقابلشونو تغییر می دن وگرنه اگه همه چیز سر جاش باشه هیچ تغییری نمی تونه پاشو وسط بذاره. چرا این طور نگاهم می کرد؟ چرا باز گلایه می دیدم؟ حس کردم پاهایم تاب را از کف داده اند. حس کردم الان است که جسم داغ و تب کرده ام با همین سکوت کاوه و همین صدای باران، نقش بر زمین شود. -حالا اگه فهمیدی از سر راه من برو کنار شوهر و بچم نگران می

شن...

البش... نگران بودم خون باز شود از بس که جویده شده بود. دستش را از روی دیوار برداشت و کنار رفت. به زمین نگاه کردم. کیفم جلوی در افتاده بود. قدمی دیگر پیش رفتم و همین طور دست به دیوار، خم شدم و آن را برداشتم. موبایلم زنگ خورد و همین که خواستم آن را از کیفم بیرون بیاورم، ناگهان کیف از دستم کشیده شد. کاوه... کاوه ی دیوانه ی من نمی دانم چه فکری از سرش گذشت که گوشی را از داخل کیفم برداشت و چند لحظه با اخم به صفحه ی آن نگاه کرد. -بدش به من. دستم را جلو بردم. دستش را عقب کشید و دکمه ی آف گوشی را فشرد. چیزی نگذشت که صفحه ی موبایلم کاملا تاریک شد. آن را روی تشک انداخت و گفت: -شارژش تمام شد! بعد به طرف در آمد و زیر نگاه مبهوت من آن را باز کرد. کنار آن به چارچوب تکیه زد و دست هایش را بغل

DONYAIEMAMNOE

گرفت. -بارونو ببین. می خوام بدونم با این حالت تا کجا می تونی پیش بری. اونم توی این روستای بی نام و نشون. چشم هایم با تردید از صورت کاوه تا فضای بیرون را پیمودند و... چه باران شدیدی بود. کاوه شانه بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت. دوباره گوشه ای نشست و گفت: درو ببند. سردمه. چشمم هنوز به بیرون بود. به نوری که از زاویه ی کناری در تابیده می شد به ایران و شک نداشتم از اتاق های دیگر بود. به ناودان شکسته ای که آب پشت بام را به افتضاح ترین شکل ممکن در حیاط گلی خانه ی قدیمی خالی می کرد و به ریزش باران که تب را از خاطرم برده بود.

-کجاییم؟ بقیه کجان؟

نفهمیدم خودم بودم که این سوال ها را می پرسیدم یا نه. صدایم آرام و ضعیف بود. بقیه که همون سه چهار ساعت پیش رفتن. من مسئول برگردوندن خانم شدم.!

سرم را به طرفش چرخاندم. سر نگران و مبهوتم را. نمی خوای درو ببندی؟ می گم سردمه! | چرا این قدر خونسرد بود؟ چرا این قدر شبیه به کاوه ای که می شناختم؟ این قدر خودخواه و گاهی نفرت انگیز و در عین حال دوست داشتنی؟ تب داریا! تازه ممکنه منم مریض بشم و نتونم ببرمت پیش شوهر جونت. ببند اون درو. بی اهمیت به تمام حرف هایش گفتم:

کی می بریم؟ به بیرون اشاره کرد و گفت:

توی این هوا که نمی شه! سلامت ماشینم بیشتر واسم اهمیت داره تا خوابیدن شوهر تو! بذار یکم بارون کم بشه. می ریم. آه کشیدم و آرام در را بستم. فضای اتاق تاریک تر شد. آرام و خسته چند قدم برداشتم و کنارش نشستم. به دیوار تکیه دادم و زانوهایم را بغل گرفتم. خیره شدم به جوراب های بدون ساق و سفیدم و گفتم:

چرا این کارو باهام می کنی؟ چرا اذیتم می کنی؟ مگه من چکارت کردم؟ تنها سکوت کرد. آه کشیدم. سکوتش طولانی شد.

می خوای واست یه داستان تعریف کنم؟ چرخش سرش را که فهمیدم، من هم به طرف او سر چرخاندم و... چشم هایش این همه درخشش را از کجا آورده بودند که روی تاریکی را کم کنند؟ نفس هایش از آن فاصله چقدر حرارت داشتند. چه بوی مردانه و خوبی می داد. همان بوی همیشگی و قدیمی - بگم تعریف نکن نمی کنی؟ همان طور خیره، آرام به تایید سر تکان دادم و گفتم: - اوهوم. نمی کنم. یک طرفه خندید. از نوع تلخش... پس اون قدرا

DONYAIEMAMNOE

هم عوض نشدی! مگه تو چند وقته منو می شناسی؟ دوباره خندید. این بار نگاهش شکل زهر شد.

گفتم که من... ادامه ی حرفش را خودم تکمیل کردم.

خیلی وقته پیگیر زندگی ارشان بودی. می دونم! باز هم... کاش تمامش می کرد. قلبم طاقت چین های ریز کنار چشم هایش را نداشت وقتی که می خندید. طاقت فرورفتگی گوشه ی لبش را نداشت وقتی که... می خندید. -تارای آسمونی و زمین خیلی وقت بود که همدیگه رو می شناختن! همدیگه رو می شناختن... اما به هم نزدیک نبودن. هر شب سر و کله ی تارا پیدا می شد تا از دور به زمین نگاه کنه. تمام مدتی که زمین خواب بود و تارا رو نمی دید. اما تارا فقط به عشق زمین می درخشید و زندگی می کرد. چند سال گذشت... بالاخره زمین هم به تارا توجه کرد و بعد از اون تارای آسمونی یه روز آسمون رو ترک کرد و راهی

زمین شد. آسمون هم برای برگردوندن تارا چشم هاشو گروگان گرفت که هیچ وقت نتونه زمین رو ببینه اما تارا به آسمون برنگشت. چشم هایش از صورتم فاصله گرفتند. آب دهانش را فرو داد و سرش را پایین انداخت. مشغول شد به بازی کردن با ریشه های حاشیه ی فرش.

هیچ وقت نتونست زمین رو ببینه. با این حال آسمون بهش قول داده بود اگر که برگرده چشم هاشو بهش پس می ده. اما تارا راضی نبود به از دور تماشا کردن زمین. می خواست بمونه. زمین رو با قلبش خواسته بود. با احساسش. تصمیم خودش رو گرفته بود. می خواست اون قدر روی این زمین سرگردون و گرفتار به چرخش قدم برداره و توی مسیرش پیش بره تا بدون چشم همشو از بر بشه. تا بشناسدش و بتونه باهاش بمونه. با قانونش کنار بیاد! اما خب... به قول آسمون، زمین جای مناسبی برای تارا نبود. قانونش به خاصیت تارا نمی خورد. به قول آسمون هر چیزی به جایگاهی داره. اگه از جایگاهش خارج بشه زخمی می شه. تاول می زنه. خراش برمی داره. تارا هم همین طور شد. تارا بدون کفش های زمینی اون قدر روی زمین قدم برداشت تا آخر پاهاش زخمی شدن. خون اومدن. بر خلاف آسمون، زمین باور داشت هر موقعیتی قابل تغییره و فقط کافیه تارا خودش بخواد. یا شاید زمین. اما همین زمین بود که تارا رو پس زد! بدون این که بخواد. بدون این که بفهمه. بدون این که تقصیری داشته باشه باعث شد تارای قصه درد بکشه... پاهاش زخمی بشن... هزار بار زمین بخوره... حتی خون گریه کنه! سرگردون بمونه و در نهایت معلق بین زمین و آسمون، با یه جفت چشم خون آلود و پاهای زخمی و قلب ترک خورده، بمونه بین زمین و آسمونی که یکی خواهشش بود و دیگری خواهانش...

DONYAIEMAMNOE

جایگاهش! می دونی؟ من فکر می کنم جایگاه هر آدمی همون جاییه که خواهانش باشن. هم با دلشون، هم با شرایطشون. باید توان پذیرفتنش رو داشته باشن. اما من هیچ وقت نتونستم بین خواهش

دلم و جایگاهم تعادل برقرار کنم. فکر کنم هیچ کس نمی تونه. شاید بعضیا اداشو در بیارن و ادعا کنن که جایگاهشون رو پذیرفتن اما به نظر من حرف واقعی هر آدمی توی دل خودش جریان داره و از شور نمی افته. یا شاید حتی خودشون هم از این شور بی خبرن. اونایی که یاد گرفتن دلشون رو نادیده بگیرن. فکر می کنم اینا خیلی رنج کشیدن!

سکوت کردم. به اندازه ی یک آه عمیق و بعد ادامه دادم -آدما هم همین طورن... مثل تارای قصه. اگه جایی که باید باشن قرار نگیرن، یا اگه جایی که باید باشن و هستن رو نپذیرن، زخم برمی دارن. معلق می شن. آخرشم می میرن. می میرن بدون این که غیر از درد و رنج و اصرار برای رسیدن به چیزی که قرار نیست بشه، | چیزی از زندگی فهمیده باشن. هر چند که من فکر می کنم اگه از دلشون بگذرن، باز هم چیزی از زندگی نمی فهمن! اما نگذشتن هم تاوان داره. معلق می شن و می میرن... با یه جفت چشم کور و نابینا روی واقعیت. روی واقعیتی که دنیاشونه. دنیای تارا آسمون بود. خواهشش زمین و تمام زندگیش قدم برداشتن روی زمین به هدف رسیدن به مقصد بدون این که خبر داشته باشه زمین گرده و در حال چرخش. می دونی؟ سخته نرسیدن. خیلی سخته... اما تارا خواست که برسه. تو گفتی خواستن و نرسیدن رو درک نمی کنی. گفتی تارا عاشق نبود. گفتی تارا نخواست. اما یک درصد هم شک نکردی شاید چرخش زمین باعث نرسیدن شده باشه. زمینی که به عشق خودش ایمان داره و با اطمینان می گه که بوده. واقعا هم بوده. یه وقتایی آدم می خواد که بشه... از ته قلبش هم می خواد. اما خصلت و شیوه ی زندگیش مثل چرخش که خاصیت زمینه مانع می شه. بدون این که طرف بفهمه مشکل کارش کجا بوده. کجای مسیرو اشتباه رفته. چون واقعا اشتباه نرفته! منتها مسیر درستش به اون مقصدی که انتظار داشته، ختم نشده.

فقط همین...

سرش پایین بود هنوز. به آرام ترین شکل ممکن سعی داشت ریشه های زرد و نخ نخ شده ی فرش را یکی یکی از جا بکند. من هیچ وقت به کاوه خیانت نکردم. نمی دونم تو اسمشو چی می ذاری اما من به این جا رسیدنم رو عاشق نبودن نمی دونم. دوستش داشتم. عاشقش بودم! هنوز هم هستم. حتی بیشتر از چیزی که بتونی فکرشو بکنی. اما خب نشد. الان هم قرار نیست بشه. قرار نیست بشه چون خیلی چیزا فرق کرده. حسرت خوردن برای عشق به اندازه ی وصال قشنگ نیست اما اعتبارش بیشتره. می شه روش

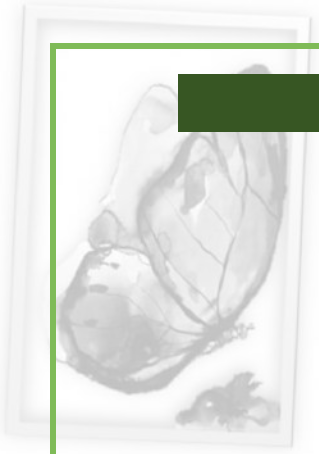
DONYAIEMAMNOE

قسم خورد! شاید به عشق بشه شک کرد اما به حسرتش نه... نمی شه. چون عشق یه ادعا برای به دست اوردنه و حسرت برای از دست دادن! اونم بدترین نوع از دست دادن. از دست دادن خودت! نمودی نداره جز یه نگاه خیره... یه نگاه که اگه بتونی درکش کنی و توش غرق بشی، راه نجاتی واست باقی نمی مونه. من خیلی سعی کردم به حسرت گرفتار نشم اما دنیا موافق نچرخید. کاوه رستاک هم مثل آریا آرمان معتقد بود خواستن و نرسیدن با هم جور در نمیان. منم اون زمان می خواستم مثل کاوه فکر کنم. به خودم قول داده بودم هر کاری بکنم تا بهش برسم. بعد از این که یادش گرفتم و خواستم عملیش کنم، کاوه نخواست! شرایط خوبی نداشت اما اگه اون قدر وجدان داری که باور کنی، بفهم که اون هم یه جاهایی کم اورد. گریه کردم... به پاش افتادم... التماس کردم که بمونه و نذاره منو با خودشون ببرن. من قدرتی نداشتم اما اون داشت. کاری ندارم که می تونست بمونه و واسم بجنگه یا نه اما می دونم که اگه می موند می شد. با موندن یا نموندنش کاری ندارم چون جای اون نبودم اما اطمینان داشتم به این که اگه قرار باشه کسی مانع رفتن من بشه اونه. چون تنها کسی که مخالف رفتن من بود کاوه بود. واسه همین تا اون موقع موندم. اما رفتنم درست مصادف شد با شبی که دیگه کاوه هم نخواست. یا حداقل سعی کرد که نخواد! یه تلاش اجباری که

فقط خودش می دونه و خدای خودش. درست مثل تلاش و تظاهر اجباري من که فقط خودم می دونم و خدای خودم! دستش بی حرکت ماند. آه کشیدم. پلک نمی زد. مردمک هایش ثابت مانده بودند. کاوه همیشه باهوش بود. همیشه و حتی حالا... -می شه چه می خواست بگوید؟ دوباره لب به دندان گرفت و چند لحظه بعد ادامه داد... با همان سر پایین. -می شه منم بدونم؟ علاوه بر تو و خدای خودت؟ سینه ام لرزید. سینه ام سوخت. دیگر طاقت نداشتم. چطور می گفتم؟ چطور می گفتم مجبور شدم به تظاهر به خیانت؟ چطور که نمیرم؟ چطور باید به او می فهماندم که عقدم با ارشان فقط یک سند جعلی است و یک عمر تظاهر به دلیلی که قابل شرح نبود؟ چکار باید می کردم خدای من؟ سکوت کردم. یک دقیقه... یک ربع... یک ساعت... یک عمر... نمی دانم. فقط سکوت کردم و سکوتم به نقطه ی اوج خود که رسید، کاوه آه کشید! دستش را از ریشه های فرش جدا کرد و صاف نشست. هر دو آرنجش را گذاشت روی زانوهایش و دوباره سرش را به دیوار تکیه داد. چشم هایم داغ شده بودند. بیماری غالب شد و دلتنگی برای کاوه آن قدر عمیق، که مستی خواب را بهانه کردم و گردنم به طرف شانه ی او شل شد و سرم فرود آمد. زندگی ام بود که تکیه گاه سرم می شد... تمام زندگی ام بود با بویی تلخ که آن هم یک خاصیت بود برای هستی من! برای کاوه رستاک...!...

کاوه:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

در که باز شد، چشمم افتاد به نوید که طبق معمول روی مبل دراز کشیده و همین طور که تلویزیون تماشا می کرد، سرش در موبایلش هم بود. با دیدن من کمی خودش را روی مبل بالا کشید و با سرحالی گفت:

-به به... آقای رستاک! شب می ری، صبح میای، یه مدت هستی نمی ری، یه مدت می ری دیگه نمیای! منزل از خودته ها... یوقت غریبی نکنی بری دیگه نیای؟!

بی اهمیت به وراجی های همیشگی اش چند قدمی را که از در تا راه پله ی منتهی به طبقه ی بالا فاصله بود، آرام و خسته طی کردم و دستم را به نرده های آن گرفتم.

-اگه تو تمام شب خوابیدی و الان واسه وراجی حوصله داری، من خسته ام. حوصله ندارم بشنوم.

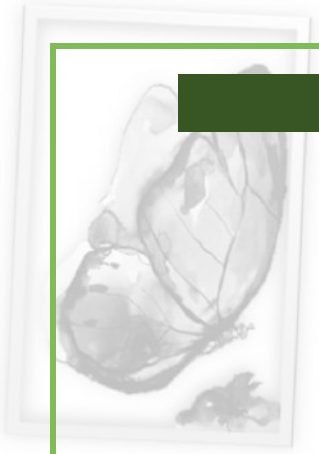
یکی دو تا پله بالا رفت. بالا کشیدن تن سنگین و بی حالش برایش سخت شده بود.

-خب... دیگه چی؟ شبم که نخوابیدی! معلوم هست داری چکار می کنی؟ نمی خوای دست برداری از کثافت کاری؟ حالا درسته سایه ی سروان افشار از سرت کم شده اما پس من چیم این وسط؟ حواسم بهت هستا!

پوزخند زدم و... راه رفتن واقعا سخت شده بود. ایستادم و به نرده های مقابل تکیه زدم. رو به نوید که برای دیدن من کمرش را چرخانده و به عقب نگاه می کرد، با عضلات دردناک صورتم گفتم:

-به اندازه ی ژست های شرافتمندانه ی ارشان مسخره نبود اما خوشم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اومد! پیشرفت کردی...

کمی خودش را بالا کشید و روی مبل نشست. حالا راحت تر مرا می دید. دست هایم را بغل گرفتم و پلک زدم. چشم هایم سخت باز می شدند.

-از مهراوه چه خبر؟ نرفتی دیدنش؟

داشت گردنش را می خاراند.

-چرا... چرا رفتم. دلت واسش تنگ شده؟

می خواستم خمیازه بکشم اما کنترلش کردم و بعد از یک نفس عمیق از سر خستگی گفتم:

-خبر تازه ای نیست؟

حالا داشت با چهار انگشت چسبیده به هم، ریش و سبیل کوتاهش را شانه می کشید.

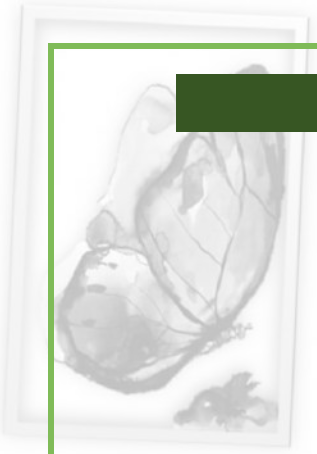
-تو سه روزه خونه پیدات نشده الان اگه ازت بپرسم کجا بودی می گی دفتر تیام مشغول کار! اون وقت خبرا رو از من می خوای؟

-پرونده ای که من روش کار می کنم چه ربطی به مهراوه داره که در جریان باشم؟

دستش را پایین انداخت و حالا تمام توجهش به صورت خسته ی من بود.

-ربط نداره؟ کاوه تصمیم خودتو بگیر! الان قیافت داره داد می زنه تمام شب دنبال کثافت کاری بودی. کم کم هم که داری کثافت کاری هاتو میاری توی خونه و اهم و اوهوم! تکلیف ما رو روشن کن آقا این جا یا بیرون؟ ما بدونیم کدوم طرف باید پرسه بزنیم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی فهمیدم چه می گوید. در حالی که پای راستم را روی پای چپ می گذاشتم، به چپ و راست سر تکان دادم و گفتم:

-چی می گی نوید؟

لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت:

-این هلوی همچین خوش سایز و حالت کیه برداشتی اوردی خونه؟!

چه می گفت؟ فاصله ی بین ابروهایم کم شد و لبخند نوید کش آمد.

-در مورد...

با اشاره ی نوید به در اتاق های طبقه ی پایین، نگاهم به آن طرف کشیده شد و... امکان نداشت. با تعجب گفتم:

-سحر اومده؟!

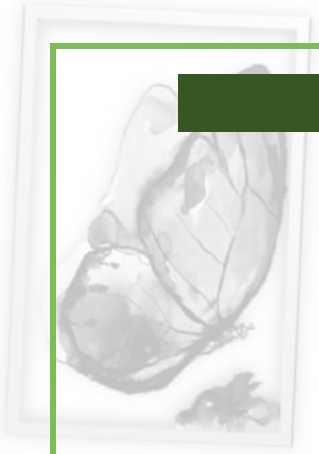
-نمی دونستی؟

دست های بغل گرفته شده ام از هم باز شدند. نگاهم داشت در ذهنم به دنبال یک جواب و یک تحلیل درست می گشت.

-ولی خوشم اومد... همیشه مهمون نوازیتو تحسین می کردم از همون قدیم الایام هم اسباب آسایش مهمونت فراهم بود! هرچند که من یدونه انحنای شل شده ی شیرین رو با صدتا مثل این عوض نمی کنم اما چه می شه کرد دیگه اوضاع احوال مملکت درست نیست. همه جا فقر و رکود موج می زنه... از انحنا گرفته تا...

خودم گفته بودم بیاید اگر دوست دارد. آمده بود پس... حتما انتظار داشت از من. این یکی را باید کجای دلم جا می دادم؟ آن هم بعد از آن شهادت بر علیه ارشان که سخت قانع شد خطری تهدیدش نمی کند. گفتم اگر از چیزی ترسید خانه ی من جای امنی است اما هنوز نمی دانستم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دلیل آمدنش نگرانی برای امنیت جانی اش است یا وعده ی شش ساله ی من.

دوباره راه افتادم تا از راه پله بالا بروم. خستگی ام فراموش شده بود انگار.

-هوی... دارم با تو حرف می زنما!

ایستادم. چشم هایم را روی هم فشردم و تا خواستم کلافگی ام را ابراز کنم نوید گفت:

-این پسره هست سینا... منشی قشنگت...

کلافه گفتم:

-خب...

-با اون موهاش! صبح اومده بود این جا. یه لگد زدم دم باسنش فرستادم رفت!

باقی مانده ی خستگی ام هم از سرم پرید.

-چی؟ چکار کردی نوید؟!

-پر رویی کرد. بهش مشکوک شدم انگار داشت یه...

نگذاشتم ادامه دهد. با اخم های در هم صدایم را بالا دادم.

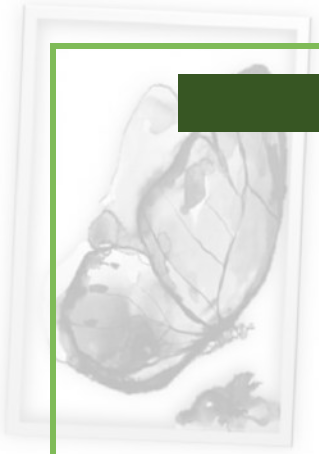
-تو خیلی بیجا کردی که از طرف من...

-چی شده کاوه؟!

صدا از بالای راه پله می آمد. با همان حال عصبانی سرم را بلند کردم و تیام را دیدم. نوید گفت:

-بابا گوش کن اول چی می گم. داشت توی کارت فضولی می کرد بد کردم مچشو گرفتم؟ رفتم بالا دیدم سر میزت داره یه سری کاغذ و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سندو به هم می ریزه. تازه به فایلت هم هیز نگاه می کرد! شک ندارم می خواست بهش تجاوز کنه!

کلافه ام می کرد... هر لحظه کلافه تر از قبل.

-زنگ بهش بزن بیاد خودم باهاش حرف می زنم.

و برای بار سوم راه افتادم.

-نمی شه که آخه!

حرفش تمام نشده بود که با تحکم گفتم:

-همین که گفتم نوید. تا یک ساعت دیگه می خوام...

-آخه چیزه... گوشیشو گرفتم ازش!

این بار هم ایستادم، هم چشم بستم و هم دندان روی هم ساییدم. تیام تمام مدت داشت نگاهم می کرد.

-بابا می گم پسره مشکوک می زد. گرفتم چکش کنم اما رمز داره.

بذار سر فرصت بازش کنم بعد...

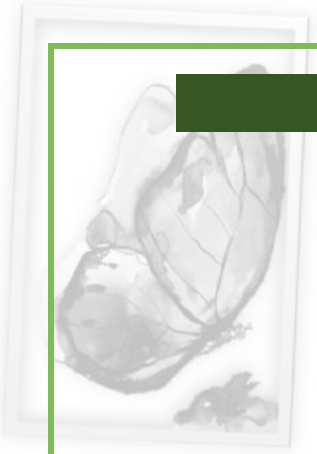
بی اختیار فریاد زدم:

-بار آخر باشه کسی توی این خونه بدون مشورت با من دستور صادر می کنه.

سکوت همه جا را فرا گرفت. صدایم آن قدر محکم و بلند بود که حتی تیام نفس نمی کشید. در آن همه سکوت و یکنواختی صدای باز شدن دری را شنیدم. حتما در اتاقی بود که سحر برای خودش اختیار کرده بود. سر برنگرداندم. عصبی بودم. خیلی عصبی.

-بیا بالا با هم حرف می زنیم. آدرسشو دارم امروز عصر خودم می رم سراغش.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بعد چند پله پایین آمد و بازوی مرا گرفت تا راهم بیندازد. در همان حال خطاب به نوید گفت:

-نوید تو هم پاشو چک کنین ببین شکت درست بوده یا نه. چیزی کم و زیاد شده بود بیا بالا بهم بگو.

و دستم را کشید. لحظه ی آخر سالن پایین را نگاه کردم. با چشم های درگیر بین خشم و خستگی. سحر در را باز کرده و میان آن ایستاده بود. داشت نگاهم می کرد. چشم در چشم هم چند لحظه مکث کردیم و بعد من به دنبال تیام راه افتادم.

همین طور که به طرف تخت می رفتم، اول به گره ی دستمال گردنم چنگ انداختم و بعد از شل کردن آن و بیرون کشیدنش از زیر کتم، کت را در آوردم و با حرص روی تخت انداختم.

-چرا بیخود جوش میاری. یه اشتباهی کرده دیگه.

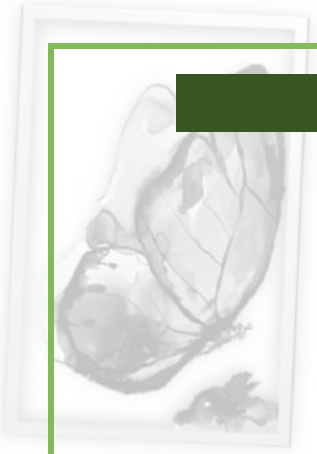
داشت آرام آرام پشت سرم قدم برمی داشت. بی آن که به طرفش برگردم کنار تخت ایستادم و حین باز کردن دکمه های پیراهنم با حرص گفتم:

-آخه من که می دونم خبری نیست. این نوید عادتشه. لابد دهن به دهن هم دادن خواسته جلوش کم نیاره واسه خودش حکم اخراج صادر کرده.

-خب... خوبه خودت داری می گی خبری نیست. عصر می رم سراغش برش می گردونم. نگران نباش.

سرم درد می کرد. سرم از بی خوابی و یک شب تا صبح نگاه کردن به صورت خوابِ ترلان و آن همه انرژی صرف کردن برای نمردن در آن حالت، درد می کرد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این دختره چرا پا شده اومده این جا؟

ذهنم خسته بود. از تلاش برای باور سر ترلان که دوباره روی شانه ام قرار گرفته بود. بوی موهایش و حضورش در کنارم. یک شب تا صبح برای این باور جان کنده بودم. ذهنم داشت از خستگی می میرد. سه تا دکمه ی بالای پیراهنم را باز کردم و بی خیال بقیه، لبه ی تخت نشستم. دستی به صورتم کشیدم و بعد گفتم:

-خودم بهش گفتم بیاد.

دستش را به کمرش زد و وزنش را روی یک پایش انداخت.

-چرا این کارو کردی؟ توی این خونه چهارتا مرد رفت و آمد می کنن!

آرام و طعنه آمیز پوزخند زدم.

-به خودت شک داری یا به سهیل؟ نگران نوید هم نباش حال و روزش از من و تو بهتره!

وزنش را جا به جا کرد.

-نگران نوید نیستم. به تو شک دارم.

ابروهایم بالا رفتند. سرم بالاتر. نگاهم هم.

-به من؟!

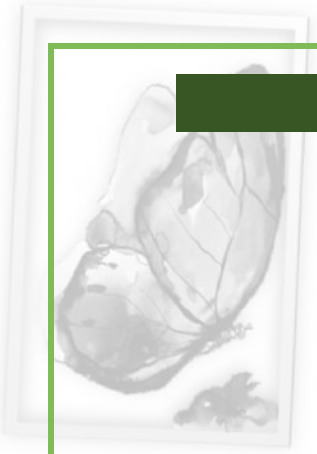
-آره. جای ترلانو با چی می خوای پر کنی؟

باز پوزخند زدم. دستم هنوز با گره ی دستمال گردن بازی می کرد.

-چرت و پرت نگو تیام. اگه هم قرار باشه اتفاقی بین من و این دختر بیوفته به خاطر قولیه که چند سال پیش از روی اجبار بهش دادم. به ترلان ربطی نداره.

-یعنی زندگیت باد و هوا... یعنی می خوای گند بزنی به آینده و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روزگار خودت.

پوزخند... تلخ... بغض... آه... ترلان خلاصه ی نگاهی بود که به تیام انداختم.

-مگه الان گند برش نداشته؟ دیگه از این بیشتر؟

داشت عصبی می شد... صدایش داشت بالا می رفت.

-پس بگو من این وسط علافم دیگه. سهیل... مهراوه... همه علافیم؟ این همه پدر خودمونو در میاریم که چی؟

آه کشیدم. سینه ام پر بود از بیچارگی. حرف های ترلان داشتند مرورم می شدند. داشتند مغزم را له می کردند.

-بگو دیگه. اگه می خوای به هدفت برسی فقط واسه این که حرصتو تخلیه کنی و بعد بشینی یه عمر چشم بدوزی به تنهایی و بیچارگی خودت خب همینو بگو. بگو تا من یکی جا بزنم چون هیچ وقت فکرشم نمی کردم روزی هدفم از کار کردن بشه احساسات بچگونه ی یه آدم احمق و بی هدف مثل تو.

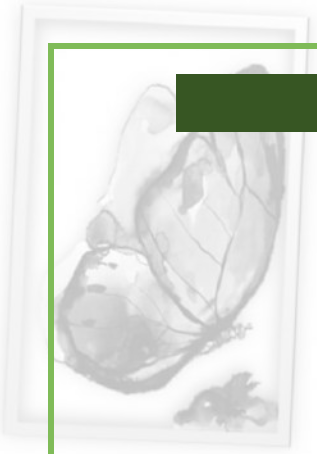
گفته بود من دلیل جدایی بودم. گفته بود می توانستم جلوی رفتنش را بگیرم اگر می خواستم. گفته بود...

-چیه؟ لال شدی؟

مغزم... مغز بیچاره ام... دست های تیام یقه ی باز پیراهنم را از دو طرف چسبیدند و از روی تخت بلندم کردند. نای مقاومت نداشتم.

-با تو ام. می خوای بذاری به همین راحتی بره؟ مگه این همه سال صبر نکردیم واسه این که برگردی و زندگیتو سامون بدی؟ گذشتتو نجات بدی؟ مگه برای همین زنده نموندی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم هایم بیانگر تلخی حرف هایی که نمی زدم نبودند؟ نگاه خشمگین تیام چرا نمی فهمید؟ او که احساسم را خوب می دانست چرا؟ تکانی به جسم بی حالم داد و به تندی گفت:

-کاوه؟

لب خشکم را به دندان گرفتم و خیره در چشم هایش، چند لحظه بعد رهایش کردم. آرام گفتم:

-اون نمی خواد. گذشته ای که من می خواستم نجاتش بدم رو ترلان دیگه نمی خواد. می گه زندگیمو دوست دارم. می گه شوهرمو...

بلافاصله با صدای بلند تر گفت:

-چون نمی شناسدش! چون فریب خورده. چرا می خوای خودتو با دست خودت بدبخت کنی؟

چه می دانست از دلم؟ چه می فهمید که تا دیشب خواسته ی من عکس این موضوع بود. تا دیشب که ترلان دلیلش را برای خودش و خدای خودش نگه داشت و سهمی به من نرسید تا حداقل با خودم کنار بیایم.

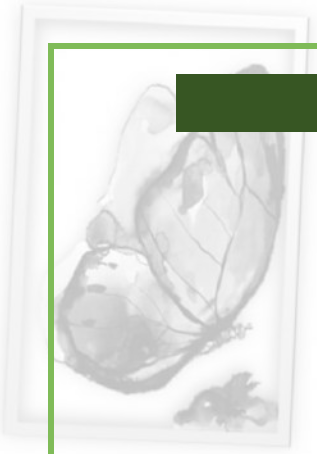
چرا نمی فهمید؟

-بهش بگو کاوه. باهاش حرف بزن. به خدا با لجبازی راه به جایی نمی بری. چند سال دیگه می فهمی چی بهت می گم الان هیچی حالیت نیست.

دستم را بالا بردم و روی دستش گذاشتم. اول برای سوالم سر تکان دادم و بعد بیانش کردم.

-می گی چکار کنم؟ آرامششو ازش بگیرم؟ باورشو روی سرش خراب کنم؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بعد دستش را از یقه ی خودم جدا کردم و نگاهم را از چشم هایش گرفتم تا حالشان را نفهمد. با نگاهی فراری، آرام نالیدم:

-تو نمی دونی وقتی باوری که از ارشان داشتم خراب شد چی کشیدم. نمی دونی...

قدمی برای چرخیدن به طرف تخت برداشتم و ادامه دادم.

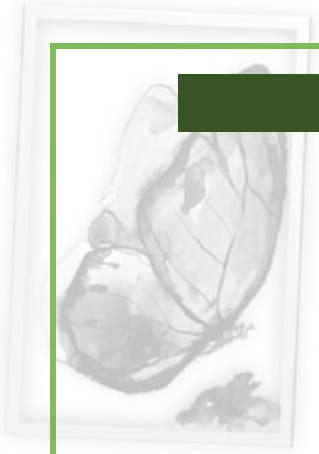
-نمی خوام ترلان هم به حال و روز من دچار بشه. اون الان خوشبخته. حداقل خودش این طور فکر می کنه.

شانه ام را گرفت و دوباره به طرف خودش برم گرداند. هنوز کامل به طرفش نچرخیده بودم که صورتم داغ شد و جسم بی حالم افتاد روی تخت. آرنجم را به تشک رساندم و... دستی که گوشه ی لبم را لمس می کرد، به خون آلوده شد.

-خاک بر سرت. خاک بر سرت که تا این حد بدبخت و نفهمی. که حتی نمی تونی حرف دل دختری که دوستش داری رو بفهمی. ترلان خوشبخته؟ تو جای اون بودی خوشبخت می شدی؟ این که ندونی طرفت چه کارست و مثل یه احمق یه عمر باهاش زندگی کنی خوشبختیه؟ فریب خوردن خوشبختیه؟ دروغ شنیدن خوشبختیه؟ ترلان یه بیچاره ی محضه! دلیل این بیچارگی هم فقط ارشان نیست. تویی که می تونی دستشو بگیری و از بیچارگی نجاتش بدی اما نمی خوای. تویی که به این زودی جا زدی. حالم ازت به هم می خوره...

آرنجم را رها کردم و روی تخت خوابیدم. چشم هایم از مشت تیام که با سردرد مصادف شده بود سیاهی می رفتند. جسمم را رها کردم و با پاهایی آویزان از تخت، چشم هایم را بستم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-پدر مرحومت هر وقت ازت تعریف می کرد می گفت کاوه یه جنگجوی واقعیه! شناختی که ازت داشت این بود. اما اونم ازت ناامید شد... حتی اونم ناامید کردی.

سکوت کردم. چشم هایم روی هم فشرده شدند. پدرم... ای کاش بود حالا که این قدر احساس تنهایی می کردم. این کاش بودند... خودش و حرف هایش.

-وقتی ازت خواست قید علایقتو بزنی و وارد نظام بشی در واقع انتظار داشت مخالفت کنی. می دونست این مسیرو دوست نداری. حتی اینو هم می دونست که هیچ هدفی واسه خودت تعیین نکردی. می خواست به خودت بیاردت. می گفت با این کار وقتی حس کنی یه اجباری بالای سرته به خودت میای و راهتو انتخاب می کنی. اما نکردی. خودتو سپردی دست زندگی و شرایط تا اونا واست تصمیم بگیرن. نتیجش شد اینی که می بینی... حتی اسم خودتم نداری بیچاره. حالا دوباره تکرارش کن. بشین و تماشا کن ببین می تونی خودتو هم از دست بدی یا نه...

خواست برود. صدای پایش را که شنیدم با همان چشم های بسته گفتم:

-تیام؟

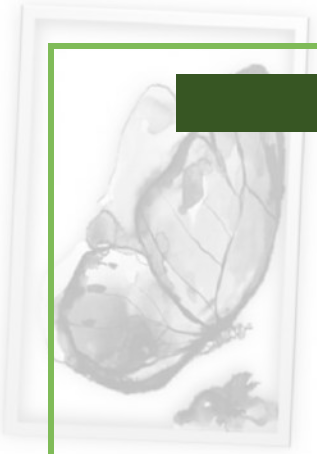
ایستاد. چشم باز کردم و نیم خیز شدم. ناله ام خواست بلند شود اما نگذاشتم.

-بیا این جا.

با تردید نگاهم می کرد. دستم را جلو بردم و تکان دادم.

-بیا دیگه لوس نشو. چهل سالته مرتیکه!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم هایش هنوز تند بودند. جلو آمد و دوباره کنار تخت ایستاد.

-چی می گی؟!

هنوز حرفش کامل نشده بود که دستش را گرفتم و بی هشدار به طرف خودم کشیدم. او هم روی تخت افتاد اما سعی کرد بلند شود که نگذاشتم.

-بی خیال. فقط بنال ببینم از کجا پری.

نشست و گفت:

-ولم کن کاوه. اعصابتو ندارم.

دوباره دستش را کشیدم و خواباندمش.

-حتما باید بگم بابامو یادم اوردی احساس تنهایی کردم؟! خودت شعور فهمیدن نداری؟

حرفم را که شنید دیگر مقاومت نکرد. فقط سنگینی نگاه خیره اش را روی نیم رخم احساس کردم. همان طور خوابیده، دست هایم را بغل گرفتم و تکانی به خودم دادم.

-اگه وسطش خوابم برد ببخش! خیلی خسته ام.

-وسط چی؟

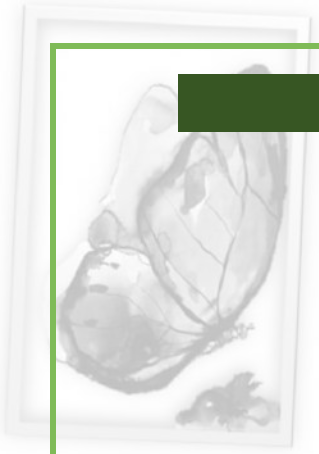
چشم باز کردم و سرم را به طرفش چرخاندم.

-وسط خالی شدن حرف دلت. با شناختی که ازت دارم توقع داری باور کنم بی دلیل جوش اوردی و این همه حرف بارم کردی و زدی صورتمو آش و لاش کردی؟ حالا با این قیافه دل ترلانو ببرم؟

نگاه خیره اش کم کم شکل خنده گرفت. همین طور که سِرَش باز می شد، مشتی حواله ی شانه ام کرد و گفت:

-عوضی... اون دختر که ندیده دلشو داد به تو رفت. حالا هر چی هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ریخت نحستو ببینه و روزی هزار بار به غلط کردم بیوفته فایده ای نداره به حالش.

می خواست لبخند را به لب من هم بیاورد اما... آه کشیدم.

-بی خیال. مال خیلی وقت پیشه.

-مگه دل این حرفا سرش می شه؟ اگه کارش درست باشه هزار سالم بگذره حرفش دوتا نمی شه. حواست که هست؟ حرف دلو می گم. اگه زبون آدم فقط یه درصد از شعور دل رو داشت، الان حال خیلیا بهتر بود.

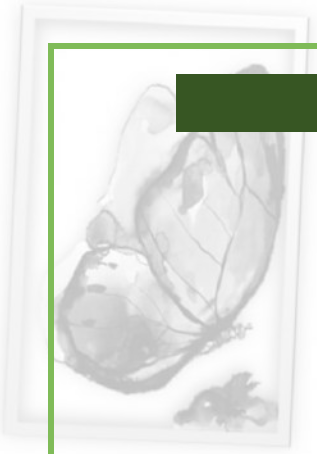
و باز هم آه... چقدر عجیب شده بود... شبیه به حال دلم. چشم هایش با دلم حرف می زدند. از تفاهم می گفتند. از حسی مشابه به هم.

-زن خوبیه! نمی دونم چی باعث شده گذشتش این قدر تاریک باشه اما...

مکث کرد. تعجب کردم. نمی فهمیدم چه می گوید.

-اوایل فقط دلم واسش می سوخت. وقتی زن ارشان بود زیاد نمی شناختمش. فقط یکی دو بار که فهمیده بودم بحثشون شده و زدن به تیپ و تاپ هم، رفتم خونه باهاشون حرف بزنم شاید فرجی بشه و بشینن مثل آدم زندگی کنن... اما از همون موقع فهمیدم مهراوه بر خلاف تعریفی که از ارشان شنیده بودم، زن پر سر و صدایی نیست. متوجه شدم که دوست نداره مشکلشو با کسی در میون بذاره و دیگه دخالت نکردم. هر چی بیشتر شناختمش بیشتر ازش خوشم اومد. محکم بود. از اون تیپ زن هایی که همیشه تحسینشون می کردم. واسم جای سوال داشت که چرا ارشان بهش دل نمی ده اما هیچ وقت فکر نمی کردم که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

یه روزی خودم گرفتار بشم!

چشم هایم داشتند فحشش می دادند.

-مزخرف نگو...

آهش صورتم را بی حالت کرد. کاری کرد که برای باور کردن حداقل سعی کنم.

-آره. شبیه مزخرفه. بگذریم.

خواست بلند شود اما دوباره لباسش را کشیدم و نگذاشتم.

-شوخی می کنی تیام؟ واقعا؟

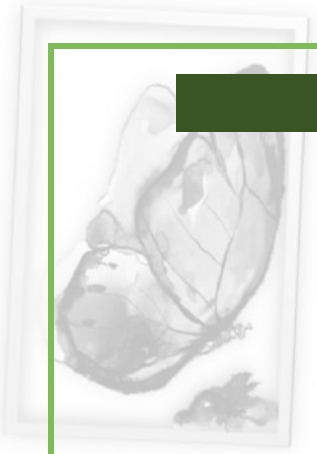
-نمی دونم... حالا که به چند سال اخیر نگاه می کنم می بینم من بیش از چیزی که به هدف برسوندمون به مهراوه لطف کردم. اسمش چی می تونه باشه؟

ابروهایم در هم کشیده شده بودند. باورش برایم آسان نبود.

-دیوونه شدی؟ مگه تو مهراوه رو نمی شناسی؟!

-می شناسم کاوه. می شناسم... برای همینم بهت می گم حساب دل از اون چیزی که بخواد عقلانی به نظر برسه جداست. برای همین اصرار دارم واسه رسیدن به کسی که هنوزم دوستش داری بجنگی. من با وجود این که هنوز به خودم اعتراف نکردم، چند سال واسه فراموش کردن چیزی که نمی دونستم چیه تلاش کردم اما نشد. واسه رها کردن کسی که نداشتم تلاش کردم. نشد! ذهنمو ماساژ دادم، بهش مشت کوبیدم، از در دوستی و دشمنی وارد شدم تا خاطراتی که نبودن رو حذف کنه از سرم. نشد... نمی دونستم قلبم دقیقا چی می خواد اما بهش التماس کردم که بی خیال بشه. نشد... درد کمی نیست کاوه. اسمش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

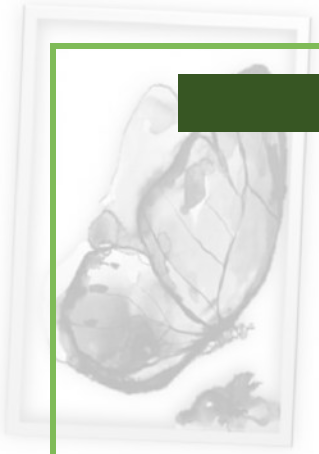
عشقه! کم چیزی نیست. یه بلاتکلیفی که حتی خودت هم نمی فهمیش. نه می فهمی چیه نه می دونی از کجا اومده. نه حتی می فهمی چی ازت می خواد و چی می خوای ازش. عجیبه. چاره نداره... چاره هم داشته باشه تو هر چی دنبالش بگردی یه جایی چشم باز می کنی و می بینی که از سر عمد پیداش نمی کنی! می دونی؟ درد بی درمونه. بیماری لاعلاج. یه چیز ناشناخته. هنوز حتی کشف نشده...

زخم به دلم می زد با حرف هایش. شاید هیچ کس به اندازه ی من نفهمیده بود. نخواستم فقط به خودم فکر کنم. تیام داشت از خودش می گفت.

-حتی با این که می دونی چه جور آدمی بوده و چه گذشته ای...

-کاوه به نظر من اعمال آدما فقط در بازه ای به تو مربوط می شه که توی زندگیت باشن. طرف مقابل با کارهایی که در گذشته انجام داده، با بدی و با خوبی هاش تبدیل شده به کسی که رو به روی تو می ایسته. این هویته که تعیین می کنه تو چه نظر و حسی در موردش داشته باشی. شاید یه ذره تغییر توی گذشته ی آدما کل روابط آینده رو دچار تغییر کنه. مهراوه ای که من می شناسم آدمیه که با صحیح و غلطش تبدیل شده به این آدم و منو وادار کرده دوستش داشته باشم. چیزی که هست و یه فرم غیرنهایی از تجربه هایی که داشته. چرا باید زیر سوال ببرمش؟ چرا وقتی که آزادم دوستش داشته باشم یا ازش بدم بیاد؟ می شه آدم کسی رو بخواد بعد صبح تا شب بشینه به خاطر چیزی که هست تنبیهش کنه؟ امکانش هست اگه شعور واسش تعریف شده باشه؟ گیج بودم. گاهی حتی نمی شنیدم صدایش را. گاهی نمی فهمیدم چه می

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گوید.

-با این حال من مجبور شدم قبل از اعتراف به احساسم از دستش بدم.

تو نذار به حال من دچار بشی.

نمی دانم چه فکری کردم که بی اختیار گفتم:

-اگه مهراوه آزاد بشه...

مکث کردم. خودم هم می دانستم که غیر ممکن است. به تیام نگاه انداختم. نگاهش حسرت داشت.

-بی خیال.

خندید. تلخ. گفت:

-آره بی خیال... شاید بشه عاشق یه قاتل شد اما به عنوان یه دادستان که قانون رو می شناسه، امیدوار بودن به آزادیش اصلا منطقی نیست!

با سر تایید کردم. فکر کردم که زیادی ویران شده. نفس عمیق کشیدم و به طرفش چرخیدم. آرنجم را گذاشتم روی تشک و سرم را به دستم تکیه دادم. با دست دیگر خون کنار لبم را پاک کردم و گفتم:

-به عنوان دادستانی که قانون رو می شناسه می تونی نرخ دیه ی ما رو تعیین کنی یا به خودم زحمت بدم برم توی جلد وکیلِ دانا؟

آرام و کوتاه خندید. نگاهش را داد به سقف و گفت:

-این به تلافی شش سال پیش که می خواستی خفم کنی...

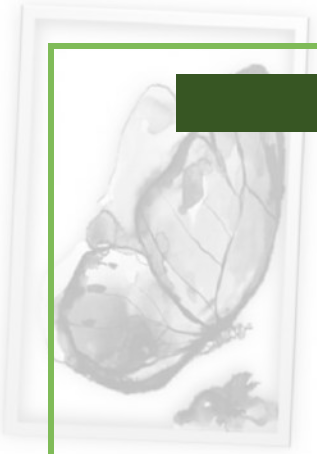
من هم خندیدم و دوباره سرم را روی تخت گذاشتم.

-چند بار اونو تلافی می کنی گوسفند؟!

صدای بلند نوید حال آرامم را زیر و رو کرد.

-بله... رسما بیچاره شدیم!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سرم را بلند کردم. تیام آرام روی تخت نشست.

-فایل خالیه! بهش تجاوز کردن!

حتما دوباره داشت چرند می گفت. من هم نشستم و... صورتش شبیه به وقتی که مسخره بازی در می آورد نبود.

-یعنی چی نوید؟ چی می گی؟

کلید فایل را در هوا و مقابل تیام تکان داد و گفت:

-زدن آقا جان... تمام اسناد و مدارک جرائم غیرقانونی سروان افشار توی چند سال خدمتش، پَر...

نور پنجره چشمم را می زد. داشتم برای هضم حرف های نوید به ذهن خسته ام فشار می آوردم. تیام اما سریع از روی تخت پایین رفت و به طرف فایل که پشت دیوار کاذب رو به روی تخت قرار داشت، رفت.

-گفتم بهت این مشکوک می زد. تو صداتو واسم ببر بالا. حالا نفهمیده بودم که یه جای دیگتم مورد تجاوز...

با برگشت آشفته ی تیام حرفش نیمه تمام ماند.

-نیستن کاوه!

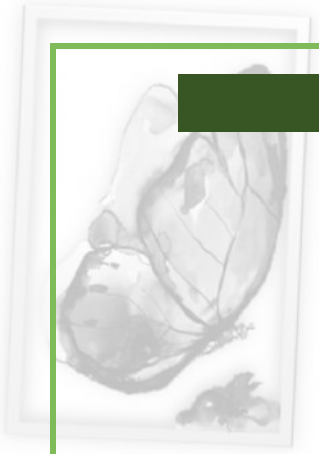
چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم و بعد... از جا پریدم. خواستم از کنار تیام گذر کنم و به طرف فایل بروم که دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

-این دختره چقدر قابل اعتماده؟

نگاهش کردم. با ابروهای در هم و صورتی آشفته. نوید با پوزخندش حرصم را چند برابر کرد.

-با من شوخی می کنی؟!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بعد از فکری که از سرم گذشت، زیر لب اما طوفانی گفتم:

-من الان به چشم هامم نمی تونم اعتماد کنم.

و راه افتادم به طرف راه پله. تیام سریع دنبالم آمد و دستم را از پشت سر گرفت.

-صبر کن کاوه...

صبر نکردم. خشم داشت جانم را می مکید.

-من باید بفهمم کی توی این خونه داره...

فریاد کشید:

-باشه اما این دختر الان مهمونه این جا!

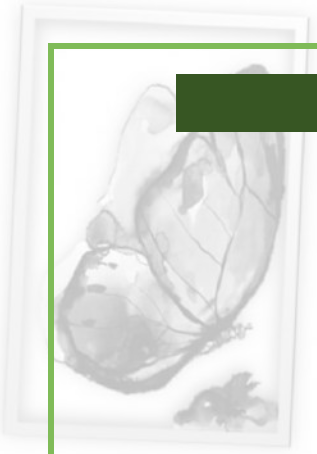
ایستادم. فریادش سرم را منفجر کرده بود. با آشفتگی دستم را در موهای سرم فرو بردم و کشیدم.

ترلان:

هر کاری که کردم نتوانستم بخوابم. یک ساعتی می شد که از بیمارستان برگشته و مواجه شده بودم با سکوت مرگبارِ ظهرِ خانه. آوین روی مبل خوابش برده بود و با وجود بسته بودن در اتاق ارشان، از حضور کفش هایش فهمیده بودم که خانه اش. پتوی نازکی روی آوین انداخته و به اتاق خودم آمده بودم. روی تخت دراز کشیده و خواسته بودم موبایلم را چک کنم اما یادم افتاده بود که دیگر موبایل ندارم. آه کشیده بودم و روی دست راست غلتیده بودم. کمی فکر کرده بودم، دوباره و این بار دست چپ پذیرای وزن تنم بود.

با کلافگی و فکری که بین وقایع دیشب و حرف های ارشان و قضاوت هایش گرفتار و بی نتیجه بود، روی تخت نشستم و سرم گیج رفت. اثر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تب و بیماری هنوز در ظاهر و حالم مشهود بود و گرفتگی خانه بی حوصله ترم می کرد. یک دست لباس از کشوی کنار تخت برداشتم و وارد حمام اتاقم شدم. آن قدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی دوش گرفتم و کی مقابل آینه ایستادم و مشغول شدم به مرطوب کردن پوستم.

یقه ی باز و مرواریدیِ سرهمیِ ارغوانی رنگی که به تن داشتم، با گوشواره های مرواریدی که ارشان به تازگی برایم خریده بود، ست شده بود. موهایم را خشک کردم و به آن ها روغن و اسپری مراقبتی زدم. داخل موج های پر پیچ و خمشان دست کشیدم و آن ها را تا پشت سر همراهی کردم. مقداری روی شانه هایم ریختند و بقیه تا زیر کمر.

عطر زدم و یک لایه رژ لب ملایم روی لبم کشیدم. رژ لب و شانه را روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم. سرم گیج می رفت و با وجود تلاش برای برگرداندن رنگ و رو به صورتم، شک نداشتم که هنوز بیماری را فریاد می زدند.

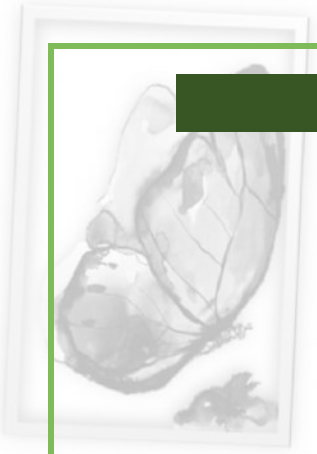
آوین هنوز خواب بود. دستگیره ی در اتاق ارشان را در دست گرفتم و با دست دیگر آرام در زدم.

-ارشان؟

منتظر ماندم. جواب نداد. آرام در را باز کردم و ارشان را خوابیده روی تخت دیدم. بوی مانده ی سیگار حالم را به هم زد. کار همیشگی اش نبود اما برایم تازگی هم نداشت. وقتی هیچ چیز نمی توانست آرامش کند این می شد هوای اتاقش. این می شد روزگار کل خانه وقتی که ارشان حال خوشی نداشت.

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. موهایش خیس بودند! از همان فاصله حالتش را می دیدم و می دانستم که اولین کارش بعد از برگشتن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

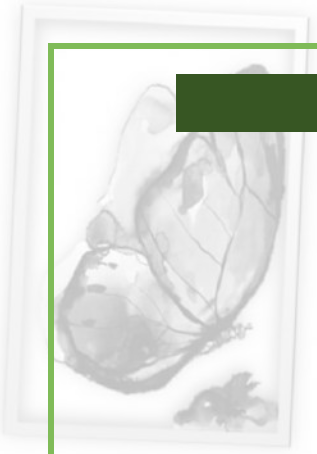
به خانه، رفتن زیر دوش آب سرد بوده تا شاید بتواند مغز داغ کرده اش را خنک کند.

تا کنار تخت آرام و بی سر و صدا پیش رفتم و لبه ی تخت نشستم. صورتش مثل همیشه آرام بود و لب هایش روی هم. مثل وقتی که حرف نمی زد و غیر از نگاهش هیچ ردی از زندگی در صورتش پیدا نمی شد. مثل همیشه... یک دسته موی نم دار روی پیشانی اش افتاده بود و تنها تفاوتش با بیداری همان بود. دستم را جلو بردم و با احتیاط دسته ی موی کوتاه را از روی صورت جذابش برداشتم. آن را عقب دادم و... دستم آرام نشست روی گونه ی زبرش. شب سختی را گذرانده بود. دل شکسته ام برایش می سوخت. برای او که تمام زندگی اش در نگرانی برای من گذشته بود و من با خودخواهی تمام خواسته بودم یک شب هم که شده از بودن کنار کاوه آرامش بگیرم. خواسته بودم بمانم و فکر کردنم به ارشان فقط در حد یک لحظه خودخواهی بود. این که با خودم فکر کرده بودم یک شب است دیگر... زود می گذرد. کمی عصبانی می شود و بعد دوباره همه چیز به روال قبل برمی گردد. شاید تقصیر خودش بود. و شاید این تقصیر را می دانست که تصمیم گرفته بود این بار به راحتی همه چیز را به روال قبل برنگرداند. گفته بود نمی داند این سنگینی تا کی با او همراه است و من فهمیده بودم رسیدن ارشان به این لحن و این جمله یعنی تباه شدن اوج مقاومت. با یاد آوری حرف آخرش بغض کردم. وقتی که خودش را برای هر بار نجات دادن من در عین دلخوری، احمق خطاب کرد.

-هیچ وقت نبخش...

آه کشیدم. صدایم به سختی بالا می آمد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-هیچ وقت منو به خاطر دیشب نبخش. اما توی بیداری اگه فقط یک درصد دلت به حالم سوخت، فقط به اندازه ی همین یک شب بهم حق بده.

دستم برای پاک کردن قطره اشکی که متوجه چکیدنش نشده بودم بالا رفت. آه کشیدم و دوباره به صورت آرام و چشم های بسته اش نگاه کردم.

-خیلی دوستت دارم... شاید قلب و عشقم تا همیشه برای اون باشه اما هیچ وقت نمی تونم کسی رو مثل تو دوست داشته باشم.

صدای زنگ در بلند شد. نگاهی به در اتاق انداختم و با تعجب از صدای دری که خیلی کم بلند می شد، از روی تخت بلند شدم. به طرف در رفتم و اتاق را ترک کردم. کانتر پر بود از ظرف های یک بار مصرف غذا و بوی بد می داد. چند روز خانه نبودنم وضعیت افتضاحی به بار آورده بود. خودم را پشت در دیدم و در که باز شد، چشمم افتاد به مرد جوانی با قد نسبتا بلند و هیکلی متناسب و چهره ای کاملا معمولی.

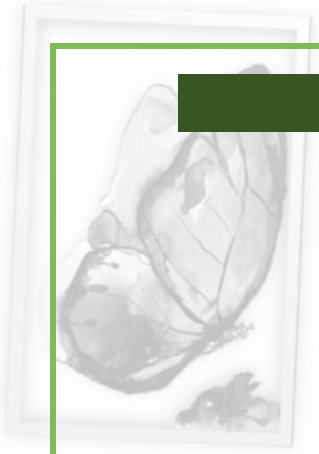
-به به... سلام عرض شد ترلان خانم! ماشالله هزار ماشالله چقدر بزرگ شدین!

نگاهش را دوست نداشتم. لبخند روی لبش را هم.

-ارشان هست؟ قرار بود تنها باشه ها! نگفته بود خانم بچه های داداشش... اِ ببخشین. خانم بچه هاش هم هستن.

صدای برایم آشنا بود. لحن آزار دهنده اش هم. با این همه حرف هایش آن قدر عذابم می دادند که وقت نمی شد برای شناختنش فکر کنم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-قربون خدا برم این دختر رفت چشماشو عمل کنه برگرده زبونشو از دست داد! کو این مرتیکه؟!

-بیا تو نوید...

نوید؟! سرم را به عقب برگرداندم و ارشان را دیدم.

-لباس عوض کنم میام.

و به اتاقش برگشت. از این که حتی یک نگاه کوتاه به من نینداخته بود دلم گرفت. نوید از کنارم گذشت و حین عبور با لبخندی دندان نما نگاهم کرد.

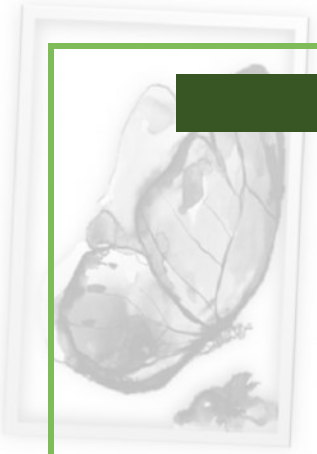
-تعارف کنین لااقل آدم معذب نشه! آخه نیست که این جا یه مدت خونه ی خواهرم بوده... حس مالیت دارم بعد می بینم خانم خونه عوض شده کلا تصوراتم می ریزه به هم...

برای خودش حرف می زد و وارد می شد. چند قدم از درفاصله گرفت و ایستاد. سرش را به طرفم برگرداند و گفت:

-اصلا آدم توی کارای خدا می مونه! می بینی؟ خانم های خونه با هم قاطی پاتی شدن. دیروز خانم این خونه مهراوه خانم بود، امروز شده ترلان خانم! دیروز قرار بود ترلان خانم بشه خانم خونه ی کاوه، حالا نمی دونم چی به چیه یهو سحر خانم جاشو گرفت! اما بازم به این جا... اون یکی خونه اون قدر داغونه که حتی آقای خونه هم از این مصیبت در امان نیست! دیروز کاوه بود امروز می بینم شده آریا آرمان. این یکی اسمشم قشنگه ها... نیست؟ مرتیکه توی همه چیز از من جذاب تره.

چه می گفت؟ سحر؟ از یک جایی به بعدش را نشنیدم. گوش هایم کر

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شدند انگار. نوید به چهره ی پر سوالم خندید و گفت:

-اما از من می شنوی همین جا رو بچسب... وسط باشی هیچ...

کف دست هایش را به هم زد و کشید.

-یهو می بینی خانم هیچ خونه ای نیستی. منو می بینی؟ همین من چند ساله چسبیدم به کاوه ول کن قضیه هم نیستم. آقا طرف بی خونه شد پاش وایسادم! آواره شد وایسادم. بی هویت شد وایسادم. اصلا فرار کرد گذاشت رفت خبر مرگشم رسید... وایسادم. الانم اومده می گه من آریا آرمانم. اما پاش وایسادم. تو هم اگه وایمیسادی...

-بده به من اونا رو نوید.

ارشان از اتاق خارج شده بود. حرف آخر نوید پتک شده و روی سرم خورده بود. لهم کرده بود. نوید دستپاچه شد با این که مطمئن بود ارشان حرف هایش را نشنیده.

-ها... چیه؟ اومدی؟ داشتم به ترلان خانم می گفتم که...

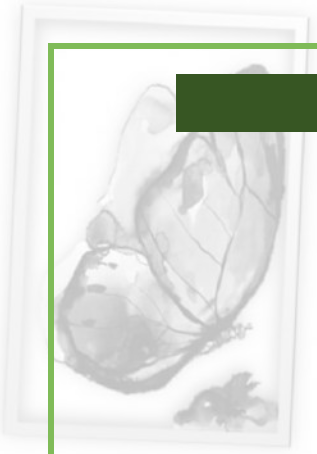
با کشیده شدن پوشه ای که زیر بغلش بود، ساکت شد. ارشان دکمه ی پوشه را باز کرد و مشغول شد به بررسی کاغذ هایی که یکی یکی از آن بیرون می آورد. نوید با همان لبخند دائمی نگاهش کرد و گفت:

-دفتر خاطراتته ها... ببین چقدر بلا بودی! چه شیطونیایی می کردی!

بالاخره در را بستم. ارشان در حال نگاه کردن به کاغذ ها، چشم هایش را بالا داد و با نگاهش به نوید هشدار داد. همان نگاهی بود که با وجود عادت ارشان بودن، هیچ وقت روانه ی صورت من یکی نشده بود.

-چشم... ببخشین. ما خفه می شیم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دست هایم را در هم قفل کردم و آرام راه افتادم به سمت آشپزخانه.

-با ممنوع الخروجی چکار می کنین زوجِ هنری؟

ایستادم. نگاهش کردم و فهمیدم که مخاطبش من هستم.

-آخی... سخته. می فهمم. می دونی مشکل شما چیه ترلان خانم؟ اینه که این طرف میدون ایستادی! این طرف هم که می بینی وضعشونو. اوضاع دخول و خروج خودشون از شما داغون تره! اختیار هیچ کدومو ندارن! چه داخلی چه خارجی. این داخلی که می گم منظورم در حجم گسترده نیستا!

به در اتاق ارشان نگاه کرد و با اشاره به آن ادامه داد:

-حتی در مورد اتاق خواب هم صدق می کنه! بد وضعیتیه ترلان خانم. بد وضعیتیه!

-ساکت باش نوید.

اما نوید فقط به ارشان نگاه انداخت و دوباره به من رو کرد.

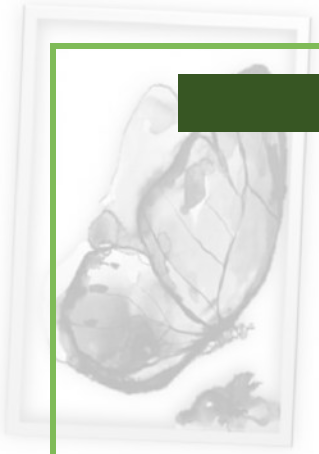
-نه... یعنی می خوام بهش بگم که اگه اون طرف میدون بود بازم هم تیمی محسوب می شد. شاید تیام وضعیتو می دید می رفت اعتراف می کرد و این بنده ی خدا هم...

نگاه تند و ناگهانی ارشان باعث شد که نوید سکوت کند. سردرگم شده بودم. نمی فهمیدم چه می گویند. نوید لب هایش را روی هم گذاشت و به ظاهر مخفیانه خطاب به ارشان گفت:

-چیه؟ گند زدم؟ مگه این زنت این طرف میدون نیست؟!

ارشان آشفته شده بود. نگاه کوتاهی به منه سردرگم انداخت و دوباره به نوید.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چرا... مگه غیر از اینه که تیام هم طرف مقابله و به خواست خود کاوه پردیس رو مخفی کرده بود تا بندازه گردن ترلان؟

نوید با شیطنت خندید و برای ارشان چشم و ابرویی آمد.

-این طوریه؟!

نگاه خیره ی ارشان باعث شد دوباره دهان باز کند.

-اهم... آره خب همین طوریه دیگه پس چه طوریه؟! منتها از اون جایی که تیام یه مدت به کلاغ سیاه ملقب بود، رادار های خوبی داشت.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-از این کلاغ پیشرفته ها بود ترلان خانم. از شما چه پنهون از هر دو طرف میدون دستور می گرفت حالا دستور دزدیدن و معتاد کردن پردیس از کدوم طرف صادر شد؟ اینو خدا هم نمی دونه. می بینی که این پرونده ها رو؟ اوردم سروان حلشون کنه توی حل اینا خدا هم مونده به جان شما! بلانسبت شما، به چشم شوهر خواهری خیلی بلاست! یه کارایی می کنه خدا هم ازشون سر در نمیاره دیگه چه برسه به منه خوار و زار.

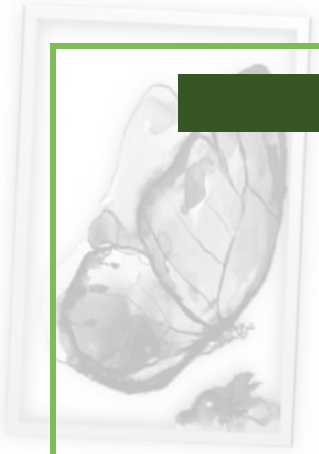
ارشان کلافه بود. دست نوید را گرفت و خواست او را تا اتاقش به دنبال خود بکشاند که بالاخره به حرف آمدم و گفتم:

-پردیس خیلی بهتره!

هر دو ایستادند. برگشتند به سمت من و من ادامه دادم:

-به زودی حالش خوب می شه. اون موقع می تونه حرف بزنه و خودش بگه که من و ارشان مسئول دزدیدن و مخفی کردنش نبودیم. همه چیز معلوم می شه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی دانم چرا... نمی دانم... انگار نبض عصبی کنار چشم ارشان زد!

نوید زیر لب و با شیطنت گفت:

-حالا سارق که هیچی... چهار تا قاتل نذاره روی دستمون صلوات!

هم من شنیدم و هم ارشان. نگاه ارشان سریع خیره شد به نوید که جلوی او ایستاده بود و او فقط پشت سرش را می دید. همان طور که به نوید نگاه می کرد گفت:

-در هر صورت با وضعیتی که پردیس داره حرفش هیچ وقت برای دادگاه سند نیست. من برای آزادی خودم و خانوادم چاره پیدا می کنم.

و این بار نوید را تا انتهای مسیر به دنبال خودش کشاند. در را پشت سرش بست و... آوین از صدای کوبیده شدن در به هم چشم هایش را باز کرد. نگاهم را از در گرفتم و به طرفش رفتم. کنارش زانو زدم و دستم را روی موهایش گذاشتم.

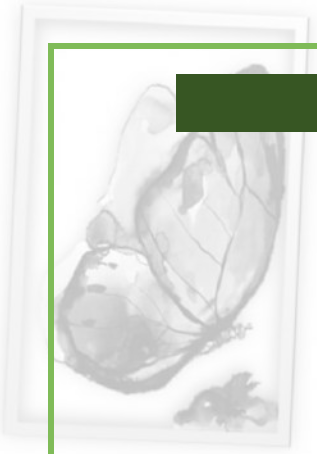
-چیزی نیست مامانی. بخواب عزیزم...

سرش را نوازش کردم. چشم هایش دوباره رفته رفته بسته شدند و به خواب فرو رفت. ته دلم خالی بود. خالی از حرف هایی که شنیده و رفتارهایی که دیده بودم. آرام از جایم بلند شدم و به طرف اتاق ارشان رفتم. با قدم های محتاط و آرام، خودم را به در رساندم و پشت آن ایستادم. نوید داشت از خانه ی کاوه برای ارشان جاسوسی می کرد!

این را از همان لحظه ی شناختنش فهمیدم و دلم گرفت. نه برای این که ممکن بود کاوه را به درد سر بیندازد. برای این که نمی دانستم باید برای چه کسی نگران شوم!

"نه... پیداش نمی کنن. گوشیشو ازش گرفتم. واسه نشونیش هم تهدیدش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کردم که تا یه مدت آفتابی نشه. خیلی شاس می زد این آقای منشی!

رنگش پرید بیچاره"!

به در نزدیک تر شدم. نگاهم به آوین هم بود. نگران بودم بیدار شود.

"خیلی خب. پول اومد به حسابت؟"

پس در ازای پول این کار را برای ارشان می کرد.

"ببینم برای مهراوه چکار می تونم بکنم. سفارش می کنم توی حکمش تخفیف بخوره. می گم جرمشو سبک تر بردارن. البته اگر که امکانش باشه"...

نوید بلافاصله گفت:

"چیه؟ می خوای با دست خودت انتقام لیلا رو بگیری؟"

بعد مکث کرد و ادامه داد:

"از کجا معلوم وقتی اومد بیرون سرش نره زیر آب؟"

و باز هم صدای سنگین ارشان...

"نمی ره. حداقل تا زمانی که موقعیت تیام به خاطر شهادتش در معرض خطر باشه، مهراوه حرفی از اون حادثه نمی زنه. پس دلیلی نداره که کسی بخواد سرشو زیر آب کنه. گفتم که متوجه باشی".

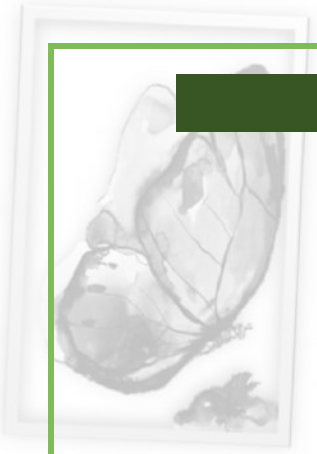
از چه چیزی حرف می زدند؟ کدام واقعیت؟ چه کسی می خواست سر مهراوه را زیر آب کند؟

"خدا می دونه! اما جناب سروان شاید بد نباشه بدونی تیام هم اون قدرا خراب موقعیتش نیستا... زده زیر دلش انگار".

"یعنی چی؟"

"یعنی که جدیدا یه طوری شده. از وقتی مهراوه افتاده زندان انگار

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خودشو مقصر می دونه. چمی دونم یا حداقل از این که مهراوه اون توئه و خودش بیرون خجالت می کشه. خلاصه هر مرگیش که هست می گم حواست جمع باشه".

چرا سر در نمی آوردم؟ خدایا چکار می کردم با این همه سوال؟

"صحبت فقط موقعیتش نیست. تو هم برو به اون کسی که بهت سپرده ذهن منو منحرف کنی بگو کارتو درست انجام دادی لااقل حسابت از اون طرف هم پر بشه".

نوید در جواب گفت:

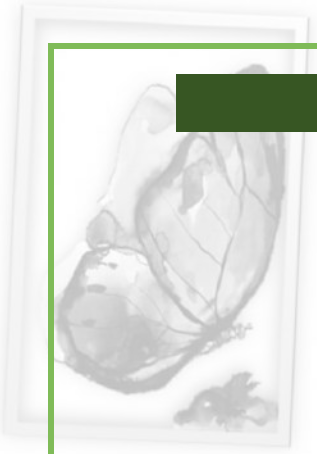
"مگه من مغز خر خوردم مرد حسابی برم بگم نشستم ور دل تو دارم قصه ی خونه ی اون کاوه ملقب به آریا آرمان کوفتی رو می ریزم روی دایره؟! خب با اردنگی می ندازنم بیرون که! من دارم بهت می گم اینا به در بسته خوردن. اون از اجاره نامه ی سوئیت نیویورک که هیچی شد رفت، اینم از این اسناد چرتکی ترقه بازی های تو که با بدبختی جور کرده بودن و بنده کش رفتم! دستشون به جایی بند نیست. نهایتش اینه که یکی بیاد فداکاری کنه و اونم تیامه. اگه تیام حرف بزنه همه چی تمومه چون مهراوه هم تا حالا به خاطر تیام سکوت کرده".

"تو چی؟ تو به خاطر کی حرف نمی زنی؟"

نوید با همان لحن کش دار و بلندش گفت:

"من؟ من که مدرک نیستم کی اصلا منو آدم حساب می کنه؟ همین که الان تو سلول بغلی مهراوه نیستم باید خدا رو شکر کنم. پام باز بشه کلانتری و دادگاه پرونده هام عین روده ی شتر می ریزن بیرون گندشون همه جا رو برمی داره".

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مکثی کرد و بعد گفت:

"در ضمن مثل این که هنوز در جریان نیستی. احتمال تبرعه شدن مهراوه از پرونده ی قتل لیلا هم خیلی زیاده! تو لازم نیست زحمت بکشی"...

سکوت حاکم شد. بیشتر به در چسبیدم. ارشان گفت:

"یعنی چی که تبرعه بشه؟"

"توی باغ نیستیا! اون یارویی که باعث تصادف لیلا شد اصلا از طرف مهراوه نبوده! شش سال داشتیم اشتباه می زدیم".

زبان ارشان سنگین شده بود. حتی سنگین تر از قبل.

"اینو می دونم. چیز تازه ای فهمیدن؟"

"آره... آره فهمیدن. اما مجانی نفهمیدن. سر کیسه رو شل کردن تا"...

ارشان با کلافگی حرف نوید را قطع کرد.

"من بهت پول می دم نوید پس حرف بزن".

"آها این شد... اگه اونا هم این قدر لارج بودن خیلی زودتر می فهمیدن و"...

"نوید...؟"

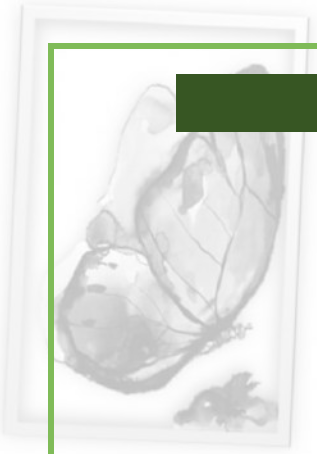
عصبی اش کرده بود. من را هم کلافه و نگران...

"باشه. می گم فقط قول بده زیاد شوکه نشی. خواستی شوکه بشی از یه طرفی که به من نپاشه"...

"حرف می زنی یا نه؟"

"می زنم می زنم. آقا جان کاشف به عمل اومده که دستور اون تصادف عمدی از آقایی به اسم سلمان افشار صادر شده"!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ناگهان دستم را روی دهانم گذاشتم. نفسم بند آمده بود...

"تو می شناسیش؟! انگار اسمش آشناست"...

"نوید الان اصلا حوصله ی شوخی ندارم".

صدایش را سخت می شنیدم. سخت بالا می آمد. حتی سخت نفس می کشید.

"شوخی نمی کنم. طرف گفته همون شب از سلمان دستور گرفته. اصلا یه مدت واسش کار می کرده. توی همون باند و دم و دستگاهی که خودت می دونی".

"انتظار داری باور کنم؟"

"می خوای باور کن می خوای باور نکن. آقا کاری نداری؟ ما رفتیم"...

صدای نوید داشت نزدیک می شد. از جا پریدم و آشفته و مبهوت یک قدم عقب رفتم.

"سلمان لیلا رو نمی شناخت".

چقدر سخت بود برایم... چقدر سخت بود حال ارشان برای من...

"سلمان از کجا می دونست لیلا کیه"...

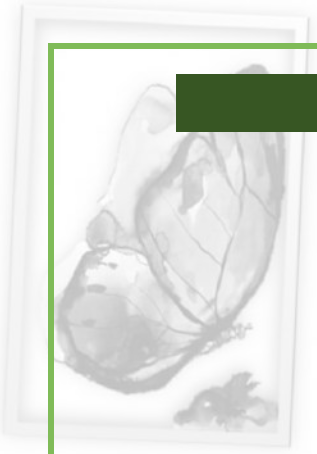
"فکر می کنی"!

داشت گریه ام می گرفت. می خواستم روی زمین بنشینم و زار بزنم.

"چی داری می گی واسه خودت؟ اون حتی نمی دونست من به مهراوه علاقه ندارم. فکر می کرد کشته مردش شدم. اون وقت توقع داری لیلا رو"...

نتوانست ادامه دهد. بالاخره شوک غالب شد. بالاخره... از صدای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فریادش هم زمان با شکسته شدن چیزی، از جا پریدم.

"لعنتی سلمان از کجا باید لیلا رو می شناخت؟"!

"بگیر بشین... آروم باش"...

"ولم کن"...

"آروم باش ارشان بهت می گم. رفتم ملاقات مهراوه. تا قبل اون منم مثل تو فکر می کردم"...

دنیا روی سرم خراب شده بود. دیگر برایم مهم نبود ارشان بفهمد که گوش ایستاده ام. دستم نشست روی سینه ی پر دردم و... باید به داد ارشان می رسیدم. باید کمکش می کردم هر چند که او با من سرد بود. دستم دستگیره ی در را کشید و... نوید ارشان را روی مبل نشانده و مقابلش ایستاده بود. برگشت و به من نگاه کرد اما ارشان همچنان سرش را به زیر انداخته و آن را با دست هایش محاصره کرده بود. نوید دوباره از من رو گرفت و توجهش را داد به ارشان. در را بستم و در حالی که به آن تکیه می زدم و فرود می آمدم، اشک روی صورتم جاری شد...

"آب بیارم واست؟"

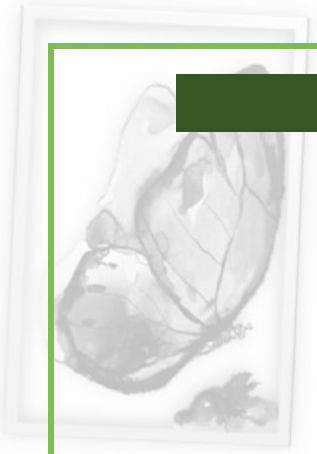
ارشان با سکوتش حرف نوید را رد کرد. گریه کردم... نوید آه کشید. گریه کردم...

"مهراوه گفت که"...

نمی دانست چطور بگوید. لبش را می جوید. گریه کردم...

"گفت سلمان از اول در جریان همه چیز بوده! منم نمی دونستم... با هم نقشه می کشن به بهونه ی آوین پای تو رو بکشن وسط این ماجرا که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مجبور بشی به واسطه ی شغلت بهشون کمک کنی. سلمان از اول هم می دونسته که دل تو جای دیگست و اون شب مهمونی کاوه، وقتی مهراوه لیلا رو می بینه و احساس خطر می کنه، بهش زنگ می زنه. مهراوه می گفت فقط بهش گفته که تو از خونه کردیش بیرون و باید یه راهی پیدا کنه. اسمی از لیلا نمیاره اما ظاهرا سلمان می فهمه که این قضیه از کجا آب خورده"...

سکوت کرد. سکوت کرد و وقتی حرکتی از ارشان ندید، آرام آرام به طرف در آمد. چشم هایم را روی هم گذاشتم و از ته دل بی صدا اشک ریختم. سینه ام سوخته بود از درد لیلا... از درد ارشان... از این که هم لیلایش را از دست داده بود و هم بیشتر از همیشه اسطوره ی زندگی اش... پدرش را...

متوجه شدم که نوید قصد خروج دارد. دستم را گرفتم به دیوار و بلند شدم. نوید اتاق را ترک کرد و بعد از بسته شدن در به ارشان نگاه کردم. سکوتش داشت مرا بیشتر از قبل می ترساند. آرام جلو رفتم و مسیری را که هزار برابر طولانی شده بود، پشت سر گذاشتم. دستم رسید به شانه اش... دست لرزانم...

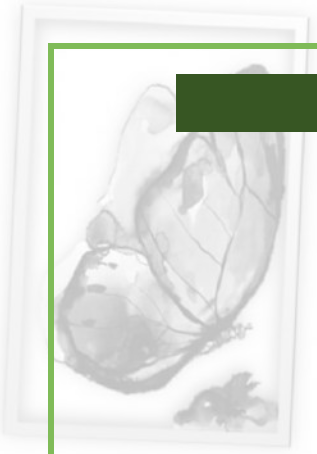
-ا... ارشان؟

جواب نداد. گریه امانم را برید.

-خوبی؟ خوبی فدات شم؟

دلم می خواست موهایش را نوازش کنم. دلم می خواست تکه های شکسته ی لیوان را از روی زمین جمع کنم و ته مانده های سیگارش را دور بریزم. دلم می خواست اتاقش را مرتب کنم و پرده را کنار

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بزنم... دلم می خواست همان ارشان همیشگی را ببینم. کسی را که قبل از برگشتن به ایران می شناختم.

ناگهان دستم پس زده شد. ارشان کتش را از روی پشته ی صندلی برداشت و با قدم های بلند به طرف در رفت. بند دلم پاره شد... سریع یک مانتوی معمولی و شالی را که به چوب لباسی آویزان بود، برداشتم و دنبالش دویدم. آوین بیدار شده بود. لحظه ی بستن در، شنیدم که صدایم می زد...

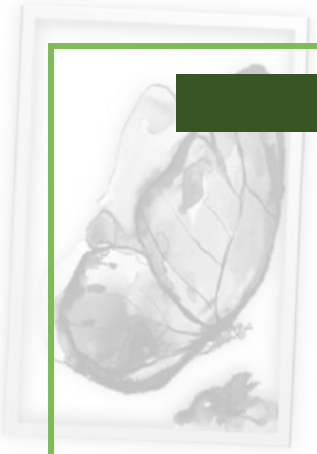
***

سلول هایم به ارتعاشی عصبی مبتلا بودند. تک به تکشان. سرم گیج می رفت. آن قدر مسیر رسیدن به این خانه ی لعنتی را جیغ کشیده و به ارشان التماس کرده بودم که دیگر هیچ چیز از اطرافم نمی فهمیدم. آن قدر سرعت و رانندگی خوفناکش ضربان قلبم را بالا برده بود که به این راحتی پایین نمی آمد. می فهمیدم که دارم پشت سرش از این قسمت خانه به آن قسمت می روم اما نمی توانستم کاری کنم. قدم هایش سنگین بودند و عصبی. صدای نفس هایش را می شنیدم. صدای خشمش را هم... صدا مرگش را هم...

-کجاست؟ کدوم گوریه؟

صدایش آن قدر در نفس نفس زدن گم بود که فقط من می شنیدم. حالش آن قدر عجیب و دور که مردی که در را برایمان باز کرد، یا دیدن صورت برافروخته و عرق کرده اش تنها یکی دو قدم پشت سرمان برداشت و بعد بی آن که منتظر جواب سلامش بماند، خطاب به ارشان که از در گذر کرده و وارد خانه شده بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

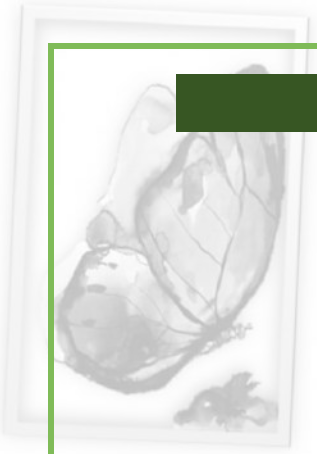


DONYAIEMAMNOE

-بفرمایین...

ارشان را شناخته بود. حتما خیلی وقت بود که در آن خانه کار می کرد که شناخت. و حتما خیلی وقت بود که ارشان را ندیده و سراغی از او نداشت که این طور تعجب کرد. که سوال ها به چشم هایش سرازیر شدند و نمایانگر. شش سالی که گذشت، سال های بی خبری بود. یک بی خبری بزرگ و توافقی که خواسته ی هر دویمان بود. ارشان خواسته بود دور بمانیم. خواسته بود آدم های گذشته و راه هایی که می توانستیم با آن ها ارتباط برقرار کنیم را از ذهن و زندگیمان حذف کنیم. می گفت ضربه می خوریم. قبول داشتم. ضربه می خوردیم. هم من که راهی برای برگشتن به گذشته نداشتم و هم او که گذشته آزارش می داد. از شبکه های ارتباطی بدش می آمد. زیاد موبایلش را خاموش می کرد. زیاد از من می خواست که موبایلم را خاموش کنم با این که می دانست بعد از گذر این همه سال تمام مخاطبین موبایلم آدم های جدید و تازه واردِ همین شش سال هستند. با این حال از موبایل بدش می آمد. هر بار عصبی می شد اولین چیزی که خشمش را با آن به دیوار می کوبید، موبایلش بود. هر بار از دنیا می برید، اول از همه گوشی همراهش را جا می گذاشت و بعد به رفتن فکر می کرد. هر بار دلخور می شد اولین چیزی که می فشرد دکمه ی خاموش شدن موبایلش بود و اولین آدمی بود که می دیدم غیر از تماس های ضروری استفاده ی دیگری از موبایلِ معمولا از رده خارجش نمی کند و حتی یک بار در روز قفل صفحه اش را بی هدف نمی کشد. یادم می آید که یک بار سرورهای ارتباطی با مشکل مواجه شدند و چند ساعتی که گذشت، هیچ راه تماسی با دنیا و آدم های اطرافمان نداشتیم. تمام روز مثل

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

معتادها قفل گوشی را باز می کردم و هیچ خبری که نمی دیدم، آن را روی مبل می انداختم و بی هدف توی هال قدم می زدم تا این که در نهایت تلاش، به آشپزخانه رفتم تا خودم را با آشپزی سرگرم کنم. او اما آرام بود. از سر کار که برگشت به خبر قطعی راه های ارتباطی پوزخند زد و روی مبل لم داد. تلویزیون را خاموش کرد و گفت ای کاش هیچ وقت درست نشوند! ای کاش همین تلویزیون هم بسوزد! بعد هم همان جا خوابش برد و هر چه برای خوردن شام صدایش کردم، بیدار نشد...

فهمیدم که خیالش راحت شده از آدم ها!

از تمام بد و خوبشان!

چشم که باز کردم ارشان دستگیره ی دری را گرفته و آن را باز کرده بود. حتی یک قدم کوتاه به داخل اتاق برداشته بود اما دستش هنوز روی دستگیره مانده و دست دیگرش روی چارچوب در، انتظار می کشید.

نفس عمیق کشیدم و پشت سرش وارد شدم. حال ارشان از یادم رفت! سلمان مثل یک جسد خشک و بی جان روی تخت افتاده و اطرافش پر بود از دستگاه و تجهیزات پزشکی.

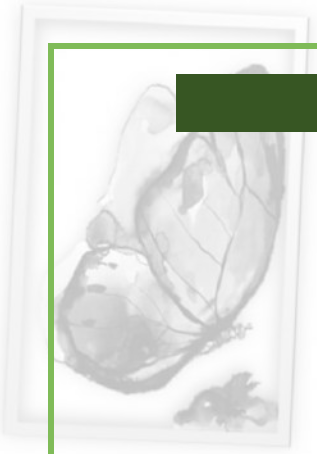
-اَ... ارشان. بیا بریم عزیزم. آروم بشی بعد...

راه افتادنش همان حداقل نفس من را هم برد. قدم هایش سست بودند. پاهایش روی زمین کشیده می شدند انگار.

-ارشان؟

پر بودم از التماس. از خواهش. از نگرانی. کنار تخت ایستاده و زل

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زده بود به سلمان. به سلمان که وضعیتش قابل توصیف نبود. حالم داشت به هم می خورد از رنگ زرد و موهای سفید و آشفته و در عین حال کم پشتش. تا آن روز ندیده بودم این مرد را اما هر بار که تصورش کرده بودم اقتدار دیده بودم و غرور. حالا اما...

-یعنی چی؟

صدای ارشان بود انگار. صدای ارشان که باعث چرخیدن مردمک چشم های نیمه باز سلمان شد. فک بی جانش لرزید. صدای ارشان بود با یک عالمه بغض که من بودم مأمور باریدن آن!

-این چه وضعیتیه؟ چی شده؟

چرخید به طرف من و نگاهم کرد. ناگهان به خودم آمدم. صورت در هم کشیده ام را توانستم جمع کنم اما اشک چشم هایم را نه. ارشان پر از سوال و غافلگیری به من نگاه می کرد. شوکه بود. می دانستم انفجار درونش را...

پرسشگرانه و مبهوت سری برایم تکان داد و چشم هایش درخشیدند. خیس که نبودند. نه؟!

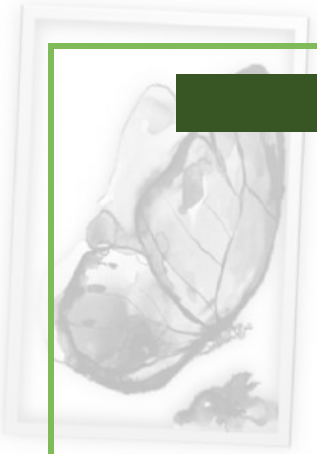
-این چه وضعیه؟ چه ریختیه؟ پاشو ببینم. پاشو خودتو نزن به مریضی.

خم شده بود و دست سلمان را می کشید. دستی که از اختیار سلمان خارج بود و همین که یکی از زانوهای ارشان روی تخت قرار گرفت تا به سلمان نزدیک ترش کند، دست دیگرش هم یقه ی لباسش را چسبید.

-پاشو... پاشو باید تاوان پس بدی. باید تاوان بدبختی منو پس بدی.

گریه ی بی صدایم شدت گرفت. لبم را به دندان گرفتم و خم شدم. همین

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

طور که بازوی ارشان را می کشیدم و سعی داشتم دستش را از لباس سلمان جدا کنم، با بغض و به سختی نالیدم:

-نکن. درست نیست. نکن قربونت برم.

فهمید خواسته ام را. دست هایش را از لباس سلمان جدا کرد و لبه ی تخت نشست. یکی از پاهایش پایین بود و دیگری را زیر جسم پر سوزش جمع کرده بود. دست هایش تمام حرصش را با در خود مچاله کردن لحاف سفید رنگ ابراز کردند.

-پاشو باید تقاص بدبخت شدنمو با دست خودم ازت بگیرم. دیدن این وضعیت چیزی نبود که من به هواش برگشتم. پاشو لعنتی...

گریه که نمی کرد؟ می کرد؟ باورم نمی شد. هر بار چشمم به صورتش می افتاد دلم می خواست بمیرم.

-از وقتی بچه بودم شدی دلیل تمام بیچارگی هام. شاید نخواستی اما...

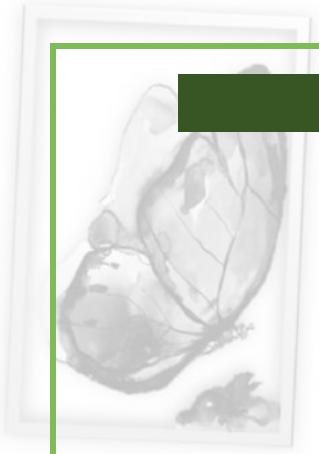
پشت دستش را کشید به صورتش و آب بینی اش را بالا کشید. خدایا...

چطور دوام می آوردم؟

-اما از همون موقع توی تمام رنج هایی که می کشیدم اولین نقش رو ایفا کردی. هزار تا مقصر پیدا کردم تا خودمو توجیه کنم تو نیستی دلیل تنهاییم. هزار بار خودمو گول زدم. هزار بار به خودم دروغ گفتم. شخصیتم طوری شکل گرفت که روانشناسی واسم ملموس ترین علم ممکن بود! یه بیمار عینی توی وجودم زندگی می کنه. می فهمی؟

هزار بار مادرمو مقصر جداییش دونستم بدون این که بخوام از خودم بپرسم دلیلش چی بود. اگه تو آدم بودی بازم می ذاشت بره؟ بازم قید زندگیشو می زد؟ بازم کاری با من می کردین که از بس ترحم دیدم از

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

همه ی آدما بیزار شدم؟ که هر بار کیانوش بهم محبت می کرد و دست نوازش به سرم می کشید ازش متنفر بشم فقط چون دوست داشتم این محبت رو از طرف تو داشته باشم؟ بازم من این بودم؟ می بینی منو؟!

حالش خراب بود. صدای خفه اش داشت بالا می رفت. دورگه و ویران... درست مثل صدای گریه ی من. شانه ی پیراهنش را گرفته بودم و سعی داشتم آرامش کنم.

-چرا حرف نمی زنی؟ اگه تو هم حرف نزنی پس کی باید جواب سوالای منو بده؟ جواب دردامو؟ شدم یه آدمی که حتی خودم هم چشم دیدن خودم رو ندارم. شدم یه بدبختی که دومی نداره. اگه تو هم لال بشی پس من چکار کنم؟ چطوری توی آینه نگاه کنم وقتی سی و چند سال به خودم دروغ گفتم که تو با تمام بدی هات حداقل به خواست خودت منو به این جا نرسوندی؟ چطوری توی آینه نگاه کنم سلمان خان؟ چطوری وقتی که حالا قبل از تو و هر آدمی خودم رو مسئول این حالم می دونم؟ لیلا چرا؟ چرا وقتی می دونستی همه ی دنیای منه؟ چرا وقتی که هنوز پدر خودم می دونستمت؟

داشت فریاد می زد. نفسم از گریه ای که سعی داشتم صدایش بلند نشود بند رفته بود. فشار دستم را بیشتر کردم و به شانه اش چنگ انداختم.

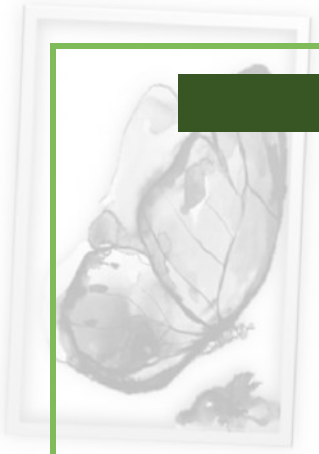
باید آرام می شد. باید آرام می شدم.

-ارشان خواهش می کنم ازت... داری خودتو نابود...

فریاد کشید و دستم به عقب پرتاب شد. لحاف تخت از بین دست های دیوانه اش رها شد و دست هایش در یقه ی لباس سلمان حلقه شدند.

حالا داشت با صدای بلند زار می زد... من هم... داشتم در صورت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مرده ی سلمان خفگی می دیدم! پر از ترس و وحشت...

-پاشو حرف بزن. پاشو بگو چرا این کارو باهام کردی. پاشو بگو نجات دادن خودت چقدر ارزش داشت که به خاطرش منی رو که حتی اگه تو پسر خودت نمی دونستیم، تو رو پدر خودم می دونستم و تنها پدر خودم می دونستم و بازم پدر خودم می دونستم نابود کردی؟ چرا تکون نمی خوری؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا لعنتی؟

صدای خس خس سینه ی سلمان را می شنیدم. با وحشت جلو رفتم و شانه های ارشان را از پشت گرفتم. سعی کردم دست هایش را از گلوی سلمان جدا کنم اما... آرام نمی شد. من هم نمی شدم. سلمان هم... انگار داشت در حال مرگ، بدون اشک زار می زد و دنیایش را می بارید.

-پاشو ببینم... پاشو هنوز خیلی به من بدهکاری... خیلی زیاد...

نگران و درمانده و وحشت زده بودم. جیغ کشیدم. و هیچ کاری از تقلای دست های لرزانم بر نمی آمد.

-داری می کشیش ارشان. داری می کشیش تو رو خدا آروم باش.

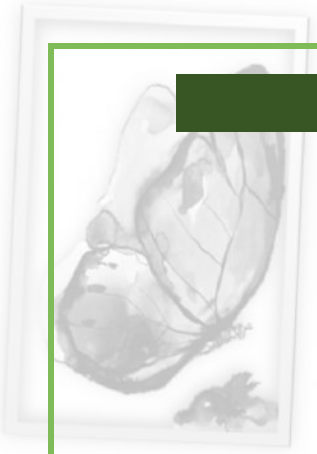
-ولم کن... برو عقب می خوام بکشمش...

داد کشید. فریاد کشید و همین که صدای باز شدن در اتاق را شنیدم زانوهایم سست شدند و خودم را باختم. دویدن همان مردِ جلوی در را احساس کردم و سریع عقب کشیدم.

-چکار می کنین؟!

ارشان را به عقب هل داد و خودش لبه ی تخت زانو زد. به سرعت و بی معطلی مشغول شد به نرمال کردن وضعیت سلمان. با وحشت به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صحنه ی پیش رویم نگاه می کردم و گریه ام به اوج رسیده بود. مثل حال سلمان که داشت به من باور مرگش را منتقل می کرد. داشتم جان کندن یک آدم را با چشم می دیدم. ارشان اما زار می زد. هنوز لبه ی تخت نشسته بود و او هم انگار وحشت کرده بود از دیدن سینه ی سلمان که به شدت بالا و پایین می رفت و... جلو دویدم. با تمام جلو دویدم و سرش را در دست گرفتم. آن را به سینه ام فشردم و به سرش دست کشیدم.

-نگاه نکن... آروم باش... داری از دستم می ری. داری نابود می شی.

چشم هایم را بستم و اشک صورتم را شست. به خودش آمده بود و می خواست دوباره به طرف سلمان که داشت جان می کند سر بچرخاند اما نگذاشتم. در حالی که داشتم خودم را از دیدن صحنه ی پیش رویم می باختم و اشک می ریختم، با تمام وجودم دست هایم را دور سرش نگه داشتم و به خودم فشردم.

مرد به من رو کرد و با صدای بلند گفت:

-ببرش بیرون... سریع ببرش بیرون.

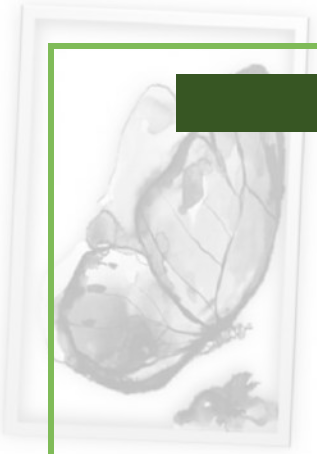
انگار کر شده بودم. فقط با چشم های خیس و حالی ویران نگاهش کردم و او دوباره به کارش مشغول شد. ارشانم داشت از دست می رفت.

زندگی ام داشت آب می شد و فرو می ریخت. قلبم طاقت نداشت.

صدای گریه اش... برخورد نفس های ناآرامش با پوستم و خیس شدن لباسم از اشک هایش... دستش را بالا آورده بود تا دستم را رد کند اما قدرت نداشت. تنها خلاصه شده بود در همان گریه ی عمیق و من...

***

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با درونی بی قرار و ظاهری آرام لبه ی صندلیِ آبی رنگ حاشیه ی راهرو، کنار ارشان نشستم. لیوان یک بار مصرف آب در دست هایی که روی پاهایم بودند، به بازی گرفته شد و... با بغض چشم دوخته بودم به صورت کبود و چشم های بسته اش و سری که به شکسته ترین شکل ممکن به دیوار پشت سر تکیه داده بود.

-ارشان؟

اسمش را که بر زبان آوردم بغضم شکست. قطره ای اشک از چشمم سرازیر شد و دست لرزانم لیوان آب را بالا برد.

-یکم آب بخور.

هیچ عکس العملی نشان نداد. تکان نخورد. توجه نکرد. حتی به من توجه نکرد. می دانستم چقدر تنهاست. حالا که مرا هم برای خود نمی دانست می دانستم چه رنجی می کشد. او که در تمام تنهایی هایم تنها کسم بود و منی که در تمام تنهایی های او، تنها همراه...

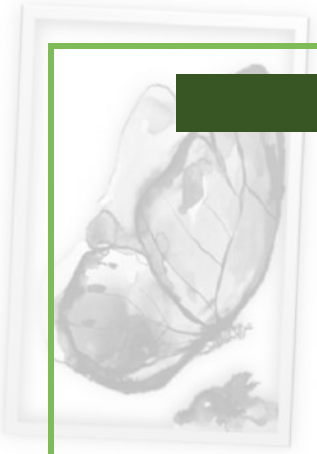
-با خودت این طوری نکن... ببین... اگه تو چیزیت بشه من...

-تو هم به خاطر خودت موندی.

صدایش سرد بود و یخ بسته... با آن چشم های روی هم رفته که زیرشان به اندازه ی هزار سال گود افتاده بود. ماتم برد. اشک هایم را نمی فهمیدم دیگر.

-اگه من چیزیم بشه چی؟ می خواستی بپرسی که در اون صورت چکار کنی؟ تو که دیگه راهتو پیدا کردی. چه نیازی داری به من؟ همه ی آدمای زندگی من برای حفظ آرامش خودشون باهام موندن و از یه جایی به بعد، درست وقتی که یه جایگزین برای تنهاییشون پیدا کردن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

قیدمو زدن. تو هم مثل بقیه ای...

قلبم یک حالی شد! یک طوری که در تمام زندگی ام تجربه نکرده بودم. بغضم تشدید شد. سخت بود برایم لب زدن. لیوان آب دوباره روی پایم قرار گرفته بود و دست هایم بی حس شده بودند. حتی بیشتر از قبل. خیره شده بودم به صورتش.

-من نمی خوام جایی برم. من فقط نگران تو ام و...

نفس پر صدایش حرفم را برید. به سه رخ صورتش چشم دوخته بودم و نگاهم یک دنیا غم داشت. سایه ای را روی سرم احساس کردم. سرم را به طرفش چرخاندم. صورتش چرا این همه ویران بود؟ نگاهش به ارشان...

-آقای افشار؟

یک دنیا فرق کرده بود با وقتی که در خانه ی سلمان را برایمان باز می کرد. انگار صد سال گذشته و به اندازه ی تک تک روزهایش پیر شده بود.

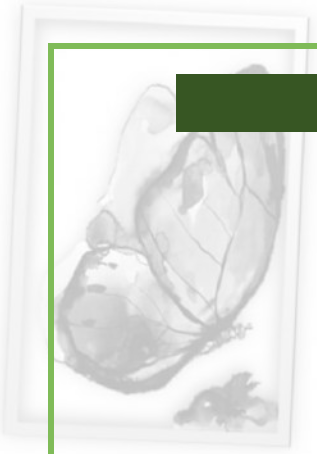
-تسلیت می گم!

شوکه شدم... آشفته و نابود. سریع به ارشان نگاه کردم. پر از نگرانی و ناباوری.

-چیزی که من به بیمارستان گزارش دادم این بود که خود به خود حالشون بد شده. به هر حال وقت زیادی هم نداشتن... این آخرین خدمتی بود که می تونستم به پدرتون و خاتوادش بکنم. مطمئنم که ایشون هم همین رو می خواستن...

بعد آه کشید. چشم های ارشان که به صورت مرد دوخته شده بودند،

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شروع کردند به پلک خوردن و مردمک هایشان دیوانه شد. دست خودم نبود. حس می کردم دارم بغض هایم را بالا می آوردم. ویران و وحشت زده دستم را روی دهانم گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. قدمی به سمت خروجی برداشتم که بند کیفم کشیده شد. ایستادم. چشم های خیسم با ابروهایی در هم از ناباوری و شوک، گره خودند با نگاه قاطعانه ی همان مرد.

-تنهاش نذارین. لطفا...

نگاهی به ارشان انداختم و... چطور می خواستم باور کنم؟ خودش چطور می خواست هضم کند؟ چکار می خواستیم بکنیم بعد از این؟ مرد از کنارم گذشت و با قدم های کوتاه، راهروی خلوت را ترک کرد. به ارشان نگاه کردم. اگر ارشانی برای نگاه کردن مانده بود... اگر...

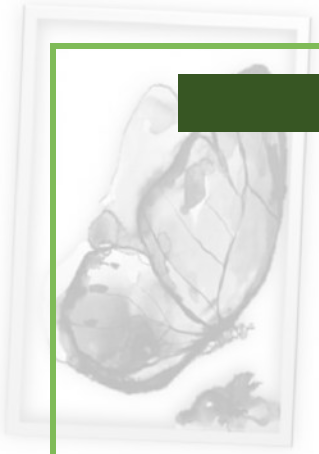
صدای کوبیده شدن سرش به دیوارِ پشت سر، مرا به خود آورد. تا آمدم خودم را به او برسانم چندین بار پی در پی و پر حرص سرش را به دیوار کوبید و چشم های بسته اش باریدند. سریع کنارش نشستم و دستش را گرفتم. دست دیگرم را پشت سرش گذاشتم و گریه ام به طور واضح از سر گرفت.

-آروم باش.

صورتش را در هم کشید. سینه اش لرزید و اشک هایش بعد از شروع یک گریه ی طولانی، شروع به ریختن کردند.

-تو رو خدا آروم باش. تو مقصر نبودی. تو نخواستی این کارو بکنی. گفتی که می خوای این اتفاق بیوفته اما من می دونم نمی خواستی. من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

باورت دارم. باشه؟ فقط آروم باش.

حالم خراب بود. کاش یکی به داد خودم می رسید. به داد من که حرف های خودم را باور نداشتم. که فقط می دانستم باید آن حرف ها را بزنم و نجاتش بدهم از ویرانی قطعی...

-ببین ارشان. منو نگاه کن...

بغض از صدای لرزانم دور نمی شد. هر دو دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و آن را به طرف خودم چرخاندم. چشم هایش نه باز بودند و نه بسته. ورم کرده بودند از گریه و از غم... مثل تمام صورتش.

-ببین منم الان گیجم. نمی فهمم که باید چی بگم و چکار کنم. فقط بیا همین امشبو دووم بیاریم. بیا همین امشب رو توی سِری و نفهمی سر کنیم تا فردا خدا بزرگه. باشه؟ ارشان بیا به هم کمک کنیم که روی پاهامون بایستیم. بیا دست همو بگیریم تا دووم بیاریم. مثل همیشه که غیر از همدیگه هیچ کسو نداشتیم و هر وقت یکی کم می اورد اون یکی کنارش بود و نجاتش می داد. الان من و تو هر دو داغونیم و کسی نیست دستمونو بگیره پس بیا به هم فکر کنیم. باشه؟ تو به من فکر کن بدون این که بفهمی چه اتفاقی افتاده. من هم سعی می کنم متوجه نشم چی شنیدم. متوجه نشم چه مصیبتی توی زندگیمون سرازیر شده و فقط به این فکر می کنم که حال تو بده. که تو بهم نیاز داری.

باشه ارشان؟ مثل همیشه... مثل بچگیامون و این شش سالی که بزرگمون کرد. باشه فدات شم؟

حس می کردم که دارد از حال می رود. سرش سنگین شده بود بین دست هایم و چشم هایش هر چند لحظه یک بار می رفتند... آب بینی ام

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

را بالا کشیدم و به سختی و آرام ادامه دادم:

-من و تو هیچ کدوممون از پدر شانس نداشتیم! فکر کردی فقط خودتی که به این حال گرفتاری؟ فکر کردی فقط خودت داری رنج می کشی؟ فکر کردی فقط خودت مورد سو استفاده ی خانوادت قرار گرفتی؟ فقط تو بازیچه بودی؟ فقط تصورات تو به باد رفتن؟ نه... من هم شش ساله فقط با یه فکر می خوابم. شش سالی که انتظار داشتم کسی که ادعا داشت پدر و هم خونمه تظاهر نکنه به مقید بودن به سنتی که هیچی از اون نمی دونست! که انتظار داشتم وقتی فکر کرد رابطه ی بین من و تو از حد و مرز خودش رد شده حداقل بقیه ی راه رو به خودم بسپاره. تا شاید اون طوری خودم بهش اعتماد می کردم و می گفتم دامون چه بلایی سرم اورده. که باور داشته باشم اگه بفهمه، پشت سر خودش بهم پناه می ده و منو مجبور نمی کنه به چیزی که نمی خوامش. من از زندگی با تو پشیمون نیستم و شاید اگه انتخاب با خودم بود باز هم روزی می رسید که این تصمیم رو به اختیار خودم بگیرم اما دل من هم پره. فقط می خوام بدونی که درکت می کنم. بدونی که من هم به اندازه ی تو...

-پاشو برو...

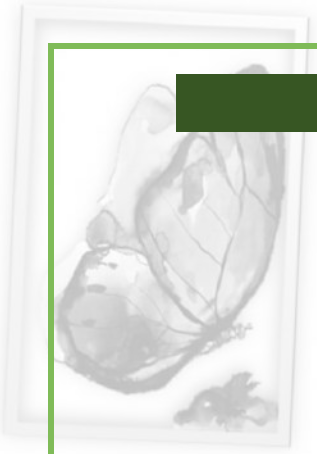
نفهمیدم چه گفت... صدای ارشان بود؟ از آن لب های بی حس و بی جان؟

-من بهت دروغ گفتم... تو هم برو... من دیگه از همه چیز خسته ام...

برایم نامفهوم بود. هم صدایش و هم... هم حرف هایش.

-چی... چی داری می گی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صورتم فرم گریه گرفت. حالا علاوه بر چشم هایم تمام صورتم می خواست گریه کند.

-من بهت دروغ گفتم. دروغ گفتم چون از تنهایی می ترسیدم. بهروز هم دروغ گفت. اونم به نوبه ی خودش ترسی داشت که تو نبودی... بهروز پابندی منو می خواست. دامون هیچ وقت به تو دست نزده بود. شهروز قضیه رو طوری نشون داد که تو فریب بخوری و...

سخت شد برایش حرف زدن. برای من چه چیزی سخت شده بود؟ دقیقا چه چیزی که نه می توانستم بشنوم، نه حرف بزنم، نه درک کنم و نه... نه باور کنم.

-چی می گی؟ چی داری می گی؟

نالید:

-برو... برو خوشحال باش که الان دیگه هیچ مانعی واسه برگشتنت پیش کاوه وجود نداره. دست نخورده ای! مثل روز اول.

چشم هایم طوری نگاهش می کردند که انگار در زندگی ام آدم ندیده بودم. در زندگی ام صدایی نشنیده بودم و برای فهمیدن حرفی تلاش نکرده بودم. انگار نبودم اصلا.

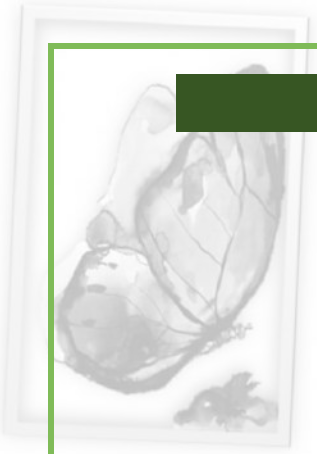
-ببخش. یه معذرت خواهی بزرگ بهت بدهکارم. من فقط نمی خواستم تو رو از دست بدم. من فقط...

آه عمیقش حرفش را قطع کرد. حالا که دیگر گریه نمی کرد راحت تر حرف می زد. فقط کمی راحت تر. کمی آرام تر...

-من فقط به کاوه حسادت می کردم.

دستش را گرفت به پشته ی صندلی و از جایش بلند شد. قدم های سست

DONYAIEMAMNOE



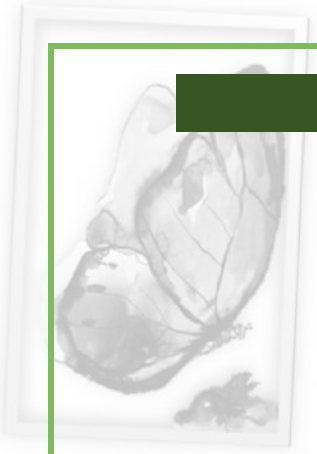
DONYAIEMAMNOE

و آرامش را پیش گرفت به سمت خروجی و... چه چیزی شنیده بودم؟ چه حسی بود که روی قلبم سنگینی می کرد؟ راست که نگفته بود؟ گفته بود؟ نگاهش کردم. با چشم های ناباور و قلبی پر تپش. من هم دستم را گرفتم به دیوار و... باید می رفتم دنبالش. باید روشنم می کرد. سرم داشت گیج می رفت. حالم داشت به هم می خورد از تمام روزهای زندگی ام. به متولد شدن و نفس کشیدنم. از جایم بلند شدم و وزنم به توان و قدرت اندکم سنگینی کرد. راهرو شروع کرد به چرخیدن دور سرم و لحظه ی آخر، قبل از درکِ سقوط و روی زمین افتادن، دیدم که ارشان ایستاد و دیگر به راهش ادامه نداد.

راوی:

روزها به کندی می گذشتند. کندتر از هر زمانی و سخت تر از تمام سختی هایی که تا آن روز از سر گذرانده بودند. دوران بد حالی بود. هم برای ارشان با خاطره ی یک خاکسپاری سرد و غم انگیز و سوت و کور و پر نفرت و هم برای ترلان که از همان شب، بعد از مرخص شدن و برگشتن به خانه در روز بیش از یکی دو بار از اتاقش بیرون نمی رفت و حتی دلش نمی خواست همان یکی دو بار او را مجبور کنند که با ارشان رو به رو شود. دلیلش برای خودش هم ناشناخته بود. شاید هنوز خودش را پیدا نکرده بود تا فکر کند به این که باید چه برخوردی داشته باشد و چطور باید رفتار کند و حتی چطور باور کند. شاید هم بد حالی مانع می شد و رنگ پریده ی صورتش که هنوز شک داشت ارشان نسبت به این همه خستگی چه نظری دارد و اصلا مثل قبل به روزهای سختش اهمیت می دهد یا نه. سر کار نمی رفت... حتی وقت گذراندنش با آوین به حداقل رسیده بود. تمام طول روز داخل

DONYAIEMAMNOE

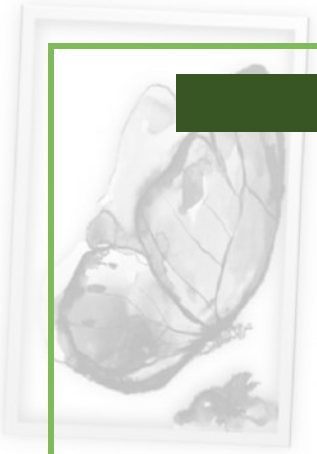


DONYAIEMAMNOE

تخت و خیره به شش سال پیش و تمام سختی هایی که بعد از یک دروغ بزرگ از سر گذرانده بود و تمام شب نگاه می کرد به پنجره و تصمیم هایی که با یک باور نادرست گرفته بود و به این فکر می کرد که اگر واقعیت را می دانست، زندگی اش با چیزی که حالا هست چقدر تفاوت داشت. هضم نکرده بود هنوز و همین دشواری بود که بیمارش می کرد. همین بود که روز و شب در گوشش از بریدن می خواند و دنیایش را برایش نقش بر آب به تصویر می کشید. آن قدر که دلش می خواست قطع رابطه کند با تمام دنیا. اهمیت ندهد به هیچ کدام از دل نگرانی های قبلش و تا عمر دارد خودش را با این غم و این حالِ سنگین، در این اتاق سوت و کور زندانی کند. فقط همین را می خواست...

صدای برخورد قطره های درشت باران به پنجره ی رو به عصر جمعه ی پاییزی می آمد. همین طور صدای تلویزیون. داشت اخبار می گفت و هر از گاهی موزیک بی کلامی مرتبط با اخبار در حال گزارش، پخش می کرد. صدایش بالا بود و تا اتاق ترلان می رسید و با صدای باران به رقابت می پرداخت. طبق برنامه ی روز های اخیر روی تختش دراز کشیده و خیره شده بود به پنجره ی خیس و دلگیر اتاق که از آن زاویه غیر از آسمان ابری هیچ چیز دیگری را نمایش نمی داد. با شنیدن صدای شکستن چیزی، آرام پلک زد و افکارش شروع کردند به جمع شدن. چند لحظه مکث کرد و بعد... صدای گریه ی آوین بلند شد. سریع روی تخت نشست و پتو را از روی پاهایش کنار زد. از تخت پایین رفت و خودش را به در اتاق رساند. همین که در را باز کرد ارشان را دید. از همان صبح در حالت دراز کشیده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی کاناپه مانده بود. همان طور که دستش را زیر سرش گذاشته بود و دست دیگرش سیگار را به لبش می داد و یا از آن می گرفت. با این تفاوت که صبح چند نخ سیگار دود کرده بود و حالا چندین نخ!

-چی شدی مامان؟

ارشان با شنیدن صدای گرفته ی ترلان فقط لحظه ای حق نفس کشیدن را از خودش گرفت و تمامش شد سکوت. نه چشم هایش را باز کرد، نه سیگار را از لب هایش فاصله داد و نه حتی به گریه ی آوین عکس العمل نشان داد.

-الهی بمیرم. چرا بهش دست زدی؟ خودم جمع می کردم.

آوین تا حدودی آرام شده بود اما بیتابی اش نمی خوابید. ارشان دوباره سیگار را بین لب هایش گذاشت و پک زد. صدای برخورد باران با شیشه ی بزرگ پشت کاناپه روی اعصابش بود. دلش می خواست صدای تلویزیون را تا انتها زیاد کند.

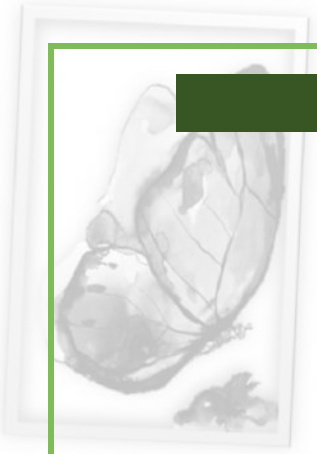
-گریه نکن عزیزم. بیا به دستت چسب زخم بزنم.

گرفتگی و خستگی صدایش شبیه به حال ارشان بود. آن قدر که دلش می خواست بلند شود و تا جان دارد خستگی ترلان را به خودش بفشارد و گریه کند. بریزد بیرون حس تنهایی و از دست رفتگی و از دست دادگی را تا شاید بتواند بعد از گذر چند روز، دوباره سر پا شود. بتواند به زندگی برگردد اما حیف که هر چه می گشت ردی از زندگی چند روز پیش خودش نمی دید.

-بیا عزیز دلم. یکم که بگذره دردش آروم می گیره.

بعد صدایش را پایین تر برد تا ارشان نشنود. ارشان می شنید اما!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-می شه چند دقیقه بری توی اتاقت؟ می خوام با بابا تنها حرف بزنم.

صدای آرام فین فین آوین به گوش ارشان رسید و بعد با بغض گفت:

-با هم قهرین؟

ترلان با مهربانی گفت:

-نه عزیزم. کی گفته با هم قهریم؟ آدم بزرگا بعضی وقتا نیاز دارن که یکم از هم فاصله بگیرن تا به خودشون نزدیک بشن. تا خودشونو پیدا کنن و بفهمن که کجای زندگی قرار دارن و باید چه تصمیمی بگیرن.

-یعنی همدیگه رو ترک کنن؟

ترلان دوباره با آرامش مخصوص به خودش دهان باز کرد.

-چرا باید همدیگه رو ترک کنن دخترم؟ راه درست که همیشه ترک کردن و رفتن نیست. چرا این فکرو کردی؟

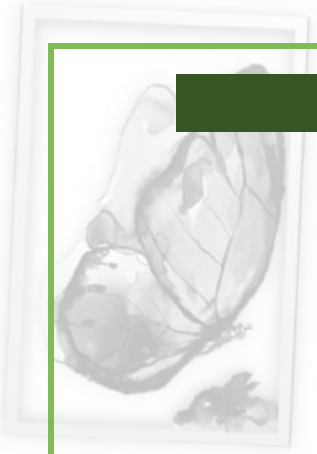
-چون وقتی فقط به خودشون فکر کنن و تصمیم بگیرن خودخواه می شن. دیگه هیچ کسو نمی بینن.

ترلان خواست حرفی بزند که آوین دوباره گفت:

-می خواستم برم پارک. از بابا خواستم دکمه ی لباسمو واسم جا بندازه اما این کارو نکرد. خواستم از شما بخوام اما بابا ارشان گفت که باید یاد بگیرم کار هامو خودم انجام بدم. گفت معلوم نیست که همیشه شما باشین.

با این که می دانست نمی تواند ارشان را ببیند، به مسیری که او بود نگاه کرد. ارشان اما تمام مدت حرف های آوین را مو به مو شنیده و... بعد از محو کردن لبخند محوی که گوشه ی لبش نشسته بود، به سیگارش پک عمیق زد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بابا گفت ممکنه که بخوای ترکمون کنی. گفت باید یاد بگیرم که همه ی کار هامو خودم انجام بدم.

ترلان همین طور که کنار آوین زانو زده بود به صورت خیس او دست کشید و گفت:

-بعدا در موردش حرف می زنیم. باشه؟ حالا لطفا برو توی اتاقت.

دیگر صدایی نشنید. با چشم بسته گوش سپرد به اطراف تا این که... صدای تلویزیون از فضا کم شد. ماند فقط بارش باران و صدای بسته شدن در اتاق آوین جای خود را داد به لحن آرام و نزدیکِ ترلان.

-ارشان؟

آرام بود... آرام و آن قدر خنثی که نمی شد چیزی از حرف های بعدی اش حدس زد. ارشان دستش را بالا برد و با همان چشم های بسته سیگار را از لب هایش گرفت. با سردی گفت:

-روشنش کن. لطفا...

-می خوام باهات حرف بزنم.

سکوت کرد. ترلان گفت:

-اگه قرار نیست برگردیم آمریکا باید آوین رو بفرستیم مدرسه.

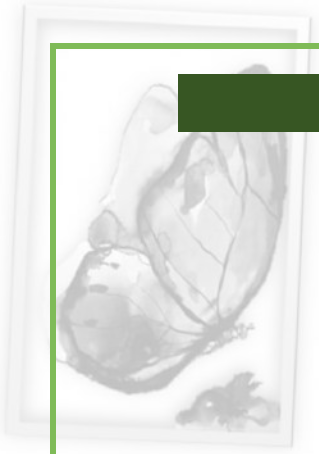
همان صدای آرام و بی حالتِ ارشان کمی تند شد.

-الان مشکل من و تو و این زندگی لجن فقط مدرسه ی آوینه؟

بغض در صدایش افتاد. بغض ثابت چند روز گذشته.

-نباید اونو وارد مشکلات خودمون بکنیم. نباید آشوب اطرافشو حس کنه. چرا در این مورد باهاش حرف زدی؟ چرا از الان ترس رفتن منو به دلش انداختی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم هایش باز شدند. مدتی خیره ماند به دود پیش چشمش و بعد یکی از پاهای خشک و خسته اش را بالا کشید و از زانو شکست.

-از الان ترس رفتنتو به دلش انداختم؟ پس تصمیمتو گرفتی؟

ترلان قطره اشک بی اختیارش را پاک کرد و رو گرفت تا مجبور نباشد به نگاه ارشان که به سمتش می رفت، چشم بدوزد.

-منظورم این نبود.

کمی خودش را روی مبل بالا کشید. سخت بود اما پاهایش را پایین گذاشت و خسته و بی رمق روی مبل نشست.

-پس چی بود؟

-چرا بهم دروغ گفتی؟

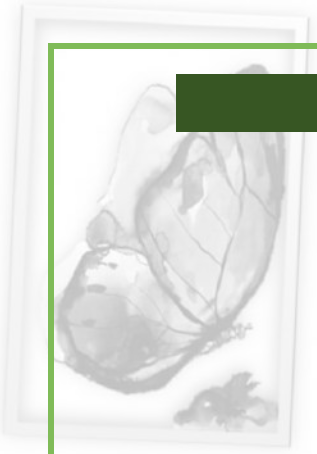
ارشان با کلافگی از این سوال عذاب آور چشم هایش را روی هم فشرد. سرش را پایین انداخت و... سیگار از دستش افتاد روی سرامیک کف خانه.

-ترلان من الان اصلا...

با حرکت ترلان که جلوی پاهای ارشان روی زمین می نشست، حرفش را قطع کرد و کمی سرش را بالا برد تا ترلان را ببیند. پیش پایش زانو زده بود و چشم های بی قرار و نمناکش را دوخته بود به صورت ارشان. ملتمسانه دستش را گذاشت روی دست ارشان و نالید:

-من چند روز صبر کردم. چند روز جون کندم و سعی کردم حالتو درک کنم. سعی کردم بهت وقت بدم اما دیگه حقم نیست که بین این همه سوال بسوزم. خواهش می کنم تو هم منو درک کن. دارم می سوزم ارشان. دارم خفه می شم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگاه سرد ارشان مبهوت چشم های ترلان بود. مبهوت التماسش و داشت خودش را زیر و رو می کرد. چند لحظه سکوت و بعد...

-چرا از من می پرسی؟ الان اگه صحبت درک کردن و درک شدنه، من هم به خودم حق می دم که با بهروز بشینم رو به روت تا سوالتو تکرار کنی.

ماتش برد. لب هایش به آرامی می لرزیدند. ارشان سوال نگاه ترلان را فهمید که گفت:

-می دونی مشکل تو چیه؟ مشکلت اینه که از واقع بینی می ترسی. من هم مثل خودتم چون درست به اندازه ی خود تو تنهام. می ترسم باورش کنم اما فرق بین من و تو یه دیدگاه متفاوته که تعیین می کنه من من باشم و تو، تو.

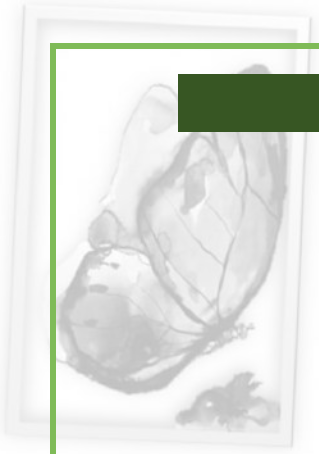
آه کشید.

-با این حال الان می خوام باهات رو راست باشم. می تونم به قطع بگم الان داری از درون به گوش هات التماس می کنی که حرف های توجیه کننده بشنون! خواسته یا ناخواسته ترلان اما تو می ترسی از این که نسبت به آدما بدبین باشی. اینه که همه بهت آسیب می زنن. حتی من.

باور نمی کرد. ارشان می فهمید باور نمی کند. چشم هایش گویای حالش بودند.

-اما من برعکس تو از خوشبین بودن ترسیدم. برای همینه که به همه ی اطرافیانم آسیب رسوندم و از خودم دورشون کردم. می دونی ترلان؟ من و تو هر دومون اشتباه کردیم. من و تو خواستیم که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خودمون تعیین کنیم که هر آدمی چه نقشی توی زندگیمون داشته باشه.

و اون قدر اصرار داشتیم که چهره ی واقعی آدم ها رو از خودمون دور کردیم. اون قدر دور که دیگه طول می کشه خوب بشیم! مریض شدیم ترلان. من و تو هر دوتامون مریض شدیم. اون قدر که من یکی اعتماد به نفسم رو توی کارم از دست دادم و تو داری خودتو به نیستی متوصل می کنی.

دوباره آه کشید. دوباره سینه اش لرزید و بعد گفت:

-الان داری ازم می خوای که اجازه بدم این بچه هم مثل من و تو مریض بشه؟ نمی ذارم ترلان. نمی تونم اجازه بدم.

دست ارشان را فشرد. البته اگر جانی در دستش باقی مانده بود.

-پس الان هم سعی کن باور کنی که من با وجود هزار خط توجیهی که واست دارم بهت بد کردم. و خط اول این توجیه اینه که اگه بهروز بهم پیشنهاد فامیل شدن نمی داد، من هیچ وقت بهش فکر نمی کردم. چه برسه به این که بخوام بهت دروغ بگم.

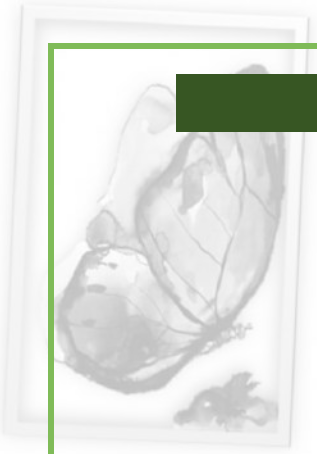
ابروهای ترلان به هم نزدیک شدند. نبض سوال در تمام صورتش تپید.

-بهروز همه چیزو می دونست. خودم بهش گفتم که چه بلایی سرت اوردن. طی چند روزی که گذشت تا بفهمم کسی بهت دست نزده اون قدر بهش فکر کردم و دل بستم که دیگه نتونستم دل بکنم. شاید گفتنش درست نباشه اما وقتی دکتر بهم گفت که تصورم اشتباهه، ناراحت شدم!

ناراحت شدم ترلان... می دونی این یعنی چی؟

چند لحظه به صورت گیج و خیس ترلان نگاه کرد و بعد... قبل از آن که دوباره دهان باز کند، ترلان فهمید و دستش را برای ساکت شدن

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ارشان بالا برد.

-بسه... بسه دیگه نمی کشم. دیگه واقعا ظرفیت ندارم.

دست سستش را به لبه ی مبل گرفت و دست دیگرش از دست ارشان بیرون کشیده شد. به او پشت کرد و راه افتاد به سمت اتاق خوابش.

صدای ارشان قدم بعدی اش را مهار کرد.

-هرچند که برای این دروغ ازت معذرت خواهی کردم اما ترلان...

دوست دارم اینو بدونی که از هیچ کجای این بازی پشیمون نیستم.

آب دهانش را فرو داد.

-حتی اگه ازم متنفر بشی... حتی اگه حالت ازم به هم بخوره می خوام بدونی اگر که الان برگردم به شش سال پیش و تمام اون روزا واسمون تکرار بشن، بازم همون کاری رو تکرار می کنم که یک بار اتفاق افتاده.

صدای بارش باران و بغض حاکم... هوای اتاق داشت در تاریکی فرو می رفت. ترلان چشم هایش را روی هم گذاشت و صورتش با اشک شسته شد. ارشان از جایش بلند شد و آرام جلو رفت. به ترلان که پشت به او ایستاده بود رسید و دست هایش را از دور کمر او عبور داد و به هم رساند. خم شد و چانه اش را گذاشت روی شانه ی ترلان. ترلانی که داشت خفه می شد از گریه. کنار گوش او زمزمه وار گفت:

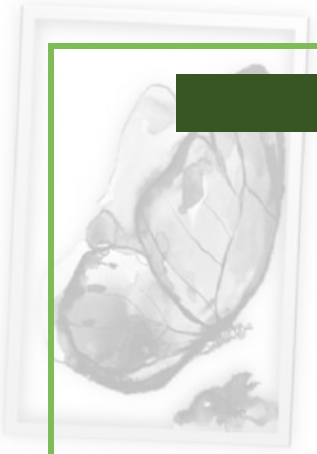
-ازت دلخورم. حتی اگه حقشو نداشته باشم...

صدای بغض از سینه ی ترلان عبور کرد و...

-ارشان من...

نتوانست ادامه دهد. مکث کرد. صدای باران به اوج رسیده بود. صدای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

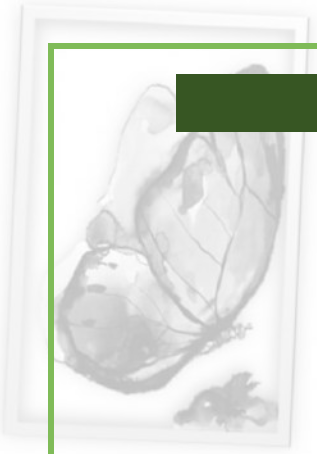
نفس های ارشان در وجودش حل می شد.

-تو می دونی من با این باور نادرست خودمو مجبور به گذشتن از چه چیزایی کردم؟ می دونی هر روز چند بار مردم؟

جوابی نداشت. ترلان آب دهانش را فرو داد و گفت:

-می دونی. تو دیدی... تنها کسی که دید تو بودی. گذشتن از کاوه، محروم کردن خودم از فکر کردن بهش و هر شب با عذاب وجدان خوابیدن، این کمترین تاوانی بود که من برای این باور اشتباه پرداخت کردم. شکست روحی اونم توی موقعیتی که از هر طرف بهم فشار وارد می شد. درسته که از آزار و اذیتی که فکر می کردم موردش واقع شدم چیزی نفهمیدم اما روحم شکست. پیرم کرد. وقتی گفتی به بابک و بهروز گفتی که من به خواست خودم باهات بودم شاید به روی خودم نیوردم اما ازت دلخور شدم. هرچند که بابک هنوز هم همین طور فکر می کنه اما نگاه کردن توی صورت بهروز هم واسم سخت شد. هر بار که پیشنهاد دادی بریم پیششون یا مهمونی و برنامه ای ترتیب داده می شد عذاب می کشیدم. من آدم هایی که به اصطلاح خانوادم بودن رو هم از خودم دریغ کردم چون رو به رو شدن باهاشون واسم سخت بود. تنها تر شدم از قبل. فکر برگشتن به ایرانو روی خودم بستم. فکر دوباره رو به رو شدن با خاله ای که حتی همین الان از دوباره دیدنش وحشت دارم. که حتی اگه به روم نیاره شک ندارم ازم متنفر می شه. توی چشمش چطور جلوه می کنم وقتی که بفهمه قید پسر کوچیکشو زدم و با بزرگه ازدواج کردم؟ چی می خوام بهش بگم؟ به پردیس باید چطور توضیح بدم؟ اونم حالا که حالش داره بهتر می شه و من روز به روز بیشتر می ترسم از این که بخواد ازم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

سوالی بپرسه. نوید بهم طعنه زد... بقیه هم می زنن اگه زبون رک و بی پرده ی نوید رو داشته باشن. من له شدم ارشان. له شدم... سرش را پایین انداخت. بغض رهایش نمی کرد. از ته دل بارید و...

-له شدم و کسی بفهمید حالمو. با این وجود تحملش کردم. پذیرفتم ناحقی رو که در حقم شده بود و خودم خواستم که قبولش کنم اما حالا نمی دونم چطور باید هضم کنم این فکر رو که این زخم رو نزدیک ترین آدم زندگیم بهم زده. کسی که با تمام وجودم دوستش داشتم و... نتوانست دیگر. فقط گریه کرد. ارشان سرش را به گوش ترلان نزدیک تر کرد و گفت:

-بگو... خواهش می کنم. ادامه بده.

و بعد ساکت شد. ساکت شد و هیچ نشنید از ترلان به جز یک سکوت سنگین با صدای ناخواسته ی هق هق.

-ترلان... حرف بزن.

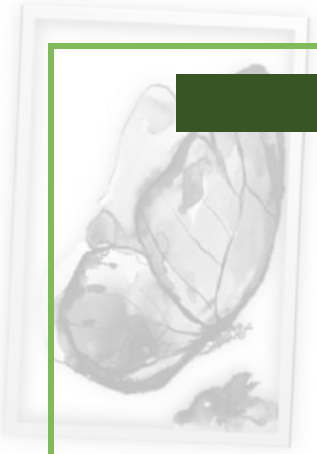
اما... آه کشید. هم زمان با یکی از هزاران آه عمیق ترلان آه کشید و آهسته تر از قبل گفت:

-ازت دلخورم. چکار کنم؟

حتی خودش هم نمی فهمید چرا هر چه سعی می کند نرم تر باشد و دل ترلان را به دست بیاورد نمی تواند. لحن سردش هنوز پر بود از شبی که ترلان را از دست رفته فرض کرده بود و اعتماد خودش را بر باد.

-با این وجود فقط چند تا جمله می تونم بهت بگم. اولیش هم اینه که بخوای یا نخوای، بپذیری یا نپذیری، علاقه ی من به تو اون قدر زیاده که برای به دست اوردنت، برای از دست ندادنت حاضرم به تو که

DONYAIEMAMNOE

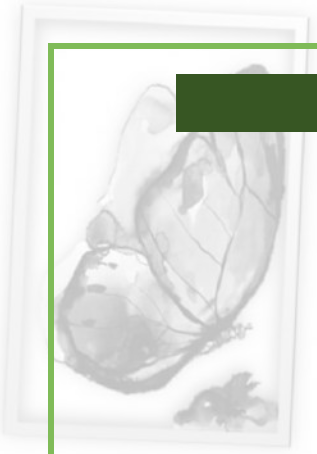


DONYAIEMAMNOE

هیچ... به کل دنیا دروغ بگم. اگه این دروغ تو رو به من داده و اگه با ادامه دادن بهش می تونستم تو رو واسه خودم نگه دارم من این دروغو می پرستم. با خودخواهی تمام عذابی که تو کشیدی رو خودم به جون می خرم. اما ترلان خوب گوش کن... این یکی خارج از هر چیزی که به یکی از ما مربوط بشه، فقط از بین خودمون نشأت گرفته. از حسی که بینمون هست و هر دومون به یک اندازه درش دخیلیم. اونم اینه که تو توی این مدت با من کاری کردی تا از دست رفته فرضت کنم. و اون قدر از دست رفته فرصت کنم که خودم برای بریدن و رفتن تو و خشکیدن ریشه ی خودم بهونه دستت دادم. که اعتراف کردم به دروغی که همیشه از فاش شدنش می ترسیدم. توی تمام طول با هم بودنمون. با همه ی اینا هر اتفاقی که بیوفته من فراموش می کنم این روزها رو. اما ازت خواهش می کنم که تو فراموش نکنی اینو که من فقط و فقط برای از دست ندادن تو این کارو کردم. اوایل ترس از دست دادن تو و تنها شدن و بعد از اون ترس از دست دادن تو و فقط ترس از دست دادن تو! چون الان اگه تو از دستم بری تنهایی اولین چیزیه که دیگه هیچ وقت ازش نمی ترسم...

گیج تر از قبل... درمانده تر از قبل و بلاتکلیف تر از قبل مانده بود بین بازوهای ارشان و تمام راه ها را برای خودش بسته می دید. داشت منفجر می شد از این حس که برای گرفتن جواب سوال هایش آمده بود و حالا پر از سوال های افزوده باید به اتاقش برگردد. از ته دل اشک ریخت و بعد از چند لحظه، با تمام حرصی که درونش به جریان افتاده بود دست های ارشان را از دور کمر خودش پس زد و با قدم های بلند خودش را به اتاقش رساند. در را پشت سرش محکم به هم کوبید و هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زمان با قرار گرفتن سرش رو تخت، صدای گریه های سوزناکش پیچید در صدای باران...

کاوه:

قدم های بلند برمی داشتم! حتی به نفس نفس زدن افتاده بودم. هم من، هم او که پا به پایم می آمد و از من مضطرب تر بود. مدام در حال سر چرخاندن به اطراف بودم و محتاطانه از زیر لبه ی کلاهم، اطراف را زیر نظر داشتم.

-نمی دونم... نمی دونم واقعا. زنگ زده به فروتن گفته قراردادش رو فسخ کنه. این بار جدی! می ترسم بعد از اون شب اذیتش کرده باشه. یا... چه می دونم... حتما نمی ذاره از خونه بیاد بیرون.

تیام نفس های تندش را کنترل کرد و قدم بعدی را برای رسیدن به من، بلند تر برداشت.

-هر چی... نمی تونی بی تفاوت باشی. کاوه مراقب باش این راهرو شلوغه.

همین که پیچیدیم داخل راهروی بعدی نفسش بند رفت و همان طور زمزمه وار و پر استرس گفت:

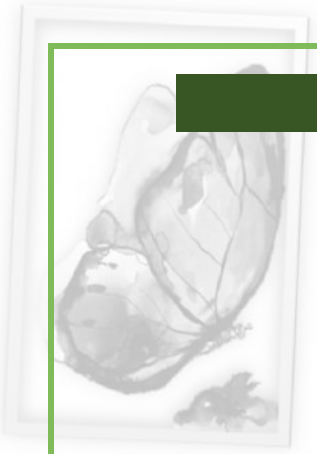
-اوه اوه. کاوه...

دستم را کشید. جمعیت و رفت و آمد راهرو مرا هم نگران کرده بود اما... باید تا تهش می رفتم. تیام بازویم را کشید.

-بیا برگردیم بشین توی ماشین من خودم...

همین که خواستم سری در اطراف بچرخانم سریع شانه ام را به طرف خودش کشید و پر از حرص از بین دندان هایش گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این قدر سر نچرخون. می خوای بدبختمون کنی؟

-چیزی نمی شه بابا. تو چرا این قدر می ترسی؟

کلافه شد. حق هم داشت.

-می ترسم؟ مثل این که تو حالیت نیست! به عنوان یه قاتل که هنوز هم تبرعه نشده و خبر مرگش هم تایید شده با پای خودت اومدی توی کلانتری داری پرسه می زنی. اصلا بقیه هیچی... اگه یکی از آشناهای قدیمیت ببینه و بشناسه چه خاکی می خوای به سرت کنی؟ نمی گن خودشی یا روحش؟!

داشت عصبی ام می کرد. مثل خودش. دوباره از زیر کلاه و زیر چشمی اطراف را پاییدم و گفتم:

-چیزی نمی شه. باید خودم باشم. قبض روح شه زودتر وا می ده...

کدوم گوریه این دفتر کوفتیش؟

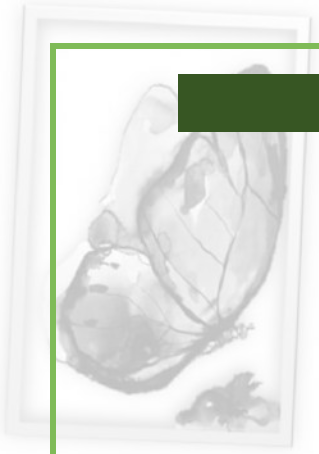
نفسش را پر صدا بیرون داد و دست هایش را به پایین کمرش زد. چند لحظه مکث کرد و بعد از دست کشیدن به صورتش به همان راهرو اشاره کرد.

-همین جاست. فقط حواستو جمع کن زیاد ضایع بازی در نیار من خودم حواسم به اطراف هست.

بعد راه افتاد و همین که داشت از کنارم می گذشت غر و لند کنان گفت:

-سر پیری و بازنشستگی چه تنش هایی به آدم وارد می کنه. خدا ازت نگذره که چندین ساله هر چی ناله نفرینت می کنم فایده نداره و با این پوستِ کلفتت هنوز زنده ای!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ریز و آهسته خندیدم و سرم را پایین انداختم. ادامه ی مسیر سخت ترین قسمتش بود که با نگرانی های ساکتمان به انتها رسید و... جلوی در اتاق سروان احمدی غلغله بود. با این که تیام خلوت ترین روز و ساعتش را انتخاب کرده بود.

-یه دقیقه من برم داخل...

سرباز جلوی در تیام را شناخت. تیام خودش را از بین جمعیت جلو کشید و من هم به دنبالش. در باز شد و دو مرد از اتاق خارج شدند. قبل از بسته شدن در و همین طور ورود فرد دیگری به اتاق، تیام در را گرفت و هر دو با هم وارد اتاق شدیم. سرم هنوز پایین بود. هنوز کسی نمی توانست صورتم را ببیند.

-سرباز لطفا چند دقیقه منو با سروان احمدی تنها بذار.

سرباز مردد به احمدی نگاه کرد.

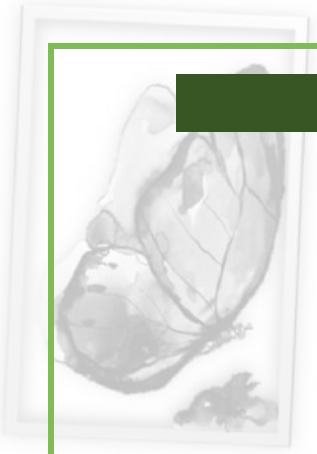
-خیر باشه آقای روشن.

تیام بی توجه به حرف احمدی جلو رفت و بازوی سرباز را گرفت. او را به طرف در کشاند و گفت:

-نذار کسی بیاد داخل. کار اضطراری دارم.

احمدی ساکت شد و متعجب. می دانستم از تیام خوشش نمی آید و دیدن این رفتار از جانب او باعث شده بود که حسابی جا بخورد. سرباز از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد. همین که در را بست برگشتم و به در نگاه کردم و بعد از آن... صورت احمدی از دیدنم در هم کشید. داشت با تردید و تعجب نگاهم می کرد. شک داشت هنوز که خودم باشم اما لبخند دندان نمایم همه چیز را برایش آشکار کرد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-تیام؟ خودش باشم یا روحش؟

احمدی سریع و ترسان از روی صندلی اش بلند شد و قبل از آن که چشم هایش از حدقه بیرون بزنند خواست دهان باز کند که در فاصله ی یک چشم بر هم زدن دست تیام جلوی دهانش قرار گرفت و نفهمیدم چه شد که به سرعت نور از جلوی چشمم گذر کردند و احمدی به در کوبیده شد. تیام در حالی که محکم او را گرفته و به در می فشرد تا کسی در را باز نکند و با دست دیگر دهانش را بسته بود، برگشت و با نگاهی که لبخند هم داشت به من نگاه کرد.

-روحش!

با شیطنت خندیدم و متظاهرانه از ترس در خودم لرزیدم. نگاه انداختم به پوشه ای که از دست تیام روی زمین افتاده بود و آن را برداشتم. با خونسردی به طرف احمدی که با وحشت برای جدا کردن تیام از خودش تلاش می کرد رفتم و حین باز کردن پوشه نگاهش کردم. لبخند بر لب چشم دوختم به نگاه ترسانش و گفتم:

-منو که یادته؟ روحم اومده سراغت ازت تاوان بگیره. آخه زیاد سر به سرم می ذاشتی. تا میومدم یه دختر بازی ریز کنم یا شیطنت های از این قبیل، هنوز کیف من کوک نشده آمارمو به سروان افشار می دادی.

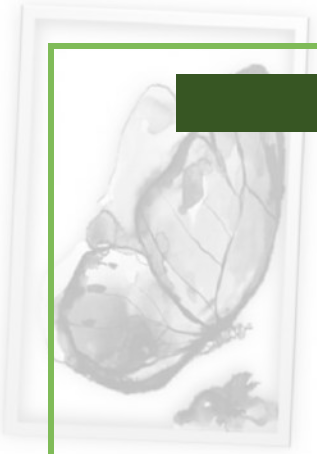
چند لحظه با سکوت و پیروزمندانه به صورتش زل زدم.

-اما خب من کاریت ندارم. قطعا نمی تونم برنامه های دختر بازی از دست رفته رو با تو جبران کنم! می دونی که؟

تیام خندید. لعنت به خنده اش که داشت مرا هم از جدیت دور می کرد.

-نیازی نیست بترسی فقط سر و صدا نکن. ولش کن تیام.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تیام به آرامی دستش را از روی دهان احمدی برداشت و وقتی مطمئن شد قصد داد و فریاد راه انداختن ندارد آهسته رهایش کرد. از حالتش حدس زدم که می خواهد در را باز کند برای همین سریع پوشه را به دست تیام دادم و بعد از هل دادن او، به جایش قرار گرفتم و سریع و با تحکم دستم را روی در قرار دادم.

-شما عوضیا چی می خواین این جا؟ این همون قاتل فراری نیست که گزارش مرگش داده شد؟ باید حدس می زدم اینم یه بازی باشه مثل...

صدایم را بالا بردم و کشیده گفتم.

-قسمت جذاب بازی حالا مونده. ببر صداتو.

تیام در حالی که کاغذی از داخل پوشه بیرون می کشید گفت:

-یه کمک دوستانه می خوایم. فقط همین. مطمئنم که شما هم بدت نمیاد از همکاری با ما.

بعد در حالی که به کاغذ نگاه می کرد ادامه داد:

-یادمه یه زمانی زیادی پیگیر کارهای من و سروان افشار بودی.

مدارک خوبی هم جمع کرده بودی درست نمی گم؟

بعد با همان سرِ پایین چشم هایش را بالا داد و به صورت احمدی که هنوز هم گیج بود نگاه کرد.

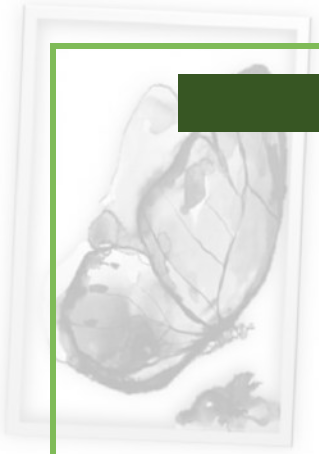
-درست می گم دیگه؟ اما لازمه بدونی که ما هم بیکار ننشسته بودیم.

حتی بعد از استعفای ارشان من یکی بیکار ننشستم!

کاغذ را به طرف احمدی چرخاند و گفت:

-برای مثال این. البته این پوشه پره از امثال این سند که کافیه فقط یکیش رو بشه تا از کار بیکار بشی و محاکمه های بعدش.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بعد بدون این که نگاهش را از زبان بند آمده ی احمدی بگیرد، کاغذ را به پوشه برگرداند و دکمه ی آن را بست.

-اما خب تا حالا نذاشتم جایی درز کنه چون دلم گواه می داد قراره یه روزی بخوام باهات معامله کنم. تو تمام اون مدارکی که جمع کرده بودی رو واسم بیار منم این پوشه رو کامل تقدیمت می کنم بذاری توی کلکسیونت! می تونی مطمئن باشی که نسخه ی کپی ازشون برنداشتم.

نگاهش بین من و تیام جا به جا شد بعد روی صورت من ثابت ماند. از روی تمسخر برایش لبخند زدم و گفتم:

-منم به سهم خودم قول می دم اما ماجرای روحمو واسه کسی تعریف نکنی که توی خوابت سرگردون نباشم!

نگاه خیره اش از شوک می گفت. دلم داشت برایش می سوخت.

چشمکی زدم و گفتم:

-به جاش روح ارشان رو می فرستم! از اون خوشت میومد دیگه؟ نمیومد؟

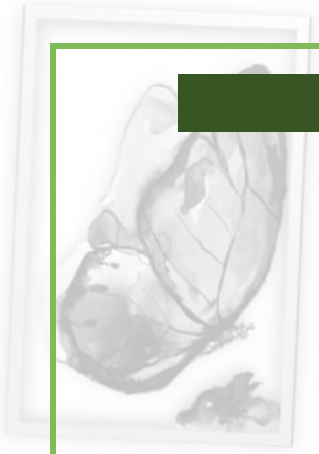
***

کیفم حسابی کوک شده بود. داشتم حال می کردم با روزی که شروعش با هیجانات مورد علاقه ی خودم شروع شده بود داشتم در آینه ی درِ بیرونِ آسانسور، به کنار لبم ناخن می کشیدم و فرضا ته ریش صورتم را صاف می کردم.

-می گم خوب کرک و پرشو آواره کردیما! به نظرت جواب می ده؟

تیام در حالی که در سالن خالی ساختمان مسیری فرضی را می رفت و برمی گشت، گوشی موبایلش را روی گوشش گذاشت و نوچ کلافه ای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گفت.

-هیس... خفه شو الان جواب می ده.

صاف ایستادم و به طرف تیام چرخیدم. خواستم بی تفاوت باشم و دهان باز کنم که...

-سلام ارشان. من توی لابی ساختمون خونتم سریع بیا پایین.

سرم با حرکات تیام جا به جا می شد. از مکالمه اش خوشم نمی آمد. به هیچ وجه خوشم نمی آمد از این نقشه های مسخره اش.

-می خوام باهات حرف بزنم. در مورد دستگیری مهراوه و موضوعی که به سلمان مربوط می شد.

نگاهش که به من افتاد برایش شکلک در آوردم. او اما اهمیت نداد و گفت:

-منتظرم.

بعد گوشی را پایین برد و به تماس خاتمه داد. گفتم:

-حالا حتما باید این عتیقه پیچیده بشه؟ نمی شد از یه راه کم بدبختانه تر؟!

گوشی را به جیبش برگرداند و بعد سری بالا انداخت.

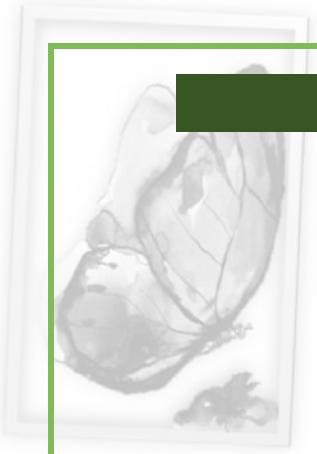
-نمی شه. همین الانشم شک دارم بیاد پایین. خیلی استقبال نکرد.

شانه بالا انداختم.

-خیلی خب پس اگه این نقشه ی مضحکت نگرفت من خیلی شیک و مجلسی می رم بالا و یه مشت می خوابونم پای چشمش بعد هم ترلانو برمی دارم با خودم می برم هر جایی که دلم بخواد.

با تاسف نگاهم کرد. سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-همیشه باید خر معرکه تو باشی؟ نمی شه یه بار یه نقش دیگه برداری؟ منم دارم به عرعر کردن می افتم از دستت.

-ببخشین نه این که شما شیرِ داستانی! تو همین پیشرفتت از کلاغ وراجِ ماجرا به روباه مکار محشریه واسه خودش. نمی خواد ادای بزرگونو در بیاری.

وزنش را روی یک پایش انداخت. روز کل کل کردن هایمان بود و این که بحث جدی شود اصلا دور به نظر نمی رسید.

-آخه احمق مگه تو گانگستری؟! همه جا می خوای شبیه وحشی وارد معرکه بشی.

-ببخشینا آقا تیام! این شما بودی که مثل گانگسترا پریدی احمدی رو گاز گرفتی. وگرنه برنامه ی من غیر نقش شبح رو بازی کردن چیز دیگه ای نبود.

با سرش به راه پله اشاره کرد و کلافه از بحث گفت:

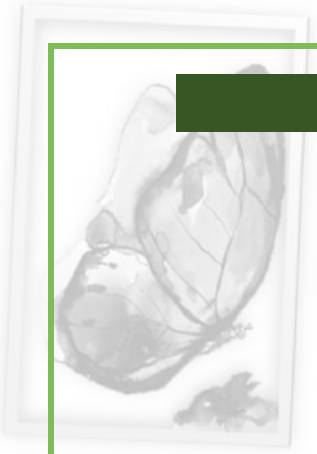
-بیا برو... بیا برو الان این میاد پایین می بیندت دوباره صداش در میاد. برو تا مطمئن نشدی از ساختمون خارج شدیم نمی ری بالا ها کاوه! به محض این هم که ازش جدا شدم خبر می دم دختره رو برگردون خونه.

-ازش جدا شی واسه چی؟ تا شب چیزی نمونده. ببر یه جایی باهاش حال کن!

چپی انداخت و با لحن کلافه اش گفت:

-که چی بشه؟ که کیفشو تو ببری؟ چطوریه من این طوری حال کنم تو یه طور دیگه؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دستی جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

-خفه شو تیام. منو نگاه کن ببینم. با کلاه یا بی کلاه؟

عصبی بود اما... از حرفم لب هایش کم کم به خنده باز شدند و در حالی که کلاهم را برمی داشت گفت:

-مثل این که حرفام تاثیر گذار بودن. خوبه بالاخره یه بار توی زندگیت حرف گوش کردی.

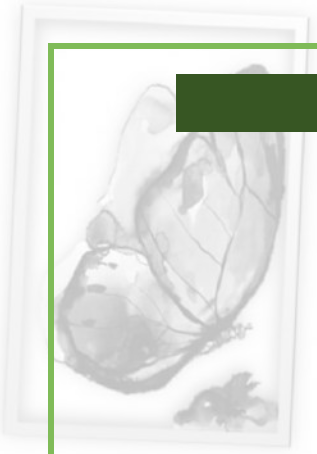
من هم لبخند زدم. می خندیدم و شوخی می کردم اما خدا می داند از فکر دیدنش بعد از چند روز که خبری از او نداشتم و موبایلش هم خاموش بود، چه حال عجیبی در دلم جریان داشت. تیام دستی به موهایم کشید و بعد از مرتب کردن آن ها گفت:

-بدون کلاه. برو ببینش که اصلا دلم نمی خواد دوباره شب قیافه ی برج زهرمارت رو تحمل کنم.

آرام لبخند زدم و دستم را بالا بردم. تیام هم دستش را بالا آورد و بعد از زدن دست هایمان به هم و قفل کردنشان در هم، راهم را گرفتم که از راه پله بالا بروم. چند دقیقه بعد تیام پیامک زد که با ارشان است و می توانم بروم بالا.

زنگ در را زدم و به دیوار کنار آن تکیه دادم. نفس هایم تعادل نداشتند. نمی فهمیدم حال خودم را فقط می دانستم که در آن روز که بعد از چند روز دلتنگی بالاخره فهمیده بودم از خودم و زندگی چه می خواهم، باید ترلان را ببینم. توقع نداشتم که همه چیز بر وفق مرادم پیش برود و لبخند روی لب و حال خوشم حفظ شود اما همین که شروع کرده بودم به قدم برداشتن برایم کافی بود. همین کافی بود که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برای دیدنش آمده بودم. با پای خودم... به خواست خودم... برای دل خودم و خالی از ممانعت و تردید های خودم.

با باز شدن در به طرف آن سر چرخاندم و دیدن چهره ی آرام و معصوم آوین باعث شد با غافلگیری تکیه از دیوار بگیرم. آرام به صورتش لبخند زدم و گفتم:

-به به... آوین خانم.

فقط نگاهم می کرد. به هوای دیدن ترلان داخل خانه را نگاه کردم و گفتم:

-تنهایی؟

نگاهم روی او نبود اما فهمیدم که برای رد کردن حرفم سر تکان داد.

-سلام. نه... مامانم هم هست.

دوباره چشم هایم پایین رفتند و لبخند به لبم برگشت.

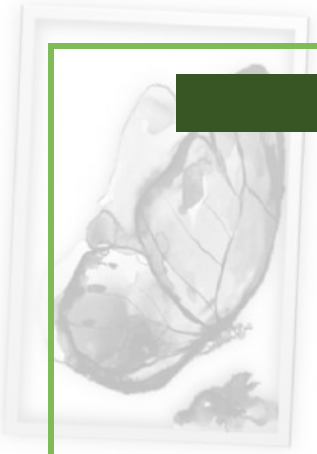
-می تونم بیام تو؟ منو که قبلا دیدی؟ یه جورایی عموتم... یعنی دوست نداشتم باشم اما چکار کنم دیگه... شد.

لبخندم دندان نما شد و بی آن که منتظر اجازه ی آوین بمانم، در را از دستش کشیدم و وارد شدم. گیج و مبهوت نگاهم می کرد. چند قدم پیش رفتم و... چه خاطره ی تلخی داشتم از آخرین باری که به این خانه پا گذاشتم. هرچند که دکوراسیونش از زمین تا آسمان فرق کرده بود.

-درو ببند بیا ببینم. دفعه ی قبل خوب آمار اتاق خواب مامان و باباتو می دادی. بیا بگو ببینم کدوم طرف باید برم.

در را بست و آرام راه افتاد. به در یکی از اتاق های راهرو اشاره کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اون مال بابامه. اون یکی مال مامانم. لطفا در بزنین و برین داخل.

اون یکی اتاق هم مال منه بابام گفته به هیچ غریبه ای اجازه ندم بیاد داخل اتاقم.

ابروهایم از تعجب بالا رفته بودند. چه زبانی می ریخت! فرمی کج و کوله به دهانم دادم و گفتم:

-احیانا بابات در مورد ورود افراد غریبه به خونه چیزی نگفت؟ اتاق به اصطلاح مامانت حتی!

چشم های گردش را بالا داده بود و درشت تر می نمودند. آرامش صورتش درست مثل ارشان بود. مو نمی زد.

-به اصطلاح مامانم نیست. واقعا مامانمه!

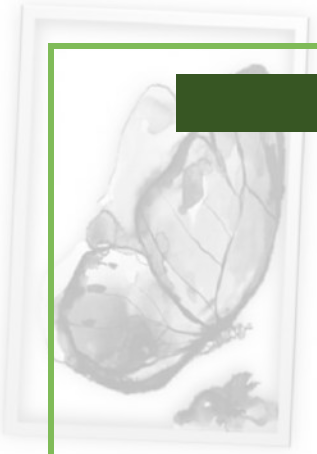
داشتم در دلم تربیتش را تحسین می کردم. اگر کار ارشان بود، بالاخره یک بار در زندگی اش حالم را به هم نزد! دستی برایش تکان دادم و قدم های کوتاه و بی هدفم را در خانه به جریان انداختم.

-برو بچه. اون مامان یکی دو جین بچه ی دیگست که هنوز به دنیا نیومدن. مامان تو یکی دیگست که شانس بیاری بتونیم از سلول بیاریمش بیرون. اونم فقط به خاطر تو که بعدا عذاب وجدانت خواب شبو ازم نگیره.

ایستادم. نگاهش کردم و...

-سلولو که دیگه واست تعریف نکردن؟ یکم مثل بچه ها نفهم باش که روحیت پژمرده نشه. مثل اون به اصطلاح بابای الدنگت نباش که چهار روز دیگه عقده ای بشی چون من نمی تونم قول بدم که بتونم باهات مسالمت آمیز برخورد کنم و حرف بزنم! سعی کن نفهمی چی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می گم. به نفعته! منم کم از نفهمی سود نبردم!

در دل به خودم می خندیدم. داشتم با یک بچه لج می کشیدم و می خواستم او را با حرف هایم آزار دهم. داشتم سر داشتن ترلان به یک بچه حسادت می کردم. با این همه، نفرتم را برنمی انگیخت! می توانست دوست داشتنی هم باشد. دوباره راه افتادم. به سمت اتاق ترلان.

-به هر حال دست به اصطلاح بابات درد نکنه خانمِ به اصطلاح دختر برادر! همین که مثل اون واسه حفظ یه زندگی که نداریش گاز نمی گیری، خودش غنیمته. آوین خانمِ افشار!

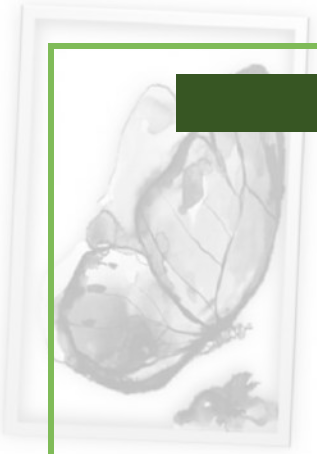
پشت در اتاقی که آوین نشانم داده بود ایستادم. دستگیره را گرفتم و در زدم.

-ترلان؟

صبر کردم اما جوابی نگرفتم. دوباره در زدم و دوباره اسمش را صدا کردم. و دوباره سکوت. آرام در اتاق را باز کردم و به داخل اتاق سرک کشیدم. ترلان نبود اما... صدای آب می آمد. از دری که در اتاق قرار داشت و حدس می زدم که سرویس اتاق باشد. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. اتاق نسبتا بزرگی بود. یک تخت دو نفره با تاج مخمل یشمی تیره و رو تختی سفید در مرکز اتاق قرار داشت و یک میز آرایش بزرگ و ست با تخت، رو به روی آن. پرده و کاغذ های دیوار و تمام دکوراسیون ساده و شیک اتاق ترکیبی از همین دو رنگ بود اما رنگ تیره ی اتاق به روشنی سفیدش خوب چربیده و غالب شده بود.

همین طور که در اطراف چشم می چرخاندم، نگاهم روی میز آرایشِ

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

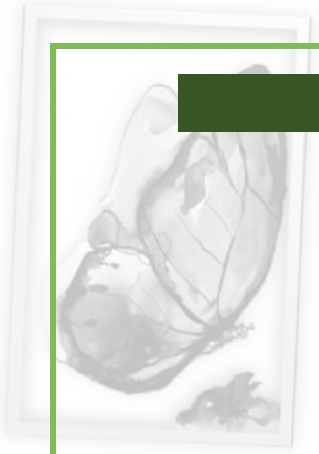
خلوتش ثابت ماند. صورتم حالت خود را باخت و حتی تعجب نتوانست فرمش را تغییر دهد. باور نمی کردم بعد از این همه مدت... قدم برداشتم و به سمت میز رفتم. حال دلم حسابی انرژی برده بود برای همین اول روی صندلی پشت میز نشستم و بعد دست بردم به طرف هدفون روی آن. دکمه ی روشن شدنش را فشردم و موزیک شروع به پخش شدن کرد. آن را به یکی از گوش هایم نزدیک کردم و... باورم نمی شد. حتی محتوی هدفون همان موزیک های قدیمی بودند که زمانی با آن ها زندگی می کردم.

لبم را به دندان گرفتم و آه کشیدم. در دل و قلبم احساس سنگینی می کردم و تمامش از حس خوب فراموش نشدن بود. از این که حالا دیگر حتی شک هم نداشتم که ترلان یک لحظه فراموشم کرده باشد. حتی شک نداشتم که ارشان هم این را می داند و خاطراتم خاک نشده اند.

هدفون را سر جایش گذاشتم و کنار آن، روی میز دفتر کوچکی به چشمم خورد. آن را برداشتم و بازش که کردم، آخرین صفحه ی قلم خورده اش پیش چشمم ظاهر شد. دست خطش قشنگ شده بود. خیلی قشنگ تر از تمام ظرافت هایی که در وجودش دلبرانه تر شده بودند.

"می دونستم که بالاخره یه روز این اتفاق می افته. نمی دونم از کجا اما انگار همیشه دلم مطمئن بود. مطمئن به این که حتی اگه یک روز به زندگیم باقی باشه، حتی اگه مثل الان به اندازه ی یک عمر ازش دور باشم و دیگه هیچ وقت نتونم از حضورش فقط آرامش و حس خوب دریافت کنم، بالاخره می بینمش. درست شبیه به رویامه. هرچند که رویای من شیرین تر از وجود تلخیه که تقدیر از اون توی زندگیم به جا گذاشت اما اشکالی نداره. می ذارم به حساب این که حتی با

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

وجود شباهتش به چیزی که همیشه می پرستیدم، الان خیلی شکسته و مسن تره... نگاهش دیگه اون شیطنت قدیم رو نداره. زبونش تند هست اما نه مثل قدیم ساده. حتی حس می کنم قلبش تغییر کرده. مثل خودم... درست مثل من خسته و بی رمق. کز کرده یه گوشه از سینه ای که دیگه هیچی از بودنش باقی نیست. خب چه انتظاری می شه از رویا داشت؟ رویا ها از ما آدما شکننده ترن. حساس ترن. زود پیر می شن. رویای من هم کم کم داره نفس های آخرشو می کشه. مثل همه ی رویاها!

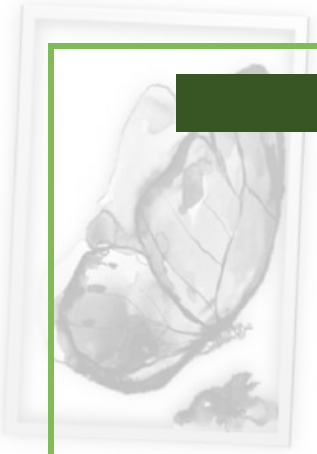
راستی... یادم رفت بگم. با وجود این همه تغییر، کاوه هنوز یه آدم نفرت انگیزه که با کارهاش و حرف هاش می تونه حتی منو تا مرز جنون آزار بده. می تونه به دستم دستنبد بزنه، اشکمو در بیاره... دلمو بشکنه. می تونه نابودم کنه. با این وجود می دونی چیه؟ با این وجود کاوه هنوز همون آدم نفرت انگیزیه که توی تنفر ازش عشق موج می زنه. کاوه هنوز همون مرد نفرت انگیز و دوست داشتنیه که حتی یک بار نتونستم در اوج نفرت، دوستش نداشته باشم"...

نگاه سنگینی را روی خودم احساس کردم و سرم بلند شد. هم زمان دفتر را بستم و روی میز گذاشتم. ترلان داشت با چشم های سرخ و ورم کرده نگاهم می کرد.

-ببخشین... فقط از روی کنجکاوی بود.

از جایم بلند شدم. تعجب کرده بود از دیدنم. موهایش خیس بودند. پیراهنِ ساده ی سرمه ای رنگ پوشیده بود. با روفرشی هایی که گل همرنگش داشتند. بوی تازگی و شامپو اتاق را پر کرده بود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-همین طور برای این که بی اجازه اومدم داخل معذرت می خوام.

راه افتاده بودم به طرفش. نگاهم می کرد و هر چه من نزدیک تر می رفتم چشم های مبهوت او بالا تر می آمدند تا اختلاف قد را جبران کنند. لبم را جویدم و با چشم هایی آرام که صداقتم را فریاد می زدند نگاهش کردم.

-یه تصمیم مهم واسه زندگیم گرفتم که یکم جسارت طلب می کرد.

بگذریم... اول از همه اومدم که دلیل فسخ قراردادت رو بپرسم. یعنی مجبور نیستی بهم توضیح بدی اما اگه به خاطر منه...

-به خاطر شما نیست...

ساکت شدم. صدایش چرا این همه ناراحتی در خود داشت؟ این همه گرفتگی و غم؟ رو گرفت و خواست از کنارم بگذرد که سریع مچ دستش را گرفتم و دوباره او را مقابل خودم قرار دادم. حالا نزدیک تر و... خیسی موهایش چقدر به صورت سفیدش می آمد.

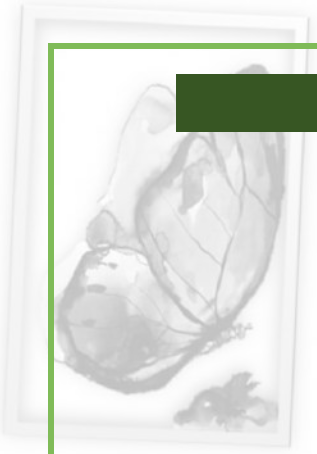
-باشه. باشه پس من دیگه هیچی نمی پرسم. حتی در مورد پیامکی که جوابشو ندادی و موبایلت که از دسترس خارجه.

نگاهش بین دو چشمم جا به جا شد. برق زد انگار. هر چند پر از غم و حسرت اما دلم حس و حالشان را دوست داشت. آرام گفت:

-بهم زنگ زدی؟!

خدایا... طاقتم داشت از دست می رفت. قلبم تند می تپید. دلم می خواست همان لحظه و همان جا دست بیندازم دور کمرش و تا جان دارم به خودم بفشارمش. این که نمی توانستم باعث بغضم بود. آه کشیدم. از ته دل آه کشیدم و آرام با سر تایید کردم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-تعداد دفعاتشو نشمردم!

دوباره نگاهش درخشید. چشم هایم کمی پایین تر رفتند و از کنار یقه ی هفت لباسش زنجیر برنجی رنگ آشنایی را دیدم. دستم آرام و بی اختیار بالا رفت. همین که ترلان متوجه مسیر حرکت دستم شد با تردید دستش را بالا آورد. مچ دستش را برای تسلی خاطرش فشردم و دست دیگرم را زودتر به زنجیر رساندم. سرش را پایین انداخت و سعی کرد نگاهش کند. آه کشیدم. نمی دانم چند بار. رنجیر بین دست سر شده ام قرار گرفت و آرام آن را کشیدم. پیک مشکی رنگ با آن قالب فلزی و سنگینش از یقه ی لباسش بیرون آمد. تلخ و آرام لبخند زدم.

-سنگینیش اذیتت نمی کنه؟

دوباره سر بلند کرد و به چشم هایم نگاه کرد. تلخی نگاهم را فهمید. حس و حال لبخندم را هم. داشتم حالش را بد می کردم. بدتر از چیزی که بود و داشت به من هم منتقل می شد. به لبخندم وسعت دادم و گفتم:

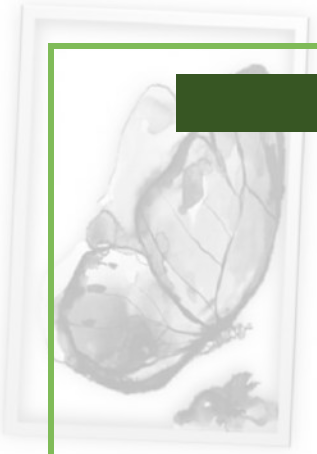
-بریم بیرون؟ باهام میای؟

نمی فهمیدم در طی چند روز چرا باید این همه تلخ شود نگاه تند و سرکشش. چرا این همه خیره شده بود. مثل روز های گذشته. درست مثل همان روزهایی که چشم هایش چیزی به جز تاریکی برای دیدنش نداشتند!

مدتی نگاهم کرد و بعد سرش را برای تایید تکان داد. جوابم را گرفتم. حالش بدتر از این ها بود...

قلبم که در اوج بی تابی آرام گرفت و به دوگانگی یک آدم بیچاره گرفتار شدم، پیک را با دستم بالا بردم و چشم در چشم های ترلان، لب

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

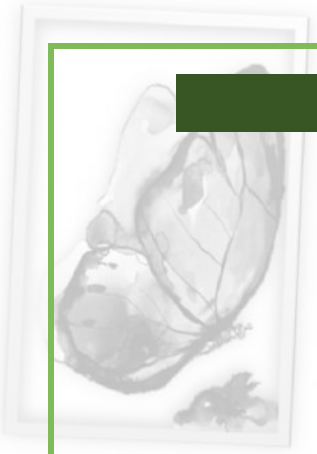
هایم را روی آن گذاشتم. لحظه ای مکث کردم و بعد رها شد تا دوباره به گردن ترلان آویزان بماند.

ترلان:

کنترل حالم از دستم خارج بود. تپش تند قلبم هم! دستم را بالا بردم و گذاشتم روی سینه ام. دست خودم نبود که فکر می کردم می توانم جلوی بلند شدن صدای قلبم را بگیرم. مچ دستم را که فشرد، کمی آرام گرفتم. مثل قبل بود. عین گذشته دستم را که می گرفت حرارت دستش دستم را می سوزاند و حرارت حس دوست داشتنش، قلبم را به آتش می کشید.

خواست برویم بیرون و قبول کردم. ذهنم را خاموش کردم تا بتوانم قبول کنم. خسته بودم از خودم... دلم خسته بود از خودم. فکر می کردم که در آینده هم خسته خواهم شد! اگر حسرت پذیرفتن یک درخواست ساده قلبم را از درد متلاشی کند. خسته خواهم شد از دست امروزم... کاوه از اتاق رفته بود بیرون. رفته بود اما جای لب هایش باقی مانده بود روی پیکی که از خودم جدایش نمی کردم. لمسش کرده بودم. آرام و مبهوت. لمس کرده بودم جای لب هایش را. گفته بود آوین را هم با خودمان می بریم و رفته بود. گفته بود به آوین می گوید که حاضر شود. نمی دانستم که این کارم چقدر درست است اما خودم را با این فکر که رابطه ی بین من و کاوه کاملا عادی و دور از شش سال گذشته است قانع کردم و در اتاق که بسته شد، پشت میز آرایشم نشستم. کشو را باز کردم و کرم مرطوب کننده ام را برداشتم. دست هایم نا نداشتند اما به صورتم کرم زدم و بعد همین که فکر برداشتن سشوار به ذهنم رسید، خستگی حالم روی تنم ویران شد و خیره مانده به تصور

DONYAIEMAMNOE

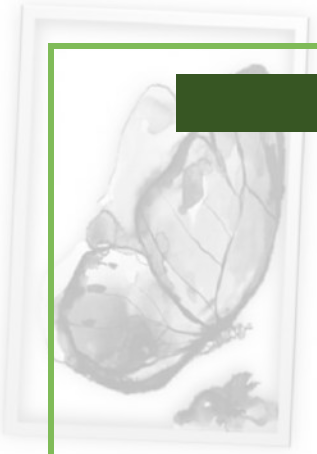


DONYAIEMAMNOE

رنگ و رو رفته ی خودم در آینه. نای رسیدن به خودم را نداشتم. مثل چند روز گذشته که جز دوش گرفتن های روزانه کاری برای خودم نمی کردم.

موهایم را همان طور خیس و نم دار بالای سرم جمع کردم و با کش بستم. آه کشیدم از پشت میز بلند شدم. یک دست لباس ساده اما شیک و مرتب مشکی رنگ با روسری مشکی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. می دانستم که بی رنگی صورتم با این انتخاب لباس بیشتر توی ذوق می زند اما دست خودم نبود. دلم بود که انتخاب می کرد چکار کنم و چه لباسی بپوشم. کاوه که کنار آوین روی مبل نشسته و داشت با او حرف می زد و لبخند هم بر لب داشت، با ورودم رو از آوین گرفت و به من نگاه کرد. لبخندش کمرنگ شد و بعد از این که حال خودش را فهمید، حتی وسیع تر از قبل خندید و همه با هم از خانه خارج شدیم. به پیشنهاد کاوه آوین را به باغ وحش بردیم و بعد از آن شهربازی. فکر می کردم که بیشتر به کام خودش بود تا آوین! به هر حال که حسابی به هم خو گرفته بودند و تمام مدت گفتند و خندیدند و سر به سر هم گذاشتند. لبخند بر لب نگاهشان می کردم و وقتی می خواستند مرا هم وارد شادی های دو نفره شان کنند، به لبخند آرامم وسعت می دادم. با این حال انگار هر دو نفرشان درک حالم را داشتند که زیاد از حد توقع نمی دیدم و حتی موقع خوردن شام به بی اشتهایی ام اصراری نکردند. نگاهشان کردم! تمام طول آن عصر دلگیر اما در عین حال دوست داشتنی تا شبی که سر شد نگاهشان کردم. هر چه بیشتر می دیدم بیشتر کودکی ارشان در مقابل چشم هایم نقش می بست و بیشتر حسش می کردم. نمی دانم چرا. دست خودم نبود که یادم به ارشان می افتاد و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آوین را جای کودکی او می گذاشتم، کاوه را جای عمو کیانوش و خودم... دوست نداشتم نقش خاله مهرنوش را بازی کنم. هرچند که از آن نقش هم به سهم خودم دور بودم و شاید حق چنین تصوری را نداشتم اما مدام دلم می گرفت به حال تمام آدم های این بازی. به حال خودم که زندگی بدون آوین برایم سخت بود. بدون کاوه هم... بدون ارشان هم!... و هزار بار آه کشیدم با فکر چند راهی های پیش رو که هیچ کدام مرا به هر سه نقش اساسی زندگی ام نمی رساند...

***

کنار ماشین، توی کوچه ی تنگ و تاریک ایستاده و به اطراف نگاه می کردم. همیشه همین طور بود! تاریک و مخوف و غرق در سکوت.

کاوه خم شده بود تا کیسه های مواد غذایی و خوراکی هایی که از فروشگاه خریده بودیم را بردارد. در همان حال گفت:

-مطمئنی بیدار نمی شه؟ اگه بیدار بشه می ترسه ها!

از شیشه ی ماشین به آوین نگاه کردم. چشم های بسته و حالت معصوم خوابیده اش تمام زندگی ام را در خود نمایش می داد. کاوه سرش را از ماشین بیرون آورد و صاف ایستاد.

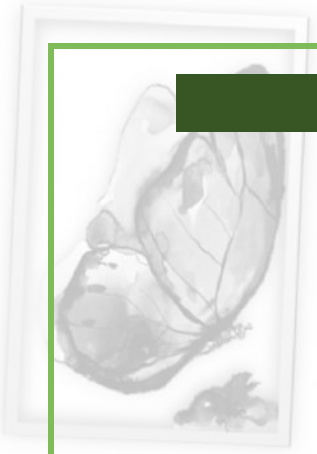
-ترلان؟ مطمئنی بیدار نمی شه؟

با سر تایید کردم. کاوه هم رضایت داد و در ماشین را بست. با حرکت سرش به در ساختمان چهار طبقه ی نسبتا قدیمی اشاره کرد و گفت:

-بفرمایین...

راه افتادم. او هم پشت سرم آمد و به در رسیدیم. کاوه با دست آزادش در زد و منشی بعد از شناختن کامل هر دو نفرمان در را باز کرد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

وارد حیاط نسبتا کوچک ساختمان شدیم و پیش رفتیم. ساختمان آسانسور نداشت. ما هم قرار نبود از طبقه ی اول بالاتر برویم. اتاق پردیس طبقه ی اول آن مرکز خصوصی قرار داشت. فضای آرامی بود. به نظرم برای آدم هایی با وضعیت پردیس بهترین انتخاب بود. حتما کاوه هم همین نظر را داشته که آن جا را برای بستری کردنش انتخاب کرده بود. پزشک همیشه در مرکز حضور داشت و با بیمار ها زندگی می کرد. مثل یک خانواده بودند. و یکی دیگر از ویژگی های مثبتش آن بود که خانواده ی بیمار ها می توانستند در هر ساعت و هر زمانی به مریضشان سر بزنند و هر چقدر هم که دلشان بخواهد، می توانستند بمانند.

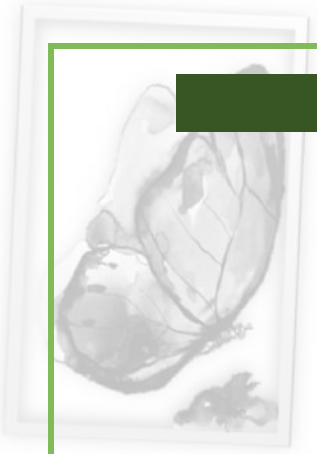
کاوه داشت با منشی همیشگی مرکز سلام و احوال پرسی می کرد. من اما گیج و فرو رفته در خود، سرم را پایین انداخته بودم تا این که در نهایت یک سلام کوتاه گفتم و پشت سر کاوه، به سمت اتاق پردیس رفتیم.

کاوه در زد و وارد شد. پردیس که روی تختش نشسته و در حالی که زانوهایش را بغل گرفته بود داشت از پنجره ی تراس بیرون را تماشا می کرد، با دیدن کاوه دست هایش را از دور پاهایش باز کرد و چشم هایش درخشیدند.

-داداش...

در صدایش موجی از خوشحالی احساس می شد. و در قلب من حسی سرشار از عشق به هویتی که دیگر به غریبه بودن تظاهر نمی کرد. هرچند که هنوز نمی شد کاوه صدایش بزنم اما آن شب حتی یک بار

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هم جمله ی "من آریا آرمان هستم" را به زبان نیاورد.

از دنیای خودم که بیرون آمدم، پردیس در آغوش کاوه و لبخند بر لب با نگاهش به صورتم لبخند می زد. همین که جواب لبخندش را دادم خودش را از بین دست های کاوه بیرون کشید و به طرف من آمد.

غرق شدیم در آغوش هم که از معدود صداقت هایی بود که در آن روزها می شناختم و هر دو با هم به آرامش هم متوصل شدیم. به موهای پریشان روی کمرش دست کشیدم و آرام کنار گوشش گفتم:

-دلم واست تنگ شده بود عزیزم...

بعد نگاهم را بالا دادم. کاوه داشت با عشق نگاهمان می کرد. عشقی متمایل به سمت تاریکی. نمی دانم... شاید او هم مثل من داشت حسرت می خورد برای بودنمان در کنار هم... در یک دنیای مشترک و خالی از هر خیال آشفته. شاید او هم مثل من دور می دید... یا شاید هم خیلی نزدیک.

بالاخره به خودش آمد. کیسه ها را روی تخت پردیس گذاشت و خودش هم نشست.

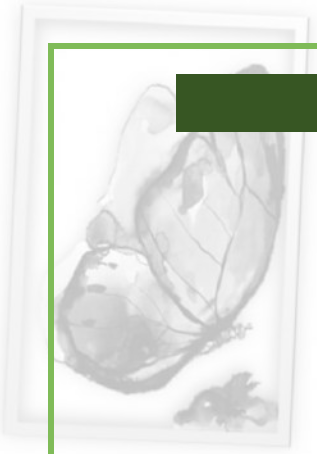
-بیا ببین داداشت چه کرده!

پردیس از من جدا شد و پشت سرش را نگاه کرد. من اما درگیر با جمله ی کاوه بودم. خودش را برادر پردیس معرفی کرده بود آن هم در حضور من. پس قصد نداشت به ضایع ترین شکل ممکن به نقش بازی کردنش ادامه دهد.

-اینا چیه؟

دستش را گرفتم و با هم به طرف تخت رفتیم. او را کنار خوراکی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هایی که کاوه روی تخت خالی کرده بود نشاندم و خودم هم نشستم. دلم می خواست برق اتاق را روشن کنم اما انگار چشم هایمان به نور کم عادت کرده بود.

-البته بیشترش دستور دختر خالته!

بعد در حالی که خوراکی ها را زیر و رو می کرد گفت:

-چند تا شیشه شکلات صبحانه، دسر شکلاتی آماده، همه نوع پاستیل و لواشک و چیپس و میوه و غذای آماده و هر چیز دخترونه ای که فکرشو بکنی...

بعد پاکت کاغذی را به طرف من گرفت و گفت:

-بیا... اینم که تو خریدی خودت بهش بده.

لبخند زدم و در پاکت را باز کردم. عروسک خرگوش کرم رنگی را از آن بیرون آوردم و پردیس با خوشحالی جیغ کشید. دوباره بغلم کرد و چشم های کاوه دوباره خندیدند. من هم خندیدم اما چشم هایم بر خلافه چشم های کاوه داشتند گریه می کردند.

-مرسی ترلان... نمی دونی چقدر عاشقش شدم.

از آغوشش بیرون رفتم و در نهایت تلاش برای عادی جلوه دادن صدایم گفتم:

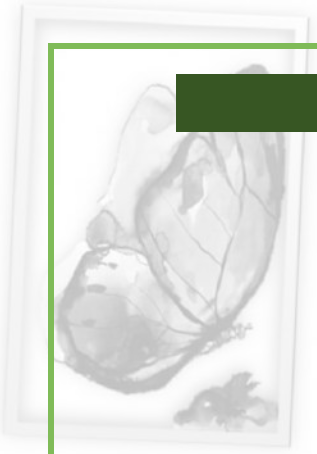
-مبارکت باشه عزیزم. کمترین کاری بود که از دستم برمی اومد.

کاوه لبخند بر لب عروسک را از دست پردیس گرفت و نگاهش کرد.

-این احیانا به اون نشون خریداری نشده که من قدیما به پردیس می گفتم خرگوش؟

فقط لبخند زدم. پردیس دوباره عروسک را از دست کاوه گرفت و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گفت:

-هنوز یادته؟ شب تولدمون واسم خرگوش خریدی.

-آره... یادمه. هر چی فکر کردم چی بخرم که به روحیات زمختت بخوره چیزی به ذهنم نرسید. نه دلبری بلد بودی که واست دامن کوتاه قرمز بخرم، نه مثل الان با دیدن عروسک جیغ می کشیدی! یه جونور بودی با دوتا دندون زشت خرگوشی.

لبخند نشست روی لبم. به یاد گذشته و روزهای خوشمان.

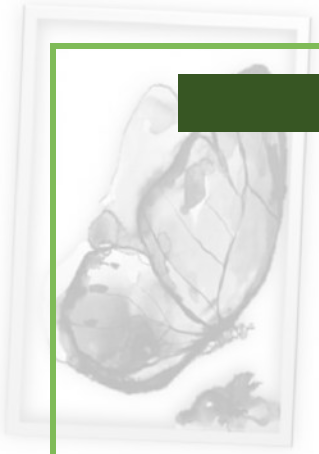
-آره... عین همین جمله رو هم بهم گفتی. جونورِ دندون خرگوشی.

حتی بابا به خاطر این حرف دعوات کرد تو هم گفتی من از اول یه بچه سر راهی بودم که فقط تولدش با بچه ی دوردونه ی بابا یکی در اومده.

آن قدر در خوشی خاطرات غرق بود که نمی دید... نمی دید که با آمدن حرف عمو کیانوش چشم های کاوه چطور اسیر شدند به غم و لبخند چطور از لب من رفت. با خنده ادامه داد:

-همیشه همین طوری بود. هیچ وقت بلد نبودم مثل دخترا خودمو لوس کنم. بابا می گفت شما هر جفتتون هم باید پسر می شدین. تو هم که مثل همیشه بی تربیت بودی می گفتی شما از کجا می دونین؟ ما توی شکم مامان که بودیم هر دوتامون پسر بودیم که یه روز دعوامون شد و من ماس ماسک پردیسو کندم! بعد بابا هر چیزی رو که دم دستش میومد پرت می کرد سمتت و می گفت چرا تو این قدر بی شعوری؟ تو هم می گفتی مشکل از اونه و به اون رفتی وگرنه اگه این ارثیه از مامان بهت رسیده بود، ارشان هم بی شعور می شد!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حالا خودش هم کم آورده بود. آه کشید و ادامه داد:

-بابا هم تایید می کرد. می خواست مامانو حرص بده می گفت این دو تا بچه نمونه ی خالص خودش و اونن. می گفت تو به اون رفتی و من به مامان که اونم هیچ بویی از زن بودن و ظرافت نبرده! بعد مامان حرصش می گرفت و کلی با هم بحث می کردن. این وسط هم فقط مامان حرص می خورد. ما سه تا غش غش بهش می خندیدیم.

لبخندی تلخ گوشه ی لب کاوه نشست و گفت:

-اوهوم... آخرشم سر همین حرص خوردن و عصبی شدناش، وقتی ارشان بهش گفت که خرگوشه گند زده به خونه و زندگی، زد خرگوشتو ناکار کرد.

بعد آهسته خندید و ادامه داد:

-تازه وقتی خرگوشه مرد سه روز افسردگی گرفته بود و گریه می کرد.

و... نمی دانم چه چیزی از سرش گذشت که ساکت شد و لبخند کم کم از لبش رفت. آرام لب زد:

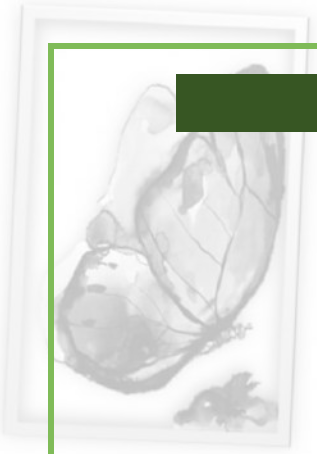
-عین همون کاری که با من کرد.

پردیس به سمتش سر چرخاند. من هم. من البته کوتاه تر. کاوه برگشت و در جواب نگاه پردیس به صورتش لبخند زد و بعد لپش را کشید.

-یکم حالت بهتر بشه و رنگ و روت بیاد سر جاش می برمت پیشش. بشین ور دل مامانت که کچلم کردی از بس سراغشو گرفتی. بشینین تا آخر عمرتون دوتایی پشت سر من حرف بزنین.

بعد آه کشید و از کنار تخت بلند شد. ایستاد کنار میز گوشه ی اتاق و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بی هدف خودش را با کتاب و مجله هایی که روی آن بودند، سرگرم کرد. با صدای پردیس، سرم را که به دنبال کاوه رفته بود، به طرف او برگرداندم.

-مگه تو پیشش نیستی؟

بی آن که نگاهش را از مجله ای که در دستش بود بگیرد، سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه... نمی خوام هم باشم.

ابروهایم بالا پریدند. پردیس هم تعجب کرد.

-چی؟!

کاوه در همان حال لب هایش را به شکل منحنی در آورد.

-مگه یادت رفته من چقدر کینه ای بودم؟ مخصوصا در مورد موضوعی که به اون داداشت مربوط بشه!

قلبم تیر کشید... انگار کاوه هم متوجه حرف خودش شد که چند لحظه مکث کرد و بعد آرام و از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

-ارشان؟!

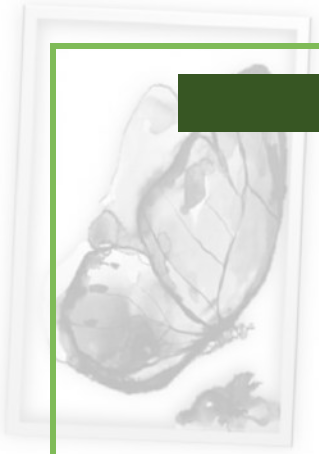
مجله را روی میز گذاشت و برگشت. به میز تکیه زد و دست هایش را بغل گرفت.

-از اوردن اسمش لذت می بری؟!

صدای نفس های پردیس را شنیدم. نمی توانستم نگاهش کنم. نمی توانستم اما حالش مثل روز برایم روشن بود. قطعا دست هایش داشتند می لرزیدند. مثل صدایش.

-نه... نه حرفشو نزن. حرف از خودش و هر آدمی که منو یادش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بندازه.

لبم را به دندان گرفتم. کاوه نگاهم می کرد. نمی دانم معنای نگاهش را چطور تعبیر کنم اما طعنه آمیز نبود. انگار ناراحت بود برای حالم. از روی تخت بلند شدم و...

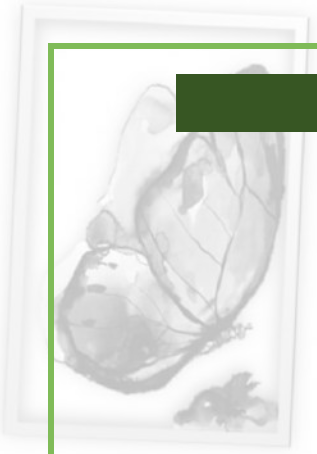
-ببخشین.

به طرف در تراس رفتم و از اتاق خارج شدم. هوای تازه که به صورتم زد، تازه توانستم نفس بکشم. در را بستم که هوای سرد داخل نرود و به شیشه ی کنار آن تکیه دادم. خسته بودم. خسته تر از همیشه و هر ثانیه از سال هایی که گذشت. خسته تر از هر موجود زنده و یا سال ها خفته در بستر مرگ. خسته بودم... بیشتر از آن که حتی خودم بتوانم وسعتش را درک کنم.

زانوهایم را بغل گرفتم و چشم دوختم به مقابل. از لا به لای نرده های فلزی مورب و رنگ و رو ریخته، چشم دوختم به فاصله های دور تر. به درخت کاج بلند حیاط که شاخ و برگش قسمتی از انتهای تراس را اشغال کرده بودند و تا طبقه ی بالایی هم می رفتند و به خانه های اکثرا بیدار که از گوشه ی حضورِ کاج، به چشم می خوردند. خانه های رو به رویی که تا چند کوچه آن طرف تر همه یک طبقه بودند و حیاط های تاریکشان پر بود از جیرجیرک های سواستفاده گر از سکوت که حسابی خودنمایی می کردند. به آسمان نیمه ابری شب و به ماهی که هر از گاهی یک ابر گذرا جلوی درخشش را می گرفت و دوباره رهایش می کرد. نگاه کردم و آه کشیدم.

-می ترکی این طوری. مغزت نابود می شه!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آرام به طرفش سر چرخاندم. دست هایش را کرده بود داخل جیب های شلوارش و چشم های خسته و خمارش را دوخته بود به من. نگاهش را از صورتم گرفت و صدای قدم های کوتاهش صدای جیرجیرک ها را از سرم خالی کرد.

-تیام پیام داد که ارشان داره برمی گرده خونه. دو ساعت پیش پیام داد! با هم بودن.

دوباره سرم را پایین انداختم. کاوه برگشت و کمی آن طرف تر از من، رو به رویم به نرده ها تکیه داد و نصفه نیمه روی آن ها نشست.

-بهت نگفتم چون نمی خواستم قبل از اون برگردی خونه و متوجه کاری که کردم نشه بعد من بشم شارلاتانِ ماجرا. گفتم که... یه تصمیمی گرفتم که جسارت می خواد. با این وجود اگه قراره واست مشکلی پیش بیاد من از الان معذرت می خوام.

آه کشیدم. سینه ام بالا و پایین رفت. کاوه سکوت کرد و نوبت جیرجیرک ها بود. آهم که ته نشین شد گفتم:

-مهم نیست... الان دیگه خیلی چیزا مهم نیستن. اینم یکیشه.

باز هم سکوت کرد. سنگینی نگاه موشکافانه اش را حس می کردم.

مدتی بعد صدایش را صاف کرد و گفت:

-خوابید. پردیسو می گم.

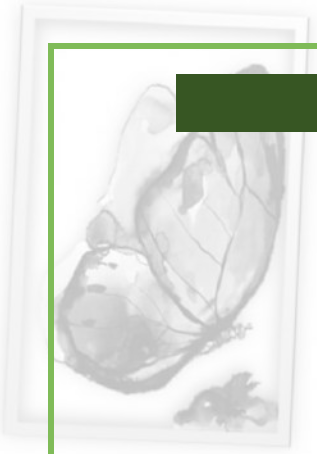
سرم را بلند کردم. با نگاهم خواستم که حرفش را ادامه دهد.

-سخت می خوابه. از بس که کابوس دیده وحشت داره از خوابیدن.

نگرانشم.

من هم بودم. متفکرانه در صورتش میخ شدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-نمی خوای چیزی بپرسی؟ نمی خوای بدونی چرا با اومدن اسم ارشان قاطی می کنه؟ نمی خوای بفهمی چرا با وجود این که عاشق ارشان بود حالا اونو دشمن خودش می دونه؟

چه می گفتم؟ نمی خواستم فکر کنم. نمی خواستم... مغزم درد می کرد. نمی خواستم بیشتر از این وارد این ماجرا شوم. با صدای گرفته ام گفتم:

-حتما به همون دلیل که تو دشمن خودت می دونیش.

-نمی خوای بدونی چرا من دشمن خودم می دونمش؟ منی که همیشه دوستش داشتم؟

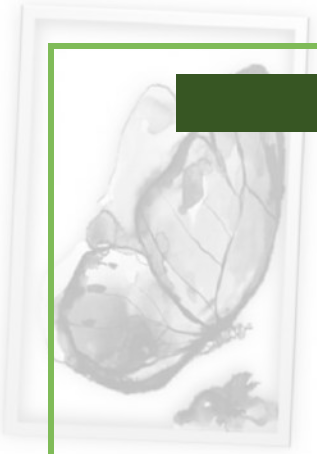
چشم های جست و جو گر و آرامم دوباره پایین آمدند و خیره شدند به نورهای سفید و زرد خانه ها. به ماشین های مدل پایین توی کوچه. به درخت و به تیر چراغ برق. دست های قلاب شده دور پاهایم داشتند با هم بازی می کردند. پوست کنار ناخنم داشت کنده می شد.

-ارشان بهم می گه خودمو به خواب زدم. می گه نمی خوام فکر کنم. می گه دارم خودمو گول می زنم چون از تنها شدن می ترسم. چون نمی خوام باور کنم آدم های اطرافم می تونن بد باشن تا مجبور بشم اونا رو از خودم بگیرم. می گه خیلی وقته که دنبال هیچ دلیلی نیستم. فقط دارم نفس می کشم چون می ترسم از این که دوباره بخوام قصه بخورم. دوباره بخوام از دونستن رنج بکشم.

-ترلان؟

توجه نکردم. خیره به حال خودم، لبخندی تلخ از تحقیرهایی که شده بودم نشست گوشه ی لبم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ارشان بهم می گه بدبختم! می گه با چشم بستن روی واقعیت می خوام دور شم از این واقعیت که هیچ دلیلی برای خوشحال بودن ندارم و قرار نیست داشته باشم. ارشان بهم می گه احمق!

-بسه...

باز هم...

-بهم می گه اگه پامو بذارم روی زمین تازه می فهمم دنیام چقدر خالی و زشته. ارشان می خواد دستمو بگیره و بندازه وسط واقعیت. می خواد بهم ثابت کنه که هیچ کس واسم نمونده.

-گوش نمی کنی بهم؟

-ارشان بهم ثابت کرد حتی کسی که فکر می کردم با همه فرق داره می تونه بهم دروغ بگه. کاری کرد که دیگه هیچ صداقتی رو باور نکنم. ارشان لهم کرد. به معنای واقعی لهم کرد.

ساکت شدم. بغض راه نفسم را بسته بود اما دلم نمی خواست گریه کنم.

-گریه کن. داری خفه می شی.

با حرکت آرام سرم نفی کردم.

-نمی خوام. خسته شدم از ضعیف بودن. از اشکای همیشه آماده ی باریدنم بیزارم. از خودم بدم میاد که همه می تونن اشکمو در بیارن. می تونن بهم آسیب بزنن.

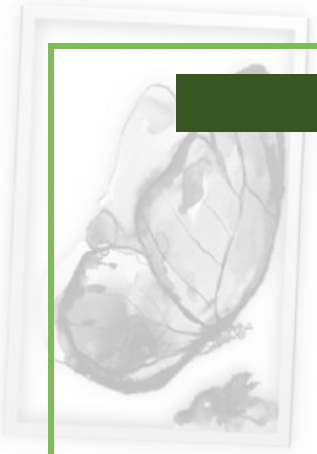
-ترلان؟ منو نگاه کن...

نمی توانستم. اشک چشم هایم را می دید.

-لطفا!

لبم را به دندان گرفتم و چشم هایم را بستم. سعی کردم با خودم کنار

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بیایم. نفس عمیقی شبیه به آه کشیدم و بعد چشم هایم باز شدند. آهسته سرم را بلند کردم. شک ندارم که دید درخشش و خیسی چشم هایم را. شک ندارم که در دلش غوغا به پا بود. نگاه به ظاهر بی تفاوتش یک دنیا غم داشت. یک دنیا غم خیره به صورت من که خود غم بود و درد. آرام و خونسرد گفت:

-چرا نمی تونم سر در بیارم که توی زندگیت چه خبره؟ تو واقعا حالت خوبه؟

چکید... اشک چشمم منتظر همین سوال بود. همین سوال از هم آدمی. حتی یک بیگانه. این که دیگر کاوه بود! با سر رد کردم. رد کردم و دستم اشک را از روی صورتم پاک کرد. با بغض موج انداخته در صدایم گفتم:

-نه... خوب نیستم. خوب نیستم چون واقعا نمی دونم که باید چکار کنم.

دوباره سکوت کرد. دوباره سکوتش جانم را به لب رساند اما این بار انگار انتها نداشت. لبم را از بین دندانم رها کردم و دوباره نگاهش کردم. چشم های خیره اش هنوز در همان حالت بودند. همان حالتِ دلگیر.

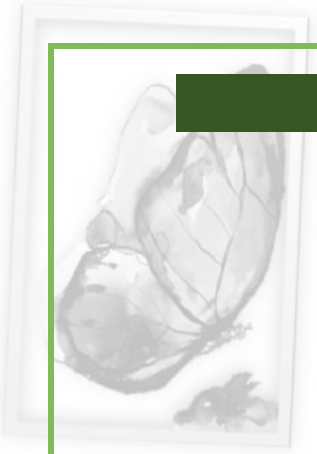
-تو چی؟ حال تو خوبه؟

بالاخره صورتش تغییر شکل داد. هرچند نامحسوس. آه کشید و گفت:

-من...؟

نگاهش را گرفت از صورتم. گردنش را خم کرد و با خودش کلنجار رفت. چرخید و به من پشت کرد. خیره شد به یکی از همان نقاط پیش رو و دوباره آه...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-من شش ساله که خوب نیستم.

نمی دید اما... به تایید حرفش سر تکان دادم. حالش را می فهمیدم.

بهتر از هر کسی.

-اما من خوب بودم. خوب بودم چون می دونستم از زندگیم چی می خوام. حتی بعد از برگشتن تو... گریه کردم، قلبم درد گرفت، وقت و بی وقت آه کشیدم اما خوب بودم. چون تکلیفم با زندگیم مشخص بود. الان یک هفته ای می شه که دیگه نیست. یک هفته ای می شه که دلم می خواد بذارم و برم یه جایی که حتی دست خودم بهم نرسه. که حتی خودم خودمو پیدا نکنم.

-من شش ساله که همین حسو دارم. سعی نکن امتحانش کنی. من کردم.

جواب نمی ده.

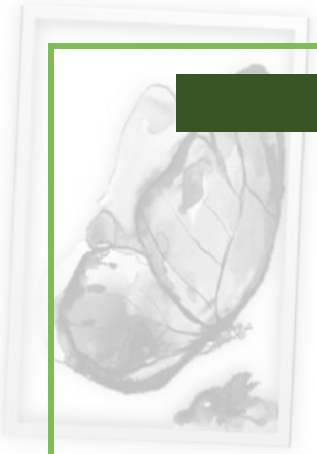
بعد برگشت و فاصله ی بین ابتدا و انتهای عرض تراس را با دو قدم کوتاه پشت سر گذاشت. کنارم نشست و نفس پر صدا کشید.

-من رفتم. با اسمی که مال خودم نبود رفتم. حتی شناسنامه ی واقعیم باطل شد. گفتن مردم! همه باور کردن که کاوه رستاک مرده. همه قبولش کردن. خودم هم باور کردم اما بعدها فهمیدم تنها چیزی که نتونستم از وجود خودم طرد کنم همون عذاب همیشگی تحت عنوان منه! بعدها فهمیدم هر چقدر هم فرار کنم، اولین چیزی که باهام میاد سایه ی نحس خودمه. تاریکی وجود خودم...

آه کشید. آه کشید و ادامه داد:

-تمام مدت تظاهر کردم که هیچی ازت یادم نیست. از خود واقعیت. اما در واقع باهات زندگی کردم! با یه وجود دور از واقعیت که همیشه

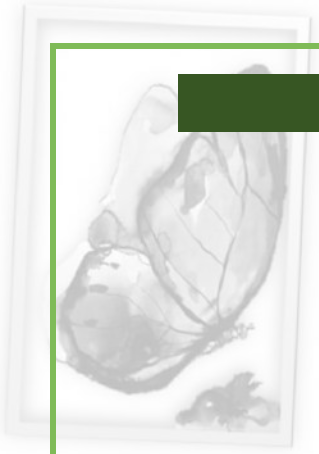
DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

لبخند می زد و شب به شب پشت تلفن با هم قاه قاه می خندیدیم و حرف های خوشگل می زدیم. خبری از تو نبود! به قول تو خودمو گول می زدم که همه چیز خوبه. سِر شده بودم انگار. بعضی وقتا فکر می کردم دیوونه شدم. درست فکر می کردم. عکست رو که نگاه می کردم همه چیز به همون نگاه خلاصه می شد. هیچ وقت با عکست حرف نزدم! رو به روی خودم بودی و هر چیزی رو که من می خوردم تو هم می خوردی. هر چیزی رو که می دیدم تو هم می دیدی. با هم می رفتیم گردش و سفر. می رفتیم خرید و به سلیقه ی خودت واست لباس و هدیه می خریدم. هر چیزی رو که خودت انتخاب می کردی و می خواستی. با هم می رفتیم پیاده روی! قدم می زدیم. زیر بارون، زیر برف... کنار ساحل راه می رفتیم و بعد خسته می شدیم. دراز می کشیدیم روی شن ها و از ته دل به دیوونگی خودمون می خندیدیم. یه جایی وقتی که بعد از اون همه مراقبت از خودم برای نمردن حس کردم وقت بیدار شدنه، فکر کردم رفتی سفر! تصمیم خودمو گرفتم که بیام و پیدات کنم. دیگه بیدار شده بودم از یه خواب طولانی. می دونی؟ برای رسیدن به مقصد باید واقع بین باشی. نباشی انگار نه انگار که چیزی برای رسیدن داری و در نتیجه راهی هم برای رسیدن نیست. دیگه بیدار شده بودم. دیگه داشتم نبودنتو احساس می کردم. داشت بهم سخت می گذشت. اما خب بیداری واسه من منجر شد به خوردن یه سیلی محکم که شب مهمونی فروتن، وقتی ارشان همسرشو بهم معرفی کرد به گوشم خورد. تو هم نگران نباش. هر آدم خوابی یه روزی بیدار می شه اما واقعیت تلخی که هست همینه که بیداری معمولا منجر می شه به خوردن یه سیلی محکم که پخشت می کنه به دیوار. یا حتی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برعکس! یه سیلی محکم منجر می شه به بیداری و نقش شدن به آب. له شدن زیر فشار فهمیدن. درست مثل حالی که من دارم... عین همین. سکوت کرد. حس می کردم که رو به من سر چرخانده و نگاهم می کند. دقیقا احساسش می کردم.

-به من نگاه کن.

چطور می توانستم؟ چطور دلش می آمد چنین کار سختی از من بخواهد؟

-نگاهم کن ترلان. ببین... بهت گفتم یه تصمیم مهم گرفتم. باید منو ببینی تا بتونم عملیش کنم. بدون تو نمی شه.

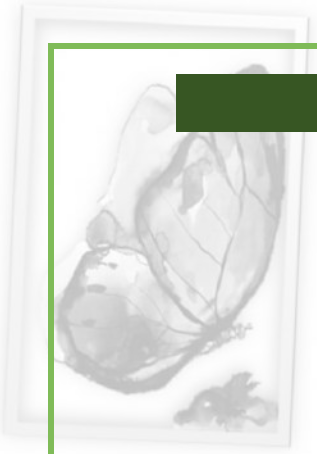
به سختی سرم را بلند کردم و به طرفش چرخاندم. همین که چشمم به چشم هایش افتاد اشک از چشم هایم خالی شد و روی صورتم به جریان افتاد.

-الان من کاوه رستاکم. همون پسر خل و دیوونه که عاشقت بود. که عاشقش بودی. که حاضر بود به خاطرت دنیا رو به هم بریزه. قید عالم و آدم رو بزنه.

چطور تاب می آوردم این همه درد را؟ همان عاشق دیوانه ای که می توانست مرا تا مرز جنون ببرد... همان لجباز و یک دنده ای که اشکم را در می آورد. همانی که چشم هایش برق داشتند و روشنایی تاریکی هایم می شدند. همانی که موهایش آشفته بودند، دست هایش گرم بودند و حضورش عشق داشت... همانی که کنارم نشسته بود. مثل یک رویا. همانی که حضورش همیشه رویایی بود و دور...

-من همون آدمم. تو گفتی منتظری خود کاوه رستاک رو ببینی تا

DONYAIEMAMNOE



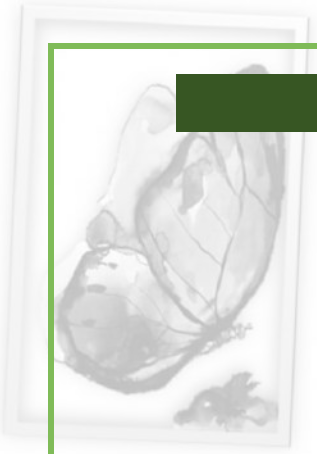
DONYAIEMAMNOE

حرفاتو بهش بگی. تا بگی چرا بعد از این همه سال انتظار، با چیزی مواجه شدم که اصلا انتظارش رو نداشتم اما من الان به عنوان کاوه رستاک نمی خوام بدونم. نمی خوام بدونم چون کاوه رستاک اون قدر به عشق ترلانش ایمان داشته و داره که به خودش اجازه ی شک کردن نمی ده. اون قدر ترلانش رو می شناسه که مطمئنه هنوز هم منتظرش مونده. که درک می کنه اگه شب تولد خانم کوچولوش بهش زنگ زد و با زبون خودش بهش گفت منتظرم بمون تا برگردم، اون کوچولو با این که حالا خانومی شده واسه خودش اما منتظرش مونده. که حتما دلیلی داره این کابوسی که پیش رومه. من کاوه ام ترلان. من همون آدمی ام که هیچ وقت توضیح نمی داد و فقط توضیح می خواست. اما من همون آدمی ام که با وجود این خصلتش می خواد همین یک بار همه ی باورشو زیر پاش بذاره تا روی تصمیمش بمونه. تا بتونه دوباره تو رو به دست بیاره...

چشم هایش بیچاره تر از این نمی شدند. آرام بود بر خلاف من که لب هایم می لرزیدند و نفس هایم...

-می خوام دوباره به دستت بیارم. دروغ نمی گم. نمی خوام حرف قشنگ بزنم ترلان واقعیت اینه که من از شش سال پیش تا همون شب مهمونی تو رو داشتم. اما وقتی کنار ارشان دیدمت و دست در دست، واقعا از دستت دادم. واقعا حس کردم جای خالیت رو با این که از خیلی وقت ها بهم نزدیک تر بودی اما دورتر از همیشه حست کردم. حتی می خواستم قیدتو بزنم اما دلم واسه خودم سوخت. دلم واسه تو سوخت. دلم واسه عشقی که بینمون بود سوخت. دنیای بدیه ترلان. عشق و عاشقی دیگه معنایی نداره. خیلی باید خوش شانس باشی که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بتونی واقعیش رو تجربه کنی. دلم نیومد این شانس رو از دست بدم. دلم نیومد بذارم بری. اونم وقتی که با تمام زیبایی هات و با تمام تاریکی هام، اون قدر که به میای، به هیچ کس دیگه ای نمیای! اون قدر که بهت میام به هیچ آدم دیگه ای نمیام!

ساکت شد. چشم های خیسم هنوز مات و خیره به چشم های براقش می باریدند. صورتم عین بیچارگی و بلاتکلیفی بود. می ترسیدم از حرف هایش. آن قدر شیرین بودند و آن قدر دوست داشتنی، آن قدر درکشان می کردم که اگر خودم را از دنیایی که با حرف برایم ساخته بود بیرون می کشیدم، قطعا له می شدم. قطعا نابود...

-بگو هستی ترلان. فقط همینو بگو تا این بار تمام وقت هایی که تنهات گذاشتم رو جبران کنم. تا نذارم آب توی دلت تکون بخوره فقط به فاصله ی یه چشم به هم زدن بیارمت توی دنیای خودم و آشوب بیرونشو خودم به جون بخرم و جلوش وایسم بدون این که بذارم تو حتی حسش کنی. تو فقط باش... تاوان از دست دادنت رو خودم پس می دم. نابود می کنم هر کسی رو که بخواد اذیتت کنه. چه ارشان باشه و چه...

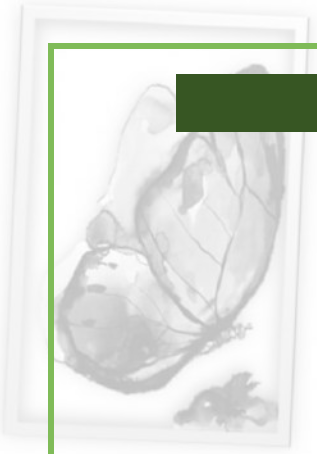
-ارشان هیچ وقت منو اذیت نمی کنه!

ساکت شد. نمی توانستم نگاهش کنم دیگر. نمی شد.

-ارشان دوستم داره... نمی ذاره اذیت بشم... هیچ وقت نمی ذاره...

ناباوری دوباره به جانم افتاد. چندین بار و آرام سرم را به چپ و راست تکان دادم و اشک ریختم. باور آزاری که از دروغ ارشان کشیده بودم بود که از چشم هایم می چکید.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ارشان ناراحتم نمی کنه. نمی ذاره عذاب بکشم. دوستم داره. خودش گفته دوستم داره. ارشان...

تعجب کرده بود. گلویم گنجایش بغضم را نداشت. دلم می خواست فریاد بزنم. سرم هنوز داشت می رفت به چپ و برمی گشت به راست.

-چرا این طوری می کنی ترلان؟ آروم باش...

شوکه شده بود. ناراحت بود. می خواست پا به پایم گریه کند.

-ارشان منو اسیر تنهایی خودش نکرده. دوستم داره. شب تولدم اگه گوشی رو از دستم گرفت و بهم گفت که خیالاتی شدم فقط به خاطر این بود که نمی خواست اذیت بشم. نمی خواست این شش سال بهم سخت بگذره.

ماتش برده بود. هم از حرف هایم، هم از اشک هایم و هم از حرکاتم.

به طرفم چرخید و با حالی زار شانه هایم را گرفت.

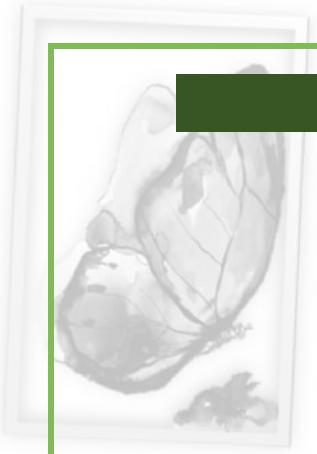
-چکار کرده باهات اون عوضی؟ ترلان چکار کردی با خودت تو؟

من کاری نکرده بودم. ارشان هم... شاید او راست می گفت. شاید هنوز داشتم خودم را فریب می دادم. حین گریه با سری پایین، دست کاوه را گرفتم و آن را پایین انداختم. چشمم ثابت ماند روی حلقه اش. حلقه ی عهدش با من. بعد به حلقه ی خودم نگاه کردم. تعهد به کسی که کاوه نبود.

-ارشان هیچ وقت بد منو نخواسته. حداقل در برابر من خودخواه نبوده. ارشان من یکی رو بیشتر از خودش دوست داره. مطمئنم. مطمئنم اون خودخواهِ یخی منو از خودش بیشتر دوست داره.

اشکم چکید روی دستش... روی حلقه ای که به دست داشت.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-ارشان منو اذیت نمی کنه. دیگه نمی ذارم در موردش این طوری حرف بزنی. حتی اگه کاوه باشی. حتی اگه هنوز اولین و آخرین مردی باشی که توی قلبمه. دیگه هیچ وقت این طوری در موردش حرف نزن.

گریه ام شدت گرفت. او اما مات و مبهوت نگاهم می کرد. شک نداشتم که چشم های او هم لبریزند. با صدای تحلیل رفته اش گفت:

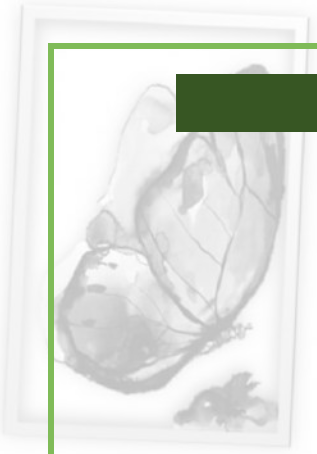
-ترلان من نمی خوام اذیتت کنم. نمی خوام بیشتر از این درد بکشی اما تو هیچی نمی دونی. تو در مورد کاری که ارشان با من و...

صدایم را بالا بردم.

-نمی خوام بدونم. مگه نمی گی نمی خوای درد بکشم؟ نمی خوام بدونم... هیچ وقت نمی خوام. هر چیزی که پیش بیاد. حتی اگه دیگه نتونم باهاش بمونم. نمی خوام این حرفا رو در موردش بزنی.

-باشه عزیزم. باشه جونِ من. باشه... هر چی تو بخوای. فقط در حق من بی انصافی نکن ترلان. من کم له نشدم توی این مدت. حداقل فکر نکن دلیل کینه ی من از ارشان اینه که از موقعیت بدی که بهش گرفتار شده بودم سواسفاده کرد تا تو رو ازم دور کنه. فکر نکن اون قدر احمقم که دنبال انتقام باشم به خاطر این که وقتی محکوم شدم به قتل، ارشان با نفوذی که داشت می تونست واسم کاری بکنه و نکرد. در مورد من این طوری فکر نکن. حداقل تو یکی این طوری فکر نکن ترلان. ارشان با من دقیقا همون کاری رو کرد که الان تو داری ازش فرار می کنی. ارشان باورمو از خودش نابود کرد. دوستش داشتم ترلان. من ارشانو مثل جونم دوست داشتم. می پرستیدمش! کاری باهام

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کرد که دیگه نتونم روی پاهایم وایسم. حتی نتونستم جلوی رفتن تو رو بگیرم. کمرمو شکست. کمرمو شکست و بعدش هم برای بلند نشدنم تو رو برداشت و با خودش برد. همون طور که آوینو برد تا مهراوه نتونه بلند شه. می فهمی؟ می دونی چی دارم بهت می گم؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم. حرف هایش نمک بودند روی زخم های عمیق قلبم. از همان نمک هایی که باورشان نمی کردم.

-دروغ می گی... دروغه...

دیگر حرفی نزد اما نگاهش... قلبم مگر چقدر می توانست؟ چقدر؟

بالاخره سر بلند کردم. نگرانش بودم. نگران چشم هایی که دیگر از اشک ریختن جلوی من اجتناب نمی کردند.

-اسممو صدا کن...

گریه تمامم را برد. او اما با صورتی درگیر با بدبختی، بی آن که حتی پلک بزند اشک می ریخت.

-اسم خودمو... صدام کن. بگو کاوه. همون طوری که قبلا می گفتی.

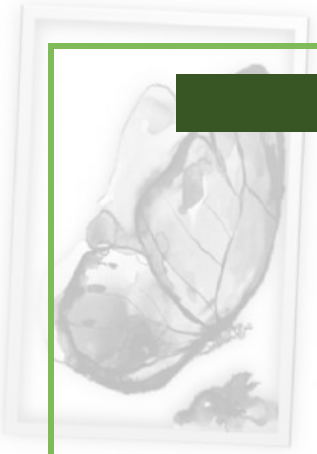
همون قدر شیرین. دلم واست تنگ شده لعنتی. شش سال کم نیست... به خدا کم نیست. دلم واست تنگه.

همین طور که کنار هم نشسته و رو به هم چرخیده بودیم، دستش را بالا آورد و آرام به صورت خیسم کشید. حال خودش را نمی فهمید.

حس می کردم الان است که قلبم منفجر شود.

-صدام کن. دلم می خواد یه بار دیگه حس کنم اون روزا رو. همون روزا که کافی بود اسممو بگی بعد خودت نفهمی چه آشوبی راه افتاده. صدام کن... بهش نیاز دارم... بهت نیاز دارم ترلان.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چه کار سختی خواسته بود. سختی را در نگاهم دید. دید چه رنجی می کشم و چقدر درد دارم که پناهم شد. که در آغوش گرمش به وجود یخ بسته ام جا داد و... آه کشید. چشم هایم را بستم و با گریه نفس آسوده کشیدم. که دوباره برگشته بودم به این رویا. حداقل برای چند لحظه.

-بگو... بگو قربونت برم. راحت باش با من. من هنوز همونم که جونشم واست می داد. که خبر نداشتی توی دلش چه جایگاهی داری و حتی یک بار سعی نکرد بهت بفهمونه. من همون کاوه ام. کاوه ی خودت...

لباسش را شستند اشک هایم. حالا داشتم راحت تر گریه می کردم. بی صدا اما تمام وجودم می لرزید. کاوه حصار دست هایش را تنگ تر کرد. عطرش با غلظت بیشتری در نفسم پیچید و ته دلم ویران شد. خودش بود این حضور... کاوه بود. هر چقدر هم که باورش سخت باشد اما... با چشم بسته لب هایم را باز کردم. صدایم بالا نمی آمد چرا؟ کاش می شنید.

-ک... کاوه...

صبر از وجود هر دویمان پر کشید. صدای گریه داشت بالا می گرفت.

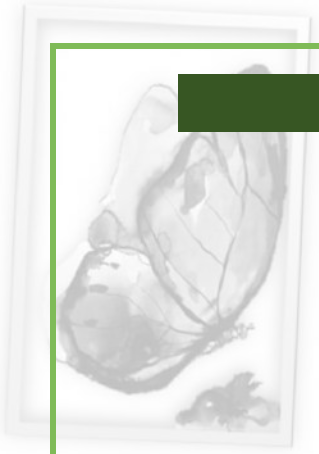
-کاوه... مرسی که...

نتوانستم. برای آرام کردنم به پشت موهایم دست کشید. مرا به خودش نزدیک تر کرد و...

-مرسی که گذاشتی ببینمت. فکر می کردم... فکر می کردم دیگه هیچ وقت توی زندگیم نمی تونم حست کنم. هیچ وقت.

آه کشید. آه کشید و بعد آب دهانش را فرو داد. دستش را گذاشت روی

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

شانه ام و محکم آن را فشرد.

-می خوای چکار کنی با من ترلان؟ چکار می خوای بکنی؟

چه می گفتم؟ هر چه بیشتر می گذشت، دلم بیشتر می گرفت. اشک هایم بیشتر فرو می ریختند.

-چکار می خوای بکنی با خودت؟ با ما؟

آه کشیدم. سینه ام سوخت از درد. از دردِ کلمه... زیر لب گفتم:

-ما؟!

دست های گرمش مسیر قلبم را پیدا کرده بودند. قطره های اشکش که می چکیدند روی موهایم هم. مستقیم با حسرت و ویرانیشان به آن حمله ور شده و باعث شکستنش می شدند. مدتی سکوت و در نهایت آرام زمزمه کرد:

-ما!...

آرام و پر حسرت در آغوشش پلک زدم. گفتم:

-حسرت... بزرگ ترین حسرت دنیا!

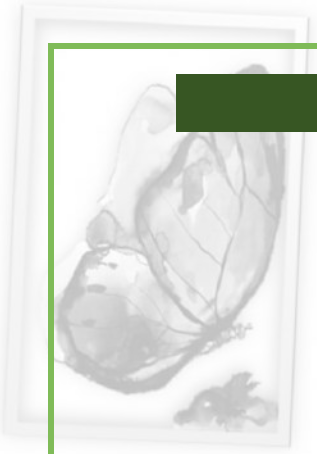
مکث کرد. مکثش از خاطرات گذشته بود. از بازی های دورمان. از دنیای ساده ی کلمات شیرینمان که محکوم شده بودند به تلخی...

-دنیا؟!

از فشار احساس به لباسش چنگ انداختم. صورتم از گریه در هم کشیده شد. او هم یکی از دست هایش را بالا برد و به موهای خودش چنگ انداخت. از فشار گریه لبش را به دندان گرفت. تاریکی شب تیره تر شده بود انگار.

-ازش بیزارم. سنگین شده.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حرف زدن سخت بود. چقدر سخت. گریه اش صدا داشت. از اعماق وجودش و همین عمق وجودش بود که دلم را می سوزاند.

-سنگینی...

حتی چراغ های شب... تاریک ها حالا بیشتر از روشن ها بودند. حتی جیرجیرک ها خوابیده بودند انگار!

-گردنبندم... همیشه سنگین بود. از چند ساعت پیش سنگین تر شده!

پای دیگرش را هم جمع کرد. کفشش روی زمین کشید و صدای حرصش بلند شد. هر آهش دل دنیا را می سوزاند. گریه صدایم را برد. فکر نمی کردم که دیگر تاب ادامه دادن داشته باشم.

-گردنبندت؟

بغض... سکوت... صدای نفس های نمناک من هم همراهی اش کرد. شدت گریه ام را که فهمید، مرا در وجود خودش غرق کرد. حل شدم بین بازوهایش... در وجود گرم و امنش...

-س... سنگینه... اما نه به اندازه ی خاطرات کاوه رستاک...

نفس های داغم دیگر طاقت نداشتند. عجیب گریه می کرد.

-کاوه رستاک؟

فین فینی کردم و با صدای لرزان گفتم:

-بلد نیست دروغ بگه! مخصوصا وقتی می خواد بگه من آریا آرمانم!

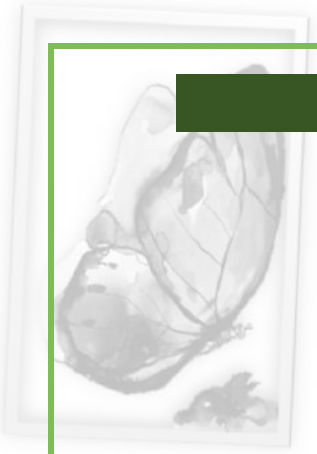
بعد از یک مکث کوتاه...

-آریا آرمان؟

-ازش بدم میاد. می خواست جای عشقمو بگیره.

-عشقت؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آه کشیدم.

-همیشه همون کسیه که بود.

-مصدر بودن!

-بزرگ ترین حسرت زندگیم... مثل "ما بودن"!

-حسرت؟

-بیشتر به حال پردیس.

-پردیس؟

-دیگه نمیایم دیدنش. این طوری آروم تره.

مکث کرد.

-آرامش؟

-ای کاش دوباره بتونم پیداش کنم!

-پیدا کردن؟

-دارم دنبال خودم می گردم.

-گشتن؟

-و گشتن به دنبال ارشانی که تا یک هفته پیش می شناختم!

مدتی سکوت...

-ارشان؟

-تنها ترین آدم روی زمین. خیلی تنها... خیلی... خیلی...

سکوت کرد. سکوت محض. انگار صدای گریه و نفس های عمیقش از فضا محو شد. تنها صدای، صدای ته مانده های خودم بود. سرم را بالا گرفتم و به چشم هایش نگاه کردم. به چشم های خسته اش که گلایه داشتند. بغض صورتم را در هم کشاند و...

DONYAIEMAMNOE

-من واقعا نمی دونم باید چکار کنم کاوه... واقعا نمی دونم...

راوی: ایستاده بود پشت پنجره. یک دستش داخل جیب شلواری که بعد از چند ساعت برگشتن به خانه هنوز تعویض نکرده بود قرار داشت و دست دیگرش به دنبال سیگاری که مصرفش در روزهای اخیر به اوج خود رسیده بود.

خانه غرق بود در سکوت و تاریکی. هر از گاهی صدای موتور یخچال از آشپزخانه بلند می شد و دوباره آرام می گرفت. گاهی هم آویز های کریستالی لوستر بر اثر وزش باد از پنجره با هم برخورد می کردند و صدای ظریفشان حال و هوای خانه را زیر و رو می کرد. پک عمیقی به سیگارش زد و همین طور که با چشم هایش انتظار حرکت کردن خودروی مشکی رنگی را که چند لحظه پیش جلوی آپارتمان پارک شده بود می کشید، دستش را با موبایلش از جیبش خارج کرد. سیگار را گوشه ی لبش گذاشت و یک نگاه به بیرون یکی به صفحه ی گوشی، با هر دو دست شماره ای را در موبایل جست و جو کرد و با آن تماس گرفت. گوشی را بالا برد و دست دیگرش دوباره به سمت سیگار رفت تا آن را از لب هایش بگیرد. بوق اول به صدا در آمد. خودروی مشکی رنگ حرکت نمی کرد. حرکت نمی کرد و قلبش هزار بار در سینه ی دردناکش فشرده می شد.

بوق دوم از راه رسید و بالاخره در باز شد. ترلان از صندلی شاگرد پیاده شد و در صندلی عقب را باز کرد. چشم هایش را روی هم گذاشت و فشرد. دوست نداشت دیدن این صحنه ها را. بوق سوم چشم هایش را دوباره باز کرد. آوین در آغوش ترلان بود و سرش روی شانه ی او. دوباره سیگار را بالا برد و به آن پک زد.

اعصابش درد می کرد. چرا جواب نمی داد این لعنتی؟ -بله؟ حالا دیگر چشم هایش جایی را به جز افکارش نمی دیدند. چشم های خیره اش.

نمی خوای حرف بزنی مریضی زنگ می زنی آدمو بیدار می کنی این وقت شب؟ -تیام کجاست نوید؟ نوید خمیازه کشید و با صدای خواب آلود گفت:

چه می دونم کدوم گوریه. خونشه حتما. -نه... با هم بودیم. حس کردم قراره بره پیش کاوه. تو اون جایی الان؟ خونه ی کاوه؟ نوید کمی واضح تر از قبل گفت:

من که هستم ولی کاوه نیست. حالا به هوای کدوممون می خواست بیاد که تو بی خواب شدی؟ راستشو بگو بلا نگران ناز و ادای کدوممونی؟ من یا کاوه؟ -چرت نگو. بهتره زود تر بار و بندیلتو ببندی بری یه گوشه که دست کسی بهت نرسه. متاسفانه یا خوشبختانه دارم این بازی رو تمومش می کنم

DONYAIEMAMNOE

نه دیگه... نشد آقای افشار. من قرار بود به بار بهت کمک کنم تو هم مشکلمو حل کنی. قرار نبود منو وارد این ماجرا... نگذاشت ادامه دهد. گفت:

مثل این که هنوز متوجه نشدی چی گفتم. متاسفانه بازیت با مهراوه و سلمان لو رفته! البته فعلا واسه من اما به زودی کاوه و تیام هم می می فهمن بنابراین بهت توصیه می کنم... نوید با بهت وسط حرف ارشان آمد.

چی؟ بازی چیه؟ بله متاسفانه من همه چیزو می دونم. نمی تونی خودتو به نفهمی بزنی چون نفهمی دیگه واست چاره ساز نیست. خواب از سرش پریده بود. تهدید می کنی؟! ماشین سیاه رنگ داشت حرکت می کرد. چراغ های قرمزش حکم هشداری تلخ داشتند برای ارشان.

می تونی اسمشو هر چیزی که می خوای بذاری. می دونی که اهل بلوف زدن نیستم.

خودت چی؟ اگه قرار باشه کسی یقه ی منو بگیره اون تویی نه کاوه و تیام. اتفاقا اولین کسی که پدرتو در میاره کاوست! من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم متاسفانه یه چیزایی دست به دست هم دادن تا من بازنده بشم و شدم دیگه واسم فرقی نداره از کجا خوردم اما کاوه مثل من نیست. کاوه نمی کشه عقب تا تو راست راست واسه خودت راه بری در حالی که اون زمین خورده.

نوید به جدی ترین حال ممکن در آمده بود. صدایش سخت بالا می آمد حالا که آخرین مهره اش را هم باخته بود. گفت: درسته. با این وجود تو شاید دنبال انتقام نباشی اما واسه دشمنت تب هم نمی کنی. نگرانیتو واسه خودم به هیچ نحوی درک نمی کنم. پوزخند زد و گفت:

-اشتباه نکن! من فقط می خوام تا آخر این بازی دهن تو بسته بمونه تا خودم اون طوری که باید پیش برم. از من گفتن بود حالا هرجورخوددانی.

و گوشی را قطع کرد! دیگر خبری از ماشین کاوه پشت شیشه ی لعنتی خانه نبود. کوچه خالی شده بود از حضورش و حالا ارشان داشت به خودش برمی گشت. همان طور خیره به منظره ی بیرون، چشم روی هم گذاشت و پوفی طولانی کشید. مدتی در همان حالت ماند تا این که صدای باز شدن در بالاخره او را از دنیای خودش بیرون کشید و به بیرون متوجه کرد. چشم هایش باز شدند اما به محوطه ی خانه رو نکرد. همچنان رو به خیابان و رو به خستگی های سنگین خودش. - هین...! سیگارش به پنبه رسیده بود. آن را روی زمین رها کرد و به عقب سرچرخاند. چشم های نیمه بازش ترلان را دیدند که میان سالن

DONYAIEMAMNOE

ایستاده و در حالی که آوین را بغل گرفته، زل زده به او. -منم. نترس. فقط نگاهش می کرد. ارشان پوزخند ماسیده ای زد و نگاهش را پایین انداخت. متفکر و خسته و آرام و کشیده پلک زد. با صدای ضعیف تر از قبل گفت: البته اگه هنوز با دیدن من احساس امنیت می کنی.

ترلان بی هیچ حرفی دو قدم کوتاه به سمت کاناپه برداشت و خم شد. دستش را گذاشت زیر سر آوین و آرام او را روی کاناپه خواباند. ارشان با چشم هایش حرکات ترلان را دنبال کرد و بعد گفت: - لازم نبود تیام رو بفرستین که منو بکشونه بیرون. آه کشید.

آزادی با هر کسی و هر جایی که دلت می خواد بری. اینو قبلا هم بهت گفتم دوباره آه. ترلان حالا صاف ایستاده و به زمین نگاه می کرد. گریه از صورت ورم کرده و لب های خشکش فریاد می کشید. - فقط می تونم ازت یه خواهش بکنم؟ چشم هایش را بالا داد. ارشان منتظر همین توجه بود تا دوباره آه بکشد. -گفتنش رو دوست ندارم چون ممکنه ناراحتت کنه. اما باید بگم. از این به بعد آوین رو با خودت نبر. اعصاب صورتش عکس العمل نشان دادند. دلش ویران شد.

تو به گردن آوین حق مادری داری. اینو می دونم. اما آوین چیزی از حق و حقوق اکتسابی نمی دونه! اون واقعا تو رو مادر خودش به حساب میاره و این که توی زندگی جدید تو قرار بگیره و بفهمه که بعد از رفتنت کجا سر می کنی، اصلا واسش خوب نیست. اینا رو از روی تجربه می گم. من وقتی خنده های مادرمو با کیانوش می دیدم هزار بار خاک می شدم. نمی خوام واسه اون هم این اتفاق بیوفته. دوست دارم حداقل اون بتونه رابطه ی صمیمانشو با تو ادامه بده. بدون نفرت بدون حسرت. دوست ندارم ازت متنفر بشه.

مکث که می کرد، سکوت مرگبار خانه از آن ویرانه می ساخت. ترلان مدتی در همین سکوت با حال خودش سر کرد و بعد آرام گفت: -من امشب... بیا در موردش حرف نزنیم. به خودت مربوطه. بعد راه افتاد به سمت سنگ کانتر و گفت:

اما نگرانت شدم. کاش خبر می دادی. هرچند که می دونستم کجایی اما اگه از زبون خودت می شنیدم بهتر بود. رسید. پاکت مقوایی متوسطی را که روی کانتر بود، کمی به سمت ترلان هل داد و گفت: - اینم ما توئه. موبایله. می دونم که دیگه دوست نداری چیزی رو از من قبول کنی اما بذار به این حساب که من گوشیتو دور انداختم. گذشته از اون، از سر خودخواهی خریدمش. برای این که هزار سال هم بگذره من باز نگرانت می شم. سری به تایید حرف خودش تکان داد و... - همون طور که از وقتی دنیا اومدی نگرانت بودم. فکر نمی کنم این عادتو بتونم از خودم بگیرم. حداقل این یکی رو. -ارشان؟ - هیچی نگو.

DONYAIEMAMNOE

خواهش می کنم ازت. من به اندازه ی کافی شکستم. حالم اصلا خوب نیست. به لحظه ابری ام یه لحظه طوفانی. نمی خوام بترسونمت. دست خودم نیست -تو نمی دونی من چی می خوام بگم. ساکت شد. فقط نگاهش کرد. خدا می داند چقدر به گوش هایش التماس کرد حرف هایی را بشنوند که می خواهد.

-ارشان من واقعا گرفتارم. بلاتکلیفم. بغض راه نفسمو بسته. راه زندگیمو هم. نمی دونم باید چکار کنم. دوباره بغض به صدایش افتاد. سعی داشت آرام باشد. نمی خواست آوین را بیدار کند. -این طوری به جای من تصمیم نگیر. بهت حسادت می کنم. من حتی نمی تونم خودم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم. به این که تو می تونی واسه دیگران هم تصمیم بگیری حسادت می کنم.

مگه این همون چیزی نیست تو می خوای؟ نگاه ترلان افتاد به هدفونش که دور گردن ارشان بود! خیره ماند به

-مگه همه ی این سالا منتظرش نبودی؟ داری از دستم می ری ترلان. داری از دستم می ری. نامردی کردم در حقت. نمی خوام باورش کنم اما داری از دستم می ری. صدایش بالا رفته بود. عصبی بود. خیلی بیشتر از قبل دیگر ردی از آرامش در صورتش پیدا نمی شد. داری از دستم می ری. آوین هیچ وقت نباید بفهمه. نباید منو جلوش تحقیر کنی. نباید بدونه پدرش عرضه ی نگه داشتن تو رو نداشته. نباید بفهمه می فهمی اینو؟ جلو رفت. به سمت ارشان که دیگر ارشان چند لحظه پیش نبود. راست می گفت یک لحظه ابری است یک لحظه طوفانی. اصلا قابل پیش بینی نبود. نگرانش شده بود. خیلی زیاد... - اینو می بینی؟ می بینیش؟ هدفون را از دور گردن خودش برداشت و گفت:

شش سال تمام هر جایی که بودیم اینم بوده اما حتی یک بار بهش دست نزدم. نخواستم باور کنم نبودنتو نخواستم بدونم توش چی می گذره. احساسی که موزیک هاش بهت می دادن رو نخواستم درک کنم. نخواستم بفهممش. دست های ارشان را گرفت و ارشان دست هایش را کشید. عصبی بود... یک عصبي آرام. حرف هایش تند بودند و وحشی اما داد نمی کشید. تنها همین. -نخواستم باور کنم از دست رفتنتو. اما حالا همه چیز فرق داره. حالا دیگه خودت داری بهم نشونش می دی. مثل من که دارم بهت نشون می دم چه بدی هایی در حقت کردم. ترلان تو از بچگی تربیت شده ی من بودی. من مریض بودم نباید تو رو مثل خودم بار می آوردم. نباید می کردمت یه آدم ترسو و فراری. نباید آینه می شدیم واسه بیچارگی هم. نباید این قدر همدیگه رو درک می کردیم که هیچ کدوممون نتونه کوتاه بیاد و جلوی راه اون یکی رو بگیره. بد کردم ترلان... در حق هر دومون... البش را از بین دندان هایش جدا کرد. سعی داشت بغضش را مهار کند. قلبش تند می تپید. به نفس

DONYAIEMAMNOE

نفس زدن افتاده بود. دوباره ساعد دست های ارشان را گرفت -ارشان تو رو خدا... آروم باش بچه رو بیدار می کنی. اما... دوباره دست هایش پس زده شدند. هدفون با حرکات عصبي دست های ارشان حرکت می کرد. رنگ قرمز و مشکی اش هم... در دل تاریکی خانه - آره. أوین نباید بیدار بشه نباید بفهمه چی به روز زندگیمون اومده. خانوادم داره از دست می ره ترلان اما آوین نه... تو داری می ری... وای ترلان... وای داری می ری ترلان...

DONYAIEMAMNOE

نفس های او هم تند شده بودند. حال خودش و حرف هایش را نمی فهمید. صورتش از درد در هم کشیده شده بود. دارشان خواهش می کنم ازت. داشت گریه اش می گرفت. به حال و روز ارشان می خواست هزار سال ببارد داری می ری ترلان. داری از دستم می ری. داری نابودم می کنی. داری همه چیزمو به باد می دی. دستش را بالا برد. به دنبال دست ارشان و ارشان که نمی خواست دوباره دستش گرفتار ترلان شود، ناگهان تمام خشم و حرصش را با هدفونی که در دستش بود به سمت زمین پرتاب کرد و... نفس ترلان در سینه اش حبس شد. داری می ری... چطوری باور کنم؟ داری از دست خودم و بچم می ری... چشمش روی تکه های شکسته ی هدفون بود. بغضش تشدید شد اما... وقتش نبود. باید آرامش می کرد. باید...

چکار کنم با زندگیم بعد از این؟ بهش بگم کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ بگم این یکی مامانت هم ولت کرد و کجا رفت؟ چی شد که رفت؟ نگرانش بود. هم نگران او و هم بیدار شدن آوین. نمی خواست بفهمد. او هم مثل ارشان نمی خواست که آوین درد دل خانه را بفهمد. سعی کرد دستش را روی دهان ارشان بگذارد اما ارشان مقاومت می کرد.

بس کن ارشان... جون آوین... جون من... خواهش می کنم الان بیدارش می کنی... اما... نمی فهمید. نمی توانست بفهمد. دارشان به خاطر من...

به چپ و راست سر تکان داد. به عصبی ترین شکل ممکن. -کدوم خاطر؟ داره تمام می شه همه چیز... داره... دوباره دستش را جلو برد اما این بار دستش نشست روی شانه ی ارشان و... تمام شد! ناگهان دیگر نتوانست ادامه دهد. چشم باز کرد و به خودش آمد و دید چیزی که جلوی دهانش را گرفته و فرصت حرف حرف زدن را از او سلب کرده صورت ترلان است و... لب هایش. باورش نمی شد. چشم هایش وحشت زده شده بودند از شوک. باورش گنجایش نداشت. گنجایش این گرمی و این محبت را نداشت. نمی توانست درک کند. نمی توانست بفهمد. ترلان اما چشم هایش را بسته بود. همین که لب هایش را به لب های ارشان رسانده بود، چشم هایش را بست و هم زمان صورتش خیس شد از اشک هایی که خیلی سعی کرده بود مانع باریدنشان شود. اشک می ریخت به حال دل

DONYAIEMAMNOE

ویرانش و در سرش یک دنیا فکر آرام گرفته بودند. فکر بلاتکلیفی... فکر آشفتگی و سوالی که هزار بار پرسیده بود. گفته بود نمی داند چکار باید بکند. چه تصمیمی باید بگیرد. قلبش نافرمانی می کرد اما ذهنش آرام بود. آن قدر آرام که در حال بوسیدن ارشان، قلبش را زیر پایش گذاشت و تا می توانست فشرد. تا می توانست له کرد و خون با اشک از چشم هایش فوران کرد. فشرد و تنهایی ارشان و معصومیت آوین پشت پلک های بسته اش نقش بستند که در همان حال، بدون این که به ارشان فرصت عقب رفتن بدهد، نگاهی به آوین انداخت و وقتی از خواب بودنش مطمئن شد، مسیر حرکت خودش و ارشان را به سمت اتاق خواب ارشان تعیین و هدایت کرد....

یک پایش را به طور مورب گذاشته بود روی دومین و بالایی ترین میله ی زرد رنگ حاشیه ی پل و سرش را انداخته بود پایین. نگاهش ثابت مانده بود روی کفش ساده و بند دار مشکی رنگ طبق عادت سنگینش و سعی کرده بود تعادلش را حفظ کند.

می شه بگی دقیقا داری کجا می ری؟! تیام بود. تمام مدت از وقتی ماشین را پارک کرده و در مسیر پل راه افتاده بود، دنبالش قدم برداشته و این اولین سوالی بود که می پرسید. ابتدا سر برگردانده و به صورت تیام نگاه کرده بود. بعد از آن پوزخند زده بود و دوباره کفشش را دیده بود. سعی کرده بود پای دیگرش را هم از روی ردیف اول حفاظ بردارد و بالا ببرد. حین درگیری، با صدای بلندی که بتواند از صدای حرکت تند ماشین های روی پل پیشی بگیرد و برسد به گوش تیام گفته بود: مگه هدفت وقت خریدن واسه کاوه نیست؟ خب دارم بهت کمک می کنم دیگه. تیام با کلافگی گفته بود: -ارشان؟ حالا هر دو پایش بالا بودند. صدای بوق کشیده ی ماشین ها هشدار از خطر می داد. ایستاده بود لبه ی یک پل مرتفع و با سطح خود پل هم هفتاد سانتی متر فاصله داشت. نگاه کردن به قسمت زیر گذر و هجوم شوک ارتفاع و حرکت ماشین ها، تعادلش را به هم می ریخت.

-هوم؟ چیه؟

خطرناکه بیا پایین. به کارش ادامه داده بود. قدمی محتاطانه برداشته و ... دوباره پوزخند زده بود.

خب اون جایی که تو استادی که خطر ناک تره مرد حسابی ماشین بهت می زنه می میری. من بازم خودم می شم عامل مرگ خودم تیام سکوت کرده و فقط پشت سرش قدم برداشته بود. -تیام تو چیزی در مورد عقربا می دونی؟! دوباره سکوت... حین حرکت سختش سری به طرف تیام برگردانده و بعد همین که او را دیده بود، دوباره با کفش هایش نگاه کرده بود. در ادامه می دونی؟ عقرب موجود مغروریه. اگه خطر مرگ رو احساس کنه، خودش

DONYAIEMAMNOE

جون خودش رو می گیره. مثلا اگه بندازیش توی آتیش یا واسش حصاری از شعله درست کنی، وقتی حس کنه که راهی برای زنده موندن وجود نداره، بلافاصله تمام تلاشش رو برای کشتن خودش به کار می گیره. قدمی دیگر برداشته بود. سخت و پر استرس. استرسی که تنها خودش متوجه آن نبود. سعی داشت نگاهش به پایین پل نیوفتد.

منم همین طورم. اگه قرار باشه روی این پل بمیرم، ترجیح می دم پرت بشم پایین تا این که یکی دیگه عامل مرگم بشه. فکر کنم کاوه هم اینو در مورد من می دونه. این طور فکر نمی کنی؟ تیام ایستاده بود. ارشان حتی آرام تر از قبل پیش رفته بود. داشت برای کشتن خودش تلاش می کرد. اولین ضربه فاش کردن یک دروغ

بزرگ برای ترلان بود و اولین قدم برای دور کردن او از خودش. برای مردن... - همین طوره... درسته که تو از من به کاوه نزدیک تری اما من بهتر از تو می شناسمش تیام. شاید چون همیشه نشستم و از دور تماشاش کردم. فکر می کنم نشستن و تماشا کردن راه بهتری باشه واسه شناخت آدما تا این که باهاشون درگیر بشی. درگیری فهمتو خسته می کنه! کور می کنه. منم کاوه رو شناختم. کاوه خسته تر از اونیه که حرکت کنه. راستش وقتی فهمیدم می خواد باهام در بیوفته تعجب کردم. اما بعد فهمیدم ترفند کاوه حصار کشیدن دور منه. کاوه قدرت نابود کردن منو نداره. اما تونست کاری کنه که خودم خودمو به سمت نیستی بکشونم. نمی دونم... دروغه اگه بگم بهش افتخار می کنم! به اون بچه ی تخس و کله شق! اما... اما این واقعیته که بگم دوست دارم بتونم بهش افتخار کنم! تیام دوباره راه افتاده بود. با قدم های بلند و تند.

می شه بیای پایین و کمتر چرت و پرت بگی؟ رسیده بود به ارشان. لباسش را از پشت گرفته بود و او را از روی

حفاظ حاشیه ای به طرف پل کشیده بود. آرشان به شدت پایین افتاده و پایش سخت کوبیده شده بود به زمین. تیام او را مقابل خودش قرار داده و گفته بود:

گفتی کارم داری. ارشان آرام خندیده بود. خودش را زده بود به حواس پرتی و بعد... - آهان... اون کار. به لبخندش عمق داده بود. می خواستم ازت بخوام که بیای با هم بمیریم!

تیام با تعجب و نفهمی گفته بود: -بمیریم؟ -آره... بمیریم. یا نمی دونم. شاید فکر کردم وقتشه که... چی داری می گی ارشان؟ تو حالت خوبه؟ مستی؟ زده به سرت یا رد دادی؟

لبخندش ماسیده بود روی لب هایش. صدایش افت کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

خوب نیست. واقعا خوب نیستم تیام. اما این قدر واضحه؟ این قدر ضایع؟ تیام با تندی گفته بود:

بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی. حالا دهنتو باز کن بگو ببینم چی می خواستی بگی. حوصله ی تحمل این ریختی که واسه خودت درست کردی رو ندارم. -کدوم ریخت؟ فقط یکم شبیه به بدبختام. خودت که بدتری. قبلا کارهای بزرگ تر می کردی. الان شغلت شده دک کردن من واسه رسیدن شازده رستاک به عشق و حالش. -ببین زیادی زر نزنا! می دونی دل خوشی ازت ندارم می زنم از همین بالا پرتت می کنم پایین تا تمام شأن عقربیت زیر سوال بره! خندیده بود. آرام. سرش را پایین انداخته بود تا خنده اش فروکش کند. بعد دوباره به تیام رو کرده و... صدای تند و عصباني عبور ماشین ها سرش را درد آورده بود. هوا بوی دود می داد و گلگی. موتور پر سر و صدایی با گذر بی رحم خود، کلکسیون بدحالی اش را تکمیل کرده بود. دست کرده بود توی جیب داخلی کتش و یک پاکت کاغذی متوسط که به سختی تا شده و در جیبش جا گرفته بود را بیرون آورده بود. آن را گرفته بود به سمت تیام و گفته بود:

-بیا... می خواستم اینو بهت بدم. فکر کنم الان دیگه وقتشه. تیام با تردید یک نگاه انداخته بود به پاکت و یکی به صورت ارشان. - این چیه؟ -بگیرش. کیانوش فکر می کرد من تنهای آدمی هستم که اگه بر خلاف میلش امانت دار خوبی نباشم و قبل از رسوندن این پاکت به دست تو بهش سرک بکشم، کسی ضرر نمی کنه. درست هم فکر می کرد. می خواست برسه به دست تو. منم یه نگاهی بهش انداختم اما همین چند ساعت پیش بعد از ملاقات با منشی سلمان فهمیدم چه معنایی داره! چیزی که حتی خود کیانوش هم نمی دونست اما من همه ی چیزی که تو لازم داری تا ازش سر در بیاری رو توی این پاکت گذاشتم. وقت مناسبیه واسه این که...

چی داری می گی ارشان؟ اگه اینم یه بازیه برای این که دوباره منو بکشونی سمت خودت باید بهت بگم که... حرفش را بریده بود. با آرامش بریده بود. در واقع می خوام همین کارو بکنم! یعنی نه... در واقع می خوام بهت بفهمونم اون طرفی که ایستادی جات نیست. سمت من نمی خواد بیای اما حداقل بیشتر از این با شعور خودت بازی نکن. بگیر اینو. تیام دستش را جلو برده و پاکت را هل داده بود. -این بازی ها رو واسه کسی در بیار که نشناسدت. من تصمیممو گرفتم. همین روزا می رم و شهادتمو پس می گیرم. مهراوه باید خلاص بشه حالا که از قتل تبرعه شده. همین طور کاوه و تمام آدم هایی که بی گناه گرفتار شدن. اگه می خوای فرار کنی بهتره بجنبی چون من خیلی وقته واسم مهم نیست چی قراره

DONYAIEMAMNOE

پیش بیاد و چه چیزهایی رو از دست می دم. یکی دو قدم در راستای پل عقب عقب رفته بود و...

-اگه می خوای سر به نیستم کني الان وقت مناسبیه. می تونی پرتم کنی پایین چون من مثل تو نیستم که وقتی احساس خطر کنم خودمو به نابودی بکشونم. به نظر من عقرب یه موجود بزدله. تعریف من از غرور یه چیز دیگست. به نظر من غرور یعنی مرگ برای نگهداری از غیرت و شعور. چیزی که تو وایسادی و از دست رفتنشو تماشا کردی...

DONYAIEMAMNOE

برگشته و به ایشان پشت کرده بود. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که ارشان خودش را به او رسانده و دستش را از پشت سر کشیده بود. پاکت را داخل دستش گذاشته و گفته بود. - این پرونده و مدارک مربوط می شن به مرگ پدر و مادرت. با تمام اسناد و تصاویر و مدارکی که صحتشو بهت ثابت می کنه لازم نیست به بی اعتمادیت نسبت به من اکتفا کنی. یه دست نوشته از طرف کیانوش هم هست. و یه اشاره ی کوچیک شده به یه دختر که شاید این جا اسمی ازش اورده نشده باشه اما خوبه که بدونی اون دختر مهراوست! بخونش... جواب خیلی از سوال های کل زندگیت رو پیدا می کنی. تیام ماتش برده بود. ارشان قدمی از او فاصله گرفته و گفته بود: -به کاوه خبر بده که دارم می رم خونه! اگه قراره نفهمم که با ترلان بوده، سریع تر به خودش بجنبه. راستی... قبل از نگاه انداختن به محتویات اون پاکت حواستو جمع کن. ممکنه با غیرت و شعورت بازی

بشه آقای مغرور| !

راه افتاده بود و همان مسیری که آهسته آهسته آمده بود را با قدم های بلند برگشته بود. مسیرش به انتها رسیده بود و حالا داشت از پایین و از دور دست به پل نگاه می کرد. تیام هنوز همان بالا ایستاده بود. رو به غروبی تثبیت شده... رو به مردگي هوا و... ماتش برده بود. غرور داشت دیگر این مرد؟!

کاوه:

از آسانسور پیاده شدم و قدم های خسته و خواب آلودم با آن سرِ پایین

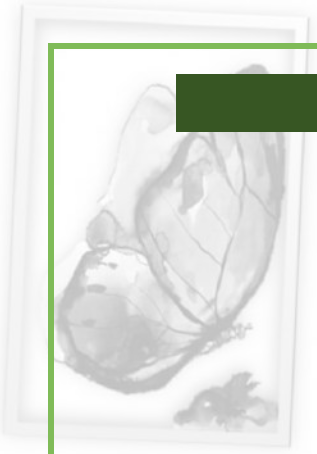
افتاده و نفهم، مرا رساندند به در واحد ارشان. تمام شب گذشته را بیدار

مانده بودم. رو به روی در همین آپارتمان و داخل ماشینی که هر لحظه

انتظار داشتم از حجم افکارم متلاشی شود و نابود. خیره شده بودم به

خالیِ کوچه و درخت و تیر چراغ برق و برای صبح انتظار کشیده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بودم. و آن قدر انتظار کشیده بودم که یک شب معادل هزار شب گذشت و همین که گرگ و میش صبح خودش را به چشم های خسته ام نشان داد، در ماشین را باز کرده و به مقصد ورود به آپارتمان از آن خارج شده بودم.

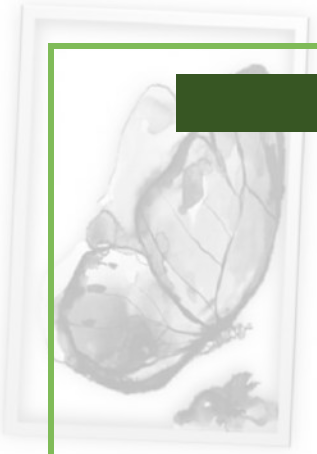
همین که دستم برای رفتن روی زنگ در بالا رفت، چشمم افتاد به کلید جا مانده داخل قفل در. احتمال می دادم که شب گذشته ترلان با وجود در آغوش داشتن آوین جا گذاشته باشد. آرام کلید را داخل قفل چرخاندم و در باز شد. کلید را برداشتم و بعد وارد خانه شدم. مواجه شدن با فضای ساکت و خوابِ خانه، باعث شد که بی اختیار آهسته عمل کنم. آهسته در را ببندم و آهسته پیش بروم به سمت هالی که ارشان روی کاناپه اش، در حالت نشسته خوابیده بود!

نگاه انداختم به تلویزیون که بی صدا فقط تصویر داشت و بعد به پنجره که پرده اش تا نیمه کشیده شده بود و روشنایی کمرنگ و کم جانِ صبح را به خانه می تاباند. کانتر پر بود از خوراکی های نیمه استفاده شده و در باز و جعبه های کارتنی انواع آبمیوه و شکلات و ترشک و کرم...

روی بند رخت تراس آشپزخانه هم لباس های رنگارنگی را می دیدم که با وزش آرام نسیم صبحگاهی، روی بندرخت می رقصیدند و حرکت می کردند.

حواسم را از اطراف جمع و جور کردم و دیدم که به کاناپه رسیده ام. حالا بوی ماندگی سیگار تلفیق شده با تازگی شامپو و مواد بهداشتی مشامم را پر کرد. هنوز عادتش بود قبل از خواب به حمام برود و موهایش را شانه نکشد تا موج هایشان به حال خود شکل بگیرند و هنوز بوی مردانه و خنک خودش را می داد... هنوز سیگار می کشید

DONYAIEMAMNOE

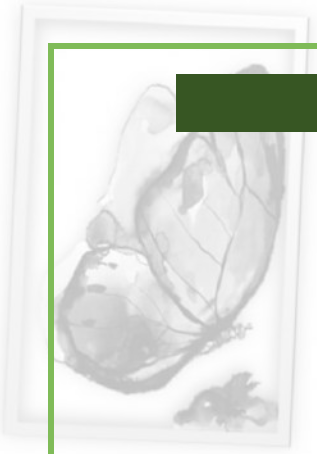


DONYAIEMAMNOE

و قطعا هنوز دوست نداشت بوی سیگارش را کسی بفهمد که مدام دوش می گرفت اما تغییری که محسوس بود میزان مصرفش بود که تا یاد دارم با صحنه ی غرق شدنش در خاک و پنبه ی سیگار مواجه نشده بودم. شاید حق داشت! مثل من که حق داشتم و شاید شش سالی که مرا به سیگار و گاها مواد الکلی و مشابه این ها عادت داده بود، برای ارشان هم آسان تر از من نگذشته بود...

نگاهم را از صورت آرام و جدی و خوابش گرفتم و به پشت سر انداختم. فاصله ی بین تلویزیون نصب شده به دیوار تا کاناپه ای که مقابلش ایستاده بودم زیاد نبود و با چند قدم کوتاه طی شد. اولین کاری که کردم خاموش کردن تلویزیون با صفحه ی لمسی خودش بود و بعد نشستن زیر آن و تکیه دادن به دیوار. همین که جسمم از حرکت فارغ شد، نفس عمیقی کشیدم و جلوی پایم جسم مشکی رنگی را حس کردم. تکیه از دیوار گرفتم و آن را برداشتم. ماتم برد. قطعه ای شکسته شده از هدفونم بود که بقیه ی قطعاتش هم با دقت روی زمین و زیر مبل ها به چشم می خوردند. چشم و ابروهایم را بالا فرستادم و دوباره به ارشان نگاه کردم. یک پایش را جلوتر از آن یکی روی زمین دراز کرده و لباس تنش با وجود این که مخصوص خانه بود اما مثل همیشه دست کمی از لباس رسمی بیرون نداشت. من هم دوباره تکیه دادم و پاهای شکسته از زانویم را یکی جلو تر از دیگری روی زمین گذاشتم و بعد به یاد تقلید های نوجوانی ام از ارشان، پوزخند زدم. همان هایی که آخر سر هم ذره ای از شرافت و احترام ارشان را برایم نخریدند و تسلیم شدند به منه سرکش که حالا حالم داشت از تمام تظاهر و تقلید های جهان به هم می خورد. حالم داشت از آدمی که زمانی دوست

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

داشتم شبیه او باشم بی خبر از این که خودش هم شبیه به خودش نیست، به هم می خورد.

-پاشو صبح شده!

خوابش آن قدر سبک بود که با همین یک جمله از زبان من حرکت کند و بعد با تردید و اخم های در هم، به سختی گردنش را صاف و چشم هایش را باز کرد.

-دنیای عجیبیه! یه وقتایی انگار هیچی سر جاش نیست. انگار مامان شدم! یه زمانی تنها کسی که صبح به صبح با سر و صدای مامان از خواب بیدار می شد من بودم. تو همیشه سحرخیز بودی و حتی قبل از مامان بیدار می شدی و می رفتی پیاده روی. با بابام!...

هنوز درک نکرده بود فضای اطراف را. در حالی که به پشت گردنش دست می کشید، کمی خودش را روی مبل بالا کشید و...

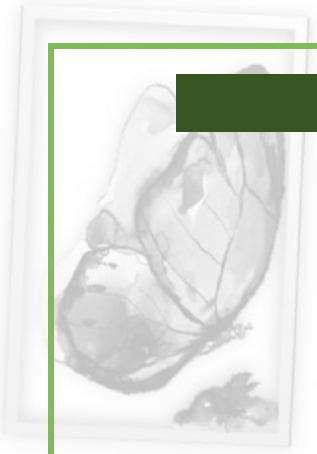
-آره... هیچی سر جاش نیست. گذشته از این که حالا من اونی ام که زودتر از تو از خواب بیدار می شم و تو اون بیچاره ای هستی که با خوابیدن از واقعیت فرار می کنی، هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز به جای تو، من شروع کنم به دویدن! همیشه تو منو تعقیب می کردی تا گرفتارم کنی. می خواستی آدمم کنی اما حالا کسی که دنبال اون یکیه تا مجبورش کنه به آدم نبودن اعتراف کنه، منم.

چشم هایش را روی هم فشرد و گردن کشید. انگار بدجور خشک شده بود. با صدایی غرق در خواب گفت:

-تو این جا چه غلطی می کنی؟

دندان نما خندیدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اومدم بیدارت کنم. یا می تونی فکر کنی الهه ی مرگم! از دیروز انواع و اقسام نقش های فرازمینی رو بازی کردم!

جواب نداد. تازه داشت خودش را پیدا می کرد اما هنوز اخم هایش در هم بودند. پیدا بود که خیلی از زمان خوابیدنش نگذشته و هنوز به خواب نیاز دارد.

-راستی... صحبت از مامان شد. مامان جون مهربونمون در جریان هست که پسر مسئولیت پذیر و سحرخیزش که برعکس اون ولگرده شبا سر ساعت خونه بود و می خوابید، حالا صبح می خوابه و بیدار شدنش با خداست؟

صاف نشسته بود حالا. سرش پایین بود اما چشم هایش باز. داشت به بلند شدن فکر می کرد و در همان حال واضح تر از قبل گفت:

-من نیازی ندارم که به مادر جناب عالی آمار بدم. اما تو اگه خیلی مشتاقی برو از به راه اومدنت واسش بگو شک ندارم که بیشتر از قبل فدات می شه.

از جایش بلند شد. دوباره پوزخند زدم و...

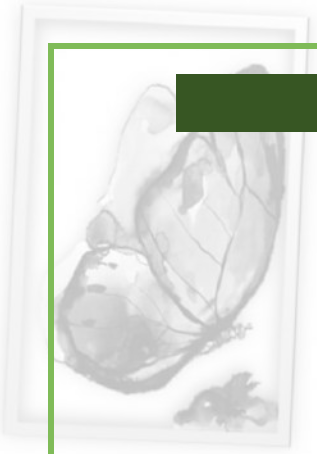
-مثل این که خبر نداری!

داشت به سمت آشپزخانه می رفت. به راهش هم ادامه داد و نادیده گرفت مرا. صدایم را بالا بردم که بشنود.

-مگه نمی شنوی می گم هیچ چیزی سر جاش نیست؟ مثل تمام چیزایی که متحول شدن، مامان هم دیگه مطلقا مال توئه! تو که کارتو خوب انجام دادی چطور خبر نداری؟

حس کردم که به حرفم خندید. دیدم که از روی کانتر جعبه ای برداشت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و چیزی شبیه به یک قرص از داخلش خارج کرد. بعد رفت سر یخچال و بطری آب را از آن بیرون آورد. دستم را گذاشتم روی زانوی خشک و خسته ام و بلند شدم.

-اومدم ترلانو ببرم!

در حالی که داشت آب می خورد، سریعا عکس العمل نشان داد و بطری را پایین آورد. نگاهم را از صورتش گرفتم و راه افتادم به سمت اتاق خواب ترلان. پشت در ایستادم و در زدم.

-ترلان؟ بیداری؟ من دارم میام داخل...

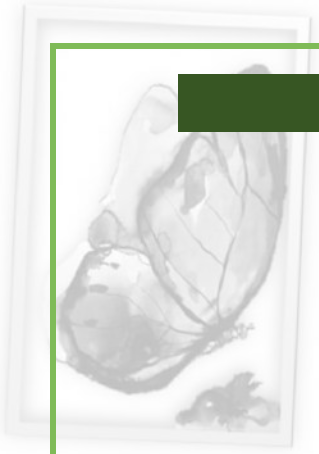
گوش تیز کردم اما جوابی نشنیدم. دستگیره ی در را گرفتم و گوشه ی چشمم ارشان را می دید که با بطری شیشه ای و متوسط آب در دست، به طرفم می آمد. همین که خواستم در را باز کنم، باز شدن در رو به رویی راهرو که اتاق ارشان بود، باعث شد با تعجب به عقب سر بگردانم و... دیگر طاقت دیدن صورتش را در این حالت بیمارگونه و بی رنگ و رو نداشتم.

-وایسا ببینم. چی می خوای این جا؟ حرف حسابت چیه؟

ارشان مچ دستم را گرفته بود و ترلان با همان حالت مریض جلو آمد. دستش را گذاشت روی بازوی ارشان و سعی کرد آرامش کند. نگاهم به نوازش های ظریفش حسادت می کرد. رگ غیرتم داشت ورم می کرد. سعی کردم خودم را کنترل کنم. رو کردم به ارشان و نگاه عصبی اش و گفتم:

-به خاطر این چند سال ازت ممنونم! بذار این طوری فکر کنیم که برادری رو در حقم تمام کردی و مراقب نامزدم بودی. الان هم بهم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

برش گردوندی. راستش همون دیشب تصمیم داشتم اجازه ندم برگرده اما مگه گروگان برده بودیش که مثل دزدا به خودم برش گردونم؟! گذاشتم برگرده تا صبح بیام یه تشکر ویژه از برادرم بکنم و بعد با خودم...

-چی داری می گی واسه خودت؟

لحنش پر بود از تحقیر. چشم های خمارش را از چیزی که بودند، ریزتر کرده بود. شانه بالا انداختم.

-دارم می گم که دیشب به ترلان اجازه دادم برگرده چون...

-تو خیلی بیجا کردی که زن منو از خونه بردی بیرون! این یک...

صدایش را بالا برده بود. ترلان بلافاصله عکس العمل نشان داد.

زمزمه وار گفت:

-آروم باش...

ارشان اهمیت نداد. عصبی تر از قبل گفت:

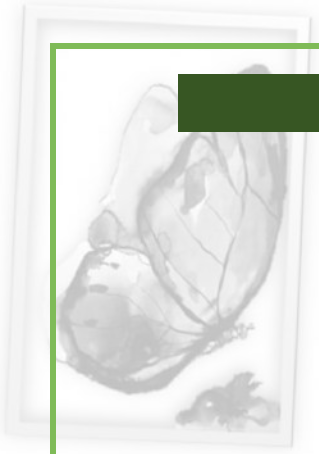
-دوم این که بیجا کردی بی اجازه ی من پاتو گذاشتی توی خونم. توی این خونه ناموس من نفس می کشه! حد و حدود خودت رو بشناس.

خنده ام گرفته بود اما خنده ام نمی آمد! می خواستم بالا بیاورم روی ریخت و هیکلش! سری به تاسف تکان دادم و در حالی که دستم را از بین انگشت های دیوانه اش خلاص می کردم گفتم:

-ببین کی داره از ناموس حرف می زنه. خفه شو تا بیشتر از این حالمو به هم نزدی.

دست ترلان را گرفتم. ناگهان از جا پرید. او را به دنبال خودم کشاندم به سمت مسیر خروج از راهرو در حالی که مقاومت می کرد. ارشان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با قدم های تندش مقابلم قرار گرفت. ایستادم.

-تند نرو آقای رستاک! این شش سال کجا بودی که حالا حقِ حرف زدن از ناموس رو تو تعیین می کنی؟ کجا بودی وقتی به خاطر نجات دادن جون خودت از اون دختر بیچاره و مادر بیچاره ترت دست کشیدی و رفتی؟ انتظار داری واست بمونن؟ انتظار داری من به همین راحتی اجازه بدم ترلان برگرده به جایی که ازش ترک شد و من بودم که بهش پناه دادم؟ من بودم که برای خوب شدن حالش جون کندم؟ دندان هایم از فشار اعصاب روی هم فشرده می شدند. صدایم گرفته بود انگار این قدر که بالا آمدنش سخت شده بود.

-حداقل تو یکی نمی تونی منو به خاطر اون شش سال لعنتی سرزنش کنی. اینو آویزه ی گوشت کن ارشان.

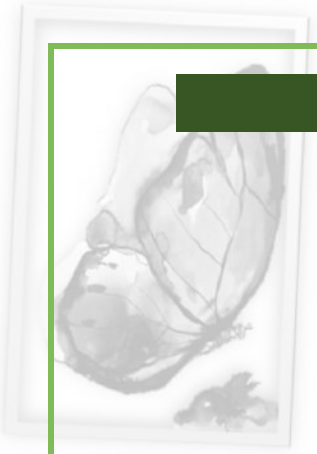
انگشت اشاره ام تهدیدوار بالا رفت. نگاهم وحشی تر از این نمی شد.

غریدم:

-آویزه ی گوشت کن می فهمی؟ چون نمی خوام جلوی ترلان حرف هایی رو بزنم که من خیلی بدم نمیاد بدونه اما خودش دوست نداره.

-آره... آره تو بدت نمیاد بدونه پس بگو. واسه تو که مهم نیست چقدر عذاب می کشه. واست اهمیتی نداره یه سری حقایق علاوه بر این که ربطی به ترلان ندارن، باعث آزار روحش هم می شن. تو همیشه همین بودی آقای رستاک! همیشه خودخواه و منفعت طلب. کم آزارش دادی؟ کم روح و روانشو دست کاری کردی؟ کم باعث ریختن اشک چشمش شدی؟ یه بار وقتی از بد حالی رو به مرگ بود یقه ی لباسشو گرفتم پرتش کردم سمتت که ببینی. از نزدیک ببینی! ندیدی کاوه. ندیدی که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

الان باز داری همون حال و روز رو واسش تکرار می کنی. تو اگه عاشق ترلان بودی نمی ذاشتی این طور...

نتوانستم دیگر... نتوانستم... با حرص به میز ضربه زدم و چیزی از رویش افتاد و شکست!

-خفه شو... خفه شو کثافت... خفه شو...

ترلان از فریادم وحشت کرده بود. این را از پرش دستش فهمیدم. سعی کرد دستش را آزاد کند و ارشان... ارشان خندید.

-حق داری عصبانی بشی. ببین حال و روزشو. بسپارمش دست تو که چی بشه؟ که هر روزش بشه درد و رنج؟ بشه گریه و بد حالی؟ کاوه این دختر از وقتی که تو از زندگیش رفتی و به نبودنت عادت کرد حتی یک بار به این حال دچار نشد. چرا دست از سرش بر نمی داری؟ جلوی خودش دارم می گم چون اول از هر کسی خودش می دونه از وقتی پاشو گذاشته ایران و تو اطرافش پرسه زدی دوباره برگشته به حال بد قدیم. بس کن دیگه. دست بردار از خودخواهی.

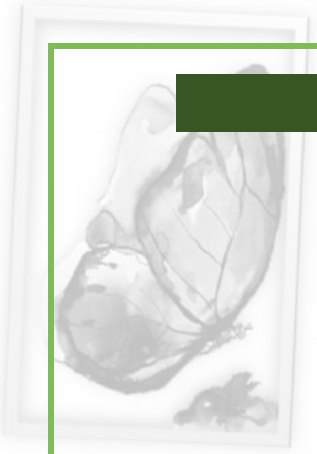
می خواستم چشم هایم را ببندم. ببندم و دیگر باز نکنم. می خواستم... صدایم چرا بالا نمی آمد؟ چرا حرف زدن سخت شده بود؟ چرا ترلان هنوز برای آزاد کردن دستش در تلاش بود؟

-خودت چی؟ تو چی ارشان؟ تو واسش چکار کردی؟

اشاره کردم به زمین هال. به قطعه های شکسته ی هدفون.

-ببین... آدم شاد و سرزنده ای که به قول تو شش سال حال و روزش بر خلاف چیزی بوده که الان هست، واقعیه؟ یا یه عروسک با احساسات یخ بسته که حتی نمی تونه واقعیت خودشو به روی خودش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بیاره؟ من ترجیح می دم تا آخر عمر مردن و زنده شدن این دخترو توی گریه و غصه ببینم تا این که یه نقاب بذارم روی صورتش و نفهمم که کی مرده و کی نابود شده. می فهمی؟ من مثل تو نیستم که انکار کنم آدمی رو که خودم ساختم. تو داری فرار می کنی از کاری که با ترلان کردی اما من می خوام بپذیرمش.

برگشتم و به ترلان نگاه کردم. نگاهم نمی کرد.

-بریم...

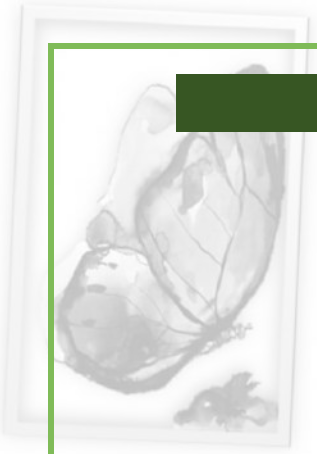
حس کردم می خواهد حرف بزند. درگیر بود با دستش... معصومیتش شده بود عین همان روزهای بی پناهی. بی پناه شده بود باز. من کرده بودم. من ارشان را که پناهش بود لرزانده بودم. خودم هم جورش را می کشیدم. با تمامم جورش را می کشیدم.

راه افتادم و این بار دست ارشان روی سینه ام نشست. ایستادم و نگاهش کردم. نگاهم کرد. خشم بود و آرامش با هم... خشم بودم و آرامش... با هم...

-اگه همون دیشب، وقتی که با پای خودش از خونه ی من بردیش، نمی ذاشتی برگرده و اگه همون دیشب تصمیم می گرفت که تو رو انتخاب کنه، من حتی دنبالش نمی اومدم. اما حالا این جایی... توی خونه ی من و منم این جام. توی خونه ی خودم که تا من هستم اجازه نمی دم کوچک ترین تغییری توی آرامشش به وجود بیاد. حالا همه چیز فرق کرده. تا دیشب همه چیز به اختیار ترلان بود اما از همون دیشبی که ترلان تصمیمش رو گرفت، اختیار اون و این خونه و آدم هاش با منه!

و این منم که ازت می خوام به خودت بفهمونی ترلان زن شرعی و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

قانونی منه و با تو هیچ جایی نمیاد. بیشتر از این خودتو خسته نکن.

چشم هایم خودسر شده بودند. خیره می شدند به صورتش و...

بریدنشان سخت بود. حال خودم را نمی فهمیدم. نمی فهمیدم که انتظار این همه بی شعوری را از ارشان داشتم که این طور نگاهش می کردم یا نداشتم که باز هم همین طور نگاهش می کردم!

-ترلان؟ بریم.

دستش را کشیدم اما... از جایش جم نمی خورد. چه می گفت دلم؟ چرا ویران شده بود قلبم؟ چرا دوباره؟ چرا برگشتم و باز با گلایه نگاهش کردم. به او که نگاهم نمی کرد... دیگر نگاهم نمی کرد.

-با خودت که فکر نکردی بعد از زدن و شنیدن اون حرفا ازت می گذرم و به این راحتی می رم؟

چرا حرف نمی زد؟ چرا فقط نگاه می کرد؟ چرا چشم هایش این همه فرق کرده بودند؟ چرا می خواست گریه کند؟

-می شناسی منو! می دونی از خواستم کوتاه نمیام. هر دوتون می شناسین.

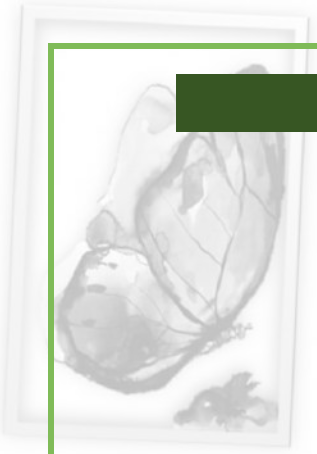
قلبم محکم به قفسه ی سینه ام می کوبید. ارشان موبایلش را برداشته بود و داشت با خونسردی کاری می کرد.

-نمی ذارم این جا بمونی. نمی ذارم. نمی گذرم ازت.

و او... نگاهم نمی کرد. سرش پایین بود و هم زمان با فرو ریختن اشک هایش، دست آزادش را گذاشت روی گوشش. مگر یک شب چقدر می تواند از یک آدم ویرانه بسازد؟ چقدر می تواند سخت بگذرد؟

ارشان داشت با تلفن حرف می زد. جملاتش که داشتند مامور پلیس را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

از مزاحمت آگاه می کردند، خنده ای تلخ و ماسیده را به لب هایم آورد.

چقدر بدبخت بودم در آن لحظه. چقدر خسته...

-ولم کن... خواهش می کنم تمامش کن...

با بغض حرف می زد. آهسته و ترسان. گوشش را بیشتر از قبل فشرد.

نتوانست جلوی شنیدن را بگیرد. جلوی تمام صحنه هایی که دوست نداشت ببیند و بشنود. به جایش بغض تمام صدایش را پر کرد.

-تمامش کنین... خواهش می کنم ازتون...

چشم دوخته بودم به صورت بی رنگش و قطره اشکی که روی گونه اش چکید. ویران کرد دلم را حالش. ارشان گوشی را پایین برد و گفت:

-الان می رسن. راستی تو هنوزم یه قاتل فراری هستی دیگه؟ درست نمی گم؟

اشک های ترلان بیشتر از قبل فرو ریختند. دستش را پایین آورد و با حرص بیشتری به دستم چنگ انداخت. هرچند آرام اما ناخن هایش دستم را خراشیدند. در همان حال نالید:

-بسه دیگه. بسه کاوه من می خوام این جا بمونم. تصمیممو گرفتم.

دستم می سوخت. زخم شده بود انگار. قلبم هم. ارشان منتظرانه نگاهم می کرد. بالاخره رو گرفتم از ترلان و به نگاه ارشان پاسخ دادم.

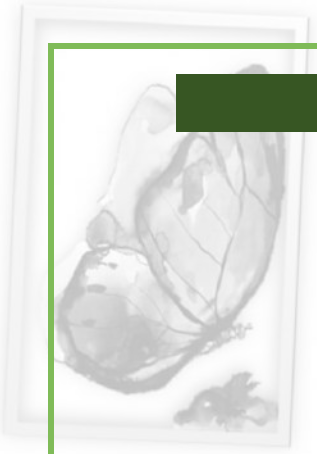
مکثی کردم و بعد آرام گفتم:

-فکر کردی موندن ترلان از روی عشق و علاقست؟

فشار ناخن هایش روی دستم بیشتر شد. می خواست ساکتم کند.

-فکر کردی به خاطر دل خودش می خواد این جا بمونه؟ تو این دخترو

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی شناسی؟ نمی دونی خودش هیچ وقت برای خودش اولویت نبوده؟

ساکت بود. ساکت و متفکر.

-به خاطر دلسوزیه. تو بی شعوری اگه نفهمی ارشان. خیلی بی شعوری...

دوباره رو کردم به ترلان. قصد نداشتم تنها بروم. هرگز قصدش را نداشتم. صدای زنگ موبایلم می آمد انگار. همه جا غرق در سکوت بود اما سخت می شنیدم. سخت بود برایم فهمیدن. دستم می سوخت هنوز. برایم قشنگ بود این سوزش... ترلان بی آن که خودش متوجه باشد داشت ویرانی های درونش را از طریق آن تخلیه می کرد. قشنگ بود فدای درد های درونش شدن. قشنگ بود.

-بله؟

نفهمیدم کی گوشی را روی گوشم گذاشتم. نفهمیدم چه شد.

-کجایی کاوه؟

صدای سهیل بود. خودش بود اما... چرا این قدر خراب؟!

-کجایی؟

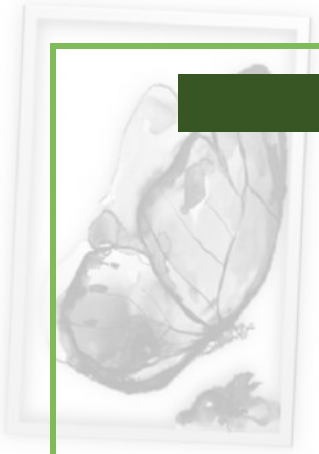
داشت گریه می کرد. حالا مطمئن شده بودم. سرم تیر کشید. بیش از حد ظرفیتم بودند این نگرانی های پی در پی.

-سهیل؟ چی شده؟ حالت خوبه؟

حرف نمی زد. فقط صدای نفس های عجیبش را می شنیدم. محال بود سهیل به هر دلیلی به این حال بیوفتد. سنگینی نگاه ارشان باعث شد سرم را بلند کنم. با تعجب نگاهم می کرد. حتما ظاهرم زار می زد.

دستم سست شد. آن قدر که دست ترلان تا مرز رها شدن پیش رفت.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

رهایش نکردم...

-سهیل؟ حرف بزن دیگه.

می خواست. می فهمیدم که می خواهد. کاش می توانست. داشتم ته می کشیدم.

-تیام...

یخ بستم. دست هایم. پاهای بی حسم. قلبم. تمامم یخ بست. سهیل هق زد.

-بیا کاوه... فقط بیا...

عضله های صورتم حرکت نمی کردند. درونم غوغا بود. فاصله ی بین ابروهای ارشان کم شد. ترلان فهمید اوضاعم را که بالاخره سر بلند کرد و به صورتم نگاه انداخت.

-ک... کجا؟ کجا بیام؟

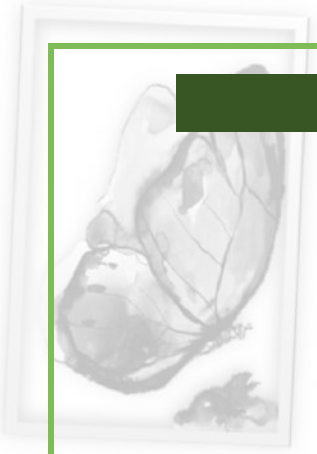
چشم دوختم به صورت ترلان. با شوک و با نگرانی... دستش که با حرص از دستم بیرون کشیده شد، آخرین صحنه را قبل از مرگم به چشم دیدم!

***

پاهایم روی زمین نبودند اما داشتم می دویدم! از همان جایی که ماشین را پارک کرده بودم تا همین جایی که نمی دانستم کجاست!

ایستادم و کمرم را خم کردم. دست هایم را گذاشتم روی زانوهایم و سعی کردم با پایین انداختن سرم نفسی را که تنها درصد کمی از آن به علت دویدن از دست رفته بود و بیشترش به خاطر حال بدم، کنترل کنم. دوباره سرم را بالا گرفتم و آسمان ابری صبح پاییزی تمام حالم را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

در دست گرفت و فشرد... فشرد و آن قدر فشرد که قطره ای باران روی صورتم چکید و کم کم شروع کرد به بیشتر شدن.

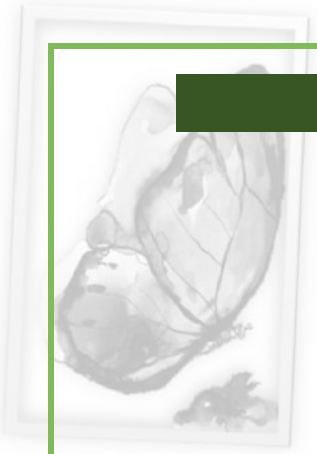
نفس عمیق کشیدم و صاف ایستادم. سری در اطراف چرخاندم و هیچ... تنها چیزی که شدت داشت صدای خیابان بود و عبور ماشین ها که از شدت یکنواختی تبدیل شده بودند به تم حال خرابم. صورتم را در هم کشیدم. نفسم برگشت. لبم را به دندان گرفتم. نفسم بار دیگر... چشم های جست و جو گرم را با حرکت سرم هماهنگ کردم. دلم آشوب شد. کلافه و آشفته به موهایم دست کشیدم. حالم ته کشید و بالاخره... سرم بالا بود و نگاهم درست روی پل اما همین که رد مسیر را گرفتم و سرم را پایین انداختم، هم پل روی سرم آوار شد و هم دنیا دور سرم چرخید. با دیدن جمعیت نه چندان شلوغ، به پاهایم قوتی کاذب بخشیدم و راه افتادم. زمین خوردنم محال نبود. از روی آلمینیوم های حاشیه ی خیابان پا بلند می کردم و نمی دانم چه اتفاقی می افتاد که صدای بوق ماشین ها بلند می شد و آن قدر طولانی ادامه می یافت که حتی می ایستادم و گیج و منگ به ماشین های در حال عبور نگاه می کردم.

-کاوه؟

صدا از سمت جمعیت بود. صدایی خراب و دورگه. صدایی غریب تر از چیزی که از سهیل می شناختم. سایه ای از توده ی سیاه جمعیت کنده شد و در آن فضای سیاه و سفید و پر سر و صدا به طرفم آمد. همه جا غرق در دود و صدا بود. باران می بارید انگار. سایه بازویم را کشید. نمی دانم به کجا.

-بیچاره شدیم کاوه... بیچاره شدیم...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

داشت می کشید اما نه به آن سمتی که مبهوت نگاهش می کردم. می کشید جسمم را که می خواست به سمت دیگری برود اما توان نداشت. دستی که هدایتم می کرد هم آن قدر ها توانمند نبود. مانده بودیم بین دو جهت کذایی و دور و تاریک.

-پلیسا جمع شدن. نمی تونیم...

فریاد کشیدم:

-به درک که جمع شدن... به درک...

حس می کردم حنجره ام پاره شده از فریاد. بوی خون را از گلویم حس می کردم. زیر پل همهمه بر پا بود. زیر پل و داخل زمین بی استفاده ای که مابین دو ردیف چمن کاری شده قرار داشت. باید می رفتم...

باید...

-وایسا کاوه. وایسا درد سر درست می کنی.

نفسم بالا نمی آمد. می خواستم فریاد بزنم. راه حنجره ام بسته بود.

-صبر کن ببرنش بعد... صبر کن ببرن اون عوضی رو... ببرن اون بی معرفتو...

باور نمی کردم. نمی شد... ممکن نبود. با شوکی که انگار تازه داشت در وجود خواب و بیدارم سرازیر می شد به سهیل نگاه کردم. گریه می کرد و با بیچارگی سعی داشت مرا به دنبال خود بکشاند. منی را که نمی رفتم. منی را که... یک دنیا سوال و شوک و ناباوری از چشم هایم بیرون زد از حدقه هایم به صورت سهیل هجوم برد. یک دنیا فریاد و بی قراری و درد از سینه ام فوران کرد و... فریاد کشیدم!...

ترلان: من... راستش فکر می کردم که عوض شده ام! فکر می کردم شش سال زمان مناسبی است برای دور شدن و فکر می کردم اولین کسی که نسبت به یک آدم شناخت پیدا

DONYAIEMAMNOE

می کند، در واقع خود آن آدم است. ارشان انکار می کرد اما من فکر می کردم که عوض شده ام و تمام علم و تجربه ی روانشناسی اش را برده بودم زیر سوال با شیطنت خندیده بودم و از زیر نگاه زیرکانه اش فرار کرده بودم وقتی که فکر می کرد مرا خیلی خوب می شناسد و با صدایی زنده و پر شور گفته بودم در مورد من یکی اشتباه رفتی آقای دکتر! خیلی اما طول نکشید. خیلی طول نکشید تا برسم به این لحظه ی بهت گرفته که در حالی که روی نیمکت آهني انتظار نشسته ام، دارم تمام گذشته را مرور می کنم و می بینم ترلانی که من امروز از خودم می شناسم خیلی شبیه است به آن دختر خالی و ته گرفته ای که شش سال پیش بودم. که فکر می کردم خودم را ساخته ام اما حالا داشتم می فهمیدم که تمام این شش سال به قول ارشان برایم یک سوء تفاهم بزرگ بوده یا به قول کاوه در صبح همین روزی که روی نیمکت انتظار نشسته و به کفش هایم زل زده ام، تمامم نقاب بوده و من آن قدر غرق در ناآگاهی که نمی دانم به ناآگاهی ام آگاه بوده ام یا نه! هستم یا نه...

آه کشیدم و سرم را بالا گرفتم. نوید در حالی که کنار نیمکت ایستاده بود، با کلافگی به ساعتش نگاه کرد و نوچ کلافه ای گفت

مزاحمتون شدم؟ به خودش آمد. سرش را پایین انداخت و... انگار در این عالم نبود.

-چی؟ نه... یعنی آره! بعد فرم بی قاعده ای به دهانش داد و گفت:

ببخشیدا من هر چی سعی می کنم رک نباشم نمی شه. دست آوین نشست روی دستم. دل نگران نگاهش کردم. محیط برایش ناشناخته بود. کنار من که خودم حالی خراب تر از او داشتم نشسته و با ترسی بی دلیل اطراف را نگاه می کرد. می خوام بگم کاش می ذاشتی واسه یه وقت دیگه. الان اوضاع اصلا خوب نیست. دست آزادم را دور شانه های کوچک آوین گذاشتم و او را به خودم فشردم. نمی خواین بگین چی شده؟ انگار دوباره پر کشیده بود از آن جو و آن فضا. انگار نبود. دستی به ریش های متوسطش کشید و گفت: -چی؟ هیچی... هیچی نشده. یعنی به لطف شما من الان این جام و از دنیا بی خبر. تعجب کردم. به محض این که ارشان کتش را برداشت و با عجله از خانه خارج شد شماره ی نوید را گرفتم. قبلا از موبایل ارشان برداشته بودم. حالش از همان پشت خط هم قابل تشخیص بود. با این حال خواسته بودم که برای ملاقات با مهراوه همراهی ام کند. او هم پذیرفته بود. حواسش پرت دنیای خودش بود که پذیرفته بود. -کاش نمرده باشه! کاش فقط نمرده باشه...

DONYAIEMAMNOE

جملات زیر زبانی که با خودش ادا می کرد باعث شد ابروهایم را بالا بدهم. همه چیز عجیب به نظر می رسید. نوید راه افتاد توی سالن و شروع کرد به قدم برداشتن و شماره گرفتن. شماره ای که از همان لحظه ی آمدن با آن تماس می گرفت و پاسخی دریافت نمی کرد. -مریضه جواب نمی ده! شعور نداره. نمی فهمه.

باز هم با خودش بود. کلافه شدم. بس بود برای آن روز. کم آورده بودم که بر خلاف عادت صدایم را بالا بردم و به تندي گفتم: -کی؟! متوقف شد. حتما این حالتم علاوه بر خودم برای او هم عجیب بود. چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت: - اون شوهر کلنگت مرده بود واست توضیح بده؟ تیامو می شناسی؟! الحنش را دوست نداشتم. از همان شش سال پیش دوست نداشتم. سر تکان دادم. می شناسم. دوست و همکار ارشان بود و...| خب حالا دیگه نیست! حالا همکار دسته ی گل، آقای رستاکه! دیشب خودشو از یه پل با مغز انداخته پایین حالا هم یکی از این بارکشا جواب نمی دن ببینیم زندست یا مرده! ماتم برده بود. فقط نگاهش می کردم. ادامه داد اما نه برای من... خطاب به من می گفت که خودش به جواب برسد.

آخه هیچ مرضیش نبود این نفت کش! اگه یه آدم بدون مشکل و حاشیه بین ما بود همین تیام بود. چش شد یهو من نمی دونم.. سرم را پایین انداختم. گفت همکار کاوه... پس حتما حال کاوه برایش بد شده بود. چشم هایم را روی هم گذاشتم و سرم را تکان دادم. حال بدم

تکانده نشد. تکانده نشد دردی که از صبح روی سینه ام نشسته بود. نشد.. چشم که باز کردم، دنیایم را بیگانگی ساخت! پدر و مادری که هرچند به اختیار خود مرا قبول کرده بودند اما بعدها فهمیدم اسم حس سردی که همیشه از لبخند هایشان دریافت می کردم، یک افسوس جا مانده در بیگانگی است با من... چیزی نگذشت که دنیا هم برایم بیگانه شد! از دیدن محروم و غرق در ابهام و حدس و گمان. حدس زدن لمس دست هایم و برداشت های غیر مطمئن از صداهای اطراف. من هیچ وقت یاد نگرفتم که باور داشته باشم حتی چشم هایم را که دیگران به باور از آن ها یاد می کنند و بعد از آن منی را که گرفتار بود به بیگانگی های نامطمئن. تصورم از پدری که سایه بودن را از او می شناختم شد یک شک بزرگ و تهمت نفرت انگیز بودن زدم به خودم با این که می گفتند دوست داشتنی ام! آن قدر گرفتار به دوراهی های ممکن و ناممکن که عشق به عنوان اولین حس بی انکار شد اولین باور من از زندگی و از خودی که تا آن روز نشناخته بودم. - پاشو... سریع... از جایم بلند شدم و به نوید نگاه انداختم. به مسیری اشاره کرد و... خیلی زود دل بستم! خیلی زودتر از آدم هایی که هویت عادی دارند. منه بیگانه با خود بالاخره چیزی را برای شناختن پیدا کرده بودم که برایم خوشایند بود. بعد از آن سردی ویرانه و پاییز... چشم که

DONYAIEMAMNOE

باز کردم به روی دنیا اولین چیزی که دیدم و شناختم صورت ارشان بود. دومین باور قابل اطمینانم.

من دیگه داخل نمیام. زود برگرد داستان نشه. پدرم... بهتر است بگویم کسی که می گفتند پدر است... کسی که می گفتند برادر است... کسی که می گفتند عمو است... هیچ وقت گفته ها را باورم نشد. هیچ وقت نتوانستم که تصمیم گرفتم چشم ببندم. تصمیم

گرفتم به دنیای خودم اکتفا کنم اما کاوه به عنوان اولین باور من از زندگی شده بود یک بیگانه ی دور شبیه به همان هایی که از کودکی سراغ داشتم و ارشان هم همین چند روز پیش به من فهماند که چقدر نمی شناسمش... راستش... راستش من به دنیای خودم هم اعتماد ندارم. بفرمایین خانم. از این طرف نگاهی به خانمی که چادر سیاه به سر داشت و راهنمایی ام می کرد انداختم. بغض بیچارگی حال صبحم در سینه ام تشدید شد. بغض شب گذشته ای که خسته از آشوب و جنگ و ناآرامی، برای فرار از یک بلاتکلیفی بزرگ مانده بر سر دوراهی، چنگ انداختم به اولین راهی که آشوبش کمتر بود. که حتی اگر در این راه بی عشق از درد می مردم، در آرامش می مردم. تشدید شد بغض بعد از آن که به مراتب از اولی سنگین تر بود. درست چند ساعت بعد از آن تصمیم بی تدبیر ماندم بین دو مرد که هر دو به بیگانگی من با خودم ایمان داشتند. که حتی یکی از آن ها نپرسید حال خودت چطور است؟ نپرسید تصمیم خودت چیست؟ فهمیدم که دیر شده روی پای اعتقاد خود ایستادن. فهمیدم که فایده ندارد اعتقاد کاذب به خود بستن. یک کدامشان نفهمید شب گذشته اش از شدت بیزاری از امروزی که تصمیم گرفته بودم با پای خودم برای فهمیدن بیایم، تصمیم گرفته بودم خودم را پایبند کنم به تصمیمی که هر لحظه از قبل سخت تر می شد. ترسیده بودم از امروز. از امروزی که آمده بودم برای شنیدن. برای فهمیدن. برای بیدار شدن از یک خواب شش ساله... مهراوه با بهت نگاهش می کرد. با بهت خیره شده بود به دخترک مو بافته ای که دستش در دست من بود. سلام کن عزیزم. این خانم مادرته. سلام نکرد. فقط نگاه کرد. بعید بود از دختری که من تربیت کرده بودم. بعید بود از دختر من سلام نکردن. دختر من... دختر خودم...

-آوین؟ نگاهش کردم. دستش در دستم یخ زده بود. قلبم به درد آمد. وای به حال مهراوه. نباید می اومدین این جا...

بغض بود یا صدا؟ همین که سرم را بالا گرفتم مهراوه را دیدم که داشت با قدم های بلند به سمت در خروجی می رفت. نفهمیدم چطور دست آوین را رها کردم و به طرفش دویدم.

DONYAIEMAMNOE

وایسا... بازویش را از چنگ بی رحمم بیرون کشید و با حرص نگاهم کرد. چشم هایش از اشک می درخشیدند و... لب هایش لرزان بودند و تمامش پر بود از بغض. با دندان هایی که روی هم فشرده می شدند

گفت:

ولم کن... حق نداری این طوری تحقیرم کنی. من بهت اجازه نمی دم. چشم هایش نفرت داشتند نسبت به وجود خسته ام. چشم های من هم خیس شدند. -من نیومدم این جا که تحقیرت کنم. جلوی بچه این حرفو نزن. هنوز تیز و وحشت زده نگاهم می کرد. چشم هایش گرد شده بودند و... قطره ای اشک از چشمش چکید. مثل خستگی چشم های خشک من!

نمی دونم قبلا چطور آدمی بودی و چطور زندگی می کردی اما اینو خوب می دونم که الان بعد از شش سال زندگی با آدمی که من خیلی خوب می شناسمش شدی یکی عین خودش. می دونم هدفت چیه. اینو اوردی این جا که چی بشه؟

به آوین نگاه نمی کرد. انگار گردنش خشک شده بود برای چرخیدن به سمت او. -اوردیش که منو توی این وضعیت ببینه؟ اوردیش که بفهمه من چطور آدمی ام و با تو مقایسم کنه؟ می خوای خودتو پیشش بزرگ کنی؟ چشم روی هم گذاشتم و به نفی حرفش سر تکان دادم

-من پیش آوین بزرگ هستم مهراوه! برخلافه جمله ای که سرتا سر غرور بود، لحنم از بیچارگی می گفت. بغضم... به عقب سر چرخاندم و قدم های در حال خروج أوین أهم را سنگین تر کرد. منتظر ماندم تا خارج شود و بعد دوباره به مهراوه رو کردم. دستش رها نمی شد از بین انگشت های منقبضم. نگاهم را دوختم به نگاه او و... - اما پیش خودم نه!

غافلگیر شد. ابروهایش بالا رفتند و چشم های درشتش... دستش را رها کردم. رها کردم تا صورتم را بپوشانم با دست های نیمه جانم شاید که حالم بهتر شود. اشک هایی را که نمی باریدند پاک کردم. صورتم شده بود سرتاسر تاسف... تاسف به حال خودم. همانی که از صبح یک لحظه هم ترکم نکرده بود. به خاطر خودم اومدم. اومدم که بهم کمک کنی خودمو پیدا کنم. ماتش برده بود. می دانستم که با توجه به ملاقات قبلیمان انتظار دیگری از من داشته و حالا غافلگیر است. فین فین کردم و دوباره سرم را بالا گرفتم. نتوانستم به چشم هایش نگاه کنم. فقط آرام میان آن همه آه و افسوس خندیدم و گفتم: - آوین خیلی خوشبخته که من مادر واقعیش نیستم. خیلی خوشبخته که به جای بیچارگی و حقارت من، جسارت تو رو به ارث برده. واسش خوشحالم.

DONYAIEMAMNOE

دوباره خندیدم و به مسیر رفتن اوین اشاره کردم. - اینو همین الان فهمیدم. وقتی که پای رفتنشو دیدم! آوین اگه به من شباهت داشت هیچ وقت نمی تونست بین رفتن و موندن یکی رو انتخاب کنه. همون جایی که ایستاده بود می مرد! شاید فکر کنی اومدم تحقیرت کنم اما مهراوه من الان دارم به این جایی که تو ایستادی حسادت می کنم. می دونم گفتنش درست نیست... اما بهت حسادت می کنم که بلد بودی تا آخر خطی که مربوط به زندگی خودته رو با شجاعت پیش بری و الان هم تاوانشو پس بدی. من همیشه تاوان راه های نرفته رو پس دادم! من اون قدر به دیگران فکر کردم که از خودم غافل شدم. اما می دونی؟ شناختن دیگران هر چقدر هم که موفقیت آمیز باشه باز هم به نقص داره. اونم اینه که شناسنامه ی هیچ آدمی غیر از خودش تمام و کمال در اختیار کسی نیست. من هم خودمو از دست دادم و هم... ادامه ندادم دیگر. در حالی که با دست هایم بازی می کردم، لب پایینم را مکیدم و بالاخره به مهراوه نگاه انداختم. بگذریم. دوباره لبخند... تلخ تر از هر بار.

چرا من دارم اینا رو به تو می گم؟ می شه بشینیم؟ عکس العمل نشان نمی داد. دستش را گرفتم. او را کشاندم به سمت نزدیک ترین میز که یک ضلعش به دیوار تکیه داده شده بود و او هم همراهی کرد. بعد از نشستن او خودم هم مقابلش نشستم. نمی دونم چقدر واسه حرف زدن وقت داریم. اما حتما فهمیدی که واسه شنیدن اومدم. -تو هم دور انداخته شدی؟ پرسشگر و آرام نگاهش کردم. ادامه داد:

-ارشان... تو رو هم دور انداخت که شبیه آدم های بیدار رفتار می کنی؟ لبخند... چه مرگم شده بود؟ به چپ و راست سر تکان دادم و گفتم: -نه... اون قدر واسه نگه داشتنم داد و فریاد کرد که حس کردم دیگه مال خودم نیستم. شدم یه موجود سبک و بی اراده که هیچ کس نظر خودشو نمی خواد. همه واسش تصمیم می گیرن. پوزخند زد. تلخ و ناخواسته - دنیا همینه. نمی دونم... شاید بی وفایی تبدیل شده به به خصلت ذاتی یا جنون همه گیر که تا می بینیم به آدم می خواد نقضش کنه سریع بهش مشکوک می شیم. ایشان هیچ وقت منو باور نکرد. نخواست که باور کنه اما تو چرا نمی خوای بفهمی که شاید احساسش نسبت بهت واقعیه من به خلوص نیت ارشان نسبت به خودم ایمان دارم. نیومدم که اون بهم ثابت بشه - پس واسه چی اومدی؟ یک آه عمیق و یک سکوت طولانی و بعد... - اومدم چیزایی رو که باید بشنوم بهم بگی. سر تکان داد. -دقیقا چی؟ من هم سر تکان دادم. آرام تر از او. -اینشو نمی دونم. هر چیزی رو که باید بدونم. کمی روی صندلی اش جا به جا شد و... - اون وقت من چرا باید بهت اعتماد کنم؟

مکث کردم. لب هایم را خیس کردم و قلبم از حرفی که می خواستم بزنم به درد آمد.

DONYAIEMAMNOE

چون من تنها گروگان گیری هستم که نمی تونم به آوین صدمه بزنم. منتظر بود. منتظر ادامه

خودت گفتی. خودت اصرار داشتی باور کنم که ارشان من و آوین رو با خودش برده که... -برای این که من و کاوه رو لال کنه! من هم لال شدم. مهراوه مثل همیشه محکم و با اعتماد به نفس زل زد به چشم های منه مبهوت و گفت:-برای این که دست و پای من و کاوه رو ببنده که نتونیم بر علیهش کاری کنیم. برای این که عزیز ترین آدم های زندگی من و کاوه تمام و کمال در اختیار اون بودن. تازه به قدری خام و احمق که هر دوشون کارشو از چیزی که بود راحت تر کردن! در صورتم چه می دید که مدام پوزخند می زد؟ چه حس می کرد که گفت: مطمئنی می خوای بدونی؟ بودم؟ سرم را پایین انداختم و دست های لرزانی که در هم گره خورده بودند را با هم مشت کردم. نفس عمیق کشیدم و هنوز خودم را قانع نکرده بودم تا قدمم را کامل کنم که مهراوه از پشت میز بلند شد و من به خودم آمدم.

بگذریم... نه شنیدنش به نفع توئه و نه گفتنش به نفع من. همین که خواست از پشت میز خارج شود سریع از جا پریدم و ایستادم. مچ دستش را گرفتم و گفتم: تو دیگه چیزی برای از دست دادن نداری.

-از کجا می دونی ندارم؟ ملتمس و بیتاب گفتم:

مهراوه من نمی ذارم اوین آسیب ببینه. چرا باور نمی کنی؟ دستم را گرفت و آن را از دست خودش جدا کرد. آه کشید و گفت:

-آوین آره اما آدمای دیگه ای هم هستن که با حرف زدن من به خطر می افتن. خود تو چی؟ خود تو از تنهایی نمی ترسی؟ نمی ترسی دیگه کسی رو نداشته باشی که بهش اعتماد کنی وقتی این همه پشت سر هم بی اعتباری دیدی؟ چطور این قدر خوب دردم را می شناخت؟ چطور؟ سخت بود برایم اما حرفش را رد کردم و آهسته تر از قبل گفتم: نه... راستش تا همین دیشب می ترسیدم اما...آه کشیدم.

-اما دیشب آدمی رو دیدم که نه به سبک من، اما اونم به اندازه ی من از تنها شدن می ترسید. خواستم بهش این اطمینان رو بدم که هیچ وقت تنهاش نمی ذارم. خواستم خودم رو از تنها شدن نجات بدم. ما دو تا خیلی شبیه به هم بودیم اما لحظه ی آخر اون آدم بهم فهموند وقتی دو نفر کنار هم باشن و مدام و هر لحظه از تنها شدن بترسن، فقط دارن خودشونو فریب می دن! بهم فهموند تنهایی اونی نیست که کسی کنارت نباشه. اونه که با وجود بودن آدم هایی که می دونی برای خوب بودن حالت کافی هستن، باز هم از تنها شدن

DONYAIEMAMNOE

بترسی. بهم فهموند ترس از تنها شدن خودش عین تنهاییه. فقط هنوز باور نشده... شاید شش سال طول بکشه تا بتونی باورش کنی. نخواست تمدیدش کنه! سکوت کردم. مهراوه بعد از فرصتی کوتاه دادن به سکوتم گفت: -ارشان؟

فقط نگاهش کردم. ادامه داد.

این حرفایی که زدی فقط به ارشان می تونن مربوط باشن. باز هم چیزی برای گفتن نداشتم. مهراوه کمی در خود فرو رفت و بعد از کشیدن یک آه عمیق آرام تر از قبل گفت: ترلان من از ایشان متنفرم با تمام وجودو ازش متنفرم اما تو ... دوباره آه. -تو اگه می تونی دوستش داشته باش! ارشان آدم بیچاره ایه. و بهت قول می دم خیلی وقت نداره پس توی همین فرصت کمی که واسش باقی مونده...

خواهش می کنم. البش را جوید. تردید داشت. فرصت دادم تا افکارش را سر و سامان دهد. بعد از آن نفس عمیقی کشید و به چپ و راست سر تکان داد.

متاسفم که اومدنت بی نتیجه می مونه اما واقعا نمی تونم حرف بزنم. موضوع آوین نیست. اگه من دوباره مرتکب اشتباه بشم خیلیا آسیب می بینن. -کی؟ کی غیر از آوین؟ | همچنان تردید داشت اما دیگر تامل نکرد. گفت:

مثلا تیام. حتما در جریانی که بی گناهی من سر قتل لیلا ثابت شده پس می تونم به زندگی خودم امیدوار باشم. بنابراین شاید بعد از این، درست وقتی سهم من و تیام از این مجازات با هم برابر شد، کسی ضرر کنه که سکوت کرده. من و تیام به یک اندازه اشتباه کردیم. اون از سر عمد و برای نجات دادن کاوه اما من غیر عمد و برای حفاظت از جون آوین. الان نمی خوام که سهم تیام از مجازات گناه مشترکمون بیشتر باشه.

فرصت را مناسب دیدم. زبان سنگینم را به جریان انداختم و گفتم:

حتی... حتی اگه تیام دیگه زنده نباشه؟ نفهمید چه شنیده. مدتی چشم دوخت به درک حرفی که از دهانم خارج شده بود و بعد چی؟ یعنی چی که زنده نباشه؟ -با برادرت اومدم این جا. نوید... قبل از این که بیام داخل بهم گفت که تیام خودشو از پل زیرگذر پرت کرده پایین. نمی دونم چه بلایی... سچی داری می گی؟ تیام خودشو انداخته... نفسش بند رفت. تازه داشت درک می کرد. ناگهان از جا پرید و دوید به سمت دری که من از آن وارد شده بودم. زنی که جلو در ایستاده بود سریع مانع شد و سعی کرد جسم دیوانه اش را کنترل کند. - نوید؟ نوید کجایی؟ از جایم بلند شدم. مهراوه سعی داشت از در خارج شود اما نمی توانست. تعجب کرده بودم. انتظار این عکس العمل را نداشتم. بگین بیاد. بگین برادرم بیاد باید باهاش حرف بزنم. باید بگم... نوید... فاصله ی بین ابروهایم کم شد. مهراوه آرام نمی

DONYAIEMAMNOE

گرفت. مدام فریاد می کشید. چند نفر دیگر هم وارد سالن شدند و به طرفش هجوم آوردند. سعی داشتند او را در جهت مخالف از آن سالن خارج کنند. کشان کشان او را به سمتی که من بودم برگرداندند و... -می خواد بکشدشون. داره همشونو نابود می کنه باید حرف بزنم. ولم کنین عوضیا. نوید؟ غیر ممکنه تیام به خودکشی فکر کنه. می خواد بکشدش. می خواد... سعی داشتند آرامش کنند. نمی شد. همین طور که عقب کشیده می شد چشم های خیسش به من افتادند و حین تقلا گفت:

DONYAIEMAMNOE

بهش بگو ترلان... به نوید بگو کار ارشانه. باید بگی فهمیدی؟ نبض صورتم زد. متوجه نمی شدم. چیزی تا خروج مهراوه باقی نبود.

فهمیدی چی گفتم؟ مگه نمی خواستی بشنوی؟ مگه نمی خوای بدونی؟ می خواست حرف بزند. به خودم آمدم و به طرفش دویدم. یکی از زن ها سعی کرد مانعم شود اما هر طور که بود نزدیک تر شدم و گفتم...:

بذارین باهاش حرف بزنم. خواهش می کنم. فقط چند دقیقه. رد شدن خواسته ام را شنیم و بعد... -کار ارشان بود. همش کار ارشان بود. اون ازمون خواست پردیسو قایم کنیم چون پردیس همه چیزو دیده بود. دیده بود که قتل کیانوش کار ارشان بوده. ارشان همه چیزو انداخت گردن کاوه. پردیس همه چیزو می دونه. به نوید بگو من بیشتر از این نمی تونم سکوت کنم. بگو نمی تونم طبق نقشه پیش برم. بهش می گی؟ باشه؟ از در خارج شده بود اما صدایش هنوز می آمد و در سرم اکو می شد. هنوز داشتند تکرار می شدند جملات غیر قابل درکش در سرم. چشم بستم و دستم روی گوشم قرار گرفت. دست لرزانم. قول داده بودم دست بردارم از فرار کردن. قول داده بودم واقعیت را بشنوم. بدون ترس... بدون ضعف. قول داده بودم اما... از کجا می دانستم واقعیت این همه درد دارد؟ از کجا باید می فهمیدم؟

راوی: اول صدای تند نفس هایش وارد شد و بعد خودش! با عجله و بدون آن که کفش هایش را در بیاورد، در همان فضای تاریک و خالی از نور رد اتاقش را گرفت و با قدم های بلند، خودش را به آن رساند. حتی نفهمید که در را پشت سرش بسته یا نه.

کجان... کجان این لعنتیا... کلید برق اتاقش را زد. کشوی میز کارش را کشید و مشغول به هم ریختن آن شد. چیزی نگذشت که تمام مدارکش را یکجا پیدا کرد و بعد از آن که صاف ایستاد و سریع و کوتاه آن ها را چک کرد، داخل جیب پشتی شلوارش جایشان داد و خودش را به کمد دیواری اتاق رساند. -ترلان؟ خودش هم نمی فهمید دارد چکار می کند. حین رفتن به سمت کمد آوین را دیده بود که داخل در اتاق ظاهر شده و با تعجب نگاهش می کند اما تا صدای آوین را نشنید نتوانست به او اهمیت دهد. -بابا؟ چکار می کنی؟

DONYAIEMAMNOE

نهایت توجهش یک نگاه کوتاه به صورت آوین بود. ساک کوچکی از داخل کمد برداشته و داشت لوازم ضروری اش را در آن می ریخت. آوین بدو برو مامانتو صدا کن بگو وسایل ضروری خودش و تو رو جمع کنه. سریع.

و حین فعالیت با صدای بلندتر در ادامه گفت:

ترلان؟ سریع وسایل خودت و آوینو جمع کن. باید بریم. دوباره سکوت شنید و یک نگاه خیره و ترسیده و پر از سوال. برای یک لحظه حواس خودش را به فضایی که در آن بود برگرداند و مکث کرد. نگاهی به آوین انداخت و با دیدن چشم های ورم کرده و قرمز

اوین، ساک را روی زمین رها کرد. از اتاق خارج شد و در مسیر آوین را از سر راهش کنار زد. رفت به سمت اتاق ترلان. آوین به دنبالش...

-بابا؟

در را که باز کرد مواجه شد با یک تاریکی خالی. اتاق آوین هم همان نتیجه را داشت. - بابا خواهش می کنم! صدای آوین پر بود از بغض و لرزش و نگرانی. برگشت و به صورتش نگاه کرد. چشم هایش لبریز بودند و لب هایش از ناراحتی، پژمرده. فاصله ی بین ابروهای ارشان کم شد. آب دهانش را فرو داد و... هم زمان با فرو ریختن اشک های آوین، صدای پر دردش هم بلند شد.

بابا خواهش می کنم نذار مامان بره! و اشک صورتش را شست... با سردرگمی رو از آوین گرفت و از راهروی اتاق ها خارج شد. نگاه سرگردانش روی نقطه ای میخ و خودش سر جایش میخکوب... با دیدن صحنه ی مقابلش اولین حرکتی که کرد این بود که دستش را به سمت کلید برق هال که خیلی با آن فاصله نداشت دراز کند و به فضا روشنایی بدهد. -ترلان؟

نشسته بود روی زمین، نزدیک در. چمدان متوسط و چرخ دارش کنارش. آوین که تازه نور امیدی برای مانع ترلان شدن پیدا کرده بود، سریع از ارشان سبقت گرفت و دوید به سمت در و آن را به هم کوبید. صدای گریه اش از ته دل بالا گرفت و دوباره با صدای بلند نالید: - بابا نذار مامان بره. نگهش داشتم تا تو بیای! نذار بره...

چشم های آرشان هنوز مات و مبهوت و خیره بودند روی ترلاني که انگار نبود. انگار گم شده بود. انگار مرده بود.

خواهش می کنم بابا. اگه مامان بره دیگه هیچکی پیشم نیست. تنها می شم. تو رو خدا... دیوانه وار گریه می کرد. صدایش از اعماق وجودش بود که التماس داشت. پشت دری که

DONYAIEMAMNOE

ارشان باز گذاشته و آوین خودش بسته بود، ایستاده و از آن جدا نمی شد. -بابا؟ به خودش آمده بود یا نه؟ می توانست برگردد وقتی بزرگ ترین کابوس زندگی اش دیدن همین صحنه بود؟ دیدن ترلان با چمدان؟ - بابا یه کاری کن... چه کار می کرد؟ چه کار می کرد وقتی که شب گذشت خودش دست رد زده بود به سینه ی پایبند کردن ترلان؟ که خودش چشم باز کرده و از او فاصله گرفته بود. که گفته بود ماندنش را با دل می خواهد. گفته بود از مرداب کردن خانه بیزار است. گفته بود هیچ خبری نیست... من جایی نمی رم... تو دلت که آمد خودت هم بیا... چشم باز کرد و خودش را دید که کنار ترلان زانو زده. کنار چشم های بی روح و بی حالتش که خیره مانده بودند به نقطه ای نامعلوم و دریغ از یک قطره اشک. دریغ از یک حالت آشکار. دریغ از یک حس قابل

-ترلان؟ این چه وضعیه؟ جواب نداد. ارشان هم انتظار جواب شنیدن نداشت. به چمدان نگاه کرد و... زبانش چقدر سنگین شده بود. -این چیه؟ کجا... کجا می خواستی بری بدون من؟

مکث کرد. صدای گریه ی آوین بند نمی آمد. -ترلان حرف بزن من اصلا حال و روز خوشی ندارم. منتظر شنیدن همین حرف بود تا چشم روی هم بگذارد و... بغضش شکست. سینه اش هزار بار لرزید و صدای ویرانی درونش تا حد امکان خفه ماند. داشت له می شد زیر آن همه فشار... آن همه درد. -ترلان؟

بابا من نمی خوام اون خانم مامانم باشه. نذار مامان ترلان بره. از بین التماس های آوین همین را شنید. ترلان هم... همین بود که بیشتر چشم روی هم فشرد و صدای گریه اش را آزاد کرد. ارشان با استیصال و نفهمی به ترلان زل زده بود. به او که حالا داشت از روی ناباوری سرش را به چپ و به راست تکان می داد.

نمی خوام اون پیشم باشه. مامان، نمی خوام... دیگه نمی خوام برم پیشش. دیگه به حرفت گوش نمی کنم. ارشان آرام به آوین رو کرد. دیدار ترلان با مهراوه... مهراوه ای که اعترافش باعث فرار ارشان بود... زانوهای سستش را رساند به زمین و کمی به آوین نزدیک تر شد. قلبش تند می تپید. دست دراز کرد و جسم کوچک و گریان آوین را به طرف آغوش خودش کشاند. صدای گریه ی آوین بلندتر شد و اشک های ترلان بیشتر. ارشان سر آوین را روی سینه ی خودش گذاشت و در حالی که پشت موهای او را نوازش

می کرد، چشم دوخت به ترلان. نمی دانست چه باید بگوید. چه می تواند بگوید. پس به تو هم همه چیزو گفته! چرا رفتی دیدنش؟ چرا؟ صدای بیچاره اش از ته چاه بالا می آمد و در بلندی صدای زار زدن آوین گم بود. خیره به صورت خیس ترلان به تلخی لبخند زد و ادامه

DONYAIEMAMNOE

و ادامه داد: -من می دونستم که به این راحتی منو ول نمی کنی بری. مطمئن بودم. آوین کمی آرام گرفته بود. حداقل دیگر نای باریدن نداشت.

می دونستم. تو تنها کسی هستی که مونده. اگه تا الان موندی پس... ادامه نداد دیگر. خودش هم به ادامه ی حرف خودش شک داشت. آه کشید. از ته دل آه کشید و از شدت فشار آوین را بیشتر به خودش چساند. چشم هایش اما هنوز خیره ی ترلان بودند. خیره به ترلان در حال رفتن که طاقتش را نداشت. نمی دونم... نمی تونم توضیح بدم. حتی نمی تونم این بار هم روی وجدانم پا بذارم و با دروغ توجیهت کنم. نمی تونم دیگه. فقط... فقط می خوام بدونی ترلان که من این آدمی نیستم که به این جا رسیده. من...

آه کشید.

نمی خواستم. بالاخره... سر ترلان به طرفش چرخید. صورت خیس و چشم های بی جان و لبریزش. مدتی به بیچارگی ارشان چشم دوخت و... -چرا... تو دقیقا همین آدمی هستی که امروز شناختمش. و از جایش بلند شد. ارشان ناگهان از جا پرید و آوین را رها کرد. صدای گریه ی آوین بالا گرفت و حالا نهایت تلاشش برای التماس

کردن به ارشان، بالا بردن صدای گریه اش بود و آویزان کردن دستش از پایین کت ارشان.

-نمی ذارم بری... نمی تونی. صدایش می لرزید. مثل تک تک سلول های بدنش. دیوانه شده بود

انگار. سر متشنجش را به چپ و راست تکان داد و دسته ی چمدان ترلان را از دستش بیرون کشید. نمی ذارم. تا دیشب به خاطر خودت بود. تا دیشب اگه می رفتی به خاطر بدی که در حق خودت کرده بودم می رفتی. به خاطر دروغی که بهت گفتم. اون موقع می تونستم خودمو قانع کنم اما الان نه... الان که منو به خاطر حق خودت بخشیدی نه ترلان... دیوانه تر از این نمی شد. دست هایش مشت شده بودند و نبض اعصابش می زد. صدایش نامفهوم شده بود انگار که خودش هم نمی فهمید چه می گوید. - الان دیگه نه. به خاطر حق پایمال شده ی خودت می تونستی بری اما به خاطر حق کاوه نه. نمی ذارم. دیوونه می شم ترلان... نکن... صورتش در هم کشید. دست دراز کرد به طرف آستین مانتوی ترلان. صدایش هاله ای از بغض گرفت. دیوونه می شم. دیوونه می شم از این فکر که تو به خاطر کاوه منو گذاشتی و رفتی. نکن... با من این کارو نکن. طاقت نمیارم. دوباره برگشت و نگاهش کرد. باور نمی کرد این ارشان غرق و گرفتار را باور نمی کرد این صورت را که تا گریه اش چیزی باقی نمانده بود. همان طور خیره و مبهوت و بی

DONYAIEMAMNOE

توقع دستش را به شدت عقب کشید و با حرص و بی طاقتی گفت: -تو الان به مجرم فراری هستی... تو داری فرار می کنی... چطور به خودت اجازه می دی که این حرفارو...

حرص و اشک و پشیمانی ارشان همه با هم صدای فریاد شدند تا حرف ترلان را قطع کنند. - من نمی خواستم این طوری بشه... نمی خواستم بفهم لعنتی... تمامش می لرزید. تمام تمامش... چشم های ترلان از دیدن آن حال و مخصوصا آن چند قطره اشک غیر قابل باور روی صورت ارشان، گرد شده بودند و فقط نگاهش می کرد. گریه ی آوین هر دویشان را عصبی تر می کرد. هر دو را کلافه تر و بیمار تر. ترلان با صورتی در هم کشیده و گریه ای بی انتها از سر غم و بیچارگی سری به تایید تکان داد و سعی کرد صدایش را کنترل کند تا بگوید: - هیچ کس نمی خواست. کاوه و پردیس هم نمی خواستن به این روز بیوفتن. خالم... تیام... لیلا... مادرش... مهراوه... خیلی های دیگه. من... نمی خواستم ارشان. اما گرفتار شدیم. هممون گرفتار شدیم چون تو نمی خواستی به اشتباهت اعتراف کنی. چون تو نمی خواستی بقیه بفهمن چه ذات بیماری داری و همه رو بدبخت کردی. این آدمی که من الان دارم می بینم تو نیستی؟ تو این نیستی ارشان؟! تو دقیقا همین آدمی. همین آدمی هستی که به خاطر رو نشدنش این همه مدت این همه آدم تقاص پس دادن. فکر می کنی اون قدر احمق بودم که نفهمم به جای کار این زندگی می لنگه؟ فکر کردی من هیچ وقت شک نکردم؟ شک کردم ارشان اما به قول خودت اون قدر از مردن این آرامش کاذب می ترسیدم که حتی یک بار نخواستم واقع بین باشم. نخواستم بفهمم پشت پرده ی این همه بیچارگی چه واقعیت وحشتناکی پرسه می زنه. که نپرسیدم چرا... نپرسیدم چرا چون من هم به اندازه ی تو مقصرم. منم مقصرم که حاضر نشدم به خاطر نجات دادن این همه زندگی از آرامش زندگی خودم بگذرم. من مقصرم که تو به این روز افتادی. اگه زودتر می فهمیدم شاید الان خیلی بارمون سبک تر بود. شاید الان لااقل مادر لیلا زنده بود. شاید تیام نفس می کشید. شاید تو خودتو به خاطر گرفتن نفس های آخر پدرت سرزنش نمی کردی. شاید

این بچه به خاطر وحشت از مادر واقعی خودش این طوری التماس نمی کرد... نگاهش افتاد به آوین و چشم هایش روی هم رفتند. از ته دل بارید. از ته دل تمام سال های سختش را بارید. -واسه نگه داشتن من التماس نکن. من زنی نیستم که به مرد بتونه کنارش خوشبخت بشه. من یه آدم ترسو ام که تازه دارم بیدار می شم و اولین تصویری که جلوم ظاهر شده شناختن خودمه. زندگیتو نجات

بده...

و...

DONYAIEMAMNOE

دست دراز کرد و دسته ی چمدانش را کشید. ارشان نبود دیگر... انگار گم شده بود در حرف هایی که همیشه می دانست اما حالا داشت باورشان می کرد. همین که دسته ی چمدان بین انگشت های ترلان جا گرفت آوین از جا پرید و ارشان دستش را روی دست ترلان گذاشت و...

نمی ذارم... حق نداری بری. آوین دوباره جلو آمده بود و داشت التماس می کرد. دست آزاد ارشان را گرفت و با گریه گفت: - بابا تو رو خدا... ترلان برای یک بار هم که شده تمام اراده و بی رحمی را در خودش جمع کرد تا مرحمی روی دل شکسته اش بگذارد و... چمدان را به شدت از دست آرشان کشید و قدمی به طرف در برداشت اما همین که خواست دستگیره ی در را بگیرد آوین جیغ کشید و ارشان مانعش شد... با گریه و چشم های بسته فریاد زد:

فقط همین یه بارو بهم فرصت بده بذار جبران کنم. نمی توانست ببیند. نمی توانست. رو گرداند و دستش را برد به طرف دستگیره ی در که دستش پس زده شد.

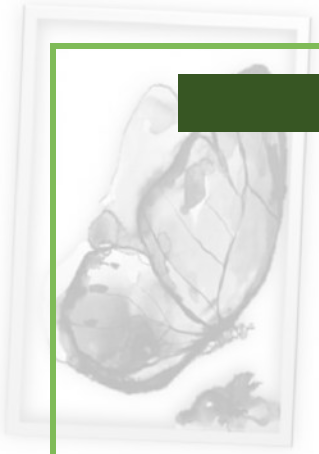
بذار برم ارشان دیگه نمی کشم... آوین زار می زد و با بی قراری صدا زدن ارشان را تکرار می کرد. ارشان با تمام حرص و توانش دستش را روی در گذاشت و این بار مثل یک بچه پایش را بالا برد و به زمین کوبید و غرور له شده اش را صدا کرد.

-بچم بهت عادت کرده ترلان... این بچه بدون تو دووم نمیاره دلت به حال اون بسوزه. دست گذاشت روی نقطه ضعفش... روی تنها دلیلی که اجازه نداده بود از صبح تا آن لحظه خانه را ترک کند. روی آوین که جلوی در نقش بر زمینش کرده بود اما اجازه ی باز کردن در را از هر دو دستش گرفته بود. سر به زیر انداخت و با نهایت درماندگی به آوین نگاه کرد. دیگر از گریه نا نداشت. فقط التماس می کرد و دیگر حرف هایش هم قابل فهم نبودند. گریه کرد... هزار بار گریه کرد و راه پس و پیشش را از سر گذراند. هیچ کدام را نداشت دیگر. همین بود که برای یک لحظه مسیرش را در گرفتن دست آوین دید و... همین که چمدان در یک دستش جا گرفت و دست آوین در دست دیگر، ارشان بی حس و بی جان و نا از کف داده، دنیای خودش را دور سرش مرور کرد و تا خواست کاری کند در باز شده بود، ترلان و آوین و چمدان از آن عبور کرده بودند و صدای بسته شدن در شده بود تیر آخر ارشان برای نقش بر زمین شدن... صدای چرخیدن حلقه ی پرتاب شده ی ترلان روی سرامیک های کف خانه اما هنوز پابرجا بود!

کاوه:

در به صورت خودکار باز شد و بلافاصله مهتابی جلوی ورودی با

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نور کم و ضعیف خود خانه را روشن کرد.

-خوبی؟ برو داخل.

س ر سنگین و بی حالم را به طرف سهیل که کنارم ایستاده بود چرخاندم و نگاهش کردم. صورت او تار بود یا چشم های من تار می دیدند؟!

لبخند زد. لبخند او تلخ بود یا نگاه من؟

-چه انتظاری داری ازم؟

چه می گفت؟ چه می گفت برای خودش؟ حال زبان او سر جایش نبود یا حال گوش های من؟

-این طوری نگام نکن. امشب هیچ کاری واسه خوب کردن حالت ازم بر نمیاد. هیچ حرفی ندارم بزنم که آروم بگیری.

من که آرام بودم. فهم او کور شده بود یا درک من از وضعیتی که داشتم؟ چرا خیره نگاهش می کردم؟ چرا؟ چرا آه می کشید؟ چه مرگمان شده بود ما دو نفر بدون تیام؟

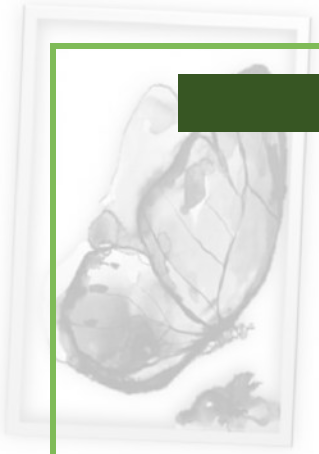
-برو داخل.

بعد دستم را گرفت و چیزی را کف آن گذاشت. سوئیچ ماشینم بود انگار.

-بیا. اگه حالت خوب نیست زنگ بزن نوید بیاد پیشت. من باید برم یه گوشه ای خلوت کنم شاید تونستم یه کاری واسه خودم انجام بدم. بازم شرمنده. حالم اصلا خوب نیست.

و من همچنان... در تنها اتاق طبقه ی پایین باز شد و سحر از آن بیرون آمد. زیاد نمی دیدمش. بیشتر مواقع یا بیرون بود یا از اتاق خارج نمی شد. چندین بار خواستم موقعیت را برای حرف زدن فراهم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنم اما انگار او طفره می رفت.

-اومدین؟

سهیل با حرکت سرش تایید کرد و بعد گفت:

-می بینی که. یه لیوان آب واسش میاری؟

سحر تایید کرد و راهی آشپزخانه شد. حتما جریان را می دانست که چیزی نپرسید. سهیل توجهش را داد به من که خیال حرکت کردن نداشتم. بازویم را گرفت و سعی کرد هدایتم کند. با هم وارد خانه شدیم و راه افتادیم به سمت راه پله. ضعف را با تمام وجودم احساس می کردم. ضعف سهیل را هم. نمی توانستم حرکت کنم. چند پله را که پشت سر گذاشتم، دستم را گرفتم به نرده ی کنار راه پله و گردنم به سمت پایین خم شد. چشم هایم روی هم رفتند.

-بسه...

صدا بود یا نفس؟ هر چه که بود سهیل شنید. سعی کرد مرا به سمت خودش متمایل کند و گفت:

-خوبی؟

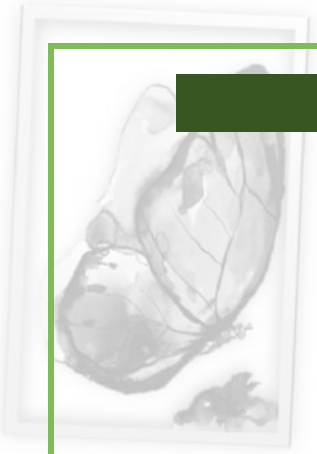
سخت بود اما... نفسم را بیرون فرستادم و سر تکان دادم.

-خوبم. تو برو.

بعد به پاهایم اجازه ی باختن دادم و همان طور که با دست از نرده کمک گرفته بودم، آرام چرخیدم و همان جا روی پله نشستم. دستم هنوز به بالا ترین قسمت نرده آویزان بود و چشم هایم بسته... سهیل داشت مردد نگاهم می کرد.

-مطمئنی نمی خوای نوید بیاد؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

مکثی طولانی و بعد تایید. چشم هایم را باز کردم و سعی کردم صدایم را عادی تر بیرون بفرستم.

-سهیل؟

انگار منتظر همین برگشتن من به دنیا بود تا یکی دوتا پله پایین برود و مقابلم زانو بزند.

-جان سهیل؟

چشم هایم سیاهی رفتند. نفس عمیق کشیدم و خماری هایشان را دوختم به صورت سهیل.

-مهراوه نباید حرف بزنه! می فهمی؟

تمام جانی را که از شنیدن صدای من به وجودش تزریق شده بود، باخت. از سر تاسف سر تکان داد و گفت:

-گفتم که... دیگه دیره واسه این که...

کلافه میان حرفش رفتم. سرم پر درد بود.

-نباید این طوری می شد سهیل... نباید این طوری می شد.

آه کشیدم. سینه ام لرزید. دلم زار زدن می خواست. از ته دل... ای کاش می رفت. ای کاش سهیل زودتر می رفت و تنهایم می گذاشت. لبم را به دندان گرفتم و دستم نشست روی سرم. روی موهای پریشانم.

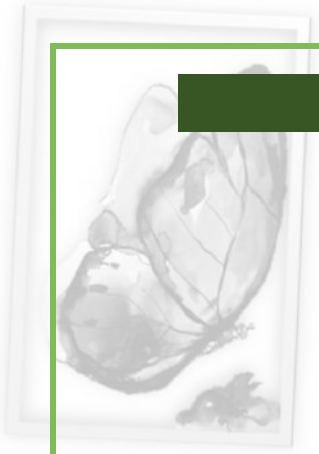
نالیدم:

-حقش نیست بهش بگن مامور فاسد! می دونی من امروز چی شنیدم سهیل؟ می دونی من...

نتوانستم. فکم لرزید. شک داشتم صورتم هنوز خشک باشد.

-می دونم. اما این همون چیزیه که تیام می خواست. مگه نبودی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ندیدی این روزای آخر تمام فکرش شده بود اعتراف؟

بغض صدای او هم پررنگ شد. حال مرا داشت انگار. درست عین همین حال.

-سخته واسم گفتن این حرفا فکر نکن واسه دلداری دادن به تو می گم... اما باور کن حتی اگه ما جلوشو می گرفتیم آخ ر سر کار خودشو می کرد.

مکث کرد. با نگاهش در صورت من دنبال حسی غیر از همان که می دانست می گشت.

-یادته اون روز... یادته؟

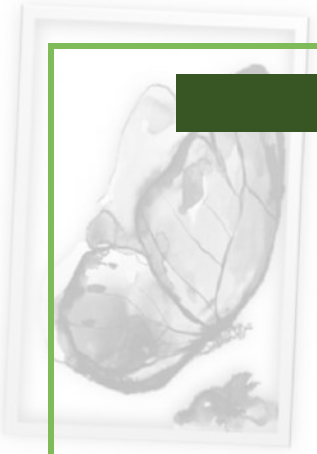
برگشت و با دست لرزانش به در اشاره کرد. اشکش را دیدم. بالاخره. با بغض ادامه داد:

-یادته از همین در اومد داخل؟ مثل همیشه با دست پر... واست ناهار خریده بود یادته گفتم خدا شانس بده خندید و گفت کیانوش اینو به من سپرده؟ یادته کاوه؟

کاش تمامش می کرد. طاقت نداشتم. چانه ام لرزید. دستم موهایم را در مشت دیوانه اش گرفت و کشید.

-یادته بعدش چی گفت؟ بهت نگاه کرد که روی مبل نشسته بودی و گیر یه مشت پرونده ی به درد نخور از قیافت کلافگی می بارید. یادته اومد غذا ها رو گذاشت روی میز و با پاش زد به ساق پات گفت پاشو خودم تا چند روز دیگه تهمت پشت اسمتو پاک می کنم؟ یادته گفت می خوام اعتراف کنم و با تعجب نگاهش کردیم. عصبی شدی و کنترل تلویزیونو پرت کردی سمتش. یادته خندید؟ گفت حالا غذاتو بخور تا

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

وقتش... امروز وقتش بود کاوه. امروز وقتش بود.

با گریه سری به چپ و راست تکان داد و آه کشید و افسوس خورد.

صدای ناله ام بالا آمد و بعد از آن اشک...

-اما دیگه خودش نیست ببینه. دیگه تیام نیست که اثبات بی گناهیتو باهاش جشن بگیریم. دیگه نیست که همین امشب پاشه بره کلانتری و از بازداشت شدن دشمنت خبر بگیره. نیستش کاوه. تیام رفت.

نگاه خیسم رفته رفته پایین افتاده و رسیده بود به نقطه ای نامعلوم. چشم هایم را بستم و باریدم. بی صدا با لبی که به دندان گرفته شده بود.

داشتم متلاشی می شدم. داشتم می پاشیدم از هم بدون تیام... شکستگی قامتم را درک می کردم بدون تیام... شکستگی روحم را هم... بدون تیام.

سهیل فهمید که ویرانم. فهمید که گریه کردن را برایم سخت کرده و بلند شد. دستی به شانه ام کشید و گفت:

-بهتره تا تایید شدن بی گناهیت آفتابی نشی. چند روز بیشتر طول نمی کشه اما فردا هم توی خاکسپاری نباشی بهتره. بسپرش به من.

خم شد و سرم را بوسید. اشک هایش مو و پیشانی ام را خیس کردند.

-نمی گم غصه نخور داداش. فقط به خودت رحم کن.

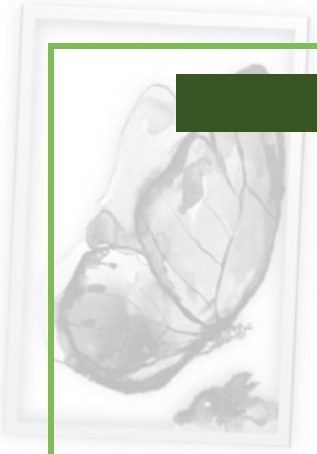
با دندان های روی هم، در حالی که می باریدم و موهایم را در مشت می فشردم نالیدم:

-به خاطر من این طوری شد...

سهیل بی حرکت ماند. آه کشیدم و دوباره...

-به خاطر من بود.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فقط با استیصال نگاهم کرد. تنها حرفی بود که به زبانم می آمد.

کوچک ترین بخش از درد عظیمم بود. سحر با ظرف کوچکی که یک لیوان آب هم داخل آن بود وارد شد. با دیدن وضعیتم مکث کرد و بعد تصمیم گرفت عادی رفتار کند. نگاهش نمی کردم اما پیش آمد تا رسید به جایی که من بودم. آب را کنارم روی پله گذاشت و مردد همان جا ایستاد. سهیل به سحر رو کرد و گفت:

-من دارم می رم لطفا امشب حواست به کاوه...

-منم دارم می رم!

جمله ی عجولانه اش حواسم را از آن همه حال خراب به سمت خودش کشاند. سهیل دستی به پشت گردنش کشید و به من رو کرد.

-می خوای بمونم؟

مهتابی جلوی در به تبعیت از تایمر خاموش شد و فضا در تاریکی فرو رفت. بی آن که سرم را بلند کنم به سوالش جواب رد دادم. چند لحظه بی حرکت ماند و بعد گفت:

-مراقب خودت باش.

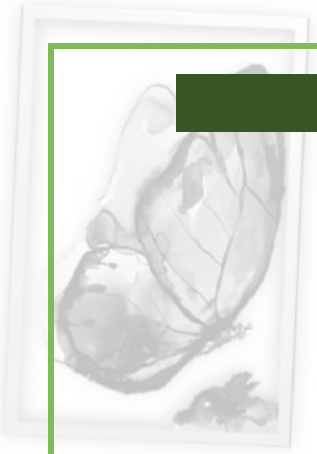
صدای پایش روی چوب پله بلند شد و پیش رفت. همین که به سالن اصلی رسید دوباره نوری ضعیفی خانه را پر کرد و در اتوماتیک باز شد. چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اصلی را شنیدم.

آه کشیدم و دستم را روی پله گذاشتم. سعی داشتم بلند شوم.

-کاوه؟

چقدر سخت بود کندن آن جسم سنگین... دست سحر روی شانه ام نشست و مرا سر جایم برگرداند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-چند دقیقه صبر کن. می خوام یه چیزی بهت...

-الان وقتش نیست.

نگاهش نمی کردم اما نگاه میخ شده ی او قابل درک بود.

-دیگه نمی بینمت! دارم می رم.

اهمیت ندادم به این که کجا و چرا ناگهانی. صدای گرفته ام را بیرون دادم و گفتم:

-اگه گفتنش واست مهمه بذار فردا برو. من اصلا...

-نمی تونم.

نمی توانست... ناتوانی مرا درک نمی کرد. بی خیال رفتن شدم و یکی از پاهایم را روی راه پله دراز کردم. صدای برخورد کف کفش سنگینم با پله فضا را پر کرد.

-کاوه حواست به نوید باشه!

مضطرب بود. صدای کشیده شدن دست هایش را به هم می شنیدم.

عصب پیشانی ام تیر کشید. سحر با بی قراری روی یک پله پایین تر از من نشست.

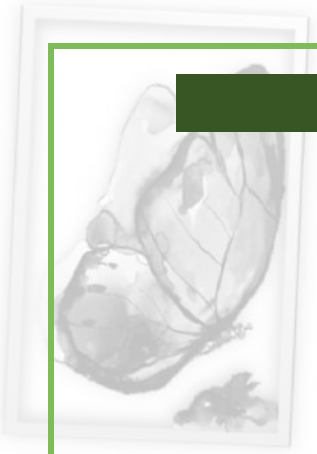
-نمی خوام نگرانت کنم. نمی خوام بگم نوید توی مرگ تیام نقش داشته اما...

اخم هایم در هم کشیده شدند. چشم هایم داشتند نقطه ی مقابل را می بلعیدند. صدای نفس نفس زدن هایش گوش هایم را پر کرده بود.

-کاوه نوید آدم قابل اعتمادی نیست. من... من می ترسم بعد از تیام بلایی سر کسی بیاد. تو یا سهیل. نمی دونم. اما نوید...

-چی می دونی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدا بود یا خشم یا هیاهو؟ دندان هایم نمی شکستند چرا؟

-من... چند روز پیش شنیدم که داشت تلفنی با یه نفر حرف می زد. نمی تونم با قاطعیت بگم که کی پشت خط بود اما داشت می گفت که تیام می خواد اعتراف کنه. داشت به شخص پشت خط هشدار می داد.

دست راستم از شدت مشت شدن و فشار درد گرفت. دست دیگرم به لبه ی پله ای که روی آن نشسته بودم چنگ انداخت و صدای کشیده شدن ناخن هایم به چوب پله را شنیدم.

-کاوه من می ترسم. می ترسم مرگ تیام خودکشی نباشه. می ترسم... قتل نبود... سهیل گفت با گوش های خودش شنیده اظهارات مردی را که سقوطش را دیده. گفت مطمئن است.

-حتی اون مدارک... همونی که گم شد. من دیدم که از توی فایلت برشون داشت اما...

نگاه تندم حرفش را برید. با صدای سنگین گفتم:

-چرا همون موقع چیزی نگفتی؟

شورش فروکش کرد. چند لحظه به چشم های خشمگینم نگاه کرد و بعد...

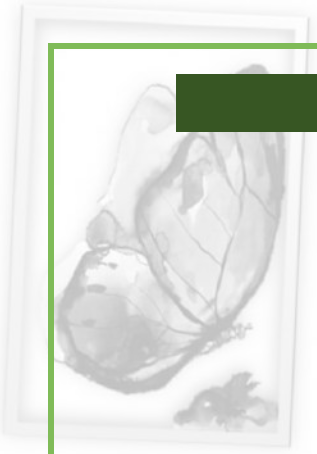
-لابد تو هم باهاش همدستی. چرا حالا داری می گی که ترس افتاده به جونت؟

دست هایش می لرزیدند. سرش را پایین انداخت.

-به خاطر همین دارم می رم!

شوک از چشم های خسته ام فرو ریخت. با شرمندگی و صدای آرام ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-به خاطر این که تمام روز داشتم فکر می کردم چطوری بهت بگم نوید باهات رو راست نیست و باید از خودت دورش کنی در صورتی که خودم با وجود قابل اعتماد نبودنم اومدم این جا و شدم همخونت.

فقط نگاه... درک نکرده بودم هنوز حرفش را. دستم را به نرده ی کنار راه پله گرفتم و از جایم بلند شدم. او هم بلند شد. داشت گریه می کرد.

-حس کردم... حس کردم دیگه نسبت به من احساس دین نمی کنی اگه بهت بگم من این چند سال نه با تو نه با مادرت نه با هیچ کس دیگه ای که طرف تو باشه روراست نبودم. خسته شدم از این حس سربار بودن و گدایی کردن عاطفه. خسته شدم از این که واسه این که یه جایی رو داشته باشم شب سرمو توش بذارم زمین همه با چشم حقارت بهم نگاه کنن. کاوه قول بده آروم باشی. باید یه چیزی رو بهت بگم.

چه انتظاری داشت؟ چه انتظاری از من که شدت ناآرامی زبانم را بند آورده بود؟

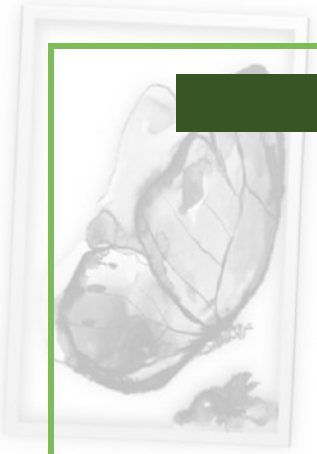
-من... این چند سال... کاوه پردیس طی این شش سال هیچ وقت تحت درمان نبود. هیچ دارویی مصرف نمی کرد و...

چشم هایم از حدقه بیرون زدند. داشتم فوران می کردم. سحر قدمی روی همان پله که ایستاده بود عقب رفت و چسبید به نرده های سمت دیگر.

-نوید ازم خواست. گفت هم خرج زندگیمو می ده هم کمک می کنه وقتی تو برگشتی... کاوه نوید گفت اگه پردیس حالش خوب بشه دست مهراوه رو می شه ازم خواست که...

دندان هایم روی هم می خوردند. سحر با سردرگمی و صورتی آشفته

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگاه پایین افتاده اش را به تقلا واداشت و لبش را گزید.

-از پردیس خوشم نمی اومد! همیشه به خاطر ترلان منو تحقیر می کرد. همیشه به چشم یه بیچاره بهم نگاه می کرد. خوردم می کرد. من داشتم واسه برگشتن تو و قولی که بهم داده بودی انتظار می کشیدم اما هر بار دیدن پردیس به دلم می نداخت که داره تاوان عذاب هایی که با حرفاش به من داده بود رو پس می ده. که هر چی سر ترلان اومد حقش بود و...

نفهمیدم چه شد. صدای سحر برید و... دستم نشسته بود روی گلویش. کمرش از پشت روی نرده های راه پله خم شده بود و نمی توانست نفس بکشد.

-چی گفتی؟

تمام وجودم می لرزید از خشم. داشتم تمام ناراحتی های روزم را سر او خالی می کردم. دست خودم نبود. دست خودم نبود... فریاد کشیدم.

-تو چکار کردی کثافت؟!

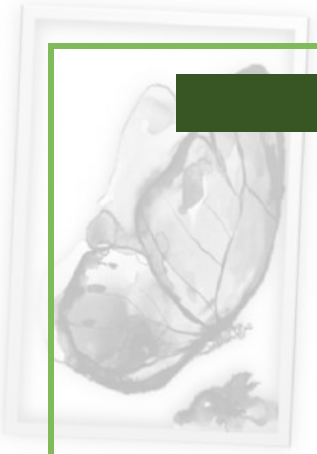
چشم هایش سفید شدند. با ناخن هایش دست وحشی ام را خراشید.

-چکار کردی تو عوضی؟

این دیگر ته فریاد بود. ته چیزی که از منه خسته و بیمار برمی آمد. حین ضعفی که بعد از آن فریاد وجودم را در برگرفت، پرتاب شدن را حس کردم. دو قدم عقب رفتم و با نرده های مقابل برخورد کردم. دستم کمک کرد که سقوط نکنم. چشم هایم دیگر نمی دیدند.

-چرا یه بار سعی نمی کنی منو درک کنی؟! چرا می فهمی کسی که از من یه کثافت و یه عوضی ساخته خودت بودی؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نمی دیدم... نمی دیدم فقط صدای پر از جیغ و حرصش در سرم می پیچید. لب زدم:

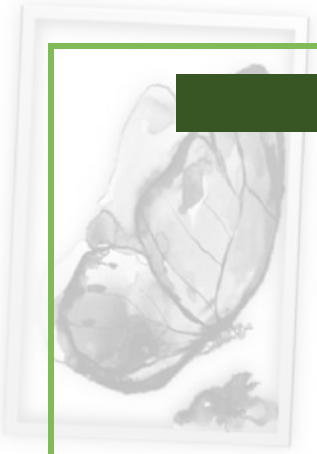
-من گفته بودم جبران می کنم. گفته بودم بهت صبر کن... گفته بودم خانوادم...

سست شدم. پاهایم نا نداشتند. دست هایم مرا به نرده های فلزی و مشکی رنگ ربط می دادند و... هنوز سر پا بودم.

-گفته بودم بهت... گفته بودم.

-که چی؟ گفته بودی منتظر بمونم واسه آدمی که بعد شش سال انتظار برمی گرده و می گه واسم فرقی نمی کنه با کی باشم پس تو مثل یه بدبخت از این فرصت استفاده کن؟ چی گفته بودی؟ همه ی این سالا می دونستم. می دونستم از سر اجبار اون حرفو زدی و آخرش اینو می شنوم اما بازم صبر کردم چون دوستت داشتم. چون دوستت داشتم با این که می دونستم هر چقدر هم که بهت خوبی کنم، هر چقدر به خودت و خانوادت خدمت کنم و مثل بیچاره ها به روی خودم نیارم که تو منو به چشم یه احمق می بینی و هر چقدر انتظار بکشم تو وقتی ترلانو دوست داری یعنی ترلانو دوست داری! حالا من هر چقدر می خوام صادقانه صبر کنم. هر چقدر می خوام سادگی خودمو حفظ کنم. اون شیری ن شش سال پیشت هر چی می خواد واست لوندی کنه. هر چی می خواد توی جذابیت و رندی از همه بهتر باشه. نمی شه... تو نمی بینی. تو وقتی نخوای ببینی نمی بینی کاوه. آخرش با یه نقد به بیچارگیم لهم می کنی. آخرش با بزرگنمایی کاستی هام کاری می کنی که حتی خودم هم فراموش کنم توی این راه چقدر مایه گذاشتم. که من هم خوبی داشتم... من هم لااقل به اندازه ی یه آدم ارزشمند بودم حداقل این که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

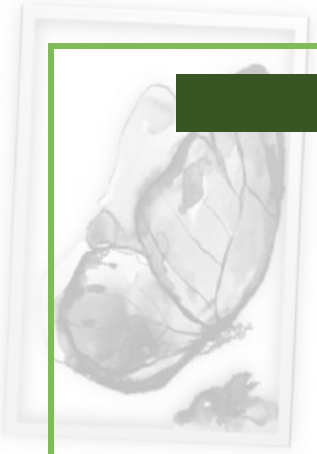
صادقانه دوستت داشتم. نمی شه وقتی ترلان با تمام عیب و ایرادهاش هرچند که نتونست شش سال واست صبر کنه بازم تنها کسیه که تو می خوای. می دونستم دارم زور اضافی می زنم. می دونستم دارم به خودم بد می کنم. می دونستم که اون همه وقت دل خودمو خوش نکردم به یه مشت رویای باطل. که آگاهانه تصمیم گرفتم به دستت بیارم و با حس حقارت به زندگی ادامه بدم اما از نداشتنت نمی رم. که حتی بعد از اون همه اتفاق پا شدم اومدم این جا برای این که بمونم. اما تهش چی شد؟ تهش فهمیدم خونه و زندگیت اون چیزی نیست که من می خواستم. فکر می کردم آسونه اما نه... نبود. با این حال می خواستم تحمل کنم اگه امروز این اتفاق واسه تیام نمی افتاد پس گناهکار بودن منو نذار پای پست بودنم. بذار پای این که آدما وقتی تنهایی می کشن خیلی بی پروا می شن... وقتی بی کسی رو تجربه می کنن خیلی کارا از دستشون بر میاد... همه چیزو ترک می کنن. دیگه نمی تونن اهمیت بدن... نمی تونن بجنگن... وقتی از طرف کسی که دوستش دارن ترحم دریافت می کنن به جای عشق، خیلی بدبختن... خیلی بیچاره... خیلی عقده ای...

آه کشید. نشستم. نشستم روی پله. صدای هق هقش در تک تک جملاتی که می گفت وهم ایجاد می کرد.

-می دونی چرا؟ می دونی؟ دست به هر کاری می زنن چون مطمئنن هر بلایی که سرشون بیاد هیچ کسی نیست که دلتنگشون بشه. من خیلی وقته که دیگه از خودم نمی ترسم...

صورتم را در هم کشیدم. شاید از درد... شاید از حرف هایی که دوستشان نداشتم. شاید از... صدای زنگ در آمد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اگه کسی رو دوست نداری رهاش کن... بذار بره. این که آدما جایی بمونن که جایگاهشون نیست، خیلی خطرناکه کاوه... خیلی زیاد.

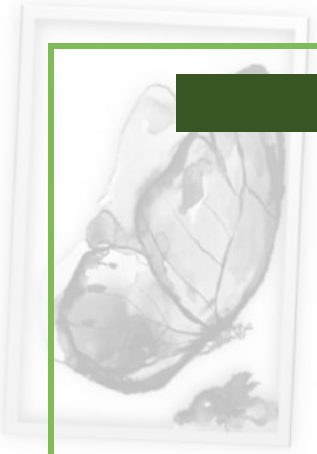
دستش را گرفت به نرده و صدای پاهایش فهماند که در حال رفتن است. صدای در اتاقش و بعد از آن صدای چرخ های چمدانش هم... دنیا داشت دور سرم می چرخید. دوباره روی پله فرود آمده بودم و این بار طوری نشسته بودم که کمرم به نرده های کناری تکیه داده بود. دستم دوباره روی سرم بود. اعصابم داشت به در و دیوار قالب تنم می کوبید و می خواستم منفجر شوم از فشار... از درد... از غم...

فریاد کشیدم و هم زمان صدای شکسته شدن چیزی به گوشم خورد. فریاد کشیدم و پایم خارج از کنترل من چنان به لیوان آب مقابلم ضربه زده بود که به جایی که نمی دانستم پرتاب شد و شکست. فریاد کشیدم و به پله ی بالایی مشت کوبیدم. فریاد کشیدم و سرم جلو آمد و با حرص به سمت نرده های پشت خود برگشت. فریاد کشیدم و وجودم له شد زیر فشار غمی که تیام به جانم انداخته بود. فریاد کشیدم و فکر ادامه دادن به این راه نفرت انگیز بدون او که اولین همراهم بود، سخت شد. فریاد کشیدم و حالم به هم خورد از اطرافیانم که هنوز هیچ کدامشان شبیه بودن نبودند. فریاد کشیدم به حال دلم که سحر خوب بوی تعفنش را حس کرده بود. به یاد ترلان و به یاد صبح یک روز نحس که شروعش انتخاب نشدن در برابر رقیبم بود. در برابر دشمنم. لعنت به این روز... لعنت...

-کاوه؟

لب های خشک و ترک خورده ام از فریاد بازماندند. نفس های تندم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خشکشان زد. دستم را گذاشتم روی سطح پله و به عقب برگشتم. چشم های خیس و نابودم از حدفاصل دو تا از نرده ها بی حرکت ماندند روی حضوری زیر نور مهتابی جلوی در. داشت گریه می کرد. داشت با گریه نگاهم می کرد. با بهت و با وحشت و با غم.

-الهی مادرت بمیره واست...

و دوید به سمت ابتدای راه پله. گیج و مبهوت سرم را با حرکتش چرخاندم. پله ها را پشت سر هم گذاشت و...

-الهی من بمیرم واست مادر. الهی من بمیرم.

مقابلم زانو زده بود. داشت تند و آشفته اشک های روی صورتم را با دست هایش پاک می کرد.

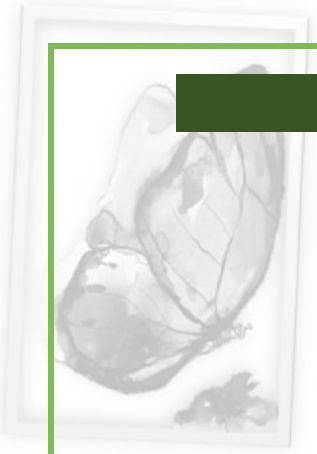
-قربون این چشمات برم من. من کدوم گوری بودم که تو به این روز افتادی؟ من چکار می کردم که نفهمیدم حال تو این قدر بده؟

زار می زد. با صدای بلند. نمی توانستم ببینم. هنوز گیج بودم. هنوز. هنوز گیج بودم تا لحظه ای که دستش را پشت کمرم گذاشت و چنان مرا در آغوش گرم خوش غرق کرد که تمام حس های خوب و بد درونم به چشم هایم سرازیر شدند تا روی هم بگذارمشان و... بویش بکشم.

-ببخش منو مادر. ببخش که این قدر مادر بدی بودم. ببخش که من هنوز نفس می کشم و تو این قدر تنهایی. بابات منو نمی بخشه کاوه. بابات هیچ وقت درکم نمی کنه که با رفتنش چقدر زمینم زد. نمی دونه هنوز به زندگی برنگشتم که بخوام خودم و بچه هامو پیدا کنم.

زندگیمون خیلی بی رحمانه تر از اون از دست رفت که بتونم دوباره

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

روی پاهام وایسم. کاوه بابات خیلی بهمون بد کرد که گذاشت رفت.

خیلی راحت تنهامون گذاشت. از هم پاشیدیم... اما من هر روز از درون متلاشی شدم. هر روز...

طاقت نداشتم. نمی توانستم. حداقل آن شب نمی توانستم. دستم را روی شانه اش گذاشتم. خواستم از خودم دورش کنم. نگذاشت. اجازه نمی داد.

-من مادر خوبی نبودم. من در مورد همتون اشتباه کردم. در مورد ارشان... در مورد تو. هر اتفاقی که برای شما افتاده تقصیر من بوده. من مادر نابلدی بودم. من اشتباه کردم. من به هر دوتون مدیونم. تقصیر منه که این طوری به جون هم افتادین. که دارین همدیگه رو نابود می کنین.

نفسش رفت و دوباره برگشت.

-تقصیر منه. تقصیر منه که باید این صحنه ها رو ببینم. من اشتباه کردم. حقمه این اشکا. حقمه که این طوری از درون آتیش بگیرم.

دستم... یک بار دیگر تقلا کرد. از خودم دورش کردم و... چشم دوختم به نگاه خیسش. صدایم از فریاد گرفته بود اما...

-قبول داری؟

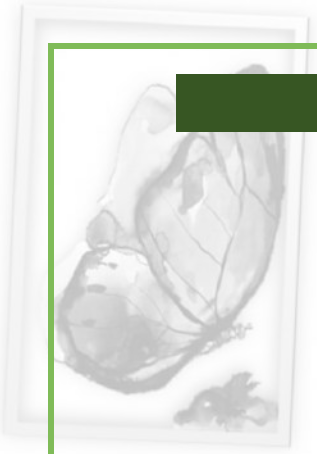
فقط نگاهم کرد. منتظر دریافتن منظورم بود.

-قبولش داری که همه ی اینا حقته؟

ابروهایش به هم نزدیک شدند. دوباره چشم هایش خیس شدند. لبش را به دندان گرفت و به سختی سر تکان داد. من هم سر تکان دادم.

-خوبه...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

و دستم را به نرده گرفتم تا از جایم بلند شوم.

-ببخش کاوه. فقط اگه می تونی ببخش.

نایستادم. آرام و بی جان از پله ها پایین رفتم و خم شدم تا سوئیچی که روی زمین افتاده بود را بردارم.

-کجا؟ اگه به خاطر من داری می ری بذار من برم. آره... من می رم. تو استراحت کن.

برنگشتم که نگاهش کنم. قلبم ویران بود. فقط بعد از کمی کلنجار با خودم گفتم:

-نرو...

سرم را پایین انداختم. چشم هایم را بستم و دوباره باز کردم. مسیر رفتن داشت مرا به سمت خودش می کشاند.

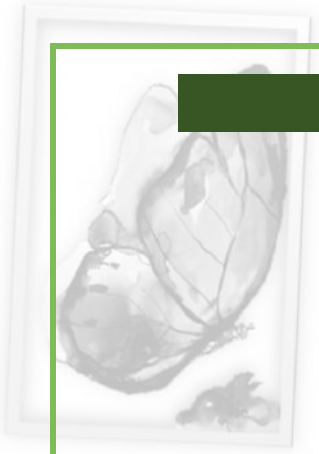
-بمون... اما امشب واسه فکر کردن به بخشیدنت واقعا توان ندارم.

او هم بلند شد و روی پله ایستاد. کمی سر چرخاندم و از گوشه ی چشم دیدمش. آه کشیدم و... از خانه زدم بیرون.

***

تکیه داده بودم به صندلی خوابیده ی ماشین و چشم دوخته بودم به آسمان آبادی که نمی دانستم کجاست. صدای عبور تند ماشین ها را می شنیدم. نورهای یک در میان روشن شب گاهی عبور می کردند و چشمم را می زدند. بوق های بی ملاحظه در سرم افنجار بر پا می کردند و در نهایت... در نهایت با هر بار تلاش برای بیرون کشیدن خودم از هپروتی که در سرم بود، آهی از اعماق وجودم بلند می شد و هزار بار سر راه می شکست تا برسد به لب های خسته و بی حالم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدای پیامک موبایلم بلند شد. کمی سرم را خم کردم به سمت صندلی شاگرد و به صفحه ی روشنش نگاه انداختم. چشم هایم سوختند و سردردم دوباره به خاطرم آمد. بی خیال موبایل شدم و دوباره به آسمان نگاه کردم. چه شب زشتی بود. شهر چقدر بوی درد می داد. چقدر حالم بد بود... چقدر...

دوباره صدای موبایل بلند شد. چشم های نیمه بازم را روی هم گذاشتم و با دست گوشی را روی صندلی خالی جست و جو کردم. حتی دستم توان برگشتن به من را نداشت! سخت و سنگین گوشی را بالا بردم و مقابل صورتم گرفتم. چشم هایم ریز تر از قبل شدند و مدارا کردم با انگشتم تا بالاخره قفل صفحه را باز و سه پیامک دریافتی را نمایان کرد. چشمم که به نام و شماره ی نوید افتاد، سرم از خشم تیر کشید و دندان هایم روی هم قرار گرفتند.

"چطوری گاوه؟ زنده ای هنوز یا مراسمتونو یکی کنیم؟"

پلک زدم. آهسته و سنگین.

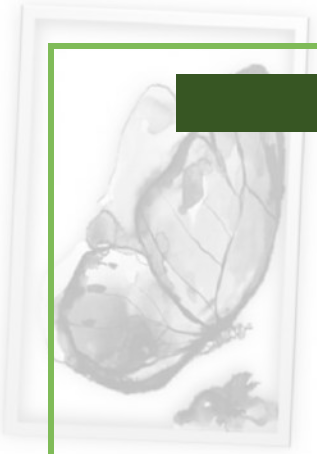
"سهیل گفت بهتره تنهات بذارم منم اومدم پیش یکی از بچه ها. دیگه هم برنمی گردم هر چقدر دلت می خواد سو استفاده کن".

آه کشیدم.

"راستی... صبح یار چشم آهوییت با شماره ی جدیدش بهم زنگ زد. می خوای شمارشو بهت بدم روشن شی؟ نمی دونی چقدر حال می ده با زن مردم بریزی رو هم! من تجربه کردم اصلا یه عالمیه! می گی نه امتحان کن".

در فکم احساس فشار می کردم. بدون آن که متوجه باشم چیزی در

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دهانم می خواست ترک بخورد انگار. خواستم دوباره گوشی را قفل کنم و کنار بگذارم که دوباره پیامکی دریافت شد.

"بابا دیگه از چه ترفندی استفاده کنم یه جواب بدی بفهمم زنده ای؟ بیا... اینم شماره ی یار شاید امشب به کارت بیاد. فقط اگه کیفت کوک شد یه قلب و یه بوس از اون لبای گوشتیت که اوففف! واسم بفرست به خدا بد خمارم"!

و بعد... چشمم ثابت ماند روی شماره ای که زیر جملات نوید داخل پیامکش جا گرفته بود. نمی دانم چقدر گذشت... نمی دانم به چه چیز هایی فکر کردم و نکردم. فقط به خودم که آمدم انگشت لرزانم بعد از کلی کلنجار شماره را لمس کرد و... بوق های ممتد شروع کردند به جریان و گذر...

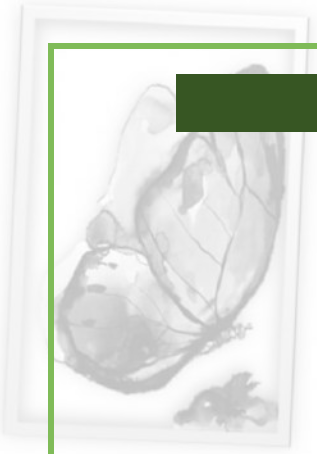
"مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی باشد"...

به تماس خاتمه دادم و فکر کردم. باز هم فکر کردم به این که امروز برای ارشان هم روز خوبی نبوده. در نتیجه برای خانه ای که ترلان در آن زندگی می کرد هم همین طور. نگاهی به ساعت بالای صفحه ی موبایلم انداختم. از یک رد کرده بود اما نمی توانستم فکر کنم که خوابیده و جواب نمی دهد. دوباره تماس گرفتم. دوباره و بار چهارم. پنجمین تماس هم که به پاسخ ختم نشد، شروع کردم به تایپ کردن. کلمه هایی را که از عقلم نه... از دلم می آمدند.

"حالم اصلا خوب نیست... دارم می میرم"!

و... ارسال شد. بدترین حالت ممکنم بود و نیازم فقط او... دوباره نوشتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"می شه صداتو بشنوم؟ بهش نیاز دارم ترلان. واقعا نیاز دارم. لطفا"...

ارسال... در پیامکی که فرستادم چشم دوختم به اسمش... ترلان...

چقدر حرف داشتم با همین چند حرف ساده. دنیایم خلاصه شده بود در اجتماعشان انگار.

"ترلان نا ندارم. نمی تونم حرف بزنم. انگار یه چیزی راه گلومو بسته. جواب بده فقط چند کلمه بگو من یکم آروم بگیرم. قول می دم بعدش کاری باهات نداشته باشم".

شعورم دست و پا می زد! قانع نمی شد که دست بردارم. به حال خودم تلخ و تلخ تر پوزخند زدم و... همین که خواستم گوشی را پایین ببرم صدایش بلند شد. پیامک از طرف ترلان. قلبم لبریز شد از آن حس های دور و قدیمی. بازش کردم.

"منم نمی تونم حرف بزنم. راه گلوی منم بسته شده".

محو شدم در صفحه ی گوشی. درست فهمیده بودم. حالش خوب نبود.

آه کشیدم. نوشتم:

"پس حرف نزن. بیا بیرون فقط چند دقیقه توی ماشین بشین. حرف نزن. فقط نفس بکش"...

سریع دریافت شد:

"کجایی؟"

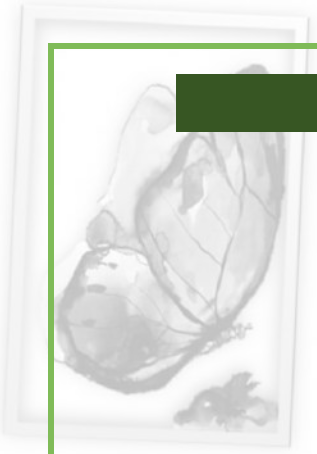
خودم را روی صندلی بالا کشیدم و به ساختمان پیش رویم نگاه کردم.

نوشتم:

"جلوی خونه ی ارشان".

"کاوه من اون جا نیستم. دردسر درست نکن".

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

به شیشه ی تاریک واحد ارشان نگاه کردم.

"پس کجایی؟"

"مهم نیست. به هر حال من فقط از ارشان فرار نکردم. وقتی از خونه می زدم بیرون قصدم فرار از تو هم بود. لطفا دیگه پیام نده".

نگاه بی حالت و بی رمقم دیگر تکان نخورد از جمله ی آخرش. آه کشیدم و گوشی را به سمت راست انداختم.

ترلان:

سخت خوابش برد! نگران ارشان بود. بی قراری می کرد. آرام و بی جان برای برگشتن التماس می کرد و می گفت که اینجا را دوست ندارد. سخت خوابش برد...

دستم را از لا به لای موهای نرم و بلندش بیرون آوردم و گونه اش را نوازش کردم. دراز کشیده بود روی مبل و سرش را گذاشته بود روی پای من. یکی از دست هایش در دست بی جان من بود و با دست دیگرم موهایش را نوازش می کردم. روشی که همیشه جواب می داد و باعث می شد بخوابد.

بعد از مدتی خیره ماندن به صورت معصومش، آه کشیدم و آهسته پشت پلکش را بوسیدم.

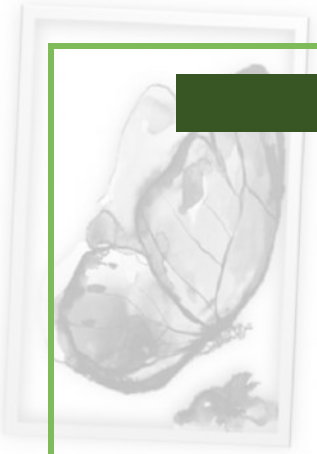
"بابام گریه می کرد"!

صدایش در خاطرم تکرار شد و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

"مامان بابا الان تنهاست! بابام از تنهایی می ترسه. خودش بهم گفت. گفت می ترسه تو بری"!

آه کشیدم. پر از بغض.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"مامان می شه برگردیم؟ می شه همین یه بار بابا رو ببخشی؟ به خدا بابا خیلی دوستت داره"!

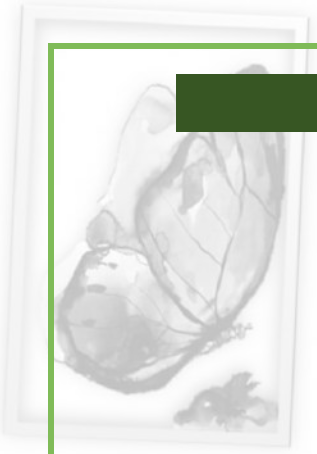
قلبم درد می کرد. از همان صبح... از همان ابتدای این روز لعنتی. درد می کرد. بلند شدن صدای زنگ در بند دلم را پاره کرد. دستم را روی سینه ام گذاشتم و با وحشت به آیفون نگاه کردم. چرا فکر کرده بودم که این خانه اولین حدس ارشان برای پیدا کردنم نیست؟ چرا؟ آهسته از جایم بلند شدم و با نهایت احتیاط سر آوین را روی کوسن مبل گذاشتم. چشم هایم دوباره به طرف آیفون برگشتند و آب دهانم را فرو دادم. از آن زاویه هیچ چیز پیدا نبود. با ترس و لرز و قدم های کوتاه خودم را رساندم به آیفون. همین که صفحه مقابل چشمم نمایان شد باورم را زیر و رو کرد. کاوه بود! کاوه با یک چهره ی ویران، غرق در تاریکی...

اختیارم از کنترل خارج بود. نمی دانستم چکار باید بکنم. نفس هایم یاری نمی کردند. دستم را گذاشتم روی سینه ام و دوباره صدای زنگ در بلند شد. چند لحظه بعد صدای زنگ موبایلم. برای این که آوین بیدار نشود با اندک جانی که در پاهایم باقی مانده بود خودم را به گوشی رساندم و آن را برداشتم. بلافاصله تماسش را رد کردم و چند لحظه بعد پیامک دریافت شد.

"ترلان اگه امشب نبینمت واقعا نمی دونم چی سرم میاد".

چشم هایم نگران و ابری به طرف آیفون برگشتند. دوباره صدایش بلند شد. کاوه اهل اصرار نبود. یا کارش را به زور و با اراده ی خودش انجام می داد یا این که می گذشت.

DONYAIEMAMNOE



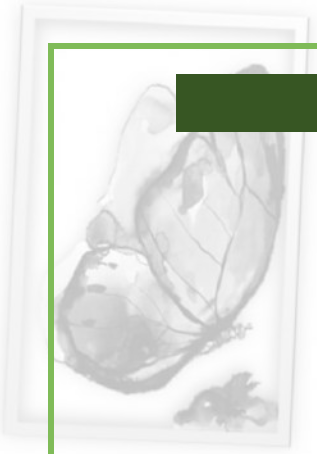
DONYAIEMAMNOE

"می دونم این جایی... خواهش می کنم ازت"...

کاوه اهل خواهش نبود. وقتی که خواهش می کرد یعنی که به انتهای خط رسیده. آهی کشیدم و سرم را بالا گرفتم. صفحه ی آیفون خاموش شده بود. حال و روز خوشی نداشتم. ذهنم فرمان نمی داد. فقط می دانستم که می خواهم تنها باشم. فقط می دانستم که باید اول از هر چیزی خودم را پیدا کنم و برای این کار باید اول از هر چیزی از کاوه و از ارشان می بریدم. باید...

رو به روی آیفون روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. زانوهایم را بغل گرفتم و یک دنیا فکر نامفهوم از ذهنم گذشت. سرم را گذاشتم روی زانوهایم و چشم های خسته ام روی هم رفتند. دروغ است اگر بگویم تصور نکرده بودم این روز را. دروغ است اگر بگویم من هم نه به اندازه ی ارشان اما به سهم خودم از تنهایی نمی ترسیدم. دروغ است اگر بگویم دلم برای آرامش زندگی ام تنگ شده نبود و همین که می خواستم به رویای آن زندگی خالی برگردم، واقعیتی که با آن مواجه شده بودم روی سرم خراب می شد و به من یادآوری می کرد که دیگر هیچ وقت نمی توانم به آن برگردم. که باور من از ارشان دیگر هیچ وقت ترمیم و مداوا نمی شود و آوین بعد از این هرگز نمی تواند زیر سقف خانه ی گرم سه نفره یمان از ته دل بخندد. که ارشان همه ی پل های پشت سرش را خراب کرده بود... همان هایی را که من ترک برداشتنشان را هزار باره دیده بودم و برای تداومشان خودم را خرج کرده بودم. اراده ام را... اختیارم را... شعورم را... که هیچ وقت این درد از دست دادن تا این اندازه که امشب هست، برایم سنگین نبود. که تازه داشتم می فهمیدم من هیچ چیز از خودم ندارم غیر از یک عاطفه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ی ساده لوحانه که علی رغم تمام حس های بد و بی نام و نشانی که نسبت به ارشان پیدا کرده بودم، دلم از تصور حال خرابش در آتش بود و از فکر این که کجاست و چکار می کند خالی نمی شد...

آه کشیدم و فضا به خاطر پریشانم یادآوری شد. سرم را بلند کردم و چشم های خمار و خواب آلودی را که خوابشان نمی برد، در فضای تاریک خانه چرخاندم. دستم را گرفتم به دیوار و از جایم بلند شدم.

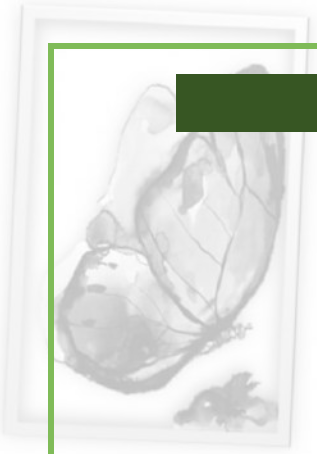
مسیرم مسیر اتاق خواب بود. اتاق خواب قدیمی خودم که هنوز هم با همان ترکیب و همان شکل باقی مانده بود. هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که چشمم افتاد به صفحه ی سیاه آیفون. حال خراب و متنفرم رو از آیفون گرفت اما نگرانی باعث شد چشم هایم را روی هم بگذارم و آه بکشم. متنفر بودم از حصار این دو مرد... از تبعید به دنیای هر کدامشان که حتی اگر میل خودم بود، با پای خودم نبود. متنفر بودم از دنیای تاریکی که برایم ساخته بودند.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و به طرف آیفون رفتم. دکمه ی صفحه نمایش را فشردم و... نبود... دیگر نبود و تنها چیزی که از او در خیابان می دیدم ماشین سردش بود که خالی بودنش صدای قلب متلاشی ام را به گوشم می رساند.

"ترلان اگه امشب نبینمت واقعا نمی دونم چی سرم میاد".

پیامکش در ذهنم مرور شد و مردد نگاهی به آوین انداختم. دوباره به آیفون و... قلبم تاب نمی آورد. حداقل نگرانی برای این یکی را تاب نمی آورد. دلم آشوب شد از فکر این که فهمیده بودم به آخر خط رسیده که خواهش می کند و من با بی رحمی... فقط چشم باز کردم و دیدم که کلید ساختمان و گوشی موبایل در دست، دارم پله ها را با سرعت پشت

DONYAIEMAMNOE



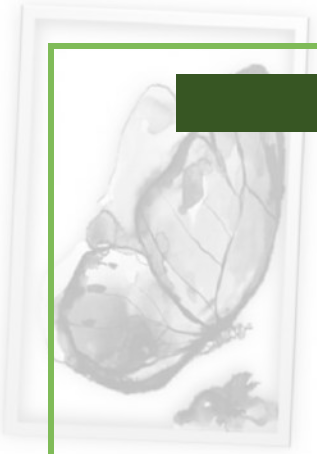
DONYAIEMAMNOE

سر می گذارم و خدا خدا می کنم که خودش هم مثل ماشینش پشت در باشد. همین که در را باز کردم تمام تصوراتم نقش بر آب شدند. نبود. کاوه نبود و من له تر از همیشه. دستم را از بدنه ی سرد در رها کردم و تا وسط خیابان رفتم. هر دو طرف را نگاه کردم و بعد شیشه های سرد ماشینش را. نبود. کجا رفته بود با آن حال خرابش؟ کاوه ی سرمایی من کجای این شب تاریک و سرد پناه برده بود؟ داشتم خیابان را با نگاه نگرانم می بلعیدم. قدم های بی هدف به سمتی که نمی دانستم برمی داشتم و سرم مدام به این طرف و آن طرف می چرخید. سردم شده بود. آستین مانتویی که به تن داشتم را تا انتها پایین کشیده بودم و دستم را گذاشته بودم جلوی دهانم. پاهای نفهمم جلوی آن یکی می رفتند و راه رفتنم ناموزون بود. نفس هایم هم... ضربان قلبم هم...

همین که چشم هایم بالاخره یک جا ثابت شدند، خودم هم ایستادم. ایستادم و مسیری که رد آن را از سال ها پیش بین ندیدن هایم گرفته بودم، مرور کردم. همان بود... خود خودش بود که از سردرگمی و هپروت چشم هایم سو استفاده کرده بود تا پیش پایم قرار بگیرد و حالا داشتم کاوه را می دیدم در حالی که روی تاب دوطرفه ی قدیمی نشسته و سرش را روی میله ی میانی آن فرود آورده بود.

آهسته قدم برداشتم و پا گذاشتم روی فوم های کف پارک که بعد از این سال ها با شن های ریزی که همیشه صدایشان را زیر پایم می شنیدم، جایگزین شده بودند. برعکس قدیم هیچ صدایی از قدم هایم بلند نشد تا این که آرام آرام پیش رفتم و بدون این که کاوه را متوجه خودم کنم، به تاب رسیدم. دستم را گرفتم به همان میله ای که سر کاوه روی آن بود و آرام پایم را بالا بردم. از لرزش و حرکت آرامِ تاب، کاوه سرش را

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بلند کرد و با چشم های بی حال و ابروهای خمیده اش زیر نظرم گرفت تا لحظه ای که رو به رویش نشستم.

من هم نگاهش کردم و دلم زیر و رو شد از حال خراب چشم هایش. از شکستگی صورتش که نمی شد با صبح همان روز مقایسه کردشان و از موهای آشفته اش که چند تار شلخته از آن ها روی پیشانی پر چین و خسته اش فرود آمده بودند.

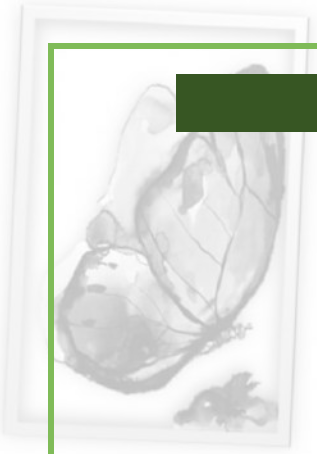
-تسلیت می گم...

صدایم خودش عین تسلیت بود. عین رنج... نگاه کردن به چشم هایش سخت بود. سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. کاوه بالاخره بعد از درک حضورم کمرش را صاف کرد و به پشتی تاب تکیه داد. یکی از پاهایش از سستی کمی روی سطح تاب سر خورد و جلوتر از دیگری، با فاصله ی میانی زیاد قرار گرفت. مشخص بود که نای حرکت دادن عضلاتش را هم ندارد. سنگینی نگاهش طولانی شد. خیره و خاموش و خسته زل زده بود به صورتم. زل زده بود به صورت من و داشت در افکاری که نمی دانم، پرسه می زد. نفس کشیدن برایم سخت شده بود.

هنوز کاوه اولین کسی بود که در عین راحتی، زیر نگاه خیره اش معذب می شدم. با همان سر پایین به موبایل بلاتکلیف بین دست هایم نگاه کردم و قفل صفحه اش را کشیدم. وارد قسمت پیامک شدم و آرام و با حوصله نوشتم: "سردت نیست؟"

و ارسال شد. صدای پیامک موبایلش که بلند شد، او را متوجه حرکت من کرد و بعد از کشیدن یک آه عمیق و سنگین موبایلش را از داخل جیب کتش برداشت. صدای سر زیپ و متعلقات فلزی کت چرمش که جلویش را نبسته بود، بلند شد. سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کردم. بعد از خواندن پیامک چشم هایش را بالا داد و نگاهم کرد.

انگار تصمیم نداشت جواب بدهد. دوباره نوشتم: "نمی خوای حرف بزنی؟"

و دوباره... این بار چند لحظه مکث کرد و بعد آرنج دست دیگرش را از روی پشته ی تاب برداشت. با هر دو دست مشغول نوشتن شد.

آهسته و خسته تر از من.

"مرسی که اومدی"...

پیامکش را خواندم و کوتاه نگاهش کردم. نوشتم: "برای تشکر شنیدن نیومدم".

زیاد لفتش نداد.

"من هم ازت نخواستم بیای که بهم تسلیت بگی"!

دوباره یک نگاه کوتاه و... چشم های خمارش را دوخته بود به صورت من و داشت پوست لبش را می جوید. لب هایش چرا این قدر خشک شده بودند؟! دوباره سرم را پایین انداختم و تایپ کردم: "پس چی؟"

صدای موبایلش که بلند شد سرش را پایین انداخت.

"هر دومون می دونیم که چی از هم می خوایم".

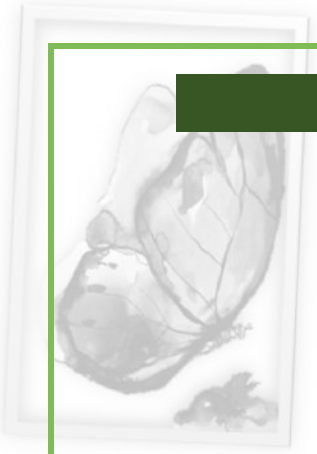
بغض لب هایم را لرزاند و بعد پایینی را به دندان گرفتم تا آهم پیدا نباشد.

"گلوت بهتره؟ گفتی باهاش مشکل داری"!

"فردا صبح بهتر می شه. من زیاد تجربش کردم".

چشمم بی حرکت ماند روی صفحه ی موبایل و در خودم فرو رفتم. در شب هایی که حق هر چیزی را که نداشتم، حق گریه کردن را برای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خودم نگه داشتم تا مجبور نشوم برای خوابیدنِ حال خرابِ گلویم، یک شب تا صبح صبر کنم. با حرکت کاوه تاب تکان خورد و مرا از عالم خودم بیرون کشید. پاکت سیگارش را از داخل جیبش برداشته و داشت سیگار روشن می کرد. سرم را پایین انداختم و به صفحه ی پیامک نگاه کردم... داشت فندک می زد. انگشت های مرددم نشستند روی صفحه. کاوه داشت به سیگارش پک می زد. بعد دودش را بیرون فرستاد.

"سیگار نکش"...

موبایل روی پایش لرزید و یک هشدار کوتاه. سیگار را با لب هایش نگه داشت و آرنجش را گذاشت پشت تاب. گوشی را با دست آزادش برداشت و بالا برد. چند لحظه بعد از دست دیگرش هم کمک گرفت و نوشت: "دودش اذیتت می کنه؟"

"نه... بهش عادت دارم... به خاطر خودت می گم".

سرش را بلند نکرد فقط چشم هایش را بالا داد و لحظه ای نگاهم کرد.

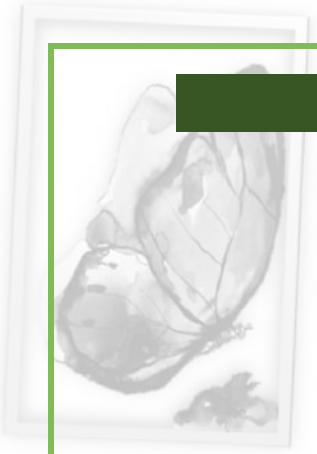
"هیچ وقت به خاطر ارشان ازش نخواستی سیگار نکشه که به دود عادت نکنی؟"

آه کشیدم. کجا بود یعنی؟ چکار می کرد؟ رنگ حسرت روزهای گذشت در چشم هایم نشست و آرام نوشتم: "نه... هیچ وقت. ارشان لیلاشو از دست داده بود"...

حالا سیگار بین انگشت هایش بود و با حرکت آن ها روی موبایل، آرام تکان می خورد.

"مگه من ترلانمو از دست ندادم؟"!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حالت از چهره ام رفت. دست هایم سست شدند و... آرام سرم را بلند کردم و چشم دوختم به چشم های خیره اش. مدتی به نگاهم فرصت داد و وقتی فهمید قصد جواب دادن ندارم، دوباره مشغول نوشتن شد و ارسال...

"اون یک بار برای همیشه لیلا رو از دست داد و تمام... من هیچ وقت تو رو به دست نیوردم اما هزار بار از دست دادمت! هزار بار"...

حال دلم بد تر از این نمی شد. کارم از آه کشیدن گذشته بود. باید گوشه ای را برای زار زدن پیدا می کردم.

"من می رم. حالا که دیگه بود و نبود ارشان واسم فرقی نمی کنه... برمی گردم آمریکا. بعد از این حال تو هم خوب می شه. یک بار برای همیشه می فهمی که باید تا آخر عمرت سیگار بکشی اما به زندگی برمی گردی".

مکث کوتاهی کرد و...

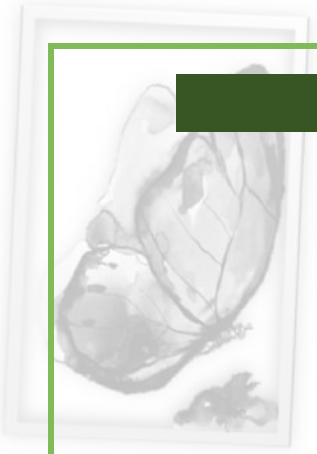
"تنها دلیلت برای موندن ارشان بود؟"

آه کشیدم و...

"آره. واسش قسم خوردم. بهش گفتم می خوام بمونم چون بدون اون برگشتن واسم سخته. من هیچ وقت به ارشان دروغ نگفتم. اگه می گفتم الان به خودم حق اینجا بودن رو نمی دادم. حق این رو نمی دادم که به خاطر دروغش ترکش کنم".

پیامکم را خواند و... محو صورتم شد. حس می کردم دارد با زبان بی زبانی گلایه می کند. سوال می پرسد. فحش می دهد. نفرین می کند. حسرت می خورد و در عین حال... در عین حال عشق می ورزد!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"پس من... پس من چی ترلان؟"

دست هایم در تقلا بودند اما دلم اجازه ی پاسخ نمی داد. کاوه دوباره نوشت: "نقش من توی زندگیت چیه؟ واست اهمیت ندارم؟ دیگه واقعا داری مجبورم می کنی کم بیارم"!

قلبم درد می کرد. مثل صبح... مثل لحظه ی پس زدنش در صبح همان روز لعنتی. مثل لحظه ی مردن ارشان در باورم. مثل لحظه ی ترک کردنش و دیدن اشک های روی صورتش. مثل... مثل هر بار که چشمم می افتاد به صورت بی رنگ و خسته ای که رو به رویم بود.

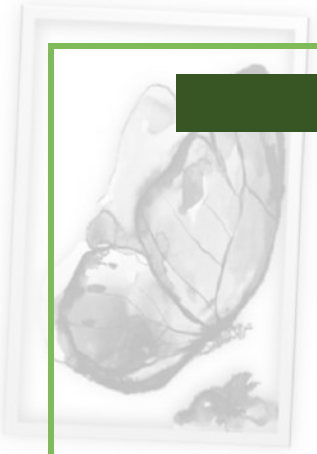
"تو... در مورد تو اگه اختیارشو داشتم، اگه می تونستم این کارو بکنم فقط دوست داشتم برگردم به شش سال پیش و وقتی داشتی می رفتی دستتو محکم بگیرم. در مورد تو فقط دوست داشتم از دست دادنت رو تجربه نکنم کاوه. دوست داشتم این پاییز بینمون فاصله ننداره. دوست داشتم هیچ وقت از دوری هم گریه نکنیم. دوست داشتم هیچ وقت از هم ناامید نشیم. هیچ وقت واسه هم غریبه نشیم. کاوه در مورد تو من فقط دوست داشتم که این رابطه رنگ و بوی غم نگیره. دوست داشتم خاطراتش لبخند شادی به لبمون بیارن نه یه آه و یه خنده ی ماسیده ی ظاهری... در مورد تو من فقط دوست داشتم توی تمام عمرم یک روز فرصت داشته باشم تا به عقب برگردم. برگردم به شش سال پیش".

مکث کرد... مکثش طولانی شد... پیامم را خواند و باز هم خواند.

پیامم را بار ها خواند و بعد...

"اما من الان آرزو دارم که بشه کل عمرمو بدم تا بشه فقط به یک روز قبل از این لحظه برگردم"!

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

"یک روز قبل؟"!

"اوهوم... به دیروزی که قرار نباشه فرداش با کلی امید و انتظار بیام تا دستتو بگیرم و با خودم ببرم و تو جلوی چشم ارشان دستتو از دستم بیرون بکشی"!

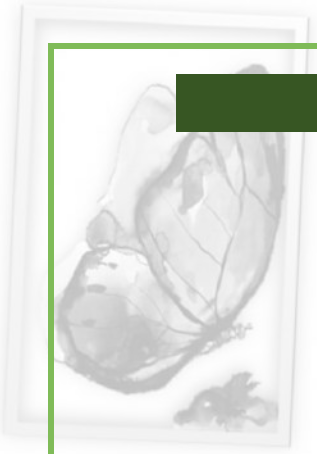
سرم را بالا گرفتم. سریع صفحه ی موبایلش را قفل کرد و بی آن که به من توجهی کند آن را داخل جیبش گذاشت. سیگارش را بالا برد و با تمام آه هایی که می دانستم در خود می خورد، به آن پک زد.

***

روی دست راستم چرخیدم و چشم دوختم به پرده ی اتاق. لا به لای افکار ثابت آن روزم که از ذهنم جدایی ناپذیر بودند داشتم به این فکر می کردم که این اتاق همیشه این قدر دلگیر و سوت و کور بوده یا من دیر به دیدنش رسیده ام. با این همه اتاق خودم حس و حال خوبی داشت. اتاق صورتی رنگم که تمام حس گذشته را در آن پیدا کرده و حتی خاطرات کاوه را در گوشه به گوشه اش برای خودم مصور کرده بودم. و حالا خودم به اتاق مخصوص پدر آمده بودم تا کاوه در اتاق من راحت باشد.

گفت که امشب به خانه برنمی گردد. گفت تحمل جو سنگین خانه را ندارد. گفت تا صبح داخل ماشین می ماند اما دلم رضایت نداد که بعد از ورود به خانه در ساختمان را برایش باز نگذارم و او هم بدون تعارف یا حرف دیگری پشت سرم وارد شد و در را بست. وقتی اتاق خودم را به او اختصاص دادم و بدون نگاه کردن به چشم هایش خواستم وارد اتاق پدر شوم و در را ببندم صدایم زد. ایستادم و کاوه حالم را پرسید. در جوابش نگفتم خوبم. نگفتم مشکلی نیست... فقط من

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هم حال او را پرسیدم و او هم چیزی نگفت.

با بلند شدن صدای موبایلم ناگهان ته دلم خالی شد. از جا پریدم و روی تخت نشستم. می دانستم دلیل این همه نگرانی را.

-بله؟

حتی به خودم فرصت ندادم که شماره را ببینم. حتی...

-ترلان بابا؟

عمو بهروز بود. هنوز هم عمو خطابش می کردم.

-ترلان؟ خوبی؟

چرا تماس گرفته بود؟ این وقت شب چرا؟

-نمی تونم با ارشان تماس بگیرم. تلفن خونه رو هم جواب ندادین.

نگرانتون شدم.

نگاهم عین بدبختی شد. آوارگی تازه داشت به خورد باورم می رفت.

این اولین گزارش از زندگی ویرانم بود.

-ترلان؟

-تماس گرفتین حال کار و بارتونو بپرسین؟

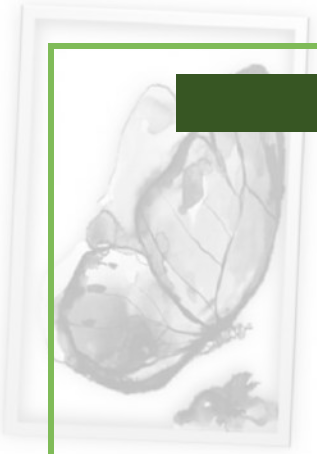
صدایم پر بود از بغض و جمله ام پر از کینه... عمو بهروز از تعجب مکث کرد. کی این همه درد روی هم انباشته بودم که این طور وحشیانه سر باز می زدند؟

-آره؟ اگه این طوره لطف کنین افسار تجارتتونو خودتون دست بگیرین. ارشان دیگه نمی تونه کاری واسه شما انجام بده.

-ترلان؟ این حرفا چیه که...

-این حرفا دقیقا همون حرف هایی هستن که خیلی وقت پیش باید زده

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می شدن. خیلی وقت پیش باید بروز می کردن.

شوکه شده بود. بی خبر از همه جا و من چه بی رحمانه به جانش افتاده بودم.

-باشه... باشه دخترم آروم باش و فقط بهم بگو چی شده. اتفاقی واسه ارشان افتاده؟ شما حالتون خوبه؟

-هر چیزی از حال ما به شما ربطی نداره. اینو از ته قلبم می گم و امیدوارم شما هم قبولش کنین. اما از اون جایی که من و ارشان هم برای شما فرقی با یه قرارداد کاری سودآور نداشتیم می خوام بهتون بگم که شرمنده. دیگه نمی تونیم... دیگه هر جفتمون ته کشیدیم.

-کی این حرفارو بهت زده ترلان؟

بغضم را فرو خوردم.

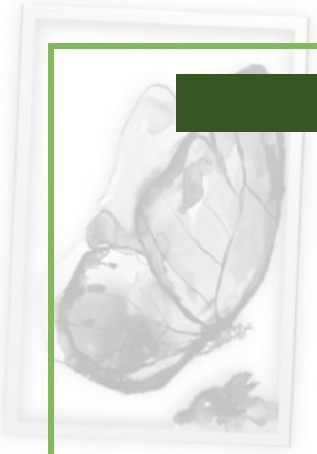
-کسی نگفته. می دونم باورتون از من یه آدم احمقه که تا کسی چیزی رو واسش روشن نکنه خودش هیچی نمی فهمه اما حالا به هر دلیلی مجبورم به روتون بیارم که می فهمم. که می فهمم حق با شهروزه و من بعد از گرفتن مادرم از شما، واقعا جایگاهمو توی زندگیتون از دست دادم. که الان دارم می فهمم شهروز خیلی بهتر از شماست! خیلی بهتر از شمایی که برعکس اون حرفتونو به زبون نمیارین و زهری که حرف های شهروز به قلب آدم سرازیر می کنه رو شما مخفیانه به جون بقیه می زنین.

گیج شده بود... خیلی گیج تر از آن که زبان باز کند.

-ارشان خوب نیست... ارشان پرت شد توی اولین چاه نابودی خودش.

جواب سوالتونو...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-درست حرف بزن بفهمم چی شده...

صدایش تند و لرزان و آشفته بود. اشک چشمم جاری شد و من هم با صدایی باز تر گفتم:

-ارشان فرار کرد... ارشان از بازداشت شدن به جرم قتل فرار کرد.

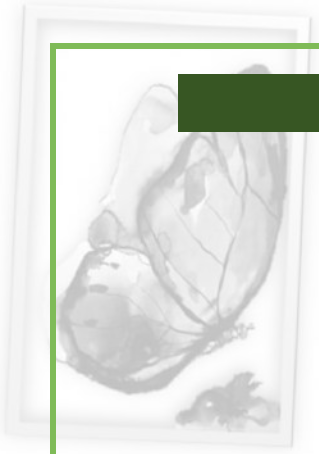
جواب سوالتونو گرفتین؟

-یعنی... یعنی چی...

صدایم باز هم بالا تر رفت. بغضم هم.

-یعنی ارشان به ته خط رسیده و من فقط دارم به این فکر می کنم که من و شما چقدر توی این نابودی نقش داریم. که من چقدر زمینه رو واسش فراهم کردم؟ شما چقدر هلش دادین به سمت اشتباه؟ که چرا هر کس پا به زندگیش گذاشت یه قدم به نابودی نزدیک ترش کرد؟ که چرا اون؟ چرا ارشانی که من اون قدر دوستش داشتم؟ چرا اون باید قربانی همه ی ما بشه؟ که چرا همونایی که ارشانو به این جا رسوندن ازش متنفرن؟ چرا منی که جلوشو نگرفتم باید ازش متنفر بشم؟ که کی گفته بود یه آدم نمی تونه اشتباه کنه؟ کی این باورو بهش داده بود؟ کی ازش انتظار داشت این همه تکیه گاه باشه که خودش بشکنه؟ که کی آینده ی پر از فریب و دروغ رو واسش رویایی جلوه داد؟ کی اون قدر به ظاهر و قدرت بیرونیش بها داد که درونش این همه تنها شد؟ که ارشان الان داره به چی فکر می کنه؟ به چی غیر از این که من تنهاش گذاشتم در صورتی که من هیچ وقت کنار خود واقعیش نبودم تا دستشو بگیرم و راهشو بهش نشون بدم... که من چه نقشی توی زندگیش داشتم... که شما این نقشو تعیین کردین... خود شما...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با تمام حرص گوشی را پایین آوردم و چنان دکمه ی خاموش آن را فشردم که انگار می خواستم تقاص تمام احوال بدم را از آن بگیرم. دستم را گذاشتم جلوی دهانم و همان طور که وسط تخت نشسته بودم، زانوهایم را داخل شکمم کشیدم و کف دستم شد طعمه ی دندان هایم برای این که صدایم بالا نرود.

-ترلان؟

چند ضربه ی آرام به در خورد. چشم های گریانم را بیشتر روی هم فشردم. تلاشم بی فایده بود.

-ترلان می تونم بیام تو؟

توان حرف زدن نداشتم. صورتم را روی زانوهایم فرود آوردم. چند لحظه بعد...

-من دارم میام داخل.

و دوباره در زد. چند لحظه بعد در باز شد. بدون آن که سرم را بلند کنم در میان گریه گفتم:

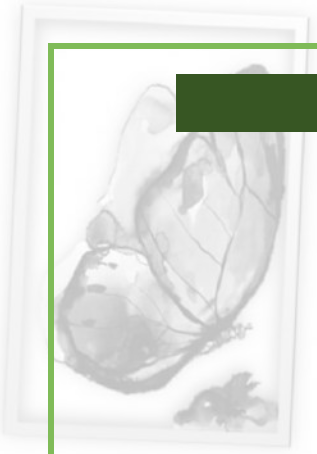
-نیا نزدیک...

میخکوب شدنش را فهمیدم. حتی عقب رفتنش را هم.

-باشه... باشه من همین جا جلوی در می شینم.

می خواستم دورش بگردم که در برابر درد کشیدنم این همه کم می آورد و معصوم می شد. ادامه دادم اما بی صدا... دیگر نیازی به خفه کردن خودم نبود. خفه شده بودم انگار. آن قدر گریه کردم تا این که جهانم دور سرم چرخید و محو شد. لحظه ی به خود آمدنم لحظه ای بود که کاوه داشت پتوی پایین تخت را روی تنم می کشید. با همان

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم های بسته، بی آن که او را متوجه هوشیاری خودم بکنم آه کشیدم. دست کاوه زیر سرم قرار گرفت و بعد از آن بالشت... از درز کوچک چشم هایم دیدم که روی تخت زانو زده و بعد از آن که از راحت بودن جای سر من مطمئن شد، آسوده روی تخت نشست. دوباره چشم بستم و بغض می خواست جانم را بگیرد. لمس شدن آرام موهای توی صورتم را فهمیدم و بعد از کنار زده شدن آن ها تخت تکان آرامی خورد.

درست حدس زده بودم. کاوه در حالی که آرنجش را روی تخت می گذاشت و دستش را ستون سرش می کرد نفسی عمیق کشید و روی تخت به موازات من قرار گرفت. قلبم شروع کرد به تند تپیدن. سنگینی نگاهش همانی بود که شش سال پیش از پشت پلک های تاریکم حس می کردم. همان قدر دوست داشتنی و همان قدر ویران کننده. دوباره چند تار از جلوی موهایم روی صورتم جا به جا شدند و کاوه زمزمه وار گفت:

-می شه یه بار دیگه حس کنم زنده ام؟!

نتوانستم دیگر... چشم هایم از گریه ای از سر گرفته شده، روی هم فشرده شدند. فهمید هوشیاری ام را. فهمید چشم باز نکردنم یعنی نیاز. یعنی التماس برای ماندنش. برای پیدا کردن حس زنده بودن. قطره ای اشک روی عرض صورتم جاری شد. کاوه آه کشید... من هم... هق هق آرامم پیچید در فضای اتاق. کاوه سرش را روی بالشت گذاشت و لحظه ای بعد دست هایش را دور تنِ خسته و زارم حس کردم. سینه ام از شدت آرامش درد گرفت. گنجایشش را نداشتم. گریه ام تشدید شد. حرارت نفس های آرامش را حس کردم. نوازش موهایم را هم. بوسه ی آرام و گرم روی سرم را هم... سخت بود... سخت ترین شبِ آرام

DONYAIEMAMNOE

زندگی ام!

سرش پر بود از صدا. چشم هایش از بي خوابي قرمز شده و می سوختند. در حالی که آرنجش را وسط فرمان گذاشته و سرش را رو به آوین به کف دستش تکیه داده بود، داشت به چشم هایش خماری می داد. آوین خوابیده بود. جعبه ی پیتزا روی پایش دست نخورده باقی مانده بود و ارشان داشت از دیدن این وضعیت در خود می شکست چند بار سعی کرد بخوابد اما بی فایده بود. خواب به چشمش نمی آمد و از طرفی به سر و صدا عادت نداشت. آن جایی که ماشین را پارک کرده بود، زیر پل از سه طرف با صدای عبور خیابان محاصره شده بود. گذرگاه های چپ و راستش با فاصله اما پر قدرت روی اعصاب کم ظرفیتش رژه می رفتند و صدای عبور ماشین ها از روی پل بالای سر مثل بمبی دائم الانفجار در مغزش غوغا می کرد. پیشانی سنگینش روی فرمان ماشین فرود آمد.
فراموش کرده بود قرص های سردردش را بردارد. فراموش کرده بود خودش را بردارد! خود به انتها رسیده اش را. همین طور که پلک های بی جانش آرام روی هم می رفتند و دوباره باز می شدند، چشمش افتاد به موبایلش که توی دست بی حالش روی پایش قرار گرفته بود. آرام دست دیگرش را هم به آن ملحق کرد و صفحه را باز کرد. بی هدف در قسمت تماس و پیامک های گوشی پرسه زد و چشمش هیچ ندید. هیچ ندید تا این که صورت ترلان روی صفحه نقش بست! تصویر صورت پر خنده اش در عکسی که در آن دست هایش را محکم دور گردن ارشان حلقه کرده بود. ارشان در حالی که ساعد هر دو دستش را روی زانوهایش قرار داده و لبه ی نیمکت نشسته بود، با متانت رو به دوربین لبخند می زد اما صورت ترلان پر بود از شور لبخند و چشم هایش می درخشیدند. دلش برای آن لحظه که توسط یک عکاس توریستی در سفر لندنشان ثبت شده بود، تنگ شد. آهی کشید و عکس را رد کرد. حالا تصویری سه نفره و خانگی چشم هایش را پر کرده که توسط خودش گرفته شده بود در حالی که آوین چهار ساله را در آغوش داشت و تر لان کنارشان ایستاده و رو به دور بین لبخند می زدند بعدی دوباره یک عکس دو نفره و بی هوا بود که هر دو داشتند از ته دل می خندیدند و بعدی ترش یک عکس تک نفره از ترلان در حالی که لبه ی یک پل تفریحی ایستاده و باد موهایش را در فضا پخش کرده بود. دیگر رد نکرد! خیره ماند و حالا علاوه بر قلبش، چشم هایش هم از شدت فشار نم پس دادند. در دلش غوغا به پا شد و بغض به سینه اش چنگ انداخت. چشم هایش را روی هم گذاشت و گوشی در دستش فشرده شد. دلش از فکر کردن فراری بود. از فکر کردن به نقطه ای که این زندگی شروع کرد به متلاشی شدن. وحشت کرد از نتیجه ای که بی شک مربوط به بنای یک زندگی روی یک ویراني لغزنده و نامطمئن بود. وحشت کرد... صدای دو بوق کوتاه و پشت سر هم به همراه نوری که فضای ماشین را پر کرده بود، باعث شد خسته و

DONYAIEMAMNOE

خراب سرش را بلند کند و به عقب برگرداند. نور ماشین عقبی چشم هایش را زد اما با کمی ریزتر کردن آن چشم ها و عادت دادنشان به نور مستقیم، کاوه را پشت فرمان ماشین تشخیص داد و نفس عمیق کشید. دوباره صاف نشست و کمربندش را باز کرد. نور ماشین کاوه از فضای ماشینش حذف شد. موبایلش را بالا برد و شماره ای گرفت. هنوز گوشی را روی گوشش نگذاشته بود که کاوه با دو دست در جیب، پشت شیشه قرار گرفت و با چشم هایی که انگار از نگاه کردن به او خسته و از قرار گرفتن در آن محیط ویران بودند، به ارشان نگاه کرد. ارشان همین طور که بوق های ممتد خط را در گوش های خودش می گنجاند سرش را به طرف کاوه چرخاند و با حرکت آرام و خونسرد سرش به چند متر جلو تر و بلواری که آن جا بود، اشاره کرد.

هنوز با چشم هایش منتظر بود. کاوه دیر فرمان گرفت اما بالاخره راه افتاد و با قدم های کوتاهش رفت به همان سمتی که ارشان خواسته بود سلام. ارشانم. بهروز با غافلگیری گفت: ا... ارشان؟ کجایی تو پسر؟ دو روزه دارم... -بسه. خودم می دونم.

حالا صدای بهروز لبریز از تردید شد. -ارشان؟ چی شده؟ چرا هیچ کدومتون درست و حسابی حرف نمی زنین؟ آه کشید و کمی روی صندلی جا به جا شد. دستش را گذاشت روی فرمان و به کاوه نگاه کرد. هنوز به جدول نرسیده بود. -خودتون بفهمین بهتره. خیلی طول نمی کشه فقط من شاید دیگه نتونم باهاتون ارتباط برقرار کنم. واسه کارای هتل زنگ زدم. من نمی فهمم آخه... گفتم که زیاد طول نمی کشه. آخرین کاری که ازتون خواستم انجام شد؟ در مورد اون سوئیت و گزارش جعلی که خواسته بودم. بهروز ساکت شده بود. زبانش نمی چرخید انگار.

انجام شد؟ -آره... آره اونو همون موقعی که خواسته بودی گرفتم. چی شده ارشان؟ من دارم نگرانتون می شم.

-همین امشب به آدرس ایمیلم بفرستین. من هم به نامه ی امضا شده می فرستم که تمام حق و حقوق و سهام و وکالت مدیریتم به شما برمی گرده. آخرین گزارش ها و اطلاعات رو هم می فرستم. به منشیم می گم چند روز بست در اختیار شما باشه تا همه چیز به روال عادی خودش برگرده. مشکل دیگه ای نیست؟.

-ارشان...

همین امشب اسنادی که خواستمو واسم بفرستین. من شاید برای برگردوندن سهامم خیلی وقت نداشته باشم. دوباره خواست دهان باز کند که ارشان گفت: ممکنه یه مدت تعلیق بخوره. اما درست می شه. جای نگرانی نیست. گوشی را پایین برد و تماس خاتمه یافت.

DONYAIEMAMNOE

همان طور که گوشی را به جیبش برمی گرداند سرش را هم بالا برد و دوباره به مقابل نگاه انداخت. کاوه غرق در عالم و حال و هوای خود لبه ی ضلع داخلی بلوار چمن کاری شده که با فاصله ی حدودا نیم متر از زمین قرار داشت، نشسته و با جلوی کفشش چیزی را روی زمین به بازی گرفته بود. ارشان از ماشین پیاده شد و بعد از بستن در به طرف کاوه رفت. کاوه با احساس نزدیک شدن ارشان سرش را بالا گرفت و... چه حال عجیبی داشت... آن قدر عجیب و شلوغ و محو که تنفر فراموشش شده بود.

DONYAIEMAMNOE

از منتظر موندن بدت می اومد. در هر حال مرسی که صبر کردی. نگاه کاوه با ابروهایی بالا رفته همراه با ارشان حرکت کرد تا این که ارشان کنارش نشست و کاوه دوباره نگاهش را داد به نقطه ای نامشخص روی زمین. مهم نیست. توی این شش سال خوب انتظار کشیدنو یاد گرفتم.

بعد آه کشید. دست های سردش را داخل جیب های کتش فرو برد و آهسته تر از قبل گفت: - به لطف تو. ارشان مدتی سکوت کرد و بعد پاکت سیگارش را از داخل جیبش بیرون آورد. یک نخ بیرون کشید و بین لب های خودش گذاشت. فندک زد و بعد از روشن شدن سیگار، آن را برداشت و به طرف کاوه گرفت. همون طور که قول داده بودم. کاوه اول به سیگار نگاه انداخت، بعد به ارشان و دوباره به سیگار. دستش را جلو برد و آن را از ارشان گرفت. ارشان برای خودش هم سیگار روشن کرد و گفت: -چته؟ انگار حالت رو به راه نیست. -مگه الان کسی می تونه رو به راه باشه؟ هر کسی که نه. اما کاوه ای که من می شناسم... مامان و پردیس همدیگه رو دیدن! چشم های ارشان روی صورت کاوه بی حرکت ماندند. کاوه آه کشید و سیگارش را تکاند. سرش با خاکه های سیگار به طرف زمین متمایل شد. -بعد شش سال ارشان آرام سری به تایید تکان داد و گفت: -خوبه... کاوه پوزخند زد. دوباره سیگار را بالا برد. - از ته دلت که نمی گی؟

-چرا... چرا اتفاقا از ته دلم بود. درسته که توی این مدت هر بار خواستم برم به مامان سر بزنم نتونستم خودمو راضی کنم اما... کاوه میان حرفش پرید. مگه تو اون کسی نبودی که انتخاب شد؟ مگه مامان به خاطر نجات تو از خون شوهرش نگذشت و مگه سکوت نکرد که حالا تو نمی تونی خودتو واسه دیدنش راضی کنی؟ مگه تو پسر خوبه نبودی که مامان به خاطرش منو شش سال آواره کرد؟ ارشان همان طور که لبه ی بلوار نشسته بود یک پایش را کمی جلو تر از آن یکی قرار داد و کمی به عقب خم شد. یک دستش را ستون وزنش کرد و آن را روی چمن های پشت سر قرار داد.

تو اون قدر خودخواهی که نمی تونی همین یک بار انتخاب مامان بین بد و بدتر رو هم قبول کنی. اگه تو آواره نمی شدی من قطعا آوارگی که هیچ، الان یا توی زندان بودم یا

DONYAIEMAMNOE

قصاص می شدم. تو همون قدر الوس و خودخواهی که حتی نمی تونی تا این حدش رو بپذیری که من از عمد پدرتو نکشتم. که کیانوش واسه من حکم پدر رو نداشت... ازش خوشم نمی اومد اما راضی به مردنش هم نبودم. تو حتی نمی خوای اینو بفهمی. درسته من اشتباه کردم. درسته که اشتباهمو گردن نگرفتم و با خودخواهی تمام چشمم رو بستم روی هر اتفاقی که می تونست برای تو با بقیه بیوفته و رفتم اما یک درصد هم فکر کن و احتمال بده که شاید خودخواهی خودت باعث شد من نسبت به تو بی رحم بشم. آره حسادت کردم. حسادت می کردم به این که می دیدم همیشه اونی که در معرض توجهه تویی. توی اون زندگی من هیچ جایگاهی نداشتم. جایگاهی هم نمی خواستم اما خب توقع هم نداشتم روحمو نابود کنین. چرا باید بین روحیه ی دوتا بچه که توی یه خونه بزرگ می شن این همه تفاوت و اختلاف وجود داشته باشه؟ چرا توی هر جمعی صدای تو بیشتر از همه می اومد و صدای من کمتر؟ چرا پای ازدواج من که شد

حرف اول و آخر کل خانواده شد نه اما نوبت تو که رسید با دو بار معرکه گیری و اعتصاب لوس و بچگانه همه چیز رو به راه شد؟ چرا نمی خوای بفهمی من هر چی که هستم، خوب یا بد، عقده ای یا کثیف و فاسد، بی رحم و خودخواه، حاصل همون خونه ای هستم که تو توش بزرگ شدی؟ چرا نمی خوای بفهمی کسی یا کسایی که منو تبدیل به این آدمي که مي بيني کردن، تک به تکشون آدمايي هستن که تو اومدی حقشونو از من بگیری؟ برگشته بود و نگاهش می کرد. چشم دوخته بود به لب هایش وقتی که حرکت می کردند و سیگار فراموشش شده بود. از خود غافل و خارج از اختیار گفت: -تو یه بار گفتی من واسه اشتباهام دنبال مقصر می گردم؟! ارشان بلافاصله گفت: -این اسمش دنبال مقصر گشتن نیست ریشه یابیه. حداقل یک بار سعی کن بفهمی... -تو هم یک بار سعی کن بفهمی که ارشان، من تو رو دوستت داشتم! سکوت کرد. کاوه ادامه داد:

واسم عین یه اسطوره بودی. احساس سرخوردگی تو از درونت بود وگرنه از تو بزرگتر توی خانواده ی ما خودت بودی. حتی بابام واسه هر تصمیمی می گفت هر چی ارشان بگه. مامان مقصر خیلی از شکست های درونی من و تو بود اما در مورد بابام حق نداری قدر نشناس باشی. در مورد پردیسی که جونشو هم واست می داد همین طور. در مورد من... ارشان این حرف ها رو فقط به خودت نگفتم. تو با کارات دار و ندار منو ازم گرفتی... زندگیمو نابود کردی اما درد همه ی اینا به یک طرف، درد این که وقتی به گذشته برمی گردم و می بینم من وقتی پدرمو از دست دادم قبل از درد یتیم شدن داشتم درد بی ارشان شدنو به دوش می کشیدم، به یک طرف دیگه! می دونی این یعنی چی؟ یعنی باوری که از تو داشتم روی سرم خراب شد. یهو دیدم دارم له می شم! دیدم دارم زیر فشار تویی که تو نبودی نفس کم میارم. بی رحم نباش. برای یک بار هم که شده قبول کن...

DONYAIEMAMNOE

قبول کن که من هم کم از حضور تو رنج نکشیدم اما رنجش من برخلاف تو از خود آزاری نبود. من از تو رنج کشیدم. به وضوح نامردیتو دیدم و رنج کشیدم. از تلقین نبود. با این حال من دوستت داشتم. هر کسی از هر شرایطی دیدگاه خودشو برمی داره و می ره. الان اگه بگم هیچ منطق ثابت شده ای وجود نداره و در واقع هیچ کدوم از ما حق نداریم بهم می خندی. می گی کم اورده می خواد دست خالی از معرکه بیرون نره. اما فقط به یاد خودت بیار که من می دونم تو چقدر دوست داشتی پیانو زدن یاد بگیری! دیگه تا ته منظورمو خودت برو! -ترلان... نگذاشت ادامه بدهد. -آفرین... آفرین ارشان. ترلان... - ترلان اگه مال من نباشه مال تو هم نمی تونه باشه. خوبه که خودت فهمیدی... کاوه لبخندی تاسف بار و خسته و یک طرفه روی لب خویش نشاند و... -می بینی؟ روش تو همیشه همین بوده. چون تو نتونستی پیانو بزنی من هم نباید روی استیج می بودم. چون تو نتونستی تمام و کمال توجه مامانو داشته باشی من باید در آخر طرد می شدم. چون تو پدرت بالای سرت نبود من هم حق سایه ی پدرمو نداشتم. ترلان اگه حق تو نیست پس منم نباید به حقم برسم. تو اپنی ارشان. تو دقیقا به همین اندازه اشغالی و اینو خودتم قبول داری. تا حالا به این فکر کردی که چرا هیچ کدوم از ما نتونستیم توی نظام دووم بیاریم؟ تا حالا فکر کردی چرا ما هر دوتامون آدم های نالایقی بودیم؟ فکر کردی چرا ترلان از هر دوی ما فراریه؟ فکر کردی چرا هیچ کدوممون نتونستیم واسش اونی باشیم که لیاقتشو داشته باشه؟ چشم هایش را بسته بود. زیر فشار حرف های کاوه چشم هایش را بسته بود و هر از گاهی لب های خودش را می مکید. نفس های عمیق و بلند می کشید و گاهی وزنش را به جای دیگری منتقل می کرد. - بی خیال ترلان شو... اگه امشب تا این جا اومدم فقط واسه این بوده که ازت خواهش کنم از اون قسمت بریده از زندگیم حداقل این یکی رو بی خیال بشی. ارشان ترلان حال و روز خوبی نداره. توی خواب مدام اسمتو صدا می زنه. از صبح که اون طوری و با اون وضعیت گذاشتی رفتی به بند گریه کرده. دل نگران بچته... دل نگران خودته تمومش کن. به خاطر ترلان هم که شده دست بردار از این بازی که هر طرفشو نگاه می کنم تو یه گند بزرگ بالا اوردی. دست بردار. همچنان با خودش درگیر بود. کلنجار می رفت و کلنجار می رفت و کلنجار می رفت. پوست لب های خودش را با دندان می کند و تحمل وزنش برای خودش سخت تر می شد. کلنجار می رفت و فکر می کرد تا این که بالاخره به کاوه رو کرد. چشم در چشم او دهان باز کرد و گفت:

داشتن ترلان تنها چیزیه که برای کم کردن روی تو دنبالش نیستم! با این حال می خوام یه سوال ازت بپرسم. تو می تونی بذاری بره؟ می تونی بی خیالش بشی؟ کلافه شد... کلافه شد از این شخصیت انعطاف ناپذیر. چی می گی ارشان؟ چی داری می گی واسه خودت؟

DONYAIEMAMNOE

-سخت نیست. پرسیدم تو می تونی ازش دست بکشی یا نه؟! اگه تو این کارو بکنی من هم می کنم. کلافه تر از قبل... لب هایش را روی هم فشرد و با چشم های بسته از ارشان رو گرفت. خیلی بدبختم نه؟ داری به این فکر می کنی. حالت داره ازم به هم می خوره! کاوه فقط چشم هایش را باز کرد. به مقابلی که پیش رویش بود خیره ماند و صدای آه ارشان گوش هایش را پر کرد. می دونم... می فهمم... گاهی وقتا حتی حال خودمم از خودم به هم می خوره. آینه واسم کابوسه! دوباره آه و بعد شفاف و بلند تر از قبل ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

در هر حال شاید بد نباشه بدونی تو تنها کسی نبودی که از شناختن من غافلگیر شد. اولین کسی که عق زد و بالا اورد خودم بودم. با این حال فقط یه چیزو بدون... اگه توی این سال ها پیش خودم رو سیاه بودم و اگه اون قدر خودمو خوردم و سرزنش کردم که هیچی واسم نموند، حداقل در مورد ترلان هیچ نقدی رو نمی پذیرم. هیچی کاوه... تو هم مردی. خوب می دونی شش سال شب و روز زندگی کردن با دختری که رسما و شرعا و قانوقا زنته، چقدر سخت می شه وقتی که با خودت عهد بستی تا خودش نخواسته دست بهش نزنی. می دونی چی کشیدم اونم در برابر ترلان که با وجود تمام کمبود هاش از دلبری هیچی کم نداره! الان می خوام اینو بگم که من نه به خاطر تو و نه به خاطر ترلان، بلکه فقط به خاطر خودم اون همه مدت به خودم سختی دادم. چون دوست نداشتم این آخرین ادعا رو که از پس مسئولیت ترلان خوب بر اومدم، از خودم بگیرم. اونم توی هر شرایطی. فکر نکن ترلان هم مثل بقیه ی قمار هاییه که سر زندگیم کردم و باختم! اگه بهت می گم ترلان نباید مال تو باشه دلیلش اون عقده ی قدیمی که فکر می کنی نیست. من واسه فراهم کردن آرامش ترلان خیلی کارا کردم. حتی از تویی که جونش بودی بریدمش و تنها دلیلش این بود که هنوز باور داشتم و دارم که تو آدم ترلان نیستی و نخواهی بود. چون هنوزم داری بچه بازی در میاری. هنوزم جدی نگرفتی زندگی رو. کاوه ترلان قبل از این که مال من یا تو یا هر کس دیگه ای باشه باید خودشو پیدا کنه سعی کردم دورش کنم از کسی که هست تا بتونم از اون آشوب عبورش بدم اما نمی دونستم که گم می شه. نمی دونستم شرایط طوری می چرخه که فرصت برگشتنو ازش می گیره. امیدوارم فقط همین یک بار درک کنی. چون به جون آوین، به جون ترلان که دیگه غیر از اینا کسی رو ندارم واست قسم جونشونو بخورم، هدف من از این حرفا فقط مصلحت اونه. نه هیچ چیز دیگه.. برگشته بود... برگشته بود و با همان صورت متاسف اما این بار کمی هم دلسوزانه به ارشان نگاه می کرد. ارشان در جوابش فقط لبخند زد. یک لبخند تلخ و رو گرفت از چشم هایی که بر خلاف ادعایش هرگز توان نگاه کردن به آن ها را نداشت. سیگارش به پنبه رسیده بود. زیر نگاه سنگین کاوه به بی تفاوتی تظاهر کرد. آن را دور انداخت و یکی دیگر برداشت. روشنش کرد و بعد سیگار دیگری از پاکت بیرون کشید. آن را انداخت چند متر جلوتر.

DONYAIEMAMNOE

درست همان جایی که صبح دو روز قبل جسد تیام قرار گرفته بود. - اینم از سهم توی کثافت...! بعد تا جا داشت به عقب خم شد و کمرش را رساند به چمن ها. کاوه سرش را خم کرده و در عذاب بود. حالا فهمید چرا نگاهش در اطراف نمی چرخد. حالا فهمید دلیل آن همه محافظه کاری را. سما کشتیمش! توقع نداشت که بفهمد. همان طور که دراز کشیده بود چشم دوخت به آسمان. کاوه اما با کمری خمیده سرش را پایین انداخته و می شنید.

DONYAIEMAMNOE

نمی دونم دقیقا سهم کی بیشتره اما تیام رو ما ها کشتیم. من... تو... پدرامون! کاوه تازه داشت توجه می کرد. ابروهایش به هم نزدیک شده و با دقت گوش سپرده بود. ارشان دست برد داخل جیب کتش و یک دسته عکس و نوشته و یادداشت بیرون کشید. با آن آرام به پهلوی کاوه ضربه زد و کاوه برگشت کیانوش منو خیلی امین می دونست. به وصیت نوشته بود واسه تیام با چند تایی عکس و گزارش و حکم قضایی داده بود به من که اگه روزی اتفاقی واسش افتاد بدمشون به تیام. اینم یه کپی مختصر از اون مدارکه مردد و سردرگم به دست ارشان و محتویاتش نگاه کرد. دستش جلو نمی رفت اما هر طور که بود آن ها را از دست ارشان گرفت. من و تو هنوز به دنیا نیومده بودیم! کیانوش بدون این که هیچ مدرک و سندی داشته باشه واسه گرفتار شدن سلمان نقشه می کشه. هر چی خودشو به این در و اون در می زنه نمی تونه راهی واسه دستگیری سلمان پیدا کنه تا این که واسه جبران کینه ی شخصیش که مادر من و تو باشه، با یکی از افسر های ساده و پایین درجه ی نظام که دوست صمیمیش بوده نقشه می کشه و به هر طریقی که من و تو نمی دونیم، اونو مجبور می کنه به اعزام نیرو بدون حکم و مجوز! چشم های کاوه آن قدر گیج می زدند که همان طور که نصفه نیمه به سمت ارشان برگشته بود، داشت حرف های او را پیش چشم و ناباوری خود مصور می کرد. - این ماموریت مخفی انجام می شه و یه محموله ی بزرگ از سلمان توسط نیروهای اون ماموریت کشف می شه اما گزارشی ازش صادر نمی شه... چند وقت بعد سلمان متوجه می شه که این ماموریت غیر قانونی و غیر رسمی بوده و شبانه چند نفرو می فرسته خونه ی افسری

که عملیاتو به ظاهر فرماندهی کرده یعنی همون دوست کیانوش و علاوه بر برگردوندن محموله، با افسره درگیر می شن و می کشنش. بعدش برای لاپوشونی کردن قتل و در نیومدن صداش زن و بچه ی چهار پنج ساله ی طرفو از خونش می دزدن و می برن توی همون انباری که اجناس وارداتی و غیر قانونیشونو نگه می داشتن..

کاوه داشت آشفته می شد. مردمک چشم هایش گویای حالش بودند. پرش لب هایش هم. - کیانوش متوجه غیب شدن دوستش می شه اما از ترس خودش جرأت نمی کنه که در مورد

DONYAIEMAMNOE

ماموریت گزارشی به کلانتری بده. از طرفي تمام کسایی که توی اون ماموریت حضور داشتن تا به مدت سکوت می کنن و بعد بالاخره اعتراف می کنن که فریب خوردن و اون ماموریت با حکم قلابی که اون افسر بهشون داده انجام شده. پلیس پیگیر این مسئله می شه اما به دلیل سری بودن عملیات نه می تونن رد سلمان رو بزنن و نه جسد افسرو پیدا می کنن. کیانوش توی نامه ای که واسه تیام نوشته بود گفته بود که خودش به طور مستقل دنبالشون گشته اما نتونسته پیداشون کنه. چشم های کاوه درشت شدند و پر از شوک آن افسر پدر تیام بوده و آن پسر بچه ی چهار ساله...

DONYAIEMAMNOE

خلاصه اون بچه با مادرش حدود یکی دو سال توی اون انبار می مونن. نه یه موندن معمولی! بار ها توسط آدمای سلمان به مادر بچه جلوی چشمش تجاوز می شه. همه ی این مدت سلمان از حضور این زن و بچش بی خبر بوده تا این که به روز کند خودکشی زنه در میاد اونم توی وضعیتی که تازه زایمان کرده بوده! ظاهرا توی اون مدت باردار شده و به محض به دنیا اوردن بچه ای که حتی نمی دونسته پدرش کدوم یکی از اون شارلاتاناست، کار خودشو تموم می کنه. سلمان وقتی قضیه رو می فهمه تمام آدماشو می فرسته رد کارشون.

چند سال بعد کیانوش بالاخره تیام رو پیدا می کنه. در حالی که تیام به خاطر شوک و رنجی که توی بچگی متحمل شده هیچی از گذشتش یادش نمیاد. کیانوش هم با خودش عهد می بنده که دینشو ادا کنه و برای جبران احساس گناه خودش زیر بال و پر تیام رو می گیره و کمکش می کنه درس بخونه و به زندگیش ادامه بده. بعد از تمام شدن درسش هم خود کیانوش کارشو سر و سامون می ده و دستشو بند می کنه. اما توی تمام این سال هایی که می گذره تیام فقط تا این حد می دونه که کیانوش دوست پدرشه و فقط از روی انسانیت داره بهش کمک می کنه. کاوه گم بود. دیگر ردی از خودش نمی یافت و ارشان تنها با یک نگاه کوتاه حالش را فهمید که دوباره نشست و سیگار دیگری روشن کرد. آن را به طرف کاوه گرفت اما وقتی حرکتی ندید دوباره سیگار را به طرف لب های خودش برد و عمیق پک زد. شاید اشتباه کردم اون عکسارو بهش دادم. من می خواستم با این کار احساس دینی که نسبت به تو و کیانوش داره رو مهار کنم تا حداقل اگه طرف من نیست طرف تو هم نباشه. نوید می گفت می خواد اعتراف کنه که شهادت دروغ داده! آره؟ حرف نمی زد. نبود اصلا. - به هر حال تیامو ما کشتیم. یه نگاه به اون عکسا بندازی می فهمی. مال صحنه های وحشتناکیه که توی بچگی و قبل از این که درکی نسبت بهشون داشته باشه دیده! فکر می کردم خاطراتش برمی گرده و می کنه از هممون می ره. فکر نمی کردم تا این حد دور شه! نمی خواستم این طور بشه

DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت... راه نفسش بسته شد. چشم بست و آب دهانش را فرو داد شاید که خودش را پیدا کند و دوباره گفت:

تو هیچ وقت نمی خواستی...! بعد سخت و پر درد کمرش را صاف کرد و دستش را گذاشت کنار بلوار شاید که توان بلند شدن را به دست آورد. در حالی که روی پاهایش می ایستاد با صدایی که انگار از ته چاه بلند می شد گفت: حیف که این قدر بدبختی. حیف که این قدر عقده و درد توی خودت ریختی که حتی نمی تونم یه مشت حروم صورتت کنم. اما از فردا دیگه جلوی چشم من ظاهر نشو چون هر کاری ممکنه ازم... -کاوه؟ نگاه تاسف باری به سر تا پای ارشان انداخت و ضعیف تر از قبل گفت: - ازت متنفرم... پشت کرد به او. پاهایش یاری نمی کردند. لفتش می دادند.

صبر کن هنوز تموم نشده. این آخری رو هم بشنو بعد برو. ایستاد اما برنگشت. ارشان نفسی تازه کرد و گفت: مواسم جای سوال داشت که به آدم به مستقلی و محکمی مهراوه چطور می تونه اون قدر به خونوادش متعهد باشه که سر موضوع حامله شدنش این قدر ازشون حساب ببره. اصلا زنی مثل اون که مال تعهد نبود چطور قبل از این که دیر بشه بچشو از بین نبرد که این همه ماجرا بعدش پیش نیاد. من خانواده ی مهراوه رو فقط یک بار دیدم اونم وقتی بود که رفتم خواستگاریش. واسم عجیب بود که چرا تا این حد نسبت به همه چیز بی تفاوتن. چرا بعد از ازدواجمون مهراوه حتی یک بار نرفت بهشون سر بزنه. اول شک کردم به این که حتی شناسنامه ی اونا هم دسترنج خود مهراوه بوده باشه و من فریب خورده باشم اما شباهت ظاهری پدرش با نوید هر بار شکمو رد کرد. چند وقت پیش وقتی سلمان مرد منشی همیشگیش به لطف بزرگ در حق من کرد که نمی تونستم درکش کنم. یه مدت بعد رفتم سراغش. بهم گفت آویزون شدن مهراوه به زندگی من یه نقشه ی از پیش تعیین شده توسط سلمان بود. گفت به خاطر این بهم لطف کرده چون همیشه دلش واسم می سوخته. چون پای نوید از وقتی به زندگی من و تو باز شد که سلمان واسه مهراوه که نه پدر داشت و نه مادر دنبال یه خانواده ی اسمی می گشته که فقط به پولی بگیرن و یه روز از خواستگارش پذیرایی کنن و در نهایت بیان محضر به امضایی بزنن. چون مهراوه از وقتی که چشم باز کرده همکار و شریک قابل اعتماد سلمان بوده و من بازی خوردم. چون مهراوه همون بچه ایه که تیام شناختن شکمی که ازش متولد شده رو هضم نمی کرد. چون شروع کننده ی این بازی متعفن کیانوش بود و کش دهندش سلمان. می بینی؟ ما کشتمیمش... هممون با هم... پس دیگه دنبال مقصر نگرد. من جوابی واسه نفرت تو نسبت به خودم ندارم که بهت بدم. چرا دنیا دور سرش می چرخید؟ چرا فکر تیام و حرف هایی که یک شب از مهراوه برایش زده بود شده بودند خوره ای برای جانش؟ چرا نفس کم می آورد؟ چرا؟

DONYAIEMAMNOE

حالا اگه بخوای می تونی بری... من هنوز با این جناب دادستان حرف دادم. با ولع هوا را به ریه هایش کشید و از چشم هایش بیرون ریخت. لبش را گرفت به دندان تا خودش را کنترل کند. همان طور پشت به ارشان، دستش را تا قرار گرفتن روی صورتش بالا برد و قدم برداشت به سمتی که مسیر ماشینش نبود. تیام تا چند دقیقه رفتن و دور شدن تدریجی کاوه را تماشا کرد و بعد... پاکت سیگارش را پرتاب کرد تا برسد به همان سیگاری که روی زمین افتاده بود. آهسته گفت: -بکش... بکش لااقل خوابت آروم بگیره!

DONYAIEMAMNOE

کاوه:

عرق کرده بودم! روی تک صندلی فانتزی و متحرک گوشه ی سالن خانه نشسته و از شدت درد عرق کرده بودم. سهیل جعبه ی قرص و دارو را روی کانتر گذاشته و داشت آن را زیر و رو می کرد. مشکی پوشیده بود! مثل خودم. مثل من اما مشکی من مشکی تر بود. درد من عمیق تر.

نگاه بی جانم را از او گرفتم و سرم را پایین انداختم. دست هایم محاصره اش کردند و تا جان داشتم فشردم. خوابم می آمد. در حد مرگ خوابم می آمد و به یاد نمی آوردم آخرین باری که چشم روی هم گذاشتم و توانستم خودم را از دنیا جدا کنم و پر بکشم به عالم بی خبری، کی بود. دنیا رهایم نمی کرد. به هیچ وجه رهایم نمی کرد.

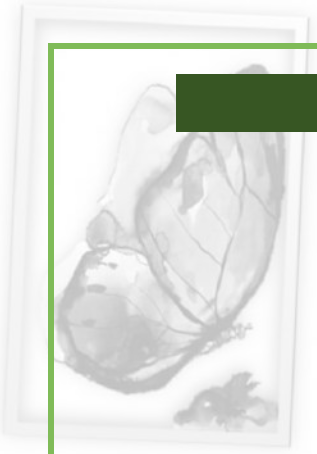
-بیا. اینو بخور ببینم بهتر می شی؟

سرم را بلند کردم و با استیصا ل نگاهم چشم دوختم به او که با یک لیوان آب و یک بسته قرص مقابلم ایستاده بود. چشم هایش قرمز شده و ورم کرده بودند. از خواب نیمه شب کشیده بودمش. التماس کرده بودم بیاید. داشتم از درد می مردم. چاره ی دیگری نبود.

-کاوه؟

نمی توانستم حرکت کنم. نه می توانستم اطرافم را بفهمم. سهیل با

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کلافگی لیوان را به دستم داد و روی دسته ی مبل کنار صندلی رو به من نشست.

-داری چکار می کنی با خودت؟ بخور اینو ببینم.

خودش دو مسکن قوی از بسته خارج کرد و مقابلم گرفت. دست هایم از شدت بی خوابی کمبود انرژی می لرزیدند و سوزن سوزن می شدند اما هر طور که بود قرص ها را از دستش گرفتم و آب... لیوان که به لب هایم رسید تازه لرزش بدنم را به سهیل نشان داد. آب خوردن نا میزانم را تا آخر تماشا کرد و بعد لیوان را از دستم گرفت.

-می خوای بریم دکتر؟ هیچی هم که نخوردی.

یواش حرف می زد. مادر و پردیس در تنها اتاق خانه که همان طبقه ی پایین بود خواب بودند و ترلان بالا روی تخت من. نمی خواست بیدارشان کند. هر سه نفر از دوباره دیدن هم روز سنگینی را گذرانده بودند.

-کاوه؟ با تو ام.

-نمی تونم بخوابم سهیل. بی قرارم. امانم داره می بره. دارم کم میارم.

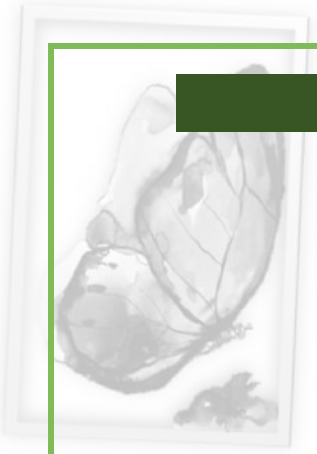
-پاشو بریم دکتر. یه سرم بهت می زنن خوابت می بره وگرنه این تویی که من می بینم با این قرصا...

-نمی خوام... نمی تونم.

کلافه شد. همان جا روی دسته ی مبل صاف تر نشست و از من فاصله گرفت. در حالی که سعی داشت صدایش خیلی بالا نرود با درماندگی گفت:

-پس به من زنگ زدی بیام این جا که چی بشه؟ بیام بشینم جون کندنتو

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

تماشا کنم؟

-اگه کاری از دستت بر نمیاد پاشو برو. حوصله ی ریخت تو یکی رو هم ندارم دیگه.

عصبی تر شد. درک نمی کرد حالم را. درکم نمی کرد.

-آره... آره کاری ازم بر نمیاد وقتی خودت نمی خوای سر پا شی. بهت می گم دراز بکش شاید خوابت برد آیه ی یأس می خونی... می گم قرص بخور واسم ناز و عشوه میای... می گم پاشو بریم دکتر می گی نمی خوام. من چکار کنم با تو؟ چکار کنم که دلم می خواد سرمو بذارم زمین بمیرم با این رفیق انتخاب کردن زندگی لجنم؟

دل او هم پر بود. خیلی پر. می شد فهمید که تلاش او هم برای درک رفتن تیام بعد از یکی دو روز تنهایی بی فایده بوده. می شد حدس زد چه کشیده با خودش.

-پیش ارشان بودم.

دو تا شاخ بالای سرش روییدند. دوباره کمرش را خم کرد.

-چی؟!

-می گم پیش ارشان بودم. گفت بیا حرف بزنیم. در مورد تیام.

غافلگیر تر از این نمی شد. سخت و پر لکنت گفت:

-در مورد تیام؟!

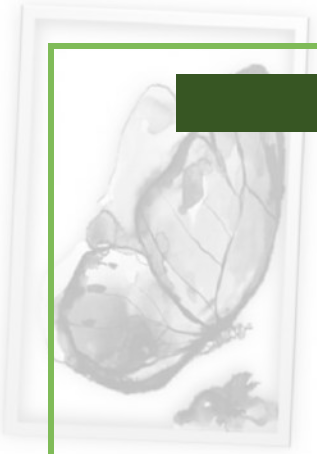
می دانستم به چه چیزی فکر می کند. خسته و نالان گفتم:

-نه... کار اون نبوده.

سردرگم بود. سعی داشت حرف بزند.

-وایسا... وایسا ببینم. تو پا شدی رفتی پیش ارشان بعد گذاشتی دوباره

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

راست راست واسه خودش فرار کنه؟ زنگ نزدی به پلیس؟!

-قسمم داد سهیل. چکار می کردم؟ به خون تیام قسمم داد.

-قسمت داد... نه؟

داشت دندان روی هم می سایید. نگران بیدار شدن اهل خانه بود که به اطراف نگاه کرد و بعد دوباره با حرص به من نزدیک تر شد.

-قسمت داد؟ به خون تیام؟ مگه دلیل ریخته شدن خون تیام چیزی غیر از گرفتن این مرتیکه ی آشغال بود؟ ها؟ غیر از این می خواست مگه؟

سری به تایید تکان دادم. خسته و پر درد.

-آره... مهراوه.

نفهمید. لب هایش بی حرکت ماندند. ابروهایش بریدند و نگاهش پر شد از سوال.

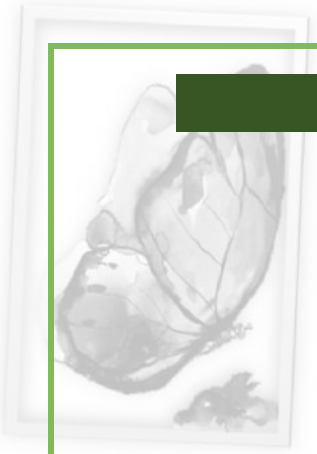
-هویت واقعی مهراوه... خاطراتش... وای سهیل وای... تو نمی دونی من امشب چیا شنیدم. نمی دونی.

لب گشود اما صدایش بالا نیامد... تلاش کرد.

-چی؟ چی شده کاوه؟

چشم بستم. مدتی صبر و بعد... عکس و اسنادی را که ارشان برای اثبات حرف هایش کف دستم گذاشته بود، از جیبم بیرون آوردم و انداختم روی میز جلوی مبلی که سهیل روی دسته ی آن نشسته بود. سرش با آن ها برگشت و مات و مبهوت نگاهشان کرد. حالش را می فهمیدم. آه کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. دست های بی حسم را فرو بردم داخل جیب های شلوارم و پشت در شیشه ی رو به حیاط خلوت ایستادم. شروع کردم به گفتن ماجرا. از همان جایی که ارشان

DONYAIEMAMNOE



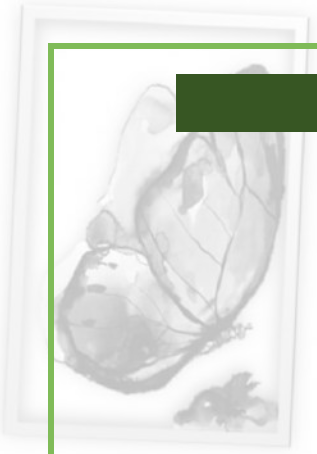
DONYAIEMAMNOE

گفته بود تا... تا انتهای درد بی نهایتی که در دل از بین رفته ی تیام می دیدم. تمامش را تعریف کردم. از گذشته اش تا خواهری که نطفه اش در گند و کثافت کاشته شده بود. از این که تیام نتوانسته بود مهراوه را بشناسد! تمامش را...

سکوت می شنیدم... سکوتی سرد از خانه ای سرد که حال دل هیچ کدام از اهالی اش خوب نبود. خانه ای که در صبح سوت و کورش مواجه شده بودم با مادری که تمام شب را روی مبل نشسته و اشک ریخته بود. که شوک دوباره دیدن تنها دخترش بعد از شش سال و درست زمانی که حس می کردم دیگر از پیدا کردنش ناامید شده باشد، آن قدر برایش سنگین بود که پیر ترش کرد به جای برگرداندن او به زندگی... که هیچ چیز سر جایش نبود. که سخت بود برایم دیدن گریه های پردیس. عادت نداشتم به اشک هایش. شش سال بارانی اش را ندیده بودم از نزدیک و قبل از آن گریه نمی کرد! پردیس دختر محکمی بود. دختر شادی بود. دوباره دیدنش خیلی با هرگز ندیدنش فرقی نداشت. درست صبح همین روز بود که فهمیدم پردیس را همان شش سال پیش از دست داده ام و قرار نیست که دوباره حال خوش یک روز قدیمی را تجربه کنم. راستش خستگی شش سال تلاش برای برگرداندن روزگارم به همان شکلی که بود، به تنم نشست. درست همان لحظه ای که آدم های روزگار قدیمی ام را به شکلی متفاوت جلوی چشمم دیدم. و ترلانی را که هزار حادثه از سر گذرانده بود.

بلند شدن کوبنده و محکم سهیل را پشت سرم احساس کردم. سرم را به عقب برگرداندم. داشت یقه ی لباسش را مرتب می کرد هرچند که تمام حرکاتش بهانه گیری های حالش بودند.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-این بار ببینمش دیگه به خبر کردن پلیس فکر نمی کنم. با دستای خودم می کشمش.

اولین بار بود که سهیل را این قدر بی فکر و تندرو می دیدم. او هم خسته شده بود. می خواست قدمی به سمت در بردارد که گفتم:

-این یکی رو نمی تونم کاملا از چشم اون ببینم.

ایستاد. سرش را به سمت من چرخاند و غافلگیرانه نگاهم کرد.

-چی؟

خسته بودم. خیلی خسته.

-نفهمیدم کاوه... خودتی؟ با شارلاتانی تمام خامت کرد؟

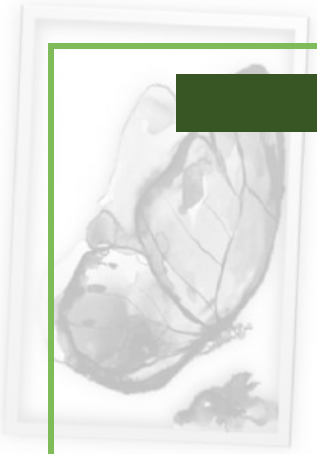
راست می گفت؟ خام شده بودم؟

-یعنی می خوای چشمتو ببندی روی همه ی این اتفاقاتی که...

کلافه و عصبی اما به ظاهر آرام میان حرفش پریدم.

-من چشممو روی هیچی نبستم سهیل اما دیگه خسته شدم. دیگه دارم می فهمم هر چی هم تلاش کنم و هر چی زور بزنم نمی شه... نمی شه اونی که باید بشه. زندگی من برنمی گرده. من چشممو روی هیچی نبستم. ارشان هنوز همون دشمنیه که من با تمام وجودم ازش متنفرم اما دیگه خسته شدم از حرص زدن... خسته شدم از این که هر روز بهم یادآوری می شه من برای به دست اوردن آدم های قبلی زندگیم تلاش کردم اما نه تنها نتونستم برشون گردونم، بلکه آدم های جدید زندگیمو هم از دست دادم. من تیامو از دست دادم سهیل. نویدو از دست دادم. تویی رو که درکم نمی کنی دارم از دست می دم. خودمو... سهیل حالم داره از منطق خودم به هم می خوره. حالم داره از این زندگی به هم

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

می خوره که هر طرفشو نگاه می کنم عقم می گیره. باید همون شش سال پیش بی خیال می شدم. تیام راست می گفت. هدف من از شروع کردن این بازی یه لجبازی کودکانه بیشتر نبود وگرنه اگه همون روز اول می نشستم و درست بهش فکر می کردم این روزو می دیدم که هیچی واسم باقی نمونده. تیام درست می گفت. من توقع هیچ کدوم از پایان های احتمالی این ماجرا رو نداشتم. هیچ کدومشونو...

-نه... دارم بهش ایمان میارم!

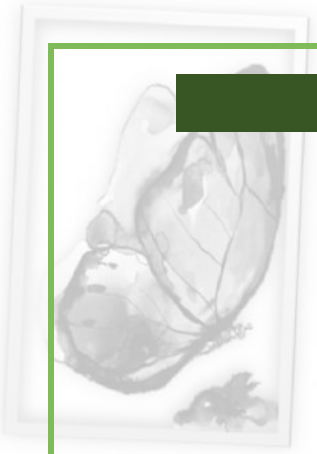
لحنش پر بود از طعنه و تحقیر های تلخ.

-واسم سوال بود چرا با این شرایطی که داره خواسته ببینندت. احمقانه به نظر می رسید که مثل تو بخوام فکر کنم گذشته ی تیام واسش اهمیت داشته. به هدفش رسید آقا کاوه. گند زد به قدم های بعدیت. سستت کرد که بشینی یه گوشه و اونم مثل دفعه ی پیش خان وار فرار کنه تو هم یه تکونی به هیکل مبارک ندی که به هدفت نمی رسی. که اون قدر خودخواه و تنبل و بی خاصیتی که وقتی فهمیدی ادامه دادن به این راه چیزی بهت اضافه نمی کنه قیدشو زدی. که اون قدر بی شعوری که واست مهم نیست خون پدرت پایمال بشه. و اون قدر بی مسئولیت نسبت به زمینی که روش راه می ری و هوایی که توش نفس می کشی که یک درصد اهمیت نمی دی آدمی مثل ارشان جاش توی این دنیا نیست!

سری به تایید حرف های خودش تکان داد و در ادامه...

-اشتباه می کردم که اصرار داشتم حالا که وارد نظام شدی بپذیریش و کارتو درست انجام بدی. تو واقعا برای این کار لیاقت نداشتی. برای

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

وکالتی که بخواد تهش بشه شد دیگه به درک هم همین طور...

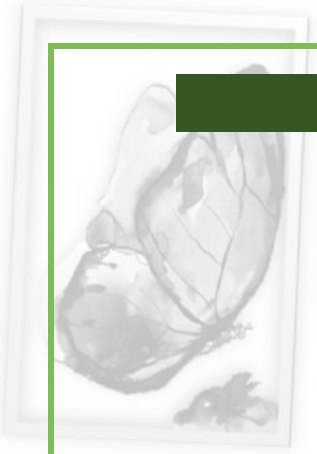
بی تفاوت و بی جان پوزخند زدم.

-برو بیرون سهیل. این زندگی منه... برو بیرون بذار هر طور که دلم می خواد به گوه بکشمش. من دیگه واسم مهم نیست که چی می خواد پیش بیاد.

عصبانی بود. از چشم هایش خشم می ریخت. چند لحظه با حرص نگاهم کرد و بعد دندان سایید و جلو آمد. با هر دو دستش پیراهن تنم را مشت کرد و بعد چنان هلم داد که بی وزن ی جسم سستم قدمی عقب رفت و بعد از برخورد با دیوار، روی زمین افتادم. درد در تمام تنم پیچید و آرنجی که برای مانع نقش بر زمین شدن زیر تنم قرار گرفته بود، به شدت تیر کشید. صورتم را از درد در هم کشیدم و سعی کردم بنشینم. همان جا گوشه ی بیچارگی... هنوز سیاهی و تاری دیدم رفع نشده بود که سهیل جلو آدم و کنارم زانو زد. دوباره با یک دست یقه ام را گرفت و با نگاهی بعید از آرامش همیشگی اش گفت:

-من مثل تو نیستم! اگه تا حالا موندم به خاطر حس مسئولیتم نسبت به شغلیه که با پای خودم توش قدم گذاشتم وگرنه نه وقت و زندگیمو از سر راه اورده بودم که تباه تو و سست عنصریت بکنمش و نه اون قدر بدبختم که راه دیگه ای غیر از این مسخره بازی که تو راه انداختی واسه رسیدن به خواهرت که می دونی چند ساله دلم پیشش گیره نداشته باشم! پس یه بار دیگه در مورد من این طوری فکر نکن... البته اگه تونستی بازم منو ببینی چون من دارم می رم که دیگه نه برگردم و نه شمارتو بشناسم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با حرص یقه ام را رها کرد.

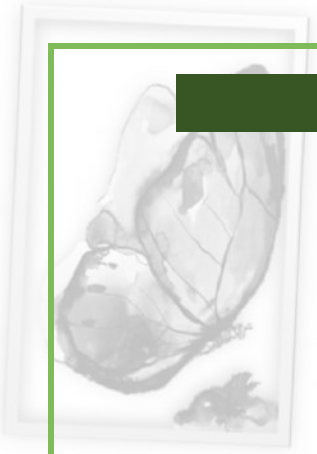
-بی خاصیت!

ابرو در هم کشیده و تمام مدت فقط نگاهش می کردم. بلند شد و قدم به رفتن برداشت. چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در را شنیدم. مات و مبهوت و آشفته آرنجم را از تلاش بازداشتم و روی زمین رها شدم. غرق در تاریکی و نور مختص ر باغچه ی حیاط خلوت... صدای سکوت در سرم پیچیده بود و باز داشت روزگارم را به من یادآوری می کرد. باز داشتم به حرف هایی که سهیل را عصبانی کردند مطمئن تر می شدم. باز داشتم می باختم. هزار باره داشتم می باختم نداشته هایم را... هزار باره...

***

خواب و بیدار بودم و خسته... تمام تنم درد می کرد و در خود خرد بودم. صدایی در سرم پیچید و باعث شد در عالم ناآگاهی عذاب را لمس کنم. صورتم را حس کردم که در هم می کشید. داشتم عذاب می کشیدم از صدا. و آن قدر سنگین که آرام چشم باز کردم و خودم را روی زمین پشت در شیشه ای حیاط خلوت دیدم. آسمان رو به روشن شدن بود. بعد از چند لحظه تامل برای شناختن محیط و یادآوری شب گذشته خواستم از جایم بلند شوم که کوفتگی تنم باعث شد پهلویم تیر بکشد و متوقفش کنم. آه بلندی از نهادم برخاست و دوباره صدایی باعث شد که حتی نفس نکشم. صدای ناله بود. صدای گریه ای پنهان و آهسته. سرم را به عقب برگرداندم و به راه پله نگاه کردم. صدا از طبقه ی بالا بود و همین باعث شد غافل از تمام دردهای تنم سریع خودم را از روی زمین جمع و جور کنم و راه بیوفتم به سمت راه پله.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با ترس و با وحشت...

کنار قسمت آزاد دیوار کاذبی که سالن بالا را به دو قسمت تقسیم می کرد ایستادم و به ترلان خیره ماندم. روی تخت بود... در عالم خواب و عذاب و غم. در آن هوای سرد خانه عرق کرده بود. موهایش روی پیشانی اش چسبیده بودند و داشت در خواب گریه و ناله می کرد.

سریع جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم. دستم را گذاشتم یک طرف صورتش و آرام گفتم:

-ترلان؟

آشفتگی اش بیشتر شد. سرش را بی اختیار و وحشت زده روی بالشت چرخاند.

-ترلان؟

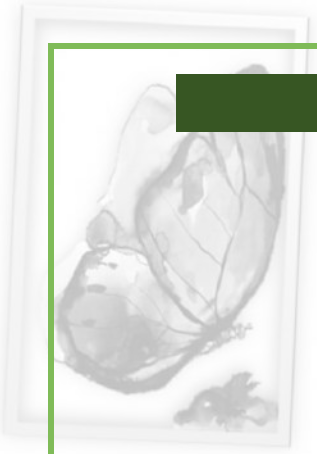
مصر تر از قبل فشار دستم را بیشتر کردم و آرام به صورتش ضربه زدم.

-ترلان بیدار شو... داری خواب می بینی.

بی فایده بود. بین ناله هایش داشت چیز هایی می گفت که قابل فهم نبودند. نفس عمیق و پر استرسی کشیدم و سرم را به دهانش نزدیک کردم. داشت اسم ارشان را صدا می زد. داشت از دخترش سراغ می گرفت... دختری که "آوینم" خطاب می شد... دوباره صاف نشستم و با دست دیگرم شانه اش را هم گرفتم. حالا داشت گریه می کرد. داشت از ته دل گریه می کرد و کلمه ای شبیه به نام ارشان از دهانش نمی افتاد.

-ترلان پاشو... خواهش می کنم به خودت بیا...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

عرق سرد با حرارت پیشانی اش دستم را می سوزاند! هزار بار در دل به خودم لعنت فرستادم. کاش می گذاشتم زندگی اش را همان طور که بود ادامه می داد. ای کاش...

لیوان آب کنار تخت را برداشتم و با دستپاچگی آن را کف دستم خالی کردم. راه گرفت و از کنار دستم ریخت روی تخت. دست خیسم را گذاشتم روی پیشانی داغش و در تمام صورتش پخش کردم. داشت گریه ام می گرفت به حال و روزش. چه کرده بودم با زندگی اش...

چه کرده بودم؟ حالم داشت از زمین و زمان به هم می خورد. از دردی که تمامی نداشت. از این همه حسرت پشت حسرت. از این که هر راهی را راه نجات می یافتم، ختم می شد به اشک های تازه. به درد های نو و به آه های روییده از نقطه ی دیگر این مصیبت. داشت گریه ام می گرفت. داشتم بالا می آوردم روزگارم را...

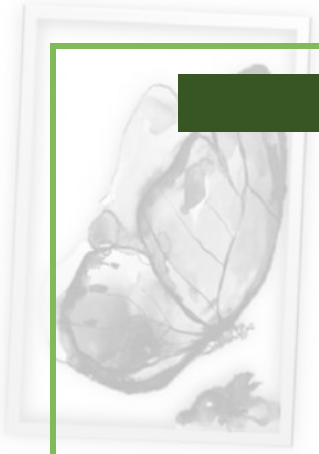
درست لحظه ای که خودم را روی به مرگ می دیدم و این تصور کورکورانه که ترلان دیگر بیدار نمی شود از سرم می گذشت، با وحشت و واضح تر از قبل اسم ارشان را به زبان آورد و چشم هایش را باز کرد. خون به رگ هایم برگشت. نفسم دوباره به جریان افتاد.

چند لحظه با شوک نگاهش کردم و بعد... چشم هایم را روی هم گذاشتم.

-کشتیم... داشتی منو می کشتی ترلان...

مدتی مکث کردم. صدای نفس های تند او از فضا خالی نمی شد. مدتی بعد چشم باز کردم و با استیصال نگاهش کردم. هنوز در شوک کابوسش بود. هنوز پیدا نشده بود. سخت بود نگاه کردن وضعیتش.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-اون وقت انتظار داشتی دیروز بذارم برگردی خونه ی پدرت؟ اونم الان که هر لحظه ممکن بود ارشان بیاد اون جا؟

به اسمش عکس العمل نشان داد. سر چرخاند و ملتمسانه نگاهم کرد. می خواست چیزی بگوید اما نمی توانست. فرصت دادم. با انتظار چشم دوختم به صورت رنگ پریده اش.

-کمک کن... کاوه... کمکش کن!...

قلبم... وجودم... حسم... دیروزم... امروزم... تمامم له شد...

-کمکش کن کاوه. تو رو خدا کمکش کن...

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید. فقط نگاهش می کردم. به بیچاره ترین شکل ممکن. بالاخره هضم کردم خواهشش را. لبخندی تلخ لب هایم را کشید.

-هیچ وقت فکر نمی کردم چیزی ازم بخوای که نتونم واست انجامش بدم! هیچ وقت...

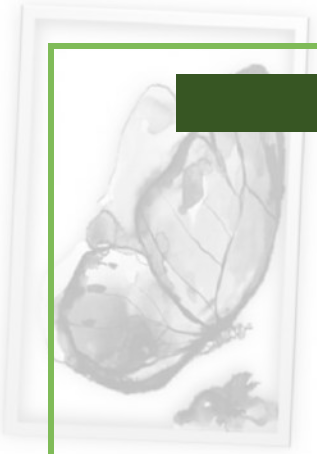
و... تنها نگاهش کردم. با همان لبخند و همان حال خراب. نگاه کردم به چشم های پر خواهشش. موهای پراکنده در اطراف سرش تمام چیزی بودند که من از زندگی می خواستم. اوج زیبایی اش حتی در آن حال خراب و بی روح... آه کشیدم.

-الان می خوام مطمئن بشم. مطمئن به این که چیزی توی دنیا نیست که تو بخوای و من نتونم واست انجام بدم!

نفهمید. هیچ عکس العملی در صورتش نمی دیدم. برای تسلی خاطرش آرام پلک زدم و گفتم:

-بهش کمک می کنم... منتها در حدی که از دستم بر بیاد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

حالا دیدم... دیدم جان گرفتن نگاهش را. دیدم برگشتن ابروهایش به حالت طبیعیشان را. دیدم هجوم آرامش به صورتش را. دیدم واقعی شدن لبخند روی صورت خودم را. گفتم:

-اما من یه وکیل گرونم! خسته هم هستم در ضمن واسه کسی بی مزد کار نمی کنم. حقوق خوندم اما حق و حقوق هم سرم نمی شه... رابطه ی فامیلی و دوست و آشنا هم همین طور... به فلانمه! پاشو که امروز باید کلی کار کنی تا بتونی حق وکالت منو پرداخت کنی.

دستش را روی تشک تخت گذاشت و آرام روی آن نشست. چین دور یقه ی شومیز سورمه ای رنگش یک طرفه کج شده و روی شانه اش افتاده بود. پریشانی چهره و موهایش را دوست داشتم... لعنتی...

دوستش داشتم.

-ترلان؟

صدایم پر از درد بود و خستگی. انگار همان خواب نصفه نیمه و یکی دو ساعته حالم را بدتر کرده بود. ترلان سرش را بالا آورد و منتظر نگاهم کرد. گفتم:

-اصلا حواست هست که امروز چه روزیه؟

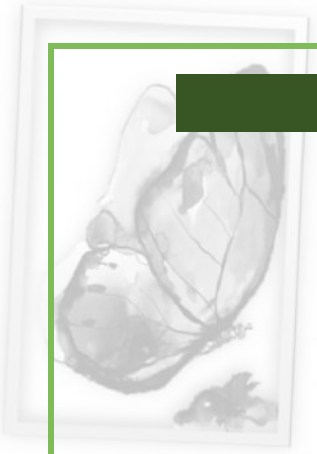
به فکر فرو رفت. شک داشتم بفهمد.

-تولدته...

ماتش برد. چشم هایش کم کم از سوال و ابهام دور و به صورت من برگشتند. پدر پیر شده بودیم... چقدر حالمان بد بود!

-تولدته... اولین روز زمستون. پاییز تمام شد. دیگه لازم نیست نگران چیزی باشی.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چشم هایش چقدر غم داشتند. چقدر رنج...

-هر چند که واسه من بهترین پاییز زندگیم بود. اولین پاییزی بود که تو رو داشتم! اما تمام شد دیگه. تمامش می کنم. همین امروز تمامش می کنم. پس دیگه از چیزی نترس. فقط پاشو آماده شو می خوام ببرمت یه جایی...

از روی تخت بلند شدم و به طرف کمد لباس های خودم رفتم. پیراهن و شلوار و یک کت چرم و همگی مشکی رنگ برداشتم و رو به ترلان گفتم:

-چمدونتو دیروز واست اوردم. زیر تخته. لباس گرم بپوش.

و راه افتادم به سمت راه پله تا او راحت باشد.

***

ماشین از روی سنگ های ریز جاده ی خاکی گذر می کرد و در دلِ دو ردیف طولانی از درخت های خشک و بی برگ فرو می رفت.

دست راستم روی فرمان ماشین بود و دست چپم در حالی که از آرنج به لبه ی پنجره تکیه داده بود، از خشکی لب هایم سواستفاده کرده و داشت با بازی هایش به این خشکی و پوسته شدن دامن می زد.

-کجا داریم می ریم؟

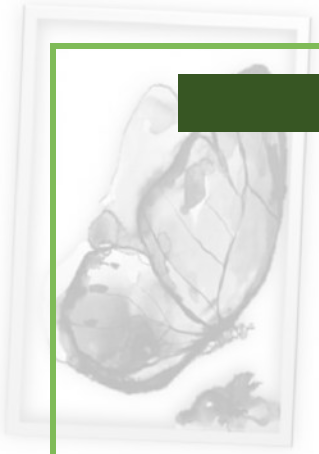
نگاهم می کرد. من اما فقط به مقابل...

-تقریبا رسیدیم.

-می شه برگردی؟ من اصلا حالم...

-ترلان من خیلی فکر کردم. فکر کردم به این که چطور می تونم توی زندگیت نقش موثر داشته باشم. اون شب وقتی که گفتی دوست داری به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

عقب برگردی انگار که این شش سال یه رویای کوتاه بوده، حس بی خاصیت بودن بهم دست داد. راستش امروز صبح هم سهیل تاکید کرد که یه آدم بی خاصیتم. اما واقعا کاری از دستم بر نمیاد. هزار بار پیام اون شبتو خوندم. هزار بار فکر کردم که چطور کاری کنم این شش سال تبدیل بشه به یه رویای کوتاه اما فقط به این نتیجه رسیدم که می تونم رویای طولانی گذشته رو به کوتاه ترین شکل واست به واقعیت تبدیل کنم.

آه کشیدم. سرتا پا گوش شده بود برای شنیدن.

-به قول خودت ما هیچ وقت نمی تونیم تا ابد تظاهر کنیم که آدم های شش سال قبلیم. بالاخره یه جایی دنیا دست شکستگی و زخم هامونو رو می کنه. اما من بهت قول می دم در حد یک روز امکان پذیر باشه. فقط به شرطی که این قیافه رو از خودت دور کنی و چند ساعت فاصله بگیری از همه ی آشوب هایی که گرفتارمون کردن. منم دارم همین کارو می کنم.

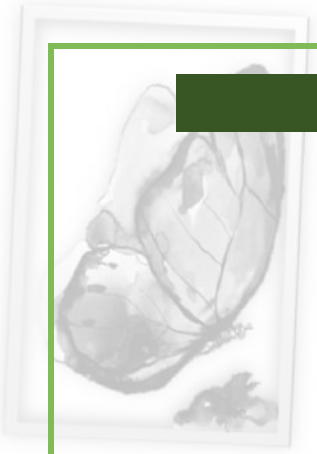
همچنان خیره بود و کمی تعجب کرده بود. ماشین را گوشه ای متوقف کردم و ترلان اطراف را از نظر گذراند. هنوز گرفتار همان دو ردیف درخت بودیم با برگ های خشک پاییزی که هنوز روی زمین مانده و زیر بار زمستان نرفته بودند.

در حالی که کمربندم را باز می کردم در جواب نگاهش لبخندی زدم و گفتم:

-صبر کن...

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. ماشین را دور زدم و در سمت

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ترلان را هم باز کردم. روی زمین کنار در زانو زدم. گیج بود هنوز. به طرفم چرخید اما مانع پیاده شدنش بودم. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. او هم سر پایین انداخت و پاهایش را از ماشین بیرون آورد. با نگاهش انتظارش را ابراز کرد.

-بیا فکر کنیم هنوز توی همون روزاییم. من می شم چشم و تو بشو همون دختر شاد و آرومی که خنده هاش واقعی بودن. که وقتی کنارم بود از وجودش عشق می بارید. بیا برگردیم به همون موقعی که سختی زیاد داشتیم اما حالمون کنار هم خوش بود. فکر کنیم هیچ حادثه ای رخ نداده. فکر کنیم همه چیز فقط من و توییم. قبوله؟

خیره در چشم هایم مردد بود. انگار هنوز درک نکرده بود خواسته ام را. هنوز نفهمیده بود عمق بیچارگی را که در آن مجبور بودیم برای خوشحال بودن، خودمان را فریب بدهیم. بالاخره سِرَش باز شد. آرام لبخندی به شکل خودش زد و دلم رفت...

-اون وقت کاوه ی شش سال پیش هم به همین جذابی بود؟

چشم هایم برق زدند. چشم های او هم. هر چند که غم از نگاه و صدایش نرفته بود. هرچند که گذر درد از مرکز قلبش را می شنیدم اما من هم لبخند زدم و گفتم:

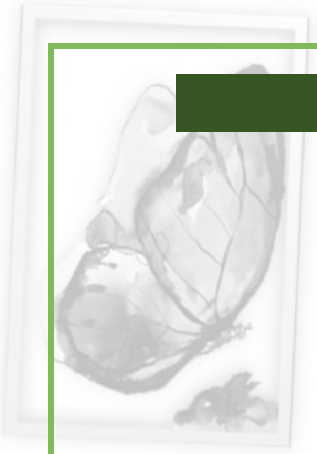
-نه دیگه قرار نشد تقلب کنی! نمی تونی ببینی فقط من بهت می گم که خوش به سعادتت عجب چیزی تور کردی! تو به من اعتماد کن...

باز هم لبخند زد. برای تایید آهسته پلک زد و نجوا کرد:

-مثل چشمام!

-آفرین... حالا من می گم تو جواب بده. کاوه؟!

DONYAIEMAMNOE



لبخندش عمیق گرفت. از ته دل عمق گرفت تا حدی که چشم هایش ریز شدند و اشکشان خالی شد. سرش را بالا گرفت و در حالی که به قطره اشک روی صورتش دست می کشید گفت:

-چشمام!

مردم برای اشک خارج از کنترلش. لبخند روی لبم تلخ شد. از خشکی صورتش که مطمئن شد دوباره سرش را پایین انداخت. لبخند او هم غم داشت.

-کاوه؟!

فاصله ی بین ابروهایش را کم کرد.

-چشمام!

با سر تایید کردم. گفتم:

-چشماتو ببند. کاوه؟

چشم هایش را بست.

-گفتم که... چشمام!

دستش روی پایش بود. آن را گرفتم و بلند شدم.

-کاوه؟

خنده اش عمق گرفت. با کشیدن دستش به او فهماندم که باید پیاده شود.

پیاده شد و با همان چشم های بسته گفت:

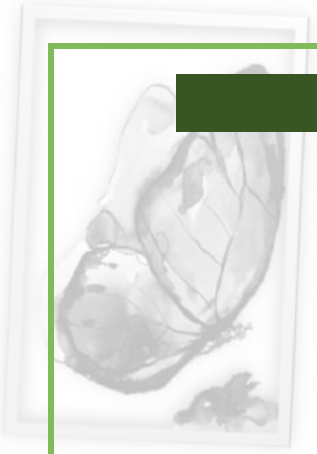
-چشمام! چیز دیگه ای می خوای بشنوی؟

در را بستم و حالا هدایتش کردم به سمت پشت ماشین.

-نه. هر چی دوست داری جواب بده. کاوه؟

آرام آرام دنبال قدم هایم می آمد. رسیدیم به صندوق عقب ماشین. در

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صندوق را باز کردم و دسته ی سه تایی بادکنک های قرمز از آن خارج شدند و بالا رفتند. ربان های متصل به همشان را برداشتم و به ترلان نگاه کردم تا مطمئن شوم چشم هایش را باز نکرده.

-تقلب نکن. جواب بده. کاوه؟

کاش لبخند روی لبش دست از سر دلم برمی داشت.

-چشمام... چشمام... دنبال چی هستی؟

بدون این که دستش را رها کنم خم شدم و جعبه ی کیک را هم برداشتم. گفتم:

-دنبال چیزی نیستم اما امروز غیر از کاوه هیچ سوالی نداریم! امروز فقط به من فکر می کنی.

خندید. یک نگاه به صورتش و به دنیای خودم انداختم و بعد با آرنج در صندوق را بستم. ماشین را با ریموت قفل کردم و بعد او را با خودم همراه کردم و در ادامه ی جاده افتادیم. صدای برگ های خشک زیر پایمان بلند شد و سراشیبی را بالا رفتیم.

-ترلان؟ برنامت واسه زندگیمون چیه؟ می گم حالا که نامزد کردیم دوست داری روزگارت چطوری بگذره؟

دیدم که لبخند از روی لبش محو شد. با این حال سریع خودش را به عالمی که ساخته بودم برگرداند و نامحسوس آه کشید.

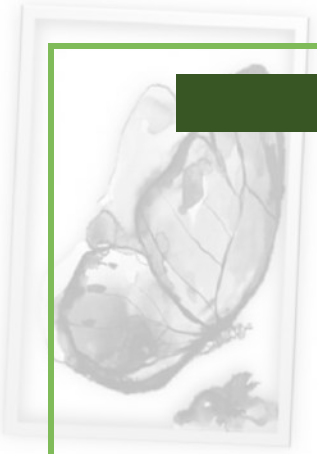
-خب... اول از همه دوست دارم از این جا بریم.

با تعجب گفتم:

-بریم؟ کجا بریم؟

داشت به جواب فکر می کرد. همان طور که یک دستش در دستم بود

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

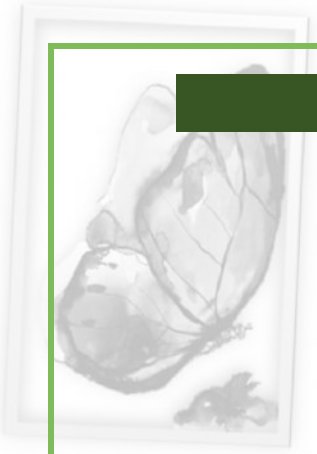
و با دست دیگر کیک و بادکنک ها را نگه داشته بودم، چرخیدم و رو به روی او عقب عقب قدم برداشتم. به یاد روز های گذشته.

-نمی دونم کجا... اما این نقطه از زمان و مکان رو دوست ندارم. ممکنه در آینده ی خیالی تو رو ازم بگیره! ممکنه رویا هامو به باد بده. ممکنه زندگی رو به پردیس زهر کنه. ممکنه ارشان رو بد کنه... ما الان یه خانواده ی خوشحالیم. مگه نه؟

دوباره اسم ارشان و... این بار دل من هم گرفت. دلم به یاد ارشانی که سال ها پیش می پرستیدم گرفت. ترلان دیگر لبخند نمی زد و من از این بابت دلخور که نبودم هیچ، ممنون هم بودم برای این که حالم را فهمیده. گفتم:

-آره. می تونیم بریم. بریم یه جای دور زندگی کنیم. من قبلش با بابا حرف می زنم و عمو بابک رو هم راضی می کنم و ترتیبشو می دم. بریم یه جایی که فقط من باشم و تو و یه عالمه غریبه که وقتی باهاشون چشم تو چشم می شیم فقط با مهربونی لبخند بزنیم. نه کمتر، نه بیشتر. من یه کار سبک و پاره وقت پیدا کنم با حقوقی که فقط بتونیم باهاش کرایه ی خونه ی کوچولومونو بدیم و مخارج یه زندگی ساده و ایده آل رو در بیاریم. تو هم اگه دوست داشتی می تونی بری دنبال علاقت و تئاتر کار کنی یا بمونی خونه و لباس های منو اتو کنی... بزنی توی کمد حوصلت سر بره غذاتو بار بذاری و دوباره اتو کنی! هر روزمون تکراری باشه اما تکرار یه شادی بزرگ و دوست داشتنی. تو هر روز واسه اتو زدن لباس های من شوق داشته باشی و با علاقه انجامش بدی منم طبق معمول بعد از کار واست شیرینی دانمارکی داغ با لواشک

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

محلی بخرم بدون این که فکر کنم ازش سیر شدی. می تونیم تا آخر عمر روزهامونو همین طور بگذرونیم. اون قدر آروم و یکنواخت که تنها تفاوت زندگیمون زیاد شدن عشقمون به همدیگه باشه. که بتونیم واسه همدیگه وقت بذاریم و اون قدر تشنه ی این عشق باقی بمونیم که برای فردا چشم انتظار نباشیم. دیروزمون از سادگی به فکرمون نیاد و فردامون مثل کف دست معرفه باشه. اون قدر که نگران نباشیم یهو سر و کلش پیدا بشه و همه چیزو ازمون بگیره.

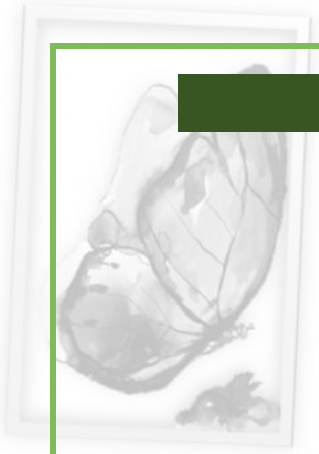
آرام آرام پیش می آمد. لبخندی کمرنگ به لب داشت. حاضرم شرط ببندم که داشت روزهای رویاییمان را پشت پلک هایش مصور می کرد. آهسته قدم بعدی اش را برداشت و گفت:

-خوبه... می تونیم توی تعطیلات فصلی بیایم و به بقیه سر بزنیم. ببینیم که همه خوشحالن و اوضاعشون رو به راهه. حال دل همه خوبه و از دیدنمون خوشحال بشن.

متفکرانه چشم هایم را ریز کردم و بعد گفتم:

-البته دیر به دیر! خوشم نمیاد حضورم عادت بشه. دوست دارم هم خودم تازگی داشته باشم و هم اتفاق هایی که باهاشون رو به رو می شم. مثلا یه بار برگردیم و ببینیم پردیس ازدواج کرده و ما اون قدر به زندگی خودمون مشغول بودیم که از همه چیز بی خبریم. بعد من عضو جدید خانواده رو نمی پذیرم چون که پررونه و تمام مدتی که دور همیم تحقیرش می کنم! شاید هم برعکس بشه یه رفیق خوب... یا تعطیلات بعدی که میایم مامان موهاشو شرابی کرده باشه و به حدی بهش نیاد که قبل از سلام بزنیم زیر خنده اونم طبق معمول حرصی بشه و شروع

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کنه به غرغر کردن.

سری به تایید تکان داد و گفت:

-اوهوم... عمو کیانوش خسته از بازنشستگی تاکسی خریده باشه و روز و شب به بهونه ی مسافربری واسه خودش دور دور کنه. چند سال بعد برگردیم ببینیم زده به کار کاسبی و از این بابت راضیه. یا مثلا یهو مواجه بشیم با ارشان و لیلا که بعد از شنیدن خبر اومدنمون میان خونه ی خاله بهمون سر بزنن و ما می بینیم که بچه ی سومشون هم به دنیا اومده.

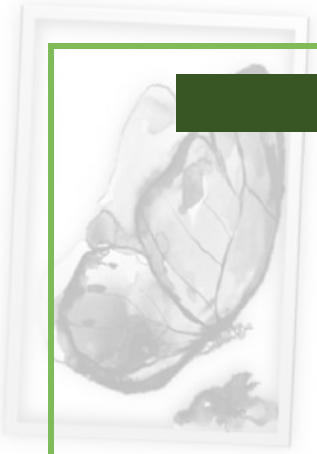
همین که ساکت شد گفتم:

-اینم قشنگه. بعد بچه ی دوم ارشان با عمو عمو گفتنش دل منو ببره در نتیجه حسودی کنم و دفعه ی بعدی که برمی گردیم من و تو هم بچه داشته باشیم. تعدادش هم محدودیت نداشته باشه من بچه ی زیاد دوست دارم که از سر و کولم برن بالا و باهاشون بازی کنم. اصلا شاید از همون کار پاره وقت استعفا دادم و تمام روز توی خونه با بچه ها بازی کردم.

رسیده بودیم به انتهای راه. یک ارتفاع تپه مانند که بعد از خاتمه یافتن دو دیوار از جنس درخت های متراکم منتهی می شد به یک فضای باز که از آن جا تا جایی که چشم کار می کرد پوشیده بود از مزارع و جاده های محلی و کم عبور.

با ایستادن من ترلان هم ایستاد. دستش را رها کردم و روی زمین زانو زدم تا کیک را از جعبه خارج کنم. او اما همچنان گرفتار به عالم رویا با خنده گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بعدش هم همون حقوق زندگی رد کن تو قطع بشه و دو جین بچه از گرسنگی شبیه قحطی زده های سومالی بشن. چند وقت بعد هم صاحب خونه با لهجه ی غلیظ محلی و لاتینش فحشمون بده و هم زمان وسایلمونو از خونه پرت کنه بیرون و بریم کنار رودخونه بساط کنیم... روزا تو ماهی بگیری من پاک کنم عصرا من نمک بزنم و تو کباب کنی به مسافر ها بفروشیم. بچه های خنگمون هم هی دستشونو بیارن جلو ماهی بردارن منم با سیخ داغ تهدیدشون کنم که حق ندارن جلو بیان!

همچنان مشغول بودم. کارتن کیک را روی ربان های بادکنک ها گذاشتم و کیک را روی آن. در همان حال گفتم:

-در این صورت باز هم زندگی شیرینه فقط دیگه پول نداریم بلیت بگیریم بیایم به خانواده سر بزنیم. بعد صد سال من یه قمار کلفت با پولی که از تو و بچه ها قایم کردم می زنم و برنده می شم و برمی گردیم می بینیم همه منقرض شدن و کسی نیست ازمون استقبال کنه.

خندید. کارم تقریبا تمام شده بود. مقابلش ایستادم و منتظر ماندم خنده اش به انتها برسد.

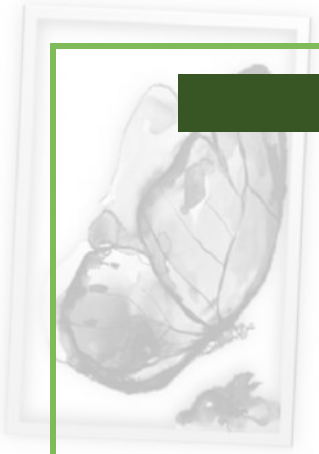
-مگه ما حضرت نوحیم که این همه عمر کنیم؟ خب ما هم بالاخره می میریم دیگه.

آرام برای حسرتی که در دل و ذهنم انداخته بود آه کشیدم و گفتم:

-تو باشی با رویا هایی که می سازیم روی حضرت نوحو کم می کنیم. می خوای چشماتو باز کنی؟

با سر تایید کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-می تونم؟

دستش را گرفتم و او را روی تخته سنگ بزرگ و مسطحی که پشت کیک بود نشاندم. خودم هم کنارش نشستم و گفتم:

-آره می تونی.

آرام و لبخند بر لب چشم هایش را باز کرد اما همین که کیک را با آن شمع های عجیبش دید لبخند از صورتش پر زد و مات و مبهوت خیره ماند به آن.

-تولدت مبارک کوچولو...

بد به سختی لبخند زدم و گفتم:

-آخه هفده هم شد سن که تو داری؟!

سرش را به طرفم چرخاند. می دانستم که عدد هفده روی کیک باعث پر کشیدن لبخندش شده. به صورتش گرما و عشق پاشیدم و گفتم:

-این نهایت کاری بود که می تونستم واست انجام بدم. الان با این سه ماه پاییز که تقریبا هر هفته همدیگه رو دیدیم یک سال از با هم بودنمون می گذره.

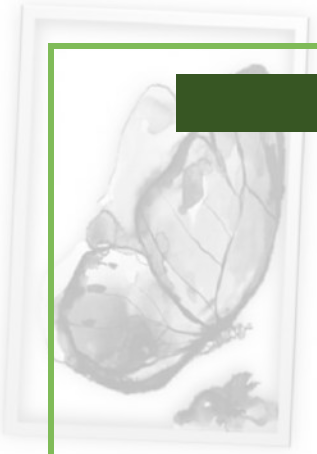
می فهمیدم که چقدر سخت جلوی خودش را گرفته که نزند زیر گریه. حال خودم همین بود و بغض را در سینه اش می دیدم. در صدایش می شنیدم. در لبخندی که مثل لبخند من اجباری بود.

-مرسی کاوه... توی این شرایط سخت... واقعا نمی دونم چطوری تشکر کنم که به یادم بودی.

-مگه شرایط چشه؟ قول دادیم همه چیز رو به راه باشه.

فقط نگاه کرد. همان طور که کنارش کمی جلو تر از او نشسته و به

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

طرفش متمایل شده بودم آه کشیدم و گفتم:

-گذشته از اون، من فقط پنجاه درصد این برنامه رو به خاطر تو ترتیب دادم. نصفش برای خودم بود. بهش نیاز داشتم چون از دیشب تا امروز اون قدر باور یه سری شکستا روی سرم آوار شده که تازه درک کردم وقتی گفتی در مورد من فقط همون چیزی که توی گذشتت بوده رو می خوای، چه حالی داشتی.

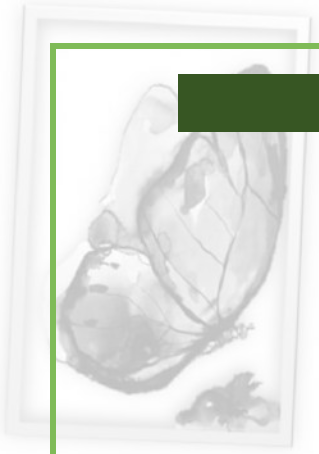
حرفی نداشت. آه کشید و من هم به تبعیت از او...

-کاوه؟ می خوام یه چیزی بهت بگم.

دلم کنده نمی شد از خیره شدن به صورتش آن هم با چشم هایی که حالا لبریز بودن از عشق را حق خود می دانستند. با سر پرسیدم که چه چیزی. کمی مکث کرد و بعد گفت:

-دیروز وقتی خاله و پردیس فهمیدن که نوع رابطه ی من و ارشان فرق کرده شوکه شدن اما خودت دیدی که سعی کردن به روم نیارن. می دونم در موردم چه فکری می کنن. می دونم تو چه فکری می کنی. حتما خاله مطمئن شده که درست حدس می زده. من یه دختر بی تجربه ام که وقتی حمایت تو رو دیدم از روی خامی بهت دل بستم و این حس با حمایت ارشان تغییر کرد. حتما توی دلش خوشحال شده که ما نتونستیم مال هم باشیم و ناراحت از این که دیشب رو توی خونه ی تو گذروندم. راستش یکی از دلایلم برای این که اصرار داشتم برگردم خونه ی پدرم همین بود. نمی خواستم فکر کنه دارم بین پسرهاش اختلاف می ندازم هرچند که شاید تا حدودی همین طور هست. اما من هیچ وقت نمی خواستم که با ارشان به این جا برسم. دوستش داشتم و

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

هنوزم دارم و همون طوری که فکر می کردم، این تعهد کاغذی اونو ازم گرفت. دیگه واسم اونی که می خواستم نبود. حداقل از دید خودم. نمی تونستم مثل قبل باهاش راحت باشم و وقتی که هست حس کنم دیگه هیچی از دنیا نمی خوام. از زندگیم راضی بودم اما یه رضایت اجباری در محدوده ی چارچوبی که واسم تعیین شده بود. یعنی راضی شده بودم به کم چون فراتر از اون رو نمی تونستم انتظار داشته باشم. اما کاوه دلیل این که من و ارشان با هم عقد کردیم نه بی وفایی من نسبت به تو بود نه لجبازی ارشان باهات. ما هیچ کدوممون به این موضوع فکر نمی کردیم تا این که بهروز و پسرش ازمون سو استفاده کردن.

مجبور شدیم کاوه. نمی دونم متوجه می شی یا نه اما...

گیج و آشفته شده بودم. همان طور محو در مقابلی که نمی دیدم با اخم های در هم کشیده میان حرفش پریدم.

-راحت حرفتو بزن.

-فریب خوردم! فکر می کردم جسمم دیگه مال خودم نیست! مجبور می شدم با یکی از شرکای بهروز ازدواج کنم اگه ارشان پا در میونی نمی کرد و...

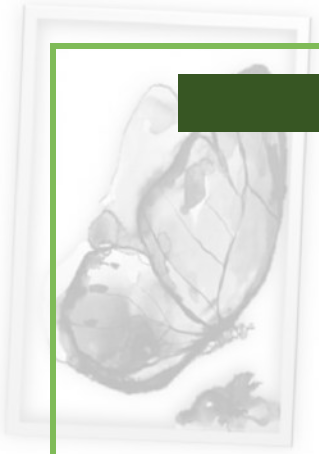
حرف خودش را برید. آهسته تر از قبل گفت:

-اگه فقط یک بار توی زندگیم بهت دروغ بگم قول می دی ازم ناراحت نشی؟ قول می دی ببخشی؟

دست هایم روی زانوهایم قرار گرفته و در هم گره می خوردند. با تردید برای تایید سر تکان دادم.

-ارشان مسئولیت کار نکرده رو گردن گرفت. مسئولیت کاری رو که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

در واقع هیچ کس مرتکب نشده بود.

گلویم از شدت تورم می خواست منفجر شود. به غیرتم برخورده بود.

سینه ام درد می کرد. نمی توانستم نگاهش کنم. فقط به سختی از لا به لای بغضی که سینه ام را پر کرده بود گفتم:

-ارشان... اون نمی دونست؟ اونم مثل تو فریب خورد؟ می خوای بگی باید ازش ممنون باشم که تا حالا فکر می کردم نامزدمو بر زده اما الان دارم می فهمم که در واقع از تو مراقبت کرده که دست کس دیگه ای نیوفتی؟

حرف نمی زد. سر چرخاندم و انتظار کشیدم. مدتی بعد به سختی سر زیر افتاده اش را تکان داد. داشت تایید می کرد حرفم را. ترلان دروغگوی خوبی نبود. این همون دروغی بود که باید می بخشیدم.

-باشه...

نگاهم را از نیم رخ افتاده اش قطع نکردم. نگاهم سرد و آشفته بود.

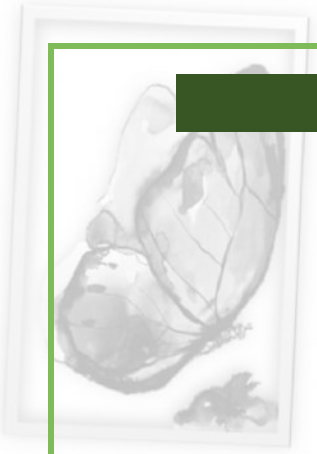
-باشه... اگه تو دوست داری که برای یک بار هم که شده توی زندگیت به من دروغ بگی و من باورش کنم، این کارو واست انجام می دم.

باور می کنم!...

با غافلگیری که سعی داشت بروزش ندهد سرش را بالا گرفت. چشم در چشم هم ماندیم در تکرار یک حس شناخته شده.

-یه چیز دیگه هم هست... نه تنها ارشان، همین چند شب پیش من هم به فکر تمام کردن این ماجرا افتادم. حتی تا مرز عملی کردنش هم رفتم اما ارشان مانع شد که... نمی دونم چطوری بگم. خسته بودیم کاوه! من همین چند شب پیش وقتی بریدن رو با تمام جونم لمس کردم فهمیدم که

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

چرا ارشان اون دروغی که می خوام تو برعکسش رو باور کنی بهم گفت! فهمیدمش... برای همین هم سعی کردم زندگیم رو در جهت ارشان ادامه بدم. تصمیم گرفتم خودمو تمام و کمال طوری بهش ببندم که حتی خودم هم دیگه نتونم برای ترک کردنش وسوسه بشم. چون ما خیلی شبیه به هم بودیم و تو دقیقا یه جهت مخالفی که لیاقتت خیلی بیشتر از درگیر شدن با ما دوتاست که از همه جهت شکست خوردیم و شکست رو پذیرفتیم. تو هیچ وقت جا نزدی برای همین شاید هیچ وقت نتونی حس چند شب پیش من و حس شش سال پیش ارشان رو درک کنی. نمی خوام توجیه کنم. نمی خوام درک کنی. نمی خوام ببخشی چون ازت انتظار ندارم که باز هم مثل گذشته منو بخوای. برعکس، نخواستنت رو درک می کنم چون خودمون هم خوب می دونیم امروز که تمام بشه، همین که فردا از راه برسه ما برمی گردیم به همین زمانی که هیچ چیز توش شکل شش سال پیش نیست. فقط می خوام بگم... نمی خوام بهت بدهکار بمونم. حداقل به حرمت عشقی که به هم داشتیم... یا... نمی دونم. شاید هنوز هم داریم.

فقط نگاه... چه می گفت... چرا دلم این همه آشوب بود در عین آرام بودن؟ آهسته گفتم:

-بهش شک داری؟

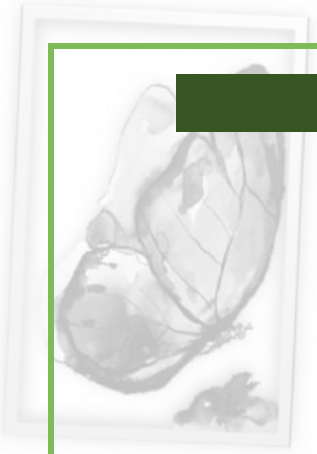
سکوت کرد.

-به عشقمون... شک داری بهش؟

دوباره پایین را نگاه کرد. سری به نفی تکان داد و آه کشید.

-به عشق خودم نه. اما به تو حق می دم که...

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

نگذاشتم بیشتر حرف بزند. گفتم:

-هیس... بسه دیگه هیچی نگو. به هر حال تو تنها دلیلی هستی که من به خاطرش هنوز این ساعت نفرت انگیزو روی دستم نگه داشتم.

به ساعت دور مچم نگاه کرد.

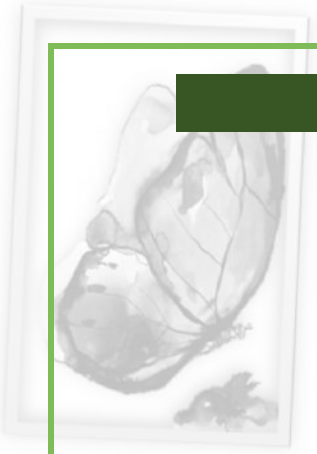
-تو اصرار داشتی رابطه ی بین من و ارشان رو محکم کنی. نمی خوام حرفی که می زنمو باور کنم اما هر وقت چشمم به مچ دست خودم می افته تنها فکری که به ذهنم میاد اینه که اگه نگهش دارم، شاید بالاخره یه روز ترلان خانم موفق بشه! چیزی که من نمی خوام اما بهت که گفتم. چیزی توی این دنیا نیست که تو از من بخوای و من واست انجامش ندم. اما با این وجود چیزی که دوست دارم بدونی اینه که بعضی وقتا حتی قصه ها هم نمی تونن آدم ها رو تغییر بدن. این همه ماجرا سرمون اومد... کسی قول نداده که آخرش همه از گل و بلبل بگن پس از پردیس و مامانم خیلی انتظار نداشته باش. از من هم همین طور...

آه کشیدم.

-به هر حال من دیگه نای داد کشیدن ندارم! تا آخر عمرم دیگه نای داد کشیدن ندارم. اگه بخوام از خودم سراغ بگیرم فقط به یه نشونی می رسم اونم اینه که هنوز از خواسته هام نمی گذرم، تا به دستشون نیارم. اما ترلان من دیگه داد نمی کشم! اینو یادت باشه تا به وقتش بفهمی چی می خوام بگم.

دوباره آه. دلم گرفت برای آینده ی پیش رو. با این حال بروز ندادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-بی خیال. تو کادوی تولد نمی خوای؟

پرسشگرانه گفت:

-کادو؟

در حالی که داخل جیب کتم مشغول گشتن بودم به صورتش لبخند زدم و گفتم:

-آره. تولد که بدون کادو نمی شه.

زیر نگاه منتظرش پاکت تزئینی کوچکی از جیب کتم خارج کردم و به طرفش گرفتم.

-تقدیم به شما خانوم...

لبخند زد و دستش را جلو آورد. پاکت را از دستم گرفت و بازش کرد. دست برد داخل آن و همین که دستش خارج شد ماتش برد. با غافلگیری یک نگاه به صورت لبخند بر لب من انداخت و دوباره به عکسی که در دست داشت.

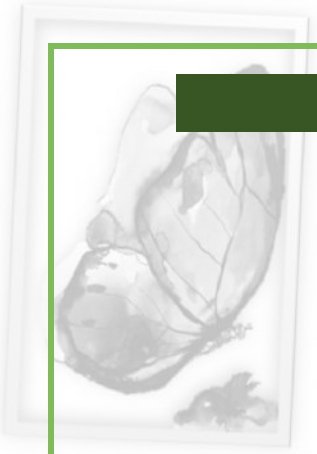
-کاوه... این...

به لبخندم عمق دادم.

-همون عکسیه که پردیس روز قبل عقدمون ازمون گرفت. دلم نیومد تو نبینیش.

لبخند کشیده از روی لبش نمی رفت. با شوق چشم دوخته بود به عکس. من هم نگاهش کردم. نگاه کردم به لبخند شیطنت آمیز و مرموز خودم با آن چشم هایی که جوانیشان از تصویر کاغذی هم مخفی نبود و به موهای مواج و لباس سفید و تاج گل رنگی و لبخند ملیح و آرام روی لب ترلان. دلم هزار بار به یاد و حسرت آن روز

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

زیر و رو شد.

-وای کاوه نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. خیلی قشنگه. همیشه ندیده عاشقش بودم.

آهم را در خود فرو خوردم و سکوت کردم. ترلان غرق در تصویر توی دستش متوجه وزن پاکتی که هنوز در دست داشت شد و... قلبم از تپش افتاد. کاش زودتر پاکت را چک می کرد قبل از آن که پشیمان شوم و آن را از دستش بکشم. متعجب و مردد نگاهی به من انداخت و بعد دوباره پاکت را باز کرد. بلیت را از آن خارج کرد و با بهت و سردرگمی مشغول شد به خواندن نوشته های روی آن. گفتم:

-واسه پرواز فرداست. عصر...

نباید آه می کشیدم. نباید بغض می کردم. نباید می فهمید که چقدر برایم سخت بوده.

-کاوه؟

نگاهم را دزدیدم از تیزی نگاهش. تکه چوبی که زیر پایم بود را برداشتم و مشغول شدم به خط خطی کردن خاک.

-به چیزی فکر نکن. فقط برو... می دونم این جا رو دوست نداری.

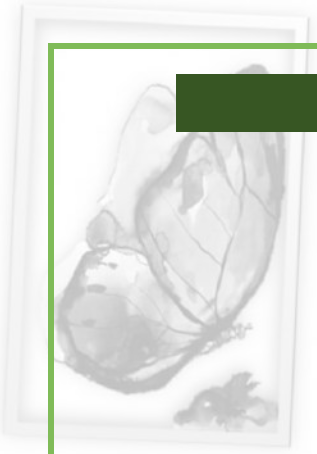
حرف نمی زد. شوکه شده بود.

-می دونم این همون چیزیه که می خواستی. خودت گفتی دیگه... برو نگران چیزی نباش.

چوب در دستم متوقف شد. برگشتم و به چشم هایش نگاه کردم. به سختی لبخند زدم و...

-نگران ارشان نباش. من بهش کمک می کنم. دیگه هیچی نپرس.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

-کاوه من نمی فهمم این...

چوب را رها کردم و صاف نشستم.

-هیس... گفتم نپرس. بهت که گفتم من دیگه نای داد کشیدن ندارم. دیگه واقعا بدم میاد از این که مثل بچه ها صدامو سر بدم و واسه خواسته هام به زور متوصل بشم. توی این مدت فهمیدم که تو هم از این رفتار چه از جانب من و چه از جانب ارشان خسته ای. برو زندگیتو از سر بگیر... نگران نباش که این جا چه خبره و اوضاع چطور پیش می ره. فقط برو...

گوشه ی لبش را آرام جوید و بعد گفت:

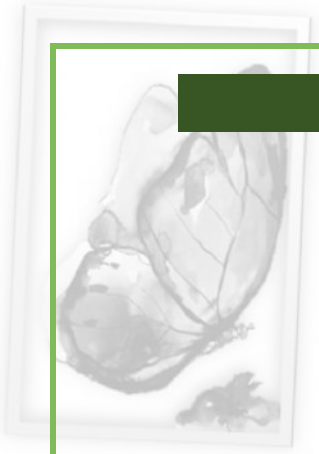
-حالا هنوزم ادعا داری که می دونی کی کمتر عاشقه؟!

با لبخند پرسید... با حسرت... من هم با حسرت به لبخند پناه بردم و آهسته پلک زدم.

-مگر این که کاوه رستاک نباشم!

خندید. آرام و تلخ... مثل من. چشم در چشمش، لا به لای لبخند عمیقِ نشسته در بین، آرام دستم را بالا بردم و گذاشتم یک طرف صورتش. چشم از صورتم گرفت و انگار حالم را خوانده بود که تا جایی که می شد با نگاه حرکت دستم را دنبال کرد و دوباره به چشم هایم... لبخند حالا حل شده بود در فکری که هر دو در سر داشتیم. در آن همه تشنگی که حقش خیلی بیشتر از این حرف ها بود و در حس های لبریز. همین که حرکت آرام سرم را فهمید، نگاه پر شرم و خجالتش را پایین انداخت و تنها انتظار کشید. نفس های تند و ضربان قلبش را به خوبی می فهمیدم. آن قدر که هجوم حس نیاز را در خودم فراموش

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

کردم و لبم که به چشمه ی جوشیده بعد از شش سال خشکسالی رسید، دیگر نه خودم را فهمیدم، نه زمان را و نه مکان... هنوز خورشید ظهر به آسمان نتابیده بود که در حال غروب دیدمش! هنوز روی همان تخته سنگ نشسته بودیم... روی به روی جشن تولد یک سالگی عشقی که بینمان بود!...

***

ماشین را کمی عقب تر از در خانه پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم. همه جا تاریک بود و قلب من... انگار خالی شده بود از هر حس خوب و بدی که در دنیای خودم با آن مواجه شده بودم. انگار رسیده بودم به انتهایی که دیگر نه بدی ماندنیست و نه خوبی فکر رفتن به خانه برایم عذاب بود. جو سنگینی که با برگشتن مادر و پردیس به در و دیوار خانه نشسته بود... یادم به حرف هایی که به سهیل زدم افتاد. راستش تمام افکاری که به سرم می آمدند زمینه ی همان حرف ها را داشتند که شاید حاضر نمی شدم دوباره به کسی بگویم. وقتی سهیل درک نکرد دیگر از کسی انتظار نداشتم. جو خانه سنگین بود و این دقیقا همان چیزی بود که من انتظار نداشتم نتیجه ی تمام تلاش و سختی هایی که تحمل کردم باشد. جو خانه سنگین بود و حالم را خراب می کرد. تازه داشتم می فهمیدم که تمام مدت فقط به دنبال گذشته دویده ام و این چیزی که در نتیجه ی دوندگی ها پیش رویم ظاهر شده، فقط یک تصویر پژمرده از گذشته است که روح ندارد... که رنگ ندارد... که همه ی روزگار خوشم را به طور سیاه و سفید برایم تداعی می کند و خودش هیچ... تازه فهمیده بودم آن قدر برای بازگرداندن دوران شلوغی در تنهایی خود دست و پا زده ام که عادت کرده ام به این تنهایی و حالا دیگر هیچ چیز نمی تواند راضی ام کند. آه کشیدم و سرم را از روی فرمان ماشین بلند کردم. عطر ترلان هنوز در فضای ماشین باقی مانده بود. چشمم افتاد به جعبه ای که روی صندلی کنارم بود. با غم و با حسرت نگاهش کردم و یک ساعت پیش در خاطرم جان گرفت. وقتی داشتم به خانه برش می گرداندم بین راه ماشین را جلوی یک مجتمع تجاری پارک کردم و گفتم وقتش است که حق وکالتم را پرداخت کند. هر دو با هم از ماشین پیاده شدیم و وارد مجتمع شدیم. وارد اولین کفش فروشی شدم و ترلان هم پشت سرم آمد. گیج بود. نگاهش کردم و پرسیدم که یادش نرفته من وکیل گرانی هستم و او گفت نه از فروشنده خواستم که بهترین کفشش را معرفی کند گفتم می خواهم تا آخر عمری به اندازه ی عمر حضرت نوح از این کفش استفاده کنم و او خندید. گران ترین و معتبر ترین مارک کفش فروشگاه را انتخاب کر فروشگاه را انتخاب

DONYAIEMAMNOE

کردم و ترلان هزینه ی آن را پرداخت کرد. لبخند نمی زد دیگر. غرق شده بود در روزی مشابه با آن لحظه که دلم می خواست تمام فروشگاه کفش را برایش بار بزنم و او مدام مخالفت می کرد. تا خانه سکوت کرد و من خوب می دانستم که به چه چیزی فکر می کند. قبل از پیاده شدن همین که خواست خداحافظی کند تاکید کردم که از خداحافظی خوشم نمی آید و او سکوت کرد... در نهایت آخرین جمله اش این بود: "بهت اعتماد می کنم...!" من هم در جوابش متن آخرین یادداشتی که روز گذشته برایش گذاشته بودم را به زبان آوردم. "هر جایی که می خوای بری برو فقط گم نشو! این آخرین خواهشمه" پیاده شده بود و همان لحظه تصمیم گرفته بودم فردا برای بدرقه اش نروم... به خودم قول داده بودم که هرگز نروم. آه کشیدم و صندلی را تا حد امکان عقب دادم. در حالی که با کمک پای راستم کفش پای چپم را از آن خارج می کردم، جعبه ی کفش های نو را از روی صندلی برداشتم و در آن را باز کردم. پایم را بالا بردم و از لبه ی صندلی برای پوشیدن کفش استفاده کردم. بندهای آن ها را بستم و کفش های قبلی ام را همان جا کف ماشین رها کردم. همین که خواستم از ماشین پیاده شوم چشمم بعد از دو ماشین دیگر که جلوی ماشین خودم پارک بودند، متوجه خودروی دور از انتظاری شد! ماشین پلیس؟ جلوی در خانه ی من؟! با تعجب از ماشین پیاده شدم و در را بستم. همین که چند قدم به طرف ماشین پلیس خاموش برداشتم، ماموری که کنار آن ایستاده بود متوجه خودروی دور از انتظاری شد! ماشین پلیس؟ جلوی در خانه ی من؟! با تعجب از ماشین پیاده شدم و در را بستم. همین که چند قدم به طرف ماشین پلیس خاموش برداشتم، ماموری که کنار آن ایستاده بود متوجه حضورم شد و تکیه اش را از ماشین گرفت. راه افتاد به طرف من

-آقای آریا آرمان؟! با سردرگمی سر تکان دادم.

بله... مشکلی پیش اومده؟ رو کرد به مامور دیگر و گفت:

درسته بعد رو به من کرد و ادامه داد:

متاسفانه این اسم جعلیه جناب! باید با ما تشریف بیارین کلانتری دستم را به طرف گوشم بردم و آن را خاراندم.

در این مورد من... -شما متهم شدین به دو تا قتل مرتبطا باید با ما تشریف بیارین. چه شد؟ چه بود که با سرم برخورد کرد و که بود که زیر گوشم گفت: "دوباره"...

ترلان:

DONYAIEMAMNOE

شما هم اعجوبه ای هستی واسه خودتا! فکر می کردم از شش سال پیش تا حالا فقط دیدن رو یاد گرفتی اما ماشالله هزار ماشالله داری دنیا رو می ریزی به هم... چرا نمی رسیدیم؟ چرا این همه مسیر فرعی انتخاب می کرد؟ حالت تهوع داشتم. حالم اصلا خوب نبود.

درست نمی گم؟ با بدحالی سر چرخاندم و به صورتش نگاه کردم. این اواخر کمتر صورتی را دیده بودم که این طور سرخوشانه لبخند بزند. حال همه بد بود غیر از او. نمی دانم... شاید نوید بیشتر از همه ی ما گذشته داشت! شاید بیشتر از همه ی ما خندیدن در شرایط سخت را تمرین کرده بود. نمی دانم. - الان اوضاع به طوری شده که هیچکی به هیچکی نیست! می دونی؟ هر کی به هر کیه. ارشان و کاوه شدن دو تا نقطه ی مقابل هم و هر دو از هم فراری و بی اعتماد اما شما شدی فرد قابل اعتماد هر جفتشون ماشالله به هیچ کدوم هم رحم نمی کنی. از پیش اون میای می ری پیش اون روح اون یکی هم با خبر نمی شه که ... این دختره داره یه کارایی می کنه. من که دیگه هیچی فرد قابل اعتماد هیچ کدومشون نیستم حتی فرد مورد اعتماد خودمم نیستم بعد اومدی شیک و مجلسی نشستی کنارم شوفریتو می کنم. اونم از ملاقات با مهراوه. عجب دنیایی شده. ما فکر می کردم کلاغ سیاه مملکت اون تیام زشت خر بود که مرد تموم شد آتیش به قبرش بباره! نمی دونستیم شمام از این آپشنا دارین. تازه اون رادارش دو سر بود دوتا کانالم بیشتر نمی گرفت موندم شما رادار مادار که نداری بلاخره خانمی! اما چطوری داری هفت هشتا کانالو هم زمان سرویس می دی من نمی دونم! آفرین... باریکلا... اصلا خوشم اومد من توی عمرم زن به زنی شما ندیدم.

داشت سرم را درد می آورد. اصلا به حرف هایش توجه نمی کردم اما صدایش...

راستی ترلان خانم؟ برگشتم و بی اختیار گفتم:

-ببخشین من یکم سرم درد می کنه! جا خورد. دهان باز مانده اش را بعد از یک لبخند از سر غافلگیری بست و گفت: -باشه... ما خفه می شیم! خودم هم انتظار چنین برخوردی را از خودم نداشتم. انگار دلخور شدم از زبانم. آه کشیدم و گفتم: -ببخشین. من واقعا حال خوشی ندارم. حین چرخاندن فرمان گفت: می فهمم. حال همه بده. اوضاع اصلا خوب نیست. همین منو می بینی؟! شروع کرده بود دوباره! دهمین من که نیشم تا بناگوشم بازه به خاطر اینه که فعلا قسر در رفتم. اگه دست کاوه یا سهیل بهم برسه تیکه بزرگم گوشمه. اون وقت من از شما می خوام خفه شین چون سرم درد می کنه. الان نه همچین به فلانمم نیست که کی چه مرگشه. از اولشم آدم عوضی بودم. رو چرخاندم به سمت شیشه و به تماشای تاریکی پرداختم.

DONYAIEMAMNOE



والا... چرا الکی حرص بخورم؟ می خواستن با هم این طوری نکنن! تقصیر من چیه این وسط؟ این که جانبگیری نکردم و به طرف نایستادم که نشد گناه آخه! همین ارشانو می بینی؟ اون قدر بی چشم و رو هست که فردا به محض این که کارش باهام تموم بشه و بره اون طرف هر

لطفی در حقش کردم رو یادش بره. می گی نه حالا بشین و تماشا کن...

حرف رفتن... همان طور که حدسش را می زدم. با ناامیدی چشم هایم را روی هم گذاشتم و از ته دل آه کشیدم. وگرنه فکر کردی عاشق چشم و ابرومه که یادش بره ننه بابامو به به عنوان پدر زن مادر زن انداختم بهش؟ نه به خدا نمی ره. الان کارش گیره که هنوز نزده در باسنم نفهمم از کدوم طرف دارم در می رم. متوجه حرفش نشده بودم. برگشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم و او با یک نگاه کوتاه جواب حرکتم را داد.

آها شما هنوز در جریان نیستی. آقا اون موقع که سلمان می خواست مهراوه رو بندازه به جونش به من گفت بگرد دو نفرو پیدا کن که قبول کنن چند روز واسمون نقش بازی کنن به پول خوب هم بهشون بده. منم گفتم خب مهراوه که چند ساله همکار ماست خداوکیلی هیچ فرقی هم با خواهر واسمون نداشت حالا که آقا سلمان این قدر دست و دلباز شده چرا پولو بدیم غریبه بخوره؟ این شد که اومدیم فامیلمونو زدیم پشت اسم مهراوه و شدیم فامیل آقا سلمان! فکر کن چقدر کلاس داشت اون موقع بین بچه ها! قلبم... تنها کاری که از دستم برآمد فقط آه کشیدن بود. با این حال نمی توانستم از حق مهراوه بگذرم

خلاصه که ارشان تازه فهمیده توی کلاهی که سرش رفته ما هم بی نقش نبودیم. دیگه نمی فهمه که من نبودم یکی دیگه جای من بود... حرفی برای گفتن نداشتم. هیچ حرفی. بالاخره ماشین متوقف شد. سرم را بلند کردم و به اطراف نگاه کردم. -این جاست. فقط شرمنده نتونستم بهش نگم... باید قبل اوردن شما ازش اجازه می گرفتم.

هنوز مشغول شناختن اطراف بودم. تابلوی کافی شاپ بود... کنار یک مرکز مشاوره و درمان. نوید در ماشین را باز کرد و پیاده شد. من هم پیاده شدم و قبل از بستن در صدایش زدم. -آقا نوید؟ ایستاد. سر چرخاند و منتظر ماند.

-مهراوه...

معلوم نیست! سوالم را فهمیده بود. نگذاشت بپرسم.

DONYAIEMAMNOE

هنوز معلوم نیست تا تکلیف دادگاه معلوم بشه. احتمالا چند سال زندانی واسش می برن. نگران نباش باهاش حرف زدم. توی این مدت آوینو می برم پیش یکی از دوستاش. زن بدی نیست لااقل از من و

ارشان بهتره؟

ته دلم خالی شد. به تنم لرز افتاد از تصور سپردن آوین به کسی که نمی شناختم. با این حال روزهایی را می گذراندم که برای منطقی فکر و رفتار کردن مجبور بودم مدام روی احساسم پا بگذارم و خاموشش کنم. سری به تایید حرف نوید تکان دادم و هر دو با هم راه افتادیم. وقتی به در کوچک و چوبی کافه رسیدیم، نوید در زد. منتظر ماندیم و چند لحظه بعد در باز شد. نوید گفت: -من این جا هستم.

تایید کردم و نفس عمیق کشیدم. تاریکی شب با آن همه حال بد... کاش تمام می شدند این روز های نفرت انگیز. در را هل دادم و بعد از وارد شدن آهسته آن را عقب دادم. رو به رو شدم با یک حیاط متوسط پر شده با میز و صندلی های دو یا چهار نفره. رو به رویم یک در شیشه ای باز می شد به روی فضای داخل کافی شاپ. راه افتادم به سمت آن اما قبل از آن که به در برسم در باز شد و ارشان از آن بیرون آمد. سر جایم ایستادم. او هم با دیدنم ایستاد. قلبم تند می تپید... انگار نه انگار که شش سال با این آدم زندگی کرده بودم و انگار شصت سال می شناختمش! هم غریبه بود و هم آشنا. س... سلام... در جوابم فقط نگاهم کرد. هاله ی عجیبی جلوی چشم هایش را گرفته بود. اگر من کاری نمی کردم او تا صد سال دیگر در همین حالت می ماند. آرام تر از قبل راه افتادم به طرفش. صدای کفش هایم روی سنگ های ریل مانند منتهی به در، تنها صدایی بود که به گوش می رسید. - اومدم آوینو ببرم. کجاست؟ حالت از صورت بی حالتش رفت! خواستم از کنارش بگذرم و وارد ساختمان شوم که بازویم را گرفت. سست و بی جان... - پس درست فکر می کردم. محال بود دلت واسم تنگ شده باشه.

چه می دانست از دل بارانی ام؟ چه می دانست که به نفرت انگیز ترین شکل ممکن داشتم برایش می مردم؟ سر چرخاندم و نگاهش کردم.

-آوین کجاست؟

آه کشید و صدایش دلم را زیر و رو کرد. با سر اشاره ی آرامی به قسمتی از فضای داخل کرد و ضعیف تر از همیشه گفت: -اون جا... خوابه... باز و بم رها شد. وارد ساختمان شدم و راه افتادم به سمت اتاقکی که پشت بار کافه بود. همه جا قهوه ای رنگ و تیره.

DONYAIEMAMNOE

همه ی چراغ ها خاموش غیر از چند نور باریک و بی حال که نمی دانستم از کجا می تابند.

-نبرش ترلان... جلوی در اتاقک ایستادم و دستم را گرفتم به چارچوب. کمی سرم را به عقب چرخاندم.

من دیگه غیر از این بچه هیچ کسو ندارم. بغض کرده بودم. حرف زدن سخت شده بود. دوباره از ارشان رو گرفتم که چشم هایم را نبیند. حالا داشتم آوین را می دیدم که روی یک تخت یک نفره آرام خوابیده بود. - الان تمام دلخوشی من به همین بچست. نبرش. نفسم بالا نمی آمد. سخت بود اما... - هنوزم داری خودخواهی می کنی... هنوز... ترجیح دادم دیگر چیزی نگویم. معلوم بود که ویرانم. صدایم رسوایم می کرد که چه روز هایی را در غیابش گذرانده بودم. دستی به گلوی برآمده ام کشیدم و ارشان جوابی نداد. قطره ی اشکم را با دست پاک کردم و دوباره راه افتادم. رسیدم به تخت و همین که دستم نشست روی صورت لطیف آوین اشک از هر دو چشمم فرو ریخت. دل دل کندن نداشتم اما چکار می کردم که باید قید داشتنش را می زدم. باید کاری می کردم قبل از آن که نابودش کنم.

-ترلان؟

جلوی در ایستاده بود. سریع اشک هایم را پاک کردم و سرم را به طرف صورت آوین خم کردم. می خواستم ببوسمش اما لب هایم می لرزیدند. فقط چند لحظه چشم بستم و لب هایم را روی صورتش گذاشتم. بعد حین بلند شدن او را هم در آغوش گرفتم و سرش را با شانه ام بالا آوردم. -با نوید می فرستمش. تا وقتی که مهراوه آزاد بشه نوید ازش مراقبت می کنه. نگران نباش. بلند شدم و ایستادم. در حالی که آوین را بغل گرفته بودم دستم را پشت سرش گذاشتم و به ارشان نگاه کردم. در نگاهش یک غافلگیری خسته می دیدم که نهایت تلاشش را برای بروز شدن می کرد و نمی توانست -کی این قدر بی رحم شدی؟ امیدوار بودم که چشم هایم دوباره خیس نشوند. امیدوار بودم که صدایم نلرزد. - همین یکی دو روز پیش. بعد راه افتادم و وقتی از کنارش می گذشتم پاهایم از حرکت ایستادند. هر دو به هم نگاه کردیم. به چشم های هم. -اگه زودتر از اینا نسبت به تو هم بی رحم می شدم الان وضعیت بهتری داشتی. تو الان لیاقت داشتن این بچه ی بی گناهو نداری. آوین بیدار شده بود. حس کردم سرش را از روی شانه ام بلند کرده. نگاهی به چشم های بازش انداختم و... همین که متوجه شد در آغوش من است سریع دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و بی صدا زد زیر گریه. من هم گریه ام گفته بود. داشتم می باختم. ارشان فقط نگاهمان می کرد. - آوین مامان؟ دیگر نمی توانستم با لرزش این صدا کاری کنم. به اوج رسیده بود. - آوین؟

DONYAIEMAMNOE

می خواستم سرش را از روی شانه ام بلند کنم. می خواستم صورتش را ببینم اما مقاومت می کرد. نمی گذاشت.

می تونی؟ صدای ضعیف ارشان بود. حرف زدن برای او هم سخت شده بود. او هم می خواست گریه کند. با نهایت رنجشی که درونم غوغا کرده بود چشم هایم را بستم و زدم زیر گریه. دوباره نالیدم - آوین؟ بذار صورتتو ببینم قربونت بشم. اما اوج رنج و دلتنگی او بیش از این حرف ها بود. داشتم می باختم. واقعا داشتم می باختم که دوباره راه افتادم و ارشان به دنبالم. هر دو با قدم های بلند تر از قبل. ترلان صبر کن. این کارو نکن ترلان نمی تونی خودتو ببخشی از در ساختمان بیرون زدم و وارد حیاط شدم. شوک آوین خوابیده بود و صدای گریه اش تازه داشت بلند می شد. با قدم های بلند خودم را به در رساندم و ناگهان با نوید چشم در چشم شدم. مدتی به اشک هایم نگاه کرد و بعد دستش را برای گرفتن آوین جلو آورد که ارشان رسید و مانع شد. نکن ترلان... نمی خواستم صدای گریه ام بالا برود. آوین اما تازه متوجه ماجرا شده بود و داشت با صدای بلند گریه می کرد.

-نکن بهت می گم این کار اشتباهه. مهراوه برای بزرگ کردن آوین از هر کسی نالایق تره سعی کن اینو بفهمی. نوید دوباره دستش را جلو آورد و گفت: -بدش به من ارشان سریع دست نوید را پس زد و با خشم گفت: -تو گم شو برو توی ماشینت تا... صدای فریاد آوین زبانش را بند آورد.

نمی خوام برم. مامان نمی خوام برم پیش اون خانم نذار ببرنم. داشتم می مردم... داشتم به معنای واقعی می مردم. گریه ام از این شدید تر نمی شد. آوین چنان خودش را به من چسبانده بود و تقلا می کرد که شالم از سرم افتاد و گریه ام زانو هایم را سست کرد. ارشان دست هایش را جلو آورد و سعی کرد آوین را از آغوشم جدا کند. باید می توانستم... باید... -بدش به من... نگذاشتم. صدای گریه اش مستقیم در گوشم فریاد می کشید. محکم در برابر دست های ارشان مقاومت کردم و به سختی گفتم:

برو داخل ارشان... خواهش می کنم ازت. اخم هایش در هم بودند. داشت تمام تلاشش را برای گرفتن آوین می کرد. نفس کم آورده بودم. نوید دیگر دخالت نمی کرد. ارشان اما مصر تر از قبل. -بده بچه رو به من ترلان گند نزن به زندگی و آیندش. قلبم داشت در هم می شکست. از شدت گریه له شدنش را احساس می کردم اما نمی توانستم اوین را رها کنم. داشتم خفه می شدم در برابر تقلا و فشار شدید اعصاب. ارشان با حرص صدایش را بالا برد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بدش به من زندگی منو از اینی که هست خراب تر نکن. خواستم از در خارج شوم که ار شان شانه ام را گرفت و مرا به داخل در برگرداند. آوین حالا فقط گریه می کرد. دیگر التماسی نمی شنیدم..

به شدت دست های آرشان را پس زدم و او فریاد زد:

نمی تونی آینده ی اینو خراب کنی لعنتی... نمی تونی... من هم با تمامم گریه سر دادم و همراه با یک جیغ عصبی شدید گفتم:

DONYAIEMAMNOE

حداقل مثل تو بار نمیاد! نفس از وجودم رفت. وا رفتم. ارشان نابود شد... له شد... پودر شد... خاکستر شد... انگار قدرت فریادم در وجودش نشست و دست هایش بی حس شدند. نگاه تندم را با حرص از چشم های ویرانش کندم و به طرف نوید چرخیدم. کمک کرد تا آوین را از آغوشم جدا کنم. آوین حالا با تمام وجودش جیغ می کشید و دست هایش را از لباس من رها نمی کرد. نمی توانستم ببینم. صورتم خیس از اشک بود. دنیا داشت دور سرم می چرخید. گوش های لعنتی ام فقط یک جیغ یکنواخت و قطع نشدنی می شنیدند. بریده بودم. به خودم که آمدم آوین دیگر در آغوشم نبود. در دلم جای چیزی خالی شد. صدای جیغ اما هنوز در سرم پیچیده... نفس بند رفته ام را با یک دم عمیق جبران کردم و در را محکم به هم کوبیدم. دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم و چشم هایم را بستم. صدای جیغش رهایم نمی کرد... رها نمی شدم از حس ویرانی... رها نمی شدم. هر چه در خود داشتم را صدا کردم و همراه با همان دم عمیق از سینه ام بیرون فرستادم. جیغ کشیدم از درد و هم زمان بی آن که دست هایم از روی گوش هایم جم بخورند، روی زمین نشستم. صدایش قطع نمی شد... صدایش دور نمی شد...

ارشان دستش را گذاشت رو پیشانی اش. تازه رفتن آوین و بسته شدن در را فهمیده بود. حس می کردم هر لحظه نقش بر زمین می شود. پاهایش هر چند لحظه یک بار از زمین می کندند و رها می شدند و سریع خودش را پیدا می کرد. صدای نفس هایش را لا به لای گریه های خودم می شنیدم. لب زدنش را می فهمیدم اما صدا نداشت. هیچ چیز نداشت. اختیار نداشت.

-لااقل.. سرم را کمی بالا بردم. صورت خیسم را... نگاهم نمی کرد... -می ذاشتی باهاش خداحافظی کنم! برای رها نشدن روی زمین دستم را به کف سنگی رساندم. قلبم درد می کرد. با سری که دوباره پایین افتاده بود کفش های ارشان را دیدم که روی زمین می سریدند و به سمت ساختمان می رفتند. آرام آرام و کوتاه. آن قدر بی جان که رفتن اوین به عمق وجودم نشست. که تمام حسرت های دنیا را تا دنیا دنیا بود به هستی ام پیوند زد...

DONYAIEMAMNOE

نمی دانم چقدر گذشت. همان جا که نشسته بودم، زانو زده و چانه ام را به یکی از زانوهایم تکیه داده بودم. خیره بودم به مقابل اما در مقابل چیزی نمی دیدم. تمام فکرم پیش آوین بود. پیش این که یعنی تا حالا آرام شده یا نه؟ پیش این که چقدر از بی رحمی ام را باور کرده و چقدر کینه به دل گرفته؟ فکر این که چند سال بزرگ شده؟ چند سال پیر و شکسته؟

آه کشیدم و سرم را بلند کردم. خبری از ارشان نبود. از همان موقع که رفت دیگر ندیدمش. همه جا غرق بود در سکوت. هیچ صدایی به گوش نمی رسید اما یخ بستگی عضلاتم را با تمام وجودم حس می کردم. آن قدر در افکار و غم هایم گرفتار شده بودم که سرما تا آن لحظه رویی از خود نشان نداد. حالا اما داشتم می دیدمش. نشسته بود به مغز استخوانم و بی حسی صورتم باعث درد می شد.

دستم را گذاشتم کف زمین و سعی کردم بلند شوم. سخت بود! آن قدر که حس می کردم تا آخر عمر از راه رفتن محرومم. دستم را گرفتم به یکی از میز ها که فاصله ی زیادی با من نداشت و بالاخره ایستادم. قدم

های سستم را پیش گرفتم به سمت ساختمان کافه. موبایلم توی کیفی که روی زمین افتاده بود زنگ می خورد اما اهمیت ندادم. وارد محوطه شدم و بوی قهوه که انگار به خورد در و دیوار کافه رفته بود در مشامم پیچید. گرمای داخل باعث شد که آب بینی ام راه بیوفتد و چشم هایم تازه داشتند واضح می دیدند. ارشان نشسته بود روی دومین پله از راه پله ی چوبی و عریض که با یکی دو متر ارتفاع به قسمت دیگری از کافه منتهی می شد. سرش را تکیه داده بود به بدنه ی چوبی دیوار و... شک داشتم که خواب باشد. -ارشان؟ حرکت نکرد. راه افتادم و آرام آرام به طرفش رفتم. پیراهن یشمی خوش دوختی را که خودم برایش خریده بودم پوشیده بود. چقدر با آن شلوار کتان نوک مدادی رنگ به هیکل پر و مردانه اش می آمد. حتی در این وضعیت شلخته و با آن موهای آشفته ی روی سرش. حتی با چروک هایی که به پیراهن افتاده بود و حتی با این که می دانستم متنفر است از پوشیدن لباس چروک. رسیده بودم به راه پله. ارشان هنوز در همان حالت بود. آهی کشیدم و کنارش نشستم. با کمی فاصله از او تکیه دادم به نرده های سمت دیگر راه پله. گوش سپردم تا از نوع نفس کشیدنش خواب یا بیدار بودنش را تشخیص دهم. بیدار بود. مثل همیشه که وقتی خسته و درمانده بود چشم هایش را می بست و آن قدر خودش را به خواب می زد که ریتم نفس کشیدنش در این حالت را حفظ شده بودم. دارم می میرم ارشان...

DONYAIEMAMNOE

بغض بودم فقط صدا نبود. شک داشتم که حرفم را فهمیده باشد. سرم را پایین انداختم و اشکم چکید و افتاد روی دستم.

دارم دق می کنم! دارم خفه می شم. اگه آروم نشده باشه؟ نوید گفت چند روز اول با آرامبخش کنترلش می کنه. اگه به دارو عادت کنه؟ وای خدا من چکار کردم؟!

سرم را به جهت مخالف جایی که ارشان نشسته بود چرخاندم و به اشک هایم اجازه ی ریختن دادم. صدایم به شدت گرفته بود و هنوز نمی دانستم حاصل از جیغ فجیعم است یا از غم کاری که با دل خودم کرده بودم

لااقل تو باهام حرف بزن. بگو که درکم کردی. بگو اشتباه نکردم. خواهش می کنم. صدایی شنیدم. صدای یک حرکت کوچک از جانب ارشان. سرش را از دیوار بلند کرده و با چشم های نیمه باز افتاده روی زمین، داشت پاکت سیگار را از جیبش خارج می کرد. نگاهش می کردم. بی حرکت و آرام. سیگاری بین لب هایش گذاشت و به جست و جوی فندک پرداخت. آرام گفت:

همین که مثل من بار نمیاد کافیه. خودتو ناراحت نکن. قلبم از یاد آوری لحظه ای که این حرف را به زبان می آوردم در هم فشرده شد. چشم هایم را هم روی هم فشردم و بعد گفتم:

منظورم این نبود. ارشان به خدا... با بلند شدنش حرفم را نیمه تمام گذاشت. فندک زد و سیگار روشن شد. دیگه هیچی مهم نیست. خواست برود اما سریع بلند شدم و دستش را گرفتم.

واسه من مهمه. می میرم اگه باهات حرف نزنم ارشان. امشب منو می کشه اگه تو نباشی. برگشت و چشم های قرمز و نگاه تندش را دوخت به صورتم. سیگار را از لب هایش گرفت چه اهمیتی داره؟ مگه من همون قاتل وحشتناکی نیستم که ازش فرار کردی؟ حالا اومدی این جا که چی؟ آوینو هم که فرستادی رفت دیگه چی می خوای؟ من به اندازه ی کافی دارم عذاب می کشم چکار می تونم واسه تو بکنم؟ - آوینو به خاطر این تصویری که تو داری از خودت ترسیم می کنی نفرستادم الکی حرف نزن. هنوز نگاهم می کرد. هنوز... انگار سعی داشت چیزی از نگاهم بخواند. با دست خالی از سیگارش به موهایش چنگ انداخت و کلافه و خسته و محکم دوباره روی پله نشست. سیگار را گذاشت بین لب هایش و تا می توانست پک زد. سکوت کرده بود. من هم. برگشتم و سر جایم نشستم. آه کشیدم و سکوت بینمان خیلی طولانی شده بود که تصمیم گرفتم بشکنمش. هرچند با صدای گرفته و لبریز...

نمی خواستم مثل ما بزرگ بشه. نمی خواستم... آه کشیدم. ارشان دوباره پک زد.

DONYAIEMAMNOE

نمی خواستم وقتی بزرگ شد مثل تو منو مقصر بی پدر شدنش بدونه. نمی خواستم پر بشه از کینه و نفرت. من و تو این راهو یه بار رفتیم. نمی خواستم مثل من هزار ساعت به ترک شدن توسط کسایی که متولدش کردن فکر کنه و به هیچ نتیجه ای نرسه. ارشان نمی خواستم یه روز بفهمه که یه عمر برادرشو بابا صدا می کرده و بمیره از درد و غصه. نمی خواستم این طور بشه.

سیگار را با حرص روی زمین انداخت و با کفشش له کرد. دومی را فندک زد.

DONYAIEMAMNOE

بذار بره... من و تو هیچ کدوممون لیاقت بزرگ کردنشو نداشتیم. اگه داشتیم مجبور نمی شد توی این سن حساس با این شوک مواجه بشه. ما اگه عرضه ی بزرگ کردن اوینو داشتیم قبل از این که بخوایم واسه نگه داشتنش گریه کنیم کاری می کردیم که مجبور نشیم به از دست دادنش حتی فکر کنیم. مهراوه مادر واقعیشه. کسی که به دنیاش اورده. اون هر چقدر هم بد... هر چقدر هم نالایق اما واقعیه ارشان... واقعیه چیزی که ما نبودیم. سیگار دوم را روشن نکرده روی زمین انداخت. دیگر خاموشش هم نکرد. نور نارنجی اش در تاریکی چشم را می گرفت. سرش را دوباره تکیه داد به چوبه ی کنارش. صدایی شنیدم. شبیه به هق هق... گریه که نمی کرد؟! می کرد؟

-ارشان؟

جواب نداد فقط صدای هق هقش واضح تر شد. با بغض و نگرانی نگاهش می کردم.

گ... گریه می کنی؟ داری... دستش را بالا برد. گذاشت روی صورتش. نتوانستم دیگر... نشد... همان طور نشسته به او نزدیک تر شدم و بازویش را گرفتم. سعی کردم به طرف خودم بچرخانمش اما او نمی خواست -ارشان تو رو خدا... طاقت ندارم. حالا با صدای معمولی و بدون تلاش برای خفه کردنش گریه می کرد. من هم همراهی اش کردم اما با بهت و خاموشی... با سردرگمی. دست دیگرم هم جلو رفت و از محرمیت بینمان استفاده کردم تا باز هم مثل

تنها کسی که مانده آرامش کنم. مثل یک خانواده... یک پشتیبان... همان طور که همیشه می خواستم.

بیا این جا.. دستش را کشیدم و سرش را با دست به سینه ی پر سوز خودم فشردم. آه تمام تنم را لرزاند و خارج شد. ارشان حالا داشت از ته دل گریه می کرد. آزاد و بي مانع - همه چیز درست می شه. می گذرن این روزا. قول می دم. شک داشتم. اشکم چکید روی موهای آشفته اش.

DONYAIEMAMNOE

هرچند که جای زخم هامون هیچ وقت از بین نمی ره اما دردشون چرا... دور می شه. اون قدر دور که وقتی به یادشون افتادیم فقط یک لحظه و در حد یه یادآوری تلخ جای این زخم ها تیر بکشه و تمام... دیگه هیچی حس نمی کنیم. یه دونه از همین آه هایی که شدن کار هر الحظمون می کشیم و تمام می شه. تمام می شه ارشان. آوین هم به شرایط جدید عادت می کنه. من مطمئنم مهراوه خوب بزرگش می کنه. مثل خودش به زن مغرور و محکم. نمی ذاره مثل مادرش مجبور باشه... آوین مادر داره! یه مادر فداکار که به خاطر اون شش سال سختی کشید. که با تمام خودخواهیش از همه چیزش گذشت و تا پایا اعدام رفت فقط برای این که آوین چیزیش نشه. من چشماشو دیدم! دیدم که می گم ارشان. مهراوه خوب از پسش برمیاد. شک ندارم. می لرزید... سینه اش می لرزید... نفس های داغش... جسمش... تمامش... -ترلان می دونی درد من چیه؟! کاش ادامه می داد. باید حرف می زد. منفجر می شد اگر نمی گفت. چیه؟ چیه ارشان؟

گریه نمی گذاشتش... لعنتی... دردم... دردم از اینه که وقتی بزرگ شد و باور کرد که شش سال اول زندگیش گروگان بوده، هیچ کس نباشه تا واسش تعریف کنه... هیچ کس نباشه که بگه من واقعا مثل بچه ی خودم، مثل بخشی از وجود خودم دوستش داشتم. ترلان می ترسم باور کنه این زندانو. می ترسم نفهمه که من آدم بدی بودم اما واسه خانوادم، واسه تو و آوین هر کاری که از دستم بر اومد انجام دادم. می ترسم وقتی خوابمو می بینه ازم بترسه. می ترسم دیگه نتونه توی روياهاش بابا صدام کنه. بد کردم ترلان. من به هر سه نفرمون بد کردم. الان حتی خودم از خودم بیزارم. چه انتظاری می تونم از شما داشته باشم؟ خدایا... خدایا...

نگو این طوری... نزن این حرفا رو دورت بگردم... آب دهانم را فرو دادم. فین فین کردم و بعد... -من و آوین غیر از خوبی های تو هیچی یادمون نمی مونه. اون قدر کنارت بهمون خوش گذشته، اون قدر وقتی بودی آروم بودیم که محاله چیزی بتونه جاشو بگیره. محاله... سرش را فشردم. کاش می توانستم درد را از وجودش بیرون بکشم. کاش می شد حافظه اش را از خودش پاک کنم. از خودش که به درستی اش ایمان داشتم... می دانستم دیدن این تصویر از خودش چقدر برایش سخت است. - آدما به زندگی هم پا می ذارن... می مونن... ایفای نقش می کنن... خاطره می سازن... خلاصه که تا آخرین مرحله که رفتنه، هزار جور رد و اثر از خودشون به جا می ذارن و می رن... زندگی هم برای کسی که مونده ادامه داره و هم برای اونی که رفته. اما نقطه ی مقابل هر کدومه که تعیین می کنه گذشته چه رنگ و بویی داشته باشه. اونه که تصمیم می گیره طرف مقابلش وقتی بعد از چند سال نشست و به روزهای رفته ی خودش نگاه کرد لبخند بزنه یا آه بکشه... بخنده یا گریه کنه. آدم هیچ وقت نمی تونه مستقل بشه. هیچ وقت نمی تونه بکنه از بقیه. وقتی

DONYAIEMAMNOE

حتی خنده و گریش به خودش وابسته نیست. وقتی حتی تنها ترین آدما توی خلوتشون غیر از خودشون به بقیه هم فکر می کنن پس در ست نیست که تاثیر خودمون رو روی زندگی بقیه نادیده بگیریم درست نیست که بی تفاوت باشیم. فردای آدم های اطرافمون به ما بستگی داره. شاید حتی متوجه نباشیم اما همون طور که خیلی از آدم های بی خبر این دنیا دلیل اشک و خنده های ما می شن، ما هم ممکنه توی همین لحظه، همین جا توی خنده یا اشک یه آدم دیگه جا داشته باشیم. تو شاید دلیل بغض و آه و نفرت آینده ی خیلی از آدم های اطرافت باشی اما واسه من همیشه لبخندی... منتها یکم تلخ... یکم خیره کننده. یکم دور... گریه اش تمامی نداشت. قلبم می خواست متلاشی شود. به سختی آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

تمام درد تو از کیفیت زندگیت بود... من خوب شناختمت. الان اگه آوینو فرستادم، اگه می گم بهتره پیش مادر واقعیش بزرگ بشه چون از همین می ترسم. تو به خانواده ی واقعی می خواستی... یه پدر واقعی... یه برادر واقعی... یه عشق واقعی... خانواده ی سه نفره ی ما اگه واقعیت داشت هیچ وقت به این جا نمی رسید. هیچ وقت سر قبرش گریه نمی کردیم اما من نمی خوام مثل بقیه باشم! نمی خوام بذارمت به حال خودت و بعد بشینم از دور سرزنشت کنم. نمی خوام اعتمادتو نسبت به دنیا از دست بدی واسه من کم نیستی ارشان... تو آدمی هستی که من توی اوج دوره ی سختی هام مدام به بازوش چنگ زدم و التماس کردم که تنهام نذاره. التماس کردم منو دست کس دیگه ای نسپره چطور می تونم تو رو نبینم؟ چطور می تونم به این راحتی رد بشم آخه همه کس من؟

حس کردم که کمی آرام شده. حداقل دیگر مثل قبل نمی لرزید. مثل چند دقیقه پیش از خود بیخود نبود. سرش را از خودم جدا کردم و خودش مسئولیت دور شدنش را به عهده گرفت. صاف نشست و به صورتش دست کشید .

دارم می رم ارشان رویم به سمت مقابل بود اما دیدم که دست هایش روی صورتش بي حرکت ماندند. -فردا... سخت گفت... اما گفت:

-کجا؟

بر می گردم تورنتو... خونه! بدون تو و آوین. تنها. حرفي نداشت اما چشم هایش می خواستند نیم رخ صورتم را ببلعند از سوال و حس های دیگر که نمی دانستم. - باید خودمو پیدا کنم. این جا نمی شه. باید برم جایی که هواش خوب باشه! هوای این جا داره خفم می کنه. باید یادم بره این همه آشوبو. هرچند که تصمیم ندارم زیر سایه ی بهروز باشم اما زندگی من اون جاست. همون زندگی که تو واسم ساختی. می رم توی خونه ای که تو با زحمت و تلاش خودت واسم خریدی. اولش دلگیره... سخته... شاید تا ماه ها نتونم حتی از

DONYAIEMAMNOE

جلوی اتاق آوین رد بشم. شاید نتونم برم توی اتاقت و بهم یادآوری نشه که صندلی پشت میز کارت خالیه... که عینک و خودکارت روی میز رها شدن. شاید تا مدت ها دیگه نتونم صبح زود برم سر کار. یکی دو ساعت بیشتر بخوابم برای این که به هوای بیدار کردنت نیام پشت در و در بزنم. که برای سه نفر صبحانه درست نکنم. که صدای بوق سرویس آوین روی سرم خراب نشه و جا بخورم. که کمتر گریه کنم. شاید دیگه پامو توی مسیر محل کار خودم تا بیمارستان نذارم که شب به شب مثل دیوونه ها توی پارکینگ پرسه بزنم و دنبال ماشینت بگردم و نگران اوین باشم که ماشین بهش نزنه بعد ببینم که نه آوین هست و نه ماشین تو... نه حتی بالای پل دست هاتو بغل گرفتی و با لبخند بهم نگاه می کنی. که نمیرم ارشان! که فقط بتونم تا زمان لازم ادامه بدم. که بازم هم واسه زنده موندن از همه ی این واقعیت ها فراری باشم. مکثی کردم و بعد... -تو اما فرار نکن. تو بودی که به من فهموندی دارم از واقعیت فرار می کنم. خودت هم باعث شدی که بخوام ادامه بدم. من هیچ وقت از این فرار آزاد نمی شم ارشان. چون نمی خوام! چون قرار نیست آخر همه ی قصه ها خوب باشه. من هیچ وقت خوب نمی شم در نهایت شاید فقط بتونم سر پا بمونم اما تو خودتو نجات بده. نمی دونم چطوری... همیشه کسی که راه رو بلد بوده تو بودی. پس این بار هم به داد خودت برس. فقط مثل همیشه فرار نکن! فرار کردن خطرناکه... درد آوره. آدم نمی دونه تهش به کجا می رسه. من الان عین یه آدم فراری شدم که همه چیز به آخر رسیده و هنوز نمی دونم کجای زندگی خودم جا دارم. تو مقصدتو بشناس. بفهم که می خوای به کجا برسی. واسش بجنگ. بعد... بعد از این که خودتو به همه ثابت کردی... چطور می گفتم؟ چطور؟ -اگه... ارشان اگه بعد از پشت سر گذاشتن تمام سختی های راه به این نتیجه رسیدی که مقصدت خونست، بدون که من منتظرتم... بدون هر موقع که برگردی هنوز شمع پشت پنجره روشنه... گل های گلدون تازه و سرحالن. بدون که یکی هست درو واست باز کنه! نمی فهمیدم... نمی فهمیدم چطور این همه سنگینی در نگاهش جا داده . نمی فهمیدم چطور می تواند این قدر آشفته و آرام و غمگین و خوشحال و درگیر با هزاران هزار حس متناقض نگاهم کند. آه کشیدم و از جایم بلند شدم. هنوز مات و مبهوت و گیج بود. سرم را پایین انداختم.

من دیگه می رم. می خواستم بگویم خداحافظ... تازه داشتم می فهمیدم چرا کاوه از خداحافظی بیزار است!.

-خ... خدا...

ترلان؟! ساکت شدم. نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم. از جان خودم می ترسیدم.

DONYAIEMAMNOE

دلیل این که تو شدی بزرگ ترین قربانی بیماری من فقط یه چیزه... اونم اینه که تو ساده ترین آدم زندگی کسی بودی که به شدت نیاز داشت به فریب دادن ناخواسته ی آدم های زندگیش برای این که کنارش بمونن! برای این که همه رفتن و تو موندی... شروع کردم به کندن پوست لبم با دندان. -بعد ها فهمیدم تو اون قدرا هم ساده نیستی... یعنی در واقع تو اصلا آدم ساده ای نیستی فقط قلبت زیاد از حد شفافه. دنیا قلب آدم ها رو کدر می کنه. تو این شانس رو داشتی که هفده هجده سال دیر تر ببینیش. بعد ها فهمیدم کاوه با تمام رندیش چرا دوستت داشت. چون تو یه آدم احمق نبودی... یه دختر آگاه بودی که فقط از دیدن زشتی و تاریکی دوری می کنه. کسی که سعی داره دنیا رو قشنگ ببینه بی خبر از این که زشتی خاصیت دنیاست. اون قدر شدید که خیانت ببینه و فریبو با تمام وجودش حس کنه اما بازم یه شب سوت و کور پاشه بره توی یه کافه ی متروکه و سر کسی که باعث بدبختیش شده رو بغل بگیره! خودش و دلش و عشقش رو نادیده بگیره و بگه از اون آدم فقط حس خوب و روز های خوش رو یادش می مونه...

در فکر جمله ی آخر خودش فرو رفت و چند لحظه ای سکوت کرد. بعد از آن آه کشید و ادامه داد:

در نهایت ترلان تو تنها کسی بودی که می تونستم به موندنش اعتماد کنم! منی که همه ترکم کرده و رفته بودن. گفتنش درست نیست اما من امشب از اعتماد خودم راضی ام. ببخش که نتونستم تو رو هم به این رضایت برسونم. سر تکان دادم. نمی توانستم حرفی بزنم. بغض دوباره راه گلویم را بسته بود. بی هیچ حرفی آرام و شکسته به ارشان پشت کردم و آرام تر و شکسته تر راه افتادم به طرف در. هنوز به در نرسیده بودم که بلند شدن ارشان را هم احساس کردم. با این وجود تنها به یک مکث کوتاه اکتفا کردم و دوباره راه افتادم. داشت پشت سرم می آمد. به وسط حیاط که رسیدم کنار کیفم زانو زدم و... دست هایم سست و بی حس بودند. دوبار سعی کردم کیفم را بردارم اما...

کاش نمی رفتی! چند لحظه مبهوت به مقابل نگاه کردم و بعد سرم را به عقب برگرداندم. ارشان جلوی در ایستاده و به گوشه ای از حیاط نگاه می کرد. رد نگاهش را گرفتم و رسیدم به یک میز و صندلی چوبی و متفاوت.

کاش نمی رفتی... سخت شنیده می شد. بیشترش آه بود. بعد از آن دستش را گرفت به لبه ای در و دوباره وزن سنگین و خسته ی خودش را به داخل ساختمان کشاند. سرم را پایین انداختم. پلک هایم سنگین بودند و حالم خراب... کیفم را به هر زحمتی که بود برداشتم و دوباره راهی شدم.

DONYAIEMAMNOE

پاییز یعنی یک غم دیگه... یعنی یه سال مبهم دیگه... من از همون پاییز که رفتی... کلا شدم یک آدم دیگه... با اولین برگی که می ریزه... دلتنگی های من شروع می شه... جوری تنم می لرزه که یک شهر... با موج سرما رو به رو می شه...

منو زخمی رها کردی... ببین با من چه کردی... خلاصم کن، همین حالا... اگه قراره برنگردی... منو زخمی رها کردی.. ببین با من چه کردی... خلاصم کن، همین حالا... اگه قراره برنگردی...

DONYAIEMAMNOE

با اولین برگی که می ریزه... انگار که تو قطبه این خونه... از بعد اون پاییز یک عمره...

هر روز این خونه زمستونه... راحت نمی تونم بفهمونم... حس کردن این درد یعنی چی... یک روز تنها شی بهت می گم

تنهایی یک مرد یعنی چی...

منو زخمی رها کردی... ببین با من چه کردی... خلاصم کن همین حالا... اگه قراره برنگردی... منو زخمی رها کردی... ببین با من چه کردی... خلاصم کن همین حالا... اگه قراره برنگردی..... "روزبه بمانی..." "پاییز - امین بانی"...

* * *

چمدان را روی صندلی عقب ماشین گذاشت و هل داد تا جایی که بتواند در را ببندد و بعد در را بست. صاف ایستاد و نفس عمیق کشید و دست هایش را چند بار به هم زد. -کاوه؟

دست هایش را روی کمرش گذاشت و برگشت. صدا از داخل خانه بود. -کاوه وایسا آب پشت سرت بریزم مامان... یک طرفه و کوتاه خندید. دست هایش را از کمرش جدا کرد و راه افتاد به طرف در خانه. همین که خواست وارد خانه شود ناگهان با چیزی برخورد کرد و هم زمان با گفتن یک آخ عمیق، به شدت یک قدم عقب برگشت. صدای ناله ی بلند پردیس در گوشش پیچید و... چشم هایش سیاهی رفتند. با صورتی در هم کشیده از درد دستش را روی بینی اش گذاشت و به سختی و پر حرص گفت: -این چه طرز بیرون اومدنه وحشی؟ کوری منو به این بزرگی نمی بینی؟ پردیس هم در حالی که پیشانی اش را گرفته و ماساژ می داد نالید و گفت:

من؟ یا تو که همین طوری سرتو می ندازی پایین مثل گاوه میای تو؟! آخ سرم شکست... دماغ نیست که... گرز رستمه! خاک بر سرت که همیشه مایه ی عذابی.

در حالی که دستش روی بینی اش بود چپ چپ به پردیس نگاه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پر رو... بیا برو اون طرف از سر راه ببینم. می خوام کفشامو عوض کنم. پردیس ریز ریز می خندید. کاوه بی حرکتی پردیس را که دید محکم به او تنه زد و راه را برای خودش باز کرد. همین که دستش را پایین برد پردیس با تعجب بازویش را گرفت و به سمت صورتش گردن کشید.

اوه اوه... وایسا بینیت داره خون میاد! ایستاد. چینی روی بینی دردناکش انداخت و در حالی که دستش را بالا می برد گفت:

DONYAIEMAMNOE

جدی؟! به زیر بینی اش دست کشید و دستش خیس شد. مهرنوش خانم با کاسه ی آب پر شده با برگ های گل رز وارد راهرو شد اما همین که چشمش به کاوه افتاد سر جایش میخکوب شد و به صورت خودش سیلی زد. - ای خاک بر سرم. بینیت چی شده؟! پردیس آرام خندید و در حالی که با دستمال توی دستش خون زیر بینی کاوه را پاک می کرد گفت:

بینی نه مامان گرز رستم! به ناحیه ی ممنوعه ی شرک هم شبیهه یکم! کاوه با حرص مشتش را بالا برد و در راستای صورت پردیس متوقفش کرد. -تو ناحیه ی ممنوعه ی شرکو کجا دیدی عوضی؟! پردیس آرام خندید. -ندیدم... تصور کردم!

کاوه حالتی مدافعانه به خودش گرفتم و تنش را در خود جمع کرد. با ترسی متظاهرانه گفت: -خاک عالم! می گن این دخترا یه چیزیشون می شه ها... منو تصور نکنی بدم میادا! پردیس صورتش را در هم کشید و با چندش گفت:

اه اه برو گمشو ببینم. کی تو رو تصور می کنه؟ اعتماد به نفس جان تو اندازه ی شرک هم جذابیت نداری. -وراجی نکن این قدر... بدم میاد ازت

آره ارواح عمت... مهرنوش خانم جلو رفت و بعد از پس زدن پردیس ظرف آب را در دست های او جا داد و خودش مشغول شد به تمیز کردن خون صورت کاوه. پردیس با بهت حرکاتش را دنبال می کرد و گفت: - فقط این پسرتونه؟ من آدم نیستم که پیشونیم شکسته؟ کاوه با شیطنت به پردیس نگاه کرد و زبان در آورد. - همیشه این عوضی رو بیشتر از من دوست داشتین. اصلا من نیستم... خودتون بدرقش کنین. راه افتاد به سمت در خانه که مهرنوش خانم صدایش زد.

وایسا اون ظرف آبو بده به من بعد برو! از بی توجهی مادرش به گلایه هایش ایستاد و با دهانی باز به او نگاه کرد. کاوه خندید و دست های مادرش را پس زد. -خوبه مامان...

نشست لبه ی گلدان مرمری و مکعب شکل کنار راهرو و کفش هایی که ترلان برایش خریده بود را از داخل جاکفشی برداشت. کفش هایی که به پا داشت را در آورد و مشغول

DONYAIEMAMNOE

شد به پوشیدن آن ها... ببین مامان. این ترفندشه... چند ماهه هر روز داره می گه می خوام برم خارج درسمو ادامه بدم از همون روز اول به چشم شما اشکه یکی خون همه ی این مدت می خواست توجه بخر وحالا هم که وقتش شده باز داره می گه دیگه برنمی گردم که شما بهش توجه کنین. به خدا حاضرم قسم بخورم این به یک ماه نکشیده برگشته. می گین نه تماشا کنین. کاوه در حالی که خم شده بود و کفش می پوشید، چشم هایش را بالا داد و دوباره به پردیس چپ انداخت. مهرنوش خانم گفت: -بیخود کرده برنگرده. این همه سال از زیر دستم قسر در رفته این بار دیگه نمی شه. اگه سر موعدی که تعیین کردم برنگردی کاوه خدا می دونه پا می شم میام اون سر دنیا هم که شده پیدات می کنم. من کلی آرزو واسه بچه هام دارم داغشونو به دلم بذاری بد می بینی... پوشیدن کفش هایش تمام شده بود. صاف ایستاد و در حالی که پایش را تکان می داد تا شلوارش جا بیوفتد گفت:

حتما یکیشم اینه که دامادیمو ببینی... پردیس یه نگاه بنداز ببین من جلد مدارکمو برداشتم؟ پردیس گفت: - آره خودم گذاشتم توی کیفت. حالا سرش را بالا گرفت و مهرنوش خانم گفت: - پس چی؟ بری و برگردی دست و پا بسته می شونمت سر سفره ی عقد. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست کاوه. نبینم هم توی این مدت با این دختر خارجیا ول بچرخی.

گردنی بالا انداخت و گفت: -نه... نمی بینی... از کجا می خوای ببینی آخه؟ مهرنوش خانم با حرص یک لنگه دمپایی از جلوی در برداشت و به

طرف کاوه هجوم برد که کاوه سریع با خنده عقب کشید و پردیس دمپایی را از دست مادرش گرفت.

-بابا من غلط کردم به جون همین پردیس که می خوام تا دنیا باشه سر به تنش نباشه برمی گردم همون دختر حاج آقا فروزنده رو می گیرم این طوری خیال شما هم راحت می شه... خوبه؟ راضی ازم؟ پردیس می خندید اما مهرنوش خانم حسابی داغ کرده بود. با حرص و صدای بلند گفت: - اون دختر به اون پاکی رو که همون شش هفت سال پیش شوهر دادن رفت تو لیاقتشو نداشتی. کاوه رو داری هنوز توی چشمای من نگاه کنی و بخندی؟ سی سالت شده! فهمید که عصبانیت مادرش جدی است. نگاهی به پردیس که پشت سر مهرنوش خانم بی صدا می خندید انداخت و سعی کرد خنده اش را کنترل کند. - به روی چشم قربونت برم من دیگه توی چشمات نگاه نمی کنم تو داد نزن این جا در و همسایه زندگی می کنن آبرو نذاشتی واسم بمونه. بیا... بیا بوسمو بده می خوام برم. اما مهرنوش خانم هنوز عصبانی بود. کاوه خندید و جلو رفت. مادرش را در آغوش کشید و به پردیس که برایش شکلک در می آورد تشر رفت. بوسه ای روی گونه ی مادرش نشاند

DONYAIEMAMNOE

و بعد با پردیس هم خداحافظی کرد. هر سه با هم از در خانه خارج شدند و کاوه به طرف ماشینش رفت. مهرنوش خانم که هنوز هم در افکار خودش به سر می برد کاوه را صدا زد و گفت:

از دستم ناراحت نشدی؟ کنار ماشینش ایستاد. به مادرش نگاه کرد و گفت: نه مادر من چه ناراحتی. به خدا نگرانتم. منم دیگه سنی ازم گذشته حق دارم نوه هامو ببینم. حالا که دیگه تر لان رفته بلافاصله حرف خودش را قطع کرد و... دستش را جلوی دهان خودش گذاشت. لبخند از لب های کاوه پر کشید و رفت. از لب های پردیس هم. مهرنوش خانم سرش را پایین انداخت و دیگر بالا نیاورد. با صدای بغض گرفته و آرام خطاب به پردیس گفت: - أبو بپاش پشت سرش... و وارد خانه شد. کاوه در حالی که دستش را روی سقف ماشین گذاشته و به دری که مادرش از آن داخل شد ماتش برده بود، بعد از چند لحظه زمان بالاخره به خودش برگشت و آه کشید.

خوبی؟ فکش منقبض شد. سرش پر شد از درد روزهای اول رفتن ترلان که با آمدن این اسم در تمام وجودش می پیچید. نگاهش را داد به پردیس و به سختی با سر تایید کرد.

بینیت دوباره داره خون میاد. بذار پاکش کنم. ماشین را دور زد و کنار کاوه ایستاد. داشت به این فکر می کرد که دستمال دیگری در دست ندارد که کاوه گفت: - لازم نیست. خودم ترتیبشو می دم. برو تو دیگه. او هم دیگر نمی توانست مثل چند دقیقه پیش بخندد. با این وجود برای خوب کردن حال کاوه به سختی لبخند زد و گفت: ایشالا دومادیت؟

کاسه آب و برگ گل را بالا برد و آن را از سری کاوه ریخت تا راه گرفت و به زمین رسید. کاوه با شوکی خاموش و دیررس از سر غافلگیری دهانش را باز کرد و آب از سر و صورتش راه گرفت. پردیس با شیطنت خندید و پایش را بالا برد. محکم ضربه ای به ساق پای کاوه زد و کاوه کمی به جهت مخالف متمایل شد و زبانش هنوز حرف زدن را به یاد نیاورده بود! - اینم از سومین بدرقه. برو به سلامت کاوه هنوز شوکه بود. دستش را روی ماشین محکم کرد و به سختی گفت: -باشه فقط امیدوارم تو آخرین بدرقه کننده باشی. خدا لعنتت کنه. دیگر هیچ کدام نمی توانستند بخندند. هر چه تلاش می کردند نمی شد. پردیس آهی کشید و برگ گلی که روی موهای کاوه مانده بود را برداشت. -برو دیگه. می خوام گریه کنم جلوی تو نمی شه! از بغض صدایش پیدا بود. کاوه سعی کرد صاف بایستد و بعد با یک دست پردیس را در آغوش کشید. کنار گوشش گفت:

DONYAIEMAMNOE

مراقب مامان باش. خب؟ پردیس آب بینی اش را بالا کشید و با سر تایید کرد. کاوه او را از خودش دور کرد تا صورت در حال گریه اش را ببیند. صدای گرفته ی پردیس به سختی به گوش می رسید.

غصه نخوریا... لازم هم نکرده الکی نیشتو باز کنی وقتی حالت خوب نیست. فقط سعی کن کنار بیای. چند لحظه چشم دوخت به اشک های پردیس و قلبش به درد آمد. پیشانی او را بوسید و ضعیف تر از قبل گفت:

DONYAIEMAMNOE

-باشه... قول. برو داخل مامان حالش خوب نیست. دوباره سر تکان داد. کاوه آخرین نگاهش را از صورت پردیس گرفت و سوار ماشینش شد و آن را روشن کرد.

همین طور که سوئیچ ماشینش را در دست می چرخاند و آرام آرام قدم برمی داشت، گوشی را با شانه اش گرفت و به موهایش که تازه کمی خشک شده بودند دست کشید. نگران نباش من هوای همه ی کار ها رو دارم. برو فقط خوش بگذرون. دوباره گوشی را از شانه اش پس گرفت. قدم هایش کند تر از قبل شدند. می خواست تا قبل از رسیدن به دری که پیش رویش بود به تماسش خاتمه دهد. - هیچی دیگه... سفارش نکنم. یه سری یادداشت و مدارک واست فرستادم وقت نشده بود بررسیشون کنم. خودت ببین به کارت میان یا نه. فکر کنم بشه یه چیزایی از توشون در اورد. شخص پشت خط تایید کرد. کاوه دوباره موهایش را بالای سر مرتب کرد و گفت: در ضمن چیزی تا دادگاه نیازی نمونده. حواست باشه اونو بذار توی اولویت. راستی... مکث کرد. در پوشه ای که زیر بغلش بود چیزی را جست و جو کرد و وقتی چشمش به آن خورد گفت: - این درخواست طلاقی که گفتم رو هم واست می فرستم خودت بهش رسیدگی کن. اینم یه جورایی فوری باشه طرف آشناست!

از پشت خط صدای خنده آمد. بعد از آن -آره می دونم. گفتم که تو برو کارتم با این چیزا نباشه. نامه ی وکالتت برسه دستم همه چیزو بهتر از خودت پیگیری می کنم. فقط کاوه... مکث کرد. کاوه منتظر ماند چیه؟ چیزی شده؟ نه... فقط می گم... نمی خوای قبل رفتنت ببینیش؟ متظاهرانه بینی اش را بالا کشید و لب هایش را روی هم فشرد. نگاهی به خلوت اطرافش انداخت و گفت: -نه... خسته شدم از ریخت نحسش! تا همین جا هم زیاد دیدمش دیگه نوبت توئه. حواست باشه تایید شنید. یک آه عمیق و بعد... گوشی را که قطع کرد دوباره سرش را بالا گرفت و با دیدن در سالن پیش رو دوباره در دلش غوغا به پا شد. موبایل را به جیبش برگرداند و قدم تند کرد. پله های جلوی در را پشت سر گذاشت و به در رسید. همین که در را باز کرد دنیا برایش رنگ تازه گرفت. همه چیز درست عین قبل طراحی شده بود. کاملا مشابه... در را بست و در آن تاریکی نور صحنه مثل همیشه خودنمایی کرد. چشم هایش به کره ی روشن مقابلش لبخند زدند و با صدای بلند گفت:

DONYAIEMAMNOE

سرخ بنما لیلا خانم! صدایش در سالن پیچید و تکرار شد. لبخند زد و راه افتاد به سمت صحنه ای آشنا که به شدت دلتنگ آن بود. همه جا غرق در سکوت بود اما کاوه با این تصور که لیلا جوابش را داده دوباره گفت:

می تونی بری! من خودم ترلانو برمی گردونم خونه... از پله های صحنه بالا رفت. چیزی نمانده بود تا رسیدن به کره.

راستی بار آخره می گما! می کشمت این قدر به این دختر فشار میاریا! به جان خودم یه بار دیگه ببینم از تمرین برمی گرده و چشماش ورم کردن خونت پای خودته. حالا من گفته باشم! نگاه سرد و خسته ی لیلا پشت پلک های ارشان گشوده شد و سبز روشن و امیدبخششان که حالا داشت ناامیدی به قلب ارشان تزریق می کرد، تمام فضای تاریک پیش رویش را از خود پر کرد. جرأت سر چرخاندن نداشت انگار! می ترسید همین که چشم از آن دو گوی سبز رنگ بگیرد و سیاهی کافه ی خالی و سوت و کور دنیا را پر کند، لیلا هم نیست و نابود شود از مقابل چشم هایش و صندلی بار دیگر خالی، تک تک رگ های چوبی خود را فرو کند در قلب رو به رو نشسته اش!

مامور پلیس بازوی ارشان را رها کرد و او حالا خودش را جلوی در اتاق بازجویی می دید. نمی دانست چندمین باری است که به این اتاق وارد می شود و بی نتیجه برمی گردد اما در و دیوار و فضای تاریک اتاق برایش تازگی نداشت. سکوتش همچنان روی سرش آوار و سنگین... مامور بازجویی با دیدنش سری تکان داد و با اشاره به یکی از دو صندلی دو طرف میز گفت: -بشین... نگاهش خیره بود و بی حس. خیره به صندلی رو به رویی که خالی بود! سعی کرد خودش را از آن بند به بند کافه ی تاریک بیندازد و لیلا را به مقابل برگرداند. موفق هم شد! همین که آه کشید و با دست هایی گرفتار به دستبند جلو رفت و نشست، سبز دنیای لیلا رو به رویش را پر کرد. همچنان خیره و همچنان سرد... چند سال می گذشت از این نگاه پر گلایه و یخ بسته؟! کاوه بالاخره به کره ی روی صحنه رسید. بلافاصله رفت به طرف راه پله ی درون کار کره. پا گذاشت روی اولین پله و صدای ناله ی چوب دنیای خاطره انگیزش را تکمیل کرد. بوی رنگ و چسبش هم همین طور. پله ها را پشت سر گذاشت و روی سطح کره نشست. به یاد گذشته پاهایش را از آن پایین انداخت و پوشه ای که در دست داشت را باز کرد. چند کاغذ کوچک و بزرگ از آن بیرون آورد و یکی یکی از هم جدا کرد تا رسید به درخواست طلاق غیابی ارشان. خودش رو به رویش نشسته بود وقتی که امضا می کرد. خودش آن جا بود وقتی که ثبت می شد. آهی کشید و آن را کنار گذاشت تا سر فرصت برای وکیل جایگزین فکس کند. بعد از آن

DONYAIEMAMNOE

رسید به کارت ملی خودش. با دیدن اسم روی کارت آرام لبخند زد و گفت: -کجایی کوچولو؟ بیا اینو ببین! انگار که واقعا در فضای پایین کره به دنبال کسی می گشت!

بالاخره اسمم بهم برگشت. دوباره شدم کاوه رستاک. همونی که حقوق خونده اما حق و حقوق سرش نمی شه لیلا ادامه داد! دنیا را قطب کرده بود با نگاه سبزش... قطبی گرفتار به شب و حسرت و سبزی لجن زاری که از دنیایشان باقی بود. ارشان دستش را گذاشت روی میز و جلو برد. به سمت دستی که از لیلا روی میز نبود. دست دیگرش به دنبال دست اول کشیده می شد. سری به زیر انداخت و دستبند نگاهش را در بر گرفت. آرام پلک زد و آب دهانش را فرو داد. با تردید بار دیگر سر بلند کرد. نگاه لیلا هم حالا روی دستبند بود. روی تصویری از تمام اشتباه هایش... از تمام پشیمانی هایش. لب هایش حرکت کردند. خواست حرفی بزند اما نگاه لیلا دوباره با گلایه ای پر از کولاک و سرما خیره شده بود به نگاهش. خواست حرفی بزند اما... سرش با بلند شدن لیلا بالا رفت. آخرین نگاه سبزش را هم تحویل گرفت و... همین که دنیا خالی شد از آن رنگ، در تاریکی پیش رو به سمت مسیر رفتن لیلا سر چرخاند. حالا او بود و یک صندلی خالی... حالا او بود و یک کافه ی دل مرده که فرقی نداشت... همه جای دنیا برایش شده بود بند و شده بود زندان و شده بود اسارت به خود... مامور رو به روی ارشان و سر همان میز، روی همان صندلی که حالا از لیلا خالی بود، نشست. دستی به ریش متوسط روی صورت خودش کشید و به ارشان نگاه انداخت. طبق معمول با نگاهی بی حالت.

و آرام و خیره به نقطه ای پایین تر از سطح چشم هایش نشسته بود رو به رویش و لام تا کام حرف نمی زد.

اوضاع و احوال چطوره؟ منتظر جوابی ماند که نبود. ارشان بی آن که عکس العملی نشان دهد فقط در همان حالت قبلی خودش ماند و مامور بعد از کشیدن یک آه بلند و صدادار، کاغذ و قلمی را که روی میز بودند، به طرف ارشان هل داد. -بنویس... کاوه چشم دوخت به اسم خودش روی کارت ملی و لبخندش کش آورد. -بهت که گفته بودم. گفته بودم غیر از این که دیگه داد نمی کشم، هنوز همون آدمم... همون دیوونه ی لجباز و بی کله... گفته بودم دیگه به زور متوصل نمی شم اما این به این معنا نیست که از خواسته هام دست می کشم... می دونی؟ من هنوزم معتقدم که خواستن و نرسیدن با هم جور در نمیان. سر اعتقادم هم می مونم. به این قصه معلوم نیست... نمی دونم بالاخره یه روز با رسیدنت میای و به من ثابت می کنی تو اونی کمتر عاشقه نبودی یا نه اما از طرفی با اطمینانی که به آخر این ماجرا دارم می خوام همین جا قسم بخورم که به اندازه ی کم و کاستی های

DONYAIEMAMNOE

خواستن های بین من و تو، به اندازه ی هر دومون عاشقت باشم و برسم به انتهای این راه که با تمام وجودم می خوامش...

ارشان چشم دوخت به سفیدی کاغذ روی میز. مات و مبهوت به آن خیره شده بود و انگار نه انگار که باید توجهی می کرد. مامور نگاهی به ساعت انداخت و بعد دوباره به ارشان. بعد از یک مکث کوتاه گفت: -وقت نداریم. کاوه دست چپش را بالا برد و به ساعت روی آن نگاه انداخت. باقی مانده ی وقتش را تا ساعت پرواز محاسبه کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

راستی این ساعت دوباره راه افتاده! خونه ی شما هم رفتم و باتری ساعت وسطی رو عوض کردم. فکر کنم الان وقتشه که دوباره ادامه بدیم. از آخرین باری که با هم بودیم... قبل از اون پاییز طولانی که فاصله انداخت بینمون... الان حس می کنم که دوباره دارم نفس می کشم. با هر ثانیه ای که پیش می ره... با هر لحظش... مامور همچنان خیره و منتظر... ارشان تکانی به فکش داد و دست هایش را زیر میز پنهان کرد. صدا نداشت از بس که حرف نزده بود. به سختی بالا می آمد اما با همان صدای ته کشیده آهسته و بی آن که خودش بداند گفت:

می شه... نتوانست. مکث کرد. سرش را پایین انداخت و دوباره... می شه اون میز و صندلی رو از توی کافه بردارین؟! چشم های مامور متعجب شدند. خودش هم متوجه حرف بی اساس خودش شد که با سر پایین افتاده چشم هایش را بست و دوباره نگاه سرد لیلا که در تک تک رویاهایش نقش می بست و انگار از جاودانگی آن گوشه ی چوبی با بوی قهوه در عذاب بود، به خیالش یادآوری شد. کار هر روز و شبش بود. کار هر لحظه اش شده بود دیدن لیلا که هر بار از پشت آن میز می رفت و گم می شد و بار دیگر که صندلی او را به مقابل برمی گرداند، با نگاهش برای رفتن و رها شدن از لا به لای توهم های وقت و بی وقت ارشان، به او التماس می کرد آه کشید و سعی کرد خودش را پیدا کند. سعی کرد دیگر پرت و پلا نگوید. -سیگار می خوام...

مامور با تعجب پرسید: - الان؟ این جا؟ بالاخره سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. با حرکت سر تایید کرد و...

متاسفم... این جا نمی تونی سیگار بکشی! دوباره چشم هایش پایین افتادند. کاوه نفسی تازه کرد و ادامه داد: دراستی... دیگه سیگار نمی کشم. درست از لحظه ای که بلیت تورنتو رو خریدم. با پول همون حساب قدیمی که از شش هفت سال پیش، وقتی نون شبمو به زور داشتم که بخورم واسه بلیت آمریکا و پیدا کردنت داخلش پول ذخیره می کردم. نمی دونم چی شد که بعد از اون دیگه دلم به سیگار نرفت. شاید درست از همون لحظه فکر

DONYAIEMAMNOE



کردم که پیدات کردم... مطمئن شدم که پیدات کردم. قول دادی بری اما گم نشی! من دوباره پیدات کردم... با کفش هایی که خودت واسم خریدی... دقیقا با همونا... ارشان داشت با دست های خودش بازی می کرد. مامور کمی جلو رفت و لبه ی صندلی نشست

شنیدم وکیلت داره کارهای طلاق غیابیتو انجام می ده. از این تصمیم مطمئنی؟

مکث کرد. فکش منقبض شد و لبش لرزید.

DONYAIEMAMNOE

کاوه کمی جا به جا شد و نفس عمیق کشید. پوشه و کاغذ هایی که در دست داشت را تماما کنار گذاشت و گفت: -ترلان الان که این جا نشستم و دارم از این ارتفاع به گذشته نگاه می کنم یادم افتاده به حرف آخرت. گفتی نمی دونی اونی که اول از اون یکی گذاشت و رفت واقعا تو بودی یا من... من خیلی بهش فکر کردم. راستش هیچ وقت هم نتونستم جوابی واسش پیدا کنم فقط در این حد می دونم که مشکل ما از رفتن نبود... مشکل ما از یکی نبودن مقصد بود؟ به خاطر همین هم همدیگه رو گم کردیم. با این که الان هم شک دارم اونی که اول رفته تو باشی، اما بهت قول می دم که این دفعه مقصد مشترک باشه. قول می دم... آه کشید. نور صحنه چشم هایش را خسته کرده بود که سرش را پایین انداخت. مامور لب پایین خودش را مکید و دوباره رو به ارشان کرد. محکم تر از قبل گفت:

رضایت دادن! همشون رضایت دادن! واقعا آدم خوش شانسی هستی. البته وکیل خوبی هم داری! به لجبازی و یکدندگی اون ندیده بودم! می تونم بهت تبریک بگم. سرش را پایین انداخت و... چشم هایش را بست. کاوه دوباره سر بلند کرد و نفس عمیق کشید. - الان من این جام! نشستم روی همین کره ای که تو خواستی من با دیدنش یاد خودم بیوفتم. اومدم یه بار دیگه این بالا بشینم تا کوچکیشو باور کنم! تا واسه پیدا کردنت یه بار نقشه ی فتحشو واسه خودم ترسیم کنم. دیگه نمی خوام وایسم یه جا و فقط بچرخم. دیگه نمی خوام صبر کنم تا خواسته و حق و حقوق خودم و موکل هام با پای خودشون بیان سمتم. حالا که شدم وکیل خودم برای گرفتن حق خودم از تو که تویی، نمی خوام مثل زمین پاهاتو زخمی کنم. تو راست می گفتی... من زمینم و ارشان آسمون. تو یه ستاره ی قانون شکن و معلق بین زمین و آسمون اما من اگه به تفاوت با زمین داشته باشم اینه که حق و حقوق سرم نمی شه! قاعده ی چرخش رو نمی فهمم! می خوام پامو فراتر از قانون جهان بذارم... حالا می خوام قدم بردارم واسه پیدا کردنت. یه جا ایستادن و چرخیدن عاشق، به تن معشوقش زخم می زنه. من اگه منم، هنوز هم معتقدم که خواستن و نرسیدنی توی کار دنیا نیست. تو گفتی چرخیدن خاصیت زمینه اما اینا همشون داستانن! روزی هزار بار خودمونو به داستان ها و موجوداتی که هیچ شباهتی بهمون ندارن تشبیه می کنیم تا ناکامی ها رو توجیه کنیم یا به خودمون امید واهی بدیم. اما چطور چنین چیزی می تونه

DONYAIEMAMNOE

منطقی باشه وقتی که حتی هیچ دو آدمی هم شبیه به هم نیستن؟ چطور می تونه منطقی باشه وقتی که بزرگ ترین درس منطقی من از این راه این بود که در واقع هیچ منطقی وجود نداره؟ در واقع هیچ واقعیتی وجود نداره؟ همه چیز بر می گرده به من... به تو... به این که من کی هستم و کجای دنیا قدم برمی دارم... به این که از جایی که ایستادم، با شرایطی که خواسته یا ناخواسته دارم و زمانی که در اون متولد شدم و زندگی می کنم چه دیدگاهی نسبت به وقایع داشته باشم. هر دیدگاهی هم که قابل نقضه با به ابر دیدگاو دیگه. برای پایان این ماجرا من هیچ ایده ای ندارم! فقط از الان می دونم که می خوام دنبالت بیام. می خوام تمام عمر پشت سرت قدم بردارم. می خوام کاوه رستاک باقی بمونم! همون که برای رسیدن به خواسته هاش روی لجباز های عالم رو کم کرده و بهت قول می دم حتی اگه یک روز به عمرم باقی مونده باشه اون روز تو رو به دست بیارم. قول می دم... با این که می دونم اگه الان ازت بخوام سرنوشت این ماجرا رو تعیین کنی لبخند می زنی و با زبون بی زبونی ارشان رو وسط می ذاری و می گی: "همه چیز که دست من و تو نیست. این قصه به غیر از ما، راوی دیگه ای هم داره"!

مامور بازجویی جلو تر نشست و گفت: -ارشان؟ الان سرنوشت تو فقط به خودت بستگی داره. به چیزی که توی این کاغذ رقم می زنی! دلت نمی خواد یه بار دیگه برگردی خونت و ببینی یکی چشم انتظارته؟ ببینی هنوز کسی هست که درو واست باز کنه؟!

نگاهش به کاغذ و قلم روی میز... یاد ترلان در وجودش نبض انداخت. در سرش افکاری سرگردان و حیران در حال جنب و جوش بودند. در اندیشه ی رقم زدن یک پایان، خیره مانده بود به صحنه ی خالی از متن خیره مانده بود به گذشته ی خودش که روی سفیدی کاغذ مصور شده و خودنمایی می کرد.

-بنویس.

سکوت کرد. - بنویس. اگه همین طوری به سکوتت ادامه بدی حکمت باز هم به تعلیق در میاد. در این صورت حتی اگه قرار باشه یه روز آزاد بشی و بری سراغ زندگیت و کسایی که منتظرتن، دیگه نمی تونی؟

تردید کرد... به وضوح تردید کرد.

-بنویس... . نبض انگشتش زد! آرام دست هایش را از زیر میز بالا برد. سست و بی جان قلم را از روی کاغذ برداشت. عقل و قلبش به جدال پرداختند... قلب افتاد به جان عقل... عقل به مرکز قلب هجوم برد. | قلم بین انگشت هایش چرخید... قلب نیروی خود را باخت. سر قلم به کاغذ سفید چسبید... عقل شروع کرد به جولان دادن و

DONYAIEMAMNOE

هیاهو ...

قلم خط کوچک و بی منظوری روی کاغذ نشاند... قلب از پا در آمد. جمله شروع به نقش بستن کرد... عقل پرچم افتخارش را بر سر قله نشاند و طبل پیروزی شروع کرد در سرش غوغا به پا کردن... قلم از دستش رها شد. افتاد روی میز و صورتش از درد صدای سوت و زاری و هیاهو و شیون یک شکست و یک پیروزی متناقض، در هم کشید. از روی صندلی بلند شد و راه افتاد به طرف در خروجی تنها حضور مانده در اتاق کاغذ را به طرف خودش کشاند و... ماتش برد... "برای این داستان نمی خواهم راوی باشم"!...

یک پاییز فاصله... پگاه رستمی فرد... ۲۶ تیر ۱۳۹۷... پایان...

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE